حسن صباح

خداوند الموت

تألیف پل آمیر

ترجمه ذبیح الله منصوری



خداوند الموت

حسن صباح

پل آمیر

ترجمه: ذبیح الله منصوری

امیر، پل
خداوند الموت: حسن صباح/ نوشته پل آمیر؛
ترجمه ذبیح الله منصوری. تهران: بدرقه جاویدان، جاویدان ۱۳۸۰.
۶۷۴ ص. : مصور.
ISBN: 964-93454-3-4
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
این کتاب قبلا در سالهای مختلف توسط ناشران متفاوت منتشر شده است.
۱. حسن صباح، - ۵۱۸ق. ۲. ایران -- تاریخ -- اسماعیلیان، ۴۸۳ - ۶۵۴ ق. الف. منصوری، ذبیح الله، ۱۲۸۸-۱۳۶۵، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: حسن صباح.
DSR۸۳۶/۸خ۴ ۹۵۵/۰۵۴۱۰۹۲
۱۳۸۰
کتابخانه ملی ایران م۳۹-۲۸-۸۰

انتشارات بدرقه جاویدان

خداوند الموت

نوشته: پل آمیر

ترجمه: ذبیح الله منصوری

نوبت چاپ: هفتم ناشر ۱۳۸۶

شمارگان: ششهزار نسخه

چاپ: چاپخانه ممتاز

شابک: ۹۶۴-۹۳۴۵۴-۳-۴ ISBN: 964-93454-3-4

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب خیابان فروردین کوچه نوروز پلاک ۳۴
تلفکس ۶۶۴۱۲۴۶۲ - ۶۶۴۱۱۵۰۸

فروشگاه: خیابان ولیعصر - نبش خیابان فاطمی
تلفن ۴- ۸۸۹۷۵۵۸۱

کتابی که اینک بشما تقدیم می شود، حاوی یک دوره از تاریخ ایران است که تا امروز تصور میکردیم برآن دوره وقوف کامل داریم. ولی بعد از خواندن این کتاب متوجه می شویم که قسمتی از وقایع و اخبار آن دوره برما مجهول بوده است.

همانطور که در این کتاب میخوانیم، مبدأ تاریخ فرقه اسماعیلیه برما معلوم نیست و ما از زمانی از تاریخ فرقه اسماعیلیه اطلاع صحیح در دست داریم که خلافت فاطمی ها در شمال افریقا تثبیت شد.

بطوری که در همین کتاب میخوانیم، بعد از این که هلاکو بر قلاع اسماعیلیه مستولی گردید تمام آثار مکتوب، که در آن قلاع بود از بین رفت، و هر زمان که حکومت های وقت بریک قلعه اسماعیلی مستولی می شدند، هر کتاب و نوشته ای را که مربوط به مذهب اسماعیلی بود ازبین می بردند.

معهذا آنچه از مورخان شرق و غرب بجا مانده، نشان میدهد که مذهب اسماعیلی در دوره حسن صباح و جانشین های او رواج داشته است.

برداشتی که در این کتاب از نهضت حسن صباح شده، غیر از آن است که تا امروز در کتب دیگر راجع به فرقه اسماعیلیه نوشته اند و از آنچه نویسنده این کتاب میگوید چنین استنباط می شود که نهضت حسن صباح، فقط یک نهضت مذهبی نبوده و آن مرد میخواسته است ایران را از تحت سلطهٔ خلفای عباسی، یا کسانی که از سلاطین و امرای محلی ایران بودند اما از خلفای عباسی گوش شنوا داشتند، برهاند.

بحث مربوط به قلاعی که در آنجا فدائیان اسماعیلی پرورش مییافتند یک بحث جدید است، و در تواریخی که تا امروز راجع به فرقه اسماعیلیه الموت نوشته اند دیده نشده و برای خواننده تازگی دارد و یکی از مختصات این کتاب،

معرفی قیافه هائی است که ما آنها را کم می‌شناختیم و نمیدانستیم که در دوره حسن صباح، در فرقه اسماعیلیه الموت، مردانی آنچنان لایق و فدا کار، برای احیای ایران وجود داشته اند.

ممکن است بر نویسنده ایراد بگیرند که در بعضی از قسمت های کتاب، خود را دچار اطناب کرده یا این که در حاشیه وقایع، تخیل خود را در وقایع کتاب دخیل نموده، ولی این پدیده در اکثر کتابهائی که راجع به تاریخ قدیم نوشته اند دیده می شود. برای این که یک نویسنده محقق که درصدد برمیآید یک سلسله از وقایع تاریخی مربوط بتقریباً یک هزار سال قبل را بطرزی روشن، از منابع گونا گون و متضاد بنویسد نا گزیر است که از عقل خود استمداد نماید و چیزهائی را که با منطق واقعیت ها مغایر است نپذیرد. این است که قدری اطناب و قدری تخیل نویسنده از ارزش این کتاب نمی کاهد.

در تاریخ‌نویسی، اصلی وجود دارد که آن دخالت نظریه مورخ در تحقیق های تاریخی است.

مورخ هرقدر بی طرف باشد هنگام تحقیق کردن در تاریخ، نمی تواند نظریه خود را در تحقیق دخالت ندهد، بدلیل این که آنچه از تاریخ استخراج و استنتاج می کند، ناشی از فهم و عقل و قدرت تخیل اوست. مگر این که تحقیق نکند و فقط بذکر وقایع ازمنابع متشابه یا متضاد اکتفا نماید و همین که پای تحقیق و تحلیل تاریخ پیش آمد نا گزیر، قسمتی از نظریه خود مورخ، وارد تاریخ می شود.

خواننده، وقتی این کتاب را برای خواندن بدست گرفت و تعدادی از صفحات را خواند، می فهمد که برای نوشتن این کتاب خیلی زحمت کشیده اند و هر قدر که پیش می رود علاقه اش برای خواندن فصل های دیگر زیادتر می شود، و بعد از این که کتاب را بپایان رسانید درمی یابد که کتاب **خداوند الموت** از جمله کتابهائی است که هرکس یک بار آن را بخواند، مضامین اصلی کتاب را هرگز فراموش نخواهد کرد و تا پایان عمر، آن مضامین و اسم بعضی ازقهرمانان کتاب در حافظه اش باقی خواهد ماند.

کتابی که اینک بدست خواننده می رسد یک سرگذشت تاریخی است که قسمتهای اصلی آن نص تاریخ می باشد. ولی نو یسنده این کتاب به احتمال قوی بر اثر مطالعات خود در کشور فرانسه یا ممالک دیگر قسمتهائی را وارد کتاب کرده که دارای جنبه تخیل است و نیز در کتاب روایتی مر بوط به اعلام قیامت القیامه از طرف حسن صباح وجود دارد که صحیح نمی باشد و قیامت القیامه بعد از حسن صباح از طرف داعی حسن دوم اعلام شده است.

در این کتاب راجع به حشاشین بحث شده و ممکن است برای بعضی از خوانندگان این نظریه به وجود بیاید که کلمه حشاشین از کلمه اساسین فرنگی گرفته شده در صورتیکه در زمان حسن صباح مسلمین هنوز با فرنگی ها دارای آنگونه مناسبات نبودند، تا از آنها اصطلاحاتی را اقتباس نمایند و ارتباط بین مسلمین و فرنگی ها که سبب شد طرفین از یکدیگر کلمات و اصطلاحاتی را اقتباس کنند از جنگهای صلیبی که میدانیم دوره های آن مدت ۲۰۰ سال طول کشید شروع شد و در همان دوره بود که فرنگی ها دانشمندان اسلامی را شناختند و کتابهای علمای اسلامی را به زبان علمی خودشان که زبان لا تین بود ترجمه کرده اند و بخصوص کتب محمد بن زکریای رازی و ابن سینا در همان دوره بدست فرنگی ها رسید و به زبان لا تین ترجمه شد.

بنابراین اصطلاحات حشاشین از کلمه اساسین فرنگی گرفته نشده بلکه کلمه اخیر از طرف فرنگی ها از کلمه حشاشین اقتباس گردیده. و حشاشین برخلاف تصور برخی از صاحبنظران به معنای کسانیکه حشیش می کشیدند نیست.

در قرون چهارم و پنجم هجری در کشورهای اسلامی و بخصوص در ایران داروفروشان را بنام حشاشین می خواندند و در بعضی از شهرهای بزرگ ایران بازاری بنام بازار حشاشین (داروفروشان) وجود داشته است.

نکته‌ای راجع به فرقه اسماعیلیه و بخصوص فرقه حسن صباح، کتابهای متعدد نوشته شده، که مضمون آنها بخصوص در وقایع فرعی خیلی با هم فرق دارد. در آن کتابها روایات متفاوت به نظر خواننده می رسد، و لذا اگر بین بعضی از مباحث این کتاب و سایر کتبی که راجع به فرقه اسماعیلیه و قیام حسن صباح نوشته شده اختلاف بنظر می رسد نباید سبب حیرت گردد.

یک تفاوت بین واقعه نگار و مورخ وجود دارد و آن اینستکه واقعه‌نگار به هیچ‌وجه عقل خود را در نقل وقایع دخالت نمی دهد و آنچه شنیده یا خوانده بدون کوچکترین استنباط عقلائی نقل می نماید. ولی مورخ هنگامیکه کتابی می نویسد از استنباط های عقلائی خود استفاده می کند، و لذا یک مورخ صد درصد بیطرف بوجود نمی آید. و نویسنده این کتاب هم که تاریخی نوشته و برای تحریر این تاریخ از استنباط عقلی خود استفاده کرده شاید بنا بر نظریه برخی از خوانندگان مورخی صددرصد بیطرف نباشد و لذا ما با نظریه بعضی از خوانندگان که عقیده دارند قسمتی از مندرجات این کتاب با کتب دیگر که راجع به اسماعیلیه و حسن صباح نوشته شده مخالفتی نداریم و این نظریه را تصدیق می کنیم.

نویسنده کتاب با مطالعات خود اینطور استنباط کرده که نهضت حسن صباح برای مخالفت با قوم عرب بوجود آمده در صورتیکه حسن صباح و پیروان او مسلمان بودند و تمام فرائض دینی اسلامی را بجا می گذاشتند و کتاب مذهبی آنها «قرآن مجید» به زبان عربی بود و عقل قبول نمی کند که آنها با قوم عرب مخالفتی داشتند بلکه مخالف حکومت خلفای بنی عباس بودند و نباید مخالفت آنها را با دستگاه خلافت عباسی چون مخالفت آنها با قوم عرب مورد قضاوت قرار داد.

اگر نویسنده کتاب در این قسمت بر اثر مبالغه اشتباه کرده باشد ما با صراحت می گوئیم که حسن صباح و پیروان او هیچ نوع مخالفت با قوم عرب نداشتند و طریق اعلی پیرو تبعیض نژادی از لحاظ تفاوت بین عرب و ایرانی نبودند و امیدواریم که خوانندگان محترم کتاب هنگام مطالعه این سرگذشت تاریخی این نکات را در نظر داشته باشند.

داروفروشان الموت

قبل از اینکه آفتاب غروب کند و قندیل ها روشن گردد، مردی که دارای موهای سفید و سیاه بود و بنظر میرسید که پنجاه ساله است بانگ زد علی، **علی کرمانی** کجا هستی؟

جوانی که بیش از بیست سال از عمرش نمی گذشت و یک حلقه ریش باریک و کمرنگ اطراف صورتش دیده میشد، جواب داد: زبردست چه می گوئی؟ و بعدازاین گفته به آن مرد که موسوم بود به **محمود سجستانی** نزدیک گردید.

محمود سجستانی گفت فردا قبل از طلوع فجر کاروان حرکت میکند و باید بارها را ببرد و بارها باید حاضر باشد تا امشب، چهار پاداران عدل ها را طناب پیچ کنند. **علی کرمانی** گفت: ای زبردست عدل های **ری و کاشان و اصفهان** آماده است و من اسم هر شهر را که باید بار در آنجا تحویل داده شود روی عدلها نوشته ام تا اینکه اشتباه نکنند و بدانند که هر عدل در کجا باید تحویل داده شود و چون چهار پاداران سواد ندارند، من روی هر عدل، برطبق دستور تو، علامتی هم نقش کرده که آنان از روی آن علائم مقصد بارها را بدانند و بارهای **ری** را به **کاشان و اصفهان** نبرند. اما جوال ها را ندوختم و منتظرم که تو بیائی و داروها را ببینی!

محمود سجستانی براه افتاد و به اتفاق **علی کرمانی** وارد حیاطی شد که در چهار طرف آن ساباط وجود داشت و جوال ها را زیر ساباط گذاشته بودند تا اگر باران غیر منتظره ببارید داروها را مرطوب ننماید. وقتی **محمود سجستانی** بطرف جوال ها میرفت به مرد جوان گفت من در کار خود وسواس دارم و معتقدم، داروئی که ما به دیگران میفروشیم باید مرغوب وخالی از اسفال[1] باشد تا اینکه اعتبار ما ازبین نرود. اگر ما فقط یک مرتبه گل بنفشه و سپستان و انزروت نامرغوب توأم با اسفال در جوال ها جا بدهیم و برای مشتریان خود به **ری و کاشان و اصفهان** و سایرشهرها بفرستیم، دیگر، هیچیک از آنها ازما دارو نخواهند خرید. **خداوند**[2] ماعلی ذکره السلام میگوید که پیوسته باید راست و درست بود و من همواره اندرز او را به خاطر دارم. **علی کرمانی** گفت ای زبردست آیا فکر میکنی که من راستگو و درست کردار نیستم. **محمود سجستانی** گفت ای فرزند، من تو را راستگو و درست کردار میدانم. چگونه ممکن است شخصی که **خداوند** ما را پیشوای خود میداند راستگو و درست کردار نباشد. ولی تو جوان هستی و ممکن است که گاهی براثر جوانی غفلت کنی و آن‌طور که باید برای انتخاب جنس دقت ننمائی و مقداری علف خشک یا مرزنگوش در جوال جا بگیرد یا گل گاوزبان پاک نشده برای مشتریان ما فرستاده شود و بهمین جهت قبل از اینکه جوال ها را ببندند من داروها را از نظر می گذرانم. **علی کرمانی** گفت بسیار خوب ای زبردست هرچه میخواهی بکن.

۱ ــ درزبان عوام آشغال ــ مترجم.

۲ ــ مقصود حسن صباح است.

محمود سجستانی، دست را وارد جوال ها کرد و نمونه داروئی را که در آن بود بیرون آورد و در بعضی از جوال ها چند نوع دارو وجود داشت. بعد از اینکه مطمئن شد داروها مرغوب است و اسفال ندارد پشت جوال ها را از نظر گذرانید. در پشت هریک از جوال ها نوشته بودند ری ـ بازار حشاشین یا کاشان ـ بازار حشاشین یا اصفهان بازار حشاشین و غیره.

بازار حشاشین که در تمام شهرهای بزرگ ایران وجود داشت بازار داروفروشان بود **محمود سجستانی** و **علی کرمانی** نیز **حشاش** بودند ولی آنها و دیگران که همه در یک منطقه زندگی میکردند تولید کننده و عمده فروش دارو محسوب میشدند. منطقه سکونت آنها **الموت** نام داشت و آن منطقه ای بود (و هست) واقع در جنوب غربی دریای مازندران که یک منطقه کوهستانی بشمار می آید.

در دامنه کوه **الموت** آبادی هائی بود و زارعین در آن بسر میبردند و زنها و اطفال روستائی هنگامیکه فرصت داشتند در دامنه های اطراف گیاههای طبی را جستجو میکردند و بعضی از آنها گیاههای اهلی را در باغچه ها یا کشتزارهای خود میکاشتند. روستائیان گیاهها و گل ها و ریشه های گیاهی را که خاصیت طبی داشت به **محمود سجستانی** که یکی از مباشرین **خداوند** بود میفروختند و او هم آنها را به شهرهای نزدیک و دور صادر میکرد و حساب خرید و فروش گیاهان طبی را در دستک های مخصوص نگاه می داشت و به نظر **خداوند** میرسانید. قبل از اینکه جوال ها را بدوزند **محمود سجستانی** رفت و بازنبیلی پر از ابریق های زجاجی و سفالی مراجعت کرد. اطراف هر ابریق با الیاف کنف، یک سبد بوجود آورده بودند تا اینکه براثر تصادم شکسته نشود. ابریقهای سفالی دارای لعاب بود تا از آن چیزی تراوش ننماید. **محمود سجستانی** ابریق ها را از زنبیل خارج کرد و درون جوال ها وسط گیاههای طبی جا داد تا اگر جوال از پشت ستور افتاد، ابریق نشکند و مایع گران بهای آن از بین نرود. در بعضی از آن ابریق ها، الکل بود و در بعضی دیگر جوهر بید (که نباید آن را با عرق بید اشتباه کرد) و همان است که انواع آن را امروز به اسم سالیسیلات میخوانند[1]. در چند ابریق کوچک هم جوهر تریاک را قرار داده بودند و **الموت** در دنیای قدیم یکی از مراکز بزرگ داروسازی بود و مواد خام داروها را تا آنجا که ممکن بود از محل بدست میآوردند و مواد خامی را که در محل یافت نمی شد از خارج وارد میکردند. داروهای گران بها که در ابریق های زجاجی و سفالی بود و به شهرهای ایران حمل میشد جبران داروهای ارزان قیمت گیاهی را که در جوال ها بود میکرد. چون داروهای گیاهی ارزانقیمت برای **خداوند الموت** خیلی صرف نداشت اما داروهای شیمیائی که در ابریق ها قرار داده می شد به بهای گران بفروش میرسید و جبران ارزانی قیمت داروهای گیاهی را میکرد. پس از اینکه **محمود سجستانی** ابریق ها را در جوال ها جا داد به **علی کرمانی** گفت که درب جوال ها را بدوزد و او با کمک یکی از جوانان که همسالش بود درب جوال ها را دوخت تا اینکه چهار پایان بیایند و عدل ها را طناب پیچ کنند و بتوان قبل از طلوع فجر آنها را بار چهار پایان کرد.

۱ ـ **سالیسیلات** از ریشه لاتینی **سالیس** یعنی بید، داروی بعضی از امراضی است که مردم به اسم **روماتیسم** یا **ارتریت** میخوانند و این داروی مفید را ایرانیان کشف کردند همچنان که الکل و مورفین را ایرانیان از مواد گیاهی استخراج نمودند. جوهر بید که پدران ما از بید بدست می آوردند داروی ضدعفونی و مسکن هم بود و هست و امروز داروی مسکن و ضدعفونی معروف موسوم به **آسپرین** را از جوهر بید می سازند و می دانیم که نام شیمیائی آسپرین، **اسیدسالسیلیک** است ـ مترجم.

بعد هوا قدری تاریک شد و قندیل ها را روشن کردند و بانگ اذان بگوش رسید. **محمود سجستانی** که کاری نداشت براه افتاد که بسوی مسجد برود و وضو بگیرد و نماز بخواند. در شهر **الموت** فقط نماز مغرب به جماعت خوانده میشد و مردم نمازهای دیگر را انفرادی می خواندند، برای اینکه خیلی کار داشتند و نمی توانستند هنگام بامداد و ظهر به مسجد بروند و نماز جماعت بخوانند. **محمود سجستانی** وقتی وارد مسجد گردید، دریافت که **خداوند الموت** بر سجاده نشسته و منتظر است که نمازگزاران مجتمع شوند. **خداوند الموت** که نام اصلی اش **حسن صباح** بود در آنموقع یکمرد ۳۵ ساله بشمار می آمد و وقتی بر می خاست میدیدند بلند قامت است. **حسن صباح** که هرگز پیروانش اسم او را بدون (علی ذکره السلام) بر زبان نمی آوردند، یک مرد زیبا بود و امروز می توان فهمید که وی نمونه کامل یک آریائی نژاد سیاه چشم محسوب میشد. او صورتی بیضوی شکل و چشم هائی درشت و سیاه و دهانی کوچک و خوش ترکیب و بینی یی راست داشت و وقتی برای صحبت دهان میگشود، دندان های منظم و سفیدش از سلامتی مزاج او حکایت میکرد. پیروان **حسن صباح** هم که در شهر **الموت** وحوالی آن زندگی میکردند همه دارای بنیه ای قوی و مزاجی سالم بودند. درآنجا مردم هوای پاک منطقه کوهستانی را استشمام میکردند و گرد منهیات نمی گشتند و حشیش نمی کشیدند.

تکرار میکنم که **حسن صباح** و پیروان او حشیش نمی کشیدند و شایعه حشیش کشیدن آنها ناشی از این شده که مورخین و تذکره نویسان نادان، حشاشین را که در زبان فارسی آن دوره به معنای داروسازان و داروفروشان بود، تدخین کنندگان حشیش تصور کرده اند. **محمود سجستانی** وضو گرفت و به صف نمازگزاران ملحق شد و بعد حسن صباح برای خواندن نماز قیام کرد و دیگران به او اقتداء نمودند. امام (یعنی **حسن صباح**) سوره های الحمد و قل هوالله را با صدای بلند میخواند ولی کسانیکه به او اقتدا کرده بودند، چیزی برلب نمی آوردند زیرا وقتی یک نفر قرآن میخواند، سایر مسلمین باید سکوت کنند و گوش بدهند تا اینکه معانی آیات قرآن را خوب بفهمند. بعد از اینکه نماز تمام شد، **حسن صباح** به مؤمنین گفت همچنان بنشینند ولی خود ایستاد تا اینکه برای پیروانش صحبت کند. در حال ایستادن عبایش کنار رفت و کلیچه او نمایان گردید و معلوم شد که وی نیز مثل پیروانش لباس کوتاه در بر دارد، وفقط موقع نماز خواندن عبا بر دوش میگذارد. **حسن صباح** گفت ای برادران، مسافری که امروز وارد **الموت** شد و از بغداد میآمد، برای من رساله ای آورد.

خداوند الموت رساله مزبور را از زمین برداشت و به مؤمنین نشان داد و گفت نویسنده این رساله معلوم نیست و نام خود را ننوشته و شاید از دروغ ها و اتهامات ناروائی که در این رساله، علیه ما گنجانیده شرم کرده، نخواسته است خود را معرفی نماید. ولی ما میدانیم که نویسنده حقیقی این رساله خلیفهٔ بغداد است و او نویسنده را واداشته که علیه ما دروغ بنویسد و بهتان بزند. من حدس میزنم نسخه هائی از این رساله به تمام بلادی که خلیفه بغداد در آنجا قدرت رسمی یااسمی دارد فرستاده شده تا اینکه مردم را نسبت به ما بدبین کند و مسلمین تصور نمایند که ما گروهی فاسق و فاجر هستیم و شهر **الموت** بدتر از شهر **لوط** است و مردم در این شهر کاری ندارند جز اینکه اوقات خود را صرف تسکین کثیف ترین اهوای شهوانی و نفسانی کنند. در این رساله، من به شکل دیوی هول انگیز توصیف شده ام که غذای من مثل ضحاک، مغز سر انسان و خون دختران و پسران نابالغ است و از بام تا شام جز کفر، چیزی از من شنیده نمی شود و العیاذبالله هر روز نسخه های قرآن را آتش میزنم و زبانم لال هر شب پیغمبر اسلام را سب می کنم. ای برادران، خلیفه بغداد، دلش بر دین و آئین اسلام

نمی سوزد برای اینکه خود او فاسق و فاجر است و کسی که خود مبادرت به فسق و فجورمیکند، اهمیت نمیدهد که دیگران فاسق و فاجر باشند یا نباشند. حتی اگر تهمت هائی که در این رساله بر ما زده اند درست بود، خلیفه بغداد از بی دینی ما مضطرب نمی شد آنچه او را مضطرب کرده، هدف نهائی ما است. خلیفه بغداد میداند که امروز ما در هفت ایالت از ایران، دارای شعبه هستیم و هر یک از آن شعب، در هر ایالت، یک **الموت** کوچک است. او پیش بینی می کند که شعبه های ما وسعت خواهد گرفت و ما در ایالات دیگر دارای شعبه خواهیم شد و طولی نخواهد کشید که در تمام شهرهای ایران دارای شعبه می شویم و قدرت رسمی یا اسمی خلیفه در سراسر ایران از بین میرود. ما خدا را شکر می کنیم که غیر از آن هستیم که در این رساله نوشته شده و در درگاه خدا روسفید می باشیم که گرد فسق و فجور نمی گردیم و اگر مبادرت به مستحبات نکنیم، باری واجبات ما ترک نمی شود. از خلیفه بغداد نباید انتظار داشت که به هدف نهائی ما پی ببرد؛ زیرا حب دنیا و شهوت رانی طوری او را مجذوب کرده که غیر از تسکین حرص و شهوت خود، کار و آرزوئی ندارد. لیکن ما از دیگران که دارای شعور هستند وخود را از افاضل میدانند گله داریم که چرا نمی خواهند بفهمند ما چه میگوئیم. اما به شما، ای برادران نو ید میدهم که روز رستگاری خواهد رسید و آنچه ما میگوئیم و میخواهیم عالمگیر خواهد شد.

بعد از خاتمه صحبت **خداوند الموت** عده ای از مؤمنین که میخواستند به منازل بروند و به زن و فرزندان خود ملحق شوند رفتند و بعضی از آنها که سئوالا تی از **حسن صباح** داشتند، گرد او را گرفتند و **خداوند الموت** نشست تا سایرین بنشینند. بعد از اینکه سئوالات مؤمنین تمام شد و جواب شنیدند **محمود سجستانی** دستکی را که با خود داشت گشود و حساب دارو را بنظر **حسن صباح** رسانید و اطلاع داد که صبح روز بعد، قبل از طلوع فجر، مقداری داروی گیاهی و شیمیائی به مقصدری و **کاشان** و **اصفهان** حمل خواهد گردید و هفتهٔ دیگر مقداری دارو برای شهرهای **خراسان** فرستاده خواهد شد. آنگاه سئوال کرد که آیا **خداوند** موافقت میکند که بر بهای داروهای شیمیائی که به **خراسان** حمل می گردد افزوده شود؟ **حسن صباح** گفت نه ای **محمود سجستانی**، ما از تهیه داروهای گیاهی و شیمیائی و حمل آنها به شهرهای مختلف، قصد استفاده کلان نداریم و مقصود ما معالجه شدن بیماران و تسکین آلام دردمندان است. البته اگرما می توانستیم دارو را به رایگان بین مردم تقسیم می کردیم ولی بضاعت ما اجازه نمی دهد که به رایگان بمردم دارو بدهیم و روزی که بموفقیت کامل رسیدیم، دارو را برایگان به بیماران و دردمندان خواهیم داد. ولی تا آن روز داروهای گیاهی و شیمیائی را ببهای کم بمردم میفروشیم و همین قدر که دستگاه فراهم کردن داروی ما دخل و خرج کند، برای ما کافی است. **محمود سجستانی** چون حس کرد که **خداوند الموت** می خواهد به منزل خود برود صحبت را قطع نمود و اجازه رخصت خواست و از مسجد خارج شد. پس از خروج از مسجد صدای صفیربگوشش رسید و دانست که کارکنان **بیمارستان** عوض می شوند و آنهائی که هنگام روزکار کرده اند برای استراحت بخانه های خود می روند و دسته ای دیگر بکار مشغول می شوند و تا صبح مشغول کار خواهند بود. بیمارستان شهر **الموت** معروف بود و در سایر مناطق ایران مردم آن را می شناختند و بیمارانی را که دارای مرض مزمن بودند، برای معالجه به **الموت** میآوردند و در آن بیمارستان تحت مداوا قرار میدادند. باحتمال زیاد فرقه مذهبی بیمارستان و بزبان اصلی **هوس پی تال** که در نیمه دوم قرن دوازدهم میلادی از طرف کشیش های مسیحی برای درمان

بیماران در فلسطین بوجود آمد و در کشورهای اروپا شعبه ها پیدا کرد و عاقبت به جزیره مالت واقع در دریای روم رفت و در آنجا مبدل به فرقهٔ مذهبی شوالیه های مالت شد، تقلیدی بوده است از بیمارستان شهر الموت که فرقهٔ مذهبی حسن صباح آن را اداره می‌کرد. ولی بعید میدانیم کشیش های مذهبی که فرقه بیمارستان را برای مداوای بیماران بوجود آوردند، می توانستند مانند پزشکان شهر الموت بیماران را معالجه کنند و نسبت به آنها دلسوزباشند هر بیمارازهرجا که میآمدوقتی وارد شهر الموت می شدبه رایگان در بیمارستان بستری میگردید یا تحت مداوا قرار میگرفت. محمود سجستانی کاری نداشت که بطرف بیمارستان برود و چون می باید صبح زود از خواب برخیزد تا اینکه بکارهایش برسد بسوی خانه رفت و استراحت کرد و بامداد بعد از خواندن نماز بیلی بردوش نهاد و راه صحرا پیش گرفت تا اینکه قسمتی از کشتزار خود را آب بدهد. محمود وقتی بسوی صحرا می رفت میدید که تمام مردان الموت راه صحرا را پیش گرفته اند چون سکنه آنجا، در درجه اول کشاورز بودند و از راه زراعت امرار معاش می کردند. مشاغل دیگر هم داشتند اما هر کس که اهل باطن بود می باید از زمین چیزی تولید نماید تا این که سربار دیگران نباشد. وضع طبیعی الموت، امروز نسبت بدوره‌ای[1] که سرگذشت ما از آن موقع شروع می شود فرق کرده است و اراضی الموت، امروز نمودار زمین های سابق آن منطقه نیست. تأثیر باران و برف و آفتاب و حرارت و برودت وضع اراضی را تغییر می دهد و در بعضی از زمین ها استعداد فلاحتی بوجود میآورد و در بعضی دیگر استعداد کشاورزی را از بین میبرد. برخی از زمینها براثر از دست دادن نامیه، گرفتار فساد (از نظر کشاورزی) میشود و دیگر نمیتوان در آن اراضی چیزی کاشت و محصول برداشت و این فساد طبیعی زمینهای زراعتی را در این دوره به اسم فرسایش میخوانند. تأثیرباد و باران و برف وغیره و هم چنین تحولات شیمیائی سبب می شود که تپه ها هموار می گردد وتپه هائی که پانصد سال قبل، در منطقه ای وجود داشت امروز وجود ندارد. اکنون اگر کسی منطقه الموت را ببیند تصور نمی کند که هزار سال قبل از این الموت دارای تپه هائی بود حاصل خیز که در دامنه آن زیتون میکاشتند و الموت از مراکز تولید روغن زیتون در شمال ایران بشمار میآمد. بالای تپه ها مستوربود از جنگل درخت های کهن سال و پائین تپه ها در دشت، شالی میکاشتند. در جنگلهای الموت قرقاول و گوزن بمقدار زیاد وجود داشت و در دشت ها برکه هائی دیده می شد که در فصل زمستان، مسکن مرغابی بود و مرغابی هائی که از منطقه سردسیر شمالی مهاجرت می کردند، فصل زمستان را در آن برکه ها بسر می بردند. امروز در منطقه الموت این وضع وجود ندارد و جنگلهای انبوه آن از بین رفته وتپه هائی که در دامنه آنها زیتون میکاشتند نابود شده و برکه هائی که مرغابیها در فصل زمستان در سواحل آن مسکن می گرفتند خشک گردیده است. ولی در هزارسال قبل از این وهمچنین در دوره ای که خداوند الموت در آن منطقه فرمانفرمائی داشت، آن منطقه از مراکز حاصل خیز بزرگ مشرق بود و سکنه الموت هم با کوشش خود زمین را آباد می کردند. محمود سجستانی که یکی از ساکنین آن منطقه بشمار می آمد عقیده داشت که اگر انسان، زمینی را که استعداد فلاحتی دارد، مهمل بگذارد و در آن کشت و زرع نکند، نعمت خدا را مهمل گذاشته و وبال آن، زود یا دیر دامنگیرش خواهد شد. اجداد محمود درقدیم در

۱ ـــ راجع به دوره فرمانفرمائی حسن صباح در منطقه (الموت) بین مورخین اختلاف وجود دارد وبعضی یکصد سال جلوتر وبرخی یکصد سال عقب‌تر ذکر کرده‌اند و ما در آغاز این سرگذشت وارد این مباحث نمی شویم چون می دانیم خواننده را کسل می کند ـــ مترجم.

سجستان زندگی می کردند، ولی بعد بمنطقه **الموت مهاجرت** کردند، همچنان که عده‌ای از مردم **خراسان و کرمان و شیراز و اصفهان و ری** و سایر شهرهای ایران به **الموت مهاجرت نمودند**. درقدیم هرکس که اهل **باطن** بود و جزو فرقهٔ **باطنیه** بشمار می آمد و درزادگاه خویش، خود را درخطرمی دید، راه **منطقه الموت** را پیش می گرفت و بهمین جهت درتاریخی که سرگذشت ما شروع میشود، در**الموت**، کسانی زندگی می کردند که نامهای **اصفهانی و شیرازی و سجستانی و کرمانی و رازی** و غیره داشتند. جد **محمود سجستانی**، در سجستان، نساج بود و از فرقه **باطنیه** به شمار می آمد و چون خود را درزادگاه خویش درخطر دید راه **الموت** را پیش گرفت و خواست که نساجی کند. درآنجا به او گفتند اگرتواهل **باطن** هستی، میباید روی زمین کار کنی وقسمتی از اوقات خود را هم صرف نساجی نمائی. آن مرد اندرز سکنه محلی را پذیرفت ومشغول زراعت شد و مشاهده نمود که در **الموت** همه زراعت میکنند ولی اکثر آنها شغل دیگری هم دارند و بامداد پس از اینکه به کشتزار خود سر زدند بر سر آن شغل می روند. جد **محمود سجستانی** بعد از چند سال، از فواید کشاورزی و این که هر کس هر شغل داشته باشد باید کشاورزی هم بکند مطلع شد و آثار آن را دربهبود وضع زندگی خود دید. زن ها و کودکان هم در **الموت**، غیر مستقیم بکارهای کشاورزی مشغول می شدند و در صحرا، گیاههای مفید طبی را جمع آوری می نمودند، یا این که گیاهان طبی را در مزارع می کاشتند. **محمود سجستانی** شغل دوم جد خود را اختیار نکرد چون وارد خدمت **خداوند** شد، اما مانند تمام سکنهٔ **الموت** زراعت می کرد و اصول زندگی دنیوی او را دو چیز تشکیل می داد: اول کار، دوم اطاعت از خداوند. درامور اخروی هم **محمود سجستانی** پیرو فرقه **باطنیه** بود که فرقه ای از مذهب اسماعیلیه محسوب می شد. **محمود** مثل تمام شیعیان، **علی بن ابیطالب(ع)** را امام اول می دانست و فرزندان او را تا امام **جعفرصادق** (ع) امام می شمرد. ولی بعد ازامام **جعفرصادق** (ع) عقیده داشت که پسرش **اسماعیل** امام است نه پسر دیگرش امام **موسی کاظم**.

پیکی از خراسان

دو روز بعد، هنگام ظهر، سواری غبارآلود وارد **الموت** شد و ازعابرین پرسید که دارالحکومه کجاست؟ مردم دارالحکومه را که ارک **الموت** بود به آن سوار نشان دادند. سوار خود را بدروازهٔ ارک رسانید و خواست وارد شود ولی نگهبانی که نیزه در دست داشت و کنار دروازه ایستاده بود، از ورود او ممانعت نمود و گفت مگر تو نمی دانی هیچ کس نمی تواند سوار بر اسب وارد این قلعه شود. سوار گفت من از رسم اینجا اطلاع نداشتم و از **طوس** می آیم و می خواهم نامه ای را که با خود آورده ام بدست خداوند **الموت** بدهم. نگهبان وقتی اسم **خداوند الموت** را شنید طبق معمول گفت علی ذکره السلام و بعد اظهار کرد تو نمی توانی تا غروب آفتاب او را ببینی، زیرا خداوند ما هنگام روز هیچکس را نمی پذیرد، اما در موقع غروب برای نماز بمسجد می رود و همه می توانند او را ببینند. سوار گفت من بیم دارم که اگر تا غروب آفتاب صبر کنم تا نامه را بدست **خداوند** بدهم دیر شود. نگهبان گفت در این صورت نامه را به **محمود سجستانی** بده واو، آن را بخداوند خواهد رسانید. بعد نگهبان به او تعلیم داد که اسب خود را درخارج از ارک بحلقه ای که برای همین منظور نصب کرده بودند ببندد و وارد ارک شود. سوار، بعد از اینکه اسب خود را بست، وارد ارک گردید و از عظمت آن ارک حیرت کرد. او در **طوس** راجع به **ارک الموت** یا **قلعه الموت** چیزها شنیده بود اما تصور نمی کرد که آن قلعه آنقدر بزرگ و محکم و دارای عمارات متعدد باشد. در فواصل معین، نگهبان ها، نیزه بدست پاس می دادند و آن مرد را هدایت می کردند تا بجائی رسید که محل کار **محمود سجستانی** بود. در آنجا آن مرد، خود را معرفی کرد و گفت من ازجانب **شرف الدین طوسی**. از **طوس** می آیم و حامل نامه ای هستم که می باید به **خداوند الموت** تسلیم شود. **محمود سجستانی** گفت **خداوند** تا غروب آفتاب کسی را نمی پذیرد و نامه خود را بمن بده تا برایش بفرستم. پیک، دست را بسوی گریبان برد تا اینکه نامه را بیرون بیاورد و بدست **محمود** بدهد ولی درآخرین لحظه، مردد شد و اظهار کرد این نامه بسیار با اهمیّت است و موضوع آن بقدری مهم می باشد که هر گاه شخصی غیر از **خداوند** از مضمون آن مطلع شود یک فتنه بزرگ بوجود می آید. **محمود سجستانی** اسم **شرف الدین طوسی** را شنیده بود و میدانست که وی استاد **دانشگاه نظامیه** در **خراسان** می باشد، اما اطلاع نداشت که مرتبه او در بین افراد **فرقه باطنیه** چیست؟ **محمود** اظهار کرد اگر می ترسی که نامه تو بدست شخصی غیر از **خداوند** برسد تا موقع نماز مغرب صبر کن و به مسجد برو و او را در آن جا ببین و نامه ات را تسلیم کن. پیک گفت آیا در اینجا کسی هست که یک نشانی را که **شرف الدین طوسی** به من داده به **خداوند** برساند. **محمود سجستانی** گفت آری من می توانم هم اکنون نشانی تو را بوسیله یک **داعی** به **خداوند** برسانم. پیک دست در جیب کرد و یک حلقه از برنج که وسط آن یک ستاره دارای پنج شاخه بود بیرون آورد و گفت این را به **خداوند** برسان و بگو که از طرف **شرف الدین طوسی** فرستاده شده است. **محمود**، آن حلقه فلزی را از پیک گرفت و به راه افتاد و بعد از عبور از دو راهروی طولانی وارد یک اطاق شد. در آن اطاق، مردی مشغول تحریر بود و بعد از ورود **محمود**

سر برداشت و پرسید چکار داری؟

محمود حلقه فلزی را به او نشان داد و گفت پیکی از **طوس**، از طرف **شرف الدین طوسی آمده** درخواست می کند که این حلقه را **بخداوند** برسانید. وقتی چشم آن مرد، که در طبقه‌بندی فرقه **باطنیه** دارای عنوان داعی بود، به آن حلقه افتاد حیرت کرد و قلم و کاغذ را بر زمین نهاد و برخاست و به **محمود** گفت تو اینجا باش تا من نزد **خداوند** بروم و این حلقه را به او بدهم و مراجعت نمایم. **محمود** بانتظار مراجعت **داعی** در اطاق نشست و **داعی** بعد از چند دقیقه برگشت و به **محمود** گفت **خداوند** امر کرده است که بیدرنگ این پیک را بحضوراو ببرند. **محمود** راهروهای طولانی را پیمود تا به پیک خبر بدهد که **خداوند** او را احضار کرده است. با اینکه **محمود سجستانی** مدتی بود که در خدمت **خداوند الموت** بسر می برد، هنوز از تمام اسرار خداوند اطلاع نداشت اما در آن روز، متوجه شد حلقه ای که پیک **خراسان** برای **حسن صباح** فرستاد، یک رمز است و خداوند که هرگز هنگام روز کسی را نمی پذیرفت، در آن موقع، بطور استثناء حاضر شد که آن مرد را بپذیرد.

پیک خراسان به راهنمائی **محمود سجستانی** وارد اطاق **داعی** شد و **محمود** مراجعت کرد و داعی او را نزد **خداوند الموت** برد وخود برگشت. پیک، وقتی خود را مقابل **خداوند** دید دو دست بر سینه نهاد و سر فرود آورد. **حسن صباح** قبل از اینکه از آن مرد بپرسد که از کجا آمده و چه آورده، پرسید اسم تو چیست؟ پیک گفت ای خداوند اسم من **موسی نیشابوری** است. **خداوند الموت** می دانست که **موسی نیشابوری** جزو افراد فرقه **باطنیه** می باشد و گرنه **شرف الدین طوسی** یک نامه با اهمیت را به او نمی سپارد تا اینکه به وی تسلیم کند، زیرا ممکن است در راه بفکر بیفتد که نامه را بگشاید و از مضمون آن مطلع شود. این بود که از وی پرسید دارای چه مرتبه هستی؟ پیک جواب داد من **فدوی** هستم. خداوند گفت نامه ای که آورده‌ای بده تا بخوانم. **موسی نیشابوری** نامه را از گریبان بیرون آورد و به دست **خداوند الموت** داد و **حسن صباح** مهر از نامه گرفت و چنین خواند: «از طرف داعی بزرگ **شرف الدین طوسی**، خطاب به حجت الاسلام، **خداوند الموت**، بعد از حمد و ثنا اطلاع می دهد که در ماه شعبان هذه السنه **خواجه نظام الملک** جهت سرکشی مدرسه نظامیه به خراسان خواهد آمد و اگر خداوند اراده نماید می توان در آن موقع بسهولت شر او را دفع کرد و جواب را بوسیله همین پیک که از **فدائیان** است بفرستید». بعد از اینکه **حسن صباح** از خواندن نامه فراغت حاصل کرد از پیک پرسید آیا تو سواد خواندن و نوشتن داری؟ **موسی نیشابوری** جواب داد: بلی ای **خداوند**. **خداوند الموت** پرسید در کجا تحصیل کرده‌ای؟ پیک جواب داد در مدرسه نظامیه خراسان. **حسن صباح** پرسید وضع **فرقه باطنیه** در مدرسه **نظامیه** چگونه است؟ **موسی نیشابوری** گفت ای خداوند، من به تو اطمینان می دهم که امروز مدرسه نظامیه خراسان بزرگترین مرکز تعلیمات و تبلیغات فرقه باطنیه شده و تمام طلاب آن مدرسه عضو فرقه **باطنیه** هستند، یا آمادگی دارند که عضو فرقه ما بشوند و بی مناسبت نیست بگویم که استاد **شرف الدین طوسی** عامل اصلی پیشرفت فرقه ما در مدرسه نظامیه خراسان است. **حسن صباح** پرسید آیا قبل از اینکه براه بیفتی **شرف الدین طوسی** مضمون این نامه را به تو گفت؟ پیک جواب داد نه ای **خداوند**،من از مضمون این نامه بدون اطلاع هستم. **حسن صباح** گفت گزارش امسال **شرف الدین طوسی** راجع به مدرسه نظامیه هنوز از طرف او فرستاده نشده و من نمی دانم که امروز ما، در نظامیهٔ **خراسان** چند فدائی داریم، لیکن سال گذشته در آن مدرسه بیست و پنج فدائی داشتیم. **موسی نیشابوری** گفت ای **خداوند** امسال شمارهٔ فدائیان در مدرسه نظامیه بیش از سال

گذشته است و خود من یکی از آنها هستم. **حسن صباح** گفت آیا تو هنوز در مدرسه تحصیل میکنی؟ **موسی** جواب داد بلی ای **خداوند. جسن صباح** پرسید آیا در خارج از مدرسه **نظامیه** تحت ارشاد قرار گرفته ای؟ **موسی** جواب منفی داد. **حسن صباح** گفت تا وقتی تو و سایر فدائیان مدرسه نظامیه به قلعه **طبس** نروید، آن طور که باید مورد ارشاد قرار نمی گیرید و آیا تو میدانی قلعه **طبس** کجاست؟ **موسی** جواب داد بلی ای **خداوند** قلعه موسوم به **طبس** در کوهستانی واقع شده که بین شهر **بشرویه** و شهر **طبس** است. **حسن صباح** گفت آن قلعه یکی از قلاع غیرقابل تسخیر ما در ایران است و کسانی که در آن قلعه تحت ارشاد قرار می گیرند مورد اعتماد کامل من هستند، زیرا میدانم که در وفاداری غیرقابل تزلزل می باشند. اگر تو از شهر **بشرویه** برای وصول به **طبس** از کوهستان ــ نه از راه جلگه ــ براه بیفتی بعد از طی ده فرسنگ، به یک درهٔ وسیع خواهی رسید که در وسط آن یک کوه قرار گرفته است. در فصل بهار وقتی آب در دره فراوان میشود اطراف کوه را آب می گیرد ولی نه بطوری که نتوان از دره گذشت. زیرا دره آنقدر وسیع است که مانع از عبور نمی گردد مگر در قسمت های پائین تر، یعنی در امتداد جنوب که عرض دره کم می شود. اطراف کوهی که وسط دره قرار گرفته، از هر طرف به اندازه یکصد و پنجاه گز یا بیشتر خالی است و ارتفاع آن کوه پانصد گز است. وقتی به پای آن کوه برسند و سر بلند کنند بالای کوه قلعه‌ای را می بینند که با سنگ ساخته شده است. اطراف کوه، راهی به نظر بیگانگان نمیرسد که بتوان از آن‌جا به آن قلعه صعود کرد و فقط کسانی که اهل **باطن** هستند و در آن قلعه زیست می کنند می دانند که چگونه باید خود را به آن قلعه رسانید، یا از آن‌جا فرود آمد. در بالای کوه آب انبارهای بزرگ وجود دارد که با آب باران و برف در فصول پائیز و زمستان و بهار پر می شود و سکنه قلعه می توانند که آذوقه چند سال خود را ببالای قلعه ببرند و در انبارها جا بدهند. اگر قشون **کاووس** درصدد برآید که آن قلعه را تصرف نماید از عهده برنخواهد آمد، زیرا غیرقابل تسخیر است. **شرف الدین طوسی**، فدائیان را بعد از گرفتن تعالیم مقدماتی به آن قلعه میفرستد تا اینکه تحت تعلیمات عالی قرار بگیرند. **موسی نیشابوری** گفت ای **خداوند** از تو می خواهم پرسشی بکنم. **حسن صباح** گفت بپرس. جوان نیشابوری پرسید که آیا در **قلعه طبس** سرالاسرار به فدائیان آموخته میشود؟ **خداوند الموت** گفت نه ای **موسی**، ولی تصور نکن که ما چون نسبت به فدائیان در قلعه **طبس** اعتماد نداریم سرالاسرار را به آنها نمی آموزیم و تمام افراد فرقه باطنیه مورد اعتماد ما هستند. آنچه سبب می شود که از آموختن سرالاسرار به فدائیان خودداری نمائیم، این است که آنان جوان هستند و جوان هرقدر وفادار و فداکار باشد ممکن است نتواند یک راز بزرگ را حفظ کند. وقتی انسان در آغاز جوانی از یک راز بزرگ برخوردار شد نمیتواند ضبط نفس کند و آرام بگیرد برای اینکه خود را از همه برتر می بیند و اطلاع دارد، چیزی میداند که دیگران نمیدانند و میخواهد سایرین را از علم و اطلاع خود مستحضر کند تا برتری اش را بپذیرند و بهمین جهت ما از افشای سرالاسرار با فدائیان خودداری می کنیم[1].

۱ ــ قلعه‌ای که راجع به آن **حسن صباح** با **موسی نیشابوری** صحبت می کرد تا شصت سال قبل از این باقی بود و خود بنده در شصت سال پیش آن را در منطقه کوهستانی **طبس** دیدم و به احتمال نزدیک به یقین هنوز آن قلعه هست. اگر حافظهٔ من خطا نکند آن قلعه، در یک فرسنگی یک آبادی کوهستانی است موسوم به **ملوند** و روزی که من آن قلعه را دیدم تصور نمی کردم از قلاع فرقه **باطنیه** الموت باشد و بهمین جهت اینک که این سرگذشت را ترجمه می کنم مذاکرهٔ **حسن صباح** با **موسی نیشابوری** راجع به آن قلعه برایم جالب توجه است. ــ مترجم.

موسی نیشابوری گفت ای خداوند، چه موقع یک عضو فرقه باطنیه از **سرالاسرار** مستحضر میشود؟ **حسن صباح** گفت هر کس که بمرتبه **داعی بزرگ** رسید از **سرالاسرار** مطلع می گردد چون، شخصی که مراتب را طی کرد و به آن مرحله رسید، آنقدر سن و تجربه دارد که بتواند اسرار را حفظ کند و برای خودنمائی وتفاخر آنها را بروز ندهد. **موسی** گفت ای خداوند از این قرار استاد ما **شرف الدین طوسی** از **سرالاسرار** اطلاع دارد؟ **حسن صباح** گفت بلی ای جوان و او چون به مرتبهٔ داعی بزرگ رسیده از **سرالاسرار** آگاه است. **موسی نیشابوری** گفت ای خداوند، به حضور تو رسیدن برای ما فدائیان یک افتخار بزرگ است و من امیدوار نیستم که مرتبه ای دیگر بتوانم به حضور تو برسم. **حسن صباح** گفت من خود را از انظار مردم پنهان نمیکنم که تو امیدوار به تجدید دیدار من نباشی و هر روز هنگام نماز مغرب، تمام مؤمنین مرا در مسجد می بینند و هرکس بخواهد با من صحبت کند، میتواند بعد از نماز کنار من بنشیند و با من حرف بزند. جوان گفت ای خداوند میدانم که تو مردی هستی خوش خلق و متواضع و بدون تکبر. ولی منظورم این بود که بگویم امیدوار نیستم، مرتبه ای دیگر مثل امروز بطور خصوصی از طرف تو پذیرفته شوم و بهمین جهت از تو اجازه میخواهم که از این موهبت استفاده کنم و سئوالی دیگر بکنم. **حسن صباح** گفت حتی من روزها، مردم را بطور خصوصی می پذیریم مشروط براینکه کاری مهم داشته باشند، همچنان که تو را پذیرفتم و علت اینکه روزها، ازپذیرفتن مردم خودداری میکنم، این است که علاوه بر رسیدگی به کارهای شعب ما در جاهای دیگر، مشغول نوشتن کتاب **ابواب اربعه** هستم و باید این کتاب هر چه زودتر نوشته شود و بعد کاتبین از روی آن چند نسخه بنویسند و برای شعب ما در ولایات ارسال گردد. این کتاب حاوی مجموع قوانین فرقه باطنیه است و بعد از اینکه منتشر شد، تکلیف مؤمنین روشن می شود و هر کس میداند چه باید بکند و لذا برای هر سئوال بدون اهمیت به اینجا مراجعه نمی نمایند اینک بگو که سئوال تو چیست؟ **موسی نیشابوری** گفت ای خداوند سئوال من این است که آیا **سرالاسرار** جنبهٔ الهی دارد یا جنبهٔ شرعی یا جنبهٔ عرفی. **حسن صباح** گفت من نمیتوانم به تو بگویم که **سرالاسرار** دارای چه جنبه است؛ چون اگر بگویم که دارای چه جنبه می باشد، مثل این است که آن را نزد تو افشا کرده ام. بعد، **حسن صباح** قلم را بدست گرفت و جواب نامه **شرف الدین طوسی** را بدین مضمون نوشت: **«تاقیامت صبر کنید»** و نامه را بست و با حلقه ای که نشانه **موسی نیشابوری** — برای رفتن نزد **حسن صباح** — بود بدست آن جوان داد و گفت این جواب **شرف الدین طوسی** است، بعد از اینکه به خراسان رسیدی سلام مرا به **شرف الدین طوسی** و تمام استادان و شاگردان مدرسهٔ نظامیه و همچنین به تمام پیروان فرقه باطنیه — که به آنها برخورد میکنی — برسان و بگو که روز رستگاری خواهد رسید و تا آن روز و بعد از آن روز از پرورش جسم و روح کوتاهی ننمایند. **موسی نیشابوری** بعد از اینکه نامه و حلقه را از **حسن صباح** گرفت از قلعه خارج شد و سوار بر اسب گردید و همان روز راه خراسان را پیش گرفت. **خداوند الموت** هم به کارهای خود ادامه داد و هنگام غروب آفتاب، برای نماز به مسجد رفت و پس از مراجعت زودتر خوابید، برای اینکه میدانست که روز بعد، روز تمرین جنگی است و باید با **فدائیان** و **رفقاء** ورزش کند و مشق های جنگی نماید.

صبح روز بعد، تمام مردهائی که جزو **فدائیان** و یا در زمره **رفقا** بودند، با لباس معمولی خود عبارت از کمرچین و شلوار در دامنه وسیع الموت حضور بهم رسانیدند. **علی کرمانی** که شب قبل شادان بود که روز دیگر، روز ورزش و تمرین جنگی است صبح زود از خواب برخاست و نماز صبح را طبق معمول فرادی، خواند

و لقمة‌الصباح خورد و راه دامنه الموت را پیش گرفت. **علی کرمانی** نیزه‌ای در دست و شمشیری بر کمر و کمانی بر دوش داشت و ترکش پر از تیر را بکمر خود نصب کرده بود. هر کس او و دیگران را میدید تصور مینمود که برای جنگ میروند در صورتیکه آن جوان، میرفت تا اینکه ورزش کند و مبادرت به تمرین های جنگی نماید. **علی کرمانی** جزو فدائیان بود و میدانست تا روزیکه زن نگرفته و دارای فرزند نشده جزو فدائیان است. ولی بعد از اینکه زن گرفت و دارای فرزند شد جزو طبقه **رفقا** میشود؛ ولی **رفقا** هم مثل فدائیان مکلف بودند که ورزش و تمرین جنگی کنند. ما اروپائیان تصور میکنیم اولین فرقه مذهبی که درعین حال دارای جنبه نظامی بود، در اروپا به وجود آمد، درصورتیکه اولین فرقه مذهبی و نظامی را ایرانیان بوجود آوردند و در فرقه باطنیه ورزش و تمرین های جنگی، جزو تکالیف مذهبی بشمار میآمد و مثل نماز و روزه واجب بود. **علی کرمانی** از روزیکه به سن بلوغ رسید شروع به ورزش و تمرینهای جنگی کرد، زیرا ورزش و تمرینهای جنگی اززمانی برای مردها واجب میگردید که نماز و روزه برآنها واجب میشد. **علی کرمانی** میدانست که ایام ورزش و تمرین جنگی را خداوند تعیین میکند و در مذهب باطنیه ایام مخصوص برای آن وضع نشده است. درجاهائی که فرقه باطنیه شعبه داشت، **داعی بزرگ** ایام ورزش و تمرین جنگی را تعیین می نمود. در هر نقطه که مردم می توانستند بیشتر از فراغت استفاده کنند، مردها زیادتر ورزش و تمرین جنگی میکردند و در جاهائی که مردها فراغت کمتر داشتند، کمتر مبادرت به ورزش و تمرین جنگی می نمودند. وقتی که **علی کرمانی** بدامنه الموت رسید، اول به طرف سر پوشیده رفت تا اینکه قبل از ورزش و تمرین های جنگی با دیگران قدری صحبت کند. سر پوشیده دامنهٔ **الموت**، در دنیای آن روز منحصر بفرد بود و در هیچ نقطه از آسیا و اروپا یک چنان سر پوشیده بزرگ دیده نمی شد؛ زیرا دوازده هزار و پانصد متر مربع وسعت داشت و پانصد ستون، آن سر پوشیده را نگاه میداشت. از آن سر پوشیده چند استفاده می شد، یکی این که فدائیان و رفقا در روزهائی که ورزش و تمرین جنگی میکردند، (داعی ها و داعی های بزرگ مجبور نبودند که ورزش و تمرین جنگی کنند ولی می توانستند به اختیار خود ورزش و تمرین جنگی نمایند) غذای نیمه روز را در آن سر پوشیده صرف میکردند و بعد از غذا قدری استراحت مینمودند. استفاده دیگری که ازآن سر پوشیده میشد این بود که در روزهائی که باران و برف میبارید، مردان الموت در آن سر پوشیده ورزش میکردند و تمرین جنگی می نمودند. سومین استفاده‌ای که از آن میکردند این بود که وسائل ورزش را آنجا میگذاشتند تا اینکه مجبور نباشند، هر روز، که موقع ورزش و تمرین جنگی است وسائل ورزش را از شهر به آنجا بیاورند و بعد ازخاتمه ورزش آن وسائل را به شهر برگردانند. هنگامی که **علی کرمانی** در سر پوشیده وسیع که دویست و پنجاه گز طول و پنجاه گز عرض داشت با دیگران صحبت میکرد، صدای صفیر **داعی بزرگ** بگوش رسید. در فرقه باطنیه، مربی ورزش و تمرین های جنگی (البته در شهر الموت) یک داعی بزرگ بود و داعی بزرگ در فرقه باطنیه، از حیث مرتبه، بلافاصله بعد از **خداوند الموت** قرار میگرفت. صدای صفیر داعی بزرگ به مردها اخطار میکرد که آماده برای ورزش شوند. **علی کرمانی** مثل مردهای دیگر نیزه و شمشیر و کمان و ترکش خود را در مکانی مخصوص گذاشت و بعد کمر بند را گشود و کمرچین را (که می توان اسم کلیچه هم روی آن نهاد) از تن بیرون آورد و از سر پوشیده خارج شد و در پرتو آفتاب صبح در جائی که مخصوص او بود قرار گرفت. آن وقت پنج طبال مقابل ورزشکاران قرار گرفتند و با آهنگی مخصوص شروع به زدن طبل کردند تا اینکه حرکات

ورزشکاران را منظم نمایند. بعد از اینکه چند دقیقه طبق زده شد، یک خواننده خوش آواز شروع به خوانندگی کرد و درمقدمه، اشعاری درمدح **پیغمبر** اسلام و **علی بن ابیطالب** (ع) و فرزندان او خواند و بعد به خواندن اشعار **فردوسی** شاعر معروف خراسانی که یک قرن قبل از آن تاریخ زندگی را بدرود گفته بود پرداخت[۱].

بعد از اینکه ورزشکاران مدتی با آهنگ اشعار فردوسی ورزش کردند صدای صفیر داعی بزرگ برخاست و امر کرد که ورزشکاران گرز بردارند و با گرز ورزش کنند.

علی کرمانی مثل دیگران دو گرز بدست گرفت و با آهنگ طبل ها و گاهی **باآهنگ صدای خواننده،** گرزها را به حرکت درآورد. طرز حرکت دادن گرزها شبیه بود به حرکاتی که درمیدان جنگ، برای استفاده از گرزها باید کرد. **حسن صباح** هم مثل دیگران دو گرز را با حرکات مشابه حرکات میدان جنگ، به حرکت درمی آورد. گاهی دو گرز را دریک امتداد تکان می داد و زمانی در دو امتداد مخالف با حرکت درمی آورد یا اینکه آنها را دور مفصل شانه ها می پیچانید. اگرکسی **حسن صباح** را نمی شناخت و وارد آن محوطه می شد، نمی توانست از روی علامتی، وی را بشناسد، برای اینکه بین وضع ظاهری **خداوند الموت** و دیگران هیچ تفاوتی وجود نداشت، جز اینکه بعضی جوان و بعضی سالخورده تر بودند. یک مرتبه دیگر صدای صفیر **داعی بزرگ** برخاست و نوع ورزش تغییر کرد و **علی کرمانی** گرزها را برجای آن نهاد و شمشیر خود را بردست گرفت و طبال ها آهنگی جدید را برای حرکات شمشیر شروع کردند. حرکات شمشیر هم مانند حرکات گرز تقلیدی از میدان جنگ بود و **علی کرمانی** یک مرتبه، از راست و یک مرتبه از چپ شمشیر را به حرکت درمی آورد بطوری که شمشیر او در فضا دو قوس متقاطع را ترسیم میکرد. بعد از اینکه چند دقیقه از حرکات شمشیرها گذشت چون حرکت تیغ ها و صدای طبل با اشعار کوتاه **فردوسی** متناسب بود، مردی که آوازمی خواند شروع بخواندن اشعار خراسانی نمود و **علی کرمانی** براثر شنیدن شعر، به هیجان آمد و خستگی اش از بین رفت. بعد از اینکه ورزش با شمشیر خاتمه یافت، **داعی بزرگ،** فرمان داد که ورزشکاران قدری استراحت کنند. **علی کرمانی** به جای اینکه استراحت نماید کمان خود را بدست گرفت و شروع به کشیدن زه کرد. کشیدن زه کمان نیز از ورزش های مردان فرقه **باطنیه** بود و آنها زه را می کشیدند تا اینکه بازوی آنها قوی شود و بتوانند بخوبی تیراندازی نمایند. **علی کرمانی** آموخته بود که هرقدربتوانند زه را بیشتر بکشند، بُرد تیر و سرعت آن بیشتر خواهد شد و هرقدر تیر سریع تر باشد بهتر به هدف اصابت می نماید. زیرا وقتی تیر با سرعتی کم، از کمان جدا شود مطیع جریان باد می گردد و منحرف می شود اما وقتی با سرعت از کمان جدا شد جریان باد در آن اثر نمی نماید. **علی کرمانی** بعد از اینکه بیش از بیست بار زه کمان را کشید آن را برجای خود نهاد و سپس با رضایت خاطر سینه خویش را لمس کرد برای اینکه دید دارای پستانهائی برآمده است و عضلات بازوی او، قطورتر ازموقعی می باشد که شروع به ورزش کرده بود. **داعی بزرگ** سوت زد تا به ورزشکاران بفهماند که موقع استراحت گذشت و از آن پس تمرین کشتی شروع گردید. ورزشکاران دو بدو با هم کشتی میگرفتند و

۱ ــ گویا اولین مرتبه که اشعار **فردوسی** درموقع ورزش کردن خوانده میشد از طرف فرقه **باطنیه** (یکی از فرقه های اسماعیلیه) قرائت میگردید و آن ها این روش را در ایران متداول کردند و در هر حال من ندیده ام که قبل ازفرقه **باطنیه** کسانی اشعار **فردوسی** را در موقع ورزش خوانده باشند ولی نظریه من حجت نیست چون من مردی کم اطلاع هستم و کتابهائی که دیده ام و دردسترسم می باشد معدود است. ــ مترجم.

هر کس که زمین میخورد خود را سرشکسته نمیدانست. منظور از کشتی گرفتن این بود که بدن آنها قوی شود و اهمیت نمیدادند که در موقع تمرین زمین بزنند یا زمین بخورند. بعد از اینکه کشتی خاتمه یافت قسمت های اصلی ورزش خاتمه یافته تلقی میشد و فقط راهپیمائی باقی میماند.

در آنروز قبل از راهپیمائی **داعی بزرگ**، خطاب به ورزشکاران گفت ممکن است در بین شما جوانانی باشند که فکر کنند منظور ما از این ورزشها و تمرینهای جنگی چیست؟ و از خود بپرسند که از اینکارها چه نتیجه گرفته میشود؟ در جواب آنها میگویم: ما با این کارها، خود را برای دفاع آماده میکنیم تا اینکه دیگران نتوانند ما را از بین ببرند. در هر جا که شعبه ای از فرقه **باطنیه** هست اینکار بطور مرتب ادامه دارد و پیروان فرقه **باطنیه**، خود را نیرومند و برای جنگ آماده مینمایند، تا اینکه در روز خطر نگذارند که این فرقه مقدس و برحق از بین برود. علاوه براینکه برما لازم است پیوسته درحال دفاع باشیم، باید خود را برای روزی آماده کنیم که **باطنیه** عالمگیر خواهد شد. امروز بسیاری از مردم، ما را نمیشناسند و نمی دانند که ما چه میگوئیم، برای اینکه دشمنان نمیگذارند صدای ما به گوش همه برسد. ولی اینطور نخواهد ماند و روزی خواهد آمد که ما می باید صدای خود را بگوش همه برسانیم و مردم ما را بشناسند و بسوی ما بیایند و در آن روز، میباید بتوانیم منظور خود را از پیش ببریم. این نوع اظهارات در جوانان بسیار مؤثر واقع میگردید و **علی کرمانی** را بهیجان میآورد. هر موقع که **داعی بزرگ** از این صحبت ها می کرد **حسن صباح** مثل دیگران فقط مستمع بود و چیزی برزبان نمی آورد. برای اینکه در میدان ورزش و هنگام تمرین جنگی، **حسن صباح** مثل دیگران مطیع **داعی بزرگ** می شد. **داعی بزرگ** هم چیزی برزبان نمی آورد که داعی ها و **رفقا** و **فدائیان** بتوانند از آن صحبتها به **سرالاسرار** پی ببرند. بعد از اینکه صحبت **داعی بزرگ** تمام شد به اشاره او تمام کسانی که برای ورزش عریان شده بودند لباس پوشیدند و شمشیر و ترکش را به کمر بستند و کمان بر دوش انداختند و نیزه ای بدست گرفتند و بعد با صدای صفیر **داعی بزرگ** بحرکت درآمدند. از آن پس تا موقعی که آفتاب بوسط آسمان رسید با سرعت زیاد راهپیمائی کردند. آن گونه تمرین جنگی در ایران مرسوم نبود و خود **حسن صباح** آن را متداول کرد. **حسن صباح** هم آن راهپیمائی را در مصر آموخت. هنگامیکه **حسن صباح** در مصر بسر می برد، مشاهده کرد که سربازان خلیفهٔ مصر که خلیفه **فاطمی** (و دارای مذهب **اسماعیلی**) بود راهپیمائی میکنند و بفایده آن پی برد. راهپیمائی سربازان در مصر سابقه ای عتیق تر از دوره خلافت خلفای **فاطمی** داشت و مسبوق می شد به دوره ای که **رومیها** در مصر بسر میبردند. در ارتش **روم** رسم بود که سربازان را با ساز و برگ جنگی وادار به راهپیمائی سریع میکردند تا این که برای تحمل خستگی آماده شوند و در سفرهائیکه برای وصول به میدان جنگ پیش میگیرند از راهپیمائی طولانی خسته نشوند. مصریها آن روش را از **رومیها** تقلید کردند و در مصر باقی ماند تا اینکه خلفای **فاطمی** در آن کشور برسر کار آمدند. آن ها هم چون متوجه شدند که روش مر بور فایده دارد. رسم راهپیمائی سربازان را حفظ کردند و **حسن صباح** در مصر آن را دید و پس از مراجعت به ایران آن را بین پیروان فرقهٔ **باطنیه** متداول کرد.

موقع ظهر راهپیمائی ورزشکاران تمام شد و برای صرف غذا و استراحت بسر پوشیده رفتند. برنامه ورزش و تمرینهای جنگی پیروان فرقه **باطنیه** در **الموت** تا ظهر اجباری و جزو واجبات بود و بعد از ظهر مستحب میشد. آنهائیکه کار داشتند از میدان ورزش و تمرین جنگی مراجعت میکردند و بمزارع یا کارگاههای خود

می رفتند و آنهائیکه کار نداشتند بعد از صرف غذا و استراحت در میدان تمرین باقی میماندند و هنگام عصر نشانه‌زنی میکردند یا زوبین پرتاب میثمودند یا اینکه بورزش های دیگر که اسباب آن درسر پوشیده موجود بود مشغول می شدند. بعد از اینکه آفتاب غروب میکرد از میدان برمیگشتند و برای نماز بمسجد میرفتند و بعد راه خانه های خود را پیش میگرفتند بدون اینکه به **بهشت** بروند. چون در زندگی فرقه **باطنیه** همانطور که کشیدن حشیش و خوردن بنگ نبود بهشت هم وجود نداشت. **بهشت حشاشین** بقول مورخین که این موضوع را نوشته اند عبارت بود از یک باغ بزرگ مثل باغ **رضوان**، که در آن چندین هزارتن از زنهای پری پیکر بسر میبردند و **خداوند الموت** بعد از این که پیروان خود را وادار میکرد که حشیش بکشند یا بنگ بخورند آنها را وارد آن باغ می نمود و به آن‌ها میگفت اینجا **بهشت** ماست و مثل جنت در آن از لحاظ معاشرت مرد و زن، آزادی کامل حکمفرما میباشد و هر مرد میتواند با هر زن که مطلوب وی می باشد بسر برد و اگر دو مرد، نسبت به یک زن تمایل پیدا کردند نباید با هم مشاجره و نزاع کنند، یکی از آن دو، باید از دیگری جدا شود و قدری در این **بهشت** جلوبرود تا زنی زیباتر از زن مزبور ببیند. زیرا در**بهشت** ما، شماره زیبا رویان بقدری زیاد است که هیچ مرد نسبت به مرد دیگر که با زنی طرح الفت ریخته، حسد نخواهد ورزید چون بزودی زیباتر از آن زن را خواهد یافت. پیروان **حسن صباح** طبق نوشته مورخین بعد از ورود به آن بهشت طبق دلخواه خود، روزها یا هفته ها در آنجا بسر می بردند و اغذیه لذید میخوردند و شرابهای گوارا می نوشیدند و حشیش می کشیدند و با زنهای زیبا و دلربا مغازله میکردند و آنگاه، مست و سعدتمند از آن **بهشت** خارج می شدند تا اینکه بدستور **حسن صباح** بروند و کسانی که وی تعیین نموده به قتل برسانند. مدت ۹ قرن است که مورخین یکی بعد از دیگری راجع به این موضوع بحث می کنند و بعضی از آنها شاخ و برگها براین بهشت موهوم افزوده‌اند تا این که وجود آن را مسلم جلوه بدهند و من حیرت می کنم (این را نویسنده این سرگذشت می گوید ــ مترجم) که چگونه هیچ یک از آنها متوجه نشده‌اند که یک چنین بهشتی مدت یکسال هم قابل دوام نیست، در صورتی که فرقه **باطنیه** تقریباً مدت دویست و پنجاه سال بعد از **حسن صباح** باقی بود و با تمام کوششی که زمامداران ادوار مختلف کردند نتوانستند آن را از بین ببرند. برای اینکه فرقه **باطنیه** نیرومند بود و مردان جنگی و فداکار داشت. یک ارتش، که اساس آن بر حشیش و بنگ و شراب و زنهای زیبا استوار باشد یکسال هم قابل دوام نیست تا چه رسد به دویست و پنجاه سال. آن روز هم مثل امروز، اساس یک ارتش، مبتنی بر انضباط بود و شراب و حشیش و زنهای زیبا طوری انضباط ارتش را از بین می برد که هیچ سربازی از افسر اطاعت نمی نماید و هیچ افسری در فکر نیست که سربازان خود را اداره کند. این موضوع طوری روشن است که بحث برای اثبات آن ضروری نیست. سربازی که حشیش بکشد و بنگ بخورد و شراب بنوشد و مدتی با زنهای زیبا مشغول مغازله باشد و در حال مستی از **بهشت** خارج شود، قادر به جنگ و فداکاری نیست. افسانه **بهشت حشاشین** از رساله هائی که خلفای **عباسی** علیه فرقه **باطنیه** انتشار میدادند سرچشمه گرفته و تبلیغات زمامداران ادوار مختلف هم به این افسانه خیلی کمک کرده است. چون دوره قدرت فرقه **باطنیه** خیلی طول کشید و مصلحت زمامداران وقت این بود که آن فرقه را در نظر مردم فاسق و فاجر و مصروع جلوه بدهند تا اینکه مردم بسوی آنها نروند و قدرت فرقه **باطنیه** زیدتر از آنچه بود نشود. بنا بر رساله هائی که خلفای **عباسی** علیه فرقه **باطنیه** منتشر می کردند و چیزهائی که مبلغین زمامداران وقت می گفتند در**بهشت حشاشین** هرنوع عمل قبیح یا غیرطبیعی مجاز بوده و **حسن صباح**

و بعد از وی جانشینانش اعمال مزبور را تشویق می کرده‌اند و چون فرقه **باطنیه** در ایران شعبه‌ها داشت معلوم می‌شود که **بهشت حشاشین** منحصر بفرد نبوده و آن فرقه در قسمت‌های مختلف ایران چندین بهشت داشته است. جای هیچیک از بهشت‌هائی که فرقه **باطنیه** در ایران داشته معلوم نیست و انسان حیرت می کند، این جامعه که بنیان زندگی او براساس فسق و فجور و کثیف‌ترین لذات غیرطبیعی و کشیدن حشیش و نوشیدن شراب استوار شده بود چگونه آن همه دانشمندان بزرگ را که همه ایرانی بودند به دنیا اهداء کرد و چرا یکی از آنها در کتابهای خود حتی به اشاره، ذکری از آن فسق‌ها و فجورها نکرده‌اند؟ درصورتی که می باید راجع به آن بحث کنند زیرا برای آنها مشروع بوده است. حقیقت این است که تبلیغات دائمی خلفای **عباسی** و زمامداران وقت علیه فرقه **باطنیه** و اینکه در قرون بعد مورخین **حشاش** را که به معنای داروساز و دارو فروش است، کشنده حشیش یا خورنده بنگ استنباط کرده‌اند سبب شد که افسانه حشیش کشیدن اعضای فرقه **باطنیه** و **بهشت** آنها بوجود بیاید. **علی کرمانی** چون می باید به امور مربوط به حمل داروها رسیدگی کند بعد از ظهر، در سر پوشیده توقف نکرد و به شهر مراجعت نمود. شهر **الموت** امروز وجود ندارد ولی اگر در دامنه کوه الموت که شهر در آنجا بوده حفاری کنند بعید نیست که آثار زیاد از آن شهر بدست بیاید. **علی کرمانی** بعد از مراجعت به شهر، وسائل حرب را کنار نهاد و مشغول کار شد و با کمک یک جوان دیگر عدل‌های پر از دارو را که می باید برای حمل حاضر شود آماده کرد و همین که آفتاب به جائی رسید که **علی کرمانی** دانست تا چند دقیقه دیگر در پس افق ناپدید می شود راه مسجد را پیش گرفت تا نماز مغرب را طبق معمول درمسجد بخواند و به **خداوند الموت** اقتدا کند.

بعد از اینکه نماز خوانده شد **حسن صباح** طبق معمول به کسانی که به او اقتدا کرده بودند، گفت برجا بنشینند و خود برخاست و گفت ای پیروان **باطن**، امروزوقتی از صحرا مراجعت کردم خبری تازه به من رسید و آن این‌است که وزیراعظم **خواجه نظام الملک** برای سر من قیمت تعیین کرده و وعده داده که هر کس سر بریدهٔ مرا برای او ببرد دویست هزار دینار پاداش خواهد گرفت و اگر کسی کمک نماید تا اینکه مأموران و سربازان وزیر اعظم بتوانند مرا دستگیر کنند، مشروط براینکه کمک او مؤثر گردد و من دستگیر شوم، بازهمین پاداش به او داده خواهد شد. ای مؤمنین کالبد من دارای ارزش نیست و شما می دانید که من ازمرگ بیم ندارم. ولی از آن می ترسم که کارم ناتمام بماند و قبل از اینکه وظیفه خود را به انجام رسانم به قتل برسم. ای **رفقا** و ای **فدائیان** وظیفه من این است که امام را به شما بشناسانم و امام را به چهار نوع می توان شناخت: نوع اول این ست که انسان شکل و قامت امام را بشناسد و این نوع شناسائی درخور جانوران است. جانوران فقط شکل و قامت انسان را می شناسند و غیر از آن اطلاعی دیگر از نوع بشر ندارند. نوع دوم این است که اسم او را بدانند و طلاع داشته باشند که پسر کیست و از کدام مادرزاده است. این نوع شناسائی امام در دسترس دشمنان او نیز هست و هر کس که خصم امام است می تواند بپرسد که نام وی و پدرش چیست و از کدام مادرزاده است. نوع سوم شناسائی امام این است که انسان دستورهائی را که صادر می کند بشناسد و بدان عمل نماید و از قصور خود بیم داشته باشد. این نوع شناسائی ناشی از بیم است و مؤمن فکر می کند که هرگاه دستورهای امام را به وقع اجرا نگذارد مورد مجازات قرارخواهد گرفت و برعکس اگر دستورهای امام را اجرا کند، پاداش دریافت خواهد کرد. اینگونه شناسائی امام یک معامله است و مثل هر معامله، مؤمن، فقط حساب سود و زیان را

می کند و به چیزهای دیگر کار ندارد. ولی نوع چهارم این است که مؤمن، صفات و ماهیت جاوید امام را بشناسد و کسی که امام را با این شکل بشناسد چون از ماهیت جاوید امام اطلاع دارد، دستورهای او را به امید دریافت پاداش یا از بیم مجازات، اجرا نمی کند. وظیفهٔ من این است که امام را با این شکل به شما بشناسانم و بهمین جهت می خواهم زنده بمانم تا این که تکلیف خود را بانجام برسانم و پس از اینکه وظیفه‌ام به انجام رسید، آمادهٔ مرگ هستم. ای رفقا هر کس سئوالی دارد از من بکند و من طبق معمول برای جواب دادن آماده هستم و به هر سئوالی پاسخ خواهم داد غیر از پرسش مربوط به **سرالاسرار!**

بعد از این گفته، **حسن صباح** برزمین نشست و **علی کرمانی** از جا برخاست و به **خداوند الموت** نزدیک شد و بعد از تحصیل اجازه کنارش نشست و گفت ای خداوند ماهیت جاوید امام چیست؟ **حسن صباح** گفت ماهیت جاوید امام این است که خواهان رستگاری تو و دیگران می باشد و با هر نوع بردگی مخالف است. **علی کرمانی** گفت ای خداوند ولی من برده نیستم و مردی آزاد می باشم. **حسن صباح** گفت تو هنوز برده هستی و آزاد نشده‌ای، ولی بعد، من تو را آزاد خواهم کرد. جوان گفت ای خداوند من بردهٔ کسی نیستم و آزادم. **حسن صباح** گفت تو بردهٔ عقاید و مقرراتی هستی که از پدرانت به‌تو به میراث رسیده و نمی توانی خود را از آن عقاید و مقررات نجات بدهی مگر بوسیلهٔ من و بردگی تو، در یک جمله خلاصه می شود و آن این است **«اطاعت کورکورانه ازعرب»!** ما برای نجات از این بردگی یک گام در **الموت** و جاهائی که شعبه داشتیم برداشتیم و آن این که تصمیم گرفتیم به زبان فارسی صحبت کنیم و بنویسیم و بهمین جهت خلیفه بغداد، علیه ما، رساله های دروغ منتشر می کند و ما را زندیق و مرتد و واجب القتل می داند و انواع تهمت های ناروا را برما می زند. باز بهمین جهت **خواجه نظام‌الملک** برای سرِ من قیمت تعیین می‌نماید، زیرا **نظام‌الملک** نمی تواند خود را از سلطه عقاید و مقرراتی که از اجدادش به او رسیده نجات بدهد و او هم عقیده دارد که باید بی چون و چرا از عرب اطاعت کرد و بهمین جهت نهی کرده که در مدارس **نظامیه** جز زبان عربی زبان دیگری تدریس نشود. طلاب مدارس **نظامیه** گرچه شعر فارسی می خوانند و می سرایند، ولی اینکار یک تفنن است و مربوط به دستور تدریس نیست. طوری **خواجه نظام‌الملک** تحت رقیت عرب است که با اینکه خود گاهی به زبان فارسی نویسندگی می کند نمی تواند خود را از سلطه زبان عرب نجات بدهد. در نظر او زبان فارسی بدون ارزش است، برای اینکه زبان مردم این بوم می باشد و می گوید که زبان فارسی زبان عوام الناس است. ولی تنها آزاد شدن ما از قید زبان عرب کافی نیست، ما باید فکر خود را از قید عرب نجات بدهیم تا اینکه رستگار شویم. **علی کرمانی** گفت ای خداوند چگونه باید فکر را از قید عرب نجات داد؟ **حسن صباح** گفت این موضوع خود **سرالاسرار** نیست بلکه جزو آن است و من اگر بتو بگویم چگونه باید فکر را از قید عرب نجات داد، تو ممکن است که به **سرالاسرار** پی ببری. همینقدر به تو می گویم تا روزی که فکر ما تحت قید عرب است ما برده هستیم و رستگار نخواهیم شد مگر این که فکر خود را از قید عرب نجات بدهیم. آنچه **حسن صباح** به **علی کرمانی** می گفت به گوش دیگران هم می رسید و سایر افراد فرقه **باطنیه** از آن استفاده می کردند. جوانی که از **فدائیان** بود از جا برخاست و به **حسن صباح** نزدیک شد و گفت ای خداوند امشب تو گفتی که **خواجه نظام‌الملک** برای سرِ تو دویست هزار دینار قیمت تعیین کرده است. **حسن صباح** گفت چنین است. جوان گفت ولی من برای قتل **خواجه نظام‌الملک** پاداش نمی خواهم و حاضرم که برایگان او را به قتل

برسانم و از تو می‌خواهم اجازه بدهی تا آن مرد را نابود نمایم. این گفته را تمام کسانی که در مسجد بودند شنیدند و **حسن صباح** گفت ای جوان، من به تو این اجازه را نمی‌دهم. جوان گفت آیا رواست که **خواجه نظام‌الملک** برای سرِ تو قیمت تعیین کند و ما دست روی دست بگذاریم تا این که تو را ای خداوند، به قتل برسانند. **حسن صباح** گفت تا روزی که من در **الموتْ** هستم **خواجه نظام‌الملک** نخواهد توانست مرا به قتل برساند. او می‌داند که قتل من در **الموت** اشکال دارد و اگر پیش بینی می نمود که کشتن من آسان است یک قشون را به **الموت** می فرستاد تا اینکه مرا دستگیر کنند و با زنجیر نزد او ببرند و وی فرمان قتل مرا صادر کند. چون می داند قشون کشی بی فایده است و قشون او در اینجا شکست خواهد خورد برای سرِ من جایزه تعیین کرده، اما نه برای تطمیع کسانی که در خارج از **الموت** بسر می برند چون می داند آنها هم نمی توانند مرا به قتل برسانند. بلکه برای تطمیع شما، و می خواهد یکی ازشما را وادارد که مرا به قتل برسانید. **علی کرمانی** گفت اگر **خواجه نظام‌الملک** این تصور را کرده، اشتباه نموده است، زیرا وفاداری ما نسبت به تو ای خداوند بقدری است که هیچ تهدید و تطمیع ما را از وفاداری منصرف نخواهد کرد. جوانی که داوطلب قتل **خواجه نظام‌الملک** بود گفت ای خداوند پس تو قصد داری هر نوع توهین و افترا را تحمل کنی و سوء قصد دشمنان را ندیده بگیری؟ **حسن صباح** گفت روزی خواهد آمد که من توهین دشمنان را تحمل نخواهم کرد و سوء قصد آنها را ندیده نخواهم گرفت و در همین نزدیکی شخصی به من پیشنهاد کرد که **خواجه نظام‌الملک** را به قتل برساند و من در جواب او گفتم تا قیامت صبر کند.

آنگاه خطاب به جوانی که داوطلب قتل وزیر اعظم شده بود گفت تو نیز تا قیامت صبر کن. حاضرین بعد از شنیدن این سخن نظرهای معنی دار بهم انداختند چون با وجود اعتقادی که به **خداوند الموت** داشتند تصور کردند که آن مرد نامربوط می گوید. **علی کرمانی** اجازه صحبت خواست و گفت ای خداوند آیا تو مجازات دشمنان خود را موکول به قیامت و روز جزا می نمائی؟ **حسن صباح** گفت ای جوان، تو مردی با هوش هستی، زیرا سؤالاتی می کنی که ازحیث معنی برتر از سؤالاتی است که جوانی به سن تو می تواند بکند و من نمی خواهم که مجازات دشمنان را موکول به روز جزا کنم. **علی کرمانی** گفت ای خداوند تو خود گفتی تا قیامت صبر کن. **حسن صباح** گفت این گفته را تکرار می نمایم و می گویم باید تا قیامت صبر کرد و هرگاه تو و دیگران که گفته مرا می شنوند، و اهل **باطن** که در خارج **الموت** بسر می برند صبر نمائید معلوم خواهد شد که من چه خواهم کرد. پس از این گفته، **حسن صباح** پرسید آیا کسی سؤالی دارد یا نه؟ کسی سئوالی نداشت و لذا **حسن صباح** از جا برخاست و از مسجد خارج شد. کسانی هم که برای نماز آمده بودند از مسجد خارج شدند. **علی کرمانی** به اتفاق **محمود سجستانی** از مسجد خارج گردید و بسوی خانه روان شدند. **علی کرمانی** چون می دانست که **محمود سجستانی** در فرقه **باطنیه** از حیث مرتبه بالا تر از او می باشد گفت ای زبردست آیا تو فهمیدی که منظور خداوند از اینکه باید تا قیامت صبر کرد چیست؟ **محمود** گفت من نفهمیدم که او چه می خواست بگوید. **علی کرمانی** گفت ای زبردست تو از برجستگان قوم هستی و مرتبه ات بین ما ازمرتبه **رفیق** بالا تر است و چگونه نتوانستی بفهمی که خداوند از صبر کردن تا قیامت چه منظور دارد؟ **محمود سجستانی** گفت من از اسرار، اطلاع ندارم، برای اینکه بین ما فقط دو نفر از اسرار اطلاع دارند. یکی **خداوند** و دیگری **داعی بزرگ** و تا وقتی یکی از ما به مرتبهٔ **داعی بزرگ** نرسیم از اسرار، اطلاع حاصل نخواهیم کرد. چون هر

گوش قوهٔ شنیدن اسرار را ندارد و اسراری که **خداوند** به **داعی بزرگ** می گوید بقدری با **اهمیت** است که دیگران اگر آن را بشنوند خود را گم می کنند. ولی با اینکه من از اسرار اطلاع ندارم حدس می زنم که یک واقعه بزرگ درپیش است. **علی کرمانی** پرسید واقعه مزبور از چه نوع می باشد؟ **محمود سجستانی** گفت من نمی توانم بگویم که آن واقعه ازچه نوع می باشد. **علی کرمانی** پرسید ای زبردست آیا فکر می کنی که از نوع بلایای سماوی یا ارضی باشد؟ **محمود سجستانی** گفت شاید بلائی از آسمان نازل شود و عده ای کثیر ازمردم را به هلاکت برساند و یحتمل، زمین به لرزه درآید و شهرها را در خود فرو ببرد! **علی کرمانی** گفت ولی من از فحوای کلام **خداوند** اینطور فهمیدم که بعد از اینکه قیامت بر پا شد او مبادرت به اقداماتی بزرگ خواهد کرد. **محمود سجستانی** جواب داد من هم چنین فهمیدم و بعد ازقیامت **خداوند** قصد دارد که دست به کاری بزرگ بزند. **علی کرمانی** گفت ای زبردست آیا تو می توانی پیش بینی کنی که آن واقعه سماوی یا ارضی چه موقع به وقوع خواهد پیوست؟ **محمود سجستانی** پاسخ داد من چگونه می توانم تاریخ وقوع آن حادثه را پیش بینی کنم؟! **علی کرمانی** گفت آیا تو نمی توانی پیش بینی کنی که تاریخ وقوع آن حادثه نزدیک است یا دور؟ **محمود** گفت این یکی را می توانم پیش بینی کنم و بگویم که تاریخ وقوع حادثه دیر نیست و ما اگر بعد از حادثه مزبورزنده بمانیم خواهیم توانست که ناظر اقدام **خداوند** باشیم و بفهمیم او چه خواهد کرد. **علی کرمانی** گفت آیا می توانی پیش بینی کنی که آن واقعه چند سال دیگر اتفاق خواهد افتاد؟ **محمود سجستانی** جواب داد من تصور می کنم که آن واقعه ازپنج تا ده سال دیگر اتفاق می افتد و شاید هم زودتر اتفاق بیفتد. بعید نیست که بعد از وقوع آن حادثه، اگر ازبلایای آسمانی یا زمینی باشد ما مثل عده‌ای دیگر به هلاکت برسیم. ولی هرگاه زنده بمانیم به گمان من، دریکی از درخشنده‌ترین اعصار زندگی این قوم بسر خواهیم برد و زندگی قوم ما بعد از آن حادثه بکلی تغییر خواهد کرد. **علی کرمانی** پرسید تغییری که در زندگی این قوم بوجود می آید ازچه نوع است، آیا سبب بهبود وضع زندگی مردم می شود یا این که زندگی آنان را بدتر می کند؟ **محمود سجستانی** گفت منظور من از این قوم ما نیستیم. چون زندگی ما خوب است و نسبت به سکنه سایر نقاط با رفاهیت زندگی می کنیم و در اینجا مسکین وجود ندارد و هیچ کس را نمی توانی پیدا کنی که مستحق زکوة باشد و همه به اندازه‌ای که گذران کنند دارند و بعضی هم بیش از میزان گذران خود، دارا می باشند. در اینجا اگر کسی بیمار شود در بیمارستان تحت معالجه قرار می گیرد و تا موقعی که بیمار است همسایگانش کارهای او را در کشتزار و باغ او به انجام می رسانند. ولی در خارج از اینجا اینطور نیست و به هر کجا که بروی مشاهده می کنی که شماره افراد بی بضاعت بیش ازآنهائی است که بضاعت دارند و عده‌ای نیز **مسکین و سائل** درهریک ازشهرها دیده می شود. در عوض عده‌ای معدود ثروت های هنگفت، جمع آوری کرده‌اند و می کنند و از جمله **خواجه نظام الملک** دو هزار و پانصد قریه ششدانگ دارد. آیا ممکن است که این ثروت هنگفت را جز از راه ظلم بدست آورد؟ اما **خداوند** ما میگوید دارو را بهمان قیمت که تمام می شود بخریداران **خراسان** و **اصفهان** و **ری** و **کاشان** و جاهای دیگر بفروشیم که برآنها تحمیل نشود و **خداوند** ما حتی از تحصیل سود مشروع که حق هر بازرگان است صرف نظر می نماید. **علی کرمانی** گفت ای زبردست، تو راست میگوئی و **خداوند** ما مردی رحیم است.

پیک بد خبر

دو روز بعد از صحبتی که بین **محمود سجستانی و علی کرمانی شد**، یک پیک بد خبر وارد **الموت** گردید. رسم این بود که پیک های بد خبر، اسب خود را سیاهپوش می کردند و هر کس آنها را در حال عبور می دید متوجه می شد که حامل یک خبر بد هستند و از این جهت اسب خود را سیاهپوش می کردند که خبر بد آنها تولید لطمه شدید روحی نکند. وقتی یک پیک بد خبر که اسب خود را سیاهپوش کرده بود، در راه نمایان می شد تمام کسانی که می دانستند پیک مز بور بسوی آنها می آید درمی یافتند که باید خود را برای یک خبر بد مهیا نمایند و مشاهده پیک مز بور، آنها را برای پذیرفتن آن خبر آماده می نمود. هنگامی که آن پیک از معابر شهر **الموت** عبور می نمود تا اینکه خود را به **ارک** برساند، مردم توقف می کردند و بعضی از آنها از پیک می پرسیدند چه خبر بد آورده است؟

ولی آن پیک سر را طوری تکان می داد که مردم می فهمیدند مأذون نیست خبر مز بور را بگوید. پیک بد خبر به دروازه **ارک الموت** رسید و قدم بر زمین نهاد و اسب خود را بست و وارد ارک گردید و درخواست نمود نامه ای را که آورده است بیدرنگ بنظر **خداوند** برسانند. همان داعی که **موسی نیشابوری** را پذیرفت، نامه پیک مز بور را گرفت و نزد **خداوند** برد. بعد از اینکه پیک از اطاق **داعی بزرگ** مراجعت کرد آنهائیکه در ارک بودند اطرافش را گرفتند و از آن مرد پرسیدند خبری که آورده چیست؟ او در جواب گفت نامه ای از **داعی بزرگ کردستان و کرمانشاه** آورده که به **خداوند** رسید و در آن نامه **داعی بزرگ** مطالبی را که وی از آن خبر ندارد به اطلاع رسانیده و آنچه او می داند این است که ضمن مطالب دیگر خبر توسعه مرض طاعون هم در نامه ای که برای **خداوند** نوشته هست. نامه ای که **داعی بزرگ** کردستان و کرمانشاه برای **خداوند** نوشته بود در درجه اول مر بوط به طاعون سال ۱۱۶۰ میلادی مطابق با ۵۵۵ هجری بود. **داعی بزرگ** کردستان و کرمانشاه درنامه خود از **خداوند بزرگ** درخواست می کرد که به شعبه های فرقه **باطنیه** در کشورهای مختلف دستور بدهد که مهاجرین کردستان و کرمانشاه را که از مقابل طاعون می گریزند بپذیرند. طاعون سال ۱۱۶۰ میلادی (۵۵۵ هجری) در کشورهائی که مجموع آنها موسوم به **ایران** است چنان تلفات هول انگیزی بوجود آورد که شاید نظیر آن در شرق دیده نشده باشد. مردم برای مبتلا نشدن به طاعون از شهرها می گریختند و به دهکده ها می رفتند ولی بزودی مرض طاعون در دهکده ها بروز می کرد و اهالی را قتل عام می نمود. آنوقت مردم برای نجات خود راه دهکده های کوهستانی را پیش می گرفتند و فکر می کردند که چون بین جلگه و مناطق کوهستانی رابطه وجود ندارد طاعون به آنجا سرایت نخواهد کرد. لیکن دیری نمی پائید که آنجا نیز دستخوش حملهٔ طاعون می شد و مردم گروه گروه به هلاکت می رسیدند. وقتی یک نفر طاعون می گرفت کشان کشان خویش را به خانه طبیب می رسانید که از وی علاج مرض خود را بخواهد. اما وقتی به آنجا می رسید مشاهده می نمود که طبیب هم طاعون گرفته است. می گفتند که باد، بوی طاعون را به نقاط دیگر می برد و در آنجا آن مرض مخوف را

بوجود می آورد و این گفته به ظاهر حقیقت داشت چون در جاهائیکه هیچ مربوط به سایر نقاط نبود طاعون بوجود می آمد. رسم مسلمین این است که اموات خود را قبل از اینکه دفن کنند می شویند ولی مرده‌شوها و همچنین قبرکن ها، طاعون گرفته مرده بودند. در آن سال طاعون از **بین النهرین** وارد **ایران** شد و با سرعت زیاد در خاک ایران به طرف شرق و شمال و جنوب پیش رفت. وقتی مردم دریافتند که رفتن بدهکده های کوهستانی برای مصون ماندن بی فایده است بکلی دیار خود را ترک کردند و راههای سایر کشورهای **ایران** را پیش گرفتند[۱]. تا اینکه حتی الامکان بین خود و طاعون فاصله ای بیشتر به وجود بیاورند. از جمله پیروان فرقه **باطنیه** در کردستان و کرمانشاه کوچ کردند و بعضی از آنها بطرف شمال و بعضی بسوی مشرق براه افتادند و بهمین جهت **داعی بزرگ** فرقه **باطنیه** در کردستان و کرمانشاه از **حسن صباح** خواست که به شعبه های فرقه مزبور دستور بدهد که مهاجرین را بپذیرند و برای آنها مسکن فراهم کنند و نگذارند که از حیث گذران، در مضیقه باشند. مردم بی آنکه از واقعیت های علمی امروز آگاه باشند براثر تجربه متوجه شده بودند که مرض طاعون در موقع خواب به انسان حمله ور می شود نه هنگام بیداری و اگر کسی بتواند خود را بیدار نگاه دارد طاعون نمی گیرد. مردم برای اینکه گرفتار خواب نشوند روز و شب راه می رفتند. ولی طوری خستگی برآنان غلبه می نمود که می افتادند و دیگر برنمی خاستند. زیرا بدن خسته آنها بهتر برای حملهٔ مؤثر مرض طاعون آماده شده بود. دسته ای دیگر برای اینکه نخوابند متوسل به بانک شیپور و طبل و سنج و کوس و صدای طشت می شدند و وقتی انسان از شهری عبور می کرد تصور می نمود از شهر دیوانگان عبور می کند برای این که می دید هر کس روی چیزی می کوبد تا تولید صدا کند. اما آنهائی هم که میخواستند به وسیله تولید صدا مانع ازخوابیدن خود شوند نیز براثر خستگی به خواب میرفتند و دیگر صدای رعد هم آنها را از خواب بیدار نمی کرد. بعضی از افراد نیز برای اینکه نخوابند از روش جوکی ها پیروی می نمودند و روی بستر خود سوزن قرار میدادند تا این که سوزنها در بدنشان فرو برود و مانع از خواب آنها شود. فرو رفتن سوزن در آغاز مانع از خوابیدن میگردید و برخی از آنان می توانستند که تا سه چهار شبانه روز خود را بیدار نگاهدارند ولی بعد از آن، اقتضای طبیعت غلبه میکرد و در حالی که سوزن در بدن آنها فرو میرفت می خوابیدند و یک ساعت خواب و حتی چندین دقیقه خوابیدن کافی بود که آنها را در معرض حمله مرض طاعون قرار بدهد. بعد از اینکه خبر بروز مرض طاعون به **الموت** رسید، **حسن صباح** دستور داد که رابطه **الموت** را با خارج قطع نمایند و نگذارند که از بیرون کسی وارد **الموت** گردد تا اینکه بیماری را با خود نیاورد. در عین حال **خداوند الموت** به **بیمارستان** دستور داد که خود را برای مداوای بیماران طاعونی، اگر طاعون در **الموت** بروز نماید، آماده کند. اطباء می دانستند که علاج مرض و با تریاک است ولی از داروی مرض طاعون اطلاع نداشتند و **حسن صباح** گفت اطباء تریاک و هم جوهر بید را برای درمان طاعون بیازمایند شاید مؤثر واقع گردد. پزشکان **الموت** به جای اینکه صبر کنند تا مرض طاعون در آن منطقه بروز نماید و بعد تریاک و جوهر بید را بیازمایند تصمیم گرفتند که به استقبال درمان بروند و تجویز کردند که مردم هر دو روز، قدری جوهر بید و تریاک بخورند بدین امید که یکی از آنها مؤثر واقع شود. ما

۱ ــ کشور ایران بعد از انقراض سلسلهٔ **ساسانی**، وحدت خود را از دست داد و منقسم به کشورهای کوچک شد که در هر یک از آنها یک سلطان یا رئیس قبیله فرمانفرمائی میکرد و آن وضع ادامه داشت تا دورهٔ **صفویه** که **ایران**، باز دارای وحدت شد و لذا نباید از جملهٔ (**کشورهای ایران**) که نویسنده این سرگذشت بکار برده حیرت کنیم. ــ مترجم.

نمیدانیم که اثر پیشگیری مرض طاعون بوسیله تریاک و عرق بید، چقدر است و آیا مؤثر واقع می گردد یا نه؟ ولی قدر مسلم این است که مرض طاعون در **الموت** بروز نکرد. شاید خاصیت از بین بردن میکروب که در جوهر بید و تریاک هست سبب گردیده که طاعون به **الموت** سرایت ننماید و سکنه آن جا از مرض دچار قتل عام نشوند. براثر مرض طاعون که عده ای از افراد **فرقه باطنیه** را از کشورهای مغرب ایران منتقل بجاهای دیگر کرد، عده ای از آنها برای همیشه ساکن مناطق جدید شدند و دیگر به اوطان خود مراجعت نکردند. مهاجرین مناطق **کردستان** و **کرمانشاهان** که اهل فرقه **باطنیه** بودند قسمتی در **ری** و قسمتی در **ساوه** بسر بردند و بعضی از آنها پس از خاتمه مرض طاعون راه **الموت** را پیش گرفتند یا اینکه عازم خراسان شدند. یکی از نتایج مرض طاعون این شد که **نظام الملک** وزیر اعظم که میباید برای سرکشی از مدرسه **نظامیه** به خراسان برود از مسافرت مزبور صرف نظر کرد و به قول بعضی از مورخین شرق، نرفت، تا مدرسه ای را که در نیشابور قرار گرفته بود و **نظام الملک** در آن درس میخواند و **حسن صباح** و **خیام** هم به قول مورخین شرق در آن مشغول تحصیل بودند ببیند. موضوع درس خواندن **حسن صباح** و **خواجه نظام الملک** و **خیام** در یک مدرسه و عهدی که با هم بستند تا این که هر کس به مقامی رسید دیگران را نیک بخت کند نیز مثل مسئله حشیش کشیدن افراد **فرقه باطنیه** و **بهشت** آنها واقعیت تاریخی ندارد ولی این افسانه طوری ریشه دوانیده که حتی مورخین دانشمند هم نخواسته اند منکر آن شوند و فکر می کنند آن چه سبب گردید **حسن صباح** علیه **خواجه نظام الملک** و سلطان **ملکشاه** قیام کند، همان بود که **خواجه نظام الملک** بعهدی که با **حسن صباح** بست وفا نکرد، یا آنطور که منظور **حسن صباح** بود، وفا ننمود. چون (بقول مورخین مزبور) **حسن صباح** انتظار داشت که **خواجه نظام الملک** او را شریک وزارت خود کند و خواجه که نمی خواست شریکی داشته باشد **حسن** را از خود میراند. تا روزی سلطان **ملکشاه** حساب مالیات و دخل و خرج کشور را از **خواجه نظام الملک** طلبید و **خواجه نظام الملک** برای چندین ماه مهلت خواست تا این که حساب مالیات و دخل و خرج کشور را به سلطان تسلیم کند.

ولی **حسن صباح** داوطلب شد که در ظرف ده روز، حساب مالیات و دخل و خرج کشور را آماده کند و چون **خواجه نظام الملک** اطلاع داشت که **حسن صباح** از عهدهٔ آن کار برخواهد آمد غلام خود را مأمور کرد تا روزی که **حسن** با اوراق یا دفتر محاسبه، نزد سلطان میرود اوراق یا دفترش را درهم بریزد تا سررشته حساب از دست **صباح** بدر رود و در نتیجه **حسن صباح** نزد سلطان منفعل شد و سلطان **ملکشاه** او را از دربار اخراج کرد. هیچ یک از مورخین که این روایت را نوشتند از خود نپرسیده اند چگونه مردی چون وزیر اعظم که صدها حسابدار در قسمت های مختلف **کشور** داشته نتوانست حساب مالیات و دخل و خرج مملکت را به سلطان بدهد و شش ماه وقت خواست، اما **حسن صباح** بدون داشتن منشی و حسابدار درظرف ده روز حساب مالیات و دخل و خرج مملکت را آماده کرد. چگونه **حسن صباح** که در آن موقع **خداوند الموت** و فرمانروای فرقه **باطنیه** نبود توانست در ظرف ده روز حساب تمام ایالات **ایران** را بخواهد و جمع حساب مالیات و دخل و خرج را آماده کند. آنچه سبب گردید که **حسن صباح** قیام کند روشن است و لازم نیست که برای توجیه قیام **خداوند الموت** از افسانه کمک بگیرند.

حسن مردی بود ایرانی و مطلع وبخصوص بعد از اینکه به **مصر** رفت و در آنجا از کتب کتابخانه خلفای **فاطمی** استفاده نمود و بتاریخ اروپا وقوف یافت و از تاریخ **روم** و **یونان** قدیم اطلاعاتی بدست آورد روشن فکرتر

شد. وی قبل از اینکه از **ایران** به **مصر** برود، **اسماعیلی** بود ولی بعد از اینکه در **مصر**، بر اطلاعات خود افزود متوجه گردید که **اسماعیلیه** هم مثل سایر فرق اسلام تحت نفوذ عرب هستند و درصدد برآمد که یک نهضت بوجود بیاورد تا این که سکنه کشورهای ایران از سلطه مادی و فکری عرب رهائی یابند. **حسن صباح** در **مصر**، ضمن برخورداری از تاریخ **یونان** و **روم** قدیم مطلع شده بود که ایران در قدیم کشوری با عظمت بوده و سلاطین مقتدر داشته و حتی مصر، در قدیم یکی از کشورهای ایران بشمار می‌آمده، ولی تسلط اعراب سبب شد که اقوام ایرانی دچار انحطاط شدند و آن اقوام، رونق و قدرت گذشته را بدست نمی‌آوردند مگر اینکه خود را از سلطه عرب نجات بدهند. آنچه سبب گردید که **حسن صباح** نهضت **باطنیه** را بوجود بیاورد این بود!

ممکن است پرسیده شود اگر **حسن صباح** این منظور را داشته، بچه دلیل برای پیشرفت منظور خود متوسل به ترور می‌شد و **فدائیان** را وامیداشت که بروند و بعضی از اشخاص را بقتل برسانند؟ جوابش این است که **خداوند الموت** نمی‌توانست از وسائلی که امروز، برای احیای یک ملت باستانی مورد استفاده قرار می‌گیرد استفاده کند و لذا وسائلی به کار می‌برد که بدان دسترسی داشت. بین فکر او، و فکر اقوام ایرانی که در آن عهد زندگی می‌کردند فاصله‌ای زیاد وجود داشت و مردم نمی‌توانستند به اهمیت نهضت ملی **خداوند الموت** پی ببرند. **حسن صباح** می‌خواست از اقوام متعدد ایرانی که همه تحت سلطه عرب میزیستند، یا از لحاظ فکری تحت نفوذ عرب بودند یک ملت واحد بوجود بیاورد که دارای اصالت ایرانی باشد. او برای حصول این منظور متوسل به مذهب شد، چون می‌اندیشید که نمی‌تواند از راه دیگر به مقصود برسد. حتی چهار یا پنج قرن بعد از او وقتی **شاه اسماعیل** و سایر سلاطین **صفویه** خواستند ایران را دارای وحدت کنند، متوسل به مذهب گردیدند و با توسل به مذهب شیعه، ایران را دارای وحدت نمودند. از **یونان** قدیم گذشته اصطلاحات وحدت ملی و حق حاکمیت ملی و آزادی و غیره، در هیچ دوره به گوش نمی‌رسید و این اصطلاحاتی است که در یکی دو قرن اخیر بخصوص در دوره انقلاب کبیر **فرانسه** و بعد از آن متداول شده است و **حسن صباح** نمی‌توانست به اتکای حق حاکمیت ملی و آزادی، اقوام ایرانی را از سلطه مادی و فکری عرب نجات بدهد.

ما در اینجا بیش از این راجع به این مسئله صحبت نمی‌کنیم چون انگیزهٔ **حسن صباح** از لحاظ بوجود آوردن نهضت **باطنیه** بتدریج ضمن این سرگذشت به نظر خوانندگان خواهد رسید. در **الموت** کسانی که تصور می‌کردند واقعه بزرگ که در انتظارش هستند مرض طاعون می‌باشد بعد از خاتمه آن مرض به اشتباه خود پی بردند و فهمیدند که واقعه مزبور، مرض طاعون نبوده است. زیرا پس از این که طاعون از بین رفت تغییری در وضع زندگی مادی و معنوی فرقه **باطنیه** حاصل نشد و افراد آن فرقه همچنان در **الموت** و جاهای دیگر بکار خود مشغول بودند و **حسن صباح** هر روز، برای نماز مغرب به مسجد می‌رفت و بعد از نماز اگر ضرورت داشت می‌ایستاد و برای مردم صحبت می‌نمود و در غیر آنصورت می‌نشست و مؤمنین اطرافش را می‌گرفتند و پرسشهائی می‌کردند و جواب می‌شنیدند.

موسی نیشابوری در قلعهٔ طبس

موسی نیشابوری بعد از این که نامه **خداوند الموت** را برای **شرف الدین طوسی** برد، آنچه را که به **خداوند** گفت و از او شنید برای **شرف الدین طوسی** حکایت کرد و گفت قبل از اینکه من **خداوند** علی ذکره السلام را ببینم میل داشتم که به قلعهٔ **طبس** بروم و اینک میل من برای رفتن به آن قلعه بیشتر شده است و از تو درخواست می کنم که مرا به آن قلعه بفرست. **شرف الدین طوسی** به او گفت اگر تو به آن قلعه بروی از تحصیل باز خواهی ماند. **موسی نیشابوری** جواب داد ای زبردست، آیا نمی توانم بعد از مراجعت از آن قلعه به تحصیل ادامه بدهم. استاد بزرگ مدرسه **نظامیه** جواب داد بعد از مراجعت از قلعه **طبس** ممکن است که فکر تو عوض شود و نتوانی مثل امروز دل به تحصیل بدهی. **موسی نیشابوری** گفت من باید به آن قلعه بروم تا این که برای به انجام رسانیدن وظایفی که به من محول خواهد گردید آماده شوم. **شرف الدین طوسی** گفت تصدیق می کنم که تو باید به قلعه **طبس** بروی زیرا یک **فدائی** تا وقتی که به آن قلعه نرود و در آنجا تحت تعلیم و ارشاد قرار نگیرد به درجه کمال نمی رسد. **موسی نیشابوری** پرسید ای زبردست چه موقع مرا به آن قلعه خواهی فرستاد؟ **شرف الدین طوسی** گفت هر زمان که تو خود را آماده مسافرت کنی من تو را به آن قلعه می فرستم.

موسی نیشابوری اظهار کرد ای زبردست، من تا سه روز دیگر خود را آمادهٔ مسافرت خواهم کرد.

سه روز دیگر **موسی نیشابوری** در شهر **نیشابور** از کسان خود خداحافظی کرد و نزد استاد رفت و **شرف الدین طوسی** نامه ای بدستش داد و اظهار کرد این نامه را حفظ کن و بعد از اینکه به قلعه **طبس** رسیدی به شخصی که از قلعه خارج می شود بده و منتظر باش تا وی مراجعت نماید و تو را با خود به داخل قلعه ببرد. آنگاه **شرف الدین طوسی** به جوان نیشابوری گفت: وقتی تو به پای کوهی می رسی که قلعه **طبس** بالای آن کوه است طوری قرار بگیر تا نگهبان که بالای حصار قلعه است تو را ببیند. **قلعه طبس** بقدری مرتفع است که اگر تو پای کوه قرار بگیری نگهبان قلعه تو را نخواهد دید و باید بین تو و کوه، مقداری فاصله باشد تا چشم نگهبان به تو بیفتد. برای اینکه تو توجه نگهبان را زودتر جلب کنی بهتر آن است که پارچه ای سفید رنگ مثل دستار خود را تکان بدهی که در آن صورت نگهبان زودتر تو را خواهد دید. یک وقت متوجه می شوی که مردی بسوی تو می آید و آن مرد پس از اینکه به تو رسید اسم و رسمت را خواهد پرسید و تو باید این نامه را به او بدهی. آن مرد، نامه را از تو خواهد گرفت و مراجعت خواهد کرد و تو نباید از جای خود تکان بخوری و آن مرد را تعقیب نمائی و بفهمی که وی از کجا به قلعه می رود زیرا کشته خواهی شد. چون هنوز تو را نمی شناسند و نمی دانند که از **فدائیان** هستی و تصور می کنند که جاسوس می باشی و آمده ای تا بدانی راه صعود به قلعهٔ **طبس** در کجاست؟ ولی بعد از این که نامه مرا به داخل قلعه بردند و خواندند و اطلاع حاصل کردند که تو از **فدائیان** هستی، همان مرد یا مرد دیگر تو را بالا خواهد برد و وارد قلعه خواهی شد. من در این نامه نوشته ام که تو یک تن هستی و اگر با دیگری بروی تو را به داخل قلعه راه نخواهند داد. لذا به تنهائی برو و راجع به مقصد مسافرت خود با کسی

صحبت نکن. حتی اگر در راه به افرادی از **باطنیه** برخوردی نگو که قصد داری به قلعه **طبس** بروی. **موسی** نامه را از استاد گرفت و خداحافظی کرد و از شهر نیشابور براه افتاد تا خود را به قلعه **طبس** برساند. مسافری که می خواست از **نیشابور** به قلعه **طبس** برود می توانست یکی از دو راه را انتخاب نماید. یا از **نیشابور** در امتداد جنوب براه بیفتد و از کوره‌راهی که از حاشیه شرقی کویر ایران می گذشت خود را به قلعه **طبس** برساند. یا از آن شهر به **طوس** برود و آنگاه از **طوس** عازم جنوب شود تا اینکه به قلعه **طبس** برسد. راه اول که از **نیشابور**، مستقیم، منتهی به قلعه **طبس** می شد گرچه کوتاه، اما **به‌مناسبت** کم‌آبی خطرناک بود. در آن راه در فصل بهار اگر بارندگی می شد، آب‌انبارها پر از آب می گردید، و قبل از اینکه فصل تابستان به انقضا برسد قطره‌ای آب در آب‌انبارها به نظر نمی رسید. کسی نمی دانست آن آب‌انبارها در چه موقع ساخته شده ولی بانیان آب‌انبار، آنها را طوری ساخته بودند، که در فصل بهار به خودی خود پر از آب می گردید. آب‌انبارهای کویر ایران همواره، در انتهای یک مسیل بنا می‌گردید تا آب باران وارد آب‌انبار شود و آن را پر نماید و بعد از اینکه آب ته‌نشین می شد قابل شرب می گردید. واضح است که جانوران کویر ایران هم از آب‌انبارها استفاده می کردند و خود را سیرآب می نمودند. **موسی نیشابوری** هنگامی از **نیشابور** براه افتاد که امیدوار نبود در آب‌انبارهای کویر آب وجود داشته باشد و لذا عازم **طوس** شد تا از آنجا به قلعه **طبس** برود چون می دانست که در آن راه آب فراوان است. جوان نیشابوری از راهی که امروز هنوز اثر آن باقی است و از جلگه های جنوب **طوس** می گذرد خود را به منطقه کوهستانی **طبس** رسانید و طبق توصیه **شرف‌الدین طوسی** نزدیک قلعه **طبس** رسید و هنگامی که چشم او به آن قلعه افتاد انگشت حیرت بر دندان گزید. چون دید که قلعه مزبور بر بالای کوهی ساخته شده که جدار آن کوه تقریباً قائم است و راهی در آن دیده نمی شود که انسان را به **قلـه** کوه هدایت نماید. جوان نیشابوری اطراف کوه را پیمود که ببیند راهی بسوی قلعه به نظرش میرسد یا نه؟ ولی کوهی که قلعه را بالای آن ساخته بودند، چون دیواری بود صاف دارای شیب تند. **موسی نیشابوری** می فهمید نه فقط انسان نمی تواند از آن شیب بالا برود بلکه بزهای کوهی هم قادر نیستند بر یک چنان کوه صاف صعود کنند. وقتی **موسی نیشابوری** نزدیک کوهی که قلعه **طبس** بالای آن بود رسید هنوز ظهر نشده بود و پس از این که چند مرتبه اطراف کوه گشت در یک نقطه توقف نمود تا نگهبانی که بالای حصار قلعه است وی را ببیند. گاهی دستار را از سر می گشود و تکان می داد ولی جوابی دریافت نمی نمود. با این که **موسی نیشابوری** نمی توانست آن قلعه را بخوبی ببیند می فهمید قلعه‌ایست بزرگ و با سنگ ساخته شده و شاید در تمام کشورهای ایران نظیر نداشته باشد. جوان نیشابوری درمی یافت که اگر یک قشون یکصد هزار نفری برای تسخیر آن قلعه بیاید مُحال است که بتواند خود را به پای حصار قلعه برساند تا چه رسد به آنکه دژ را تصرف کند. آن جوان می فهمید که هرگاه کسانی که در آن قلعه هستند آب و آذوقه و لباس داشته باشند می توانند تا روزی که حیات دارند پایداری کنند. ارک **الموت** که **موسی نیشابوری** دیده بود در قبال قلعه **طبس** از لحاظ نظامی چون یک کاروانسرا، ولی وسیع می نمود زیرا یک قشون مهاجم می توانست خود را به پای حصار ارک **الموت** برساند لیکن، محال بود که قشون مهاجم بتواند از آن کوه بالا برود و خود را به پای حصار قلعه **طبس** برساند.

موسی نیشابوری یک جوان تحصیل کرده و با معرفت بود و می دانست آنهائی که بالای کوه، آن قلعه را از سنگ ساخته اند از جن و دیو استفاده ننموده اند بلکه خود مصالح ساختمان قلعه را از آن کوه بالا برده اند. اما

هر چه بیشتر آن کوه را می نگریست زیادتر می فهمید که هیچ کس نمی تواند از دامنه آن کوه بالا برود و خود را به قلعه برساند. لیکن وجود آن قلعه بالای کوه ثابت می نمود که در آن کوه راهی هست که فقط آشنایان از آن اطلاع دارند و از آن راه مصالح ساختمان قلعه را بالا برده اند و فدائیان فرقه باطنیه هم از آن راه بالا می روند و خویش را به قلعه می رسانند. طوری موسی نیشابوری از مشاهده آن قلعه متفکر و مبهوت شد که متوجه مرور ساعت روز نگردید و یک وقت دریافت که آفتاب به قله کوه مغرب نزدیک شده است و هنوز کسی نیامده تا اینکه نامهٔ شرف الدین طوسی را از وی بگیرد و او را به قلعه برساند. قبل از این که آفتاب به پس کوه مغرب برسد مردی از کنار کوه ــ کوهی که قلعه بالای آن بود ــ نمایان شد و موسی نیشابوری مشاهده کرد که آن مرد دستار برسر ندارد ودرعوض کلاهی کوچک و مدور برسر نهاده و از حیث لباس شبیه به سکنه منطقه طبس می باشد که دستاربرسر نمی بندند و کلاه برسر می گذارند و کلاهشان از نمد و کوچک و مدور است. آن مرد شمشیر بر کمر داشت و وقتی به نزدیک موسی رسید جوان نیشابوری مشاهده کرد که مردی است تقریباً سی ساله دارای ریش سیاه و کوتاه. مرد از موسی پرسید تو کیستی؟ موسی جواب داد مسافری هستم که از نیشابور می آیم و نامه ای آورده ام. آن مرد گفت نامه خود را بده. موسی دچار تردید شد چون فکر کرد شاید آن مرد از سکنه قلعه طبس نباشد و یک رهگذر است گو این که وضع آن مرد شباهت به رهگذران نداشت. آن مرد پرسید آیا نامه را از طرف شرف الدین طوسی آورده ای؟ موسی جواب مثبت داد و بعد از آن گفته نامه را از گریبان بیرون آورد و به آن مرد سپرد. زیرا فهمید که بی شک آن مرد از سکنه قلعه طبس می باشد چون اگر از سکنه آن قلعه نبود نام شرف الدین طوسی را نمی دانست. مرد بعد از دریافت آن نامه به موسی گفت همین جا توقف کن و مرا تعقیب ننما. زیرا اگر درصدد تعقیب من برآئی به قتل خواهی رسید. ممکن است نوشتن جواب نامه ای که تو آورده ای به تأخیر بیفتد ولی در هر صورت تا نیمه شب جواب نامه به تو خواهد رسید وتو می توانی بعد از دریافت جواب از اینجا بروی. موسی گفت نامه من جواب ندارد یعنی جواب نامه ام این است که مرا به آن قلعه که بالای کوه قرار گرفته ببرند. مرد گفت اگر مقرر شود که تو را به قلعه ببرند قبل از نیمه شب، تو را خواهند برد. موسی گفت من از قبل از ظهر امروز تا کنون این جا ایستاده ام و خسته هستم و آیا می توانم بنشینم. آن مرد گفت بلی تو در همینجا بنشین و در صورتی که خواب برتو غلبه کرد بخواب واگر بخواهند تو را به قلعه ببرند بیدارت خواهند کرد. آنگاه آن مرد رفت و موسی نیشابوری که خسته بود برزمین نشست و بعد از اینکه آفتاب غروب کرد و هوا تاریک شد خوابش برد. ولی چون زمین درآنجا هموار نبود،نمی توانست دراز بکشد و بخوابد. بعد درصدد برآمد که سنگ را دور کند و زمین را مسطح نماید تا این که خوابگاهی هموار داشته باشد. این بود که سنگ ها را رد کرد و زمین را بقدری که بتواند روی آن بخوابد هموار نمود و دراز کشید و چون خسته بود، از دراز کشیدن لذت برد و چند لحظه دیگر خوابید. یک وقت متوجه شد که او را تکان می دهند و چشم گشود و دید که ماه طلوع کرده و در نور ماه دو نفر را در کنار خود دید. یکی از آن دو را شناخت و دانست مردی است که نامه شرف الدین طوسی را از وی گرفت. دیگری که موسی نیشابوری وی را نمی شناخت گفت ای جوان برخیز و با ما بیا. موسی از جا برخاست و آن مرد از او پرسید آیا تو از نیشابور تا اینجا پیاده آمدی؟ موسی گفت من با اسب آمدم. آن مرد پرسید من اسب تو را نمی بینم. موسی اظهار کرد اسب خود را در قریه مجاور گذاشتم و پیاده باینجا آمدم. آن مرد سئوال کرد برای چه اسب خود را نیاوردی؟ موسی گفت برای اینکه از وضع اینجا اطلاع

نداشتم و نمی دانستم که آیا خواهم توانست با اسب وارد **قلعه** شوم یا نه؟ مردی که نامه **شرف الدین طوسی** را از **موسی** گرفته بود اظهار کرد ممکن است که بعد نشانی بدهد تا بروند واسب اورا در هر جا که هست بفروشند. آنگاه به **موسی** گفت خوب کردی که اسب خود را نیاوردی. زیرا اگر اسب خود را می آوردی ناگزیر بودی که آن را در صحرا رها کنی. معنای این حرف را **موسی،** بعد فهمید و دانست که اگر اسبش را آورده بود نمی توانست آن حیوان را وارد قلعه **طبس** کند. آن دو نفر **موسی** را وسط خود قرار دادند و براه افتادند و کوهی را که قلعه بالای آن بود دور زدند. **موسی نیشابوری** وقتی به راهنمائی آن دو نفر به جنوب کوه رسید توقف کرد. مردی که نسبت به دیگری معمر به نظر می رسید نظر به اطراف دوخت و چند مرتبه گفت سیاهی کیستی؟ در بیابان کسی نبود ولی آن مرد برای احتیاط بانگ برمی آورد که مبادا کسی در صحرا باشد و راه ورود به قلعه **طبس** را یاد بگیرد. بعد خم شد و دست روی سنگی نهاد و فشار داد و آن سنگ، که معلوم بود روی یک پایه فلزی دوار کار گذاشته شده چرخ خورد و مدخل یک پلکان نمایان گردید.

راهنمای جوان جلو افتاد و آنگاه دیگری به **موسی** گفت وارد شود و خود بعد از وی وارد گردید و باز دست روی سنگ نهاد و سنگ دوار به حرکت درآمد و مدخل قلعه بسته شد. **موسی نیشابوری** درقفای راهنمای اول از پلکان که مار پیچ بود بالا رفت. بعد از این که مدتی صعود نمود به جائی رسید که وسعت پیدا می کرد و در آنجا برای نشستن چند سکو ساخته بودند. راهنمای معمر به **موسی** گفت ما چون عادت داریم و پیوسته از این پلکان بالا می رویم، هنگام صعود خسته نمی شویم. ولی چون تو عادت نداری ممکن است خسته شوی. در واقع، جوان نیشابوری بعد از اینکه به آنجا رسید خسته بود و پس از دریافت اجازه، روی سکو نشست و نفس تازه کرد. آنگاه به صعود ادامه داد و باز در یک مکان دیگر استراحت نمود تا اینکه وارد قلعه شد. جوان نیشابوری بعد از اینکه وارد قلعه شد چون شب بود، جائی را ندید ولی متوجه شد که قلعه مز بور خیلی بزرگ است. دیگر اینکه بعد از ورود به قلعه احساس برودت نمود و لرزید و گفت وه... اینجا چقدر سرد است. راهنمای معمر گفت اینجا بالای کوه می باشد و درفصل تابستان هم سرد است. آنگاه **موسی** را وارد یک اطاق کردند که چراغی درآن افروخته بود. درآن اطاق یک گلیم ویک رختخواب ویک کوزه آب مشاهده می شد و راهنمای معمر گفت اگر گرسنه هستی برایت غذا بیاوریم. **موسی نیشابوری** خسته بود و می خواست بخوابد و گفت گرسنه نیستم. آن مرد گفت پس بخواب و پس از اینکه صبح شد تو را نزد **شیرزاد قهستانی** خواهیم برد. **موسی نیشابوری** پرسید **شیرزاد قهستانی** کیست؟ آن مرد گفت **شیرزاد قهستانی** همان است که **شرف الدین طوسی** بوسیله تو، برای او نامه نوشته بود و **شیرزاد** فرمانده این قلعه می باشد. **موسی نیشابوری** خود را برای خوابیدن آماده کرد و راهنمای معمر گفت قبل از خوابیدن چراغ را بکش، زیرا روغن در این قلعه کمیاب است. **موسی** بستر خود را که در گوشه ای از اطاق بود **گشودودراطاق** را بست و آنگاه چراغ را کشت و خوابید. بامداد برای ادای نماز برخاست و از اطاق خارج شد و بسوی آب رفت و مشاهده کرد که آنجا یک کتیبه نصب کرده اند. خط کتیبه ازسنگ سیاه و روی زمینه ای از سنگ سفید بود و این عبارت خوانده می شد. «**درمصرف آب امساک کن**». جوان نیشابوری فهمید که چرا نوشته اند در مصرف آب امساک شود. زیرا نمی توانستند آب را از پائین کوه به بالا ببرند و بالای کوه هم چشمه ای وجود نداشت که از آن آب بجوشد. آب قلعه **طبس** فقط از راه نزول باران و برف فراهم می شد. هنوز **موسی نیشابوری** نمی دانست که در آن کوه برای جمع آوری آب چه وسائلی

فراهم شده است. اما می فهمید که آب در قلعه **طبس** گرانبها است و باید در مصرف آن امساک نمود. **موسی** نماز خواند و آنگاه مردی معمر که شب قبل یکی از دو راهنمای او بود وارد اطاقش شد و به او گفت **شیرزاد** می خواهد تو را ببیند و بعد از این که تو را مرخص کرد لقمة الصباح خواهی خورد. **موسی نیشابوری** به راهنمائی آن مرد به راه افتاد تا اینکه وارد اطاق فرمانده قلعه شد.

در آنجا، چشم جوان به مردی افتاد که چهره ای تیره داشت و دانست که تیرگی و سوختگی چهره آن مرد، از آفتاب و باد می باشد اما از لحاظ قیافه زیبا است. چون **شیرزاد قهستانی** در آن موقع، هنوز بر سجاده نماز نشسته بود، **موسی** نتوانست بفهمد که آیا بلند قامت است یا کوتاه قد. ولی مشاهده کرد که ریش او سفید و سیاه ولی خیلی کم پشت است و مثل راهنمایان شب گذشته، کلاهی کوچک و مدور، از نمد بر سر دارد. **شیرزاد** با لهجه اهالی **قهستان** گفت من نامه **شرف الدین طوسی** را خواندم و در آن نامه نوشته بود که تومیل داری که در این قلعه تحت تعلیم قرار بگیری تا اینکه **فدائی مطلق** شوی؟ **موسی نیشابوری** گفت بلی ای زبردست. **شیرزاد** گفت ای جوان، **فدائی مطلق** شدن دشوار است. **موسی** جواب داد هیچ دشواری نیست که همت مرد برآن غلبه نکند. **شیرزاد** گفت ولی هر کس همت مرد را یک نوع تعبیر می کند. **موسی نیشابوری** که جوان و هنوز یک محصل بود، مانند محصلین جوان که از درس خود شاهد می آورند گفت در مدرسه **نظامیه**، استاد به ما گفت که وقتی روح تقویت گردد همت مرد بزرگ می شود. **شیرزاد** پرسید آیا استاد به تو نگفت که روح را چگونه باید تقویت کرد؟ **موسی** جواب داد چرا و استاد به ما آموخت که روح را باید از راه ریاضت تقویت کرد.

شیرزاد گفت رحمت بر استاد تو زیرا آنچه گفت، حقیقت است. بعد پرسید که تو ریاضت را چه می دانی؟ **موسی** گفت ریاضت عبارت است از تحمل درد بدون جزع کردن. از قبیل اینکه وقتی آهن تفته روی بدن انسان می گذارند انسان فریاد نزند یا زمانی که خنجری بر او می زنند دم برنیاورد. **شیرزاد قهستانی** گفت نه ای **موسی**، ریاضت این نیست. **موسی** پرسید ای زبردست پس ریاضت چیست؟ **داعی بزرگ** و فرمانده قلعه **طبس** گفت ریاضت عبارت از این است که تو بر هوی و هوس خود غلبه نمائی. **موسی** اظهار کرد ای زبردست غلبه بر هوی و هوس مشکل نیست. **شیرزاد قهستانی** گفت دشوارترین کارها در زندگی مرد، غلبه بر هوی و هوس است و مردی که بتواند بر هوی و هوس خود غلبه کند؛ می تواند به مرتبه فرمانروائی جهان برسد. هستند کسانی که می توانند آهن تفته را روی بدن بگذارند بدون اینکه فریاد بزنند. یا اینکه اگر با خنجر ضربتی بر آنها بزنند صدایشان در نمی آید؛ ولی همین اشخاص ممکن است نتوانند در قبال هوسهای خود مقاومت نمایند و همینکه روز آزمایش می رسد طوری مقابل هوی و هوس خود مقهور می شوند که نتیجه یک عمر ریاضت را از دست می دهند و تو که در مدرسه **نظامیه** تحصیل کرده ای لابد سرگذشت آن زاهد را می دانی که یک عمر عبادت کرد و همین که چشم او به یک زن زیبا افتاد مقهور هوای نفس شد و نتیجه یک عمر زهد او برباد رفت. **موسی** جواب داد بلی ای زبردست من سرگذشت آن زاهد را شنیده ام ولی من مثل او نخواهم شد و خود را بدست هوی و هوس نخواهم سپرد. **شیرزاد قهستانی** گفت همه این را می گویند ولی هنگامی که روز امتحان فرامی رسد، از عهده برنمی آیند. جوان نیشابوری اظهار نمود ای زبردست تو می توانی مرا بیازمائی تا برتو محقق شود که من می توانم مقابل هوی و هوس خود مقاومت کنم. **شیرزاد** گفت من آزمودن تو را ضروری نمی دانم چون یقین دارم که تو نخواهی توانست مقابل هوی و هوس خود مقاومت

نمائی زیرا جوان هستی آنهم یک جوان که در مدرسه **نظامیه** تحصیل کرده و دانشمند شده است. **موسی نیشابوری** با تعجب پرسید ای زبردست اگر یک جوان در مدرسه **نظامیه** تحصیل کند و دانشمند شود آیا نمی تواند مقابل هوی و هوس خود پایداری کند؟ من تصور می کردم هرقدر دانش انسان زیادتر بشود بیشتر خواهد توانست که مقابل هوی و هوس حود پایداری نماید. **داعی بزرگ** گفت نفس اماره که محرک غریزه تناسلی است در مردان دانشمند قوی تر از مردانی است که اهل علم نیستند وچون توجوانی دانشمند هستی، در توغریزه تناسلی نیرومندتر از عوام الناس است. **موسی نیشابوری** سر به زیر انداخت وبعد از لحظه ای سکوت سر برداشت و گفت ای زبردست آیا منظور تو از هوی و هوس غریزه تناسلی است؟ **شیرزاد** گفت بلی. جوان نیشابوری گفت آیا توفکر می کنی که من نخواهم توانست بر این غریزه غلبه کنم. فرمانده قلعه **طبس** گفت من فکر نمی کنم بلکه یقین دارم که تونخواهی توانست برغریزه تناسلی خود غلبه نمائی و روزی خواهد آمد که مقهور نفس اماره می شوی. **موسی نیشابوری** اظهار کرد من تصور می کردم که استفاده از غریزه تناسلی مشروع است و هر مرد می تواند عیال اختیار کند. فرمانده قلعه گفت ولی نه آن مرد که می خواهد **فدائی مطلق** شود. **موسی نیشابوری** اظهار نمود ای زبردست حتی **خداوند** ما علی ذکره السلام زن دارد و اگر استفاده از غریزه تناسلی نامشروع بود **خداوند** ما که من وی را در **الموت** دیده‌ام و با او صحبت کردم زن نمی گرفت. **شیرزاد** گفت **خداوند** ما علی ذکره السلام زن دارد و تمام فرقه **باطنیه** زن دارند ولی تو که می خواهی **فدائی مطلق** شوی نباید زن بگیری، چون اگر زن بگیری دارای فرزند خواهی شد و دیگر نخواهی توانست وظایفی را که به تو محول می شود از جان و دل به انجام برسانی و بهمین جهت است که روحانیون مسیحی زن نمی گیرند زیرا عقیده آنها این است که اگر زن بگیرند نمی توانند وظائف روحانیت خود را بخوبی به انجام برسانند. **موسی نیشابوری** گفت ای زبردست من هم زن نخواهم گرفت گواینکه فایده این پرهیز بخوبی برمن آشکار نشده است زیرا می بینم که دیگران که درفرقه ما برجسته تر از من هستند زن می گیرند. **شیرزادقهستانی** اظهار کرد ای جوان آیا احتجاج می کنی؟ **موسی** گفت ای زبردست مرا ببخشا و من قصد احتجاج نداشتم بلکه می خواستم چیزی بفهمم. فرمانده قلعه گفت آنها که می خواهند چیزی بفهمند نباید به این قلعه بیایند و خود را آماده کنند که **فدائی مطلق** شوند. جای فهمیدن همان مکان بود که تو در آن تحصیل می کردی و درمدرسه **نظامیه**، روز و شب، جهت فهمیدن بحث می شود. اما اینجا، مکان اطاعت کردن است و هرچه به تو می گویند باید **بپذیری** و به کار بندی. **موسی نیشابوری** گفت ای زبردست هرچه بگوئی می پذیرم و به کارمی بندم. **شیرزاد** اظهار کرد امروز، من بیش از این با تو صحبت نمی کنم و به اطاق خود برگرد و امروز را صرف شناسائی قلعه ما بکن و از رفتار کسانی که در این قلعه هستند نسبت به خود حیرت منما و من فردا بازبا توصحبت خواهم کرد.

موسی پس از این که از اطاق **شیرزاد** مرخص گردید گذرش از جائی افتاد که دروازهٔ قلعه در آن مکان قرار داشت. دروازه قلعه گشوده بود و **موسی** نظری به خارج افکند که بداند آیا می تواند از آنجا خارج شود یا نه؟ ولی آن دروازه نگهبان نداشت و **موسی نیشابوری** دانست که چون دروازه دارای نگهبان نیست وی می تواند از قلعه خارج شود. وقتی از قلعه خارج شد متوجه گردید که کوه با یک سربالائی خیلی ملایم به طرف بالا می رود. شیب کوه از خارج بسوی قلعه بقدری کم بود که درموقع راه رفتن **موسی** احساس نمی کرد که ازیک سربالائی بالا می رود. بهمین جهت شیب مزبور مانع از این نمی شد که از پائین کوه قلعه **طبس** را بالای کوه

مشاهده نمایند. موسی متوجه شد که در چهار طرف قلعه وضع کوه همین طور است و در هر چهار سمت، زمین با یک شیب ملایم بسوی قلعه می رود و نیز دانست که در هر سمت، مجراهای مخصوص از خارج منتهی به قلعه می شود. آنوقت موسی نیشابوری دریافت که از این جهت زمین را نسبت به قلعه دارای شیب کرده اند که آب باران و برف از چهار سمت، بسوی قلعه برود و از راه مجاری مخصوص وارد مخازن آب شود. چون به طریق دیگر نمی توانستند در آن کوه برای سکنه آن قلعه آب فراهم نمایند. جوان نیشابوری وقتی مشاهده نمود که با چه شیوه آب باران و برف را وارد مخزنهای قلعه می کنند تا اینکه سکنهٔ قلعه طبس آب داشته باشند بر بانی آن آفرین گفت و نیز موسی دریافت که دروازهٔ قلعه احتیاج به نگهبان ندارد، برای اینکه از هیچ طرف نمی توان از کوه صعود کرد و خود را به قلعه رسانید و هیچکس نمی تواند بعد از خروج از قلعه از کوه پائین برود مگر اینکه خود را پرت کند که در اینصورت لاشه اش به زمین خواهد رسید. جوان نیشابوری بالای آن کوه خود را مشرف بر اطراف می دید. در طرف مشرق و مغرب و شمال او، کوه بود و جز قلل کوهها، چیزی مشاهده نمی شد. اما در قسمت جنوب یک وسعت روشن جلب توجه او را می کرد و درمی یافت که آنجا جلگه است و اگر به وضع جغرافیائی آن سامان آشنائی می داشت می فهمید که آنجا منطقه طبس می باشد و چون قلعه مز بور نزدیک به طبس است لذا آن را قلعه طبس می خوانند. گاهی که سر بلند می کرد و بالای حصار را می نگریست چشمش به یک نگهبان می افتاد. نگهبان هم او را می دید و از اینکه جوان مز بور در آن موقع از روز، در بیرون قلعه گردش می کند حیرت نمی کرد. موسی به خود گفت که ارک الموت را آشیانه عقاب می خوانند در صورتی که باید این قلعه را آشیانه عقاب بنامند زیرا اینجا آشیانه واقعی عقاب است[1] چون موسی در هیچ طرف راهی نیافت که از بالای کوه منتهی به پائین شود یقین حاصل کرد که مصالح ساختمان آن قلعه را از همان راه که وی شب قبل بر آن صعود کرد به بالای کوه آورده اند. جوان نیشابوری عزم کرد که بعد از اینکه با سکنه قلعه آشنا شد راجع به چگونگی ساختمان آن قلعه از آنها تحقیق کند و از ظاهر قلعه مز بور معلوم بود که یک بنای جدید نیست. موسی در خراسان چند قلعه جدید دیده بود که آنها را در دوره سلجوقیان بنا کرده اند و سبک ساختمان قلاع مز بور نشان می داد که از ابنیه تازه است. اما سبک بنای قلعه طبس آشکار می کرد که در یکی از دوره های گذشته بنا گردیده و شاید در دوره ای که هنوز اسلام به خراسان نیامده بود بنا شده است. هرقدر جوان نیشابوری بیشتر اطراف را از نظر می گذرانید و راجع به ساختمان آن قلعه فکر می کرد، زیادتر حیرت می نمود و بعد از چند ساعت که در خارج از قلعه بسر برد مراجعت کرد و بعد از ورود به قلعه، مشاهده نمود که عده ای مشغول آمد و رفت هستند. هیچیک از آنها دستار نداشتند و بر سرشان کلاه های کوچک نمدی مشاهده می شد و هیچیک از

۱ ــ در لغت نامه های فارسی نوشته شده که الموت از دو کلمه ال و آموت متشکل گردیده و این دو کلمه بمعنای آشیانه عقاب است. من نادان تر از آن هستم که بتوانم راجع بریشه لغات فارسی اظهار نظر کنم چون لازمه اظهار نظر، در خصوص ریشه لغات فارسی این است که انسان سه زبان پهلوی و سنسکریت و آلمانی را هم بداند و من نه زبان پهلوی را میدانم و نه سنسکریت و نه زبان آلمانی را و علت لزوم دانستن زبان آلمانی برای یک محقق فارسی زبان این است که عده ای از شرق شناسانِ آلمان در خصوص ریشهٔ لغات فارسی تحقیقات زیاد کرده اند. من وقتی می بینم کسانی راجع بریشه لغات فارسی اظهار نظر می کنند که نه زبان پهلوی میدانند نه زبان سنسکریت نه زبان آلمانی راءاز تهور آنان حیرت نمی نمایم چون میدانم آن تهور ناشی از نادانی است و در هر حال کسانی که آشنا بز بان پهلوی و سنسکریت هستند و آلمانی را می دانند می گو یند ریشه الموت، ال و اموت نیست و معنائی که در لغت نامه های فارسی برای الموت نوشته شده صحبت ندارد ولی خود نگفته اند که ریشه صحیح کلمه الموت چه می باشد. ــ مترجم.

آنها مثل موسی، بیکار، و فقط برای اینکه راه رفته باشند از صحن قلعه عبور نمی نمودند و جوان نیشابوری می فهمید که هریک از آنها کاری دارند و متوجه شد که ریش جوانها کم است واز آن حیث شبیه به فرمانده قلعه می شند. جوان تازه وارد خواست که با جوانانی که از صحن قلعه عبور می کردند باب آشنائی و دوستی را مفتوح کند اما با برودت مواجه شد و آنها بعد از این که جواب سلام وی را می دادند به سرعت دور می شدند. جوان نیشابوری که هنوز از رسوم آن قلعه مستحضر نبود از آن بی اعتنائی اندوهگین شد چون دریافت که سکنه قلعه وی را بیگانه می دانند و بهمین جهت حاضر نیستند که با او دوستی کنند.

نکته‌ای دیگر که بر موسی آشکار شد این بود که وی اجازه ورود به بعضی از قسمت های قلعه را نداشت و همینکه می خواست که وارد آن قسمت ها شود نگهبانان جلوی او رامی گرفتند بدون اینکه ابراز خشونت نمایند و حتی جوانان که از وی پرهیز می کردند طوری پرهیز می کردند که مقرون به خشونت نبود. با اینکه موسی با هیچیک از سکنه آن قلعه آشنائی نداشت و از برودت آنها نسبت به خود ملول بود حس می کرد که در آن قلعه ادب و نزاکت حکمفرماست و اگر از ورود او به بعضی از نقاط ممانعت می نمایند نه برای آن است که او را یک موجود ناپاک می دانند بلکه مقررات قلعه مانع از این می باشد که موسی قدم به آن نقاط بگذارد

موسی تا ظهر گاهی در آن قسمت از صحن قلعه که اجازه داشت در آنجا قدم بزند قدم زد و زمانی در اطاق خود بسر برد تا اینکه بانگ اذان برخاست. جوان نیشابوری که در آن موقع در اطاق خود بود از آنجا خارج گردید و از یکی از نگهبانان پرسید در کجا نماز جماعت خوانده می شود. نگهبان گفت در اینجا نماز جماعت نمی خوانند و همه فرادی، ادای نماز می کنند.

موسی وضو گرفت و نماز خواند و یکی از آن دو مرد که شب قبل، اورا وارد قلعه کرده بود، برایش غذا آورد. موسی قبل از اینکه غذا بخورد از آن مرد پرسید تکلیف من در این قلعه چیست و چه باید بکنم؟ آن مرد گفت مگر تو امروز صبح داعی بزرگ را ندیدی و وی با تو صحبت نکرد. موسی جواب داد دیدم.آن مرد پرسید داعی بزرگ به تو چه گفت؟

موسی جواب داد به من گفت که امروز را در قلعه بسر ببر و ممکن است که فردا صبح تو را احضار کنم. آن مرد اظهار کرد منظور داعی بزرگ این بود که تو امروز با وضع این قلعه آشنا شوی و بفهمی که آیا می توانی در اینجا زندگی نمائی یا نه؟ بعد آن مرد گفت این قلعه که تو می بینی پیوسته اینطور بوده و دائم همینطور خواهد بود، تا روزی که تو در اینجا هستی غیر از دیوارهای قلعه و صحن آن و آسمانی که بالای قلعه وجود دارد و کوههای اطراف، چیزی نخواهی دید و هرگز صدائی از خارج به این قلعه نخواهد رسید. تو اگر نتوانی در این قلعه زندگی کنی داعی بزرگ در مورد تو تصمیم دیگری خواهد گرفت.

موسی گفت من این قلعه را می پسندم و حس می کنم که می توانم در اینجا زندگی نمایم. آن مرد گفت در اینصورت نباید دغدغه داشته باشی. موسی گفت من سکنه این قلعه را مؤدب ولی کم اعتناء می بینم. آن مرد جواب داد بعد از این که تو در این قلعه وارد مرحله ارشاد شدی مانند آنها کم اعتناء خواهی گردید. موسی نیشابوری غذا خورد و بعد از صرف ناهار چون کاری نداشت استراحت کرد. ساعات عصر او هم گاهی به گردش درون قلعه و گاهی به گردش در خارج می‌گذشت تا اینکه شب فرارسید.

چیزی که موسی در انتظارش نبود

روز بعد. وقتی **موسی** از خواب برخاست تا اینکه نماز بخواند مشاهده کرد که در قلعه هیجان حکمفرما می باشد. از ساعتی که **موسی** قدم به آن قلعه گذاشت غیر از بانگ اذان صدائی بلند نشنید. ولی در آن بامداد عده‌ای با صدای بلند صحبت می کردند و صدای کعب نیزه که برزمین می خورد به گوش می رسید. **موسی** مشاهده کرد که سکنه قلعه بعد از خواندن نماز از آنجا بیرون رفتند و او هم بیرون رفت و مشاهده‌نمودتمام کسانی که از قلعه بیرون رفتند مشغول ورزش شدند و بعد از ورزش مبادرت به تمرین جنگی کردند.

موسی نیشابوری که جوان بود مانند اکثر جوانان آن دوره به ورزش علاقه داشت و می خواست که مانند دیگران ورزش نماید ولی می دانست تا وقتی که او را بطور رسمی نپذیرفته اند نمی باید در ورزش و تمرین جنگی شرکت کند.

در حالی که **موسی** مشغول تماشای ورزشکاران بود مردی به او نزدیک شد و گفت **داعی بزرگ** تو را احضار کرده است **موسی** به اتفاق آن مرد به درون قلعه مراجعت کرد و آن شخص گفت: دیروزچون تودر اطاقت نبودی برای تو لقمة الصباح نیاوردند و دانستند که به خارج از قلعه رفته ای. ولی امروز، بعد از اینکه از اطاق داعی بزرگ خارج شدی به اطاق خود برو تا اینکه برای تو لقمة الصباح بیاورند.

موسی وارد اطاق **شیرزاد قهستانی** شد و آن مرد به جوان نیشابوری اجازه نشستن داد و گفت: دیروز صبح قبل از اینکه تو از اینجا بروی من به تو گفتم از رفتاری که دیگران نسبت به تو می کنند حیرت منما. ولی تو از آن رفتار حیرت کردی و حیرت خود را به یکی از سکنه این قلعه گفتی. **موسی نیشابوری** گفت ای زبردست، من حیرت خود را بر سبیل حکایت به آن مرد گفتم و قصد شکایت نداشتم. **شیرزاد** گفت تو از دیروز صبح تا کنون در این قلعه فرصت داشتی که وضع اینجا را ببینی و تا آنجا که مجاز بودی با محیط این قلعه آشنا شوی. **موسی** گفت ای زبردست من با محیط قلعه آشنا شدم. **شیرزاد** گفت خوب... آیا اکنون میل داری که هوی و هوس را در خود بکشی؟ جوان نیشابوری گفت بلی ای زبردست.

شیرزاد اظهار کرد در اینصورت باید خود را آماده کنی که مقطوع النسل شوی؟ طوری این گفته در گوش جوان نیشابوری عجیب آمد که معنای آن را درست نفهمید و پرسید چگونه باید مقطوع النسل شوم؟ **شیرزاد** گفت همانطور که تمام **فدائیان** مقطوع النسل می شوند. **موسی** با شگفت پرسید آیا **فدائیان مطلق** که در این قلعه هستند همه مقطوع النسل می باشند؟ شیرژاد گفت بلی و هیچیک از آنها هوی و هوس ندارند و در باطن تمام آنها جزیک فکر و آرزو نیست و آن اینکه خود را برحسب امر خداوند ما در راه فرقه **باطنیه** فدا کنند.

جوان نیشابوری پس از چند لحظه سکوت اظهار نمود ای زبردست من با اصل موضوع که از بین بردن هوی و هوس است موافق هستم. ولی با وسیله ای که تو در نظر گرفته ای موافق نیستم و من فکر می کنم که مرد می تواند هوی و هوس را از بین ببرد بدون اینکه خود را به وضعی درآورد که نتواند دارای فرزند شود. فرمانده

قلعه گفت نه **موسی**... مرد تا روزی که توانائی دارد زن بگیرد و دارای فرزند شود نمی تواند هوی و هوس را در وجود خود ازبین ببرد **موسی** اظهار نمود ای زبردست شاید بعضی از مردها اینطور باشند ولی همه اینطور نیستند و می توانند جلوی هوی و هوس را بگیرند همچنان که من تا امروز دچار هوای نفس نشده ام و توانسته ام خود را از وسوسه حفظ نمایم...

شیرزاد گفت اینک آغاز جوانی تو است، و در تو، نیروئی که سبب می شود مرد را بسوی هوی و هوس سوق دهد، قوی نشده است. ولی بعد ازسه چهارسال آن نیرو در تو قوی خواهد شد و آنوقت نخواهی توانست بر وسوسه نفس غلبه نمائی. ما خواهان فدائیانی هستیم که وقتی به آنها دستور داده می شود کاری را به انجام برسانند در فکر زن و فرزند خود نباشند و فقط مصلحت جماعت باطنیه را درنظر بگیرند. ما خواهان فدائیانی هستیم که وقتی به آنها دستور داده می شود که کاری را به انجام برسانند هیچ نوع احساس نفسانی نتواند آن ها را از کار باز بدارد و یا کار را به تأخیر اندازد و توای جوان، توکه در مدرسه نظامیه تحصیل کرده ای و شرح حال مشاهیر را خوانده ای شاید بدانی که بزرگترین نام آوران جهان نتوانستند خود را از سلطه هوای نفس مصون بدارند و روزی در قبال وسوسه نفس مغلوب گردیده اند و ما نمی خواهیم که **فدائیان** باطنیه آن چنان باشند و قصد داریم که **فدائیان مطلق** مانند.زنبوران عسل شوند و در فکر هیچ چیز نباشند غیر ازتکلیفی که برای آن ها معین شده است. تو دیروز، بمن گفتی که **خداوند الموت** هم زن دارد و منظورت این بود که بگوئی وقتی خداوند ما زن می گیرد، توچرا نباید زن بگیری و آیا تو در مدرسه نظامیه، دو کتاب را که ازطرف حکمای یونان نوشته شده و بزبان عربی ترجمه گردیده و مربوط به زنبورعسل می باشد خوانده ای؟ **موسی** گفت بلی خداوند **شیرزاد** پرسید تو در آن دو کتاب، در خصوص تناسل و توالد زنبوران عسل چه خوانده ای[1]. **موسی** گفت من خوانده ام که فقط یکی از زنبوران عسل که ماده است با یک زنبور نر جفت گیری می کند و زنبوران دیگر جفت گیری نمی نمایند چه نر باشند چه ماده. **شیرزاد** پرسید آیا در آن کتاب ها خوانده ای که بعد از جفت گیری یک زنبور نر، با یک زنبورماده، با سایر زنبوران نرچه می کنند؟ **موسی** گفت ای زبردست زنبوران نر بقتل میرسند و فقط زنبوران ماده میمانند. **شیرزاد** اظهار کرد فایده این کار این است که بعد از آن همت زنبوران فقط صرف تهیه کردن عسل میشود و ماهم می خواهیم که همت **فدائیان مطلق** فقط صرف بانجام رسانیدن تکلیفی گردد که برای آن ها معین می شود و فدائیان باطنیه نباید خود را اززنبوران عسل کمتربدانند.
موسی متقاعد نشده بود چون فکر می کرد که اگر مقرر می بود که مرد، فاقد نیروی ازدواج و توالد باشد خدای جهان او را طوری نمی آفرید که بتوان زن بگیرد و صاحب فرزند شود و **موسی نیشابوری** مقطوع النسل کردن یک مرد را جنایت میدانست و ازآن گذشته، در آن عصر و اعصار ما قبل، ننگین بود، زیرا مقطوع النسل کردن یک مجازات بشمار می آمد و بعضی از تبهکاران را مقطوع النسل میکردند تا اینکه نتوانند پس از آن، دارای زن و فرزند شوند. در دوره ایکه **موسی نیشابوری** در قلعه طبس بسر می برد و ادوار قبل از آن، وقتی می خواستند یک

۱ ــ ما تصور می کنیم که شناختن زنبور عسل یک علم جدید است درصورتی که قبل از میلاد مسیح دانشمندان یونان، رساله ها راجع به زنبور عسل نوشته اند و بطوریکه در این سرگذشت اشاره شده بعضی از آن ها بزبان عربی ترجمه گردید و در مدارس ایران وجود داشت ولی امروز اثری از آن کتاب ها در وطن ما نیست چون دراین کشور مقداری زیاد از این کتابها براثر جنگها و فتنه ها ازبین رفت و در دو قرن اخیر هم بیگانگان کتابهای خوب ما را خریداری کردند و از این کشور خارج نمودند ــ مترجم.

مرد را در آن قلعه مقطوع النسل کنند، در درجه اول قصد داشتند که ویرا از نیروی معاشرت با زن محروم نمایند و مسئله محروم کردن آن مرد از اولاد، موضوعی بی اهمیت بود و موسی اینموضوع را می فهمید و استنباط می نمود که شیرزاد از این جهت می خواهد او را مقطوع النسل کند که جوان نیشابوری تا روزیکه زنده است نتواند با یک زن معاشرت نماید.-موسی از دو چیز می ترسید یکی اینکه تا روزی که حیات دارد نتواند زن بگیرد و دیگر از درد جسمی مقطوع النسل شدن و امروز اگر مردی بشنود که او را مقطوع النسل کنند از این بیمناک می شود که در آینده دارای اولاد نخواهد گردید و او می داند بعد از اینکه مقطوع النسل گردید می تواند زن بگیرد و مثل یک مرد عادی می تواند با زن معاشرت کند و همچنین می داند که در موقع مقطوع النسل شدن هیچ نوع درد را احساس نخواهد کرد و امروز در بعضی از کشورها برای جلوگیری از ازدیاد نفوس از مردان دعوت می نمایند که خود را مقطوع النسل کنند و کسانی هم داوطلب می شوند و به مریض خانه میروند و نسلشان را قطع می نمایند بی آن که نیروی غریزی آن‌ها از بین برود و نتوانند ازدواج کنند. ولی در آن دوره چنین نبود و مقطوع النسل شدن دردی شدید داشت و مدتی طول می کشید تا اینکه مردی که مقطوع النسل گردیده، بهبود یابد و گاهی هم اتفاق می افتاد مردی که محکوم شده بود مقطوع النسل گردد معالجه نمیشد و براثر عوارض زخم، زندگی را بدرود می گفت. موسی گفت ای زبردست روزی که من میخواستم از داعی بزرگ،شرف الدین طوسی اجازه بگیرم که باینجا بیایم او بمن نگفت که بعد از ورود باین قلعه مقطوع النسل خواهم شد. شیرزاد جواب داد او نمی توانست این موضوع را بتو بگوید زیرا جزو اسرار ما میباشد و داعیان بزرگ، از رازهای دیگر نیز آگاه هستند لیکن بروز نمیدهند. موسی گفت ای زبردست اگر کسی نخواهد مقطوع النسل گردد آیا نمیتواند جزو فدائیان مطلق شود؟ شیرزاد پاسخ داد نه ای موسی.

موسی پرسید آیا من می توانم از تصمیم خود منصرف شوم؟ شیرزاد پرسید آیا منظورت این است که میل نداری فدائی مطلق شوی؟ موسی گفت بلی ای زبردست و من از این انصراف شرمنده نیستم. چون روزی که می خواستم از داعی بزرگ شرف الدین طوسی اجازه بگیرم که باینجا بیایم او بمن نگفت که شرط فدائی مطلق شدن این است که مرد داوطلب مقطوع النسل گردد. شیرزاد گفت آیا تو هنگامی که میخواستی اینجا بیائی مگر نمیدانستی که معنای فدائی مطلق شدن چیست؟ موسی جواب داد میدانستم. شیرزاد سئوال کرد معنای آن را بمن بگو. جوان نیشابوری گفت که معنای فدائی مطلق شدن این است که مرد داوطلب جان را در راه اهل باطن بامر خداوند الموت فدا کند.

شیرزاد پرسید تو برای این آمدی که جان بازی کنی؟ جوان نیشابوری گفت همینطور است. شیرزاد پرسید تو که حاضری جان را فدا کنی برای چه حاضر نیستی مقطوع النسل شوی؟ جوان نیشابوری سکوت کرد. زیرا نمی توانست که یک پاسخ قابل قبول به شیرزاد بدهد. شیرزاد پرسید آیا بعد از اینکه جان فدا کردی می توانی زن بگیری؟ موسی گفت نه. شیرزاد پرسید آیا تو میدانی در چه موقع جان فدا خواهی کرد؟ موسی گفت نه. شیرزاد اظهار کرد اگر تو میدانستی که موقع جان بازی تو ده سال دیگر است، فکر میکردی از حالا تا آن موقع باید بتوانی زن بگیری. لیکن تو نمیدانی چه موقع دستور جان بازی برای تو صادر میشود تا فکر کنی بهتر آن است که تا چند سال از لذت زناشوئی برخوردار گردی. جوان نیشابوری باز سکوت کرد و چون سکوت او طولانی شد شیرزاد قهستانی پرسید چه جواب میدهی؟ موسی پرسید آیا ممکن است از تو، ای زبردست سئوالی

بکنم که مربوط بموضوعی دیگر است **شیرزاد** گفت سئوال کن.**موسی** اظهار کرد میخواهم از تو بپرسم که پاداش **فدائیان مطلق** بعد از جان بازی چیست؟ **شیرزاد** گفت پاداش آنها این است که نامشان بعد از مرگ در **لوح جاوید** ثبت میگردد و هرگز اهل باطن نام آنها را فراموش نخواهند نمود. جوان نیشابوری پرسید ای زبردست آیا پاداش کسانی که جان خود را فدا می کنند همین است؟ **شیرزاد** با تعجب گفت ممکن است پاداشی بزرگتر از این بکسی داد وآیا بزرگترین سعادت ها این نیست که نام مرد جاوید گردد و تا دنیا باقی است مردم او را بشناسند؟ هزارها نام‌آور در جهان بوده‌اند که امروز کوچکترین نشان، از آن‌ها وجود ندارد زیرا نامشان در کتابی نوشته نشده تا باقی بماند ولی نام تو در کتاب **فدائیان** که نام آن **لوح جاوید** است ثبت خواهد شد و هرگز نامت فراموش نخواهد گردید و لذا مثل این است که عمرجاوید داری. جوان نیشابوری می فهمید که باقی ماندن نام، پاداشی است قابل توجه ولی هنوز در او نیروی روح آن‌قدر قوی نشده بود که بتواند زندگی را فدا کند تا این که نام جاوید بدست بیاورد. بطور معمول، فکر تحصیل نام در دوره‌ای ازعمر بوجود می آید که مرد وارد مرحله کهولت گردیده یا دوره اول جوانی را درعقب گذاشته است. درآغاز جوانی، غرائز نفسانی در مرد قوی است و مرد جوان نمی تواند لذات زندگی را فدای نام نماید، خاصه آن که هنوز، بارزش نام پی نبرده است و **موسی** درعنفوان جوانی بسر می برد و وقتی می اندیشید که بعد ازمرگ اسمش را در لوح جاوید ثبت خواهند کرد، نمی توانست باهمیت بهای آن درقبال خوشیهای زندگی پی ببرد. **موسی** برای این بقلعه طبس رفته بود که **فدائی مطلق** شود و جان را در راه فرقه باطن فدا نماید. ولی تصورنمی نمود که فداکاری مزبور ضرورت فوری دارد. نه در **الموت** هیجانی غیرعادی وجود داشت، نه درجاهای دیگر و فرقه باطنیه نمیخواست دست به اقداماتی جدید بزند تا اینکه فدائیان جانبازی کنند و جوان نیشابوری می اندیشید که دورهٔ ارشاد او مدتی طول خواهد کشید و در آن مدتی وی خواهد توانست که از خوشی های زندگی برخوردار گردد. ولی در روز دوم که در قلعهٔ **طبس** چشم از خواب گشود فرمانده قلعه باو فهمانید که باید مقطوع النسل گردد و تا آن موقع **موسی نیشابوری** متوجه نشده بود که چرا ریش جوانهای قلعه طبس کم است.

اگر جوانهائی که در قلعه طبس بودند بطورکامل مقطوع النسل می شدند بطوریکه طبق استنباط های علمی امروز، **هورمون** تناسلی دروجود آنها تولید نمی شد موهای ریش وسبیل آن‌ها بکلی ازبین میرفت و تا آخر عمر ریش و سبیل بر صورت آن‌ها نمیروئید[1]. ولی جوان‌هائی که در قلعه طبس بسر می بردند طبق استنباط های امروز از نظر زیست‌شناسی مقطوع النسل نبودند و بهمین جهت از صورت آن‌ها ریش و سبیل میروئید اما بمقدار کم. **موسی نیشابوری** شنیده بود کسانی که مقطوع النسل می گردند ترسومی شوند و از**شیرزاد** پرسید ای زبردست آیا مقطوع النسل کردن **فدائیان مطلق** نقض غرض نیست، زیرا شما نیازمند افرادی هستید که جرئت داشته باشند و بی محابا درراه آئین، جان فدا کنند. ولی وقتی جوانها مقطوع النسل شدند، جرئت را از دست می دهند و نمی توانند فداکاری نمایند وحتی در جانوران هم این موضوع صدق می کند و یک اسب اخته حرارت و هیجان یک اسب عادی را ندارد. **شیرزاد** گفت ما از **فدائیان مطلق** حرارت و هیجان نمیخواهیم

۱ ــ **(هورمون)** یا **(اورمون)** عبارت است از ترشح غده های موسوم به **(آندوکرین)** که پزشکان آنرا غده های باطنی میخوانند و ترشح آن غده ها، با اینکه خیلی کم است درزندگی ما اثر قطعی دارد و روئیدن یا نروئیدن ریش وسبیل، بلندی و کوتاهی انسان وهوشیاری یا بی هوشی او، و همچنین سایر آثارحیات بشر ازجمله آثارتناسلی مربوط به **(هورمون)** یا **(اورمون)** میباشد ــ مترجم.

بلکه از آن‌ها خواهان ایمان و عقیدهٔ ثابت هستیم. ما میخواهیم اطمینان داشته باشیم که وقتی دستوری برای یکی از **فدائیان مطلق** صادر میشود هیچ چیز، مانع از اجرای دستورمز بورنخواهد شد و کسانی که حرارت دارند و بهیجان میآیند بهمان سرعت که هیجان می گیرند سرد می شوند ولی در کسانی که آرام و ساکت هستند نه حرارت وجود دارد نه برودت و انسان می تواند بآنها اعتماد داشته باشد و کاری که بآنها سپرده شود بانجام میرسد. **موسی نیشابوری** گفت ای خداوند اگر کسی باین قلعه بیاید تا اینکه **فدائی مطلق** شود و بعد از وقوف براین که میباید مقطوع النسل گردد از تصمیم خود صرفنظر نماید با او چه می کنند؟

شیرزاد نظری بجوان انداخت و گفت آیا تو از تصمیم خود منصرف شده‌ای و نمیخواهی **فدائی مطلق** بشوی؟ جوان نشابوری اظهار کرد منصرف نشده‌ام ولی تردید پیدا کرده‌ام. **شیرزاد** اظهار کرد: تردید مقدمه انصراف است. **موسی** پرسید که اگر من از تصمیم خود منصرف شوم و نخواهم وارد جرگه **فدائیان مطلق** گردم با من چه خواهید کرد؟ فرمانده قلعه طبس گفت تو را خواهیم کشت.

موسی پرسید اگر من نخواهم از این قلعه خارج شوم چطور؟.. آیا بازهم مرا خواهید کشت؟ فرمانده قلعه جواب مثبت داد. جوان نیشابوری پرسید وقتی که من در این قلعه باشم و از اینجا خارج نشوم، راه ورود باین قلعه و خروج از اینجا را بکسی نخواهم گفت که شما از بیم این موضوع مرا به قتل برسانید. **شیرزاد** گفت راه ورود باین قلعه و خروج از اینجا گرچه پنهانی می باشد اما می توان آن را کشف کرد و اگر یک قشون این کوه را محاصره کند میتواند راه ورود باین قلعه را کشف نماید. زیرا فرمانده قشون و افسران او شعور دارند و می فهمند که از دامنه کوه نمیتوان وارد این قلعه شد و از اینجا خارج گردید. لذا ناگزیر باید راهی وجود داشته باشد که از آنجا بداخل قلعه بروند و از آن مراجعت نمایند و فرمانده قشون و افسران او پس از جستجو راهی را که تو از آنجا وارد قلعه شدی خواهند یافت. اما اشکال آنها در این خواهد بود که نمیتوانند از آن راه وارد قلعه شوند زیرا همین که ما حس کردیم که نیروی خصم راه ورود بقلعه را کشف کرده راهی را که تو از آن بالا آمدی با سنگ خواهیم انباشت و مسدود خواهیم کرد و ما از این جهت تو را بقتل میرسانیم که بعد از خروج از این قلعه نگوئی که **فدائیان مطلق** بعد از ورود باینجا مقطوع النسل میگردند.

موسی گفت ای زبردست این موضوع **چیزی نیست که پنهان** بماند. **شیرزاد** جواب داد ولی پنهان مانده بدلیل اینکه تو در مدرسه نظامیه بوده و مردی تحصیل کرده هستی معهذا تا قبل از ورود باین قلعه نمیدانستی که **فدائیان مطلق** مقطوع النسل می شوند. **موسی** گفت منظورم این است که مسئله مقطوع النسل شدن **فدائیان مطلق** روزی آشکار خواهد شد، زیرا کسانی که در این قلعه مقطوع النسل شده‌اند از این جهت تحت تربیت قرار می گیرند که روزی از این قلعه بیرون بروند و در جهان متفرق گردند و دستورهای **خداوند** ما را بموقع اجرا بگذارند و در آن روز جهانیان خواهند دانست که **فدائیان مطلق** مردانی مقطوع النسل هستند.

شیرزاد گفت روزی که **فدائیان مطلق** از این قلعه بیرون رفتند و برای اجرای دستورهائی که بآنها داده می شود در جهان متفرق شدند، اگر مردم بفهمند که آن‌ها مقطوع النسل هستند طوری نخواهد شد و عمده این است که تا آن روز هیچ کس از این راز مستحضر نگردد. **موسی** گفت در این قلعه کسانی هستند که مقطوع النسل نمی باشند و صورت آن‌ها نشان میدهد که هستند. **شیرزاد** جواب داد آنها نیامده‌اند که **فدائی مطلق** شوند و در این قلعه وظائف دیگر دارند و تو هم اگر برای این نیامده بودی که **فدائی مطلق** شوی کسی بتو

نمی گفت که باید مقطوع النسل شوی. **موسی** پرسید اگر من از این قلعه خارج نشوم چطور؟ آیا بازهم مرا خواهید کشت؟ **شیرزاد جواب داد** تو اگر زنده بمانی ولو از این قلعه خارج نشوی برای ما خطرناک خواهی بود، زیرا اولین **فدائی مطلق** هستی که حاضر نشدی مقطوع النسل شوی و تو برای **فدائیان مطلق** که در آینده وارد این قلعه می شوند سر مشقی بد خواهی بود و مصلحت در این است که بقتل برسی. موسی اظهار کرد ای خداوند از قتل من صرف نظر کن و مثل **دیگران** که در این قلعه هستند و **فدائی مطلق** نمی باشند خدمتی را بمن محول نما تا بانجام برسانم. **شیرزاد** گفت تو اولین **فدائی مطلق** هستی که حاضر نشدی مقطوع النسل گردی و من نمی توانم مردی چون تو را در این قلعه نگاه دارم و تصور نکن که چون تو از دستور من پیروی نمی نمائی من نسبت بتو خشمگین هستم، چون در اینجا هیچ کس از روی خشم، در مورد دیگری تصمیم نمیگیرد و هر اقدام می شود، مقرون با مصالح اهل باطن است. **موسی** گفت ای زبردست تصور نمی کنم که زنده ماندن من لطمه ای بمصالح اهل باطن بزند. **شیرزاد** سکوت کرد و بعد بفکر فرو رفت و آنگاه گفت: ای **موسی**، تو اکنون از مقطوع النسل شدن می ترسی، چون پیش بینی می کنی که از لذت ازدواج محروم خواهی گردید. ولی بعد از اینکه مقطوع النسل شدی هیچ نوع وحشت نخواهی داشت برای اینکه هرگز در فکر ازدواج نخواهی بود و چون فکر زناشوئی به مخیله ات خطور نمی کند، هیچ نوع هوسی تو را از وظائفی که بر عهده ات محول میگردد بازنمیگرداند و جوان های دیگر که اینجا آمده اند چون تو بودند و میترسیدند که مقطوع النسل شوند، زیرا میدانستند که پس از آن نخواهند توانست از لذت ازدواج متمتع شوند. ولی اکنون آنچه هرگز بفکرشان نمیرسد، موضوع ازدواج است. بنابراین من تصمیم راجع بتو را تا فردا بتأخیر میاندازم و بتو اجازه میدهم که امروز با **فدائیان مطلق** که در این قلعه هستند مأنوس بشوی و با آن ها مذاکره نمائی و از آنان بپرسی که راجع به ازدواج چگونه فکر میکنند. **موسی** گفت ای زبردست، آنها نسبت بمن بی اعتناء هستند و میل ندارند که با من معاشرت نمایند! **شیرزاد** جواب داد من بآنها می گویم که با تو معاشرت نمایند. آیا لقمة الصباح خورده ای؟ **موسی** گفت نه ای زبردست. **شیرزاد قهستانی** اظهار نمود برو و لقمة الصباح بخور تا من به **فدائیان مطلق** دستور بدهم که با تو معاشرت نمایند.

کیش باطنی الموت چگونه بوجود آمد؟

بعد از اینکه جوان نیشابوری صبحانه خورد و از اطاق خارج گردید، مشاهده نمود که رفتار سکنه قلعه نسبت باو تغییر کرده و کسانی که روز قبل نسبت باو برودت نشان می دادند، هنگامی که ویرا می بینند تبسم می کنند و بسویش می آیند و میل دارند که با او صحبت کنند. جوان نیشابوری دست یکی از جوانان را که از چهره اش آثار هوش نمایان بود گرفت و او را بکناری کشید و پرسید نام تو چیست؟ آن جوان گفت: نام من **محمد طبسی** است. **موسی** پرسید فرمانده قلعه بمن اجازه داده که امروز با شما صحبت کنم و راجع بوضع زندگی و بخصوص روحیه شما پرسش کنم. **محمد طبسی** جواب داد هرچه میخواهی بپرس.

موسی پرسید اولین سئوال من از تو این است که در کجا تحصیل کرده ای؟ **محمد** جواب داد من در **طبس** تحصیل کرده ام. **موسی نیشابوری** پرسید آیا در **طبس** مدرسین بزرگ هستند که بتوان از محضر آن ها استفاده کرد. **محمد طبسی** جواب داد مدرسین **طبس**، اگر از استادان مدرسه **نظامیه** برتر نباشند از آن ها کمتر نیستند. **موسی نیشابوری** پرسید تو در آنجا چه تحصیل کرده ای؟ جوان طبسی گفت من در آن جا صرف و نحو و زبان عربی و علوم منطق و کلام و فرس قدیم را تحصیل کرده ام. جوان نیشابوری پرسید فرس قدیم چیست؟ **محمد طبسی** گفت فرس قدیم زبانی است که اجداد ما با آن تکلم می کردند و می نوشتند و بعد از این که اعراب بر کشورهای ایران مسلط شدند فرس قدیم متروک گردید. **موسی نیشابوری** گفت ولی در مدرسه **نظامیه** فرس قدیم را تدریس نمی کنند. **محمد طبسی** جواب داد برنامه تحصیلات در مدرسه **نظامیه** برنامه رسمی است و مطیع نظریه حکومت است و هرگز **خواجه نظام الملک** موافقت نمی کند که در مدرسه **نظامیه** فرس قدیم تدریس شود، برای این که او و طرفدارانش مخالف احیای زبان فارسی هستند. ولی در **طبس** فرس قدیم را تدریس می کنند و تا آن جا که من اطلاع دارم در کشورهای ایران یگانه شهری که در آن فرس قدیم تدریس می شود شهر **طبس** است. **موسی** پرسید تو چند سال است که در این قلعه بسر میبری؟ **محمد طبسی** جواب داد سه سال است که من در این قلعه هستم. **موسی** پرسید چه شد که تو اینجا آمدی؟ **محمد طبسی** گفت شهر ما یکی از مراکز مذهب باطن است و من در **طبس** باین مذهب گرویدم و بعد تصمیم گرفتم که **فدائی مطلق** شوم و برای اینکه باین رتبه برسم، داوطلب گردیدم که در این قلعه بسر ببرم. **موسی نیشابوری** گفت مثل اینکه تمام کسانی که می خواهند **فدائی مطلق** شوند باید به این قلعه بیایند. **محمد طبسی** جواب داد تصور می کنم که اینطور باشد و اگر قلعه ای دیگر، غیر از این قلعه، برای تعلیم و تربیت **فدائیان مطلق** وجود داشته باشد من از آن بی اطلاعم. **موسی** پرسید در این جا بتو چه گفتند و چه تعلیم دادند. **محمد طبسی** گفت در این مدت سه سال که من در این قلعه هستم بمن آموختند که ما باید خود را از سلطهٔ مادی و معنوی قوم عرب آزاد کنیم. **موسی** پرسید من هم از این مطالب شنیده ام. **محمد طبسی** گفت در اینجا، بمن آموختند اقوامی که امروز باسم عجم خوانده می شوند و در قدیم ایرانی نام داشتند از بزرگترین اقوام جهان بشمار می آمدند و سلطه عرب، سبب شد که این اقوام دچار

انحطاط شوند و عرب **با قوانین** و رسوم خود مانع از این میشود که این اقوام خود را از حضیض مذلت نجات **بدهند** و راه رستگاری برای آن‌ها این است که خویش را از سلطهٔ مادی و معنوی عرب آزاد نمایند. **موسی نیشابوری** پرسید آیا تو می دانی که چه موقع اقوام عجم از سلطهٔ مادی و معنوی قوم عرب آزاد خواهند شد؟ **محمد طبسی** جواب داد من نمی دانم تاریخ رستگاری چه موقع شروع می شود و فقط **خداوند** ما از این موضوع مطلع می باشد ولی این را می دانم که در آن روز، هر نوع سلطه مادی و معنوی قوم عرب از بین میرود. **موسی** پرسید تو در چه موقع مقطوع النسل شدی؟

محمد طبسی جواب داد یکروز بعد از ورود باین قلعه مقطوع النسل شدم. **موسی** سؤال کرد آیا از آن واقعه ملول و پشیمان نیستی؟ **محمد** پاسخ داد کوچکترین پشیمانی و ملالت ندارم. **موسی نیشابوری** پرسید آیا تو فکر نمیکنی که یک مرد عادی نیستی و نمی توانی زن بگیری و دارای فرزند شوی؟ **محمد طبسی** جواب داد آن چه هرگز بفکر من نمیرسد این موضوع است. **موسی** پرسید آیا از زندگی خود راضی می باشی؟ **محمد** جواب داد من طوری از زندگی خود راضی هستم که این زندگی را با سلطنت معاوضه نمینمایم. **موسی** پرسید آیا تو در موقع مقطوع النسل شدن احساس درد شدید کردی؟ **محمد** پاسخ داد من احساس درد نکردم. **موسی** گفت پذیرفتن این حرف، مشکل است، زیرا چگونه ممکن است که یکنفر را مقطوع النسل بکنند و او احساس درد ننماید. **محمد طبسی** گفت داروهای **الموت** مانع از این شد که من احساس درد شدید نمایم. چون قبل از اینکه مرا مقطوع النسل کنند قدری جوهر تریاک را بمن تلقیح کردند و بعد احساس درد شدید ننمودم و بعد از اینکه روی زخم مرا مرهم نهادند بوسیله جوهر بید مانع از این می شدند که درد بازگشت نماید.

موسی پرسید آیا جوهر بید را هم بتو تلقیح می کردند؟ **محمد طبسی** جواب داد نه، جوهر بید را بمن میخورانیدند. **موسی** پرسید زخم تو در مدت چند روز بهبود یافت؟ **محمد طبسی** گفت ده روز طول کشید تا بهبودی حاصل شد. **موسی** از جوان طبسی پرسید آیا تو خویشاوند داری؟ **محمد** گفت آیا ممکن است کسی خویشاوند نداشته‌باشد. **موسی** گفت بلی، و اگر خویشاوندان انسان بمیرند، شخص فاقد اقربا می شود. **محمد** اظهار کرد خویشاوندان من زنده هستند. **موسی** پرسید آیا اطلاع دارند که تو در قلعه **طبس** هستی؟ **محمد** جواب داد آن‌ها از حضور من در این قلعه بی اطلاع هستند و تصور می کنند که من مرده‌ام. **موسی** از این گفته دچار شگفتی شد و گفت من این موضوع را پیش‌بینی نمیکردم. **محمد طبسی** گفت این موضوع ضروری است. **موسی** پرسید برای چه؟ **محمد** جواب داد وقتی بیک **فدائی مطلق** می گویند که برود و یک نفر را بقتل برساند او باید بی چون و چرا، دستور مربور را بموقع اجرا بگذارد ولو بداند که دستگیر خواهد شد و بقتل خواهد رسید. اگر بعد از دستگیرشدن او را بشناسند خویشاوندانش را مورد مجازات قرار **می دهند و** بقتل میرسانند. اما اگر او را مرده بدانند کسی درصدد برنمی آید از خویشاوندانش انتقام بگیرد.

موسی گفت اگر بتو دستور بدهند که به **طبس** بروی و یک نفر را بقتل برسانی تو را خواهند شناخت و از خویشاوندانت. انتقام خواهند گرفت. **محمد طبسی** جواب داد روزی که **خداوند** ما دستور بدهد که یک **فدائی مطلق** مبادرت به قتل بکند، او را به کشوری خواهند فرستاد که در آنجا غریب باشد و کسی وی را نشناسد و هرگز، بیک **فدائی مطلق** دستور نمیدهند که در مسقط الرأس خود مبادرت بقتل نماید. **موسی** گفت من **فدائی** شدم برای اینکه دشمنان اهل باطن را از بین ببرم و دانستم که یک **فدائی** باید **فدائی مطلق** شود تا اینکه از

وجودش برای محو دشمنان اهل باطن استفاده نمایند. **محمد طبسی** اظهار کرد این قاعده در تمام کشورهائی که اهل باطن هستند جاری است و کسانی که مایل باشند **فدائی** شوند ابتدا **فدائی** میشوند و بعد، برای **فدائی مطلق** شدن راه این قلعه را درپیش می گیرند و بعد در اینجا می فهمند که مصالح اهل باطن و ایرانیان یکی است و هدف اهل باطن این است که ایرانیان را از سلطه مادی و معنوی عرب برهانند. **موسی** گفت از این قرار، هر کس که باین قلعه می آید، مانند آن است که جزو اموات شده باشد، زیرا خویشاوندانش او را مرده می پندارند. **محمد** پرسید مگر تو وقتی میخواستی اینجا بیایی به خویشاوندانت گفتی که کجا میروی؟

موسی جواب داد که فقط یک نفر میداند که من در این قلعه هستم و او داعی بزرگ **شرف الدین طوسی** است. ولی با این که خویشاوندان تو، تصور می کنند تو مرده ای چون نامت **محمد طبسی** می باشد پس از این که مأموریتی بتو محول گردید شناخته خواهی شد و باز از خویشاوندانت انتقام خواهند گرفت. **محمد طبسی** جواب داد تمام کسانی که **فدایی مطلق** هستند قبل از اینکه از این قلعه خارج شوند و بکشورهای مختلف **بروند** تغییر نام می دهند بطوری که هیچ کس آن ها را نخواهد شناخت. **موسی** پرسید آیا دلت برای خویشاوندان **تنگ** **نمی شود؟ محمد طبسی** جواب داد گاهی از آن ها یاد می کنم ولی نه بطوری که دلم برای آن ها **تنگ شود.**

چون من میدانم رشته ای که مرا به آن ها مربوط میکرد گسیخته شده زیرا من جزو سکنه جهان **دیگر** هستم و تا روزی که در قید حیات میباشم نباید آن ها را ببینم و بنابراین بیاد آن ها بودن **بیفایده است. موسی نیشابوری** گفت از خویشاوندان یاد کردن اختیاری نیست و انسان بی آن که اختیار داشته باشد از آن ها یاد میکند. **محمد** جواب داد این گفته صحیح است و خویشاوندان بی اختیار بیاد ما می آیند ولی من برای دوری **از** آن ها و ندیدن اقربا متأسف نیستم و شاید چون مقطوع النسل شده ام بعضی از عواطف در من ضعیف **گردیده** است. بعد از این گفت و شنود **موسی نیشابوری** از جوان طبسی دور شد و بخود گفت اگر من مقطوع النسل **هم** بشوم نمیتوانم خویشاوندان خود را فراموش نمایم و چگونه ممکن است من بتوانم مادرم را فراموش کنم و **برادرو** خواهرم را از یاد ببرم و چطور ممکن است که قیافه آن ها طوری از نظرم ناپدید گردد که هرگز بیادشان نباشم.

دومین جوان که در آن روز مورد پرسش **موسی نیشابوری** قرار گرفت جوانی بود باسم **محمود قائنی،** قدری بزرگتر از **موسی نیشابوری** و مذاکره ای که **موسی** با **محمود قائنی** کرد، نوع دیگر بود و می خواست بداند که در قلعه **طبس** نحوه تعلیمات چگونه است و به **فدائیان مطلق** چه می آموزند و تحقیق خود را از زندگی مادی جوانان شروع نمود و پرسید. شما در اینجا چگونه زندگی می کنید؟ **محمود قائنی** گفت برای سکونت **فدائیان مطلق** در این قلعه دو نوع حجره وجود دارد: یکی حجره هائی که دو نفر در آن زندگی می کنند و دیگر حجره هائی که سه نفر در آن بسر می برند و هفته ای سه روز اوقات **فدائیان مطلق** در قلعه صرف ورزش و تمرین جنگی می شود و سه روز دیگر را صرف فرا گرفتن علم و تقویت ایمان خود می کنند و یک روز در هفته تعطیل دارند تا اینکه به امور خصوصی خود رسیدگی کنند. **موسی نیشابوری** پرسید من می فهمم که آوردن آذوقه به این قلعه مشکل است و میل دارم بدانم که آیا **فدائیان مطلق** از حیث آذوقه، آسوده خاطر هستند یا نه؟ **محمود قائنی** جواب داد ممکن است روزی وضعی پیش بیاید که آذوقه تازه به سکنه این قلعه نرسد ولی گرسنه نخواهند ماند زیرا پیوسته غله و سوخت بقدر کافی در این قلعه هست و اغذیه تازه را هم در خارج خریداری می کنند و این جا می آورند. **موسی** پرسید آیا این قلعه بدست اهل باطن ساخته شده است؟ **محمود قائنی** جواب منفی داد و گفت

کسی از تاریخ ساختن این قلعه اطلاع ندارد ولی بدفعات تعمیر شده است و بعید نیست که این قلعه از ابنیه دوره کیان باشد و در دوره‌ای بنا گردیده که در این سرزمین مردانی نیرومند زندگی می کرده‌اند. هرگاه در این قلعه، آذوقه وجود داشته باشد هیچ قشونی نمی تواند آن را تصرف کند. **موسی** پرسید آیا در دوره های اخیر این قلعه مورد محاصره قرار گرفته یا نه؟

محمود قائنی جواب داد تا آنجا که شنیده ام، این قلعه در ادوار اخیر مورد محاصره قرار نگرفته است.

آنگاه **موسی نیشابوری** درصدد برآمد که راجع به برنامه تحصیل **فدائیان مطلق** از جوان قائنی تحقیق نماید. او گفت این اصول تعلیمات ما در اینجا در درجه اول متکی است، به کتابهای **حمیدالدین کرمانی و مؤید شیرازی**.[1] **موسی نیشابوری** گفت در مدرسه **نظامیه** هم ما کتابهای این دو مرد بزرگ را می خواندیم ولی ما کتابهای این دو نفر را در آن مدرسه پنهانی می خواندیم و فقط **شرف‌الدین طوسی** می دانست که ما کتب **حمیدالدین کرمانی و مؤید شیرازی** را مطالعه مینمائیم. **محمود قائنی** گفت خواندن کتب این دو نفر کافی نیست بلکه فهمیدن آن ها ضرورت دارد و تو نمی توانستی در مدرسه **نظامیه** کتابهای این دو دانشمند بزرگ را بفهمی، چون در مدرسه **نظامیه** هیچ استاد و محصل نمی توانست به آزادی راجع به کیش ما بحث کند. **موسی نیشابوری** گفت همین طور است. **محمود قائنی** گفت ولی ما در اینجا، به آزادی راجع به کیش خود و تعالیم دانشمندانی که راجع به کیش ما کتاب نوشته اند بحث می کنیم و چون تو یک مرد تحصیل کرده هستی می دانی که کیش ما در آغاز به اسم **اسماعیلیه** خوانده می شد و در سال ۱۴۸ هجری بوجود آمد. بعد از اینکه کیش ما موجودیت پیدا کرد هیچ کسی نمی داند چه وضعی داشت. حتی **خداوند** ما نمی داند که وضع کیش **اسماعیلیه** تا مدت یکصد سال چگونه بود و چه مردان بزرگی در آن کیش پیدا شدند. تاریخ یکصد سال اول کیش ما مثل تاریخ پیدایش دنیا مبهم است ولی بعد از یکصد سال، عده‌ای از مردان کیش ما در کنار **شط فرات** در مغرب عراق پیدا شدند. آن ها مسکن ثابت نداشتند و گاهی در عراق بودند و **زمانی درشام** اما از کنار **شط فرات** دور نمی شدند وتو می دانی که **شط فرات**، از شام وارد عراق می شود. **موسی نیشابوری** جواب داد بلی، من از این موضوع آگاه هستم. **محمود قائنی** گفت هر زمان که پیروان **اسماعیلیه** در عراق مورد آزار قرار می گرفتند به شام می گریختند و در هر دوره که در شام آن ها را می آزردند راه عراق را در پیش می گرفتند اما از ساحل رود **فرات** دور نمی شدند، زیرا برای نگاهداری اغنام و احشام خود و هم چنین برای مشروب کردن مزارعی **که بوجود می آوردند، احتیاج به آب فرات** داشتند. نام آن ها در عراق و شام **اسماعیلی** نبود و آن ها را **قرمطی** می خواندند. در همان موقع که **قرمطی ها** در مغرب عراق و مشرق شام، در طول **شط فرات**، بسر می بردند کیش **اسماعیلیه** در کشورهای ایران وسعت بهم رسانید و در **کردستان و کرمانشاهان و ری و قزوین و مازندران و خراسان و قهستان و کرمان و فارس و اصفهان**، پیروان این کیش زیاد شدند و در همه جا مورد آزار قرار گرفتند و یک عده از داعیان آن ها را کشتند و بعضی از داعیان را زنده سوزانیدند یا زنده پوست کندند. بهمین جهت عده‌ای از ایرانیان که از آزار بجان آمده بودند از کشورهای ایران به **افریقا** مهاجرت کردند و در آن جا، برای اولین مرتبه،

۱ ـــ در کتاب **فرقه اسماعیلیه** تألیف **مارشال هاجسن** امریکائی و ترجمه آقای **فریدون بدره‌ای** بزبان فارسی نوشته شده که **حمیدالدین کرمانی** درسال چهارصد و ده هجری **ومؤید شیرازی** درسال ۴۷۰ هجری فوت کرده و هر دو، داعی بزرگ بوده‌اند. ـــ **مترجم.**

در کیش ما، سازمان جنگی بوجود آوردند و کشور مصر را مسخر نمودند و سلسله سلاطین ایرانی **موسوم** به خلفای **فاطمی** را بوجود آوردند.[1] وسعت و قوت کیش ما از زمانی شروع می شود که خلفای **فاطمی** که خود را از فرزندان **فاطمه زهرا** (سلام اللّه علیها) می دانستند، در مصر، قوت بهم رسانیدند و شهری وسیع و زیبا بنام **قاهره** ساختند و مدرسه ای بزرگ موسوم به **الازهر** بوجود آوردند و مصر پناهگاه دانشمندان ایرانی که از **کیش ما بودند** شد و بطوری که می دانی **خداوند** ما **حسن صباح** (علی ذکره السلام) نیز مدتی در مصر بسر می برد. **موسی نیشابوری** اظهار کرد از این موضوع آگاه هستم. **محمود قائنی** گفت تمام کتابهائی که دانشمندان ممالک ایران، راجع به کیش ما نوشته اند، مستقیم، براثر تشویق خلفای **فاطمی** مصر بوده است و تمام کتبی که راجع **به** کیش ما نوشته شده بقلم دانشمندان ایرانی است و این موضوع نشان می دهد که عقیده ما دائر براین که سلطه **مادی و معنوی قوم عرب** در ممالک ایران **باید از بین برود، مورد** آرزوی تمام ایرانیان با شعور می باشد. کیش ما در ادوار مختلف و کشورهای گوناگون اسامی **متعدد** پیدا کرد و اکنون به اسم **باطنیه** خوانده می شود ولی اساس آن همان کیش است که در سال ۱۴۸ هجری **بوجود آمد** و موسوم به **اسماعیلیه** شد. تا روزی که من به این **قلعه** نیامده بودم، نمی فهمیدم که منظور واقعی از **تقیه چیست** و چرا بزرگان ما توصیه می کردند و می کنند که **تقیه** کنید و عقیده خود را از دیگران پنهان نمائید ولی امروز، **می** فهمم که **تقیه** ضرورت دارد و ما تا روز رستگاری باید **تقیه** کنیم و عقیده خود را نزد دیگران یعنی کسانی که اهل باطن نیستند ابراز ننمائیم. چون دیگران **طوری** از سلطه مادی و معنوی **قوم** عرب دچار کندی ذهن شده اند که نمی توانند بفهمند ما چه می گوئیم؟! **آن ها قادر** نیستند ادراک کنند که ما می خواهیم اقوام ایرانی را از تیره روزی نجات بدهیم و جسم و روح ایرانیان را از سلطه مادی و معنوی اعراب، آزاد نمائیم. کسی می تواند این **موضوع** را درک کند که علاوه براین که ایرانی است، تحصیل کرده باشد و بفهمد که سلطه مادی و معنوی قوم عرب، چگونه اقوام ایرانی را ناتوان کرده است.

موسی نیشابوری در آن موقع موضوع **سرالاسرار** را بخاطر آورد و پرسید ای **محمود** آیا در این جا **سرالاسرار** را بتو آموختند؟ **محمود قائنی** گفت **نه** زیرا عقیده دارند که من و سایر **فدائیان مطلق** هنوز برای ادراک **سرالاسرار** صالح نیستیم و آن قدر ظرفیت نداریم که بتوانیم **سرالاسرار** را نگاه داریم و بدیگران بروز ندهیم. **موسی نیشابوری** پرسید تو اکنون می گفتی که فهمیده ای علت **تقیه** چیست و من تصور کردم که علت **تقیه** همان **سرالاسرار** است. جوان قائنی گفت نه **موسی**، **علت لزوم تقیه** این است که مبادا دیگران که ما را ملحد می دانند قبل از روز رستگاری ما را از بین ببرند زیرا عقیده ما طوری مغایر با عقیده دیگران است که هرگاه ما را بشناسند، از قتل ما فروگذاری نخواهند کرد. **موسی** پرسید آیا ممکن است از تو بپرسم که استادان شما در این قلعه چه کسانی هستند؟ و آیا بروز دادن اسم آن ها جزو اسرار است یا نه؟ **محمود قائنی** گفت اگر تو بخواهی وارد جرگه ما **شوی** بزودی آن ها را خواهی شناخت و اگر نخواهی **وارد** جرگه **ما** شوی شناسائی نام آن ها برای تو بدون فایده است.

۱ ـــ اگر مترجم بخواهد برای هر نکته که در این سرگذشت وجود دارد یک توضیح بدهد تمام سرگذشت مبدل به توضیح مترجم خواهد شد و لطف آن از بین میرود ولی خوانندگان فاضل تصور می کنند که هرگاه مترجم راجع به نکته‌ای توضیح ندهد ناشی از بی اطلاعی اوست و من تصدیق می کنم که مردی کم سواد و بی اطلاع هستم اما توانائی دارم به دو سه کتاب مراجعه نمایم و از آن کتابها چیزی بفهمم و فی المثل بعد از مراجعه به کتابها بگویم که ایرانی بودن بنیان گذاران سلسله خلفای فاطمی مصر مورد تردید است. ـــ مترجم.

موسی گفت تو راست می گوئی زیرا اگر من نخواهم وارد جرگه شما شوم معدوم خواهم شد. بعد پرسید آیا استادان این قلعه از سرالاسرار آگاه هستند؟ **محمود قائنی** جواب داد بدون تردید آنها از سرالاسرار آگاه هستند وگرنه استاد ما نمی شدند و ارشاد ما را برعهده نمی گرفتند. **موسی** گفت آن طور که من می توانم با تو صحبت کنم **نمی توانم** بافرماندهٔ قلعه نیز صحبت نمایم. او هم سن من نیست و نمی تواند به مقتضیات جوانی پی ببرد ولی تو همسال من هستی و می توانی بفهمی **که من** چه می گویم. **محمود قائنی** پرسید چه می خواهی بگوئی؟ **موسی** گفت من میل دارم که وارد جرگه **فدائیان مطلق** شوم، ولی نمی توانم خود را برای مقطوع النسل شدن حاضر نمایم. **محمود قائنی** گفت من از این حرف تو حیرت می کنم، زیرا تو حاضری که جان فدا کنی ولی حاضر نیستی که مقطوع النسل شوی. **موسی** گفت این حرف را فرمانده قلعه **شیرزاد** به من زد و گفت تو که حاضر شده ای جان فدا کنی چگونه حاضر نیستی که مقطوع النسل شوی؟ من نتوانستم در قبال گفته او چیزی بگویم، برای اینکه دلیل منطقی نداشتم تا به فرمانده قلعه ارائه بدهم. ولی به تو که هم سن من هستی میگویم که بعضی از دلایل وجود دارد که عقل آن را نمی پذیرد ولی احساس و عاطفه آن را قبول می کند. دلیل من هم از این نوع است و من از اینجهت نمی خواهم مقطوع النسل شوم که آرزو دارم زن بگیرم. من شنیده ام و حس می کنم که زناشوئی، لذیذترین سعادت های جهان است و بهتر از آن لذتی نیست. باز من شنیده و حس می کنم که اگر مردی زناشوئی نکند هرگاه مالک تمام جهان باشد و تمام سکنه دنیا از امر او پیروی نمایند، باز مردی است نگون بخت و همواره خود را تنها می بیند، همانطور که من اکنون پیوسته خود را تنها می بینم. با این که من امروز تنها هستم بخود میگویم که تنهائی تو موقتی است و بعد از اینکه زن گرفتی احساس تنهائی نخواهی کرد. لیکن پس از اینکه مقطوع النسل شدم پیوسته احساس تنهائی خواهم کرد. من فکر میکنم که اگر فقط یکسال از عمر خود را با زندگی زناشوئی بسر میبردم و بعد مقطوع النسل می شدم، آرزوئی نداشتم. اما در این موقع که من هنوز زن نگرفته ام، اگر مقطوع النسل شوم نا امید خواهم گردید. **محمود قائنی** اظهار کرد این فکر را تو امروز می کنی و بعد از اینکه مقطوع النسل شدی این فکر را نخواهی کرد. **موسی نیشابوری** گفت من میدانم که انسان مشکلاث زندگی را در دوره حیات تحمل مینماید و بعد از این که زندگی را بدرود گفت هیچ یک از آن اشکالات را احساس نمی کند، معهذا تا روزیکه زنده است نمی تواند قبول کند که بعد از مرگش اشکالات زندگی وجود نخواهد داشت. در اینمورد هم من نمی توانم جوابی که قانع کننده باشد بتو بدهم. چون آنچه تو میگوئی مقرون به عقل است و بعد از مذاکراتی که من با **محمد طبسی** و تو کردم دریافتم که فکر زناشوئی پس از این که مرد مقطوع النسل شد، ازبین میرود و تمایل جنسی دچار رخوت می شود. ولی امروز نمی توانم خود را قانع کنم که مقطوع النسل شوم. **محمود قائنی** اظهار کرد این یک آزمایش است آن هم آزمایشی بزرگ برای بدست آمدن این نتیجه که آیا **فدائی مطلق** حاضر است همه چیز خود را در راه مصالح کیش خود و اهل باطن فدا کند؟ فدا کردن جان شاید زیاد دشوار نباشد، چون هستند کسانی که در موقع خشم یا بهیجان آمدن، جان خود را فدا می کنند. ولی فدا کردن هوی و هوس اشکال دارد و بخصوص فدا کردن تمایل جنسی دشوار است، قربانی کردن تمایل جنسی در راه مصالح اهل باطن برای آزمایش میزان فدا کاری **فدائیان مطلق** یک سنگ محک می باشد. و اگر در این مرحله خوب امتحان دادند معلوم می شود که در مرحله دیگر یعنی فدا کردن جان دچار سستی و تردید نخواهند شد. **موسی** اظهار کرد ولی این مرحله بطوریکه من

احساس میکنم یک آزمایش اجباری است. **محمود قائنی** گفت چگونه اجباری میباشد. جوان نیشابوری جواب داد قبل از اینکه **داوطلبان مطلق** وارد این قلعه شوند به آن ها نمیگویند که می باید بعد از ورود باین **قلعه** مقطوع النسل شوند، پس از اینکه قدم باین قلعه نهادند از این موضوع مستحضر میگردند. در آن موقع هم راه بازگشت ندارند چون اگر نخواهند مقطوع النسل شوند بقتل میرسند و نا گزیر می باشند تن بقضا در دهند و مقطوع النسل گردند. **محمود قائنی** گفت این سخن را من از تو می شنوم و قبل از تو هیچکس شکایت نکرده بود که میل ندارد مقطوع النسل شود. **موسی** پرسید آیا تو یقین داری که قبل از من در این قلعه کسی در قبال مقطوع النسل شدن مقاومت نکرده؟ **محمود قائنی** گفت من یقین دارم که پیش از تو در این قلعه هیچکس برای اینکار شکایت نکرده و درصدد مقاومت برنیامده و همه دعوت فرمانده قلعه را می پذیرفتند و مقطوع النسل می شدند و بعد از دو هفته بهبود میافتند و آنگاه دوره تربیت و ارشاد آن ها شروع میشد. **موسی نیشابوری** اظهار کرد بطوریکه من در این قلعه می بینم **فدائیان مطلق** از نظر جسمی هم تحت تربیت قرار میگیرند. **محمود قائنی** گفت در هر نقطه که اهل باطن دارای آزادی و استقلال باشند، تربیت جسمی، اجباری است. چون بزرگان ما میدانند که بعضی از کیش ها و آئین ها بدین جهت از بین رفت که پیروان آن ها فاقد نیروی جسمی **بودند.** قدرت را فقط با علم و زهد و تقوی نمی توان بدست آورد، بلکه برای بدست آوردن قدرت، باید نیروی **بدن و** شمشیر را نیز بکار انداخت. ما که اهل باطن هستیم نمیخواهیم که اشتباهِ پیروان بعضی از کیش ها و آئین ها را تکرار کنیم.

ما خواهان بدست آوردن قدرت هستیم تا این که بتوانیم کیش خود را توسعه بدهیم و برای اینکه بتوانیم قدرت را بدست بیاوریم می باید تن را نیرومند کنیم و آلات حرب را بکار ببریم. من فکرمیکنم که تو در نیشابور ورزش نمیکردی و آلات حرب را بکار نمی بردی و در تمرینهای جنگی شرکت نمی نمودی. **موسی نیشابوری** گفت ما اهل باطن که در نیشابور بودیم، آزادی نداشتیم تا اینکه بتوانیم ورزش و تمرین جنگی کنیم و آلات حرب را بکار ببریم. تعالیمی که بما داده می شد جنبه محرمانه داشت و داعی بزرگ **شرف الدین طوسی** بما میسپرد که تعالیم **باطنیه** تا موقعیکه روز رستگاری نرسد جزو اسرار است و هیچکس جز اهل باطن نباید از آن مطلع شوند. ما نمی توانستیم که تعالیم خود را بگوش دیگران برسانیم تا چه رسد باین که ورزش و تمرین جنگی کنیم و مردم ورزش و تمرین ما را ببینند. **محمود قائنی** گفت ولی در اینجا، آزاد، خواهی بود و می توانی مثل دیگران هفته ای سه روز مبادرت به ورزش و تمرین جنگی کنی. **موسی نیشابوری** با این که از وضع قلعه اطلاعات زیاد کسب کرده بود باز میخواست که اطلاعات دیگری بدست آورد. از **محمود قائنی** خداحافظی کرد و بجوانی موسوم به **خورشید کلاه دیلمی** ملحق شد. **خورشید کلاه دیلمی** جوانی بود بلند قد و خوش اندام و سفید چهره و زیبا و وقتی **موسی نیشابوری** وی را دید متأسف شد که چرا یک چنان جوان خوش اندام و زیبا میباید مقطوع النسل باشد. **موسی** بعد از اینکه بجوان دیلمی رسید سلام کرد و جواب شنید و گفت فرمانده قلعه بمن اجازه داده که امروز با شما باب دوستی را بگشایم. جوان دیلمی گفت بما هم دستور داده شده که امروز با تو دوستی کنیم. **موسی** از آن جوان پرسید از نام تو پیداست که اهل دیلمان باشی، بگو از چه موقع در این قلعه بسر می بری؟ جوان سفید چهره **گفت** چهار سال است که من در این قلعه هستم. **موسی** پرسید قبل از آن آیا در دیلم بودی؟ **خورشید کلاه** جواب داد زادگاه من دیلم است ولی من در **الموت** بسر میبردم. **موسی**

پرسید در انجا رتبه تـو چه بود؟ جوان دیلمی گفت من در **الموت** فدائی بودم و برای این که **فدائی مطلق** شوم این جا آمدم. **موسی** پرسید آیا در دیلمان خویشاوندی داری؟ **خورشید کلاه** گفت در دیلمان، یک قبیله جزو خویشاوندان من هستند. **موسی** سئوال کرد آیا دلت برای خویشاوندان تنگ نمی شود؟ **خورشید کلاه** گفت نه. **موسی** پرسید آیا از آنها یاد می کنی؟ **خورشید کلاه** جواب مثبت داد و افزود، ولی دلم برای آن‌ها تنگ نمی شود.

موسی گفت شنیده بودم که اگر عضوی از کار بیفتد اعضای دیگر قوی تر میشود و تصور می کردم اگر کسی مقطوع النسل گردد و نتواند ازدواج کند و بزن و فرزند علاقمند شود علاقه اش نسبت بخویشاوندان چون پدر و مادر و خواهر و برادر بیشتر خواهد شد. **خورشید کلاه** جواب داد در من این طور نیست و من برای دیدار خویشاوندان بی تاب نیستم. **موسی** پرسید بعد از این که وارد این قلعه شدی چه مدت طول کشید تا تو را مقطوع النسل کردند؟ جوان دیلمی گفت یک روز بعد از ورود باین قلعه مقطوع النسل شدم. **موسی** پرسید آیا هنگامی که میخواستند تو را از نظر جنسی ناتوان کنند متأسف نبودی؟ جوان دیلمی جواب داد بهیچوجه متأسف نبودم. **موسی نیشابوری** با خود گفت معلوم میشود یا جوانهایی که در این قلعه سکونت دارند و **فدائی مطلق** هستند ابله می باشند یا من، زیرا چگونه می توان پذیرفت که انسان را مقطوع النسل بکنند ولی هنگامی که از نظر جنسی او را ناتوان می نمایند متأسف نباشد. سپس سئوال کرد آیا موقعی که میخواستند تو را مقطوع النسل کنند احساس درد کردی؟ **خورشید کلاه** گفت قدری احساس درد کردم ولی درد شدید نبود و بعد خوابم برد و هنگامی که از خواب بیدار شدم درد نمی کشیدم. **موسی** سئوال کرد اکنون احساسات تو چگونه است، آیا میل داری ازدواج کنی؟ **خورشید کلاه** گفت من خواهان ازدواج نیستم. **موسی** پرسید من از تو انتظار دارم که با صراحت بمن جواب بدهی و بگوئی که آیا اندیشه زن را می کنی یا نه؟ **خورشید کلاه** جواب داد نه ای **موسی**. تنها فکر من این است که زنده بمانم تا بتوانم روزی را که کیش باطن عالم گیر می شود ببینم. **موسی** گفت من هم مثل تو امیدوارم روزی بیاید که کیش ما عالمگیر شود. **خورشید کلاه** اظهار کرد امروز از طرف **شیرزاد** بما دستور داده شد که با تو صحبت کنیم و بسئوالاتی که از ما میکنی جواب بدهیم. ما پرسیدیم که برای چه بما دستور داده میشود که با تو صحبت کنیم؟ گفتند برای اینکه تو می ترسی مقطوع النسل شوی و تصور می نمائی که هرگاه مقطوع النسل شوی دچار ضایعه ای غیرقابل جبران خواهی شد. **موسی** گفت صحیح است و من می ترسم که نتوانم در آینده ازدواج کنم. **خورشید کلاه** اظهار کرد دیگران که در این **قلعه** هستند شاید مثل تو بودند و می ترسیدند که مقطوع النسل شوند و اینک چیزی که به مخیلهٔ آن‌ها خطور نمی کند موضوع ازدواج است و آیا تو گمان می کنی که بهتر از دیگران میفهمی و سایرین باندازه تو عقل نداشته اند تا این که نخواهند مقطوع النسل شوند؟ **موسی** گفت اگر تو از من نمی رنجی بتو میگویم که گاهی اتفاق می افتد که صدها نفر نمی فهمند و یک نفر می فهمد و بهمین جهت است که شمارهٔ دانشمندان در هر عصر به تعداد انگشت های دو دست می باشد و خداوند بهمه کس یک اندازه عقل نداده است. **خورشید کلاه** حیرت زده پرسید آیا میخواهی بگویی که ما همه بی عقل بودیم. **موسی نیشابوری** گفت من نمی توانم بگویم که شما بی عقل بودید ولی می‌توانم اظهار کنم که تعصب **شیرزاد** فرمانده این **قلعه** و تعصب شما بر عقلتان **می چربد** وگرنه خود را مقطوع النسل و شکل خویش را شبیه به خواجه ها نمیکردید. مگر مجاهدین صدر اسلام که آن فدا کاریها را در

راه دین کردند خود را مقطوع‌النسل نمودند، مگر یاران **حسین** (ع) در صحرای کربلا که بی محابا جان را در راه امام فدا کردند مقطوع‌النسل بودند؟ من تصور نمی کنم که **خداوند** ما موافقت کرده باشد که ما مقطوع‌النسل شویم برای اینکه خود زن و فرزند دارد. من فکر میکنم که مقطوع‌النسل کردن **فدائیان مطلق** از ابتکارات خود **شیرزاد** فرمانده این قلعه است. من نمی توانم فکر کنم که **خداوند** ما از این موضوع اطلاع ندارد، چون **شیرزاد** بدون موافقت **خداوند** مبادرت باین کار نمیکند. ولی **شیرزاد** اول این تصمیم را گرفته و بعد باطلاع **خداوند** رسانیده است.

خورشید کلاه گفت تو که میخواهی احتجاج کنی برای چه **فدائی** و اینک می خواهی **فدائی مطلق** بشوی؟ مگر تو نمیدانی که شرط **فدائی مطلق** شدن این است که دستورهای اولیای کیش را بدون چون و چرا بموقع اجرا بگذارند و احتجاج ناشی از تردید است یا بی ایمانی و کسی که ایمان دارد احتجاج نمی کند وآیا تو بکیش خود ایمان داری یا نه؟ **موسی** گفت بلی. **خورشید کلاه** پرسید و آیا ایمان داری دستورهائی که از طرف اولیای کیش صادر می شود بنفع آن است یا خیر؟ **موسی** گفت من ایمان دارم دستورهایی که از طرف اولیای ما صادر می شود بسود دین ما میباشد. **خورشید کلاه** پرسید پس برای چه از دستور آنها اطاعت نمی کنی؟ **موسی** جواب داد برای اینکه از آغاز اسلام تا امروز یک چنین دستوری برای مسلمین صادر نگردیده و من این را یک بدعت آنهم یک بدعت بد میدانم. **خورشید کلاه** گفت **خداوند** ما حجت است و یک حجت میتواند دستورهایی صادر کند که قبل از او صادر نکرده اند. چون هر زمان دارای مقتضیاتی است و اقتضای این عصر هم این است که **فدائیان مطلق** مقطوع‌النسل شوند تا این که غیر از فکر فداکاری در راه دین، فکر ثابت دیگر نداشته باشند. **موسی** گفت ای **خورشید کلاه** نه تو یک مرد عامی هستی نه من. تو میدانی و من هم میدانم **که حجت** نباید برخلاف احکام **پیغمبر**، چیزی بگوید و دستوری بدهد. وظیفه **امام** و حجت بطوری که تو میدانی اجرای احکام **پیغمبر** است و **امام** و حجت نمی تواند چیزی بگوید که مغایر با احکام **پیغمبر** باشد. **خورشید کلاه** اظهار نمود تا امروز، من دستوری از اولیای کیش خودمان دریافت نکرده‌ام که مغایر با احکام **پیغمبر** باشد و هر چه آن ها گفته اند موافق با احکام **پیغمبر** بوده است.

موسی اظهار نمود ولی این عمل **شیرزاد** مغایر با احکام **پیغمبر** است. گرچه **پیغمبر** ما صریح نگفته که نباید کسی را مقطوع‌النسل کرد ولی مفهوم غیرمستقیم قسمتی از آیات قرآن و همچنین مفهوم غیرمستقیم قسمتی از اظهارات **پیغمبر** ما، حاکی از این است که نباید افراد را ناقص و مقطوع‌النسل کرد. **خورشید کلاه** پرسید تو کجا تحصیل کرده‌ای؟ **موسی جواب داد** در مدرسه **نظامیه**. **خورشید کلاه** گفت لابد در آنجا قرآن را هم فرا گرفته ای؟ **موسی** گفت بلی ای **خورشید کلاه**. جوان دیلمی اظهار کرد من یقین دارم که تو در مدرسه **نظامیه** فقط معنای ظاهری آیات قرآن را فهمیده‌ای و معنای باطنی آیات قرآن باطلاع تو نرسیده است. **موسی** گفت تصدیق میکنم که معنای باطنی آیات قرآن را بما نگفته اند اما این را گفته اند که آیات قرآن علاوه بر مفهوم ظاهری، دارای مفهوم باطنی نیز هست و معنای باطنی آیات قرآن را همه نمی فهمند و فقط خواص می توانند بمعنای آن پی ببرند. **خورشید کلاه** اظهار کرد در اینجا تو ضمن تحصیل، معنای باطنی آیات قرآن را خواهی فهمید و پرده‌ای که روی دیدگانت هست عقب خواهد رفت.

وقتی تو معنای باطنی آیات قرآن را فهمیدی خود را طوری دیگر خواهی دید و آن وقت احتجاج

نخواهی کرد[1]. **موسی نیشابوری** درآن روز، با چند تن دیگر از **فدائیان مطلق** صحبت کرد و چیزهاییکه ازآن‌ها شنید، شبیه مطالبی بود که **محمد طبسی** و **محمود قاینی** و **خورشید کلاه دیلمی** گفتند. آن روز سپری گردید و بامداد روزدیگر فرمانده قلعه، جوان نیشابوری را احضار کرد و از او پرسید که آیا دیروزبا **فدائیان مطلق** صحبت کردی؟ **موسی** گفت بلی ای زبردست. **شیرزاد** گفت ازمذاکره با آن‌ها چه نتیجه گرفتی؟ **موسی** جواب داد زبردست نتیجه‌ای که من از مذاکره با آنها گرفتم این است که امروز من فقط معنای ظاهری آیات قرآن را میدانم و ازمعنای باطنی آن آیات بی اطلاع هستم، بهمین جهت پرده‌ای مقابل چشم های من قرار گرفته و من نمی‌توانم آن‌چه را که وجود دارد ببینم، ولی روزی که به معنای باطنی آیات قرآن پی ببردم، همه چیزبرمن آشکار خواهد شد زیرا پرده‌ای که مقابل چشمان من است برچیده خواهد شد.

شیرزاد پرسید آیا حاضر هستی که **مقطوع‌النسل** شوی؟ **موسی** گفت نه ای زبردست و من از تو درخواست میکنم که بمن مهلت بدهی تا روزی که من به معنای باطنی آیات قرآن پی ببرم و من تصورمیکنم که درآن روزمن آماده خواهم شد که مرا مقطوع‌النسل کنند. **شیرزاد** گفت ولی ممکن است که توبه معنای باطنی آیات قرآن پی ببری و باز حاضر نشوی که تورا مقطوع‌النسل کنند. جوان نیشابوری گفت درآن صورت من بشما حق میدهم که هرطورمیل دارید با من رفتار کنید ولی درخواست مینمایم تا آن موقع مرا زنده بگذارید. **شیرزاد** اظهار کرد من تقاضای تورا میپذیرم ولی یک شرط دارد و آن این است که بعد ازورود یک فدائی دیگر باین **قلعه** تورا خواهم کشت زیرا اگر فدائیان دیگروارد این قلعه شوند و تورا ببینند و بفهمند که تو مقطوع‌النسل نشده‌ای از تو سرمشق خواهند گرفت و روش تو برای آن‌ها یک مکتب، جهت نافرمانی خواهد شد. **موسی** پرسید ای زبردست آیا نمیتوانی این تصمیم خود را تغییربدهی و مرا زنده بگذاری؟ **شیرزاد** گفت نه ای **موسی** و کاری که ما درپیش گرفته‌ایم با اهمیت‌تر ازآن است که برای بقای زندگی یک مرد نافرمان موفقیت آن را دچار خطر کنیم، من نه میتوانم راه این قلعه را بروی فدائیانی که اینجا می‌آیند ببندم و نه میتوانم بعد ازورود فدائیان جدید تورا که سرمشق نافرمانی و سرپیچی از اجرای اوامرمن هستی زنده نگاه دارم، لذا همین که یک فدائی جدید پائین کوه نمایان شد و خواست باین قلعه بیاید، تورا خواهم کشت و بعد، وی را وارد قلعه خواهم کرد.

[1] ــ نویسنده این سرگذشت در اینجا، ازقول **خورشید کلاه دیلمی** نکته‌ای را نقل می کند که ازلحاظ وقوف برتاریخ **فرقه باطنیه** خیلی اهمیت دارد چون احکامی که ازطرف **فرقه باطنیه** صادرمیگردید وبعضی ازآن‌ها دراین سرگذشت بنظرخوانندگان خواهد رسید از این ناشی میشدکه اولیای **فرقه باطنیه** ادعا می کردند که معنای باطنی آیات قرآن را می فهمند و دستورهای خود را ازمعنای باطنی آیات استنباط می کنند. ــ مترجم.

باطنی ها هم در انتظار مهدی موعود بودند

اینک از خوانندگان اجازه می خواهیم که آن ها را از قلعه **طبس** بشهر **الموت** ببریم تا مرتبه ای دیگر از نزدیک با **حسن صباح** ملقب به «**خداوند الموت**» یا «**شیخ الجبل**» که پیروانش همواره بعد از نام او جمله «**علی ذکره السلام**» را برزبان می آوردند آشنا شویم. ما هنگامی خوانندگان خود را به **الموت** می بریم که آفتاب ازنظر ناپدید گردیده، سیاهی شب فرود آمده، در شهر قندیل ها را روشن کرده بودند. طبق معمول در آن ساعت **حسن صباح** یک عبا روی لباس کوتاه خود در بر می‌کرد و برای خواندن نماز به مسجد می رفت و در آن روز هم برای خواندن نماز بمسجد رفت و بعد از ادای فریضه مؤمنین همچنان نشستند و **خداوند الموت** بر پا ایستاد و گفت ای برادران، شما اطلاع دارید که شیعیان ما را از خود نمی دانند ولی ما آن ها را ازخویش جدا نمی دانیم. بین ما و آنها یک وجه مشترک وجود دارد و آن این است که هر دو درانتظار **مهدی** موعود هستیم و عقیده داریم که بعد از این که **مهدی** موعود ظهور کرد، دنیای ما جهانی خواهد شد که در آن عدالت حکمفرمائی خواهد نمود. هم شیعیان بظهور **مهدی** موعود اعتقاد راسخ دارند و هم ما. لیکن ما علاوه براینکه عقیده به **مهدی** موعود داریم معتقدیم که باید قومیت ایرانیان را احیاء کرد. ای برادران تا روزیکه من در کشورهای ایران زندگی می کردم راجع بگذشته این کشورها اطلاع نداشتم ولی پس از اینکه به مصر رفتم و توانستم از خرمن علوم دانشمندان آن جا بهره‌مند شوم دریافتم که کشورهای ایران در گذشته یک کشور بوده و در آن، یک ملت زندگی می کرده و آن ملت را ملت ایران می خوانده اند. حدود قلمرو ایرانیان ازیک طرف چین بوده است و از طرف دیگر دریای مغرب[1]. در آن کشور پهناور قومی زندگی می کرد که امروز، نمونه هائی از آن ها را می توان دید. اینکه میگویم نمونه هائی از آن ها را می توان دید برای این است که قومیت ما ایرانیان براثر اختلاط با عرب، خلوص و صفای خود را از دست داده، مردان و زنان ایران همه بلند قامت و زیبا بودند و اختلاط با عرب قوم ایرانی را کوتاه قد و زشت کرد و درنقاطی که نفوذ عرب کم بوده هنوز می توان نمونه ایرانیان بلند قامت را مشاهده کرد. اعراب بعد از اینکه بر ایران مسلط شدند هرچه را که معرف قومیت ایرانی بود از بین بردند. آن ها نه فقط تمام کتابهای این قوم را آتش زدند و معدوم کردند، تا اینکه سوابق قوم ایرانی از بین برود، بلکه در هر قسمت از کشور که توانستند کتیبه هائی را که ایرانیان بر کوه ها کنده و حک نموده بودند، محو و نابود ساختند تا این که آیندگان نتوانند گذشتگان را بشناسند و سیادت قوم عرب را برخود امری مسلم بدانند و تصور نمایند که پیوسته اعراب برآن ها مسلط بوده اند و لاجرم تا جهان باقی است مسلط خواهند بود. با اینکه اعراب کوشیدند هر چه را که معرف قومیت ایرانیان است از بین ببرند تا این قوم، هرگز سوابق خود را نشناسد، کسانی از ایرانیان که میفهمیدند سلطه عرب چه لطمه های بزرگی براین قوم زده درصدد برآمدند که گذشته این قوم را احیا کنند و کسی که بهتر از همه ازعهده اینکار برآمد **فردوسی** است که

۱ ــ دریای مغرب همان دریای روم بود که امروز باسم **مدیترانه** خوانده می شود. ــ مترجم.

تاریخ قدیم ایران را بنظم درآورد. ولی آن چه **فردوسی** در کتاب خود گفته فقط قسمتی است ازسوابق درخشان این قوم و سوابق ایرانیان عمیق‌تر و برجسته‌تر از آن می باشد که **فردوسی** بیان کرده است. برآن نیک مرد نمی توان ایراد گرفت که چرا بیش از آن چه گفت راجع بگذشته این قوم داد سخن نداد. زیرا **فردوسی** به علوم دانشمندانی که خارج از کشورهای ایران زندگی می کنند، دسترسی نداشت و نمی دانست که درخارج از ایران کتابهائی هست که مربوط بگذشته این قوم می باشد و در آن کتابها ازپادشاهانی اسم برده می شود که نامشان در کتاب **فردوسی** نیست.

من بعضی از آن کتابها را درمصر دیده‌ام و میتوانم بشما ای برادران بگویم که درایران قومی آنچنان نیرومند زندگی میکرده که رومیان و یونانیان از بیم آن‌ها می لرزیدند. من میدانم که نام رومیان و یونانیان برای شما غیر مأنوس است و این اسامی را نشنیده‌اید ولی اگرسوابق این قوم بدست اعراب ازبین نمیرفت شما این اسامی را غیر مأنوس نمی دانستید و اطلاع می یافتید که یونانیان و رومیان در قدیم دو قوم بودند که می خواستند با قوم ایران خصومت کنند ولی ازعهده برنمی آمدند. ای برادران ما که اهل باطن هستیم و مثل شیعیان عقیده به **مهدی** موعود داریم، فکر می کنیم که نباید بیش از این تحت سلطه مادی و معنوی عرب زیست. ما عقیده داریم که قوم ایرانی با آنکه امروز منقسم باقوام متعدد گردیده، سیادت و نیروی گذشته را بدست نخواهد آورد مگر این که خود را از یوغ سلطه مادی و معنوی عرب و هم چنین از یوغ حکومت هائی که سلطه عرب را برسمیت می شناسند نجات بدهد. برای اینکه بتوان قوم ایرانی را از سلطه عرب نجات داد، می باید بهمان وسیله متوسل گردید که اعراب برای سلطه براین قوم بکاربردند؛ یعنی شمشیر. ما نمی توانیم با سجاده و تسبیح خود را ازیوغ سلطه مادی و معنوی عرب نجات بدهیم و در جهان هرگز اتفاق نیفتاده که قومی بتواند با سجاده و تسبیح، سیادت بدست آورد. قدرت و سیادت را باید با شمشیر بدست آورد بدون اینکه بکار انداختن شمشیر، مغایر با داشتن ایمان باشد. چون ما میدانیم که باید با شمشیر، خود را از قید اسارت اعراب نجات بدهیم و برای روزی که باید شمشیر را بکار برد آماده نماییم و در آن روز که باید با شمشیر، طناب اسارت را پاره کرد نمی توان بدون تدارک شروع بکار نمود. ما مخالفان بزرگ داریم که یکی ازآنها خلیفه بغداد است و دیگران عبارت از امرائی هستند که خلیفه بغداد را پیشوای خود می دانند. آنها دارای زر و سیم هستند و قشون دارند و سربازانی جنگ‌آزموده در قشون آن‌ها خدمت می کنند و همین که ما با سربازان خود قیام کنیم، ما را ازپا درمی آورند. پس ما برای اینکه بتوانیم سلطه عرب و هم چنین سلطه امرا و حکام دیگر را که مطیع عرب هستند ازبین ببریم باید آمادگی جنگی داشته باشیم.

آدمی در یک روز و دو روز سلحشور نمی شود و مدتی میگذرد تا اینکه دربکاربردن شمشیر ورزیده شود و بتواند با اسلحه دیگر پیکار کند. بهمین جهت درتمام کشورهایی که اهل باطن سکونت دارند ورزش و بکار بردن آلات حرب، از واجبات است. چون ما می دانیم روزی که قیام کنیم اگر ضعیف باشیم از پا درمی آییم. در دویست یا سیصد سال اخیر، اتفاق افتاده که بعضی ازشیعیان درصدد برآمده‌اند قیام کنند و خود را از سلطه اعراب نجات بدهند ولی نتوانسته‌اند موفقیت قطعی بدست بیاورند و علتش این بود که بدون تدارک قیام می کرده‌اند و درمقابل حمله سربازانِ خصم ازپا درمیآمدند. ما نمی خواهیم این اشتباه را بکنیم و بدون تدارک قیام کنیم. ما قصد داریم که خود را نیرومند نماییم و بکاربردن آلات حرب را فرابگیریم تا

روزی که قیام کردیم درقبال حمله امراء و حکامی که حکومت عرب را برسمیت می شناسند از پا درنیائیم. صحبت حسن صباح تمام شد و یکی ازمؤمنین پرسید ای خداوند چه موقع ما قیام خواهیم کرد؟ حسن صباح جواب داد وقتی آماده برای قیام شدیم. آن مرد سئوال کرد آیا می توان دانست چه موقع ما برای قیام آماده خواهیم شد؟ حسن صباح گفت ما می باید از دو راه خود را برای قیام آماده کنیم یکی از راه های جسمی و مادی و دیگری از طریق معنوی. آماد گی ما از طریق جسمی و مادی، ورزش وبکاربردن آلات حرب است و آماد گی معنوی ما تربیت باطن می باشد و هنوزباطن قسمتی ازبرادران آماده برای قیام ما نیست. مؤمن دیگر پرسید ای خداوند ما برای اینکه باطن خود را تربیت کنیم آماده هستیم وبگوچگونه باید باطن ما تربیت شود. حسن صباح گفت: تعالیمی که باکثر مؤمنین داده می شود مخصوص عوام است یعنی تعلیماتی می باشد که مطابق قوه فهم عوام میباشد. شما نسبت به عوام الناس امتیازدارید چون چیزهایی میدانید که عوام نمی دانند و نیروی ادراک شما قوی تر ازآنها می باشد معهذا تعالیم خواص را دریافت نکرده اید. تعلیماتی که بخواص داده می شود جوهر اصلی تعالیم دین است و علت و حکمت احکام دین را بخواص میآموزند وشما هم بعد از اینکه علت و حکمت احکام دین را دریافتید جزو خواص خواهید شد. منظورمن ازشما، عبارت است ازتمام اهل باطن درهر کشور که باشند. روزیکه همه ازتعالیمی که بخواص داده می شود برخوردارشوند ازتربیت باطن برخوردار گردیده اند و در آن روز ما قیام خواهیم کرد و ازآن پس عقیده ما که تا امروزپنهانی است و مجبوریم که تقیه نمائیم آشکار خواهد شد و هر کس که بخواهد با عقیده ما مخالفت نماید بدست ما از پا درمی آید.

شخصی که با حسن صباح صحبت می کرد گفت ای خداوند، چرا ما زودتر ازتعالیم خواص برخوردار نمی شویم تا اینکه بتوان قیام کرد وعقیده اهل باطن را آشکارنمود.

حسن صباح گفت تا امروزشما استعداد ادراک تعالیم خواص را نداشتید. ولی اینک دارای استعداد شده اید و بعد از این ما شما را از علت و حکمت احکام دین آگاه می نمائیم. اظهارات حسن صباح درمؤمنین که در مسجد حضور داشتند و سخنان وی را شنیدند ذوق ادراک علل احکام اسلام را بوجود آورد و دونفراز مؤمنین ازحسن صباح درخواست کردند که علت و حکمت احکام دین را به آنها بگوید. حسن صباح درجواب آنها گفت من اگربخواهم وارد علت و حکمت احکام دین اسلام شوم مطلب خیلی طولانی خواهد شد و نمی توان حق مطلب را در چند روز ادا کرد وانگهی استعداد ادراک علل احکام دین بتدریج درانسان بوجود می آید و هرچه معرفت زیادترمیشود انسان احکام دین را بهترمی فهمد.

من امشب برای شما فقط یک موضوع را بیان می کنم و آن این است که ما می توانیم علت و حکمت تمام دستورهای دین را بفهمیم مگریکی ازآن ها را وآن رکن اول دین می باشد. من نمی گویم که رکن اول دین علت و حکمت ندارد چون بدون تردید رکن اول دین دارای علت و حکمت است ولی عقل ما نمی تواند بآن پی ببرد و شاید در زندگی بنی آدم روزی فرامیرسد که عقل او بتواند به علت و حکمت رکن اول دین پی ببرد. یکی از مستمعین گفت ای خداوند مقصود تو ازرکن اول دین چیست؟ حسن صباح گفت منظورمن «لا اله الا الله» است. مستمعین سکوت کردند برای اینکه نمیتوانستند بفهمند منظورحسن صباح چیست؟ حسن صباح گفت ای اهل باطن، شما می دانید کسی که میخواهد مسلمان شود می باید بگوید «لا اله الا الله»

و با ادای این جمله بتوحید ایمان بیاورد. معنای این جمله عربی چنین است «**که خدائی نیست جزاللّه**» جزء اول این جمله می گوید «**خدائی نیست**» یعنی وجود هر نوع خدا را انکار می نماید و در جزء دوم می گوید «**الا الله**» یعنی غیر از اللّه. بین جزء اول و جزء دوم این جمله هیچ گونه رابطه استدلالی وجود ندارد یعنی نمی گوید بچه دلیل خدائی جز «**الله**» نیست. پذیرفتن این حقیقت که خدایی جز «**الله**» نیست بطوریکه از همیه جمله «**لا اله الا الله**» شنیده می شود تعبدی است.

اگر خدا میخواست بگوید که بچه دلیل خدایی جز «**الله**» وجود ندارد این جمله را طوری دیگر نازل میکرد. از این جهت خداوند نگفته بچه دلیل خدایی غیراز «**الله**» وجود ندارد که ادراک ما افراد بشر قادر بفهم حکمت الهی نیست. نمی گویم که هرگز نخواهیم توانست که به حکمت الهی پی ببریم و بفهمیم بچه دلیل خدایی غیراز «**الله**» وجود ندارد. بطوری که گفتم شاید روزی بیاید که عقل ما آن قدر رشد کند که قادر باشیم بحکمت الهی پی ببریم و بفهمیم که برای چه خدایی غیراز «**الله**» وجود ندارد. همچنان که رشد عقلی طبقه دانشمند مؤمنین، امروز نسبت بصدر اسلام بیشتر است و دانشمندان مسلمان امروز چیزهایی را می فهمند که علمای صدر اسلام نمیتوانستند بآن پی ببرند. لذا شاید روزی بیاید که رشد عقلی طبقه دانشمندان مؤمن بپایه ای برسد که بتوانند حکمت الهی را درک کنند و بمعنای اصلی «**لا اله الا الله**» پی ببرند. ای برادران وقتی من میگویم که ما هنوز نتوانسته ایم به علت و حکمت «**لا اله الا الله**» پی ببریم منظورم آن نیست که تا امروز کسی راجع باین موضوع توضیح نداده است. عده ای از دانشمندان از جمله دسته ای از دانشمندان **باطنیه** در خصوص مفهوم «**لا اله الا الله**» توضیح داده اند. چند نفر از علمای شیعه در تفسیرهای خود راجع به معنای «**لا اله الا الله**» و علت و حکمت آن بحث کرده اند ولی خود آن ها اعتراف می نمایند که هنوز مفتاح اصلی را کشف نکرده اند و نمیدانند که مصلحت الهی در آخرین مرحله چگونه است. ولی در بین احکام دین همین رکن اول است که علت و حکمت اصلی آن برما مجهول می باشد و تا امروز نتوانسته ایم به علت و حکمت آن پی ببریم. از این گذشته ما بتمام علل و حکمت های احکام دین وقوف داریم و میدانیم که هر دستور که از طرف خداوند صادر گردیده برای چه صادر شده است.

یکی از مؤمنین گفت ای **خداوند** بطوری که تو گفتی ما نمی توانیم به علت و حکمت اصلی «**لا اله الا الله**» در حال حاضر پی ببریم ولی آیا استعداد داریم که سایر احکام دین را بفهمیم؟ **حسن صباح** گفت ما می توانیم بتمام احکام دین پی ببریم و هرکس که اهل باطن است باید خود را آماده نماید که به علت و حکمت احکام دین پی ببرد. یکی از مستمعین گفت ما آماده هستیم، ولی چه کسی ما را ارشاد خواهد کرد؟ **حسن صباح** گفت صحبتی که من امشب میکنم برای همین است که بشما نوید بدهم که از روز بعد، در اینجا، بحث در خصوص علت و حکمت دستورهای دین شروع خواهد شد و من خود علت و حکمت احکام دین را برای شما بیان خواهم کرد و فردا دستور می دهم در تمام کشورهائی که اهل باطن سکونت دارند داعیان بزرگ علت و حکمت احکام دین را برای مؤمنین بیان نمایند. تا امروز مردم از علت و حکمت احکام دین مطلع نمی شدند مگر بندرت از دهان بعضی از دانشمندان روشن فکر. اما از این ببعد شما اهل باطن از علت و حکمت احکام دین مطلع خواهید شد و بعد از این که دانستید هریک از دستورهای دین برای چه منظور صادر گردیده حجابی که روی دیدگان شما می باشد عقب خواهد رفت. دسته ای از علماء عقیده دارند که نمی توان

علل و حکمت های تمام احکام دین را برای مردم بیان کرد و دلیلشان این است که مردم از حیث استعداد عقلی با هم مساوی نیستند. بعضی از آنها می توانند که علل و حکمت ها را بفهمند و بعضی دیگر نیروی ادراک علت و حکمت دستورهای دین راندارند. آنهائی که عقل قوی دارند و می فهمند بعد از این که حکمت احکام دین را دریافتند بهتر و با تقواتر می شوند. کسانی که دارای عقل ضعیف می باشند پس از اینکه از علت و حکمت تمام احکام دین مستحضر شدند ممکن است که از صراط مستقیم منحرف گردند. من منکر این نظریه نیستم و تصدیق میکنم که ممکن است بعضی از افراد ضعیف العقل پس از اینکه از علت و حکمت تمام احکام دین مطلع شدند دچار تباهی گردند. ولی شما که اهل باطن هستید بطوری که گفتم با عوام الناس فرق دارید. بین شما و عوام الناس دو تفاوت وجود دارد، یکی مادی و دیگری معنوی. شما اهل باطن چون مردمی زحمتکش و با تقوی هستید بهتر از عوام الناس زندگی می نمائید و میتوانید از دسترنج خود بهره مند شوید.

در اینجا و در هر نقطه که اهل باطن زندگی می کنند، بین آنها عدالت برقرار می باشد و کسی به مال و جان دیگری تعدی نمینماید.

خواجه نظام الملک که هزار و پانصد قریه ششدانگ دارد، املاک خود را بزور از دیگران گرفته و حق یتیمان و صغیران را غصب کرده و هریک از اُمرای **سلجوقی** دارای ده ها و بعضی از آنها صدها قریه هستند که با زور و ستم از دیگران گرفته اند. **خواجه نظام الملک** و سایر امرای **سلجوقی** برای ستمگری و ضبط اموال دیگران، با یکدیگر هم چشمی می نمایند و هر کس میکوشد که بیش از دیگران اموال ضعفا را ضبط و املاک یتیمان و صغیران را غصب نماید. آنوقت **خواجه نظام الملک** بر مردم منت میگذارد که مدرسه **نظامیه** و **مسجد** می سازد و کسی جرئت نمی کند از او بازخواست کند و بگوید با پول ستمگری و غصب اموال مردم نباید مسجد و مدرسه ساخت.

ولی در **الموت** و جاهای دیگر که محل سکونت اهل باطن است شما یکنفر را پیدا نمی کنید که دارای یک قریه باشد، و همه باندازه تأمین معاش، زمین و اغنام و احشام دارند. در بین ما کسی بدیگری محتاج نیست و هیچکس چشم طمع به اموال سایرین ندوخته است. بین ما توانگران بزرگ وجود ندارد چون کسی اموال دیگران را با ستم، غصب و ضبط نمی کند و همچنین بین ما مسکین موجود نیست. در صورتی که در خارج از جامعه **باطنیه،** در هریک از کشورهائی که تحت سلطه امرای **سلجوقی** می باشد یک عده جزو توانگران بزرگ هستند و اکثر مردم فقیر و بعضی از آنها مسکین می باشند.

چون وضع زندگی مادی ما بهتر از دیگران است بیش از سایرین استعداد داریم که با مور معنوی بپردازیم و این دومین مزیت شما بر عوام الناس می باشد. شما که اهل باطن هستید تا امروز، تعالیمی گرفته اید که عوام الناس دریافت نکرده اند. این تعلیمات، شما را برای تربیت باطن مستعد کرده و میتوانید به علت و حکمت احکام دین (البته بعد از اینکه برای شما شرح داده شد) پی ببرید و معنای باطنی یک قسمت از آیات قرآن را بفهمید. مزیت شما بر عوام الناس سبب می شود که خطری که ممکن است بین عوام (بعد از وقوف به علت و حکمت تمام احکام دین) بوجود بیاید، بین شما بوجود نخواهد آمد و شما از صراط مستقیم منحرف نخواهید شد و برعکس منزه تر خواهید گردید.

آنچه در اینجا دیده خواهد شد در سایر جاهائی که اهل باطن سکونت دارند نیز مثل اینجا خواهد شد و

وقوف برعلت و حکمت احکام دین، همه را جزو طبقه خواص خواهد کرد و آنها را بهتر از آن خواهد نمود که هستند و بعد از اینکه پیروان باطن همه از طبقه خواص شدند و علل احکام دین را دریافتند و بمعنای باطنی قسمتی از آیات قرآن پی بردند آغاز رستگاری اهل باطن خواهد بود یعنی آغاز دوره‌ای خواهد شد که کیش ما باید دنیا را بگیرد.

حسن صباح بوعده‌ای که داده بود عمل کرد و در الموت و نقاط دیگر تعالیم جدید کیش باطن شروع شد و هدف استادان این بود که پیروان کیش را با علت و حکمت احکام دین اسلام آشنا نمایند.

خواجه نظام الملک

یکی از مردان معروف شرق **خواجه نظام الملک** است که زندگی او مانند زندگی بسیاری از مردان معروف تاریخ توأم با افسانه شده و طوری افسانه با تاریخ زندگی آن مردِ عجین گردیده که امروز اگر کسی بخواهد افسانه را از تاریخ جدا نماید سبب حیرت و اعتراض مردم می شود.

یکی از افسانه های مربوط به **خواجه نظام الملک** عهدی است که وی با **حسن صباح** و **خیام** در مدرسه بست و ما در این سرگذشت گفتیم که واقعیت ندارد و تاریخ تولد و مرگ **خواجه نظام الملک** و **حسن صباح** و **خیام**، طوری است که آن سه نفر نمی توانسته اند در مدرسه با یکدیگر عهد اتحاد و اخوت ببندند.

افسانه دیگر مربوط است باینکه **خواجه نظام الملک** گنج سلیمان را یافته بود و بهمین جهت می توانست مدرسه و مسجد بسازد و قنات حفر کند و وقف مردم نماید تا اینکه مردم از فواید آنها بهره‌مند شوند... قطع نظر از اینکه موضوع گنج سلیمان شاید افسانه است، **خواجه نظام الملک** آن گنج را نیافته بود ولی گنجی داشت گران‌بهاتر از گنج سلیمان و گنج مزبور دسترنج مردم کشورهای متعدد ایران بشمار می آمد. **خواجه نظام الملک** وزیر اعظم بود و اختیاردار تمام کشورهای ایران. مالیات کشور را او وصول می کرد و تمام هدایا و تحف بزرگ، برای او فرستاده می شد. برطبق رسمی که از قدیم در مشرق زمین مرسوم بود هر کس که شغلی داشت و کاری برای مردم به انجام می رسانید از آن ها حق الزحمه دریافت می کرد. زیرا صاحبان مشاغل، مقرری دریافت نمیکردند یا این که مقرری آن ها کم بود و کفاف معاش آن ها را نمی داد و مجبور می شدند که از ارباب رجوع هدیه و تحفه بگیرند. رسم مزبور طوری در مشرق زمین قوت داشت که حکام کشور و وزیر اعظم حتی بسلطان هدیه و تحفه می دادند و سلطان از وزیران و حکامی که خود آن ها را منصوب می کرد حق الزحمه دریافت می نمود.

این حق الزحمه‌ای را که **خواجه نظام الملک** و حکام از ارباب رجوع دریافت می کردند باقتضای زمان، اسامی گوناگون داشت و آن را بنام رسوم ــ قلق ــ حساب ــ پیشکش ــ تحفه ــ هدیه ــ می خواندند ولی هرگز نام رشوه را روی آن نمی گذاشتند و حکام وقت و ارباب رجوع هیچگاه دم از رشوه نمیزدند. رسم وعادت چنین بود که وزیر اعظم و حکام ممالک ایران، آن‌چه را که از ارباب رجوع دریافت میکردند حق مشروع خود می دانستند و مردم هم تصور نمینمودند که رشوه میدهند و فکر می کردند که یکنوع مالیات را می پردازند. **خواجه نظام الملک** چون وزیر اعظم بود و تمام کارهای کشور را اداره می کرد بیش از حکام ممالک متعدد ایران از مردم هدیه دریافت مینمود.

حسن صباح، **خواجه نظام الملک** را مردی یغماگر می دانست و بطوری که گفتیم عقیده داشت که وی اموال و بخصوص املاک خود را از ستمگری بدست آورده و اراضی ضعفا و یتیمان را غصب نموده است، برای ما که قرن ها بعد از **خواجه نظام الملک** می خواهیم راجع باو صَحبت کنیم قبول یا رد نظریه **حسن صباح** امکان

ندارد.

از حسن صباح گذشته اکثر بزرگان فرقه باطن عقیده داشتند که **خواجه نظام الملک** مردی است ستمگر و بیرحم و اراضی مردم را غصب می کند و جزو املاک خویش منظور مینماید و هیچکس جرئت ندارد که علیه آن مرد دم برآورد، زیرا مردم می دانند که هرگاه علیه **خواجه نظام الملک** بسلطان شکایت نمایند جانشان بر باد خواهد رفت.

روزی که ما می خواهیم **خواجه نظام الملک** را بخوانندگان معرفی نمائیم وزیر اعظم روی دوشکی زربفت جلوس کرده، بر پشتی تکیه داده بود و دو کاتب در دو طرف وزیر اعظم قرار داشتند و بنوبه، طومارها (یعنی نامه ها) را بنظرش میرسانیدند و درخواست می نمودند که دستور صادر نماید. وزیر اعظم، گاهی می گفت که پاسخ طومار را در حاشیه آن بنویسند و برای نویسنده بفرستند و گاهی امر می کرد که درجواب نویسنده، نامه ای جداگانه تحریر کنند.

منشی های **خواجه نظام الملک** برسم ایرانیان شال برکمر بسته، وسیله نوشتن یعنی قلمدان را به شال خود زده بودند. کاتبان ایرانی برای نوشتن، در همه جا چیزی داشتند موسوم به قلمدان که ما اروپائیان نتوانستیم از آن ها تقلید کنیم و بهمین جهت اروپائیان درقدیم وقتی می خواستند درخارج ازخانه و محل کار خود چیزی بنویسند، دچار اشکال می شدند از این گذشته، نوشتن در اروپا تا مدتی جزو اعمال شاقه بود و غلامان را محکوم بنویسندگی می کردند و حال آن که در مشرق زمین از فضائل بشمار می آمد و کسانی که میتوانستند بخوانند و بنویسند، بین مردم احترام داشتند. آنچه سبب شد که در اروپا بخصوص در ایتالیا و فرانسه، خواندن و نوشتن بین طبقه ممتاز جامعه مرسوم گردد نفوذ کلیسا بود و روحانیون مسیحی چون سواد داشتند و می خواندند و مینوشتند و در ضمن مربی فرزندان اشراف بودند آن ها را باسود می کردند. معهذا تا قرن هفدهم میلادی قسمتی ازاشراف ایتالیا وفرانسه افتخارمی کردند که بی سواد هستند و نمیتوانند بخوانند و بنویسند. وقتی یک اروپائی باسواد می خواست درخارج ازخانه یا محل کارخود طوماری (نامه ای) بنویسد می باید کاغذ فراهم کند و پرغاز را بدست بیاورد و آن را بتراشد و بعد، مرکب تحصیل نماید تا این که موفق بنوشتن طومار شود. ولی کاتبان مشرق زمین تمام وسائل نوشتن را با خود حمل می کردند و قلم آن ها ازنی بود و پیوسته قلم و مرکب را درقلمدان داشتند و آن را بشال خود نصب می نمودند ویک لوله تیماج (و بعد ازاین که کاغذ متداول شد یک لوله از کاغذ) را نیز بشال میزدند و در هر نقطه می توانستند نشسته یا ایستاده، یک طومار را بنویسند.

قیافه **خواجه نظام الملک** وزیر مقتدر دوره **سلجوقی** دو نوع معرفی شده است: آنهائی که ازفرقه باطن بودند عقیده داشتند که **خواجه نظام الملک** مردی است بسیار زشت و دارای چهره ای وحشت آور چون عفریت و هرگاه انسان درخواب او را ببیند از وحشت فریاد میزند و با ارتعاش ازخواب بیدار می شود. ولی دسته دیگر که ازموافقین خواجه بودند او را مردی خوش اندام و زیبا و با وقار می دانستند. **خواجه نظام الملک** بطوری که از نوشته گذشتگان مستفاد می شود مردی بلند قامت بوده و دستار زربفت برسر می بسته و یک چشم او قدری پیچیده بنظر میرسید. خواجه مردی خوش لهجه بود و با فصاحت صحبت می کرد.

در آن روز، هنگامی که مشغول رسیدگی به طومارها بود و برای منشی ها دستور صادر می نمود خبر

دادند که **جلال الدوله** حکمران **طوس** که احضار شده بود آمده است. **خواجه نظام الملک** گفت او را داخل کنید. چند دقیقه دیگر، **جلال الدوله** حکمران **طوس** که مثل **خواجه نظام الملک** دستار اما از پارچه موسوم به شال برسر داشت وارد گردید. **جلال الدوله** دو دست را بر سینه نهاد و آهسته سر فرود آورد. **خواجه نظام الملک** بحکمران **طوس** اجازه نشستن داد و بعد از حالش پرسید و حکمران گفت حالش بحمدالله خوب است. **خواجه نظام الملک** بدو کاتب گفت شما بروید و ساعتی مرا با **جلال الدوله** تنها بگذارید. آن دو برخاستند و از اطاق خارج شدند بعد از رفتن آن‌ها پرده‌دار، درب اطاق را بست و **خواجه نظام الملک** گفت **جلال الدوله**، من از اینجهت تو را احضار کردم که راجع بملاحده با تو صحبت کنم.

تو می دانی که کشور خراسان یکی از ممالکی است که ملاحده بیش از جاهای دیگر در آن بسر می برند ولی پنهان هستند و کسی آن‌ها را نمی شناسد و چون می‌کوشند که اسرار خود را بروز ندهند شناختن آن‌ها کاری است دشوار. یک ملحد چون تقیه می کند، فرقی با یک مسلمان ندارد وتو میدانی که شرع ما حکم بظاهر کرده یعنی عقیده ظاهری مردم را مورد توجه قرار میدهد، اگر کسی شهادتین را برزبان جاری کند ما او را مسلمان می دانیم و نمی توانیم باو بگوئیم که تو مسلمان نیستی ولو آن شخص درباطن مسلمان نباشد. ملاحده در هر نقطه که زندگی مینمایند تقیه می کنند، بطوری که نمی توان بین آن‌ها و مسلمین فرق گذاشت، ما هریک از ملاحده را که دستگیر کنیم بقتل میرسانیم برای اینکه واجب القتل هستند. ولی اول باید ارتداد آن‌ها به ثبوت برسد و بعد کشته شوند و همین که یک ملحد دستگیر می شود او خود را مسلمان می خواند و بظاهر تکالیف شرعی را بانجام می رساند و ما نمی توانیم او را بقتل برسانیم و ناگزیر رهایش می کنیم.

جلال الدوله گفت همین یک ماه قبل بود که یک ملحد را دستگیر کردند و نزد من آوردند و من از او پرسیدم که کیش تو چیست؟ او گفت مسلمانم و شهادتین را برزبان جاری کرد. من از او پرسیدم اگر مسلمان هستی سوره های قرآن را که درموقع نماز خوانده میشود بخوان، او سوره های قرآن را خواند و من سپس سئوالاتی راجع باصول و فروع دین کردم و جواب درست داد و ناچار شدم او را رها نمایم. زیرا ظاهر او حکایت میکرد که مسلمان است و شاهدی وجود نداشت که گواه ارتداد او باشد و یک شاهد هم کافی نبود و میباید دو مرد مسلمان و عادل گواهی بدهند که او ملحد است و من ناچار شدم که وی را رها کنم.

خواجه نظام الملک گفت بزرگترین خطر ملاحده برای ما این است که آنها پنهانی توطئه و فتنه انگیزی میکنند و تا امروز جنب و جوش آن‌ها جنبه نظری و جدلی داشت و دعاة آن‌ها درصدد برمی آمدند که با برهان، کیش خود را یک دین برحق جلوه بدهند. ولی اکنون جنب و جوش ملاحده از حدود نظری و جدلی گذشته، وارد مرحله عملی و جنگی شده است. من خبر صحیح دارم که در **الموت** ملاحده، مبادرت به تمرین های جنگی میکنند و خود را برای جنگ آماده می نمایند وبمن اطلاع دادند که تمرین های جنگی در **الموت** طوری بدقت و نظم ادامه دارد که گوئی ملاحده آن را از واجبات دین خود میدانند و اگر کسی از لحاظ سن و مزاج، توانائی تمرین جنگی را داشته باشد و تمرین نکند مثل کسی است که نماز نخوانده و روزه نگیرد. البته **الموت** کشوری است که از تو دور می باشد و تو نمی توانی دخالتی در امور آنجا بکنی و نقشه ملاحده را درآن سرزمین نقش برآب کنی. اما درنزدیکی تو نیز ملاحده مشغول تفتین هستند.

جلال الدوله پرسید در کجا تفتین می کنند؟ **خواجه نظام الملک** گفت در نیشابور.

جلال الدوله پرسید مگر در نیشابور ملاحده زندگی می کنند؟

خواجه نظام الملک گفت بلی و آیا می دانی که پیشوای ملاحده در نیشابور کیست؟ **جلال الدوله** اظهار بی اطلاعی کرد.

خواجه نظام الملک گفت پیشوای ملاحده نیشابور **شرف الدین طوسی** است. **جلال الدوله** از این حرف بسیار حیرت کرد و گفت آیا **شرف الدین طوسی** ملحد است.

خواجه نظام الملک جواب داد بطوریکه جاسوسان من اطلاع می دهند او ملحد می باشد و عده‌ای از شاگردان خود را ملحد کرده ولی ما نمی توانیم این موضوع را به ثبوت برسانیم مگر این که شاهد بیاوریم یا هنگامی که وی مشغول تبلیغ کیش خود می باشد او را غافلگیر نمائیم که در آن صورت نخواهد توانست انکار کند.

جلال الدوله گفت من **شرف الدین طوسی** را یکی از علمای برجسته اسلام می دانستم و ملحد شدن او خیلی مرا حیران کرد.

وزیر اعظم جواب داد من هم مثل تو، وقتی شنیدم که **شرف الدین طوسی** ملحد گردیده بسیار حیرت کردم. اگر یکنفر این خبر را باطلاع من می رساند نمی پذیرفتم و فکر می کردم که مخبر مزبور اشتباه کرده است. ولی دو نفر، از دو منبع، این خبر را باطلاع من رسانیدند و یکی از آنها با گوش خود از دهان **شرف الدین طوسی** شنید که گفت خداوند ما **حسن صباح** علی ذکره السلام.

جلال الدوله اظهار کرد اگر **شرف الدین طوسی** ملحد باشد آیا می‌توان پذیرفت که یک چنین بی احتیاطی را کرده و این کلام را در حضور مردم برزبان آورده است؟

خواجه نظام الملک گفت **شرف الدین طوسی** با یکی از شاگردان خود صحبت می کرد و متوجه نبود که شخصی از کنارش عبور می نماید. آن شخص جاسوس من بود و جاسوس مزبور هم نمی دانست که **شرف الدین طوسی** ملحد است ولی وقتی از کنارش گذشت شنید که آن مرد بشاگرد خود گفت خداوند ما **حسن صباح علی** ذکره السلام. بعد از این گفته چشم **شرف الدین طوسی** بجاسوس من افتاد و سخت مضطرب گردید و رنگ از صورتش پرید و سکوت کرد و بعد با صدای بلند افزود «چنین می گویند جماعتِ ملاحده که لعنت خدا برآنها باد».

جلال الدوله پرسید آیا تصور نمی کنی که **شرف الدین طوسی** نقل قول کرده باشد.

خواجه نظام الملک جواب داد اگر **شرف الدین طوسی** نقل قول می کرد رنگ صورتش تغییر نمی نمود و مضطرب نمی شد.

جلال الدوله گفت این جاسوس که این گزارش را برای تو فرستاده کیست؟

خواجه نظام الملک جواب داد او یکی از طلاب مدرسه **نظامیه** است و **شرف الدین طوسی** را خوب می شناسد و می داند که مردی است تودار و با جرئت. اگر این مرد **شرف الدین طوسی** را بخوبی نمی شناخت ممکن بود تصور کنیم که در موردش اشتباه کرده و نقل قول او را چون اعتراف به کفر دانسته است. ولی جاسوس من، استاد مدرسه **نظامیه** را خوب می شناسد و فهمید که رنگ **شرف الدین طوسی** از آن جهت تغییر کرد که دانست، رازش آشکار گردیده، اما چون مردی است با هوش فی البدیهه راهی برای گریز یافت و گفت

«چنین میگویند جماعت ملاحده که لعنت خدا برآن‌ها باد» برای اینکه نقل کفر، کفر نیست و درخور مجازات نمی باشد.

جلال‌الدوله پرسید جاسوس دیگر که راجع به **شرف‌الدین طوسی** برای تو گزارش فرستاده کیست؟ **خواجه نظام‌الملک** گفت که او یکی از خدمه مدرسه **نظامیه** است و از محارم من می باشد و من باو دستور داده‌ام که هر چیز جالب توجه را که راجع به استادان یا طلاب مدرسه می بیند یا می شنود باطلاع من برساند. او متوجه شده بود که برخی از طلاب مدرسه بعضی از شب ها به حجره **شرف‌الدین طوسی** میروند و مدتی درحجره استاد توقف می نمایند. طلاب مدرسه **نظامیه**، هر اشکالی که داشته باشند روزها در محضر استاد مطرح میکنند و شب ها به حجره استاد نمیروند مگر بندرت و زود از آنجا مراجعت می نمایند چون میدانند که استاد باید مطالعه یا استراحت کند. ولی آن عده از شاگردان که مورد توجه خادم مدرسه قرار گرفتند و شب ها به حجره **شرف‌الدین طوسی** میرفتند و هنوز هم میروند هر بار که شب بآنجا میرفتند مدتی توقف مینمودند و چند شب توقف آن ها تا موقع بانگ مؤذن بطول انجامید. خادم مدرسه از توقف طولانی محصلین در حجره استاد که غیرعادی بود ظنین شد و درصدد برآمد بفهمد طلاب مز بور، برای چه شب ها به حجره استاد میروند و آنجا چه می کنند؟ هر وقت که طلاب به حجره استاد میرفتند در را می بستند و خادم مدرسه نمی توانست درون حجره را ببیند. ولی گوش خود را بدر میچسبانید که صداها را بشنود و متوجه می شد که استاد و شاگردان او بحث علمی میکنند ولی بحث آن ها مربوط به ملاحده است. خادم تصور کرد که آن ها ملاحده را مورد طعن و قدح قرار میدهند ولی بعدمتوجه شدکه آنچه استادوشاگردان می گویندمربوط است بمدح و منقبت ملاحده و **حسن صباح** که او را **خداوند** میخواندند و اگر گاهی برای شاگردان راجع به **حسن صباح** تردید حاصل می شد **شرف‌الدین طوسی** تردید آنها را رفع میکرد. از صحبت هائی که استاد و شاگردان میکردند خادم مدرسه **نظامیه** فهمید که **شرف‌الدین طوسی، حسن صباح** را **حجت** میداند و عقیده دارد که وی نائب خاص امام است حتی خادم مدرسه صحبت هائی از **شرف‌الدین طوسی** شنید که حاکی از این بود که آن مرد فکر میکند **حسن صباح** ممکن است خود امام باشد.

جلال‌الدوله اظهار کرد من از عقیده ملاحده درست اطلاع ندارم ولی فکر میکنم که به عقیده آنها کسی که نائب خاص امام است نمیتواند امام باشد و آن دو نفر، دو فرد متمایز هستند.

خواجه نظام‌الملک گفت در هر حال خادم مدرسه **نظامیه** از گفتگوی **شرف‌الدین طوسی** با شاگردان فهمید که بدون تردید استاد مدرسه، یک ملحد است چون بطور صمیمی و جدی از **حسن صباح و ملاحده** پشتیبانی می نماید. نکته دیگر که توجه خادم مدرسه را جلب کرد این بود که دید آن قسمت از طلاب مدرسه که شب ها به حجره **شرف‌الدین طوسی** میروند و تا پاسی از شب درآنجا هستند روزها بیشتر با هم میجوشند و بنظر میرسد که از حیث مشرب بهم نزدیک هستند و از طلاب دیگر دوری می گزینند. خادم از روی این قرینه با توجه به مذاکراتی که هنگام شب درحجره **شرف‌الدین طوسی** می شد فهمید که طلاب مز بور ملحد هستند اما درموقع روز چیزی از آنها نمی شنید که ارتداد آنها را به ثبوت برساند.

جلال‌الدوله اظهار کرد ای خواجه بزرگ کسانی که برای تو راجع به **شرف‌الدین طوسی** گزارش فرستاده اند یکی طلبه مدرسه **نظامیه** است و یکی خادم همان مدرسه و نمیتوان یک دانشمند بزرگ و معروف

چون **شرف‌الدین طوسی** را باستناد گزارش آن دو نفر بقتل رسانید. **شرف‌الدین طوسی** در تمام شهرهای ایران دارای شهرت و احترام است و همه او را یک دانشمند مسلمان میدانند و اگر او را باستناد گزارش یک طلبه و یک خادم مدرسه بقتل برسانند کسی قبول نخواهد کرد که آن مرد ملحد بوده و مردم خواهند گفت که **شرف‌الدین طوسی** قربانی غرض خصوصی شده است. تو ای خواجه بزرگ میدانی که من خصم خونین ملاحده هستم و هر ملحد را که بچنگ بیاورم بعد از ثبوت ارتداد بقتل میرسانم. ولی در مورد **شرف‌الدین طوسی** احتیاط را ضروری میدانم. چون بعید نیست که گزارش طلبه مدرسه **نظامیه** و خادم آن مدرسه مبتنی بر غرض باشد و شاید آن دو نفر همدست شده‌اند تا این که وسیله نابودی **شرف‌الدین طوسی** را فراهم نمایند.

خواجه نظام‌الملک گفت آن دو نفر یکدیگر را از لحاظ این که جاسوس من هستند نمی شناختند.

جلال‌الدوله جواب داد ولی از لحاظ این که در یک مدرسه بسر میبرند یکدیگر را می شناسند و در یک مدرسه و بطور کلی در هرجا ممکن است بین رئیس و مرئوس اختلاف بوجود بیاید و مرئوس بفکر بیفتد از رئیس انتقام بگیرد و آن دو نفر یحتمل نسبت به **شرف‌الدین طوسی** کینه بهم رسانیده‌اند و فکر کردند که هرگاه دو گزارش، بظاهر، بی اطلاع یکدیگر برای تو بفرستند، زودتر **شرف‌الدین طوسی** را نابود خواهند کرد. زیرا تو بعد از این که دو گزارش از دو منبع مختلف راجع به ملحد بودن **شرف‌الدین طوسی** دریافت کردی یقین حاصل می نمائی که او مرتد و واجب‌القتل است. اگر این دو گزارش راجع به شخصی دیگر رسیده بود من هم مثل تو باور میکردم که **شرف‌الدین طوسی** ملحد است. ولی متهم کردن یک دانشمند مسلمان بزرگ چون **شرف‌الدین** بارتداد، باید متکی به مدارکی باشد با ارزش‌تر از شهادت یک طلبه و یک خادم مدرسه ولو این که هر دو جاسوس تو باشند. زیرا این دو جاسوس جزو مرئوسین **شرف‌الدین طوسی** هستند و مرئوسین یا رئیس خود را دوست میدارند یا دشمن وی می شوند و این ها شاید مورد تغیر یا تنبیه استاد واقع شده، نسبت بوی احساسات خصمانه پیدا کرده‌اند.

خواجه نظام‌الملک اظهار کرد با اینکه نظریه تو از لحاظ اصل درست است من چون نسبت باین دو اعتماد دارم تصور نمی کنم که این طور باشد و آن‌ها از روی کینه نسبت به **شرف‌الدین طوسی** این گزارش را داده باشند.

جلال‌الدوله گفت ای خواجه بزرگ برادرزاده من باسم **عبدالله کاشمری** در مدرسه نظامیه تحصیل می کند و اگر تو موافقت کنی من بوسیله قاصد نامه‌ای برای برادرزاده‌ام می فرستم و باو می گویم که راجع به **شرف‌الدین طوسی** تحقیق نماید و جواب بدهد که آیا ملحد هست یا نه؟

خواجه نظام‌الملک گفت من در نظر دارم اقدامی بهتر از این بکنم و آن انتقال تو از **طوس** به **نیشابور** است و من تو را حکمران نیشابور خواهم کرد تا این که بتوانی راجع به **شرف‌الدین طوسی** تحقیق دقیق بکنی. زیرا ملحد شدن این مرد بیش از آنچه در بادی نظر استنباط می شود اهمیت دارد و او هم متولی مدرسه **نظامیه** است و هم استاد آن مدرسه و اگر ملحد باشد تمام طلاب مدرسه **نظامیه** را ملحد خواهد کرد. **جلال‌الدوله** از گفته خواجه **خواجه نظام‌الملک** خوشوقت شد. برای این که اهمیت **نیشابور** در آن عصر بیش از **طوس** بود و حکمران **نیشابور** بیش از حکمران **طوس** اهمیت داشت.

جلال‌الدوله گفت ای خواجه بزرگ اگر من بعد از رفتن به **نیشابور** اطلاع حاصل کردم که **شرف‌الدین**

طوسی ملحد است چه باید بکنم؟ زیرا **شرف‌الدین** متولی مدرسه **نظامیه** است و تو خود متولیان مدرسه **نظامیه** را دارای **مصونیت** کرده‌ای و آنها استقلال دارند و کسی نمی‌تواند متعرض آنها شود.[1] مردی چون من که حکمران نیشابور خواهم بود نخواهم توانست مردی چون **شرف‌الدین** متولی مدرسه **نظامیه** را دستگیر کنم و بزندان بیندازم.

خواجه نظام‌الملک گفت بعد از این که تو فهمیدی که **شرف‌الدین طوسی** ملحد است من بدستاویز این که **شرف‌الدین** استاد می‌باشد و تدریس مانع از این است که بتواند بکارهای مربوط به تولیت مدرسه برسد او را ازتولیت مدرسه **نظامیه** معزول خواهم کرد و تو را متولی آن مدرسه خواهم نمود. آن‌وقت تو می‌توانی **شرف‌الدین** را دستگیر کنی و بزندان بیندازی تا اینکه بمجازات برسد. **خواجه نظام‌الملک** می‌توانست دیگری را متولی مدرسه **نظامیه** کند ولی از این جهت **جلال‌الدوله** را در نظر گرفت که سعی او را برای ثبوت ارتداد **شرف‌الدین طوسی** بیشتر نماید. تولیت مدرسه **نظامیه** یک مقام اجتماعی بزرگ بود و **جلال‌الدوله** اگر امیدوار می‌شد که علاوه بر حکمرانی بر نیشابور متولی مدرسه **نظامیه** هم خواهد شد می‌کوشید که زودتر ارتداد **شرف‌الدین طوسی** را به ثبوت برساند تا اینکه وی‌از تولیت مدرسه **نظامیه** برکنار شود و او جانشین **شرف‌الدین** گردد.

وزیر اعظم گفت من اکنون دستور می‌دهم که فرمان نصب تو را بحکمرانی نیشابور بنویسند تا من آن را صحه بگذارم و مهر کنم و تو آماده باش که بعد از دریافت فرمان براه بیفتی و به نیشابور بروی. ولی کسی نباید بفهمد که من برای چه تو را به نیشابور فرستاده‌ام. **عبدالله کاشمری** برادرزادهٔ تو که در مدرسه **نظامیه** تحصیل می‌کند ممکن است که بتواند راجع به **شرف‌الدین طوسی** اطلاعاتی مفید بتو بدهد ولی جاسوسی او کافی نیست. تو باید در نیشابور طوری اقدام کنی که بتوانی دلیل مرتد بودن **شرف‌الدین طوسی** را بدست بیاوری تا اینکه کسی نتواند بگوید که **شرف‌الدین** قربانی غرض خصوصی شده است. یکی از کسانی که در نیشابور ممکن است که مورد استفاده تو قرار بگیرد شیخ **یوسف بن صباغ** می‌باشد که پیش‌نماز مسجد جامع نیشابور و از مدرسین مدرسه **نظامیه** است و رقیب **شرف‌الدین طوسی** بشمار می‌آید.

آنگاه **خواجه نظام‌الملک** برای مزید اطلاع **جلال‌الدوله** چنین گفت: وقتی بنای مدرسه **نظامیه بغداد** باتمام رسید من عزم کردم که **شیخ ابواسحق شیرازی** را متولی و مدرس آن مدرسه بکنم زیرا مردی بود دانشمند و پرهیزکار و سکنه بغداد او را محترم می‌شمردند. ولی شیخ **ابواسحق شیرازی** تولیت مدرسه **نظامیه** را نپذیرفت و برای تدریس بمدرسه نرفت و عذرش این بود که می‌گفت زمین مدرسه **نظامیه بغداد** یک زمین غصب است و نباید در زمین غصبی مدرسه ساخته شود. من **بطورموقت تولیت** مدرسه را خود برعهده گرفتم و از شیخ **یوسف بن صباغ** که او نیز مردی دانشمند بود باندازه شیخ **ابواسحق شیرازی** بین مردم محبوبیت نداشت خواستم که بمدرسه برود و تدریس کند. **یوسف بن صباغ** مدت بیست روز در **نظامیه بغداد** تدریس می‌کرد و بعد ناچار شد که دست از تدریس بکشد برای اینکه مردم شهر بغداد بهیئت اجتماع بخانهٔ شیخ **ابواسحق شیرازی** رفتند و او را از خانه خارج کردند و بمدرسه بردند تا این که تدریس نماید. شیخ **یوسف بن صباغ** وقتی احترام

[1] ـــ معلوم می‌شود استقلال دانشگاهها که امروز در دنیا متداول است از ایران بکشورهای دیگر رفته چون بطوری که در این سرگذشت میخوانیم متولیان مدارس **نظامیه** (که هریک از آنها یک دانشگاه بود) استقلال داشتند. ـــ مترجم.

یوسف بن صباغ شیرازی را نزد مردم دید نتوانست در بغداد بماند و از من خواست که به نیشابور منتقل گردد. بعد از این که یوسف بن صباغ به نیشابور منتقل گردید امیدوار بود که من تولیت مدرسه نظامیه را باو واگذار کنم و من بچند علت او را متولی مدرسه نظامیه نکردم. یکی این که یوسف بن صباغ در نیشابور معروف نبود و مردم وی را نمی شناختند و اگر من او را متولی مدرسه نظامیه می کردم باعث عدم رضایت مردم می شد. دوم این که می دانستم یوسف بن صباغ مردی است مال دوست و حریص ومتولی مدرسه نظامیه باید مردی باشد کم اعتنا نسبت بمال دنیا و قانع بآنچه از ممر مستمری باو می رسد. من فکر میکردم که هرگاه یوسف بن صباغ متولی مدرسه نظامیه شود از درآمد مدرسه برداشت خواهد کرد و آنچه من برای مدرسه وقف کرده‌ام بمصرف واقعی نخواهد رسید. علت سوم این بود که شرف‌الدین طوسی را در آن موقع دوست می داشتم و می خواستم نسبت باو محبت کنم و لذا وی را متولی مدرسه نظامیه کردم.

جلال‌الدوله گفت ای خواجه بزرگ آیا از کار شرف‌الدین طوسی راضی هستی یا نه؟

خواجه نظام‌الملک پاسخ داد تا کنون من از کار او راضی بودم ولی خبر مربوط به اینکه وی ملحد شده مرا از وی متنفر کرد. زیرا ملحد شدن از طرف یک مسلمان بزرگترین خیانت است، زیرا خیانت نسبت به دین می باشد.

جلال‌الدوله گفت راست می گوئی و اگر ثابت شود که شرف‌الدین طوسی ملحد شده، خدمات گذشته اش بی ارزش خواهد گردید چون یک خیانت، ارزش هزار خدمت را از بین می برد تا چه رسد بخیانت نسبت به دین.

خواجه نظام‌الملک اظهار نمود بعد از این که شیخ یوسف بن صباغ متوجه شد که شرف‌الدین طوسی متولی مدرسه گردیده، کینهٔ وی را بردل گرفت. یوسف بن صباغ خود را دانشمندتر از شرف‌الدین طوسی می دانست و من هم عقیده دارم که معلومات یوسف بن صباغ بیش از شرف‌الدین طوسی است. ولی صباغ متوجه نبود و نیست که مردی را فقط برای این که دانشمند است متولی مدرسه نمیکنند و صفات دیگرش را هم مورد توجه قرار میدهند. در هر حال شیخ یوسف بن صباغ دشمن شرف‌الدین طوسی است و استاد مدرسه نظامیه نیز هست و تو می توانی بعد از ورود به نیشابور از وجود شیخ صباغ برای تحقیق راجع به شرف‌الدین طوسی استفاده کنی.

فکری بخاطر جلال‌الدوله رسید و خواست برزبان بیاورد ولی خودداری کرد. فکر جلال‌الدوله این بود که چون شیخ صباغ دشمن شرف‌الدین طوسی و استاد مدرسه نظامیه می باشد آیا نمی توان فرض کرد که او، یک طلبه مدرسه و خادم نظامیه را وادار کرده که دو گزارش راجع به شرف‌الدین طوسی برای خواجه نظام‌الملک بفرستند و او را ملحد جلوه بدهند. جلال‌الدوله از این جهت از ابراز فکر مزبور خودداری کرد که نخواست اتهامی را که بر شرف‌الدین طوسی وارد آمده ضعیف کند. چون نفع وی در این بود که اتهام مزبور تقویت گردد تا شرف‌الدین طوسی از تولیت مدرسه نظامیه معزول شود و او شغل تولیت مدرسه نظامیه را علاوه بر حکمرانی نیشابور برعهده بگیرد. بعد گفت ای خواجه بزرگ آیا تو در طوس توقف خواهی کرد یا از اینجا خواهی رفت؟

نظام‌الملک پاسخ داد من از اینجا میروم و عازم ری خواهم شد تا اینکه با سلطان مشاورت نمایم و برای از بین بردن ملاحده یک تصمیم قطعی بگیرم.

جلال الدوله گفت ای خواجه بزرگ چون تو از اینجا میروی من بتو دسترسی فوری نخواهم داشت.

خواجه نظام الملک پرسید منظورت چیست؟

جلال الدوله گفت منظورم این است که بگویم اگر معلوم شود که شرف الدین طوسی ملحد می باشد باید راجع باو تصمیم فوری گرفت و تا وقتی که من برای تو گزارش بفرستم و تو جواب مرا بدهی و دستور صادر کنی دیر میشود، آیا بهتر این نیست که تو ای خواجه بزرگ، یک سفید مهر بمن بدهی که تا ملحد بودن **شرف الدین طوسی** به ثبوت رسید من حکم تو را بنظر **شرف الدین** برسانم و او از تولیت مدرسه **نظامیه** معزول شود و من بتوانم وی را بزندان بیندازم.

خواجه نظام الملک اظهار کرد ای **جلال الدوله** من بتو اعتماد دارم وگرنه تو را حاکم **نیشابور** و مأمور رسیدگی به عقیده **شرف الدین طوسی** نمیکردم. ولی روش من اجازه نمی دهد که بتو سفید مهر بدهم و از نیشابور تا **ری** فاصله ای طولانی وجود ندارد و شاطران کارکشتهٔ ما می توانند پنج روزه از نیشابور به **ری** مسافرت کنند و گزارش تو، بعد از پنج روز بمن خواهد رسید و پنج روز دیگر تو دستور مرا دریافت خواهی کرد.

جلال الدوله که در آغاز طرفدار **شرف الدین طوسی** بود و بطوری که گفتیم گزارش طلبه و خادم مدرسه **نظامیه** را مخدوش جلوه داد، وقتی دریافت که خود او (در صورت ثبوت ملحد بودن **شرف الدین**) متولی مدرسه **نظامیه** خواهد شد نظریه اش راجع به **شرف الدین طوسی** تغییر کرد. **خواجه نظام الملک** درسیاست با تجربه تر از آن بود که متوجه تغییر نظریه **جلال الدوله** نشده باشد و نفهمد که برای چه آن مرد از وی سفید مهر میخواهد. اگر **خواجه نظام الملک** به **جلال الدوله** سفید مهر می داد، فرقی با صدور حکم قتل **شرف الدین طوسی** نداشت. **خواجه نظام الملک** در ظرف مدتی که از یکساعت تجاوز نکرد توانست که اولاً از نظریه **جلال الدوله** نسبت به **شرف الدین طوسی** مستحضر شود و فهمید که **جلال الدوله** طرفدار **شرف الدین** میباشد و برای آن مرد قائل باحترام است. ثانیاً توانست عقیده **جلال الدوله** را نسبت به **شرف الدین طوسی** با یک وعده از بین ببرد و بجای آن کینه بوجود آورد. **جلال الدوله** از آن لحظه که فهمید اگر **شرف الدین طوسی** از تولیت مدرسه **نظامیه** برکنار شود او متولی مدرسه خواهد شد وجود آن مرد را مانع کامیابی خود دید و تصمیم گرفت **شرف الدین طوسی** را محو کند. **خواجه نظام الملک** نسبت به ملاحده بیرحم بود و اگر براو محقق می شد که **شرف الدین طوسی** ملحد است او را بقتل می رسانید. ولی هنوز تردید داشت که وی ملحد باشد.

وزیر بزرگ سلطان **ملکشاه سلجوقی** به **جلال الدوله** نگفت که راجع بالحاد **شرف الدین طوسی** تردید دارد که مبادا در آن مرد اعمال نفوذ کند. ولی همین که **گزارش** ها را دریافت **کرد** چون از **خصومت** شیخ **یوسف بن صباغ** نسبت به **شرف الدین طوسی** اطلاع داشت اندیشید که شاید گزارشها به تحریک **یوسف بن صباغ** فرستاده شده است.

باری **خواجه نظام الملک** به **جلال الدوله** سفید مهر نداد. ولی همانروز، فرمان عزل حاکم نیشابور و خبر نصب **جلال الدوله** را بحکمرانی آن شهر، با پیک، به نیشابور فرستاد و دو روز دیگر **جلال الدوله** از طوس حرکت کرد و عازم نیشابور گردید.

در دوره سلطان **ملکشاه**، طبق ترتیبی که خود **خواجه نظام الملک** داده بود، وجوه هر شهر غیر از دانشمندان روحانی، اجازه داشتند که بر اسب های خود دهانهٔ مفضض بزنند و برای اسب خویش یراق

مفض فرض کنند. دهانه و یراق مفضض عبارت بود از دهانه و یراق چرمی که روی آن را با پولک های نقره میوشاندند و چنین جلوه میکرد که دهانه و یراق اسب از نقره است. داشتن دهانه و یراق مفضض از مزایای وجوه هر یک از بلاد ایران بود و هنگامیکه حاکم جدید وارد آن شهر میشد تمام کسانی که مجاز بودند دهانه اسب و یراق مفضض داشته باشند باستقبال حاکم میرفتند. در بعضی از شهرهای بزرگ مثل نیشابور و ری و اصفهان و غیره، دو سه نفر از وجوه برجسته بودند که اجازه داشتند براسب خود دهانه و یراق مُذهب یعنی طلا بزنند. آن ها درموقع ورود حاکم مجبورنبودند که باستقبال بروند ولی هنگام ورود سلطان **ملکشاه** یا وزیراعظم او **خواجه نظام الملک** می باید سلطان یا وزیرش را استقبال کنند و هنگام استقبال دهانه و یراق مُذهب براسب خود میزدند و با این که وجوه ممتاز شهر، مجبورنبودند که درموقع ورود حاکم جدید به استقبالش بروند براسب خود دهانه و یراق نقره می زدند و باستقبال حاکم تازه می رفتند تا حکمران جدید با آنها دشمن نشود.

روزی که **جلال الدوله** وارد نیشابورمی‌شد چند تن ازوجوه ممتاز شهر که مجازبودند دهانه و یراق طلا بر اسبهای خود بزنند با اسب هائی که دهانه و یراق نقره داشت باستقبال حاکم رفتند. **جلال الدوله** می دانست که بین مستقبلین **شرف الدین طوسی** و شیخ **یوسف بن صباغ** را نخواهد دید، زیرا رسم نبود که دانشمندان روحانی به استقبال حاکم بروند و طبق سنت دیرین، علمای روحانی، هنگام ورود حاکم جدید در دارالحکومه حضور می یافتند و درآنجا حاکم تازه را می دیدند و با وی آشنا می شدند و هنگام ورود یک حاکم جدید، وجوه شهر به اندازه استطاعت خود برای حاکم هدیه می فرستادند. آنهائی که دارای بضاعت بودند یک قطعه زمین گرانبها یا یک قطعه پارچه زری یا یک دست زین و برگ و یراق قیمتی بوسیلهٔ خدام خود برای حاکم تازه می فرستادند و کسانی که کم بضاعت بودند بفرستادن دو یا یک گوسفند اکتفا می نمودند و هدایای محقر حاکم را نمی رنجانید، برای این که می فهمید که فرستندگان هدایا کم بضاعت هستند و اگر بضاعت می داشتند هدایائی بهتر را می فرستادند.

جلال الدوله وارد نیشابور شد و بطرف دارالحکومه رفت و در آنجا چند تن از علمای روحانی برجسته شهر و متولی و استادان مدرسه **نظامیه** را دید **شرف الدین طوسی** متولی مدرسه **نظامیه** که از حیث مرتبه و شخصیت مقدم بر سایر علمای نیشابور بود به حکمران جدید خیرمقدم گفت. **جلال الدوله** وصف **شرف الدین طوسی** را شنیده ولی او را ندیده بود وچشمش بمردی بلند قامت افتادکه چهره ای دلنشین و ریش سفید و سیاه و چشم هائی درشت و روشن داشت و انسان وقتی او را می نگریست فکر می کرد کسی که دارای آن قیافه می باشد دارای صفای باطنی نیز هست و **جلال الدوله** در دل گفت عجیب است که این مرد ملحد باشد و از کیش فرقهٔ ضاله پیروی کند. متولی مدرسه **نظامیه** استادان آن مدرسه را بحکمران معرفی کرد تا به شیخ **یوسف بن صباغ** رسید. **یوسف بن صباغ** میانه بالا وچشمهائی ریزوزنخی باریک و مثلث شکل داشت و **جلال الدوله** ازحالش پرسید و گفت **شنیده** ام که در گذشته دربغداد بودی آیا اینجا به توخوش ترمیگذردیا این که دربغداد بهترمیگذشت.

یوسف بن صباغ گفت من خادم علم هستم و در هر نقطه بتوانم بعلم خدمت کنم بمن خوش میگذرد.

جلال الدوله گفت یا شیخ یکی از خویشاوندان من که درمدرسه **نظامیه بغداد** تحصیل می کند شرحی راجع به فضل تو به من نوشته بود و من میل دارم تورا بیشتر ببینم و راجع به بغداد با توصحبت کنم.

یوسف بن صباغ گفت هر موقع که توبخواهی من نزد توخواهم آمد و با توصحبت خواهم کرد.

جلال‌الدوله گفت امروز و فردا و پس فردا به مناسبت اینکه تازه وارد نیشابور شده‌ام و اوقاتم صرف دید و بازدید می شود فرصت ندارم با تو صحبت کنم. ولی امیدوارم که بتوانم بعد از سه روز یکی از خدام خود را نزد تو بفرستم و تقاضا کنم که به خانه من بیائی. این گفت و شنود را همه از جمله **شرف‌الدین طوسی** شنیدند و متوجه شدند که **جلال‌الدوله** نسبت به شیخ **یوسف بن صباغ** توجه مخصوص دارد. پس از سه روز، **جلال‌الدوله** یکی از خدمه خود را نزد شیخ **یوسف بن صباغ** فرستاد و ساعتی را برای آمدن بخانه خود تعیین کرد که موقع صرف غذا بود. بعد از اینکه **یوسف بن صباغ** آمد **جلال‌الدوله** امر کرد که سفره گستردند و غذا آوردند و پس از اینکه غذا خورده شد برسم مشرق زمین، حلویات مقابل حاکم نیشابور و **یوسف بن صباغ** نهادند و خدمه خارج شدند.

جلال‌الدوله گفت یا شیخ، من امروز از دیدار تو خوشوقت شدم و خواستم با تو صحبت کنم. من هنگامی که سایر علماء حضور داشتند بتو گفتم که میخواهم راجع بیکی از خویشاوندانم که در **نظامیهٔ بغداد** تحصیل میکند و همچنین راجع به آن شهر با تو صحبت کنم. زیرا نمی خواستم دیگران بفهمند که من و تو راجع بچه مقوله صحبت خواهیم کرد ولی اینک بتو می گویم که صحبت من با تو مربوط است بهمین جا.

یوسف بن صباغ که با دقت حاکم را مینگریست گفت ای امیر چه می خواهی بگوئی؟

جلال‌الدوله گفت ای شیخ مدتی است که تو در نیشابور بسر می بری و بگو آیا در این شهر ملاحده سکونت دارند یا نه؟ **جلال‌الدوله** هم وقتی این حرف را میزد با دقت شیخ **یوسف بن صباغ** را می نگریست و می خواست بداند حرفش در آن مرد چه اثر می کند؟

شیخ یوسف دستی برریش خود کشید و گفت ای امیر ملاحده، در بعضی از بلاد هستند و در نیشابور هم سکونت دارند.

جلال‌الدوله گفت یا شیخ آیا تو آنها را می شناسی؟

شیخ یوسف جواب داد بعضی از آنها را میشناسم.

جلال‌الدوله پرسید آنها که هستند و مسکنشان کجاست؟

شیخ یوسف اظهار کرد آنهائی که من می شناسم مسکنشان مدرسه **نظامیه** است. **جلال‌الدوله** با حیرت مصنوعی گفت از این قرار آن‌ها جزو طلاب مدرسه هستند؟ **شیخ یوسف** گفت طلاب را استادان گمراه کرده‌اند و استاد همانطور که می تواند یک طلبه را بسرمنزل رستگاری برساند می تواند باعث گمراهی او بشود. **جلال‌الدوله** گفت وجود ملاحده در **الموت** حیرت‌آور نیست آنجا مرکز ملاحده است، ولی وجود ملاحده در مدرسه **نظامیه**، یعنی در یکی از مراکز بزرگ اسلام براستی تعجب‌آور است... خوب... استادانی که طلاب را گمراه می کنند و بجاده ضلال می کشانند، که هستند؟ **شیخ یوسف** سکوت کرد. حاکم نیشابور پرسید برای چه از آن‌ها نام نمیبری؟

شیخ یوسف گفت برای این که نمی توانم نام ببرم؟ حاکم پرسید برای چه؟ **شیخ یوسف** گفت برای اینکه تقیه می کنند و هم مصونیت دارند. چون تقیه می کنند نمی توان داغ باطله را روی ناصیه آنها گذاشت و چون مصونیت دارند حتی **ملکشاه** هم نمیتواند آنها را مجازات کند. حاکم گفت من جز متولیان مدارس **نظامیه** کسی را نمی شناسم که دارای مصونیت باشند. **شیخ یوسف** گفت من هم آنها را میگویم.

جلال‌الدوله اظهار کرد چون صحبت ما باینجا رسیده با کنایه حرف زدن بیمورد است و باید صریح صحبت کرد و آیا تو عقیده داری که **شرف‌الدین طوسی** متولی مدرسهٔ **نظامیه** ملحد است؟ **شیخ یوسف** گفت **من** یقین دارم که او ملحد است و **خواجه نظام‌الملک** اگر **کتله کوز** مسیحی را متولی مدرسه **نظامیه** می کرد بهتر از این بود که **شرف‌الدین طوسی** را متولی مدرسه بکند. چون **کتله کوز** هر چه باشد یک مسیحی است که به دین خود عقیده دارد و **شرف‌الدین طوسی** از دین خود دست کشیده مرتد شده است.[1]

جلال الدوله گفت **خواجه نظام‌الملک** اینجا حضور ندارد تا بشنود من از او جانبداری میکنم. ولی حاضرم سوگند یادنمایم که **خواجه نظام‌الملک** اگر می دانست که **شرف‌الدین طوسی** ملحد است او را متولی مدرسه **نظامیه** نمیکرد و **خواجه نظام‌الملک** مردی است مسلمان و دشمن خونین ملاحده. **شیخ یوسف** جواب **داد** **من** پیش‌بینی می کنم که تا یک یا دوسال دیگر **شرف‌الدین طوسی** نه فقط تمام طلاب مدرسه **نظامیه** بلکه تمام استادان آن را ملحد خواهد کرد. **جلال الدوله** گفت یا شیخ آمدن من به نیشابور برای همین است که تا یک یا دو سال دیگر تمام طلاب و استادان مدرسه **نظامیه** ملحد نشوند.

شیخ یوسف اظهار کرد ای امیر اگر تو برای این منظور به نیشابور آمده‌ای من روز و شب از خداوند **توفیق** **تو** را می طلبم. حاکم گفت من از دعای خیر تو خوشوقتم و برای این که مرا خوشوقت تر کنی **بهتر** این است **که** **با من** کمک نمائی. **شیخ یوسف** جواب داد ای امیر، من اگر بتوانم کمکی بتو بکنم مضایقه نخواهم کرد ولی میدانم که کاری از من ساخته نیست.

جلال‌الدوله گفت تو استاد مدرسه **نظامیه** هستی و روز و شب از نزدیک با **شرف‌الدین طوسی** محشور می باشی و می توانی او را تحت نظر بگیری و بفهمی که آیا وی **ملحد** هست یا نه؟ **شیخ یوسف** پاسخ **داد من** در الحاد او تردید ندارم و برای من این قسمت محتاج اثبات نیست. **جلال‌الدوله** گفت من نتوانستم منظور خود را بدرستی بیان کنم و منظورم این است که چون تو روز و شب درجوار **شرف‌الدین طوسی** هستی و با او بسر میبری می توانی مدارکی بدست بیاوری که الحاد او را به ثبوت برساند و همین که مدارک را بدست آوردی بمن اطلاع بده و من بتو قول می دهم که مصونیت **شرف‌الدین طوسی** مانع از مجازات او نخواهد شد.

شیخ یوسف گفت ای **امیر من بتو می گویم** که ملاحده، از جمله این مرد تقیه می کنند و **من چگونه** **می توانم** برای اثبات الحاد **او مدارک** بدست بیاورم. **جلال‌الدوله اظهار کرد** تو برای **اینکه علیه متولی** مدرسه **دلائل** بدست بیاوری می توانی چنین جلوه بدهی که **قصد** داری ملحد شوی. وقتی **شرف‌الدین طوسی بفهمد که** **تو میخواهی ملحد** بشوی ملاحده را **بتو معرفی خواهد کرد** و اسرارش را **با تو** در بین **خواهد گذاشت** و **آن وقت ما** می **توانیم** آن مرد را **بمجازات** برسانیم.

شیخ یوسف گفت **شرف‌الدین طوسی** نسبت بمن ظنین است و اگر من باو بگویم که می خواهم ملحد شوم متوجه خواهد شد که قصد دارم اسرارش را کشف کنم. **جلال‌الدوله** اظهار نمود اگر فکر می کنی که **شرف‌الدین طوسی** نسبت بتو ظنین است، می توانی چند تن از شاگردان خود را مأمور این کار بکنی؟ آن ها نزد

۱ ــ کتله **کوز** از کلمه **کاتولیکوس** گرفته شده و در قدیم اسقف های بزرگ مسیحی را **کاتولیکوس** می خواندند و سکنه کشورهای ایران چون نمی توانستند این کلمه را تلفظ کنند آنرا **کتله کوز** می خواندند. ــ مترجم.

شرف الدین طوسی تظاهر میکنند که می خواهند ملحد شوند و از وی درخواست مینمایند که برای الحاد، آن ها را ارشاد کند. بآن ها بسپار که از **شرف الدین طوسی** چند نوشته بدست بیاورند و اگر نتوانستند نوشته بدست بیاورند شهادت آن ها برای ثبوت الحاد **شرف الدین طوسی** کافی است و ما **باستناد شهادت آنان، شرف الدین را** به مجازات خواهیم رساند. **شیخ یوسف** گفت با مصونیت او چه میکنید؟ **جلال الدوله** جواب داد وی تا روزی دارای مصونیت است که متولی مدرسه باشد و روزی که از تولیت **نظامیه** معزول شد، مصونیت خود را از دست میدهد و آنوقت کسی که بجای **شرف الدین طوسی** متولی مدرسه میشود دارای مصونیت خواهد گردید. **شیخ یوسف** گفت آیا فکر می کنی که او را از تولیت مدرسه معزول کنند؟

جلال الدوله جواب داد روزیکه مدارک الحاد او بدست آمد بدون تردید از تولیت مدرسه معزول خواهد شد. **شیخ یوسف** چشم های ریز خود را که کینه و حرص از آن بنظر می رسید بدیدگان **جلال الدوله** دوخت و گفت ای امیر آیا ممکن است بگوئی بعد از اینکه **شرف الدین طوسی** از تولیت مدرسه معزول گردید جانشینش که خواهد شد؟ حاکم نیشابور می دانست که **شیخ یوسف** انتظار دارد بعد از عزل **شرف الدین طوسی** او را متولی مدرسه کنند. اما شغل وعنوان تولیت مدرسه **نظامیه** را برای خود می خواست و جواب داد: من نمی توانم جواب این پرسش تورا بدهم و انتخاب متولی جدید منوط است به تصمیم **خواجه نظام الملک**.

شیخ یوسف گفت **شرف الدین طوسی** دانشمند نیست و می توانم گفت که از معقولات بی اطلاع است. اگر این مرد از معقولات اطلاع داشت دین اسلام را رها نمی کرد و ملحد نمی شد. او فقط توانسته با زهد و تقوای ریائی، شهرتی بین مردم بدست بیاورد، **خواجه نظام الملک** هم فریب زهد وتقوای ریائی وی را خورده و او را متولی مدرسه کرده و ما در مدرسه **نظامیه** بین استادان کسانی را داریم که از لحاظ علم خیلی برتر از **شرف الدین طوسی** هستند و تولیت مدرسه بحق باید بآن ها برسد. آن روز **شیخ یوسف** بعد از مراجعت از خانه **جلال الدوله** چند نفر از شاگردان با هوش و مستعد خود را بحجره اش احضار کرد و بآن ها گفت من می خواهم موضوعی را با شما در بین بگذارم که تا امروز، نمی خواستم بر زبان بیاورم ولی زنهار که این موضوع را با هیچکس در بین نگذارید، زیرا رازی است خطرناک. شاگردان سراپا گوش شدند و شیخ **یوسف بن صباغ** گفت مدتی است که من از فرقه **باطنیه** چیزها می شنوم ولی حاضر نبودم که بمسموعات توجه نمایم. من می گفتم که افراد فرقه **باطنیه** مرتد هستند و کفر آن ها اظهر من الشمس است و یک مؤمن نباید بگفته کسانی که مرتد هستند توجه نماید ولی اکنون می فهمم حرفهائی که افراد فرقه **باطنیه** میزنند بی اساس نیست و تعصب من مانع از این میشد که حرفهای آنها را بپذیرم. شاگردان **شیخ یوسف** وقتی آن گفته را از دهان استاد شنیدند، با شگفت نظرهائی بهم انداختند. **شیخ** که متوجه نگاههای آن ها شد گفت بشما حق میدهم که از این حرف حیرت کنید. چون تا امروز، مرا از دشمنان سرسخت فرقهٔ **باطنیه** میدانستید اما بدانید که بعد از این من دشمن آن فرقه نیستم و حاضرم که عقیده افراد آن فرقه را مورد بحث قرار بدهم. این جا مدرسه است و مدرسه هم جای بحث و فحص. ما نباید چشم های خود را ببندیم و انگشت ها را در سوراخ های گوش جا بدهیم تا چیزی نشنویم. در خراسان و سایر کشورهای ایران، فرقه ای وجود دارد باسم **باطنیه** و پیروان آن فرقه، مذهب خود را برحق میدانند وباید رسیدگی کرد و فهمید که آنها چه میگویند، نه این که از روی تعصب، بآنها پشت نمود. من بشما میگویم که درعقاید فرقه **باطنیه** چیزها یافته ام **که مرا متمایل به آن فرقه کرده است. یکی** از محصلین

پرسید ای **معلم** بزرگ تو درعقاید **فرقه ملاحده** چه یافته‌ای که **متمایل** بآن **فرقه** شده‌ای؟

شیخ یوسف گفت اگر میخواهید **شاگردمن باشیدو**آز محضر درس من استفاده کنید بعد ازاین آنها را در حضور من **ملاحده** نخوانید، بلکه بگوئید **فرقهٔ باطنیه** و اینک آیا قول میدهید که رازمرا **نزد** دیگران افشاء ننمائید. شاگردی که با استاد صحبت میکرد گفت ای معلم بزرگ توآموزگار ما هستی و برما حق تعلیم داری و ما میدانیم اگر این موضوع را بروزبدهیم سرت برباد خواهد رفت و این رازرا نزد دیگران افشاء نخواهیم نمود. **شیخ یوسف** اظهار کرد شما که مرا آموزگار خود میدانید و عقیده دارید که من نسبت بشما حق تعلیم دارم آیا مرا **عاقل** میدانید یا دیوانه؟ باو جواب دادند که ما تو را عاقل میدانیم. **شیخ یوسف** اظهار نمود اگر مرا عاقل میدانید گفته ام را بپذیرید و بسوی **شرف الدین طوسی** بروید و دست نیازبطرفش دراز کنید تا شما را وارد **فرقه باطنیه** کند و میدانم که در دل می پرسید که اگر **شرف الدین طوسی** مرشد و مراد است چرا خود من بسویش نمیروم و دست نیازبطرفش درازنمیکنم. علتش این است که **شرف الدین طوسی** نسبت بمن بدبین می باشد و اگرمن بسویش بروم مرا از خود طرد خواهد کرد، ولی نسبت بشما بدبین نیست و اگر از روی اخلاص بسویش بروید شما را خواهد پذیرفت. شاگردها مرتبه ای دیگر متحیر شدند چون تا آن روز نشنیده بودند که **شرف الدین طوسی ملحد** باشد.

شیخ یوسف متوجه گردید که شاگردانش ملحد بودن **شرف الدین طوسی** را نمی پذیرند **و** اگر بپذیرند حاضر نیستند بسوی او بروند و باید آنها را وادار کرد که خود را به **شرف الدین** نزدیک نمایند لذا **گفت**: من قصد دارم شما را بسوی **شرف الدین طوسی** بفرستم تا ازبرکات او برخوردار شوید و دیگر اینکه ازمن، نزد او شفاعت نمائید و باو بگوئید که **ابن صباغ** می گوید من ازآغازعمرتا امروزدرجاده ضلالت سرگردان بودم و خودبینی و تعصب مانع ازاین می شد که بتوانم راهی بسوی حقیقت پیدا کنم. اما اینک می فهمم که وسیله رستگاری من تو هستی و میل دارم بسوی توبیایم وبا دست تو رستگار شوم. ولی خجالت می کشم چون خود را نزد تو گناهکار می دانم و اگرحاضر باشی گناهانم را ببخشائی بسوی تو خواهم آمد. شاگردهای **شیخ یوسف** در آن روز، فکر کردند که استاد شاید براثر کثرت مطالعه دچار خبط دماغ گردیده زیراً در قدیم مشهور بود که بعضی از اشخاص براثر زیاد خواندن دچار خبط دماغ می شوند. در آن روز، شیخ **یوسف بن صباغ** بیش ازآن با شاگردان خود راجع به فرقه **باطنیه** صحبت نکرد ولی قبل از این که از حجره اش بروند بآن‌ها سپرد که آن راز را افشاء ننمایند. روزبعد، باز**شیخ یوسف** شاگردانی را که روزقبل به حجره خود آورده بود احضار کرد وبه آنها گفت من انتظار داشتم که شما امروز، جواب **شرف الدین طوسی** را برای من بیاورید. شاگردها که هنوز از حیرت شنیدن اظهارات روزقبل استاد بیرون نیامده بودند گفتند که ما اقدامی نکردیم ونزد **شرف الدین طوسی** نرفتیم.

شیخ **یوسف بن صباغ** گفت امروز بطور حتم نزد او بروید و عذرتقصیر مرا بخواهید و بگوئید که من حاضرم بخدمت وی برسم وبدست او رستگار شوم ولی متوجه باشید که این حرف را نمی توان درحضوراغیار زد و شما هنگامی راجع باین موضوع با **شرف الدین طوسی** صحبت کنید که کسی نزد وی نباشد. یکی از شاگردان بخود جرئت داد و گفت ای معلم بزرگ آیا تو میگوئی که ما نزد **شرف الدین طوسی** برویم و **باو** بگوئیم که تو قصد داری بدست او ملحد و مرتد شوی؟ **شیخ یوسف** گفت باو بگوئید که من قصد دارم بدست او وارد فرقه **باطنیه** و رستگار شوم. آن محصل جواب داد فرض می کنیم که **شرف الدین طوسی** ملحد باشد، آیا تو

خیال می کنی بعد از این که اظهارات ما را شنید حاضر می شود که تو را وارد فرقه ملاحده یا بقول **تو باطنیه** نماید؟ تو بهتر از ما میدانی که افراد آن فرقه تقیه می کنند و عقیده باطنی خود را بروز نمیدهند، **شرف الدین طوسی** هم تقیه خواهد کرد و خواهد گفت که تو و ما اشتباه کرده ایم. **شیخ یوسف** اظهار نمود که افراد فرقه **باطنیه** هنگامی تقیه می کنند که خود را مقابل بیگانگان ببینند و اگر مشاهده کنند که اغیاری حضور ندارند، دست از تقیه برمیدارند و عقیده باطنی خود را آشکار می نمایند و هنگامی که **شرف الدین طوسی** بفهمد که شما میخواهید از روی ایمان وارد فرقه **باطنیه** شوید تقیه نخواهد کرد و عقیده قلبی خود را بروز خواهد داد.

شاگردها گفتند ولی ما نمیخواهیم وارد فرقهٔ ملاحده شویم تا این که **شرف الدین طوسی** اگر ملحد باشد عقیده قلبی خود را نزد ما ابراز کند. شیخ **یوسف بن صباغ** باز اعتراض کرد و گفت در حضور من فرقه **باطنیه** را باسم **ملاحده** نخوانید و بدانید که اگر وارد آن فرقه نشوید و دین باطن را نپذیرید در دنیا و عقبی خود را نگون بخت خواهید کرد. مدت سه روز مذاکرات شیخ **یوسف بن صباغ** و شاگردان خاص او از این مقوله بود و **شیخ یوسف** بشاگردان می گفت که نزد **شرف الدین طوسی** بروند و کیش **باطنیه** را بپذیرند یا واسطه شوند که **شرف الدین** او را بعنوان داوطلب ورود بآن کیش بپذیرد ولی محصلین استنکاف میکردند.

شیخ یوسف استنکاف شاگردان خود را پیش بینی می نمود و منظورش از آن مذاکرات این بود که براثر مرور زمان ذهن شاگردها، با موضوع فرقهٔ **باطنیه** مأنوس شود و آن ها از شنیدن نام فرقه **باطنیه** وحشت نکنند. از روز سوم ببعد وحشت شاگردها از نام فرقه **باطنیه** تخفیف یافت و استاد حس کرد که محصلین قدری نرم شده اند. بعد از یک هفته، شاگردان نخبه **شیخ یوسف** موافقت کردند که نزد **شرف الدین طوسی** بروند و پیام **شیخ یوسف** را برسانند و بگویند که استاد آنها می خواهد بدست **شرف الدین طوسی** وارد فرقه **باطنیه شود** ولی هنوز، تبلیغ **شیخ یوسف** در شاگردها آنقدر مؤثر نشده بود که خود آنها خواهان ورود بفرقه **باطنیه** شوند. ساعات کار یعنی تدریس و تحصیل در مدارس **نظامیه**، بمناسبت وضع جغرافیائی و تغییر فصول فرق می کرد.

در مدرسه **نظامیه** نیشابور، **شرف الدین طوسی** و استادان دیگر بعد از خواندن نماز صبح در فصول خوش سال می خوابیدند و وقتی قدری از طلوع آفتاب می گذشت بیدار می شدند و به ایوان های بزرگ مدرسه که در آن عصر، در فصول گرم، کلاس درس بود میرفتند و تا وقتی هوا گرم می شد یعنی تا ساعت ده یا یازده صبح درس می دادند و بعد جلسه درس ختم می شد و استاد و محصلین برای کارهای خصوصی از مدرسه خارج می گردیدند یا به حجره های خود می رفتند. هنگام ظهر بانگ اذان برمیخاست و طلاب مدرسه نماز جماعت می خواندند و هر دسته از طلاب، بیکی از استادان که او را اعلم میدانستند اقتداء میکردند و بعد از فراغت از خواندن نماز، مشغول خوردن غذای ظهر می شدند. هریک از مدارس **نظامیه**، دارای نانوا خانه و آشپزخانه بود و در نیشابور، از بهترین آرد که بدست می آمد برای استادان و محصلین در نانوا خانهٔ مدرسه نان طبخ میکردند و نان مدرسه **نظامیه** در نیشابور و حوالی آن معروف بود. هر روز، در آشپزخانه مدرسه، بیش از یکنوع غذا طبخ نمی شد و استادان و مخصلین و خدمهٔ مدرسه، از آن غذا می خوردند و بین غذای استادان و محصلین و خدمه فرقی وجود نداشت.

هر روز، غذائی که طبخ می شد، غیر از غذای روز قبل بود و غذای مدرسه که نامشان بما رسیده عبارت بود از شوربا که با گوشت تهیه می شد و بسوپ شباهت داشت و گاهی در آن حبوب خشک می ریختند

و گاهی سبزیهای تازه. غذای دیگر عبارت بود از شیر با که یکی از مواد اصلی آن را شیر و ماده دیگرش را **برنج** تشکیل می داد. یکنوع غذای دیگر که در مدرسه صرف میشد موسوم به قلیه و قلیه یکنوع را گوبشمار می آمد که در آن گوشت و پیاز و چند نوع میوه خشک مثل آلوو زرد آلوی خشک می انداختند.

وضع مدارس **نظامیه** از جمله مدرسه **نظامیه** نیشابور در زمان حیات **خواجه نظام الملک** مرتب بود و باستادان و محصلین و خدمهٔ مدرسه غذای مرغوب و فراوان و لباس کافی داده می شد و در نیشابور خدمهٔ مدرسه هر روز مازاد غذا را از آنجا خارج می کردند و بسود خود بسکنهٔ شهر می فروختند و مردم چون می دانستند غذای مدرسه خوب است با میل خریداری میکردند. با توجه بنکات فوق، در فصول خوش سال استادان مدرسه **نظامیه** عصرها فراغت داشتند و می توانستند بکارهای خصوصی بپردازند، یا شاگردان را در حجره خود بپذیرند و محصلین هم در فصول خوش سال، ساعات عصر را صرف مطالعه و مباحثه می نمودند.

روزی که می باید شاگردان شیخ **یوسف بن صباغ** نزد **شرف الدین طوسی** بروند، هنگام عصر بسوی حجرهٔ **طوسی** روانه شدند و کسانی که آن روز نزد **شرف الدین** رفتند سه محصل بودند که ما ازنام دو تن از آن ها باسم **جعفر خوری** و **مصطفی اسفراینی** آگاهیم و سومی را نمیشناسیم. بعد از این که وارد حجرهٔ استاد شدند و نشستند **شرف الدین طوسی** از آن ها پرسید با او چکار دارند؟

جعفر خوری گفت ما از جانب شیخ **یوسف بن صباغ** و قدری هم از جانب خودمان آمده ایم و میخواهیم از طرف **صباغ** از تو عذر بخواهیم و از طرف خودمان از تو بخواهیم که ما را ارشاد کنی.

شرف الدین طوسی پرسید شیخ **یوسف بن صباغ** برای چه از من عذر تقصیر میخواهد؟ **جعفر خوری گفت** برای اینکه نسبت بتو ابراز ارادت نکرده است. **شرف الدین** پرسید شما برای چه میخواهید بوسیله من **ارشاد** شوید؟ من فکر می کنم که هیچ یک از شما احتیاج ندارید که من مرشد شما باشم. زیرا هریک مردانی **هستید** عالم و همین که از این مدرسه خارج شدید در بلاد اسلامی فقیه خواهید گردید و احکام شرعی صادر خواهید کرد. **جعفر خوری** گفت ای **معلـم بـزرگ** ما نزد تو آمده ایم تا این که بگوئیم استاد ما شیخ **یوسف بن صباغ** آرزو دارد که بدست تو وارد فرقه **باطنیه** شود و وقتی استاد ما خواهان ورود بآن فرقه باشد ما هم میل داریم مورد رهبری قرار بگیریم. **شرف الدین طوسی** چند لحظه سکوت کرد و بعد در حالی که سخت منقلب شده بود پرسید به چه مناسبت استاد شما بفکر افتاده است که بوسیله من وارد فرقه **باطنیه** شود؟ **جعفر خوری** گفت برای این که استاد ما میداند که تو دارای کیش باطنی هستی و از پیروان مذهب **باطنیه** بشمار می آئی. با این که **شرف الدین طوسی** سعی کرد که حضار بانقلاب او پی نبرند رنگ از صورتش پرید و دست هایش لرزید و پس از این که مدتی سکوت برقرار شد گفت آیا شیخ **یوسف بن صباغ** گفت که من دارای کیش باطنی هستم؟ **جعفر خوری** جواب داد بلی ای معلم بزرگ و او متأسف است که چرا زودتر نسبت بتو ابراز ارادت نکرده و بوسیله تو وارد فرقه **باطنیه** نشده است. **شرف الدین طوسی** اظهار کرد استاد شما اشتباه کرده و من دارای کیش باطنی نیستم که او می خواهد بوسیلهٔ من وارد فرقه باطنی شود.

مصطفی اسفراینی اظهار کرد ای معلم بزرگ ما نیز این موضوع را به شیخ **یوسف بن صباغ** گفتیم ولی **او یقین دارد که تو اهل فرقه باطنیه هستی و می خواهد بوسیله تو وارد آن فرقه شود.**

شرف الدین طوسی اظهار کرد از قول من باو بگوئید من نمیدانم که آیا تمایل او برای ورود به فرقه **باطنیه**

صمیمی است یا نه؟ ولی من اهل فرقه **باطنیه** نیستم و لذا نمی توانم او را وارد آن فرقه کنم. **مصطفی اسفراینی** گفت آیا حاضر نیستی که ما را هم ارشاد کنی؟ **جعفرخوری** درجواب دوست خود گفت مگر نمی شنوی که **معلم بزرگ می** گوید من اهل فرقه باطن نیستم و چون اهلیت فرقه باطنی را انکارمی کند نمی تواند ما را ارشاد نماید. **مصطفی اسفراینی** گفت من از این افکارمتأسف هستم برای این که امیدوار بودم ازمعلم بزرگ راجع بفرقه **باطنیه** اطلاعات زیاد کسب کنم. **شرف‌الدین طوسی** گفت کسب اطلاع کردن غیرازاین است که استاد شما، یا خودتان بخواهید بدست من، وارد فرقه **باطنیه** شوید. چون مردی مانند من که مدرس است ازعقاید تمام فرقه های اسلامی آگاه می باشد و می تواند راجع بهریک از آنها اطلاعاتی در دسترس شما بگذارد ولو این که عقاید بعضی ازآنها، درنظرما کفرجلوه کند. ولی اگرکسی راجع به یک یا چند فرقه اطلاعات وسیع داشته باشد آیا دلیل براین میشود که خود او، پیرو کیش یکی از آن فرقه هاست؟ **مصطفی اسفراینی** گفت نه. **شرف‌الدین طوسی** اظهار کرد من هم راجع بفرقه **باطنیه** دارای اطلاعات زیاد هستم ولی خود من مسلمانم و از آن ها که درواقع ملحد هستند و نام خود را اهل باطن نهاده اند بیزارمی باشم. **جعفرخوری** گفت ای معلم بزرگ حرف حسابی آنها چیست و چه میگویند؟ **شرف‌الدین طوسی** گفت آنها حرف حسابی ندارند که بگویند ولی حرف آن ها این است که اظهارمی کنند بعد از امام **جعفرصادق** (ع) **اسماعیل** پسر او را امام می دانند نه پسر دیگرش امام **موسی کاظم** (ع) را. **جعفرخوری** گفت این را همه می دانیم و اطلاع داریم که فرقه **اسماعیلیه**، بعد از امام **جعفرصادق** (ع) **اسماعیل** پسر او را امام می دانند ولی نام آنها **اسماعیلیه** است نه **باطنیه**. **شرف‌الدین طوسی** گفت فرقه **باطنیه** یکی از شعب **فرقه اسماعیلیه** است وفرقه **اسماعیلیه** عقیده دارند که بعد از**اسماعیل** که آنها وی را امام هفتم می دانستند، امام دیگرنخواهد آمد و کسانی که بعد از**اسماعیل** میآیند حجت هستند نه امام. ولی **فرقه باطنیه** عقیده دارند که فرزندان **اسماعیل** هم امام بوده اند و امروزهم ممکن است امام باشند.

مصطفی اسفراینی گفت ازاین قرارفرقه **باطنیه** عقیده دارد که هم اکنون نیزدارای امام است.

شرف‌الدین طوسی گفت بلی.

جعفرخوری پرسید امام آنها اکنون کیست؟ **شرف‌الدین طوسی** گفت نمی دانم چون آن ها عقیده دارند که امامشان بعد از این که ظاهر گردید شناخته خواهد شد. **مصطفی اسفراینی** پرسید از این قرار این مرد که اینک در **الموت** بسر می برد و می گویند موسوم است به **ابن صباح** امام آن ها نمی باشد؟ **شرف‌الدین طوسی** گفت نه زیرا بطوری که گفتم فرقه **باطنیه** عقیده دارند که امام آن ها شناخته نخواهد شد مگربعد ازاین که ظاهر شود و بعد از اینکه ظاهر گردید اطاعت از اوامر او واجب است. **جعفرخوری و مصطفی اسفراینی** نظری با هم مبادله کردند و بعد **جعفرخوری** پرسید: آیا امامی که فرقهٔ **باطنیه** باو عقیده دارند وبقول آن ها باید ظاهرشود باید از

۱ ــ تاریخ **فرقه اسماعیلیه** بطوری که اهل مطالعه و کتاب اطلاع دارند تاریخی است پیچیده و قسمتی از آن بطوری که در همین سرگذشت ذکر شد تقریباً مجهول است و راجع به آن روایات مختلف وجود دارد که اگر ذکر شود سبک این سرگذشت، به کلی عوض خواهد شد و ما دراین جا فقط چیزهائی را ذکرمی کنیم که نویسنده فرانسوی این سرگذشت می گوید و سکوت ما راجع بروایات گوناگون در خصوص **فرقه اسماعیلیه** دلیل براین نیست که ما از آن روایات بی اطلاع باشیم و ما هم چند تاریخ معروف مثل **جامع التواریخ** تألیف **رشیدالدین فضل‌الله** و **تاریخ جوینی** را دیده‌ایم و از مطالب آن کتابها در خصوص **فرقه اسماعیلیه** اطلاع داریم ولی سباق و سبک این سرگذشت اجازه نمی دهد مطالب آن کتاب ها را ذکرنمائیم خاصه آن که حاشیه ازاصل مطلب طولانی ترخواهد شد. ــ مترجم.

فرزندان **اسماعیل** باشد؟

شرف الدین طوسی گفت نه و افراد فرقه **باطنیه** عقیده ندارند که امام آن‌ها باید از فرزندان **اسماعیل باشد.**

مصطفی اسفراینی پرسید در این صورت در فرقه **باطنیه** هر کس می‌تواند خود را امام معرفی کند؟

شرف الدین طوسی گفت از لحاظ کلی همین طور است که تو می گوئی ولی باز هم **بعقیده ملحدین شخصی** که آن دعوی را می کند باید واجد مزایا باشد **و بدون مزایا** حاضر نیستند **که او را امام بشناسند.**

جعفر خوری پرسید **آن مزایا چیست؟ شرف الدین طوسی** گفت **بعقیده افراد فرقه باطن هر صفت نیک**

ملحد است ولی بعد، **قدری نرم گردید و** حاضر شد **که راجع بملاحده اطلاعاتی بما بدهد.**

شیخ یوسف گفت **این موضوع** یک فتح الباب امید بخش **است و من تصور میکنم** که **شرف الدین طوسی** عقیده باطنی خود را بروز خواهد داد. شما هر روز به حجرهٔ او بروید و با وی مذاکره کنید و بگوئید که من می خواهم وارد فرقه **باطنیه** شوم و سعی کنید که نوشته ای از او بعنوان من بگیرید و اگر نتوانستید نوشته بدست بیاورید سعی کنید **که** او مذهب واقعی خود را آشکار کند و وقتی بآن مرحله رسیدید، من کسانی را بمدرسه می آورم و آنها را وامیدارم که پشت درب حجره **شرف الدین طوسی** قرار بگیرند و اظهارات او را بشنوند که **دیگر** تردیدی در الحاد آن مرد باقی نماند.

روز بعد شاگردان **شیخ یوسف** بدستور استاد خود نزد **شرف الدین طوسی** رفتند و از قول او گفتند که استادشان از جواب منفی روز قبل بسیار اندوهگین شد و برای تو بوسیله ما پیام فرستاد و گفت مدتی است بر من مسلم شده، که مذهب حقه همانا مذهب **باطنیه** است برای این که عقاید آن مذهب **همه** درست و منطقی و مطابق عقل است و من یقین دارم که هر کس پیرو **فرقه باطنیه** شود در دنیا و عقبی سعادتمند خواهد شد و با التماس از شما درخواست مینماید که راهنمای او شوید و راه ورود به فرقه **باطنیه** را باو نشان بدهید تا او نیز با کمک شما بسعادت دنیوی و اخروی برسد.

در آن روز **شرف الدین طوسی** دچار تردید شد و بخود گفت شاید **شیخ یوسف** راست می گوید و خواهان ورود بمذهب **باطنیه** است. چون اگر خواهان ورود بمذهب **باطنیه** نبود این قدر اصرار نمیکرد. بعد راجع به عقاید پیروان فرقه **باطنیه** که آنها را **ملاحده** می خوانند با محصلین صحبت کرد و تاریخ آن مذهب را برای آن ها بیان نمود. **شرف الدین طوسی** در لفافه تاریخ فرقه **باطنیه** از علتی که سبب شد مذهب **اسماعیلیه** بوجود بیاید صحبت کرد و رشته سخن را باین جا کشانید که در یک قرن و نیم بعد از هجرت که تاریخ پیدایش مذهب **اسماعیلیه** است گروهی از ایرانیان میخواستند که بوسیله ایجاد مذهب **اسماعلیه** خود را از سلطه عرب نجات بدهند و آن مذهب آن اندازه که هدف سیاسی داشته، دارای هدف دینی نبوده است. چون سخن گفتن باعث می شود که سخنران وارد در مباحثی میگردد که نباید آن را شروع کند، **شرف الدین طوسی** گفت: شما تصور می کنید که ملاحده تعصب مذهبی دارند و برای پیشرفت مذهب خود جد و جهد میکنند؟ تعصب آنها تعصب نژادی و قومیت است و می خواهند که ایرانیان را از سلطه قوم عرب نجات بدهند.

یکی از محصلین پرسید آیا راست است که **ملاحده** قشون بوجود آورده‌اند و خیال دارند که مبادرت بحمله نمایند؟

شرف الدین طوسی خواست جواب مثبت بدهد ولی بموقع جلوی حرف خود را گرفت و گفت

اطلاعات من در این خصوص بیش از شما نیست و من هم چیزهائی از شایعات شنیده‌ام ولی نمیدانم تا چه اندازه صحت دارد.

مصطفی اسفراینی گفت ای معلم بزرگ تو که از هدف نهائی ملاحده اطلاع داری چگونه ممکن است اطلاع نداشته باشی که آیا قشون بوجود آورده‌اند یا نه؟ **طوسی** اظهار کرد هدف نهائی ملاحده مسئله‌ایست که خود آنها در کتاب‌هایشان بیان میکنند و دانشمندان ما قسمتی از آن کتابها را استنساخ می‌نمایند و من از راه خواندن کتابهای دانشمندان خودمان می‌فهمم که هدف نهائی ملاحده چیست؟ ولی آنها در کتاب‌های خود ننوشته‌اند که دارای قشون هستند و خیال جنگ دارند تا اینکه من بتوانم صریح بگویم که آیا دارای قشون می‌باشند یا نه؟

مصطفی اسفراینی پرسید ای معلم بزرگ آیا تو کتابهای ملاحده را میخوانی؟

شرف‌الدین طوسی گفت کتابهای ملاحده جزو کتب ضلال است و خواندن آنها جائز نیست و من گفتم که دانشمندان ما قسمت‌هائی از کتب ملاحده را استنساخ میکنند و من آن قسمت‌ها را در کتب دانشمندان خودمان میخوانم و راجع به ملاحده اطلاعاتی بدست میآورم. البته میدانید که دانشمندان ما آن قسمت‌ها را از این جهت استنساخ میکنند که بتوانند عقاید ملاحده را رد نمایند و در هر صورت، مذهب برای ملاحده وسیله‌ایست جهت وصول به منظور سیاسی. **مصطفی اسفراینی** گفت ای مَعلم بزرگ تو گفتی که **هدف** ملاحده این است که ایرانیان را از سلطه عرب نجات بدهند؟

شرف‌الدین طوسی جواب داد بلی.

اسفراینی گفت ایرانیان **سلطه** عرب را بجان و دل پذیرفته‌اند و نمیخواهند که کسی آنها را از **سلطه** عرب نجات بدهد. **شرف‌الدین طوسی** گفت ای جوان تو اشتباه میکنی و سلطه عرب با شمشیر بر **ایرانیان** تحمیل شده است و ایرانی ها نمیخواستند و نمیخواهند که تحت سلطه عرب بسر برند.

اسفراینی پرسید آیا این عقیده باطنی تو می‌باشد؟

شرف‌الدین طوسی گفت بلی این عقیدهٔ باطنی من است.

اسفراینی گفت از این قرار شما، در این قسمت با **ملاحده** هم‌عقیده هستید؟ **شرف‌الدین طوسی متوجه** شد که تند رفته ولی نمیتوانست برگردد و گفت اگر من در این قسمت با **ملاحده** هم‌عقیده باشم دلیل براین نمیشود که مذهب آن‌ها را می پسندم. خیلی چیزهاست که مورد توافق ما و مسیحیان و یهودیان و **ملاحده و** پیروان مذاهب دیگر می‌باشد ولی ما نه مسیحی هستیم نه یهودی نه ملحد نه پیرو مذاهب دیگر**!** من باب مثال ما و **ملاحده** عقیده داریم که آب مایه زندگی است و بدون آب، زندگی باقی **نمیماند،** ما و **ملاحده عقیده** داریم که آتش برای ادامه زندگی نوع بشر مفید است و با آن غذا طبخ میکنند و در زمستان خود را گرم می نمایند و فلزات را ذوب میکنند، آیا این موضوع دلیل براین است که ما ملحد هستیم البته نه**!** مرتبه ای دیگر شاگردان **شیخ یوسف** نتیجه مذاکره خود را با **شرف‌الدین طوسی** باطلاع استاد خود رسانیدند و **شیخ یوسف** از مذاکره ابراز رضایت کرد و گفت **شرف‌الدین طوسی** بتدریج بدام میافتد و باطن خود را بروز میدهد و امروز گفت که منظور اصلی ملاحده نجات دادن ایرانیان است از عرب. امیدواری هست که روزهای بعد، چیزهای دیگر بگوید و بیشتر ماهیت خود را بروز بدهد. شما باید در روزهای دیگر خود را از دل و جان طرفدار **ملاحده**

جلوه بدهید و بگوئید من که استاد شما هستم از صمیم قلب مایلم که وارد دین باطنیه شوم و من پیش بینی میکنم که اگر باین روش ادامه بدهید خواهید توانست شرف الدین طوسی را وادارید که باطن خود را بروز بدهد و اعتراف کند که جزو ملحدین است. از آن پس هر روز شاگردان شیخ یوسف بحجرهٔ شرف الدین طوسی می رفتند و شرحی از خصوص شوق و علاقه خویش برای ورود بفرقه باطنیه بیان میکردند.

یک روز **شرف الدین طوسی** بشاگردان **شیخ یوسف** گفت اگر استاد شما راست میگوید برای چه خود نزد من نمی آید و با من مذاکره نمیکند. این گفته بمنزله اعتراف ضمنی **شرف الدین طوسی** بود دایر براین که که در امام آن ها هست باید جنبه مطلق داشته باشد! مثل عالم مطلق و عادل مطلق و دلیر مطلق و غیره. **جعفر خوری** گفت این یک عقیده عقلائی نیست زیرا حتی پیغمبر ما دعوی نمی کرد که عالم مطلق و عادل مطلق و دلیر مطلق است تا چه رسد بدیگران. **شرف الدین طوسی** اظهار کرد من وارد این بحث نمی شوم که ملاحده عقیده‌ای درست دارند یا ندارند من نقل قول می کنم و می گویم که عقیده آنها این طور است و می گویند هر کس که عالم وعادل و دلیر مطلق باشد سزاوار است که امام شود و رهبری آن جامعه را برعهده بگیرد. **جعفر خوری** گفت تمام صفاتی که در بشر وجود دارد نسبی است نه مطلق و ممکن است شخصی عالم‌تر از دیگری و عادل‌تر از شخص دیگر باشد ولی عالم و عادل مطلق بین ابنای بشر یافت نمی شود و فقط ممکن است بین موجوداتی که از بشر بالاتر هستند یک چنین فردی وجود داشته باشد. **شرف الدین طوسی** گفت آن ها عقیده دارند که امام از لحاظ فهم و استنباط افراد بشر باید عالم و عادل مطلق باشد نه از لحاظ استنباط فلسفی. شما که چون تحصیل کرده هستید وقتی **صفت مطلق** را می شنوید ذات پاک خدا را در نظر مجسم می نمائید (اگر قابل تجسم باشد). چون فکر می کنید که فقط خداست که دانای مطلق است و غیر از او کسی دارای صفات علی الاطلاق نیست. ولی ملاحده صفت مطلق را از دریچه استنباط خود می شناسند. یعنی وقتی ببینند مردی می تواند بتمام سؤالات آن ها پاسخ بدهد و در قبال هیچ سؤال وانمیماند و هرگز عملی از او سر نمی زند که برخلاف مروت باشد و حق کسی را تضییع نمی نماید، وی را عالم و عادل مطلق می دانند. هم چنین وقتی مشاهده نمایند که مردی از جنگ نمی ترسد و از مشاهده مردان سلحشور نمی هراسد و دیدن حیواناتی خطرناک مثل پلنگ واقعی و غیره او را بیمناک نمی کند وی را دلیر مطلق مبدانند.

جعفر خوری گفت این نظریه قابل قبول است.

مصطفی اسفراینی اظهار کرد که عقیده فرقه **باطنیه** بطوری که **جعفر** گفت قابل قبول است ولی آیا معلوم هست بعد از این که امام آمد چه خواهد کرد؟ من از این جهت این سؤال را می کنم که در هر مذهب که صحبت از آمدن یک نجات دهنده می شود راجع بکارهای او بمردم اطلاع می دهند و می گویند که وی بعد از اینکه بیاید چه خواهد کرد. آیا پیروان فرقه **باطنیه** هم می دانند که بعد از این که امام آن ها ظهور کرد مبادرت بچه اقداماتی خواهد نمود؟

شرف الدین طوسی گفت از اقداماتی که امام آن‌ها خواهد کرد هیچ اطلاعی در دست نیست ولی عقیده پیروان آن فرقه این است که امام آن ها بعد از این که ظهور کرد تغییرات کلی بوجود می آورد و وضع زندگی مردم عوض می شود و اثری از ستمگری باقی نمی ماند.

مصطفی اسفراینی گفت از این قرار ظهور امام فرقه **باطنیه** سبب رستگاری و نیک‌بختی نوع بشر

می شود. **شرف الدین طوسی** گفت: عقیده آن ها این طور است. **مصطفی اسفراینی** اظهار نمود من این عقیده را می پسندم و فکر میکنم که مذهب فرقه **باطنیه** را خواهم پذیرفت. **جعفر خوری** خطاب به رفیق خود گفت نظریه من هم بعد از توضیحات **معلم بزرگ تغییر** کرد و تصور میکنم من نیز این مذهب را می پذیرم. آن روز محصلین مذکور از حجره **شرف الدین طوسی** رفتند ولی از وی اجازه گرفتند که روز بعد بیایند و باز هم راجع بفرقه **باطنیه**، از آن مرد اطلاعاتی کسب نمایند. محصلین بعد ازمراجعت از حجره **شرف الدین طوسی** چگونگی مذاکرات خود را با استاد برای شیخ **یوسف بن صباغ** نقل کردند و گفتند که **شرف الدین طوسی** درآغاز بکلی منکر شد که وی از فرقه **باطنیه** است. روز بعد **شیخ یوسف بن صباغ** باتفاق شاگردان خود به حجرهٔ **شرف الدین طوسی** رفت و پس از اینکه شمه ای درخصوص علاقه خود برای ورود بفرقه **باطنیه** بیان کرد برای اینکه **شرف الدین طوسی** را بکلی اغفال کند زبان بمدح کیش باطنیان گشود و گفت مدتی است که می خواهد خود را وارد جرگه حق پرستان نماید ولی چون مرشد نداشت نمی توانست که آرزوی خود را جامه تحقق بپوشاند، و برای فریب دادن **شرف الدین طوسی** گفت من یقین دارم که کیش **باطنیه** عالیترین و پاکترین کیش است که از آغاز خلقت تا امروز آمده و تنها راه رستگاری بشر این است که مردم متدین باین کیش شوند و در انتظار امام موعود **باطنیان** باشند.

شرف الدین طوسی گفت موقع ظهور امام موعود باطنیان به تحقیق معلوم نیست ولی حدس زده می شود که تاریخ ظهور او نزدیک شده است.

شیخ یوسف بن صباغ گفت من آرزو دارم که با امام موعود باطنیان بیعت کنم و آنگاه سر بپایش بگذارم و جان در قدمش بسپارم. طوری **شیخ یوسف** ابراز اشتیاق میکرد و شاگردانش آن شوق و ذوق ظاهری را تأیید می کردند که **شرف الدین طوسی** چهرهٔ اصلی خود را آشکار کرد و گفت ای **شیخ یوسف** مدتی است که من نسبت بتو بدبین بودم و تو را از دشمنان خود فرض میکردم. من تصور می نمودم که تو نسبت بمن رشک میبری زیرا انتظار داشتی که متولی مدرسه بشوی و **خواجه نظام الملک** مرا متولی مدرسه کرد. ولی امروز که پس از مدتی مدید، برای اولین بار به حجرهٔ من آمدی می‌فهمم که اشتباه کرده بودم و سوءظن من نسبت بتو ناشی از سوء تفاهم بود. اما شاگردان تو سبب شدند که این سوء تفاهم از بین برود و من و تو با یکدیگر دوست شویم. من خوشوقتم که مردی چون تو خواهان دخول به کیش ما می باشد و این واقعه برای هم کیشان ما یک بشارت است و من باید این مژده را باطلاع **خداوند** ما **حسن صباح** (علی ذکره السلام) برسانم و اطمینان دارم که وی از این نوید، بسیار خوشحال خواهدشد وورود دانشمندی عالی مقام چون تو بکیش باطنیان بر قوت ما خواهد افزود. من با این که نسبت بتو نیک بین نبودم، تو را از دانشمندان بزرگ میدانستم ولی سوءظن من نسبت بتو مانع از این بود که حقیقت را بتوبگویم و در حضور دیگران برجحان فضل تو اعتراف کنم.

شیخ یوسف بن صباغ پرسید آیا ورود من به کیش اهل باطن، مستلزم تشریفاتی نیز هست یا نه؟

شرف الدین طوسی گفت تشریفات ورود به کیش باطن دشوار نیست وتو وشاگردانت باید دو شهادت را برزبان بیاورید. آنگاه قرار شد که روز بعد **شیخ یوسف بن صباغ** و سه شاگرد او که محرم راز **شرف الدین طوسی** شده بودند به حجرهٔ **شرف الدین** بروند و درآنجا دو شهادت را برزبان بیاورند. **شیخ یوسف بن صباغ** وقتی از حجرهٔ **شرف الدین طوسی** مراجعت کرد از فرط شادی نمیتوانست آرام بگیرد. **مصطفی اسفراینی** گفت ای

معلم بزرگ، من هرگز تو را این اندازه خوشوقت ندیده بودم. **شیخ یوسف** جواب داد شادمانی من ناشی از این است که توانستم بشما ثابت کنم که نظریه من در مورد **شرف‌الدین طوسی** صحیح است. وقتی من بشما گفتم که **شرف‌الدین طوسی** ملحد می باشد شما نمی پذیرفتید و باور نمی کردید مردی که متولی و مدرس مدرسه **نظامیه** است ملحد باشد، ولی امروز بشما ثابت شد که من درست می گفتم و این مرد ملحد است. شادمانی **شیخ یوسف** ناشی از این نبود که توانسته صحت گفته خود را بشاگردانش بثبوت برساند، بلکه از این جهت مسرت داشت که میاندیشید موقع آن فرارسیده که میتواند از رقیب انتقام بگیرد و او را بدست دژخیم بسپارد و خود بجای وی متولی مدرسه **نظامیه** شود. وقتی شاگردانش رفتند و حجرهٔ **شیخ یوسف** خلوت شد از فرط خرسندی دست بهم میمالید و با خود صحبت می کرد و می گفت هیچ لذت بالاتر از این نیست که انسان رقیب وخصم خود را بخاک هلاک بیندازد و ببیند مردی که مانع ترقی او بود و تمام مزایا و استفاده‌ها را اختصاص بخویش میداد و نمی گذاشت کسی در مزایا و استفاده‌های او شرکت کند از شکنجه مرگ میلرزد یا دست و پا میزند. اگر من مدرس این مدرسه نبودم و انتظار نداشتم که متولی این مدرسه شوم از **جلال‌الدوله** حکمران اینجا درخواست می کردم که **شرف‌الدین طوسی** را بمن واگذار نماید تا اینکه من با دو دست خود پس از شکنجه های طولانی او را بهلاکت برسانم. دریغم می آید که این مرد در ظرف چند لحظه بدست جلاد کشته شود زیرا این مرد سالها است که بعنوان متولی این مدرسه مرا شکنجه میدهد و نمیگذارد که یک درهم از عواید این مدرسه عاید من شود و تمام درآمدهای مدرسه راه کیسه های فراخ او را پیش میگیرد. من میل دارم که **جلال‌الدوله** این مرد خودپرست و متکبر و طماع را بمن بسپارد تا اینکه با یک دشنه تیز، ذره ذره، گوشت های بدن او را قطع کنم. من آرزو دارم بشماره سال هائی که این مرد مرا از تولیت این مدرسه دور کرد و دچار محرومیت نمود، او را گرفتارشکنجه‌نمایم. چه شب ها که تا مدتی از شب من از کینه این مرد برخود می پیچیدم و پشت دست را بدندان می گزیدم و نمی توانستم ازاین مرد انتقام بگیرم. اگر این مرد عالم بود شاید من نسبت باو احساس کینه شدید نمی کردم. ولی می دانستم که عالم نیست و فقط یک معلم است و از شاگردان من چیزی برتر ندارد و فقط باتکای زهد ریائی موفق شده مردم را فریب بدهد و **خواجه نظام‌الملک** را گول بزند و تولیت این مدرسه را ملک طلق خود نماید. او که سال ها مرا دچار رنج محرومیت کرده سزاوار نیست که در ظرف چند لحظه یا چند دقیقه بمیرد بلکه جان کندن او باید سال ها طول بکشد و من ذره ذره گوشت بدنش را قطع نمایم و بجای آن نمک بپاشم یا آهن تفته بگذارم و فریادهای سامعه خراش او را بشنوم. من تصورنمی کنم حتی بعد از این که سال ها این مرد را مورد شکنجه قرار بدهم کینه من نسبت باو تخفیف پیدا کند و روزی بیاید که **بخواهم** شاهرگهای او را قطع کنم و به شکنجه اش خاتمه بدهم. گاهی از فرط خشم برمیخاست و بخود می گفت ای **شیخ یوسف** بکسی که حق تو را پامال کرده و سال ها بدون استحقاق، چیزی را که بتوتعلق داشته غصب نموده ترحم نکن. این مرد مستوجب سخت ترین مجازات ها می باشد و عملی که تو با او می کنی خیانت نیست بلکه عدالت و رسیدن حق بحقدار است. ولی افسوس که بعد از این که الحاد این مرد بثبوت رسید او را بمن نخواهند سپرد تا این که من مطابق دلخواه و آرزوی خود با شکنجه های طولانی وی را بقتل برسانم. بلکه بموجب حکم **جلال‌الدوله** یک جلاد سرش را خواهد برید یا او را از دار خواهد آویخت و این مرد، درچند دقیقه زندگی را بدرود خواهد گفت، وطوری نسبت به **شرف‌الدین طوسی** کینه داشت که اگر باو

می گفتند حاضرند **شرف‌الدین طوسی** را باو واگذارند تا بدست خود با شکنجه‌های طولانی او را بقتل برساند ولی درعوض ازتولیت مدرسه **نظامیه** محروم باشد، آن مرد با خوشحالی می پذیرفت. چون می اندیشید با شکنجه کردن **شرف‌الدین طوسی** طوری سعادتمند خواهد شد که تولیت مدرسه **نظامیه** او را نیک‌بخت نخواهد نمود. همان شب **شیخ یوسف** به **جلال‌الدوله** که حاکم نیشابور بود اطلاع داد که **شرف‌الدین طوسی** فریب خورد و بدام افتاد و اعتراف کرد که ملحد است و مقرر شد که روز بعد او و سه تن از شاگردانش در سرشب به حجرهٔ **شرف‌الدین طوسی** بروند و ملحد شوند. **شیخ یوسف** از حاکم خواست که چند تن از ملازمان خود را با لباس طلاب مدرسه **نظامیه** بفرستد که بعد از ورود بمدرسه جلب نظر نکند و آنها پشت درب حجره **شرف‌الدین طوسی** حضور برسانند و گفت و شنود کسانی را که در آن حجره هستند استماع کنند تا این کوچکترین تردید در الحاد **شرف‌الدین طوسی** باقی نماند. **جلال‌الدوله** بعد از دریافت گزارش **شیخ یوسف** تصمیم گرفت که خود نیز با لباس طلاب مدرسه **نظامیه** بآن مدرسه برود و بگوش خویش گفت و شنود **شیخ یوسف** و شاگردانش را با **شرف‌الدین طوسی** بشنود. **جلال‌الدوله** میدانست بفرض این که درمدرسه او را بشناسند، طوری نخواهد شد زیرا حاکم شهر است و دارای قدرت و می تواند دستور سکوت بدهد. منظور حاکم نیشابور این بود که خود شاهد الحاد **شرف‌الدین طوسی** باشد تا اینکه در لزوم قتل وی کوچکترین تردید برایش باقی نماند.

روز بعد، در آغاز شب **جلال‌الدوله** و چهار تن از ملازمین وی ملبس بلباس طلاب، یکایک وارد مدرسه **نظامیه** شدند تا اینکه جلب توجه ننمایند. پس از ورود بمدرسه قدری زیر درخت‌ها قدم زدند تا اینکه **جلال‌الدوله** دید که **شیخ یوسف** و شاگردانش بسوی حجره **شرف‌الدین طوسی** رفتند. **جلال‌الدوله** و ملازمانش خود را پشت حجره **شرف‌الدین** رسانیدند و گوش فرا دادند. **شیخ یوسف** بلند صحبت می کرد تا اینکه ملازمین **جلال‌الدوله** صدایش را بشنوند و اگر **شرف‌الدین طوسی** آهسته صحبت نماید از گفته‌های **شیخ یوسف** بفهمند که **شرف‌الدین طوسی** چه میگوید ولی **شرف‌الدین** بطورمعمولی صحبت میکردو **جلال‌الدوله** صدایش را می شنید. **شرف‌الدین طوسی** گفت من امشب را یکی از شب‌های خوب عمر خود می دانم برای این که میبینم دانشمندی چون تو ای **شیخ یوسف بن صباغ** میخواهی ادای شهادتین کنی و کیش اهل باطن را بپذیری و شاگردانت هم به پیروی از تو امشب کیش اهل باطن را خواهند پذیرفت. ولی بعد از این که وارد کیش حق شدید باید مواظب باشید که دشمنان ما شما را نشناسند و ندانند که اهل باطن هستید چون اگر شما را بشناسند بقتل خواهید رسید. شما بعد از این که وارد کیش اهل باطن شدید باید نزد دیگران تقیه نمائید و اگر کسی از شما بپرسد که اهل باطن هستید یا نه باید بکلی منکر شوید واین وضع باقی است تا روزی که امام ظهور کند و برای ما دستورهای جدید صادر نماید. چون امروز تقیه جزو واجبات کیش ما بشمار می آید، تقیه کردن گناه نیست در صورتی که درمذاهب دیگر گناه است اگر ازیک مسیحی بپرسند که آیا مسیحی هست یا نه؟ او باید حواب مثبت بدهد ولوبداند که جانش برباد خواهد رفت. ولی ما می توانیم تقیه کنیم و دین باطنی خود را از انظار مردم پنهان نمائیم و خود را مثل سایرین نشان بدهیم.

شیخ یوسف بن صباغ گفت هرچه توبگوئی مطابق دستورت عمل می کنم.

شرف‌الدین طوسی پرسید آیا آماده هستی که شهادتین را برزبان جاری نمائی؟

شیخ یوسف بن صباغ گفت بلی.

شرف الدین طوسی گفت آن چه می گویم تکرار کن و شهادت اول چنین است: «ایمان دارم که حسن صباح علی ذکره السلام حجت است». شیخ یوسف بن صباغ این جمله را بر زبان آورد. شرف الدین طوسی گفت شهادت دوم چنین می باشد: «ایمان دارم که امام کیش باطن ظهور خواهد کرد و بنی آدم را رستگار خواهد نمود». شیخ یوسف بن صباغ این جمله را هم برزبان آورد. در آن موقع درب حجره باز شد و جلال الدوله و همراهانش وارد حجره گردیدند.

شرف الدین طوسی که نمی توانست جلال الدوله حاکم نیشابور را در لباس طلاب مدرسه بشناسد از مشاهده آن ها خیلی تعجب ننمود و فکر کرد که چند تن از طلاب مدرسه می باشند و برای مباحثه آمده اند. ولی جلال الدوله بزودی شرف الدین طوسی را از اشتباه بیرون آورد و گفت آیا اینک هم میگوئی «چنین می گویند جماعت ملاحده که لعنت خدا بر آن ها باد»؟ رنگ از روی شرف الدین طوسی پرید و اندامش بلرزه درآمد چون در آن موقع جلال الدوله را شناخت.

جلال الدوله گفت به خواجه نظام الملک اطلاع دادند که تو ملحد هستی و او راجع بآن اطلاع بامن مذاکره کرد. من گفتم شخص یا اشخاص که آن گزارش را برایش فرستاده اند ممکن است اشتباه کرده باشند یا از روی غرض آن گزارش را فرستادند تا اینکه از تو انتقام بگیرند. من تصور نمی کردم که متولی و مدرس مدرسه نظامیه یعنی یکی از بزرگترین مراکز علمی اسلام یک ملحد باشد و خواجه نظام الملک خود مرا مأمور تحقیق راجع باین موضوع کرد و من وارد نیشابور شدم و چون نمیتوانستیم مستقیم با تو تماس حاصل کنیم از شیخ یوسف بن صباغ درخواست کردم که برای آشکار کردن کفر تو اقدام کند. او هم اقدام کرد و چند تن از شاگردان خود را نزد تو فرستاد و چنین نشان داد که قصد دارد وارد فرقه ملاحده شود و تو عاقبت کفر خود را بروز دادی.

در حالیکه جلال الدوله با لباس طلاب مدرسه نظامیه، در حجره شرف الدین طوسی صحبت میکرد، عده‌ای از طلاب مدرسه مقابل آن حجره جمع شدند و حیرت زده، حاکم نیشابور و همراهانش را با لباس طلاب از نظر می گذرانیدند. بزودی خبر حضور حاکم نیشابور با لباس طلاب در حجره شرف الدین طوسی در سراسر مدرسه انعکاس یافت و از همه جا، مدرسین و طلاب براه افتادند تا اینکه از علت حضور جلال الدوله در مدرسه آن هم با لباس طلاب، در آن ساعت از شب مستحضر شوند.

مقابل حجره، جمعیتی انبوه بتماشا مشغول شد و جلال الدوله برای اینکه دیگران را از علت حضور خود در آنجا مطلع کند گفت ای مدرسین و ای متعلمین مدرسه نظامیه، بدانید که از چندی باین طرف خواجه نظام الملک نسبت به شرف الدین طوسی ظنین شده و او را ملحد میدانست ولی من تردید داشتم که متولی مدرسه نظامیه ملحد باشد و خواجه نظام الملک خود مرا مأمور کرد که راجع بالحاد شرف الدین طوسی تحقیق نمایم و بفهمم که آیا او ملحد هست؟ من برای تحقیق از شیخ یوسف بن صباغ کمک خواستم و امشب در اینجا یعنی پشت حجره شرف الدین طوسی با دو گوش خود شنیدم که این مرد خود را ملحد معرفی کرد و خواست که شیخ یوسف بن صباغ را نیز ملحد کند و او را واداشت که شهادتین فرقه ملاحده را بزبان جاری نماید. علاوه بر من، کسانی که از اطرافیانم هستند و مثل من لباس طلاب مدرسه را در بر دارند، اظهارات شرف الدین طوسی را

شنیدند و شهادت میدهند که وی ملحد می باشد. طبیعی است که **شیخ یوسف بن صباغ** و شاگردانش که اینجا حضور دارند و **شرف‌الدین طوسی** میخواست آنان را ملحد کند، بالحاد وی گواهی میدهند.

شیخ یوسف بن صباغ گفت من شهادت میدهم که این مرد ملحد است و میخواست که من و شاگردانم را وارد فرقه ملاحده، لعنت الله علیهم اجمعین بنماید و خدا را شکر میکنم که کفر این مرد آشکار شد و همه دانستند که **شرف‌الدین طوسی** کافر مرتد می باشد و این مرد کافر نه لایق است متولی این مدرسه باشد نه مدرس آن.

جلال‌الدوله گفت ای **شیخ یوسف بن صباغ** نظریه تو، مطابق است با نظریه **خواجه نظام‌الملک** و او فرمانی صادر کرد و بمن داد که درآن حکم عزل **شرف‌الدین طوسی** ازتولیت این مدرسه نوشته شده و **خواجه نظام‌الملک** بمن گفت همین که بر تو محقق شد که **شرف‌الدین طوسی** ملحد است این فرمان را بهمه نشان بده تا بدانند که دیگر **شرف‌الدین طوسی** متولی مدرسه **نظامیه** نیست و دارای مصونیت نمی باشد. در آن موقع **جلال‌الدوله** فرمان **خواجه نظام‌الملک** را از جیب بیرون آورد و از یکی از مدرسین مدرسه که مقابل حجره حضور داشت تقاضا کرد که وارد حجره شود و آن فرمان را در روشنائی چراغ بخواند. آن مرد وارد حجره گردید و فرمان **خواجه نظام‌الملک** را با صدای بلند، بطوریکه همه مدرسین و طلاب بشنوند،خواند. وزیر اعظم در آن فرمان، **شرف‌الدین طوسی** را ازتولیت مدرسه **نظامیه** عزل میکردو بجای او **جلال‌الدوله** حاکم نیشابور را منصوب می نمود و ازآن پس **جلال‌الدوله** هم حکمران نیشابوربود و هم متولی مدرسه **نظامیه**.

وقتی قرائت فرمان وزیر اعظم بانتها رسید **جلال‌الدوله** گفت قبل از اینکه فرمان **خواجه نظام‌الملک** خوانده شود شما حیرت میکردید که چرا من لباس طلاب این مدرسه را در بر کرده ام و اینک که فرمان خوانده شد می فهمید که پوشیدن این لباس از طرف من مناسبتی دارد زیرا بعد از این، من جزو شما هستم و در این مدرسه عهده دار خدمت تولیت خواهم گردید. ولی امشب، برای منظوری دیگر نیز لباس طلاب این مدرسه را پوشیدم و بهمراهان گفتم که لباس طلاب را در بر کنند تا این که ورود ما باین مدرسه جلب توجه نکند. چون اگر ما، با لباس عادی وارد این مدرسه می شدیم جلب توجه می کرد و **شرف‌الدین طوسی** می ترسید و کفر خود را آشکار نمی نمود. سپس خطاب به **طوسی** گفت: بطوری که شنیدی تو ازتولیت این مدرسه معزول شدی و لذا از این لحظه ببعد از مصونیت متولیان مدارس **نظامیه** استفاده نخواهی کرد و من می توانم تو را دستگیر کنم و بزندان بیندازم.

آنگاه حاکم نیشابور بدو نفر از ملازمان خود گفت بروند و دست های **شرف‌الدین طوسی** را از عقب ببندند. آنها دستار **شرف‌الدین** را از سرش برداشتند و گشودند و با آن، دو دست **طوسی** را از عقب بستند. بعد **جلال‌الدوله** گفت یک کار دیگر باقی مانده و آن استشهاد است و کسانی که امشب شنیدند که **شرف‌الدین طوسی** بالحاد خود اعتراف کرد باید نظریه خود را در شهادت نامه بنویسند. یکی از ملازمان **جلال‌الدوله** طومار کاغذ را از جیب بیرون آورد و قلمدان را از جیب دیگر خارج کرد و هر دو را به **جلال‌الدوله** داد. **جلال‌الدوله** نوشت که وی در آن شب با دو گوش خود شنید که **شرف‌الدین طوسی** اعتراف بالحاد کرد و میخواست **شیخ یوسف بن صباغ** و شاگردانش را ملحد کند. همراهان حاکم نیشابور هم نظریه خود را نوشتند و آنها که سواد نداشتند انگشت خود را برسم گواهی دادن در مرکب فرو بردند و روی کاغذ نهادند.

شیخ یوسف بن صباغ وقتی شنید که حاکم نیشابور صحبت از عزل **شرف‌الدین طوسی** میکند یقین حاصل کرد که او، بجای **شرف‌الدین** متولی مدرسه خواهد گردید و قلبش مالامال از شادی شد. ولی وقتی فرمان **خواجه نظام‌الملک** را خواندند و **شیخ یوسف** دانست که خود **جلال‌الدوله** متولی مدرسه می شود، سخت افسرده شد چون دریافت که خدعه و توطئهٔ او گرچه سبب محو **شرف‌الدین طوسی** گردید و او را از مدرسه **نظامیه** دور کرد. اما برای **خودوی سودی** ندارد و او زحمتی کشید بدون پاداش. چشم‌های کوچک **شیخ یوسف** از اندوه و ناامیدی کوچکتر شد و زنخ درازش طویل‌تر گردید. آن مرد خواست خود را تسلی بدهد و در دل گفت گرچه تو متولی مدرسه نشدی ولی توانستی که خصم خود را به خاک هلاک بیندازی و این یک موفقیت بزرگ است. اما حس می کرد که به این منطق، تسلی نمی یابد و یک صدای باطنی باو می گوید ای **شیخ یوسف** تو برایگان خیانت کردی و برای خیانت بزرگ خود که سبب نابودی **شرف‌الدین طوسی** می شود مزدی دریافت نخواهی کرد. چون با اینکه **شرف‌الدین طوسی** کفر خود را آشکار می نمود، **شیخ یوسف** می فهمید که عمل او نسبت به **شرف‌الدین طوسی** خیانت بود چون او از در دوستی وارد شد و اعتماد **طوسی** را جلب کرد و خود را از پیروان فرقه ملاحده قلمداد نمود. او که نمی توانست چیزی بحاکم بگوید تصمیم گرفت که در ورقهٔ شهادت‌نامه، چیزی بنویسد که خیلی بسود حاکم و بضرر **شرف‌الدین طوسی** نباشد. ولی **جلال‌الدوله** که به احساسات درونی **شیخ یوسف** پی برده بود گفت یا شیخ تو باید آن‌چه را که راجع به **شرف‌الدین طوسی** برزبان آوردی و همه شنیدند در این شهادت‌نامه بنویسی.

شیخ یوسف گفت من کلماتی را که برزبان آوردم بخاطر ندارم.

جلال‌الدوله گفت الفاظ اهمیت ندارد بلکه معانی دارای اهمیت است و تو مضمونی را که برزبان آوردی ولو با الفاظ دیگر بنویس و **شیخ یوسف** مجبور شد آنچه را که راجع به **شرف‌الدین طوسی** گفته بود در شهادت‌نامه بنویسد. بعد از اینکه **جلال‌الدوله** از کار تهیه شهادتنامه فراغت حاصل نمود امر کرد که **شرف‌الدین طوسی** را از مدرسه **نظامیه** خارج کنند و بزندان ببرند و کسانیکه با حاکم نیشابور بمدرسه آمده بودند آن مرد را از مدرسه خارج کردند و بزندان بردند.

در دوره ایکه وقایع آن از نظر ما می گذرد، زندان‌ها، در شرق و غرب سیاهچال بود نه زندان، آنطوری که امروز هست یا باید باشد. در شرق، وقتی محبوسین سیاسی یا متهم بکفر را بزندان می بردند، آنها را زنجیر هم می کردند تا اینکه ناراحت‌تر شوند. زنجیر کردن محبوسین در داخل زندان، حتی تا قرن اخیر، در اروپا متداول بود و حکام آلمان گاهی دستور می دادند که برخی از محبوسین را با زنجیرهائی بوزن پنجاه کیلوگرم یا یک صد کیلوگرم و زیادتر مغلول نمایند. در شرق، محبوسین را اینگونه مقید به زنجیرهای سنگین نمی کردند مگر محبوسین سیاسی بزرگ که مورد خشم امرای وقت قرار میگرفتند. زنجیر محبوسین در زندان‌های شرق، در دوره‌ای که مورد بحث ما می باشد دو رشته بود: یکرشته را به گردن محبوس میانداختند و قفل می کردند و با رشته دیگر پاهایش را می بستند. زندان‌های شرق فضاهائی بود کوچک و تاریک چون قبر، در موقع روز، قدری نور بر آن می تابید و هنگام شب هرگز چراغ در آن‌ها افروخته نمی شد و **شرف‌الدین طوسی** را در آن شب از حجره‌اش واقع در مدرسه **نظامیه** بیکی از آن دخمه‌ها بردند و او را مقید بزنجیر کردند و در تاریکی رهایش نمودند. همان شب **جلال‌الدوله** یکی از شاطرهای دارالحکومه را مأمور کرد که گزارش مربوط به عزل و

دستگیری **شرف الدین طوسی** را به **ری** ببرد و به **خواجه نظام الملک** تسلیم نماید و جواب آن را دریافت **کند و** بیاورد. **جلال الدوله**، علاوه بر گزارش خود سواد شهادت نامه ای را که تدوین شده بود برای **خواجه نظام الملک** فرستاد. حاکم نیشابور در گزارش خود گفت که **شرف الدین طوسی** بی چون و چرا مستوجب قتل است،زیرا اعتراف کرده که ملحد می باشد و باید به مجازات برسد.

خبر ملحد بودن **شرف الدین طوسی** طوری در شهر نیشابور انعکاس پیدا کرد که روز بعد، سوداگران شهر، دست از کار کشیدند و مقابل دارالحکومه ازدحام کردند تا از **جلال الدوله** بخواهند که بی تعلل **شرف الدین طوسی** را بقتل برساند. مردم از آن جهت خشمگین بودند که مدرسه **نظامیه** را یکی از مراکز بزرگ علمی اسلام میدانستند و اطلاع داشتند که در آن مدرسه باید دانشمندان اسلامی تربیت شوند و وقتی شنیدند که متولی آن مرکز علمی اسلامی یک ملحد بوده که تقیه می کرده و دین خود را پنهان نگاه می داشته انگشت حیرت بدندان می گزیدند. **جلال الدوله** حاکم نیشابور عده ای از سوداگران را در داخل دارالحکومه پذیرفت و بآنها گفت که گزارش مربوط بالحاد **شرف الدین طوسی** را برای **خواجه نظام الملک** فرستاده و همین که حکم قتل **شرف الدین طوسی** از طرف وی صادر گردد او را خواهد کشت. اگر **خواجه نظام الملک** نگفته بود که **جلال الدوله** بدون دستور او **شرف الدین طوسی** را معدوم نکند حاکم نیشابور وی را به قتل می رسانید. ولی چون گفت که **جلال الدوله** گزارش مربوط به **شرف الدین طوسی** را برایش بفرستد حاکم نیشابور مجبور شد که تا وصول دستور **خواجه نظام الملک** شکیبائی را پیشه سازد. از همان روز **جلال الدوله** برتق و فتق امور مدرسه **نظامیه** پرداخت و املاک وقف مدرسه را تحت نظر گرفت و یکی از محارم خود را بزندان فرستاد تا اینکه از **شرف الدین طوسی** تحقیق کند و بفهمد که در نیشابور و بخصوص در مدرسه **نظامیه** چه اشخاصی ملحد هستند. **شرف الدین طوسی** از بروز دادن نام ملحدین خودداری کرد و مستنطق **جلال الدوله** گفت که این مرد از ابراز نام مرتدان تحاشی می کند و باید مورد شکنجه قرار بگیرد تا اینکه اسم هم کیشان خود را بگوید. **جلال الدوله** نمیتوانست قبل از وصول دستور **خواجه نظام الملک**، **شرف الدین طوسی** را مورد شکنجه قرار بدهد. زیرا هنوز نمی دانست که نظریه **خواجه نظام الملک** نسبت به **شرف الدین طوسی** چیست و بیم داشت که اگر او را مورد شکنجه قرار دهد **خواجه نظام الملک** علیه او خشمگین خواهد شد. وقتی که پیک **جلال الدوله** به **ری** رسید **خواجه نظام الملک** برای مطالعه در وضع **الموت** به قزوین رفته بود و پیک حاکم نیشابور راه قزوین را پیش گرفت و در آنجا نامه حاکم نیشابور را به **نظام الملک** رسانید. **خواجه نظام الملک** از دریافت گزارش **جلال الدوله** که الحاد **شرف الدین طوسی** را مسجل می کرد خشمگین شد و فی المجلس حکم قتل **شرف الدین طوسی** را نوشت و مهر کرد و بدست پیک داد که مراجعت کند و به **جلال الدوله** برساند. یک حکم دیگر هم برای خود پیک صادر نمود که بموجب آن، قاصد می توانست بهر نقطه که وارد می شود یک اسب را مصادره کند و به صاحب اسب رسید بدهد تا اینکه بهای اسب از طرف دیوان پرداخت شود. منظور **خواجه نظام الملک** این بود که قاصد بتواند زودتر خود را به نیشابور برساند و حکم او سریع تر بدست **جلال الدوله** برسد و **شرف الدین طوسی** معدوم گردد. قاصد بعد از دریافت احکام **خواجه نظام الملک** براه افتاد و خود را به نیشابور رسانید و حکم وزیر اعظم را به حاکم نیشابور تسلیم کرد. حاکم وقتی حکم را گشود، خواند که **خواجه نظام الملک** امر کرده بیدرنگ **شرف الدین طوسی** را بدار بیاویزند، زیرا در آن موقع رسم بود که ملحدین را بیشتر بدار می آویختند، لیکن در

حکم وزیر عظم تصریح شده که از شکنجه **شرف‌الدین طوسی** خودداری نماید. **جلال‌الدوله** از حکم وزیر بزرگ سلطان **ملکشاه سلجوقی** متحیر شد چون می دانست که **خواجه نظام‌الملک** می داند که هرگاه **شرف‌الدین طوسی** مورد شکنجه قرار نگیرد اسم هم‌کیشان خود را نمی گوید. حکمران نیشابور چون اهل فضل نبود نمی دانست **خواجه نظام‌الملک** که از فضلا بشمار می آمد نمی خواست یک فاضل مورد شکنجه قرار بگیرد. **خواجه نظام‌الملک** قتل **شرف‌الدین طوسی** را از لحاظ مصالح مملکت (طبق استنباط خودش) ضروری می دانست ولی نمی خواست مردی را که اهل فضل است دچار شکنجه کند.

جلال‌الدوله که مجبور بود مطیع امر وزیر باشد دستور داد در شهر جار بزنند که روز دیگر **شرف‌الدین طوسی** در میدان مقابل مدرسه **نظامیه** بدار آویخته خواهد شد تا این که مردم بیایند و جان دادن یک ملحد را ببینند. روز بعد، سکنه نیشابور برای مشاهده اعدام **شرف‌الدین طوسی** درمیدان مقابل مدرسه **نظامیه** جمع شدند و **طوسی** را از زندان آوردند. وقتی **شرف‌الدین طوسی** را وارد میدان کردند مردم دیدند که دستار برسر و کفش بر پا ندارد و موی سر و ریش او آشفته گردیده اما مشاهده وضع رقت‌آور آن مرد، هیچکس را به ترحم نیاورد و مرد و زن زبان به لعن او گشودند. تمام استادان و طلاب **نظامیه**، حتی آنهائیکه باطنی بودند نیز برای تماشا آمدند که مبادا متهم به الحاد شوند. شیخ **یوسف بن صباغ** هم بتماشا آمد ولی درآن روز با اینکه می دید خصم او را بقتل میرسانیدند خوشوقت نبود زیر بآرزوی خود که تولیت مدرسه **نظامیه** بود نرسید.

وقتی **شرف‌الدین طوسی** را بپای دار آوردند چشمش به استادان مدرسه **نظامیه** که درخارج از دروازه مدرسه، کنار میدان ایستاده بودند افتاد و **شیخ یوسف بن صباغ** را بین آنها دید، با انگشت بسوی او اشاره کرد و یک بیت شعر خواند که مضمونش این است: «امروز رقیب از مرگ من خرسند است و من هم خرسندم زیرا حس می کنم که هنگام مرگم نیز قلبی از من شادمان می باشد» از شنیدن آن شعر اشک در چشم بعضی از شاگردان **شرف‌الدین طوسی** جمع شد ولی برای این که متهم به الحاد نشوند **شرف‌الدین طوسی** را مورد لعن قرار می دادند. قبل از اینکه طناب دار را برگردن **شرف‌الدین طوسی** بیندازند آن مرد با صدای بلند شهادتین پیروان کیش باطن را برزبان آورد و گفت: «ایمان دارم که **حسن صباح**، علی ذکره السلام حجت است و ایمان دارم که امام کیش باطن ظهور خواهد کرد و بنی آدم را رستگار خواهد نمود». آنگاه طناب را برگردن او انداختند، و طناب دار را کشیدند و **شرف‌الدین طوسی** ببالای دار کشیده شد و شروع بجان کندن کرد. مردم از فرط حشم جسد نیمه‌جان **شرف‌الدین طوسی** را ببالای دار سنگسار کردند و آن‌قدر سنگ برآن جسد زدند که پای دار یک تپه کوچک از سنگها بوجود آمد. مدت دو روز جسد **شرف‌الدین طوسی** بالای دار بود و بعد از این که دچار تعفن شد ناچار گردیدند جسد را از دار پائین بیاورند و عده‌ای از افراد داوطلب طنابی بپاهای **شرف‌الدین** بستند و او را برزمین کشیدند و ازشهر خارج کردند و آنقدر رفتند تا اینکه ازحدود حومه نیشابور دور شدند و درآنجا جسد را بدون کفن و دفن رها کردند تا طعمه جانوران لاشخوار گردد.

جلال‌الدوله می فهمید که دربین طلاب مدرسه **نظامیه** عده‌ای هستند که براثر تبلیغ **شرف‌الدین طوسی** ملحد شده‌اند و بهمین جهت عده‌ای جاسوس درمدرسه گمارده بود تا بداند آن ها که هستند و آیا با خارج یعنی با **الموت** و **قهستان** ارتباط دارند یا نه؟ در قدیم جنوب خراسان را **قهستان** می خواندند که معرب کلمه کوهستان است و بطوری که در این سرگذشت گفته شد قلعه معروف **طبس** که یکی ازمراکزبزرگ فرقه **باطنیه**

بشمار می آمد در **قهستان** قرار داشت و طلاب مدرسهٔ **نظامیه** که خود را تحت فشار می دیدند جرئت نمی کردند خبر مرگ **شرف الدین طوسی** را بوسیله نامه باطلاع **الموت** برسانند ولی آن خبر از راه دهان و گوش باطلاع **حسن صباح** و هم باطلاع فرمانده قلعه **طبس** رسید.

حسن صباح خود مسئله قتل **شرف الدین طوسی** را بعد از نماز مغرب در مسجد طرح کرد و طبق معمول در حالیکه پیروانش نشسته بودند بر پا خاست و گفت ای برادران من امشب می خواهم یک خبر ناگوار را باطلاع شما برسانم و خبر مزبور این است که یکی از برجسته ترین افراد اهل باطن را در نیشابور بدار آویختند.

آن مرد **شرف الدین طوسی** بود که تصور می کنم همه نامش را شنیده اید و می دانید که یکی از داعیان بزرگ و یکی از ارکان ما بشمار می آمد و توانسته بود عده ای از مردم را ارشاد کند و آنها را وارد کیش ما نماید.

من از قتل آن مرد بسیار متأسف هستم و یقین دارم که شما نیز مثل من از شنیدن خبر قتل او متأسف خواهید شد. **شرف الدین طوسی** برحسب امر **خواجه نظام الملک** از طرف **جلال الدوله** حاکم نیشابور کشته شد و اگر بتوان گفت خوشبختانه من می گویم خوشبختانه **شرف الدین طوسی** را قبل از مرگ مورد **شکنجه قرار** ندادند و اگر او را شکنجه می کردند مجبور می شد که تمام پیروان کیش ما را که در نیشابور و سایر شهرهای خراسان زندگی می کنند بروز بدهد. لیکن چون مورد شکنجه قرار نگرفت کسی متعرض سایر پیروان کیش ما نشد.

معهذا برحسب خبریکه بما رسیده در نیشابور و بخصوص در مدرسه **نظامیه** نظارت دقیق حکمفرماست و جاسوسان **جلال الدوله** روز و شب، طلاب آن مدرسه را تحت نظر گرفته اند که بدانند کدام یک از آن ها اهل باطن هستند. ای برادران، **شرف الدین طوسی** بدرجهٔ شهادت رسید برای اینکه در راه دین کشته شد. ولی ما نباید بگذاریم که خون آن مرد پایمال شود. مستمعین گفتند ای **خداوند** تو درست میگوئی و نباید خون **شرف الدین طوسی** پایمال گردد. **حسن صباح** گفت در واقعه قتل **شرف الدین طوسی** سه نفر مسئولیت دارند. اول **خواجه نظام الملک** که فرمان قتل آن مرد را صادر کرد و دوم **جلال الدوله** که **شرف الدین طوسی** را دستگیر نمود و بزندان انداخت و بعد هم او را بقتل رسانید و سوم شخصی باسم **شیخ یوسف بن صباغ**. این مرد داعی بزرگ را فریفت و چنین جلوه داد که می خواهد بوسیله **شرف الدین طوسی** وارد کیش ما شود و یکی از افراد اهل باطن گردد. **شرف الدین طوسی** هم فریب خورد و کیش خود را آشکار کرد و هنگامی که با **شیخ یوسف بن صباغ** صحبت می نمود **جلال الدوله** و ملازمانش وارد حجره **شرف الدین طوسی** در مدرسه **نظامیه** شدند و او را دستگیر کردند. ما می توانیم بگوئیم که **خواجه نظام الملک** و **جلال الدوله** (گو اینکه هر دو گناهکارند) طبق وظیفه حکومتی خود رفتار می کردند اما گناه **شیخ یوسف بن صباغ** قابل بخشایش نیست. یکی از مستمعین راجع به **شیخ یوسف بن صباغ** توضیح خواست و **حسن صباح** توضیح داد و سوابق او را ذکر کرد. آنگاه **خداوند الموت** چنین گفت:

ای برادران، همه می دانید که در زندگی ما روزی خواهد آمد که آغاز رستگاری خواهد بود و من می توانم بشما بگویم که واقعه قتل **شرف الدین طوسی** آن روز را نزدیکتر از آنچه بود کرده است. یکی از مستمعین گفت ای **خداوند**، چه موقع باید سزای **خواجه نظام الملک** و **جلال الدوله** و **شیخ یوسف بن صباغ** را کنار آن ها نهاد.

حسن صباح گفت هر وقت روز رستگاری فرا رسید ما سزای این افراد را در کنارشان می گذاریم و بکسانی که ما را آزار می کنند و پیروان کیش ما را بقتل میرسانند می فهمانیم که ما افرادی ضعیف نیستیم.

مردی که با **حسن صباح** صحبت می کرد گفت ای **خداوند** اگر اجازه بدهی من هم اکنون بعد از خروج از مسجد براه خواهم افتاد و خود را به نیشابور خواهم رسانید و **جلال‌الدوله** یا **شیخ یوسف بن صباغ** را بخاک هلاک خواهم انداخت. **حسن صباح** گفت در فداکاری تو شک ندارم ولی این نوع کارها را باید بکسانی سپرد که برای نابود کردن دشمنان ما از تعالیم مخصوص برخوردار شده‌اند و تو هنوز از آن تعالیم برخوردار نشده‌ای. آن مرد گفت ای **خداوند** از روزی که تو شروع بتدریس علل احکام دین کرده‌ای من چیرهای بسیار فرا گرفته‌ام. من می دانم که دشمنان کیش ما را باید با شمشیر و خنجر از بین برد و برای بکار انداختن شمشبر و خنجر بقدر کافی ورزش و نمرین کرده‌ام.

حسن صباح گفت برای از بین بردن دشمنان ما تنها بازوی قوی و مهارت در بکاربردن شمشیر و خنجر کافی نیست، بلکه باید عقل را هم بکار انداخت. چون ما وقتی فدائیان کیش خود را مأمور می کنیم که دشمنان اهل باطن را از بین ببرند میل داریم که آنها مراجعت نمایند نه اینکه دستگیر شوند و به قتل برسند. کسانی چون **خواجه نظام‌الملک** و **جلال‌الدوله** هرگز تنها نیستند و در هر جا که باشند عده‌ای اطرافشان حضور دارند و از آنها محافظت می کنند و نمی گذارند کسی بآنان حمله‌ور شود و اگر شخصی حمله‌ور گردید وی را از پای درمی آورند. این است که فدائیان کیش ما علاوه بر زور بازو و استادی در بکار بردن شمشیر و خنجر باید بتوانند از عقل خود برای نزدیک شدن بدشمنان‌مان استفاده کنند و بعد از این که دشمن را ازپا درآوردند، خویش را از مهلکه برهانند و دستگیر نشوند و فدائیان مطلق کیش ما، برای اینکه بتوانند مأموریت‌هائی را که درآینده به آنها واگذار می شود به انجام برسانند تحت تعلیم و تربیت مخصوص قرار می گیرند.

علی کرمانی گفت ای **خداوند**، موضوع قیامت که تو یکمرتبه در اینجا برزبان آوردی چیست؟

حسن صباح گفت قیامت عبارت از روزی است که در زندگی ما پدیدار خواهد شد و بعد از آن احساس سعادت خواهیم نمود.

علی کرمانی گفت ای **خداوند** آیا من می توانم امیدوار باشم که قیامت را ببینم.

حسن صباح گفت آری ای جوان و تو می توانی امیدوار باشی که قیامت را خواهی دید.

محاصرهٔ قلعه طبس

از روزی که **حسن صباح** خبر قتل **شرف الدین طوسی** را در نیشابور دریافت پیک هائی بـه **قهستان و ری و اصفهان** و کشورهای مغرب ایران فرستاد و به داعیان بزرگ خبر داد که خود و پیروان کیش باطنیه را برای یک واقعه بزرگ آماده نمایند. به **شیرزاد قهستانی** داعی بزرگ و فرمانده قلعه **طبس** اطلاع داده شد که فدائیان مطلق را برای خروج از آن قلعه آماده کند و **شیرزاد قهستانی** میدانست که فدائیان بزرگ یکمرتبه از قلعه خارج نخواهند شد بلکه همواره عده‌ای از آن‌ها در قلعه طبس میمانند. چون وضعی پیش نخواهد آمد که خروج تمام فدائیان مطلق از قلعه طبس، ضرورت پیدا کند. حاکم قلعه اطلاع داشت که فدائیان مطلق که در آن قلعه هستند مثل یک ارتش مورد استفاده قرار نخواهند گرفت تا اینکه بهیئت اجتماع آنها را از قلعه بخارج بفرستند بلکه یکایک، بمأموریت خواهند رفت و برنامه تعلیم و تربیت آن‌ها هم طوری بود که آن‌ها را برای مأموریت های انفرادی آماده می نمود. اساس تعالیم فدائیان مطلق در قلعه طبس، غیر از تبلیغات دینی عبارت بود از اینکه بتوانند دشمن را غافل گیر کنند و یک یا دو ضربت کارد باو بزنند و قبل از این که دیگران بخود آیند ناپدید شوند. برای این سه منظور، فدائیان مطلق در تمام مدتی که در قلعه طبس بسر میبردند تمرین می کردند تا بعد از خروج از قلعه بتوانند وظیفه ای را که برعهده آن ها واگذار می شود بخوبی بانجام برسانند.

فدائیان مطلق که در زندگی از عشق برخوردار نمی شدند حتی نام هم نداشتند چون بعد از خروج از قلعه طبس (یا هر قلعه دیگر که مسکن آنها بود) نامشان عوض می شد و باسم مستعار برای قتل دشمنان فرقه باطنیه می رفتند و لذا نام اکثریت قریب باتفاق آن ها مجهول است و ما فقط از اسم چند تن از آن ها که در تواریخ باقی مانده اطلاعی داریم و نمی دانیم که نام دیگران چیست؟ آن ها می دانستند که گمنام خواهند مُرد و اسمی از آن ها در جائی باقی نمیماند ولی علاوه بر محرومیت از عشق، گمنامی را هم میپذیرفتند بطوری که گفتیم **فدائی مطلق** قبل از اینکه تحت تعلیم و تربیت قرار بگیرد خواجه می شد تا اینکه هرگونه هوس جنسی در وجودش از بین برود و بتواند در آینده تمام نیروی جسمی و روحی خود را وقف بانجام رسانیدن وظیفه ای که باو محول کرده اند بنماید.

موسی نیشابوری بطوری که دیدیم با خواجه کردن **فدائیان مطلق** مخالف بود و می گفت مرد، بعد از اینکه خواجه شد. حرارت و تعصب را از دست می دهد و کم جرئت می شود و مثله کردن مرد، برخلاف انسانیت است. در این که مثله کردن **مرد و برای** همیشه او را از عشق محروم نمودن برخلاف انسانیت است، تردیدی وجود ندارد. لیکن نتایجی که فرقه باطنیه از خواجه کردن **فدائیان مطلق** گرفت نشان میدهد که نظریه سران آن فرقه راجع بخواجه کردن فدائیان مطلق از لحاظ فداکاری آن ها مصاب بوده است. چون هرگز اتفاق نیفتاد که یک **فدائی مطلق** هنگامی که برای کاری میرفت دچار تردید شود و از نیمه راه برگردد یا بگریزد و در کشوری سکونت نماید که دست پیروان فرقه باطنیه بآنها نرسد. امروز، گریختن یک فدائی که مأمور

بانجام رسانیدن یک کار می شود شاید مشکل باشد چون مرز کشورها بسته است و هر کس بخواهد از یک کشور بکشور دیگر برود باید گذرنامه ارائه بدهد و بفرض اینکه بدون گذرنامه وارد کشور دیگر شود باز در آن جا محتاج اسناد تعیین هو یت است وعاقبت روزی خواهد آمد که معلوم خواهد شد وی اسناد تعیین هو یت ندارد و در آن روز هو یت واقعی اش آشکار خواهد گردید ولی در ادوار قدیم مرز کشورها پاسبان نداشت و کسی که از یک کشور بکشور دیگر میرفت محتاج گذرنامه نبود و بعد از ورود بکشور جدید نمی باید اوراق تعیین هو یت بدست بیاورد و هر اسم که میخواست روی خود مینهاد و هر جا که میل داشت (اگر بضاعتش اجازه میداد) سکونت می کرد. **فدائیان مطلق** بهتر از دیگران می توانستند خود را از انظار کسانی که میخواستند آن ها را پیدا کنند پنهان نمایند. زیرا چون خواجه بودند قیافه آن ها تغییر مینمود و خو یشاوندان و دوستان قدیمی آن ها را از روی قیافه نمی شناختند. فقط کسانیکه در قلعه طبس (یا قلاع دیگر مخصوص تعلیم و تر بیت فدائیان مطلق) آنها را دیده بودند می توانستند آنان را بشناسند. ولی شماره آن اشخاص معدود بود و نمیتوانستند کارهای خود را رها کنند و در گرد جهان بگردند و فدائی متخلف را پیدا کنند و او را بقتل برسانند.

دیگر اینکه **فدائیان مطلق** بعد از اینکه از قلعه خارج می گردیدند و برای بانجام رسانیدن مأموریت می رفتند دارای اسم مستعار می شدند و نام مز بور را فقط یکنفر می دانست آنهم **شیرزاد قهستانی** فرمانده قلعه طبس یا فرمانده قلاع دیگر. سایر فدائیانِ مطلق از نام مستعار فدائی سفر کرده اطلاع نداشتند تا از روی نام، وی را کشف نمایند و سزای تخلف او را در کنارش بگذارند خلاصه برای **فدائیان مطلق** بعد از خروج از قلعه آسان بود که بگریزند و ناپدید شوند و بقیه عمر را دریکی از کشورهای دوردست بگذرانند و دست هیچ یک از پیروان فرقه باطنیه به آن ها نرسد یا اینکه می توانستند نزد دشمنان بروند و اسرار فرقه باطنیه را برای آنها فاش کنند و در عوض تا آخرین روز عمر، تحت حمایت آنان باشند ولی هرگز شنیده نشد که یک **فدائی مطلق** برای بانجام رسانیدن مأموریتی که باو محول گردیده بود اقدام نکند و بگریزد و خود را پنهان نماید یا این که نزد دشمنان برود و اسرار فرقه باطنیه را در دسترس آن ها بگذارد. این روش موقتی نبود و فقط یک یا دو سال طول نکشید بلکه مدت یک قرن بطول انجامید و در تمام آن مدت طولانی اتفاق نیفتاد که حتی یک **فدائی مطلق** از بانجام رسانیدن وظیفه قصور کند یا خیانت نماید. پس معلوم می شود آنهائی که عقیده داشتند **فدائی مطلق** باید خواجه باشد تا این که هوس های جنسی و متفرعات آن، آن ها را از بانجام رسانیدن وظیفه باز ندارد، درست فهمیده بودند زیرا بهترین دلیل صحت یک نظریه این است که در موقع آزمایش نتیجه منظور را بدهد و نظریه سران فرقه باطنیه مدت یکصد سال متوالی نتیجه منظور را داد و حتی یکبار اتفاق نیفتاد که واقعه ای برخلاف انتظار روی دهد. **فدائیان مطلق** بظاهر دشمنان فرقه باطنیه را برای این که مخالف باکیش آنها هستند می کشتند. اما در معنی، آنها را بمناسبت مخالفتی که با اقوام ایرانی میکردند و میخواستند که سلطه مادی و معنوی عرب بر ایران ادامه یابد از بین میبردند. هر فدائی موقعی که شمشیر یا خنجر خود را فرود میآورد تا یک نفر را بقتل برساند میدانست که آن را برای حریت اقوام ایرانی فرود میآورد و هدفش این است که ایران از سلطه مادی و معنوی عرب رهائی یابد. بارها اتفاق افتاد که **فدائیان مطلق** بعد از سوء قصد نتوانستند بگریزند و گرفتار شدند ولی هیچ یک از آنها اسرار فرقه باطنیه را بروز ندادند زیرا هر فدائی مطلق که برای بانجام رسانیدن یک مأموریت میرفت با خود جوهر تریاک میبرد و همین که دستگیر می شد تریاک را میخورد و

بزندگی خود خاتمه میداد و وقتی میخواستند وی را برای بدست آوردن اسرار فرقه باطنیه مورد شکنجه **قرار بدهند** میدیدند که مرده است. لذا در تمام مدتی که **فدائیان مطلق** دشمنان فرقه باطنیه را از بین **میبردند نتوانستند** از هیچ یک از آنها تحقیق کنند تا اینکه اسرار فرقه باطن را از وی بدست بیاورند. وقتی انسان، شرح اعمال **فدائیان مطلق** را در تواریخی که باقی مانده می خوانـد می فهمد که آن ها پیشاهنگ کارآگاهان امروز بودند و بهر لباس درمی آمدند و گاهی لباس زارعین را دربر می کردند و زمانی بکسوت اهل علم درمی آمدند و بعضی از اوقات لباس سلحشوران را می پوشیدند. وضع مادی **فدائیان مطلق** خوب بود و هر فدائی قبل از اینکه براه بیفتد مبلغی پول دریافت می نمود تا اینکه بمصرف احتیاجات خود برساند و هرچه برایش ضرورت دارد خریداری کند.

باحتمال نزدیک بیقین درخود **الموت** مکانی وجود داشته که در آن جا نیز مثل قلعهٔ **طبس، فدائیان مطلق** را تربیت می کردند ولی ما نمی دانیم که آن مکان کجا بود. چون بعید مینماید که اهل باطن **فدائیان مطلق** کبش خود را در قلعه **طبس** تحت تعلیم وتربیت قرار بدهند ولی درخود **الموت** که مرکز اهل باطن بود مکانی برای تعلیم و تربیت **فدائیان مطلق** وجود نداشته باشد. تردیدی نداریم این مکان درخود شهر **الموت** و قلعه معروف آن که بعضی از مورخین **میمون دژ** خوانده اند نبوده لیکن شاید در قلاع دیگر، واقع در منطقه **الموت فدائیان مطلق** را تربیت میکرده اند. اهل باطن در منطقه **الموت**، چهل و بروایتی پنجاه قلعه داشته اند که قلعه **میمون دژ** واقع در شهر **الموت** یکی از آن قلاع بشمار می آمد و شاید **فدائیان مطلق** را در یک یا چند دژ از آن قلاع، تربیت می کرده اند. معهذا قلعه **طبس** از حیث استحکام بر تمام قلاع اهل باطن رجحان داشت و در ادوار بعد تمام قلاع اهل باطن را در منطقه **الموت** ویران کردند ولی هیچکس نتوانست بر قلعه **طبس** مستولی شود و آن را و یران کند و بعد از این که قلاع **الموت** ویران شد قلعه **طبس** تامدتی باقی بود و همچنان **فدائیان مطلق** را تربیت میکرد. درهرحال ما راجع بطرز تعلیم و تربیت **فدائیان مطلق** درخود منطقه **الموت** اطلاعی نداریم و هر اطلاع که در خصوص تعلیم و تربیت آن ها داریم از قلعه **طبس** است.

ما، **موسی نیشابوری** را در آنجا گذاشتیم که **شیرزاد قهستانی** فرمانده قلعه **طبس** باو گفت که شروع به تحصیل کن و ضمن فرا گرفتن چیزهای دیگر معانی باطنی آیات قرآن را بفهم. **فدائیان مطلق** طبق برنامه ای که سران اهل باطن برای آنها تعیین کرده بودند میباید معانی باطنی آیات قرآن را دریابند تا این که وقتی کاری به آنها رجوع می شود بتوانند بدون دغدغه خاطر آن کار را بانجام برسانند. **شیرزاد** به **موسی نیشابوری** گفته بود تا روزی که یک فدائی جدید وارد قلعه نگردیده من تو را زنده نگاه خواهم داشت و همین که یک فدائی جدید میخواهد قدم بقلعه بگذارد تو را خواهم کشت. طبیعی است که جوان نیشابوری آرزو میکرد که هرگز یک فدائی جدید وارد قلعه نشود تا این که بقتل برسد. **موسی نیشابوری** می دانست شماره کسانی که میباید بعنوان **فدائی مطلق** در قلاع اهل باطن تحت تعلیم و تربیت قرار بگیرند زیاد نیست. چون داعیان بزرگ که باید **فدائیان مطلق** را بآموزشگاه ها بفرستند دقت می کنند و کسانی را انتخاب می نمایند که بدانند شایستگی دارند فدائی مطلق شوند. لذا نباید منتظر بود **که هر روز یک فدائی مطلق وارد** قلعه طبس شود. معهذا چون اهل باطن در کشورهای متعدد سکونت داشتند و شماره آن ها زیاد بود و از هر کشور، **فدائیان مطلق** را بمراکز تعلیم وتربیت میفرستادند **موسی نیشابوری** بخود گفت من بیش از چند روز، حداکثر زیادتر از یک هفته، زنده نخواهم ماند و

پس از آن یا باید موافقت نمایم که مرا خواجه کنند یا بقتل برسم. جوان نیشابوری طبق دستور **شیرزاد** در **قلعه** طبس بآزادی میزیست و بطوری که گفتیم بفدائیان مطلق گفته شده بود که با **موسی** معاشرت کنند. **موسی** در تمرین های ورزشی و جنگی فدائیان مطلق شرکت می کرد و در جلسات درس آن ها هم شرکت می نمود و از جمله در جلسه درس معانی باطنی قرآن حضور یافت. روز اول که در آن جلسه حاضر شد استاد گفت بعضی از آیات قرآن، دارای دو معنی است. یکی معنائی که همه از آن استنباط می کنند و عوام الناس هم می توانند معنای آن را ادراک نمایند. دوم، مفهومی که فقط خواص می توانند بفهمند و عوام قادر بادراک آن نیستند و اگر بخواهند معنای آن را برای عوام الناس بیان کنند فتنه بوجود میآید. در قرآن قریب دو هزار آیه هست که غیر از معنای ظاهری دارای معنای باطنی می باشد و بعد از این که انسان معنای باطنی آیات مزبور را بفهمد متوجه می شود که منظور خداوند از نازل کردن قوانین دین، تأمین رستگاری و نیک بختی نوع بشر است و هر قانون که در قرآن ذکر شده، برای اجرای صوری آن قانون نیست بلکه برای این است که نوع بشر، با اجرای آن قانون نیک بخت گردد. خداوند که قوانین دین را فرستاده نیازمند اجرای آن قوانین از طرف مانیست و علاقه ای که نسبت باجرای قوانین دین دارد برای رستگاری ماست و هدف نهائی هر قانون مذهبی کمک به تأمین سعادت نوع بشر است و محال است که خداوند قانونی وضع کند که مغایر این هدف باشد. خداوند هیچ قوم را بر قوم دیگر رجحان نداده و نگفته که یک مثلاً قوم عرب باید بر اقوام دیگر حکومت کند و طرز تفکر و تعقل و زبان خود را بر اقوام دیگر تحمیل نماید. اگر این موضوع ضرورت داشت در قرآن از آن نامبرده می شد، سلطه مادی و معنوی قوم عرب بر اقوام دیگر که مسلمان شده اند برخلاف عدل الهی است که تمام افراد بشر را متساوی و از یک خاک و آب آفریده است. این قوم بهرجا که پا نهاد اول کتابها و رسوم احتماعی آن قوم را ازبین برد. در سر راه قوم عرب اول **کتابخانه مدائن** نابود گردید و بعد از آن تمام کتابهای کتابخانه بزرگ **ری** ازبین رفت و سپس کتابخانه بزرگ **ساوه** را ازبین بردند و بعد، کتابهای کتابخانه معتبر شهر **نیشابور** را آتش زدند. در هر نقطه از ایران که مدرسه ای را سراغ داشتند و یران کردند و کتابهای آن را سوزانیدند و استادان مدرسه را بقتل رسانیدند و عنوانشان این بود که آنجا، مرکز تعلیمات شیطانی است و باید نابود گردد. درهای علم را بروی ایرانیان بستند، برای این که پیوسته ایرانیان را تحت سلطه خود داشته باشند.[1] آنچه اعراب با ما کردند نه فقط برخلاف معانی باطنی آیات قرآن بود و هست بلکه با معانی ظاهری آن آیات هم مغایرت دارد. آنها حتی میخواستند تمام مریض خانه های ایران را از بین ببرند و اگر مداخله علی بن ابیطالب(ع) نمی بود تمام بیمارستانهای ایران را و یران می کردند و پزشکان و بیماران را بقتل میرساندند ولی علی بن ابیطالب (ع) آنها را از این عمل منع کرد و گفت بگذارید که بیمرستان ها باقی بماند تا روزی که خود شما بیمار می شوید در آنجا تحت معالجه قرار بگیرد و اطبای شما از اطبای ایرانی، روش معالجه امراض را فرا بگیرند. در هیچ قسمت از قرآن، قوانینی نیست که رفتار قوم عرب را با ایرانیان تجویز و توجیه کند و آنچه اعراب با ما کردند و

۱ ــ در اولین سوره قرآن که در شب بعثت بر حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله نازل شد مقام علم ذکر شده و خداوند یکتا علم را ستوده و بهمین جهت بعضی از مورخین میگویند که اعراب کتابخانه های ایران و مصر را نسوزانیدند و مدارس را و یران نکردند و اگر این اعمال صورت گرفته باشد مربوط به دین اسلام نیست بلکه از جهالت اعراب سرچشمه گرفته و دین مقدس اسلام برای علم قائل باحترام است. ــ مترجم.

می کنند برخلاف معانی ظاهری و باطنی آیات قرآن است. در هیچ جای قرآن، نوشته نشده که قوم عرب باید پیوسته حاکم باشد و ما اقوام ایرانی همواره محکوم. در هیچ جای قرآن نوشته نشده که تمام صاحب منصبان کشوری و لشکری باید از بین اعراب انتخاب شوند و در هیچ جای قرآن نوشته نشده که یک قوم مسلمان باید بقوم عرب مالیات بدهد. ظلم اعراب در گذشته وحال، بر ما اقوام ایرانی با اینکه ستمگری می باشد، از طرف اعراب، طبیعی است چون هر قوم از روی فطرت میل دارد که بر اقوام دیگر غلبه کند و آن ها را تحت رقیت خود نگاه دارد و از دسترنج آن ها برایگان استفاده نماید. لیکن می بینیم که هم‌نژادان خود ما که ایرانی هستند: می کوشند که سلطه مادی و معنوی قوم عرب را توسعه بدهند و تقویت کنند. آن ها مدرسه می سازند ولی نه برای تدریس زبان فارسی و تاریخ ایران. بلکه برای این که زبان عربی در آن تدریس شود و طلاب، تاریخ رجال و وقایع قوم عرب را فرا بگیرند و طلاب مدرسه را وادار می نمایند که با لهجه عربی حرف بزنند و حروف (ط) و (ص) و (ث) را، ولو هنگام تکلم با فارسی زبانان، از مخرج زبان عربی ادا نمایند. حتی امرای بزرگ ما زنجیر عبودیت اعراب را برگردن انداخته اند و با این که دارای قدرت هستند نمی توانند باور کنند که توانا می باشند و هنوز خطبه بنام خلیفه بغداد میخوانند و خود را از بندگان خلیفه معرفی مینمایند و اگر کسی بگوید که باید بسلطه مادی و معنوی قوم عرب در کشورهای ایران خاتمه داد او را ملحد معرفی می نمایند و مثل **شرف الدین طوسی**، بدار می آویزند و لاشه اش را برزمین میکشند و در بیابان رها می کنند تا این که طعمه کفتارها و مرغان لاشخوار شود.

موسی نیشابوری از شنیدن خبر قتل **شرف الدین طوسی** تکان خورد و بگمان اینکه عوضی شنیده صحبت استاد را قطع کرد و پرسید آیا گفتی **شرف الدین طوسی** را بقتل رسانیدند؟

استاد گفت: بلی.

موسی نیشابوری گفت در کجا او را بقتل رسانیدند.

استاد جواب داد در نیشابور، مقابل مدرسه نظامیه او را بجرم این که ملحد است بدار آویختند. **موسی نیشابوری** گفت آیا این خبر صحت دارد؟ استاد جواب داد بدون تردید صحیح است. آن وقت **موسی نیشابوری** بگریه در آمد و طوری زار، گریست که مجلس درس، بطور موقت برهم خورد. وقتی **موسی نیشابوری** خبر مرگ متولی مدرسه نظامیه و استاد خود را شنید تصور کرد که سامعه اش اشتباه می کند و بعد بفکر افتاد که شاید خبر قتل **شرف الدین طوسی** شایعه‌ای بیش نباشد ولی وقتی استاد **تأکید** کرد که آن خبر صحت دارد، جوان نیشابوری نتوانست خودداری کند و به گریه درآمد. **موسی نیشابوری** نسبت به **شرف الدین طوسی** داعی بزرگ فرقه **باطنیه** در نیشابور ارادت زیاد داشت و با این که می دانست **شرف الدین طوسی** از حیث علم خیلی برجسته نیست وی را شایسته تولیت مدرسه نظامیه و داعی بزرگ بودن بشمار می آورد، چون اطلاع داشت که **شرف الدین طوسی** مردی است با تقوی و پرهیزگار و بی طمع. آنگاه **موسی نیشابوری** خطاب باستاد اظهار کرد: من در مدرسه نظامیه نیشابور تحصیل میکردم و از وضع آنجا اطلاع دارم و میدانم که **شرف الدین طوسی** متولی مدرسه بود و اینک که او را کشته اند مدرسه نظامیه بدون متولی شده است. استاد گفت اکنون **جلال الدوله** حاکم نیشابور متولی مدرسه میباشد. **موسی نیشابوری** راجع بچگونگی قتل **شرق الدین طوسی** از استاد توضیح خواست و اطلاعاتی را که در صفحات گذشته از نظر خوانندگان گذشت بدست آورد و بامداد روز دیگر برای

شیرزاد قهستانی فرمانده قلعه‌طبس پیغام فرستاد که وی را بپذیرد. **شیرزاد** بعد از این که **موسی نیشابوری** را پذیرفت گفت ای جوان برای چه درخواست کردی که مرا ببینی؟ **موسی نیشابوری** گفت ای زبردست میخواهم از تو درخواست کنم که بمن اجازه بدهی که از این قلعه خارج شوم و به نیشابور بروم و انتقام خون داعی بزرگ **شرف الدین طوسی** را از **شیخ یوسف بن صباغ** و **جلال الدوله** بگیرم. **شیرزاد** گفت با این که **شیخ یوسف بن صباغ** فرومایگی کرد و بدروغ خود را حواهان الحاق باهل باطن معرفی نموده و **شرف الدین طوسی** را فریفته باز او و **جلال الدوله** آلت دست هستند و قاتل **شرف الدین طوسی،خواجه نظام الملک** است. قبل از **خواجه نظام الملک** با ما که اهل باطن هستیم مخالفت می کردند اما مخالفت هائی که با ما می شد هرگز این چنین شدید نبود. **خواجه نظام الملک** اساس حکومت خود را بر پایه برنامه نابودی ما گذاشته و در حکومت او، هیچ کار صورت نمیگیرد جز محو کردن افرادی که اهل باطن هستند، ولی **ملکشاه** با ما خصومت ندارد و او مردی است که در امور مربوط بمذهب سهل انگار است و اگر گاهی اوامر سخت صادر کند براثر تلقین **خواجه نظام الملک** میباشد و این مرد هم که در دوره پدر **ملکشاه** وزیر بوده، طوری در او نفوذ دارد که محال است وی را از کار برکنار نماید و ما اهل باطن برای این که از خطر این مرد مصون باشیم چاره‌ای نداریم جز این که او را نابود کنیم. **موسی نیشابوری** گفت نابود کردن **خواجه نظام الملک** بدون اشکال است و اگر تو دستور بدهی من از این قلعه خارج شوم، میروم و او را بقتل میرسانم. **شیرزاد** جواب داد دستور قتل **خواجه نظام الملک** باید از طرف **خداوند حسن صباح** علی ذکره السلام صادر شود.

موسی نیشابوری گفت اگر **خداوند** علی ذکره السلام دستور بدهد که **خواجه نظام الملک** را بقتل برسانم من امر او را بموقع اجرا خواهم گذاشت و زمین را از وجود این آدمکش خونخوار مصفی خواهم کرد. **شیرزاد** پاسخ داد ای جوان تو اولین کسی نیستی که برای قتل **خواجه نظام الملک** داوطلب می شوی. در این جا و **الموت** کسانی برای کشتن وی داوطلب شده‌اند ولی خداوند ما، دستور قتل او را صادر نکرده برای اینکه هنوز اهل باطن آمادگی ندارند.

موسی نیشابوری با تعجب پرسید برای چه آمادگی ندارند؟ **شیرزاد** گفت برای مقابله با اقدامات ملک شاه بعد از قتل **خواجه نظام الملک**. کشتن این مرد آسان است ولی بعد از قتل او **ملکشاه** در صدد بر می آید که تمام اهل باطن را از بین ببرد و ما باید بتوانیم از خود دفاع کنیم و بدست سربازان **ملکشاه** بقتل نرسیم. **موسی نیشابوری** گفت راست است و من متوجه این موضوع نبودم.

شیرزاد اظهار نمود ما هنوز در حال تقیه هستیم و نمیتوانیم کیش خود را آشکار نمائیم و با اینکه تقیه میکنیم باز پیروان کیش ما را بقتل میرسانند، روزی که تقیه را کنار بگذاریم و کیش خود را آشکار کنیم همه در معرض خطر مرگ قرار خواهیم گرفت. البته ما در این قلعه و همچنین کسانی که در **الموت** بسر می برند در معرض خطر نیستند زیرا اینجا قلعه‌ایست متین و **الموت** منطقه‌ایست مستحکم. لیکن هم کیشان ما در کشورهای ایران در یک چنین قلاع مستحکم زندگی نمی کنند و همه بقتل می رسند.

موسی نیشابوری گفت ای زبردست پس چه باید کرد؟ **شیرزاد** جواب داد یکی از کارهای خداوند ما این است که در نظر دارد پیروان ما را تا آنجا که ممکن است در مناطق مخصوص متمرکز نماید که در آن‌جا وسائل دفاع از آنها فراهم شود. اینکار از مدتی قبل شروع شده و در خراسان و سایر کشورهای ایران، عده‌ای

کثیر از اهل باطن در مناطق مخصوص متمرکز شده اند و در آنجا بزراعت و پرورش دام یا تجارت اشتغال دارند. در اینگونه اماکن، پیروان ما توانسته اند که وسائل دفاع خود را فراهم نمایند و هنگامی که روز رستگاری فرا رسید و ما تقیه را کنار گذاشتیم و کیش خود را آشکار کردیم می توانند از خویش دفاع کنند. این را هم بگویم که ما چاره ای نداریم جز اینکه روزی تقیه را کنار بگذاریم و کیش خود را آشکار کنیم. چون دینی که خود را آشکار نکند و پیوسته پنهانی باشد وسعت نخواهد یافت و دنیاگیر نخواهد شد روزی که ما دین خود را آشکار کردیم و تقیه را کنار گذاشتیم باید برای فداکاری بیشتر آماده شویم و تا آن روز باید کوشید که مجموع پیروان اهل باطن در مراکز مخصوص جمع شده باشند و اگر عده ای در کشورهای مختلف ایران متفرق باشند باحتمال قوی قتل عام خواهند شد و من می توانم پیش بینی کنم که قتل **شرف الدین طوسی** طلوع روز رستگاری ما را نزدیک تر کرده است و پیش بینی می نمایم که مژده طلوع آن روز از **الموت** باین جا خواهد رسید و در آن موقع عده ای از **فدائیان مطلق** از این جا خواهند رفت تا دشمنان کیش ما را بقتل برسانند.

موسی نیشابوری گفت در آن روز من هم در راه کیش باطن جان فدا خواهم کرد. **شیرزاد** پاسخ داد من بتو اجازه خروج از این قلعه را نمیدهم برای این که خواجه نشده ای و تا روزی که خواجه نشوی یک **فدائی مطلق** بشمار نمیآئی. **موسی نیشابوری** گفت ای زبردست من بتو گفتم که لازمه جان فدا کردن در راه کیش ما این نیست که انسان خواجه شود و یک مرد عادی هم می تواند مثل یک خواجه جان خود را در راه کیش باطن فدا نماید و اگر در این قسمت تردیدی داری مرا آزمایش کن. **شیرزاد** اظهار کرد لازمه آزمودن تو این است که برای قتل یکی از دشمنان ما از این قلعه خارج شوی و من نمیتوانم اجازه خروج تو را بدهم برای این که خواجه نشده ای و چون تو از این قلعه خارج نخواهی شد من نمیتوانم تو را بیازمایم و بفهمم آیا حاضری جان خود را در راه کیش باطن فدا نمائی یا نه؟ **موسی نیشابوری** گفت ای زبردست، من نمیگویم برای این که مورد آزمایش قرار بگیرم اجازه خروج مرا از این قلعه بده بلکه در همین قلعه مرا بیازما.

شیرزاد پرسید چگونه تو را آزمایش کنم. **موسی نیشابوری** گفت دستور بده که بعد از خروج از دروازه قلعه، از این کوه خود را به پائین پرت کنم یا این که شمشیری بیاورند و دستور بده آن شمشیر را در شکم خود فرو نمایم واگر دیدی که من خود را از کوه پرت نکردم یا شمشیر را در شکم خود فرو ننمودم میتوانی بگوئی که من حاضر نیستم جان خود را در راه دین باطن فدا نمایم.

شیرزاد جواب داد این نوع آزمایش اگر نشان بدهد که فداکاری تو واقعی است از نظر ما، بدون فایده است چون وقتی تو خود را از کوه پرت کردی یا شمشیر را در شکم خود فرو نمودی، کشته خواهی شد و پس از این که کشته شدی وجود تو برای ما فایده ای ندارد و آزمایشی که در مورد تو شده یک تجربهٔ بی حاصل بوده است. اما اگر خواجه بشوی من اطمینان حاصل خواهم کرد که تو حاضر بفداکاری هستی بدون این که بقتل برسی و راستی ای جوان **نیشابوری** تو که حاضری خود را از کوه پرت کنی یا شمشیری را در شکم خود فرونمائی برای چه موافقت نمی نمائی که خواجه شوی؟ تو که حاضری جان بسپاری چرا می ترسی که خود را از لذت زناشوئی محروم نمائی؟

موسی گفت ای زبردست برای این که جوان هستم. **شیرزاد** اظهار کرد مگر دیگران که در این قلعه خواجه شدند جوان نبودند و بطیب خاطر خود را از لذت زناشوئی محروم نکردند. جوان **نیشابوری** گفت دیگران

شاید دارای طبعی چون طبع من نبودند. **شیرزاد** پاسخ داد تمام جوان‌هائی که باین قلعه آمدند تا اینکه **فدائی مطلق** شوند دارای طبع گرم بودند و طبع بعضی از آنها گرم‌تر از تو بود، اما چون بآن چه می خواستند بکنند ایمان داشتند خود را از لذت زناشوئی محروم کردند و تو هم اگر ایمان داشتی که می باید همه چیز خود را فدای کیش باطن بکنی رضایت می دادی که خواجه شوی و بیم تو از خواجه شدن ناشی از بی ایمانی است. **موسی نیشابوری** از لحن گفتهٔ **شیرزاد** لرزید و انتظار نداشت که فرمانده قلعه با آن خشونت با وی صحبت کند و گفت ای زبردست مردی که بمیدان جنگ می رود آماده است که خود را در عرصه کارزار بکشتن بدهد. اما اگر قبل از رفتن بمیدان جنگ بخواهند سوزنی را در دستش فرو نمایند نخواهد پذیرفت و من هم مثل آن مرد جنگی می باشم و حاضرم که جان خود را در راه کیش باطن فدا کنم ولی حاضر نیستم که قبل از فدا کردن جان مرا مثله و خواجه کنند. **شیرزاد** اظهار کرد مدارائی که من با تو میکنم ناشی از این است که میدانم قبل از ورود باین قلعه نمیدانستی که باید خواجه شوی و گرنه فرمان قتل تو را صادر میکردم و تو را بقتل می رسانیدند و لاشه‌ات را بپائین کوه منتقل میکردند و در هر حال این آخرین بار است که من راجع باین موضوع با تو صحبت میکنم و بعد از این هم درخواست دیدن مرا ننما که نخواهم پذیرفت. از آن ببعد **موسی نیشابوری** در قلعه طبس انتظار مرگ خود را میکشید و میدانست که هنگام ورود اولین **فدائی مطلق** بقلعه، بقتل خواهد رسید. یک روز، وقتی **موسی نیشابوری** برای نماز از خواب برخاست، مشاهده کرد که در قلعه هیجان حکمفرماست. **موسی** نماز جماعت خواند و آنگاه برای کسب اطلاع براه افتاد و مشاهده کرد که دروازه های قلعه بسته است.

موسی از مسدود بودن دروازه حیرت نکرد چون روزهائی که سکنه قلعه برای ورزش و تمرین جنگی از قلعه خارج نمی شدند دروازه را نمی گشودند زیرا ضرورت نداشت که آن را باز کنند.

موسی نیشابوری مشاهده کرد که جمعی از سکنه قلعه بالای حصار هستند و او نیز خود را بالای حصار رسانید و مشاهده نمود که پای کوه یک قشون دیده میشود و نظر باطراف انداخت و دریافت که قشون مزبور کوه را محاصره کرده است. **موسی** انتظار نداشت که قلعه **طبس** از طرف یک قشون محاصره شود و از مشاهده کسانیکه پای کوه بودند متعجب شد. کسانیکه در آن قلعه بودند از جمله **موسی نیشابوری** تصور میکردند که مردم از وضع آنها اطلاع ندارند در صورتیکه در قهستان همه می دانستند که یک عده از افراد فرقه باطنیه در قلعه طبس بسر میبرند و **خواجه نظام الملک** از این موضوع مستحضر بود ولی چون سکنه **قلعه** طبس بی آزار بودند و سکنه اطراف قلعه شکایتی از آن‌ها نداشتند **خواجه نظام الملک** ضروری نمیدانست که برای اشغال آن قلعه قشون بکشد.

اما بعد از قتل **شرف الدین طوسی** تصمیم گرفت که آن مرکز فرقه باطنیه را در جنوب خراسان از بین ببرد. وزیر بزرگ **ملکشاه**، فرماندهی قشونی را که باید به قلعه **طبس** حمله‌ور شود به **جلال الدوله** سپرد بدون اینکه وی را از حکومت نیشابور و تولیت مدرسه **نظامیه** معزول نماید و **جلال الدوله** چون مأمور شد که برای تصرف قلعه **طبس** براه بیفتد یک نایب الحکومه برای اداره نیشابور و یک نایب التولیه برای اداره امور مدرسه **نظامیه** انتخاب کرد و خود راه **طبس** را پیش گرفت.

پادشاه **سلجوقی** سلطان **ملکشاه** در خراسان سه مرکز قشونی داشت: یکی در نیشابور و دیگری در **گناباد** و سومی در **قائن** و برطبق امر **خواجه نظام الملک**، **جلال الدوله** مجاز شد که از این سه مرکزِ قشونی هرقدر سرباز

برای تصرف قلعه طبس لازم دارد بردارد. **جلال الدوله** که می دانست در **گناپا** و **قائن** **قشون** هست با **سیصد** نفر از نیشابور براه افتاد و وارد **گناپا** (که امروز باسم **گناباد** خوانده میشود) گردید و در آنجا شنید که **وضع قلعه طبس** غیر از آن است که وی تصور میکرد. او میاندیشید که قلعه **طبس** یکی از قلاع معمولی است و برای تصرف آن باید وسایل قلعه گیری را بکار انداخت و از فدا کردن عده ای از سربازان نهراسید. ولی در آنجا باو گفتند که قلعه **طبس** بالای کوه قرار گرفته ویک ارتش قوی برای تصرف قلعه ضروری نیست. **جلال الدوله** گفت این قلعه که بالای کوه میباشد لابد راهی دارد و من از آن راه قشون خود را بالای کوه خواهم برد. باو جواب دادند راهی که منتهی بقلعه میشود راه خارجی نیست بلکه یک راه داخلی میباشد که از دل کوه بالا میرود و عبور دادن یک قشون از آن راه برای وصول بقلهٔ کوه کاری است بسیار دشوار.

جلال الدوله، بعد از کسب اطلاع از وضع قلعه طبس، **سیصد** سرباز از **گناپا** برداشت که با سربازانی که از نیشابور آورده بودند ششصد **نفر** میشدند و گفت که برای دیدار قلعه میرود و اگر مشاهده کرد که باز احتیاج بسرباز دارد اطلاع خواهد داد تا بفرستند.

جلال الدوله بعد از حرکت از **گناپا** خود را بشهر **بجستان** رسانید و از آنجا راه قلعه **طبس** را پیش گرفت. راه کوهستانی که منتهی به قلعه **طبس** میشد راهی بود دشوار و **جلال الدوله** چاره نداشت جز این که هنگام روز از آن راه عبور کند. چون اگر در موقع شب از آن راه می گذشت خود و سربازانش پرت می شدند و بهلاکت میرسیدند.

جلال الدوله وقتی بجائی رسید که با قلعه طبس بیش از یک ربع فرسنگ فاصله نداشت مجبور شد توقف کند زیرا آفتاب غروب کرد و تاریکی فرود آمد و اگر براه ادامه می داد ممکن بود خود و سربازانش پرت شوند. صبح روز بعد، همین که هوا بقدری روشن شد که سربازان **جلال الدوله** می توانستند راه را ببینند، حکمران نیشابور براه افتاد و بزودی خود را بپای قلعه **طبس** رسانید و بمحض ورود کوه را محاصره کرد.

جلال الدوله وضع قلعه را دشوارتر از آن چه شنیده بود دید. او می پنداشت که می تواند از کوه بالا برود و خویش را بپای حصار قلعه برساند ولی مشاهد نمود که صعود بر آن کوه امکان ندارد و بعد از این که کوه را محاصره کرد افسران خود را احضار نمود و بآن ها گفت بدون تردید راهی بین قلعه و پائین کوه هست و ما باید آن را کشف کنیم و از آن جا بالا برویم و اگر آن راه کشف نشود (که این موضوع بنظر من عجیب است) بدو وسیله میتوانیم محصورین را از پا درآوریم: اول بوسیله ساختن جاده‌ای که مثل تمام جاده های کوهستانی مارپیچ از دامنه کوه بالا برود. اگر این کوه یک کوه خاکی بود، ساختن جاده اشکال نداشت. ولی این کوه از سنگ خارا میباشد و نمی توان در آن، جاده‌ای تا قله کوه احداث کرد. راه دوم برای غلبه بر محصورین این است که محاصره را بقدری ادامه بدهیم تا محصورین از گرسنگی و تشنگی بمیرند.

سپس **جلال الدوله** امر کرد که عده‌ای از روستائیان آبادیهای اطراف را بیاورند تا راجع براه پنهانی قلعه از آن ها تحقیق شود. سربازان **جلال الدوله** رفتند و عده‌ای از مردان معمر آبادی های اطراف را آوردند و **جلال الدوله** بهمه اجازه جلوس داد و گفت من شما را احضار کردم تا بمن بگوئید از چه راه باید خود را بقلعه رسانید. مردان سالخورده تصدیق کردند که قلعه دارای یک راه پنهانی است که از آن راه مصالح ساختمان قلعه حمل گردیده و به قلعه کوه رسیده و نیز تصدیق کردند کسانی که اینک در قلعه طبس هستند احتیاجات خود را

از آن راه ببالای کوه میبرند ولی کسی نمی داند که آن راه کجاست و هنوز در این حدود، کسی ورود یکنفر را بداخل قلعه و خروج از آن جا را ندیده است.

جلال الدوله با حیرت گفت شما که ساکن این محل هستید چگونه در صدد برنیامدید بفهمید از چه راه وارد این قلعه می شوند.

پیرمردان گفتند برای اینکه پدران ما میگفتند مستحفظ راهی که بدرون این قلعه میرود یک اژدها می باشد و هرکس بخواهد از آن راه بقلعه برود در کام اژدها خواهد رفت. **جلال الدوله** اظهار کرد ولی بعد از این که عده‌ای در این قلعه سکونت کردند شما باید بفهمید که وجود اژدها در راه قلعه، حقیقت ندارد چون اگر یک اژدها در آن راه نگهبانی میکرد اینان که اکنون در قلعه هستند نمی توانستند از آن جا بگذرند و در قلعه سکونت کنند و احتیاجات خود را از آن راه بداخل قلعه ببرند. پیرمردها گفتند ما بعد از این که فهمیدیم عده‌ای در این قلعه سکونت دارند و از قلعه دود برمی خیزد و سکنه قلعه از بالای کوه دیده می شوند و هنگام شب در بالای کوه چراغ می سوزد، تعجب کردیم و متوحش شدیم. زیرا سکنه قلعه را نمی شناختیم و نمی دانستیم برای چه منظور در این قلعه سکونت کرده اند. ما بخود گفتیم که آن ها راهزن هستند زیرا سکونت کردن در قلعه ای بالای کوه، دور از تمام آبادیها، عادت راهزنان است و آنها در شاهراه، بکاروان ها حمله‌ور می شوند و اموال مردم را بسرقت میبرند و آنها را بقتل میرسانند و سپس باین گونه قلاع پناهنده می شوند تا این که بچنگ سربازان حاکم نیفتند تا مدتی ما از سکنه این قلعه می ترسیدیم ولی بعد از آن فهمیدیم کسانی که در آن قلعه بسر میبرند مردمی هستند بی آزار و تا امروز، از آنها کوچکترین ضرر بکسی وارد نشده است و اینک ما می فهمیم کسانی که در آن قلعه هستند از زاهدان بشمار میآیند زیرا بکسی کاری ندارند و دیده نمی شوند.

جلال الدوله گفت شما اشتباه می کنید وکسانی که در آن قلعه سکونت دارند از کفار میباشند نه از زاهدان. پیر مردان گفتند آنها اگر کافر هم باشند چون آزارشان بکسی نمیرسد ما بآنها کاری نداریم و حسابشان با خدا است. **جلال الدوله** متوجه شد که از یک عده روستائی نباید انتظاری غیر از آن داشت و پرسید آیا شما کسانی را که در این قلعه هستند دیده، با آنها صحبت کرده‌اید یا نه؟ پیرمردان گفتند ما آنها را ندیده‌ایم تا با آنها صحبت کنیم.

جلال الدوله گفت در هر نقطه از کوه، اگر یک غار یا یک راه پنهانی وجود داشته باشد جانوران در آن سکونت می کنند یا از آن راه میگذرند و آیا شما نتوانستید بوسیله جانوران راه پنهانی این قلعه را پیدا کنید. روستائیان گفتند ای سرکار، تو خود می بینی که این قلعه درجائی قرار گرفته که اطرافش غیر از کوه نیست.

در فصل زمستان، این جا طوری سرد می شود که نمیتوان در این جا توقف کرد و عبور جانوران را تحت نظر گرفت تا دانسته شود در کدام نقطه از کوه از نظر ناپدید می شوند.

در فصل تابستان هم هوای اینجا طوری گرم است که باز نمی توان برای یافتن رد جانوران در این محل توقف نمود اگر کوه های این جا کتیرا یا انقوزه داشت کارگرانی که از ماه دوم بهار برای بدست آوردن کتیرا و انقوزه بکوه ها می روند و تا فصل پائیز در کوه هستند، می توانستند این کوه و قله را تحت نظر بگیرند و ببینند که جانوران در کجای کوه ناپدید می شوند و سکنه قلعه از کجا خارج می گردند. ولی بطوری که می بینی کوه های این جا سنگ است و بدون سبزه و یک بوته کتیرا یا انقوزه در این کوه ها نمیروید و کوه هائی که

انقوزه و کتیرا دارد بالا تر است و عده‌ای از مردان ما در آن کوه ها مشغول بدست آوردن کتیرا و انقوزه هستند.

جلال الدوله پرسید از این جا تا شهر طبس چقدر راه است؟

باو جواب دادند ده فرسنگ از راه کوهستان. **جلال الدوله** به پیر مردان گفت چند تن از جوانان زبده آبادی های خودتان را نزد من بفرستید که من برای فرستادن پیغام بشهر طبس از آنها استفاده کنم. سالخوردگان اطاعت کردند و مرخص شدند و همان روز سه جوان روستائی را نزد **جلال الدوله** فرستادند. منظور **جلال الدوله** این بود که بوسیله جوان های روستائی از حاکم شهر طبس بخواهد که سگ های شکاری خود و سگ بان را به قلعه طبس بفرستد تا بوسیله آن جانوران راه پنهانی قلعه **طبس** را کشف کند.

روستائیان سه جوان را نزد **جلال الدوله** فرستادند یکی از آنها موسوم به **حسن** و معروف به **شکاری** و دیگری موسوم به **علی** مشهور به **کاکلوس** و سومی هم باسم **قربت** خوانده می شد و هر سه جوان بودند و سن هیچیک از آنها از سی سال نمی گذشت. **حسن شکاری** از این جهت ملقب به شکاری شده بود که در شکار گورخر و گور اسب تخصص داشت و تیر او که سوی گورخر یا گور اسب رها می گردید خطا نمی‌کرد و هرگز اتفاق نیفتاده بود که **حسن شکاری** بشکار گورخر برود و با دست خالی مراجعت نماید. **حسن شکاری** از کودکی در سرزمین **لوت** ایران که مرکز زندگی گورخر و گور اسب می باشد بسر برده در آنجا بزرگ شده بود. او تمام دشتها و تپه ها و رودهای خشک لوت ایران را می شناخت و می دانست هر دسته از مارهای زهردار در کدام منطقه از لوت هستند و وقتی رد مار را روی زمین می دید نوع آن را معین می کرد و می گفت تا چه اندازه نیش آن خطرناک است و اطمینان داشت مخوف‌ترین مار **لوت** عبارت است از ماری که **دو** برآمدگی کوچک هر یک باندازه یک بند انگشت بالای سر دارد و **حسن شکاری** آن مار را مار شاخدار می نامید و کسانی که مارشناس نبودند وقتی اسم مار شاخدار را میشنیدند بغلط تصور میکردند که دارای شاخهائی باندازه قوچ کوهی است.

حسن پیوسته با دو یا سه نفر از روستائیان برای شکار گورخر یا گور اسب می رفت ولی نه برای اینکه آن ها جهت شکار بوی کمک کنند. بلکه برای اینکه بعد از صید گورخر یا گور اسب، لاشه آن را حمل نمایند. وقتی **حسن** بشکار می رفت بروستائیانی که با او بودند می سپرد که یک وجب از وی جدا نشوند و هرچه او می کند تقلید نمایند. زیرا می دانست که اگر آن ها از وی جدا شوند چون ناشی هستند گورخر یا گور اسب را رم خواهند داد و او موفق بشکار نخواهد گردید.

حسن شکاری وقتی عازم شکار می گردید دو یا سه روز راه میرفت تا بشکارگاه می رسید و آن وقت در حالیکه رفقایش با وی بودند کمین گورها را میگرفت. در فصل بهار نزدیک آبشخور در کمین گورها مینشست و میدانست که گله های گور هنگام طلیعه بامداد برای نوشیدن آب به آبشخور می آیند. اما بعد از فصل بهار، برکه هائی که در لوت ایران آبشخور گورها بود خشک می شد و آن وقت **حسن شکاری** بجاهائی میرفت که می دانست در آنجا بر اثر ارتفاع زمین قدری علف تازه یافت میشود که با شبنم مرطوب میگردد و رشد مینماید و گورها برای خوردن علف تازه به آنجا می آیند. در وسط تابستان **حسن شکاری** نمیتوانست گورخر شکار کند زیرا دیگر در مشرق کویر ایران که منطقه سکونت **حسن شکاری** بود گور یافت نمی شد و گورها مهاجرت میکردند تا خود را به باتلاق های واقع در مغرب کویر ایران برسانند و در آنجا نزدیک آب زندگی نمایند.

ازآن ببعد **حسن شکاری بشکارقوچ کوهی که درکوههای منطقه** قهستان فراوان است می پرداخت و هر تیر که از کمان او پرتاب می شد یک قوچ کوهی را می انداخت. **حسن شکاری** مردی بود بلند قامت و دارای شانه های عریض و خیلی پر طاقت اما بسیار ساده و یک شوخی عادی او را قاه قاه بخنده درمی آورد و یک خبر ناگوار اشک از چشم هایش روان میکرد.

گفتیم یکی دیگر از جوان های روستائی که برای خدمت **جلال الدوله** اختصاص داده شد، موسوم بود به **علی کاکلوس. کاکلوس** درزبان سکنه جنوب قهستان به خرمای نرسیده که سبز رنگ است اطلاق می شود و ازاین جهت علی را باسم **کاکلوس** میخواندند که خیلی خرمای سبز و نرسیده را دوست می داشت.

از ماه اول تابستان که خرمای سبز بر درختهای نخل درشت میشد **علی** شروع بخوردن خرمای سبز می نمود تا ماه دوم پائیز که خرما میرسید، خوردن خرما را ادامه میداد. ولی بعد از اینکه خرما می رسید و شیرین میشد و رنگ می گرفت از اکل خرما خودداری می کرد.

آنچه باعث شد که علی را باسم **کاکلوس** یعنی خرمای سبز خواندند این بود که در جنوب قهستان خوردن خرمای سبز و نرسیده کاری بود خطرناکتر از خوردن شمشیر و نیزه و مردم محلی عقیده داشتند که خوردن یک خرمای سبز و نرسیده بمناسبت این که غیر قابل هضم می باشد برای قتل انسان کافی است. ولی اشتهای غیرقابل تسکین **علی** برای خوردن خرمای سبز این نظریه را تکذیب می کرد چون **علی کاکلوس** هر روز **از بام تا شام، در فصلی که خرمای درخت های نخل هنوز سبز بود، چند کیلو خرمای سبز تناول می کرد** بدون اینکه کوچکترین ناراحتی را احساس کند و همان اندازه که **حسن شکاری** درشکار با استقامت بود **علی کاکلوس** در دویدن استقامت داشت و می توانست روز و شب با قدم دو، راه طی کند و درتمام قهستان پیکی سریعتر از او یافت نمی شد.

اما **قربت** سومین جوان روستائی که می باید عهده دار خدمت **جلال الدوله** شود شغلی داشت که برای ما اروپائیها عجیب است. چون نظیر آن حرفه در اروپا وجود نداشته است و ندارد و شغل **قربت** رد زدن بود، یعنی تعقیب رد پای شتر یا اسب یا جانور دیگر بر زمین.

رسم روستائیان این بود که شتران خود را وقتی بارکشی نمیکردند بصحرا رها می نمودند و بودند کسانی که می خواستند نابرده رنج، گنج ببرند و شتران را با افسار بهم می بستند و قطار می کردند و براه می افتادند و از یکطرف لوت ایران بطرف دیگر، یعنی از قهستان بکرمان یا فارس میبردند.

قطار شتری که از قهستان بکرمان یا فارس میرفت از اراضی گوناگون میگذشت. گاهی از صحرائی عبور میکرد که زمین آن چون سنگ سخت بود و زمانی از اراضی مستور از ماسه می گذشت و در قسمتی از خط سیر از منطقه ای عبور مینمود که خاک نرم داشت و ممکن بود از سنگلاخ هم بگذرد. **قربت** از لحظه ای که برای رد زدن براه میافتاد بدون اعوجاج و انحراف خط سیر یک یا چند شتر یا یک قطار بزرگ شتر را تعقیب میکرد و براه ادامه میداد. در آن جا که چشم هیچ آفریده، روی زمین، اثری حاکی از عبور شتر نمیدید، چشمهای **قربت** رد عبور شتر را چه درزمین سخت، چه درزمین مستور از ماسه، و چه درسنگلاخ مشاهده میکرد و استعداد **قربت** برای تعقیب خط سیر یک یا چند شتر شبیه بود باستعداد زنبوران عسل، برای یافتن کندو، یا استعداد کبوترها، برای یافتن لانه. وقتی از او می پرسیدند که چگونه، درزمینی که چون سنگ سخت است یا

در زمین سنگلاخ ردپای شتر را می بیند نمی توانست جواب قانع کننده بدهد و بدیگران بفهماند چه مشاهده مینماید. چون استعداد **قربت** برای یافتن رد عبور شتر روی زمین، شبیه بود باستعداد عقربه قطب‌نما که پیو یسته امتداد شمال را نشان میدهد و اگر شعور داشته باشد شاید خود نمی فهمد چرا پیوسته نشان دهنده شمال است.

قربت آنقدر رد عبور شتر را تعقیب میکرد تا بجائی میرسید که سارق یا سارقین با خیال آسوده توقف کرده بودند و آنها را بصاحبان شتر که در قفای **قربت** می آمدند نشان می داد تا اینکه دستگیرشان نمایند و شترهای خود را پس بگیرند و پیدا کردن رد عبوریک یا چند اسب برای **قربت** آسان‌تر از تعقیب رد عبور شتر بود.

زیرا پای شتر طوری بوجود آمده که چون دوشک است و وقتی به زمین می آید اثری زیاد روی زمین باقی نمی گذارد مگر در زمین هائی که خاک دارد وحتی در آن زمینها و روی ماسه، پای شتر زیاد فرو نمی رود. لذا **قربت** میتوانست که رد عبور اسب ها را بسهولت تعقیب نماید.

ولی در منطقه سکونت **قربت** اسب کمتر مورد استفاده قرار میگرفت و.سارقینی که اسْب را بسرقت میبردند از راه هائی غیر از راه لوت ایران میگریختند.

زیرا میدانستند اسب ها در لوت از گرسنگی و تشنگی به هلاکت میرسند درصورتیکه طاقت شتر در صحراهای خشک و گرم زیاد است و میتواند مسافات بعید را بدون چریدن و آب نوشیدن طی نماید.

قربت و همچنین **علی کاکلوس** از لحاظ روحیه فرقی با **حسن شکاری** نداشتند و مثل کودکان ازیک گفته یا واقعه کوچک شادمان می **شدند یا برعکس ازیک گفته یا واقعه غم‌آور بگریه در می آمدند.**

شاید امروز هم مردمی که در جنوب قهستان زندگی می کنند همینطور باشند و روحیه آن ها مانند کودکان خردسال جلوه کند و هر چه در دل دارند بروز بدهند و نتوانند احساسات خود را"از نظر دیگران پنهان نمایند. پنهان کردن احساسات و خود را طوری دیگر نشان دادن از استعدادهای ما اقوام متمدن و متجدد است که خنده و گریه مصنوعی می کنیم و اقوام ساده که دور از مراکز بزرگ تمدن زندگی می کنند نمی توانند ظاهرسازی نمایند و هر حال و احساس که داشته باشند در رخسارشان ظاهر می شود و نمی دانند که دروغ و ظاهرسازی چیست و **حسن** و **علی** و **قربت** از لحاظ احساسات مذهبی شبیه بودند بسایر روستائیان آن منطقه. گر چه دین اسلام داشتند ولی افراد فرقه باطنیه را بنظر خصومت نمی نگریستند زیرا آزاری از آن ها نمیدیدند. افراد فرقه باطنیه درقهستان هم مثل جاهای دیگر تقیه میکردند و شناخته نمی شدند وعملی از آن ها سر نمی زد **که بضرر دیگران از جمله روستائیان باشد. دیگر این که فرقه باطنیه در شهرهای منطقه قهستان مثل طبس ــ تون ــ قائن ــ بجستان ــ گناپا ــ شهرت داشت و در روستاها بدون شهرت بود و بمناسبت کندی وسایل نقلیه در آن زمان وصعوبت ارتباطات، عقاید شهرها در روستاها انعکاس پیدا نمی کرد مگر بتدریج و بعد از مدتی** طولانی.

همان روز که آن سه جوان روستائی نزد **جلال الدوله** آمدند و گفتند آماده برای خدمتگزاری هستند **جلال الدوله** امر کرد که **علی کاکلوس** بشهرطبس برود و نامه ای از او بحاکم طبس برساند و با کسانی که حاکم خواهد فرستاد مراجعت کند. **علی** بعد از دریافت نامه **جلال الدوله** براه افتاد و بدون یک لحظه درنگ تا طبس دوید، طبس در آن عصر بزرگترین شهر قهستان بود و قلعه ای متین داشت و حاکم طبس از امرای

برجسته قهستان محسوب می شد و بعد از دریافت نامه **جلال الدوله** چهار سگ شکاری و دو سگ بان را با **علی** به قلعه **طبس** نزد **جلال الدوله** فرستاد که هرطوری می خواهد مورد استفاده قرار دهد.

بعد از اینکه سگ های شکاری به اردوگاه **جلال الدوله** رسید حاکم نیشابور به سگ بان ها گفت این قلعه را که بالای کوه مشاهده میکنید راهی دارد که سکنه قلعه از آنجا بالا رفته اند و آذوقه خود را هم از آنجا عبور داده بقله کوه رسانیدند و آن راه پیدا نیست و سکنه اینجا هم از آن اطلاع ندارند اما سگهای شکاری میتوانند آن را پیدا کنند. سگبان ها گفتند اگر جانوری از آن راه به بالای کوه برده شده باشد، سگهای شکاری ما می توانند آن راه را پیدا کنند و درغیر اینصورت پیدا کردن آن راه شاید ممکن نباشد.

جلال الدوله گفت سگهای شما چگونه می توانند که رد جانوران را تعقیب نمایند ولی ازعهده تعقیب رد انسانها که از راه پنهانی وارد قلعه شوند عاجزند.سگ بان ها اظهار کردند که آزمایش خواهند کرد تا بدانند سگها می توانند راه پنهانی را پیدا نمایند یا نه؟ سگبان ها بدستور **جلال الدوله** چهار سگ شکاری را دو بدو از دو طرف کوه بکار واداشتند و خود، آنها را تعقیب نمودند و عده ای از سربازان **جلال الدوله** هم عقب آنها روان شدند.

سگها بعد از قدری تردید خط سیری را پیش گرفتند و رفتند و گاهی توقف مینمودند و دچار تردید می شدند و بچپ و راست میرفتند. ولی باز رد عبور افراد را پیدا مینمودند و به راه ادامه می دادند. عاقبت دو سگ و آنگاه دو سگ دیگر، در دامنه شرقی، پای کوه، در نقطه ای توقف کردند و سربازانی که عقب سگبان ها بودند برگشتند و به **جلال الدوله** اطلاع دادند که سگها، معبر قلعه را پیدا کرده اند.

جلال الدوله براه افتاد تا اینکه معبر را مشاهده کند و بداند که چگونه باید از آن بالا رفت. وقتی آن مرد بمدخل آن معبر رسید مشاهده نمود که جز یک قطعه سنگ بزرگ چیزی دیده نمی شود. اگر سگها آن سنگ را پیدا نمی‌کردند و در محل سنگ توقف نمی نمودند کسی نمیتوانست بفهمد که آنجا مدخل راهی باشد که منتهی به بالای کوه می شود. چون سنگی که مدخل راه نامرئی قلعه بود، بین سنگهای دیگر نشانه ای نداشت که متمایز باشد و بتوان آن را تشخیص داد. **جلال الدوله** بهمراهان گفت کمک کنید و این سنگ را تکان بدهید تا این که از جا کنده شود و کسانی که با **جلال الدوله** بودند اطراف سنگ را گرفتند و زور زدند ولی نتوانستند آن را تکان بدهند.

جلال الدوله دستور داد که بروند طناب و تیر بیاورند و بعده ای دیگر از سربازان اطلاع بدهند که بیایند. دستور حاکم نیشابور بموقع اجرا گذاشته شد و طناب و تیر آوردند و سربازانی دیگر بکمک همقطاران خود آمدند و **جلال الدوله** گفت طناب را به سنگ بستند و یک سر طناب را به تیر گره زدند و آنگاه تمام کسانی که حضور داشتند روی تیر فشار آوردند.

طناب پاره شد و کسانی که تیر را بدست گرفته بودند بر زمین افتادند و بعضی از آنها مجروح شدند ولی سنگ تکان نخورد.

آنجا که **جلال الدوله** قرار گرفته بود بالای کوه را نمی دید و قلعه را مشاهده نمی کرد و از طرف سکنه قلعه هم عکس العملی نشان داده نمی شد و مثل این بود که اطمینان داشتند که قشون مهاجم نمی تواند راه بداخل قلعه بیابد.

جلال‌الدوله گفت یا مدخل راه قلعه اینجا نیست یا این سنگ را با روشی مخصوص بحرکت در می آورند و چون ما از آن روش اطلاع نداریم نمیتوانیم آن را تکان بدهیم و اگر نتوان این سنگ را تکان داد باید با کلنگ و دیلم آن را درهم شکست.

جلال‌الدوله باردوگاه خود مراجعت کرد تا این که از آبادیهای اطراف کلنگ و دیلم آوردند و عده‌ای از سربازان حاکم نیشابور به سنگ حمله‌ور شدند و با اینکه شکستن آن سنگ با کلنگ و دیلم مشکل بود سربازان، بتدریج قطعاتی از سنگ را جدا می‌کردند.

جلال‌الدوله گفته بود هر موقع که سنگ را درهم شکستند به او اطلاع بدهند که برای دیدن راه قلعه بیاید، و سربازی آمد و به آن مرد اطلاع داد که سنگ درهم شکسته شد و حاکم نیشابور خود را بمحل کار رسانید و در آنجا فهمید علت اینکه سنگ تکان نمی خورد این بود که بیک پایه اتصال داشت و سربازانش سنگ مزبور را از امتدادی می کشیدند که نقطه مقابل آن پایه بود ولذا نمی توانستند که آن را تکان بدهند و اگر از امتداد دیگر می کشیدند چون سنگ روی آن پایه می چرخید تکان می خورد.

باری سنگ خرد شد و راه قلعه نمایان گردید و **جلال‌الدوله** تا نظر به آن راه انداخت دریافت که آنجا پلکانی مارپیچ وجود دارد که ناگزیر از پای کوه منتهی بقلعه می شود. ولی نه **جلال‌الدوله** می توانست از آن پلکان مارپیچ بالا برود نه هیچیک از سربازانش برای این که سکنه قلعه پلکان را سنگچین کرده بودند بدون اینکه بنائی نمایند و همه فهمیدند که ساکنین قلعه از اینجهت سنگ ها را بنایی نکرده‌اند که امیدوارند قشون مهاجم از محاصره خسته شود و برود و آن‌ها را بسهولت از راه بردارند و آن معبر را بروی **خودبگشایند.**
جلال‌الدوله به سربازان خود گفت بطوریکه می بینید سنگهائی که اینجا چیده شده بدون بنائی است و چون پلکان مارپیچ است می توان بدون خطر این سنگ ها را برداشت. اگر پلکان مارپیچ نبود همینکه سنگهای پائین را بر میداشتند سنگهای بالا یک مرتبه فرو می ریخت اما چون پلکان مارپیچ است گرچه باز هم سنگهای بالا فرو میریزد اما نه بطوریکه تولید خطر نماید.

سربازان **جلال‌الدوله** مکلف شدند که سنگها را بردارند تا اینکه بتوان بالا رفت و گاهی بر اثر برداشتن یک سنگ از بالا سنگها فرو می ریخت ولی برای سربازان خطری نداشت چون آنها مراقب بودند و خود را از سر راه سنگها دور می کردند و بهرنسبت که سنگها را بر می داشتند سنگهای دیگر ازبالا فرود می آمد بطوری که سربازان حاکم نیشابور فکر کردند که ممکن است هرگز سقوط سنگها خاتمه پیدا نکند.

اما سقوط سنگها خاتمه پیدا کرد و به **جلال‌الدوله** اطلاع دادند که راه باز شد و حاکم نیشابور مرتبه‌ای دیگر از اردوگاه خود براه افتاد تا اینکه معبر قلعه را ببیند و چون دیگر سنگ، فرو نمی ریخت و راه باز شده بود **جلال‌الدوله** توانست پلکان مارپیچ را بخوبی ببیند.

حکمران نیشابور، از مشاهده آن پلکان مبهوت شد زیرا دید پلکان را بطور مارپیچ در دل سنگ بوجود آورده‌اند و سربازان او، برای اینکه یک سنگ را که در مدخل آن راه قرار داشت درهم بشکنند مجبور شدند مدتی با کلنگ و دیلم بسنگ حمله‌ور گردند و **جلال‌الدوله** از خود می پرسید آن هائی که آن پلکان مارپیچ را در دل سنگ بوجود آوردند چه قدرت و پشت کاری داشتند که دل سنگ را شکافتند و راهی ازشکم کوه به قلعه گشودند.

اطرافیان **جلال‌الدوله** هم مثل خود او، از مشاهده آن پلکان مبهوت بودند و بعضی از آنها می گفتند که شاید این راه را، دیوها تراشیده اند چون از انسان بعید است که بتواند یک چنین کار بزرگ و طولانی را بانجام برساند و این کاری نیست که بتوان در مدت یکماه و دو ماه تمام کرد و سالها می باید یک عده سنگ تراش مشغول حجاری باشند تا بتوانند این پلکان مار پیچ را بوجود بیاورند.

جلال‌الدوله هم با این که مردی باهوش بود و بخرافات عقیده‌ نداشت می اندیشید کسانی که آن راه را بوجود آورده‌اند افراد عادی نبودند و شاید از زمره پهلوانانی محسوب می شدند که در افسانه ها از آنان یاد می شود.

یکی از افسران **جلال‌الدوله** گفت شاید همانطور که می توان طلا و نقره را در تیزآب حل کرد در گذشته کسانی بودند که برای سنگ هم تیزآب داشته‌اند و توانسته اند که این راه را بوسیله تیزآب بگشایند. ولی **جلال‌الدوله** این نظریه را قبول نکرد و گفت تیزآبی وجود ندارد که سنگ را حل کند و این راه را بوسیله سنگ‌تراشی بوجود آورده‌اند و هنوز آثار قلم حجاران روی سنگ دیده می شود و نظریه حاکم درست بود و آثار قلم سنگ‌تراشان بر سنگ دیده می شد.

مدخل پلکان کوه روشن بود ولی بالای آن تاریک مینمود و **جلال‌الدوله** امر کرد که مشعل بیفروزند تا بتوان از آن بالا رفت، مشعل افروختند و چند نفر از سربازان از پله ها بالا رفتند و **جلال‌الدوله** بسربازانی که صعود می‌کردند گفت احتیاط کنید چون ممکن است ازبالا سنگ بر سر شما ریخته شود.

سربازان، آهسته از پلکان مار پیچ بالا رفتند و بعد از بالا رفتن از هر پله گوش فرا می دادند و انتظار داشتند صدائی بشنوند. ولی هیچ صدا بگوششان نرسید و بجرئت درآمدند و بالا رفتند ولی به بن بست رسیدند. زیرا قسمت فوقانی پلکان بنائی شده بود و آنها بنائی را مورد معاینه قرار دادند و دریافتند که خیلی محکم است و نمی توان آن را بسهولت و یران کرد.

سربازان مراجعت کردند و گفتند راه عبور مسدود می باشد و خود **جلال‌الدوله** با استفاده از روشنائی مشعل که یکی از سربازها حمل می کرد بالا رفت و مکانی را که مسدود شده بود معاینه نمود و فهمید که سربازانش راست می گویند و سنگهائی را که بنائی شده نمی توان بسهولت و یران نمود و بعد از اینکه مراجعت کرد باردوگاه خود رفت و افسرانش را جمع کرد که راجع به تسخیر قلعه با آنها مشورت کند و گفت: ما برای اشغال این قلعه چاره ای نداریم جز اینکه از این راه که کشف کرده ایم بالا برویم یا قلعه را آنقدر تحت محاصره قرار بدهیم که سنکه قلعه براثر تمام شدن آذوقه و آب تسلیم شوند و ادامه محاصره قلعه برای اینکه سکنه آن از گرسنگی و تشنگی از پا درآیند کاری خواهد شد طولانی. زیرا کسانی که در یک چنین قلعه ای بسر می برند و از ملاحده نیز می باشند پیش بینی کرده اند که روزی مورد حمله قرار خواهند گرفت و آذوقه و آب فراوان در انبارها دارند. ولی شق دیگر بعقیده من بهتر است، ما اگر از این راه که کشف کرده‌ایم بالا برویم بزودی قلعه را تصرف خواهیم کرد و در صدها سال قبل از این، کسانی میزیستند که این راه را با قلم حجاری بوجود آورده‌اند و آن‌ها در قبال مشکلات از پا در نیامدند و آن‌قدر سعی کردند تا راه را باتمام رسانیدند، ما نباید از بنائی بترسیم و فکر کنیم که چون پلکان را با بنائی مسدود کرده‌اند موضوع استفاده از این راه را از خاطر دور کنیم و باید آن‌قدر محاصره را ادامه بدهیم تا اینکه سکنه قلعه تسلیم شوند.

یکی از افسران گفت آیا تصور نمیکنی که این قلعه، غیر از راهی که ما کشف کرده ایم، راهی دیگر داشته باشد. آن موضوع تا آن لحظه بفکر **جلال الدوله** نرسیده بود و یقین داشت که قلعه **ملاحده** غیر از یک راه ندارد که سگ های شکاری کشف کرده اند ولی بعد از آن گفته، تصمیم گرفت که سگبان ها را وادار کند مرتبه ای دیگر سگها را بکاوش وا دارند و آنها را اطراف کوه مأمور تجسس کنند و شاید راهی دیگر کشف شود که سهلتر از آن راه باشد و بتوان، از آن راه، بقله کوه رفت و قلعه را تصرف کرد.

بعد **جلال الدوله** گفت موضوع وجود یک راه دیگر برای رفتن ببالای کوه، مفروض است و ما نباید بامید موهوم یافتن یک راه دیگر، دست روی دست بگذاریم. بلکه باید همین راه را که یافته ایم بشکافیم و بالا برویم و اگر راه دیگر و آسان تر پیدا کردیم چه بهتر و گرنه از همین راه بالا خواهیم رفت و دیگر اینکه شماره سربازان ما کم است و ما احتیاج بقوای امدادی داریم و ما نمی دانیم شماره **ملاحده** در این قلعه چقدر است و اگر شماره افرادشان زیاد باشد و از قلعه فرود بیایند و بر ما بتازند ممکن است که ما را شکست بدهند و راه فرود آمدن آنها هم ممکن است همان راه باشد که ما از آن اطلاع نداریم.

در آن جلسه مشاوره برای بالا رفتن از کوه نظریه هائی هم داده شد که هیچیک قابل اجرا نبود، یکی می گفت باید کنار کوه داربست بوجود آورد و رفته رفته داربست را بالا برد تا بقله کوه رسید. **جلال الدوله** گفت قبل از اینکه بتوانیم داربست را یک ذرع بالا ببریم آن قدر از بالا سنگ بر سرمان خواهند ریخت که زیر سنگ دفن خواهیم شد.

دیگری گفت می توان در کنار کوه جاده‌ای مار پیچ بوجود آورد و از آن راه خود را بقله رسانید **جلال الدوله** جواب داد ساختن آن جاده مار پیچ مستلزم این است که ما صدها هزار دینار زر و چندین سال فرصت داشته باشیم که نه آن پول را داریم و نه آن فرصت را.

بعضی از افسران قشون **جلال الدوله** که کم اطلاع بودند و افسانه ها را می پذیرفتند گفتند شاید بتوان بوسیله عقاب بالای کوه رفت. **جلال الدوله** جواب داد از این حرفهای کودکانه نزنید که از طرف شما پسندیده نیست و هیچکس نمی تواند بوسیله عقاب بالای کوه برود و هرجا که این موضوع گفته شود یا بنویسند افسانه می باشد.

بعد از این که جلسه مشاوره خاتمه یافت **جلال الدوله** نامه ای بفرمانده پادگان شهر **قائن** نوشت که پانصد سرباز را باتفاق حامل نامه بمنطقه **قلعه طبس** اعزام بدارد و نامه را به **علی کاکلوس** سپرد تا اینکه به **قائن** ببرد و با پانصد سرباز مراجعت نماید و سگ بان ها هم مأمور شدند سگها را وادار به تجسس کنند که شاید راهی دیگر کشف گردد.

حکمران **نیشابور** از کدخدایان قصبات و قرای اطراف خواست کسانی را که در امور بنائی دارای سررشته هستند بپای **قلعه طبس** بفرستند تا این که با کمک سربازان او راه مسدود قلعه را بگشایند.

علی کاکلوس دونده سریع السیر سرزمین **قهستان** بسوی **قائن** براه افتاد و در آنجا نامه **جلال الدوله** را به **امیرشهاب** حکمران **قائن** تسلیم کرد و حاکم **قائن** که از خبرهای مربوط بحمله بقلعه **طبس** اطلاع نداشت. از چیزهائی که **علی کاکلوس** حکایت می نمود قرین حیرت شد و در جواب نامه **جلال الدوله** نوشت که پانصد سرباز از پادگان **قائن** را با **علی کاکلوس** فرستاده تا اینکه بکمک وی برسند و نیز نوشت **جلال الدوله** باید برحذر

باشد، زیرا در منطقه **قهستان** شماره ملاحده زیاد است و اگر آن‌ها بفهمند که قلعه بزرگشان مورد حمله قرار گرفته، ممکن است مبادرت بحمله نمایند و قشون **جلال‌الدوله** را شکست بدهند. نکتهٔ دیگر که در نامه **امیرشهاب** نوشته شده بود این که حاکم **قائن** گفت ما کوهپیمایانی داریم که می توانند از کوههای **صعب‌العبور** بالا بروند و دو نفر از آن‌ها را باتفاق **علی کاکلوس** و سربازان نزد تو فرستادم و اگر دریافتی که می توان از کوه‌پیمایان برای رسیدن ببالای کوه استفاده کرد عده‌ای دیگر از آن‌ها را نزد تو خواهم فرستاد.

جلال‌الدوله بعد از رسیدن آن دو نفر که با سربازان **قائن و علی کاکلوس** آمده بودند، کوهی را که قلعه **طبس** بالای آن بود بآن‌ها نشان داد و پرسید آیا شما می توانید از این کوه بالا بروید؟ کوه‌پیمایان بعد از گردش اطراف کوه گفتند اگر بالای این کوه کسی نباشد و سنگ برسرمان نبارد ما می‌توانیم از دامنه جنوبی بالا برویم و خود را به قله برسانیم و هنگام بالا رفتن، طنابی با خود میبریم که وسیله ارتباط ما با پائین کوه باشد و بوسیله آن طناب می توانیم چیزهای ضروری را برای نصب یک چرخ بالا ببریم و بعد از اینکه چرخ نصب شد، می توان از زمین، چیزهای دیگر را بالا برد تا اینکه چندین چرخ بالای کوه نصب گردد و از آن پس بین پای کوه و قله آن، رابطه بیشتری برقرار خواهد گردید و می توان سربازان را بوسیله چرخ بالا کشید.

جلال‌الدوله از دو مرد کوه‌پیمای قهستانی سئوال نمود شما، از این کوه که نشیب تند دارد چگونه بالا میروید؟ کوه‌پیمایان گفتند ما با خود میله های آهنی چون پله میبریم و آن‌ها را در دامنه کوه نصب می نمائیم و صعود می کنیم تا اینکه بقله کوه برسیم.

جلال‌الدوله متوجه شد که آن دو نفر می توانند از کوه بالا بروند، اما بعید است که موفق شوند خود را بقله آن برسانند. چون سکنه قلعه از بالا سنگ برسرشان خواهند بارید و آنان را سرنگون و ساقط خواهند کرد و در موقع صلح رفتن آن دو نفر ببالای کوه امکان داشت و همان طور که گفتند میتوانستند بین بالا و پائین کوه، وسیله ارتباط بوجود آورند لیکن در موقع جنگ مدافعین بآنها مجال نمی دادند که خود را بالای کوه برسانند.

معهذا پرسید آیا ممکن است که موقع شب از کوه بالا بروید و سکنه قلعه را غافل گیر نمائیم. کوه‌پیمایان گفتند هنگام شب بالا رفتن از کوه هائی که شیب ملایم دارد و در دامنه آن‌ها جلگه های کوچک قرار گرفته ممکن نیست تا چه رسد باین کوه و گرچه ارتفاع این کوه زیاد نیست ولی شیب آن تند است و انسان نمی تواند در موقع شب از این کوه بالا برود. بطور کلی کوه‌پیما، بعد از تاریک شدن هوا، بهر نقطه از کوه برسد باید اتراق نماید و شب را در آنجا بسر ببرد تا این که روز بدمد و آنگاه صعود کند یا برگردد[1].

در راه قلعه که از دل کوه می گذشت، بنایان مشغول ویران کردن بنا و گشودن راه بودند، **جلال‌الدوله** مراقبت می نمود که مورد حمله **ملاحده** قرار نگیرند. حکمران نیشابور امیدوار بود که قبل از فرا رسیدن فصل پائیز بتواند قلعه **طبس** را تصرف نماید و ملاحده را که در آن قلعه هستند از دم تیغ بگذراند. اما هرقدر که کارگران بنائی سنگ های بنائی شده را از سر راه برمی داشتند بازمیدیدند که سنگ های بنائی شده پدیدار می گردد و معلوم می شد بهمان نسبت که سربازان **جلال‌الدوله** راه را می گشایند و از پائین بطرف بالا میروند سکنه قسمت های فوقانی، آن راه را با بنائی مسدود می نمایند

۱ ــ ما تصور می کنیم کوه‌پیمائی ورزش و فنی است که از اروپا بایران رسیده، درصورتی که این سرگذشت نشان می دهد که درقدیم پدران ما کوه‌پیمائی میکردند. ــ مترجم.

جلال‌الدوله می فهمید که سکنه قلعه **ملاحده** از حیث سنگ، هرگز دچار مضیقه نخواهند شد، چون **بالای کوه زندگی می‌نمایند و می‌توانند هرقدر سنگ که بخواهند ازآن کوه بردارند. اما نمی‌توانست** بفهمد که آب و گچ برای بنائی از کجا می آورند و حاکم نیشابور از روش ذخیره کردن آب در قلعه **طبس** اطلاع نداشت و نمی دانست روشی که سکنه آن قلعه برای ذخیره کردن آب بکار میبرند اسلوبی می باشد که از ازمنه قدیم در کویر مرکزی عراق عجم متداول بوده است و سلاطین و امرای ایران در کویر مرکزی آن کشور جاهائی را انتخاب می کردند که در منتهای دامنه و شیب اراضی باشد و در آن‌جا یک حوض بزرگ مسقف می ساختند که دهانه آن باز بود و فصل پائیز و زمستان و بهار، آب باران از دامنه وارد آن حوض میشد و آن را پر میکرد و سقف حوض مانع از این میگردید که حرارت آفتاب بزودی آب حوض را تبخیر نماید و از بین ببرد و کاروانیان در ماه های بهار و تابستان از آب آن حوض ها استفاده میکردند و بعضی از آن آب انبارها تا پایان تابستان، آب داشت. **جلال‌الدوله** که از وضع قلعه **طبس** اطلاعی نداشت نمی دانست که بالای کوه هم آب انبارهائی هست نظیر حوض های کویر عراق عجم که با آب باران و برف پر می شود و آن حوض ها مصرف سکنه قلعه را تا فصل پائیز دیگر تأمین می نماید و حاکم نیشابور تصور می نمود که بالای کوه چشمه ایست که آب از آن خارج میگردد و سکنه قلعه **ملاحده** با آب آن چشمه بزندگی ادامه میدهند.

از روزی که **جلال‌الدوله** قلعه **طبس** را از پای کوه مورد محاصره قرار داد، شب ها بالای کوه آتش افروخته می شد و هنگام روز، چند ستون دود، از بالای کوه به آسمان میرفت و حاکم نیشابور وقتی ستون های دود را هنگام روز و شعله های آتش را در موقع شب میدید تصور میکرد که **ملاحده** مشغول طبخ غذا هستند یا اینکه آتش افروخته اند تا گرم شوند.

در صورتی که **شیرزاد قهستانی** فرمانده قلعه **طبس**، بوسیله ایجاد ستون های دود در روز و تولید شعله ها در شب، از هم کیشان خود که در **قهستان** و بالاخص در **طبس** بودند کمک می خواست.

در آن دوره بطوری که گفته شد، پیروان کیش باطن در کشورهای ایران متفرق بودند ولی در سه کشور، شمارهٔ آن ها بیشتر بود یکی در **الموت** و دیگری در **قهستان** و سوم در **کرمانشاهان** و **کردستان**.

اروزیون یعنی فرسایش زمین زراعی براثر از دست رفتن قوه نامیه، بسیاری از دامنه های سبز و جنگلی **قهستان** را مبدل به کویر کرده ولی هنوز آثار آن جنگل ها در دامنه ها بشکل چوبهای خشک موجود است و امروز یکی از وسائل تحصیل معاش مردم آنجا این است که بکوه ها بروند و چوب خشک جنگل های قدیمی را بشهرها ببرند و بفروشند.

خاک زراعی احتیاج برطوبت دارد و جنگل بخصوص در مناطق گرمسیر یا نیمه گرم، علاوه بر رطوبت محتاج سایه بان است و اگر سایه بان ازبین برود حرارت آفتاب، رطوبت زمین را تبخیر مینماید و شبنم قادر نیست آن رطوبت را جبران کند و بعد از این که رطوبت زمین ازبین رفت، جنگل نابود می شود. بهمین جهت هرجا که جنگل هست؛ بویژه در مناطق گرمسیر و نیمه گرم درخت های جنگل را باید طوری قطع کرد که سایه بان از بین نرود یعنی تراکم درخت ها بکلی معدوم نگردد تا اینکه پیوسته برگ درخت ها سایه بان زمین جنگل باشد و مانع از تبخیر رطوبت زمین شود و در **قهستان**، مردم این احتیاط را نکردند و درخت های جنگل را بدون توجه باینکه نباید سایه بان بیشه از بین برود قطع نمودند و در نتیجه جنگلهای بزرگ **قهستان**

خشک شد و ازبین رفت و بازمانده آنها امروز بشکل چوب خشک باقی است و چوبهائی خشک که امروز در **قهستان** دیده می شود نشان می دهد که جنگلهای آن منطقه از لحاظ داشتن درختهای مرغوب، از جنگلهای گرانبهای آسیا بوده، زیرا بعد از صدها سال، چوب درختها فاسد نشده و امروز می توان از آن چوبها برای نجاری و مبل سازی استفاده کرد.

اراضی زراعی **قهستان** هم براثر فرسایش زمین از بین رفت و فساد اراضی زراعی آنجا ناشی از چند چیز شد. یکی اینکه قسمتی از اراضی زراعتی **قهستان** در معرض سیل بود وسیلهای پیاپی زمین را می شست و طبقه قابل کشت و زرع خاک را با خود میبرد و آنچه بجا می ماند برای زراعت فایده نداشت. علت دیگر که سبب گردید اراضی فلاحتی **قهستان** ازبین برود این بود که از درون زمین املاحی بطبقهٔ فوقانی که طبقه قابل کشت و زرع بشمار می آمد سرایت می کرد و رفته رفته خاک را از نظر کشاورزی فاسد می نمود، بطوریکه اگر چیزی در آن میکاشتند سبز نمی شد یا ثمر نمیداد وعامل دیگر که سبب گردید قسمتی از اراضی فلاحتی **قهستان** ازبین برود حرکت ریگ بود. در قرون قدیم خط سیر طوفان های ریگ طوری بود که زمینهای فلاحتی **قهستان** را در بر نمیگرفت ولی بعد، خط سیر طوفانهای ریگ (طوفان های ماسه) بعلتی که ما از آن اطلاع نداریم ولی ناگزیر مربوط است به تحولات جوی، تغییر کرد و وقتی طوفان ریگ، در بیابان مرکزی ایران وزیدن میگرفت، ماسه ها قسمتی از اراضی فلاحتی **قهستان** را میپوشانید و بعد از این که مدتی زمین زیر ماسه میماند استعداد فلاحتی را از دست میداد.

هنگامیکه فرقهٔ **باطنیه**، سرزمین **قهستان** را یکی از مراکز بزرگ خود کردند از نظر طبیعی و اراضی دوره انحطاط **قهستان** شروع شده بود ولی هنوز زمینهای زراعتی و جنگلها بچشم میخورد و قسمتی از رودها جریان داشت و در آن دوره **قهستان** مقداری زیاد گندم وجو و چاورس وپنبه وپارچه های پشمی تولید می کرد و مازاد احتیاجات خود را قسمتی بخراسان، قسمتی به مناطق جنوب ایران و قسمتی را هم از راه کویر مرکزی ایران به شهرهای غربی از جمله **اصفهان** حمل مینمود و کاروان ها پیوسته، از راه کویر، بین **قهستان** و شهرهای غربی ایران آمد و رفت می کردند، درصورتی که امروز رفت و آمد مذکور از راه کویر مرکزی ایران بکلی قطع شده است. در دوره‌ای که اهل باطن در قهستان فراوان بودند آن سرزمین از نظر طبیعی و کشاورزی آخرین دوره رونق خود را می گذرانید و با ازبین رفتن مرکز مقاومت اهل باطن در **قهستان**، رونق طبیعی آن منطقه بکلی ازبین رفت و بشکلی درآمد که امروز مشاهده می شود.

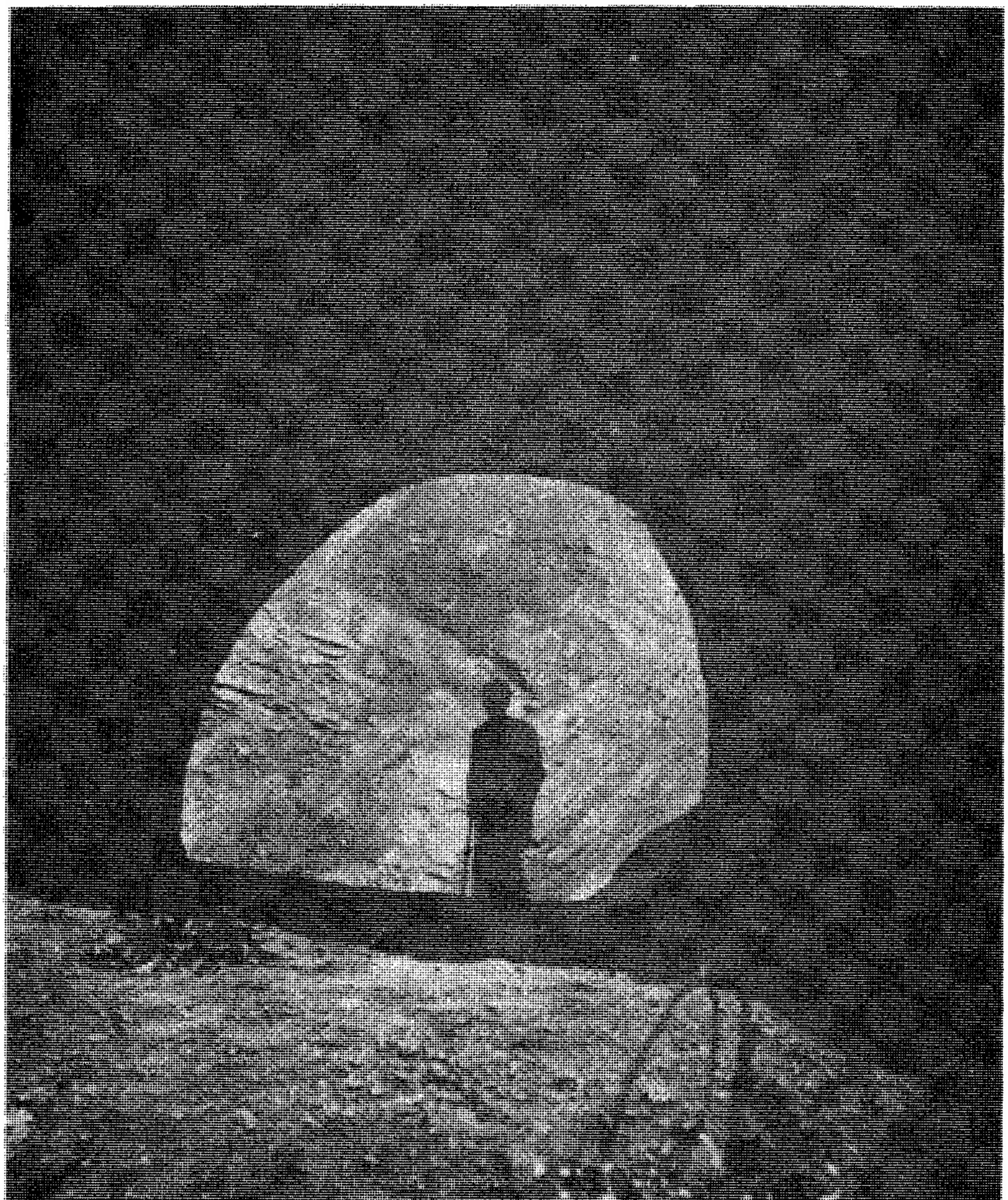
در آن دوره اهل باطن در تمام شهرهای **قهستان** بودند و بویژه در شهرهای **طبس** و **قائن** بیش از جاهای دیگر بسر میبردند.

همه می دانستند که در **قهستان** عده‌ای زیاد از **ملاحده** بسر می برند اما از شماره آن ها اطلاع نداشتند، تا اینکه **حسن صباح** (بطوری که در صفحات آینده خواهیم گفت) اعلام کرد که روز رستگاری فرارسیده است.

آنوقت پیروان کیش باطن که در شهرهای **قهستان** بسر میبردند هویت مذهبی خویش را آشکار نمودند و معلوم شد که بیش از شصت هزار تن از پیروان اهل باطن در **قهستان** زیست می کنند. لیکن هنگامی که **جلال الدوله** قلعه **طبس** واقع در بالای کوه را محاصره کرده بود پیروان کیش باطن هنوز مجاز نبودند که هویت

مذهبی خود را آشکار نمایند.

نزدیک‌ترین قریه به قلعه **طبس** که عده‌ای از پیروان کیش باطن درآن زندگی می کردند **موسوم بود به چهار-ده** یعنی چهار قریه و پیروان کیش باطن درآن **قریه،** همین که علائم استمداد سکنه قلعه **طبس** را دیدند عده‌ای از پیادگان چابک خود را مأمور نمودند که به **طبس و قائن وتون وبجستان** و سایر شهرهای **منطقه قهستان** بروند و باطلاع هم‌کیشان **خود** برسانند که باید بیدرنگ قشونی گردآورد و سکنه **قلعه طبس را** از **محاصره** رهانید.



۱ ــ یکی از اطاق‌های دژ الموت است که در سنگ کنده‌اند.

مقدمهٔ روزرستگاری بعقیدهٔ باطنی ها

پیشوای اهل باطن در شهر **طبس**، مردی بود باسم **مجدالدین فرازی** که مرتبه **داعی بزرگ** را داشت و همین که باو خبر رسید که سکنه قلعه **طبس** از بالای کوه استمداد کرده‌اند، برای پیروان اهل باطن که در شهرهای **قهستان** بودند دستور صادر کرد که ده یک از مردهای فرقه **باطنیه** بحکم قرعه انتخاب شوند و با هرنوع سلاح که موجود دارند، راه **چهار-ده** را در پیش بگیرند و بعد از رسیدن بآنجا، در ییلاق **چهار-ده** متمرکز شوند تا بآنها گفته شود که چگونه باید قلعه **طبس** را از محاصره نجات بدهند. آبادی **چهار-ده** در جلگه قرار داشت و ییلاق آن در کوهپایه و وسط کوه بود بطوری که عابرین جلگه نمی توانستند ییلاق **چهار-ده** را در کوهپایه ببینند و **مجدالدین فرازی** امر کرد که از اطراف آذوقه به ییلاق مذکور ببرند تا مردان فرقه **باطنیه** بعد از رسیدن بآنجا، بدون خوار بار نباشند و یک پیک هم از طرف **مجدالدین فرازی** مأمور گردید که از راه کویر مرکزی عراق عجم خود را به **ری** و از آنجا به **قزوین** و **الموت** برساند و به **خداوند الموت** اطلاع بدهد که قلعه **طبس** تحت محاصره **جلال‌الدوله** حاکم **نیشابور** قرار گرفته و اهل باطن در **قهستان** تصمیم گرفته اند که بر قشون **جلال‌الدوله** بتازند و قلعه **طبس** را از محاصره برهانند.

مجدالدین فرازی دستور داده بود کسانی که می باید برای جنگ با قشون **جلال‌الدوله** به ییلاق **چهار-ده** بروند از روی قرعه تعیین شوند ولی در هیچیک از شهرها و قصبات **قهستان** قرعه کشی نشد زیرا مردان فرقه **باطنیه** داوطلبانه آماده برای حرکت بسوی ییلاق **چهار-ده** شدند و هر جوان که مجرد بود و زن و فرزند نداشت سلاح موجودش را برداشت و براه افتاد و آنهائی که اسب یا استر یا الاغ داشتند، سوار بر چهار پا بحرکت درآمدند و کسانی که مرکوب نداشتند پیاده براه افتادند و همه خوشحال بودند که بعد ازمدتی مدید که در حال انتظار بسر برده اند می توانند برای کیش خود وارد میدان مبارزه شوند.

کسانی که اهل باطن بشمار میآمدند پیوسته در حال انتظار بسر میبردند و آنها شنیده بودند که روزی فرا خواهد رسید که روزرستگاری اهل باطن خواهد بود.

اما این را هم میدانستند که رستگاری آن‌ها در آن روز و بهتر آنکه گفته شود در آن دوره بدون فداکاری نیست، زیرا اهل باطن دشمنان فراوان دارند وآن‌ها نمیگذارند که کیش اهل باطن وسعت پیدا کند و برای این که دین مزبور دارای رواج شود، اهل باطن باید فداکاری نمایند.

هر دفعه که افراد فرقه از پیشوایان خود می پرسیدند روز رستگاری چه موقع طلوع خواهد کرد تا اینکه فداکاری نمایند، جواب می‌شنیدند که باید شکیبائی را پیشه نمود و طبق معمول جوان‌ها بیش از سالخوردگان، کم صبر بودند و نمی‌توانستند مانند معمرین شکیبائی نمایند.

وقتی فرمان **مجدالدین فرازی** بآنها رسید که باید سلاح بدست بگیرند و در ییلاق **چهار-ده** مجتمع شوند و از آنجا طبق دستوری که بعد بآن‌ها داده خواهد شد برای جنگ با دشمنان اهل باطن، که قلعه **طبس** را

محاصره کرده اند بروند بسیار خوشحال شدند، زیرا فکر کردند که دوره انتظار بسر آمده و روز رستگاری دمیده است و بر آنهاست که براه بیفتند و بروند و در راه کیش خود پیکار کنند و دشمنان **باطنیه** را از بین ببرند و کیش **باطنیه** را عالمگیر نمایند.

مجدالدین فرازی داعی بزرگ، مقیم شهر **طبس** میدانست که **جلال الدوله** نخواهد توانست قلعه **طبس** را بالای کوه مسخر نماید زیرا آن قلعه تسخیر ناپذیر است، ولی بیم داشت که سکنه آن قلعه براثر طول مدت محاصره از گرسنگی بمیرند و تهیه کردن وسائل جنگ از طرف او برای این بود که سکنهٔ قلعه **طبس** را از خطر قحطی برهاند.

جوانان **باطنیه** دو نفر و سه نفر و چهار نفر وارد ییلاق **چهار-ده** در وسط کوه شدند بدون اینکه حتی حاکم **طبس** از تمرکز آنها در آن ییلاق مستحضر شود تا چه رسد به **جلال الدوله**! پیروان **باطنیه** عادت کرده بودند که اسرار کیش خود را حفظ کنند و وقتی برای جنگ براه افتادند هیچیک از سکنه شهرهائی که جوانان از آنجا کوچ کردند از مقصد آنان اطلاع حاصل ننمودند.

موقعی که جوانان باطنیه برای رفتن به ییلاق از شهرهای مختلف **قهستان** کوچ کردند فصل پائیز بود یعنی فصلی که کارهای زراعتی در **قهستان** تعطیل می شود جز در شهر **طبس** زیرا فصل پائیز در آن شهر، فصل چیدن محصول خرما و مرکبات است. جوانهائی که می باید محصول خرما و مرکبات را بچینند، دوستان و همسایگان را مأمور آن کار کردند یا این که گفتند بعد از مراجعت از سفر، محصول درخت های نخل و مرکبات را خواهند چید[۱].

هیچ کس از مسافرت دو نفری و سه نفری پیروان کیش **باطنیه** ظنین نمیشد. چون در گذشته که مردم پیاده یا سوار بر چهار پا راه میپمودند، به تنهائی سفر نمیکردند و هر کس قبل از اینکه براه بیفتد درصدد برمیآمد یک یا چند همسفر پیدا کند تا در راه تنها نباشد و در راه های خطرناک و دزدگاه چند همسفر کافی نبود و مسافرین بشکل یک کاروان بزرگ حرکت می کردند تا از خطر دزدها ایمن باشند و در تمام ادواری که مردم پیاده طی طریق می کردند یا سوار بر چهار پا از یک شهر، بشهر دیگر میرفتند به تنهائی مسافرت کردن تولید سوءظن می کرد نه مسافرت دسته جمعی. فصل پائیز هم بمناسبت خاتمه کارهای کشاورزی فصل مسافرت کشاورزان است و کسی حیرت نمی نمود که عده ای از سکنه شهرهای **قهستان** عزیمت کنند.

مجدالدین فرازی هم از **طبس** براه افتاد و وارد ییلاق **چهار-ده** شد و در آنجا جوانان را شمرد و معلوم شد که هزار و یکصد تن از مردان **باطنیه** در آنجا هستند و لذا می توان گفت که بین باطنیان سرزمین **قهستان** حتی یک مرد مجرد نبود که برای جنگ و فدا کاری براه نیفتاده باشد.

مجدالدین فرازی بعد از اینکه وارد ییلاق **چهار-ده** شد بجوانان **باطنی** گفت هنوز روز رستگاری ما **فرا نرسیده و موقعی نیامده که پیروان کیش باطن دست از تقیه بکشند و کیش خود را آشکار کنند. معهذا ما باید**

۱ — مترجم نمیداند که **کلمهٔ مرکبات** از چه **موقع** وارد زبان فارسی شد و بر لیمو و ترنج (ترنگ) و نارنج (نارنگ) و نارنگی (نارنگک یا نارنگه) و غیره **اطلاق** گردید، **همان‌طور** که نمیداند کلمه نچسب و ثقیل **پرتقال چه موقع** جای ترنج (ترنگ) را گرفت و از **مرحوم** استاد **پورداود** که اهل گیلان بود شنیدم که در قدیم مردم گیلان به آنچه امروز **مرکبات** خوانده می شود می گفتند **ما گرویا مگروم**. — مترجم.

وارد جنگ شویم، زیرا بطوری که شنیده‌اید **جلال‌الدوله** با یک قشون قلعه **طبس** را محاصره کرده و اگر ما مبادرت بجنگ نکنیم سکنه قلعه **طبس** براثر طول مدت محاصره از گرسنگی خواهند مُرد. من دستور دادم که یک عشر از مردهای ما از روی قرعه انتخاب شوند و بسوی این جا براه بیفتند و خوشوقتم که ایمان ما بقدری کامل است که مردان مجرد بدون قرعه، براه افتادند و خود را باینجا رسانیدند تا در راه دین جهاد نمایند و من برای شروع بجنگ منتظر وصول دستور **خداوند** می باشم و قاصد سریع السیر از راه کویر به **الموت** فرستاده‌ام که کسب دستور نمائیم.

اگر دستور **خداوند** برسد مبادرت به حمله خواهیم کرد و اگر دستور **خداوند** بقدری بتأخیربیفتد که بقرینه بفهمیم **واقعه**‌ای مانع از رسیدن پیک **خداوند** ما **حسن صباح** (علی ذکره السلام) شده، مبادرت بجنگ خواهیم کرد.

جوانی از سکنه **طبس** سئوال کرد ای زبردست آیا پیش‌بینی میکنی که **خداوند** ما دستورمبادرت بجنگ را صادر ننماید؟ **مجدالدین فرازی** گفت در نامه‌ای که من باو نوشته‌ام گفتم که اگر ما به نیروی **جلال‌الدوله** حمله نکنیم و آن را نابود یا متفرق ننمائیم، سکنه قلعه **طبس** از گرسنگی خواهند مرد و لذا من پیش‌بینی می کنم که **خداوند** ما، فرمان حمله را صادر خواهد نمود و بعد از آن، بیدرنگ روز رستگاری ما طلوع خواهد کرد.

جوان طبسی پرسید ای زبردست چرا بعد از اینکه فرمان حمله از طرف **خداوند** صادر شد روز رستگاری ما فرا خواهد رسید. **مجدالدین فرازی** گفت که توضیح مطلب آسان است و ما تا امروز اسرار کیش خود را از همه پنهان میکردیم و پیوسته **تقیه** می نمودیم تا دیگران ما را از خود بدانند و درصدد قتل **ما** برنیایند **اما** وقتی **خداوند** ما، فرمان حمله را صادر کند، **تقیه** را کنار میگذاریم و هویت کیش خود را نشان میدهیم و ازآن ببعد همه ما را خواهند شناخت و خواهند دانست که ما دارای کیش **باطنی** هستیم و هدف ما این است که **خود** را از سلطه مادی و معنوی قوم عرب نجات بدهیم و بعد از اینکه ما کیش خود را آشکار کردیم اگر روز نجات طلوع نکند. همه قتل عام خواهیم شد و **خداوند** ما **حسن صباح** (علی ذکره السلام) بهتر ازما از این موضوع آگاه است و اگرفرمان حمله را صادر کند. دلیل براین می باشد که میداند روزرستگاری ما طلوع کرده است و روز رستگاری ما سرفصل دوره‌ایست که در آن، بسلطه مادی و معنوی قوم عرب خاتمه داده میشود و ایرانیان بعد ازصدها سال قد راست می کنند و بزرگی گذشته را بازمییابند. این است که من می‌گویم **اگر خداوند** ما، دستور بدهد که ما به **جلال‌الدوله** حمله کنیم دلیل براین است که روز رستگاری ما طلوع کرده یا بزودی طلوع خواهد کرد. چه درغیر اینصورت کسانی که دارای کیش **باطنی** می باشند قتل عام خواهند شد یا این که تمام باطنیان سرزمین **قهستان** بقتل خواهند رسید.

جوان طبسی از پاسخ **داعی بزرگ** رضایت خاطر حاصل کرد و گفت خدا کند که فرمان حمله صادر گردد و دوره انتظار بپایان برسد و آن که ما در انتظارش هستیم ظهور کند و اسراربزرگ را فاش نماید و ایرانیان را از سلطه و ستم قوم عرب نجات بدهد و نفوذ معنوی اعراب را در کشورهای ایران براندازد و من فکر میکنم که آیا چشم های ما، تحمل دیدن جمال نورانی او را دارد یا نه؟

مجدالدین فرازی گفت ای جوان اگر تو در مرحله بدوی ازتعالیم کیش ما بودی من از این گفته حیرت

نمیکردم. ولی چندی است که در همه جا، از جمله در **قهستان و طبس**، مردان کیش ما از تعالیم عالی برخوردار میشوند و حکمت و معانی مرموز قرآن را بآنها میآموزند و تو که از تعلیمات عالی برخوردار شده‌ای و معانی مرموز آیات قرآن را میدانی نباید بگوئی که آیا چشم های تو قادر بدیدار امام و نجات دهندهٔ ما هست یا نه؟ امام ما که اینک در پس پرده بسر میبرد مردی است از حیث ظاهر مانند من و تو و دارای دو چشم و دو گوش و بینی و دهان و نه صورتش مثل خورشید درخشنده است که چشم های تو تحمل دیدن او را نداشته باشد و نه صدایش مانند صدای رعد تولید وحشت می نماید. او مردی است که مانند افراد عادی زیست میکند و لباس می پوشد و در قیافه‌اش چیزی وجود ندارد که وحشت یا حیرت نماید، ولی استعداد او، استعداد خارق‌العاده او، استعداد خدا دادی است و هر کس را که خداوند برای ارشاد نوع **برمیگزیند** باو **استعدادی** میدهد که در افراد عادی وجود ندارد و بنابراین مزیت امام نسبت بافراد دیگر رجحان علم و روح و او بر دیگران است نه رجحان جسمی. شاید امام ما که اینک در پس پرده بسر میبرد یعنی خود را آشکار نمی نماید همین جا، بین ما حضور دارد و یکی از ماست و ما با وی صحبت می کنیم و صدایش را می شنویم و او چون هنوز مقتضی نمی بیند که خود را نشان بدهد ظهور نمی نماید و روزی هم که ظهور کرد با قدرت علم و روح و ایمان خود وسائل رستگاری ما را فراهم می نماید نه با قدرت بحرکت درآوردن کوه ها و خشک کردن دریاها و او بقدری عالِم و عاقل و مطلع است که می تواند با راهنمائی های خود ما را فاتح کند و دشمنان ما را مقهور نماید و دین ما را طوری وسعت بدهد که دنیا را بگیرد و وسائلی که برای موفقیت ما و رهائی اقوام ایرانی از سلطه مادی و معنوی قوم عرب بکار خواهد برد وسائلی است که دیگران در زندگی برای پیشرفت بکار میبردند و جنبه ما فوق الطبیعه ندارد.

لذا ما پیروان کیش باطن باید ذهن خود را از تصورات دور از عقل راجع به امام که باید ظهور کند پاک نمائیم و بدانیم که او مردی است عادی دارای مختصات افراد معمولی اما با استعداد روحی و علمی زیاد و با وسائل عادی هم موجبات رستگاری همه را فراهم می نماید و از او خرق عادت سر نخواهد زد و بعد از این هم که ظهور کرد چون کارهای او، با وسائل عادی بانجام می رسد، باید چندی بگذرد تا ما رستگار شویم و نباید انتظار داشته باشیم که در اولین روز ظهور امام **باطنیه**، همه بسعادت برسند. روزی که **شرف‌الدین طوسی** برای **حسن صباح** نامه نوشت و در آن گفت که **خواجه نظام‌الملک** به نیشابور می آید و کسب دستور کرد که آیا باید اقدامی بشود یا نه، **حسن صباح** نوشت «تا قیامت صبر کنید». **شرف‌الدین طوسی** چون داعی بزرگ بود می دانست که مفهوم **قیامت** در اصطلاح سران کیش باطنیه چیست؟ و اطلاع داشت که **قیامت** عبارت از روزی است که در آن، فرقه **باطنیه** قیام می کند تا اینکه نقاب از چهره بردارد و هویت مذهبی خود را آشکار نماید و اقوام ایرانی را از سلطه مادی و معنوی قوم عرب نجات بدهد.

افراد عادی از مفهوم قیامت همان را می فهمیدند که در عرب رایج بود و حتی پیروان کیش **باطنیه** که جزو سران آن کیش نبودند، نمی توانستند بمعنای **قیامت** آنطور که سران فرقه **باطنیه** معنی می کنند پی ببرند تا اینکه **حسن صباح** دستور داد در تمام کشورهائی که پیروان کیش باطن در آن سکونت دارند آن‌ها را با معانی پنهانی آیات قرآن (همچنان که سران فرقه **باطنیه** تفسیر می کردند) آشنا نمایند. زیرا بطوری که گفتیم **حسن صباح** عقیده داشت تا روزی که پیروان فرقه **باطنیه** از تعالیم عالیه برخوردار نشده‌اند استعداد ندارند که خود را برای رستخیز اقوام ایرانی آماده نمایند و از تعالیم عالیه برخوردار نخواهند شد مگر اینکه معانی پنهانی آیات

قرآن را که فهم آن مخصوص خواص است فرا بگیرند.

از روزی که **حسن صباح** دستور داد که پیروان کیش باطن را با مفهوم پنهانی آیات قرآن آشنا کنند در همه جا، **داعیان بزرگ** و مدرسین فرقه **باطنیه** معانی مرموز آیات قرآن را (طبق نظریه و استنباط علمای اهل باطن) برای مردم بیان می کردند. یک روز که **مجدالدین فرازی** مشغول تفسیر بعضی از آیات قرآن، (استنباط فرقه باطنیه) بود یکی از مستمعین اجازه صحبت خواست و گفت ای زبردست خداوند در سوره **بقره** در قرآن این آیه را بیان کرده است. (**ان الذین یکتمون ما انزل للّه من الکتاب ویشترون به ثمناً قلیلا اولئک ما یاکلون فی بطونهم الاالنار..** تا آخر آیه). (یعنی آنهائی که احکام خداوند را بطوریکه در قرآن نازل شده کتمان کنند و بمردم نفهمانند و برای بیان آن احکام بمردم قدری پول (قدری رشوه) بگیرند، اینگونه اشخاص در شکم خود غیر از آتش چیزی نمی خورند (یعنی آتش در کانون وجود آنها شعله ور میشود) و خداوند در روز قیامت با آنها صحبت نخواهد کرد و آنها از گناه پاک نخواهند گردید و بعذاب دردناک گرفتار می شوند.)

مردی که آیه مزبور را در محضر **مجدالدین فرازی** خواند آیه بعد از آن را که همچنان در سوره **بقره** است و با این جمله شروع می شود: «**اولئک الذین اشتروا الضلالة بالهدی...** الی آخر آیه»، نیز خواند و گفت قرآن در این دو آیه تصریح می کند کسانی که قرآن را میدانند یعنی از طبقه علماء هستند نباید هیچ چیز از احکام قرآن را از مردم پنهان کنند و آیا این موضوع صحت دارد یا نه؟ **مجدالدین فرازی** گفت این موضوع حقیقتی است غیرقابل تردید. آن مرد گفت ای زبردست پس چرا، تو و دیگران که از علماء هستید و احکام قرآن را میدانید، تمام احکام کتاب خدا را برای ما بیان نمیکردید و **بعضی** از آنها را کتمان می نمودید. **مجدالدین فرازی** جواب داد ما کتمان نمیکردیم بلکه شما، استعداد ادراک معانی پنهانی قرآن را نداشتید. آیا طفلی که امروز بمکتب میرود و آموزگار بدست او یک لوح میدهد تا اینکه الفبا را فرا بگیرد می تواند حکمت الهی را بیاموزد؟ البته نه و آیا آموزگار که حکمت الهی را به آن کودک نیاموخته، دریغ نموده و برخلاف وظیفه استادی عمل کرده است؟ البته خیر. آموزگار میداند تا کودک سواد خواندن و نوشتن را فرا نگیرد و قوه عاقله اش نیرومند نشود و آنگاه شروع بتحصیل فلسفه نکند نمیتوان باو حکمت الهی آموخت. اگر قبل از این معنای پنهانی آیات قرآن را برای شما بیان میکردند نمی فهمیدید برای این که معلومات و قوه عاقله شما بدرجه ای نبود که بتوانید بمعنای پنهانی آیات پی ببرید. ولی امروز می توانید بفهمید که **یوم القیامه** یعنی روز قیامت عبارت از روزی است که ما پیروان کیش باطن برای رستگاری اقوام ایرانی و نجات آنها از سلطه مادی و معنوی قوم عرب قیام می کنیم[1].

یوم القیامه یک روز کوتاه مثل ایامی که ما اینک میگذرانیم نیست بلکه روزی است بلند و مقصود از روز بلند، یک دوره طولانی است. ما نباید انتظار داشته باشیم که نفوذ مادی و معنوی قوم عرب که بیش از پنج قرن و نیم است دوام دارد دریکروز ازبین برود. ولی وقتی روز قیامت پایان یافت نه فقط اقوام ایرانی از سلطه مادی و معنوی قوم عرب خواهند رست بلکه وسیله رستگاری اقوام دیگر هم بوسیله کیش ما فراهم خواهد گردید. درجلسه دیگر **مجدالدین فرازی** داعی بزرگ فرقه **باطنیه** راجع باحکام دین صحبت میکرد و می گفت

۱ ــ این نوع تفسیر کردن **یوم القیامه** از استنباط های سران کیش **باطنیه** است نه فرقه های دیگر از مسلمین. ــ مترجم.

وقتی روز قیامت فرا میرسد، اجرای احکام دین متوقف می شود و در آن روز مؤمنین، مکلف نیستند که احکام دین را بموقع اجرا بگذارند. بازیکی از مستمعین براو ایراد گرفت و گفت ای زبردست چگونه می توان قبول کرد که ما زنده باشیم و تکلیف اجرای احکام دین از ما ساقط شود. در قیامت از این جهت تکلیف اجرای احکام دین ساقط می شود که تمام احکام دین، برای دوره زندگی نوع بشر وضع گردیده و بعد از این که انسان زندگی را بدرود گفت هرگونه تکلیف شرعی از وی ساقط میگردد. ولی اینطور که تو ای زبردست روز قیامت را برای ما بیان کردی معلوم می شود که قیامت در دوره‌ای که ما زنده هستیم بوجود می آید و لذا نمیتوان گفت که بعد از طلوع روز قیامت ما از اقامه نماز و عمل کردن بسایر احکام دین معاف خواهیم شد. **مجدالدین فرازی** گفت تکلیف اجرای احکام دین، حتی در این موقع، وقبل از روز قیامت، دربعضی از موارد، ساقط می شود. اگر تو بیمار باشی و نتوانی نماز بخوانی اقامه نماز برتو واجب نیست و اگر بسفر بروی تکلیف گرفتن روزه از تو ساقط میشود و در حال جهاد، بمناسبت اینکه در میدان جنگ مشغول نبرد هستی، اقامه نماز برتو واجب نمی باشد. بعد از اینکه روز قیامت طلوع کرد برای تو اوضاعی پیش خواهد آمد که شبیه باین موارد استثنائی خواهد بود و بهمین جهت عمل کردن به یک قسمت از تکالیف شرعی برتو ساقط می شود.

در تمام حوزه های درس فرقه **باطنیه** از اینگونه مباحثات بین استادان و مستمعین درمیگرفت چون مستمعین چیزهائی می شنیدند که برای آن ها تازگی داشت. با این که **حسن صباح** دستور داده بود که پیروان کیش باطن را از تعالیم عالیه برخوردار کنند باز **داعیان بزرگ** احتیاط می نمودند و آن چه را که طبق دستور **حسن صباح** میباید بگویند نمی گفتند چون می دانستند که پیروان هنوز آمادگی ندارند که **سرالاسرار** را بشنوند و ترجیح میدادند که آن رازبزرگ، از طرف خود امام فرقه **باطنیه**، پس از این که ظهور کرد گفته شود.

روزقیامت یا (قیامة القیامه)

روز اول ماه رمضان سال پانصد و پنجاه و نه هجری قاصدی که به **الموت** رفته بود از راه کویر مرکزی عراق عجم مراجعت کرد و آن قاصد نامه ای از **حسن صباح** برای **مجدالدین فرازی** آورد و در آن نامه **حسن صباح** می گفت که روز هفدهم رمضان **یوم القیامه** طلوع خواهد کرد و رستگاری پیروان باطن و اقوام ایرانی آغاز خواهد گردید و تمام مردان قهستان باید سلاح بپوشند و خود را آماده جنگ کنند و وظیفه مردان **قهستان** بفرماندهی **مجدالدین فرازی** این است که قلعه طبس را از محاصره نجات بدهند و در همان حال حکومت را در شهرهای طبس و تون و قائن و بجستان و سایر شهرهای سرزمین **قهستان** بدست بگیرند[1].

در نامه ای که **حسن صباح** برای **مجدالدین فرازی** نوشت اظهار کرد که روز هفدهم ماه رمضان، امام پنهان آشکار خواهد شد و دستورهای خود را برای پیروان باطن صادر خواهد کرد. و **مجدالدین فرازی** مضمون نامه **حسن صباح** را بتمام کسانی که در ییلاق **چهارــده** حضور داشتند ابلاغ کرد و گفت دستور **خداوند الموت** مرا وا میدارد که بدون لحظه ای تأخیر به طبس مراجعت کنم و بتمام مردان کیش ما که در کشورهای **قهستان** هستند اطلاع بدهم که خود را برای جهاد آماده نمایند و آنگاه **مجدالدین فرازی** یک فرمانده برای مردان مسلح که در **چهارــده** بودند انتخاب نمود و به طبس برگشت.

وظیفه ای که **حسن صباح** برای **مجدالدین فرازی** و مردان خراسان تعیین کرد سنگین بود چون آن ها می باید علاوه بر غلبه بر قشون **جلال الدوله** حکومت های **قهستان** را نیز بدست بگیرند.

مجدالدین فرازی نمیتوانست خود بهمه جا برسد و مسوده هائی از نامه **حسن صباح** را بوسیله نمایندگان به شهرهای قائن و تون و بجستان و سایر شهرهای **قهستان** فرستاد و بمردان فرقه باطن امر کرد که خود را برای جنگ و بدست گرفتن حکومت در شهرهائی که سکونت دارند آماده نمایند.

در شهر **الموت** از روز اول ماه رمضان بسکنه شهر اطلاع داده **شد** که در بامداد روز **هفدهم بعد از** اینکه آفتاب طلوع کرد درمیدان بزرگ ورزش وتمرین جنگی (که راجع به آن صحبت کردیم) **مجتمع شوند و** تأکید شده بود که تمام مردها، بدون استثناء می باید صبح روز هفدهم ماه رمضان بعد از طلوع آفتاب در آن میدان حضور بهم برسانند و چون هوا خوب بود ضرورت نداشت که مردم در سر پوشیده اجتماع کنند و سکنه

[1] ــ تاریخ قیام حسن صباح و بقول او یوم القیامه یا قیامة القیامة در تواریخ مختلف متفاوت است و همچنین تاریخ تولد و مرگ **حسن صباح** در مأخذهای مختلف اختلاف دارد و در کتاب **فرقه اسماعیلیه** هم که بتازگی بزبان فارسی در تهران و تبریز منتشر گردیده این اختلافات دیده می شود و ما اگر بخواهیم تمام موارد اختلاف را ذکر کنیم باعث کسالت شدید خوانندگان خواهد شد و سبک و سیاق این سرگذشت تغییر خواهد کرد. نویسنده این سرگذشت تاریخ **قیامة القیامهٔ حسن صباح** را از روی تحقیق چند تن از خاورشناسان برجسته از جمله هانری **کوربن** فرانسوی که راجع به فرقهٔ اسماعیلیه بطورکلی و **اسماعیلیه الموت** یا **فرقه باطنیه** تحقیقات سودمند دارد بدست آورده و آنها عقیده دارند که **حسن صباح** در روز هفدهم ماه رمضان سال پانصدو پنجاه و نه هجری قمری مطابق با هشتم ماه اوت سال یکهزارویکصد و شصت وچهار میلادی **قیامة القیامه** را اعلام کرد ــ مترجم

الموت پیش‌بینی میکردند که در روز هفدهم ماه رمضان یک واقعه بزرگ اتفاق خواهد افتاد ولی نمی توانستند حدس بزنند که واقعه مز بوربچه شکل وقوع خواهد یافت.

سکنه **الموت** بمناسبت اینکه در آن ماه روزه می گرفتند شب ها کم می خوابیدند و در سپیده صبح برای ادای نماز بیدار بودند و در بامداد روز هفدهم ماه رمضان پس از اینکه نماز خواندند نخوابیدند و از خانه ها خارج شدند و راه میدان ورزش و تمرین جنگی را پیش گرفتند بطوری که مدتی قبل از اینکه آفتاب طلوع کند تمام مردان شهر **الموت** در آن میدان **حضور** داشتند.

پس از اینکه آفتاب طلوع کرد **حسن صباح** سوار براسب از شهر **الموت** خارج گردید و پس از ورود بمیدان از اسب فرود آمد و در آن موقع پنج طبال که روزهای تمرین ورزش طبل میزدند ورود **خداوند الموت** را بوسیله صدای طبل باطلاع مردم رسانیدند. **حسن صباح** اهل تشریفات نبود ولی میدانست که در مواقع فوق العاده قدری تشریفات، تأثیر کلام را زیادتر میکند و بیننده گان و شنونده گان را تحت تأثیر قرار میدهد. پس از این که از اسب فرود آمد بطرف سر پوشیده رفت تا از پله های آن بالا برود و در بلندی قرار بگیرد بعد از صعود از پلکان مقابل سر پوشیده قرار گرفت و بر همه مشرف شد و آنگاه بانگ برآورد ای مردم، امروز، قیامت آغاز می شود. و آفتاب امروز که طلوع کرده آفتاب روز قیامت است و من که اکنون با شما صحبت میکنم همان امام موعود می باشم که شما در انتظار ظهورش بودید. ای مردم، مدتی قبل از این که پدران شما مسلمان شوند بمن عقیده داشتند و منتظر ظهور من بودند و می گفتند روزی خواهد آمد که نجات دهندهٔ اقوام ایرانی ظهور خواهد کرد وعلاوه برایرانیان، سایر ابنای بشر را رستگار خواهد نمود و در هر دوره پدران شما هنگامی که کیش اسلام را نداشتند مرا بیک نام میخواندند.

گاهی اسم من «**بهرام جاوید**» بود و زمانی «**کیوان ورجاوند**» و دوره‌ای هم مرا باسم «**اردشیر جاوید**» می خواندند ولی در تمام ادوار مرا منظور داشتند و می دانستند که بعد از اینکه من ظهور بکنم دوره سعادت اقوام ایرانی شروع خواهد شد و عدالت در همه جا برقرار خواهد گردید.

ای مردم اینک من ظهور کرده‌ام و در همین روز در تمام کشورهائی که پیروان کیش باطن زندگی می کنند، خبر ظهور من از طرف دعاة بزرگ باطلاع مردم میرسد. آنچه من امروز، در اینجا با زبان خود بشما میگویم، در هر کشور که پیروان کیش ما هستند، از طرف من، بوسیله داعیان بزرگ به آن ها گفته میشود.

ای مردم تا امروز شما تقیه می کردید و کیش خود را از مردم پنهان می نمودید ولی اینک من بشما دستور می دهم که کیش خود را آشکار کنید و از این ببعد هر کس از شما پرسید دارای چه کیش می باشید بگوئید که پیرو کیش باطن هستید. در اینجا کسی نمی تواند شما را مورد آزار قرار بدهد زیرا در این شهر، همه دارای کیش باطن هستند و مکاری ها و مسافرینی که اینجا میآیند و چند روز توقف می کنند جرئت ندارند راجع به کیش شما چیزی بپرسند و در جاهای دیگر هم که شماره هم کیشان ما زیاد نیست از امروز طوری مجهز می شوند که کسی نتواند آن ها را مورد آزار قرار بدهد.

من تا امروز، ظهور خود را بتأخیر انداختم تا این که بتوانم پیروان کیش‌مان را در مراکز مخصوص مجتمع کنم. چون اگر آن ها در مراکز مخصوص مجتمع نمی شدند، در روزهای اول بعد از ظهور من بقتل می رسیدند.

ولی اکنون پیروان کیش ما در کشورهای مختلف دور هم جمع شده‌اند و اجتماع آن‌ها، در مناطقی که محل سکونتشان می باشد آنها را قوی کرده و دشمنان نمی توانند پیروان باطن را قتل عام کنند.

علت دیگر که ظهور را بتأخیر انداخت بطوری که در گذشته بشما گفته‌ام این بود که شما از تعالیم عالیه برخوردار شوید و به مفهوم پنهانی احکام خدا پی ببرید تا اینکه بعد از ظهور من از احکامی که از طرف من صادر میگردد حیرت ننمائید. براثر قتل شرف‌الدین طوسی داعی بزرگ، در نیشابور بحکم خواجه نظام‌الملک و بدست جلال‌الدوله حاکم آن شهر، من قدری ظهور خود را جلو انداختم. اگر شرف‌الدین طوسی کشته نمی شد ظهور من تا یکسال دیگر بتأخیر می افتاد و من در سال ۵۶۰ ظهور میکردم. امّا قتل آن مرد مظلوم بمن نشان داد که باید زودتر ظهور کنم و خود را بشما بشناسانم. من امام هستم نه پیغمبر و هیچگونه اعجاز ندارم تا بوسیله معجزات امامت خود را بثبوت برسانم و هیچ یک از ائمه که قبل از من آمدند دارای معجزات نبودند و اعجاز، مخصوص پیغمبران است ولی آن اعجاز را کسانی که معاصر با پیغمبران هستند می بینند و کسانی که بعد از پیغمبر میآیند نمی توانند اعجاز وی را ببینند و فقط کلامش را می خوانند وآنچه سبب تقویت و توسعه دین میشود کلام پیغمبران است نه اعجاز آن‌ها و نسلهای بعد که پس از یک پیغمبر می آیند از آن نبی، غیر از کلامش چیزی نمیبینند و نمی شنوند و اعجاز تمام ائمه کلام آنها بوده و بعد از این هم چنین خواهد بود. من نمیگویم که آخرین کس هستم که برای هدایت شما مردم آمده‌ام و بعد از من کسان دیگری خواهند آمد و بعد از من کسانی جهت رهبری نوع بشر خواهند آمد ولی هیچیک از آنها امام نخواهند بود بلکه مقام حجت را خواهند داشت. زیرا هیچیک از آنها وظیفه‌ای را که من بر عهده گرفته‌ام برعهده نخواهند گرفت.

من پیشاهنگ هستم و راه را گشوده‌ام و راهی که من باز کردم پیش پای عده‌ای کثیر از مردم بود. ولی می ترسیدند که از این راه بروند و تصور میکردند که اگر خود را از یوغ مادی و معنوی قوم عرب نجات بدهند در دنیا بدبخت خواهند شد و در آخرت بجهنم خواهند رفت. من این راه را مقابل اقوام ایرانی گشودم و صراط مستقیم رستگاری را بآنها نشان دادم و بعد از من هرکس بیاید، از راهی که من گشوده‌ام میرود و خود او نمی تواند راهی جدید را اختیار نماید.

زیرا راه دیگر وجود ندارد و راه نجات همین است که من باز کرده‌ام و از امروز من و شما و سایر افراد باطن بدون این که از کسی بیم داشته باشیم از این راه میرویم تا روزی که ریشه نفوذ مادی و معنوی قوم عرب در کشورهای ایران قطع شود. تا آن روز، فعالیت ما در درجه اول محدود بود بکشورهای ایران و بعد از این که سلطه مادی و معنوی اعراب را از ایران ریشه کن کردیم در صدد بر میآئیم که کیش باطن را در سراسر جهان توسعه بدهیم.

ای مردم من که امام شما هستم و اینک ظهور کرده‌ام بشما میگویم که اساس مذهب ما در توحید و نبوت مانند مذهب اسلام است ولی ما احکام را از مفهوم باطنی و مرموز آیات قرآن استنباط می کنیم نه از مفهوم ظاهری آنها. من که امام شما هستم و احکام دین را از مفهوم باطنی آیات قرآن استنباط میکنم صریح بشما میگویم که از امروز عمل کردن باحکام دین در آن قسمت که مربوط بحق الله می باشد از شما ساقط

می شود ولی آن قسمت از احکام دین را که مربوط به حق الناس می باشد باید بموقع اجرا بگذارید[1]

ای مردم من که امام شما هستم بشما میگویم که از امروز شما مکلف نیستید نماز بخوانید و روزه بگیرید زیرا اینها حق الله است و خداوند احتیاج بنماز و روزه شما ندارد. ولی زکوة را باید بپردازید برای اینکه زکوة حق الناس می باشد و بوسیله زکوة، از مستحقین دستگیری می نمایند و من بشما بشارت میدهم که چند سال دیگر زکوة هم نخواهید پرداخت. چون همان طور که امروز، در این شهر، یک فقیر وجود ندارد و کسی نیست که نیازمند دستگیری باشد و بیماران برایگان مداوا می شوند در آینده در سراسر کشورهای ایران چنین خواهد شد و یک فقیر وجود نخواهد داشت تا از وی دستگیری نمایند و هر کس که برحسب تصادف فقیر شود از طرف حکومت باطنی مستمری دریافت خواهد کرد و تا روزی که زنده است برفاهیت زندگی خواهد نمود و نظیر همین بیمارستان که اینک در **الموت** است در تمام بلاد ایران بوجود خواهد آمد و در شهرهای بزرگ بیمارستان های متعدد ایجاد خواهد گردید و هزینه مداوای مرض و توقف در بیمارستان و دارو برای همه‌رایگان خواهد بود.

ای مردم از امروز در هر نقطه که کیش ما قدرت بهم بزند بردگی ممنوع میگردد و در آن جا کسی غلام و کنیز خریداری نخواهد کرد و پدران ومادران مجبور نخواهندگردید که از فرط استیصال پسر و دختر خود را بغلامی و کنیزی بفروشند.

ای مردم از امروز، در هر نقطه که کیش باطنی قدرت بهم برساند زمین را بالسویه بین مردم تقسیم میکند و دیگر کسی مثل **خواجه نظام الملک** پیدا نخواهد شد که هزارها قریه داشته باشد و چند صد هزار تن از رعایای او گرسنه بمانند.

ای مردم از امروز، در هر نقطه که کیش باطنی قدرت بهم برساند رسم بکاربردن زبان عربی را لغو خواهد کرد و اجازه نخواهد داد که کسی بزبان عربی بنویسد و بخواند و ما تا امروزبا دشمنان مدارا کردیم و ستم آنها را تحمل نمودیم. ولی از امروزببعد هر کس با ما خصومت کند بقتل خواهد رسید ولو خصومت او فقط بیان یک کلمه باشد و در جاهائی که می توانیم قشون بفرستیم خصم را بوسیله قشون از پا درخواهیم آورد و در مناطقی که قادربه فرستادن قشون نباشیم دشمن را بوسیله **فدائیان مطلق** نابود خواهیم کرد و فدائیان ما حاضرند که برای ازبین بردن دشمنان ما تا اقصای دنیا بروند و خصم کیش باطن را نابود نمایند.

ای مردم اولین قوم موحد، ایرانیان بودند و ایرانیان مدتی مدید قبل از اعراب مذهب توحیدی داشتند و اعتقاد بیک نجات دهنده که بالاخره ظهور می کند و اقوام ایرانی را نیک بخت مینماید و دنیا را از ظلم میرهاند از معتقدات اصلی اقوام ایرانی است.

ای مردم در آن موقع که پدران ما دارای دین توحیدی بودند اعراب، بت ها و خورشید و ماه و ستارگان را می پرستیدند و هنگامی که سلاطین پیشدادی و کیانی بر دنیای قدیم حکومت مینمودند اسمی ازعرب نبود و بعدها که نامی ازعرب برده شد می گفتند که آنها سوسمار می خورند و شیر شتر می نوشند.

۱ ــ از خوانندگان درخواست می کنیم توجه نمایند که آنچه **حسن صباح** راجع باستنباط از مفهوم باطنی آیات قرآن میگوید و نتیجه ای که از آن استنباط میگیرد مربوط بخود اوست و ما در اینجا نقل قول مینمائیم و محتاج به تفصیل نیست که نقل این گفتار دلیل براین نمی شود که ما که مسلمان و شیعه هستیم با آنچه **حسن صباح** راجع بطرز استنباط خود از آیات قرآن میگوید موافق باشیم ــ مترجم.

آن چه باسم علوم اسلامی خوانده می شود مولود دانش ایرانیان است و اعراب نه در آغاز اسلام و نه در این موقع که نزدیک پانصد و شصت سال از هجرت میگذرد نتوانسته اند خدمتی بعلوم اسلامی بکنند و اگر نام بعضی از علمای عرب برده می شود ناشی از این است که آن ها مقلد دانشمندان ایرانی بوده اند و در انواع علوم از ایرانیان سرمشق گرفته اند.

ای مردم، از امروز ببعد تمام مردان کیش ما در هر نقطه بسر میبرند باید آماده برای جنگ باشند و در اینجا، شما در حال حاضر دشمن ندارید و کسی شما را در معرض خطر قرار نمیدهد. اما چون از امروز ما کیش خود را آشکار می کنیم ممکن است که باین جا قشون بفرستند و درصدد برآیند که **الموت** را بگیرند و شما را از دم تیغ بگذرانند وشما باید برای دفاع آماده باشید یا اینکه باید خود را آماده کنید که در صورت ضرورت از اینجا بکمک هم کیشان خود بکشورهای دیگر برو ید.

من بشما اطمینان میدهم که در هر نقطه که شما با سربازان امرای سلجوقی برخورد نمائید فتح خواهید کرد زیرا سربازان امرای سلجوقی، مثل شما ورزیده و قوی نیستند و در اولین مرتبه که شما با سربازان امرای سلجوقی برخورد نمائید صحت گفته مرا درخواهید یافت و متوجه خواهید شد چرا در سنوات گذشته من اصرار داشتم، در این جا، و جاهای دیگر که همکیشان ما تحت نظر دیگران نیستند مبادرت بورزش و تمرین های جنگی کنند تا این که از هر حیث برای نبرد آماده باشید و در جاهائی که همکیشان ما تحت نظر دیگران بسر میبرند، تا امروز نتوانسته اند مبادرت بورزش و تمرین های جنگی بکنند. لیکن از امروز ببعد آن ها نیز تمرین های جنگی خواهند کرد وخود را برای پیکار آماده خواهند نمود.

ای برادران، من در ایمان هیچیک از شما تردید ندارم و می دانم که شما در موقع جنگ، جان را در راه کیش خود و نجات اقوام ایرانی فدا خواهید کرد ولی بین برادران ما دسته ای هستند که منزلت آنان بیش از دیگران است زیرا برای اینکه بتوانند در راه دین فداکاری نمایند حاضر به بزرگترین گذشتها شده اند ونام این برادران **فدائیان مطلق** است و ما در این موقع در سه قلعه دارای **فدائیان مطلق** می باشیم اول در قلعهٔ **ماوند** (یا ــ باوند ــ نویسنده) واقع در سرزمین **الموت**.

دوم در قلعه **قره‌میسین** (یعنی کرمانشاهان ــ نویسنده) سوم در قلعه **طبس**.

در این سه قلعه عده‌ای کثیر از مردان جوان هستند که از حیث جسمی و روحی آماده شده‌اند که دشمنان ما را از بین ببرند و همین که بآن ها دستور داده شود که یک خصم را نابود نمایند آن شخص را باید نابود شده دانست و امروز بعد از این که من از این جا مراجعت کردم دستور نابود کردن دو نفر را صادر خواهم کرد و دو **فدائی مطلق** مأمور خواهند شد که آن دو را بقتل برسانند من بشما نمی گویم که آن دو نفر که دشمن کیش باطنی می باشند که هستند و نیز نمی گویم که دو **فدائی مطلق** از کدام یک از قلاع ما خارج می گردند و برای به انجام رسانیدن مأموریتی که بآنها محول گردیده براه میافتند. خودداری از ذکر نام کسانی که از دشمنان ما هستند و باید نابود شوند و همچنین خودداری از ذکر نام قلعه ایکه دو **فدائی مطلق** از آن خارج می شوند ناشی از بی اعتمادی من نسبت بشما نیست. اما شما، مثل هر مؤمن واقعی نسبت بدین خود علاقه دارید و از اینکه اهل کیش باطن هستید برخود می بالید و غرور شما ممکن است سبب گردد که بدون اراده اسم آن دو خصم را بر زبان بیاورید. پس بهتر آن که هر زمان که ما اینگونه اقدامات را در نظر می گیریم نام

اشخاص و محل آن‌ها را پنهان بداریم تا موقعی که کار به نتیجه برسد، آن‌وقت همه خواهند دانست که ما چه کرده‌ایم و طرز تربیت جوانهائی که در قلاع **ماوند** (یا باوند) و **قره‌میسین** و **طبس** بسر می برده‌اند و میبرند طرزی است مخصوص که شما از آن بی اطلاع هستید یک قسمت از کارهای آنها عبارت است از ورزش و تمرین های جنگی که شما هم میکنید.

لیکن آنها، کارهای دیگری هم دارند که شما از آن بی اطلاع هستید و باز میگویم که بی اطلاع گذاشتن شما نه از روی بی اعتمادی نسبت بشما می باشد بلکه من نخواستم که دشمنان ما از تدارک های ما مطلع گردند و در صدد پیش گیری برآیند.

هیچ کس جز ما از هویت جوان هائی که در قلاع «**ماوند**» و «**قره‌میسین**» و «**طبس**» بسر میبرند اطلاع ندارد و چون قیافه آن‌ها در مدت توقف در قلاع مزبور تغییر کرده و بعد از خروج از قلعه، نامی غیر از نام اصلی خواهند داشت، حتی خویشاوندان نمیتوانند آنها را بشناسند.

آن‌ها از لحاظ توانائی جسمی مافوق افراد عادی هستند و توانائی روحی آن‌ها کم مانند است وخستگی بزودی آن‌ها را از پا در نمی آورد و هیچ نوع خواهش نفسانی و هوی و هوس، آنان را از کاری که بآنها سپرده می شود منصرف نمینماید و شاید افراد عادی را اگر سست ایمان باشند بتوان بوسیله زخارف دنیوی فریفت و آن‌ها را از کاری که پیش گرفته اند منصرف کرد. ولی جوانانی که در قلاع «**ماوند**» و «**قره میسین**» و «**طبس**» تربیت شده اند بزخارف دنیوی اعتناء ندارند برای اینکه هوای نفس در آن‌ها وجود ندارد و هیچکس نمیتواند آن‌ها را از بانجام رسانیدن کاری که بر عهده گرفته اند باز بدارد.

من یقین دارم که این عده جوانان فداکار و جوانانی که در آینده بآن‌ها تأسی خواهند کرد یکی از **عوامل مؤثر توسعه کیش ما وریشه کن کردن نفوذ مادی ومعنوی قوم عرب** خواهند گردید و من پیش‌بینی میکنم که در آینده دشمنان کیش ما آن‌قدر که از این جوانان بیم خواهند داشت از قشون مسلح ما نخواهند ترسید چون فکر خواهند کرد که شاید بتوانند جای قشون ما را بگیرند ولی نخواهند توانست که از بانجام رسیدن کاری که بجوانان سپرده شده ممانعت نمایند. من حدس میزنم که این عده از جوانان که در قلاع ما تحت تربیت قرار گرفته اند نام خود را در تواریخ دنیا به ثبت خواهند رسانید و نسل های آینده اقوام ایرانی از آن‌ها بنیکی یاد خواهند کرد چون خواهند دانست که اینان از عوامل مؤثر ریشه کن کردن نفوذ مادی و معنوی قوم عرب بوده اند.

ای مردم از این پس هر موقع که در خصوص معنای آیات قرآن دچار تردید شدید در اینجا بخود من و در کشورهای دیگر به دعاة بزرگ مراجعه نمائید تا این که آیات قرآن را مطابق معنای باطنی و مرموز آن برای شما بیان کنند نه مطابق مفهوم ظاهری که از آنها فهمیده می شود.

ای برادران من میدانم که شما تا امروز خیلی زحمت کشیدید و از یک طرف برای تقویت ایمان خود کوشیدید و از طرف دیگر خویش را برای جنگ آماده کردید و در همان حال کشور **الموت** را طوری آباد نمودید که امروز یکی از معمورترین کشورهای ایران است و ما آرزو داریم روزی بیاید تمام کشورهای ایران مثل **الموت** آباد شود و سکنه آن کشورها بتوانند مانند ساکنین این کشور بآسودگی و بدون خصومت زندگی نمایند و هرکس از کاری که میکند معاش خانواده خود را بخوبی اداره نماید. ولی این کارهای خوب را شما تا امروز در یک محیط بدون خطر بانجام میرسانیدید زیرا در اینجا دشمن نداشتید و در جاهای دیگر پیروان کیش ما

تقیه می کردند. اما از امروز ببعد دشمن خواهید داشت و در اینجا و کشورهای دیگر پیروان کیش ما دائم در معرض خطر هستند تا روزی که کیش ما در سراسر کشورهای ایران، توسعه بهم برساند و سلطه و نفوذ مادی و معنوی قوم عرب را ریشه کن نماید و آنوقت ما دیگر از دشمنان بیم نخواهیم داشت و تا آن روز، هر شب که میخوابیم باید متذکر باشیم که بامداد روز دیگر ممکن است بامداد جنگ باشد یا همان شب بما شبیخون بزنند و حمله‌ور شوند. اگر این تصور در این جا صدق نکند در جاهای دیگر که هم کیشان ما زندگی می نمایند صادق است و آنان باید روز و شب برای جنگ آماده باشند.

من نمیتوانم بشما بگویم جهادی که ما امروز شروع میکنیم چقدر طول خواهد کشید.

لیکن می توانم بشما اطمینان بدهم که این جهاد برای بازگردانیدن عظمت و سعادت اقوام ایرانی تا روزی که به نتیجه قطعی نرسد متوقف نخواهد گردید ومن که امام شما هستم هیچ نوع داعیه ندارم جز اینکه پیشوای مذهبی شما باشم.

شما تا امروز، بدون اینکه مرا امام بدانید از من پیروی میکردید و اوامر مرا بموقع اجرا می گذاشتید و از این ببعد که می دانید من امام شما می باشم باید اوامر مرا با ایمانی راسخ تر بموقع اجرا بگذارید.

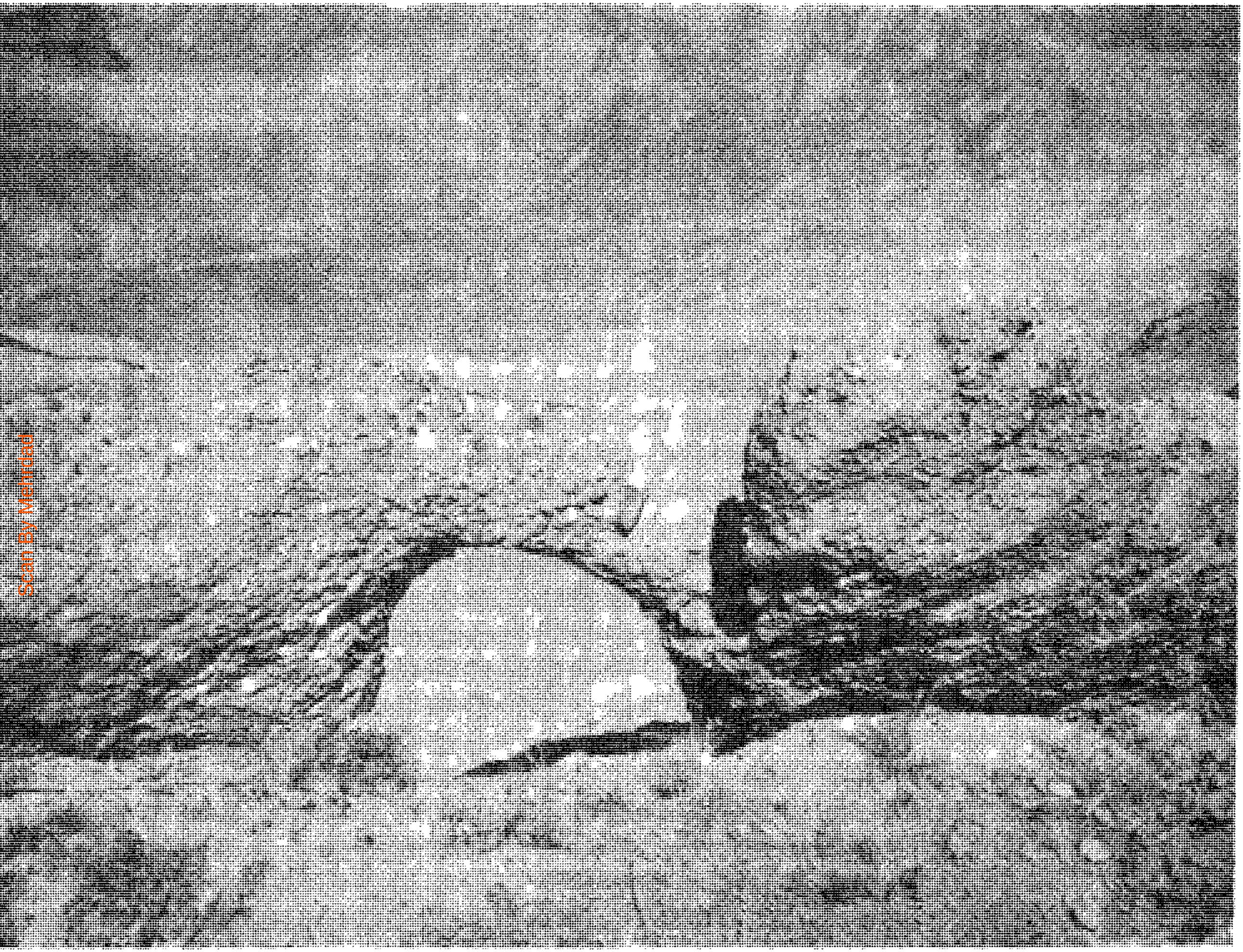
ای مردم انتظار نداشته باشید اعجازی بوقوع بپیوندد و من و شما فتح نهائی کیش باطن را مشاهده نمائیم و من که امام شما هستم میگویم که هیچ اعجاز بوقوع نخواهد پیوست و آنچه سبب می شود که کیش ما در تمام کشورهای ایران و آنگاه در سراسر دنیا توسعه بهم برساند تلاش و استقامت خود ماست.

وقتی گروهی بمیدان جنگ میروند میدانند که عده‌ای از آنها کشته خواهند شد وبه خانه مراجعت نخواهند کرد ولی این فکر مانع از این نمی شود که بمیدان جنگ نروند و پیکار نکنند و آنهائی که زنده میمانند و پیروزی را بدست می آورند میدانند که هرگاه فداکاری مقتولین نبود نائل بکسب پیروزی نمی شدند و وقتی فتح بدست میآید حتی آنهائی که بقتل رسیده اند شریک پیروزی هستند منتها بوسیله خویشاوندان و دوستان خود و ماهم که جهاد خویش را از امروز شروع میکنیم کشته خواهیم داد و نمی دانیم، که بقتل میرسد و که زنده میماند!!

شاید من هم که اینک با شما صحبت میکنم بقتل برسم ولی روزی که پیروان کیش باطن موفقیت قطعی را بدست بیاورند همه در پیروزی شریک هستیم.

من امروز بیش از این با شما صحبت نمیکنم و اگر ضروری شد، باز در همین میدان با شما صحبت خواهم کرد و شما را بخدا می سپارم.

صحبت **حسن صباح** تمام شد و از پلکان فرود آمد و بسوی اسب خود رفت که سوار شود و برود و هنگامی که بسوی اسب میرفت طبال ها مرتبه ای دیگر برای این که نشان بدهند خطابه **خداوند الموت** تمام شد طبل زدند.



۲ یکی دیگر از اطاق‌های الموت میباشد که طاق آن فرو ریخته است.

برای نجات قلعه طبس

قیامت القیامه در هیچ نقطه باندازه **قهستان** مؤثر واقع نگردید و با اینکه **جلال الدوله** قلعه طبس را از پای کوه تحت محاصره داشت و میکوشید که خود را ببالای کوه برساند اهل باطن از روز هفدهم ماه رمضان بعد از اینکه اعلام شد که قیامت آغاز گردیده درصدد برآمدند که حکومت شهرها را بدست بگیرند.

اهل باطن با انواع اسلحه آن روز، به ارگ حکومتی در شهر **طبس** و شهر **تون** حمله ور گردیدند و چون حمله آن ها غیر مترقبه بود و حکام محلی برای جنگ آمادگی نداشتند توانستند در هر دو شهر، ارگ حکومتی را اشغال کنند و حکام محلی را محبوس نمایند.

اما در شهر **قائن** اقدام پیروان کیش باطن برای بدست آوردن حکومت بدون فایده شد و عده‌ای از مردان باطنی بدست سربازان حاکم **قائن** بقتل رسیدند.

شکست خوردن اهل باطن در شهر **قائن** ناشی از این بود که آن شهر پادگان بود و پیوسته عده‌ای سرباز، آماده بجنگ در آن بسر میبردند و حاکم شهر هم لیاقت داشت و نتوانستند وی را غافلگیر کنند و حکمرانان **قائن** با سربازان خود عده ای از جنگجویان باطنی را کشت و جمعی از آن ها را اسیر کرد.

امیر شهاب حاکم **قائن** مانند تمام حکام آن دوره در حوزه حکومت خود اختیار تام داشت و بعد از اینکه جمعی از جنگجو یان باطنی را اسیر کرد می توانست آنان را بقتل برساند چون باطنیان دیگر تقیه نمیکردند و در هر جا که بودند کیش خود را بروز میدادند. ولی بهتر آن دانست که اسیران را زنده نگاه دارد تا بفهمد آنچه آن ها را وادار به تهاجم نموده چیست.

مجدالدین فرازی بعد از اینکه شهرهای **طبس** و **تون** را اشغال کرد برحسب دستوری که از **حسن صباح** دریافت کرده بود در صدد برآمد که به **جلال الدوله** حمله ور شود و قلعه **طبس** را از محاصره نجات بدهد و با مجموع سربازانی که داشت برای حمله به **جلال الدوله** و آزاد کردن قلعه طبس از محاصره براه افتاد.

روزی که **مجدالدین فرازی** به **جلال الدوله** حمله ور گردید سوم شوال سال ۵۵۹ هجری بود و **جلال الدوله** بعد از اینکه قشون باطنیان را دید باطرافیان خود گفت باید در اینجا پایداری کرد و این ملاحده را از بین برد.

حسن شکاری به **جلال الدوله** گفت یکصد چوب تیر بمن بدهید و من یکصد مقتول و مجروح از ملاحده را بشما تحویل می دهم و اگر یک تیر من خطا کرد حاضرم که سر را بجای تیر خطا رفته برباد دهم.

طبق امر **جلال الدوله** بجای یکصد چوب تیر دویست تیر به **حسن شکاری** دادند و **حسن شکاری** در دامنه کوهی که قلعه طبس بالای آن بود، محلی را انتخاب کرد و تیرها را کنار خود نهاد و آنجا نشست و کمان را بدست گرفت و وقتی جنگ شروع شد، تیراندازی را آغاز کرد. تیر **حسن شکاری** بطوری که خود او گفت خطا نمی کرد و هر تیر او بر سینه یا پشت یا صورت یا شکم یکی از اهل باطن می نشست و بعضی از تیرخوردگان از

پا در می آمدند و نمیتوانستند دیگر در جنگ شرکت کنند و بعضی موفق میشدند که تیر را از بدن خارج نمایند و زخم را ببندند و بجنگ ادامه بدهند.

کسانی که در **قلعه طبس** بالای کوه بودند چگونگی جنگ را میدیدند ولی نمیتوانستند بسر بازان **مجدالدین فرازی** کمک کنند چون قادر نبودند که از کوه فرود بیایند و راه خروج از کوه، همان راه بود که سر بازان **جلال الدوله** کارهای بنائی آن را و یران میکردند که بتوانند خود را بالای کوه برسانند ولی هر قدر که کارهای بنائی را و یران میکردند با کارهای دیگر مواجه میشدند.

شیرزاد فرمانده قلعه طبس و کسانی که در آن قلعه بودند از جمله **موسی نیشابوری** متوجه شدند که یک مرد تیرانداز در دامنه کوه نشسته و از آنجا سر بازان باطنی را به تیر می بندد.

فرمانده قلعه طبس بجوانانی که در آن قلعه بودند گفت ما نمیتوانیم در جنگ شرکت کنیم ولی میتوانیم این تیرانداز را که در دامنه کوه نشسته و هم کیشان ما را به تیر می بندد بقتل برسانیم و بعد فرمانده قلعه، به پانزده تن از جوانان که یکی از آنها **موسی نیشابوری** بود گفت پانزده سنگ بزرگ بیاورید و لب کوه با سنگها قرار بگیرید و وقتی من فرمان دادم سنگها را رها کنید واگر شما یک سنگ رها نمائید، ممکن است که باین تیرانداز اصابت نکند ولی هرگاه پانزده سنگ را یک مرتبه رها کنید، او مورد اصابت یکی از سنگها قرار خواهد گرفت و اگر کشته نشود از کار خواهد افتاد.

گفتیم که شیب کوهی که **قلعه طبس** را بالای آن ساخته بودند زیاد بود و بهمین جهت وقتی سنگ را ازبالای کوه رها می کردند با سرعت زیاد، نزدیک بسرعت سقوط آزاد یک سنگ فرود می آمد.

ولی چون کوه شیب داشت با اینکه شیب کوه خیلی تند بود باز صدای آن بگوش **حسن شکاری** میرسید یا اینکه **شیرزاد** تصور میکرد که آن مرد صدای سقوط سنگها را خواهد شنید. اما حواس **حسن شکاری** متوجه تیراندازی بود و فراموش کرد در جائی نشسته که بالای سرش یک قلعه پر از دشمنان وجود دارد در آنجا که **حسن شکاری** نشسته بود، قلعه را بالای کوه نمیدید، و تصور میکرد که کسانی که بالای کوه هستند نیز او را نمی بینند. غافل از اینکه سکنه **قلعه طبس** از بالا بخوبی او را مشاهده می کنند و می توانند بهلاکتش برسانند.

کسانی که بالای کوه بودند بعد از فرمان **شیرزاد** سنگها را رها کردند و سنگ های رها شده، روی شیب تند کوه با سرعت بسیار فرود آمد.

حسن شکاری که مشغول تیراندازی بود براثر غوغای جنگ در لحظه های اول متوجه سقوط سنگ ها نگردید و یک وقت بخود آمد که سنگ های مهلک بیش از چندین ذرع باوی فاصله نداشت و سکنه سرزمین قهستان سنگ هائی را که بطور طبیعی از کوه سقوط میکند نرد میخواندند[1].

آنها می گفتند اگر کسی مورد اصابت نرد که از کوه سقوط میکند قرار بگیرد بقتل خواهد رسید یا اینکه برای بقیه عمر ناقص الاعضاء خواهد شد ولو سنگی که از کوه سقوط می کند فقط دو یست مثقال وزن داشته باشد. تا چه رسد به سنگ های بزرگ که وزن هر یک هزارها مثقال بود.

وقتی **حسن شکاری** متوجه شد که سنگ ها بسوی او می آید خواست خود را از خط سیر سنگ ها دور

۱ ــ کلمهٔ **نرد** را باید با فتح دو حرف نون و « را » و با تشدید حرف « را » تقریباً بر وزن « ابجد » خواند ــ مترجم.

کند اما نتوانست. اگر فقط یک یا دو سنگ را ساقط میکردند **حسن شکاری** می توانست با سرعت نقل مکان کند و بطرف چپ یا راست برود بطوری که درمعرض سنگ نباشد.

ولی **شیرزاد** برای اینکه به مرد تیرانداز مجال ندهد که خود را از خط سیر سنگ دور کند گفت که پانزده سنگ بزرگ را بسوی او ساقط کنند. لذا **حسن شکاری** نتوانست خود را نجات بدهد و یک سنگ بزرگ باو اصابت کرد و ضربت سنگ طوری شدید بود که در دامنه سراشیب کوه، **حسن شکاری** را بسوی پائین پرت کرد.

چون همه مشغول جنگ بودند کسی متوجه نشد که **حسن شکاری** از دامنه کوه پرت شده و فقط **جلال الدوله** که **حسن شکاری** را در دامنه کوه ندید فکر کرد که شاید فرود آمده در جای دیگر مشغول پیکار می باشد.

جنگجو یان باطنی با اینکه دچار تلفات سنگین شدند خوب جنگیدند و طوری فشار آوردند که وقتی آفتاب غروب کرد، قشون **جلال الدوله** شکست خورده بود و خود حاکم نیشابور با عده‌ای از اطرافیان خود سوار بر اسب از راهی بسوی **چهارــده** گریخت که بتواند خویش را بجلگه برساند. چون میدانست بزودی تاریکی فرود میآید و هرگاه از راه کوهستان بگریزد، در جاده باریک و مار پیچ و لغزنده کوه، او و همراهانش بدره پرت خواهند شد و بهلاکت خواهند رسید.

ولی قصبه **چهارــده** در مبدءِ جلگه‌ای بود که از آنجا می توانستند بهرسو بروند و اگر جاده‌های کویر مرکزی عراق عجم را می شناختند قادر بودند که از شمال خود را به **ری** یا از مغرب خویش را به **اصفهان** یا از جنوب به **قائن** و **کرمان** برسانند و **جلال الدوله** ترجیح داد که راه شمال را پیش بگیرد تا بتواند خود را به **طوس** و نیشابور برساند.

با شکست خوردن قشون **جلال الدوله** قلعه طبس از محاصره نجات یافت اما راه ورود بقلعه مسدود بود و مدت چند روز، سربازان **مجدالدین فرازی** از پائین وسکنه قلعه از بالا کار کردند تا اینکه بنائی ها را ویران نمودند و چون کارهای بنائی جدید بر آنچه موجود بود افزوده نمی شد راه باز گردید.

ما تصور میکنیم چون **مجدالدین فرازی** قلعه **طبس** را از محاصره نجات داد و راه ورود به قلعه گشوده شد، فرمانده قلعه از وی دعوت کرد که وارد قلعه شود تا در شب سرد کوهستان مجبور نشود در اردوگاه پائین بسر ببرد.

اگر **شیرزاد** و سایر سکنه قلعه مدتی در محاصره نبودند و وسائل پذیرائی خوب می داشتند، می باید از **مجدالدین فرازی** وعده‌ای از سربازان باطنی که با او جنگیده بودند دعوت نمایند که ولیمهٔ پیروزی را درون قلعه صرف کنند.

ولی درقلعه **طبس** انضباط طوری دقیق بود که حتی بعد از آن جنگ **شیرزاد** موافقت نکرد که دوستان هم کیش و متحد و نجات دهنده را بدرون قلعه راه بدهند. چون میدانست که هرگاه آنها بدرون قلعه بیایند از سرار **جوانان** آگاه خواهند شد.

موسی نیشابوری وقتی دریافت که جنگ با پیروزی باطنیان خاتمه یافت پیش‌بینی کرد کسانیکه بکمک آنها آمده‌اند وارد قلعه خواهند شد و آنوقت **شیرزاد** بقول خود وفا خواهد کرد و او را خواهد کشت و بعد متذکر گردید قولی که **شیرزاد** داده مربوط به ورود یک فدائی بود نه افراد عادی!

چون وی بیم داشت که اگر یک **فدائی** وارد قلعه گردد و بفهمد که **موسی نیشابوری** خواجه نشده ممکن است که نگذارد او را خواجه کنند. ولی سلحشورانی که برای نجات آنها آمدند **فدائی** نبودند تا اینکه پس از ورود به قلعه **طبس** خواجه شوند و بهمین جهت اگر قدم به قلعه میگذاشتند جان **موسی نیشابوری** در معرض خطر قرار نمی گرفت.

لیکن بطوریکه گفته شد، **شیرزاد** حتی **مجدالدین فرازی** داعی بزرگ را در قلعه نپذیرفت تا چه رسد بدیگران ولی از **مجدالدین فرازی** خواست تا آنجا که ممکن است برای آنها خوار بار و سایر وسائل زندگی را بفرستد. **شیرزاد** صورتی از اشیای مورد احتیاج سکنه قلعه تهیه کرد و بوسیله شخصی که رابط بود نزد **مجدالدین فرازی** فرستاد و در آن صورت تمام چیزهائی که مورد احتیاج انسان می باشد ازپارچه گرفته تا نخ و سوزن و گچ و آهک نوشته شده بود.

مجد الدین فرازی می دانست اشیائی که مورد احتیاج سکنه قلعه می باشد میباید زودتر بآن ها برسد زیرا علاوه براین که هر چه داشتند تمام شده بعید نیست که مرتبه ای دیگر آن منطقه میدان جنگ گردد و راه رفت و آمد سکنه قلعه مسدود شود. این بود که عده‌ای را مأمور تهیه وسائل مورد نیاز سکنه قلعه کرد و هر چه از آبادی های اطراف بدست می آمد بسرعت تهیه شد و بقلعه حمل گردید و چیزهای دیگر را هم از **شهر طبس** فراهم کردند و برای سکنه قلعه فرستادند.

یک روز بعد از این که راه رفت و آمد قلعه طبس گشوده شد قاصد **حسن صباح** که از راه کویر آمده بود خود را به **نگهبان قلعه** نشان داد و فهمانید که میخواهد با سکنه قلعه مربوط شود. وضع قلعه از لحاظ انضباط بشکل سابق در آمده بود و شخصی از قلعه خارج شد و نامه آن قاصد را گرفت و باو گفت صبر کند تا این که جوابش را بیاورد. آن مرد بزودی جواب قاصد را آورد و چون پیک مزبور خسته بود **شیرزاد** بوسیله فرستاده خود قدری پول جهت قاصد فرستاد و باو توصیه کرد که به **چهارـــده** برود و در آنجا قدری استراحت نماید و بعد به **الموت** برگردد.

شیرزادبعدازاین‌که جواب نامه **حسن صباح** را نوشت و او را از شکست **جلال الدوله** و فرارش مطلع کرد و قاصد **حسن صباح** مراجعت نمود امر کرد که **جوانان** اجتماع کنند و جوانان از جمله **موسی نیشابوری** حضوریافتند و **شیرزاد** گفت ای برادران شما خود را مهیا کردید که در راه اجرای دستور پیشوای کیش ما جان فدا کنید واینک برای اولین مرتبه از طرف امام برحق ما حضرت **حسن صباح**، علی ذکره السلام، فرمان قتل دو نفر از دشمنان کیش ما صادر گردیده است و دو تن از شما می باید از قلعه خارج شوید و آن دو نفر را بقتل برسانید. **موسی نیشابوری** دست خود را بلند کرد و گفت ای زبردست بطوری که می دانی قبل از این که فرمان امام ما، برای قتل دو نفر از دشمنان صادر گردد من از تو درخواست کردم که اجازه بدهی من از قلعه خارج شوم و شخص یا کسانی را که می دانم دشمن کیش ما هستند بقتل برسانم. ولی تو در آن موقع درخواست مرا نپذیرفتی و اینک که امام ما علی ذکره السلام دستور داده که دو نفر از دشمنان اهل باطن معدوم شوند من از تو درخواست می کنم قتل آن دو را بمن واگذار یا اجازه بده که یکی از آن دو را معدوم نمایم. **شیرزاد** گفت ای جوان نیشابوری بعلتی که روزی بتو خواهم گفت من نمی توانم درخواستت را بپذیرم و دونفر را از روی قرعه برای اجرای دستور امام‌مان انتخاب میکنم و پس از این کـه آن‌ها انتخاب شدند، قبل از اینکه از قلعه خارج

گردند نام دو تن از دشمنان اهل باطن را که باید معدوم گردند بآنها خواهم گفت.

شیرزاد آن روز و روزهای دیگر، به **موسی نیشابوری** نگفت که برای چه پیشنهادش را نپذیرفته و اجازه خروج ازقلعه را بوی نداده است و علتش این بود که **شیرزاد** تصمیم داشت طبق دستور **حسن صباح**، دو نفر از جوانان را به نیشابور بفرستد تا در آنجا، مأموریت خود را بانجام برسانند لیکن **موسی نیشابوری** را درنیشابور می شناختند و اگر بآنجا می رفت نمی توانست که مأموریت خودَرا بانجام برساند و ازاین گذشته چون **موسی نیشابوری** خواجه نشده، مقررات عمومی در مورد وی اجرا نگردیده بود **شیرزاد** نسبت بآن جوان اعتماد زیاد نداشت و میترسید که بعد از این که **موسی نیشابوری** ازقلعه خارج گردید و خویش را درمحیط قلعه ندید هوای نفس بروی غلبه کند و او را از کاری که بوی سپرده شده بازبدارد.

بعد ازاینکه قرعه کشیده شد نام دو نفر ازجوان ها بدست آمد یکی **محمد طبسی** و دیگری **خورشید کلاه دیلمی** و **شیرزاد** سایر جوانان را مرخص کرد و به **محمد طبسی** و **خورشید کلاه دیلمی** گفت که هنگام شب قبل از خوابیدن، نزد او بروند و تعلیم بگیرند. آن دو جوان قبل از اینکه بخوابند نزد **شیرُزاد قهستانی** رفتند و فرمانده قلعه طبس گفت اگر فصل زمستان نبود، منْ همین امشب شما را از قلعه خارج میکردم تا اینکه برای بانجام رسانیدن کاربروید. ولی زمستان است و هوا سرد و شب تاریک و اگر شما هنگام شب ازاینجا خارج شوید ممکن است، از کوه پرت شوید، یا این که دچار جانوران درنده گردید. این است که من فردا صبح شما را از قلعه خارج خواهم کرد و از این ساعت تا موقعی که ازقلعه خارج شوید رابطه شما با دوستانتان دراین قلعه، قطع خواهد شد و بامداد فردا که ازاینجا بیرون میروید نه شما، آنها را خواهید دید، نه آنها شما را و من ازاین جهت در این موقع شما را احضار کردم تا این که بشما بگویم بکجا باید بروید و چه باید بکنید. ازروزهفدهم ماه رمضان امسال که امام ما در **الموت** قیامة القیامه را اعلام کرد جهاد ما پیروان کیش باطن شروع شده است و این جهاد برای این شروع گردیده که اقوام ایرانی از سلطه مادی و معنوی قوم عرب نجات پیدا کند و جامعه هائی که یک روز، از بزرگترین ملل جهان بودند، مقام اول را احرازنمایند. کیش ما، کیش ایرانی است و ما احکام دین را ازمعانی باطنی آیات قرآن استنباط می کنیم نه معانی ظاهری آن و معانی باطنی و روح قرآن میگوید تمام ملل جهان باید سعادتمند شوند نه اینکه همه ملل جهان برده باشند و قوم عرب با سلطه مادی و معنوی خود برآنها حکومت نماید. فردا صبح که شما ازاین جا براه می افتید مجاهدی هستید که برای احیای اقوام ایرانی شروع بمسافرت می نمائید و مقصد اولیه شما نیشابوراست وتوای **محمد طبسی** مأمورهستی که بعد از رسیدن به نیشابور **شیخ یوسف بن صباغ** مدرس مدرسه نظامیه را معدوم نمائی زیرا وی با ناجوانمردی و خدعه وسیله قتل داعی بزرگ، **شرف الدین طوسی** را فراهم کرد وتوای **خورشید کلاه دیلمی** پس ازاین که به نیشابور رسیدی مأمور می باشی که **جلال الدوله** را بدیار دیگر بفرستی، نه ازآن لحاظ که **جلال الدوله** قلعه ما را مورد محاصره قرار داد بلکه ازآن جهت که **شرف الدین طوسی** را بقتل رسانیده است. من نمیدانم که تو، ای **خورشید کلاه دیلمی** بعد از این که به نیشابور رسیدی **جلال الدوله** را در آن شهر خواهی یافت یا نه؟ زیرا **جلال الدوله** در اینجا شکست خورد و هم کیشان ما عده‌ای از سربازان او را کشتند و وی را وادار به فرارنمودند و کمتر اتفاق میافتد که یک حکمران شکست خورده بعد ازمراجعت ازمیدان جنگ مقام خود را حفظ نماید. لذا وقتی که توبنیشابور میرسی ممکن است **جلال الدوله** را درآن شهر نبینی و آن مرد را از حکومت نیشابور

معزول کرده باشند.

طبق معمول حاکمی که معزول می شود در شهری که در آن حکومت داشت نمیماند و از آن‌جا بشهر دیگر میرود.

چون در آن شهر دارای قدرت و احترام زیاد بوده و مردم مقابلش سر تعظیم فرود می آورند، یک چنین مردی نمیتواند در همان شهر زندگی نماید و مورد تحقیر قرار میگیرد و مردم هنگامی که از مقابلش عبور میکنند بوی اعتناء نمینمایند، این است که یک حاکم معزول شهری را که در آن حکومت داشته رها میکند و بجای دیگر میرود و اگر **جلال‌الدوله** از حکومت نیشابور معزول شده باشد بسوی **طوس** خواهد رفت، چون در گذشته ساکن **طوس** بوده و گرچه آنجا نیز حکومت داشته ولی چون مدتی از دورهٔ حکومت او در **طوس** میگذرد مردم حکمرانی وی را در آنجا فراموش کرده‌اند.

اگر تو او را در **طوس** پیدا نکنی، ممکن است که راه **ری** را پیش گرفته باشد چون امام ما بمن نوشت که خواجه **نظام‌الملک** هنوز در **ری** می باشد و شاید او، **جلال‌الدوله** را به **ری** احضار کرده است و اگر دانستی که **جلال‌الدوله** در **ری** می باشد بآنجا برو و اگر بعد از ورود به **ری** مطلع شدی که بجای دیگر منتقل گردیده وی را تعقیب نما تا اینکه خود را باو برسانی.

من نمیدانم که تو **جلال‌الدوله** را که قاتل **شرف‌الدین طوسی** می باشد چگونه نابود خواهی کرد ولی در هر صورت آن مرد باید نابود شود و هیچکس نباید بفهمد که تو کیستی و برای چه به **نیشابور** و **طوس** و **ری** و جاهای دیگر میروی و اسم تو هم از بامداد فردا که از این قلعه خارج میشوی عوض می شود و تو دیگر **خورشید کلاه دیلمی** نیستی و هر اسم را که میخواهی انتخاب کن و نام قدیم خود را فراموش نما مشروط بر این که نام جدیدت را فراموش نکنی.

تو دیگر با من تماس نخواهی داشت مگر بعد از بانجام رسانیدن کاری که بر عهده تو سپرده شده است و آنوقت باین قلعه مراجعت خواهی کرد تا این که یک مأموریت دیگر بتو واگذار گردد و من از این جهت با تو زیادتر از **محمد طبسی** صحبت میکنم که تو بعد از این که به نیشابور رسیدی، ممکن است **جلال‌الدوله** را در آنجا نبینی و برای یافتن او مجبور شوی بشهرهای دیگر بروی.

ولی **محمد طبسی** بعد از اینکه وارد نیشابور شد باحتمال نزدیک به یقین **شیخ یوسف بن صباغ** را خواهد یافت و می تواند بزودی او را بدیار دیگر بفرستد.

بعد از این سخنان **شیرزاد** قلم ودوات را جلو کشید و روی یک صفحه کاغذ کلمات **حسن صباح علی ذکره السلام** را نوشت و کلمات مزبور طوری نوشته شد که یک شکل چهار شاخه بوجود آورد.

بدین ترتیب که کلمه **علی** در وسط قرار گرفت و کلمه **حسن** بالای آن وکلمه **صباح** زیر کلمه **علی**. در طرفین **علی** هم دو کلمه **ذکره** و **السلام** بنظر میرسید.

شیرزاد بعد از نوشتن آن کلمات مانند یک شکل چهار شاخه گفت: این شکل که مشاهده میکنید رمزی است که شما میتوانید هنگامی که برای معاش معطل هستید از آن استفاده نمائید. امروز مثل سابق نیست که هم کیشان ما شناخته نشوند و در هر نقطه که پیروان اهل باطن بسر میبرند، خود را معرفی مینمایند و هرجا هم که یک داعی بزرگ وجود دارد همه وی را می شناسند و شما هنگامی که برای معاش معطل شدید

می توانید نزد یکی از دعاة بزرگ بروید و این شکل را بطوری که هیچ کس نبیند باونشان بدهید و بگوئید که احتیاج بپول دارید و او بقدر اینکه احتیاج شما رفع شود بشما پول خواهد داد و باید فوری این شکل را که خود نوشته‌اید از بین ببرید که بدست دیگران نیفتد هیچ داعی بزرگ از شما نمی پرسد که هستید ولی اگر برسید خود را معرفی نکنید و بنابراین حتی یک داعی بزرگ هم نباید بداند که شما که هستید و برای چه کار میروید.

من نمیدانم بعد از اینکه **خورشید کلاه دیلمی، جلال الدوله** را یافت چگونه او را معدوم خواهد نمود زیرا امیدوار نیستم که **جلال الدوله** درنیشابورباشد.

ولی چون یقین دارم که **شیخ یوسف بن صباغ** در نیشابور است بتوای **محمد طبسی** میگویم که طوری او را بقتل برسان که خود تو گرفتار نشوی و جان را در راه قتل مردی چون **شیخ یوسف** از دست ندهی. چون **شیخ یوسف** فرومایه‌تر از آن است که جوانی چون تو، براثر قتل مردی چون او، جان خود را از دست بدهد.

شیخ یوسف مدرس مدرسه نظامیه نیشابور است و مثل تمام مدرسین، اوقات خود را در مدرسه می گذراند. لیکن بعضی ازمدرسین که زن دارند، شب ها از مدرسه خارج میشوند و بخانه میروند و درباماداد به مدرسه مراجعت مینمایند و توباید بفهمی که آیا **شیخ یوسف** زن دارد یا نه؟ و اگر زن داشته باشد و شب ها از مدرسه خارج شود تا بخانه برود می توانی بسهولت وی را بقتل برسانی و از نیشابور باینجا برگردی و اگر زن نداشته باشد بازهم از مدرسه خارج خواهد شد زیرا حتی مدرسین مجرد هم بعضی از اوقات از مدرسه خارج میشوند ولوبرای دیدن بازارباشد و تومی توانی وی را تعقیب نمائی و همینکه بنقطه ای خلوت رسیدی، کارش را بسازی و ناپدید شوی و این مرد فرومایه برای بقتل رسانیدن **شرف الدین طوسی** مبادرت بخدعه کرد و توهم میتوانی برای بقتل رسانیدن او مبادرت بخدعه کنی و بدستاو یزی وی را از مدرسه خارج نمائی یا بنقطه ای خلوت بکشانی و در آنجا کارش را بسازی و اگر هیچ یک از اقدامات توبرای قتل **شیخ یوسف** بی آنکه تو خود گرفتاربشوی به نتیجه نرسید برای اجرای دستور امام ما باید او را نابود کنی بدون اینکه در فکر حفظ جان خود باشی.

محمد طبسی گفت ای زبردست،دستور امام بموقع اجرا گذاشته خواهد شد.

شیرزاد گفت، درتمام مدتی که توو همقطارانت در این قلعه بسر میبردید بشما تعلیم داده شد که بعد از این که برای بانجام رسانیدن مأموریت رفتید نباید دستگیر شوید. یعنی نباید شما را زنده دستگیر نمایند و آنگاه بوسیله شما از اسرار اهل باطن مطلع شوند و اینک که شما آخرین شب خود را در این قلعه میگذرانید و بامداد از اینجا میروید و معلوم نیست که آیا مراجعت خواهید کرد یا نه، مرتبه ای دیگربشما میگویم که نباید زنده دستگیر شوید، هر یک از شما، بامداد فردا، هنگام خروج از این قلعه یک گلوله کوچک دریافت خواهید کرد که درحوف آن جوهرتریاک میباشد و رو پوش آن گلوله مصطکی است و شما باید این گلوله را در وسط ابره و آستر لباس خود جا بدهید و آن دورا بهم بدوزید تا ین که گلوله کوچک مفقود نشود[1].

۱ ــ **ابره** بر وزن **قطره** عبارت است ازنام روی لباس و مثل کلمه آسترفارسی فصیح میباشد و پدران ما بجای روی لباس میگفتند ابره ــ مترجم.

شما باید این گلوله را بیش از جان خود دوست بدارید و هنگامی که دستور امام را به موقع اجرا می گذارید آن گلوله را در دهان داشته باشید که اگر حس کردید دستگیر خواهید شد آن را زیر دندانها بجو ید تا اینکه رو پوش **مصطکی** درهم بشکند و جوهر تریاک آزاد گردد و شما باید جوهر تریاک را فروببرید و آنگاه اگر دستگیر شدید در اندک مدت زندگی را بدرود خواهید گفت و آنهائی که شما را دستگیر کرده‌اند نخواهند توانست که اسرار اهل باطن را از شما بدست بیاورند.

وقتی سخن **شیرزاد** باین جا رسید لحظه ای سکوت کرد و گفت موضوعی را بخاطر آوردم که فراموش کرده بودم و آن موضوع ممکن است برای **محمد طبسی** مفید واقع گردد و آن اینکه **شیخ یوسف صباغ** علاوه بر اینکه مدرس مدرسهٔ نظامیه نیشابور می باشد، پیشنماز مسجد جامع آن شهر نیز هست و لذا روزها برای نماز جماعت بمسجد میرود و **محمد طبسی** می تواند او را در راه بین مسجد جامع و مدرسه نظامیه بهلاکت برساند.

آن شب آن دو جوان بدون اینکه رابطه ای با سایر جوان ها داشته باشند حوابیدند و بامداد روز بعد هر یک مقداری پول و قدری جوهر تریاک در جوف یک گلوله کوچک با سلاح از **شیرزاد** دریافت کردند و قبل از اینکه بروند **شیرزاد** بآنها گفت پس از خروج از قلعه ازیکدیگر جدا شو ید و به تنهائی مسافرت نمائید تا مردم شما را با یکدیگر نبینند.

خروج ازقلعه طبس برای مأموریت

جوانها بدستور فرمانده قلعه عمل کردند و بعد از اینکه از قلعه طبس خارج شدند، ازهم فاصله گرفتند و به تنهائی سفر کردند.

محمد طبسی از راه جلگه بسوی **طوس** رفت و در بجبوبهٔ زمستان به **طوس** و آنگاه به **نیشابور** رسید. در نیشابور مطلع شد که **جلال‌الدوله** از حکومت آنشهر معزول گردیده و به **ری** رفته و نایب‌الحکومه امور حکومت **نیشابور** را اداره مینماید. موضوع دیگر که **محمد طبسی** در نیشابور شنید و برایش تازگی داشت این بود که **جلال‌الدوله** بعد از اینکه از حکومت نیشابور معزول گردید ازتولیت مدرسه نظامیه **هم** معزول شد و **شیخ یوسف‌بن صباغ** که سالها آرزو میکرد متولی مدرسه نظامیه شود، بعد از عزل **جلال‌الدوله** بمناسبت خدمتی که از لحاظ قتل **شرف‌الدین طوسی** کرده بود، متولی مدرسه نظامیه شده است. در فصول گذشته گفتیم که **خواجه نظام‌الملک** وزیر مقتدر **ملکشاه** سلجوقی نظری خوب نسبت به **شیخ یوسف‌بن صباغ** نداشت معهذا، چون خدمت او، در مورد ثبوت الحاد **شرف‌الدین طوسی** غیر قابل تردید بود بعد از عزل **جلال‌الدوله** او را متولی مدرسه نظامیه کرد. **محمد طبسی** بعد از ورد به نیشابور، در یک کاروانسرا منزل کرد و بمناسبت فصل زمستان، چند برف سنگین بارید و راهها را مسدود نمود و لذا **محمد طبسی** در آن کاروانسرا، توانست خود را برف گیر جلوه بدهد و بگوید که وی قصد دارد به **ری** مسافرت نماید لیکن نزول برف و مسدود شدن راهها، مسافرت او را بتأخیر انداخته و برای مزید احتیاط گفت در ضمن منتظر آمدن یکی از خویشاوندان خود هم میباشد تا باتفاق او به **ری** مسافرت نماید.

محمد طبسی مطلع شد که مدرسه نظامیه نیشابور دو نوع وقف دارد. یکی مستغلاتی که در داخل شهر، جزو موقوفات مدرسه است و دیگری املاکی که در خارج از شهر نیشابور از **طوس** تا **سمنان** وقف مدرسه شده و درآمد آنها میباید بمصرف هزینه مدرسه برسد.

محمد طبسی می فهمید که متولی مدرسه نظامیه ناگزیر است که بعضی از اوقات به مستغلات شهری و گاهی به املاک خارج شهر سر بزند و از وضع آن ها مطلع شود و او باید بفهمد چه موقع **شیخ یوسف‌بن صباغ** بمستغلات شهر سر میزند و در چه زمان از شهر خارج می شود تا این که املاک موقوفه مدرسه را در خارج ببیند.

جوان طبسی حس میکرد که چون فصل زمستان میباشد وهوا سرد است بعید می نماید که **شخ یوسف** از نیشابور خارج شود و برود و وضع املاک موقوفه را که بعضی از آن ها در **طوس** و برخی در سمنان است ببیند. ولی شاید به مستغلات داخل شهر سر بزند و اگر در موقع سرزدن بآن نقاط تنها باشد می توان بدون اشکال او را بجهان دیگر فرستاد.

محمد طبسی قبل از ورود به نیشابور **شیخ یوسف** را ندیده، او را نمی شناخت و اولین بار که چهرهٔ استخوانی و چشم های کوچک و زنخ مثلث شکل و باریک او را مشاهده کرد متنفر شد و بخود گفت کسی

که دارای یک چنین قیافه ای است بعید نیست که بد طینت باشد و آن جوان میدانست که جز بخود، بهیچکس نباید متکی باشد و کسی نباید بفهمد که وی به جهتی به **شیخ یوسف** علاقمند است تا بعد از معدوم شدن شیخ، کسی نسبت باو ظنین نشود.

محمد طبسی میدانست که اگر از صبح تا شام، مقابل مدرسه نظامیه، انتظار خروج **شیخ یوسف** را بکشد مورد سوءظن قرار خواهد گرفت و دیگران فکر خواهند کرد که آن مرد بی ریش که شباهت بخواجه ها دارد کیست که پیوسته مقابل مدرسه نظامیه ایستاده از آنجا دور نمی شود این بود که تصمیم گرفت کاتب عمومی شود و نزدیک مدرسه نظامیه کنار بازارچه ای که مدرسه در آن قرار گرفته بود بنشیند و قلم و دوات و کاغذ ویک منقل آتش مقابل خود بگذارد برای کسانی که احتیاج بنوشتن نامه دارند، بنویسد.

جوان طبسی در کاروانسرائی که مسکن او بود بدیگران گفت که چون برف گیر شده و نمی تواند از نیشابور برود و از طرفی بیکار است و بیکاری او را کسل می نماید بهتر آن می داند که برای مردم نامه بنویسد. تا هم خود را سرگرم نماید وهم هزینه غذا و آتش او فراهم گردد.

هیچکس تصور نکرد که **محمد طبسی** از نامه نوشتن منظوری دیگر دارد و میخواهد پیوسته مدخل مدرسه نظامیه را ببیند و مشاهده کند چه موقع **شیخ یوسف** از مدرسه خارج میشود و آیا به تنهائی از مدرسه خارج میگردد و یا کسانی با وی هستند. نه فقط در آن روز سکنه نیشابور اعمال منطقی مردم را طوری دیگر تأویل نمیکردند بلکه شاید امروز هم در همان منطقه، اگر شخصی کاتب عمومی شود و کنار یک بازارچه یا خیابان، کاغذ و قلم و دواتی بگذارد و برای مردم نامه بنویسد و مزدی از آنها دریافت نماید هیچکس تصور نمیکند که کاتب عمومی منظور دیگری دارد.

هر دفعه که **شیخ یوسف** ازمدرسه خارج میشد **محمد طبسی** می دید که چند نفر با وی همراه هستند.

زیرا **شیخ یوسف** دیگر یک مدرس مدرسه و یک پیش نماز نبود بلکه متولی مدرسه نظامیه بشمار می آمد و در نیشابور، مردم، با متولی مدرسه نظامیه کار داشتند و بندرت اتفاق می افتد که **شیخ یوسف** را تنها بگذارند و اگر موقع ظهر **شیخ یوسف** از مدرسه خارج میشد **محمد طبسی** میفهمید که برای نماز جماعت به مسجد جامع میرود و او را تعقیب نمیکرد زیرا از مقصد وی اطلاع داشت. ولی در مواقع دیگر شیخ را تعقیب می نمود که از مقصدش اطلاع حاصل نماید.

محمد طبسی هنگامی که میخواست برای تعقیب **شیخ یوسف** براه بیفتد بدکان داری که کنار دکه اش نشسته بود می گفت که میرود نماز بخواند یا اینکه میگفت میرود الاغ خود را در کاروانسرا آب بدهد. این عذرها که امروز در نظر ما اروپائیان خیلی سست است هنوز در منطقه ای که **محمد طبسی** آن جا بود قوت دارد تا چه رسد بآن عصر.

دکان داری که **محمد طبسی**، کنار دکه اش می نشست و برای مردم کاغذ می نوشت از غیبت های آن مرد حیرت نمی کرد و آن را عادی میدانست و **محمد طبسی** از عادات **شیخ یوسف** مطلع شد و فهمید که آن مرد هر روز عصر باتفاق چند نفر ازمدرسه خارج میشود و برای سرکشی به مستغلاتی که جزو موقوفات مدرسه است میرود و کسانیکه با وی ازمدرسه خارج میگردند باتفاق او بمدرسه نظامیه مراجعت نمی نمایند.

محمد طبسی، مجبور بود که بعد از اینکه قدری از شب گذشت و دکان ها در آن بازارچه تعطیل

گردید، بکار خویش خاتمه و بکاروانسرائی که مسکن او بود برود و بخوابد و اگر او، بعد ازبستن دکان ها در آن بازارچه نزدیک مدرسه میماند و بازمراقبت می کرد تولید بد گمانی می نمود.

زیرا در آن موقع شب بخصوص در فصل زمستان که هوا سرد میباشد دریک بازارچه تاریک، کسی برای اینکه کاغذی بنویساند بیک کاتب مراجعه نمیکند. اگر **محمد طبسی** میتوانست هنگام شب هم مدرسه نظامیه را تحت نظر بگیرد میدید که **شیخ یوسف** با مردی که جلوی او فانوس میکشد ازمدرسه خارج میگردد تا بخانه خود برود زیرا **شیخ یوسف بن صباغ** در نیشابور زن داشت و مانند بعضی ازمدرسین مدرسه در موقع شب بخانه خود میرفت.

آن جوان از اینموضوع بی اطلاع بود و چون در بامداد، **شیخ یوسف** زودتر از او بمدرسه می آمد جوان طبسی نمیتوانست بفهمد که آن مرد از خانه اش بمدرسه میآید.

شیخ یوسف، در مدرسه بحسابهای آنجا میرسید و لذا دیر بخانه میرفت و چون مثل تمام مسلمین سحرخیز بود زود از خانه خارج میشد و خود را بمدرسه می رسانید و یک روز که **محمد طبسی** کنار بازارچه نشسته بود و برای مردی نامه می نوشت مشاهده کرد که چند نفر ازغلامان نایب الحکومه مردی را که دو بازوی او ازپشت بسته شده است میبرند و مردم میگویند که او ملحد است.

محمد طبسی وقتی دریافت که آن مرد اهل باطن میباشد طوری متأثر شد که قلم را از کاغذ برداشت و بدقت آن مرد را نگریست که بفهمد آیا او را می شناسد یا نه؟

ولی آن مرد را نشناخت.

شخصی که کنار **محمد طبسی** نشسته بود وقتی مشاهده کرد قلم را از کاغذ برداشته، محبوس را مینگرد پرسید چرا حواست پرت شد مگر تو ملحد هستی؟ طبق دستوری که **حسن صباح** بعد ازآغاز **قیامة القیامه** داده بود اهل باطن دیگرنمی باید تقیه کنند و هرکس که ازپیروان باطنیه بود میباید دین خود را آشکار نماید.

حسن صباح میدانست بعد از **قیامة القیامه** طلاب مدرسه نظامیه نیشابور که اهل باطن هستند مجبورند دین خود را آشکار نمایند و لذا بقتل خواهند رسید. بهمین جهت دستور داد که طلاب مدرسه مزبور که دارای کیش باطنی می باشند ازآنجا خارج شوند و بجائی بروند که بین اهل باطن زندگی نمایند تا اینکه بعد از آغاز قیامت فرقه باطنیه بهلاکت نرسند. ولی جوان هائی که در قلعه طبس و دو قلعه دیگر تحت تربیت قرار گرفته بودند که بدستور امام اهل باطن، مأموریت هائی را بانجام برسانند از قاعده کلی مستثنی بودند و آنها می توانستند مثل گذشته تقیه کنند.

این بود که **محمد طبسی** گفت من ملحد نیستم بلکه از این تعجب می‌کنم که چگونه هنوز ریشه ملاحده کنده نشده و بازهم از آنها یافت میشوند و آنچه **محمد طبسی** بآن مرد گفت انسان را بیاد گفته **ناصرخسرو** شاعر فارسی زبان در همان شهر میاندازد و آن شاعر در بازار نیشابور کنار یک دکان پینه دوزی نشسته بود تا پینه دوز پای افزار وی را بدوزد و ناگهان عده‌ای دو یدند و همهمه‌ای بوجود آمد و گفتند که میخواهند یک ملحد را بقتل برسانند و **ناصرخسرو** که اهل باطن بود پای افزارخود را ندوخته ازدست پینه دوز گرفت و بر پا کرد و گفت من درشهری که یک ملحد در آن یافت شود توقف نمی نمایم و ازنیشابورخارج گردید تا اینکه خود او درمعرض خطر قرار نگیرد.

روز بعد، همان **ملحد** را که غلامان نایب الحکومه میبردند از دارالحکومه خارج کردند و بسوی میدان بزرگ نیشابور بردند که بدار بیاویزند.

عده‌ای کثیر از سکنه شهر در آن میدان جمع شدند که مرگ آن مرد را ببینند و وقتی آن مرد را بمیدان آوردند، نمیتوانست گام بردارد و دو نفر از غلامان نایب الحکومه، دو بازو یش را که از عقب بسته بود در دست داشتند و او را میکشیدند و**محمد طبسی** متوجه بود که ضعف آن مرد فقط از ترس مرگ نیست بلکه از گرسنگی و سرما نیز هست.

جوان طبسی میدانست که شب قبل آن مرد، در یک سیاهچال بسیار سرد که در آن آب منجمد می شود بسر برده و آتشی نداشته که خود را گرم کند و از لحظه ای که او را دستگیر کرده اند تا آن لحظه که وی را بسوی دار میبرند کسی باو غذا نداده زیرا کسی بیک ملحد محکوم غذا نمیدهد. وقتی طناب دار را بر گردن آن مردم انداختند و خواستند وی را بالا بکشند فریاد زد شهادت میدهم که **حسن صباح** علی ذکره السلام که ظهور کرده امام موعود می باشد و شهادت میدهم که قیامت آغاز گردیده است و بعد از اینکه کلمات مذکور از دهان آن مرد خارج گردید او را بدار کشیدند و هنوز تکان میخورد که مردم بطرفش سنگ پرتاب نمودند.

پس از اینکه **محمد طبسی** از میدان مراجعت کرد و در بازارچه مقابل بساط محقر خود نشست تصمیم گرفت که در همان روز مأموریتی را که از طرف امام اهل باطن باو واگذار گردیده بموقع اجرا بگذارد و **شیخ یوسف** را معدوم کند و بعد هم جوهر تریاک را فرو ببرد و بزندگی خویش خاتمه بدهد. وقتی **محمد طبسی** این تصمیم را گرفت، اندوه نداشت و بفکرش نمیرسید که براثر کشته شدن، یک چیز گرانبها و غیر قابل جبران را از دست می دهد زیرا دارای زن و فرزند نبود که فکر کند پس از مرگ زن و فرزندانش بدون سر پرست و وسیله معیشت خواهند ماند و در قلب **محمد طبسی** آرزوهائی که در قلب جوانان هست یافت نمیشد.

وی آرزو نداشت که داماد شود و عروسش را با تشریفاتی که در شرق مرسوم است بخانه او بیاورند وی آرزوی ثروتمند شدن را در دل نمیپرورانید زیرا در قلعه **طبس** طوری او را تربیت کرده بودند که حتی آرزوی توانگر شدن که در بعضی از خواجه ها هست بمخیله اش راه نمییافت و هدف او در زندگی این بود کاری را که بوی محول گردیده بخوبی به انجام برساند ولو چند لحظه بعد بقتل برسد.

محمد طبسی خود را آماده کرد که در اولین مرتبه که **شیخ یوسف بن صباغ** را ببیند او را معدوم نماید ودر حالی که در آن فکر بود، دکانداری که جوان طبسی کنار دکانش می نشست ناگهان گفت: نگاه کن... آیا آن پسر جوان را می بینی؟ او پسر متولی مدرسه است. چشم **محمد طبسی** بیک جوان سیزده یا چهارده ساله افتاد که از بازارچه عبور می کرد و بطرف مدرسه میرفت و با حیرت پرسید مگر **شیخ یوسف** پسر دارد؟

دکاندار گفت بلی، و این جوان، پسر اوست. **محمد طبسی** خواست بپرسد آیا زن هم دارد و شب ها بخانه میرود ولی جلوی حرف خود را گرفت، زیرا سئوال او و یا تولید سوء ظن میکرد یا ابلهانه جلوه می نمود. این بود که سئوال را طوری دیگر بر زبان آورد و گفت می بینم که متولی مدرسه دارای پسری بزرگ میباشد و لابد مدتی از زن گرفتن وی میگذرد. دکاندار گفت آری مدتی از زن گرفتن او می گذرد و پسری دیگر که کوچکتر از این است نیز دارد و خانه شیخ، درمحله سر باغ است.

محمد طبسی بعد از سکونت در نیشابور اسم محله **سر باغ** را شنیده بود و میدانست که در شمال شهر قرار

گرفته و دارای باغهای وسیع می باشد و کسانیکه در نیشابور بضاعت دارند در آن محله دارای باغ و خانه می باشند.

دکاندار گفت خانه **شیخ یوسف** نزدیک دروازه **طوس** بود وخانه جدید خود را بعد از اینکه متولی مدرسه گردید درمحله سرباغ خریداری کرد.

محمد طبسی میدانست که ازعزل **جلال الدوله** و نصب **شیخ یوسف** بجای او بسمت متولی مدرسه. مدتی نمیگذرد و معلوم می شود که درآمد **شیخ یوسف** از تولیت مدرسه نظامیه بقدری است که توانسته درمدتی کم، خانه خود را عوض نماید و ازمشرق شهر، بشمال نیشابور که محلهٔ ارباب بضاعت است منتقل شود. جوان **طبسی گفت بعید نیست** که باغ و خانهٔ مردی چون متولی مدرسه نظامیه در محله سرباغ وسیع باشد. دکاندار گفت آری، خانه **شیخ یوسف** درمحله سرباغ خیلی وسعت دارد و دارای درخت های زردآلوی فراوان می باشد و بهترین زردآلوی نیشابور درباغی که **شیخ یوسف** خریداری کرده بدست می آید و چون توبزودی از اینجا میروی و در فصل زردآلو در این شهر نیستی نمی توانی بفهمی زردآلوئی که از باغ شیخ یوسف بدست می آید چقدر شیرین و لطیف و معطر است. **محمد طبسی** برای این که جوابی بآن مرد داده باشد گفت ممکن است که طوری مراجعت کنم که درفصل زردآلو در این شهرباشم واز زردآلوی باغ **شیخ یوسف** بخورم.

جوان طبسی بعد از اینکه دانست که **شیخ یوسف بن صباغ** دارای زن و فرزندان است و شبها ازمدرسه خارج میشود و بخانه میرود، مراقبت روزخود را بدون فایده دانست وترجیح داد که شبها **مراقب** خروج شیخ از مدرسه باشد. او نمیتوانست که هنگام شب در آن بازارچه. منتظر خروج **شیخ یوسف** از مدرسه باشد و او را تعقیب نماید.

زیرا درموقع شب ازبازارچه، گزمه عبور میکرد و ندا در مبداد و صدای وحشت انگیز گزمه، در دل شب، شبگردان را واداربگریختن مینمود و کسانی که درخانه زن باردارداشتند هنگام روز، محل خانه خود را بداروغه و گزمه نشان می دادند تا اینکه مأمورین گزمه، هنگام شب، نزدیک آن خانه ازبانگ زدن خودداری نمایند. زیرا بانگ گزمه در دل شب بقدری وحشت انگیز بود که احتمال داشت زن های باردار بعد ازشنیدن آن صدا سقط جنین کنند.

محمد طبسی از صدا نمی ترسید چون میدانست که صدای انسان دارای شمشیرونیزه نیست تا بکسی آسیب برساند. ولی ازآن بیم داشت که اگر درموقع شب نزدیک مدرسه نظامیه کمین **شیخ یوسف بن صباغ** را بگیرد و گزمه او را ببیند، نزد داروغه خواهد بردو هو یت وی را آشکارمیگردد و لذا بهتر آن دانست که بجای اینکه دربازارچه نزدیک مدرسه کمین بگیرد، درخود محله **سرباغ** منتظرآمدن **شیخ یوسف** شود.

محمد طبسی همان روز، بعد ازشنیدن اظهارات دکاندار، ببهانه ای کارخود را رها کرد وبطرف محله سرباغ رفت تا اینکه خانه **شیخ** را ببیند و محل آنرا بخاطربسپارد تا اینکه درموقع شب آنرا با خانه دیگراشتباه نکند.

در نیشابور، هر محله دارای دروازه‌ای بود و وقتی آنرا می بستند ازمحلات دیگر جدا می شد و هر محله، گزمه مخصوص داشت. ولی شبگردان خبره، می توانستند با بسته بودن دروازه ها ازراه بام، ازیک محله به محله دیگر بروند و در شبهای تابستان رفتن ازیک محله بمحله دیگر ازراه بام خطر داشت چون سکنه

نیشابور، در تابستان، بعد از اینکه شب فرود می آمد از صحن خانه ببام می رفتند تا درمکانی خنک تر بخوابند و شبگردها، نمیتوانستند از بام ها بگذرند مگر پس از خوابیدن مردم. اما در فصل زمستان، کسی بر بام نبود و شبگردان می توانستند با وجود دروازهٔ بسته، خود را از راه بام از یک محله بمحله دیگر برسانند.

محمد طبسی در قلعه **طبس** واقع در قهستان تعالیمی یافته بود که برای سهولت فهم مطلب میتوان گفت شبیه به تعالیمی بود که در این دوره به **کوماندوها** می دهند:

از قبیل اینکه چگونه از دیوارها بالا بروند و از موانع بگذرند و ناگهان برخصم حمله کنند و طوری او را بقتل برسانند که نتواند فریاد بزند و بعد از قتل خصم، چگونه ناپدید شوند وغیره.

در شب بعد از آن روز، **محمد طبسی** که خانه **شیخ یوسف** را در محله **سرباغ** شناخته بود، کار خود را زودتر تعطیل کرد و از دکانداری که کنار دکانش می نشست خداحافظی نمود و رفت که خویش را به محله سرباغ برساند و بعد از رسیدن بآن محله، برای اینکه دچار گزمه نشود، در کوچه ای که میدانست **شیخ یوسف** برای رفتن بخانه از آنجا عبور خواهد کرد ازدیواری بالا رفت و روی بام یک خانه، دراز کشید، ومراقب کوچه شد که ببیند چه موقع **شیخ یوسف** خواهد آمد. **محمد طبسی** تصور مینمود که متولی مدرسه نظامیه به تنهائی راه خانه را پیش خواهد گرفت و پیش بینی نمیکرد که آن مرد با یک فانوس کش بسوی خانه روان خواهد شد ووقتی مشاهد کرد که شخصی مقابل **شیخ یوسف** فانوس میکشد، از دیوار پائین نیامد. زیرا می فهمید که نمیتواند در آن واحد دو نفر را بقتل برساند و بهریک از آن دو که حمله ورشود دیگری فریاد خواهد زد و توجه گزمه و سکنه خانه های مجاور را جلب خواهد نمود و از این گذشته **محمد طبسی** نمیخواست که فانوس کش **شیخ یوسف** را بقتل برساند چون میدانست که آن مرد گناهی ندارد.

محمد طبسی با نگاه،فانوس کش و **شیخ یوسف** را تعقیب کرد تا اینکه **شیخ** وارد خانه خود گردید و فانوس کش مراجعت نمود و قبل از اینکه دروازهٔ محله سرباغ را ببندند از آن محله خارج گردید و رفت **جوان طبسی** خواست ازبام فرود آید و مراجعت کند ولی بخاطر آورد **شیخ یوسف** امام مسجد جامع نیشابوراست وبعید نیست که هنگام صبح برای نماز بمسجد برود لابد کسی که در بامداد برای خواندن نماز جماعت بمسجد می رود و امام نیز هست هنگامی عزم مسجد را می نماید که هنوز هوا روشن نشده و در آن موقع دروازه محلات را برای عبور کسانیکه میخواهند بسوی گرمابه یا مسجد بروند باز میکنند.

محمد طبسی در آن شب سرد زمستان تصمیم گرفت که تا بامداد بربام باشد که شاید موقع صبح که **شیخ یوسف** برای نمازبسوی مسجد میرود بوی حمله ور گردد. جوان طبسی تا صبح برآن بام، برودت شدید شب زمستان نیشابور را تحمل کرد و از فرط سرما، حتی یک لحظه نخوابید و گاهی براثر شدت سرما رخوت باو دست می داد و دچار حالی بین بیداری و خواب می شد. اما صدای مخوف گزمه که همواره بعد از آن سگها عوعو میکردند او را از خواب بیدار می نمود و نظری بکوچه می انداخت و گزمه را می دید درحالی که یک نیزه بیک دست و فانوس دردست دیگر دارد از کوچه عبور می نماید.

هر دفعه که **محمد طبسی** نظر بکوچه میانداخت مواظب بود که گزمه او را نبیند. زیرا مأمورینی که شب ها از کوچه های خلوت میگذشتند وندا در می دادند تا اینکه بشبگردان بفهمانند که آن ها بیدار هستند و هم مانع ازخواب همقطاران خودشوند بالای دیوارها را نیز از نظر میگذرانیدند تا ببینند آیا کسی ازبام عبورمیکند

یا نه؟ **محمد طبسی** تا بامداد برودت شدید و خستگی و بیخوابی را تحمل کرد بدون اینکه بتواند برای ازبین بردن رخوت ازجا برخیزد و راه برود.

زیرا وی بر بامی قرار داشت که نمی دانست در زیر آن یعنی درون خانه آیا کسی خوابیده یا نه و می ترسید که اگر راه برود حرکت او توجه اهل خانه را جلب نماید خاصه آنکه در شب صدای عبورشخصی که ازبام میگذرد با وضوح زیاد بگوش کسانیکه زیربام سکونت دارند می رسد و می فهمند که شبگردی ازبام عبور می نماید و اگر در خانه یک یا چند مرد باشند با شمشیر و دشنه بشبگرد حمله‌ور می شوند و او را بقتل می رسانند زیرا قتل کسیکه درموقع شب برای دستبرد وارد خانه کسی می شود یا بربام خانه میگردد جائز است و کسانیکه یک شبگرد را درخانه یا بربام خانه بقتل برسانند ازمجازات مصون هستند.

محمد طبسی فقط گاهی با احتیاط پاهای خود را که برای گرم شدن جمع می نمود، درازمیکرد تا این که رخوت ازبین برود یا ازدنده‌ای روی دنده دیگرقرارمیگرفت تا این که درمدرسه نظامیه ساعت ریگی برای آخریت مرتبه در ساعات شب، خالی شد و نشان داد که شب منقضی گردید و فجر دمید و بانگ اذان برخاست.

همینکه بانگ اذان خاموش شد **محمد طبسی** که چشم بدرب خانه **شیخ یوسف‌بن صباغ** دوخته بود صدائی ازآن امتداد شنید و حس کرد که دررا گشودند. لحظه ای دیگر **شیخ یوسف** ازخانه خارج گردید و در را بست و در کوچه براه افتاد. **محمد طبسی** صبر کرد تا آن مرد اززیرپایش عبورنمود و آنگاه ازدیوارفرود آمد و دشنه دو دم خود را که نوک آن چون سوزن و دو دم دشنه مثل تیغ سلمانی تیزبود ازغلاف کشید.

کوچه خلوت بود، و غیر از **شیخ یوسف** و **محمد طبسی** کسی درآن کوچه دیده نمیشد و با این که **شیخ یوسف** صدای پا را درقفای خود شنید رو برنگردانید زیرا لابد فکر میکرد که آن عابر هم مثل او بسوی مسجد میرود یا این که میخواهد عازم گرمابه شود. **محمد طبسی** خود را به **شیخ یوسف** رسانید و درآن موقع متولی مدرسه نظامیه صورت را متوجه جوان طبسی کرد و چشمش بمردی چون خواجگان افتاد و ازمشاهده او قدری حیرت نمود چون تصور نمیکرد که درآن کوچه و کوچه های مجاوریک خواجه زندگی کند.

محمد طبسی به **شیخ یوسف** نزدیک ترشد و یک مرتبه با دست چپ گردن **شیخ یوسف** را طوری دربر گرفت که دستش روی دهان وی قرار بگیرد و همان لحظه دشنهٔ دو دم خود را با یک ضربت تا قبضه در سینه اش فرو کرد و در گوش او گفت من ازطرف امام خودمان **حسن صباح** علی ذکره السلام مأموربودم که تو را بجرم قتل **شرف‌الدین طوسی** بقتل برسانم و اینک تکلیف خود را بانجام رسانیدم.

بعد ازاین گفته **محمد طبسی** دست چپ را از گردن **شیخ یوسف** برداشت و کارد را ازسینه اش بیرون کشید و دورشد و تا آنروز، اهل باطن مبادرت بقتل نفس نکرده بودند. و کسی اطلاع نداشت که آنها مردانی را تربیت کرده اند تا اینکه دشمنان اهل باطن را ازبین ببرند.

وقتی جسد **شیخ یوسف‌بن صباغ** کشف شد، بعضی ازمردم تصور کردند که **جلال‌الدوله** شخصی را مأمور کرده که شیخ را بقتل برساند که چرا بجای او، متولی مدرسه نظامیه شده است. **محمد طبسی** مدت سه روزدیگر درنیشابورماند بدون این که کسی مزاحمش شود و بعد ازسه روز، بدکاندار گفت که خویشاوند وی آمده و چون راه بازشده میباید عزیمت کند و به **ری** برود. لیکن جوان طبسی راه قهستان را پیش گرفت تا

اینکه نزد **شیرزاد** برود و باو اطلاع بدهد مأموریتی که بوی واگذار شده بود، بانجام رسید.

گفتیم جوان دیگرکه ازقلعه **طبس** خارج شد، موسوم بود به **خورشید کلاه دیلمی** و **شیرزاد** او را مأمورقتل **جلال الدوله** کرد و **خورشید کلاه** اول به **طوس** رفت وآنگاه خود را به نیشابوررسانید وبدون اینکه با **محمد طبسی** ابرازآشنائی کند. درآنجا شنید که **جلال الدوله به ری رفته** و چون برف، جاده را پوشانیده بود نتوانست بیدرنگ عازم **ری** شود. **خورشید کلاه** نتوانست در نیشابور توقف نماید و چون راه **طوس** بازبود به **طوس** مراجعت کرد و آنگاه بطرف جنوب رفت و با یک کاروان از راه کویر عراق عجم براه افتاد و آن کاروان ازراه کویر به منطقه ای میرفت که امروزموسوم است به شاهرود و پس ازاینکه **خورشید کلاه** به **شاهرود** رسید چون راه بازبود عازم **ری** گردید.

وضع **ری** درآن دوره با وضع شهری که امروزجای آن را گرفته و پایتخت ایران میباشد فرق داشت و شهر **ری** یک نیم دایره را تشکیل میداد که قسمتی ازآن منتهی به جنوب پایتخت کنونی ایران میشد و قسمتی دیگریک قوس بالنسبه بزرگ رسم میکرد ومنتهی میگردید به شمال غربی تهران کنونی.

وقتی **خورشید کلاه** وارد **ری** که درآن موقع شهری بود بزرگ و آباد، گردید دانست که **جلال الدوله** در شهرنیست وبه قشلاق رفته است. **خورشید کلاه** درری صبرکرد تا **جلال الدوله** ازقشلاق مراجعت نماید ولی پس از اینکه **جلال الدوله** برگشت او را به **قره‌میسین** (یا کره‌میسین) که امروز، به اسم **کرمانشاه** خوانده میشود فرستادند. **خورشید کلاه** می دانست که **قره‌میسین** یکی ازمراکزاهل باطن است ودرآن کشورعده‌ای ازپیروان کیش او زندگی می نمایند وحدس زد که رفتن **جلال الدوله** به **قره‌میسین** برای این است که با اهل باطن پیکار کند وآنها را نابود نماید.

جلال الدوله بعد ازاینکه درجنگ قلعه **طبس** ازاهل باطن شکست خورد مغضوب گردید ودر**ری** مانند کسانیکه مغضوب هستند میزیست تا اینکه **خواجه نظام الملک** تصمیم گرفت که او را به **قره‌میسین** بفرستد و در آنجا **جلال الدوله** اهل باطن را از بین ببرد و ریشه آن‌ها را بسوزاند. **جلال الدوله** هم که درقهستان شکست خورده بود، برای جبران آن شکست قول داد که بدون ترحم اهل باطن را ازدم تیغ بگذراند وازآن ها یک نفررا زنده نگذارد. اگر(آن مرد) راجع به باطنیان اطلاعات بیشترمیداشت آن قول را به **خواجه نظام الملک** نمیداد و نمی دانست که وضع باطنیان با گذشته فرق کرده وآنها مثل سابق ناتوان نیستند تا اینکه مجبورباشند تقیه نمایند و کیش خود را پنهان کنند.

اهل باطن بخصوص درسه منطقه قوی بودند که یکی ازآن مناطق بطوریکه گفته شد **قره‌میسین** بود و **خورشید کلاه** همینکه دانست **جلال الدوله** عازم **قره‌میسین** گردیده براه افتاد ومسافرت خورشیدکلاه از **ری** به **قره‌میسین** مصادف شد با فصل بهارو جوان دیلمی سواربردرازگوش با منزل های کوتاه جاده‌ای را پیش گرفت که منتهی به **اکباتان** قدیمی (همدان کنونی) می شد وازآنجا بسوی **قره‌میسین** میرفت.

خورشید کلاه بعد از این که وارد **قره‌میسین** گردید درکاروانسرائی منزل کرد وبعد ازاینکه الاغ خود را دراصطبل بست ازآنجا خارج گردید تا شهررا ببیند وراجع به **جلال الدوله** کسب اطلاع نماید. شهر**قره‌میسین** در دامنه یک کوه بنا شده بود و قسمتی از کوچه های شهر با یک شیب تند ازیکطرف بسوی دیگرمنتهی می شد و کودکان و سالخوردگان هنگامیکه میخواستند ازپائین شهربسوی بالا بروند دچارزحمت می شدند.

ری که خورشید کلاه از آنجا آمده بود یک سواد اعظم محسوب می گردید و از حیث بازرگانی اهمیت داشت و مرکز جاده های عراق عجم و کشورهای شمالی ایران محسوب میشد. اما قره‌میسین یکنوع بازار بود برای فروش کالای عشایری که در پیرامون آن زندگی میکردند وخرید مایحتاج از طرف آن ها،امروز میدانیم که قره‌میسین در ادوار قدیم یکی از مراکز تمدن کشورهای ایران بوده اما بعد از زوال سلسله ساسانی اهمیت آن از بین رفت و مبدل ببازاری شد، برای داد و ستد عشایر اطراف.

یکی از چیزهائیکه در آن شهر برای خورشید کلاه تازگی داشت این بود که پیوسته صدای دهل می شنید و پس از کسب اطلاع فهمید که صدای مزبور صدای دهل های عشایر است که از فصل بهار که هوا گرم می شود و بعد از اینکه هوا گرم شد کوچ میکنند. خورشید کلاه دیلمی شب تا صبح صدای دهل میشنید و بعد از رود به قره‌میسین خود را در یک محیط گرم و با محبت یافت و میدید که تمام کسانیکه پیرامون وی هستند میکوشند که خدمتی باو بکنند.

جوان دیلمی تصور کرد که فقط او، مورد محبت سکنه قرار میگیرد تا اینکه دریافت تمام بیگانگان که وارد قره‌میسین میشوند مورد محبت و اکرام مردم قرار میگیرند و ابراز دوستی نسبت بغربا از صفات ذاتی سکنه قره‌میسین میباشد. هریک از سکنه قره‌میسین وقتی به خورشید کلاه میرسید میخواست بداند که وی آیا از حیث وسیله معاش آسوده خاطر هست یا نه؟ و باو می گفتند که اگر وسیله معاش ندارد می توانند کاری برایش آماده کنند.

وقتی می شنیدند که خورشید کلاه از حیث معاش آسوده خاطر است از وی می پرسیدند که آیا زن و بچه دارد یا نه؟ خورشید کلاه جواب میداد که دارای زن و بچه نیست. سکنه شهر از جواب او حیرت میکردند و می گفتند تو که مردی جوان هستی برای چه زن نمیگیری و چرا رنج تجرد را تحمل مینمائی؟ خورشید کلاه میگفت که تجرد برای او رنج ندارد. ولی این گفته از طرف سکنه شهر پذیرفته نمی شد و یکی داوطلب میگردید که خواهر خود را بعقد خورشید کلاه در آورد و دیگری پیشنهاد میکرد که دخترش را بخورشید کلاه بدهد و جوان دیلمی که خواجه بودونمیتوانست زن بگیردپیشنهادهای سکنه شهر را با تواضع رد میکرد وعذرش این بود که وی نمی تواند در غربت زن بگیرد و اگر روزی متأهل شود میباید بکشور خود برگردد و در آنجا با دختری از نژاد خویش وصلت نماید. حتی هنگامیکه خورشید کلاه برای خرید نان به دکان نانوائی می رفت مشتریان دکان می فهمیدند که وی یک غریب است و سعی میکردند که بوسیله مهربانی از اندوه جوان دیلمی بکاهند تا او خود را بین هموطنان احساس نماید و از غربت مکدر نباشد.

او ضمن صحبت هائیکه با سکنه شهر می کرد می فهمید که جلال‌الدوله حاکم قره‌میسین می باشد ولی در شهر نیست بلکه برای تمشیت اردو به خارج رفته و قصد دارد که با باطنیان پیکار کند و هر بار که صحبت اهل باطن پیش میآمد خورشید کلاه حس می نمود که سکنه قره‌میسین نسبت باهل باطن خصومت و کینه ندارند و آن ها را از خود میدانند و طوری مردم شهر را نسبت به باطنیان نیک بین دید که خواست کیش خود را آشکار کند ولی عقل به او اندرز داد که از آشکار کردن دین، خودداری نماید که بتواند مأموریتی را که باو سپرده اند بانجام برساند.

خورشید کلاه پس از اینکه مطلع شد جلال الدوله برای پیکار با اهل باطن یک قشون بوجود میآورد بخود

گفت که باید این مرد را زودتر بدنیای دیگر فرستاد تا اینکه نتواند عده‌ای از هم کیشان مرا بقتل برساند جلال‌الدوله بشهر نمیآمد وخورشید کلاه هم دستاویزی برای رفتن بارودی او نداشت و جوان دیلمی مانند عده‌ای از فضلای آن عصر، در نجوم، دست داشت و میتوانست حرکات خورشید و ماه و سیارات معروف را محاسبه کند.

امروز، علم ستاره‌شناسی برای محاسبه حرکات آنها، با علم ستاره‌شناسی، برای پیش‌بینی وقایع آینده و استنباط سعد ونحس مردم فرق دارد، ولی در قدیم، این دو علم یکی بود یعنی هرکس که میتوانست حرکات ستارگان را محاسبه کند می توانست وقایع آینده را پیش‌بینی نماید و بمردم بگوید که آیا دارای طالع سعد هستند یا نحس.

سکنه کشورهای شرق در قدیم عقیده داشتند که ستارگان در سرنوشت انسان مؤثر هستند و طالع خود را از منجمین می پرسیدند و بعضی از آنها دست بهیچ کار مهم نمیزدند مگر اینکه در آغاز بیک منجم مراجعه نمایند و از او بپرسند چه روز، برای کاری که در نظر گرفته اند سعد است و امروز در شهر پاریس پایتخت فرانسه، شماره طالع شناسان و غیب گویان پنج برابر شماره پزشگان و جراحانی است که در پاریس سکونت دارند و وجود آنها نشان می دهد که سکنه پاریس، در دوره‌ای مثل این عصر هنوز بطالع بینی و غیب‌گوئی عقیده دارند و در این صورت نباید حیرت کرد چرا در قدیم در کشورهای شرق، مردم عقیده به طالع بینی داشته اند.

خورشید کلاه دیلمی پس از این که وارد قره‌میسین شد، نه از روی احتیاج بلکه برای اینکه بتواند خود را صاحب یک شغل معرفی نماید طالع‌بینی کرد و از روی حرکات ستارگان ایام سعد و نحس را معین می نمود و او میدانست که در آسمان دوازده برج است و خورشید و ماه و سیارات معروف، از اول تا آخر سال، از آن دوازده برج عبور میکنند.

بنابراین هرکس در هر موقع متولد گردد هنگامی متولد می شود که خورشید و ماه یا یکی از سیارات در یکی از برجها هست ، لذا خورشید یا ماه یا یکی از سیارات دربرج مذکور طالع اوست و چون خورشید وماه و هر یک از سیارات دارای آثار و خواص مخصوص است و برجهائی که در آن سیر میکنند نیز آثار و خواص مخصوص دارد طالع هرکس وابسته میباشد بیکی از ستارگان برجی که هنگام تولد آن شخص ستاره مزبور در آن برج بوده است.

منجمین از ادوار قدیم طالع مردم را براساس آنچه دربالا گفته شد تعیین میکردند و ایام سعد و نحس نیز بر همان اساس معین میشد. اما خورشید کلاه دیلمی اهل باطن بود و نسبت بابنای زمان، فکری روشنتر داشت و چیزهائی شنیده بود که بگوش دیگران (یعنی کسانیکه اهل باطن نبودند) نمیرسید و می توانست از روی وضع و حرکات ستارگان طالع مردم را بهتر تعیین کند و لذا در قره‌میسین شهرت پیدا کرد و پاکدامنی مرد جوان، مزید معروفیت او شد.

کسی نمیدانست که خورشید کلاه دیلمی خواجه است و پاکدامنی او را ناشی از عفت وی میدانستند و زن ها بیش از مردها بوی مراجعه میکردند زیرا اطمینان داشتند جوان طالع بین چشم طمع بهیچ زن نمی دوزد و زن ها پس از مراجعه بخورشید کلاه نجابت و عفت او را باطلاع شوهران و برادران و غیره می رسانیدند و سبب مزید شهرت و محبوبیت خورشید کلاه دیلمی می شدند.

اگر **خورشید کلاه** برای قتل **جلال الدوله** به **قره میسین** نیامده بود می توانست در آنجا از راه طالع بینی، بضاعت بدست بیاورد و براحتی زندگی نماید اما چون می دانست که مأموریتی با اهمیت باو سپرده شده و باید آن مأموریت را بانجام برساند نمیتوانست با خاطری آسوده بطالع بینی مشغول باشد.

جوان دیلمی دائم راجع بوضع قشون **جلال الدوله** کسب اطلاع می نمود که بداند حملهٔ آن مرد علیه اهل باطن چه موقع شروع می شود و در کجا آغاز میگردد و **جلال الدوله** که میخواست قشون را مجهز نماید ناگزیر بود که وسائل تجهیز را از **قره میسین** فراهم نماید و کار پردازان **جلال الدوله** برای خرید چیزهای ضروری از صحرا به شهر میآمدند و در آنجا نام **خورشید کلاه** را باسم مستعار و شهرت منجم می شنیدند و بعد از مراجعت برای **جلال الدوله** نقل میکردند.

وقتی تجهیز قشون **جلال الدوله** کامل شد بهتر آن دانست که برای شروع بجنگ یک روز سعد را انتخاب کند تا این که کواکب با او مساعد باشند و برخلاف جنگ قهستان که شکست خورد، فتح را نصیب وی نمایند و چون شهرت منجم جوان بگوش **جلال الدوله** رسیده بود گفت که آن جوان را از **قره میسین** باردو بیاورند تا اینکه روز سعد را تعیین نماید و **خورشید کلاه** از آن واقعه خوشوقت شد چون دانست نه فقط آزادانه باردوی **جلال الدوله** خواهد رفت بلکه می تواند بدون اشکال بخود حکمران هم دسترسی پیدا نماید.

جوان دیلمی با یکی از کار پردازان **جلال الدوله** و دو سرباز که آمده بودند او را باردو ببرند براه افتاد و وارد اردو شد. وی با دقت چشم باطراف میدوخت که بتواند شمارهٔ سربازان **جلال الدوله** را تشخیص بدهد و بداند نیروئی که آن مرد برای جنگ با اهل باطن بدست آورده چقدر است.

ولی آنهائیکه با **خورشید کلاه** بودند باو مجال معاینه دقیق و تحقیق ندادند زیرا میخواستند که زودتر وی را نزد **جلال الدوله** ببرند. حاکم در خیمه‌ای نشسته بود و بعد از اینکه **خورشید کلاه** وارد شد باو گفت شنیده‌ام که تو در نجوم خیلی بصیرت داری و با اینکه جوان هستی می توانی چیزهائی را بفهمی که دیگران نمیفهمند. **خورشید کلاه** تواضع و شکسته نفسی کرد و گفت او گرچه یک منجم است ولی ادعا نکرده که بیش از منجمین دیگر می فهمد.

جلال الدوله گفت تو ادعا نکردی که بهتر از منجمین دیگر می فهمی بلکه کسانی که بتو مراجعه کرده اند می گویند که فهم تو بیش از منجمین دیگر است و بهمین جهت من تو را احضار کردم تا اینکه بگوئی کدام روز برای حرکت قشون ما، سعد می باشد و میمنت دارد.

خورشید کلاه گفت ای امیر، قشون شما برای چه منظور حرکت میکند آیا برای راه‌پیمائی حرکت می نماید یا برای جنگ. **جلال الدوله** پرسید مگر تعیین روز سعد و میمون، برای هر یک از این دو، با دیگری فرق میکند.

خورشید کلاه گفت ای امیر، جواب کواکب در مورد هر سئوال، یک پاسخ مخصوص است و اگر قشون شما بخواهد برای راه‌پیمایی برود، جواب کواکب مخصوص است براه‌پیمائی و هر گاه برای جنگ برود، ستارگان راجع بجنگ جواب خواهند داد.

جلال الدوله گفت قشون ما برای جنگ براه خواهد افتاد. **خورشید کلاه دیلمی** پرسید شماره سربازان قشون شما چقدر است؟ **جلال الدوله** گفت برای چه این سئوال را مینمائی. **جوان دیلمی** گفت ای امیر، جواب

کواکب، در مورد عزیمت یک نفر و ده نفر فرق میکند تا چه رسد در مورد عزیمت یک قشون بزرگ.

جلال‌الدوله گفت شماره سربازان قشون ما هفت هزارنفر است. جوان دیلمی که با خود وسیله نوشتن آورده بود شماره سربازان را یادداشت کرد و بعد پرسید مقصد قشون شما کجاست؟ باز **جلال‌الدوله** ایراد گرفت که منجم جوان بمقصد قشون چکار دارد. **خورشید کلاه** گفت ای امیر، تا کواکب اطلاع حاصل نکنند که مقصد یک نفریا دسته ازمردم کجاست نمیتوانند جواب درست بدهند و نباید ازآنها انتظارجواب درست را داشت. **جلال‌الدوله** گفت مقصد قشون ما **قره‌میسین** است و بعد از آن بسوی قلاع ملاحده خواهیم رفت. **خورشید کلاه دیلمی** در حالیکه آن نکات را یادداشت میکرد فهمید که **جلال‌الدوله** قصد دارد اول به کرمانشاه برود و پیروان اهل باطن را در آنجا قتل عام کند و آنگاه عازم قلاعی که اهل باطن درآنکشور دارند بشود و آنها را تصرف نماید.

جوان دیلمی متوجه شد گر چه او را برای قتل **جلال‌الدوله** فرستاده اند و میتواند در همان مجلس آن مرد را بقتل برساند ولو پس از آن، بدست اطرافیان حاکم کشته شود ولی مسئله قشون‌کشی **جلال‌الدوله** به **قره‌میسین** او را متوجه کرد تا هرچه زودتر اهل باطن را که در آن کشور زندگی میکنند از تصمیم **جلال‌الدوله** آگاه نماید تا اینکه آن‌ها سریع‌تر و بهتر، درفکر دفاع ازخویش باشند واگر **خورشید کلاه** می فهمید که با قتل **جلال‌الدوله** آن قشون متفرق خواهند گردید و باهل باطن حمله نخواهند کرد در همان خیمه مقابل دیدگان کسانی که درخارج ازخیمه نگران **جلال‌الدوله** و منجم بودند حاکم **قره‌میسین** را بقتل میرسانید.

ولی او پیش‌بینی میکرد که یک قشون هفت هزارنفری که برای قتل عام اهل باطن مجهز گردیده و دستور بوجود آمدن آن از طرف **خواجه نظام‌الملک** صادر گردیده با مرگ **جلال‌الدوله** متلاشی نخواهد شد و دیگری فرماندهی قشون را بر عهده خواهد گرفت و باهل باطن حمله‌ور خواهد گردید. پس همان بهتر که اولاً روزی را برای حرکت قشون تعیین نماید که حتی المقدور دیرتر باشد و ثانیاً با سرعت مراجعت کند و خود را بداعی بزرگ اهل باطن **قره‌میسین** برساند و او را از تصمیم **جلال‌الدوله** مستحضر کند تا پیروان کیش باطن با وقوف بیشتر درصدد دفاع ازخود برآیند و بهتر مقابل قشون **جلال‌الدوله** پایداری کنند و بعد از اینکه آنها ازعزم **جلال‌الدوله** مطلع شدند وی می تواند با استفاده از فرصت دیگر **جلال‌الدوله** را بقتل برساند.

این بود که گفت ای امیر بعد از محاسبه من متوجه شده‌ام که از حالا تا سی روز دیگر، حرکات کواکب برای عزیمت قشون تو مناسب نیست و **جلال‌الدوله** گفت چگونه میتوان قبول کرد که تا مدت سی روز، حرکات کواکب برای عزیمت قشون ما مناسب نباشد. جوان دیلمی اظهار کرد از این مدت سی روز، ده روزآن قمر درعقرب است که برای هیچ کارنمیتوان اقدام کرد و ده روزدیگرمریخ درعقرب میباشد و تو ای امیر میدانی که مریخ ستاره جنگ است و وقتی مریخ درعقرب باشد نمیتوان بجنگ رفت و ده روز دیگر هم ستاره کاروان کوچ که مخصوص مسافرت میباشد دربرج عقرب قرار گرفته و درآن ایام نمیتوان برای مسافرت کوچ کرد و لذا تو ای امیر باید سی روزصبر کنی تا اینکه حرکات کواکب جهت عزیمت قشون شما مساعد گردد.

خورشید کلاه هنگامیکه میخواست از اردوی **جلال‌الدوله** به **قره‌میسین** مراجعت نماید گفت سی روز دیگرمراجعت خواهد کرد و هنگام حرکت قشون بازحرکت ستارگان را درنظرخواهد گرفت.

جلال الدوله پرسید مگر از این موقع تا یک ماه دیگر ممکن است حرکت ستارگان تغییر کند؟ **خورشید کلاه دیلمی** متوجه شد که اگر بیدرنگ بآن ایراد منطقی جواب ندهد **جلال الدوله** ظنین خواهد شد و فکر خواهد کرد که منجم جوان حقه باز است و از طرفی نمیدانست که اطلاعات نجومی **جلال الدوله** چقدر است؟ و آیا وی مانند یک منجم واقعی اطلاع دارد که حرکت ستارگان قابل تغییر نیست و می توان حرکات ستارگان، وکسوف وخسوف (گرفتن خورشید و ماه ـ مترجم) تا یکصد سال بعد بلکه بیشتر پیش گوئی کرد.

این بود که گفت ای امیر، حرکت ستارگان بزرگ دائمی است وخط سیر آنها تغییر نمی نماید ولی حرکت ستارگان کوچک تغییر میکند و بعد ازیکماه هنگامیکه قشون تو قصد عزیمت دارد این جا میآیم تا این که حساب حرکت ستارگان کوچک را بکنم.

جلال الدوله نام ستارگان بزرگ چون مشتری و زهره و مریخ و عطارد و زحل و خورشید و ماه را شنیده بود ولی ازنام ستارگان کوچک اطلاع نداشت و نخواست که نام آنها را از منجم جوان بپرسد که مبادا درنظر آن مرد، نادان جلوه گر شود.

آنگاه **خورشید کلاه** از اردوگاه **جلال الدوله** برگشت و همینکه به **قره میسین** رسید نزد داعی بزرگ رفت و جوان دیلمی بدون اشکال، داعی بزرگ را یافت زیرا بعد از اینکه **حسن صباح،قیامة القیامه** را اعلام کرد دیگر پیروان کیش باطن تقیه نمیکردند و دین خویش را معرفی می نمودند و دعاة بزرگ آنها شناخته میشدند. جوان دیلمی بعد از ملاقات با داعی بزرگ علامتی را که **شیرزاد** فرمانده قلعه **طبس** فرا گرفته بود، روی کاغذی نوشت تا داعی بزرگ بداند که ازمحارم میباشد و بعد چگونگی رفتن باردوی **جلال الدوله** را برای داعی بزرگ نقل کرد و اظهار نمود که تو و سایر هم کیشان ما که در این شهر هستند فقط یک ماه فرصت دارند که خود را از دام بلا برهانند زیرا بعد از سی روز **جلال الدوله** براه خواهد افتاد و تمام هم کیشان را از دم شمشیر خواهد گذرانید. داعی بزرگ پرسید ای نیک مرد تو برای چه به **قره میسین** آمدی؟ **خورشید کلاه** راز خویش را حتی برای داعی بزرگ افشا نکرد و گفت من مردی هستم منجم و شنیدم که **قره میسین** مردمی مهربان و غریب نواز دارد، اینجا آمدم تا بین سکنهٔ مهربان این شهر ازعلم خود استفاده نمایم. داعی بزرگ گفت جوانی بسن تو که از رمزی چون این رمز که بمن نشان دادی اطلاع دارد، برای تحصیل نان به **قره میسین** نمیآید و من یقین دارم که تو در بین ما مرتبه ای بالا تر از آن داری که برای تحصیل نان از زادگاه خود دور شوی و در این شهر، از راه طالع دیدن، امرار معاش نمائی و من کنجکاوی نمیکنم تا بدانم علت اصلی آمدن تو باین شهر چیست زیرا حدس میزنم که از اسرار است. ولی چون احساس مینمایم که تو بین ما یک جوان برجسته هستی بتومیگویم که من فکر میکنم بجای فرار بهتر این است حمله کنیم. ما اگر از کرمانشاه بگریزیم ناچاریم که در یکی از قلاع زندگی نمائیم و آنجا هم بزودی مورد محاصره **جلال الدوله** قرار خواهد گرفت. لیکن اگر مبادرت بحمله کنیم، امیدواریم که خطر این مرد و قشونش را از هم کیشان خود دور نمائیم.

خورشید کلاه پرسید آیا قبل از اینکه من این خبر را باطلاع تو برسانم تو در فکر حمله بودی یا نه؟ **داعی بزرگ** جواب داد بلی در فکر حمله بودم ولی از قشون **جلال الدوله** اطلاع صحیح نداشتم و اکنون که تو میگوئی وی تا یک ماه دیگر حمله خواهد کرد، ما پیشدستی میکنیم و مبادرت بحمله می نمائیم.

خورشید کلاه اظهار کرد من یقین ندارم که **جلال الدوله** حملهٔ خود را تا یک ماه دیگر بتأخیر بیندازد و

من باو گفتم که از حالا تا یکماه دیگر اوضاع ستارگان برای حرکت قشون او بسوی جنگ مساعد نیست ولی شاید آن مرد، که من او را بی هوش و بی استعداد ندیدم نظریه مرا مورد توجه قرار ندهد و همین فردا با قشون خود بسوی این شهر حرکت نماید و شما، هرقدر شتاب کنید، و زودتر با و حمله ور شوید، جائز است.

داعی بزرگ گفت من از همین ساعت شروع باقدام میکنم و در سر راه جلال الدوله دیده بان میگمارم که اگر قشونش براه بیفتد ما مطلع شویم و از همین امروز بتمام مردانیکه هم کیش ما هستند اخطار میکنم که برای جنگ آماده شوند یا زودتر براه بیفتیم.

خورشید کلاه از داعی بزرگ خدا حافظی کرد و به کاروانسرا برگشت و آن شب جوان دیلمی وقتی تنها شد و کسانیکه برای طالع بینی باو مراجعه میکردند رفتند احساس نمود که وجدانش از عمل او راضی است و مطلع کردن هم کیشان از تصمیم جلال الدوله واجب تر از قتل آن مرد بشمار میآمد.

انضباط، طوری بین پیروان کیش باطن دقیق و محکم بود که از بامداد روز بعد، عده‌ای از مردان که پیرو باطنیه بودند سوار یا پیاده، با آذوقه، از شهر خارج شدند و راه بهستون (بیستون) را پیش گرفتند. در پشت کوه بهستون (بیستون) منطقه ای بود که در آن موقع بمناسبت گرمای هوا میتوانستند در آن بسر ببرند و از آن منطقه نه ایل عبور میکرد و نه دامداران گوسفندان خود را در آنجا میچرانیدند. اگر یکصد هزار تن در آن منطقه جمع میشدند از نظر کاروانیان و عشایر که از جاده مقابل کوه بهستون عبور میکردند پنهان میماندند.

بطورکلی کاروانیان وعشایر که از جاده مقابل کوه بهستون عبور می نمودند بآن کوه نزدیک نمیشدند و از آن میترسیدند، وضع کوه همه را بوحشت میآورد زیرا کوه بهستون شبیه بیک دیوار کج بود و بسوی جاده تمایل داشت و کاروانیان عشایر، هنگام عبور از مقابل کوه می ترسیدند که آن کوه بزرگ بر سرشان فرو بریزد و همه را زیر سنگ هائی که هر کدام یک کوه بشمار می آمد له کند. لذاموقعی که از مقابل کوه عبورمیکردند سعی مینمودند که با کوه بهستون بیشتر فاصله داشته باشند که اگر کوه یکمرتبه بریزد آنها را بهلاکت نرساند. دیگر اینکه راجع به کوه بهستون در افواه روایاتی عجیب جاری بود و کسانیکه خود را اهل اطلاع میدانستند می گفتند که آن کوه در قدیم مسکن دیوها بوده و چون عمر دیو طولانی است شاید در آن موقع نیز دیوها ساکن کوه باشند و اگرشخص بآن کوه برود، بدست دیوها که پیوسته گرسنه هستند گرفتار خواهد شد و او را خواهند خورد.

مردم دیگر اظهار میکردند که در ازمنه پیشین در ایران، پادشاهی سلطنت میکرد که عاشق یک شاهزاده خانم ارمنی موسوم به شیرین شد و آن شاهزاده خانم را از ارمنستان بایران آورد غافل از اینکه یک شاهزاده جوان باسم فراآت (فرهاد ـــ مترجم) که ایرانی نبوده آن شاهزاده خانم ارمنی را دوست میدارد و فراآت (فرهاد) از عشق شیرین، راه ایران را پیش گرفت و در کوه بهستون مسکن گزید.

روایات عوام در خصوص علت سکونت فراآت در کوه بیستون متفاوت بود برخی می گفتند که شیرین به فراآت وعده داده بود که در آن کوه بیکدیگر برسند و بعضی اظهار میکردند که فراآت میدانست که پادشاه ایران وشیرین از راهی که مقابل کوه بهستون قرار گرفته خواهند گذشت و عزم داشت که شیرین را برباید و از ایران خارج کند. طبق روایت دیگر شاهزاده جوان و عاشق بعد از اینکه در کوه بهستون مسکن گزید مصمم شد که در آنجا یک قصر، برای معشوقه بسازد و آن قصر را در دل کوه بوجود بیاورد یعنی کوه بهستون را از هر طرف بخراشد و سنگهای زائد آن را و یران کند تا این که پس از حجاری یکقصر بوجود بیاید.

مسافرانیکه ازمقابل کوه بهستون عبور می کردند درتنه کوه آثاری میدیدند که در ذهن سادهٔ آنها مسئله ایجاد یک قصر را از طرف فراآت برای معشوقه اش مسجل میکرد. زیرا میدیدند که قسمتی از تنهٔ کوه تراشیده شده، و تراشیدگی نشان میدهد ضربت هائیکه برکوه وارد آمده از طرف یک حجار معمولی نبوده، بلکه حجاری چون دیوها با نیروئی مافوق نیروی بشری و شاید با تیشه ای که هزاران خرواروزن داشته ضربت هائی بر تنه کوه وارد آورده، آنگاه تنه کوه بهستون را تراشیده و چون افراد آدمی هرقدر نیرومند باشند نمی توانند تیشه ای را که هزارها خروار وزن داشته باشد بحرکت درآورند و با یک ضربت تنه کوه را بتراشند، عوام می گفتند که نیروی عشق بازوی فراآت را به حرکت درمیآورد و او را موفق بتراشیدن کوه میکرد وگرنه خود وی نمیتوانست کوه را که ازسنگ خارا میباشد آنگونه بتراشد.

علاوه بر این روایات که کوه بهستون را درنظر بعضی ازمردم وحشت آور و درنظر بعضی دیگر مرموزیا مقدس جلوه میداد گفته میشد که در آن کوه، مارهای زهردارفراوان است و هم‌بنیکه قدری ازفصل بهار گذشت وهوا گرم شد، مارها ازلانه، بیرون میآیند و در کوه متفرق میشوند وهرکس از کوه بهستون عبورنماید گرفتارزهر مرگ آورمارخواهد شد و همانجا جان خواهد سپرد و لاشه اش در کوه می ماند و طعمهٔ مرغان لاشخوارمیشود.

کوه بهستون باین علل، چون یک حریم شده بود و کسی پشت آن کوه نمیرفت تا ببیند آنجا چه خبر است. و یژه آنکه در قفای کوه بهستون منطقه ای بود بدون علف و لذا مورد توجه مربیان دام قرارنمیگرفت تا گوسفندهای خود را در آنجا بچرانند.

موقعی که پیروان کیش باطن ازقره‌میسین براه افتادند که خود را پشت کوه بهستون برسانند، هنوز از بهستون، جوهائی سرازیر میشد که منطقه عقب کوه را مشروب میکرد و کسانیکه بآن منطقه رفتند ازحیث آب آسوده خاطر بودند و پیروان کیش باطن، طوری از قره‌میسین ومحال اطراف خارج شدند و پشت کوه بهستون جمع گردیدند که حس کنجکاوی مردم را تحریک نکرد.

در حالی که شماره جنگجو یان باطنیه درعقب کوه بهستون افزایش مییافت داعی بزرگ قره‌میسین با نگهبانان خود مواظب قشون جلال الدوله نیز بود اما علامتی بنظر نمی رسید که قشون جلال الدوله عازم حرکت است. چهار هزار تن از مردان باطنیه در پشت کوه بهستون اجتماع کردند و فرماندهی آنها را داعی بزرگ قره‌میسین بر عهده داشت.

قبل از اینکه قشون مذکور براه بیفتد خورشید کلاه دیلمی خود را به داعی بزرگ قره‌میسین رسانید و اظهار کرد من با جلال الدوله قرار گذاشته ام که پس ازسی روزنزد اوبروم و بازاوضاع ستارگان را مورد مطالعه قراربدهم و شما صبر کنید و پس ازاینکه من برای مرتبه دوم نزد جلال الدوله رفتم بقشون او حمله ورشو ید حتی در آن موقع هم خورشید کلاه به داعی بزرگ نگفت که مأمور شده جلال الدوله را بقتل برساند که مبادا وقوف داعی بزرگ قره‌میسین بر آن رازبرخلاف منظورامام یعنی حسن صباح باشد و همین قدر گفت دو روزبعد ازاین که وی بعزم قشون جلال الدوله براه افتاد، قشون اهل باطن بحرکت درآید و به سپاه جلال الدوله حمله ورشود.

هر قدر داعی بزرگ خواست از خورشید کلاه توضیح بخواهد که بچه علت، دو روز بعد از رفتن او، قشون اهل باطن میباید براه بیفتد خورشید کلاه توضیح نداد و فقط گفت که آن کار بسود قشون اهل باطن میباشد.

بقشون جلال‌الدوله رسید و گفت باو اطلاع بدهند که منجم آمده است و جلال‌الدوله بدون سوءظن جوان را بخیمه خویش راه داد و گفت من برحسب طالع‌بینی توحرکت قشون خود را بتأخیر انداختم و ازتأخیر حرکت قشون برای تقویت آن استفاده کردم و درمدت یک ماه سازو برگ قشون را تکمیل نمودم. ولی اگر مرتبه‌ای دیگر اوضاع کواکب با حرکت قشون من مخالف باشد من بطالع‌بینی توترتیب اثر نخواهم داد و قشون خود را بحرکت درخواهم آورد.

خورشید کلاه دیلمی نرفته بود تا این که بفهمد وضع کواکب چگونه است بلکه میخواست جلال‌الدوله را بقتل برساند و جوان دیلمی میاندیشید که چون قشون اهل باطن برای حمله به سپاه جلال‌الدوله آماده است، قتل آن مرد بنفع باطنیان خواهد بود زیرا براثر قتل جلال‌الدوله وضع فرماندهی قشون دچار تردید و تزلزل خواهد شد و تا یک فرمانده جدید امور را برعهده بگیرد، قشون اهل باطن میرسد و بقشون جلال‌الدوله حمله‌ور میشود و آن را از بین میبرد.

جوان دیلمی وقتی وارد قشون جلال‌الدوله شد وسائل کار اصلی خود را در دسترس داشت و گلوله کوچک پوشیده شده از مصطکی را گوشه دهان قرار داده بود که بلافاصله بعد از قتل جلال‌الدوله بجود وفرو ببرد.

چون جوان دیلمی میدانست که او نمی‌تواند جلال‌الدوله را بقتل برساند مگر در خیمه‌اش و مقابل چشم دیگران و اگر بعد از قتل جلال‌الدوله بوی حمله‌ور شوند و او را بقتل برسانند آسوده‌خاطر خواهد بود. ولی بیم آن میرود که وی را دستگیر کنند و مورد تحقیق قرار دهند و برای شناختن همدستانش مورد شکنجه قرار بگیرد. لذا همینکه مطمئن شد جلال‌الدوله به قتل رسیده گلوله کوچک را که در دهان دارد خواهد جوید و جوهر تریاک را فرو خواهد برد و بزندگی خویش خاتمه خواهد داد تا نتوانند بوسیلهٔ شکنجه اسرار اهل باطن را ازوی کشف نمایند.

وقتی منجم جوان وارد قشون جلال‌الدوله شد هیچکس نسبت باو ظنین نگردید. چون در یک قشون نسبت به یکنفر که بخواهد وارد اردو شود ظنین نمیشوند زیرا میدانند از یک تن کاری ساخته نیست آن هم شخصی که منجم است و از حیث قیافه بخواجه‌ها شباهت دارد.

خورشید کلاه دیلمی بعد از اینکه ازجلال‌الدوله اجازه نشستن گرفت شروع بطالع‌بینی کرد و با وسایل نوشتن که با خود آورده بود، ارقامی را بر کاغذ نوشت و به بهانه اینکه ارقام مزبور را به جلال‌الدوله نشان بدهد برخاست و بوی نزدیک گردید.

جوان دیلمی از روی ارقام قدری راجع به کواکب صحبت کرد و چیزهائی گفت که جلال‌الدوله نمی‌فهمید ولی چون چند نفر در داخل خیمه حضور داشتند اینطور نشان می‌داد که توضیحات آن جوان را می‌فهمد بعد ببهانه بیرون آوردن کاغذ دیگر، دست زیر لباس کرد و دشنهٔ آماده را ازآنجا خارج نمود و قبل از اینکه جلال‌الدوله ازمشاهده آن دشنه‌که با طالع‌بینی مناسبت نداشت حیرت کند، با یک ضربت شدید حلقوم و شاهرگهای جلال‌الدوله را قطع کرد. طوری ضربت خورشید کلاه دیلمی سریع بود که حضار درآغاز متوجه نشدند وی چه کرد و پس از اینکه خون از گردن جلال‌الدوله جستن کرد و آن مرد که نشسته بود خم شد،

حاضرین فهمیدند که فرمانده قشون مورد سوءقصد قرار گرفته است.

جوان دیلمی که متوجه گردید همه غافلگیر شده‌اند در حالی که دشنه تیز خود را در دست داشت خواست بگریزد و از اردو خارج شود. ولی آنهائیکه درخیمه بودند فریاد زدند و در خارج از خیمه چند نفر جلوی **خورشید کلاه** را گرفتند و آن جوان با ضربت دشنه آنها را از پا درآورد یا از راه خود دور کرد.

کسانیکه در خیمه بودند و عده‌ای دیگر که فریادهای آنان را می شنیدند **خورشید کلاه** را تعقیب نمودند و فریادهای آنان عده‌ای از سربازان را متوجه **خورشید کلاه** کرد و با شمشیر و نیزه راه را بر او بستند و **خورشید کلاه** وقتی دید که عده‌ای از سربازان مسلح راه را بر او بسته اند خوشوقت گردید. وی با اینکه جوهر تریاک را فرو برده بود میدانست قدری طول می کشد تا از زهر جوهر تریاک بهلاکت برسد و در همان مدت کم ممکن است تحت شکنجه قرار بگیرد.

ولی اگر با کسانی که شمشیر و نیزه دارند و راه را بر او بسته اند پیکار کند کشته خواهد شد و هیچکس نمی تواند بوسیله شکنجه اسرار اهل باطن را از وی کشف نماید.

جوان دیلمی که می خواست خود را بقتل برساند بی محابا خود را بوسط سربازان مسلح انداخت و با دشنه بآنها حمله‌ور گردید و تهور جوان دیلمی و بی باکی او در قبال خطر مرگ اثر بخشید و چون او بسوی مرگ میرفت مرگ از وی گریخت و سربازانیکه دارای شمشیر بودند از دشنهٔ **خورشید کلاه دیلمی** ترسبدند وعقب رفتند ولی سربازان نیزه دار چون میتوانستند از فاصله دورتر آن جوان را مورد حمله قرار دهند راه عبورش را مسدود نمودند و چند لحظه دیگر کسانی که از عقب میآمدند **بخورشید کلاه** رسیدند و از آن پس آنقدر ضربات شمشیر و نیزه و کارد بر آن جوان فرود آمد که نتوانست به نبرد ادامه بدهد و برزمین افتاد و سربازان **جلال‌الدوله** بعد از افتادن آن جوان هم دست از وی برنداشتند و بدنش را با شمشیر و نیزه و کارد شرحه کردند.

وقتی دانستند منجم جوان مرده بفکر **جلال‌الدوله** افتادند و بسوی خیمه رفتند که بدانند وضع او چگونه است. بعد از ورود به خیمه مشاهده کردند که زمین مستور از خون می باشد و **جلال‌الدوله** تکان نمیخورد و نفس نمی کشد و معلوم میشود که مرده است.

قتل **جلال‌الدوله** بدست آن منجم جوان و خواجه، افسران اردو را مبهوت کرد.

زیرا نه کسی تصور میکرد که آن جوان خواجه و منجم، بتواند با آن بی باکی مقابل چشم عده‌ای از افسران که در خیمه حضور داشتند مردی چون **جلال‌الدوله** را بقتل برساند و نه میتوانستند بفهمند خصومت آن جوان نسبت به **جلال‌الدوله** ناشی از چه بوده است و در اردو، هیچ کس آن جوان را جز بعنوان منجم ساکن **قره‌میسین** نمی شناخت و از سوابق وی بی اطلاع بود.

افسران اردو، در صدد برآمدند که لباس آن جوان را وارسی کنند که شاید از چیزهائی که با خود دارد او را بخوبی بشناسند.

ولی **خورشید کلاه** چیزی با خود نداشت و فقط غلاف دشنه اش را زیر لباس وی یافتند و وقتی جوان دیلمی وارد خیمه **جلال‌الدوله** شد آنچه با خود آورد عبارت بود از دشنه ای که زیر لباس داشت و وسائل نوشتن و قدری پول و **خورشید کلاه** وسایل نوشتن را در خیمه نهاد و گریخت ولی غلاف دشنه و پول او را یافتند و هیچ چیز بدست نیاوردند تا نشان بدهد که آن جوان خواجه با **جلال‌الدوله** چه خصومت داشته است.

افسران اردو فکر کردند که برای پی بردن بعلت خصومت منجم جوان با **جلال‌الدوله** باید به **قره‌میسین** رفت و راجع بآن جوان تحقیق کرد و افسران میدانستند که صبح روز بعد، اردو، میباید حرکت کند و راه **قره‌میسین** را پیش بگیرد و گفتند که چون اردو عازم شهر خواهد شد وقتی بآنجا رسیدند، راجع به منجم جوان تحقیق خواهند نمود.

لیکن قتل **جلال‌الدوله** مسئله عزیمت اردو را به **قره‌میسین** دچار تردید کرده بود و افسران نمی دانستند که آیا صبح روز بعد، اردو باید حرکت کند یا نه؟

تا عصر آن روز، همه مردد و بلا تکلیف بودند وحتی بفکرشان نرسید که واقعه قتل **جلال‌الدوله** را باطلاع **خواجه نظام‌الملک** برسانند. بعد از اینکه آفتاب، از آسمان فرود آمد تا این که بکوه نزدیک شود درصدد برآمدند که بطور موقت یک فرمانده برای قشون انتخاب نمایند و خبر قتل **جلال‌الدوله** را جهت **خواجه‌نظام‌الملک** بفرستند و منتظر دستور وی باشند.

فرمانده جدید و موقت که برای قشون انتخاب شد یکی از رؤسای قبیله **کلهر** بود و او مثل **جلال‌الدوله** با اهل باطن خصومت نداشت و پیروان کیش باطن را در **قره‌میسین** از هموطنان خود بشمار می آورد و میاندیشید که باطنیان و دیگران در آن کشور، مدتی است که کنار هم زندگی می کنند بدون اینکه مزاحم هم باشند و قتل عام عده‌ای از مردم بی آزار که ضرری بدیگران نمیزنند و اذیتشان بکسی نمیرسد دور از مروت است. آن مرد بعد از اینکه فرمانده قشون شد گفت قتل **جلال‌الدوله** یک موضوع غیر قابل پیش بینی وتازه را پیش آورده و ما نباید فردا از اینجا حرکت کنیم بلکه میباید منتظر دستور جدید **خواجه نظام‌الملک** باشیم و شاید **خواجه نظام‌الملک** بخواهد یک فرمانده دیگر را برای اداره امور این قشون انتخاب نماید یا ازحمله باهل باطن منصرف شده باشد. نظریه فرمانده جدید قشون از طرف اکثر افسران پذیرفته شد و موافقت نمودند که حرکت قشون بتأخیر بیفتد تا دستور جدید **خواجه‌نظام‌الملک** برسد.

داعی بزرگ **قره‌میسین** برطبق توصیه **خورشید کلاه دیلمی** فرمان حمله را صادر کرد و چهار هزار تن از مردان **باطنیه** که پشت کوه **بهستون** اجتماع کرده بودند و همه سلاح داشتند بحرکت درآمدند و راه اردوگاه **جلال‌الدوله** را پیش گرفتند.

دربین مردانی که بسوی اردوگاه میرفتند هیچ کس نمیدانست که **جلال‌الدوله** بقتل رسیده است.

قشون اهل باطن بعد از خروج از پشت کوه **بهستون** براه ادامه داد تا اینکه برودخانهٔ موسوم به **سیاه آب** رسید[1].

سیاه آب دارای آبی است سیاهرنگ و سیاهی آب ناشی از این می باشد که رودخانه از نقاطی می گذرد که خاک سیاهرنگ دارد و آن رودخانه یکی از رودهای فرعی شط **سیمره** میباشد که نام دیگر آن شط **دز** است و آن شط، از بزرگترین رودهای ایران بشمار میآید.

هنگامیکه قشون داعی بزرگ بسوی اردوگاه **جلال‌الدوله** میرفت مشاهده کردند که چند تن از طرف مقابل میآیند و آن ها عده‌ای از افسران اردوی **جلال‌الدوله** بودند که بسوی **قره‌میسین** میرفتند.

۱ — امروز این رودخانه موسوم است به **قره سو** و از کنار کرمانشاهان عبور می نماید. — مترجم

گفتیم که افسران اردوی **جلال‌الدوله** بعد از قتل فرمانده خود، فکر کردند که روز بعد با قشون به **قره‌میسین** خواهند رفت و آنجا راجع به قاتل **جلال‌الدوله** که هیچ کس نام حقیقی و یرا نمی دانست تحقیق خواهند کرد.

فرماندهٔ جدید آن قشون فرمان حرکت را نسخ کرد و قشون **جلال‌الدوله** روزبعد براه افتاد. ولی چند تن از افسران قشون بسوی **قره‌میسین** براه افتادند تا اینکه در خصوص قاتل جوان تحقیق نمایند و آنها، ناگهان، مواجه با قشون اهل باطن شدند و از مشاهده آن گروه بسیار تعجب کردند زیرا نمیدانستند که هستند و بکجا میروند.

داعی بزرگ که فرمانده قشون باطنیه بود از مشاهده افسران تعجب نکرد و دانست که آنها از قشون **جلال‌الدوله** خارج می شوند و بسوی **قره‌میسین** یا جای دیگر میروند و باید از آنها راجع به قشون مذکور کسب اطلاع کرد و لذا دستور داد که آنان را توقیف نمایند.

افسران اردوی **جلال‌الدوله** توقیف شدند و داعی بزرگ آنها را مورد تحقیق قرار داد و با شگفتی شنید که **جلال‌الدوله** بدست یک منجم بقتل رسیده و آنگاه با تهور با سربازان **جلال‌الدوله** جنگیده تا بقتل رسیده است.

داعی بزرگ میدانست منجم جوان که **جلال‌الدوله** را بقتل رسانیده همان است که با و گفت مبادرت بحمله کند و دریافت که توصیه آن جوان ناشی از این بوده که اطلاع داشت **جلال‌الدوله** را بقتل خواهد رسانید و آنگاه داعی بزرگ از افسرانی که توقیف شده بودند سئوال کرد اکنون فرمانده قشون **جلال‌الدوله** کیست؟

آنها هم نام فرمانده جدید را که از رؤسای ایل **کلهر** بود بر زبان آوردند و داعی بزرگ و یرا شناخت و دستور داد که افسران را تحت نظر قرار بدهند و نگذارند که آنها با خارج مربوط شوند. از آن پس برحسب امر داعی بزرگ بر سرعت حرکت قشون اهل باطن افزوده شد تا بتوانند زودتر باردوی **جلال‌الدوله** برسند و آن را مورد حمله قرار بدهند.

داعی بزرگ **قره‌میسین** موسوم به **احمد قطب‌الدین** هنگامی که بسوی اردوی **جلال‌الدوله** می رفت، فکر میکرد یکی اینکه چون فرمانده جدید اردو، مردی است از رؤسای قبایل **کلهر** و نسبت باهل باطن خصومت ندارد با وی کنار بیاید و دیگر اینکه اردو را غافگیر کند و بجنگد و با غلبه آن اردو را از بین ببرد.

شق اول آسان بنظر میرسید و ممکن بود که **احمد ــ قطب‌الدین** با رئیس جدید اردو کنار بیاید لیکن آن کنار آمدن، اهل باطن را از خطر بعد حفظ نمیکرد چون اگر **خواجه نظام‌الملک** پس از اطلاع از قتل **جلال‌الدوله** بفرمانده جدید قشون دستور می داد باهل باطن حمله ور شود او، چاره نداشت جز این که امر **خواجه نظام‌الملک** را بموقع اجرا بگذارد و تا وقتی که در جوار **قره‌میسین** یک قشون برای مبارزه با اهل باطن وجود داشت، خطر حمله آن قشون بپیروان کیش باطن موجود بود و **احمد قطب‌الدین** در یک صورت می توانست اطمینان حاصل کند که قشون مذکور به پیروان کیش باطنی حمله ور نخواهند گردید و آن این که قشون منحل گردد و سربازان بخانه های خود مراجعت نمایند.

ولی خیلی بعید بود که فرمانده جدید قشون، موافقت کند که آن سپاه را منحل نماید و بسربازان بگوید بخانه ها برگردند.

از این گذشته، اگر **احمد ــ قطب‌الدین** در صدد بر می‌آمد که با فرمانده جدید قشون حکومتی **قره‌میسین** مذاکره نماید، قشون که هنوز اطلاع نداشت که اهل باطن قصد حمله دارند از قصد آنها مستحضر میگردید و خود را بهتر برای جنگ آماده مینمود و چون شماره سربازان قشون حکومتی بیش از سربازان سپاه اهل باطن بود باطنیان شکست میخوردند.

احمد ــ قطب‌الدین که در منطقهٔ **قره‌میسین** نسبت باهل باطن، ارشد بود و آنها اوامرش را بی چون و چرا بموقع اجرا می گذاشتند زیرا میدانستند که نماینده **امام** است بهتر آن دانست که با سران سپاه شور کند و آنها را طلبید و بدون این که راه‌پیمائی قطع شود با آنها شور کرد و بآنها گفت ما اگر با فرمانده جدید قشون حکومتی وارد مذاکره شویم او را بیدار خواهیم کرد و برای جنگ آماده خواهد شد و ممکن است شکست بخوریم.

لیکن اگر بدون اطلاع وی، مبادرت به حمله کنیم چون قشون حکومتی را غافل گیر می نمائیم، امیدواریم که فاتح شویم و آن قشون را از بین ببریم یا متفرق کنیم. واضح است که براثر جنگ، عده‌ای از سربازان قشون دولتی و عده‌ای از سربازان ما کشته خواهند شد و قتل عده‌ای از سربازان قشون دولتی و متلاشی شدن آن سپاه، خشم **خواجه نظام‌الملک** را علیه ما بر خواهد انگیخت و او برای **قره‌میسین** حکومتی جدید انتخاب خواهد کرد و دستور خواهد داد که برای جنگ با ما قشونی نیرومندتر را بسیج کنند.

ولی ما از روزی که **قیامة القیامه** آغاز گردید خود را برای فدا کردن جان آماده کرده‌ایم و بقهقری بر نمی‌گردیم و جهاد می کنیم و کیش باطن را در دنیا توسعه میدهیم یا بقتل میرسیم.

سران سپاه نظریه داعی بزرگ را **تأیید** کردند و گفتند باید با قشون حکومتی جنگید و آن را نابود کرد یا متلاشی نمود واگر **خواجه نظام‌الملک** یک قشون دیگر، علیه ما بسیج کند با آن سپاه هم باید پیکار کرد و نابودش نمود و پیکار ما با حکومت **خواجه نظام‌الملک** که طرفدار سلطه مادی و معنوی قوم عرب است آن قدر ادامه خواهد داشت تا آن حکومت از بین برود و اگر ما بقتل رسیدیم، فرزندانمان بجنگ ادامه خواهند داد و هرگاه فرزندان ما بقتل رسیدند نوه های ما خواهند جنگید تا روزی که ریشه سلطه مادی و معنوی قوم عرب که اقوام ایرانی را دچار نگون‌بختی کرده، از زمین بیرون آورده شود.

مشورت تمام شد و سران سپاه از **احمد قطب‌الدین** دور شدند و صاحب منصبان و سربازان خود را برای جنگ آماده کردند. **احمد ــ قطب‌الدین** هزار تن از مردان خود را در عقب گذاشت تا اینکه نیروی ذخیره باشد وبا سه هزار مرد مسلح باردوی حکومتی حمله‌ور گردید.

داعی بزرگ اندرز بعضی از سران سپاه را مشعر بر اینکه در موقع شب حمله کنند و شبیخون بزنند نپذیرفت و گفت ما از وضع اردوی خصم اطلاع نداریم و اطلاعاتی که از افسران قشون دولتی بدست آورده‌ایم نشان میدهد که خصم ما یک قشون نیرومند است و اگر ما در موقع شب حمله کنیم، چون نابلد هستیم در تاریکی ممکن است درست نتوانیم بجنگ ادامه بدهیم و دشمن که از وضع اردوگاه خود بیش از ما اطلاع دارد ما را معدوم کند.

ولی در موقع روز، می توانیم همه جا را ببینیم و مشاهده کنیم در کجا نیرومند و در کدام نقطه ضعیف هستیم و خواهیم توانست برای تقویت مناطقی که در آن ضعیف هستیم، مرد جنگی بفرستیم.

اهل باطن از سه طرف باردوی حکومتی حمله‌ور شدند، و حملهٔ آنها، در آغاز سربازان حکومتی را

بکلی غافگیر کرد و قسمتی از سربازان اردو که نمیدانستند چه باید کرد و از طرف صاحبمنصبان دستوری برای آنها صادر نمیگردید گریختند. اما بعد از نیم ساعت که از حمله جنگجویان باطنی گذشت صاحبمنصبان قشون حکومتی توانستند برای افراد دستوری صادر نمایند و بآنها بگویند چگونه باید مقاومت کرد.

مقاومت سربازان قشون حکومتی پیروان کیش باطن را که تصور می کردند نائل به موفقیت قطعی شده‌اند افسرده کرد و **احمد ـ قطب‌الدین** که متوجه شد سربازانش دچار افسردگی گردیده‌اند بوسیله صاحب منصبان بآنها گفت باین جا آمده‌اید که در جنگ شرکت کنید و بکشید یا کشته شوید و اگر بقتل برسید و شکست بخورید نباید مأیوس باشید و شما این جا نیامده‌اید که بطور حتم فتح کنید بلکه قصدتان این بوده که اگر فاتح نشدید بتوانید طوری به قشون حکومت لطمه بزنید که نتواند کمر راست کند و بخانه های شما حمله‌ور گردد وزن‌ها و فرزندانتان را اسیر نماید.

سربازان قشون اهل باطن بعد از شنیدن پیام **احمد ـ قطب‌الدین** با نیروی جدید، مبادرت بحمله کردند.

فرمانده جدید قشون حکومتی، با اهل باطن خصومت نداشت و مایل نبود که بآنها حمله‌ور شود و مردان را از دم تیغ بگذراند و زن‌ها و کودکان را اسیر نماید و بهمین مناسبت بعنوان لزوم مراجعه به **خواجه نظام‌الملک** دفع الوقت کرد و گفت که برای بحرکت درآوردن قشون و حمله به اهل باطن باید از **خواجه** دستور جدید برسد.

اگر **احمد ـ قطب‌الدین** مستقیم برئیس جدید نیروی حکومتی مراجعه میکرد میتوانست با وی کنار بیاید اما داعی بزرگ میخواست که قشون حکومتی منحل شود و فرمانده جدید قشون، رضایت نمیداد که سپاه او را منحل نمایند و بطورکلی هیچ فرمانده سپاه با انحلال قشون خود موافقت نمی نماید چون موافقت با انحلال قشون، به منزله این است که رأی برنابودی موجودیت خود بدهد.

با این که فرمانده جدید نمیخواست با اهل باطل بجنگند وقتی مورد حمله آنها قرار گرفت، مجبور گردیدکه مقاومت نماید و براثر پایداری نیروی حکومتی، عده‌ای از سربازان قشون **باطنیه** بقتل رسیدند و **احمد ـ قطب‌الدین** برای این که کار را یکسره کند هزار سرباز را که درذخیره داشت وارد جنگ نمود و از آن موقع ببعد وضع قشون **باطنیه** بهتر شد و سربازان آن قشون با تلاش و جان‌فشانی توانستند در صفوف سربازان قشون حکومتی رخنه کنند.

باید بگوئیم که بعد از قتل **جلال‌الدوله** در قشون حکومتی تفرقه بوجود آمد زیرا در قرون گذشته بین طوائف و عشایر **قره‌میسین** اختلاف و رقابت دائم حکمفرما بود و اکثر صاحب‌منصبان و سربازان قشون حکومتی **قره‌میسین** ازعشایر همان منطقه بشمار میآمدند و قسمتی از آنها نمیتوانستند تحمل کنند که فرمانده قشون مردی از قبیله **کلهر** باشد و آنها میخواستند یکی از رؤسای قبیله خودشان فرمانده قشون شود یا فرمانده قشون از بین کسانی انتخاب گردد که جزو عشایر **قره‌میسین** نباشد.

این بود که بعد ازاینکه فشارسربازان قشون **باطنیه** زیاد شد، آن قسمت ازصاحب‌منصبان و سربازان قشون حکومتی که نمیخواستند فرمانده قشون رئیسی از قبیله **کلهر**باشد بمناسبت مخالفت با فرمانده سپاه، جا

خالی کردند و از میدان جنگ بیرون رفتند و متفرق شدند و صاحب منصبان و سربازانی که باقی ماندند **وقتی** دیدند که دیگران رفتند، فهمیدند که کشته خواهند شد و لذا آنها هم برای حفظ جان بهتردانستند که از میدان جنگ خارج شوند و این واقعه در روز چهاردهم ذیقعده سال پانصدو شصت هجری قمری اتفاق افتاد مشروط براین که تاریخ **قیامة القیامهٔ حسن صباح** را روز هفدهم ماه رمضان پانصدو پنجاه و نه هجری قمری بدانیم.

زیرا مورخین راجع به تاریخ **قیامة القیامه حسن صباح** اختلاف دارند و اگر تاریخ **قیامة القیامه** هفدهم رمضان سال پانصد و پنجاه و نه هجری قمری نباشد تاریخ وقایع دیگر که مربوط است به اهل باطن، تغییر می یابد.

قشون حکومتی **قره میسین** در روز چهاردهم ذیقعده سال پانصدو شصت هجری متلاشی گردید و از بین رفت و اهل باطن در آن منطقه فاتح گردیدند لیکن آن پیروزی با بهای گزاف بدست آمد زیرا هزار وششصد تن از قشون چهار هزار نفری اهل باطن بقتل رسیدند تا **احمد ــ قطب الدین** موفق گردید قشون حکومتی **قره میسین** را متلاشی کند

در آن موقع **خواجه نظام الملک** هنوز در **ری** بود و خبر قتل **جلال الدوله** و گزارش مربوط به تغییر فرمانده قشون حکومتی **قره میسین** وکسب تکلیف آن فرمانده، و خبر شکست قشون حکومتی در یک موقع به **خواجه نظام الملک** رسید. ما در صفحات گذشته وزیر اعظم را بخوانندگان معرفی کرده ایم و میدانند که او مردی بود مقتدر و ثروتمند و تمام امور کشورهای ایران بوسیلهٔ **خواجه نظام الملک** اداره میشد.

در آن موقع **سلطان ملکشاه سلجوقی** در کشورهای ایران سلطنت میکرد ولی سلطنت واقعی با **خواجه نظام الملک** بود و **سلطان ملکشاه** اوقات خود را صرف شکار می نمود و گاهی توقف او در شکارگاه سه ماه طول می کشید و بعد از اینکه از شکارگاه مراجعت میکردند برای رفع خستگی، اوقاتش به استراحت و عیش می گذشت و فرصت نداشت که بامور کشورهای ایران رسیدگی نماید و **خواجه نظام الملک** طوری نزد ملکشاه نفوذ کلمه داشت که محال بود از طرف وزیر اعظم پیشنهادی بشود و **ملکشاه** آن را نپذیرد و در تمام کشورهای ایران مردم عادت کرده بودند که برای تمام کارها بوزیر اعظم مراجعه نمایند و تمام حکام، بموجب فرمان وزیر اعظم منصوب یا معزول می شدند.

وقتی **خواجه نظام الملک** شنید که ملاحده (به اصطلاح او) در **قره میسین** قشون حکومتی را از بین برده اند خیلی خشمگین شد و یک هفته قبل از وصول خبر شکست قشون حکومتی در **قره میسین**، **خواجه نظام الملک** بسیج یک قشون را در **ری** تمام کرده بود و قصد داشت آن سپاه را به **الموت** بفرستد تا اینکه در آنجا **ملاحده** را از دم تیغ بگذراند و قلاع آن ها را متصرف شود و ویران کند اما وقتی خبر شکست قشون حکومتی به **خواجه نظام الملک** رسید، فکر کرد که قشون آماده را به **قره میسین** بفرستد و بفرمانده قشون دستور بدهد که تمام ملاحده آن منطقه را بقتل برساند و زنان و فرزندان شان را اسیر و اموالشان را بنفع حکومت **سلجوقی** ضبط کند.

اما متوجه شد که ملاحده **قره میسین** شعبه ای از ملاحده هستند که مرکز آن ها در **الموت** است و اگر مرکز **ملاحده** در **الموت** از بین برود شعب آن در کشورهای دیگر از بین خواهد رفت و بنابراین باید مرکز آنها را از بین برد تا این که شعبه ها بخودی خود نابود شوند.

از بین بردن ملاحده در **قره میسین** و بحال خود گذاشتن آنها در **الموت** بدان میماند که شاخه های یک

درخت را قطع کنند اما تنه و ریشه را باقی بگذارند که در آن صورت شاخه هائی جدید خواهد روييد و بزودی آن درختها از شاخه ها و برگها مبدل بیک درخت سایه دار بزرگ خواهد شد.

لیکن اگر شاخه وریشه را از بین ببرند درخت دیگر سبز نخواهد شد و از بین خواهد رفت و لذا **خواجه نظام الملک** تصمیم اول خود را **تغییر** نداد و امر کرد که قشون مز بور بسوی **الموت** برود و بفرمانده قشون امر کرد که پس از رسیدن به **الموت** هرکس که ملحد است بقتل برساند و تو به هیچ ملحد را نپذیرد زیرا تو به ملحد قابل پذیرفتن نیست. فرمانده قشون مأمور شد که تمام زن ها و دختران و پسران جوان ملاحده را بکنیزی وغلامی ببرد و آنها را بین سر بازان قشون خود تقسیم نماید و همچنین بفرمانده قشون دستور داده شد که برای ملاحده از اموال دنیوی هیچ چیز باقی نگذارد حتی یک ابریق برای نوشیدن آب.

فرمانده قشون دولتی مکلف شد که بعد از قتل عام ملاحده **الموت** وضبط تمام اموال آن ها و بکنیزی وغلامی بردن زنها و پسران و دختران جوان قلاع **ملاحده** را طوری و یران نماید که اثری از آن ها بجای نماند.

احمد ــ قطب الدین داعی بزرگ **قره میسین** بعد از خاتمه جنگ و شکست خوردن قشون حکومتی دستور داد که مقتولین را در همان منطقه که بقتل رسیده اند دفن نمایند و جسد **خورشید کلاه دیلمی** را به کوه **بیستون** منتقل کنند و در سنگ خارا قبری برایش حفر نمایند و جسد در آن قبر نهاده شود و سنگ قبر را طوری حجاری کنند که مرور زمان نتواند اثر قبر آن جوان فداکار را از بین ببرد.



حمله سپاه سلجوقی به الموت

در فصول گذشته گفته شد که وضع منطقه **الموت** این موقع با وضع آن موقع فرق دارد و اگر **قیامة القیامهٔ حسن صباح** در سال پانصدو پنجاه و نه هجری قمری اعلام شده باشد بیش از هشت قرن از دوره **حسن صباح** میگذرد و در این هشتصد سال، عوامل جوی و آنچه بنام **اروزیون** یعنی فساد طبقه سطح خاک خوانده می شود وضع اراضی را تغییر می دهد و تپه ها را هموار میکند و پس از اینکه تپه هموار شد، دره هائی که بین تپه ها وجود داشته از بین میرود و در نتیجه خط سیر نهرها تغییر می نماید و پس از اینکه تپه ها هموار شود و دره ها از بین برود و خط سیر نهرها تغییر کند، آب و هوای یک منطقه هم تغییر می نماید و لذا نباید انتظار داشت که آنچه در دورهٔ **حسن صباح** در **الموت** وجود داشت امروز بچشم بینندگان برسد.

آب و هوای **الموت** در دوره **حسن صباح** بطور حتم با آب و هوای امروز فرق داشته و در آنجا گیاهانی میروئیده که امروز نمیروید.

تا آنجا که من (یعنی نویسنده این سرگذشت. مترجم) اطلاع دارم از یکصد و بیست سال قبل تا امروز ۹ تن از دانشمندان و محققین مغرب زمین به منطقه الموت مسافرت کرده مدتی در آنجا مانده راجع باوضاع آن منطقه و آثار **اسماعیلیه** در آنجا تحقیق کرده اند و تحقیقات دوتن از آنها جالب توجه تر است و من در این سرگذشت از تحقیقات یکی از آن دو زیاد استفاده و نامش را ذکر خواهم کرد. دانشمندان و محققین که به **الموت** رفته اند ضمن تحقیق، آثاری را دیده اند که نشان میدهد منطقه **الموت** در گذشته دارای گیاه هائی بوده که امروز در آنجا دیده نمیشود.

در عین حال قسمتی از گیاه های طبی که در هشت قرن قبل از این از طرف سکنه **الموت** جمع آوری می شد و آن ها را بعد از خشک کردن بکشورهای دیگر صادر میکردند هنوز در **الموت** میروید و امروز هم اگر حشاشین یعنی داروفروشان در آنجا باشند می توانند با جمع آوری گیاه های طبی وصدور آنها بکشورهای مختلف استفاده کنند چون گیاه های طبی از چندی باین سو، طرف توجه دسته ای از اطباء قرار گرفته و آنها عقیده دارند بکار بردن گیاهان برای مداوای امراض، بجای داروهای شیمیائی، مفیدتر است.

با اینکه از زمان **حسن صباح** بیش از هشتصد سال میگذرد و عوامل جوی و ارضی، وضع طبیعی منطقهٔ **الموت** ومناطق دیگر را که در مجاورت آن قرار گرفته تغییر داده، ما امروز می توانیم خط سیر قشونی را که از **ری** بسوی الموت رفته تا **ملاحده** را معدوم نماید تعیین کنیم و بفهمیم که آن قشون در کجا با اهل باطن جنگید و این بصیرت را مدیون دانشمندان و محققین مغرب زمین هستیم که بمنطقه **الموت** رفته و در آنجا راجع به اسماعیلیه **الموت** موسوم باهل باطن یا فرقه باطنیه تحقیق کرده اند.

امروز از منطقه **الموت** اتومبیل عبور میکند و شاید بتوان بوسیلهٔ هواپیما هم بآنجا مسافرت کرد لیکن اکثر دانشمندان و محققین مغرب زمین در دوره هائی به **الموت** رفتند که نمیتوانستند از اتومبیل و هواپیما

استفاده کنند و با قاطر باتفاق چهار پاداران مسافرت میکردند و غذای آنها، غذای چهار پاداران بود و شب کنار آن ها میخوابیدند. یکی از این جهانگردان که برای تحقیق بمنطقه **الموت** رفته و در آنجا قلاع اهل باطن را از نظر گذرانیده و راجع بآنها تحقیق نموده یک خانم انگلیسی است موسوم **به فریه استارک** که در سال ۱۹۳۱ میلادی وارد منطقه **الموت** گردیده است.

این خانم شرح مسافرت خود را در کتابی نوشته که یکی از کتب **کلاسیک** مربوط به جماعت اسماعیلیه و کار آن ها درمنطقه **الموت** میباشد یعنی هرکس بخواهد راجع به قلاع حماعت اسماعیلیه در **الموت** کسب اطلاع کند باید کتاب خانم **فریه استارک** را بخواند و **خانم فریه استارک** انگلیسی **که** در سال **۱۹۳۱ میلادی به منطقه الموت مسافرت** کرده خط سیری را پیش گرفت **که** قشون **خواجه نظام الملک** هنگامیکه بسوی **الموت** میرفت **پیش گرفته بود.** بدین ترتیب که از تهران با اتومبیل به **قزوین رفت** و در آنجا مطلع شد که برای **مسافرت** به **منطقه الموت** چاره ندارد جز اینکه با قاطر سفر کند زیرا راه **اتومبیل** رو **بسوی** منطقه **الموت وجود** ندارد (در آن روز وجود نداشت) و اگر **فریه استارک** یک مرد **بود، مسافرت او،** برای **تحقیق به منطقه الموت تولید** حیرت نمی کرد. **همچنانکه مسافرت دانشمندان و محققینی که قبل ازخانم فریه استارک به الموت رفتند تولید تعجب ننمود.**

ولی مصادر امور کشور، نمیتوانستند قبول کنند که یکزن از انگلستان براه بیفتد و مبلغی گزاف خرج کند وخود را بایران برساند و رنج مسافرت با قاطر را تحمل نماید تا اینکه برود وقلاع ویران شده اهل باطن را در منطقه **الموت** ببینند. این بود که راجع به خانم **فریه استارک** تحقیق کردند و بعد از اینکه دانستند که وی یک **محقق** تاریخی است باو اجازه دادند که به منطقه **الموت** برود.

خانم **فریه استارک** از قزوین با چار پادار براه افتاد و راهی را پیش **گرفت** که هشت قرن قبل قشون حکومت سلجوقی برای نابود کردن اهل **باطن** پیش گرفته بود. یعنی در امتداد شمال شرقی در منطقه کوهستانی **طالقان** با چار پاداران براه افتاد و چار پاداران اهل منطقه **الموت** بودند و دو نفر از آن ها با خانواده خود از **قزوین** به **الموت** مراجعت میکردند و چار پاداران نمی توانستند بفهمند که خانم انگلیسی برای چه به منطقه **الموت** میرود و هر دفعه که خانم **فریه استارک** راجع به شهر **الموت** یا **قلعه الموت** صحبت می نمود چهار پاداران حیرت میکردند زیرا در ایران، منطقه ای باسم منطقه **الموت** هست ولی نه شهری باین اسم وجود دارد نه قلعه ای بدین نام وخود سکنه **الموت** از شهر یا قلعه ای بنام **الموت** بی اطلاع هستند و خانم **فریه استارک** قرار گذاشته بود که روزی سه تومان به چار پادارها بدهد و آنها علاوه باو صبحانه و ناهار و شام بخورانند و چار پادارها با مسرت پیشنهاد وی را پذیرفتند زیرا قوه خرید سه تومان در آن موقع زیاد بوده است و آن زن غذای چهار پاداران وخانواده آن ها را که عبارت بود از برنج مطبوخ با ماهی یا کره و باقلای خام خیس خورده با لذت میخورد و تا روزی که خانم **فریه استارک** برودخانهٔ **الموت** رسید، همچنان از راهی میرفت که قشون **خواجه نظام الملک** بعد از حرکت از قزوین از آن راه رفته بود و آن قشون هشت قرن قبل از خانم **فریه استارک** از قصبات **اشنستان** و **دستگرد** و **چاله** گذشت تا این که برودخانه **الموت** رسید.

اهل باطن بطوریکه خواهیم گفت جلوی قشون **خواجه نظام الملک** را در ساحل رودخانه **الموت** گرفتند. اما کسی جلوی خانم **فریه استارک** را نگرفت و او از رودخانه **الموت** عبور کرد و بعد از گذشتن از قصبه

بدشت (که خانم انگلیسی عقیده دارد مخفف **باغ دشت** است) و قصبه ای دیگر موسوم به **محمودآباد** بمنطقه ای رسید که درقدیم شهر **الموت** در دامنه کوه، آنجا بود و امروز بطوری که گفتیم درآنجا کسی اسم شهر **الموت** را نمیداند و آنچه از ارگ مستحکم **الموت** باقی مانده باسم **قصرخان** خوانده میشود.

بعد از هشت قرن، دست روزگار هنوز نتوانسته ارگ یا قلعه مستحکم **الموت** را که مشرف بر شهر بود بکلی و یران نماید وآثاری که آنجا باقی مانده،نشان میدهد آن قلعه که نگهبان یک شهر بزرگ (در دامنه آن) محسوب می گردیده از قلاع معتبر شرق بشمار میرفته است.

خانم **فریه استارک** میگو ید: من بزحمت از کوه بالا رفتم و خود را بقلعه رسانیدم و **قلعه الموت** طوری و یران گردیده که نمیتوان بفکر مرمت آن افتاد.

معهذا آنچه باقی مانده وسعت و استحکام آن قلعه را نشان میدهد و آب انبارهای قلعه (برای ذخیره آب) که امروز خالی می باشد، هنوز از بین نرفته است.

وقتی من خود را بالای قلعه رسانیدم منظره‌ای را دیدم که **حسن صباح** در هشت قرن قبل از این میدید می توانم بجرئت بگو یم **حسن صباح**، قاصدی را که از **دستگرد** یا **چاله** یا **اشنستان** آمد تا اینکه نزدیک شدن قشون **خواجه نظام الملک** را بامام اهل باطن اطلاع بدهد، در همانجا که من ایستادم دیده بود و من در طرف چپ خود (یعنی جنوب شرقی) قلل مرتفع و کوه البرز را که مستور از برف بود میدیدم و در طرف دست راست خو یش (یعنی مغرب) کوه مرتفع **چاله** و کوهی دیگر موسوم به **شیرکوه** را مشاهده میکردم. گیاه هائی که زیر پای من بود و نباتاتی که در دامنهٔ کوه تا پائین بچشم میرسید گیاهانی وحشی بشمار میآمد که **حسن صباح** درزمان حیات خود در قلعه و شهر **الموت** میدید.

از سر پوشیده ای عظیم که سکنه شهر **الموت** ساخته بودند تا در روزهائی که باران و برف میبارید در آنجا ورزش کنند و تمرین جنگی نمایند اثری وجود نداشت ولی من یقین داشتم که مکان آن سر پوشیده را در طرف جنوب کوهی که **قلعه الموت** بالای آن قرار گرفته می بینم چون بهترین مکان برای بوجود آوردن سر پوشیده، همانجا بود که در نظر گرفتم.

از شهر **الموت** هیچ چیز جزیک دیواریک وجبی باقی نمانده ولی من با استفاده از محفوظات خود شهر مذکور را با قوه خیال میدیدم و بخود میگفتم لابد بیمارستان **الموت** که روز و شب باز بود و اطباء و کارکنان دیگر در آن کشیک میدادند درآن نقطه بوده و مسجدی که **حسن صباح** شب ها در آن نماز میخواند (تا روزی که بپیروان خود دستور داد دیگر نماز نخوانند) در فلان نقطه قرار داشت وعظمت مناظر طبیعی که در اطراف خود میدیدم، مرا بسیار تحت تأثیر قرار داده بود و من بعد از مشاهده آن مناظر، حیرت نکردم چرا **حسن صباح** که در آن قلعه میزیست میخواست تمام دنیا را دارای دین باطنی کند زیرا کسی که آن مناظر را می بیند و در جائی بسر میبرد که افراد بشر و مساکن آنها را زیر پای خود مشاهده مینماید خو یش را برتر از همه می بیند و بخود حق میدهد که امام و مقتدای دیگران باشد و سایرین ازوی اطاعت کنند و هرچه میگو ید بی چون و چرا بموقع اجرا بگذارند و طوری منظره با عظمت اطراف مرا تحت تأثیر قرار داده بود که تصور میکردم من نیز **حسن صباح** هستم و میتوانم اراده خود را بدیگران بقبولانم و از مردم بخواهم که جز عقیده من عقیده‌ای دیگر را نپذیرند و اگر برودت هوا نبود (با اینکه من در فصل گرما وارد منطقه **الموت** شدم) من آن روز تا غروب، و شب را تا صبح در

منطقه **الموت** بسر میبردم تا مشاهده نمایم که **حسن صباح** غروب خورشید و طلوع آن را در **قلعه الموت** چگونه میدیده، وطلوع ماه را در موقع شب بچه شکل مشاهده میکرده و ستارگان بالای قلعه، در نظر او چه منظره‌ای داشته است.

اما در قلعه **الموت** هوا سرد بود و بادی ناراحت کننده میوزید و من مجبور شدم که از قلعه فرود بیایم و در دامنه کوه مقداری زیاد سفال شکسته بچشم می رسید و من بعید میدانستم که آن سفال ها، باز مانده ظرف سفالین قلعه **الموت** باشد. چون اگر بگوئیم که جماعت اسماعیلیه بعد از **حسن صباح** تا مدت یک قرن دیگر یا زیادتر در آن قلعه بوده اند باز نزدیک ششصد سال از سقوط قلعه **الموت** (بدست سر بازان هلاکوخان) میگذرد و خرده سفال، مدت ششصد سال در دامنه کوه باقی نمیماند.

وقتی از کوه فرود میآمدم میل داشتم سنگهائی که من از روی آنها میگذرم بز بان میآمدند و خاطرات خود را برای من بیان میکردند و تاریخ شگفت انگیز آن قلعه و شهری را که پائین آن بوده نقل مینمودند.

من میل داشتم کوه ها و دره های اطراف، انعکاس صدای **حسن صباح** را بگوش من میرسانیدند. زیرا **حسن صباح** وقتی بانگ میزد صدایش در اطراف میپیچید و میخواستم بدانم طنین صدای آن مرد نیرومند و با ایمان چگونه بوده است.

هنگامیکه از قلعه فرود میآمدم خوشوقت بودم درجائی قدم برمیدارم که هشت قرن قبل **حسن صباح** در آنجا گام برمیداشت.

این بود شمه ای از آنچه خانم **فریه استارک** انگلیسی راجع به قلعه **الموت** نوشته است.

باری قشون **خواجه نظام‌الملک** بعد از عبور از کوه های طالقان بکنار رودخانه **الموت** رسید و آنجا دریافت که راه را بسته اند.

حسن صباح از لحظه ای که قشون **خواجه نظام‌الملک** با قشون سلجوقی از **ری** حرکت کرد از حرکت آن قشون بوسیله پیک اطلاع حاصل نمود و از آن پس تا روزی که قشون سلجوقی بفرماندهی **ارسلان** برودخانه **الموت** رسید **حسن صباح** بوسیله جاسوسان خود که همه اهل باطن بودند از خط سیر و وضع قشون اطلاع داشت و میدانست که کم و کیف قشون سلجوقی چگونه است.

ارسلان شاهزادهٔ سلجوقی مردی بود سی ساله و بسیار متکبر و بیرحم و آن قدر نخوت داشت که افسران و سر بازانش هم از وی متنفر بودند و وقتی در خیمه خود می نشست هر افسر و سر باز که وارد خیمه می شد میباید بخاک بیفتد و مقابل ارسلان شاهزاده سلجوقی سجده کند و **خواجه نظام‌الملک** چون میدانست که **ارسلان** مردی است بیرحم، او را برای فرماندهی آن قشون انتخاب کرد تا این که بعد از ورود به **الموت** هیچ یک از ملاحده را زنده نگذارد.

ارسلان فرماندهی یک قشون سی هزار نفری را به عهده داشت که پنج هزار تن از آنها سوار و بقیه پیاده بودند و قبل از این که قشون از **ری** حرکت کند به افسران و سر بازان گفته بودند که جنگ آنها در منطقه **الموت** جهاد است زیرا میروند تا **ملاحده** را که دشمن خدا و دین هستند از بین ببرند و این شعار شاید در یک قشون دیگر که بسوی **الموت** میرفت مؤثر واقع می شد ولی در قشون ارسلان زیاد اثر نکرد.

زیرا فرمانده قشون آن قدر دارای نخوت و بیرحم بود که افسران و سر بازان بدون تمایل، راه **الموت** را

پیش گرفته بودند و چون شغلشان سر بازی بشمار میآمداجبار داشتند که آن راه را بروند وحسن صباح همین که مطلع شد قشون سلجوقی از ری حرکت کرده به پیروان اهل باطن درمنطقه الموت اطلاع داد که برای دفاع آماده شوند و قلاع باطنیه در منطقه الموت سپرد که خود را برای یک محاصرهٔ احتمالی آماده نمایند.

مردان اهل باطن که در منطقه الموت میزیستند بطوری که در آغاز این سرگذشت گفته شد مردان جنگی بودند وحسن صباح که پیش بینی میکرد روزی مجبور بجنگ خواهد گردید آنها را برای پیکارآماده نمود و آنها میدانستند که قشون سلجوقی آمده تا آنها را نابود کند و ارسلان اگر بتواند همه را از دم تیغ میگذراند این بود که خود را برای جلوگیری ازقشون سلجوقی آماده نمودند.

حسن صباح که منطقه الموت را می شناخت به پیروان خود گفت که بهترین نقطه برای جلوگیری از قشون سلجوقی کنار رودخانه الموت است مشروط بر این که پل رودخانه خراب شود تا قشون خواجه نظام‌الملک نتواند از رودخانه عبور نماید و رودخانه الموت درمنطقه کوهستانی شیرهٔ کوه وارد یک دره عمیق می شد و جاده‌ای که از چاله میآمد و بعد از عبور از پل رودخانه الموت بسوی شهر الموت میرفت درآن منطقه یگانه راه وصول به الموت بود. هرکس می خواست بعد ازعبوراز چاله به شهرالموت برود می باید ازپل رودخانه الموت بگذرد چون راهی دیگر وجود نداشت مگر این که شیر کوه را دورمیزد و شیر کوه هم یک قلعهٔ واحد نبود بلکه یک منطقه کوهستانی بشمارمی آمد (و امروز هم چنین است) و دور زدن آن برای یک مسافر اشکال داشت تا چه رسد بیک قشون سی هزار نفری.

جاده‌ای که از چاله عبور میکرد و به پل رودخانه الموت میرسید بعد از رسیدن بکنار رودخانه، مثل این بود که بیک دره عمیق رسیده باشد و درآنجا رودخانه الموت ازبستری عبورمیکرد که نسبت بجاده خیلی عمق داشت و در دو طرف رودخانه، دو دیوارسنگی ازسطح آب، تا موازات جاده بچشم میرسید و هرگاه درآنجا پل را خراب می کردندقشون ارسلان نمیتوانست از رودخانه که درآن منطقه از دره‌ای عمیق میگذشت عبور کند و مجبوربود برگردد و شیرکوه را دوربزند.

ارسلان شاهزاده سلجوقی پیش‌بینی نمیکرد که اهل باطن پل رودخانهٔ الموت را ویران نمایند و می اندیشید که خراب کردن آن پل بضرر خود ملاحده است زیرا رابطه آنها را با جنوب قطع میکند و ازفرط نخوت نمیخواست که با اهل اطلاع مشورت کند و از نظریه کسانی که نسبت بوضع الموت بصیرت دارند مستحضر گردد.

اگر او با اهل اطلاع مشورت میکرد باو می گفتند که سکنه دو طرف پل، ازملاحده هستند و می توانند بسهولت یک پل موقتی برای عبور از رودخانه بسازند تا اینکه با مجال بیشتر یک پل دائمی احداث کنند همچنانکه حسن صباح احداث کرد و ارسلان فکرمیکرد که اهل باطن ازبیم آن که رابطه آن ها با جنوب منطقه الموت قطع شود از ویران کردن آن پل خودداری خواهند کرد و قشون او ازپل خواهد گذشت و راه شهرالموت را درپیش خواهد گرفت.

اما وقتی به رودخانه رسید مشاهده نمود که پل ویران شده است.

ارسلان چشم بساحل مقابل رودخانه دوخت تا ببیند کسانی که پل را ویران کرده‌اند کجا هستند ولی کسی را ندید. قشون حسن صباح آن‌جا نبود برای این که ضرورت نداشت آنجا باشد و فقط عده‌ای از

سر بازان **باطنیه** پشت سنگها پنهان بودند و ارسلان و قشون وی را میدیدند بدون اینکه **ارسلان** بتواند آنها را ببینند.

پل رودخانه **الموت** یک طاق بزرگ داشت که آن را ویران کردند و قسمت های دیگر از پل، بجا مانده بود و در آن دوره نمیتوانستند مثل امروز، پل ها را بوسیلهٔ باروت یا مواد منفجره دیگر، بسهولت و بطور کامل و یران نمایند و وسیله و یران کردن عبارت بود از کلنگ ودیلم که بازوان مردان، آن را بحرکت در میآورد و لذا و یران کردن یک پل مدتی طول می کشید و هرگز یک پل بطور کامل و یران نمی شد مگر پل های کوچک، چون آنهاییکه با کلنگ و دیلم پل را و یران میکردند روی خود پل قرار داشتند و نمیتوانستند زیر پای خود را و یران کنند و قسمتی از پل که آن ها را تا لحظه آخر، روی آن قرار میگرفتند باقی میماند.

پل رودخانه **الموت** نیز بهمان شکل و یران شد و قسمتی از پل باقی ماند.

چون قسمتی از پل رودخانه در دو طرف باقی مانده بود **ارسلان** بفکر افتاد که آن پل را با وسائل موقتی مرمت کند و قشون خود را از روی آن بگذراند و از افسران خود خواست سر بازانی را که میتوانند از دیوارها بالا بروند نزد او بیاورند و افسران عده‌ای از سر بازان را نزد فرمانده قشون آوردند، **ارسلان** گفت من میخواهم شما را از این طرف رودخانه بطرف دیگر بفرستم و هریک از شما طنابی را بر کمر خواهید بست و پائین خواهید رفت، سر طناب در دست دیگران خواهد بود. پائین رفتن شما از این طرف اشکال ندارد زیرا بطناب آویخته هستید و دیگران سرطناب را نگاه داشته اند و عبور از رودخانه هم برای شما اشکال ندارد زیرا عمق آب زیاد نیست واگر هم زیاد میبود میتوانستید شنا کنید وخود را بطرف دیگر برسانید. اما بعد از این که از آب گذشتید بالا رفتن شما از ساحل مقابل مشکل است و درست نگاه کنید و ببینید که آیا می توانید از شیب تند ساحل مقابل بالا برو ید یانه؟

چند نفر از سر بازها گفتند که ما می توانیم از شیب ساحل مقابل بالا برو یم و چند نفر هم گفتند که شیب آن‌طرف خیلی تند است و ما نمی توانیم از آن عبور کنیم. **ارسلان** گفت منظور من این است که بین اینطرف و آنطرف رودخانه با طناب، وسیله ارتباط بوجود بیاید و بعد، طناب های قطورتر را از یکطرف به آنطرف بکشند و روی آنها الوار بیندازند تا این که بطور موقت یک پل بوجود بیاید و ما از آن عبور کنیم.

فرمانده قشون باز گفت هر کس بتواند خود را بآن طرف رودخانه برساند بطوریکه بین این طرف و آن طرف بوسیله طناب رابطه بوجود بیاید از من انعام دریافت خواهد کرد و ده نفر اظهار کردند که می توانند از شیب تند ساحل مقابل بالا بروند.

ارسلان برای این که آن ها را قوی دل کند گفت اگر بعد ازعبور از آب، فهمیدید که نمیتوانید از شیب آن طرف بالا برو ید راه مراجعت بروی شما بسته نیست و ممکن است برگردید و کسانی که سرطناب شما را در دست دارند شما را بالا خواهند کشید. آن ده نفر که گفته بودند می توانند از شیب مقابل بالا بروند، هریک طنابی بر کمر بستند، و چند نفر سرطناب را گرفتند و آن ها وارد رودخانه شدند آب رودخانه **الموت** در آن جا زیاد عمق نداشت و از سینه داوطلبان تجاوز نمی کرد. آنهائیکه سرطناب را گرفته بودند آهسته آن را پائین میدادند تا اینکه داوطلبان بآب رسیدند و وارد آب شدند.

لیکن سرعت جریان آب، بر آن ها فشار می آورد ومانع از این می شد که بتوانند راه بروند و مجبور بودند

که بوسیله شنا خود را بساحل دیگر برسانند. شنا کردن آنها هم براثر سرعت جریان اب آسان نبود اما از طنابی که بر کمر داشتند کمک می گرفتند و آن طناب مانع از این میشد که آب آنها را خیلی دور کند. عاقبت یکایک توانستند از آب بگذرند وخود را بساحل دیگر برسانند و آن وقت کار دشوار آن ها شروع شد، چون آن طرف رودخانه، تقریباً مثل یک دیوار عمودی به نظر می رسید. لیکن چون مسطح نبود و برجستگی و فرو رفتگی داشت داوطلبان می توانستند آهسته و بازحمت بالا بروند. یکی از داوطلبان خود را به نیمه دیوار رسانید و در آنجا یک پا را بلند کرد که بالا تر بگذارد ولی لغزید و سقوط کرد و روی تخته سنگی که قسمتی از آن از آب خارج شده بود فرود آمد و در دم جان سپرد. کسانی که سر طناب او را در دست داشتند چند دقیقه صبر کردند تا آن مرد برخیزد ولی برنخاست و ارسلان گفت طناب را بکشید و او را اینطرف بیاورید و سر بازان لاشه آن مرد را از آب گذرانیدند و بالا کشیدند.

بعد از سقوط آن مرد، سر بازی دیگر که میخواست از ساحل مقابل بالا برود سقوط کرد ولی وی در آب افتاد و کوشید که خود را از آب خارج نماید و باز از ساحل مقابل بالا برود. لیکن ارسلان متوجه شد که آن مرد ترسیده و بطوری که امروز گفته میشود روحیه را از دست داده است.

مردی که روحیه را از دست داد مرتبه ای دیگر سقوط کرد و آن دفعه مجروح شد و چون دیدند که در آب غرق میشود وی را بوسیلهٔ طناب کشیدند و بالا بردند. دوتن دیگر از سر بازان قشون سلجوقی هنگامی که میخواستند از ساحل مقابل بالا بروند سقوط کردند و مجروح شدند و یکی از آنها هر چه کرد از ساحل مقابل بالا برود از عهده بر نیامد: او را هم بوسیله طناب کشیدند و از آب گذرانیدند و بالا بردند.

امروز ما حیرت می کنیم که چگونه در بین سی هزار سر باز ارسلان فقط ده تن داوطلب شدند که از ساحل مقابل بالا بروند و خو یش را بآن طرف رودخانه برسانند تا وسیله ارتباط، بین دو ساحل برقرار شود. علتش این است که امروز در تمام قشون ها دسته هائی وجود دارند به اسم کوه‌پیما و سر بازان آن دسته ها میتوانند از کوه ها وحتی از تیغه هائی که چون یک دیوار بسوی آسمان رفته بالا بروند و وسائل ارتباط را بین دو سوی دره برقرار نمایند. ولی در قدیم از این سر بازان کوه‌پیما وجود نداشت وحتی در قشون روم هم که از بزرگترین ارتش های دنیای قدیم بود سر باز کوه‌پیما دیده نمیشد. معهذا نمیتوان گفت که در شرق کوه‌پیما وجود نداشته است لیکن کوه‌پیمایان شرق، سر باز دائمی قشون نبودند بلکه از عشایر کوه‌نشین بشمار میآمدند. آنها چون در مناطق کوهستانی زندگی می کردند بحکم احتیاج از کوه ها بالا میرفتند و آن کار را از کودکی شروع مینمودند و بعد از اینکه بسن رشد میرسیدند در کوه‌پیمائی متخصص می شدند.

باید متوجه بود که در شرق، بعد از اسلام هرگز، ارتش دائمی بآن شکل که امروز در تمام کشورها هست وجود نداشت وگرچه سلاطین و امراء پیوسته یک قشون کوچک داشتند که در سفر با خود میبردند ولی آن قشون، می توان گفت که گارد مخصوص آنها بود نه یک ارتش بزرگ و همیشگی. هر زمان که سلاطین و امرا میخواستند بجنگ بروند سر باز اجیر میکردند و قشونی بوجود میآوردند و برای پیکار براه میافتادند و در مواقع دیگر ارتش آنها همان قشون کوچک بود و علت این که در کشورهای شرق بعد از اسلام، قشون دائمی بوجود نیامد این بود که سلاطین و امرا نمیتوانستند هزینه یک قشون بزرگ و دائمی را متقبل شوند.

کشور ایران در دورهٔ هخامنشیان قشون دائمی داشت و واحدهای آن قشون بطور دائم در ایالات ایران

بسر میبرد و سلاطین هخامنشی هزینهٔ قشون دائمی را متقبل می شدند و چون پادشاهان ایران دارای قشون دائمی بودند در ارتش آنها، دسته های متخصص یافت می شد مثل دستهٔ پل ساز و دستهٔ کوه‌پیما حتی دسته ای با عنوان خشک کننده باطلاق ها. وقتی خشاریا شاه پادشاه ایران تصمیم گرفت یونان را مورد تهاجم قرار دهد و قشون او بکنار بغاز داردانل رسید، دسته پل ساز قشون ایران طوری با سرعت یک پل روی بغاز مز بور ساخت که شاید یک ارتش جدید نتواند سریع تر از آن، یک پل بزرگ بوجود بیاورد. برای یک قشون حرفه ای چون ارتش خشایارشاه عبور از رودخانه الموت چون بازی کودکانه جلوه میکرد ولی ارسلان شاهزادهٔ سلجوقی با سی هزار سر باز مقابل آن رودخانه متوقف شد و از ده نفر داوطلب که خواستند خود را بساحل مقابل برسانند فقط پنج نفر موفق گردیدند که از آن ساحل بالا بروند. همین که ارسلان دید پنج نفر از سر بازانش خود را بآن طرف رودخانه رسانیدند و وسیله ارتباط بین دو ساحل برقرار گردید امر کرد که عده‌ای دیگر از سر بازان او از رودخانه بگذرند و خود را بساحل دیگر برسانند و در آنجا باصطلاح مردم امروز یک پایگاه بوجود بیاورند.

ارسلان پیش بینی می کرد که هرگاه سر بازان باطنی در آن نزدیکی باشند بسر بازان وی در آن طرف رودخانه حمله ور خواهند شد و آنها را بقتل خواهند رسانید. پس باید در ساحل مقابل یک تکیه گاه قوی بوجود بیاید تا اینکه اهل باطن (و بقول مخالفین آنها، ملاحده) نتوانند بسر بازان قشون سلجوقی حمله ور شوند.

عده ای از سر بازان ارسلان از آب الموت عبور کردند و بعد از خروج از آب، با کمک همقطاران بالا رفتند. سر بازان باطنیه تا آن لحظه خود را بسر بازان ارسلان نشان ندادند. ولی چون شماره سر بازان قشون سلجوقی در ساحل دیگر زیاد شد اهل باطن فهمیدند که اگر دفاع نکنند، از طرف قشون سلجوقی در آنجا یک تکیه گاه بوجود خواهد آمد و از آن پس، از بین بردن سر بازان ارسلان مشکل خواهد شد. این بود که دست در آوردند و سر بازان سلجوقی را به تیر بستند.

ارسلان دید که سر بازانش در آن طرف رودخانه، یکی بعد از دیگری میافتند بی آنکه اثری از خصم بچشم برسد. شاهزاده سلجوقی بکمانداران دستور داد که بسوی ساحل مقابل تیراندازی کنند. ولی تیراندازی آنها بی فایده بود و فقط سنگ ها را هدف می ساختند و سر بازان حسن صباح از پشت سنگ ها، همچنان بسوی سر بازان ارسلان تیر می انداختند بدون اینکه دیده شوند.

آن قسمت از سر بازان ارسلان که در ساحل دیگر بودند یا بقتل رسیدند یا مجروح شدند و از کار افتادند و دیگر نتوانستند که همقطاران خود را بالا بکشند. بدین ترتیب معدودی از تیراندازان حسن صباح که پشت سنگ ها بودند با استفاده از رودخانه الموت جلوی یک قشون سی هزار نفری را گرفتند.

ارسلان بازهم می توانست داوطلب بخواهد تا این که از رودخانه بگذرند و خود را بساحل برسانند ولی می فهمید که بدون فایده خواهد شد. زیرا همین که سر بازانش قدم بآنطرف رودخانه میگذاشتند هدف تیر قرار میگرفتند و بقتل میرسیدند یا مجروح میشدند.

راه چاره این بود که ارسلان بتواند سر بازان حسن صباح را از پشت سنگ ها دور کند تا تیراندازی آنان را قطع نماید و از عهدهٔ آن کار بر نمیآید. وی متوجه شد که در آنجا قادر بعبور از آن رودخانه نیست و چاره ندارد جز این که مراجعت کند و منطقهٔ کوهستانی شیر کوه را از طرف شمال دور بزند. این بود که فرمان مراجعت را صادر کرد. اما مراجعت یک قشون سی هزار نفری که پنج هزار تن از سر بازانش سوار هستند در یک جادهٔ

تنگ کوهستانی آسان نیست.

وقتی **ارسلان** بکنار رودخانهٔ **الموت** رسید قسمت اعظم سربازان او در عقب بودند و بتدریج کنار رودخانه رسیدند و هنگامی که **فرمانده قشون سلجوقی فرمان** مراجعت صادر نمود هنوز عقب‌دار **قشون** او برودخانه **الموت** نرسیده بود. **ارسلان** ناگزیر بوسیلهٔ ارتباطاتی که در آن عصر در یک **قشون** وجود داشت به عقب‌دار اطلاع داد که مراجعت نماید و جلودار شود و خط سیر آن دسته را هم تعیین کرد و گفت میباید که **منطقه کوهستانی شیرکوه** را دوربزند و خود را به **قریه چم** واقع درشمال آن منطقه کوهستانی برساند.

نویسنده تصور نمیکند که این قریه، امروز وجود داشته باشد زیرا خانم **فریه استارک** انگلیسی که نامش ذکر شد و مدتی در منطقهٔ **الموت** بسربرد اسمی از قریه **چم** نمی برد و اگر امروز آن قریه درشمال منطقه کوهستانی شیرکوه وجود میداشت ممکن نبود که خانم **فریه استارک** محل آن را در سیاحت‌نامهٔ مفیدش ذکر ننماید ولی نام چم در کتاب آن خانم ذکر شده است.

قشون ارسلان بعد از این که منطقه **شیرکوه** را دور میزد و به **چم** میرسید، میباید بطرف جنوب شرقی برود تا وارد جاده شهر **الموت** شود. یعنی وارد همان جاده گردد که اگر پل رودخانه **الموت** ویران نمی شد می توانست از آن عبور نماید.

ارسلان برای این که خود را بشهر **الموت** برساند قادربود از راه دیگر هم استفاده کند و منطقهٔ **شیرکوه** را از جنوب دوربزند. لیکن راهش خیلی دورمیشد و لذا دستورداد که قشونش از طرف شمال منطقهٔ کوهستانی، شیرکوه را دوربزند و خود را به **چم** برساند (که آنهم کنار رودخانه **الموت** قرار گرفته بود).

در منطقه **چم** رودخانه **الموت** عریض می شد و سواحل آن، در آن نقطه کم ارتفاع بود و کاروانیان و سربازان می توانستند بسهولت ازیک طرف رودخانه بطرف دیگر بروند. **حسن صباح** وقتی مطلع شد که قشون سلجوقی به **الموت** نزدیک میشود قسمتی ازسربازان خود را جلوی **ارسلان** فرستاد ولی خود ازشهر **الموت** خارج نشد.

روزی که **ارسلان** فرمان بازگشت را برای قشون خود صادر کرد **حسن صباح** فهمید که قشون سلجوقی مراجعت نموده است. درساعت مراجعت قشون سلجوقی آن قسمت ازسربازان **ارسلان** که آن طرف رودخانه **الموت** بودند و جان داشتند اما براثرجراحت نمیتوانستند از رودخانه بگذرند شروع بزاری کردند و فریاد میزدند که آن‌ها را بجا نگذارند بلکه با خود ببرند واگربجا بمانند بدست **ملاحده** کشته خواهند شد ولی **ارسلان** فریادهای مجروحین را نشنیده گرفت چون نمیتوانست آنها را از آن طرف رودخانه بیاورد و بقشون ملحق نماید و همین که مجروحین مشاهده کردند که قشون سلجوقی مراجعت کرد و آنها را بجا گذاشت **ارسلان** را مورد ناسزا قرار دادند و طولی نکشید که اسیر سربازان **حسن صباح** شدند.

حسن صباح دستور کلی صادر کرده بود که با اسیران قشون سلجوقی بخوبی رفتارنمایند و گفت که سربازان گناه ندارند و افرادی هستند محکوم و مجبورند که برای دریافت جیره بجنگ ما بیایند و گناه از رؤسای آن‌ها می باشد که سربازان را بجنگ ما میفرستند. وقتی سربازان مجروح قشون سلجوقی اسیرشدند چون مورد خوشرفتاری قرار گرفتند تصور نمودند که در کنار دوستان هستند و پس از اینکه شنیدند بدست **ملحدین** اسیر شده‌اند بحیرت درآمدند.

اهل باطن که در آن طرف رودخانه بودند با سربازان **حسن صباح** که طرف دیگر رودخانه قرار داشتند کمک کردند و بزودی یک پل موقتی از تیر و تخته روی رودخانه **الموت** ساخته شد و رفت و آمد تجدید گردید.

مورخین اسماعیلیه نوشته اند که وقتی قشون سلجوقی بشهر **الموت** نزدیک میشد **حسن صباح** روز به روز حتی ساعت بساعت از وضع قشون سلجوقی و خط سیر آن اطلاع حاصل می نمود. این موضوع طبیعی بوده چون پس از اینکه قشون سلجوقی از **دستگرد** گذشت و به **چاله** رسید وارد کشور **الموت** گردید یعنی بکشوری واصل شد که سکنه آن اهل باطن بودند، و **حسن صباح** را از وضع قشون سلجوقی مستحضر میکردند. اما باطنی بودن سکنه **الموت** کافی برای حصول این منظور نبود و خانم **فریه استارک** انگلیسی میگوید که در **الموت** بمناسبت اینکه قلل تپه ها بهم نزدیک بوده و هست و از یک قله میتوان قلهٔ دیگر را دید در قدیم از تلگراف بصری استفاده میکردند و ششصد و پنجاه سال قبل از اینکه تلگراف بصری در اروپا مورد استفاده قرار بگیرد، از طرف اهل باطن در منطقه **الموت** مورد استفاده قرار میگرفت.

حسن صباح در دریای **روم** (مدیترانه) سفر کرده، مشاهده نموده بود که کشتی ها از راه دور بوسیله علائم رنگین (در روز) و بوسیله چراغ (در شب) مکالمه میکنند و پس از اینکه در **الموت** مستقر شد، عزم کرد که از همان وسائل، استفاده نماید و همین وسایل است که شش قرن ونیم بعد از آن، در اروپا، از طرف شخصی موسوم به **شاپ** (بزبان انگلیسی چاپ) مورد استفاده قرار گرفت و موسوم به **تلگراف** گردید. تلگراف (**شاپ**) عبارت بود از چیزی مانند آسیای بادی که در هلند فراوان است با این تفاوت که آسیابهای بادی چهار پره دارد و تلگراف (شاپ) دو پره یا دو بازو داشت برای استفاده از تلگراف **شاپ** در قله تپه هائی که مشرف بر اطراف بود برجی میساختند و دستگاه تلگراف **شاپ** را بالای برج قرار میدادند و در برج، تلگرافچی در اطاقی واقع در برج (برای این که از آفتاب و باران و برودت مصون باشد) می نشست و دو اهرم را که هریک از آن‌ها بریکی از دو بازوی تلگراف **شاپ** حکمرانی می کرد به حرکت درمیاورد و براثر نیروی اهرم ها، و بازوی تلگراف بالای برج تکان میخورد و یک تلگرافچی، که در برجی واقع بر قلهٔ تپهٔ دیگر نشسته بود علائم بازوی تلگراف را روی کاغذ ثبت مینمود و عین آنرا برای برج سوم تکرار میکرد و قس علیهذا و بدین ترتیب یک خبر و پیام در اندک مدت بوسیله تلگراف **شاپ** بنقاط دور دست میرسید.

طرز مخابره در تلگراف **شاپ** شبیه بود بمخابره نظامیها یاپیش آهنگان بوسیله دو پرچم بطوری که امروز متداول است وتلگراف **شاپ** در آغاز قرن نوزدهم میلادی بخصوص در فرانسه بیش از کشورهای دیگر مورد استفاده قرار میگرفت و لوئی هیجدهم پادشاه فرانسه با استفاده از همان تلگراف هنگامیکه **ناپلئون بناپارت** امپراطور فرانسه از جزیره **الب** مراجعت کرد و وارد کشور فرانسه شد خود را از خطر رهانید و چند ساعت بعد از ورود ناپلئون بفرانسه، خبر ورودش درپاریس باطلاع لوئی هیجدهم رسید.

گو یا **حسن صباح** در منطقه **الموت** برای اطلاع از وضع قشون سلجوقی ازوسیله ای چون تلگراف شاپ استفاده میکرده و همین که مطلع شد قشون سلجوقی قصد دارد خود را به **چم** واقع در شمال شیر کوه برساند تصمیم گرفت که در آن جا جلوی **ارسلان** را بگیرد.

از ساعتی که **ارسلان** با قشون خود وارد **الموت** گردید تا موقعی که شیر کوه را دور زد و به **چم** رسید نه یک **ملحد** را مشاهده کرد و نه توانست خوار بار بدست بیاورد. اهل باطن در هر نقطه که بودند، چیزهای قابل

استفاده و قابل حمل را به **الموت** منتقل کردند و هر چه را که نتوانستند به **الموت** منتقل نمایند از بین بردند که مورد استفادهٔ قشون سلجوقی قرار نگیرد. فقط مزارع سبز واشجار باغ ها باقی ماند زیرا اهل باطن نمی توانستند آن مزارع را از بین ببرند و دریغشان می آمد که درخت های باغ را بیندازند.منظور پیروان **حسن صباح** این بود که قشون سلجوقی نتواند در سر راه، آذوقه بدست بیاورد یا اموال آن ها را بتاراج ببرد.

خواجه نظام الملک بفرمانده قشون سلجوقی امر کرده بود که پس از ورود به **الموت** تمام مردان **ملحد** را از دم تیغ بگذراند و زن ها و فرزندان آنان را بکنیزی و غلامی بسر بازان خویش بدهد. لیکن تا وقتی که **ارسلان** به **چم** رسید نتوانست آن دستور را بموقع اجرا بگذارد و پس از وصول به **چم** آن قریه را هم خالی ازسکنه یافت.

فرمانده قشون سلجوقی اطمینان داشت که بعد ازرسیدن به **الموت** آذوقه و علیق قشون خود را از راه یغما تأمین خواهد کرد اما پس از اینکه سربازانش تمام خانه های قریه **چم** را وارسی کردند و یک مشت برنج یا حبوب نیافتند دچار تردید گردید و اندیشید که شاید در منازل دیگر هم نتواند آذوقه بدست بیآورد. **ارسلان** هنوز برای چند روز آذوقه داشت اما فاقد علیق بود و بهرجا که میرسید نمیتوانست علیق بدست بیاورد و ناگزیر اسب های قشون را در مزارع یا مراتع رها مینمود که علف سبز بخورند و چهارپایان هم براثر خوردن علف سبز دچار عارضه معدوی شدند که این هم برای سربازان سوار تولید زحمت نمود.

ارسلان در روز نهم ماه صفر سال ۵۶۱ هجری وارد قریه **چم** شد و در آنجا نه سکنه محلی را دید و نه اثری از سربازان اهل باطن را. فرمانده قشون **سلجوقی** چون اثری از**ملاحده** ندید فکر کرد که آنها نتوانسته اند مطلع شوند که وی **شیرکوه** را دور زده خود را به **چم** رسانیده است در صورتی که **حسن صباح** از ورود قشون **ارسلان** به **چم** مطلع گردید اما به سربازان خود سپرد که خویش را نشان ندهند تا این که بتوانند قشون سلجوقی را غافل گیرنمایند.

ارسلان بعد از ورد به **چم** و وقوف براین که در آنجا نیز آذوقه و علیق وجود ندارد برای آینده نگران شد. چون میدانست هنوز تا شهر **الموت** مقداری راه هست که باید پیموده شود واگر نتواند در راه آذوقه فراهم نماید گرسنگی سربازانش را از کار خواهد انداخت. این بود که بفکر افتاد با افسرانش مشورت نماید و آنها را احضار نمود. افسران قبل از اینکه وارد خیمه شاهزاده سلجوقی شوند مقابلش بخاک افتادند و بعد وارد خیمه شدند و **ارسلان** اجازه داد که بنشینند.

آنگاه راجع به خط سیر قشون تا شهر **الموت** صحبت کرد و گفت ما از اینجا باید **بدشت** برویم که یک آبادی بزرگ است و از آنجا عازم **شهرک** خواهیم شد که آن هم قصبه ایست بزرگ و آباد. بعد از اینکه از **شهرک** براه افتادیم به **شترگلو** خواهیم رسید که قریه ایست کوچک و پس ازعزیمت از **شترگلو** آبادی بزرگ که در سر راه قرار گرفته شهر **الموت** است.

ما امیدواریم که در **بدشت** و **شهرک** آذوقه و علیق یا لااقل آذوقه برای سربازان بدست بیاوریم ولی بعید نیست که بعد از اینکه وارد آن دو آبادی شدیم ببینیم که خالی از سکنه میباشد و آذوقه و علیق وجود ندارد و من شما را احضار کردم تا اینکه مشورت کنیم و بدانیم چه باید کرد. چون اگرما بعد از رسیدن به **بدشت** و **شهرک** آذوقه بدست نیاوریم، نمیتوانیم جلو برویم زیرا سربازان ما گرسنه میمانند. افسران قبل از اینکه نظریه ای ابراز کنند با چند سؤال درصدد برآمدند بفهمند که عقیده خود **ارسلان** چیست؟ چون میدانستند که

آن شاهزاده خیلی نخوت دارد و اگر چیزی بگویند که مخالف با نظریه آن مرد باشد ممکن است برای گوینده گران تمام شود.

یکی از افسران گفت آیا به عقیده تو بهتر آن نیست که یک دسته را پیشاپیش به بدشت بفرستیم که بدانیم آیا خالی از سکنه هست یا نه؟ اگر آن دسته آنجا را خالی از سکنه دید ممکن است سری هم به شهرک بزند و اگر آنجا را نیز خالی از سکنه دید مراجعت نماید و بتو اطلاع بدهد تا بتوانیم از عقب آذوقه بیاوریم.

ارسلان گفت عقب ما دستگرد و اشنستان واقع شده و آن دو قصبه آن قدر آذوقه ندارد که بتواند مایحتاج سی هزار نفر را آن هم لااقل برای یکماه یا یک ماه و نیم تأمین نماید. اما کشور الموت انبار آذوقه است و هرقدر که خوار بار بخواهیم در این کشور بدست میآید و اگر ما مجبور شویم از عقب خوار بار بیاوریم چاره نداریم جز آنکه از قزوین آذوقه بخواهیم.

در آن مجمع کسی نفهمید که برای چه الموت کشوری است که انبار آذوقه می باشد ولی دستگرد و اشنستان آذوقه بقدر کافی ندارد اگر در آن مجمع مردان با فهم حضور می داشتند ادراک میکردند که علت فراوانی آذوقه در الموت سیستم حکومت حسن صباح و برقراری آئین اهل باطن است چون در الموت ستمگری وجود نداشت و امرا و حکام سلجوقی بمردم ظلم نمیکردند و مایملک آنها را از دستشان نمیگرفتند. در کشور الموت زارع یا سوداگر توانگر محسود امرا و حکام سلجوقی قرار نمیگرفت تا اینکه کمر بمحو وی ببندند و هرچه دارد تصرف کنند.

در الموت هرکس به نسبت زحمتی که میکشید از کارش بهره مند میشد و کسی چشم طمع بدسترنج دیگری نمیدوخت. لهذا زارع میکوشید که بیشتر کشت کند تا این که محصول زیادتر بدست بیاورد و میدانست محصولی که بدست میآورد مال خود اوست نه مال ارباب یا امرا و حکام سلجوقی. در خارج از کشور الموت اگر سطح کشت یک زارع (مگر زارعینی که رعایای امرا و حکام سلجوقی بودند) در یک سال از سطح کشت سال گذشته او بیشتر می شد به منزلهٔ این بود که حکم نابودی وی صادر شده باشد. لاجرم زارعین، سطح کشت را توسعه نمیدادند و اگر کسی بضاعتی داشت میکوشید که ظاهرش دال بر بضاعت وی نباشد.

کشور الموت بعد از انقراض سلطنت سلجوقی هم انبار آذوقه بود، چون اسلوبی که در دورهٔ سلجوقیان در الموت قوت داشت بعد از انقراض سلسله سلجوقی ادامه یافت و سکنهٔ آن کشور، همچنان قوانین باطنی را بکار می بستند و همه کار میکردند و دسترنج هرکس بخود وی میرسید و کسی درصدد برنمیآمد که بزور یا از روی حیله دسترنج دیگری را بربآید. در سال هائی که بقدر کافی بارندگی میشد آنقدر گندم و برنج در الموت بدست میآمد که نه فقط برای مصرف دو یا سه سال سکنه کافی بود بلکه زارعین می توانستند مقداری زیاد گندم و برنج بکشورهای عراق عجم صادر نمایند.

در آغاز این سرگذشت گفتیم که اصول زندگی اقتصادی اهل باطن عبارت بود از این که هیچکس نباید برای تحصیل معاش سر بار دیگری شود و هرکس باید کار کند. حسن صباح میگفت و داعیان بزرگ و بعد از آنها، سایر پیشوایان اهل باطن می گفتند اول باید برای تحصیل معاش کار کرد و دوم از خداوند اطاعت نمود و باز بطوری که گفتیم از اصول معتقدات اهل باطن این بود که بی فایده گذاشتن زمین کفران نعمت خداوند است و از هر زمین زراعی، باید برای بدست آوردن محصول استفاده کرد. تا روزی که سکنه الموت پیرو

کیش باطن بودند در آن کشور هیچ زمین زراعی عاطل نمیماند مگر زمینهای آیش یعنی زمینهائی که مجبور بودند یکسال درمیان در آنها بکارند واگر هر سال میکاشتند محصول بدست نمی آمد.

در سراسر **الموت** در دورهٔ **حسن صباح** و جانشین های او تا روزی که سکنه آن کشور دارای کیش باطن بودند زمین زراعی عاطل دیده نمیشد. زارعین دامنه تمام کوههای خاکی را شخم میزدند و در آن جا گندم دیمی که احتیاج بآب دادن ندارد میکاشتند. دامنه تمام تپه ها مستور بود از درخت های مفید از جمله درخت زیتون و در جلگه های مسطح، مشروط براین که کنار رودخانه باشد برنج میکاشتند.

درقدیم تهیه آمارمرسوم نبوده تا امروزما بتوانیم بگوئیم که در **الموت** چقدر گندم و برنج و زیتون بدست میآمده و تولیدات دام داری سکنه **الموت** چقدر بوده است. اما دانشمندان اسماعیلیه از روی تخمین نوشته اند که در **الموت**، در سال هائی که بارندگی میشد هر سال ششصد هزار خروار گندم و سیصد هزار خروار برنج بدست میآمد و اگر وسعت سرزمین **الموت** را درنظر بگیریم و آن را با وسعت کشورهای مجاورش (که وسیع است) بسنجیم میفهمیم که تولیدات کشاورزی **الموت** خیلی زیاد بوده است.

یکی از دانشمندان **اسماعیلیه** مینویسد که در زمان **حسن صباح** و جانشین های او، گوسفند و گاو در **الموت** بقدری زیاد بود که مراتع دامنه کوه ها از گوسفندان و گاوان سیاه جلوه می نمود. درقدیم بمناسبت بدوی بودن وسائل کشاورزی و نبودن انبارهای بزرگ برای ذخیره کردن غله هر زمان که خشکسالی میشد قحطی بروز میکرد و هرچند یک مرتبه، مردم گرفتار قحطی های خفیف یا شدید میشدند. حتی کشورهای ایران واقع درسواحل دریای خزر که درآنجا زیاد باران میبارید دچار قحطی میگردید تا چه رسد بممالک عراق عجم و جبال.

ولی تا روزی که **حسن صباح** و جانشین های او در **الموت** حکومت میکردند در آنجا قحطی بوجود نیامد در صورتی که بدفعات، کشور **الموت** گرفتار خشکسالی گردید وهر دفعه که کشورهای دیگر گرفتار قحطی می شدند از **الموت** گندم و برنج خریداری می کردند. درزمان امامت **حسن دوم** که چهارمین امام **باطنیه** بود و شصت سال بعد ازمرگ **حسن صباح** امام اول، و بروایتی نود سال بعد ازمرگ **امام اول** زندگی را بدرود گفت یک قحطی شدید درسراسر کشورهای ایران بروزنمود[1].

در آن سال همه جا خشکسالی شد وآن خشکسالی بکشورهای واقع درساحل دریای خزرو هم چنین بکشور **الموت** سرایت کرد و در کشورهای عراق عجم و جبال طوری قحطی شدت کرد که مردم گربه ها و سگ ها را خوردند و عده ای کثیر از گرسنگی بهلاکت رسیدند. در آن سال در **الموت** مردم از حیث آذوقه در رفاه بودند برای اینکه از سال گذشته؛ مقداری زیاد گندم و برنج برای آنها مانده بود.

حسن دوم امام باطنی که میدانست سکنه کشورهای دیگر دچار قحطی هستند دستور داد که بآنها غله بفروشند و موافقت کرد که گرسنگان از کشورهای دیگر به **الموت** بیایند و درآنجا اقامت کنند مشروط بر این که کیش باطنی را بپذیرند و از تمام اصول و سنن باطنی ها ازجمله اصول کار کردن پیروی نمایند و عده ای از

۱ ـ وقایع مربوط بتاریخ حسن صباح و فرقهٔ او، و امام هائی که بعد از وی در الموت حکومت کردند دارای تاریخ مشخص نمی باشد و هریک از کتاب های تاریخ از جمله جامع التواریخ و تاریخ جهانگشای جوینی آن وقایع را در سالی ثبت کرده که با دیگری تفاوت دارد و تصورمیکنم که این اختلافات ازبین نخواهد رفت. (مترجم)

سکنه کشورهای دیگر به الموت آمدند و کیش باطنی را پذیرفتند و شروع بزراعت و دامداری نمودند و از گرسنگی رستند. ارسلان دریک چنان کشورآباد و پر ازآذوقه خود را در معرض خطر قحطی دید و صبر کرد تا دسته ای که به بدشت و شهرک فرستاده بود بیاید و باو اطلاع بدهد که آیا آن دو نقطه مسکون هست یا نه؟

ارسلان در روزهای دهم و یازدهم و دوازدهم صفر در چم ماند تا اینکه از دسته ای که برای تهیه آذوقه رفته است خبربرسد.

شب سیزدهم صفر، فرمانده متکبر قشون سلجوقی در خیمه خود غذا صرف کرد و سرمست آماده خوابیدن شد زیرا ارسلان شب ها شراب می نوشید و یک مرتبه، بانگ نگهبانان و بعد ازآن صدای نفیربگوش ارسلان رسید و سراسیمه برخاست و لباس خود را که برای خوابیدن از تن کنده بود پوشید و شمشیربدست گرفت و از خیمه خارج گردید و مشاهده نمود که درچهار طرف اردوگاه مشعل بنظر میرسید. فرمانده قشون سلجوقی دریافت که مورد شبیخون قرار گرفته و مشعل هائی که می بیند از طرف مهاجمین روشن شده تا اینکه درتاریکی بتوانند دشمن را از دوست تمیزبدهند.

بعد متوجه شد که مشعل ها فقط برای این روشن نشده که مهاجمین بتوانند دوست را ازدشمن تمیز بدهند بلکه آنها با مشعل افروخته خیمه ها و هرچیزدیگررا که قابل سوختن است مشتعل می نمایند.

از روزنهم که ارسلان وارد چم گردید اثری ازملاحده ندید و دیده بان های او نتوانستند سربازان حسن صباح را مشاهده نمایند و اهل باطن که کشورخود را وجب بوجب می شناختند طوری خود را پنهان میکردند که دیده بان های قشون سلجوقی نمی توانستند آنها را ببینند. اگر ارسلان قدری از قله خودپسندی و نخوت فرود میآمد بعد ازاینکه کنار رودخانه الموت رسید و مشاهده کرد که پل را ویران نموده اند میباید بفهمد که با یک دشمن مصمم روبرو شده و خصم او قصد دارد که ازخود دفاع کند.

ولی غرور شاهزاده سلجوقی نمیگذاشت که او بارزش جنگی اهل باطن پی ببرد و فکرمیکرد که آنها یک مشت روستائی هستند و همینکه چشمشان به سیاهی سپاه او افتاد و سازو برگ جنگی سربازانش را دیدند خواهند گریخت

شکست خوردن قشون جلال الدوله درقره میسین (کرمانشاه) بدست ملاحده درنظر ارسلان یک واقعه غیرعادی جلوه می نمود و آن را دلیل برارزش جنگی ملاحده نمیدانست و میاندیشید که قشون مزبور ازاین جهت در قره میسین فاتح شد که به جلال الدوله فرمانده قشون سلجوقی سوءقصد کردند و او را کشتند و هرگاه جلال الدوله بقتل نمیرسید احمد قطب الدین فرمانده قشون ملاحده نمیتوانست که بر قشون سلجوقی غلبه نماید. اما در آن شب وقتی مشعل های روشن و حریق خیمه ها را دید متوجه شد که خصم، قوی ترو با هوش تر از آن است که وی تصور میکرد.

سربازان باطن از مرگ نمی ترسیدند و از چهار سمت میزدند و می کشتند و میسوزانیدند و جلو می آمدند. سواران ارسلان درضلع شمالی اردوگاه بسر میبردند و سربازان اهل باطن بعد ازاینکه وارد اردوگاه شدند افسار اسب ها را با شمشیر و خنجر بریدند. تا این که داخل اردوگاه بحرکت در آیند و بربی نظمی اردوگاه سلجوقی بیفزایند و سربازان را بیشتر مضطرب نمایند. هزارها اسب، وحشت زده دراردوگاه میدویدند و سربازان را لگد مال میکردند و هیاهوی جنگجویان و شعله های آتش بروحشت آنها میافزود.

ارسلان نظر به عقب خود انداخت و مشاهده نمود که در عقب او هم سربازان ملحد مشغول حمله هستند و مشعل های آنها نشان میدهد که جلو میآیند. ارسلان متکبر بود ولی دلیر بشمار میآمد و از هیاهوی میدان جنگ نمی ترسید اما در آن موقع بمناسبت نوشیدن شراب کسل بود زیرا شراب گرچه در آغاز شرابخوار را بنشاط درمیآورد ولی بعد از یک یا دو ساعت احساس کسالت مینماید.

با این که ارسلان کسل بود خفتان دربر کرد و مغفر بر سر نهاد و شمشیر بدست گرفت و عده‌ای از افسرانش را که اطرافش بودند طلبید و بآنها دستور داد که دسته های خود را جمع آوری نمایند و باروش جنگی مقابل سربازان ملحد مقاومت کنند و گفت از شبیخون بیم نداشته باشید و گرچه شبیخون انسان را غافل گیر میکند ولی اگر مقاومت نمائید آنهائی که شبیخون زده اند بقتل میرسند یا اینکه مجبور می شوند بگریزند ارسلان نیز گفت من دیده‌بان‌ها را مسئول این شبیخون میدانم چون اگر دیده‌بان‌های ما چشمان خود را می گشودند و اطراف را بخوبی میدیدند ما غافل گیر نمی شدیم. چون محال بود این عده که بما شبیخون زدند، قبل از حمله، بتوانند بطور کامل خود را پنهان نمایند و اگر صدای آنها شنیده نمیشد باری حرکاتشان بنظر میرسید. نکوهش ارسلان در مورد دیده‌بان ها عادلانه نبود چون آنها گناه نداشتند و اگر خود ارسلان هم در آن شب دیده‌بان بود نمیتوانست سربازان باطنی را ببیند مگر در لحظه های آخر، هنگامی که حمله آنها شروع میشد.

زیرا چم منطقه ای بود کوهستانی و پیرامون آن تپه های سنگی وجود داشت و اهل باطن میتوانستند خود را درپس سنگ ها پنهان کنند.

قریه چم امروز نیست و حوادث روزگار آن را از بین برده ولی موضع آن قریه امروز وجود دارد وهرکس وارد منطقه چم شود در نظر اول می فهمد که اردوگاه ارسلان کجا بوده چون اردوگاه را دریک منطقه مسطح بوجود میآوردند و تنها منطقه مسطح چم یک دشت کوچک کنار رودخانه است که قریه چم در آن بود و اردوگاه ارسلان در آن جا بوجود آمد. سکنه قریه چم باحتمال نزدیک به یقین طبق گفته خانم فریه استارک انگلیسی درحاشیه رودخانه زراعت میکرده اند یا در دامنه تپه ها و کوههای خاکی واقع در قفای تپه های سنگی زراعت می نمودند چون دشتی کوچک که قریه چم در آن وجود داشت آن قدر وسیع نبود که بتوان در آن زراعت کرد. لذا سکنه چم برنج را در حاشیه رودخانه میکاشتند و با آب رودخانه کشت‌زارهای برنج را مشروب می نمودند و گندم از طرف آنها بطور دیمی در دامنه کوه ها و تپه های خاکی واقع در عقب تپه های سنگی کاشته میشد و هنوز در منطقه الموت زارعین بهمین ترتیب عمل می نمایند و در قریه های کوهستانی واقع در کنار رودخانه ها که جلگه های مسطح وجود ندارد برنج را در حاشیه رودخانه ها میکارند که بتوانند با آب رودخانه مزارع برنج را مشروب نمایند و گندم دیمی از طرف آن ها در دامنه کوه ها و تپه های خاکی کاشته می شود و بطوری که ذکر شد امروز تولیدات فلاحتی منطقه الموت خیلی کمتر از دوره ایست که اهل باطن در آن حکومت می کردند.

امروز اگر کسی در اردوگاه چم باشد حتی هنگام روز نمیتواند پشت تپه های سنگی و تخته سنگ ها را ببیند تا چه رسد هنگام شب. دیده‌بان های قشون سلجوقی قصور نکردند و وظیفه خود را بانجام رسانیدند و در لحظه های آخر وقتی سربازان باطنی را دیدند بانگ زدند و نفیر را بصدا درآوردند و نگهبانان اردوگاه را مطلع نمودند و خفتگان را با هیاهوی خود از خواب بیدار کردند.

قشون **سلجوقی** از این جهت مورد شبیخون قرار گرفت که غرور **ارسلان** مانع از این بود که بتواند بمصلحت جنگی پی ببرد. در قدیم قشون روم اگر فقط یک شب، در یک منطقه اتراق میکرد برای همان یک شب اطراف اردوگاه، استحکامات بوجود میآورد که غافل گیر نشود و مورد شبیخون قرار نگیرد.

اما **ارسلان** با اینکه میخواست مدتی بالنسبه مدید در **چم** توقف کند اطراف اردوگاه استحکامات[1] بوجود نیاورد وحتی از فرستادن دسته های اکتشاف بنقاط دور دست خودداری کرد برای این که تصور نمی نمود که یک مشت روستائی جرئت داشته باشند بقشونی که وی فرمانده آن می باشد حمله نمایند.

باری **ارسلان** چون مردی دلیر بود تصمیم گرفت مقاومت کند ولی قبل از این که افسرانش بتوانند دسته های خود را مرتب کنند دید که یک ستون از آتش و مشعل در وسط اردوگاه بوجود آمد و آن ستون با سرعت پیشرفت نمود. فرمانده نیروی اهل باطن در آن شب داعی بزرگ **فرامرز الموتی** بود و **محمود سجستانی** و **علی کرمانی** که ما در این سرگذشت از هر دو نام برده‌ایم نیز در جنگ شرکت داشتند و **محمود سجستانی** فرمانده یک دسته از سربازان باطن بشمار می آمد.

فرامرز الموتی مردی بود در آن تاریخ چهل و پنج ساله و دانشمند ولی با این که کتاب میخواند و باخطی خوش می نوشت مثل سایر مردان باطنی می توانست شمشیر و نیزه و گرز بکار ببرد.

او بود که دستور ویران کردن پل رودخانه **الموت** را صادر کرد و بعد از این که **ارسلان** مجبور شد **شیرکوه** را دور بزند امر نمود همان پل را بطور موقت مرمت نمایند تا اینکه سکنه طرفین رودخانه **الموت** با هم ارتباط داشته باشند.

فرامرز الموتی طوری سربازان خود را پنهان کرد که **ارسلان** تا لحظه آخر که مورد شبیخون قرار گرفت نتوانست بحضور آنها پی ببرد. بعد از اینکه شبیخون شروع شد فرمانده قشون باطنی متوجه گردید که هرگاه حمله سربازان او از چهار طرف ادامه داشته باشد نتیجه اش این است که سربازان **سلجوقی** در وسط اردوگاه متمرکز میشوند و در آنجا یک هسته مقاومت شدید بوجود میآید که غلبه برآن، آنهم پس از اینکه غافل گیری گذشت و همه بخود آمدند شاید محال باشد. این بود که بافسران خود سپرد که اردوگاه را بشکافند و آن را به قسمت های کوچک که هریک از دیگری مجزا شود تقسیم نمایند تا این که بتوان همه را نابود کرد. اولین افسر که عهده دار شکافتن اردوگاه گردید **محمود سجستانی** بود. **علی کرمانی** که دارو فروشی میکرد در دسته **محمود سجستانی** می جنگید.

سربازان آن دسته و سایر دسته های قشون باطنی زارع یا صنعتگر یا سوداگر بودند و بین آنها سرباز صنفی وجود نداشت معهذا همگی از لحاظ جسم و روح سلحشور محسوب میشدند.

در آغاز این سرگذشت اشاره کردیم که کشیش‌های فرقه مذهبی موسوم به **هوس پی تال**(یعنی بیمارستان ــ مترجم) که مریض‌خانه میساختند و بیماران را برایگان در آن معالجه میکردند این نوع پروری را از سکنه **الموت** و اهل باطن آموختند. کشیش های فرقه **هوس پی تال** علاوه بر نوع پروری جنگاوری را هم از اهل

۱ ــ ما در زبان فارسی کلمهٔ استحکامات نداشتیم و این کلمه بعنوان این که ترجمه کلمهٔ فورتی فیکاسیون فرانسوی است وارد زبان فارسی شده و کلمهٔ استحکامات از لحاظ دستور زبان فارسی کلمه ایست نادرست ولی چون مصطلح شده ما آن را بکار میبریم و امیدواریم اهل فضل بر مترجم ناتوان این سرگذشت خرده نگیرند. (مترجم)

باطن فرا گرفتند و مثل باطنی ها هم مرد روحانی بودند وهم سلحشوربدون این که سربازصنفی باشند. سایر فرقه های مذهبی اروپا هم که کشیشان آنها سلحشوربودند ازسکنه **الموت** و پیروان کیش باطن تقلید کردند مثل **فرقه تامپل** (یعنی عبادتگاه ــ مترجم) و فرقه مذهبی **موسوم** به شوالیه های **مالت** که مرکز آنها درآغاز در جزیره کوچک **مالت** واقع دردریای مدیترانه بود.

محمود سجستانی با سربازان خود ازجمله **علی کرمانی** دروسط اردوگاه **سلجوقی** یک شکاف بوجود آورد و بطوری که **ارسلان** دید با سرعت جلورفت. سربازان **محمود سجستانی** با مشعل راه را روشن میکردند و خیمه ها را آتش میزدند و سربازان قشون **سلجوقی** را از پا درمی آوردند. **علی کرمانی** و سربازان دیگرمی گفتند **امام برحق** وبا این کلمات از**حسن صباح** که او را **امام** خود میدانستند مدد معنوی میخواستند.

با این که آنها حرفهٔ سربازی نداشتند طوری می جنگیدند که هرکس میدید تصورمی نمود که سال ها ازعمرخود را درمیدان های جنگ بسربرده درکارزارورزیده شده اند چون براثرورزش و تمرین جنگی، دارای جسم قوی و روح توانا شده بودند.

آنها فقط برای دفاع ازسرزمین **الموت** و حفظ زن و فرزندان خود نمی جنگیدند بلکه درراه یک ایده آل بزرگ، که برانداختن نفوذ و سلطه مادی و معنوی قوم عرب و احیای اقوام ایرانی بود، پیکارمی نمودند.

بین روحیه آنها و روحیه سربازان **ارسلان** خیلی تفاوت وجود داشت.

گرچه بسربازان **ارسلان** گفته بودند که شما برای جهاد به **الموت** میروید ولی این گفته درآنها زیاد اثر نکرده بود.

آنها سربازانی بودند حرفه ای که برای دریافت جیره و همچنین بامید چپاول بعد ازغلبه بر **ملاحده** وارد **الموت** شدند و ازافسران قشون **سلجوقی** گذشته، دیگران نمیتوانستند بفهمند که بین کیش **ملاحده** و کیش آنها چه تفاوت وجود دارد و آیا **ملاحده** براستی مهدورالدم هستند یا نه؟

ولی سربازان قشون باطنی دارای سطح فکری بالا بودند و مدتی قبل ازاینکه قیامة القیامه شروع **شود** معلمان و مربیان باطنی به آنها فهمانیده بودند که نهضت باطنی یک نهضت اجتماعی برای احیای اقوام ایرانی است که براثرسلطه قوم عرب دچار انحطاط و بدبختی شده اند.

درحالی که ستونی ازاهل باطن بفرماندهی **محمود سجستانی** اردوگاه **سلجوقی** را میشکافت و پیش میرفت و معلوم بود که هرگاه آن ستون تمام اردوگاه را بپیماید اردوگاه **ارسلان** نصف خواهد گردید، یک ستون دیگر، ازسربازان، باطنی مثل یک پیکان که دریک شیئی نرم فروبرود وارد اردوگاه شد وپیشرفت نمود.

سربازان ستون جدید که وارد اردوگاه شدند با بانگ **امام برحق** میزدند و می کشتند و می سوزانیدند و دراردوگاه سلجوقی پیش میرفتند و مشعل های آنها خط سیر ومیزان پیشرفتشان را نشان میداد.

ارسلان چند تن از افسران خود را مأمور کرد که با دسته ای ازسربازان جلوی ستون **محمود سجستانی** را بگیرند وخود با جمعی ازافسران و سربازان جهت جلوگیری ازستون جدید که وارد اردوگاه شده بود براه افتاد.

قبل ازاینکه به ستون جدید برسد یک ستون دیگرازسربازان باطنی وارد اردوگاه سلجوقی گردید.

فرامرزالموتی فرمانده قشون باطنی طوری ستون های سربازان خود را یکی بعد ازدیگری وارد اردوگاه می کرد که به **ارسلان** مجال ندهد تا بتواند برای دفاع یک نقشه دسته جمعی را **بموقع** اجرا **بگذارد**.

نقشه ای که **فرامرز الموتی** در ان شب برای از بین بردن اردوگاه سلجوقی بموقع اجرا گذاشت نقشه ای بود که **اسکندر** هنگامی که در جلگه های مسطح میجنگید مورد استفاده قرار می داد با ذکر این نکته که **فرامرز الموتی** نمی توانسته از نقشه جنگی اسکندر اطلاع حاصل کند زیرا دسترسی بتواریخ یونانی (بطوری که ما امروز دسترسی داریم) نداشته است. پس نقشه ای که **فرامرز الموتی** در آن شب مورد استفاده قرار داد ابتکار بود نه تقلید.

اسکندر، هنگامی که در جلگه می جنگید، اگر می توانست در پیرامون خصم یک دایره بوجود میآورد و آنگاه از دایره مزبور، دسته هائی را بداخل جبهه خصم میفرستاد تا اینکه وی را نابود کنند.

فایدهٔ روش جنگی **اسکندر** این بود که دسته‌ای که از دائره بسوی داخل جبهه خصم میرفت، پیوسته بدائره اتکا داشت و میتوانست از آن کمک بگیرد و اگر در فشار قرار میگرفت قادر بود برگردد و بدائره بپیوندد و حلقه محاصره **اسکندر،** در پیرامون خصم، همچنان باقی میماند.

در آن شب هم **فرامرز الموتی** اگر نمیتوانست بوسیله دسته هائی که بدرون اردوگاه سلجوقی میفرستاد آن اردوگاه را از بین ببرد و آنها مجبور ببازگشت میشدند محاصره را قطع نمیکرد و کماکان اردوگاه سلجوقی را در محاصره داشت.

وقتی **ارسلان** وعده‌ای از افسران و سربازان او خود را بجلوی ستونی که گفته شد رسانیدند ستون چهارم، از سربازان باطنی، از امتدادی جدید وارد اردوگاه سلجوقی شد.

هر ستون از سربازان باطنی که وارد اردوگاه میشد هزار سرباز و مشعل دار داشت و هر یک از ستون ها، بدو دسته پانصد نفری تقسیم می گردید.

دسته اول با سرعت جلو میرفت و می کشت و می سوزانید و راه میگشود و بچپ و راست خود توجه نمی نمود.

ولی دسته دوم که بعد از دسته اول میآمد، خط سیر را از وجود سربازان سلجوقی تصفیه میکرد و در ضمن مواظب بود که تماس وی با دسته اول قطع نشود و بین دو دسته فاصله بوجود نیاید.

فرامرز الموتی به **محمود سجستانی** و سایر رؤسا که فرمانده ستون ها بودند توصیه کرد که بعد از این که مانند پیکان در اردوگاه سلجوقی جلو رفتند و آن را شکافتند و راه را تصفیه نمودند انبساط پیدا کنند تا این که به ستون مجاور ملحق گردند و فاصله بین دو ستون همسایه از بین برود.

برؤسای ستون ها دستور داده شد که هر افسر و سرباز سلجوقی که خواست تسلیم شود بیدرنگ باو امان بدهند و او را از خط سیر ستون برگردانند و از اردوگاه خارج نمایند و بکسانیکه عهده دار نگاهداری اسیران هستند بسپارند.

فرامرز الموتی بدستور **حسن صباح** برؤسا سپرده بود که با تمام افسران و سربازان که بخواهند تسلیم شوند با محبت رفتار نمایند تا اینکه دیگران هم خود را تسلیم کنند و به آنها بگویند که بعد از خاتمه جنگ همه آزاد خواهند گردید کسی از آنها فدیه نخواهد گرفت. **ارسلان** خوب می جنگید و نیم تنه آهنین و مغفرش از وی محافظت میکرد. ولی قسمت پائین اندامش رو پوش آهنین نداشت.

ارسلان در روشنائی مشعل ها بخوبی شناخته می شد زیرا لباس رزم وی؛ در آن اردوگاه منحصر بود و

هیچ یک از افسران سلجوقی یک چنان لباس رزم نداشتند.

ارسلان مغفر خود را بایراق های زرین مزین کرده دو ابلق زیبا و گران بها بر آن زده بود و یراق های زرین خفتانش هم میدرخشید.

هرکس که او را می دید می فهمید که فرمانده قشون است یا از افسران عالی مقام سپاه می باشد.

همه میخواستند او را دستگیر کنند یا بقتل برسانند ولی ضربات آنها برخفتان و مغفر ارسلان مؤثر واقع نمی شد تا اینکه متوجه گردیدند که قسمت پائین اندام فرمانده سلجوقی بی حفاظ است.

آنوقت ضربات سربازان باطنی متوجه قسمت پائین اندام ارسلان شد و یک سرباز باطنی با یک ضربت شمشیر عضله پای راست فرمانده سلجوقی را قطع کرد و سرباز دیگر، با یک ضربت نیزه استخوان زانوی راست او را سوراخ نمود.

ارسلان دیگر نتوانست گام بردارد و یک ضربت گرز، شمشیر را از دستش انداخت و همان لحظه کمندی اطراف گردنش را گرفت و وی را بر زمین انداخت.

ارسلان خواست دست بکمر ببرد و کاردی را که بر کمر داشت بیرون بیاورد و کمند را قطع نماید ولی کمند انداز او را روی زمین کشید و دست ارسلان زیر تنه اش ماند و نتوانست از کارد خود جهت قطع ریسمان کمند استفاده نماید.

مردی که با کمند ارسلان را کشیده بود ریسمان کمند را قدری کشید که سر ارسلان بالا قرار بگیرد و خنجر خود را در فاصله فیمابین یخهٔ خفتان و قسمت پائین مغفر، روی گردن ارسلان نهاد و فشار داد و حلقومش را برید و آنگاه فرمانده سلجوقی را روی زمین کشید واز اردوگاه بیرون برد.

درآنجا اسیران سلجوقی ارسلان را شناختند و گفتند که او فرمانده کل قشون می باشد.

وقتی فرامرز الموتی مطلع شد که فرمانده قشون سلجوقی بقتل رسیده گفت سرش را از بدن جدا کنند و با مغفر و ابلق ها، بر نیزه بزنند و در اردوگاه بنظر افسران و سربازان سلجوقی برسانند تا همه بدانند که دیگر ارسلان وجود ندارد.

روش جنگی فرامرز الموتی درآن شب مؤثر واقع شد و ستون های هزارنفری سربازان باطن، که منقسم بدو دسته پانصد نفری میگردید توانستند اردوگاه سلجوقی را بشکافند و همینکه یک دسته موفق بشکافتن اردوگاه می شد در خط سیر خود تمام جنگجویان سلجوقی را معدوم یا اسیر می نمود و اسیران را بخارج اردوگاه میفرستاد و بعد منطقه اشغالی خود را توسعه می داد تا اینکه ملحق بستون مجاور گردد و واضح است بعد از توسعه دادن منطقه اشغالی، آنچه سرباز سلجوقی بین دوستون همسایه بود از بین می رفت یا تسلیم می گردید.

با این که روش جنگی فرامرز الموتی یک روش مؤثر بود در بعضی از قسمت های اردوگاه سلجوقی که افسرانی لایق و خون سرد فرماندهی میکردند کانونهای مقاومت بوجود آمد و عده ای از سربازان باطنی برای از بین بردن کانون های مزبور بقتل رسیدند. ولی چون سربازان باطنی موفق شدند که تمام اردوگاه را اشغال نمایند آن کانونها، اگر هم زیاد پایداری میکردند عاقبت از پا در می آمدند. لیکن مقاومت آخرین کانون پایداری فقط تا صبح طول کشید و بعد از این که روز سیزدهم ماه صفر طلوع کرد، فرامرز الموتی بر سراسر

اردوگاه مسلط شده بود.

فرامرز الموتی بامداد همان روز خبر فتح جنگ **چم** را باطلاع **حسن صباح** رسانید و باسیران سلجوقی گفت که امروز و فردا شما مشغول دفن اموات خود باشید تا این که من راجع بشما از **امام برحق** کسب تکلیف کنم.

من یقین دارم که او شما را آزاد خواهد نمود ولی نمیدانم که آیا در همین جا آزاد خواهید شد یا اینکه امام ما، شما را به **شهر الموت** احضار خواهد کرد و آنگاه، آزادتان خواهد نمود.

اسیران قشون سلجوقی مشغول دفن اموات خود گردیدند و سربازان باطنی هم، اموات خود را دفن نمودند. تمام مجروحین کوچک، در محل مورد مداوا قرار گرفتند و تمام مجروحین سخت را جهت مداوا به **شهر الموت** منتقل کردند و **فرامرز الموتی** گفت که مجروحین سخت قشون شکست خورده سلجوقی را هم بشهر **الموت** منتقل کنند تا در بیمارستان آنجا مورد مداوا قرار بگیرند.

شبیخون **فرامرز الموتی** وحریق اردوگاه **ارسلان**، آذوقه و علیق آن قشون را که زیاد نبود، از بین برد و بعد از خاتمه جنگ اسیران سلجوقی گرسنه ماندند اما **فرامرز الموتی** بین آنها خوار بار توزیع کرد.

در شبی که سربازان باطنی باردوگاه سلجوقی حمله ور شدند اسب های قشون **ارسلان** بطوری که ذکر شد متفرق گردیدند و عده‌ای از آنها در اردوگاه کشته شدند و اسب های دیگر از اردوگاه بیرون رفتند و در طول رودخانه، مسافتی طولانی را طی کردند.

در روزهای سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ماه صفر اسب های مزبور؛ در طول رودخانه بدست سربازان باطنی افتادند یا خود مراجعت کردند و **فرامرز الموتی** آنها را برای قشون باطنی تملک کرد و برای اسب ها هم علیق فراهم نمود.

اسرای قشون سلجوقی از طرز رفتار اهل باطن نسبت بخود حیرت میکردند و انتظار نداشتند که ملاحده با آنها آنگونه بمهربانی رفتار نمایند و حتی مجروحین سخت آنان را به **شهر الموت** بفرستند تا در بیمارستان آنجا تحت مداوا قرار بگیرند. در حالی که **فرامرز الموتی** در **چم** بود دسته‌ای که از طرف **ارسلان** به **بدشت** و **شهرک** رفته بودند تا آذوقه بدست بیاورند بدون آذوقه از آن جا مراجعت نمودند.

فرمانده دسته خود را آماده کرده بود که به **ارسلان** بگوید که قصبات سر راه مسکون نیست و نمی توان در آن جا آذوقه بدست آورد و ناگزیر، باید از **قزوین** آذوقه خواست. ولی بعد از اینکه وارد **چم** گردید مشاهده نمود که اوضاع آن جا طوری دیگر است.

فرامرز الموتی که از رفتن آن دسته به **بدشت** و **شهرک** اطلاع داشت بدون اشکال آنها را خلع سلاح و اسیر کرد لیکن با آنان نیز بخوبی رفتار شد.

داعی بزرگ از **حسن صباح** کسب تکلیف نمود که با اسرای قشون سلجوقی چه کند؟

حسن صباح گفت که صاحب منصبان قشون مزبور را **بشهر الموت** منتقل نمایند و سربازها را آزاد کنند تا هر جا که میخواهند بروند.

فرامرز الموتی طبق دستور **حسن صباح** عمل کرد و صاحب منصبان را **بشهر الموت** فرستاد و سربازها را آزاد کرد و مقداری هم خوار و بار بآنها داد تا این که گرسنه نمانند وبتوانند خود را به **قزوین** برسانند و سربازان

با مسرت زیاد عازم قزوین گردیدند.

آنگاه خبر جنگ چم در شهرهای قزوین و ری و از آنجا بشهرهای دیگر رسید.

سربازانی که آزاد شده بودند، خوشرفتاری ملاحده را برای مردم حکایت می کردند و میگفتند اگر ما بر ملاحده دست می یافتیم همه را به قتل می رسانیدیم و شهرهایشان را ویران می نمودیم و هرچه داشتند به یغما میبردیم ولی آن ها ما را نکشتند و هنگامیکه آذوقه ما نابود شد بما خوارو بار دادند و غیر از اسب های قشون چیزی ازما نگرفتند.

خواجه نظام الملک در ری از شکست خوردن قشون ارسلان و مقتول شدن وی مستحضر گردید وعده‌ای از سربازان را که از چم مراجعت کرده بودند فرا خواند تا چگونگی جنگ چم را به تفصیل از آنها بشنود.

وزیر بزرگ ملکشاه سلجوقی وقتی شنید که ملاحده با یک قشون نیرومند به ارسلان حمله کرده‌اند متوجه شد که آن ها نیرومندتر از آن هستند که وی تصور میکرد.

وقتی به خواجه نظام الملک گفتند که پس از خاتمه جنگ تمام صاحب منصبان قشون به شهر الموت منتقل شده اند وزیر سلجوقی تصور نمود که حسن صباح قصد دارد که آن ها را بعنوان گروگان نگاه دارد.

در صورتیکه حسن صباح این قصد را نداشت بلکه میخواست که صاحب منصبان قشون سلجوقی در شهر الموت وضع زندگی مردم را ببینند و بفهمند که زندگی مردم آنجا بازندگی سکنه سایر کشورهای ایران چقدر فرق دارد!

تا اینکه بعد از مراجعت از آن جا مشاهدات خود را بدیگران بگویند و مردم بدانند که ملاحده غیر از آن هستند که خلیفه بغداد یا خواجه نظام الملک و حکام او میگویند.

وقتی خواجه نظام الملک از سربازانی که از چم مراجعت کرده بودند شنید که ملاحده با آنها خوشرفتاری کرده اند سپرد که دیگر از این مقوله صحبت نکنند بلکه بگویند که ملاحده مردمی جنایتکار هستند و سربازان و صاحب منصبان را بقتل رسانیدند.

سربازانی که از چم مراجعت کردند معذور نبودند تا بتوصیه خواجه نظام الملک عمل کنند و شماره آنها زیاد بود و حکومت سلجوقی نمیتوانست تمام آنها را تحت نظارت قرار دهد تا اینکه طبق دستور وزیر ملکشاه عمل نماید.

خواجه نظام الملک تصمیم گرفت که یک قشون دیگر را مجهز کند و به الموت بفرستد تا مرکز ملاحده را در الموت از بین ببرند. در حالی که ملکشاه مشغول تجهیز یک قشون جدید بود نامه هائی به حکام ولایات استرآباد و مازندران نوشت و بآنها دستور داد که قشون، بسیج نمایند و به الموت حمله کنند.

خواجه نظام الملک باین دو کار اکتفا نکرد بلکه از مفتی ها درخواست کرد که فتوای قتل عام ملاحده را صادر نمایند تا در تمام کشورهای ایران ملاحده بدست مردم بقتل برسند.

مفتی ها هم فرمان قتل عام ملاحده را صادر کردند و مردم در همه جا دانستند که قتل یک ملحد ثوابی بزرگ دارد وقاتل به بهشت میرود.

هنوز قشون جدید سلجوقی عازم الموت نشده بود که صاحب منصبان قشون ارسلان که به شهر الموت رفته بودند مراجعت نمودند و آنچه در آنجا دیده بودند برای مردم حکایت کردند.

آنها بمردم گفتند که در بین سکنه شهر **الموت** و سایر جاها که **ملاحده** در آن زندگی میکنند اثری از **فسق** و بی عفتی نیست و **ملاحده** از حیث عفت و تقوی فرقی با مسلمانان واقعی ندارند و تمام چیزهائی که راجع به بی عفتی **ملاحده** گفته شده دروغ هائی است که دشمنان آنها جعل کرده اند.

افسرانی که مراجعت نمودند گفتند که وضع زندگی مردم در **الموت** بقدری خوب است که چند نفر از همقطارانشان کیش اهل باطن را پذیرفتند و مقیم **الموت** شدند.

حسن صباح هیچ یک از افسران ارتش **ارسلان** را مجبور نکرد که کیش باطنی را بپذیرند و آنها را بین پذیرفتن کیش باطنی و سکونت در **الموت** مختار کرد.

امام اهل باطن بافسران قشون سلجوقی گفت اگر شما کیش ما را بپذیرید چاره ندارید جز این که در کشور **الموت** زندگی کنید یا بجائی بروید که اهل باطن در آنجا زیاد و متمرکز هستند مثل **قره میسین** و **قهستان**.

در غیر اینصورت بقتل خواهید رسید و نمی توانید برای حفظ جان خود تقیه کنید چون دوره‌ای که پیروان کیش باطن تقیه میکردند گذشت و از روزی که **قیامة القیامه** شروع گردیده دیگر باطنیان نمی توانند تقیه نمایند و هرجا که هستند باید دین خود را آشکار کنند.

افسرانی که از **الموت** مراجعت کرده بودند از هر فرصت استفاده مینمودند تا این که مزایای زندگی مردم **الموت** را بمردم بفهمانند و یکی از آنها موسوم به **ابراهیم کلکلی** کتابی راجع به کشور **الموت** و سکنه آن کشور و عقیده اهل باطن نوشت و پسرش موسوم به **اسماعیل کلکلی**[1] که باطنی بود، بعدها یکی از سرداران بزرگ اهل باطن شد و در جنگها ابراز شجاعت کرد.

ابراهیم کلکلی در آن کتاب نوشت که کیش **حسن صباح** کیشی است که برای باز گردانیدن سعادت و افتخار اقوام ایرانی بوجود آمده و **حسن صباح** آرزو دارد که ایرانیان خود را از رقیت قوم عرب نجات بدهند. متن کامل این کتاب اکنون نیست ولی بعضی از قسمت های آن را برخی از دانشمندان اسماعیلی در کتاب های خود ذکر کرده اند.

با اینکه فتوای قتل عام **ملاحده** در سراسر کشورهای ایران باطلاع مردم رسید، هیچ یک از اهل باطن در هیچ نقطه از ایران غیر از **بیابانک** کشته نشدند.

البته در دوره های بعد، عده‌ای زیاد از اهل باطن بدست سر بازان یا مردم بقتل رسیدند ولی در آن موقع بمناسبت اینکه باطنیان متمرکز بودند، مردم نتوانستند آن ها را به قتل برسانند و اموالشان را تصرف کنند.

رفتار اهل باطن با دیگران طوری نبود که تولید خصومت نماید ولی چون باطنیان بابضاعت بودند عده‌ای به آنها حسد میورزیدند.

از این گذشته، در هر دوره، بین هر قوم کسانی هستند که وقتی فتوای قتل عام عده‌ای صادر می شود براه میافتند تا کسانی را که محکوم به قتل عام شده اند، نابود نمایند خواه برای تصرف اموال آنها خواه برای این که فقط آنان را بقتل برسانند.

۱ ــ در متن، سرگذشت این کلمه با دو حرف **کاف** و بر وزن بلبلی نوشته شده و بنده از معنای آن اطلاع ندارم شاید **گلگلی** با **گاف فارسی** بوده و **گلگلی** از ریشه گل **گیاه** هنوز در بعضی از قسمت های وطن ما بگوش میرسد ــ مترجم)

در **الموت** و **قره میسین** (**کرمانشاهان**) و **قهستان**، اهل باطن نیرومندتر از آن بودند که کسی بتواند آن‌ها را معدوم کند و فقط در **بیابانک** چند تن از اهل باطن بدست مردم کشته شدند.

قبل از اینکه **قیامة القیامه** شروع شود سکنه بیابانک می فهمیدند که آن چند نفر دارای کیش **ملحدان** هستند.

ولی چون از طرف خود آنها تظاهر بداشتن کیش باطن نمی شد سکنه محلی به آنها کاری نداشتند.

قبل از اینکه **قیامة القیامه** شروع شود از طرف **الموت** بآنها اطلاع داده شد که زمین وخانه و عوامل زراعت خود را در **بیابانک** که قصبه ایست واقع در وسط کویر ایران بفروشند و به **الموت** منتقل شوند یا به **قهستان** منتقل گردند.

آنها چون بزمین وخانه خود علاقه داشتند جواب دادند که ترجیح میدهند در بیابانک بمانند.

به آنان گفته شد پس از اینکه کیش باطنی علنی گردید آنها میباید تقیه را کنار بگذارند و کیش خود را علنی کنند و لذا جانشان در معرض خطر قرار خواهد گرفت.

باطنیان **بیابانک** گفتند که آنها با سکنه محلی و سکنه محلی با آنها دوست هستند وخطری از جانب مردم **بیابانک** متوجه آنها نخواهد گردید.

بعد از اینکه **قیامة القیامه** اعلام شد باطنیهای **بیابانک** کیش خود را آشکار نمودند.

سکنه بیابانک که حدس میزدند آنها **ملحد** هستند از آن تظاهر حیرت ننمودند و کاری به باطنی ها نداشتند تا این که فتوای قتل عام اهل باطن صادر گردید.

اگر در آن موقع یک اختلاف ارضی ناشی از میراث پیش نمیآمد باز سکنه **بیابانک** درصدد بر نمی آمدند که باطنی ها را بقتل برسانند ولی اختلاف مز بور سبب شد که سکنه بیابانک باطنی ها را کشتند.

در بیابانک نخلستانی بود متعلق به مردی موسوم به **ابوالقاسم** دارای نخل های مرغوب از نوع نخل های کوتاه که تصور میشود از نخل های بومی ایران باشد ارتفاع نخل های کوتاه از دومتر و حداکثر از دومتر ونیم (بمقیاس امروز) تجاوز نمیکند و مزیت نخل های کوتاه بر نخل های بلند این است که مجبور نیستند برای بارور کردن نخل ماده و چیدن میوه درخت، از نخل بالا بروند. بالا رفتن از درخت نخل، برای بارور کردن نخل ماده (از راه پاشیدن ذرات لقاح گلهای نر روی گلهای ماده) و همچنین چیدن میوه درخت خرما کاری است مشکل و خطرناک و بسیار اتفاق افتاده و میافتد کسانی که بر نخل صعود می نمایند تا درخت ماده را بارور کنند یا میوه خرما را بچینند ساقط میشوند و بقتل میرسند ولی در نخلستانی که دارای نخل های کوتاه می باشد بارور کردن درخت ماده آسان است و باغبان‌های کوتاه قد میتوانند یک چهارپایه زیر پای خود بگذارند و نخل ماده را بارور کنند. چیدن میوه خرما در نخلستانهائی که نخل کوتاه دارد آسان‌تر از بارور کردن درخت های ماده است و در پایان تابستان که میوه درخت خرما میرسد کسانی که از زیر نخل های کوتاه عبور میکنند میتوانند دست را دراز کنند و خرما را از خوشه بچینند و در دهان بگذارند. میوه درخت های نخل کوتاه هم از بهترین انواع خرما میباشد و گوشت آن زیاد و هسته خرما خیلی کوچک است. بعد از این که صاحب نخلستان مرغوب موسوم به **ابوالقاسم** زندگی را بدرود گفت آن باغ بدو پسرش رسید و یکی از آن دو، باطنی بود. پسر دیگر خواست سهم برادر باطنی خود را از وی خریداری نماید ولی آنکه کیش باطن داشت حاضر به فروش

سهم خود نشد واین موضوع مقدمه ایجاد خصومت بین دو برادر گردید. درفتوای قتل عام **ملاحده** ذکر شده بود که قتل آنها واجب، و اموالشان برمسلمین حلال است. رابطه دو برادر بر سر نخلستان طوری تیره شد که آن را نصف کردند و بین دو قسمت از نخلستان دیوار بوجود آوردند. وقتی خبر فتوای قتل عام **ملاحده** به بیابانک رسید برادری که چشم طمع بسهم برادرباطنی بسته بود تصمیم گرفت از فرصت استفاده نماید و سهم برادررا تصاحب کند و آن‌قدر از برادر خود و سایر افراد باطنی که در بیابانک سکونت داشتند نزد سکنه آن قصبه بد گفت و به آنها تهمت های ناروا زد تا این که یک شب مردان بیابانک بخانه باطنیان از جمله پسر **ابوالقاسم** حمله‌ور شدند و آنها را کشتند و برادر طماع سهم برادر مقتول خود را تصاحب کرد اما بیش ازیکسال بعد از آن تاریخ زنده نماند و مرد. از بیابانک گذشته در نقطه‌ای دیگر اهل باطن قتل عام نشدند و در کشور **گومس** یا **قومس** خود حمله‌ور گردیدند و حکومت را بدست آوردند.

باطنی ها در قومس

در شمال کو یر ایران، سرزمینی است که از طرف شمال محدود میشود بجبال البرز و از طرف جنوب ایران به کو یر مرکزی ایران محدود میگردد. آن سرزمین را در قدیم **گومس** یا **قومس** میخواندند و امروز کشور مز بور باسم **دامغان** و **سمنان** و **بیارجمند** خوانده میشود. **گومس** یا **قومس** در قدیم یکی از کشورهای آباد ایران بود و در سر راه کشور جبال و کشور عراق عجم، **بخراسان** و **ماوراء النهر** و **چین** قرار داشت[1].

شهری کوچک که امروز موسوم است به **دامغان** در قدیم **گومس** یا **قومس** نام داشت واین اسم را روی کشوری که **دامغان** کرسی آن بشمار میآمد گذاشته بودند. کسی که امروز وارد شهر کوچک دامغان شود فکر نمیکند که این شهر در قدیم کرسی یکی از آبادترین کشورهای ایران بوده است و میتوان گفت که در قدیم عبور کاروانها از این شهر قطع نمیشد چون تمام کاروان هائی که از چین و ماوراء النهر از راه خراسان بسوی مغرب ایران میرفتند یا از کشورهای مغرب مثل روم (یعنی ترکیه امروز ــ مترجم) و شام و بین النهرین و کشور جبال و عراق عجم بطرف مشرق عزیمت میکردند از **دامغان** امروز و **قومس** قدیم میگذشتند. امروز شهر کوچک دامغان گرفتار کم آبی است ولی در قدیم در نزدیک این شهر یک مرکز بزرگ برای توزیع آب وجود داشت که یکصدو بیست! نهر بزرگ از آن منشعب میگردید و بداخل شهر و حومه و مزارع اطراف میرفت. امروز پیرامون **دامغان** جز بیابانهای خشک دیده نمی شود و در آن موقع اطراف شهر **قومس** تا چشم میدید، سبز بود.

شهر **بسطام** یکی دیگر از شهرهای کشور **قومس** که امروز قصبه ای بیش نیست نیز از شهرهای بزرگ و آباد آن کشور بوده و **بایزید بسطامی** یکی از بزرگترین عرفای ایران در سال دو یست و شصت هجری قمری در آن شهر بخاک سپرده شد. سومین شهر بزرگ کشور **گومس** شهر بیار بود که امروز باسم **بیارجمند** خوانده می شود و **بیار** از بزرگترین مراکز پرورش شتر و گوسفند بشمار میآمد. بطوری که میدانیم در قدیم در کشورهای شرق آمار وجود نداشت که انسان بتواند بفهمد در دوره ای بخصوص در یک کشور چقدر شتر و **گوسفند** یا گاو وجود داشته است ولی بطوری که نوشته اند شترهای **بیار** قدیم و **بیارجمند** امروز در سراسر کو یر ایران تا فارس برای چرا متفرق بود و بطور متوسط دو میلیون گوسفند در دشت های اطراف **بیار** می چریدند و امروز دشت های اطراف **بیارجمند** هم بیابان شده و در آن علف دیده نمی شود.

عارضه **اروزیون** (یعنی فساد زمین از لحاظ از دست دادن استعداد پرورش گیاه) دشت های اطراف بیارجمند را خشک کرد و سکنه محلی هم با از بین بردن جنگل های **وسیع بادام جنگلی (بادامک) خیلی** کمک بخشک شدن زمین کردند و دشت های سبز را مبدل به بیابان های لم یزرع نمودند. جنگلهای **وسیع** بادام جنگلی که در دشت های اطراف **بیارجمند** بود رطوبت زمین را حفظ میکرد و نمی گذاشت که نیروی نامیه زمین که پرورش دهنده گیاه است از بین برود. بعد از اینکه در طی قرون، جنگل های آن منطقه، بدست

۱ ــ کشور **جبال** کشوری بود که امروز به اسم آذربایجان و کردستان و **کرمانشاهان** خوانده میشود ــ مترجم

سکنه محل از بین رفت حرارت افتاب رطوبت زمین را از بین برد و زمین مرطوب و جنگلی مبدل به بیابان لم‌یزرع گردید و سکنه **بیار** نتوانستند برای گوسفندان خود علوفه بدست بیاورند و پرورش گوسفند رو با**نحطاط** گذاشت. در عصری که مورد بحث ماست، نزدیک شهر **قومس** در بالای کوهی باسم **گردکوه** قلعه‌ای وجود داشت که آن را **دژگنبدان** میخواندند.

کسانی که در شهر **قومس** بودند می توانستند **دژگنبدان** را در بالای **گردکوه** ببینند در صورتی که بین شهر و **گردکوه** سه فرسنگ فاصله بود. **دژگنبدان**، و یران شد ولی هنوز قسمتی از و یرانه دژ، بالای **گردکوه** هست وهم امروزهم کسانی که چشم های نیرومند داشته باشند می توانند در شهر **دامغان** و یرانه آن دژ را بالای **گردکوه** ببینند.

در دوره‌ای که مورد بحث ماست در شهر **قومس** راجع بآن دژ، شایعات حیرت‌آور و وحشت انگیز رواج داشت. مردم می گفتند که **دژگنبدان** بهشت **ملاحده** است و در آنجا هزارها حوری وغلمان وجود دارد و **ملاحده** در آن بهشت، باده می نوشند و بعد از اینکه مست شدند، مرتکب شنیع‌ترین و کثیف‌ترین اعمال منافی عفت می شوند. مردم رفته رفته با نیروی تخیل، در کنار بهشت **ملاحده** در **دژگنبدان** یک جهنم نیز بوجود آوردند و گفتند که **ملاحده** مانند ضحاک ماربدوش، برای ادامه زندگی احتیاج بقتل دیگران دارند و **ضحاک** برای سیر کردن مارها مغز سر جوانان نورسیده را بآنها میداد و **ملاحده** برای این که زنده بمانند باید خون پسران و دختران نابالغ را بنوشند و هر روز در **دژگنبدان** عده‌ای پسر و دختر نابالغ ذبح میشوند تا ملاحده با خون آنها تغذیه نمایند. معلوم میشد **ملاحده** پسران و دختران نابالغ را از کشورهای دیگر به **دژگنبدان** می برند و در آنجا برای نوشیدن خونشان ذبح میکردند.

زیرا اتفاق نیفتاد که در شهر **گومس** یا سایر بلاد کشور مزبور، پسر یا دختری نابالغ ناپدید شود و بگو یند آن پسر یا دختر را به **دژگنبدان** برده‌اند.

سکنه شهر **قومس** با اینکه انواع جنایات و فسق را به سکنهٔ **دژگنبدان** نسبت میدادند نمیگفتند که آنها حشیش می کشند و تهمت کشیدن حشیش، در دوره‌های بعد بوجود آمد و علتش این بود که طبقه فاضل که مربی و استاد جامعه بودند، بمعنای اصلی کلمه **حشاش** که بمعنای گرد آورنده داروهای گیاهی یا فروشنده همان داروها میباشد پی نبردند و وقتی شنیدند که **حسن صباح** و سایر مردم **الموت** حشاش بودند تصور کردند که آنها حشیش می کشند و برای این که تهمت کشیدن حشیش از طرف باطنی ها، موجه شود تخیل و اوهام خود را در کتابهای تاریخی گنجانیدند و گفتند که **حسن صباح** پیروان خود را در **بهشت** بوسیله حشیش از حال طبیعی خارج میکرد و آنها را مأمور می نمود که بروند ودیگران را بقتل برسانند و ما در فصول سابق این سرگذشت توضیح دادیم که محال است فداکاری و حکومت و انضباطی چون فداکاری و حکومت و انضباط باطنی ها بر پایه کشیدن حشیش بوجود بیاید و اگر شراب و حشیش وارد یک سربازخانه عادی شود در ظرف دو روز، رشته انضباط گسیخته می شود تا چه رسد بمراکزی با انضباط مثل قلاع اسماعیلیه در **الموت** وجاهای دیگر. در هر حال، در شهر **قومس** کسی اهل باطن را متهم به کشیدن حشیش نمیکرد و در سایر کشورهای ایران هم کسی نمی گفت که اهل باطن حشیش می کشیدند زیرا مفهوم کلمه **حشاش** معروف بود و در قسمتی از شهرهای ایران بطوری که گفتیم بازارهای حشاشین یعنی داروفروشان وجود داشت.

حاکم **قومس** چند بار بفکر افتاده بود که **ملاحده** را از **دژگنبدان** بیرون کند و هر بار، **در قبال اشکال قشون** کشی بآن قلعه از تصمیم خود منصرف گردید تا این که فتوای قتل عام **ملاحده** صادر شد **و طبق فتوای مزبور** قتل عام آنها یک عمل واجب جلوه کرد. **دژگنبدان** مثل قلعه طبس نبود که راه نداشته باشد بلکه **راه** داشت و اهل باطن از جاده‌ای باریک که از پائین **کوه منتهی** به دژ می شد بالا میرفتند **و** فرود میآمدند **و** احتیاجات خود را از آبادی های اطراف **قومس** خریداری میکردند **چون** ناچار بودند که آذوقه و سایر احتیاجات خود را از روستائیان خریداری کنند. پس از اینکه قتل **ملاحده** طبق **فتوائی** که صادر گردید واجب شد حاکم **قومس** که نمیتوانست **دژگنبدان** را تصرف نماید و **ملاحده** را در آنجا از دم شمشیر بگذراند در صدد برآمد آنهائی را که برای خرید احتیاجات از کوه فرود می آمدند و به روستاهای اطراف میرفتند دستگیر و مقتول کند. لیکن افرادی که برای خرید خوار بار و غیره از کوه **فرود می** آمدند مسلح بودند چون اطلاع داشتند که حکومت **خواجه نظام الملک** نسبت بآن ها خیلی بد بین می باشد.

یک روز، یکدسته اهل باطن که خوار بار خریداری میکردند با الاغهای حامل آذوقه به **دژگنبدان مراجعت می** نمودند و یکدسته از سر بازان حاکم **قومس** بآنها حمله ور شدند. اهل باطن شمشیر از نیام **کشیدند** و از خود دفاع کردند ولی چون شماره سر بازان خیلی بیش از آنها بود از پا در آمدند و سر بازان حاکم **قومس** سرهای اهل باطن را بریدند و الاغ ها و بارهاشان را ضبط کردند و عازم شهر شدند و بعد از رسیدن بآنجا سرهای **بریده را** از بالای دروازه شهر آو یختند.

اهل باطن که در **دژگنبدان** بودند از تأخیر مراجعت هم کیشان خود مشوش شدند و عده‌ای از آنها از **کوه** فرود آمدند و هم کیشان خود را جستجو کردند تا اینکه جنازه‌های بی سر آنها را یافتند و فهمیدند که **هم** کیشان بدست سر بازان حاکم **قومس** کشته شده‌اند. معهذا برای این که از چگونگی واقعه مطلع شوند دو نفر از هم کیشان را با کسوت روستائیان بشهر فرستادند و آنها سرهای بریده هم کیشان خود را دیدند و شرح چگونگی قتل آنان را بدست سر بازان حاکم **قومس** از زبان اهالی شهر شنیدند **و** بعد از مراجعت به **دژگنبدان** آنچه دیده وشنیده بودند برای فرمانده **دژگنبدان** موسوم به **سراج الله خرقانی** حکایت کردند.

خرقان شهری بود واقع در نزدیکی شهر **بسطام** در سر راه کشور استراباد که در آن دوره از بلاد معتبر کشور **قومس** محسوب میشد و امروز، دارای اهمیت سابق نیست. از **خرقان** مردان برجسته، برخاسته بودند که **سراج الله خرقانی** فرمانده **دژگنبدان** و داعی بزرگ یکی از آن ها بود. فرمانده **دژگنبدان** نامه ای به **حسن صباح** نوشت و چگونگی قتل اهل باطن را بدست سر بازان حاکم **قومس** باطلاعش رسانید و اجازه خواست که به **قومس** حمله کند و **حسن صباح** در جوابش نوشت چون تو در محل هستی و از اوضاع **قومس** بیش از من اطلاع داری من خمله به **قومس** را واگذار به صوابدید تو میکنم اگر در خود توانائی آن را می بینی که به **قومس حمله** نمائی و آن را بتصرف در آوری این کار را بکن و در غیراینصورت از حمله به **قومس** منصرف شو و به مجازات حاکم آن شهر اکتفا بنما: ولی اگر مبادرت بحمله کردی مواظبت کن که سکنه شهر آسیب نبینند و مال و جان و ناموس آن ها مصون باشد.

سراج الله خرقانی بعد از کسب اطلاع از شماره سر بازانی که حاکم **قومس** داشت و می توانست آنها را مأمور حلوگیری از اهل باطن کند تصمیم گرفت که به **قومس حمله** نماید. حمله فرمانده **دژگنبدان** به شهر **قومس**

از نظر عقلائی یک کارپی گیر نبود. چون اهل باطن در **قومس** غیر از سکنه **دژگنبدان** سربازان دیگر نداشتند و نمی توانستند از اطراف کمک بگیرند. در صورتی که **خواجه نظام الملک** میتوانست یک قشون بزرگ به **قومس** بفرستد و اهل باطن را از آن شهر بیرون کند یا همه را در آنجا بقتل برساند. اما داعی بزرگ **سراج الله خرقانی** می اندیشید که بعد از تصرف **قومس** خواهد توانست عده‌ای از سکنه آن شهر و سایر بلاد کشور **قومس** را وارد کیش باطنیان نماید و آنها را وادارد که در صورت حمله قشون سلجوقی، برای حمایت از اهل باطن وارد جنگ شوند. داعی بزرگ پیش بینی می نمود که پس از سقوط شهر **قومس** سایر بلاد آن کشور مثل **بسطام** و **خرقان** و غیره نیز سقوط خواهد کرد و در آن شهرها نیز عده‌ای کیش باطنی را خواهند پذیرفت و از مجموع باطنیان جدید میتوان یک قشون برای جلوگیری از سپاه **خواجه نظام الملک** بوجود آورد.

سراج الله خرقانی فکر میکرد بفرض اینکه نتواند جلوی قشون سلجوقی را بگیرد **دژگنبدان** را از دستش نگرفته اند و باز میتواند با اهل باطن به دژ مزبور بازگشت کند و در آن، بماند تا زمانی که اوضاع برای تسخیر کشور **قومس** از طرف اهل باطن مساعد گردد.

سراج الله خرقانی شب هفدهم ماه محرم سال ۵۶۳ هجری قمری را برای حمله به **قومس** تعیین کرد و در شب هفدهم محرم سال ۵۶۳ همین که آفتاب غروب کرد سه هزار مرد جنگی بفرماندهی **سراج الله خرقانی** از **دژگنبدان** فرود آمدند ولی هنوز عده‌ای برای حفظ قلعه در آن دژ بود. آنها بعد از فرود آمدن از کوه، پیاده براه افتادند و سه فرسنگ راه را که بین کوه **گردکوه** و شهر **قومس** بود با سرعت پیمودند و قبل از نیمه شب خود را بشهر رسانیدند. در آنجا، طبق دستوری که از طرف داعی بزرگ بآنها داده شد بچهار قسمت تقسیم گردیدند و از چهار طرف وارد شهر شدند و دروازه های شهر **قومس** را بمناسبت عبور کاروان ها هنگام شب نمی بستند وقتی باطنیان قدم بشهر نهادند معابر تاریک بود معهذا عبور دسته های افراد مسلح سبب وحشت مأمورین گزمه که در شهر حرکت میکردند شد. دارالحکومه یا ارگ در وسط شهر بود و سربازخانه که سربازان حاکم در آن بسر میبردند در طرف مغرب و هریک از مأمورین گزمه که بعد از دیدن اهل باطن بانگ وحشت برآوردند تا سایر مأمورین را از یک خطر بزرگ آگاه نمایند بدست اهل باطن کشته شدند.

دسته ای از باطنیان که از مغرب وارد شهر شده بود با دسته ای از همانها که از جنوب قدم به شهر نهاده بودند نزدیک سربازخانه **قومس** بهم رسیدند و آنجا را محاصره کردند و سربازها در سربازخانه خوابیده بودند. نه حاکم شهر **قومس** تصور میکرد که ممکن است شهر مورد حمله اهل باطن قرار بگیرد، نه فرمانده سربازها پیش بینی می نمود که سربازخانه مورد حمله واقع شود و سربازان خواب آلود، وقتی شمشیرها و نیزه های خطرناک را مقابل خود می دیدند تسلیم میشدند و اهل باطن آن ها را اسیر می کردند و از سربازخانه خارج می نمودند.

بعد از اینکه باطنیان سربازخانه را **بتصرف درآوردند** وسربازان را اسیر نمودند توانستند که نیروی خود را برای تصرف ارگ **قومس** متمرکز نمایند و در ارگ **قومس** بیش از پنجاه سرباز نبود ولی چون ارگ در وسط شهر قرار داشت حاکم و سربازها براثر شنیدن صدای هیاهوی از اطراف، بیدار شدند و فرصت کردند که خود را برای دفاع آماده نمایند. حاکم شهر وقتی مطلع شد که **ملاحده** مبادرت بحمله کردند دانست که هرگاه گرفتار گردد کشته خواهد شد. او تصور می نمود که اگر دفاع نماید میتواند خود را نجات بدهد چون نمیدانست

شماره کسانیکه به ارگ حمله‌ور شده‌اند چند نفر است و تا شب هفدهم محرم که سه هزار باطنی از **دژگنبدان** فرود آمدند و به **قومس** حمله‌ور شدند هیچ یک از سکنه آن شهر، حدس نمیزدند که آن همه جمعیت **در دژگنبدان** زندگی نماید.

اما سکنه **قومس** فکر آذوقه را میکردند و بخود میگفتند چون بالای کوه **گرد کوه** جائی نیست که بتوان در آنجا زراعت کرد و **ملاحده** در پای کوه هم کشت‌زار ندارند، ناچار خواربار را باید از خارج وارد کنند و چون هزینه زندگی چند هزار نفر گران است ناگزیر شماره **ملاحده** در **دژگنبدان** از چند صد نفر تجاوز نمیکند. آنها نمیدانستند که برای تأمین هزینه زندگی کسانی که در **دژگنبدان** هستند از **الموت** پول فرستاده میشود و **سکنه** آن دژ برای خرید خواربار و سایر احتیاجات زندگی نیازمند سایرین نیستند.

تا روزیکه اهل باطن در **الموت** میتوانستند با سکنه کشورهای دیگر ایران داد و ستد کنند و از **الموت** کالا صادر نمایند هزینه آنهائی که در **دژگنبدان** بودند ببازرگانانی که با اهل باطن معامله میکردند حواله می شد و در آن موقع شماره سکنه **دژگنبدان** زیاد نبود. ولی قبل از اینکه **قیامة القیامه** اعلام شود قسمتی از اهل باطن که در کشور **قومس** سکونت داشتند از آن کشور رفتند و قسمتی هم به **دژگنبدان** که مکانی امن بود منتقل گردیدند و بعد از اعلام **قیامة القیامه** پول برای هزینه سکنه **دژگنبدان** از **الموت** فرستاده میشد.

حاکم شهر **قومس** یکوقت متوجه گردید که هلاکش حتمی است زیرا دریافت که شماره **ملاحده** هزارها نفر است و آنها ارگ را محاصره کرده‌اند و او نه راه گریختن دارد و نه می تواند درقبال حمله هزارها **تن** از **ملاحده** از خود دفاع نماید و به زن و فرزندان خود گفت من امشب کشته خواهم شد و نمیدانم که بعد از **من** بر شما چه خواهد گذشت و اگر بتوانید خود را به **خواجه نظام‌الملک** برسانید و از او بخواهید که انتقام مرا **از ملاحده** بگیرد و باو بگوئید که من برای پیروی از حکم او بقتل رسیدم.

سربازانی که در ارگ بودند بدست اهل باطن کشته شدند و حاکم **قومس** هم در زد و خورد کشته شد و باطنیان بعد از اینکه ارگ را تصرف کردند زن وفرزندان حاکم را مخیر نمودند که از اموال خود، هر چه میخواهند از ارگ خارج نمایند و هرجا که میخواهند بروند و بدانند که از طرف اهل باطن مورد آزار قرار نخواهند گرفت.

پس از اینکه **قومس** به تصرف اهل باطن در آمد در صدد برآمدند که دو شهر **بسطام** و **بیار** را هم که از شهرهای بزرگ کشور **قومس** بود تصرف نمایند و شهر بسطام در قبال حمله اهل **باطن** نتوانست مقاومت نماید و سقوط نمود. ولی سکنه گوسفنددار و شتردار شهر **بیار** بشدت پایداری نمودند چون تصور کردند که **ملاحده** قصد دارند که شتران و گوسفندان آن ها را تصرف نمایند.

داعی بزرگ بآنها گفت که چشم طمع به شتران و گوسفندان آنها ندارند. ولی سکنه **بیار** قول **ملاحده** را باور نمیکردند و بخود می گفتند همین که **ملاحده** غلبه کردند همه را از دم تیغ خواهند گذرانید و تمام گاوان و گوسفندان آن ها را تصرف خواهند نمود و اهل باطن توانستند که شهر **بیار** را اشغال کنند ولی وقتی وارد شدند آنجا خالی از سکنه بود و ساکنین آن شهر، خانه ها را گذاشتند و بجائی رفتند که شتران و گوسفندان آنها در آنجا می چریدند و صحرانشین شدند.

سراج الله خرقانی بعد از غلبه بر شهرهای **قومس** بمردم گفت که باید کیش اهل باطن را بپذیرید و

مطابق آئین اهل باطن زندگی نمائید. باطنی ها گرچه در **قهستان** واقع در جنوب خراسان، زمام حکومت را بدست گرفتند ولی در آن‌جا مردم را وادار بقبول کیش باطنی نمیکردند. اما **سراج الله خرقانی** داعی بزرگ باطنی ها در **قومس** بمردم میگفت که باید کیش باطن را بپذیرند تا بتوانند خود را از سلطه و رقیت قوم عرب و دست‌نشاندگان آنها آزاد کنند.

سکنه شهرهای **قومس** و **بسطام** برخلاف سکنه شهر و قرای **الموت** آمادگی فکری نداشتند و نمی توانستند بفهمند که آزاد شدن از سلطه مادی و معنوی قوم عرب یعنی چه؟ در **الموت** و **قهستان** و **فره‌میسین** اهل باطن بطوریکه اشاره کردیم مدتی تحت‌تعلیم قرار گرفته بودند و می دانستند هدف نهائی باطنیان چیست و اطلاع داشتند که آن‌ها در راه احیای اقوام ایرانی مبارزه می نمایند. اما سکنه قومس (غیر از باطنیان که در **دژگنبدان** بودند) از این مسائل اطلاع نداشتند و مقابل باطنی ها مقاومت می نمودند و نمی خواستند کیش باطنی را بپذیرند و **سراج الله خرقانی** داعی بزرگ مردی بود سختگیر و تصور میکرد که می توان در ظرف مدتی کم تمام سکنه کشور **قومس** را باطنی کرد و در نتیجه زد و خوردهائی بین سکنه آبادی ها و اهل باطن در گرفت و عده‌ای از طرفین بقتل رسیدند.

. یکی از چیزهائی که مردم نمی توانستند بفهمند این بود که برای چه بانجام رسانیدن وظایف دینی باید متوقف بماند زیرا بعد از **قیامة القیامه** تکلیف از مردم ساقط شده است. **حسن صباح** مجبور شد که برای **سراج الله خرقانی** نامه بنویسد و توضیح بدهد که بعد از **قیامة القیامه** تکلیف از اهل باطن ساقط شده است نه از دیگران و از داعی بزرگ خواست که مردم را بحال خود بگذارد و آن ها را در فشار قرار ندهد تا این که بتدریج برای ادراک کیش باطنی آماده شوند. ولی **سراج الله خرقانی** وقتی مردم را بحال خود گذاشت که بر اثر چند زدو خورد عده‌ای از سکنه آبادی های **قومس** کشته شده بودند و بین سکنه محلی و باطنی ها کینه بوجود آمده بود.

* * *

سقوط **قومس** بعد از سقوط **قهستان**، **خواجه نظام‌الملک** را مضطرب کرد و قبل از اینکه **قومس** سقوط نماید **خواجه نظام‌الملک** وزیر مقتدر ملکشاه دستور داده بود که حکام کشورهای سازندران و استرآباد قشون بسیج کنند و به **الموت** حمله‌ور گردند و خود او هم برای گرفتن انتقام از بین رفتن قشون **ارسلان** مشغول بسیج یک قشون بود.

بعد از اینکه خبر غلبه اهل باطن در کشور **قومس** باطلاع وزیر سلجوقی رسید عزم کرد سپاهی را که باید به **الموت** بفرستد بطرف **قومس** اعزام بدارد خاصه آن که عزیمت آن سپاه از **ری** محل اقامت **خواجه نظام‌الملک** به **قومس** آسان‌تر از این بود که همان قشون را به **الموت** بفرستند و عامل دیگر که سبب گردید **خواجه نظام‌الملک** سپاهی را که میباید به الموت بفرستد بسوی **قومس** اعزام بدارد این بود که میترسید باطنی ها بعد از این که **قومس** را تصرف کردند **ری** را هم بتصرف درآورند. کشور **ری** مجاور کشور **قومس** قرار گرفته بود و آن دو هم مرزبشمار میآمدندوحدغربی کشور **قومس** بحد شرقی کشور **ری** اتصال داشت. بیم **خواجه نظام‌الملک** از حمله باطنی ها به **ری** بدون اساس نبود زیرا **سراج الله خرقانی** بعد از تصرف **قومس** میخواست **ری** را بتصرف درآورد ولی میدانست با سربازانی که دارد از عهده تصرف **ری** بر نمی آید و باید بر سربازان خود بیفزاید تا اینکه کشور

مزبور را بتصرف درآورد.

خواجه نظام الملک یک قشون چهل هزار نفری را در **ری** بسیج کرد و فرماندهی قشون را بر عهدهٔ مردی باسم **شهاب الدین** گذاشت و او، در آغاز ماه ربیع الثانی سال ۵۶۳ هجری قمری با قشون خود از **ری** براه افتاد و راه قومس را پیش گرفت. **شهاب الدین**، سرداری بود دلیر و جنگ آزموده و قسمتی از کشورهای ایران از جمله کشور **قومس** را بخوبی می شناخت. بعد از اینکه وارد کشور **قومس** گردید عده‌ای از روستائیان **قومس** با سلاحی که داشتند به قشون **شهاب الدین** ملحق شدند. **سراج الله خرقانی** میدانست که سکنه شهر **قومس** نسبت باو و سر بازانش بدبین هستند و اگر در آن جا حصاری شود، باحتمال زیاد سکنه **شهر** بروی خواهند شورید و او از خارج و داخل مورد حمله قرار خواهد گرفت.

لذا بفکر افتاد که با سر بازان خود از **شهر** خارج گردد و بطرف **دژگنبدان** برود. **شهاب الدین** پیش بینی کرده بود که شاید اهل باطن از **قومس** خارج شوند و در صدد برآیند که خود را به **دژگنبدان** برسانند و قبل از حمله بشهر **قومس** راهی را که از شهر به **دژگنبدان** میرفت بست. **سراج الله خرقانی** با قشون خود از **شهر** خارج شد و راه **دژگنبدان** را پیش گرفت ولی راه را مسدود دید و باهل باطن گفت باید حمله کرد و راه را باز نمود و خود را به **دژگنبدان** رسانید و غیر از این، چاره نداریم. در آن جا یک جنگ بسیار سخت بین اهل باطن و سر بازان سلجوقی بفرماندهی **شهاب الدین** درگرفت و بزودی زمین مستور از لاشه های مقتولین شد و اهل باطن که **میدانستند یگانه** راه رستگاری آنها این است که خود را بدژ برسانند می کشتند و کشته می شدند و **شهاب الدین** بسر بازان **خود گفته بود** که نگذارید یکنفر از **ملاحده** زنده بمانند.

جنگ از ظهر شروع شد و در ساعت اول جنگ **سرج الله خرقانی** داعی بزرگ بقتل رسید و لی مردی دیگر فرماندهی اهل باطن را بر عهده گرفت و تمام سر بازان قشون سلجوقی در آن دشت که بعد موسوم گردید به **قتلگاه** بجان اهل باطن افتادند و تا نزدیک غروب خورشید آن جنگ مخوف ادامه داشت در آن موقع نزدیک چهارصد تن از سر بازان باطنی مجروح و خسته توانستند خود را بپای **گرد کوه** که **دژگنبدان** بالای آن قرار داشت برسانند و از کوه بالا بروند. **شهاب الدین** که می دانست آنها قصد دارند خود را به دژبرسانند گفت نگذارید فرار کنند، و آنها را بقتل برسانید یا زنده دستگیر نمائید. لیکن دستور **شهاب الدین** بمناسبت غروب خورشید و فرود آمدن تاریکی و اینکه اهل باطن راه باریک **دژگنبدان** را بخوبی می شناختند بموقع اجرا گذاشته نشد خاصه آن که عده ای از سر بازان باطنی که در دژبودند بکمک هم کیشان خود آمدند و سنگ روی تعقیب کنندگان فرو ریختند و آن ها را بقتل رسانیدند یا بسختی مجروح نمودند.

سر بازان سلجوقی بمناسبت تاریک شدن هوا از تعقیب سر بازان باطنی منصرف گردیدند و مراجعت نمودند و عده ای که جان بدر بردند خود را به **دژگنبدان** رسانیدند و بهمقطاران خود گفتند که ممکن است صبح روز دیگر قشون سلجوقی به دژ حمله ور گردد و **شهاب الدین** که میخواست باطنیان را در **قومس** بکلی معدوم نماید بامداد روز بعد در صدد حمله به **دژگنبدان** برآمد و سر بازان او در حالی که سپر بر سر گرفته بودند از یگانه راه باریک که منتهی به قلعه میشد صعود نمودند. ولی سنگ های گران که از طرف باطنی ها انداخته میشد مهلک بود و سپر نمی توانست سر بازان سلجوقی را از ضربات سنگ ها حفظ کند و سر بازان **شهاب الدین** از **ضربات سنگ ها بقتل میرسیدند یا بی هوش می شدند و از کار میافتادند شهاب الدین تا نیمه روز بجنگ ادامه**

داد و در آن موقع چون فهمید که نمی‌تواند سر بازان خود را به دژ برساند جنگ را موقوف نمود و بفکر افتاد که کوه را محاصره کند تا اینکه آذوقه بسکنه دژگنبدان نرسد و از گرسنگی بمیرند یا تسلیم شوند.

جنگ قتلگاه روز چهاردهم ربیع الثانی روی دادو تمام سر بازان اهل باطن که در محرم آن سال از قلعه فرود آمده بودند غیر از عده ای که توانستند خود را بدژ برسانند کشته شدند. عده ای از سر بازان اهل باطن هم که در شهرهای بسطام و بیار بودند در روزهای بعد بدست سر بازان سلجوقی قتل عام گردیدند و بدین ترتیب باطنیان غیر از عده ای که در دژگنبدان بودند در کشور قومس از بین رفتند و شکست و نابودی آن‌ها نتیجه رفتار نامطلوب و سخت گیری سراج الله خرقانی بود که سکنه محلی را با خود و یارانش دشمن کرد و سبب شد که آنها با قشون سلجوقی همکاری نمودند تا پیروان حسن صباح را از بین ببرند. از آن پس دژگنبدان تحت محاصره شهاب الدین قرار گرفت و فرمانده قشون سلجوقی که در ضمن حکمران کشور قومس شده بود در صدد برآمد که بوسیله گرسنگی کسانی را که در آن دژ بسر میبردند از پا در آورد.

شهاب الدین از وضع داخلی دژگنبدان کسب اطلاع کرده، ازمجروحین باطنی شنیده بود که آن دژ، دارای آب انبارهائی است که از گردکوه آب دریافت می نمایند و سکنه دژ، دارای آب و دچار مضیقه نخواهند شد. زیرا قبل از این که آب در انبارها تمام شود فصل باران و برف تجدید میگردد و مرتبه ای دیگر جوهائی که بالای کوه احداث می شود انبارها را پر خواهد کرد. طرز آب گیری در تمام قلاع درجه اول اسماعیلیه مثل دژگنبدان بود و پیروان کیش اسماعیلیه قبل از اینکه بالای یک کوه یک دژ بزرگ و متین بسازند وضع کوه را از نظر میگذرانیدند تا بدانند که آیا می توان از آب باران و برف انبارهای دژ را پر از آب کرد یا نه؟ اگر میدیدند که وضع کوه طوری است که نمیتوان جوهای آب را بسوی انبارهای دژ جاری نمود از ساختن قلعه در آن کوه خودداری می نمودند و کوهی را در نظر میگرفتند که بتوان از آب باران و برفی که بر کوه میبارد برای پر کردن انبارهای قلعه استفاده نمود.

شهاب الدین میدانست که نمیتوان سکنه دژگنبدان را از بی آبی از پا در آورد ولی می توان آنها را دچار گرسنگی نمود. زیرا آذوقه ای که در انبارهای قلعه وجود داشت مثل آب انبارها از طرف آسمان تجدید نمی شد و پس از اینکه آذوقه باتمام میرسید سکنه دژ، از فرط گرسنگی، مجبور به تسلیم می شدندیا اینکه جان می سپردند.

شهاب الدین درنامه‌ای که برای خواجه نظام الملک نوشت گفت: انبارهای دژگنبدان درحال حاضر پر از آذوقه می باشد و شماره کسانی که در آن قلعه هستند نسبت به گذشته خیلی کم شده ولذا کسانی که در آن قلعه زندگی میکنند میتوانند مدتی طولانی پایداری نمایند بخصوص اگر در مصرف آذوقه صرفه جوئی بشود و من برای ازپا درآوردن سکنه دژگنبدان یک مدت سه ساله را در نظر گرفته ام.

خواجه نظام الملک با محاصره دژگنبدان موافق بود مشروط بر این که قشون شهاب الدین در قومس معطل نشود. زیرا وزیر سلجوقی بآن قشون احتیاج داشت و میخواست سپاه مز بور را بفرماندهی شهاب الدین به قره میسین (کرمانشاهان) بفرستد تا اینکه در آنجا اهل باطن را نابود کند. این بود که به شهاب الدین چنین نوشت: منظور این بود که ملاحده در قومس از بین بروند که رفتند ولذا معطل شدن تو در آنجا ضرورت ندارد و پانصد تن از سر بازان خود را برای محاصره دژگنبدان بگذار و بقیه سپاه را به ری بیاور تا از اینجا به قره میسین

فرستاده شود **شهاب‌الدین** ناگزیر، امر **خواجه نظام‌الملک** را اطاعت کرد و پانصد تن از سربازان **خود** را بفرماندهی یکی از امرا مأمور ادامه محاصرهٔ **گردکوه** کرد و خود با قشون خویش راه **ری** را پیش گرفت.

آن پانصد نفر که مأمور محاصرهٔ **گردکوه** شدند جهت محصور کردن آن کوه کافی نبودند. **سکنه دژگنبدان** در ماه های اول محاصره چون آذوقه داشتند محتاج نبودند که از قلعه خارج شوند و از اطراف آذوقه بیاورند و سربازان سلجوقی که پای کوه بسر میبردند بعد از چند ماه بیکاری دچار آفت شدند و بین آنها قمار (جهت رفع بیکاری) رواج پیدا کرد و صاحب‌منصبان آن‌ها از فرط بیکاری پاسگاه خود را رها میکردند و بشهر میرفتند تا در **قومس** از جاریه هائی که داشتند برخوردار شوند و چون افسران برای استفاده از جاریه ها بشهر میرفتند، مجبور شدند که بسربازان مرخصی بدهند تا آنها نیز بشهر بروند و سری به **دارلطیب** بزنند و **دارلطیب** در **قومس** خانه هائی بود که در آنجا عده‌ای اززنهای بی تقوی بسر می بردند.

سکنه دژگنبدان روز و شب مراقب سربازهای سلجوقی بودند و می فهمیدند که رشته انضباط بین آنها سست شده و روحیه جنگی آنان براثر بیکاری و قمار ضعیف گردیده است و یک شب، دو یست تن ازسکنه **دژگنبدان** از قلعه خارج شدند تا از کوه فرود بیایند و باردوگاه سربازان سلجوقی دستبرد بزنند و هرچه را که قابل استفاده است از آذوقه گرفته تا اسلحه بیغما ببرند و پس از اینکه وارد اردوگاه سربازان سلجوقی شدند با اینکه عده‌ای را کشتند، هنوز همقطاران مقتولین، از خیمه های خود خارج نشده بودند تا از اردوگاه دفاع نمایند.

وقتی اهل باطن سستی سربازان سلجوقی را دیدند پشیمان شدند که چرا زودتر در صدد حمله بآن اردوگاه برنیامدند و با اینکه شماره اهل باطن که باردوگاه حمله‌ور شدند بیش از دو یست تن نبود نزدیک **شصت** تن از سربازان سلجوقی را بقتل رسانیدند و مقداری آذوقه و سلاح و شمع به غنیمت بردند و پس از آن تا **چند هفته** از دستبرد زدن باردوگاه سربازان سلجوقی خودداری کردند برای اینکه میدانستند که سربازان سلجوقی از دستبرد مزبور درس عبرت گرفته مواظب خود هستند.

روزها، اهل باطن برای فراهم کردن سوخت از قلعه خارج می شدند و از دامنه کوه فرود میآمدند و مقابل چشم سربازان سلجوقی اما دورتر از منطقهٔ تیررس آنها بوته را از کوه می کندند و پشته می ساختند و بدوش میگرفتند و بداخل قلعه میبردند و بعد از فرا رسیدن فصل پائیز، یک روز سربازان سلجوقی که پای کوه بودند حیرت زده دیدند که اهل باطن، بالای کوه، درمنطقه ای مشغول شخم زدن زمین هستند.

باطنیان متوجه شده بودند که در بعضی از قسمت های کوه میتوان گندم کاشت و در آنجا زمین را شخم زدند و گندم کاشتند و شبنم کوه و بارانهای پائیزی گندم را سبز کرد و بعد از فصل بهار محصول مزارع خود را درو نمودند و بانبار قلعه بردند.

بعد از گندم، اهل باطن هرچه را که احتیاج به آب دستی نداشت و با شبنم کوه، سبز می شد و بثمر می رسید در آن کوه کاشتند و **گردکوه** یک کشت‌زار بزرگ گردید.

محاصرهٔ **دژگنبدان** بمناسبت اینکه سکنه آن قلعه در دامنه کوه کشاورزی میکردند بی اثر شد معهذا حکام سلجوقی به محاصره آن قلعه ادامه میدادند گاهی سکنه دژ، برای تحصیل مایحتاج (مثل پوشاک و کفش) از قلعه خارج می شدند و اگر میدند که نیروی محاصره کننده ضعیف است، هرچه را که در اردوگاه

سر بازان سلجوقی قابل استفاده بنظرشان میرسید به یغما می بردند و هر گاه مشاهده میکردند نیروی **محاصره** کننده قوی است به قلعه مراجعت مینمودند.

وقتی کشاورزی سکنه دژ گنبدان توسعه پیدا کرد و توانستند برای تغذیه دام، یونجه بکارند، در صدد پرورش گوسفند هم برآمدند تا اینکه از حیث گوشت از خارج بی نیاز باشند و بعد از اینکه دارای **گوسفند شدند** پشم گوسفندان را میریشتند و پارچه میبافتند و گاهی نیروئی که دژگنبدان را محاصره کرده بود از ادامه محاصره خسته میشد ومیرفت و عده‌ای از سکنه دژ از قلعه خارج میگردیدند و قلعه مزبور ساکنین جدید پیدا مینمود. زیرا عده‌ای از پیروان کیش اسماعیلیه از کشورهای دیگر به **قومس** می آمدند و در **دژگنبدان** که قلعه ای امن بود سکونت میکردند.

از روزی که **سراج الله خرقانی** داعی بزرگ فرمانده **دژگنبدان** بود و بطوری که گفتیم درجنگ کشته شد تا روزی که **هلاکوخان** قلاع اسماعیلیه را در **قومس** و **الموت** و یران کرد، و بعد از آن دیگر قلاع مز بورآباد نشد، بتقریب یک قرن گذشت و در تمام آن‌مدت **دژگنبدان** یکی از پایگاههای بزرگ اسماعیلیه در شمال عراق عجم بود و هرگز دیده نشد که آن قلعه خالی از سکنه باشد. در **دژگنبدان** و سایر قلاع اسماعیلیه زن وجود نداشت و تمام کسانی که در **دژگنبدان** بسر میبردند مردان جنگی بشمار میآمدند و ورزش و تمرین های جنگی جزو واجبات دین آنها بود و همه میدانستند برای چه مقاومت میکنند و می جنگند و تا روزی که در قلاع اسماعیلیه، انضباط حکمفرمائی میکرد و زن و بچه در آن قلعه ها وجود نداشت و مردان در روزهای معین ورزش و تمرین جنگی میکردند حتی یکی از دژهای متین اسماعیلیه در **قهستان** و **قره‌میسین** و **قومس** و **الموت** سقوط کرد.

اگر انضباطی که در آن دژها برقرار بود ادامه می یافت **هلاکوخان** هم نمی توانست دژهای اسماعیلیه را بگشاید و سکنه دژها را قتل عام کند و آنگاه قلعه ها را و یران نماید تا اینکه دیگر پیروان کیش اسماعیلیه نتواند در آن قلعه ها بسر ببرند.

در وسط قرن هفتم هجری که **هلاکوخان** دژهای اسماعیلیه را مسخر کرد و سکنه آنها را کشت و قلاع را و یران نمود دژهای مز بور، گرچه حصار و برج داشت اما قلعه جنگی بشمار نمیآمد چون پیروان کیش اسماعیلیه با زن و فرزندان خود در آن قلاع بسر میبردند و بعضی از آن قلعه ها تنبل خانه شده بود و سکنه آن، مستمری میگرفتند و تمرین جنگی نمیکردند و جلسات درس و بحث در قلاع اسماعیلیه منعقد نمیگردید و در قلعه ها داعیان بزرگ چون **شیرزاد قهستانی** و **احمد قطب الدین** و **فرامرز الموتی** و **سراج الله خرقانی** که همه مردانی بودند دانشمند و با ایمان و جنگی، و بزخارف دنیوی توجه نمی کردند وجود نداشت. بجای آن مردان سرسخت و با ایمان و دلیر و دانشمند کسانی فرماندهی قلاع اسماعیلیه را برعهده داشتند که وقتی مورد حمله قرار میگرفتند فکر میکردند زن وفرزندان خود را چگونه نجات بدهند و زر و سیم خو یش را در کجا دفن کنند که بدست خصم نیفتد و علامت برتری بین داعیان بزرگ اسماعیلیه ثروت شده بود یعنی چیزی که عوامل معنوی را بسیار ضعیف میکند و حس فداکاری را اگر از بین نبرد سست می نماید.

این بود که بعضی از قلاع اسماعیلیه بدون جنگ تسلیم **هلاکوخان** شد و فرمانده قلعه همینکه می شنید اگر تسلیم شود جان و مال او وخو یشاوندانش مصون است قلعه را تسلیم می کرد.

دژگنبدان در کشور **قومس** نمونه دژهای اسماعیلیه بوده که سکنه آن، برای ادامه حیات محتاج خارج نبود زیرا هم آذوقه داشتند هم آب وهم وسیله تهیه لباس و هم سوخت برای طبخ غذا وفصل زمستان. **قلعه طبس** که شرح آن گذشت قلعه ای بود تسخیرناپذیر و آب هم داشت ولی سکنه قلعه طبس نمی توانستند از کوه آذوقه بدست بیاورند زیرا نه بالای کوه آن قدر مسطح بود که بتوان در آنجا گندم و چیزهای دیگر کاشت و نه می توانستند در دامنه کوهی که **قلعه طبس** بالای آن بود کشاورزی کنند. درعوض قلعۀ **استخر بار** واقع در فارس که برای مدتی کوتاه در تصرف **اسماعیلیه** بود آب و هم مکان برای زراعت داشت و پیروان کیش اسماعیلیه می توانستند بالای کوه (چون مسطح بود) و هم در دامنه آن زراعت کنند. معهذا نتوانستند در آن قلعه پایداری نمایند زیرا بطوری که گفته شد، کسانیکه مرشد اهل باطن بودند ایمان وخلوص **پیشینیان** رانداشتند و قبل از این که **هلاکوخان** قلاع اهل باطن را در **قومس** و **الموت** و یران کند دیده شد که حتی داعیان بزرگ، بضد هم قیام می کردند یعنی دربین اهل باطن جنگ برادرکشی درمیگرفت.

تا وقتی که عقیده داعیان بزرگ سست نشده بود طبق اصل کلی هر کس که در **الموت** پیشوای اهل باطن بود، برتر از داعیان محسوب میگردید اعم از اینکه دارای عنوان امام باشد یا نباشد وداعیان اهل باطن در سراسر دنیا خود را مکلف می دانستند که از اوامر پیشوای اهل باطن در **الموت** پیروی نمایند. البته هر داعی بزرگ در حوزۀ فرمانروائی خود استقلال داشت و مجبورنبود که برای مسائل کم اهمیّت به **الموت** مراجعه نماید و کسب دستور کند اما از اصولی که **الموت** برایش میفرستاد پیروی میکرد بدون اینکه چون و چرا کند.

روزی که **حسن صباح،قیامة القیامه** را اعلام کرد و بداعیان بزرگ دستور داد که به پیروان کیش باطن بگویند که ازآن روزبانجام رسانیدن فرائض مذهبی ازباطنیان ساقط میشود شاید دربین دعات بزرگ کسانی بودند که درباطن میل نداشتند آن دستور صادر شود معهذا بدان عمل کردند برای آنکه خود را مکلف میدانستند که ازاوامر پیشوای اهل باطن در **الموت** اطاعت نمایند.

داعیان بزرگ از طرف **الموت** انتخاب **میشدندمنتهاپیشوایان** اهل باطن در **الموت** دقت داشتند که داعیان بزرگ را ازبین کسانی انتخاب نمایند که اهل محل باشند. زیرا میدانستند کسی که اهل محل باشد چون همه کس و همه جا را می شناسد میتواند وظیفه اداره امور پیروان کیش باطن را در آن منطقه بهتر بانجام برساند و اگر دربین سکنه محلی کسی را نمی یافتند که لیاقت داشته باشد داعی بزرگ شود یک تن ازسکنه کشورهای دیگررا داعی می کردند و به منطقه مورد نظر میفرستادند.

حکمی که ازطرف **الموت** صادرمی گردید بطورحتم ازطرف پیروان کیش باطن بموقع اجرا گذاشته می شد و بفکر داعیان بزرگ نمیرسید که ممکن است دستور **الموت** را اجرا نکرد یا طوری اجرا نمود که مغایر با دستور پیشوای کیش باطن باشد. وقتی ایمان داعیان بزرگ سست شد وحب مال و جاه‌طلبی در آن ها بوجود آمد بدون موافقت وگاهی بدون اطلاع **الموت** ازراه زد و بند محلی خود را داعی بزرگ میکردند تا بتوانند قدرت بدست بیاورند و مالیاتی که مردان کیش باطن تأدیه مینمودند ضبط نمایند. سازمان جنگی پیروان کیش باطن خرج داشت و هزینه آن سازمان وخرجهای دیگر ازمحل مالیاتی که پیروان کیش باطن تأدیه می کردند تأمین می گردید. مالیات مذکور در ادوار مختلف فرمانروائی اهل باطن اسامی متفاوت داشت ولی مالیات بود.

ازوظایف دعاة بزرگ این که در هر کشور که حوزۀ فرمانروائی آن هاست مالیات مودیان را جمع کنند

بعد از کنار گذاشتن هزینه خودشان، باقی را به **الموت** بفرستند یا بهر کس که الموت حواله میکند **بدهند.** لیکن وقتی عقیده داعیان بزرگ سست شد و شاخص برتری، ثروت گردید و هر داعی، در صدد برآمد که برثروت خود بیفزاید فرستادن مازاد مالیات به **الموت** موقوف گردید و داعیان بزرگ آن قدر خرج تراشی کردند که مازاد باقی نمیماند تا این که به **الموت** فرستاده شود و **الموت** که مرکز دنیای باطنیان بود می باید تمام هزینه های جهان اهل باطن را با درآمدی که فقط از **الموت** بدست می آورد تأمین نماید. اگریکی ازقلاع باطن احتیاج بکمک مالی داشت **الموت** نمیتوانست بآن دژ کمک نماید.

در دوره **حسن صباح** قبل از اینکه **قیامة القیامه** اعلام شود اهل باطن را که در کشورهای مختلف، بطور متفرق میزیستند در مراکز مخصوص جمع کردند تا قوی باشند و بتوانند از خود دفاع کنند و مورد قتل عام قرار نگیرند و هزینه انتقال اهل باطن از مناطق مختلف. بمراکزی که جهت اجتماع آن ها درنظر گرفته شد، زیاد بود. زیرا اهل باطن میباید زمین زراعتی و خانه وسایر اموال غیر منقول خود را به ثمن بخس بفروشند و بگذارند و بمسکن جدید بروند. اما حکومت **الموت** یعنی حکومت **حسن صباح** درمسکن جدید، بآنها زمین زراعتی و خانه‌ای میداد معادل آنچه از دست داده بودند و اگر اموال غیر منقول دیگر داشتند ضرر از دست دادن آن را هم جبران می نمود.

آن هزینه های هنگفت و همچنین هزینه سازمان جنگی اهل باطن ازمازاد مالیات که دعاة بزرگ از کشورهای دیگر به **الموت** میفرستادند، تأمین میشد، اگر در آن موقع داعیان بزرگ مالیات هر کشور را بوسیله خرج تراشی به **الموت** نمی پرداختند یا بدون خرج تراشی ضبط میکردند نهضت **حسن صباح** دارای قوام نمی شد و نمی توانست **قیامة القیامه** را اعلام کند و اگر میکرد، اهل باطن که در کشورهای ایران و شام متفرق بودندمقتل عام می شدند.

قبل از اینکه **هلاکوخان** قلاع اسماعیلیه را در**قومس و الموت** و یران نماید **الموت** فقط بظاهر دردنیای اسماعیلیه دارای قدرت بود و قدرت واقعی و معنوی نداشت و قدرت **الموت** قبل از اینکه مورد حمله **هلاکوخان** قرار بگیرد شبیه بود به**قدرت، خلفای بنی عباس دربغداد** بعد از اینکه کشورهای اسلامی دارای استقلال شدند. هیچیک از سلاطین که در کشورهای اسلامی سلطنت میکردند بخلفای بغداد باج نمیدادند و حکم آنها را بموقع اجرا نمی گذاشتند و بدون مراجعه بخلفای **بغداد** هر تصمیم که میخواستند میگرفتند وبدون کسب اجازه از مرکز خلافت دربغداد بهر کشور که میخواستند حمله ور می شدندوهر کس را که میخواستند بقتل میرسانیدند و خلیفه عباسی دربغداد دلخوش بود که **خلیفه** میباشد و بر جهان اسلامی حکومت میکند. پیشوایان اسماعیلیه هم در **الموت** فقط بدین خوشدل بودند که بظاهر فرمانروای جهان اسماعیلیه هستند و سرنوشت آنها همان شد که دو سال بعد بر خلیفه بغداد وارد آمد و **هلاکوخان** اول قلاع اسماعیلیه را در**قومس وری و الموت** و یران کرد و بعد از دو سال عازم بغداد شد و آن شهر را مسخر و آخرین خلیفه عباسی را هنگامی که وی مشغول عیش با گلرخان بود دستگیر نمود و امر کرد که وی را لای نمد پیچیدند و فشردند تا بهلاکت رسید واین واقعه در سال ۱۲۵۸ میلادی مطابق با ٦٥٦ هجری قمری اتفاق افتاد و خلافت بنی عباس که پانصدو بیست و چهار سال ادامه یافت از بین رفت وبکلی دستگاه خلافت برچیده شد و گرچه بعد از بنی عباس، بعضی از زمامداران اسلامی (ازجمله سلاطین عثمانی) درصدد برآمدند که عنوان **خلیفه** را روی خود بگذارند و درخطبه هائی که

در کشور خودشان خوانده می شد بآنها عنوان خلیفه را می دادند. ولی سایر ملل آن عنوان را جدی نمیگرفتند و حاضر نبودند آنان را خلیفه بدانند و تا امروز هم خلافت در دنیای اسلامی تجدید نشده است.

همانطور که سستی خلفای بنی عباس خلافت را از بین برد سستی داعیان بزرگ و جاه‌طلبی وحب مال آن‌ها و بی اعتنائی نسبت بانضباطی که سبب تقویت اهل باطن گردید **الموت** را بعنوان مرکز اسماعیلیه نابود نمود.

بعد از **هلاکوخان** کسانی درصدد برآمدند که **الموت** را بعنوان مرکز اسماعیلیه احیا کنند ولی از عهده برنیامدند و هفتصد وسی سال است که **الموت** از لحاظ مرکزیت اسماعیلیه ازبین رفته است. گرچه **اسماعیلیه** از بین نرفت و هنوز باقی است و امروز، دارای پیروان زیاد می باشد، اما دیگر نتوانست که دورهٔ عظمت و شکوه **الموت** را ادراک کند و بعداز **حسن صباح** وجانشینان او، کسانی که سر پرست اسماعیلیه شدند تعالیم ملی و اجتماعی **حسن صباح** را فراموش کردند و آنها نمیدانستند که منظور **حسن صباح** وجانشین های او، احیای اقوام ایرانی و رهائی آن‌ها از سلطه بیگانگان بود و **حسن صباح** و جانشین های او، درراه هدف خویش همه چیز را فدا کردند و آن‌قدر برای احیای اقوام ایرانی تعصب داشتند که اگر میدیدند فرزندانشان برخلاف اصلی که آنها وضع کرده‌اند رفتار می نمایند آن‌ها را بقتل میرسانیدند. ولی کسانی که بعد آمدند و داعی بزرگ شدند، آن مقام را برای مزایای مادی میخواستند.

پیروان اسماعیلیه در دوره‌های بعد، از نظر عقیده، همانها بودند که در دورهٔ **حسن صباح** زندگی می کردند و بین آنها و اجدادشان فرقی وجود نداشت اما پیشوایان آنها عوض شده بودند و بهمین جهت نمیتوانستند آن‌ها را طوری ارشاد کنند که مثل دوره **حسن صباح** و جانشین های او، اهل باطن قوی شوند و بتوانند دست بکارهای بزرگ بزنند و با اینکه بعد از **قیامة القیامه** هیچ اسماعیلی نمی باید کیش خود را پنهان کند و تقیه نماید بعد از این که دوره قدرت اهل باطن، سپری گردید، پیروان کیش مزبور، تقیه میکردند و کیش خود را از انظار دیگران پنهان می نمودند و وقتی یک اسماعیلی گرفتار میشد برای رهائی سوگند یاد میکرد که باطنی نیست و داعیان بزرگ براثر حرص مال و جاه‌طلبی طوری تغییر کردند که ازخود باطنی ها رشوه میگرفتند تا اینکه اشکالشان را رفع نمایند و هر باطنی که برای یک کاربه داعی بزرگ مراجعه میکرد می دانست که باید باو رشوه بدهد وگرنه بکارش رسیدگی نخواهد کرد و اشکالش را رفع نخواهد نمود.



٤ ـــ برج جنوبی وقسمتی ازباروی دژ الموت است.

بهشت مصنوعی یک قرن و نیم بعد از سال ٦٥٤ هجری

یکی ازوقایع **اسماعیلیه** که ناشی ازجهالت و تعبیرغلط ازعنوان حشاشین بود اینکه بعد از ویران شدن قلاع **اسماعیلیه** بدست **هلاکوخان** در سال ٦٥٤ هجری بعضی در صدد برآمدند که **الموت** را براساس ایجاد بهشت مصنوعی و میگساری و حشیش کشیدن احیاء کنند. این کار بلافاصله بعد از ویران شدن قلاع **اسماعیلیه** در **الموت** بانجام نرسید بلکه یکقرن و نیم پس از اینکه قلاع **اسماعیلیه** در **الموت** و **قومس** و **ری و** جاهای دیگر منهدم گردید، کسانی بفکر افتادند که یک **الموت** جدید بوجود آورند و همان کار را که **حسن صباح** و پس از او جانشینانش کردند از سر بگیرند و آنان که معنای واقعی حشاشین را ادراک نمی کردند تصور می نمودند که **حسن صباح** و پیروان او در بهشت مصنوعی بسر میبردند و در آن جا شراب می نوشیدند و یا مبادرت بفسق، لذات نامشروع کسب می نمودند و اولین بهشت مصنوعی حشاشین. یک قرن ونیم بعد از ویران شدن قلاع **اسماعیلیه** در شام بوجود آمد در قلعه ای نزدیک شهر **حمص** و باید دانست که قلاع **اسماعیلیه** در کشور **شام** مانند قلاع **اسماعیلیه** در **ایران** ویران نشد و بعضی از آن قلاع، یا بمناسبت اینکه بیادش نبودند یا نمیخواستند هزینه ویران کردنش را بپردازند باقی ماند ویکی از این قلاع نزدیک شهر **حمص**، در **شام**، بهشت مصنوعی شد وعده‌ای که نام خود را **اسماعیلیه** گذاشته بودند اما **اسماعیلیه** نبودند در آنجا جمع شدند و از این جهت میگوئیم که آنها **اسماعیلیه** نبودند که لازمه دارا بودن کیش مزبور داشتن صفاتی چند از جمله تقوی بود.

کسانی که نام خود را **اسماعیلیه** گذاشته بودند عده‌ای از زنان و مردان جلف را در آن قلعه جمع کردند و مقداری خوار بار و شراب و حشیش بآنجا منتقل نمودند تا اینکه یک **الموت** نوین ایجاد نمایند و همانطور که **حسن صباح** و پیروان او، بیم از خود را در دل ها جا گیر کردند آنها نیز ترس از خویش را در دل ها جا بدهند و دارای قدرت شوند. این اشخاص و کسانی که در کشورهای ایران از آنها پیروی کردند و بهشت مصنوعی بوجود آوردند عقل سلیم نداشتند و اگر عقل درست می داشتند میباید بفهمند محال است هیچ پرنسیپ و قدرت براساس میگساری و حشیش کشیدن و مبادرت بفسق بوجود بیاید و نوشیدن شراب و کشیدن حشیش و بی عفتی از بین برنده هر پرنسیپ و قدرت است.

کسانی که در قلعهٔ نزدیک **حمص** بسر میبردند نزدیک دو ماه در آن قلعه بودند، و در تمام آن مدت خود را بوسیله شراب سرگرم می نمودند و با حشیش از حال طبیعی خارج می شدند و در حال بیخودی مرتکب اعمال و قبیح و کثیف میگردیدند و آن زندگی مهوع را، بسر بردن در بهشت می دانستند. بعد از دو ماه، ذخیره آذوقه و شراب و حشیش آن ها باتمام رسید بدون اینکه در آن مدت قدمی در راه حصول منظور برداشته باشند، زیرا مستی شراب و بیخود شدن از حشیش و اعمال منافی عفت بآنها مجال نمیداد که بخاطر بیاورند برای چه در آن قلعه جمع شده اند. پس از این که خوار بار و شراب و حشیش باتمام رسید گرسنگی آغاز شد و دریافتند که برای تحصیل آذوقه و شراب و حشیش باید از قلعه خارج شوند. درخارج ازقلعه کسی از آنها، نمی ترسید و

برایگان چیزی بآنها نداد و پول نداشتند تا اینکه مایحتاج خود را خریداری نمایند و در آن دو ماه هم به تن‌پروری خو گرفته بودند و نمیتوانستند یا نمیخواستند زندگی گذشته را از سر بگیرند. آنگاه آن‌ها که مبخواستند دنیا را با قدرت خود مسخر نمایند برای اینکه وسائل زندگی و خوشی را فراهم نمایند مبادرت براهزنی کردند و حکومت از خطر آنها برای کاروانیان مطلع شد و قلعهٔ آنها را محاصره کرد و همه را دستگیر نمود و بعضی از آنها را کشت و عده‌ای را دست برید و بهشت مصنوعی از بین رفت.

نظیر این سرنوشت با کم و بیش تفاوت برای تمام کسانی پیش آمد که خواستند در جاهای دیگر با شراب نوشیدن و حشیش کشیدن و بی عفتی یک الموت جدید بوجود آورند.

وجه مشابهت تمام کسانی که یک قرن و نیم تا دو قرن و نیم پس از ویران شدن قلاع الموت خواستند که الموت جدید را استوار نمایند سبک عقلی و بی ایمانی آنها نسبت به مبانی اسماعیلیه بود. آنها اسماعیلی نبودند زیرا ایمان نسبت بآن کیش نداشتند و نمی دانستند مبنای کیش اسماعیلیه براساس تقوی و سایر صفات نیکو قرار گرفته یا میدانستند و عمل نمیکردند که آنهم بی ایمانی است. آنها سبک عقل بودند برای اینکه تصور می نمودند می توان بوسیله باده گساری و کشیدن حشیش، یک مرکز قدرت جدید مانند الموت بوجود آورد. تنها اثری که از قدرت غیر موجود آنها آشکار شد این بود که از بعضی از بهشت‌های مصنوعی نامه‌های تهدیدآمیز ببعضی از حکام میرسید و بهشتیان مست در عالم پندار خود را نیرومند تصور می نمودند و میپنداشتند که وقتی حکام، نامه تهدیدآمیز آنها را دریافت نمایند تسلیم خواهند شد. آن نامه‌های تهدیدآمیز، باز اگر مربوط به کیش آنها (کیشی که نداشتند) میبود، قابل صرفنظر کردن بشمار میآمد. ولی آنها می خواستند بوسیله نامه تهدیدآمیز از حکام پول بگیرند تا بتوانند وسایل زندگی خود را فراهم نمایند. آن نامه ها بطور معمول، مقدمه نابودی بهشتی میشد که نامه را از آنجا نوشته بودند و حاکم پس از دریافت نامه، عده‌ای افراد مسلح را مأمور می کرد که بروند و قلعه ای را که مسکن بهشتیان است مسخر نمایند و آنها میرفتند و آن قلعه را بتصرف در می آوردند و ویران میکردند و سکنه قلعه را بدستور حاکم بقتل می رسانیدند زیرا از نظر حکام مرتد بودند و واجب القتل. ما تصور می کنیم که اعمال این اشخاص که اسماعیلی کاذب بودند سبب شد که مردم حتی مورخین بگویند و بنویسند که اسماعیلی ها بهشت بوجود میآورند و در آنجا حشیش می کشند و مرتکب اعمال قبیح میشوند و این شهرت از راه کتابها بما رسید. کسانی که در کتب خود صحبت از بهشت اسماعیلی ها کرده‌اند چون نمونه آن بهشت را میدیدند یا می شنیدند که در زمان آن‌ها وجود دارد تصور می نمودند که وضع پیروان کیش اسماعیلیه در دوره حسن صباح نیز چنان بوده خاصه آن که در دوره حسن صباح خلیفه بغداد و حکومت سلجوقی هم باهل باطن تهمت میزدند و برای این که کینه آنها را در دل مردم ساده بوجود بیاورند آنها را فاسق و فاجر معرفی می نمودند. بهشت های مصنوعی اسماعیلیان کاذب، که همه مردمی بودند بی ایمان و راحتی طلب یا شهوت‌ران، بیش ازیکصد سال طول نکشید و روش اسماعیلی های کاذب طوری مقرون بفساد بود که همان فساد، بهشت مصنوعی را بزودی از بین میبرد و کسانی که در آن بهشت بودند بدست مأمورین حکومت می افتادند و بقتل می رسیدند یا از فرط گرسنگی متفرق می شدند و دنبال کار و کسب معاش می رفتند. لیکن افسانه و بهشت مصنوعی حشاشین، در اذهان قوت گرفت و مردم با نیروی خیال، برای بهشت های مصنوعی حشاشین، چیزهائی فرض کردند که در آن بهشت ها وجود نداشت و نمی توانست وجود

داشته باشد. چون کسانی که در قلعه‌ای سکونت می کردند و یک بهشت بوجود می آوردند فقیر بودند و نمی توانستند در آن قلعه، وسایل و لوازم یک بهشت واقعی را گرد بیاورند. زیبا رویان بهشت حشاشین از پژمرده‌ترین زن‌های همه‌جائی محسوب میشدند که در دارالطیب شهرها مشتری نداشتند ولاجرم در قلعه حشاشین بسر می بردند. ولی بعد از این که بهشت‌ها از بین رفتند افسانه آنها باقی ماند و در اذهان قوت گرفت و نیروی افسانهٔ مزبور بقدری زیاد بود که مورخین را هم تحت‌تأثیر قرار داد و آنها تصور نمودند آنچه راجع به بهشت حشاشین در افواه می باشد، حقیقت داشته است.

بعضی از نویسندگان از روی سهو، سماع و رقص دروی‌شان را در روم (یعنی آسیای صغیر که امروز کشور ترکیه است ــ مترجم) و شام از آثار بهشت مصنوعی حشاشین دانسته‌اند در صورتی که بین آن دو ارتباط وجود ندارد. افسانه بهشت حشاشین طوری قوت داشت و دارد که در قرن دوازدهم هجری تصور میکردند که پیروان اسماعیلیه در بعضی از نقاط دارای بهشت هستند و حال آنکه پیروان اسماعیلیه یعنی آنهائیکه بکیش مزبور ایمان داشتند در هیچ دوره‌ای دارای بهشت نبوده‌اند تا در آن میگساری کنند و حشیش بکشند.

نیروی افسانه بقدری قوی است، که امروز هر دائرة‌المعارف اروپائی را که بگشائید مشاهده میکنید که نوشته حشاشین یعنی پیروان حسن صباح و بازماندگان آن‌ها که بهشت بوجود می آوردند و در آن‌جا حشیش می کشیدند و از لذائذ نفسانی متمتع می شدند و بعد از این که خوب تحت‌تأثیر حشیش قرار می گرفتند حسن صباح و کسانی که جانشین وی گردیدند آنها را مأمور قتل دیگران می نمودند. اگر پیروان اسماعیلیه بهشت بوجود میآوردند و در آن‌جا حشیش می کشیدند می باید امروز هم دارای بهشت باشند. در صورتیکه از آغاز قرن نهم هجری تا امروز هیچکس در کتابی ننوشته که پیروان اسماعیلیه در فلان نقطه یک بهشت دارند. در دوره‌ای که حسن صباح در الموت با قدرت حکومت می کرد و قیامة‌القیامه را اعلام نمود هیچکس ننوشت که اهل باطن دارای بهشت می باشند و در آنجا حشیش میکشند در صورتیکه در آن عصر، می توانستند این تهمت را به پیروان کیش اسماعیلیه بزنند برای اینکه قلاع اهل باطن، دژهائی بود مرموز که مردم از وقایع درون آن اطلاع نداشتند و اگر گفته می شد که در آنجا بهشت بوجود آورده‌اند و حشیش می کشند مردم میپذیرفتند اما هیچ مورخ این تهمت را در آن عصر به آنها نزد ویژه آنکه منفور حکومت سلجوقی (حکومت وقت) هم بودند. بهشت‌های مصنوعی به تقریب در قرن هشتم هجری بوجود آمد، و عمر هیچیک از آنها طولانی نشد و وسیله بدست نویسندگان داد که تهمت کشیدن حشیش را در بهشت‌های مصنوعی به پیروان حسن صباح ببندند. انسان وقتی شرح اقدامات حسن صباح را میخواند یا می شنود حیرت میکند چگونه یک مشت مردم باسم اسماعیلی یا باطنی یا نزاری یا اسامی دیگر توانستند در مدت دو قرن یا کمتر یا بیشتر، چنان قدرت بدست آورند که تمام حکومت‌های آن زمان را در ایران و شام مرتعش نمایند در صورتیکه از قلاع خود هم خارج نمیشدند یا از مناطقی که مسکنَ آن‌ها بود مثل الموت و کرمانشاهان و غیره بیرون نمیرفتند.

رمز موفقیت اسماعیلیه تا موقعی که قلاع آنها بدست هلاکوخان در ٦٥٤ هجری و یران شد در دو چیز بود، اول این که به اقوام ایرانی می فهمانیدند که باید کسب حریت نمایند و دوم اینکه عقیده اسماعیلیه و عقیدهٔ شیعی مذهبان در یک قسمت شبیه بهم بود و آن این که هر دو انتظار رجعت عصر و مهدی موعود را می کشیدند. با این تفاوت که پیروان مذهب شیعه عقیده داشتند و دارند که مهدی موعود، امام دوازدهم (عجل الله تعالی

فرجه) می باشد و در هر موقع که خداوند مقتضی بداند ظاهر خواهد شد و مردم دنیا را از بیداد نجات خواهد داد و موجبات سعادت همه را فراهم خواهد کرد. ولی **اسماعیلی** ها عقیده داشتند که **مهدی** موعود **حسن صباح** و خود **حسن صباح** تصور میکرد **مهدی** موعود می باشد، و معتقد بود که باید با اقدامات قهری موجبات آزادی اقوام ایرانی را فراهم کرد و سعادت قدیم را که از دست داده اند بآنها برگردانید.

شیعیان عقیده داشتند و دارند که جانشین پیغمبر یعنی امام از طرف خداوند تعیین میشود. آن ها میگویند محال است خداوند که پیغمبر را برسالت انتخاب نموده جانشین پیغمبر را تعین نکرده باشد تا این که بعد از پیغمبر مجری احکام خداوند باشند. در نظر شیعیان کوچکترین تردید وجود ندارد که دوازده امام که بعد از پیغمبر، مجری احکام خداوند آن چنان که پیغمبر آورده بود. شدند همه از طرف خدا تعیین گردیدند و هر امام قبل از این که زندگی را بدرود بگوید جانشین خود را برطبق مشیت خداوند تعیین میکرد و بهمین جهت **حسن صباح** وقتی **قیامة القیامه** را اعلام کرد گفت من امام موعود هستم که از طرف خداوند تعیین شده است چون می دانست که اگر خود را اینگونه معرفی نماید پیروان بیشتر پیدا خواهد کرد...

شیعیان عقیده داشتند و دارند که در امور مذهبی انسان نمی تواند مبتکر شود و باید معلم داشته باشد و از معلم خود تعلیم بگیرد و شیعیان در مسائل علمی و صنعتی پیرو این عقیده نیستند و عقیده دارند که در مسائل علمی و صنعتی هرکس ممکن است که مبتکر شود و چیزهائی کشف کند که دیگرن نکرده اند و استنباط هائی بنماید که بنظر دیگران نمیرسید. لیکن در مسائل مربوط بمذهب بطور حتم باید معلم داشته باشند و معلم اول امام است که جانشین پیغمبر اسلام (ص) می باشد و تمام شیعیان در مسائل مذهبی میباید از امام سرمشق بگیرند و کسب دستور کنند و بهمین مناسبت **حسن صباح** مسئله اطاعت **اسماعیلیان** را از امام از اصول مسلم کیش باطنی کرد و گفت اگر یک باطنی از دستور امام بطور کامل اطاعت ننماید باطنی نیست و او میخواست بدین وسیله پیروانی جدید پیدا کند و کسانی را که **اسماعیلی** نیستند تشویق نماید که **اسماعیلی** (باطنی) شوند و باز بهمین جهت قبل از اینکه **قیامة القیامه** را اعلام کند بتمام داعیان بزرگ دستور داد تا آنجا که می توانند سعی کنند که از احکام قرآن برای لزوم اطاعت مردم از امام، دلیل اقامه نمایند.

حسن صباح بعد از این که **قیامة القیامه** را اعلام کرد تا مدت چند سال وضع زندگی او، مانند گذشته بود و با مردم و بین مردم زندگی میکرد و در **الموت** هرکس می توانست او را ببیند و پیک هائی را که از اطراف میآمد خود می پذیرفت و گاهی جواب نامه ها را با حضور پیک می نوشت که زودتر آن ها را برگرداند و جواب نامه، سریع تر بدست فرستنده همان نامه برسد ولی بعد از چند سال وضع زندگی **حسن صباح** تغییر کرد و مردم او را نمیدیدند و از خانه خارج نمیشد و ورزش و اعمال جنگی را به تنهائی درخانه بانجام میرسانید. علت عدم خروج او از خانه، ونشان ندادن خویش بمردم این بود که میخواست مردم فکر کنند که امام کیش باطنی بطور حتم از طرف خداوند تعیین شده است.

در صورتی که هیچ یک از ائمه شیعیان باستثنای امام دوازدهم که بعقیده شیعیان بدستور خداوند غیبت کرد، خود را در خانه پنهان نمی نمودند و شیعیان می توانستند هر روز نزد امام خود بروند و هر مسئله را که دارند با او در میان بگذارند و کسب تکلیف کنند و طبق تواریخ موجود همان طور که در خانه پیغمبر اسلام همواره بر روی مردم باز بود در خانه تمام امامان مذهب شیعه بر روی مردم باز بوده است.

ولی **حسن صباح** بطوری که گفتیم چند سال بعد از **قیامة القیامه** یک مرتبه وضع زندگی خود را **تغییر** داد و در خانه خویش در **الموت** معتکف شد و از آن خانه خارج نگردید مگر بندرت و کسانی که از **اطراف** به **الموت** میرفتند تا **حسن صباح** را ببینند، موفق بدیدارش نمیشدند.

تا انسان چیزهائی را که خود **حسن صباح** راجع به امامت خویش نوشته نخواند، نمی تواند بفهمد فکری که سبب شد **حسن صباح** خود را بدیگران نشان ندهد و فقط عده‌ای از ندیمان و خواص نزد او راه داشته باشند چیست؟ ما در اینجا نوشته **حسن صباح** را نسبت بمسئله امامت او، ذکر نمی کنیم زیرا مفصل است و از آن گذشته با سیاق این سرگذشت مغایرت دارد زیرا یک بحث طولانی فلسفی است و خلاصه و چکیده بحث **حسن صباح** این است که وی امام پیروان کیش باطنی است و آن‌ها باید با عقل خود او را بشناسند ولی عقل آن‌ها، اگر در مسائل مذهبی از امام تعلیم نگیرند ناقص و ناتوان است.

پس بقول **حسن صباح** امام (یعنی او) باید به پیروان کیش باطنی تعلیم بدهد و عقل آنها را ارشاد و **تقویت** نماید تا آنها امام را بشناسند. او چون (بگفته خودش) امام است، از طرف خداوند انتخاب گردیده و **چون** از طرف خدا انتخاب شده، دارای جوهر ملکوتی نیز هست و افراد بشر که از خاک هستند و جوهر ملکوتی ندارند هنگام تماس با فردی که دارای جوهر ملکوتی نیز میباشد طوری ناراحت میشوند که خود را گم میکنند و از اظهارات امام چیزی نمی فهمند و همان بهتر که دستورهای امام بوسیله دعاة بزرگ به پیروان کیش باطنی برسد تا اینکه مردم هنگام مشاهده امام و مذاکره با او خود را گم نکنند.

بدین ترتیب **حسن صباح** تعلیم و ارشاد خود را برای پیروان کیش **باطنی** از واجبات میدانست و میگفت بدون تعلیم و ارشاد او، عقل پیروان کیش باطن قادر به ادراک امام نیست و از طرف دیگر می فهمانید که پیروان کیش باطنی نباید امام را ببینند و با او تماس داشته باشند چون امام علاوه براینکه مثل افراد عادی دارای کالبد بشری است جوهر ملکوتی هم دارد. مورخین راجع به گوشه‌نشینی **حسن صباح** و خود را بمردم نشان ندادن چند فرض کرده‌اند. یکی اینکه **حسن صباح** در معرض خطر حکومت **سلجوقی** بوده و آن حکومت اگر به خداوند الموت دست میبافت بدون تردید وی را بقتل میرساند، لذا **حسن صباح** خود را پنهان کرد تا اینکه گماشتگان حکومت **سلجوقی** نتواند وی را بقتل برسانند.

فرض دیگر که مورخین کرده‌اند این است که **حسن صباح** چون میدانست که امام دوازدهم شیعیان (عجل الله تعالی فرجه) به عقیده جماعت شیعه برحسب امر خداوند غیبت کرده میخواست وضعی پیش بیاورد که پیروان کیش باطنی تصور نمایند که او هم غیبت کرده است ولی این فرض سست است. چون **حسن صباح** را عده‌ای از ندیمان و همچنین اعضای خانواده‌اش میدیدند و از آن گذشته گاهی از خانه خارج میشد و خود را به پیروان کیس باطنی نشان میداد و نمی توانست دعوی کند که غیبت کرده است. فرض سوم مورخین این است که منظور **حسن صباح** از پنهان کردن خویش این بوده که جنبه‌ای مرموز پیدا کند تا اینکه بیم از او بیشتر در دل دشمنان کیش باطنی جا بگیرد و پیروانش، برای او زیادتر قائل باهمیت شوند. فرض چهارم این است که **حسن صباح** میدانست که هر فرمانده کل و هر کس که سمت ریاست بر گروهی از مردم دارد، باید بین خود و آنها، فاصله بوجود بیاورد. چون اگر بین رئیس و فرمانده کل و گروهی که از اوامر او اطاعت مینمایند فاصله وجود نداشته باشد رشته **انضباط** سست میشود و کسانیکه باید از رئیس **اطاعت** نمایند بنقاط

ضعف وی پی میبرند و از این موضوع برای سست کردن رشتهٔ انضباط استفاده می نمایند و این یک اصل قابل قبول است و هر فرمانده کل میباید بین خود و افرادی که از وی اطاعت می‌نمایند فاصله بوجود بیاورد ولی نه مانند فاصله ای که **حسن صباح** بین خود و پیروانش بوجود آورد. زیرا **حسن صباح** بعد از اینکه گوشه‌نشینی اختیار کرد تا **موقعی** که از دنیا رفت حتی ده مرتبه از خانه خارج نشد و خود را بمردم نشان نداد (درون خانه ندیمان و اعضای خانواده‌اش پیوسته او را میدیدند).

اینگونه ایجاد فاصله بین رئیس و مرئوسین، نقض غرض است و بجای اینکه سبب تقویت رشته انضباط شود، برعکس آن رشته را سست می نماید و رؤسای درجه دوم و سوم و چهارم و غیره ازفرصت استفاده میکنند تا اینکه سر خود شوند. عده‌ای ازمورخین هم اعتکاف **حسن صباح** را ناشی ازخودپرستی دانسته اند و ما نمیتوانیم بگوئیم که بعد از اعتکاف خودپرست بود یا نه. ولی پیش ازاعتکاف در**حسن صباح** خودپرستی وجود نداشت و حتی پس از این که **قیامة القیامه** را اعلام کرد و خود را امام معرفی نمود، چیزی نگفت و نکرد که حاکی ازخودپرستی او باشد.

یک روز مردی وارد **الموت** شد و درخواست کرد که **حسن صباح** را ملاقات نماید. هنوز **حسن صباح** اعتکاف نکرده ازپذیرفتن اشخاص خودداری نمی نمود. وقتی باو گفتند که مردی درخواست ملاقات دارد پرسید که اسمش چیست؟ جواب دادند**ابوحمزه کفشگر**، **حسن صباح** گفت بیدرنگ او را نزد من بیاورید این دستور نشان میداد که **ابوحمزه کفشگر** نزد **حسن صباح** معروف است. چند دقیقه بعد، **ابوحمزه کفشگر** را وارد اطاقی کردند که **حسن صباح** درآنجا مشغول نویسندگی بود و **ابوحمزه کفشگر**یکسال بعد از**قیامة القیامه** یعنی درسال ۵۶۰ هجری بحضور **حسن صباح** رسید در آن موقع، **ابوحمزه کفشگر** مردی بود تقریباً پنجاه ساله و بلند قامت و دارای موی سر و ریش سفید وسیاه.**ابوحمزه** بعد از اینکه وارد اطاق **حسن صباح** شد سلام کرد و **حسن صباح** گفت ازدیدارتوبسیار خوشوقتم... بیا و در کنارم بنشین.**ابوحمزه کفشگر** نشست و **حسن صباح** گفت من آخرین نامه تو را از مصر دریافت کردم و میدانم توبرای چه ازمصر خارج شدی و اینجا آمدی؟ ولابد سعی تو برای اینکه خلیفه فاطمی را قائل کنی که ما باید دارای استقلال باشیم بجائی نرسید. **ابوحمزه کفشگر** گفت من بیش از ده جلسه با خلیفه فاطمی و در هر جلسه یک نصف روزو گاهی ازاوقات تمام روزبا اوصحبت کردم ولی خلیفه فاطمی مصر قائل نشد و میگفت چون اسماعیلی هستید ومن هم خلیفه اسماعیلیان می باشم باید ازمن اطاعت نمائید و پیشوای **الموت** نمی باید دعوی امامت کند وخود را امام جماعت اسماعیلیه بداند. بلکه امام و خلیفه من هستم و هرکس دارای کیش اسماعیلی است درهرنقطه ازجهان که زندگی میکند باید ازمن اطاعت نماید. **حسن صباح** گفت من تصورمیکنم که تومسئله قومیت ما را برای او شرح دادی و گفتی که منظور ما از **قیامة القیامه** چیست؟ **ابوحمزه کفشگر** گفت من در این خصوص به تفصیل با خلفیه فاطمی **مصر** صحبت نمودم وباو گفتم که **قیامة القیامه** ازاین جهت آغاز گردیده که اقوام ایرانی ازسلطه مادی و معنوی قوم عرب رهائی پیدا کند. ولی خلیفه فاطمی نمی توانست بمصلحت و اهمیت رهائی اقوام ایرانی از سلطه قوم عرب پی ببرد و می گفت شما که اسماعیلی هستید چگونه دعوی میکنید که باید اقوام ایرانی ازسلطه مادی و معنوی قوم عرب رهائی یابد و مگر پیشوای شما **اسماعیل** یک عرب نیست و شما که میگوئید میباید ازسلطه قوم عرب رهائی یابید انکار **اسماعیل را** می نمائید؟ من باو گفتم خود **اسماعیل** مردی بود که عقیده داشت ملل

اسلامی نباید تحت سلطه قوم عرب باشند و می گفت که مسلمان شدن مستلزم این نیست که یک جامعه مسلمان برده قوم عرب شود و پیغمبر اسلام برای این مبعوث برسالت شد که اقوام جهان آزاد گردند نه این که محکوم به بندگی و رقیت قوم عرب گردند و رفتاری که اعراب یا پیروان مکتب اعراب با اقوام مسلمان می کردند و میکنند مغایر با اصلی است که اسلام برای آن آورده شد. ولی خلیفه فاطمی حاضر نبود که اظهارات مرا بپذیرد ومیگفت اگر اسماعیلی هستید باید مرا امام خود بدانید نه **حسن صباح** را.

خداوند الموت گفت قبل از اینکه من **قیامة القیامه** را اعلام کنم و بگویم که من پیشوای اهل باطن هستم، میدانستم که رابطه ما و خلیفه فاطمی مصر تیره خواهد شد چون او نمی خواهد که یک مرکز امامت دیگر، بین اسماعیلی ها بوجود بیاید چون میداند که از قدرتش خواهد کاست و او را ضعیف خواهد نمود. ولی ما نمیتوانستیم که بخاطر خلیفه فاطمی مصر، از منظور خود دست برداریم. هدف خلیفه فاطمی مصر، در دست داشتن قدرت و در صورت امکان توسعه آن است هدف ما احیای اقوام ایرانی. آنچه خلیفه فاطمی مصر میخواهد مسئله ایست دنیوی و آنچه ما میخواهیم مسئله ایست اخروی و مربوط است به قومیت ایرانیان. ما نه احتیاجی بخلیفه فاطمی مصر داریم و نه از او بیمناک می باشیم و اگر روابط ما و او، قطع شود برای ما بدون اهمیت است.

ابوحمزه کفشگر گفت من نیز همین فکر را میکنم وعقیده دارم که اگر روابط ما و خلیفه فاطمی **مصر** قطع شود برای ما حائز اهمیت نیست. **حسن صباح** بعد از **ابوحمزه کفشگر** پرسید از مذاکره با خلیفه **فاطمی** گذشته، اوقات تو در مصر چگونه سپری می شد؟ **ابوحمزه** گفت من درمصر کتاب مطالعه می کردم وبخصوص از کتابهای یونانی زیاد استفاده می نمودم. **حسن صباح** گفت میدانم که تو باراول که بمصر رفتی ده سال در آن کشور توقف نمودی و زبان یونانی را فرا گرفتی و آیا در کتابهای یونانی خواندی که ما ایرانیان در گذشته چه وضعی داشته ایم؟ **ابوحمزه کفشگر** گفت بلی ای زبردست و من در کتابهای یونانی راجع بایران چیزهائی خواندم که مبهوت شدم وعزم من برای اینکه هر طور شده اقوام ایرانی بپایه و مایه قدیم برسند جزم تر شد. **حسن صباح** گفت ای **ابوحمزه** تو مردی دانشمند ولایق هستی و میل دارم که تو دریکی از کشورهای ایران داعی بزرگ بشوی ومردم را بسوی کیش باطنی دعوت نمائی.

ابوحمزه گفت من اطلاع دارم که تمام کشورهای ایران که در آن ها، پیروان کیش ما بسر میبرند دارای داعی بزرگ است ودعاة بزرگ، در همه جا وظایف خود را بخوبی بانجام رسانیدند. ولی درمسقط الرأس من داعی بزرگ وجود ندارد. **حسن صباح** گفت آیا کشورفارس را میگوئی؟

ابوحمزه کفشگر جواب داد مقصودم **ارجان** است که در فارس قرار گرفته و نزدیک سرزمین خوز می باشد. **خداوند الموت** پرسید آیا تو در **ارجان** متولد شده ای؟ **ابوحمزه** گفت بلی ای خداوند. **حسن صباح** گفت آیا درآنجا تحصیل کرده ای؟ **ابوحمزه** گفت ای زبردست **ارجان** مکانی نیست که بتوان در آن جا تحصیل کرد و من در **ارجان** بمکتب خانه رفتم و بعد از تحصیل سواد به **ری** رفتم ومدتی در **ری** مشغول تحصیل بودم و بعد عازم **بغداد** شدم ولی نتوانستم در**بغداد** بمانم وراه **مصر**را پیش گرفتم و در آن جا تحصیل کردم. **حسن صباح** پرسید آیا منظور تو این است که به **ارجان** بروی و در آن جا مردم را دعوت بکیش ما بکنی؟ **ابوحمزه کفشگر** گفت ای خداوند اگر تو موافقت بکنی من این کار را خواهم کرد. **حسن صباح** گفت من با هر کاری

که سبب توسعه کیش ما بشود موافق هستم ولی وسائل کار را هم باید درنظر گرفت. ما اکنون در **ارجان قلعه** نداریم و کسانیکه به کیش ما درمیآیند درآن جا دارای پناهگاه نیستند ولذا بقتل خواهند رسید وقبل ازاینکه **تو** در **ارجان** مبادرت بدعوت کنی. باید قلعه ای در آن جا ساخته شود تا پیروان کیش ما بتوانند بآن **قلعه** پناهنده شوند و ازخطرمرگ مصون باشند. **ابوحمزه کفسگر** گفت ای زبردست در **ارجان** بجای یک قلعه، دو **قلعه هست** و هر دو، ازقلاع متین می باشد. یکی از آن دو قلعه باسم همان کشوریعنی **ارجان** خوانده میشود و نام قلعه دیگر **زیر** است و هر دو قلعه درمنطقه کوهستانی **ارجان** قرار گرفته و بین آن دو، پنج فرسنگ فاصله وجود دارد.

حسن صباح پرسید وضع آن قلاع از لحاظ آب و آذوقه چگونه است؟ **ابوحمزه** گفت در هر دو قلعه آب انبارهای بزرگ وجود دارد و از آب برف و باران پر میشود و آذوقه را باید ازخارج وارد کرد. **حسن صباح** گفت کدام یک از این دو قلعه را برای سکونت خود انتخاب خواهی کرد؟ **ابوحمزه** گفت هر دو قلعه محکم است و راهی که ازپائین یعنی ازدره بسوی دو قعه صعود مینماید راهی است باریک و مار پیچ و کنارپرتگاه قرار گرفته واگر آن راه را ببندند، هیچکس قادر به عبور از آن راه کوهستانی خطرناک و رسیدن بیکی از دو [illegible] خواهد بود. **خداوند الموت** پرسید آیا تومیدانی که آن دو قلعه ازطرف که ساخته شده است؟

[illegible] زبردست. نه من میدانم که آن دو قلعه ازطرف که ساخته شده، نه کسانی که در **ارجان** [illegible] میدانم که هر دو قلعه خیلی قدیمی است و مصالح بنائی که درآن قلاع بکار رفته امروز مرسوم نیست. درآن قلعه ها آجر بقدری بزرگ وسنگین است که انسان حیرت مینماید درقدیم بنایان **چگونه** آن آجرها را بحرکت درمی آوردند و بر موضع بنائی نصب مینمودند و من تصور میکنم که آن دو قلعه را **دریک** دوره نساخته اند چون نقشه ساختمان آنها با یک دیگرتفاوت دارد. یکی از آن دو که قلعه **ارجان** باشد دارای برج های مربع است و قلعه **زیر** دارای برج های مدور. **حسن صباح** گفت آیا درآن قلعه کتیبه هائی نیست که تاریخ بنا و بانی آن را معلوم نماید؟ **ابوحمزه** جواب منفی داد و گفت شاید درگذشته درآن دوقلعه، کتیبه هائی وجود داشته و تاریخ بنا و بانی را معلوم میکرده اما امروز، هیچ چیز دردوقلعه نیست که نشان بدهد درچه تاریخ و ازطرف که ساخته شده است.

خداوند الموت پرسید وضع قلعه از لحاظ سر پناه چگونه است، آیا اطاق دارد تا اینکه در فصل زمستان سکنه قلعه بتوانند درجای گرم بخوابند. **ابوحمزه کفشگر** گفت بلی ای زبردست و درهردو قلعه اطاق های زیاد هست و بعضی ازآن ها بزرگ و برخی کوچک می باشد. دربرخی ازاطاق ها دو نفر میتوانند زندگی کنند و دربعضی دیگرتا چهل پنجاه نفر بسر میبرند و چون هر دو قلعه در منطقه کوهستانی سردسیرقرار گرفته کسانی که آن ها را ساخته اند دقت داشته اند که سکنه قلعه بتوانند دراطاق بسر ببرند و ازسرما معذب نباشند.

خداوند الموت پرسید وضع این دو قلعه ازحیث آبادی چگونه است و آیا میتوان بیدرنگ درآن سکونت کرد یا احتیاج به تعمیر دارد؟ **ابوحمزه** گفت چون مدتی است که من درولایت **ارجان** نبوده ام نمیدانم که وضع دو قلعه آنجا چگونه است ولی چون هر دو قلعه با استحکام ساخته شده، اگرهم محتاج مرمت باشد، هزینه ای سنگین بر نمی دارد و می توان با هزینه ای قلیل هر دو را مرمت کرد. **حسن صباح** گفت من موافق هستم که تو به **ارجان** بروی و مردم را دعوت کنی که بسوی ما بیایند و چون درآغازجانشان درمعرض خطرقرار میگیرد آن ها را درآن دوقلعه جا بده ولی آیا ولایت **ارجان** آنقدر وسعت دارد که بتوان درآن جا مبادرت به تبلیغ وسیع کرد.

ابوحمزه کفشگر جواب داد ولایت **ارجان** وسعت ندارد و جمعیت آن زیاد نیست. ولی در جوار کشور وسیع **خوز** (یعنی خوزستان ــ مترجم) قرار گرفته و می توان در آن جا مبادرت بتبلیغ دامنه دار کرد و از مردم خواست که بسوی ما بیایند و بما بگروند و من پیش بینی میکنم که در کشور خوز بموفقیت خواهیم رسید برای این که آنجا مسکن گروهی زیاد از ایرانیان پاک سرشت است. خلفای بغداد خیلی کوشیدند که **سکنه** خوز سوابق درخشان اقوام ایرانی را فراموش نمایند اما هنوز آثار آبادی ایرانیان قدیم در سرزمین **خوز** هست و نشان میدهد که آنجا ازمراکز بزرگ قومیت ایرانیان بوده واگر عظمت ایران گذشته را برای سکنه محل وصف نمائیم و بآنها بفهمانیم که منظورما این است که بتوانیم اقوام ایرانی را بپایهٔ قدیم برسانیم بسوی ما خواهند آمد.

حسن صباح گفت شما برای مرمت قلاع **ارجان** بچه مبلغ پول احتیاج دارید؟ و منظورم اینست که آیا می توانید حدس بزنید که هزینه تخمینی آن چقدر خواهد شد. **ابوحمزه** گفت آیا بهتر این نیست که من به **ارجان** بروم و قلاع را ببینم و بعد از اینکه دانستم بچه مبلغ احتیاج دارم برای تو بنویسم تا هزینه مرمت دو قلعه را بفرستی؟ **حسن صباح** گفت ای **کفشگر** تو مردی دانشمند و درست هستی و من مبلغ پنج هزار دینار برای مرمت آن دو قلعه بتو میدهم و اگــر کم آمد بمن بنویس که باز برای تو وجه بفرستم و هرگاه زیاد آمد مازاد را برای هزینه هائی که بعد پیش خواهد آمد، نگاه دار. **ابوحمزه** گفت ای خداوند. بردن پنج هزار دینار زر، از اینجا تا **ارجان** از طرف من خطرناک است. چون من به تنهائی سفر میکنم و خدمه ندارم تا این که در راه مستحفظ من باشند و گرچه در قسمتی از راه با کاروانیان خواهم رفت ولی مسافرت با کاروان هم برای مردی که پنج هزار دینار زر با خود حمل میکند بدون خطر نیست. **حسن صباح** گفت آیا میل داری که حواله بدهم در راه از دعاة بزرگ ما دریافت کنی. **کفشگر** پرسید نزدیکترین داعی به **ارجان** کجاست؟ **حسن صباح** گفت در **قره میسین** است ولی بعید نیست که وقتی تو به **قره میسین** میرسی داعی آنجا پنج هزار دینار زر موجود نداشته باشد و تو ناچار شوی جهت دریافت پول مدتی توقف کنی. **ابوحمزه** گفت توقف خواهم کرد و آنچه موجود است خواهم گرفت و براه خواهم افتاد و تتمه را هم بعد دریافت خواهم نمود. **حسن صباح** گفت وقتی تو به **ارجان** میروی و شروع بکار میکنی اگر تنها باشی کاری از پیش نخواهی برد. لذا باید عده‌ای از مردان صدیق و صمیمی با تو باشند که بتوانی بکمک آنها قلاع را مرمت نمائی و آنها را برای پذیرفتن هم کیشان ما آماده کنی. **کفشگر** گفت من در **ارجان** عده‌ای را دارم که میتوانم بآنها اعتماد داشته باشم و با کمک آنها شروع بمرمت قلاع خواهم کرد و یک یا دو نفر از آن ها را برای دریافت تتمه پول به **قره میسین** خواهم فرستاد (اگر داعی **قره میسین** تمام وجه حواله تو را یکمرتبه بمن نپردازد).

حسن صباح بازهم توصیه کرد و به **کفشگر** گفت: اگر قبل از **قیامة القیامه** تو به **ارجان** میرفتی و در آنجا مبادرت به مرمت قلاع می نمودی، سبب سوء ظن نمی شد. ولی اکنون درهمه جا حکام و مأمورین **خواجه نظام الملک** مراقب هستند و همینکه فهمیدند که قلعه ای دور افتاده مورد مرمت قرار میگیرد میفهمند که قرار است از طرف ما مورد استفاده واقع شود. **ابوحمزه کفشگر** گفت من بعد از این که وارد **ارجان** شدم، وضع محل را درنظر خواهم گرفت تا بدانم چگونه است. اگر در **ارجان** حکمرانی از طرف **خواجه نظام الملک** وجود داشت درصدد برمی آیم او را بشناسم و اگر حاکم **ارجان** محلی بود آسوده خاطر خواهم بود زیرا من او را می شناسم و

او هم مرا میشناسد و هرگاه متوجه شدم که مرمت هر دو قلعه تولید کنجکاوی خواهد کرد بمرمت یکی ازقلاع اکتفا خواهم نمود و قلعه دوم را بعد از اینکه درقلعه اول مستقر شدیم تعمیرخواهم نمود.

باطنی ها در ارجان و خوزستان

ابوحمزه کفشگر حوالهٔ پنج هزار دینار زر را از **حسن صباح** گرفت و براه افتاد. راه او برای رسیدن به **قره‌میسین** قدیم و **کرمانشاهان** امروز، این بود که به قزوین برود و آنگاه خود را بهمدان برساند و بعد وارد **کرمانشاه** شود. ولی **ابوحمزه** میدانست که اگر از **الموت** خارج شود و راه **قزوین** را پیش بگیرد مورد سوءظن عمال **خواجه نظام الملک** واقع خواهد شد. لذا از رفتن بقزوین صرف نظر کرد و راه **رودبار** را پیش گرفت و از **رودبار** عازم **لاهیجان** شد و بعد خود را به **همدان** و آنگاه به **قره میسین** رسانید.

در آن‌جا هیچکس **ابوحمزه** را نمی شناخت و وی مثل یک مسافر عادی در کاروانسرا منزل کرده و ده روز در آنجا سکونت نمود و کسی بحجره اش نیامد. **ابوحمزه** می دانست که خود او نباید نزد داعی بزرگ برود چون شناخته خواهد شد و عمال **خواجه نظام الملک** خواهند دانست که وی باطنی است چون اگر باطنی نمی بود نزد داعی بزرگ اهل باطن نمی رفت..

احمد قطب الدین داعی بزرگ اهل باطن در **کرمانشاهان** از دعاة برجسته اهل باطن محسوب میشد و در جنگ با قشون **سلجوقی** (بطوری که شرح آن گذشت) لیاقت خود را به اثبات رسانید و چون حکومت **سلجوقی** از او می ترسید وی را با دقت زیر نظر گرفته بود وعمال **خواجه نظام الملک** نمی توانستند باهل باطن که در **کرمانشاهان** متمرکز بودند آسیب برسانند ولی کسانی را که با آنها مربوط میشدند معدوم میکردند.

روز یازدهم **کفشگر** در کاروانسر، مقابل حجره خود نشسته بود و فکر میکرد که، چگونه، اهل باطن باو مربوط خواهند گردید و از دور صدای یک دوغ فروش را شنید رسم عشایر اطراف **قره میسین** این بود و شاید امروز هم چنین باشد که مازاد دوغ خود را بشهر میبردند و میفروختند. بدین ترتیب که دوغ را در دو مشک بزرگ میریختند و مشک ها را بار چهار پا می نمودند و در کوچه های **قره میسین** بانگ میزدند و از مردم دعوت میکردند که بیایند و دوغ زاخریداری کنند صدای دوغ فروش که متاع خود راعرضه میکرد بتدریج نزدیک شد تا اینکه وارد کاروانسرا گردید والاغ حامل دو مشک دوغ را از مقابل حجرات گذرانید که بداند آیا مسافرین خواهان دوغ هستند یا نه؟

دوغ که از شیر بدست میآید هنگام گرمای هوا در شهرهای کشور عراق عجم و کشور جبال مطلوب‌ترین آشامیدنی هاست. بعضی ازمسافرین، کاسه‌ای در دست از حجره خود خارج می شدند وکاسه خود را نزدیک مشک فروشنده نگاه میداشتند و دوغ فروش با سخاوت پیمانه بزرگ چوبی خود را دو بار پر از دوغ میکرد و در کاسه میریخت و کاسه پر میشد و در عوض، فروشنده یک سکه کوچک مسین دریافت می نمود و هر خریدار بعد از این که کاسه اش پر میشد آن را بلب میبرد می چشید و از طعم و عطر طبیعی آشامیدنی ابراز رضایت میکرد.

دوغ فروش نزدیک حجره **ابوحمزه کفشگر** رسید ولی **ابوحمزه** تشنه نبود و میل بنوشیدن دوغ نداشت و

مرد دوغ فروش بعد از اینکه مطمئن شد در کاروانسرا توجه هیچ کس بسوی او نیست دست خود را طوری بسوی **ابوحمزه** دراز کرد که هر کس از دور میدید تصور می کرد از مسافر دعوت می نماید که از دوغ وی خریداری کند، اما کف دست فروشنده دوغ یک قطعه کاغذ بود و **ابوحمزه کفشگر** روی کاغذ علامت مخصوص **حسن صباح** علی ذکره السلام را دید و تکان خورد. او انتظار نداشت که **احمد قطب الدین** داعی بزرگ اهل باطن در **قره میسین** برای ارتباط با او یک دوغ فروش را بفرستد.

فروشنده دوغ وقتی دانست که مسافر او را شناخته گفت کاسه ات را بیاور تا پر از دوغ کنم و بتوانیم صحبت نمائیم. **ابوحمزه** وارد حجره شد و کاسه اش را برداشت و بمشک فروشنده دوغ نزدیک گردید و فروشنده پرسید یکی از اسامی تو **کفشگر** است و اسم دیگر چیست؟ مرد مسافر جواب داد **ابوحمزه**.فروشنده دوغ گفت این کنیه تو میباشد نه اسمت و من اسم دیگر تو را پرسیدم. **ابوحمزه** با شگفت آن مرد بظاهر کوه نشین را نگریست و گفت اسم دیگر من **سعد** است. فروشنده دوغ گفت چشمهایت مواظب کاسه دوغ باشد نه صورت من. **ابوحمزه** اطاعت کرد نظر به کاسه دوغ انداخت. فروشنده دوغ پرسید **قیامة القیامه** در چه روز آغاز شد؟ **ابوحمزه** گفت در روز هفدهم رمضان سال ۵۵۹ هجری. دوغ فروش پرسید اسم داعی بزرگ اینجا چیست؟ **ابوحمزه** جواب داد **احمد قطب الدین**.دوغ فروش گفت اینک می فهمم تو همان هستی که حواله ای برسر داعی بزرگ آورده ای و دیگران داعی بزرگ را باسم **احمد قطب الدین** نمی شناسند و اینک بگو مبلغ تو چقدر است؟ **ابوحمزه** جواب داد پنجهزار دینار. دوغ فروش گفت فردا، در همین موقع من برای فروش دوغ اینجا میآیم و تو حواله خود را آماده نگاه دار و من هم پنج هزار دینار در کیسه چرمی که درون یک کیسه کرباسی گذاشته شده برای تو میآورم و موقعی که تو میخواهی بظاهر از من دوغ خریداری کنی بتو میدهم و متوجه باش که زر سنگین است و اگر کیسه از دستت بر زمین بیفتد صدا خواهد کرد و همه متوجه خواهند شد که من بتو طلا داده ام.

ابوحمزه کفشگر گفت من مواظبت خواهم کرد که کیسه از دستم نیفتد ولی آیا تو پنج هزار سکه زر را یکمرتبه بمن میپردازی. مرد دوغ فروش گفت مگر نمیخواهی که مبلغ حواله خود را دریافت کنی؟ **ابوحمزه** گفت من تنها هستم و بعد از اینکه وجه را از تو دریافت کردم باید بروم و راهی طولانی درپیش دارم و می ترسم که در راه پول را بسرقت ببرند. مرد دوغ فروش گفت تصدیق می کنم که حمل پنج هزار دینار، کاری است مشکل زیرا پنج هزار دینار بیش از هفت من و نزدیک هشت من وزن دارد و تو نمیتوانی پیوسته آن را نزد خود داشته باشی و نه میتوانی از خود جدا کنی.

ابوحمزه کفشگر گفت حتی حمل نصف این مبلغ هم دشوار است و نزدیک چهار من وزن دارد و آیا تو نمیتوانی حواله ای بمن بدهی که من پول را از جای دیگر بگیرم. دوغ فروش پرسید تو کجا میروی؟ **ابوحمزه** گفت من به **ارجان** میروم. دوغ فروش گفت این اسم را شنیده ام ولی نمیدانم در کجاست؟ **ابوحمزه** گفت ولایتی است درفارس نزدیک کشور **خوز**. دوغ فروش اظهار کرد در آنجا کسی را نداریم که بتوانیم حواله ای بر عهده او صادر کنیم. **ابوحمزه** گفت من درخود توانائی حمل پنج هزار دینار زر را از اینجا تا **ارجان** نمی بینم ولی میتوانم دو هزار سکه زر را حمل نمایم. دوغ فروش گفت در بازارسراجها در این شهر انواع همیان را میفروشند و یک همیان **عریض** خریداری کن که بتوانی دو هزار دینار را در آن جا بدهی و آن را زیر پیراهن بر کمر ببند و

ازسنگینی همیان گذشته، حمل آن، دشوار نیست.

قرار شد که **ابوحمزه** یک قبض رسید و دو هزار دینار بابت حواله **حسن صباح**. بنویسد و آماده نگاه دارد و روز بعد پس از دریافت دو هزار دینار قبض مزبور را به دوغ فروش بدهد و دوغ فروش هم پشت حواله را بهمان مبلغ ظهر نویسی نماید که معلوم شود دو هزار دینار از آن حواله پرداخته شده است. ظهرنویسی حواله از طرف دوغ فروش، در کاروانسرا، بطور حتم تولید کنجکاوی میکرد مگر این که مرد دوغ فروش به بهانه حمل کاسه دوغ وارد اطاق **ابوحمزه** شود و درآنجا با دوات و قلمی که **ابوحمزه** آماده کرده پشت حواله را بنویسد. صحبت مرد دوغ فروش و **ابوحمزه** طولانی شده بود و لذا دوغ فروش از **ابوحمزه** جدا شد و هنگام خداحافظی باو گفت بقیه صحبت‌ها بماند برای فردا. روزبعد، دوغ فروش آمد و مثل روزپیش اطراف صحن کاروانسرا، ازمقابل حجره ها گذشت تا به حجره **ابوحمزه** رسید و پرسید آیا تو دوغ میخواهی؟ **ابوحمزه** گفت بلی. دوغ فروش گفت تو دیروز ازمن پنیر خواستی و من قدری پنیر برایت آورده‌ام و پنیر را بردار و ببر و خود من دوغ را به حجره‌ات خواهم آورد. پس از این گفته دوغ فروش از خورجینی که عقب درازگوش آویخته بود بسته ای را بیرون آورد و مقابل **ابوحمزه** نهاد و **ابوحمزه** آن را طوری برداشت که اگر کسانی مواظب او هستند متوجه نشوند که بسته سنگین است. ابوحمزه، بسته را که بدرهٔ زر بود به حجره خود منتقل کرد و دوغ فروش هم کاسه پر از دوغ را به حجرهٔ مسافر برد و درآنجا، قبض رسید دو هزار دینار را ازوی گرفت و با قلم و دوات **ابوحمزه** حواله **حسن صباح** را ظهرنویسی نمود و به **ابوحمزه** گفت اگر با من صحبت داری درب حجره خود را ببند و بیرون بیا تا در صحن کاروانسرا حرف بزنیم.

ابوحمزه اطاعت نمود و وارد صحن کاروانسرا شد و دوغ فروش باو گفت روی من بطرف حجره **تو** است و مواظب هستم که کسی وارد آنجا نشود و ضرورت ندارد که تو نظر بعقب بیندازی. **ابوحمزه** گفت اکنون من میروم ولی برای دریافت تتمه پول، درفصل پائیزمراجعت خواهم کرد یا دیگری را بجای خود خواهم فرستاد. دوغ فروش پاسخ داد **فصل** پائیز موسم فروش دوغ نیست ولی من میتوانم ببهانه فروش میوه های پائیزی و ازجمله انار نزد تو بیایم مشروط بر اینکه بدانم تو چه مؤقع مراجعت خواهی کرد. **ابوحمزه** گفت من نمیتوانم بتو بگویم چه روزمراجعت میکنم. چون بازگشت من مربوط است بوضع کارهایم در **ارجان**. تازه ممکن است خود نیایم و دیگری را بجای خویش بفرستم و نمیدانم که او چگونه تو را خواهد شناخت. مرد دوغ فروش اظهار کرد من حواله **خداوند** را در دست هر کس. که دیدم مشروط بر این که تو سه نشانی باو بدهی، سه هزار دینار تتمه حواله را بوی خواهم پرداخت و نشانی ها را طوری انتخاب کن که فقط مربوط بمن و تو باشد. چون میگوئی نمیدانی چه موقع خواهی آمد هر وقت که به **قره‌میسین** آمدی روی یک قطعه کاغذ بنویس که **ابوحمزه آمد** اگر دیگری را بجای خود فرستادی او بنویسد **فرستادهٔ ابوحمزه آمد** و کاغذ را به خادم مسجد جامع این جا باسم عبدالله بده. اگر تو خود آمدی چون من تو را میشناسم بعد از اینکه کاغذ را دریافت کردم باین کاروانسرا خواهم آمد و **تتمه** حواله را خواهم پرداخت. هرگاه دیگری را بجای خود فرستادی او، هنگامی که کاغذ را به خادم مسجد جامع میدهد باید بطور دقیق بگوید که در کدام یک از حجره های این کاروانسرا منزل کرده که من بتوانم او را پیدا کنم... آیا حرفی دیگر داری؟ **ابوحمزه** پرسید آیا ممکن است من از تو بپرسم نامت چیست و بین اهل باطن دارای چه مرتبه می باشی؟ دوغ فروش جواب داد من نام خود را بتو میگویم ولی زنهار اگر در **فصل** پائیز

دیگری را بجای خود باینجا فرستادی نام مرا باونگو و او نداند من که هستم.**ابوحمزه** گفت من نام **تو را** بهیچ کس نخواهم گفت. مرد دوغ فروش گفت من **احمد قطب‌الدین** هستم. **ابوحمزه** آهسته پرسید آیا **داعی** بزرگ **قره‌میسین** میباشی؟ دوغ فروش گفت بلی. **ابوحمزه** گفت تو چگونه جرئت کردی بشهر آمدی؟ **مگر** نمیدانی که در بین ما اگر پنج نفر باشند که حکومت **سلجوقی** با آنها بیش از سایر باطنیان دشمن است، یکی از آنها تو هستی و اگر تورا دستگیر کنند مورد انواع شکنجه ها قرار خواهی گرفت تا بتوانند تمام اسرار ما را کشف نمایند.

احمد قطب‌الدین گفت هیچ کس مرا در این لباس نمی شناسد و چون میتوانم لهجه خود را عوض کنم، کسی از صدایم مرا نخواهد شناخت. **ابوحمزه** اظهار کرد خطری که تو را تهدید میکند بقدری بزرگ است که من خطر خود را فراموش کرده‌ام و عوض کردن لباس و تغییر دادن لهجه ضامن ناشناس ماندن انسان نیست و انسان هرقدر درصدد برآید خود را تغییر بدهد نمیتواند قیافه اش را عوض نماید و از روی قیافه تو را خواهند شناخت و گرفتار خواهی شد. **احمد قطب‌الدین** گفت بفکر هیچ یک از عمال حکومت **سلجوقی** نمیرسد که داعی اهل باطن در این کشور، در کسوت یک فروشنده دوغ باشد و هرگاه من خود را بتو معرفی نمیکردم یعنی اگر تو نمی فهمیدی که من اهل باطن هستم محال بود تصور نمائی که من داعی اهل باطن می باشم. **ابوحمزه** گفت از لحظه ای که تو با من شروع به صحبت کردی من دانستم که تو غیر از آن میباشی که جلوه میکنی؟ **احمد قطب‌الدین** جواب داد برای اینکه من میخواستم خود را بتو بشناسانم.

ابوحمزه این را پذیرفت و **احمد قطب‌الدین** چهار پای خود را براه انداخت که دور شود و **ابوحمزه** اظهار کرد ای زبردست من ایرادی دارم که مربوط است به اصل کیش ما. **احمد قطب‌الدین** گفت هرچه میخواهی بپرسی کوتاه بپرس، چون صحبت طولانی ما، ممکن است سبب سوءِظن شود. **ابوحمزه** گفت مگر بعد از **قیامة‌القیامه** عمل کردن به کیش ما نباید علنی باشد و هیچکس مجاز نیست تقیه کند و هرکس میباید کیش خود را آشکار نماید؟ داعی بزرگ پرسید منظورت چیست؟ **ابوحمزه** گفت با توجه باینکه تمام اهل باطن باید کیش خود را آشکار نمایند برای چه تو باین اصل عمل نمیکنی و اکنون در این شهر نمیگوئی که باطنی هستی؟

داعی بزرگ اظهار کرد **ابوحمزه کفشگر** تو مردی هستی دانشمند و آوازه دانش تو بما رسیده، و نمیباید این سئوال را از من بکنی. چون برای مردی دانا چون تو، جواب این سئوال باید روشن باشد و احتیاج بطرح ندارد. ما باید کیش خود را آشکار کنیم ولی مجبور نیستیم که در بازار **قره‌میسین** فریاد بزنیم که ما باطنی می باشیم. اگر وضعی پیش آمد که من میباید کیش خود را آشکار نمایم، واجب است بگویم که باطنی میباشم و اگر کیش خود را پنهان نمایم برخلاف اصل عمل کرده‌ام. ولی اینک که من مشغول فروختن دوغ هستم مکلف نمیباشم که فریاد بزنم و بگویم ای مردم بدانید من یک باطنی هستم. مگر تو که از **الموت** تا اینجا آمدی همه جا کیش خود را آشکار می نمودی و بانگ میزدی که باطنی هستی؟ اما اگر وضعی، پیش میآمد که تو میباید کیش خود را آشکار کنی و نمیکردی در کیش ما کافر بودی. پس از آن گفته، داعی بزرگ با الاغ خود براه افتاد و از کاروانسرا خارج گردید. پس از اینکه **احمد قطب‌الدین** از کاروانسرا رفت **ابوحمزه** بدستور داعی بزرگ یک همیان خریداری کرد و سکه های زر را درهمیان جا داد و آن را زیر پیراهن بر کمر

بست و با اولین کاروانی که از **کرمانشاه** بسوی جنوب میرفت براه افتاد تا اینکه خود را به **ارجان** برساند.

کاروانی که از کرمانشاه بسوی جنوب میرفت از **ارجان** نمیگذشت و **ابوحمزه** کفشگر مجبور گردید که از کاروان جدا شود و قسمتی از راه را بتنهائی طی کرد تا اینکه به **ارجان** رسید. **ارجان** درنزدیکی خوزستان در انتهای جنوب شرقی سلسله کوه های معروف **زاگروس** قرار گرفته بود که امروز بآن کوه ها میگویند پیش کوه و پشت کوه و یک سد طبیعی بسیار مستحکم بطول سیصد کیلومتر می باشد که کشورهای ایران را از طرف مغرب محافظت می نماید. هر زمان که کشورهای ایران از طرف مغرب مورد تجاوز قرار گرفته متجاوزین از شمال یا از جنوب کوه های **زاگروس** که امروز موسوم است به پشت کوه و پیش کوه گذشته اند و هرگز اتفاق نیفتاده که یک مهاجم بتواند از کوه های **زاگروس** بگذرد و کشور ایران را مورد تجاوز قرار بدهد و حتی امروز نیروی موتوریزه نمیتواند از کوه های **زاگروس** عبور نماید.

در این منطقه کوهستانی غیرقابل عبورقبایلی زندگی میکنند که معاش آنها از راه پرورش دام میگذرد و زمستان ها به قشلاق و تابستان ها به ییلاق میروند. با اینکه منطقه کوهستانی **زاگروس** باید سردسیر باشد، مناطقی درآنجا هست که گرمسیر می باشد و در فصل زمستان عشایری که به آنجا کوچ میکنند احتیاج بلباس گرم و آتش ندارند و در آنجا نارنج و پرتقال و خرما به ثمر میرسد.

در منطقه کوهستانی **زاگروس** رودهای پرآب جاری است و درتاریخی که **ابوحمزه کفشگر** میخواست در **ارجان** سکونت کند، عشایر در قسمتی از جلگه های منطقه کوهستانی **زاگروس** زراعت میکردند و از آب رودخانه ها برای شرب اراضی استفاده مینمودند. در هیچ یک از ادوار گذشته تاریخ ایران حکومت ها برمنطقه کوهستانی **زاگروس** تسلط کامل نداشتند و حتی بعضی از مناطق آن کوهستان وسیع برحکومتهای وقت مجهول بوده است و از خصوصیات آن مطلع نبودند و **ارجان** درمنتهاالیه جنوب شرقی منطقه **زاگروس** نزدیک خوزستان یکی از آن مناطق بود.

وقتی **ابوحمزه کفشگر** وارد منطقه **ارجان** شد مشاهده کرد که حکومت **سلجوقی** درآنجا قدرت ندارد و دارای حکمران نیست و از این موضوع خوشوقت گردید. چون دریافت که کسی برای مرمت قلاع **ارجان** و **زیر** تولید مزاحمت نخواهد کرد. قبل از این که **ابوحمزه** مبادرت به مرمت قلاع منطقه **ارجان** بکند بفکر افتاد که برود و آنها را ببیند و یک بلد استخدام کرد و بلد باو گفت که در قلعه **ارجان** افعی فراوان است ولی در قلعه **زیر** افعی نیست-**ابوحمزه کفشگر** گفت تا امروز نشنیده بودم که افعی دریک قلعه زندگی کند! بلد گفت افعی در مناطق سنگلاخ و خشک زندگی میکند و قلعه **ارجان** درجائی واقع شده که سنگلاخ و خشک است و افعی ها ترجیح داده اند که از کوه سنگلاخ به قلعه بروند و درآنجا زندگی کنند.

ابوحمزه گفت از این قرار ما قبل از اینکه برای دیدن قلعه برویم باید یک مارگیر بفرستیم تا این که افعی ها را بگیرد.

بلد که مردی بود بتمام مقتضیات محلی آشنا گفت افعی هائیکه درقلعه **ارجان** زندگی می کنند یکی دو تا نیستند که **مارگیر** بتواند آنها را بگیرد و از آن گذشته هرمارگیر قادربگرفتن افعی نیست و مارگیرهائی که افعی میگیرند مزد **گزاف** میخواهند. **ابوحمزه** پرسید اگر کسی بخواهد دراین قلعه زندگی کند تکلیفش درقبال **افعی چیست؟** **بلد** گفت تمام روزنه هائی را که افعی از آن خارج می شود باید با سنگ و ساروج مسدود کند و

برای مزید احتیاط چند راسو در قلعه رها نماید تا اگر افعی ها توانستد خارج شوند آنها را هلاک کنند.

ابوحمزه گفت اکنون که میخواهیم برویم و قلعه را ببینیم چه کنیم؟ بلد جواب داد برای دیدن **قلعه** چاره نداریم جز این که در آنجا آتش بیفروزیم و اگر ما کنار آتش باشیم از گزند مارها مصون خواهیم بود برای این که مار از آتش میگریزد. **ابوحمزه** باتفاق بلد، بسوی قلعه ای رفت که در ادوار بعد به قلعه زیریا **الموت ثانی** معروف شد.

بعد از این که **ابوحمزه** و بلد از دره ای گذشتند کنار کوهی **سنگلاخ** رسیدند که قلعه **ارجان** بالای آن بنا شده بود یک راه باریک و مار پیچ که معلوم بود مدتی مدید است که متروک گردیده از دره به قلعه منتهی می شد و همین که **ابوحمزه** وارد آن راه شد بمناسبت وضع طبیعی گاهی قلعه را نمیدید. قلعه در مرتفعترین قسمت کوه، متکی به یک تخته سنگ بزرگ ساخته شده بود و آب باران و برف از همان تخته سنگ وارد انبارهای قلعه میگردید و آنها را پر میکرد شکل برج های قلعه بشکل **مکعب** نشان میداد که اسلوب ساختمان برج ها از قلاع رومی اقتباس گردیده است. وقتی **بدروازه** قلعه رسیدند **ابوحمزه** دید آستانه دارد ولی دروازه ندارد و دروازه قلعه بمرور سنوات از بین رفته یا آن را برده بودند. در صحن قلعه علف های بلند و خشک دیده میشد و بلد به **ابوحمزه** گفت توقف کند و بعد بوسیله سنگ چخماق و پولاد و قو آتشی برافروخت و علف های خشک را که در صحن قلعه بود آتش زد و از صداهائی که بگوش **ابوحمزه کفشگر** رسید معلومش گردید که خزندگانی که در علف ها بودند میگریزند.

ابوحمزه بعد از اینکه قدم به صحن قلعهٔ **ارجان** گذاشت تحت تأثیر عظمت آن قرار گرفت. صحن قلعه ارجان چهل ذرع در چهل ذرع بود و اطراف صحن سه طبقه حجره، یکی بالای دیگر، دیده میشد. **ابوحمزه** باتفاق بلد با احتیاط از صحن گذشت و به یک ضلع قلعه نزدیک شد و مشاهده نمود که تمام حجره ها دارای طاق چند شاخه معروف به طاق رومی که محکم ترین طاق ها بحساب میآید میباشد.

ابوحمزه تاریخ بنای آن قلعه را ندید و نام بانی را مشاهده نکرد ولی دریافت شخصی که آن قلعه را با آن استحکام ساخته از افراد عادی نبوده و باحتمال قوی قلعه **ارجان** بدستور یکی از پادشاهان با هزینه گزاف ساخته شده و افراد عادی نمیتوانند یک چنان قلعه محکم و وسیع را با مصالح درجه اول بالای آن کوه بسازند. **ابوحمزه** از بیم جانوران گزنده جرئت نکرد که وارد یکایک حجره ها شود و انبارهای قلعه را از نظر بگذراند ولی وضع ظاهری قلعه نشان میداد که مرور زمان هنوز نتوانسته آن قلعه را ویران کند و گذشته از سائیدگی آجرها و سنگ ها براثر برف و باران و باد و آفتاب، اثری دیگر از فرسودگی در آن قلعه دیده نمیشد. **ابوحمزه** اندیشید که اگر درون انبارها و حجره ها و یران نباشد میتوان با هزار و پانصد و حداکثر دو هزار دینار هزینه آن قلعه را بطور کامل مرمت کرد.

منظره قلعه **ارجان** مثل تمام قلاع قدیمی که بالای کوه بنا گردیده و مدتی متروک بوده تولید وحشت میکرد و **ابوحمزه کفشگر** وقتی آن قلعه و طبقات سه گانه حجره ها را میدید با نیروی خیال حوادثی را که در آن قلعه اتفاق افتاده از نظر میگذرانید و با خود میگفت کجا هستند آن دلاوران و پهلوانان که این قلعه را ساختند و در اعصار گذشته در این قلعه بسر میبردند و صدای آنها در فضای این قلعه انعکاس پیدا می کرد. **ابوحمزه** چون میل داشت احساسات خود را برای دیگری بیان کند راجع بآن قلعه با بلد که مردی بود عامی صحبت کرد و از

او پرسید که آیا میداند آن قلعه درچه موقع ساخته **شده؟ زیرا خود ابوحمزه نتوانسته بود مبدء** آن قلعه را در تواریخ پیدا کُند. بلد گفت این قلعه بحکم **ارجان** دیو ساخته شد و کسانی که این قلعه را ساخته اند همه دیو بوده اند و **ارجان** دیو هزار سال عمر کرد و بعد از او پسرانش هریک هزار سال عمر کردند. آنها موقعی که مرگ را نزدیک میدیدند خود را از بالای کوه، بدره پرت می نمودند و بعد از چندی آب رودخانه استخوانهای آنان را میبرد و بهمین جهت، امروز، قبر هیچیک از آنها در اینجا دیده نمی شود..

ابوحمزه کفشگر میدانست که آن مرد عامی ، افسانه میگوید و قصه ای را که از دیگران شنیده برای وی حکایت می نماید و وضع قلعه نشان میدهد که بیش از چند قرن از آن نمیگذرد و اگر چند هزار سال بر آن میگذشت شاید یک تل سنگ و خاک هم از آن باقی نمیماند ولی نه در صحن قلعه اثری از قبور دیده میشد نه در اطراف آن بالای کوه **ابوحمزه** میاندیشید که سکنه آن قلعه، عادت نداشته اند اثری از قبور باقی بگذارند یا اموات را در نقطه ای دیگر دفن میکرده اند.

بعد از این که **ابوحمزه کفشگر** از مشاهده قلعه **ارجان** فراغت حاصل کرد از راهنما خواست که روز بعد او را به قلعه **زیر** ببرد تا آنجا را هم ببیند.**ابوحمزه** آن روز، بمناسبت کمی وقت نمیتوانست عازم قلعه **زیر** شود و روز بعد باتفاق بلد راه قلعه **زیر** را پیش گرفت و قلعهٔ **زیر** مثل قلعه **ارجان** بالای کوه بود و **ابوحمزه** قبل از این که از کوه بالا برود مجبور **شد** از رودخانه ای که در درهٔ پای کوه جاری بود بگذرد.

راهنما به **ابوحمزه** گفت اکنون چون پایان بهار است آب این رود کم شده و در وسط بهار اگر انسان از این رودخانه عبور کند، در می غلطد و آب او را خواهد برد. **ابوحمزه** پس از عبور از رودخانه از کوه بالا رفت. در آن کوه هم راهی که از دره منتهی بقلعه می شد باریک و مار پیچ بود و پس از این که بقلعه رسیدند **ابوحمزه** دید که دیوارهای قلعه **زیر** با سنگهای نتراشیده ساخته شده، ولی طوری سنگ ها را باستحکام بنا نهاده اند که در هیچ جای دیوار اثری از خرابی بچشم نمیرسد.

بلد گفت در این قلعه گزنده نیست، معهذا احتیاط را نباید از دست داد و هنگام ورود بقسمت های تاریک قلعه باید آتش افروخت. **ابوحمزه** دید که قلعه **زیر** کوچکتر از قلعه **ارجان** است و وسعت صحن قلعه سی متر در سی متر می باشد و حجره ها دارای دو طبقه است. تمام حجره ها را مثل دیوارهای قلعه با سنگ نتراشیده ساخته بودند اما در حجره ها نیز اثری از ویرانی بچشم نمی رسید.**ابوحمزه کفشگر** ساروجی را که بین سنگها بود مورد معاینه قرار داد که بداند سنگها را با چه نوع ساروج بهم متصل کرده اند. راهنما گفت تمام این قلعه با سنگ و ساروج پخته ساخته شده و بهمین جهت تصور میکنی که هم اکنون بنّاها از ساختمان این قلعه فراغت حاصل کرده اند درصورتی که جز خدا کسی از تاریخ ساختمان این قلعه اطلاع ندارد.

ابوحمزه میفهمید که قلعه **زیر** باندازه قلعه **ارجان** قدیمی نیست و برج های مدور و طاق های سادهٔ آن نشان میداد که از ابنیه جدید است. ولی نخواست با راهنما که مردی بود عامی و بی اطلاع از تاریخ بنا مباحثه نماید. قلعه **زیر** هم مثل قلعه **ارجان** دارای انبارهائی بود که از آب برف و باران پر میشد و کسانی که در آن قلعه بسر میبردند میتوانستند از آب رودی که از دره میگذشت نیز استفاده نمایند و بطوری که بلد اظهار مینمود، آب رود مزبور هرگز خشک نمیشد و برود موسوم به **سیمره** می پیوست.

قلعه زیر نسبت به قلعه **ارجان** دو مزیت داشت. اول این که در آن جانور گزنده نبود و دوم اینکه

کوچکترین اثرو یرانی درقلعه دیده نمی شد لذا **ابوحمزه کفشگر** بدون اینکه اقدام بمرمت (که ضروری نبود) نماید می توانست در آن قلعه سکونت نماید. اما قلعه **ارجان** علاوه بر اینکه وسعت داشت، چیزی دیگر بشمار میآمد و بیننده را خیلی تحت تأثیر قرار میداد. در آن روز **ابوحمزه** تصمیم گرفت که بطور موقت قلعه زیر را اختصاص بسکونت اهل باطن بدهد تا اینکه قلعه **ارجان** مرمت گردد و خطر افعی ها ازبین برود و آنگاه اهل باطن به قلعه **ارجان** منتقل شوند.

روز بعد، **ابوحمزه** درصدد تهیه وسائل مرمت قلعه **ارجان** برآمد. او میدانست تمام مصالح بنائی را از **ارجان** (کرسی آن منطقه) میباید بآن قلعه منتقل کند و علاوه بر مصالح بنائی آذوقه کارگران بنائی را هم بآنجا بفرستد. زیرا کارگران بنائی وقتی بآن قلعه میرفتند نمی توانستند مراجعت کنند مگر این که کارشان خاتمه پیدا نماید.

طوری شایعهٔ وجود افعی درقلعه **ارجان** قوت داشت که بناها و کارگران بنائی نمیخواستند بآنجا بروند و می گفتند از نیش افعی ها می ترسند و اگر روز بمناسبت نور خورشید افعی ها نمایان نشوند و آنها را نیش نزنند شب حمله ورخواهند شد و همه را به قتل خواهند رسانید. **ابوحمزه کفشگر** گفت هنگام شب درقلعه نخوابید و درخارج ازقلعه، روی کوه درفضای آزاد استراحت کنید و اطراف خود آتش بیفزوزید که مارها نتوانند بشما نزدیک شوند. **ابوحمزه کفشگر** میدانست که در منطقه **ارجان** راسو بدست نمیآید تا این که نسل افعی ها را در قلعه **ارجان** قطع نماید و **راسو** را باید درجبال کشورهای شمالی مملکت یعنی آذربایجان و **ققفازیه** بدست آورد و درآن موقع **ابوحمزه** نمیتوانست ازآذربایجان یا ققفازیه راسو، بیاورد.

ابوحمزه کفشگر میدانست که مبادرت به مرمت **قلعه ارجان** بدون تردید تولید کنجکاوی خواهد کرد و سکنه محلی حیرت خواهند نمود و خواهند پرسید برای چه **ابوحمزه** مبادرت بتعمیر قلعه **ارجان** میکند.

لذا داعی منطقه **ارجان** برای این که حس کنجکاوی مردم را تسکین بدهد چیزی گفت که مردم سادهٔ **ارجان** فوری پذیرفتند و گفته اش این بود که **ابوحمزه** مدتی است درتواریخ دیده که درقلعه **ارجان** یک امام زاده مدفون است و خیلی میل داشت که برود و محل قبر او را ببیند اما توفیق نمییافت. تا این که بتازگی همان امامزداه را درخواب دیده و او گفته است تو که میدانی من درقلعه **ارجان** مدفون هستم و وسیله مرمت مزارمرا داری برای چه مبادرت به تعمیر قبرمن نمینمائی و افعی هائی هم که دراین قلعه هستند، مستحفظ مزارمن می باشند و پس ازاین که **ابوحمزه** آن خواب را دید، تأمل را جائزندانست و مصمم شد که مبادرت بمرمت قلعه ارجان کند و آن امامزاده را ازخود راضی نماید.

مردم گفتند پس ما باید بزیارت امامزاده برویم. **ابوحمزه** گفت وقتی قلعه بخوبی مرمت شد و خطر گزندگان دور گردید، شما می توانید بآنجا بروید و مزار امامزاده را زیارت بکنید. این گفته طوری مردم را متقاعد کرد که دیگر کسی کنجکاوی ننمود.

عده ای از سکنه **ارجان** بوسیله چهارپا آهک و گچ و آجر را حمل میکردند و به قلعه **ارجان** میبردند و بعد ازخالی کردن گاله ها مراجعت مینمودند بدون اینکه مردم ازآنها بپرسند که درقلعه **ارجان** چه دیدید. در حالی که مرمت قلعه **ارجان** پیش میرفت **ابوحمزه** ده تن از سکنه **ارجان** را که تصورمی نمود استعداد دارند باطنی شوند مورد توجه قرارداد و با هریک ازآنها بدون اطلاع دیگران تماس گرفت. **ابوحمزه** ضمن مذاکره با هریک از

آن ده نفر درصدد برآمد که بانها بگوید که قبول کیش باطنی فقط مستلزم تحصیل رستگاری سرمدی نیست بلکه از حیث معاش هم آسوده خاطر خواهند شد. آنها میخواستند بدانند چگونه از حیث معاش آسوده خاطر می شوند ولی ابوحمزه صلاح نمیدانست بآنها بگوید که دریکی از قلاع خواهند زیست. زیرا چون درآن موقع قلعه ارجان در دست تعمیر بود اگرمی گفت که دریکی از قلاع بسر خواهید برد آنها می فهمیدند که باید در قلعه ارجان بسر ببرند و دچار وحشت می شدند. شهرت های مربوط به قلعه ارجان ازقبیل این که بانی قلعه، دیوها بوده اند و تمام قلعه پر از افعی است هنوزآن قدرقدرت داشت که شایعه وجود مزاریک امامزاده درآنجا نتوانست شایعات قبل را از بین ببرد و مردم از سکونت در قلعه مزبور میترسیدند. این بود که ابوحمزه می گفت هزینه شما، بطور دائم از الموت خواهد رسید و هرگز احساس احتیاج نخواهید کرد.

چون اشکال مادی در تمام ادوار و درتمام کشورها وجود داشته، و مردم آرزو میکردند طوری زندگی نمایند که هرگز دچار عسرت نشوند و دست احتیاج بطرف دیگران دراز ننمایند، از اظهارات ابوحمزه مشعر براین که درآینده ازحیث معاش دغدغه نخواهند داشت خوشوقت می شدند. وقتی ابوحمزه متوجه شد که آن ده نفر آن قدر آمادگی دارند که بتوان راجع به مسکن آتیه آنها صحبت کرد گفت: شما باید بدانید که هرکس اهل باطن باشد در معرض خطر مرگ قرار میگیرد و حکام سلجوقی هر باطنی را که بچنگ بیاورند بقتل میرسانند و شما هم بعد از این که شناخته شدید درمعرض خطرمرگ قرارخواهید گرفت. شما نمیتوانید کیش خود را پنهان نمائید زیرا بعد از آغاز قیامة القیامه هیچ باطنی نباید کیش خود را پنهان و تقیه نماید و اگر خواهان جان خود و زن و فرزندانتان هستید از این جا بروید و در یک مکان امن که من بشما نشان میدهم سکونت نمائید و آن ده نفربدون اطلاع سکنه محلی، بعنوان مسافرت براه افتادند و به قلعه زبر رفتند.

ابوحمزه یکی از آن ده نفر را بریاست قلعه انتخاب کرد و بآنها سپرد که اغیار نباید بفهمند که آن قلعه مسکون است و برای این که کسی بوجود انسان در آن قلعه پی نبرد هرگز نباید هنگام روز طبخ کنند تا این که دود توجه دیگران را جلب ننماید و دیگر این که سکنه قلعه هرگز نباید طوری وارد قلعه شوند یا از آن خارج گردند که مردم بفهمند که آنجا مسکونی می باشد.

ابوحمزه به باطنی ها گفت مردم عاقبت خواهند فهمید که قلعه زبر مسکون است و نمیتوان رازمسکون بودن قلعه را پیوسته پنهان نگاه داشت. لیکن روزی آن رازباید آشکار شود که قلعه زبربرای دفاع آماده باشد و اگر به آن حمله ور گردیدند سکنه قلعه بتوانند دفاع نمایند. هیچ یک از دعاة کیش اسماعیلی، مثل ابوحمزه کفشگر برای تبلیغ آن کیش زحمت نکشید، زیرا ابوحمزه درمنطقه ارجان کار رواج کیش باطنی را ازصفر شروع نمود بدون این که دستیار و کمک داشته باشد. دعاة بزرگ درقهستان و الموت و کرمانشاهان و قومس و جاهای دیگر هنگامی شروع بکار کردند که درهریک از آن کشورها یک عده باطنی مؤمن زندگی میکردند و ذهن آنها آمادگی داشت که نظریه های جدید حسن صباح را بپذیرند. ولی درارجان حتی یک باطنی نبود و ابوحمزه میباید بدون کمک دیگری، کسانی را که دارای استعداد می بینند بکیش باطنی دعوت نماید و مقررات کیش را بآنها بیاموزد.

در **ارجان** یک عده زردشتی زندگی میکردند که بز بان پهلوی صحبت می نمودند و می نوشتند[۱].

ابوحمزه نزد زردشتی های **ارجان** هم اقدام کرد که شاید بتواند آنها را وارد کیش باطنی نماید و برای اقناع آنها گفت عقیده دارید که یک مرد بزرگ از نژاد ایرانی بوجود خواهد آمد واقوام ایرانی را از سلطه مادی و معنوی قوم عرب نجات خواهد داد. آن مرد ایرانی **حسن صباح** است که برای رستگاری اقوام ایرانی قیام کرده و بهتر آن است که شما باو ملحق شوید و در راهی که وی پیش‌پای شما میگذارد گام بردارید. زردشتی ها گفتند ما عقیده داریم که آن مردم ایرانی نژاد که برای رستگاری اقوام ایرانی خواهد آمد دین **اهورامزدا** را رواج خواهد داد و این مرد که شما میگوئید مروج دین **اهورامزدا** نیست.

ابوحمزه خواست آن‌ها را متقاعد کند که هدف و منظورنهائی را نباید فدای وسیله کرد ولی زردشتی ها نپذیرفتند و وارد کیش باطنی نشدند. **ابوحمزه** همچنان نظارت میکرد که قلعه **ارجان** مرمت شود و مواظب بود که از سکنه قلعه **زیر** که شماره آن‌ها افزایش مییافت عملی سرنزند که توجه حکومت **سلجوقی** را بسوی آن قلعه جلب نماید که در آن صورت قلعه **زیر** و هم قلعه **ارجان** و یران خواهد گردید و حکومت **سلجوقی** تمام کسانی را که در قلعه **زیر** هستند بقتل خواهد رسانید.

از این ها گذشته، **ابوحمزه کفشگر** با یک اشکال، مربوط باصول دین باطنی، دست بگریبان بود و آن این که میباید کیش باطنی را در **ارجان** آشکار نماید بدون این که جان پیروان آن کیش بخطر بیفتد. چون بطوری که گفته شده بعد از این که **قیامة القیامه** اعلام گردید، هیچ باطنی مجاز نبود تقیه کند و هرکس که کیش باطنی داشت میباید دین خود را آشکار نماید (اگر از وی سؤال کنند) و **حسن صباح** میدانست دینی که پنهان باشد، مانند دینی است که وجود ندارد و برای این که دینی قوت بگیر میباید آشکار شود.

ابوحمزه در **ارجان** میباید طوری تبلیغ کند و افراد را بسوی کیش باطنی جلب نماید که باطلاع حکومت **سلجوقی** نرسد و درعین حال، تبلیغ دینی آشکار باشد نه پنهان و چون پیروان کیش باطن در **ارجان** تازه قدم بآن کیش گذاشته بودند و مثل پیروان کیش باطنی در **الموت** و کرمانشاهان و جاهای دیگر، پختگی نداشتند، **ابوحمزه** بیمناک بود که راز قلعهٔ **زیر** آشکار شود و حاصل کارهایش بر باد رود. **ابوحمزه** روزها در **ارجان** (مرکز ولایت) مشغول تبلیغ بود و افراد مستعد را برای این که وارد کیش باطنی گردند تربیت میکرد و گاهی به قلعه **ارجان** میرفت که ببیند **مرمت** آن قلعه چقدر پیش رفته است.

هر سه شب یک مرتبه با وجود بعد مسافت، بین **ارجان** (مرکز ولایت) و قلعه **زیر**، **ابوحمزه** خود را بآن قلعه میرساند تا ببیند سکنه قلعه که بتدریج افزایش مییافتند چگونه زندگی می کنند. در قلعه **زیر** برنامه هائی که در قلاع **الموت** و **قهستان** و **کرمانشاهان** و جاهای دیگر بموقع اجرا گذاشته می شد، اجرا نمیگردید.

چون داعی بزرگ **ارجان** میدانست هنوز پیروان کیش باطنی در قلعه **زیر** آن اندازه رشد فکری ندارند که بفهمند ورزش و تمرین جنگی، برای آنها ضروری است و کسی که دارای بدنی ضعیف باشد و فنون

۱ ــ ممکن است خوانندگان حیرت کنند که چگونه در آن موقع که نیمه دوم قرن ششم هجری بود در ایران عده‌ای بز بان پهلوی میخواندند و می نوشتند و برای این که حیرت از بین برود میگوئیم که حتی تا قرن دهم و یازدهم هجری در ایران، عده‌ای از ایرانیان بز بان پهلوی میخواندند و می نوشتند که بعد بکشور هندوستان مهاجرت کردند و جامعه پارسیان هندوستان را تشکیل دادند و در آنجا هم زبان پهلوی را حفظ کردند. ــ مترجم.

جنگ را نداند نمیتواند در قبال حکومتی چون حکومت **سلجوقی** کیش خود را آشکار نماید.

فصل تابستان سپری شد و فصل پائیز فرا رسید بدون این که مرمت **قلعه ارجان** تمام شده باشد.

ابوحمزه برای اتمام مرمت قلعه **ارجان** و هزینه کسانی که در**قلعه زیربسر** میبردند احتیاج بپول داشت و خود نمیتوانست به **کرمانشاهان** برود و بقیه حواله **حسن صباح** را از **احمد قطب‌الدین** بگیرد. این بود که تصمیم گرفت دیگری را بکرمانشاهان بفرستد. در بین پیروان کیش باطن در قلعه **زیر** جوانی زندگی میکرد باسم **ایوب** و **ابوحمزه** او را برای رفتن بکرمانشاهان و گرفتن پول درنظر گرفت و دستورهائی دقیق باو داد و گفت که بعد ازورود به کرمانشاهان در کدام کاروانسرا منزل کند و در کدام مسجد به عبدالله مراجعه نماید و باو بگوید که در کدام یک از اطاقهای کاروانسرا منزل دارد.

ابوحمزه سه نشانی به **ایوب** داد که بعد از دیدن **قطب‌الدین** باو بگوید و حواله **حسن صباح** را هم بآن جوان سپرد. ولی قبل از اینکه **ایوب** از **ارجان** براه بیفتد مردی شتر سوار وارد **ارجان** گردید و سراغ **ابوحمزه** را گرفت وبعد از اینکه داعی بزرگ را دید باو گفت که میل دارد درخلوت با وی مذاکره نماید.

وقتی **ابوحمزه** آن مرد را باطاقی برد و در بسته شد مرد مسافر خود را معرفی کرد و گفت من از **الموت** میایم و حامل نامه ای برای تو هستم و چون از **کرمانشاه** عبور می نمودم، امانتی را دریافت کرده‌ام که باید بتو داده شود. ولی قبل ازاینکه نامه و امانت را بدهم باید بخوبی تورا بشناسم وبدانم که آیا **ابوحمزه کفشگر** هستی یا نه؟ **ابوحمزه** پرسید من چگونه باید خود را بتوبشناسانم. مسافر گفت اگر تو**ابوحمزه کفشگر** هستی حواله ای از خداوند•ما در دست داری که مبلغی از آن پرداخته شده و باید آن حواله را بمن بدهی. بدیگر اینکه در کرمانشاهان **ابوحمزه کفشگر** با **احمدقطب‌الدین** مذاکره کرد و اگر تو **ابوحمزه** هستی باید بگوئی که آن مذاکرات مربوط به چه بوده است. **ابوحمزه** هرچه را که در کاروانسرای کرمانشاهان به **احمدقطب‌الدین** گفته یا از او شنیده بود برای مرد مسافرنقل کرد وحواله **حسن صباح** را نیزمقابل وی نهاد.

مرد مسافر چون یقین حاصل کرد که وی **ابوحمزه کفشگر** است نامه ای از**حسن صباح** از گریبان خارج نمود و بدست **ابوحمزه** داد. داعی بزرگ نامه امام کیش باطن را گشود و خط **حسن صباح** را شناخت. موضوع نامه امام کیش باطن این بود که بزودی در کشورهای ایران واقعه ای اتفاق میافتد که در کارپیروان کیش باطن گشایشی حاصل میشود و باید ازآن گشایش استفاده کرد و تیغ ازنیام کشید و کشورهای ایران را تحت قدرت باطنیان قرار داد و آیا او درخود آن توانائی را می بیند که بعد از وقوع آن حادثه که سبب گشایش می گردد در حوزه **ارجان** زمام امور را بدست بگیرد.

بعد از اینکه **ابوحمزه** نامه را خواند ازمرد مسافرپرسید که آیا تو ازمضمون این نامه اطلاع داری آن مرد جواب مثبت داد. وقتی **ابوحمزه** شنید که آن مرد ازمضمون نامه‌ای سربسته که **حسن صباح** برای او فرستاده اطلاع دارد نسبت بوی بیشتر ابراز احترام کرد. چون دانست که آن مرد یک پیک عادی نیست و از بزرگان کیش باطنی میباشد.

چون اگر ازبزرگان کیش نبود ازمضمون نامه ای که **حسن صباح** باو نوشت اطلاع حاصل نمیکرد.

سپس **ابوحمزه** گفت چون تو از مضمون نامه **امام** اطلاع داری میدانی که این واقعه که اتفاق خواهد افتاد چیست؟ مرد مسافر گفت آری من از این واقعه اطلاع دارم. **ابوحمزه** گفت آن واقعه چه میباشد. مرد مسافر

گفت **خواجه نظام‌الملک** که امروز بزرگترین مانع در راه توسعه کیش ما بود بدیار دیگر خواهد رفت.

ابوحمزه پرسید آیا بمرگ طبیعی خواهد مُرد یا به ترتیب دیگر زندگی را بدرود خواهد گفت.* مرد مسافر جواب داد که وی به ترتیبی دیگر خواهد مُرد.

ابوحمزه گفت من در این حوزه تازه شروع بکار کرده‌ام و هنوز هم کیشان ما که اینک در قلعه ای باسم زیر بسر میبرند شروع به تمرین های جنگی نکرده‌اند. ولی اینک که امام میگوید باید تیغ از نیام کشید من هم کیشان خود را وادار به تمرین جنگی می کنم ولی شماره آنها کم است. مرد مسافر گفت اگر شماره هم کیشان ما در اینجا کم است از قدرت **سلجوقی** هم در این منطقه اثری بچشم نمیرسد.

ابوحمزه اظهار کرد درست می گوئی لیکن چند نفر از وجوه محلی دارای قوت هستند و اگر بفهمند که می باید قدرت را از دست بدهند مقاومت خواهند کرد.

آنگاه **ابوحمزه** اظهار کرد آیا تصور نمیکنی که بعد از برکنار شدن **خواجه نظام‌الملک، ملکشاه** همچنان با ما خصومت خواهد کرد و ما باز دچار کشمکش با حکومت **سلجوقی** خواهیم بود. مرد مسافر گفت من تردید ندارم که اگر **خواجه نظام‌الملک** برکنار شود روش حکومت **سلجوقی** با ما عوض خواهد شد. زیرا خصومت **ملکشاه** با ما ناشی از وسوسه دائمی **خواجه نظام‌الملک** است و این مرد از روی فطرت، خصم خونین ما می باشد و اگر دستش برسد باطنیان را تا آخرین نفر بقتل میرساند و حتی بکودکان شیرخوار ما ترحم نخواهد کرد.

ابوحمزه پرسید برای چه این مرد این گونه با ما دشمن شد؟ مرد مسافر گفت این موضوع مربوط است به دوره کودکی و جوانی **خواجه نظام‌الملک** و آیا از وضع زندگی این مرد در کودکی و جوانی اطلاع داری یا نه؟ **ابوحمزه** جواب داد اطلاعات من راجع بکودکی و جوانی **خواجه نظام‌الملک** محدود است بآنچه در افواه جاری است. مرد مسافر گفت اجداد **خواجه نظام‌الملک** همه زارع بودند و جد او علاوه بر زراعت در قریه **اخلمد** از توابع **طوس** درودگری میکرد و پدر **خواجه نظام‌الملک** در همین قریه برزگر بود و خود خواجه نیز در آن قریه چشم بدنیا گشود. چون تو مردی دانشمند هستی میدانی که در خراسان و بخصوص در **طوس**، بعضی از زارعین علاقه دارند که فرزندان خود را با سواد کنند و اکثر علماء و شعرای خراسان در گذشته و امروز، دهقان‌زاده بودند و هستند.

وقتی **خواجه نظام‌الملک** قدری بزرگ شد پدرش او را به معلم سپرد و آن طفل درس خواند و نوشتن را آموخت ولی قبل از این که تحصیلات طفل بپایان برسد معلم مزبور مُرد و پدر طفل او را بمعلمی دیگر که از **قهستان** واقع در جنوب خراسان آمده در **اخلمد** سکونت کرده بود سپرد. **ابوحمزه** حرف مرد مسافر را قطع کرد و از او پرسید آیا ممکن است بگوئی که **خواجه نظام‌الملک** در چه سال متولد شد. مرد مسافر جواب داد او در سال ۴۰۸ هجری متولد گردید. **ابوحمزه** گفت صحبت خود را تمام کن.

مرد مسافر اظهار کرد معلم جدید طفل موسوم بود به **حسین دیلکانی و دیلکان** یکی از قصبات خراسان در سرزمین **قهستان** است.

حسین دیلکانی، اسماعیلی بود و از معلمینی بشمار میآمد که عقیده داشت که فقط بوسیلهٔ چوب زدن باید شاگرد را وادار بتحصیل کرد و اگر شاگردش یک کلمه از درس خود را نمیدانست و در مشق او یک غلط پیدا

می شد با بیرحمی طفل را میزد و پدر کودک زبان باعتراض نمیگشود. در آن دوره برای اولین مرتبه کینه **اسماعیلیها** در قلب **خواجه نظام الملک** جا گرفت و او تصور میکرد استادش بمناسبت اینکه **اسماعیلی** است او را میزند و اگر **اسماعیلی** نبود وی را نمیزد.

پس از اینکه طفل بزرگ شد یکی از مالکین قصبه **اخلمد** چون دریافت که وی دارای استعداد می باشد بپدرش گفت که پسرت را به **طوس** بفرست تا در آنجا تحصیل کند. پدر، اندرز آن مرد را پذیرفت و پسرش را برای تحصیل به **طوس** فرستاد و خواجه در آنجا مقیم مدرسه ای شد و بتحصیل مشغول گردید و زبان عربی را آموخت و دارای خطی خوش شد.

در سال چهارصد و بیست و هشت هجری، همان سال که دانشمند بزرگ **ابن سینا** در آن سال در همدان زندگی را بدرود گفت **خواجه نظام الملک** که بیست ساله بود براثر شنیدن آوازه **ابن کاکویه** پادشاه اصفهان از **طوس** عازم آن شهر گردید و نامه ای به دو زبان فارسی و عربی با خط خود به **ابن کاکویه** نوشت و درخواست کرد که در دستگاه خود شغلی باو رجوع نماید.

ابن کاکویه خط و ربط جوان خراسانی را پسندید و او را فراخواند و با وی صحبت کرد و دانست جوانی است فاضل و امر کرد که پنجاه دینار زر بآن جوان بپردازند که بتواند وضع زندگی خود را منظم کند و از روز بعد در دستگاه او بسمت کاتب مشغول خدمت گردد.

خواجه نظام الملک بعد از دریافت پول مسکنی اجاره کرد و لباس نظیف خریداری نمود و از روز بعد در دربار **ابن کاکویه** مشغول خدمت شد.[1]

خواجه نظام الملک در دستگاه پادشاه اصفهان ابراز لیاقت کرد و مورد توجه پادشاه قرار گرفت و این موضوع آتش حسد را در سینه وزیر **ابن کاکویه** که **اسماعیلی** بود روشن نمود و او پیش بینی کرد که جوان مزبور که هم دانشمند و هم لایق است، جای او را خواهد گرفت و درصدد برآمد که **خواجه نظام الملک** را قبل از این که بمراحل بزرگتر برسد از دربار **ابن کاکویه** براند.

ولی برای راندن آن جوان، مستمسکی بدست نمی آورد زیرا **خواجه نظام الملک** کارهائی را که باو محول می شد با دقت و امانت بانجام میرسانید.

وزیر **ابن کاکویه** وقتی دریافت که نمیتواند از کار **خواجه نظام الملک** ایراد بگیرد مصمم گردید که بوسیله یک توطئه او را در نظر پادشاه اصفهان کثیف کند و **ابن کاکویه** مردی بود پرهیزکار و نمیخواست که در دربار، عملی برخلاف عفت بانجام برسد. او چهار زن داشت و عده ای کنیز نیکومنظر که همه زن های مشروع او بودند و آمیزش مرد و زن را جز بطریق قانون شرع حرام و قبیح و مستوجب مجازات می دانست.

وزیر **ابن کاکویه** که پادشاه را بخوبی میشناخت مصمم شد که به **خواجه نظام الملک** تهمت بی عفتی بزند و برای اینکه تهمت موثر شود طوری صحنه سازی نماید که **خواجه نظام الملک** نتواند از خویش دفاع نماید. وزیر اصفهان کنیزی داشت جوان و زیبا و باو تعلیم داد که جوان خراسانی را اغفال کند و او را وادارد که در

۱ ـــ بعضی از اسامی تاریخی طولانی است و خواندن آن ها خوانندگان را خسته میکند و بهمین جهت ما اسامی مزبور را کوتاه مینمائیم و از جمله نام **ابن کاکویه** را کوتاه کرده ایم و اسم کامل او این است: **علاء الدوله ابوجعفر بن شهریار ملقب به «ابوکاکویه»**. ــ مترجم.

روز و ساعتی معین در اطاقی که خود وزیر اصفهان تعیین نموده بود به کنیز ملحق گردد.

کنیز زیبا بدستور مولای خود در سر راه جوان خراسانی ایستاد و توجه او را بسوی خود جلب کرد و بعذر این که کاری واجب با او دارد از **خواجه نظام‌الملک** قول گرفت که در روز و ساعت معین در اطاق مخصوص حضور بهم برساند و چون عده‌ای از ارباب رجوع بجوان خراسانی مراجعه میکردند **خواجه نظام‌الملک** تصور نمود که آن زن نیز از ارباب رجوع است.

من نمیتوانم بگویم روزی که **خواجه نظام‌الملک** بطرف آن اطاق میرفت آیا نسبت بآن زن تمایلی هم داشت یا نه؟ این را خدای خواجه میداند و خود او، و من نمیتوانم بکسی تهمت بزنم و آنچه غیرقابل تردید می باشد این است که وقتی **خواجه نظام‌الملک** وارد آن اطاق شد کنیز جوان او را بسوی خود کشید و در همان لحظه درب اطاق باز گردید و **ابن کاکویه** و وزیر قدم باطاق گذاشتند و آن کنیز فریادهای سخت برآورد و **خواجه نظام‌الملک** را متهم کرد که قصد داشته به عفت او دست درازی کند.

واقعه اتهام **زلیخا** بر **یوسف** مرتبه ای دیگر در اصفهان تجدید شد و **خواجه نظام‌الملک** که بی گناه بود از نظر سلطان محکوم گردید و **ابن کاکویه** گفت مجازات زنا در صورتیکه با رضایت طرفین باشد برای مرد و زن هشتاد تازیانه است و در صورتیکه مرد با عنف و اجبار مرتکب عمل زنا شود مجازاتش قتل می باشد و در اینجا عمل زنا صورت نگرفته و لذا تو را بقتل نمیرسانم و مجازات تو این است که از خدمت من اخراج خواهی شد و در همان لحظه جوان خراسانی را از قصر **ابن کاکویه** بیرون کردند.

خواجه نظام‌الملک فهمید که قربانی توطئه وزیر **اسماعیلی** شده و چون بی گناه بود از آن روز کینهٔ **اسماعیلی** ها را بردل گرفت و نزد خود عهد کرد که اگر روزی بقدرت برسد انتقام خود را از **اسماعیلی** ها بگیرد. **خواجه نظام‌الملک** از اصفهان خارج گردید و بهمدان رفت و از آنجا راه **ری** را پیش گرفت و بعد از چندین ماه آوارگی توانست وارد خدمت **طغرل‌بیک سلجوقی** شود.

خواجه نظام‌الملک در خدمت **طغرل‌بیک** هم لیاقت خود را بظهور رسانید و در عین این که برای **طغرل‌بیک** خدمتگزاری میکرد خدمات برادرش **الب ارسلان** را نیز برعهده میگرفت واین موضوع بنفع **خواجه نظام‌الملک** تمام شد.

طغرل‌بیک روز جمعه هشتم ماه رمضان سال ٤٥٥ هجری در سن هفتاد سالگی در **ری** زندگی را بدرود گفت و چون پسر نداشت برادرش **آلب ارسلان** بجای او، برتخت سلطنت نشست. **خواجه نظام‌الملک** که در زمان حیات **طغرل‌بیک** عهده‌دار خدمات **آلب ارسلان** می شد و باو ثابت میکرد که قصد خدمتگزاری دارد بعد از مرگ **طغرل‌بیک** و آغاز سلطنت **الب‌ارسلان** از مقربان وی گردید.

الب ارسلان تعلیم و تربیت پسرش را که امروز باسم **ملکشاه** پادشاه ایران است به **خواجه نظام‌الملک** سپرد و چون خواجه از کودکی **ملکشاه** را دیده و او را بزرگ کرده بود طوری در او نفوذ پیدا نمود که بعد از مرگ **الب ارسلان** و آغاز سلطنت **ملکشاه** وزیر تام‌الاختیار وی گردید و من تصور نمیکنم که در دوره سلطنت هیچیک از پادشاهان وزیری باقتدار **خواجه نظام‌الملک** بوجود آمده باشد.

تو میدانی از روزی که **ملکشاه** بر تخت سلطنت نشست **خواجه نظام‌الملک** وزیر او بود و تا امروز هم مقام وزارت را که در واقع سلطنت ایران است حفظ کرده و بدون تردید تا روزی که **خواجه نظام‌الملک** حیات

دارد وزیر خواهد بود ولو **ملکشاه** بمیرد و پسرش جای او را بگیرد زیرا پسر **ملکشاه هم** مثل پدر تحت **نفوذ خواجه نظام‌الملک** قرار گرفته و روزی که بسلطنت برسد خواجه را وزیر خواهد کرد.

خواجه نظام‌الملک که کمر بسته تا باطنیان را از بین ببرد نمی خواهد اعتراف کند که پیروان کیش **اسماعیلیه** چه خدمت بزرگی بدین اسلام و شیعیان اثنی عشر کردند. قبل از دانشمندان کیش **اسماعیلیه** در ایران و سایر کشورهای اسلامی، بحث عقلائی و استدلالی راجع به دین اسلام و مذهب شیعه اثنی عشری وجود نداشت و دانشمندان اسلامی برای اثبات احکام دین، فقط بذکر آن احکام اکتفا می کردند بدون اینکه درصدد برآیند با دلائل عقلائی آن احکام را به ثبوت برسانند.

چون روح آنها یک روح منطقی و استدلالی نبود و هرگز بفکر نمیافتادند آنچه را که می گویند با دلیل به ثبوت برسانند.

استدلال عقلی برای اثبات احکام دین بوسیله علمای **اسماعیلی** وارد دین اسلام و مذهب شیعه اثنی عشری شد. دانشمندان **اسماعیلی** بودند که بسایر دانشمندان اسلامی طرز استفاده از منطق را برای ثبوت احکام دین آموختند.

هر کس در هر نقطه از جهان اسلام یک جمله عقلائی و استدلالی راجع به ثبوت یکی از احکام دین بگوید آن را از علمای **اسماعیلی** آموخته است. هر کس در هر کشور اسلامی یک کتاب علمی و عقلی راجع به دین اسلام بنویسد، طرز نوشتن کتاب و استنباط دلائل علمی را از **اسماعیلیان** آموخته است و آنها بودند که عقل و علم را وارد بحث های دینی کردند و علتش این بود که پی بحکمت **یونان** بردند و کتب دانشمندان **یونان** را خواندند.

آنها چون به کتاب های **یونان** دست یافتند نه فقط حکمت **یونان** را فرا گرفتند بلکه از روی تواریخ **یونانیان** از تاریخ قدیم ایران مطلع شدند و فهمیدند که ایران در قدیم چقدر عظمت داشته و چه قوم بزرگی در کشورهائی که امروز ده ها مملکت است و در قدیم یک کشور یعنی ایران بود زندگی میکردند.

همین **ابن سینا** که اکنون بمناسبتی نامش بمیان آمد میگوید من از این جهت دنبال علوم عقلی رفتم و حکمت آموختم که پدرم **اسماعیلی** بود و مرا تشویق کرد که حکمت **فلسفه** بخوانم و علوم عقلی را فرابگیرم و اگر پدر **ابن سینا، اسماعیلی** نبود آن مرد حکمت را فرانمیگرفت و علوم عقلی را نمیآموخت.

تمام دانشمندان دنیا نتوانسته اند مثل علمای **اسماعیلی** راجع بخداوند بگویند. علمای دیگر خداوند را با صفات مثبت وصف می کنند و میگویند خداوند عالم است و عادل و غیره ولی دانشمندان **اسماعیلی** میگویند که خداوند مافوق صفت و توصیف است و با هیچ صفت نمی توان خداوند را توصیف کرد ولو صفت مثبت باشد.

علمای **اسماعیلی** اظهار می کنند اگر بگوئیم خداوند عالم است و عادل است با این که صفات مزبور مثبت می باشد بساحت با عظمت خداوند اسائه ادب کرده ایم بدلیل این که او را شبیه نموده ایم بیک عالم و یک عادل و تشبیه کردن خداوند بچیزی، اسائه ادب است برای این که خداوند را در ذهن ما کوچک، میکند. وقتی که ما چیزی را شبیه می کنیم بچیز دیگر، مشبه را مثل مشبه به، می بینیم.

منظور از تشبیه غیر از این نیست که ما مشبه را مثل مشبه به ببینیم وگرنه تشبیه مورد پیدا نمیکند و خدا

آن‌قدر بزرگ و نامحدود است که ذکر هرنوع صفت مثبت در مورد او اسائه ادب می باشد چون سبب می **شود** که او را با چیز دیگر شبیه کنیم و شبیه کردن خداوند بچیز دیگر یعنی کوچک کردن او. یک عالم **اسماعیلی** خداوند را نه با صفات مثبت وصف می کند نه با صفات منفی مثل اینکه بگوید «خداوند جسم نیست» یا «خداوند مکان ندارد». یک عالم **اسماعیلی** خداوند را آنقدر بزرگ می داند که بیان هر نوع صفتی را برای توصیف او کفر بشمار می آورد.

آنوقت **خلیفه بغداد** و **خواجه نظام‌الملک** و عمال آنها، گاهی ما را **ملحد** میخوانند و زمانی **زندیق** و یکروز نام **قرمطی** را روی ما میگذارند و روز بعد ما را موسوم به **ثنوی** یا **حشیشی** یا **فاسق** مینمایند و ریختن خون ما را چون نماز و روزهٔ خودشان واجب میدانند.

زیرا عقیده ما دربارهٔ خداوند و پیغمبرانش بالاتر از عقیده آنها می باشد و از آن گذشته ما عزم داریم اقوام ایرانی را که روزی یک قوم واحد بودند و در جهان برهمه برتری داشتند بمرتبه اول برگردانیم و خلیفه بغداد نمی تواند تجدید حیات اقوام ایرانی را بپذیرد و **خواجه نظام‌الملک** که باراده یا بدون اراده براثر نفوذ معنوی قوم عرب مایل نیست که این منظور حاصل شود ریختن خون ما را واجب کرده است.

این است که ما تصمیم گرفته ایم این مرد را از میان برداریم و پس از این که **خواجه نظام‌الملک** رفت **ملکشاه** نسبت بما کینه‌توزی نخواهد کرد. چون دیگر کسی نیست که دائم او را علیه ما تحریک نماید. دیگر اینکه **ملکشاه** مردی عیاش می باشد و اوقات خود را صرف عیش و شکار می کند و مجال ندارد که بمسائل مذهبی توجه نماید.

ابوحمزه کفشگر گفت ای زبردست امروز من از تو چیزی شنیدم که با این کیفیت نشنیده بودم. مرد مسافر پرسید کدام قسمت از گفته مرا میگوئی؟ **ابوحمزه** گفت آن قسمت را میگویم که مربوط است به توصیف خداوند و من از گفتهٔ تو لذت بردم و من تا امروز نشنیده بودم که اگر خداوند را ولو با صفات مثبت توصیف نمایند، چون او را شبیه به چیزی می کنند، اسائه ادب است تا چه رسد به صفات منفی و آیا بمن میگوئی اسم دانشمندی که این گفته را برزبان آورده چیست؟

مرد مسافر جواب داد او مردی است باسم **ابو یعقوب سجستانی** و کتابی هم راجع به کیش **اسماعیلی** نوشته است.

ابوحمزه اظهار نمود من اسم **ابو یعقوب سجستانی** را شنیده‌ام و در **الموت** من با **محمود سجستانی** راجع باو صحبت کردم آیا تو **محمود سجستانی** را می شناسی؟ مرد مسافر جواب داد بلی و خود او را هم در **الموت** دیده ام.

ابوحمزه گفت روزی که من در **الموت** با **محمود سجستانی** راجع به **ابو یعقوب سجستانی** صحبت میکردم **محمود** خیلی از **ابو یعقوب** تمجید کرد و گفت که او یکی از علمای برجسته **اسماعیلی** است. مرد مسافر گفت دانشمندان **اسماعیلی** همه برجسته هستند و علتش این است که متکی به محفوظات نیستند و عقل خود را بکار میاندازند و میکوشند که مسائل را با عقل حل نمایند نه با روایات و **ابو یعقوب سجستانی** هم یکی از آنهاست و اگر مزیتی نصیب او شده باشد از این جهت می باشد که یک باطنی بشمار میآید.

اگر او یک باطنی نبود عقل خود را بکار نمیانداخت و مسائل را از روی روایات حل میکرد نه از روی

عقل.

ابوحمزه کفشگر گفت راست میگوئی و هر کس که کیش باطنی داشته باشد عقل خود را بیش از وهم بکار میاندازد. آنگاه اظهار کرد بطوری که میدانی **ارجان** نقطه ایست دور افتاده و من در این جا از خبرهای جاهای دیگر مطلع نمی شوم مگر بعد از مدتی طولانی آنهم از طریق شایعه.

اما قبل از اینکه وارد **ارجان** شوم در چند نقطه از مردم شنیدم که **ملکشاه** نسبت بوزیرش **خواجه نظام الملک** بدبین است و از قدرت بزرگ **خواجه** بیم پیدا کرده و ممکن است درصدد برآید که او را از وزارت بر کنار کند.

مرد مسافر جواب داد در اینکه گاهی بین **ملکشاه و خواجه نظام الملک** اختلاف بوجود می آید، تردیدی وجود ندارد. ولی از این اختلافات، در هر دوره، بین سلطان و وزیر ایجاد می شود. اختلاف **ملکشاه و خواجه نظام الملک** مثل اختلاف پسر و پدر است که هرگز بجائی نمیرسد که رابطه آن دو بکلی قطع گردد. زیرا بطوری که گفتم **خواجه نظام الملک** خیلی در **ملکشاه** نفوذ دارد **ملکشاه** احترام وی را نگاه میدارد و هرگز او را بر کنار نخواهد کرد.

ابوحمزه گفت من قبل از این که وارد **ارجان** شوم شنیدم که ممکن است **ملکشاه** وزیر خود را بقتل برساند چون از قدرتش می ترسد. مرد مسافر جواب داد، امروز، اولین روز قدرت **خواجه نظام الملک** نیست که **ملکشاه** از او بیمناک گردد. از روزی که **ملکشاه** بجای پدرش برتخت سلطنت نشسته **خواجه نظام الملک** دارای همین قدرت بوده، و اگر **ملکشاه** از قدرت خواجه می ترسید خیلی زودتر از امروز او را بقتل می رسانید.

ابوحمزه گفت این را هم باید در نظر گرفت که در جوانی، عاطفه بر عقل غلبه دارد، و در دورهٔ سالخوردگی، عقل بر عاطفه غلبه می کند. مرد مسافر پرسید منظورت از این حرف چیست؟ **ابوحمزه** جواب داد می خواهم بگویم **ملکشاه** در دوره جوانی خود. وزیرش را با این که می دید نیرومند است نکشت. زیرا باقتضای جوانی عاطفه در وجود او، برعقل غلبه داشت و عاطفه اش حکم می کرد که پاس معلم و مربی خود را که خدمتگزار **الب ارسلان و طغرل بیک** بوده نگاه دارد.

ولی امروز **ملکشاه** دیگر جوان نیست یعنی جوان ده یا بیست سال قبل از این بشمار نمی آید و در این موقع نزدیک چهل سال از عمرش می گذرد. مرد مسافر اظهار کرد **ملکشاه** در این موقع سی وهفت یا سی وهشت سال دارد. **ابوحمزه** گفت در هر صورت یک جوان پانزده ساله یا بیست ساله نیست و نزدیک دوره چهل سالگی می باشد، یعنی دوره‌ای که مرد قدم بمرحله اول شیخوخیت میگذارد و بمقام بلوغ عقلی میرسد. من میدانم که در بعضی از اشخاص، تا سن شصت و هفتاد سالگی عاطفه بر عقل غلبه دارد ولی آن گونه اشخاص کمیاب هستند و بخصوص در بین سلاطین کمیاب می باشند. چون پادشاهان بمناسبت رسیدگی بامور مملکت رفته رفته طوری تربیت می شوند که درمییابند که نباید عقل را مقهور عاطفه کرد و بخصوص در امور مملکتی باید از عقل پیروی نمود نه از عاطفه و چون امروز **ملکشاه** در مرحله ای از عمر بسر میبرد که نزدیک چهل سالگی می باشد بعید نیست که عقل بر عاطفه اش غلبه کند و **خواجه نظام الملک** را بقتل برساند و از این جهت میگویم او را بقتل میرساند که جز بوسیله محو این مرد، نمیتواند وی را از وزارت بر کنار کند. چون **خواجه نظام الملک** طوری بر کارها مسلط شده که **ملکشاه** نمیتواند با عزل، وی را بر کنار نماید و جز بوسیله قتل،

قادر به برکنار کردن او نیست.

مرد مسافر اظهار کرد این قسمت از گفته تورا می پذیرم و **خواجه نظام الملک** برتمام کارها مسلط است و همه حکام و رؤسای قبایل او را می شناسند و روحانیون و بازرگانان او را مرجع حل وفصل اختلافات خود میدانند و امر قشون هم با اوست. خود **ملکشاه** هم بمناسبت این که اهل خوشگذرانی است و قسمتی زیاد از اوقات خود را در شکارگاه ها میگذراند مردی نیست که بعد از عزل **خواجه نظام الملک** بتواند بکارهای مملکت رسیدگی کند و هرگاه وزیری دیگر را انتخاب نماید، تا مدتی آن وزیر در انظار مردم دارای اهمیت نخواهد بود. معهذا من عقیده ندارم که **ملکشاه** برای این که **خواجه نظام الملک** را از وزارت برکنار کند او را بقتل برساند. یعنی عقیده دارم که او را از وزارت برکنار نخواهد نمود و تا روزی که این مرد حیات دارد وزیری با اقتدار خواهد بود.

ابوحمزه گفت ای زبردست، من باندازه تو از اوضاع خارج اطلاع ندارم و بخصوص از اوضاع دربار **ملکشاه** بی اطلاع هستم. ولی از طبیعت آدمی با اطلاع می باشم و میدانم که فطرت آدمی این است که وقتی دارای قدرت شد نمی تواند صاحب قدرتی را مقابل خود ببیند که نیروی او نیروی وی را خنثی کند. بعقیده من این یک چیز طبیعی است و **ملکشاه** تا امروز بمناسبت جوانی و این که در آن سن عاطفه برعقل غلبه دارد حاضر شد که قدرت **خواجه نظام الملک** را تحمل نماید. ولی اینک که مردی جا افتاده شده و میداند که وی پادشاه است، قدرت **خواجه نظام الملک** را تحمل نخواهد کرد و او را از بین خواهد برد و هرگاه خود او بفکر نیفتد که خواجه را معدوم نماید دیگران وی را وادار باین کار خواهند کرد.

مرد مسافر اظهار کرد در اینکه در دربار **ملکشاه** صدها نفر برقدرت و ثروت **خواجه نظام الملک** رشک میبرند، تردیدی وجود ندارد. **ابوحمزه** گفت آیا تو خود **خواجه نظام الملک** را دیدی؟ مرد مسافر اظهار کرد من دفعات او را دیده‌ام ولی قبل از **قیامة القیامه**. **ابوحمزه** پرسید او را چگونه یافتی؟ مرد مسافر جواب داد من **خواجه نظام الملک** را مردی یافتم بسیار متکبر و خودپسند و با اینکه مداحانش او را دانشمند میخوانند نخوت او، برای افرادی چون من قابل تحمل نیست.

ابوحمزه گفت این همان مرد است که تو خود برای من حکایت کردی که در دستگاه **ابن کاکویه** چقدر متواضع بود و چگونه ارباب رجوع را بخوبی می پذیرفت. باز تو خود گفتی که او بعد از این که وارد خدمت **طغرل بیک** شد خدمات برادرش **الب ارسلان** را بانجام میرسانید درصورتیکه وظیفه اش اقتضا نمیکرد که عهده دار خدمات او شود. مرد مسافر گفت صحیح است.

ابوحمزه اظهار نمود این مرد اکنون طوری دارای نخوت شده که تو میگوئی تکبرش برای تو قابل تحمل نیست و این هم جزو فطرت بشر میباشد. وقتی انسان دارای قدرت و هم ثروت شد بطور حتم متکبر میگردد بخصوص اگر فردی نادان یا مثل **خواجه نظام الملک** دارای علم سطحی باشد. دانشمندانی که علم عمقی دارند و براستی دانشمند هستند هرگاه بقدرت و ثروت برسند خود را زیاد گم نمی کنند معهذا، قدرت و ثروت که یکجا جمع شود حتی دروجود دانشمندان حقیقی مؤثر واقع میگردد تاچه رسد به **خواجه نظام الملک**. این مرد چون قدرت نامحدود دارد و هم ثروتی که در کشورهای ایران منحصر باوست دچار نخوت شده و غرورش تمام رجال دربار **ملکشاه** را از او رنجانیده و آنان از هر فرصت استفاده خواهند کرد تا این که او را براندازند و آیا

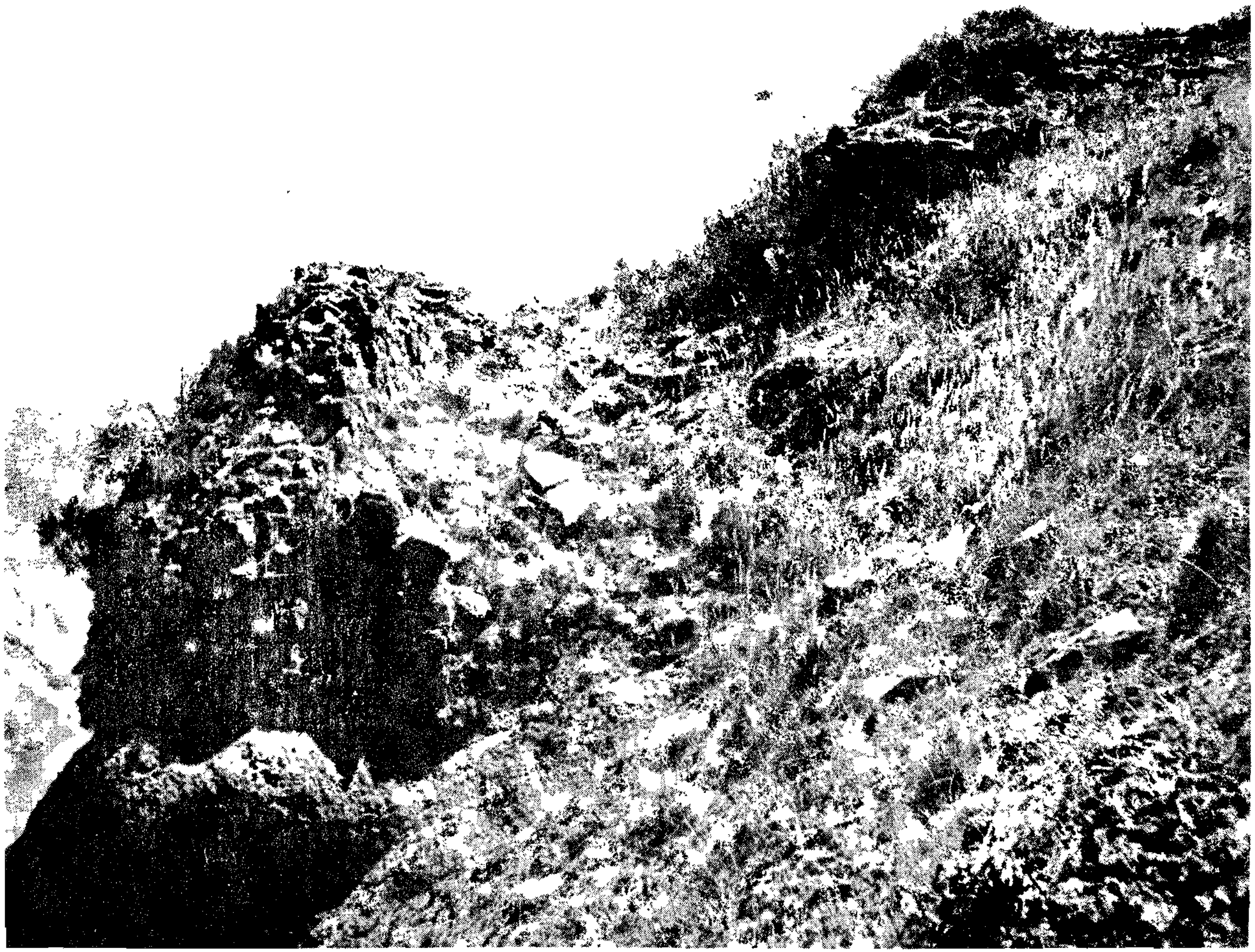
خواجه نظام‌الملک پسر دارد یا نه؟ مرد مسافر گفت بلی و دارای سه پسر است. **ابوحمزه** اظهار کرد لابد پسرهای او هم امروز مصدر کارهای بزرگ هستند. مرد مسافر جواب داد یکی از پسران او از افسران برجسته قشون **ملکشاه** است و پسر دیگرش از حکام میباشد و پسر سوم از اهل علم بشمار میآید.

ابوحمزه گفت کسانی که بخواهند موجبات نابودی **خواجه نظام‌الملک** را فراهم نمایند از این موضوع هم استفاده میکنند و **ملکشاه** را از وی میترسانند. آنها به **ملکشاه** میگویند این مرد در سراسر ایران دارای قدرت مطلق است و دوهزار و پانصد یا ششصد قریه ششدانگ دارد در صورتیکه **ملکشاه** حتی دارای یکصد قریه ششدانگ نمیباشد و از این گذشته سه پسر او در قشون و بین حکام و فیمابین علمای روحانی دارای نفوذ هستند. لذا **خواجه نظام‌الملک** تمام وسائل را برای این که بسلطنت برسد در اختیار دارد و هرگاه خود او بمناسبت سالخوردگی نتواند بسلطنت برسد یکی از پسران خود را بر تخت مینشاند و اگر این سابقه ذهنی در ملکشاه بوجود بیاید هرگاه قدری بی اعتنائی از **خواجه نظام‌الملک** ببیند وی را **معدوم خواهد کرد**.

مرد مسافر گفت آنچه تو میگوئی رویهمرفته قابل قبول است و اگر **ملکشاه** او را برکنار نماید کار ما آسان میشود. **ابوحمزه** اظهار کرد اگر **ملکشاه** او را برکنار نماید کار ما از این جهت آسان‌تر میشود که پسران و دوستان **خواجه نظام‌الملک** هم از کار برکنار میشوند و زمینه برای توسعه اقدامات ما مناسب‌تر میگردد.

صحبت مرد مسافر و **ابوحمزه** باتمام رسید و قرار شد که شب آن مرد در **ارجان** استراحت نماید و روز بعد مراجعت کند.

ابوحمزه وسیله راحتی مسافر را فراهم کرد و بامداد روز دیگر وقتی آن مرد میخواست برود از وی پرسید آیا مجاز هستم از تو بپرسم نامت چیست؟ مسافر گفت بلی و نام من **ابو یعقوب سجستانی** میباشد و تا مدتی بعد از رفتن آن مرد **ابوحمزه** متفکر بود. زیرا با اینکه خود از سران فرقه **باطنی** بشمار می آمد انتظار نداشت که مردی با شخصیت **ابو یعقوب سجستانی** بخود زحمت بدهد و برای این که باو پول برساند و امر **حسن صباح** را بوی ابلاغ نماید رنج یک مسافرت طولانی را بپذیرد و از **الموت** خویش را به **ارجان** برساند.



یکی از برجهای دژالموت میباشد که بربالای پرتگاهی خطرناک بنا شده است.

خواجه نظام الملک به ملکشاه سلجوقی چه گفت؟

منطقه ای وسیع که امروز، شهرهای **ملایر** و **تویسرکان** و **نهاوند** در آن واقع شده، در دوره ای که حوادث این سرگذشت اتفاق می افتاد از شکارگاههای بزرگ ایران و جزو قرق های شکار **ملکشاه سلجوقی** بود.

همان طور که وضع اراضی **الموت** و **قهستان** امروز غیر از آن است که هشت قرن قبل از این بود در وضع اراضی منطقه وسیعی که شهرهای ملایر و تویسرکان و نهاوند در آن قرار گرفته، نیز تغییر حاصل شده است و پیش آمد **اروزیون** یعنی ضعف استعداد فلاحتی خاک سبب گردیده که جنگل ها و مرتع های بزرگ این منطقه از بین رفت و بر اثر از بین رفتن جنگل ها و مرتع ها، جانورانی که در آن سرزمین بسر میبردند بجاهای دیگر رفتند یا اینکه معدوم شدند.

ملکشاه سلجوقی که خیلی علاقه بشکار داشت هرسال یک مرتبه برای صید بآن منطقه میرفت و یک و گاهی دو ماه در آنجا توقف می کرد. **ملکشاه** هنگامی که **خواجه نظام الملک** در **ری** بود وارد **ری** شد و باو گفت من می خواهم برای شکار به قرق نهاوند و ملایر بروم و تو هم با من بیا. **خواجه نظام الملک** کارهای زیاد را بهانه کرد و گفت نمی تواند با **ملکشاه** به قرق برود ولی دو هفته دیگر در آنجا باو ملحق خواهد شد.

ملکشاه از **ری** براه افتاد و رجال دربار باو گفتند که **خواجه نظام الملک** هیچ کار واجب در **ری** نداشت تا مجبور باشد در آنجا بماند و از این جهت امر سلطان را نپذیرفت که نمیخواهد با او مسافرت کند که مبدا جزو ملازمان وی قلمداد گردد و غرورش بقدری زیاد است که خود را برتر از ملک میداند و هنگام مسافرت با هزار سوار که مستحفظ او هستند حرکت می نماید و عذر **خواجه نظام الملک** این است که خیلی دشمن دارد و ممکن است که جانش از طرف **ملاحده** مورد سوء قصد قرار بگیرد.

ولی این موضوع بهانه ای بیش نیست و او میخواهد پیوسته قدرت و حیثیت خود را برخ مردم بکشد تا مردم تصور نمایند که قدرت و حشمت **خواجه نظام الملک** بیش از ملک است.

رجال دربار **ملکشاه** به ملک گفتند فرض می کنیم که **ملاحده** قصد جان خواجه را داشته باشند و در این صورت ده پانزده نفر و حداکثر بیست مستحفظ برای حفظ وی کافی است. ولی او هزار سوار با خود میبرد و سواران مزبور را از بین رشیدترین سربازان قشون ملک انتخاب می نماید و درواقع پیوسته یک قشون با اوست و این که بزرگترین توانگر کشور ایران است هزینه سواران و جیره آنها را از خزانهٔ ملک می پردازد و اگر هزینه و جیره آنها را از جیب خود می پرداخت شاید به پنج سوار اکتفا می کرد و همواره هزار سوار با خود نمی برد.

قبل از واقعه مزبور، حادثه ای اتفاق افتاده بود که **ملکشاه** را از **خواجه نظام الملک** رنجانید. **ملکشاه،** علاوه بر اینکه بشکار علاقه داشت مردی بود عیاش و گاهی در حال خوشی، عطایای بزرگ بکسانی که مورد عنایت وی قرار میگرفتند میداد. از جمله، موقعی که در **ری** بود حواله کرد که مبلغ ده هزار دینار به یک جوان بپردازند و حواله میباید بعد از تصویب **خواجه نظام الملک** پرداخته شود و خواجه از پرداخت حواله خودداری کرد

و گفت ده هزار دینار حقوق دو هزار سرباز است در یکسال و نباید این مبلغ را بجوانی که خدمتی نکرده و نمی کند پرداخت.

بعد از اینکه **ملکشاه** به قرق رفت مدت دو هفته گذشت و **خواجه نظام الملک** نیامد و ملازمان **ملکشاه،** تأخیر **خواجه نظام الملک** را همچنان ناشی از غرور او دانسته گفتند این مرد طوری از باد نخوت پر شده که حاضر نیست امر ملک را گردن بنهد و تعمد دارد که تأخیرنماید تا اینکه فصل شکار بگذرد و ملک از قرق نهاوند برود و او مجبور نباشد اینجا بیاید و عرض خدمت کند.

تفتین ملازمان **ملکشاه** در او مؤثرواقع گردید و برای اولین مرتبه در دوره وزارت **خواجه نظام الملک** یک حکم خشن برای او صادر کرد و گفت هر کار که دارد رها کند و بیدرنگ به قرق نهاوند بیاید و **خواجه نظام الملک** با هزار سوار از **ری** براه افتاد و وارد قرق شد.

اگر خواجه مغرور نبود باید بفهمد که بعد از آن حکم تند که از طرف سلطان صادر گردید او نباید با هزار سوار از **ری** حرکت کند و وارد قرق نهاوند شود و حشمت خود را بچشم سلطان برساند. لیکن **خواجه نظام الملک** طوری خود را مقتدر میدید که حتی حکم خشن **ملکشاه** نتوانست او را متوجه نماید که طرف بی مهری سلطان قرار گرفته است.

روزی که **خواجه نظام الملک** وارد قرق نهاوند شد، سوار بر تخت روان بود و سوارانش در جلو و عقب تخت روان حرکت میکردند و او بعذرپیری از تخت روان فرود نیامد مگر مقابل خیمه **ملکشاه.**

ملکشاه وقتی **خواجه نظام الملک** را در خیمه دید باو اجازه جلوس نداد و خواجه بدون دریافت اجازه، نشست. این هم مزید رنجش **ملکشاه** گردید و از او پرسید خواجه چرا زودتر نیامدی؟ **خواجه نظام الملک** گفت ای ملک این موقع، زمانی است که هنگام تصفیه حساب مستوفی ها می باشد و آن ها از تمام کشورهای تو به **ری** آمده بودند تا حساب خود را تحویل بدهند و مفاصا حساب بگیرند و اگر من بحساب آن ها نمیرسیدم و بآنها مفاصا نمیدادم کار تصفیه حساب یک سال بتأخیر می افتاد و در سال بعد میباید بحساب دو ساله برسیم و آن کار شدنی نبود و من چون اهل شکار نیستم فکر کردم که رسیدگی بحسابهای ممالک تو بهتر از آمدن باینجاست.

خواجه نظام الملک راست میگفت و تصفیه حساب مستوفی ها، مسافرت او را به قرق نهاوند بتأخیر انداخت ولی چون **ملکشاه** را نسبت به **خواجه** خشمگین کرده بودند عذر او را نپذیرفت و سئوال کرد که آیا اجرای امر ملک واجب تر است یا دادن مفاصا حساب به مستوفی ها. خواجه گفت ای ملک اگر من روز و شب مشغول خدمتگزاری بتو نباشم و مالیات کشورهای تو را جمع آوری نکنم تو نمیتوانی با فراغت، مشغول شکار و گردش شوی.

ملکشاه گفت **خواجه** آیا می فهمی که با من چگونه صحبت میکنی؟ گو یا فراموش کرده ای که من کیستم و تو کیستی؟ **خواجه نظام الملک** گفت اگر هرکس فراموش کند که تو کیستی و او کیست من این موضوع را فراموش نخواهم کرد. چون بچشم خود دیدم که تو از نتاج شاهان هستی زیرا خود من در دوره سلطنت پدر و عمویت خدمتگزار آنها بودم و بخوبی اطلاع دارم که توپادشاهی هستی بزرگ و من روستازاده ای حقیر بودم و از تربیت تو بمقام وزارت رسیدم. امروز هم اگر پرتو لطف تو برمن نتابد همان خواهم شد که بودم و باید

بقصبه **اخلمد** در **طوس** برگردم و در آنجا مثل پدران خود برزگر شوم. **ملکشاه** گفت ای خواجه من از روزی که بسلطنت رسیدم تورا وزیر خود کردم و گرچه بعضی از اوقات بکارهای تو ایراد گرفتم ولی آن ایراد هرگز جنبهٔ نکوهش و تحقیر نداشت و فقط یادآوری اشتباه بود و می خواستم که تو بار دیگر مرتکب آن اشتباه نشوی. خواجه پرسید ای ملک منظور تو چیست؟

ملکشاه گفت منظورم این است که من با اینکه پادشاه هستم و تو وزیر من می باشی هرگز تو را مورد نکوهش و تحقیر قرار ندادم. ولی تو در حضور دیگران بمن ناسزا گفتی؟ **خواجه نظام‌الملک** با شگفت گفت ای ملک کیست که بتواند بپادشاهی بزرگ چون تو ناسزا بگوید؟

ملکشاه گفت هیچکس نمیتواند بمن ناسزا بگوید زیرا جرئت ناسزا گوئی را ندارد چون میداند سرش بر باد می رود و فقط یک نفر بمن ناسزا گفت چون میدانست که من آنقدر رعایت حالش را می کنم که او را بمجازات نمیرسانم و آن یک نفر تو هستی. خواجه که نشسته بود از تعجب نیم خیز کرد و گفت ای **ملکشاه** آیا من بتو ناسزا گفتم؟

ملکشاه گفت بلی روزی که حواله مرا که در وجه یک جوان نزد تو آوردند تا بپردازی گفتی **ملکشاه** غلط کرده که این حواله را در وجه یک جوان صادر نموده زیرا ده هزار دینار، حقوق دو هزار سر باز است در یک سال و اگر من این حواله را بر سر خزانه تو صادر میکردم تو میتوانستی این حرف را بزنی، ولی من این حواله را بر سر خزانه خود صادر نمودم و تو میبایدآن را از وجه من بپردازی نه از جیب خود و آیا من حق ندارم که از مال خود ده هزار دینار بجوانی که مورد محبت من قرار گرفته بود عطا کنم؟

آیا من حق ندارم که از مال خود ده هزار دینار را در آب رودخانه بریزم و تفریط کنم و تو برای چه باید حسد بورزی و از آن بدتر بمن ناسزا بگوئی که چرا از مال خود مبلغی بیک جوان که مورد محبت من قرار گرفت می دهم؟ **خواجه نظام‌الملک** گفت ای ملک آیا بخاطر داری روزی که تو بجای پدر برتخت سلطنت نشستی و مرا وزیر خود کردی من از تو چه درخواست نمودم؟

ملکشاه گفت از آن تاریخ مدتی میگذرد و من نمیدانم درخواستی که تو از من کردی چه بود. **خواجه نظام‌الملک** گفت در آن روز که تو مرا بوزارت انتخاب کردی من گفتم ای **ملکشاه** از امروز ببعد چون وزیر و عهده‌دار رتق و فتق امور کشور هستم محسود دیگران واقع خواهم شد و سایرین درصدد برمیآیند که بوسیله خبرها و گزارش های مجهول مرا از نظر تو بیندازند. من در آن روز از تو ای **ملکشاه** درخواست کردم که هر زمان که راجع بمن خبری بتو دادند که تو را نسبت بمن خشمگین کرد قبل از اینکه راجع بمن تصمیمی بگیری امر باحضار من بده، و راجع بآن خبر از خود من توضیح بخواه. اگر توضیح من تو را قانع نکرد و من نتوانستم ثابت کنم که آن خبر مجعول است هر مجازات که میخواهی در مورد من، بموقع اجرا بگذار. اگر بعد از این که بتو گزارش دادند که من در مورد حوالهٔ آن جوان این حرف را زده‌ام مرا احضار میکردی و توضیح میخواستی نسبت بمن خشمگین نمی شدی. من هرگز نگفتم که **ملکشاه** خطا کرده که ده هزار دینار بآن جوان عطا نموده و این حرف از دهان من خارج نشده است. چگونه ممکن است وزیری نسبت بولینعمت و پادشاه خود یک چنین کلام را برزبان بیاورد. **ملکشاه** پرسید آیا نگفتی که ده هزار دینار حقوق دو هزار سر باز در یکسال است؟

خواجه نظام‌الملک جواب مثبت داد و اظهار کرد ای **ملکشاه** در پیرامون هر پادشاه و بخصوص یک

پادشاه با سخاوت چون تو، کسانی هستند که پیوسته میخواهند از کرم پادشاه استفاده بلامجوز نمایند و اگر من بگویم که ده هزار دینار حقوق دو هزار سر باز در یکسال است اینگونه اشخاص که روز و شب منتظر فرصت هستند تا از کرم عمیم تو بدون استحقاق استفاده کنند، خزانه تورا در اندک مدت تهی خواهند کرد و من باید گاهی از اینگونه کلمات برزبان بیاورم تا اهل طمع، از طمع خود بکاهند و با دستاویزهای گوناگون خزانه تو را خالی نکنند. **ملکشاه** گفت ای خواجه تو که اینقدر صرفه جو هستی و میل نداری که موجودی خزانه من، بر باد برود چرا خود اسراف و تفریط میکنی؟ خواجه پرسید ای ملک اسراف و تفریط من چه بوده است؟

ملکشاه گفت من که پادشاه تمام کشورهای ایران هستم هنگام مسافرت بیش از یکصد و پنجاه تا دویست سوار ندارم ولی تو، با هزار سوار خاصه حرکت میکنی و لجام و یراق اسب های سوارانت سیمین است و لجام و یراق اسب سواران تو از وجوه خزانه من ساخته شده و مقرری و جیره سواران تو همچنان از خزانه من پرداخته میشود و آیا داشتن هزار سوار از طرف تو، اسراف و تفریط نیست؟ **خواجه نظام الملک** متوجه گردید که دشمنانش خیلی **ملکشاه** را علیه او تحریک کرده اند و گفت: ای ملک دو چیز سبب گردید که من هزار سوار با خود ببرم. اول اینکه میخواهم جهانیان بدانند که ولینعمت من **ملکشاه** بقدری با عظمت است که وزیرش **یعنی** یکی از خدمتگزاران او با هزار سوار حرکت میکند و از قدیم گفته اند که آقایان را نوکرها بزرگ می **کنند و** هر قدر نوکر زیادتر تشخص داشته باشد دلیل براین است که تشخص آقای او بیشتر می باشد. علت دوم **که مرا وادار کرده هزار سوار در پیرامون خود داشته باشم این است که جانم در معرض خطر است و ملاحده روز و شب در کمین هستند که مرا بقتل برسانند و من از مرگ بیم ندارم زیرا مدتی است که مراحل عمر من از هفتاد گذشته ولی اگر من کشته شوم تو ای ملک صمیمی ترین خدمتگزار خود را از دست خواهی داد و من بقای حیات را برای خدمتگزاری بتو میخواهم.**

ملکشاه خندید و گفت ای خواجه آیا تو ادامه عمر را برای این نمیخواهی که بر ثروت خود بیفزائی و شماره قرای شش دانگ خود را به پنج هزار یا ده هزار آبادی برسانی؟

خواجه نظام الملک گفت ای ملک من انکار نمیکنم که در خدمت تو بضاعتی بدست آورده ام و اگر حسودان باستناد اینکه من قدری بضاعت دارم از من نزد تو بد گوئی کرده اند من حاضرم آنچه دارم بتو تقدیم کنم.

ملکشاه که می خندید از خنده بازایستاد و گفت من پادشاه هستم و احتیاجی بدارائی تو ندارم و نمیخواهم آنچه در خدمت تحصیل کرده ای از تو بگیرم. ولی چندی است که از رفتار تو نسبت بخود ناراضی هستم و اگر پاس خدمت طولانی تو نسبت بمن و پدر و عمویم نبود شاید تورا بهلاکت میرسانیدم.

خواجه نظام الملک گفت ای ملک، من یکی از رعایای تو هستم و جان من مال تو است و هر لحظه می توانی جان مرا بگیری ولی چون خیرخواه تو میباشم، بتو میگویم که مرا بقتل نرسان.

ملکشاه گفت میدانم برای چه میگوئی تورا بقتل نرسانم زیرا اگر تو کشته شوی بگمان تو من از داشتن یک خدمتگزار صمیمی مثل تو محروم خواهم شد. خواجه اظهار کرد من صمیمی ترین خدمتگزار تو هستم ولی نخواستم این را بگویم. بلکه قصدم این بود که مرتبه ای دیگر وفاداری خود را نسبت بتو ای ملک بثبوت برسانم.

ملکشاه گفت چگونه میخواهی **وفاداری خود** را نسبت بمن بثبوت برسانی. **خواجه نظام‌الملک** گفت ای ملک بطوری که بتو گفتم مدتی است که عمر من از مرحله **هفتاد** گذشته و اکنون مردی هفتاد و شش ساله یا هفتاد و هفت ساله هستم و اگر تو مرا بقتل نرسانی بزودی به مرگ طبیعی خواهم مرد و بنابراین هرگاه فرمان قتل مرا صادر نمائی و مرا بهلاکت برسانند من زیاد ضرر نخواهم کرد، چون عمری که برای من باقی مانده کوتاه است معهذا این عمر کوتاه نباید بدستور **تو** با قتل من خاتمه پیدا کند.

ملکشاه پرسید برای چه؟

خواجه نظام‌الملک گفت برای اینکه ستارهٔ من و ستارهٔ تو با **هم** تقارن دارد و اگر من بدستور تو بقتل برسم حداکثر بعد از یک اربعین (چهل روز ــ مترجم) تو زندگی را بدرود خواهی گفت. **ملکشاه** که تبسم برلب داشت بعد از شنیدن این حرف چین بر جبین انداخت و چند لحظه سکوت کرد و گفت از این قرار بعد از مرگ تو، حداکثر بفاصلهٔ چهل روز من زندگی را بدرود خواهم گفت.

خواجه گفت اگر من بمرگ طبیعی بمیرم تو پس از من عمری طولانی خواهی کرد. ولی هرگاه بدستور تو مرا بقتل برسانند حداکثر بعد از یک اربعین از این جهان خواهی رفت.

ملکشاه پرسید اگر دیگری دستور قتل تو را صادر کند چطور؟ آیا باز من فقط یک اربعین زنده خواهم بود و بعد از آن خواهم مرد. **خواجه نظام‌الملک** گفت نه ای ملک و هرگاه پادشاهی دیگر، فرمان قتل مرا صادر کند باز تو عمر طبیعی خواهی کرد. ولی در سراسر کشورهای ایران غیر از تو پادشاهی نیست که بتواند فرمان قتل مرا صادر کند.

ملکشاه گفت در ایران پادشاهان کوچک که خراج گزار من هستند وجود دارند و من ممکن است تو را بیکی از آنها بسپارم تا فرمان قتل تو را صادر کند.

خواجه نظام‌الملک گفت اگر این کار را بکنی باز مثل این است که تو خود فرمان قتل مرا صادر کرده‌ای. زیرا سلاطین دیگر که از کشورهای ایران هستند مطیع تو می باشند و بتو خراج میپردازند.

ملکشاه خندید و گفت پادشاه چین خراج گزار من نیست و من می توانم که تو را نزد او بفرستم و بگویم که تو را به قتل برساند. **خواجه نظام‌الملک** گفت ای ملک، اگر تو مرا نزد پادشاه چین بفرستی و بگوئی که مرا به قتل برساند مثل این است که خود فرمان قتل مرا صادر کرده‌ای **چون** او بدرخواست تو مرا بقتل میرساند و نیت و اراده تو در فرمان پادشاه چین اثر و مداخله دارد.

ملکشاه گفت ای خواجه آیا آنچه میگوئی از روی پندار است یا اینکه دلیلی برای ثبوت گفتهٔ خود داری؟ **خواجه نظام‌الملک** گفت ای ملک، آنچه میگویم نه از روی پندار است نه متکی به دلیل می باشد بلکه مربوط برؤیا است از آن رؤیاها که فرقی با الهام ندارد.

ملکشاه پرسید آن رؤیا چگونه بوده است؟ **خواجه نظام‌الملک** پرسید ای ملک آیا تو واقعه روز شانزدهم ربیع‌الاول سال ٤٦٥ هجری را بخاطر داری؟ **ملکشاه** قدری فکر کرد و پرسید آیا روزی را میگوئی که پدرم ضربت خورد؟

خواجه نظام‌الملک گفت بلی ای ملک همان روز را میگویم. در آن روز موکب پدر مرحوم تو **الب ارسلان** کنار رودخانه **جیحون** در **ماوراءالنهر** توقف کرد تا اینکه قلعه موسوم به **کناوه** را مورد سرکشی قرار بدهد و ببیند که آیا

بدستور او آن قلعه مورد تعمیر کامل قرار گرفته است یا نه؟

پدر مرحوم تو که از دلاوران و بخصوص از کم نداران بزرگ عصر خود بود، در مدت دو سال، سه بار برای **یوسف خوارزمی** کوتوال قلعه **کناوه** زر فرستاد تا آن قلعه را که از نظر جنگی دارای اهمیت بود بطور کامل مرمت نماید. تو ای ملک میدانی که قلعه **کناوه** کنار رودخانه **جیحون** منطقه ای وسیع را تحت نظر می گرفت و پدرت با در دست داشتن آن قلعه میتوانست قسمتی زیاد از راه های **ماوراءالنهر** را امن نگاه دارد و من اطلاع داشتم که پدرت در ظرف دو سال مبلغ هفت د هزار دینار زر برای کوتوال قلعه **کناوه** پول فرستاد تا اینکه قلعه را مرمت نماید و آن پول غیر از مستمری و جیره کوتوال و سر بازان قلعه بود که بطور مرتب بآن ها می رسید.

در آن روز، بعد از اینکه پدر مرحومت از اسب فرود آمد، وارد خیمه خود که کنار رودخانه افراشته بودند گردید و **یوسف خوارزمی** کوتوال قلعه **کناوه** که باستقبال آمده بود در عقب سلطان وارد خیمه شد. پدر مرحومت بر زمین نشست و خطاب به کوتوال گفت **یوسف** کار تعمیر قلعه بکجا رسید؟ کوتوال جواب داد ای ملک، کار تعمیر قلعه تمام شده و همه جا مرمت گردیده است.

مرحوم **الب ارسلان** که گرسنه بود غذا خواست و بعد از غذا برخاست که برود و قلعه را ببیند. ای ملک تو در آن موقع در خراسان بودی و من در رکاب پدرت بکنار **جیحون** رفتم و هنگامی که برخاست تا بسوی قلعه برود من هم، مثل سایر ملازمان در قفای او افتادم و بسوی قلعه رفتیم. قسمت خارجی دیوارهای قلعه تعمیر شده بود و آستان و سرسرای قلعه را هم مرمت کرده بودند اما وقتی وارد قلعه شدید مشاهده کردیم که آثار ویرانی بچشم میرسد.

سلطان **الب ارسلان** با تعجب گفت این قلعه از دو سال قبل که من آن را دیدم ویران تر شده است. هر چه پدر مرحومت جلوتر می رفت آثار ویرانی زیادتر بچشم می خورد و یک مرتبه سلطان بانگ زد **یوسف** کجاست؟ چرا من کوتوال این قلعه را نمی بینم.

وی **یوسف** که باستقبال سلطان آمده بود ناپدید گردید و سلطان بفرمانده غلامان خاصه امر کرد که غلامان خود را بجستجوی **یوسف خوارزمی** کوتوال قلعه بفرستد و او را پیدا کنند و بیاورند و بعد از تفحص **یوسف** را که در اصطبل قلعه پنهان شده بود یافتند و او را نزد سلطان آوردند.

پدر مرحومت از او پرسید برای چه این قلعه را مرمت نکردی؟ مگر وجوهی که من برای تعمیر این قلعه جهت تو می فرستادم بتو نرسید؟ **یوسف خوارزمی** نتوانست که منکر دریافت وجوه شود و گفت هزینه مرمت قلعه زیاد بود و وجوهی که سلطان فرستاد کفاف تعمیر تمام قلعه را نمیداد. سلطان با حضور **یوسف خوارزمی** چند تن از صاحب منصبان و سر بازان را که در آن قلعه بودند احضار کرد و از آنها پرسید که کوتوال از چه موقع شروع به مرمت قلعه کرد؟ از جواب آنها معلوم شد که **یوسف خوارزمی** فقط از پانزده روز قبل که خبر آمدن سلطان را شنیده بود عده ای از بناها و سایر کارگران بنائی را اجیر کرده که نمای خارجی دیوار قلعه و آستان و سرسرای آن را مرمت نمایند.

سلطان از **یوسف خوارزمی** پرسید برای چه مرمت قلعه را دو سال بتأخیر انداخت در صورتی که هزینه تعمیر قلعه پرداخت شده بود. **یوسف خوارزمی** نتوانست جواب قانع کننده بدهد.

سلطان پرسید وجوهی که من برای تو فرستادم چه شد؟ **یوسف** جواب داد به مصرف مرمت قلعه رسید.

پدر مرحومت پرسید آیا هفتاد هزار دینار زر که برای تو فرستادم بمصرف مرمت دیوار و آستان و سرسرای قلعه رسید؟

یوسف خوارزمی گفت بلی.

سلطان مرا باحضار محاسب قلعه نمود و از او تحقیق کرد و معلوم شد که کارگران بنائی مدت ده روز در قلعه کار کردند و در آن مدت مبلغ چهارصد دینار صرف پرداخت اجرت آنها و هزینه خرید مصالح گردید.

پدر مرحومت از **یوسف خوارزمی** پرسید بقیه وجوه چه شد؟ آن مرد نتوانست جواب بدهد و معلوم شد که هزینهٔ مرمت قلعه را خود برداشت کرده است.

سلطان از قلعه خارج شد و بکنار **جیحون** رفت و وارد خیمه گردید و امر کرد که **یوسف خوارزمی** را بیاورند و در میدانی که مقابل خیمه او قرار داشت بچهار میخ بکشند.

دژخیمان آمدند و وسائل کار را فراهم کردند و هنگامی که میخواستند آن مرد را بچهار میخ بکشند او شروع به ناسزا گفتن کرد و نام پدر و مادر سلطان را برد و سلطان بانگ زد او را رها کنید و از اطرافش دور شوید و همان موقع دست پدر مرحومت بطرف تیر و کمان رفت.

کسانی که **یوسف خوارزمی** را در بر گرفته بودند او را رها کردند و از اطرافش دور شدند و چون تیر و کمان را در دست سلطان دیدند دانستند که خود سلطان قصد دارد آن مرد را مجازات کند.

یوسف خوارزمی همین که خود را آزاد دید خم شد و دشنه‌ای را که زیر ساقه موزهٔ خود داشت بیرون آورد و بطرف سلطان دوید و این حرکت طوری با سرعت انجام گرفت که هیچکس نتوانست جلوی آنمرد را بگیرد.

ولی پدر مرحومت حتی از جای خود تکان نخورد و تیری را که بکمان بسته بود بطرف **یوسف** رها کرد. همه میدانستند که تیر پدر تو، هرگز خطا نمی کند ولی در آن روز تیرش خطا کرد و قبل از اینکه بتواند دومین تیر را بسوی **یوسف خوارزمی** رها کند آنمرد خود را بسلطان رسانید و با دشنه خود چهار ضربت پیاپی به پدرت زد و غلامان خاصه به **یوسف** حمله‌ور شدند و او را بقتل رسانیدند ولی پدر دلاور تو از پای درآمده بود.

ای ملک، بطوری که میدانی من در همان روز این خبر را بوسیله پیک باطلاع تو رسانیدم و از تو درخواست کردم که هرچه زودتر خود را از خراسان به **ماوراءالنهر** برسان. مدت بیست و چهار روز، از روز ضربت خوردن تا روز دهم ربیع الثانی پدرت تحت معالجه بود و تو هنگامی که پدرت از این جهان می رفت خود را بکنار **جیحون** رسانیدی و دیدی که روز دهم ربیع الثانی پدر دلاورت از این جهان رفت و در آنموقع از عمر پدر تو چهل سال و شش ماه میگذشت.

خواجه نظام‌الملک که بی انقطاع صحبت کرده بود برای نفس تازه کردن قدری مکث نمود و آنگاه چنین گفت:

در همان روز که پدرت از این جهان رفت، برطبق وصیت او، ما تو را بسلطنت انتخاب کردیم و تو همان روز، فرمان وزارت مرا صادر نمودی و بمن اختیار دادی که امور کشورهای تو را اداره نمایم. شب بعد از آن روز که تو بسلطنت رسیدی و من وزیر شدم در حالی که هنوز جسد پدرت دفن نشده بود من خوابی شگفت انگیز دیدم. خواب من این بود که مشاهده کردم تو برتخت سلطنت نشسته ای ولی آنقدر بزرگ شده‌ای

که از کوه البرز، بزرگتر و مرتفع‌تر مینمانی و من در آن حال میفهمم که همه جا تحت سلطهٔ تو است و تو پادشاه شرق و غرب جهان هستی ولی این را هم میفهمم که آن قدرت و عظمت، براثر خدمات صمیمی من نصیب تو شده است. مرا در حالی که زنجیر بر گردن و دست و پا داشتم مقابل تخت تو آورده بودند و دژخیمان انتظار داشتند که تو فرمان قتل مرا صادر کنی تا این که خونم را بریزند. اما یک مرتبه پدر مرحوم تو **الب ارسلان** نمایان گردید و نیمی خطاب بتو و نیمی خطاب بمن گفت این مرد را بقتل نرسان. تو ای ملک در جواب پدرت گفتی این مرد باید بقتل برسد.

الب ارسلان گفت حتی اگر مستوجب کشته شدن باشد او را بقتل نرسان زیرا اگر او را بقتل برسانی پس از وی، بیش از یک اربعین زنده نخواهی ماند و بعد از این گفته **الب ارسلان** از نظر ناپدید گردید و من از خواب بیدار شدم و دیگر در آن شب من نتوانستم بخوابم و تا دمیدن صبح در فکر آن خواب شگرف بودم.

آنچه مرا قرین تفکر کرد این که حس می نمودم آن خواب جزو رؤیاهای صادق است و بخود می گفتم که شاید روزی حاسدان که پیوسته در پیرامون سریر سلطنت هستند نظریه تو را نسبت بمن تغییر بدهند و تو را وادار نمایند که فرمان قتل مرا صادر کنی.

در آن شب که من راجع بآن خواب فکر میکردم در اندیشه مرگ خود نبودم زیرا کسی که در دستگاه سلطنت خدمت می کند باید احتمال مغضوب شدن خود را در نظر بگیرد ولو سلطان، پادشاهی چون تو، و خدمتگزار، مردی چون من باشد. آنچه مرا متوحش میکرد گفتهٔ پدرت بود که گفت او را نکش زیرا بعد از قتل وی زیادتر از یک اربعین زنده نخواهی ماند. ای ملک، من که از کودکی تو را روی زانوهای خود مینشانیدم و پیوسته در آغوشت می گرفتم مانند پسر خود تو را دوست می داشتم و میدارم و نمیتوانستم فکر کنم روزی بیاید که تو زنده نباشی. شب دیگر بعد از این که بخواب رفتم خواب شب قبل را بهمان وضع و میتوانم گفت در همان ساعت دیدم و باز مرا مقابل تخت تو آوردند تا فرمان قتلم صادر شود و پدرت نمایان گردید و بتو گفت که از قتل من صرف نظر کن زیرا بعد از قتل بیش از یک اربعین زنده نخواهی ماند. شب سوم آن خواب تکرار شد و شب چهارم و پنجم باز آن خواب را دیدم. ای ملک، مدت یکهفته هر شب، آن خواب بهمان ترتیب که میگویم تکرار گردید و این موضوع بمن ثابت کرد که رؤیای من یک رؤیای صادق است چون اگر چنین نبود من هر شب آن خواب را نمیدیدم.

ملکشاه گفت ای خواجه تو هرگز این موضوع را بمن نگفتی.

خواجه نظام‌الملک جواب داد ضرورت نداشت که بتو بگویم زیرا موجبی پیش نیامد که مرا وادار بابراز این موضوع کند.

ملکشاه اظهار کرد معهذا برای این که من از این موضوع مستحضر شوم میباید خواب خود را برای من حکایت میکردی زیرا مربوط بمن و پدرم بود. **خواجه نظام‌الملک** گفت ای ملک اگر من این خواب را برای تو حکایت میکردم دو فکر بخاطرت میرسید: اول این که تصور می نمودی من قصد دارم تو را مورد تهدید قرار بدهم و بگویم که اگر مرا به قتل برسانی خود خواهی مرد. فکر دوم این بود که تصور می نمودی من قصد خودشیرینی دارم و میخواهم خویش را برای تو گرانبها جلوه بدهم و بهمین جهت تا امروز من از نقل این خواب خودداری کردم و امروز هم از این جهت خواب خود را برای تو نقل نمودم که ببقای تو و پادشاهی ات علاقمند هستم و

نمیخواهم که براثر مرگ من، خطری متوجه تو گردد.

ملکشاه، خواجه نظام‌الملک را مرخص‌کرد ولی باو گفت که بدون اجازه وی از قرق نهاوند خارج نشود.



۹ ــ یکی از دیوارهای دژ الموت است که در شکاف کوه بنا کرده اند تا کسی نتواند از شکاف بالا رفته و وارد دژ شود.

چند کلمه راجع به «ترکان خاتون» و «برکیارق»

ملکشاه سلجوقی زنی جوان داشت باسم **ترکان خاتون** که جوان‌ترین و زیباترین زن پادشاه بشمار میآمد و در آن سفر **ترکان خاتون** با **ملکشاه** بقرق نهاوند رفته بود و در دستگاه سلطنت **ملکشاه** کسی نبود که در قبال زیبائی آن زن لب به تحسین نگشاید و هر موقع که **ترکان خاتون** با **ملکشاه** بود هر بامداد قبل از اینکه نظر بروشنائی خورشید بیندازد چهره **ترکان خاتون** را مینگریست و هرماه، هلال را با دیدار **ترکان خاتون** رؤیت میکرد و **ترکان خاتون** در سفرهائی که با **ملکشاه** میرفت سوار براسب میشد و حجاب نداشت.

یکی از خدمهٔ برجسته دربار **ملکشاه** مردی بود باسم **تاج‌الملک** که «**سرکار**» و باصطلاح امروز، پیشکار **ترکان خاتون** بشمار میآمد و تمام کارهای **ترکان خاتون** را بانجام میرسانید و چون **تاج‌الملک** نزد **ترکان خاتون** تقرب داشت و **ملکشاه** هم بزوجه جوانش علاقمند بود لاجرم **تاج‌الملک** از خدمهٔ مقرب **ملکشاه** هم بشمار میآمد.

می گفتند که تاج‌الملک، **اسماعیلی** است ولی هیچ کس از خود او نشنید که بگوید دارای کیش **اسماعیلی** می باشد و بعد از این که **حسن صباح**، **قیامة القیامه** را اعلام کرد هر کس که دارای کیش **اسماعیلی** و مطیع احکام **خداوند الموت** بود میباید تقیه را کنار بگذارد و کیش خود را آشکار کند. کسانی که از این موضوع اطلاع داشتند از **تاج‌الملک** پرسیدند که آیا تو **ملحد** هستی یا نه؟ او هر بار در قبال سؤال دیگران جواب منفی میداد و میگفت ملحد نیست.

چون **تاج‌الملک** دعوی نمیکرد که دارای مذهب **اسماعیلی** است و چیزی هم از او دیده نمی شد که نشان بدهد با **اسماعیلی** ها ارتباط دارد **خواجه نظام‌الملک** نمیتوانست باتهام الحاد وی را بقتل رساند.

تاج‌الملک خیلی نسبت به **خواجه نظام‌الملک** حسد میورزید و پیوسته میگفت که این مرد لایق منصب وزارت و این همه ثروت نیست. گاهی **خواجه نظام‌الملک** بدگوئی های **تاج‌الملک** را بوسیله دیگران می شنید ولی نمیتوانست آن مرد را از دربار **ملکشاه** براند زیرا **ترکان خاتون** از پیشکار خود حمایت مینمود. **تاج‌الملک** چند بار درصدد برآمد که **ترکان خاتون** را که در **ملکشاه** بسیار نفوذ داشت علیه **خواجه نظام‌الملک** برانگیزد ولی آن زن زیبا، درخواست **تاج‌الملک** را نمی پذیرفت. زیرا **خواجه نظام‌الملک** که حتی بعضی از حواله های **ملکشاه** را رد میکرد و نمی پرداخت، حواله های **ترکان خاتون** را بدون مضایقه تأدیه می نمود ولو هزینه های غیرضروری بود و **ترکان خاتون** که میدید **خواجه نظام‌الملک** از لحاظ پول نسبت باو سخت گیری نمینماید نمیخواست که او را باخود **دشمن** کند. ولی **تاج‌الملک** همچنان نزد **ترکان خاتون** از **خواجه نظام‌الملک** بد گوئی میکرد.

تاج‌الملک اهل فضل بود و خطی خوش داشت و می توانست بزبان عربی تکلم نماید و بنویسد و بر نوشته های **خواجه نظام‌الملک** ایراد میگرفت و می گفت آن مرد روستائی آن‌طورکه اطرافیانش شهرت میدهند

فضل ندارد وحتی داوطلب شد که یک مجلس مباحثه منعقد شود و او با **خواجه نظام‌الملک** مباحثه نماید و عده‌ای از علما برای قضاوت در آن محل حضور بهم برسانند تا معلوم شود آیا فضل او بیشتر است یا فضل **خواجه نظام‌الملک**. ولی **خواجه نظام‌الملک** اعتنائی به گفتهٔ **تاج‌الملک** نکرد.

در شبی که روز قبل از آن، خواجه نظام‌الملک خواب خود را برای **ملکشاه** حکایت کرد، پادشاه **سلجوقی**، بمناسبت غرابتی که آن خواب داشت، آن را به **ترکان خاتون** گفت و روز بعد **ترکان خاتون** هنگام مذاکره با پیشکار خود، خواب خواجه را که از زبان **ملکشاه** شنیده بود برای **تاج‌الملک** نقل کرد.

تاج‌الملک گفت این روستائی حیله‌گر حس کرده که دیگر نزد ملک دارای تقرب سابق نیست و برای این که مطرود و مقتول نشود این موضوع را جعل کرده است. این مرد روستائی چون تا امروز خود را مقتدر میدید، احتیاج بجعل این گونه خواب‌ها نداشت و حالا که حس میکند زیر پایش سست شده و ممکن است واژگون گردد خواب می بیند و پای **الب‌ارسلان** پدر **ملکشاه** را بمیان میکشد تا **ملکشاه**، باحترام پدرش هم که شده از محو کردن وی صرف نظر نماید.

آنگاه **تاج‌الملک** از **ترکان خاتون** پرسید که نظریه خود ملک راجع باین خواب چیست؟ **ترکان خاتون** گفت ملک هم عقیده دارد که این خواب نباید صحت داشته باشد. **تاج‌الملک** اظهار کرد اگر من بجای ملک بودم هم امروز این مرد را بهلاکت میرسانیدم تا اینکه ثابت شود که خواب او دروغ است. تازه اگر خواب او هم راست باشد دلیل براین نیست که هرگاه **خواجه نظام‌الملک** کهن سال زندگی را بدرود بگوید **ملکشاه** جوان از دنیا برود و هیچکس نشنیده و ندیده که مرگ یک نفر معلق بمرگ دیگری باشد و خداوند درقرآن گفته **وقتی اجل یک نفر میآید مرگ او نه یکساعت تأخیر می شود نه تسریع و در لحظه ای که خداوند تعیین نموده وی جان** می سپارد و اگر فرض شود که مرگ **ملکشاه** وابسته است بمرگ **خواجه نظام‌الملک** این فرض برخلاف نص قرآن میباشد.

ترکان خاتون گفتهٔ پیشکار خود را تصدیق کرد و **تاج‌الملک** گفت چند سال بعد از سلطنت **ملکشاه**، **خواجه نظام‌الملک** مورد سوء قصد قرار گرفت و مجروح شد و بعضی تصور نمودند که زندگی را بدرود خواهد گفت و خود او هم گفت که ممکن است بمیرد پس چرا در آن موقع خواب خود را برای **ملکشاه** نقل نکرد تا ملک بداند که بعد از مرگ **خواجه نظام‌الملک**، بیش از یک اربعین زنده نخواهد ماند تا امور دنیوی خود را منظم نماید و جانشین خویش را معین کند.

ترکان خاتون گفت اگر دیگری **خواجه نظام‌الملک** را بقتل برساند برای ملک خطر نخواهد داشت. ولی اگر **خواجه نظام‌الملک** بدستور ملک کشته شود و یا بجهتی ملک در قتل او مداخله داشته باشد برای **ملکشاه** خطرناک خواهد شد. **تاج‌الملک** گفت من درجعل این خواب که خواجه میگوید بیست سال قبل دیده تردید ندارم و میگویم بفرض اینکه این خواب صحت داشته باشد مرگ **خواجه نظام‌الملک** بدستور **ملکشاه** برای ملک بدون خطر است و مرگ هرکس در دست خداست و تو ای **خاتون** باید به **ملکشاه** بگوئی که این مرد، گستاخی را بجائی رسانیده که برای اینکه سلطان را بترساند خواب جعل میکند و بسلطان دروغ میگوید و این دروغگوئی وجعل مستوجب مجازات است.

آنگاه **تاج‌الملک** گفت من متأسفم که خاتون بحرف من گوش نمیدهد و از من حمایت نمی نماید و

اگر من میدانستم که مورد حمایت کامل خاتون هستم این مرد روستائی را که از فرط نخوت خود را برتر از **ملکشاه** میداند بهلاکت میرسانیدم.

ترکان خاتون پرسید آیا میخواهی **خواجه نظام‌الملک** را بقتل برسانی؟ **تاج‌الملک** گفت اگر بدانم که **تو** ای خاتون بزرگ از من حمایت میکنی او را بهلاکت خواهم رسانید و من اگر این روستائی متکبر را بقتل برسانم بحکم **ملکشاه** کشته خواهم شد. ولی اگر تو از من حمایت کنی **ملکشاه** مرا نخواهد کشت و همه، و در درجهٔ اول خود **ملکشاه** از این مرد آسوده خواهند گردید.

ترکان خاتون اظهار کرد من خواهان مرگ **خواجه نظام‌الملک** نیستم. **تاج‌الملک** گفت ای خاتون بزرگ اشتباه میکنی که خواهان مرگ او نیستی زیرا اگر این روستائی خودخواه زنده بماند محال است که پسر تو بسلطنت برسد. **ترکان خاتون** که زوجه محبوب **ملکشاه** بود انتظار داشت که بعد از **ملکشاه**، **فرزندش** باسم **محمود** بسلطنت برسد.

ولی **ملکشاه** پسری دیگر باسم **برکیارق** (از زن دیگر) داشت که بزرگتر از **محمود** بود و پادشاه **سلجوقی** از مادر **برکیارق** نفرت حاصل کرد و او را از خود دور نمود.

لیکن **برکیارق** پسر **ملکشاه** بشمار میآمد و پادشاه **سلجوقی** نمی‌توانست که از پسر ارشد خود **برکیارق** دست بکشد ولی او را دوست نمی داشت.

تاج‌الملک رگ حساس **ترکان خاتون** را گرفته بود زیرا آن زن آرزو داشت که بعد از **ملکشاه** پسرش **محمود** بر تخت سلطنت بنشیند و جانشین پدر شود و **ترکان خاتون** علاوه بر اینکه بمناسبت محبت مادری میل داشت که پسرش جانشین **ملکشاه** گردد شنیده بود که **برکیارق** عقلی درست ندارد.

برکیارق چون مورد بی مهری و نفرت پدر بود، همواره دور از دستگاه سلطنت می زیست و با یک محبوس فرق نداشت و حتی گاهی او را در قلاعی جا میدادند که مخصوص محبوسین بشمار میآمدُ و آنهائی که عهده‌دار خدمت **برکیارق** بودند چون بی مهری **ملکشاه** را نسبت باو میدانستند با وی گرم نمیگرفتند و می ترسیدند جاسوسان به **ملکشاه** اطلاع دهند که با پسرش گرم میگیرند و **ملکشاه** آنها را مورد خشم و مجازات قرار بدهد و لذا **برکیارق** بین اطرافیان خود همواره تنها بسر میبرد و کسی با او گرم نمیگرفت و اگر وی بسوی یکی از اطرافیان خود میرفت از **برکیارق** می گریخت تا مورد اتهام قرار نگیرد. چون **برکیارق** ملکزاده بود اطرافیان و خدمه اش با وی چون یک شاهزاده رفتار می نمودند و دقت داشتند که از احتراماتی که باید نسبت به پسر **ملکشاه** مرعی داشت چیزی فوت نشود و **برکیارق** از لحاظ تشریفات ظاهری مثل یک شاهزاده رفتار میکرد ولی فضل نداشت زیرا **ملکشاه** چون از او متنفر بود برای تعلیم **برکیارق** اهتمام نکرد و معلمینی را که میباید جهت تعلیم یک شاهزاده گماشته شوند برای او نگماشت و در نتیجه، **برکیارق** بی اطلاع ماند و جسم او رشد می نمود و سال بسال بزرگتر و فربه‌تر میشد بدون اینکه روح وی رشد نماید.

ترکان خاتون که از این موضوع مستحضر بود می اندیشید که **برکیارق** شایسته نیست که بعد از **ملکشاه** بر تخت سلطنت بنشیند و چون او لیاقت سلطنت را ندارد (گو اینکه پسر ارشد است) پسر او **محمود** باید جای **ملکشاه** را بگیرد. وقتی **تاج‌الملک** به **ترکان خاتون** گفت که اگر **خواجه نظام‌الملک** زنده بماند بعد از مرگ **ملکشاه** پسر تو بسلطنت نخواهد رسید **ترکان خاتون** اندیشید همان بهتر که **خواجه نظام‌الملک** بقتل برسد تا بعد از

ملکشاه برای سلطنت پسر او معارض قوی وجود نداشته باشد.

میگویند که **خواجه نظام‌الملک** میخواست بعد از **ملکشاه**، **برکیارق** را به تخت سلطنت بنشاند و این گفته بدو دلیل سست است. دلیل اول اینکه وقتی **خواجه نظام‌الملک** کشته شد **ملکشاه** هنوز بچهل سالگی نرسیده بود در صورتی که از عمر **خواجه نظام‌الملک** بیش از هفتاد سال میگذشت و معقول نیست که یک پیرمرد بسن **خواجه نظام‌الملک** انتظار داشته باشد آن‌قدر زنده بماند تا **ملکشاه** بمیرد و پسر بزرگش را بجای او برتخت سلطنت بنشاند. دلیل دوم سکوت **خواجه نظام‌الملک** در مورد **برکیارق** است و هرگز اتفاق نیفتاد که **خواجه نظام‌الملک** بنفع **برکیارق** چیزی به **ملکشاه** بگوید و اگر گفته باشد اثری از آن در تاریخ نیست. اگر **خواجه نظام‌الملک** مصمم بود که بعد از **ملکشاه**، **برکیارق** را بر تخت بنشاند باید از وی نزد پادشاه حمایت کند و باو بگوید که برای تعلیم آن پسر چند معلم بگمارد تا اینکه شاهزاده از علوم متداول در آن زمان برخوردار شود همانطور که **ملکشاه** برخوردار شد و **خواجه نظام‌الملک** که مربی **ملکشاه** بود میدانست که یک شاهزاده بی‌علم و فضل نمیتواند جای پدری چون **ملکشاه** را بگیرد. باین دو دلیل، **خواجه نظام‌الملک** نمیخواست یا نمی‌توانست که **برکیارق** را بجای **ملکشاه** بنشاند زیرا خود او قبل از **ملکشاه**، زندگی را بدرود می گفت.

ولی **ترکان خاتون** وقتی شنید که اگر **خواجه نظام‌الملک** زنده بماند پسرش به سلطنت نخواهد رسید، آن گفته را از دهان **تاج‌الملک** پذیرفت و از او پرسید آیا خود تو درصدد نابود کردن خواجه برمیآئی یا دیگری را باین کار میگماری؟ **تاج‌الملک** جواب داد دیگری را باین کار میگمارم. **ترکان خاتون** پرسید آیا ممکن است بپرسم که اسم آن شخص چیست؟ **تاج‌الملک** گفت اکنون نمیتوانم نام آن شخص را بگویم برای این که شخص معینی را برای نابود کردن خواجه در نظر نگرفته‌ام.

ترکان خاتون پرسید لابد شخصی را برای این کار در نظر خواهی گرفت که مورد اعتماد باشد و راز تو را بروز ندهد. زیرا اگر چه **خواجه نظام‌الملک** دیگر نزد **ملکشاه**، تقرب گذشته را ندارد معهذا اگر کشته شود ملک از خون قاتل وی نخواهد گذشت و او هرقدر که رازدار باشد وقتی خود را در معرض مرگ دید آنچه در دل دارد میگوید و افشاء میکند که تو او را وادار به قتل خواجه کرده‌ای. **تاج‌الملک** گفت ای خاتون من، اگر من یک نفر را مأمور کنم که خواجه را بقتل برساند طوری ترتیب کار را میدهم که او نتواند نزد ملک مرا متهم بقتل خواجه کند. ولی فرض می کنیم که احتیاط های من بثمر نرسید و مردی که از طرف من مأمور قتل **خواجه نظام‌الملک** شد نزد ملک راز مرا فاش کرد و آیا در آن صورت تو از من حمایت خواهی نمود تا اینکه مغضوب و مطرود نشوم یا بدست جلاد نیفتم. **ترکان خاتون** اظهار کرد **خواجه نظام‌الملک** با این که امروز مثل گذشته مقرب نیست هنوز یک مرد نیرومند بشمار میآید و پسرهای جوان دارد که مصدر کار هستند و اگر تو متهم شوی که محرک قتل **خواجه نظام‌الملک** بوده‌ای پسرهایش ساکت نخواهند نشست و از **ملکشاه** مجازات تو را خواهند خواست و من نخواهم توانست که طوری از تو حمایت کنم که **ملکشاه** از مجازاتت صرفنظر نماید و **تاج‌الملک** گفت ای خاتون بمن فرصت بده که باز راجع باین موضوع فکر کنم.

«موسی نیشابوری» و «یوسف جوینی»

ما **موسی نیشابوری** را در قلعه **طبس** گذاشتیم و گفتیم که در بین کسانی که در آن قلعه بسر میبردند **موسی** یگانه کسی بود که مثله نشد. میدانیم که **موسی نیشابوری** قبل از اینکه به قلعه **طبس** برود و در آنجا تحت تعالیم مخصوص قرار بگیرد در مدرسه **نظامیه** نیشابور تحصیل میکرد و زائد است تکرار شود که مدارس **نظامیه** عبارت از مدرسه هائی بود که بخرج **خواجه نظام الملک** ساخته شد و چون هریک از آنها موقوفه داشت بعد از مرگ **خواجه نظام الملک** تا مدتی باقی ماند. بعد از اینکه خبر قتل **شرف الدین طوسی** متولی مدرسه **نظامیه** نیشابور بامر **جلال الدوله** حاکم آن شهر به قلعه **طبس** رسید بطوری که در جای آن گفتیم **موسی نیشابوری** اظهار نمود که قاتل اصلی **شرف الدین طوسی، خواجه نظام الملک** می باشد نه **جلال الدوله** و **جلال الدوله** حاکم نیشابور، جز وسیله اجرای حکم **خواجه نظام الملک** نبود و اگر او **شرف الدین طوسی** را بقتل نمیرسانید دیگری مأمور اجرای حکم خواجه می شد و متولی مدرسه **نظامیه** را هلاک میکرد. در همانموقع **موسی نیشابوری** به **شیرزاد** حکمران قلعه **طبس** گفت وی داوطلب است که از آن قلعه خارج شود و برود و **خواجه نظام الملک** را بقتل برساند ولی **شیرزاد** پیشنهاد **موسی** را تصویب نمی نمود و می گفت این موضوعی است که وی نمی تواند در آن خصوص تصمیم بگیرد و میباید از طرف **حسن صباح** راجع بآن تصمیم گرفته شود.

تا اینکه **حسن صباح** به **شیرزاد** اطلاع داد که یک نفر از سکنه قلعه **طبس** را انتخاب کند تا برود و **خواجه نظام الملک** را بقتل برساند و بعد از صدور این دستور، **حسن صباح** بتمام داعیان بزرگ اطلاع داد، که خود را آماده کنند بعد از مرگ **خواجه نظام الملک** کیش باطنی را توسعه دهند و آنچه **ابو یعقوب سجستانی** در شهر **ارجان** به **ابوحمزه کفشگر** گفت ناشی از همان دستور بود که از طرف **حسن صباح** برای دعاة بزرگ صادر گردید.

چون **موسی نیشابوری** در گذشته داوطلب شده بود که برود و **خواجه نظام الملک** را معدوم کند بعد از اینکه دستور **حسن صباح** رسید **شیرزاد** وی را احضار نمود و پرسید که آیا بر تصمیم گذشتهٔ خود باقی هستی یا نه؟ و میل داری که بروی و انتقام خون **شرف الدین طوسی** را از **خواجه نظام الملک** بگیری یا خیر؟ **موسی نیشابوری** گفت بلی ای زبردست. **موسی نیشابوری** و جوانان دیگر که در قلعه **طبس** بودند وقتی مأمور می شدند که برای به انجام رسانیدن یک کار بروند می دانستند چه وظیفه دارند. معهذا **شیرزاد** فرماندهٔ قلعه **طبس** برای تأکید در آخرین شبی که **موسی نیشابوری** در قلعه طبس بود وظائف او را خاطرنشان کرد و به او گفت چه چیزها باید با خود بردارد و یکی از توصیه هائی که فرمانده قلعه به **موسی نیشابوری** کرد و بدیگران آن توصیه را نمی نمود این بود که بعد از خروج از قلعه می باید از وسوسه نفس اماره بپرهیزد.

شیرزاد به **موسی** گفت تو تا امروز در این قلعه تحت انضباط بودی و نظام اینجا مانع از این می گردید که نفس اماره تو را وسوسه نماید. ولی از امشب که از این قلعه بیرون میروی آزاد خواهی بود و چون مطیع انضباط

اینجا نیستی ممکن است گرفتار وسوسه نفس اماره شوی و اگر چنین بشود نخواهی توانست مأموریت خود را به انجام برسانی. موسی جواب داد که وسوسه نفس اماره در او بدون اثر است و او بعد از خروج از قلعه اول به شهر بشرویه خواهد رفت و در آنجا چهار پائی خریداری خواهد نمود و آنگاه عازم طوس خواهد شد و بعد از طوس بسوی ری براه خواهد افتاد (چون طبق آخرین خبری که به قلعه طبس رسیده بود خواجه نظام الملک در ری بسر می برد).

موسی نیشابوری بفرمانده قلعه طبس گفت با این که مسقط الرأس وی نیشابور می باشد او، در آن شهر درنگ نخواهد نمود و از آنجا خواهد گذشت.

در نیمه شب موسی نیشابوری از قلعه طبس خارج شد و دره‌ای وسیع را که بسوی بشرویه میرفت پیش گرفت. موسی آنقدر رفت تا اینکه دره وسیع بانتها رسید و گردنه‌ای دارای جاده باریک نمایان گردید.

موسی نیشابوری می دانست که اگر از آن گردنه عبور کند، بمناسبت تاریکی شب، ممکن است پرت شود. لذا نزدیک گردنه خوابید تا روز طلوع کند و هنگام روز از آنجا عبور نماید و بین الطلوعین از خواب بیدار شد و براه افتاد و تا ظهر راه پیمود و در آن هنگام بیک آبادی رسید. چون گرسنه بود نان ابتیاع کرد و خورد و آب نوشید و براه افتاد و بعد از فرود آمدن شب در یک آبادی توقف نمود و عصر روز بعد بشهر کوچک بشرویه رسید.

موسی بعد از ورود به بشرویه در سرائی منزل کرد و بعد خارج شد تا وسائل سفر و بخصوص یک چهار پا خریداری نماید. وی برای خرید چهار پا، بمیدان شهر که همه چیز در آن خرید و فروش می شد و از جمله چهار پایان را در آنجا می فروختند رفت.

در آنجا عده‌ای از مردان و زنان مشغول خرید بودند، موسی در حالی که از وسط مردم می گذشت و میخواست خود را بقسمتی از میدان مخصوص خرید و فروش چهار پایان برساند، حس کرد که دارای نشاط شده است.

موسی نیشابوری از نشاط غیر منتظره‌ای که باو دست داد متعجب شد. زیرا بظاهر علتی وجود نداشت که وی را دارای نشاط کند و بعد دریافت که نشاط او به حضور زنهائی که در آن میدان مشغول خرید بودند ارتباط دارد.

موسی نیشابوری در تمام مدت که در قلعه طبس می زیست، زن ندیده بود و مشاهده زن، برایش تازگی داشت. بعد از خرید یک چهار پا و یک خورجین و یک مشک برای حمل آب و چیزهای دیگر، بکاروانسرا مراجعت کرد و چهار پای خود را باصطبل برد و بست و در آخورش علف ریخت و آنگاه آماده استراحت شد.

جوان نیشابوری در آن روز، نمیتوانست براه بیفتد زیرا وقت مسافرت در آنروز گذشته بود و میدانست باید روز دیگر، بعد از اینکه فجر دمید براه بیفتد، با اینکه از پیاده روی خسته بود وقتی خواست استراحت کند، نتوانست بخوابد و فکر زن هائی که در میدان شهر بشرویه دید مانع از این می شد که بخواب برود. مرد جوان در قلعه طبس دچار آن حال نشد زیرا در آنجا، زن نمیدید و روز و شب، محدود بود. ولی بعد از خروج از قلعه، هر نوع قید از بین رفت و موسی آزاد شد و میتوانست هرجا که میل دارد برود و هر کار که میخواهد بکند.

بخود گفت من نباید مطیع وسوسه نفس اماره بشوم و طبق قولی که به شیرزاد داده‌ام، هیچ چیز نباید مرا از انجام مأموریتی که بمن محول گردیده است بازبدارد یا آن را دستخوش تأخیر کند.

بعد از این که مدتی از یک دنده روی دنده دیگر غلطید بخواب رفت و بامداد روز دیگر سوار چهار پای خود شد و از شهر بشرویه خارج گردید و راه شمال را پیش گرفت.

جوان نیشابوری بعد از چند روز راه پیمائی بشهری رسید موسوم به گناپا (گناباد امروزی ــ مترجم) که یکی از شهرهای زیبا و جالب توجه خراسان در آن عصر بود و میگفتند که گناپا از شهرهائی است که اسکندر بعد از ورود بایران ساخت و معلوم نبود که این شایعه صحت دارد یا نه، ولی شهر گناپا از نظر خیابان‌بندی بهترین شهر خراسان و یکی از بهترین شهرهای ممالک ایران بود. تمام خیابان‌های گناپا از نظر هندسی بر یکدیگر عمود بود و شخص از هر خیابان، میتوانست مبداء و منتهای آن را ببیند. سکنه شهر گناپا هم مانند شهر خود زیبا بودند و موسی نیشابوری مرتبه ای دیگر از مشاهده زن های شهر بنشاط درآمد و هم ناراحت شد. در بشرویه آن جوان پس از اینکه زن ها را دید، بنشاط درآمد اما ناراحت نشد. لیکن در گناپا ناراحت گردید برای اینکه حس کرد وسوسه نفس اماره در او قوت گرفته و اگر وسوسه مز بور باقی بماند ممکن است که اختیار اراده اش را بگیرد.

موسی در مباحثه هائی که در قلعه طبس، با شیرزاد فرمانده قلعه و همقطاران خود کرد و شرح آن گذشت، می گفت برای اینکه یکمرد بتواند وظیفه خود را (هرقدر خطرناک باشد) بخوبی بانجام برساند ضروری نیست که مثله و خواجه شود. مگر مردان بزرگ که کارهائی بزرگ کردند و مخاطرات را استقبال نمودند خواجه بودند. ولی بعد از ورود به گناپا متوجه شد که مشاهدهٔ زن و هم چنین افکار مربوط بزن، حواس یکمرد جوان را پرت می کند و مانع از این می شود که وی تمام فکر خود را متوجه موضوع وظیفه خویش نماید او قبل از اینکه به قلعه طبس برود زنها را می دید ولی مشاهده آنها آنگونه او را دیگرگون نمی نمود. اما بعد از اینکه از آن قلعه خارج شد از مشاهده زن ها منقلب می گردید و علتش این بود که مدتی طولانی در قلعه طبس بسر برده بدون اینکه یک زن را ببیند.

جوان نیشابوری، هنگامی که در قلعه طبس بود میاندیشید که وسوسه نفس اماره ناشی از دیدن زن نخواهد توانست او را از راه و کارش بازدارد. اما در آن روز طوری وسوسه نفس اماره در موسی نیشابوری قوی بود که نمی توانست معابر شهر را رها نماید و به کاروانسرا مراجعت کند. چون می دانست که در آن معابر عده ای از زنها مشغول آمد و رفت هستند و او می تواند آنان را ببیند.

جوان نیشابوری بخود نهیب زد و گفت موسی تو را چه می شود. آیا تو یک باطنی واقعی و یک فدائی هستی یا نه؟ اگر هستی برای چه از دیدن زن ها طوری ملتهب می شوی که نمی توانی بکاروانسرا برگردی و از مشاهده آنها محروم شوی، تو خود را مردی میدانی که تصور می کنی لیاقت داری داعی بزرگ بشوی و آیا مردی که این چنین خود را شایسته میداند سزاوار است که از مشاهده زنها اینطور منقلب شود؟ از این معابر خارج شو و زود بکاروانسرا برگرد و فردا صبح قبل از اینکه سکنه شهر از خواب بیدار شوند از گناپا برو.

بعد از این سرزنش جوان نیشابوری با سرعت راه کاروانسرا را پیش گرفت و وارد مسکن خود گردید. چند دقیقه بعد از اینکه جوان نیشابوری باطاقی که در کاروانسرا کرایه کرده بود رسید یک زن جوان مقابل اطاقش نمایان شد و آن زن تبسم کنان گفت آیا عبدالله کاشمری تو هستی؟ موسی نیشابوری بعد از اینکه از قلعه طبس خارج شد نام عبدالله کاشمری را برخود نهاد. چون بطوریکه گفتیم کسانی که برای بانجام رسانیدن

مأموریت، از قلعه طبس یا سایر قلاع باطنی خارج می شدند نمی باید شناخته شوند، و همه نام مستعار را انتخاب می کردند.

جوان نیشابوری هم در شهرهای جنوب خراسان خود را باسم عبدالله کاشمری معرفی کرد و گفت برای ادامه تحصیل به نیشابور میرود تا در مدرسه نظامیه آنجا تحصیل نماید.

تبسم آن زن جوان و لحن صدای او طوری در جوان نیشابوری مؤثر گردید که او را لرزانید و جواب داد بلی من عبدالله کاشمری هستم.

زن جوان گفت پدرم که کاروانسرادار است مرا نزد توفرستاده و اجازه می خواهد که باطاق توبیایدْ تا برایش یک کاغذ بنویسی زیرا در این موقع در این کاروانسرا غیر از تو کسی نیست که سواد داشته باشد. جوان نیشابوری گفت بگوبیاید. زن جوان مراجعت کرد و موسی نیشابوری طوری منقلب شده بود که نتوانست بنشیند و برخاست و چند قدم در اطاقِ راه رفت.

کاروانسرادار آمد ولی دخترش هم بعد از پدر وارد اطاق موسی نیشابوری شد. آندو نشستند و موسی هم جلوس کرد واز کاروانسرادار پرسید چه می خواهی بنویسی؟ قبل از اینکه کاروانسرادار جواب بدهد دختر جوان پاسخ داد و گفت ما می خواهیم یک نامه بعموی من که در طوس است بنویسیم آیا تودرطوس بوده‌ای و از وضع آنجا اطلاع داری یا نه؟ موسی نیشابوری گفت بلی در طوس بوده‌ام و میدانم که شهری است بزرگ.

آنگاه موسی کاغذی بدست گرفت وقلم را درمرکب فرو کرد و شروع بنوشتن نامه نمود از صحبتهای مرد کاروانسرادار و دخترش معلوم میشد که برادر آنمرد و عموی دخترش درطوس علاف میباشد و چون در گناباد قیمت جو رو به ترقی گذاشته بود کاروانسرادار از برادر خود میخواست که مقداری جو، برای او به گناباد بفرستد. درحالی که موسی نیشابوری مشغول نوشتن نامه بود، گاهی نظربدختر جوان میانداخت و هر بار می دید که باوتبسم مینماید.

دختر جوان که بر موسی نیشابوری معلوم شد هنوز شوهر نکرده، ضمن نوشتن نامه، صحبت متفرقه میکرد و راجع بهر موضوع حرف میزد و ازموسی پرسید چند فرزند دارد. موسی جواب داد زن نگرفته تا دارای فرزند شود و بعد از اینکه نامه باتمام رسید و پدر و دختر برخاستند و رفتند موسی نیشابوری فهمید که خواهان دختر جوان شده است.

موسی که سحرخیز بود بامداد روز دیگر قبل از اینکه هوا روشن شود ازخواب بیدار گردید و خواست که برخیزد و برود و چهار پای خود را از اصطبل بگشاید و سوار شود و راه طوس را پیش بگیرد. ولی وقتی خواست از جا برخیزد، قیافه دختر کاروانسرادار درنظرش نمایان شد و سست گردید و درعوض اینکه قیام کند بفکر فرورفت.

روز قبل وقتی آن دختر جوان باتفاق پدرش برای نوشتن کاغذ به اطاق او آمد، آشکار کرد که وی را پسندیده است و دختر جوان، آن موضوع را بر زبان نیاورد اما نگاه‌ها و بعضی از کنایه‌هایش نشان میداد که موسیِ را برای همسری خود مناسب مِی داند. جوان نیشابوری هم بدختر جوان دل‌بسته بود و نمی توانست ازآن کاروانسرا برود. موسی بخود گفت امروزمن بیماری را بهانه خواهم کرد و ازاینجا نخواهم رفت و با پدررودبه مذاکره خواهم نمود وِ دخترش را خواستگاری خواهم کرد.

موسی اسم دختر جوان را فرا گرفته بود زیرا روز قبل شنید که پدرش بدفعات او را باسم **رودبه** طرف خطاب قرارداد، در حالی که بدختر جوان میاندیشید متوجه سرزنش وجدان خویش بود.

وجدانش با صدای آهسته (ولی تولید کننده اضطراب) باو می گفت آیا خجالت نمی کشی هنگامی که میباید برای قتل **خواجه نظام‌الملک** بروی در فکر زناشوئی هستی و قصدداری که رودبه را بحبالهٔ نکاح درآوری؟ **موسی** در جواب وجدانش می گفت: برای چه خجالت بکشم؟ من از اولین روز که به قلعه **طبس** رفتم با تصمیم **شیرزاد** که می خواست مرا مثله کند مخالفت نمودم. زیرا من می خواستم درآینده زن بگیرم و از لذت زناشوئی برخوردار و دارای فرزند شوم. اگر من عهد می کردم که هرگز زن نگیرم و از لذت زناشوئی برخوردار نشوم امروز تو حق داشتی که مرا مورد نکوهش قرار بدهی و بگوئی نباید زن بگیرم. ولی من چنان عهدی نکردم و برعکس، عزم داشتم که بعد از خروج از قلعه **طبس** متأهل شوم و مستوجب سرزنش نیستم. باز وجدانش می گفت آیا زن گرفتن تو ضروری‌تر است یا قتل **خواجه نظام‌الملک** که در تمام کشورها اهل باطن در انتظارش هستند تا اینکه بتوانند قیام کنند و کیش باطنی را توسعه بدهند. **موسی نیشابوری** در جواب وجدان می گفت قتل **خواجه نظام‌الملک** و زن گرفتن من دو موضوع مجزی می باشد و مغایر یکدیگر نیست. مگر مردهای دیگر که کارهای بزرگ را به انجام می رسانند زن ندارند؟ و چرا تأهل آنها مانع از بانجام رسانیدن کارهای بزرگ نیست؟

جوان نیشابوری با این جوابها می خواست وجدان خود را متقاعد نماید. اما وجدان آن مرد متقاعد نمی شد و باو میگفت **شیرزاد قهستانی** فرمانده قلعه **طبس** حق دارد که تمام جوان ها را که می خواهند در آن قلعه تحت تعالیم مخصوص قرار بگیرند خواجه می کند و اگر تو خواجه بودی از مشاهده **رودبه** متزلزل نمی شدی و قصد ادامهٔ سفر تو مبدل باقامت نمی گردید.[1]

وجدان آن جوان باو می گفت اگر تو خواجه بودی دچار هوای نفس نمی شدی و آرزوی برخورداری از وصال این دختر کاروانسرادار تورا از کاری بزرگ که در پیش داری بازنمیداشت و تو چون گرفتار هوای نفس شدی شایستگی نداری که خود را از برگزیدگان باطنی بدانی. تو مردی هستی ناتوان چون مقهور نفس اماره میباشی و یک مرد ناتوان نباید دعوی نماید که با بزرگان کیش باطنی برابر است و خیلی فرق است بین تو و مردی چون **شیرزاد** فرمانده قلعه **طبس** که کوچکترین هوی و هوس ندارد و بین تو و مردی چون **خورشید کلاه دیلمی** که **جلال‌الدوله** را به قتل رسانید خیلی فرق است همچنان که بین تو و مردی چون **محمد طبسی** که **شیخ یوسف بن صباغ** را بسزای عملش رسانید، خیلی فرق وجود دارد و آنها هم اگر مثل تو هوس داشتند و گرفتار وسوسه نفس اماره می شدند، نمی توانستند آن کارهای بزرگ را بانجام برسانند. ممکن است که قتل **شیخ یوسف بن صباغ** را از طرف **محمد طبسی** کاری کوچک دانست. اما قتل **جلال‌الدوله** از طرف **خورشید کلاه دیلمی** بی شک کاری بوده است بزرگ زیرا **خورشید کلاه دیلمی** آن مرد را در وسط اردوگاهش کشت.

۱ ـــ رودبه، اسم دختر کاروانسرادار همان رودابه است و معروف‌ترین رودابه مادر رستم، پهلوان باستانی ایران میباشد و گویا **فردوسی** علیه الرحمه برای این که کلمه رودبه با بحر تقارب که بحر اشعار شاهنامه است تطبیق نماید حرف الف را برآن افزوده و آن را بشکل **رودابه** درآورده گواینکه می توانست نام **رودبه** را بدون افزایش حرف اول قافیه کند زیرا می توان کلمه **رودبه** را در بحر تقارب بکار برد مشروط براین که قافیه باشد اما در آن صورت **فردوسی طوسی** برای سرودن اشعار دچار اشکال و محدودیت می شد. ـــ مترجم.

اما تمام این سرزنش‌ها نتوانست که بر ضعف مرد جوان غلبه نماید. او عاشق رودبه دختر کاروانسرادار شده بود و می خواست آن دختر را بحباله نکاح درآورد و می فهمید تا بوصل آن دختر نرسد هیچ کاری از وی ساخته نیست.

سرزنش های باطنی نشان میداد که وجدان موسی نیشابوری بیدار است. اما بیداری وجدان، جبران قصور در انجام وظیفه را نمیکرد.

موسی نیشابوری بعد از اینکه آفتاب طلوع کرد درب اطاق خود را گشود و رودبه وارد صحن کاروانسرا شد و از مقابل اطاق‌ها عبور کرد تا مقابل اطاق موسی نیشابوری رسید و او را دید و خنده کنان گفت تو که میخواستی امروز بروی چه شد که نرفتی؟ جوان نیشابوری گفت من احساس میکنم که بیمار هستم و بخود گفتم که امروز توقف می نمایم که حالم بهتر شود و بعد از این که بهبود یافتم خواهم رفت. دختر جوان پرسید بیماری تو چیست؟ موسی نیشابوری گفت خود نمی دانم که بیماری ام چه می باشد و سرم درد می کند و دهانم تلخ است. رودبه گفت من می توانم برای تو گل گاوزبان دم کنم تا اینکه سردردت ازبین برود و اگر دم کرده گل گاوزبان را بخوری سردردت رفع خواهد شد.

موسی نیشابوری گفت من عادت بخوردن دوا ندارم و امیدوارم که سردرد من بخودی خود رفع شود. بعد گفت رودبه نزدیک تر بیا.

دختر جوان باطاق موسی نزدیک شد و موسی نیشابوری پرسید آیا تو نامزد داری؟ دختر جوان از شنیدن آن حرف قاه‌قاه خندید و گفت نه و اگر برای من یک خواستگار خوب سراغ داری باو بگو که من نامزد ندارم و می تواند از من خواستگاری نماید. موسی نیشابوری خندید و بعد گفت نزدیکتر بیا. رودبه باز باطاق جوان نیشابوری نزدیک گردید و جوان گفت اگر آن خواستگار من باشم آیا تو او را می پسندی یا نه؟ دختر جوان که تا آن موقع می خندید از خنده بازایستاد و نظری دقیق بجوان انداخت و گفت بلی ای عبدالله کاشمری من تو را می پسندم و بگو که چقدر شیربها می دهی و صداق من چقدر خواهد بود و پس از این گفته رودبه باز خندید.

موسی نیشابوری تا آن لحظه فکر نکرده بود کسی که میخواهد زن بگیرد باید شیربها بپردازد و برای زن خود صداق تعیین کند و پولی که در قلعه طبس باو داده بودند کم بود و به اندازه هزینه سفر پول داشت. ولی موسی نیشابوری می توانست در هر کشور، خود را به دعاة بزرگ بشناساند و از آنها پول بگیرد.

این بود که جوان نیشابوری از نداشتن پول مشوش نشد و بخود گفت از داعی بزرگ نیشابور پول خواهم گرفت و شیربها و هزینه های دیگر را خواهم پرداخت و بدختر جوان گفت: تو خود شیربها و صداق را تعیین کن. رودبه جواب داد من نمی توانم شیربها و صداق را تعیین نمایم و این کاری است که مربوط به پدرم می باشد و تو باید با او مذاکره کنی و آیا میل داری که پدرم را نزد تو بفرستم. موسی نیشابوری گفت بلی او را نزد من بفرست.

بعد از اینکه رودبه رفت، جوان نیشابوری نزد وجدان شرمگین شد. زیرا شیرزاد قهستانی فرمانده قلعه طبس، از این جهت باو اجازه، و وسیله داده بود که از دعاة بزرگ پول بگیرد تا در صورت مقتضی در راه پیشرفت منظور خود خرج کند. او می دانست محال است که شیرزاد موافقت نماید که وی از یک یا چند داعی بزرگ پول بگیرد تا با آن پول عروسی کند و بمصرف رسانیدن پول باطنی ها از طرف او، برای مصرف ازدواج خیانت

است. ولی باز با اینکه وجدان **موسی نیشابوری** او را محکوم کرد نتوانست خود را از سیطره نفس نجات بدهد و می فهمید که وسوسه نفس او را طوری ناتوان کرده که نمی تواند مقاومت نماید و ناگزیر است که از دعاة بزرگ پول بگیرد تا بمصرف هزینه ازدواج برساند.

طولی نکشید که مرد کاروانسرادار آمد و گفت ای **عبدالله کاشمری** از دخترم شنیدم که تومرا برای یک خبرخوش احضار کرده ای؟ **موسی** گفت بلی ای نیک مرد و من میخواهم دخترت را خواستگاری کنم. مرد کاروانسرادار گفت مبارک است. **موسی** گفت علاوه بر خواستگاری من میخواستم از تو بپرسم که شیربهای **رودبه** چقدر است. مرد کاروانسرادار گفت چون تو جزو اهل علم هستی من برای شیربهای **رودبه** سخت نمیگیرم و تو یکصد دینار زر برای شیربهای او بده. **موسی** خنده کنان گفت با پرداخت یکصد دینار زر، بعنوان شیربها می توان دختر یکی از امرای بزرگ را بحبالهٔ نکاح درآورد. مرد کاروانسرادار پرسید تو چقدر شیربها میپردازی؟ **موسی** جواب داد من بیست دینار زرمی پردازم. کاروانسرادار گفت خیلی کم است و این مبلغ لایق ارزش یک دختر زیبا مانند **رودبه** نیست. **موسی** این حرف را در دل تصدیق کرد و گفت برای اینکه توراضی باشی من حاضرم بیست و پنج دینار بپردازم.

ولی باز هم کاروانسرادار موافقت نکرد و گفت بیست و پنج دینار خیلی کم است و من دخترخود را برای دریافت این مبلغ به شوهر نمیدهم و عاقبت موافقت شد که **موسی** پنجاه دینار زر به عنوان شیربها بکاروانسرادار تأدیه نماید و پنجاه دینار مبلغی نبود که مرد جوان نتواند آن را بپردازد و مجبور بشود که بیکی از دعاة بزرگ مراجعه نماید و از او پول بگیرد.

موسی نیشابوری از این که می تواند با پرداخت مبلغ پنجاه دینار با **رودبه** ازدواج کند خیلی راضی بود زیرا وجدانش نمی پذیرفت که وی از دعاة بزرگ پول بگیرد و بمصرف ازدواج برساند و پنجاه دینار زر را از مبلغی که **شیرزاد** جهت هزینه مسافرت باو پرداخته بود تأدیه کرد و آنگاه از کاروانسرادار پرسید دخترت را چه موقع بمن میدهی؟ کاروانسرادار گفت من باید بخویشاوندان خودمان اطلاع بدهم که برای عروسی **رودبه** باین جا بیایند. **موسی نیشابوری** پرسید تو می توانی همین امروز، بخویشاوندان خود اطلاع بدهی که برای شرکت در مراسم عقد باینجا بیایند و تصور نمی شود که اطلاع دادن به خویشاوندان بیش از یکساعت طول بکشد. کاروانسرادار گفت اگر خویشاوندان ما در **گناپا** بودند اطلاع دادن بآنها بیش از یکساعت طول نمی کشید. اما بعضی از خویشاوندان ما، از جمله برادرم در **طوس** هستند و بعضی دیگر در **طبس** بسر میبرند و ما باید بآنها اطلاع بدهیم که اینجا بیایند و در جشن عروسی **رودبه** شرکت کنند. و **موسی نیشابوری** این موضوع را پیش بینی نکرده بود.

ما فرانسویها ضرب المثلی داریم که این چنین است. «برای اینکه در ازدواج تجربه بدست بیاوری باید یکبار عروسی نمائی» و شاید در آنموقع هم این ضرب المثل که امروز بین ما فرانسویان مصداق دارد در شرق مصداق داشت و مردانی که هنوز زن نگرفته بودند از مقتضیات ازدواج اطلاع نداشتند. **موسی نیشابوری** پیش بینی نمی کرد که ازدواج او با **رودبه** میباید با اقامه جشن صورت بگیرد یا اینکه پیش بینی نمیکرد خویشاوندانی که در شهرهای دیگر هستند باید به **گناپا** بیایند و در جشن شرکت کنند. جوان عاشق فهمید که تا چاپار یا مکاری به شهرهای خراسان برود و پیغام شفاهی یا کتبی کاروانسرادار را به خویشاوندان او برساند و

تا اقوام آن مرد از شهرهای خراسان به **گناباد** بیایند مدتی طول میکشد و او میباید در **گناباد** بماند تا خویشاوندان مجتمع شوند و آنگاه صیغهٔ عقد جاری گردد و **رودبه** زن او بشود این بود که مرد جوان بکاروانسرا دار گفت بسیار اتفاق میافتد که هنگام ازدواج از اقامه جشن صرفنظر می کنند یا اینکه باقامه یک جشن کوچک اکتفا می نمایند و من بهتر میدانم که تو از آوردن خویشاوندانت از شهرهای دیگر باین جا خودداری کنی و یک جشن کوچک با شرکت خویشاوندانی که در اینجا داری اقامه کنی.

کاروانسرا دار گفت من بیش از یک دختر ندارم و او **رودبه** است و نمیتوانم که دخترم را بدون اطلاع خویشاوندان خود بی صدا بشوهر بدهم. از آن گذشته، من در موقع عروسی پسران و دخترانی که از اقوام من هستند بهمه چشم روشنی دادم و آنها باید در موقع عروسی دختر من چشم روشنی بدهند و اگر من دخترم را بی صدا بخانه تو بفرستم کسی باو چشم روشنی نخواهد داد و این موضوع خیلی بضرر تو که داماد من خواهی بود تمام خواهد شد و دل من هم میسوزد که بتمام خویشاوندان بمناسبت ازدواج آنها چشم روشنی بدهم و هیچ یک از آنها هنگام عروسی دخترم چشم روشنی ندهند. **موسی** مردی بود مجرد و در امور زناشوئی بی اطلاع و نمیتوانست بطرز فکر مرد کاروانسرادار پی ببرد و گفت من حاضرم که از دریافت چشم روشنی صرف نظر شود و زودتر صیغه عقد جاری گردد. ولی کاروانسرا دار نمی توانست یگانه دختر خود را بیصدا شوهر بدهد و **رودبه** از دریافت چشم روشنی محروم گردد.

بعد از **موسی** پرسید آیا تو می خواهی در این کاروانسرا منزل کنی یا اینکه **رودبه** را بعد از عقد بخانه خود میبری؟ **موسی نیشابوری** از آن پرسش یکه خورد. زیرا تا آن لحظه مسئله خانه بمخیله اش خطور نکرده بود. او فقط وصل **رودبه** را میخواست و طوری فکرش مشغول این موضوع بود که بخاطرش نرسید مردی که می خواهد زن بگیرد باید خانه ای داشته باشد تا بعد از ازدواج زوجه اش را بخانه خود ببرد.

او نمی توانست در **گناباد** خانه دار شود زیرا نه برای خرید خانه در آن شهر پول داشت و نه میتوانست در **گناباد** بماند و گفت: آیا فراموش کردی که بتو گفتم من به **نیشابور** می روم تا در مدرسه **نظامیه** تحصیل کنم. کاروانسرادار گفت از این قرار **رودبه** را به نیشابور خواهی برد. **موسی** جواب مثبت داد. کاروانسرا دار شمه ای از نیشابور تمجید کرد و گفت آنجا شهری است آباد و با رواج و هر کس در نیشابور دست بکاری بزند دارای بضاعت خواهد گردید و جوان نیشابوری که خود اهل نیشابور بود مسقط الرأس خویش را بهتر از مرد کاروانسرادار می شناخت و میدانست که نیشابور آبادترین شهر کشور خراسان است.

کاروانسرا دار گفت تو می توانی بعد از ورود به نیشابور با دویست دینار یک خانه کوچک و خوب خریداری کنی و **رودبه** را در آن، جا بدهی و شب ها از مدرسه به منزل برگردی که دخترم تنها نباشد. **موسی** اگر میخواست در **نیشابور** سکونت کند نیازمند خرید خانه ای برای مسکن نبود. زیرا جوان نیشابوری در آن شهر خانه موروثی داشت و بعد از مرگ پدرش مادر او در آن خانه می زیست. **موسی** می توانست **رودبه** را بخانه خود ببرد و مطمئن بود که مادرش دختر جوان را با محبت خواهد پذیرفت.

اما طبق قانونی که بین باطنی ها حکمفرما بود وقتی یک فدائی از قلعه ای خارج میشد تا برای بانجام رساندن یک مأموریت برود نباید شناخته شود. اگر **موسی** با زن جوان خود بنیشابور میرفت و وارد خانه خویش می گردید تا اینکه زنش را در آنجا مسکن بدهد همه وی را می شناختند.

موسی مجبور بود جوابی بمرد کاروانسرا دار بدهد و لذا گفت: من بعد از این که وارد نیشابور شدم خانه ای خواهم خرید و **رودبه** را در آن، جاخواهم داد و شبها از مدرسه بخانه مراجعت خواهم کرد که دخترت تنها نباشد.

مرد کاروانسرا دار حرف خود را پیش برد و قرار براین شد که خویشاوندانش از اطراف به **گناپا** بیایند تا با حضور آنها مراسم عقد بانجام برسد و رودبه زوجه **موسی** شود.

موسی بعد از این که شیر بهای دختر جوان را پرداخت می توانست که برای بانجام رسانیدن مأموریت برود و پس از این که **خواجه نظام الملک** را بقتل رسانید برگردد و با **رودبه** ازدواج کند.

اما نمی توانست دل از دختر جوان بردارد و حس میکرد تا روزی که از وصل آن دختر برخوردار گردد باید هر روز وی را ببیند و اگر از **گناپا** برود او را نخواهد دید. دیگر اینکه بخود می گفت بعد از اینکه من **خواجه نظام الملک** را بقتل رسانیدم ممکن است در دم بقتل برسم. یا اینکه مرا دستگیر کنند و من مجبور شوم که خود را بقتل برسانم تا اسرار باطنیان را افشاء نکنم. مگر **خورشید کلاه دیلمی** که در **قره میسین**، **جلال الدوله** را بقتل رسانید کشته نشد؟

اگر من کشته شوم بوصل **رودبه** نخواهم رسید و لذا باید اول **رودبه** را بحباله نکاح درآورم تا اگر بقتل رسیدم با آرزوی وصل او در خاک نخوابم.

جوان نیشابوری هنوز تصور میکرد که میتواند مأموریتی را که باو محول کردند بموقع اجرا بگذارد و نمی دانست طوری اراده اش سست شده که قادر نخواهد بود دستور **حسن صباح** را بموقع اجرا بگذارد و آن جوان متوجه نبود که اراده هر کس چون دیواری است که خشتهای آن بدون ساروج روی هم گذاشته شده و برای اینکه استقامت دیوار باقی بماند نباید حتی یک خشت را از زیر آن بیرون کشید و اگر فقط یک خشت از زیر آن دیوار بیرون کشیده شود استقامت آن از بین می رود و اگر دو خشت یا سه خشت را از زیر دیوار بکشند آن دیوار فرو می ریزد.

موسی نمیدانست که خصم اراده مردان، هوی و هوس آنهاست و یک هوس کوچک کافی است که یک اراده نیرومند را متزلزل نماید ولو هوس خوردن یک غذای لذیذ باشد، **موسی** نمیدانست در همان موقع که وی عاشق **رودبه** شد و از عشق آن دختر عزم ادامه سفر را مبدل به اقامت در **گناپا** کرد اراده را از دست داد. اگر او خود را می شناخت در همان موقع می فهمید که دیگر، وی مردی نیست که بتواند به **ری** برود و **خواجه نظام الملک** را که پیوسته با هزار مستحفظ می باشد از پا درآورد و ارادهٔ او بر اثر عشق **رودبه**، یعنی بر اثر هوسی که در یک مرد جوان نیرومندترین هوسها می باشد از بین رفت و بهتر آنکه فکر آن مأموریت را از سر بدر کند.

ولی **موسی** هنوز خود را دلخوش میکرد که بعد از ازدواج با **رودبه** و تمتع از وصل او می تواند مأموریتش را بانجام برساند.

در بامداد روزی که شب قبل از آن **موسی نیشابوری** از قلعه **طبس** خارج گردید تا اینکه بسوی **ری** برود و در آنجا **خواجه نظام الملک** را بقتل برساند **شیرزاد قهستانی** فرمانده قلعه **طبس**، جوانی موسوم به **یوسف جوینی** را که مثل سایر جوانان آن قلعه از خواجگان بود احضار کرد.

یوسف جوینی جوانی بود بلند قامت و باریک اندام و قبل از اینکه خواجه بشود یک مرد زیبا محسوب

می شد و هنوز چشم های درشت و ابروهای پیوسته اش گواهی می داد که وی در گذشته وجاهت داشته ولی بعد از اینکه خواجه شد موی ریش و سبیلش از بین رفت و چهره اش دارای چین گردید. اگر آنمرد بلند قامت و باریک اندام معجری برسر میانداخت هرکس او را می دید تصور می کرد که یک زن جاافتاده است و هیچ کس تصور نمی نمود که مرد باشد.

شیرزاد بعد از اینکه **یوسف جوینی** وارد اطاقش گردید باو اجازه جلوس داد و گفت تو لابد **موسی نیشابوری** را میشناسی؟ **یوسف** گفت بلی ای زبردست و دراین قلعه کسی نیست که وی را نشناسد زیرا دربین کسانی که دراین قلعه هستند **موسی نیشابوری** تنها کسی است که مشمول قانون عمومی این قلعه نشد.

شیرزاد گفت اینمرد اینک در قلعه نیست و شب گذشته، برای بانجام رسانیدن یا مأموریت از قلعه خارج شد و راه **بشرویه** را پیش گرفت تا از آنجا به **گناباد** و **طوس** و آنگاه **ری** برود. **یوسف جوینی** نپرسید که مأموریت **موسی نیشابوری** چیست؟ زیرامی دانست که اگر ضرورت داشته باشد فرمانده قلعه **طبس** مأموریت او را خواهد گفت و اگر ضرورت نداشته باشد سئوال وی دور از ادب جلوه خواهد کرد. **شیرزاد** گفت مدتی است که **موسی نیشابوری** داوطلب بود که برود و بخون خواهی استادش **شرف الدین طوسی** متولی مدرسه نظامیه **نیشابور** **خواجه نظام الملک** را بقتل برساند.

لیکن از طرف امام اجازه صادر نمی شد تا اینکه بتازگی امام اجازه داد که **خواجه نظام الملک** را معدوم نمایند و من به **موسی نیشابوری** گفتم که برای بانجام رسانیدن آن مأموریت برود و او دیشب از این قلعه خارج شد و اینک در راه **بشرویه** است.

یوسف جوینی گفت خوشا بحالش که میرود امر امام را بموقع اجرا بگذارد. **شیرزاد** گفت ولی من با اینکه **موسی نیشابوری** را جوانی با ایمان می دانم بیم دارم که گرفتار وسوسه نفس شود و ازبانجام رسانیدن مأموریت باز بماند. **یوسف جوینی** گفت ای زبردست تو که از این موضوع بیم داشتی، برای چه دیگری را جهت به انجام رسانیدن این مأموریت انتخاب نکردی؟

شیرزاد گفت برای این که **موسی** همواره می گفت که آرزو دارد برود و انتقام خون استادش **شرف الدین طوسی** را از **خواجه نظام الملک** بگیرد و آنقدر این موضوع را بمن گفت که درذهن من برای او از این لحاظ حقی بوجود آمد و فکر کردم که اگر او را باین مأموریت نفرستم حق او را پامال کرده ام و قبل از اینکه **موسی نیشابوری** از اینجا برود باو گفتم که از وسوسه نفس بپرهیزد. اما بیم دارم که درخارج از این قلعه و در محیطی دور از انضباط اینجا وسوسه نفس بر**موسی** چیره شود.

یوسف جوینی گفت ای زبردست تو میگوئی که **موسی** نیشابوری شب گذشته از اینجا رفته و بطورقطع خیلی دور نشده و می توان باو دستور داد که مراجعت نماید و دیگری بجای وی برود و **خواجه نظام الملک** را معدوم نماید. **شیرزاد** اظهار کرد بهمان دلیل که گفتم من نمیتوانم این مرد را از کاری که مدتی است داوطلب آن گردیده بازبدارم و اگرمن این مرد را برگردانم قصاص قبل ازجنایت است چون از او هنوز قصوری سرنزده که درخور سلب اعتماد باشد و من او را برنمیگردانم ولی تو را مأمور می کنم که بروی و او را تعقیب کنی و تحت نظر بگیری و مشاهده نمائی که آیا هوی و هوس او را ازبانجام رسانیدن مأموریتی که باو سپرده شده باز میدارد یا نه؟

یوسف جوینی پرسید چه نوع هوی و هوس را میگوئی؟ شیرزاد گفت مردی چون **موسی نیشابوری** فقط ممکن است گرفتار یک نوع وسوسه شود و آن هم وسوسه برخورداری از زن است.

اگر **موسی** گرفتار این وسوسه گردد ممکن است که از بانجام رسانیدن مأموریت بازبماند و آن وقت قصورش بثبوت میرسد و اگر قصورش ثابت شد او را بقتل برسان زیرا وقتی دریک مورد قصور کرد ممکن است که در موارد دیگر هم قصور نماید و اسرار ما را بروز بدهد و تو باید او را معدوم نمائی تا بمجازات برسد و هم اسرار ما از دهان و قلم او فاش نگردد.

یوسف جوینی گفت ای زبردست هرچه بگوئی اطاعت میکنم ولی من چگونه می توانم بفهمم که **موسی نیشابوری** دچار وسوسه نفس شده است و خواهان زن میباشد. شیرزاد گفت تو باید او را تعقیب کنی و مشاهده نمائی که بکجا میرود و چه میکند.

تو طرز تعقیب را فرا گرفته ای و میدانی چگونه باید کسانی را که مورد نظر هستند تعقیب کرد که آنها متوجه نشوند تحت تعقیب قرار گرفته اند، تو می توانی که کسوت خود را در موقع ضروری عوض کنی و اگر در مضیقه قرار گرفتی می توانی حتی خود را بشکل زن ها بسازی و عمده این است که **موسی نیشابوری** حس نکند که تو در تعقیب او هستی؟

یوسف جوینی گفت من او را طوری تعقیب خواهم کرد که حس ننماید مورد تعقیب قرار گرفته است. **شیرزاد** گفت **موسی نیشابوری** میباید خود را به **ری** برساند و در آنجا **خواجه نظام الملک** را بقتل برساند و اگر خواجه در ری نبود **موسی** باید عقب او روان شود و در هر نقطه که بخواجه رسید به ترتیبی که خود بهتر میداند آن مرد را معدوم نماید و تو او را تعقیب کن و بفهم که آیا مستقیم عازم **ری** می شود یا این که این جا و آن جا توقف می نماید و اگر دیدی در نقطه ای توقف کرد بفهم که توقف او برای چیست چون ممکن است **موسی** برای کاری که مربوط به مأموریت وی می باشد دریک نقطه توقف نماید.

ولی اگر برتو معلوم شد که **توقف موسی** دریک نقطه ناشی از هوس است او را بقتل برسان و کارهای ما بقدری با اهمیت می باشد که ما نمیتوانیم برای تسکین هوس یک جوان، خود را در معرض خطر قراربدهیم.

یوسف جوینی از قلعه **طبس** خارج شد و راه **بشرویه** را پیش گرفت و روزی که **موسی نیشابوری** از **بشرویه** خارج گردید و بسوی گناباد رفت، **یوسف جوینی** هم از آن شهر خارج شد. اما دقت کرد که بین **او** و **موسی نیشابوری** همواره یک منزل راه باشد تا روزی که در **گناباد** رسیدند.

گناباد در آن موقع یک بلوک بود و بعد از اینکه **یوسف جوینی** دانست که **موسی نیشابوری** در خود **گناباد** در کاروانسرائی منزل کرده وی دریکی ازقرای مجاور سکونت نمود. زیرا میدانست **گناباد** یک شهر بزرگ نیست که احتمال برخورد دو نفر در آن نقطه ضعیف باشد و بمناسبت کوچکی شهر ممکن است که **موسی نیشابوری** در معابر او را ببیند.

یوسف جوینی تصور نمیکرد که **موسی نیشابوری** بیش از یک یا دو روز در **گناباد** توقف نماید و در قدیم که مسافرین با چهار پایان مسافرت میکردند بعد از طی مسافات طولانی بخصوص در مشرق زمین وقتی بیک شهر میرسیدند برای رفع خستگی چهار پایان و خودشان یک یا دو روز توقف می نمودند و لذا **یوسف جوینی** از توقف روز دوم **موسی نیشابوری** هم در **گناباد** حیرت نکرد.

ولی بعد از اینکه توقف آن مرد از چند روز گذشت سبب حیرت **یوسف جوینی** گردید و درصدد برآمد که تحقیق کند و بداند برای چه **موسی** در آن شهر توقف نموده و آیا اتراق وی مربوط بکارش میباشد یا علتی دیگر دارد؟ **جوینی** میدانست که اگر برای تحقیق بکاروانسرائی که **موسی نیشابوری** در آنجا سکونت دارد برود **موسی** او را خواهد دید و خواهد شناخت.

لذا یک دست لباس زنانه با یک معجر فراهم کرد و آن لباس را پوشید و معجر را برسر انداخت و خود را نزدیک کاروانسرا رسانید. چند نفر در میدانی کوچک که مقابل کاروانسرا قرار داشت ایستاده با هم صحبت می کردند و **یوسف جوینی** هنگامی که از کنار آن ها می گذشت، نام **عبدالله کاشمری** اسم مستعار **موسی نیشابوری** را شنید. (**جوینی** میدانست که **عبدالله کاشمری** اسم مستعار **موسی نیشابوری** بعد از خروج از قلعه **طبس** است.)

شنیدن نام آن مرد کنجکاوی **یوسف جوینی** را زیادتر کرد و گوش فراداد و شنید کسانی که با هم صحبت می کنند نسبت بکاروان‌سرادار رشک میبرند و میگویند که وی دامادی پیدا کرده که بزرگتر از اوست و مردی چون او، لیاقت دامادی مانند **عبدالله کاشمری** را ندارد.

زیرا **عبدالله کاشمری،** اهل علم است و هم ثروتمند و پنجاه دینار بابت شیربهای **رودبه** دختر کاروانسرادار پرداخت.

یوسف جوینی مبهوت آن اظهارات را می شنید و کسانی که صحبت می کردند میگفتند **عبدالله کاشمری** که اهل علم است می خواست بنیشابور برود و تحصیل کند ولی وقتی **رودبه** دختر کاروانسرادار را دید از ادامه مسافرت صرف نظر کرد در صورتی که **رودبه** خیلی زیبا نیست.

ولی چشم های **عبدالله کاشمری** او را بسیار زیبا دید و اکنون منتظرند که خویشاوندان کاروانسرادار از **طوس** و جاهای دیگر بیایند تا اینکه با حضور آن ها جشن عروسی اقامه شود و بعد از خاتمه جشن، **عبدالله کاشمری** زن خود را بنیشابور خواهد برد و روزها تحصیل خواهد کرد و شب ها بخانه نزد **رودبه** خواهد رفت.

یوسف جوینی طوری از شنیدن آن سخنان حیرت کرد که اندیشید شاید کسانی که راجع به ازدواج **عبدالله کاشمری** صحبت میکنند اشتباه میکنند و **عبدالله کاشمری، موسی نیشابوری** نیست زیرا **یوسف جوینی** که تمایل نسبت بزن نداشت نمی توانست قائل شود که مردی چون **موسی نیشابوری** برای عروسی با یک دختر کاروانسرادار از بانجام رسانیدن مأموریتی که بوی محول کرده اند باز بماند. او گرسنگی را احساس میکرد و تشنگی را هم احساس مینمود اما تمایل نسبت بزن برای آن جوان مفهوم نداشت. **یوسف** عزم کرد که وارد کاروانسرا شود و زیادتر تحقیق کند و بعد از این که وارد کاروانسرا شد یک دختر جوان جلوی او را گرفت و پرسید خواهر با که کار داری.

حتی صدای **یوسف جوینی** مثل خواجه ها لحن مردانه را از دست داده شبیه بصدای زنان شده بود و آن جوان گفت آیا تو **رودبه** دختر کاروانسرادار هستی؟ دختر جوان گفت بلی. **یوسف جوینی** پرسید آیا در این کاروانسرا یک اطاق خالی هست که من اجاره کنم.

رودبه گفت بلی و چند روز در اینجا خواهی ماند؟ مرد جوینی گفت دو یا سه روز. **رودبه** گفت بیا برویم تا یک اطاق خوب را بتو نشان بدهم.

دختر کاروانسرادار یوسف جوینی را بضلعی از کاروانسرا برد که در مقابل ضلع مسکن **موسی نیشابوری** قرار داشت. کاروانسراهای شرق که امروز هم نمونه آن را در کشورهای شرق ازجمله ایران می توان دید در هر چهار ضلع، دارای بنا و اصطبل بود و بعضی از کاروانسراها یک طبقه زیرزمین هم داشت که مسافرین موقع گرما در آنجا سکونت میکردند.

امروز دیگر کسی در ممالک شرق کاروانسرا نمی سازد و هر کاروانسرا که در آنجا بنظر میرسد از آثار گذشتگان است. ولی نقشه بنا از دوره **حسن صباح** بلکه از ادوار ماقبل آن تا نیم قرن پیش که هنوز کاروانسرا در کشورهای شرق ساخته می شد فرق نکرده است. هر کاروانسرا، از جمله کاروانسرای گناپا عبارت بود از یک صحن مربع یا مربع مستطیل.

در چهار ضلع صحن حجره هائی میساختند که مسافرین درآنها منزل میکردند. در هر کاروانسرا چهار اصطبل خیلی بزرگ برای جا دادن چهار پایان وجود داشت و مدخل چهار اصطبل در چهار زاویه کاروانسرا قرار داده می شد و اصطبل ها، پشت حجره ها قرار میگرفت.

در وسط صحن کاروانسرا، چیزی بود شبیه به یک تراس که همه میدانستند سقف آب انبار می باشد و جلوی آن پلکان آب انبار بچشم میرسید و بعضی از آب انبارها بقدری بزرگ بود که برای رسیدن به شیر آب انبار میباید از پنجاه تا یکصد پله پائین بروند. کاروانسراها، در همه جا با بهترین مصالح بنائی و با نهایت استحکام ساخته می شد.

زیرا بانیان کاروانسرا فکر می کردند که شاید در آینده ازنسل آنها کسی باقی نماند که کاروانسرا را مرمت کند و باید طوری آن را محکم ساخت، که بدون مرمت، قرنها دوام نماید.

رودبه بعد از این که اطاقی را به **یوسف جوینی** نشان داد از او پرسید توقف تو در اینجا چقدر طول می کشد؟ **یوسف جوینی** گفت مدت توقف من در اینجا مربوط است بآمدن پسرم و اگر پسرم زود بیاید بزودی از اینجا خواهم رفت و اگر دیر بیاید توقف من در اینجا قدری طول خواهد کشید.

رودبه خندید و گفت اگر توقف تو در اینجا طول بکشد، می توانی درجشن عروسی من شرکت کنی. **یوسف جوینی** پرسید تو چه موقع عروسی خواهی کرد؟ **رودبه** جواب داد ما منتظریم که خویشاوندان ما از شهرهای خراسان بیایند و همین چند روز خواهند آمد و آنگاه عروسی خواهم کرد.

یوسف جوینی پرسید داماد کیست؟ دختر گفت شوهر من جوانی است از اهالی کاشمر و از علماء باسم **عبدالله کاشمری** وبعد از اینکه عروسی کردیم مرا به نیشابور خواهد برد چون درآنجا بتحصیل ادامه خواهد داد. آنگاه **رودبه** با انگشت یکی از حجره های آن طرف کاروانسرا را به **یوسف جوینی** نشان داد و گفت شوهر آینده من درآن اطاق سکونت کرده است.

یوسف جوینی میدانست چهره اش طوری پژمرده است که او را شبیه به یک زن سالخورده جلوه میدهد و لذا اگر بگوید که درآن کاروانسرا منتظر آمدن پسرش می باشد کسی تعجب نخواهد کرد.

رودبه پرسید بعد از اینکه پسرت آمد بکجا میروی؟

یوسف جوینی گفت بعد از اینکه پسرم آمد راه **جوین** را پیش میگیریم برای اینکه ما اهل **جوین** و **اسفراین** هستیم. این قسمت از گفته آن مرد زن نما صحیح بود و **یوسف** اهل **جوین** بشمار میآمد. **رودبه** پرسید آیا

شوهر داری؟ **یوسف جوینی** جواب داد من شوهر داشتم ولی او مُرد و بیش از یک پسر ندارم.

رودبه اظهار کرد که لابد پسرت جوان است؟ **یوسف جوینی** جواب مثبت داد. **رودبه** گفت چون تو تنها هستی اگر کاری داشته باشی بمن مراجعه کن و من حاضرم که کارهای تورا بانجام برسانم.

یوسف جوینی اظهار کرد یک زن تنها، چون من کاری ندارد تا بدیگران مراجعه کند معهذا اگر کاری داشتم بتو مراجعه خواهم کرد. **رودبه** خواست از اطاق خارج شود ولی لحظه ای مکث نمود و پرسید اسم تو چیست؟

یوسف جوینی این موضوع را پیش‌بینی کرده بود و میدانست که دختر کاروانسرادار نامش را خواهد پرسید و لذا جواب داد که اسم او **طاهره** می باشد.

رودبه محل آب را به **طاهره** نشان داد و براه افتاد تا از اطاق خارج گردد.

یوسف جوینی خواست از دختر کاروانسرادار تقاضا کند که حضور وی را در آن کاروانسرا به **موسی نیشابوری** که نام مستعارش **عبدالله کاشمری** بود نگوید. ولی متوجه شد که ممکن است برای آن دختر تولید شبهه نماید خاصه آنکه **موسی نیشابوری** شوهر آینده اوست و **رودبه** فکر خواهد کرد که بچه مناسبت آن زن میگوید که حضورش را در آن کاروانسرا باطلاع آن مرد نرساند.

یوسف جوینی میدانست که ورود یک مسافر خواه مرد، خواه زن، بیک کاروانسرا موضوعی نیست که یک کاروانسرادار آن را بدیگران و از جمله **موسی نیشابوری** بگوید، ولی **موسی نیشابوری** نامزد **رودبه** بشمار میآمد و هر روز وی را میدید و با او صحبت میکرد و بعید نبود که **رودبه** ضمن صحبت با نامزد خود فقط برای این که چیزی گفته باشد نه بقصدی مخصوص، بگوید که زنی باسم **طاهره** اهل جوین و اسفراین در آن کاروانسرا سکونت کرده، منتظر پسرش می باشد که باتفاق او بوطن خود برود.

اگر **موسی نیشابوری** بعد از شنیدن آن موضوع درصدد برآید که **طاهره** را بشناسد وی را خواهد شناخت و **یوسف** چاره ندارد جز این که بیدرنگ **موسی نیشابوری** را بقتل برساند یا از آن کاروانسرا و **گناپا** برود.

یوسف جوینی در آن کاروانسرا، خیلی احتیاط میکرد و میکوشید که **موسی نیشابوری** وی را نبیند و هنگامی که احتیاج بآب داشت در ساعاتی از اطاق خویش خارج میگردید که یقین حاصل می نمود که با **موسی نیشابوری** برخورد نخواهد کرد.

رودبه هر روز صبح نزد **طاهره** میآمد و از حالش می پرسید و یادآوری می نمود که اگر کاری دارد بوی مراجعه نماید و یک روز از **طاهره** پرسید آیا تو نماز نمیخوانی؟ **یوسف جوینی** که منتظر آن سئوال نبود با حیرت پرسید تو چگونه فهمیدی که من نماز نمیخوانم؟

دختر جوان گفت من نه در طلوع صبح تو را دیده‌ام که وضو بگیری و نه در مواقع دیگر که باید برای خواندن نماز وضو گرفت. این سئوال را اگر از باطنی دیگر میکردند میباید بگوید که وی چون دارای کیش باطنی است نماز نمیخواند؟

زیرا پس از این که **قیامة القیامه** از طرف **حسن صباح** اعلام شد، هیچ باطنی نمی باید تقیه کند و هر کس اگر مورد سئوال قرار میگرفت میباید کیش خویش را فاش نماید و بگوید که باطنی است ولو او را بقتل برسانند لیکن فدائیان که برحسب امر **حسن صباح** از طرف دعاة بزرگ مأمور می شدند که از قلاع باطنی خارج

گردند و مأموریتی را بانجام برسانند مجاز بودند که مثل گذشته تقیه نمایند.

چون اگر تقیه نمیکردند قادر بانجام رسانبدن کاری که بآنها محول میگردید نمی شدند. این بود که **یوسف جوینی** گفت من از این جهت نماز نمیخوانم که دارای عذر شرعی هستم و دختر جوان فکر کرد که فهمیده آن زن چه میگوید.

یک روز **رودبه** شادی کنان نزد **طاهره** آمد و باو گفت خویشاوندان او، تا دو روز دیگر خواهند آمد و آنگاه بدون معطلی او را برای **عبدالله کاشمری** عقد خواهند کرد و جشن عروسی اقامه خواهد گردید و البته وی (یعنی **طاهره**) هم باید در جشن شرکت کند. **یوسف جوینی** گفت من در جشن شرکت خواهم کرد و آنگاه خندید و اظهار نمود ولی چُشم روشنی ندارم تا بتو بدهم. **رودبه** گفت من از تو انتظار دریافت چشم روشنی ندارم. زیرا تو خویشاوند من نیستی تا بمن چشم روشنی بدهی و غیر از تو کسانی دیگر از اهل این شهر در جشن عروسی من شرکت می کنند و هیچ یک از آنها بمن چشم روشنی نمیدهند.

در روزهای بعد **یوسف جوینی** از هیجانی که در کاروانسرا حکمفرما گردید دانست که خویشاوندان **رودبه** آمده اند. آنگاه **رودبه** روز جاری کردن صیغه عقد و اقامه جشن را باطلاع **یوسف جوینی** رسانید.

چون **موسی نیشابوری** در **گناپا** مسکنی غیر از کاروانسرا نداشت مقرر گردید که صیغهٔ عقد در آنجا جاری شود و جشن عروسی را هم در کاروانسرا اقامه نمایند.

در آن روز، مسافرینی که در کاروانسرا حضور داشتند از طرف کاروانسرا داریا دخترش برای شرکت در جشن دعوت گردیدند و کاروانسرا دار برای کسانی که میباید در جشن عروسی شرکت نمایند غذا طبخ کرد تا این که میهمانان گرسنه نروند و بعد از صرف غذا متفرق گردند.

در حالی که عده‌ای از آشنایان کاروانسرادار و دخترش برای کمک به طبخ غذا و پذیرائی از میهمانان به کاروانسرا آمده بودند **یوسف جوینی** دشنه ای دو دم را که از قلعه **طبس** با خود آورده بود تیز میکرد و **شیرزاد قهستانی** باو امر کرده بود که اگر دید که **موسی نیشابوری** قصور میورزد و از هوس پیروی میکند وی را بقتل برساند و **یوسف جوینی** میخواست آن مرد را در همان موقع که صیغه عقد جاری می شود بقتل برساند.

مرد باطنی، در دل نه نسبت به **موسی نیشابوری** و نه نسبت به **رودبه** احساس ترحم نمیکرد. زیرا در وجود او منبع عاطفه ای که بین زن و مرد تمایل بوجود می آورد خشک شده بود و او نمی توانست بفهمد تمایلی که سبب می شود یک مرد متمایل بزن و یک زن متمایل بمرد گردد چگونه است و مرد جوینی نمی توانست بفهمد تمایلی که مردهای جوان را بسوی زن ها و زن های جوان را بسوی مردها می کشاند آن قدر قوی است که ازدواج در تمام ملل و مذاهب یک اقدام مشروع و قانونی شده است.

اگر **یوسف جوینی** مردی خواجه نبود و می توانست احساسات یک مرد عادی را دریابد می فهمید که تمایل **موسی نیشابوری** نسبت به **رودبه** و در نتیجه توقف او در **گناپا** برای اینکه **رودبه** را بحباله نکاح درآورد یک عاطفه انسانی و عادی میباشد و او باحساسات **رودبه** هم پی نمی برد و نمیتوانست بفهمد برای چه دختر کاروانسرادار میل دارد که همسر **موسی نیشابوری** شود.

مرد جوینی فقط یک چیز را می فهمید و مشاهده میکرد و آن اینکه **موسی نیشابوری** را مأمور کرده اند که برود و **خواجه نظام الملک** را بقتل برساند. لیکن او با پیروی از هوس، بانجام رسانیدن مأموریت خود را

بتاخیر انداخته است و لذا مستوجب مرگ میباشد. **یوسف جوینی** نه فقط بموجب دستور **شیرزاد قهستانی** فرمانده قلعه طبس **موسی نیشابوری** را محکوم بمرگ میدانست بلکه برحسب تعالیمی که دریافت کرده بود آن مرد را مستوجب قتل می شناخت و ایمان داشت که اگر **موسی** نیشابوری را بقتل برساند خدمتی بزرگ بکیش باطنی خواهد کرد.

پس از اینکه **یوسف جوینی** کارد خود را تیز کرد، عازم رفتن به مجلس جشن شد. وی برای رفتن به مجلس جشن عروسی، لباس خود را عوض نکرد.

چون اگر لباس زنان را از تن بدر می کرد و لباس مردانه می پوشید و به مجلس جشن میرفت **موسی نیشابوری** وی را می شناخت و چون خود از فدائیان بود می فهمید که برای چه بآنجا آمده است.

یوسف جوینی هنگامی وارد مجلس جشن گردید که صیغه عقد را جاری کرده بودند و طبق معمول خویشاوندان هدایائی را که آورده بودند تقدیم میکردند. **موسی نیشابوری** خویشاوند نداشت تا این که هدیه ای برایش بیاورد.

اما **رودبه** در آن مجلس دارای خویشاوندان متعدد بود و هدایائی که بعروس و داماد می دادند، بنسبت طبقات اجتماعی و بضاعت خویشاوندان فرق میکرد. طبقات کم بضاعت مثل خویشاوندان کاروانسرا دار، برای عروس گوشواره و خلخال یا بقچه ای از شال یا یک ابره می آوردند و ابره عبارت بود از یک قطعه پارچه، باندازه‌ای که بتوان با آن یک لباس دوخت و چون داماد خویشاوند نداشت هیچ کس هدیه ای باو نداد و تمام هدایا نصیب عروس گردید.

بعد از این که آخرین هدیه از طرف خویشاوندان عروس،به **رودبه** داده شد **یوسف جوینی** که لباس زنانه در برداشت برخاست و با صدای بلند گفت:

می بینم که در این ضیافت هیچ کس هدیه ای بداماد نمیدهد و این موضوع میرساند که داماد در این شهر غریب است و خویشاوندی ندارد که باو هدیه بدهد و من میخواهم چیزی باو تقدیم کنم که بکلی محروم نباشد. کسانی که در آن مجلس بودند از حرف آن زن حیرت نکردند چون فکر کردند که شاید یکی از خویشاوندان یا آشنایان داماد است.

اما **موسی نیشابوری** بسیار حیرت کرد.

حیرت آن مرد از این نبود که یک زن ناشناس میخواهد هدیه ای باو بدهد، بلکه از این حیرت میکرد که آن صدا بگوشش آشنا می آمد و یقین داشت که آن صدا را شنیده است.

ولی نمیتوانست بخاطر بیاورد که صدای مذکور را در کجا شنیده، زیرا در مخیله او نمی گنجید که یکی از سکنه **قلعه طبس** به **گناباد** آمده با لباس زنانه در آن مجلس حضوریافته است.

یوسف جوینی که از جا برخاسته بود با گام های آهسته به **موسی نیشابوری** نزدیک گردید و حضار بآن زن چشم دوخته بودند و می خواستند بدانند که وی چه هدیه ای به داماد میدهد.

وقتی زن نزدیک **موسی** رسید گفت آیا مرا می شناسی؟

موسی نیشابوری چند لحظه ای او را نگریست و گفت شکل تو بنظرم آشناست و من تو را دیده ام ولی بخاطر نمیآورم که در کجا تو را مشاهده کرده ام. **یوسف جوینی** آهسته گفت مرا در آنجا دیده ای که عهد کردی

هرگز مطیع هوی و هوس نشوی.

یک مرتبه رنگ از روی **موسی نیشابوری** پرید و خواست برخیزد اما **یوسف جوینی** مجال نداد که وی خود را بلند کند و اولین ضربت دشنه را روی گردن او فرود آورد و پس از آن ضربات دیگر بر گردن و سینه و پشت او زد و گفت این است هدیه ای که بمناسبت دامادی تو میخواستم بتوبدهم.

کسانی که در آن مجلس بودند وقتی دیدند دست آن زن مسلح بدشنه شد و ضربات دشنه را بر داماد فرود آورد طوری حیرت کردند که در آغاز نفهمیدند آن زن چه می کند، و آنها تصور نمودند که زن مذکور می خواهد هدیه خود را به داماد بدهد.

ولی بعد از شنیدن فریادهای داماد و مشاهده خون، فهمیدند که آن زن قصد قتل دارد و هجوم آوردند و آن زن را دستگیر کردند و دشنه را از دستش خارج نمودند و فریاد زدند که باید فوری او را نزد حاکم برد زیرا فقط حاکم می تواند این زن را بمجازات برساند.

در آن جا فقط یکنفر می دانست که آن زن موسوم به **طاهره** یک مرد ولی خواجه می باشد و او هم **موسی نیشابوری** بود. ولی وقتی **طاهره** را دستگیر کردند **موسی نیشابوری** در حال حیات نبود که بتواند هویت واقعی قاتل را بگوید.

زن قاتل را از مجلس عروسی به دارالحکومه **گناپا** بردند ولی **یوسف جوینی** برای اینکه گرفتار حاکم نشود و مورد تحقیق قرار نگیرد در راه جوهر تریاک را که مثل سایر فدائیان با خود داشت خورد و هنگامی که به دارالحکومه رسیدند از حال رفت.

هیچکس در آنجا نفهمید که برای چه آن زن از حال رفته و بعضی حال اغمای وی را ناشی از ترس دانستند و چون زن از حال رفته بود حاکم **گناپا** دستور داد که او را در زندان محبوس نمایند تا اینکه بهوش بیاید تا بتوان از وی تحقیق کرد و هنگامی که درب زندان را گشودند تا بدانند که آیا آن زن بهوش آمده یا نه، مشاهده کردند که مرده است.

چون قاتل و مقتول هر دو مرده بودند، حاکم **گناپا** نمیتوانست راجع به علت قتل تحقیق نماید و امر کرد که جسد هر دو را بخاک بسپارند و وقتی جسد **طاهره** را عریان کردند که بشویند با حیرت دریافتند که وی زن نیست بلکه مرد است اما مردی که خواجه شده و چون این مسئله خیلی عجیب بود حاکم را از این واقعه مستحضر نمودند و خبر مرد بودن قاتل **موسی نیشابوری** در شهر **گناپا** منتشر گردید و کاروانسرادار و دخترش **رودبه** نیز مطلع شدند که قاتل داماد یک مرد خواجه بوده است.

این خبر از **گناپا** به بشرویه و از آنجا به قلعه **طبس** رسید و **شیرزاد** فهمید که **یوسف جوینی** بعد از قتل **موسی نیشابوری** در **گناپا** خود را بقتل رسانیده تا این که بر اثر گرفتار شدن اسرار اهل باطن را فاش ننماید.

وقتی **شیرزاد** مطلع شد که **موسی نیشابوری** و **یوسف جوینی** مرده اند **محمد طبسی** قاتل **شیخ یوسف بن صباغ** را مأمور نمود که برود و **خواجه نظام الملک** را بقتل برساند.



۷ ــ خندقهائی که در دل سنگ در دژ الموت کنده اند تا کسی نتواند به دژ راه یابد.

خواجه نظام الملک چگونه کشته شد

محمد طبسی مردی نبود که گرفتار هوس شود و چیزی بتواند او را از راهی که پیش گرفته منحرف نماید.

قبل از اینکه محمد طبسی از قلعه طبس خارج شود شیرزاد باو گفت که پس از ورود به گناباد راجع به قتل موسی نیشابوری تحقیق کند و بفهمد که آیا موسی قبل از مرگ اسرار اهل باطن را بروز داده است یا نه؟

محمد طبسی بعد از این که وارد گناباد شد تحقیق کرد و براو محقق گردید که موسی نیشابوری که در گناباد باسم عبدالله کاشمری خوانده میشد قبل از مرگ حتی یک کلمه حرف نزده و مرگ باو مهلت صحبت کردن نداده است.

محمد طبسی به ترتیبی که میدانست نامه ای برای شیرزاد نوشت و خاطرش را آسوده کرد و سپس بسوی طوس براه افتاد تا اینکه از آنجا به ری برود و خود را به خواجه نظام الملک برساند و وقتی به ری رسید فهمید که خواجه نظام الملک بسوی نهاوند رفته است.

محمد طبسی بدون اینکه بامید مراجعت خواجه نظام الملک خود را در ری معطل کند راه نهاوند را پیش گرفت و در نهاوند خواجه نظام الملک را نیافت و بعنوان این که شکایت دارد و میخواهد شکایت خود را بگوش وزیر اعظم برساند تحقیق کرد که خواجه کجاست؟

باو گفتند که خواجه در شکارگاه است و آنجا قرق میباشد. محمد طبسی گفت تا آنجا که وی اطلاع دارد قرق عبارت است از شکارگاهی که در آن فقط پادشاه و شاهزادگان می توانند صید کنند و دیگران مجاز نیستند که در آنجا مبادرت بصید نمایند.

اما ورود به قرق برای کسانی که شکایتی دارند و میخواهند شکایت خود را بسمع وزیر برسانند ممنوع نیست.

سکنه نهاوند که مورد مشورت محمد طبسی قرار گرفتند گفتند اگر ما بجای تو باشیم بقرق نمیرویم و صبر می کنیم تا وقتی خواجه نظام الملک از شکارگاه مراجعت نماید و پس از این که مراجعت کرد شکایت خود را در این جا بسمع او میرسانیم.

ولی محمد طبسی باین توصیه عمل نکرد و براه افتاد و عازم قرق گردید. قرق بزرگ نهاوند عده ای دشتبان داشت که در تمام سال مانع از این می شدند که دیگران در آن قرق مبادرت بشکار نمایند مگر هنگامی که می توانستند از شکارچیان انعامی خوب دریافت کنند. کسانی که شکار را دوست داشتند حاضر بودند که مبالغ گزاف بپردازند مشروط براینکه بتوانند بتفریح مطلوب خود یعنی شکار مشغول شوند و هنگامی که ملکشاه در قرق نهاوند نبود دشتبان ها از بزرگان کشور که برای شکار بآن قرق میرفتند انعام می گرفتند و چند روز آنها را در قرق آزاد می گذاشتند تا بطیب خاطر شکار کنند و غیر از بزرگان هم کسی برای شکار بقرق

نهاوند نمیرفت. زیرا افراد عادی نه جرئت می کردند که بآنجا بروند و نه توانائی داشتند که برای چند روز **شکار** کردن انعامی زیاد به دشتبان ها بدهند.

محمد طبسی سوار بر دراز گوش وارد منطقه قرق شد و روز اول **کسی** او را ندید.

ولی روز دوم دو نفر از دشتبان ها جلوی **محمد طبسی** را گرفتند و از او پرسیدند ای مرد کجا میروی؟ **مگر تو نمیدانی** که اینجا قرق است؟ **محمد طبسی** گفت اینجا قرق است برای شکارچیان، و کسانیکه قصد شکار داشته باشند نباید در اینجا مبادرت بشکار نمایند و بطوریکه می بینید من تیر و کمان ندارم که تصور شود برای شکار کردن وارد این منطقه شده ام.

ولی تصور نمی کنم که عبور عابرین در این منطقه ممنوع باشد. چون بطوری که من شنیده ام در این قرق وسیع آبادیهای زیادی هست و سکنه آن آبادیها احتیاج برفت و آمد دارند و اگر نتوانند از این قرق عبور کنند ادامه زندگی آنها غیرممکن می شود.

محمد طبسی درست می گفت و عبور مردم از قرق ممنوع نبود.

ولی دشتبان ها چون دیدند که آن مرد شباهت بخواجه ها دارد خواستند سر بسرش بگذارند و گفته منطقی **محمد طبسی** دشتبان ها را مجاب کرد و بعد از او پرسیدند که بکدام یک از آبادیهائی که در آن قرق هست میخواهد برود.

محمد طبسی گفت که او بهیچ یک از آبادی ها نمیرود بلکه مردی است عارض و قصد دارد که نزد **خواجه نظام الملک** برود و باو شکایت نماید.

دشتبان ها گفتند ما از رفتن تو ممانعت نمی کنیم ولی انتظار نداشته باش که بتوانی خواجه را ببینی و شکایت خود را بگوش او برسانی.

زیرا خواجه با ملک بشکار میرود و اگر بشکار نرود، در این جا عارضان را نمی پذیرد چون شکارگاه، مکان تفرج و خوشگذرانی است نه پذیرفتن عارضان و گوش دادن به صحبت آنان.

محمد طبسی گفت من قبل از اینکه بیایم این فکر را کردم و بخود گفتم که وزیر اعظم ممکن است در شکارگاه مرا بخدمت خود نپذیرد تا گوش بحرفم بدهد بعد بخود گفتم که **خواجه نظام الملک** امروز یک مرد جوان نیست که هر بامداد که از خواب برخیزد سوار بر اسب شود و باتفاق عده ای جرگه چی و سگهای شکاری راه شکارگاه را پیش بگیرد و او مردی است که امروز قدم بمرحله کهولت نهاده و شاید بیش از هفتاد سال از عمرش میگذرد و مرد وقتی باین مرحله از عمر برسد از رفتن بشکار لذت نمی برد. یا حال رفتن بشکار را ندارد و در شکارگاه هم گوش بسخن عارضان خواهد داد.

مرتبه ای دیگر دو دشتبان گفته مسافر را تصدیق کردند و **محمد طبسی** براه افتاد تا بجائی رسید که دیگر نتوانست جلو برود زیرا اگر از آنجا می گذشت وارد اقامتگاه **ملکشاه** می گردید.

محمد طبسی از الاغ خود فرود آمد و میخ طویله الاغ را برزمین کوبید و توبره ای برسر الاغ زد و بیکی از نگهبانان گفت من از راه دور آمده ام و می خواهم **خواجه نظام الملک** را ببینم.

نگهبان از وی تحقیق کرد که برای چه می خواهد خواجه را ببیند. **محمد طبسی** آنچه را به دشتبان ها گفته بود تکرار نمود.

نگهبان وقتی مشاهده نمود که آنمرد چون خواجه ها است و بنظر می رسد که مردی ساده است گفت صلاح تو در این می باشد که این روزها نزد **خواجه نظام‌الملک** نروی؟ **محمد طبسی** پرسید برای چه؟

نگهبان گفت در این روزها **خواجه نظام‌الملک** مورد بی مهری منک قرار گرفته و چون اوقاتش تلخ است هر کس با او مراجعه نماید مورد خشمش قرار خواهد گرفت.

محمد طبسی گفت چگونه ممکن است مردی بزرگ چون **خواجه نظام‌الملک** که مربی و لله **ملکشاه** بوده مورد بیمهری **ملکشاه** قرار بگیرد و این موضوع شایعه ای بیش نیست. نگهبان گفت آیا اطلاع تو از وضع **خواجه نظام‌الملک** بیشتر است یا من؟ **محمد طبسی** ناچار شد جواب بدهد، اطلاع تو بیشتر است و بعد گفت آخر من اهل خراسان هستم و ما خراسانیها **خواجه نظام‌الملک** را بهتر از دیگران می شناسیم زیرا او خراسانی است. نگهبان گفت من از لهجهٔ تو فهمیدم که خراسانی هستی؟ **محمد طبسی** پرسید آیا تو میدانی که علت بیمهری **ملکشاه** نسبت بهم‌ولایتی من چیست؟ نگهبان پاسخ داد راجع به بیمهری **ملکشاه** به **خواجه نظام‌الملک** خیلی حرف می زنند و از جمله می گویند که دشمنان خواجه نزد **ملکشاه** از او بد گوئی کرده‌اند و شاه را از خواجه ترسانده اند.

محمد طبسی اظهار کرد یک پادشاه جوان از یک وزیر پیر، که آفتاب عمرش بر لب بام و یک پایش لب گور است نمی ترسد. نگهبان گفت ولی نمیتواند نخوت او را تحمل نماید و **خواجه نظام‌الملک** مردی است بسیار متکبر. **محمد طبسی** با اینکه از مسائل دربار **ملکشاه** اطلاع نداشت حیرت کرد که چگونه یک نگهبان، آن طور از وزیری مقتدر چون **خواجه نظام‌الملک** بد گوئی می کند و خواست این موضوع را از نگهبان بپرسد ولی ترسید که وی را غضبناک نماید، گفت: با اینکه تو می گوئی این روزها اوقات **خواجه نظام‌الملک** تلخ است من میدانم که مرا خواهد پذیرفت زیرا وی خراسانی است و من هم خراسانی می باشم و اینک تو بمن بگو که از چه راه بروم و چگونه خود را به مسکن **خواجه نظام‌الملک** برسانم؟ نگهبان گفت من اجازه ندارم که بگذارم تو وارد اتراقگاه بشوی و مسکن **خواجه نظام‌الملک** هم این جا نیست بلکه آن طرف است. (نگهبان با اشاره انگشت مسکن **خواجه نظام‌الملک** را به **محمد طبسی** نشان داد.) **محمد طبسی** پرسید در این جا که سکونت دارد؟ نگهبان جواب داد این جا مسکن **تاج‌الملک** پیشکار **ترکان خاتون** است.

آنوقت **محمد طبسی** فهمید که چرا آن جوان از **خواجه نظام‌الملک** بد گوئی کرد. چون او، از سربازان **تاج‌الملک** بود و همه میدانستند که **تاج‌الملک** نسبت به **خواجه نظام‌الملک** بدبین است.

نگهبان بعد به **محمد طبسی** گفت اتراقگاه را دور بزن تا بجائی برسی که مسکن **خواجه نظام‌الملک** آنجاست و وقتی بآنجا رسیدی به نگهبانان مراجعه کن و نام خود را بگو و شاید **خواجه نظام‌الملک** بعد از شنیدن نام تو و اطلاع از این که خراسانی هستی تو را بپذیرد و بتوانی با او شکایت کنی. **محمد طبسی** گفت بسیار خوب همین کار را خواهم کرد. سپس توبره را از سر الاغ برداشت و میخ طویله را که افسار الاغ بآن بسته شده بود از زمین کند و عازم قسمتی دیگر از اتراقگاه شد. وقتی بجائی رسید که دانست **خواجه نظام‌الملک** در آنجا سکونت دارد باز میخ طویله الاغ خود را برزمین کوبید و باولین نگهبانی که در سر راهش نمایان گردید گفت آمده است تا **خواجه نظام‌الملک** را ببیند. نگهبان از **محمد طبسی** هیچ نوع سئوال نکرد و سربازی را صدا زد و باو گفت که این مرد آمده است که خواجه را ببیند. سربازبی آنکه از درخواست **محمد طبسی** حیرت کند

گفت با من بیا و او را وارد اتراقگاه کرد و بسوی خیمه ای برد که یک صاحب منصب در آن بود. صاحب منصب اسم و رسم **محمد طبسی** را پرسید و بعد سئوال کرد که آیا تو خواجه هستی؟

محمد طبسی جواب مثبت داد.

صاحب منصب پرسید موضوع شکایت تو چیست؟ **محمد طبسی** که از هیچ کس شکایت نداشت شکایت ازعمو را جعل کرد و گفت عموئی دارد که بعد از مرگ پدرش زمینی را که باید باو برسد ضبط کرده است و نمیدهد و چون دارای نفوذ محلی است کسی بشکایت وی ترتیب اثر نمیدهد و ناچار بفکر افتاد که متوسل به **خواجه نظام الملک** گردد که وی زمین موروثی او را از عمویش بگیرد و باو بدهد.

شکایت **محمد طبسی** در نظر صاحب منصب روی هم، قابل قبول جلوه کرد و فکر نمود که چون آن مرد خواجه است و یک خواجه درقبال دیگران نفوذ و شخصیت عادی ندارد لذا عمویش از ضعف برادرزاده استفاده کرده زمینش را غصب کرده است. سپس پرسید که آیا تو خواجه مادرزاد هستی یا بعد از تولد تو را خواجه کردند؟ **محمد طبسی** گفت که بعد از تولد مرا خواجه کردند. صاحب منصب گفت تو میگوئی که پدرت بعد از مرگ زمینی داشته که میباید بتوبرسد و عمویت آن را غصب کرده و برای چه تو را خواجه کردند در صورتیکه پدرت دارای بضاعت بود. **محمد طبسی** گفت در ولایت ما رسم است که پسر پنجم را خواجه میکنند تا در حرم سلاطین یا حکام و بزرگان دیگر مشغول خدمت شود. صاحب‌منصب گفت از این قرار تو چهاربرادرداری که بزرگتر از تومیباشند. **محمد طبسی** جواب داد برادرانم مردند و امروزمن برادرندارم.

صاحب‌منصب گفت امروزتو دیر آمدی و موقع پذیرفتن تو از طرف خواجه گذشت و خواجه از این ساعت ببعد، تا روزدیگر کسی را نمیپذیرد وفردا صبح زود بیا ووقتی من تورا دیدم اسم وموضوع شکایت تو را بخواجه خواهم گفت و اگر شیعه و ملحد نباشی خواجه شکایت تورا مورد رسیدگی قرار خواهد داد و هرگاه راست گفته باشی، زمین موروثی تورا ازعمویت خواهد گرفت و تومالک آن خواهی شد. **محمد طبسی** اظهار کرد من نه شیعه هستم و نه ملحد. آن مرد، گفته اول را راست میگفت و گفته دوم را روی تقیه برزبان می آورد و هنوز **محمد طبسی** دور نشده بود که صاحب‌منصب او را صدا زد و گفت ای مرد، اگر تو فردا **خواجه نظام الملک** را نبینی دیگر او را در اینجا نخواهی دید. برای اینکه پس‌فردا که اول ماه رمضان است از این قرق مراجعت خواهد کرد.

محمد طبسی حیرت زده پرسید آیا پس‌فردا اول ماه رمضان است؟ علت حیرت آن مرد این بود که بعد از اینکه **حسن صباح** تکالیف مذهبی را براهل باطن ساقط کرد و گفت آن‌ها دیگر نباید نمازبخوانند و روزه بگیرند **محمد طبسی** نمازنمی خواند و روزه نمیگرفت و چون خود را مکلف بروزه گرفتن نمی دانست، حساب ماه رمضان را نگاه نمیداشت.

صاحب‌منصب پرسید مگر تو نمیدانستی که فردا سلخ ماه شعبان و پس‌فردا غرهٔ ماه رمضان است؟ **محمد طبسی** جواب داد چرا... من ازاین موضوع اطلاع داشتم. صاحب‌منصب پرسید پس چرا حیرت کردی؟ آن مرد گفت ازاین جهت حیرت کردم که **خواجه نظام الملک** روزاول ماه رمضان قصد مسافرت ومراجعت از اینجا را دارد. صاحب‌منصب گفت امروزهفتاد و هفت سال تمام ازعمر **خواجه نظام الملک** میگذرد و او دیگر بنیه دورهٔ جوانی را ندارد که بتواند روزه بگیرد واز طرفی نمی خواهد برخلاف دستورشرع رفتارنماید. لذا در

ماه رمضان از اینجا مراجعت میکند تا بمناسبت سفر کردن، برای روزه خوردن، مجوز شرعی داشته باشد.

محمد طبسی پرسید آیا تو هم با او میروی؟ صاحب‌منصب گفت بلی، من و دیگران با خواجه مراجعت مینمائیم. **محمد طبسی** خنده‌کنان اظهار کرد پس خواجه برای شما هم مجوز شرعی جهت روزه خوردن فراهم میکند. صاحب‌منصب، خنده‌کنان جواب مثبت داد.

محمد طبسی از استراحتگاه خارج شد، و به الاغ خود که در بیشه ای بسته بود پیوست.

آن شب، که شب سلخ ماه شعبان بود، **محمد طبسی** در آن بیشه بدون هیچ دغدغه خوابید و علت نداشتن اضطراب این بود که خود را آماده کرد که روز دیگر بقتل برسد. وی میدانست بعد از اینکه **خواجه نظام‌الملک** را بقتل رسانید محال است که بتواند جان بدر ببرد و بطور حتم بوسیله اطرافیان خواجه مقتول خواهد گردید و اگر هم بعد از قتل خواجه، بیدرنگ مقتول نشود قدرت فرار نخواهد داشت و نمیتواند سوار بر الاغ از صدها سوار که با اسب های سریع‌السیر او را تعقیب خواهند کرد بگریزد. پس همین که خواجه بقتل رسید باید جوهر تریاک را که با خود دارد بخورد و اگر او را بقتل رسانیدند که زندگی را بدورود خواهد گفت و هرگاه کشته نشد جوهر تریاک بحیاتش خاتمه خواهد داد و کسی نخواهد توانست اسرار اهل باطن را از وی استنباط نماید.

بامداد روز دیگر، قبل از اینکه هوا روشن شود، **محمد طبسی** از خواب برخاست. در تاریکی مشغول تیز کردن دشنه خود شد و بعد، همچنان، بدون اضطراب وسائل سفر خود را جمع نمود و در خورجین بزرگی که بار الاغ میکرد و روی آن مینشست نهاد و براه افتاد تا نزد صاحب‌منصبی که روز قبل باو توصیه کرده بود در آن روز بیاید برود.

صاحب‌منصب وقتی آن مرد خواجه را دید وی را نشانید و گفت قدری صبر کن تا من آمدن تو را باطلاع خواجه برسانم. **محمد طبسی** خواهش کرد باو بگو که خراسانی هستم و از خراسان برای دیدن وی باینجا آمده‌ام. صاحب‌منصب جواب داد این را به او خواهم گفت.

خراسانی بودن **محمد طبسی** و اینکه از خراسان برای شکایت نزد **خواجه نظام‌الملک** آمده و مردی است خواجه و از این جهت ضعیف، و حق او را غصب کرده‌اند در خواجه مؤثر گردید و موافقت کرد که **محمد طبسی** بحضورش برود. صاحب‌منصبی که پیغام **محمد طبسی** را برده بود مراجعت کرد و راهنمای آن مرد شد و وی را با خود برد.

چشم **محمد طبسی** به یک خیمه بزرگ افتاد که چهار دکل داشت و کف خیمه قالی گسترده بودند و **خواجه نظام‌الملک** در آنجا بر دوشکی نشسته و به پشتی تکیه داده بود. بمناسبت گرمای هوا دامان آن خیمه بزرگ را از چهار طرف بالا زده بودند و دو غلام بچه در خیمه بخدمت اشتغال داشتند و **محمد طبسی** متوجه شد که آنها ظروف لقمة‌الصباح را مقابل **خواجه نظام‌الملک** گذاشتند اطراف خیمه، چند نگهبان مسلح دیده میشدند که هریک از آنها با خیمه باندازه ده قدم فاصله داشتند و **محمد طبسی** می فهمید که آنها می توانند در یک لحظه خود را به خیمه برسانند.

ناگهان مقابل چشم **محمد طبسی** و صاحب‌منصبی که راهنمای او بود و نگهبانانی که اطراف خیمه

حضور داشتند واقعه ای اتفاق افتاد که عقل محمد طبسی قادر نبود آن را باور کند و واقعه مز بور این بود که یکی **از دو غلام بچه** که در خیمه مشغول خدمت بودند با خنجر به **خواجه نظام الملک** حمله ور گردید.

آن واقعه بقدری غیرمنتظره بود که **محمد طبسی** تصور کرد که غلام بچه با **خواجه نظام الملک** شوخی می کند و حتی صاحب منصبی که راهنمای **محمد طبسی** بود واورا بسوی خیمه خواجه می برد همین تصور را کرد و نگهبانان اطراف خیمه نیز همان فکر را داشتند و بهمین جهت هیچ یک از آنها بحرکت درنیامدند تا آن طفل را از **خواجه نظام الملک** دور نمایند.

اگر یک مرد بالغ مبادرت بآن عمل می کرد یک مرتبه نگهبانان برسرش می ریختند و او را بقتل می رسانیدند. اما چون کسی ازیک طفل انتظار نداشت که با خنجر حمله ور شود هیچ کس درصدد برنیامد آن غلام بچه را از **خواجه نظام الملک** دور کند.

یک مرتبه **تاج الملک** پیشکار **ترکان خاتون** باتفاق دو نفر از نوکران خود نمایان شد و بانگ زد این پسر بچه خونخوار را بقتل برسانید و نگذارید زنده بماند وگرنه خواجه را خواهد کشت و خود او و نوکرهایش بطرف آن طفل دویدند و با ضربات شدید دشنه آن غلام بچه را کشتند.

فریاد **تاج الملک** نگهبانان **خواجه نظام الملک** را متوجه کرد که باید آن پسر را از خواجه دور کنند وگرنه خواجه کشته خواهد شد. اما وقتی وارد خیمه شدند ضربات دشنه **تاج الملک** و نوکرانش کار آن غلام بچه را ساخته بود و طفل دیگر حیات نداشت.

بعد از کشتن غلام بچه درصدد برآمدند که بدانند آیا ضربت هائی که بر خواجه وارد آمده، شدید هست یا نه؟ از شاهرگ **خواجه نظام الملک** هنوز خون بیرون میجست و از چند جای دیگربدنش نیز خون خارج می شد و زخم های نقاط دیگر بدن خواجه خطر نداشت ولی ضربتی که برشاهرگ وی وارد آمد خطرناک بود و همه میدانستند که آن زخم قابل مداوا نیست و قبل از این که پزشک اتراقگاه بیاید و زخم های خواجه را ببندد **خواجه نظام الملک** وزیر مقتدر **ملکشاه سلجوقی** درسن هفتاد وهفت سالگی زندگی را بدرود گفت.

وقتی دانستند که **خواجه نظام الملک** زندگی را بدرود گفته، همه حتی **محمد طبسی** که رفته بود وی را بقتل برساند مبهوت شدند. دوره طولانی وزارت **خواجه نظام الملک** سبب شده بود که مردم نمیتوانستند تصور کنند دوره‌ای بیاید که در آن دوره **خواجه نظام الملک** وزیر نباشد. طوری اذهان عادت کرده بود از **خواجه نظام الملک** اطاعت کنند که وقتی او مرد، پنداری خورشید و ماه از گردش بازماندند و تنها کسی که می توانست بگوید محرک غلام بچه برای اینکه خواجه را بقتل برساند که بود، خود غلام بچه بشمار میآمد که باسم **فضل الله دیلمی** خوانده می شد وبعد ازقتل غلام بچه کسی نمی توانست بفهمد محرک او که بود.

از **تاج الملک** پرسیدند برای چه باتفاق نوکران خود غلام بچه را بقتل رسانید و اگر او را نمی کشت می توانستند از وی تحقیق کنند و بفهمند که محرک وی که بود؟ زیرا **فضل الله دیلمی** بی شک محرک داشته و یک کودک بدون محرک درصدد قتل مردی چون **خواجه نظام الملک** برنمیآید. **تاج الملک** گفت آیا انتظار داشتید که من هم مثل دیگران، وقتی می بینم که یک نفر مشغول کشتن **خواجه نظام الملک** است دست روی دست بگذارم تا این که قاتل با کمال آسودگی بزرگترین وزیر جهان را بقتل برساند و دنیائی را داغدار کند و اگر کسانی که ناظر منظره قتل خواجه بودند، مبهوت، آن منظره را نمی نگریستند و زود می جنبیدند و قاتل را

از پا درمیآوردند، خواجه کشته نمی شد و بشما اطمینان میدهم که اگر من از لحظه اول حضور میداشتم **خواجه نظام‌الملک** اکنون زنده بود و با ما حرف میزد.

زیرا من بیدرنگ قاتل را از پا درمیآوردم ولی **افسوس** که **دیررسیدم. معهذا** تکلیف من این بود که قاتل را از پا درآورم و نگذارم ضرباتی بیشتربرخواجه وارد بیاورد.

این گفته بظاهر درست بود و نمیتوانستند **تاج‌الملک** را مورد بازخواست قرار دهند که آن غلام بچه را کشته است. ولی اکثر درباریها می فهمیدند که **تاج‌الملک** در قتل خواجه، دست داشته و آن طفل دیلمی بتحریک **تاج‌الملک** خواجه را کشته و از این جهت مبادرت به قتل **فضل‌الله دیلمی** کرد که قاتل نابود شود تا نتواند وی را مورد تحقیق قراربدهند.[1]

بعضی از درباریها میاندیشیدند که **تاج‌الملک** مردی نیست که بتواند تحریک کند تا خواجه را بقتل برسانند. بلکه **ملکشاه** باو دستورقتل خواجه را داده و هنگام قتل هم از اتراقگاه خارج شده که خواجه درغیاب او کشته شود.

کسانی که این فکر را میکردند میاندیشدند که **ملکشاه** نمیتوانسته، بطورعلنی فرمان قتل خواجه را صادر کند یا بگوید که وی را دستگیر نمایند. چون از طرفداران وی بیم داشت و می ترسید که پس از قتل خواجه طرفدارانش بشورند و در کشور فتنه بوجود بیاید. زیرا نه فقط تمام حکام کشورهای ایران دست‌نشاندهٔ **خواجه نظام‌الملک** بودند بلکه عده‌ای از سرداران قشونی، مرتبه و مقام خود را مرهون خواجه میدانستند، پسرهای خواجه هم بمناسبت دارا بودن مشاغل بزرگ، سر طغیان برمیافراشتند و برای **ملکشاه** تولید مزاحمت میکردند و لذا پادشاه **سلجوقی** ترجیح داد که **خواجه نظام‌الملک** را بدست **تاج‌الملک** بقتل برساند تا این که کسی او را مسئول قتل آن وزیر نداند.

موضوع صدور دستور قتل **خواجه نظام‌الملک** از طرف **ملکشاه سلجوقی** بعد از مرگ **ملکشاه**، برای عده‌ای از مردم یک امر بدیهی شد. علتش این بود که **تاج‌الملک** بعد از این که خواب **خواجه نظام‌الملک** را از دهان **ترکان خاتون** زوجه سوگلی **ملکشاه** شنید تا آنجا که توانست آن خواب را بوسیله دوستان خود بگوش دیگران رسانید. منظور **تاج‌الملک** این بود که بدان وسیله افکار عمومی را علیه خواجه بهیجان درآورد و مردم بفهمند که **خواجه نظام‌الملک** برای حفظ مقام خود در دستگاه **ملکشاه** خواب جعل میکند و به **ملکشاه** میگوید اگر تو مرا بقتل برسانی چهل روز بعد از من خواهی مرد و از قضا **ملکشاه** سی و پنج روز بعد از قتل **خواجه نظام‌الملک** زندگی را بدرود گفت.

چون **تاج‌الملک** در زمان حیات **خواجه نظام‌الملک** تا آنجا که توانسته بود بوسیله دوستان آن خواب را توسعه داد و نظر باین که همه از آن خواب اطلاع داشتند وقتی **ملکشاه**، سی و پنج روز بعد از قتل **خواجه نظام‌الملک** زندگی رابدرود گفت همه گفتند که خواجه برحسب امر **ملکشاه** کشته شده است و در تمام مأخذهای تاریخی قدیم این موضوع تصریح شده بدون اینکه دلیل صدور فرمان قتل **خواجه نظام‌الملک** ازطرف

۱ — چون **موسی نیشابوری و محمد طبسی**، از فدائیان باطنی، مأمورقتل **خواجه نظام‌الملک** شدند و نام قاتل او هم **فضل‌الله دیلمی** بود بعضی از مورخین نوشتند که **خواجه نظام‌الملک** بدست یک فدائی باطنی بقتل رسید ولی در قدیمی ترین مآخذ که در دست است، چگونگی قتل **خواجه نظام‌الملک** بدست یک غلام بچه دیلمی بشرحی است که گذشت. — نویسنده.

ملکشاه موجود باشد.

اگر **ملکشاه** به **تاج الملک** دستور میداد که خواجه را بقتل برساند آیا برحسب قاعده نمی باید بعد از مرگ خواجه شغل وی را به **تاج الملک** تفویض کند؟ ولی میدانیم که **تاج الملک** بمقام خواجه نرسید و وزیر نشد حتی بعد از قتل **خواجه نظام الملک** به ترتیبی دیگر پاداش نیافت و شغل او، همان پیشکاری **ترکان خاتون** بود تا اینکه **ملکشاه** زندگی را بدرود گفت.

آیا **ملکشاه** میترسید که اگر **تاج الملک** را بجای خواجه وزیر کند مردم بفهمند که خواجه بدستور او بقتل رسیده است؟ آیا اگر اجل به **ملکشاه** مهلت میداد **تاج الملک** را وزیر میکرد؟ اینها سؤالاتی است که ما نمیتوانیم جواب آن‌ها را بدهیم. برای اینکه دلائل تاریخی در دست نداریم. آنچه برای ما تقریباً محقق می باشد این است که **تاج الملک** در قتل **خواجه نظام الملک** دست داشته لیکن نمی دانیم آیا بدستور ملکشاه او را کشته یا نه؟

کشتن **خواجه نظام الملک** بدست **فضل الله دیلمی** قطع نظر از جنبه جنایت آن، نشان میدهد که محرک قتل، شخصی با هوش بوده است و غلام بچه‌ای که خواجه را بقتل رساند از غلام بچگان خود **خواجه نظام الملک** بود نه از غلام بچگان **تاج الملک** و چون قاتل از بین رفت، آن‌هائی که نسبت به **تاج الملک** ظنین بودند، نمی‌توانستند سوءظن خود را به ثبوت برسانند.

مرگ ملکشاه ومسأله جانشینی او

اول کسی که در خیمه **خواجه نظام‌الملک** برای تعیین تکلیف زبان بسخن گشود **تاج‌الملک** بود و او گفت این واقعه نباید اتفاق می افتاد واگرزودمی جنبیدندو قاتل را از پا درمی آوردند خواجه کشته نمی شد. ولی اینک که این واقعه ناگوار اتفاق افتاده باید فوری **ملکشاه** را که بطرف شکارگاه رفته ازاین واقعه مستحضر کرد.

این نظریه مورد قبول قرار گرفت و همانجا **تاج‌الملک** سه نفر از نگهبانان خواجه را مأمور کرد که سوار براسب شوند و خود را به **ملکشاه** برسانند و چگونگی واقعه را باطلاعش برسانند.

در قرق وسیع **نهاوند** شکارگاه ها مشخص بود و همه میدانستند که آنروز **ملکشاه** بسوی کدام یک از آنها رفته است و اطلاع داشتند که چون مدتی زیاد از حرکت **ملکشاه** نگذشته سوارانی که میروند تا خبرقتل خواجه را به ملک برسانند، قبل از اینکه **ملکشاه** به شکارگاه برسد و شروع بشکار کند او را خواهند دید و سه نگهبان **خواجه نظام‌الملک** سواربر اسبها شدند و براه افتادند.

جسد **خواجه نظام‌الملک** را در خیمه و همانجا که کشته شده بود نهادند و رو پوشی روی جسد قرار دادند که صورتش دیده نشود تا **ملکشاه** بیاید و تکلیف دفن جنازه را معین کند.

سوارانی که عقب **ملکشاه** رفتند توانستند قبل از اینکه ملک مبادرت بشکار کند خود را باو برسانند و چگونگی قتل **خواجه نظام‌الملک** را باو بگویند و **ملکشاه** متأثر شد و بگفته کسانی که او را قاتل اصلی خواجه می دانستند تأثروی ساختگی بود. بعد گفت این واقعه، شکار امروزمرا تعطیل کرد و باید برگردم وآنگاه مراجعت نمود تا به خیمه **خواجه نظام‌الملک** رسید. از اسب فرود آمد و وارد خیمه شد و امر کرد که رو پوش را عقب بزنند که بتواند جسد خواجه را ببیند.

بعد از اینکه چشمش بصورت مرده افتاد گفت انا لله و انا الیه راجعون وآنگاه خطاب به جسد خواجه اظهار کرد: ای مرد دانشمند که برمن حق تعلیم داشتی خداوند تو را بیامرزد و من تا روزی که زنده هستم باقیات صالحات تو را حفظ خواهم کرد.

کسانی که **ملکشاه** را قاتل **خواجه نظام‌الملک** میدانند این اظهارات را حمل بر ریا می کنند و میگویند که پادشاه **سلجوقی** ازاین جهت برای خواجه طلب غفران کرد که کسی نسبت بوی ظنین نشود.

بعد ازاین که **ملکشاه** جسد خواجه را دید از کسانی که درخیمه بودند راجع بچگونگی قتل وی توضیح مفصل خواست وآنها، آنچه دیده بودند و میدانستند گفتند. سپس راجع به دفن جسد خواجه از**ملکشاه** کسب تکلیف نمودند و **ملکشاه** گفت جسد را درهمین جا امانت بگذارید وبه پسران خواجه اطلاع بدهید که پدرشان فوت کرده وبگوئید که این جا بیایند وجسد را درهرنقطه که میل دارند تدفین کنند.

پادشاه **سلجوقی** اظهار کرد من هرگز از خواجه نشنیدم که میل دارد بعد ازمرگ درکجا مدفون شود

ولی شاید پسرانش از این موضوع اطلاع دارند و من نمیخواهم بدون اطلاع آنها جسد معلم خود را دفن کنم.

جسد خواجه در همانجا بامانت گذاشته شد تا پسرانش بیایند و محل دفن را تعیین کنند.

محمد طبسی بعد از قتل خواجه کاری نداشت جز آنکه از همان راه که آمده بود مراجعت کند و خبر قتل خواجه را به **شیرزاد قهستانی** بدهد و با این که میدانست خبر قبتل خواجه زودتر از رجعت او به **شیرزاد** خواهد رسید وظیفه خود را مراجعت، و دادن گزارش قتل میدانست.

دو روز بعد از مرگ خواجه، نامه ای از طرف خلیفه بغداد به **ملکشاه** رسید و خلیفه از وی دعوت کرد که به بغداد برود و چندی اوقات خود را در قصرهای کنار رود دجله با گلعذاران بگذراند. خلیفه در آن نامه به **ملکشاه** نوشت از آخرین بار که تو در بغداد بودی تا امروز صدها کنیز زیبا از کشورهای جهان برای من آورده اند و من میل دارم که تو هم از کنیزکان دلبر من برخوردار گردی و قدری از جَنگ و شکار صرفنظر کن و دلبران سیمین تن را در بر گیر تا خستگی جنگ و شکار را از تن بدر کنی.

خلیفه ای که این نامه را به **ملکشاه** نوشته از خلفای **عباسی** بشمار می آمد و باسم **المقتدی بامر الله** خوانده می شد و او خود را مدیون **ملکشاه** میدانست زیرا اگر حمایت **ملکشاه** نبود آن مرد خلافت را از دست می داد. **المقتدی بامر الله** جزو خلفای دوره انحطاط **عباسیان** محسوب می شد و مثل تمام خلفای آن دوره اوقات خود را صرف لهو و لعب می کرد و درآمد کشور را بمصرف خرید کنیزان زیبا و اسب های گران بها و ساختن کاخها و کوشکهای تجملی برای عیش می نمود.

ملکشاه می دانست که خلیفه دارای قشونی نیرومند نیست و برای سوء قصد او را ببغداد دعوت نکرده و با **ترکان خاتون** زوجه سوگلی خود و فرزندش **محمود** (پسر **ملکشاه**) راه بغداد را در پیش گرفت و با اینکه **المقتدی بامر الله** خلیفه **عباسی** مردی نبود که علیه **ملکشاه** مبادرت بسوء قصد کند پادشاه **سلجوقی** هنگامی که می خواست ازقرق نهاوند به بغداد عزیمت کند احتیاط را از دست نداد و یک قشون سی هزارنفری با خود برد.

المقتدی بامر الله دستور داد که بمناسبت ورود **ملکشاه** ببغداد شهر را آئین بستند و هفت شب چراغانی کردند. در آن موقع خلافت **عباسیان** رو بانحطاط میرفت ولی بغداد بدرجه ای از زیبائی و شکوه رسیده بود که حتی امروز هم که شهرهائی چون نیویورک و توکیو در جهان وجود دارد تصور عظمت آن برای ما مشکل می باشد. شهر بغداد در دو ساحل رود دجله وسعت بهم رسانیده بود و دهها پل، ساحل یمین را به ساحل یسار متصل می کرد ولی مردم برای رفت و آمد فقط از پل ها استفاده نمی کردند بلکه هزارها قایق در قسمت های مختلف شهر مردم را از یک ساحل بساحل دیگر می بردند. بنابر گفته مورخین در دوره ای که **ملکشاه** وارد بغداد گردید طول آن شهر چهارده فرسنگ (!) از دو طرف رود دجله بود. این گفته بنظر اغراق می آید چون طول هیچ یک از شهرهای امروزی ۱۴ فرسنگ نیست. اما ممکن است که مورخین قصرها و کوشک هائی را که در ساحل دجله ساخته شده بود و جزو حومه نزدیک و دور شهر محسوب می گردید چون شهر می دانستند.

خلیفه برای **ترکان خاتون** و پسرش و خدمه او کاخی مخصوص تعیین کرد و **ملکشاه** را در قصر لاجورد جا داد. قصر لاجورد را از آن جهت باین نام میخواندند که در سراسر آن قصر، مکانی نبود که مستور از کاشی نباشد و سطح باغ و کف جوهای آب را هم با کاشی مستور کرده بودند.

راجع بهزینه ساختمان قصر لاجورد ارقام شگفت آوری زبانزد مردم بود و می گفتند که خراج ده

سال تمام کشورهای اسلامی (در دوره‌ای که خلفای عباسی قوی بودند و می توانستند از تمام کشورها خراج بگیرند) صرف هزینه ساختمان قصر لاجورد شده است. طول آن قصر هزار ذرع، بموازات رود دجله بود و پانصد ذرع عرض داشت و دهها کوشک بزرگ و کوچک همه مستور از کاشی برنگ آبی در کاخ بوجود آوردند. هر نوع درخت و گل گرمسیری که در کشورهای اسلامی از هندوستان تا جبل الطارق وجود داشت در باغ آن قصر دیده می شد و کسی که وارد آن کاخ میگردید و زیبائی و شکوه آن را می دید تصور می نمود که وارد بهشت شده است خاصه آنکه خدمهٔ کاخ همه غلمان و حوری بودند و دختران و پسران جوان و نیکومنظر را برای خدمت در آن کاخ انتخاب می نمودند و شخصی که وارد قصر لاجورد می شد غیر از دختر و پسر جوان و صبیح المنظر نمی دید.

خلیفه برای پذیرائی از ملکشاه زیباترین کنیزان خود را بقصر لاجورد منتقل کرد و امر نمود که بهترین شراب های او را برای ملکشاه ببرند و روز و شب نوازندگان و خوانندگان در خدمت ملکشاه باشند و نگذارند که کسالت باو چیره شود.

گاهی المقتدی بامرالله در بزم های ملکشاه شرکت می کرد و هر بار بدست خود برای میهمان شراب در جام می ریخت و بهمین جهت بعد از اینکه ملکشاه زندگی را بدرود گفت شایع شد که خلیفه هنگامی که برای ملکشاه شراب در جام می ریخت او را مسموم کرد و همه آن شایعه را باور کردند زیرا رسم خلفای عباسی این بود کسانی را که مورد حسد بودند یا بیم آن میرفت روزی شورش کنند میهمان می کردند و آنها را بکاخ خود می آوردند و بر سفره غذا می نشانیدند. اگر مهمان شرابخوار بود او را با نوشانیدن شراب آلوده به زهر مسموم می نمودند و اگر شرابخوار نبود وی را با خورانیدن عسل زهرآلود یا انجیر آلوده بزهر یا انگور زهرآلوده مسموم می نمودند. چون خلفای عباسی احتیاج بزهر داشتند دائم، چندتن از زهرشناسان در دربار خلفاء بسر میبردند و جزو صاحب‌منصبان عالی‌مقام محسوب می شدند و مستمری گزاف دریافت میکردند و بعضی از آن زهرشناسان پزشک بودند و هنگامی که بدست خلیفه یا خدام او زهر در کام مردم می ریختند بیماران را مداوا می نمودند.

روز اول ماه شوال هنگام غروب موقعی که ملکشاه خود را برای محفل عیش شبانه آماده می کرد پادشاه سلجوقی یک‌مرتبه دچار لرزه شد و طوری میلرزید که نمی توانست لحظه‌ای آرام بگیرد و امر کرد که چندین لحاف روی او بیندازند که گرم شود.

بعد از اینکه ارتعاش از بین رفت تب بر پادشاه سلجوقی مستولی گردید و از حضور در محفل عیش بازماند. از آن شب ببعد تب از بدن ملکشاه دور نشد و از روز سوم خونریزی بینی شروع گردید و پزشکان هرچه میکردند جلوی خونریزی بینی را بگیرند از عهده برنمی آمدند و همچنان خون از بینی ملکشاه جریان داشت.

در روز چهارم رنگ ملکشاه زرد شد و سپس زردی رنگ بیشتر گردید و وقتی او را عریان کردند تا بدنش را ببینند مشاهده نمودند که تمام بدنش زرد شده است. پادشاه سلجوقی از خستگی مفرط می نالید و اگر دست خود را تکان می داد طوری خسته می شد که تا ساعتی دیگر نمیتوانست دست را تکان بدهد.

اطبای بغداد بعد از اینکه رنگ صورت و بدن ملکشاه زرد شد فهمیدند که وی مبتلا بمرض زردی (یرقان) گردیده است. مرض یرقان یک ناخوشی بیخطر است مشروط براینکه حاد نباشد. درآن دوره اطباء

میتوانستند مرض **یرقان** حاد را از بیماری یرقان مزمن تمیز بدهند ولی نمی دانستند بچه علت مرض **یرقان** حاد **می شود** و**مریض** را بقتل میرساند.

اطبای امروزی علت حاد شدن مرض زردی را میدانند و آن را مداوا می کنند. ولی اطبای **قدیم** که از علت حاد شدن مرض زردی بی اطلاع بودند یک بیماری حاد را مثل بیماری مزمن یرقان معالجه می کردند و داروی مرض یرقان عبارت بود از تنقیه و خورانیدن داروهای باصطلاح سرد بمریض.

از روز دهم ماه شوال بیماری **ملکشاه** شدیدتر شد و داروهائی که پزشکان تجویز می کردند مؤثر واقع **نمی** گردید. **ترکان خاتون** از کاخ خود به **قصر لاجورد** منتقل شد و پسرش **محمود** را هم بکاخ لاجورد آورد. از روز دوازدهم شوال **ملکشاه** دچار حال هذیان شد و تب یک لحظه قطع نمی گردید و از آن روز ببعد نتوانست **اطرافیان** را بشناسد. **ترکان خاتون** چند بار پسرش **محمود** را بربالین پدر آورد تا اینکه شاید **ملکشاه** او را بشناسد.

ولی پادشاه **سلجوقی** چشم‌ها را با اشکال میگشود و نظری به **محمود** میانداخت بی‌آنکه قادر به شناسائی او باشد. در آن موقع رسم این بود که وقتی اطباء یک مریض را جواب می گفتند و از مداوای وی نا امید می‌شدند هرکس می توانست داروئی را که مفید تشخیص میدهد به پرستاران مریض بگوید تا آن دارو را فراهم نمایند و به نیمار بدهند و صدها تن از سکنه بغداد بکاخ **لاجورد** رفتند و هریک داروئی با خود بردند یا نسخه داروئی را به پرستاران **ملکشاه** ارائه دادند که برای مریض فراهم نمایند. اما داروی اطبای غیرمجاز هم **مؤثر** واقع نگردید و **ملکشاه** پادشاه **سلجوقی** در روز پانزدهم ماه شوال، بدون اینکه بتواند کسی را بشناسد زندگی را بدرود گفت و سی و پنج روز بعد از مقتول شدن **خواجه نظام الملک** ازجهان رفت.

حسن صباح بوسیله پیروان خود به **برکیارق** اطلاع داد که با طغیان و با قوت از سلطنت وی پشتیبانی میکنند و مانع از این می شوند که **محمود** فرزند **ترکان خاتون** بسلطنت برسد و از همان موقع در سراسر ایران از طرف باطنی ها علیه **ترکان خاتون** و پسرش **محمود** و پیشکارش **تاج الملک** تبلیغ شد و موضوع تبلیغ این بود که **تاج الملک** برحسب امرملکشاه، **خواجه نظام الملک** را بقتل رسانید تا این که خود جانشین خواجه شود و باطنی ها که در زمان حیات **خواجه نظام الملک** خصم خونین او بودند در آن موقع برای پیشرفت منظورشان **خود** را از طرفداران صمیمی خواجه نشان دادند واورا وزیری بی نظیر و بانی مؤسسات خیریه و بخصوص مدارس **نظامیه** خواندند. وقتی **ترکان خاتون** و پسرش **محمود** و **تاج الملک** وارد منطقه **قره‌میسین** شدند تا رؤسای عشایر آنجا با مردان خود به سپاه آنها ملحق شوند داعی بزرگ اهل باطن در**قره‌میسین** حتی بین سربازان **ترکان خاتون** که همه برای **خواجه نظام الملک** قائل باحترام بودند تبلیغ کرد و باطنی ها به سربازان می گفتند شما چگونه میتوانید از مردی اطاعت نمائید که قاتل **خواجه نظام الملک** است و می خواست جای او را هم بگیرد و اینک هم برخلاف عقل و سنت و عرف، پسر کوچک **ملکشاه** را جانشین وی اعلام میکند درصورتی که همه میدانند **ملکشاه** یک پسر بزرگ دارد که اینک بسن کمال رشد رسیده و او **برکیارق** است که جانشین برحق **ملکشاه** می باشد و باید بعد از او به سلطنت برسد و بهمین جهت تمام مردان کشورهای ایران او را پادشاه خود دانسته اند.

ابوحمزه کفشگر داعی بزرگ باطنی در **ارجان** که راجع باو صحبت شد از طرف **حسن صباح** مأمور گردید که کارهای مذهبی منطقه **ارجان** را بدیگری واگذار نماید و خود بیدرنگ به **اصفهان** برود و در آنجا

فرماندهی قشون باطنی را برعهده بگیرد و بداند که وظیفهٔ او تا دستور ثانوی این است که از سلطنت **برکیارق** طرفداری نماید.

ابوحمزه کفشگر براه افتاد و بعد از ورود به اصفهان **شمس الدوله** حاکم اصفهان را ملاقات نمود و معلوم شد که **حسن صباح** نامه‌ای هم به **شمس الدوله** نوشته و در آن گفته که باطنی ها تصمیم دارند با جدیت از سلطنت **برکیارق** طرفداری نمایند و برای این منظور بزودی یک قشون چریک بخرج خودشان در اصفهان بوجود خواهند آورد و فرمانده آن قشون **ابوحمزه کفشگر** خواهد بود که مردی دانشمند ولایق و قابل اعتماد است.

حسن صباح در نامهٔ خود نوشته بود که قشون چریک باطنی، بخرج خود باطنی ها بوجود خواهد آمد و سربازان باطنی، چیزی از **برکیارق** نمیخواهند جز این که وی بعد از پیروزی کامل خود فداکاری آنها را جبران نماید.

حسن صباح در آن نامه نگفت جبران فداکاری سربازان باطنی بچه شکل باید باشد. ولی **شمس الدوله** حدس میزد که **حسن صباح** پاداش مادی نخواهد خواست بلکه خواهان پاداش معنوی خواهد بود و شاید از **برکیارق** بخواهد که کیش باطنی را در سراسر قلمرو سلطنت خود آزاد کند.

قشونی که میباید از باطنی ها در اصفهان بوجود بیاید یک قشون چریک بود و بطوری که گفتیم **ابوحمزه کفشگر** فرماندهی آن را برعهده گرفت و **حسن صباح** عده‌ای از باطنی ها را که ساکن **الموت** بودند مأمور کرد که بآن سپاه در اصفهان بپیوندند و آن عده به فرماندهی **محمود سجستانی** که ما در آغاز سرگذشت از وی یاد کردیم عازم اصفهان شدند و در ضمن مقرر گردید که **محمود سجستانی** سمت معاونت **ابوحمزه کفشگر** را داشته باشد و اگر آن مرد به علتی از ادامه فرماندهی قشون بازماند **محمود سجستانی** فرمانده قشون شود.

حسن صباح میدانست که اگر خود او داعیه سلطنت نماید شکست خواهد خورد. زیرا **المقتدای بامر الله** -خلیفه **عباسی** و **خواجه نظام الملک** (در زمان حیات) طوری مردم را نسبت به **ملاحده** بدبین کرده‌اند که مردم وقتی اسم **ملحد** را میشنوند تو گوئی که یک اژدها را می بینند و هرگاه خود او داعیه سلطنت نماید برای این که سراسر کشورهای ایران را تحت سلطهٔ باطنی ها قرار بدهد مردم (جز اهل باطن) باو نخواهند گروید.

ولی **برکیارق** پسر ارشد **ملکشاه** طبق اصول عرف و سنت می تواند پادشاه شود و بعد از این که پادشاه گردید قادر است که با طرفداری از باطنی ها نظریه مردم را نسبت باهل باطن تغییر بدهد و از آن پس، باطنی ها خواهند توانست آزادانه، مبادرت به دعوت کنند و مردم را بسوی کیش باطن بخوانند.

نظریه **حسن صباح** مبتنی بر عقل بود چون اگر خود او دعوی سلطنت میکرد علاوه براین که مردم حاضر نبودند وی را پادشاه بشناسند نزد پیروان خود سبک می شد. زیرا وی در نظر پیروانش **امام** بود و مظهر عقل و علم کل، و هرگاه دعوی سلطنت می نمود خفیف می‌گردید و بهتر همان که **برکیارق** بعد از اینکه بر اوضاع مسلط شد و تمام کشورهای ایران را تحت سلطه درآورد از باطنی ها طرفداری کند و دعاة باطنی بآزادی مردم را دعوت نمایند بکیش باطنی بگروند.

حسن صباح میدانست همین که **برکیارق** از باطنی ها طرفداری کند، رجال دربار او و افسران و سربازانش باطنی خواهند شد. بعد هم با تبلیغ دعاة باطنی می توانست سکنه تمام کشورهای ایران را که تحت سلطه **برکیارق** بسر میبرند باطنی کند چون گفته اند «الناس علی دین ملوکهم» یعنی مردم، دین پادشاهان خود

را میپذیرند.

هفت هزار مرد مسلح باطنی بفرماندهی **ابوحمزه کفشگر** و بمعاونت **محمود سجستانی** در اصفهان جمع شدند و یک چریک کوچک ولی نیرومند را بوجود آوردند. سکنه اصفهان از انضباط مردان باطنی حیرت می کردند زیرا با اینکه همه مرد رزم بودند عملی از آنها سر نمیزد که درخور نکوهش باشد.

همان طور که در **الموت** و قلاع دیگر باطنی، مردها در روزهای مخصوص ورزش میکردند و فن جنگ را تمرین می نمودند در اصفهان نیز هفته‌ای چند بار مردان باطنی مشغول ورزش می شدند و خود را به تمرین های جنگی مشغول میکردند و مانند روش **الموت** ورزش با زدن طبل و خواندن اشعار حماسی صورت میگرفت. مردان باطنی بدستور **حسن صباح** بعد از قیام نماز نمی خواندند اما شراب نمی نوشیدند درصورتی که در بین مردان جنگی **شمس‌الدوله** کسانی بودند که دعوی میکردند مسلمان واقعی هستند لیکن شراب می آشامیدند.

هزینه سربازان چریک باطنی از طرف **حسن صباح** پرداخته می شد، و آن ها یک پشیز از **برکیارق** دریافت نمیکردند.

هریک از آن هفت هزار نفر در شهر اصفهان یک مبلّغ بشمار می آمدند و آنچه از بزرگان باطنی فرا گرفته بودند بدیگران یاد میدادند و عظمت ایران قدیم را برای آن ها حکایت میکردند و می گفتند که مردم ایران ملتی بودند سربلند و افتخارات این ملت در کتابهای دیگران نوشته شده و قوم عرب همه چیز ایرانیان را از بین برد و خلفای **عباسی** هم امروز، مثل اعراب گذشته دشمن ایرانیان هستند و سلاطین و حکامی که مورد حمایت آن ها قرار میگیرند مانند خلفای **عباسی** فکر می کنند و تصور می نمایند که اقوام ایرانی از این جهت بوجود آمده‌اند که برده اعراب باشند و **امام** ما **حسن صباح** میخواهد این رسم را براندازد و اقوام ایرانی را از سلطه مادی و معنوی عرب نجات بدهد. این حرف ها در گوش سکنه اصفهان، سخنانی تازه جلوه میکرد چون تا آن روز، کسی بآن ها نگفته بود قوم عرب برسر اقوام ایرانی چه آورد.

آن ها تا آن روز از عظمت اقوام ایرانی و سلاطین قدیم ایران چیزی نشنیده بودند و فقط فضلای آن ها که دسترسی به شاهنامه **فردوسی** و بعضی از تواریخ داشتند میدانستند که درقدیم، ایران دارای سلاطین بزرگ بوده و پهلوانانی نامدار در آن سرزمین میزیسته اند.

طوری تبلیغ سربازان باطنی در اصفهان مؤثر واقع گردید که عده‌ای از سکنه اصفهان که هواخواه سنت های قدیم بودند و عرب و زبان عربی را از ارکان اصلی زندگی میدانستند نزد **برکیارق** و **شمس‌الدوله** شکایت کردند و از آنها خواستند که جلوی تبلیغات آنان را بگیرند و **برکیارق** و **شمس‌الدوله** بمراجعه کنندگان گفتند که اینها برای حمایت از ما در قبال **ترکان خاتون** و پسرش **محمود** و پیشکارش **تاج‌الملک** آمده‌اند و ما اینک تقریباً در حال جنگ هستیم ونمی توانیم عده‌ای از هواخواهان را از خود برنجانیم. چون اگر سبب رنجش آنها شویم بعید نیست که بدشمن ما بپیوندد و او را قوی‌تر نمایند.

پس باید با این ها مدارا کرد تا جنگ با موفقیت ما خاتمه پیدا کند و بعد از اینکه فتنه **ترکان خاتون** و پیشکارش **تاج‌الملک** از بین رفت می توان از این عده که برای کمک بما آمده‌اند خواست که از اینجا مراجعت نمایند یا دیگر از مردم دعوت نکنند که به **ملاحده** ملحق گردند.

برکیارق و **شمس‌الدوله** در آن موقع براستی کمک باطنی ها را مغتنم می شمردند و نمیخواستند که آنها را از خود برنجانند. **شمس‌الدوله** که از آغاز نسبت به باطنی ها نیک‌بین بود میدانست نه فقط استفاده از کمک معنوی باطنی ها برای **برکیارق** سودمند است و آن‌ها میتوانند افکار عمومی را علیه **ترکان خاتون** و **تاج‌الملک** برانگیزند بلکه کمک مادی آن‌ها هم مفید است همچنان که **حسن صباح** با فرستادن یک قشون باصفهان نشان داد که می تواند از لحاظ مادی به **برکیارق** کمک نماید.

افسران و سربازان **ملکشاه** که بعد از مرگش تحت فرماندهی **ترکان خاتون** و در واقع **تاج‌الملک** قرار گرفتند در **قره‌میسین** از اظهارات باطنی ها متأثر شدند. تبلیغ باطنی ها در قره‌میسین **کرمانشاهان** طوری دیگر بود و در آنجا **تاج‌الملک** را متهم به قتل **خواجه نظام‌الملک** می نمودند و می گفتند که آنها نباید از **تاج‌الملک** اطاعت نمایند.

در اصفهان هم گاهی باطنی ها از این مقوله صحبت میکردند و می گفتند که قاتل **خواجه نظام‌الملک** **تاج‌الملک** است و بدستور یا بهمدستی **ترکان خاتون**، **خواجه نظام‌الملک** را بقتل رسانید تا اولاً بعد از مرگ **ملکشاه**، **محمود** پسر صغیر او را بر تخت سلطنت بنشاند و ثانیاً خود وزیر اعظم گردد. وقتی **خواجه نظام‌الملک** کشته شد هیچ کس پیش‌بینی نمیکرد که پادشاهی جوان چون **ملکشاه** سی و پنج روز بعد از وزیر خود فوت کند تا این که **ترکان خاتون** بتواند با کمک **تاج‌الملک** پسر صغیر خود را بسلطنت برساند. اما بعد از این که **ملکشاه** زندگی را بدرود گفت و **ترکان خاتون** سلطنت **محمود** را اعلام کرد تهمتی که باطنی ها به **تاج‌الملک** میزدند موجه و قابل قبول جلوه می نمود و مردم می گفتند که **تاج‌الملک** اول، **خواجه نظام‌الملک** را کشت و بعد، از مسافرت **ملکشاه** ببغداد استفاده کرد و با کمک خلیفه یا بدون کمک او به **ملکشاه** زهر خورانید و او را کشت که بتواند **محمود** را به سلطنت برساند و خود وزیر شود.

با این که در **قره‌میسین** از طرف باطنی ها، خیلی علیه **تاج‌الملک** و **ترکان خاتون** تبلیغ شد بیست هزار تن از عشایر آنجا بقشون **ترکان خاتون** پیوستند و شماره سربازان آن زن که سی هزار تن بود به پنجاه هزار تن رسید و **تاج‌الملک** به **ترکان خاتون** گفت اینک که نیرومند هستیم باید به اصفهان برویم و بساط سلطنت **برکیارق** و حکومت **شمس‌الدوله** را برچینیم که پسرت **محمود** بتواند در آینده با خیالی آسوده سلطنت کند و معارض نداشته باشد.

قبل از اینکه **ترکان خاتون** باصفهان برسد **تاج‌الملک** از طرف او نامه‌ای به **برکیارق** نوشت و در آن نامه گفت پادشاه حقیقی ایران و وارث سلطنت ملکشاه **ملک محمود سلجوقی** عزم دارد که وارد اصفهان شود و چندی در آنجا بماند و برتق و فتق امور مشغول باشد. اگر تو و حاکم اصفهان **شمس‌الدوله** بدون زد و خورد شهر را تسلیم کنید **ملک محمود سلجوقی** از گناه تو و او صرف‌نظر خواهد کرد و اجازه خواهد داد که از اصفهان بروید و در نقطه‌ای که خود ملک تعیین خواهد نمود زندگی کنید. ولی اگر درصدد مقاومت برآئید مطابق رسم شرع و عرف هر دو بهلاکت خواهید رسید و شاید بمناسبت جوانی **برکیارق** و اینکه مورد اغوی قرار گرفته **ملک محمود سلجوقی** بکور کردن دو چشم او اکتفا کند اما **شمس‌الدوله** بدون تردید بقتل خواهد رسید.

از رسوم قدیم این بود که هرگاه شاهزاده‌ای، بدون استحقاق دعوی سلطنت میکرد، از دو دیده نابینا میگردید و این رسم در بعضی از ادوار متروک و بمحاق فراموشی سپرده میشد و بعد یک نفر آن رسم را بخاطر

میآورد و بعد ازمدتی مرسوم میگردید و **تاج الملک** از کسانی است که آن رسم فراموش شده را بخاطر آورد.

گفتیم که **ملکشاه** بمناسبت اینکه از **برکیارق** نفرت داشت به تعلیم و تربیت او توجه نکرد. آن جوان بدون اینکه آموزگار و مربی داشته باشد بزرگ شد و کسی نبود که خلق و خوی او را پرورش دهد و باو بفهماند که یک شاهزاده باید دارای چه صفات باشد. اگر **برکیارق** مربی میداشت و او را با فضائل شاهزادگان پرورش میدادند از آن نامه تهدیدآمیز نمی‌ترسید. اما چون تعلیم و تربیت او مهمل مانده بود از دریافت آن نامه وحشت کرد و گفت من از اصفهان میروم. **شمس الدوله** پرسید برای چه از اصفهان میروی؟ **برکیارق** گفت برای اینکه من نمی‌توانم با **ترکان خاتون** بجنگم زیرا در اینجا بیش از هشت هزار سرباز ندارم که با هفت هزار سرباز **ابوحمزه کفشگر** می شوند پانزده هزار نفر و با این عده نمی توان با پنجاه هزار سرباز **ترکان خاتون** جنگید.

در بغداد کسی تصور نمیکرد که **ملکشاه** بمرگ طبیعی مرده باشد و میگفتند که **المقتدی بامر الله** (خلیفه بیست و هفتم **عباسی**) که در آن موقع سی و هشت سال و چند ماه از عمرش میگذشت پادشاه **سلجوقی** را مسموم کرده است. **المقتدی بامر الله** سه ماه بعد از مرگ **ملکشاه** در ماه محرم بعارضهٔ سکته از دنیا رفت در صورتی که بیش از سی و هشت سال و چند ماه از عمرش نمیگذشت و سن سی و هشت سالگی طبق قاعده کلی سن سکته کردن نیست ولی خلیفه **عباسی** آن‌قدر در شرابخواری و لعب و لهو، افراط کرد که در سی و هشت سالگی وضع مزاجش مانند مردان هفتاد یا هشتاد ساله شد و عارضه سکته بحیاتش خاتمه داد. در موقع مرگ **ملکشاه** در کاخ **لاجورد**، **ترکان خاتون** و پیشکارش **تاج الملک** بر بالین پادشاه **سلجوقی** حضور داشتند و **تاج الملک** به **ترکان خاتون** گفت قضا و قدر سبب شد که **ملکشاه** تو و فرزندت را به بغداد بیاورد تا این که پسرت جانشین **ملکشاه** شود زیرا در این جا هیچ کس معارض سلطنت پسر تو نیست و از خلیفه گرفته تا آخرین سربازی که **ملکشاه** با خود باین جا آورده میدانند که تو زوجه سوگلی **ملکشاه** بودی و **محمود** فرزند تو پسر **ملکشاه** است و لذا باید همین امروز سلطنت **محمود** را بجای پدرش اعلام کنیم و دیگر اینکه تا آنجا که ممکن است باید مرگ **ملکشاه** را پنهان بداریم تا اینکه خبر مرگ او دیرتر بکشورهای ایران برسد و خلیفه میتواند برای جلوگیری از رسیدن خبر مرگ **ملکشاه** بکشورهای ایران خیلی بما کمک کند.

تاج الملک نزد خلیفه رفت تا بطور رسمی خبر مرگ **ملکشاه** را باطلاعش برساند و باین دستاویز وی را ببیند و از او بخواهد که دستور بدهد خبر مرگ **ملکشاه** از کاخ لاجورد بخارج سرایت ننماید. خلیفه **عباسی** قول داد که نگذارد خبر مرگ **ملکشاه** از کاخ لاجورد خارج شود و قدغن کرد که هیچ‌یک از کسانی که در کاخ لاجورد بسر میبرند مگر **ترکان خاتون** و **تاج الملک** و گماشتگان آنها حق ندارند که از آن کاخ خارج شوند و خبر مرگ **ملکشاه** را در بغداد منتشر نمایند.

لیکن قبل از اینکه دستور **المقتدی بامر الله** خلیفه **عباسی** بموقع اجرا گذاشته شود عده‌ای از آن کاخ خارج گردیده خبر مرگ **ملکشاه** را در بغداد منتشر کرده بودند و خبر مذکور از بغداد بتمام شهرهای ایران از جمله باصفهان که **برکیارق** پسر بزرگ **ملکشاه** آنجا میزیست رسید و حاکم اصفهان که مکلف بود از **برکیارق** نگاهداری نماید و در واقع زندانبان وی محسوب میگردید دریافت که اگر **برکیارق** را بتخت بنشاند و سلطنت او را اعلام نماید در آینده به مقامات بزرگ خواهد رسید. زیرا **برکیارق** تا روزی که زنده است خود را مدیون وی خواهد دانست و جبران خدمت و مساعدت وی را واجب میشمارد.

برکیارق خود امیدوار نبود که روزی بجای پدر برتخت سلطنت ایران بنشیند. اما حاکم اصفهان بعد از وقوف از مرگ ملکشاه باو گفت که تو بموجب سنت غیرقابل تردید جانشین ملکشاه هستی زیرا پسر ارشد او می باشی وهیچ کس نمیتواند سلطنت تو را انکار نماید و فقط ترکان خاتون که می خواهد پسر صغیر خود محمود را به سلطنت برساند با تو مخالفت خواهد کرد. ولی مخالفت ترکان خاتون برای وی نتیجه ای نخواهد داشت چون هیچ کس نمیتواند بگوید که پسر ارشد ملکشاه که بسن رشد وبلوغ رسیده باید از سلطنت برکنار شود و پسر کوچکش که هنوز طفل است برتخت بنشیند

طوری برکیارق نسبت به مسئله سلطنت بعیدالعهد بود که وقتی حاکم اصفهان خواست او را برتخت بنشاند تحاشی کرد و گفت من خواهان سلطنت نیستم و مرا بحال خود بگذار و حاکم اصفهان بقدری راجع بمزایای سلطنت برای برکیارق صحبت کرد که عاقبت آن جوان موافقت نمود که برتخت بنشیند و بنام او خطبه بخوانند.

تاج الملک قبل از اینکه بطور رسمی خبر سلطنت محمود پسر ترکان خاتون را بشهرهای ایران اطلاع بدهد درصدد تقویت قشونی که ملکشاه با خود ببغداد برده بود برآمد و از خلیفه خواست که در عوض خوبی هائی که ملکشاه باو کرده، مبلغی پول به ترکان خاتون وام بدهد تا وی بتواند ارکان سلطنت پسرش را مستحکم نماید و بعد از اینکه سلطنت محمود مستقر شد ترکان خاتون آن پول را پس خواهد داد.

المقتدی بامرالله راست یا دروغ تهی بودن بیت المال را بهانه کرد و گفت در آن موقع پول در خزانه نیست و وی نمی تواند بیش از یکصد هزار دینار وام به ترکان خاتون بدهد و آن مبلغ برای کاری مثل تقویت قشون خیلی کم بود و تاج الملک نمیتوانست با آن پول، برشماره سپاهیان بیفزاید و فقط می توانست که برای مدت یک ماه هزینه غذا و علیق قشون را تأمین کند. تاج الملک تا آنجا که وسیله و توانائی داشت قشون ملکشاه را منظم کرد و عازم شد که پادشاه صغیر و مادرش ترکان خاتون را از بغداد حرکت دهد و به ری بروند و درآنجا سلطنت محمود را اعلام نمایند. ولی قبل از اینکه از بغداد حرکت کنند خبر سلطنت برکیارق در اصفهان باطلاع تاج الملک و ترکان خاتون رسید و هر دو از آن خبر سخت متألم شدند. ترکان خاتون از تاج الملک پرسید چه باید کرد؟ تاج الملک گفت تا امروز ما فکر میکردیم که هرقدر اشاعه خبر مرگ ملکشاه بتأخیر بیفتد بهتر است. ولی امروز می فهمیم که نباید بیش از این انتشار خبر مرگ ملکشاه را بتأخیر انداخت و باید بتمام شهرها اطلاع بدهیم که ملکشاه، زندگی را بدرود گفت و طبق وصیتی که قبل از مرگ کرد پسرش محمود بجای او بسلطنت رسید و ما باید این خبر را بطور رسمی منتشر کنیم تا عشایر قره میسین و کردستان که مطیع ملکشاه بودند بجانشین او کمک نمایند و بعد از اینکه براه افتادیم تا عازم اصفهان شویم از قره میسین عبور خواهیم کرد و در آنجا از رؤسای طوائف و همچنین رؤسای طوائف کردستان خواهیم خواست که بما کمک نمایند. ترکان خاتون گفت آیا تو قصد داری که ما را باصفهان ببری؟ تاج الملک جواب داد ما چاره نداریم جز این که باصفهان برویم. زیرا باید زودتر باصفهان رفت و برکیارق را دور نمود هرقدر ما زودتر خود را به اصفهان برسانیم بهتر است. چون هر روز که بگذرد شماره هواخواهان برکیارق زیادتر می شود زیرا اشخاص جدید بامید نعمت باو می پیوندند و او را نیرومندتر میکنند.

ترکان خاتون پرسید آیا قشون ما بقدری هست که بتوانیم برکیارق را از سلطنت برکنار کنیم؟

تاج الملک گفت ما اکنون دارای سی هزارسر بازهستیم و بعد از اینکه به **قره میسین** رسیدیم عده‌ای ازعشایربما **خواهند** پیوست. **ترکان خاتون** پرسید که آیا تو پول داری که به **عشایر** بدهی زیرا ناگزیر باید هزینه غذای **خود**شان و علیق اسبشان را پرداخت. **ملکشاه** گفت برای تو که قدرت را دردست داری فراهم کردن پول آسان است و بهر شهر که رسیدی از سوداگران ثروتمند و صاحبان املاک تقاضا کن که مقداری پول بتووام بدهند. حتی اگر کسی حاضر نشود که بتو وام بدهد یا نداشته باشد تومیتوانی سکه پسرت را روی چرم بزنی و آن را مانند مسکوک زر و سیم رواج بدهی و هر وقت که بقدر کافی دارای زر و سیم شدی بمردم اطلاع بدهی که بیایند و پول چرمی را با مسکوک زرین و سیمین مبادله نمایند و هیچکس جرئت نخواهد کرد که ازقبول پول چرمی تو امتناع کند چون می داند بهلاکت خواهد رسید.

آنگاه **تاج الملک** خبر رسمی فوت **ملکشاه** و آغاز سلطنت پسرش **محمود** را باطلاع سکنه شهرهای ایران رسانید و در فرمانی که بدین مناسبت صادر شد **تاج الملک** از قول پادشاه صغیر چنین گفت: تمام کسانی که از **اتباع ملکشاه** رضوان مکان بودند می باید که سلطنت پسرش **محمود** را بپذیرند و هریک از اتباع **ملکشاه** جنت **مکان سلطنت** پسرش **محمود** را بپذیرد از حیث جان و مال و ناموس مصون است و هریک از اتباع **ملکشاه** که **نخواهد** سلطنت **محمود** را بپذیردبدژخیم سپرده خواهد شد و تمام اموالش ضبط خواهد گردید و زنان و فرزندان او را ببردگی خواهند برد.

المقتدای بامرالله که حاضر نشد پول کافی به **ترکان خاتون** وام بدهد یا نداشت که وام اعطا کند، برای انتشار خبر رسمی مرگ **ملکشاه** و آغاز سلطنت فرزندش **محمود** خیلی کمک کرد و تمام وسائل چاپاری خود را برای انتشار خبر، در دسترس **تاج الملک** گذاشت و قبل از اینکه **ترکان خاتون** و پسرش از بغداد بروند از زن **ملکشاه** **خواستگاری** کرد **وازوی خواست** که وارد حرم سرایش شود لیکن **ترکان خاتون** گفت من هنوز در عدهٔ **ملکشاه** **هستم** و نمیتوانم زن **تو** بشوم و دیگر باید باصفهان بروم و بعد از اینکه خیالم آسوده شد، ممکن است که راجع به **پیشنهاد** تو فکر کنم. **المقتدی بامرالله** بعد از اینکه **ترکان خاتون** ازبغداد خارج شد دو نامه برای آن زن نوشت که وعده خود را فراموش ننماید و شاید اگر خلیفه زنده میماند، **ترکان خاتون** وارد حرم سرای او می شد. اما در ماه **محرم** بعد، **المقتدی بامرالله** زندگی را بدرود گفت و آرزوی وصل **ترکان** را بدنیای دیگر برد.

* * *

خداوند **الموت** در شهر **الموت**، از خبر مرگ **ملکشاه** در بغداد مطلع گردید.

قبل از آن واقعه، **حسن صباح** از خبر قتل **خواجه نظام الملک** مستحضر گردیده بود و بتمام دعات بزرگ دستور داد که شروع بفعالیت برای توسعهٔ کیش باطنی کنند.

اگر **ملکشاه** در بغداد زندگی رابدرود نمی‌گفت و ده پانزده روز دیگر زنده میماند از شهرهای ایران خبرهای وحشت‌آور میشنید.

زیرا بعد از اینکه مرگ **خواجه نظام الملک** مسلم شد، فدائیان نزدیک پنجاه تن از حکام شهرهای **ایران** را بقتل رسانیدند و آن کشتار در مردم وحشتی بزرگ بوجود آورد.

اما یک تن از حکام معروف ایران باسم **شمس الدوله** که حاکم اصفهان بود گرفتار دشنه فدائیان **باطنی** نشد زیرا نسبت بباطنی ها کینه نداشت و آنها را مورد تعقیب و آزار قرار نمیداد.

شمس الدوله از فرزندان **علاءالدوله ابن کاکویه** حاکم اصفهان (و در واقع پادشاه اصفهان) بود که گفته شد **خواجه نظام الملک** در دوره جوانی وارد خدمت او گردید و براثر اینکه یک **اسماعیلی** باو رشک می برد و او را نزد پادشاه اصفهان متهم کرد (بطوری که شرح آن گذشت) از دربار **ابن کاکویه** رانده شد.

حسن صباح که مردی بود با هوش و مطلع فکر کرد هرگاه بتواند **برکیارق** پسر مغضوب **ملکشاه** را متمایل بباطنی ها کند ممکن است که درآینده برای کیش باطنی مفید واقع گردد.

این بود که بباطنی ها دستور داد که با **برکیارق** تماس بگیرند و بوسیله تبلیغ او را متمایل بباطنی ها کنند و **شمس الدوله** گرچه می فهمید که باطنی ها با **برکیارق** معاشرت می نمایند لیکن بروی آن ها نمیآورد.

تا اینکه خبر مرگ **ملکشاه** به **الموت** رسید و **حسن صباح** اطلاع حاصل کرد که **شمس الدوله** حاکم اصفهان **برکیارق** را برتخت سلطنت نشانیده است. آنگاه خبر سلطنت **محمود** فرزند **ترکان خاتون** در بغداد باطلاع **حسن صباح** رسید.

برکیارق از **محمود** و **ترکان خاتون** میترسید و نمیخواست در اصفهان بماند و **شمس الدوله** گفت اینک که میخواهی از اینجا بروی لااقل پنهانی برو. چون اگر تو که پادشاه هستی بگریزی قوه مقاومت لشکریانت از بین خواهد رفت و آنها نخواهند توانست مقابل خصم پایداری نمایند و هرگاه تو تنهائی از اینجا بگریزی ما می توانیم بگوئیم که تو همچنان در اصفهان هستی و مقابل خصم مقاومت خواهیم کرد و قرار شد که **برکیارق** بطور ناشناس از اصفهان خارج شود و به **بروگرد** (بروجرد) برود و در آنجا در انتظار خبرهای اصفهان باشد. اگر **قشون محمود** شکست خورد که به **بروگرد** مراجعت نماید و در غیرآن صورت بجائی برود که **ترکان خاتون** و پیشکارش **تاج الملک** باو دسترسی نداشته باشند.

برکیارق از اصفهان خارج شد و به بروجرد رفت. ولی **شمس الدوله** طوری خروج آن جوان را پنهان نگاه داشت که هیچ کس از قضیه مستحضر نشد و همه تصور می نمودند که **برکیارق** در اصفهان است. قشون **برکیارق** نزدیک اصفهان جلوی سپاه **ترکان خاتون** را گرفت و فرمانده قشون **ترکان خاتون** مردی بود باسم **یمین الملک** اهل خراسان، و ترقی خود را در دستگاه **ملکشاه سلجوقی** مدیون حمایت **خواجه نظام الملک** میدانست. **خواجه نظام الملک** چون خراسانی بود، بعد از این که بوزارت رسید خراسانی های با استعداد را باصطلاح زمان، تحت تربیت قرار داد و زیربازویشان را گرفت که از نردبان ترقی صعود نمایند و یکی از آن خراسانی های با استعداد جوانی بود موسوم به **یوسف کلاتی** فرزند **یعقوب کلاتی** که چون خود **خواجه نظام الملک** روستائی زاده بشمار می آمد و پدر و اجدادش حرفه کشاورزی داشتند. **یوسف کلاتی** باز مثل **خواجه نظام الملک** موفق به تحصیل شد و چندی در **طوس** تحصیل کرد و بعد از اینکه مدرسه **نظامیه** نیشابور شاگرد پذیرفت بآنجا منتقل شد و چندی هم در **نظامیهٔ** نیشابور تحصیل نمود. آنگاه به توصیه یکی از مدرسین مدرسه، راه عراق عجم را پیش گرفت و در همدان به **خواجه نظام الملک** رسید و درخواست کرد که خواجه، در دستگاه خود شغلی باو واگذار نماید. با این که **یوسف کلاتی** واحدالعین بود و ظاهری جالب توجه نداشت **خواجه نظام الملک** آن مرد یک چشم را بخدمت پذیرفت و چند کار باو رجوع کرد و فهمید که وی از عهده برمی آید بعد وی را بچند مأموریت فرستاد که لازمه بانجام رسانیدن آن داشتن جرئت بود و **یوسف کلاتی** آن مأموریت ها را هم بخوبی بانجام رسانید و **خواجه نظام الملک** از **ملکشاه** خواست که وی را وارد قشون خود نماید و در قشون **ملکشاه** هم **یوسف کلاتی** مورد توجه

خواجه نظام‌الملک بود و بمناسبت خدماتی که کرد ملقب به **یمین‌الملک** گردید.

هنگامی که **ملکشاه سلجوقی** عازم بغداد گردید و سی هزار سرباز با خود برد، **یمین‌الملک** را **فرمانده** قشون خویش کرد و با خود ببغداد برد و وقتی که **خواجه نظام‌الملک** در قرق نهاوند بقتل رسید **یمین‌الملک** حدس زد که **تاج‌الملک** در قتل خواجه دست داشته است. خصومت قدیم **تاج‌الملک دیلمی** با **خواجه نظام‌الملک** و این که یک غلام بچه دیلمی خواجه را بقتل رسانید و کشتن آن غلام بچه از طرف **تاج‌الملک** و نوکرانش (برای اینکه نتوانند از آن پسر تحقیق نمایند) قرینه‌هائی بود که نشان میداد پیشکار **ترکان خاتون** در قتل **خواجه نظام‌الملک** دست داشته است.

وقتی **یمین‌الملک** بعد از مراجعت از **بغداد** به **قره‌میسین** (کرمانشاهان) رسید براثر تبلیغ باطنی ها سوءظنش مبدل به یقین گردید و فکر کرد که بدون تردید قاتل اصلی **خواجه نظام‌الملک، تاج‌الملک دیلمی** می‌باشد و شاید **ملکشاه** را هم وی مسموم‌کرده و از بین برده‌است تا بآرزوی خود یعنی وزارت برسد. **یمین‌الملک** از موقعی که از **قره‌میسین** براه افتاد تصمیم گرفت که از **ترکان خاتون و تاج‌الملک** (که آنها را قاتل **خواجه نظام‌الملک** میدانست) کناره گیری کند و به **برکیارق** بپیوندد. اما میل داشت که آن کار طوری بانجام برسد که ارزش خدمتش درنظر **برکیارق** آشکار گردد.

یمین‌الملک می دانست که هرگاه با سی هزار سرباز خود از قشون **ترکان خاتون** خارج گردد و به **برکیارق** بپیوندد بدون شک **محمود** از سلطنت ایران برکنار خواهد شد و سلطنت **برکیارق** تثبیت خواهد گردید و **یمین‌الملک** قصد خود را با هیچ‌یک از رؤسای عشایر **قره‌میسین** در میان نگذاشت چون میدانست که آنها طرفدار **ترکان خاتون و محمود** هستند و اگر آن دو بفهمند که وی قصد دارد به **برکیارق** ملحق شود بدون درنگ او را خواهند کشت. بعد از رسیدن به نزدیکی اصفهان **یمین‌الملک** درصدد برآمد که با **برکیارق** تماس حاصل کند. ولی باو گفتند هرکار که دارد به **شمس‌الدوله** مراجعه نماید. اما **یمین‌الملک** نمیتوانست خود را تسلیم دست دوم نماید برای اینکه پیش‌بینی میکرد اگر به **شمس‌الدوله** تسلیم شود حاکم اصفهان تسلیم او را از شاهکارهای خود جلوه خواهد داد و اجر **یمین‌الملک** از بین خواهد رفت.

شمس‌الدوله وقتی دریافت که **یمین‌الملک** قصد دارد بمناسبت این که **ترکان خاتون و تاج‌الملک دیلمی** قاتل **خواجه نظام‌الملک** بوده‌اند با سی هزار سرباز خود از آنها جدا شود و منضم به **برکیارق** گردد خیلی خوشوقت شد. ولی نمیتوانست به **یمین‌الملک** بفهماند که **برکیارق** در اصفهان نیست **ویمین‌الملک** هم اصرار مینمود که باید خود **برکیارق** را ببیند و با وی مذاکره کند. زیرا وقتی **شمس‌الدوله** حاضر نمیشد که بین **یمین‌الملک و برکیارق** ملاقات صورت بگیرد فرمانده خراسانی تصور مینمود که **شمس‌الدوله** مردی است سالوس و میخواهد مزایای الحاق سی هزار سرباز را به **برکیارق** نصیب خود کند و او را محروم نماید.

درحالی که بین **یمین‌الملک و شمس‌الدوله** مذاکره پنهانی ادامه داشت، **شمس‌الدوله** حاکم اصفهان نامه‌ای به **برکیارق** نوشت و باو گفت که **یمین‌الملک** قصد دارد با سی هزار سرباز که تحت فرماندهی او میباشد بتو تسلیم شود. لیکن میگوید که باید خود تو را ببیند و جز بتو بدیگری تسلیم نخواهد شد و با سرعت خود را باصفهان برسان.

برکیارق از بروجرد براه افتاد و هنگامی باصفهان رسید که **ترکان خاتون و تاج‌الملک** فرمان داده بودند

که روز بعد قشون **ملک محمود سلجوقی** میباید باصفهان حمله کنند. **شمس الدوله** بلافاصله بعد از ورود **برکیارق** باصفهان به **یمین الملک** اطلاع داد که میتواند بحضور پادشاه ایران برسد **ویمین الملک** در نزدیک شهر اصفهان وسط دو **اردوگاه ترکان خاتون و برکیارق** محلی را برای دیدار تعیین نمود و شبانه خود را بآن محل رسانید و دید که **برکیارق** که وی را از روی قیافه میشناخت آنجاست و **شمس الدوله و ابوحمزه کفشگر و** قائم مقام او **محمود سجستانی** نیز حضور داشتند. یمین الملک **ابوحمزه کفشگر** را در جلسات مذاکره با **شمس الدوله** دیده بود اما **محمود سجستانی** را نمی شناخت و او را معرفی کردند.

یمین الملک خطاب به **برکیارق** گفت ای ملک وقت برای مذاکره تنگ است زیرا بزودی سپیده صبح خواهد دمید و جنگ آغاز خواهد شد و قبل از طلوع بامداد باید من تکلیف خود را بدانم. من بطوری که به **شمس الدوله و ابوحمزه کفشگر** گفته ام تو را ای ملک وارث شرعی و عرفی سلطنت ایران می دانم و عقیده دارم که سلطنت برادر تو **محمود** در حالی که تو هستی نه از نظر شرعی درست است نه از نظر عرفی. از این گذشته من **ترکان خاتون و تاج الملک** را در قتل **خواجه نظام الملک** دخیل میدانم و باین جهت تصمیم گرفتم از آن ها جدا شوم و بتو بپیوندم. بر تو ای ملک پوشیده نیست که هرگاه من با سی هزار سرباز خود بتو ملحق شوم تمام آرزوهای **ترکان خاتون و تاج الملک دیلمی** بر باد خواهد رفت و آنها در جنگ شکست خواهند خورد و دستگیر خواهند شد یا خواهند گریخت. من برای این خدمت که بدون خود خواهی می گویم یک خدمت بزرگ است با تو شرطِ مخصوص نمیکنم و هر پاداش که تو بمن بدهی میپذیرم و میدانم که تو خدمتی این چنین بزرگ را بدون پاداش نخواهی گذاشت.

ولی افسرانی که تحت فرماندهی من خدمت می کنند غیر از من هستند و آن ها میباید بدانند که هرگاه از **ترکان خاتون** جدا شوند و بتو بپیوندند چه پاداش خواهند گرفت.

برکیارق گفت ای **یمین الملک** وضع امروز من برتو پوشیده نیست و میدانی که هنوز نتوانسته ام برتمام کشورهای ایران مسلط **شوم** تا اینکه درآمد خزانه من افزایش یابد و درآمد من امروز منحصر است بدرآمدهای کشور عراق از جمله اصفهان واین درآمد بقدری نیست که من در این موقع بتوانم افسران تو را سیر کنم. ولی **بعد** از اینکه فتنه **ترکان خاتون و تاج الملک** ازبین رفت هرچه تو و **افسرانت بخواهید** من بشما خواهم داد. زیرا پس از اینکه **فتنه** آنها ازبین رفت **من** برتمام کشورهای ایران مسلط خواهم شد و **خلیفه هم سلطنت** مرا **برسمیت خواهد** شناخت و تمام درآمد کشورهای ایران عاید خزانه **من خواهد شد** و من **آن قدر توانگر** خواهم **شد که می توانم بهر یک از افسرانت هموزن آن ها زر بدهم.**

یمین الملک گفت معهذا باید چیزی بآنها نقد داد و بقیه پاداش را موکول بزمانی نمود که تو برتمام کشورهای ایران غلبه کرده باشی و عواید تمام کشورها بخزانه ات برسد.

شمس الدوله خطاب به **برکیارق** گفت ای ملک، امروز در خزانه اصفهان یک کرور دینار زر هست و ما میتوانیم یکصد هزار دینار را برای مصارف فوری و ضروری نگاه داریم و چهارصد هزار دینار را به **یمین الملک** بدهیم تا بین افسران خود تقسیم کند و ناچار این کار باید موکول بفردا گردد چون نمی توان امشب سکه های زر را از خزانه خارج کرد و تسلیم **یمین الملک** نمود زیرا بطوریکه خود وی میگوید، بزودی سپیده صبح خواهد دمید. **یمین الملک** گفت اگر شتاب کنید و پول را همین امشب بمن برسانید بهتر است زیرا سرکه

نقد بهتر از حلوای نسیه می باشد.

شمس الدوله گفت من هم اکنون برای انتقال پول باردوگاه شما اقدام خواهم کرد و مقرر شد که سکه های زر از طرف **برکیارق** بهمان نقطه آورده شود و عده‌ای با اسب بارکش بیایند و سکه ها را تحویل بگیرند و باردوگاه **یمین الملک** ببرند. **یمین الملک** گفت خود من برای بردن سکه های زر خواهم آمد.

قبل از اینکه **یمین الملک** برود **شمس الدوله** گفت ای سردار، از گفته من رنجور نشو و در هر کار، این نوع ایرادها ممکن است بمیان بیاید و اگر تو پول را از ما گرفتی و رفتی و قشون تو به **ملک برکیارق** ملحق نشد تکلیف ما چیست؟ **یمین الملک** گفت کاغذ و قلم و دوات بیاورید تا من نوشته ای بشما بسپارم که فردا صبح که جنگ آغاز گردید، قشون من در جنگ شرکت نخواهد کرد و براه خواهد افتاد و به **ملک برکیارق** خواهد پیوست و شما می دانید کسی که یک چنین نوشته ای را بشما میسپارد تصمیم دارد بعهد خود وفا کند چون اگر بعهد خود وفا نکند و شما این نوشته را به **ترکان خاتون** و **تاج الملک** نشان بدهید مرا بقتل خواهند رسانید. **شمس الدوله** نوشته مذکور را برای ضمانت **یمین الملک** کافی دانست و آن مرد نوشته را نوشت و براه افتاد تا با افسران خود مذاکره کند و برای بردن پول برگردد و قرار شد بعد از دریافت پول نوشته را تسلیم نماید.

یمین الملک همان شب با افسران سپاه خود مذاکره کرد و با عده‌ای که می باید پول را حمل کنند بمیعاد مراجعت نمود و پول را تحویل گرفت و نوشته را تسلیم کرد و رفت.

بامداد روز بعد وقتی فریقین مقابل هم قرار گرفتند سربازانی که جزو ابوابجمع **یمین الملک** بودند بحرکت درآمدند. **ترکان خاتون** و **تاج الملک** که در خارج از میدان جنگ، ناظر معرکه جدال بودند تصور کردند که **یمین الملک** قصد حمله را دارد ولی نیروی **یمین الملک** عرض میدان جنگ را طی کرد و خود را بنیروی **برکیارق** رسانید و **ترکان خاتون** و **تاج الملک** مشاهده کردند که سربازان **برکیارق** شمشیر از غلاف بیرون نیاوردند و بین سربازان **برکیارق** جنگ درنگرفت.

تاج الملک وحشت‌زده به **ترکان خاتون** گفت بما خیانت کردند و نیروئی که تحت فرماندهی **یمین الملک** بود به **برکیارق** ملحق گردید و باید اقدام کرد تا بازماندهٔ نیروی ما بخائنین ملحق نشوند زیرا همان طور که شجاعت مسری است خیانت هم مسری میباشد.

ترکان خاتون از **تاج الملک** خواست که فوری رؤسای عشایر **قره میسین** را بحضورش بیاورد و وقتی آن ها حاضر شدند زوجه بیوه **ملکشاه سلجوقی** بآن ها گفت امروز شما در اینجا ناظر واقعه ای بودید که نشانه کمال بی غیرتی است و **یمین الملک** که گوشت و استخوانش از نان شوهرم **ملکشاه** پرورده شده و در بغداد وفاداری خود را بپسرم و من اعلام کرد مرا که یک زن هستم و پسرم را که کودک است رها نمود و بطور حتم برای مال دنیا و امید تحصیل مقام به **برکیارق** ملحق شد. ولی شما که رؤسای عشایر هستید و عهد کرده اید که پایه های سلطنت **ملک محمود** پسرم را مستحکم نمائید و وفاداری خود را نسبت بملکشاه به ثبوت رسانیده اید فرزندم و مرا رها نکنید. چون اگر شما **ملک محمود** و مرا رها نمائید تا ابد طوائف خود را ننگین خواهید کرد و رؤسای عشایر **قره میسین** گفتند که ما وقتی بیک نفر وعده وفاداری دادیم خلف وعده نمی‌کنیم و عهد خود را زیر پا نمی گذاریم و تا روزی که جان داریم برای محکم کردن پایه های سلطنت پسرت **ملک محمود** جانبازی خواهیم کرد.

ترکان خاتون بعد، از **تاج‌الملک دیلمی** پرسید اینک چه باید کرد؟ و **تاج‌الملک دیلمی** جواب داد اکنون ما نمی توانیم با **برکیارق** بجنگیم. زیرا براثر خیانت **یمین‌الملک** او دارای یک قشون بزرگ شده و هرگاه امروز ما با او بجنگیم شکست خواهیم خورد. من عقیده دارم که از اینجا باید بطرف لرستان رفت زیرا اکثر عشایر لرستان نسبت به **ملکشاه** وفادار بودند و اکنون از کمک بفرزندش **ملک محمود** فروگذاری نخواهند کرد و از آن گذشته من با عده‌ای از رؤسای عشایر لرستان دوست هستم و دوستی ما هم در کمکی که آن‌ها می توانند به **ملکشاه** بکنند مؤثر است.

رؤسای عشایر **قره‌میسین** که حضور داشتند نظریهٔ **تاج‌الملک** را تصویب کردند و او گفت دیگر توقف ما در اینجا بصلاح نیست، چون ممکن است که مورد حمله قشون **برکیارق** قرار بگیریم و در همین ساعت باید از اینجا حرکت کرد و عازم لرستان گردید.

بعد از اینکه **یمین‌الملک** با سی هزار سرباز خود بقشون **برکیارق** ملحق گردید طوری شادمانی در آن قشون حکم‌فرما شد که **شمس‌الدوله** بفکر حمله بقشون **ترکان خاتون** نیفتاد. اما **ابوحمزه کفشگر** فرمانده قشون باطنی متوجه بود چون قشون **ترکان خاتون** ناگهان ضعیف شده باید فرصت را مغتنم شمرد و بدان حمله‌ور گردید.

ولی علاوه بر شادمانی عمومی بذل مناصب از طرف **برکیارق** به **یمین‌الملک** و افسران قشون او مانع از این گردید که به پیشنهاد **ابوحمزه کفشگر** توجه شود و بدون تضییع وقت بقشون **ترکان خاتون** حمله نمایند.

وقتی شادمانی عمومی کاهش یافت و مراسم بذل مناصب بانجام رسید دیدند که قشون **ترکان خاتون** رفته است. **ابوحمزه کفشگر** به **برکیارق** و **شمس‌الدوله** که از رفتن قشون **ترکان خاتون** خوشوقت بودند و می گفتند که **ترکان خاتون** و **تاج‌الملک** گریختند گفت از رفتن آنها خوشوقت نباشید چون آنها رفته‌اند که از دیگران کمک بگیرند و تا وقتی که **تاج‌الملک** و **ترکان خاتون** دارای یک قشون هستند نباید آنها را بحال خود گذاشت و باید بدون انقطاع آنان را مورد تعقیب قرار داد تا تسلیم شوند یا **تاج‌الملک** و قشون وی نابود گردد. **یمین‌الملک** به **برکیارق** و **شمس‌الدوله** و دیگران گفت **ترکان خاتون** بتنهائی خطرناک نیست و گرچه آرزو دارد که فرزند خود **محمود** را بسلطنت برساند اما بدون **تاج‌الملک دیلمی** نمی تواند کاری از پیش ببرد و **تاج‌الملک** اگر از بین برود **ترکان خاتون** گوشه گیری خواهد کرد و باحتمال زیاد ببغداد خواهد رفت و بخلیفه شوهر میکند و در هر صورت بعد از **تاج‌الملک** خطری برای ملک **برکیارق** نخواهد داشت.

با اینکه **ابوحمزه کفشگر** تأکید می کرد که باید قشون **ترکان خاتون** را تعقیب نمود و از بین برد آنروز و روز بعد قشون **برکیارق** بحرکت درنیامد و روز سوم قشون براه افتاد و چون معلوم بود که قشون بیست هزار نفری **ترکان خاتون** از کدام راه رفته **برکیارق** آن قشون را تعقیب کرد و فرماندهی کل قشون به **شمس‌الدوله** واگذار شد ولی **ابوحمزه کفشگر** و **یمین‌الملک** فرماندهی قشون خود را داشتند منتها با صواب دید **شمس‌الدوله** عمل میکردند. **ابوحمزه کفشگر** که در بین سرداران قشون **برکیارق** مآل اندیش‌تر از همه بود ضمن تعقیب قشون **ترکان خاتون** تحقیق کرد تا بداند برای چه آن زن راه لرستان را پیش گرفته است و فهمید که **تاج‌الملک دیلمی** **ترکان خاتون** را به لرستان میبرد تا اینکه از رؤسای طوائف لر کمک بگیرند و به **برکیارق** و سرداران قشون او گفت اگر **ترکان خاتون** وارد لرستان شود علاوه براینکه می تواند از رؤسای طوائف لر کمک بگیرد ممکن

است که **لرستان** را مرکز سلطنت پسر خود نماید و درآنصورت غلبه براو برای ما بسیار دشوار خواهد شد. زیرا منطقه کوهستانی لرستان بطوری که من اطلاع دارم یک دژ طبیعی است و اگر یک قشون درآنجا مستقر شود، ازبین بردن آن خیلی سخت خواهد بود.

ابوحمزه کفشگر گفت چون مسقط الرأس او **ارجان** است و دوره کودکی را در آنجا گذرانیده و تحصیلات مقدماتی را در **ارجان** بپایان رسانیده مانند تمام سکنه **ارجان** راجع باوضاع لرستان، دارای اطلاعات بسیط است و می داند که اگر **ترکان خاتون** با قشون خود وارد منطقه کوهستانی لرستان گردد با توجه باین که لرها ممکن است باو کمک نمایند غلبهٔ بروی بسیار دشوار خواهد گردید ولذا قبل از اینکه قشون **ترکان خاتون** به منطقه کوهستانی لرستان برسد باید آنرا نابود کرد.

توصیهٔ **ابوحمزه کفشگر** مؤثر واقع گردید و قشون **برکیارق** بسرعت بحرکت درآمد و نزدیک **بروگرد** (بروجرد) بقشون **ترکان خاتون** رسید و قبل از اینکه جنگ بین قشون **برکیارق** و سپاه ترکان **خاتون** آغاز گردد بتوصیه **ابوحمزه کفشگر** تمام راه‌ها را که به مناطق کوهستانی و پشت کوه لرستان منتهی می گردید بستند که **قشون ترکان خاتون** نتواند ازیکی ازآن راه‌ها خود را به منطقه کوهستانی لرستان برساند وآنگاه جنگ بین قشون **برکیارق** و نیروی بیست هزار نفری **ترکان خاتون** درگرفت. رؤسای عشایر **قره‌میسین** و مردان آن‌ها در جنگ دلیری بخرج دادند اما شماره سربازان **برکیارق** نسبت به سربازان **ترکان خاتون** خیلی زیاد بود و هفت‌هزار سرباز **ابوحمزه کفشگر** چون مردان از جان گذشته پیکار می کردند و بهمین جهت **ترکان خاتون** و **تاج‌الملک** شکست خوردند و چون نمی توانستند وارد منطقه کوهستانی لرستان شوند راه اصفهان را پیش گرفتند تا ازآنجا **ببغداد** بروند و درآنجا بمانند تا بتوانند برای پیکاربا **برکیارق** با کمک خلیفه (اگر کمک کند) نیروئی گرد بیاورند.

نزدیک اصفهان **یمین‌الملک** که با سربازان خود پیوسته **ترکان خاتون** و **تاج‌الملک** را تعقیب می کرد توانست خود را بآنها برساند و همه را محاصره کند. یک عده از سربازان عشایر **قره‌میسین** با فداکاری توانستند خط محاصره را بشکافند و **ترکان خاتون** و فرزندش **محمود** را نجات بدهند. ولی **تاج‌الملک** دستگیر شد و او را نزد **یمین‌الملک** بردند و **یوسف کلاتی** ملقب به **یمین‌الملک، تاج‌الملک** را مورد تحقیق قرار داد تا بگوید که برای چه مبادرت به قتل **خواجه نظام‌الملک** کرده است.

تاج‌الملک شرکت درقتل خواجه را انکار کرد و گفت اونمی داند که محرک قتل **خواجه نظام‌الملک** کیست؟ **یمین‌الملک** از وی پرسید آیا او بدستور **ترکان خاتون** یک غلام بچه دیلمی را مأمورقتل خواجه نکرد و بعد هم آن غلام بچه را نکشت که کسی نتواند ازوی تحقیق نماید؟ **تاج‌الملک** گفت اویقین دارد که **ترکان خاتون** هم مثل وی نمی داند محرک قتل **خواجه نظام‌الملک** کیست. **یمین‌الملک** برای اینکه **تاج‌الملک** را قائل به قتل خواجه کند بیش ازدو مستند نداشت: یکی حسد ورزیدن **تاج‌الملک** نسبت به **خواجه نظام‌الملک** در زمان حیات او و دیگری قتل غلام‌بچه دیلمی، اما در زمان حیات **خواجه نظام‌الملک** دیگران هم باو حسد می ورزیدند و فقط **تاج‌الملک** بخواجه خراسانی رشک نمی برد. مسئله قتل غلام بچه دیلمی هم از طرف **تاج‌الملک** بطوری که گفتیم یک عمل ضروری قلمداد شد و گفت اگر او و خدمه‌اش آن طفل را بقتل نمی رسانیدند باز ضرباتی بر خواجه وارد می آورد و او را بقتل می رسانید.

وقتی **یمین الملک** دریافت که نمی تواند **تاج الملک** را قائل بقتل خواجه کند درصدد برآمد او را **متهم** به یاغیگری و طغیان علیه پادشاه کشور نماید و باو گفت تو که می دانستی که **ملکشاه** پسری بزرگ چون **برکیارق** دارد برای چه با پسر کوچک او **محمود** بیعت کردی و او را پادشاه دانستی؟ **تاج الملک** گفت خود **ملکشاه**، **برکیارق** را طرد کرده بود و او را چون پسر خود نمی دانست و درعوض به **محمود** توجه داشت و وقتی یک پادشاه پسر ارشد خود را طرد نماید و او را جانشین خویش نداند آیا تو انتظار داری من که یکی از سربازان او هستم پسر ارشدش را جانشین وی بدانم. جواب **تاج الملک** درست بود و بارها اتفاق افتاد که سلاطین درزمان حیات بجای اینکه پسر ارشد خود را جانشین خویش معرفی کنند پسر اصغر را بجانشینی انتخاب نمودند و بعد ازمرگ آنها پسر کوچکشان بسلطنت رسید.

یمین الملک اظهار کرد ولی مرحوم **ملکشاه** در زمان حیات خود هرگز بطور علنی نگفت که بعد از مرگش **محمود** باید بسلطنت برسد نه **برکیارق**. **تاج الملک** جواب داد او این موضوع را علنی نگفت و ننوشت ولی همه می دانستند که **ملکشاه** پسر بزرگش را طرد کرده و پسر کوچکش **محمود** را دوست می دارد و این مسئله طوری بشیاع رسید که من می توانم بجای دو شاهد عادل بیست شاهد بیاورم و آنها گفته مرا تصدیق نمایند. **یمین الملک** گفت که مرحوم **ملکشاه** تحت تأثیر افسون **ترکان خاتون** قرار گرفته بود و اگر افسون آن زن درآن مرد مؤثرواقع نمی شد پسر بزرگ خود را که هیچ عیب بزرگ نداشت و ندارد طرد نمی کرد بدین عنوان که از مادرش متنفر شده است و تو این را می دانستی و اطلاع داشتی که طرد **برکیارق** از طرف **ملکشاه** ناشی از وسوسه **ترکان خاتون** است و لذا بعد از فوت **ملکشاه**، می باید پادشاهی **برکیارق** را برسمیت بشناسی یا پس از این که شنیدی که **برکیارق** بجای پدر بر تخت سلطنت نشست می باید از **ترکان خاتون** و پسرش **محمود** جدا شوی و خود را باصفهان نزد **برکیارق** برسانی و عرض خدمت نمائی.

تاج الملک گفت من پیشکار **ترکان خاتون** بودم و زوجه **ملکشاه** بمن نیکی ها کرده او من نمیتوانستم بعد ازمرگ شوهرش او را رها نمایم و کارهایش را بدون سر پرست بگذارم که او بگوید تا روزی که شوهرش زنده بود و قدرت داشت من عهده دار خدماتش می شدم و همین که شوهرش زندگی را بدرود گفت او را رها کردم.

یمین الملک اظهار کرد سرنوشت تو در دست **برکیارق** است و اگر او میل داشته باشد تو زنده خواهی ماند وگرنه بقتل خواهی رسید. **ملکشاه** پرسید من میل دارم که **ابوحمزه کفشگر** را ببینم و با او مذاکره کنم. **یمین الملک** سئوال کرد با **ابوحمزه کفشگر** چکار داری؟ **تاج الملک** گفت آنچه من میخواهم باو بگویم جنبه خصوصی دارد و نباید دیگران از آن آگاه شوند. **یمین الملک** جواب داد تو امروز اسیر هستی و نمیتوانی با دیگران مذاکره خصوصی بکنی و دیدارتو با دیگران موکول است باجازه ما و من تا ندانم که موضوع مذاکره تو با **ابوحمزه کفشگر** چیست بتو اجازه ملاقات نمیدهم.

تاج الملک میخواست **ابوحمزه کفشگر** را ببیند تا بوسیله او که میدانست دربر**کیارق** دارای نفوذ می باشد خود را نجات بدهد. ولی **یمین الملک** نمیخواست **تاج الملک** را آزاد بگذارد تا با **ابوحمزه کفشگر** ملاقات نماید. او حدس میزد که ملاقات برای یافتن راه نجات است و **یمین الملک** به **تاج الملک** رشک میبرد و بیم داشت که هرگاه آن مرد مستقیم یا غیرمستقیم به **برکیارق** دسترسی پیدا کند بمرتبه وزارت برسد. **یمین الملک** مردی بود فاضل ویک مرد فاضل هم ممکن است مانند یک مرد نادان دچار حسد و کینه شود همچنانکه، **تاج الملک** از

راه حسد، کینه **خواجه نظام‌الملک** را بردل گرفته بود و **یمین‌الملک** نمیخواست که **تاج‌الملک** با میانجیگری **ابوحمزه کفشگر** آزاد شود.

در حالی که **تاج‌الملک** اصرار میکرد که **ابوحمزه کفشگر** را ملاقات کند و **یمین‌الملک** می گفت من باید بفهمم که موضوع ملاقات چیست، خبردادند که **ابوحمزه کفشگر** آمده است و میخواهد **یمین‌الملک** را ملاقات نماید. **تاج‌الملک** این خبر را شنید و مقام **ابوحمزه کفشگر** برتر از این بود که او را جواب بدهند و از پذیرفتنش خودداری نمایند. تنها کاری که **یمین‌الملک** می توانست بکند این بود که **تاج‌الملک** را به خیمه دیگر منتقل نماید تا این که بدون حضور او، **ابوحمزه** را بپذیرد.

ولی **ابوحمزه** که درخارج از خیمهٔ **یمین‌الملک** ایستاده بود و انتظار اجازه ورود را می کشید دید که **تاج‌الملک** را از آن خیمه خارج کردند و به خیمه‌ای دیگر بردند و براو محقق شد که **تاج‌الملک** در اختیار **یمین‌الملک** است و با این که **یمین‌الملک** میدانست که **ابوحمزه کفشگر** باطنی است او را با احترام پذیرفت و **ابوحمزه** مستقیم برسر موضوع ملاقات رفت و گفت من آمده‌ام که راجع به **تاج‌الملک** با تو مذاکره کنم و دیدم که هم اکنون او را از خیمه تو خارج کردند و بجای دیگر بردند. این مرد چون بر **ملک برکیارق** یاغی شده وبا او جنگ نموده اینک که دستگیر گردیده برحسب قاعده باید بقتل برسد. ولی هریک ازما باید فکر کنیم که اگر بجای **تاج‌الملک** بودیم می توانستیم طوری دیگر رفتار نمائیم و **تاج‌الملک** پیشکار **ترکان خاتون** بود وبا **ملکشاه** به بغداد رفت و او در آنجا زندگی را بدرود گفت در حالی که **تاج‌الملک** میدانست که **ملکشاه** پسر کوچکش **محمود** را دوست میدارد و **برکیارق** را از خویش دور نموده است.

بعد هم **ترکان خاتون** سلطنت پسرش **محمود** را اعلام کرد و **تاج‌الملک** ناگزیر، عهده‌دار خدمت پادشاه خردسال و مادرش شد و اگر من و تو بجای او بودیم و مدتی پیشکاری **ترکان خاتون** را برعهده میداشتیم و میدانستیم که **ملکشاه** پسر بزرگ خود را دوست نمیدارد آیا میتوانستیم کاری غیر از آنچه **تاج‌الملک** کرد بکنیم؟

یمین‌الملک گفت این عذرتو، بهواخواهی از **تاج‌الملک** قابل پذیرفتن نیست. چون هرکس که مبادرت به یک عمل ناصواب یا جنایت یا خیانت میکند می تواند بگوید که وی مجبور بوده مبادرت بآن عمل نماید و اگر مبادرت بآن عمل نمیکرد نمیتوانست زنده بماند یا نمی توانست معاش **زن وفرزندان خود** را فراهم کند. **تاج‌الملک** اگر بعد ازمرگ **ملکشاه**، ازبغداد مراجعت میکرد و به **دیلم** میرفت وبا املاکی که در **دیلم** دارد بقیه عمر را براحتی زندگی می نمود، بضد **برکیارق** و بحمایت از **محمود** و مادرش **ترکان خاتون** علم طغیان برنمیافراشت.

ولی او با این که مردی توانگر است، منصب میخواست و آرزو داشت بوزارت برسد و آنچه سبب گردید که بچنگ ما بیفتد جاه طلبی اوست و جاه‌طلبی هم یا انسان را بسرمنزل مقصود میرساند یا نابود میکند و **تاج‌الملک** ازقربانیان جاه طلبی می باشد و نابود خواهد شد.

ابوحمزه کفشگر گفت تصدیق کن که **تاج‌الملک** مردی لایق است و می توان ازوجودش استفاده کرد.

یمین‌الملک گفت اکثر و شاید تمام جنایتکاران و یاغیان مردانی لایق هستند و من اینک متوجه شدم که تا انسان دارای لیاقت و جرئت نباشد نمیتواند مبادرت به خیانت یا یاغیگری کند. ولی مرد، هرقدر لایق باشد

وقتی خیانت کرد یا مبادرت به یاغیگری نمود باید بقتل برسد و نمی توان باستناد اینکه لیاقت دارد او را از مجازات معاف نمود.

ابوحمزه کفشگر گفت اگر من واسطه بشوم و از تو بخواهم که از ریختن خون این مرد صرفنظر کنی آیا درخواست مرا رد خواهی کرد؟ **یمین الملک** گفت اختیار **تاج الملک** با **ملک برکیارق** است و اگر او قصد داشته باشد این مرد را بقتل برساند من نمی توانم مانع از اجرای تصمیم ملک بشوم. **ابوحمزه کفشگر** گفت من می دانم که اختیار کشتن **تاج الملک** در دست تو می باشد و هرچه تو بگوئی **ملک برکیارق** خواهد پذیرفت و اگر تو مایل باشی که **تاج الملک** زنده بماند زنده خواهد ماند.

یمین الملک گفت من نمی دانم تو برای چه باین مرد علاقمند می باشی و از من می خواهی که از ملک درخواست کنم از قتل این مرد صرفنظر نماید. **ابوحمزه کفشگر** گفت من با شخص **تاج الملک** دوستی ندارم و او خدمتی بمن نکرده تا امروز من بجبران خدمت او، واسطه شوم تا از قتلش صرفنظر نمایند. ولی هنگامی که وی پیشکار **ترکان خاتون** بود نسبت به باطنی ها بدرفتاری نمی‌کرد و اگر از دستش برمی آمد نیکی هم می نمود بطوری که بعضی تصور می کردند که **تاج الملک** اسماعیلی است و چون در گذشته رفتار **تاج الملک** با باطنی ها خوب بوده اینک که گرفتار شده من وظیفه خود میدانم از این مرد که درمعرض خطر مرگ است حمایت کنم.

یمین الملک گفت صداقت تو در من اثر کرد و چون حرف تو راست بود بردلم نشست، ولی من نمیتوانم مردی چون **تاج الملک** را زنده بگذارم آنهم در صورتی که **ترکان خاتون** و **محمود** پسرش هر دو گریخته اند و این مرد اگر زنده بماند بزودی بآن ها ملحق خواهد گردید و باز مشغول جمع آوری سرباز خواهد شد و برای **ملک برکیارق** تولید مزاحمتی بزرگ خواهد کرد.

ابوحمزه کفشگر پرسید آیا ممکن نیست که این مرد را در **دیلم** که زادگاه او می باشد سکونت بدهند و مواظب باشند که از آنجا خارج نگردد؟ **یمین الملک** گفت اگر او را به **دیلم** که زادگاه اوست بفرستند همانجا یک قشون گرد خواهد آورد و مبادرت به شورش خواهد کرد.

ابوحمزه کفشگر پرسید آیا نمیتوان این مرد را دریکی از قلاع جا داد و نگذاشت که از آنجا خارج شود. **یمین الملک** گفت اگر او را دریکی از قلاع جا بدهند از آنجا خواهد گریخت و برای همه تولید مزاحمت خواهد کرد. معهذا من در این خصوص با **ملک برکیارق** مذاکره می کنم و از نظریه او اطلاع حاصل خواهم کرد.

ابوحمزه گفت **ملک برکیارق** هر پیشنهادی را که تو بکنی خواهد پذیرفت و با نظریه تو مخالفت نخواهد کرد. نتیجه مذاکره **ابوحمزه کفشگر** و **یمین الملک** این شد که **یمین الملک** نزد **برکیارق** برود و باو بگوید که از قتل **تاج الملک** صرفنظر کند و او را دریکی از قلاع محبوس نماید و دقت شود که وی از آن قلعه نگریزد.

وقتی **ابوحمزه کفشگر** از خیمه **یمین الملک** خارج گردید، وی چند تن از افسران خود را یکایک، احضار کرد و بهریک از آن ها دستوری داد که با دستوری که بافسر دیگر داده شد متشابه بود و **یمین الملک** میدانست که چون **ابوحمزه کفشگر** خدمتی بزرگ به **برکیارق** کرده بود اجازه میدهد که نزد او برود و از وی تقاضای آزادی **تاج الملک** را بنماید یا اینکه درخواست کند که از قتل وی صرفنظر نمایند و او را دریکی از قلاع جا بدهند و البته **ابوحمزه** تا وقتی که امیدوار به **یمین الملک** میباشد این کار را نخواهد کرد.

ولی هنگامی که از وی قطع امید کرد، خود نزد **ملک برکیارق** میرود و درخواست مینماید که

تاج الملک مورد عفو قرار بگیرد یا مجازاتش را تخفیف بدهد و **ملک برکیارق** هم چون نمی تواند از پذیرفتن درخواست مردی چون **ابوحمزه کفشگر** استنکاف نماید، تقاضای او را خواهد پذیرفت و بعید نیست که آن مرد را آزاد کند و حتی ممکن است که باو منصب بدهد.

این بود که **یمین الملک** تصمیم گرفت **تاج الملک** را بدست افسران و سربازان **خود** معدوم نماید و افسران و سربازان **یمین الملک** میدانستند که **تاج الملک** قاتل **خواجه نظام الملک** می باشد و در ذهن آنها، تردیدی راجع به گناهکاری **تاج الملک** وجود نداشت.

افسران **یمین الملک** بعد از این که دستور او را دریافت کردند نزد سربازان رفتند و بدون این که بگویند از طرف **یمین الملک** دستوری بآنها داده شده اظهار کردند که گروهی مشغول کار هستند تا این که از ملک درخواست نمایند که **تاج الملک** را ببخشاید و باو منصب بدهد. چون طرفداران **تاج الملک** مردانی هستند با نفوذ اگر نزد ملک بروند و از وی تقاضای عفو **تاج الملک** را بکنند سلطان خواهد پذیرفت و این مرد قاتل آزاد خواهد شد و بمقامی بزرگ خواهد رسید و لذا قبل از این که اقدامی نزد ملک بشود و **تاج الملک** را آزاد نمایند باید او را معدوم کرد.

سربازان که نمیدانستند دستور قتل **تاج الملک** از طرف **یمین الملک** صادر گردیده بخشم درآمدند و گفتند ما نمیگذاریم این مرد خائن که **خواجه نظام الملک** را بقتل رسانیده از مجازات مصون بماند و دارای منصب شود و یک مرتبه بطرف خیمه ای که **تاج الملک** آنجا بود هجوم آوردند و فریاد زدند که قاتل **خواجه نظام الملک** باید کشته شود.

آن خیمه نگهبان داشت اما به نگهبانان خیمه سپرده شد وقتی دیدند همقطارانشان بسوی خیمه میآیند جلوی آنها را نگیرند و آنها هم درموقع هجوم سربازان کنار رفتند و سربازان خشمگین با شمشیرها و خنجرهای خود به **تاج الملک** حمله ور شدند و آن قدر ضربات شمشیر و خنجر بر آن مرد فرود آوردند که جسد **تاج الملک** متلاشی شد زیرا تا مدتی بعد از مرگ پیشکار **ترکان خاتون** ضربات شمشیر و خنجر را براو وارد میآوردند و عاقبت افسران، بسربازان دستور دادند که از آن خیمه خارج شوند و **یمین الملک** بوسیله یک پیک به **برکیارق** اطلاع داد که سربازان او **تاج الملک** را بجرم یاغیگیری و هم بمناسبت قتل **خواجه نظام الملک** کشتند.

همین که خبرقتل **تاج الملک** به **ابوحمزه کفشگر** رسید فهمید که آن مرد بدستور **یمین الملک** کشته شد و اگر خود او فرمان قتل **تاج الملک** را صادر نمیکرد افسران و سربازانش دست بخون آن مرد نمیآلودند و اگر او، نزد **یمین الملک** نمیرفت و از وی نمیخواست که از ریختن خون **تاج الملک** صرف نظر کند آن واقعه پیش نمیآمد. گرچه **یمین الملک** نمیگذاشت که **تاج الملک** زنده بماند و او را بقتل میرسانید ولی نه با آن طرز فجیع و اقدام وی نزد **یمین الملک** برای نجات دادن جان **تاج الملک** سبب شد که آن مرد کشته شود.

ابوحمزه کفشگر می توانست نزد **برکیارق** برود و **یمین الملک** را متهم به قتل **تاج الملک** کند. ولی از آن اقدام نتیجه ای نمیگرفت جز ایجاد خصومت بین خود و **یمین الملک**. چون **برکیارق** از **یمین الملک** نمیگذشت وآنگهی با شکایت او از **یمین الملک**، **تاج الملک** زنده نمی شد.

ابوحمزه کفشگر که مردی با هوش بود می فهمید که انسان نباید برای یک مرده، که هرگز زنده نخواهد شد یک مرد قوی را با خویش دشمن کند و از پادشاه درخواستی نماید که از طرف او قابل قبول نیست و همان

بهتر که وی بجای شکایت از **یمین الملک** برای یک موضوع دیگر نزد پادشاه برود و از او بخواهد که اهل باطن را در تمام کشورهای ایران آزاد بگذارد تا اینکه بدون بیم از مأمورین پادشاه، بوظایف دینی خود عمل کنند و مردم را دعوت به کیش باطنی نمایند.

برکیارق که تا آن موقع در صحرا اما نزدیک اصفهان بود بآن شهر مراجعت نمود و **یمین الملک** را بوزارت انتخاب کرد و **یمین الملک** همین که وزیر شد، خبر شکست **ترکان خاتون** و قتل **تاج الملک** را باطلاع خلیفه در **بغداد** رسانید تا اینکه خلیفه، سلطنت **برکیارق** را تأیید نماید.

ولی خلیفه شهوت ران بطوری که در یکی از صفحات پیش اشاره کردیم قبل از اینکه سلطنت **برکیارق** را تائید نماید جوانمرگ شد و جانشین خلیفه جوانمرگ شده مردی بود باسم **المستظهر بالله** که بیست و هشتمین خلیفه **عباسی** بشمار می آمد و او سلطنت **برکیارق** را برسمیت شناخت و از وی خواهش کرد که در خطبه ها نام او را (یعنی نام خلیفه را) ببرند.

دل خلیفه بیست و هشتم **عباسی** باین خوش بود که در خطبه ها نام او را میبرند، ولی قدرتی در کشورهای اسلامی نداشت و در هریک از آن ممالک پادشاهی مستقل سلطنت میکرد بدون اینکه از خلیفه گوش شنوا داشته باشد.

خلیفه بیست و هشتم **عباسی** کسی است که در دوره خلافت او اولین جنگ صلیبی درگرفت که موضوع آن و هکذا تاریخ زندگی خلیفه بیست و هشتم خارج از موضوع سرگذشت ماست و همزمان با شناسائی سلطنت **برکیارق** از طرف خلیفه بیست و هشتم کشورهائی که در دورهٔ سلطنت **ملکشاه سلجوقی** خراج گزار او بودند، خراج گزار **برکیارق** شدند و وزارت **یمین الملک** در تحکیم پایه های سلطنت **برکیارق** خیلی اثر داشت و چون **یمین الملک** مردی بود سپاهی و سرشناس، سلاطین محلی ایران وقتی دانستند که **یمین الملک** به **برکیارق** ملحق شده و **تاج الملک** هم بقتل رسیده و **ترکان خاتون** متواری گردیده صلاح خود را در آن دانستند که از **برکیارق** اطلاعت کنند.

یمین الملک متوجه بود که حضور یک چریک نیرومند و جنگی مثل چریک **ابوحمزه کفشگر** در اصفهان خطرناک است و چریک مذکور گرچه نسبت به **برکیارق** ابراز وفاداری مینمود ولی یک ارتش مستقل بشمار میآمد و سربازان باطنی از افسران خود اطاعت میکردند و آنها هم مطیع امر **ابوحمزه کفشگر** بودند و در غیاب وی از **محمود سجستانی** معاون **ابوحمزه** اطاعت میکردند.

یمین الملک پیش بینی می نمود هرگاه روزی بین او و **ابوحمزه** یا **برکیارق** و **ابوحمزه** اختلافی بوجود بیاید حضور آن نیروی چریک، آماده بجنگ (زیرا سربازان باطنی، همچنان در روزهای معین ورزش و تمرین جنگی میکردند) در اصفهان خطرناک خواهد شد و این بود که به **برکیارق** گفت که از **ابوحمزه** بخواهد که چریک را منحل کند و سربازان چریک بخانه های خود بروند.

از قضا در همان موقع که از طرف **یمین الملک** آن توصیه شد **ابوحمزه کفشگر** از **ملک برکیارق** خواست که او را بطور خصوصی، بدون حضور دیگران، ملاقات نماید.

وقتی **یمین الملک** به **برکیارق** گفت از **ابوحمزه** بخواهد که قشون چریک خود را متفرق کند سپرد که طوری این درخواست را بکند که **ابوحمزه کفشگر** رنجیده نشود و انعامی هم باو بدهد که بین افسران و سربازان

چریک تقسیم نماید.

چون **یمین‌الملک** گفته بود که چریک **ابوحمزه** باید منحل شود وقتی داعی بزرگ باطنی از **برکیارق** درخواست ملاقات کرد ملک تصورنمود که **ابوحمزه** میخواهد ازوی اجازه بگیرد که چریک خود را منحل کند و **ابوحمزه کفشگر** با احترامی که درخوریک پادشاه بزرگ بود بحضور **برکیارق** رسید چون در آن موقع، جوان مذکور، که زیبائی را ازپدربارث برده بود (**ملکشاه سلجوقی** یکی ازسلاطین زیبای **ایران** بوده است) پادشاه تمام کشورهای ایران محسوب میگردید.

برکیارق بداعی بزرگ باطنی اجازه جلوس داد و آن مرد نشست و بعد گفت: ای ملک بزرگوار، روزی که **شمس‌الدوله** (که اینک بموجب فرمان توفرمانروای فارس و کرمان شده) سلطنت تورا اعلام کرد تو یک رقیب خطرناک داشتی که خلیفه هم ازوی حمایت مینمود و او، **ملک محمود** و درواقع **ترکان خاتون** و **تاج‌الملک** بودند.

در آن وقت شاید خود توامیدوارنبودی که بتوانی سلطنت خویش را حفظ کنی وبهمین مناسبت وقتی قشون **ترکان خاتون** و **تاج‌الملک** باینجا نزدیک شد از اصفهان بیرون رفتی و راه **بروگرد** را پیش گرفتی وبا اینکه توخود امیدوارنبودی که پایه های تخت سلطنت تومتزلزل نشود ما باطنی ها بدستور امام خود **حسن صباح** علی ذکره السلام برای تقویت سلطنت تومجاهدت کردیم و درهریک از کشورهای ایران که باطنی ها بودند برای پیشبرد کارتوتبلیغ کردند و طرفداران **ترکان خاتون** و **تاج‌الملک** را دلسرد نمودند و تبلیغ باطنی ها طوری مؤثر واقع گردید که **یمین‌الملک** با سی هزارسرباز خود از **ترکان خاتون** و **تاج‌الملک** گسست و بتوپیوست و باطنی‌ها به تبلیغ اکتفا نکردند بلکه یک قشون بوجود آوردند و برای تقویت توباصفهان فرستادند و تومیدانی که افسران و سربازان این قشون مردانه با دشمن توجنگیدند و عده‌ای کثیر ازآنها را بهلاکت رسانیدند.

برکیارق گفت من میدانم که سربازان قشون شما، خیلی بمن کمک کردند و لابد تو آمده‌ای بمن بگوئی اکنون که میخواهی این قشون را منحل و افسران و سربازان را مرخص کنی، من باید به آن‌ها پاداشی بدهم.

ابوحمزه کفشگر گفت ای ملک بزرگوار من نیامده‌ام بتوبگویم که میخواهم قشون باطنی را منحل کنم و گرچه من فرمانده این قشون هستم ولی اختیارانحلال آن را ندارم و دستورانحلال قشون باید ازطرف امام ما صادر شود.

برکیارق گفت پس آمدی که ازمن چه بخواهی؟ **ابوحمزه کفشگر** گفت ای ملک بزرگوارمن تصدیق می کنم که آمده‌ام تا ازتوپاداش بخواهم.

برکیارق گفت گرچه مدتی زیاد از سلطنت من نگذشته ولی وضع خزانه من اکنون بهتر ازموقعی است که تازه بسلطنت رسیده بودم و میتوانم بافسران و سربازان توقبل ازاینکه بخانه های خود بروند، پاداش بدهم.

ابوحمزه کفشگر گفت ای ملک بزرگوار، افسران و سربازان باطنی که‌بکمک تو آمدند و برای تو فداکاری کردند نیامده بودند تا درهم و دینار دریافت کنند و روزی هم که دستور داده شود بخانه های خود بروند خواهان درهم و دینارنیستند. زیرا مقرری آن‌ها از **الموت** می رسد وپس ازاینکه بخانه های خود مراجعت

نمودند دغدغه معیشت را ندارند و در هر کشور که جامعه ای از باطنی ها زندگی میکنند وضع معاششان خوب است.

برکیارق پرسید تو هم اکنون گفتی که پاداش میخواهی و چه پاداشی برای افسران و سربازان قشون تو بهتر از درهم و دینار است. **ابوحمزه کفشگر** گفت ای ملک بزرگوار پاداشی که ما از تو می خواهیم پاداش معنوی است نه مادی. **برکیارق** پرسید چه میخواهید؟

ابوحمزه کفشگر گفت ما از تو تقاضا داریم که برای تمام سلاطینی که خراج گزار تو هستند و هم چنین برای تمام حکام که از طرف تو گماشته میشوند فرمانی صادر کنی که آن ها متعرض باطنیان نشوند و پیروان کیش باطن بتوانند مردم را بسوی دین خود دعوت نمایند. **برکیارق** گفت آیا تو می خواهی که مبلّغ و مروج دین شما بشوم؟ **ابوحمزه** جواب داد ای ملک بزرگوار اگر تو مبلّغ و مروج دین ما بشوی اقوام ایرانی را نجات خواهی داد و نامت بعنوان نجات دهنده اقوام ایرانی در جهان باقی خواهد ماند.

برکیارق با تعجب پرسید مگر اقوام ایرانی دچار چه بدبختی هستند که احتیاج به نجات دهنده دارند؟ **ابوحمزه کفشگر** گفت اقوام ایرانی گرفتار یک بدبختی بزرگ هستند که از پانصد ششصد سال باین طرف قوم عرب برآن ها وارد آورده و همه چیز آن ها براثر سلطه مادی و معنوی قوم عرب از بین رفته و این سلطه بقدری است که تو که پادشاه کشورهای ایران هستی دستور میدهی در خطبه هائی که باید بنام تو بخوانند اسم خلیفه بغداد را که یک عرب است ببرند.

آثار شگفت در قیافه پادشاه جوان **سلجوقی** نمایان گردید و گفت آیا تو عقیده داری خواندن نام خلیفه در خطبه هائی که بنام من خوانده می شود دلیل بر سلطه قوم عرب است. **ابوحمزه کفشگر** گفت مگر خلیفه **المستظهر بالله** یک عرب نیست و سلف او که آن همه بما باطنی ها خصومت کرد یک عرب بشمار نمی آمد؟ آیا برای تو ای ملک بزرگوار که پادشاه کشورهای ایران هستی قابل تحمل است که در دوران سلطنت تو اسم یک عرب را در خطبه های سلطنتی بخوانند.

برکیارق گفت این عرب که تو می گوئی خلیفه است. **ابوحمزه** گفت این خلیفه هیچ نوع قدرت مادی در کشورهای ایران ندارد و فقط با قدرت معنوی سلطنت می کند و این قدرت معنوی را باید از او گرفت و راه گرفتن قدرت از خلیفه این است که در تمام کشورهای ایران مردم دارای کیش باطنی شوند تا اینکه سلطه معنوی قوم عرب بعد از زوال سلطنت مادی آن از بین برود.

برکیارق چون در دوره حیات پدرش تحصیل کافی نکرده بود معلومات و اطلاعات نداشت و اطلاعات تاریخی **برکیارق** محدود بود به مسموعات وی راجع بوقایع گذشته و بیشتر بشکل افسانه و او نمی توانست مسائل اجتماعی را تحلیل کند و مثل اکثر افراد بی اطلاع تصور می نمود که هر عقیده عمومی صحیح است.

ابوحمزه کفشگر متوجه شد که **ملک برکیارق** نمی فهمد که وی چه می گوید و نمیتواند استنباط کند که برای چه سلطه قوم عرب اقوام ایرانی را بدبخت کرد. این بود که شمه ای از تاریخ ایران را آنگونه که در مصر از مآخذ کتابهای دیگران و بخصوص یونانیان بدست آورده بود برای **برکیارق** بیان نمود تا پادشاه جوان **سلجوقی** بداند که در قدیم قبل از سلطه قوم **عرب اقوام ایرانی** چقدر قدرت و نفوذ داشته اند و چه سلاطین بزرگ در

کشورهای ایران که همه در آن دوره یک کشور بشمار می آمد سلطنت می کردند.

بعد از اینکه صحبت **ابوحمزه** راجع بعظمت گذشته ایران و قدرت سلاطین آن تمام شد **برکیارق** گفت برای اینکه آن قدر بر گردد چه باید کرد؟ **ابوحمزه** گفت باید کیش باطنی را توسعه داد تا تمام کشورهای ایران را بگیرد و بکلی نفوذ معنوی قوم عرب از بین برود و این کیش بمناسبت دارا بودن نظاماتی خوب، سبب بهبود وضع زندگی اقوام ایرانی خواهد گردید و تنگدستی از بین خواهد رفت و تو مثل سلاطین قدیم ایرانی مقتدر خواهی شد زیرا دارای نیرومندترین قشون دنیا خواهی بود که از بین بزرگترین و برجسته‌ترین ملل جهان یعنی ایرانیان برمیخیزد و تمام سلاطین دنیا مجبور خواهند گردید که برتری تو را نسبت بخود بپذیرند.

برکیارق گفت من هم اکنون برتر از تمام سلاطین جهان هستم. **ابوحمزه کفشگر** گفت ای ملک بزرگوار اگر تو از تمام سلاطین جهان برتر بودی در خطبه های سلطنتی تو اسم خلیفه را نمی بردند. از آن گذشته در جهان عده‌ای از سلاطین مسیحی هستند که از تو حساب نمیبرند و هرگاه تو دارای اقتدار شوی سلاطین مسیحی نیز از تو حساب خواهند برد.

برکیارق با اینکه اهل سیاست نبود متوجه شد که نباید یک پاسخ منفی صریح به **ابوحمزه کفشگر** بدهد. بلکه باید متوسل بدفع الوقت شود و گفت ای **ابوحمزه** برتو پوشیده نیست که من بعد از این‌که **شمس‌الدوله** را بفرمانروائی فارس و کرمان انتخاب کردم **یمین‌الملک** را وزیر نمودم و چون او وزیر من است باید در کارها با وی مشورت کنم. من راجع باین موضوع با **یمین‌الملک** مشورت خواهم کرد و بعد از اینکه از نظریه اش مطلع شدم تصمیم خود را بتو خواهم گفت.

ابوحمزه گفت ای ملک بزرگوار من یقین دارم که **یمین‌الملک** با اشاعه کیش ما موافقت نخواهد کرد گو این‌که میداند که ما برای تقویت تو سعی و فداکاری کردیم و او میدانست که استفاده از کمک ما برای تقویت پایه های سریر سلطنت تو ضروری است. ولی حالا حس میکند که دیگر بما احتیاج ندارد و من تقریباً یقین دارم که با اشاعه کیش ما بوسیله شما موافق نباشد و در سراسر کشورهای ایران مخالفت خواهد کرد.

ابوحمزه قدری سکوت نمود و سپس اظهار کرد: ای ملک بزرگوار، تو باید بخاطر بیاوری که وقتی ما برای یاری تو قیام کردیم هنوز **یمین‌الملک** بتو ملحق نشده بود و تبلیغ دامنه دار ما سبب گردید که **یمین‌الملک** بتو ملحق گردد. **برکیارق** اظهار کرد بفرض اینکه **یمین‌الملک** با اشاعهٔ دین شما بوسیله من موافق نباشد من باید با او که وزیر است مشورت بکنم.

ابوحمزه گفت ای ملک بزرگوار اگر تو خود کیش ما را بپذیری و برای اشاعه دین ما جدیت کنی بطوری که گفتم نامت در جهان باقی خواهد ماند، اما اگر **یمین‌الملک** مخالفت کرد و نخواست که تو کیش ما را بپذیری و دین ما را وسعت بدهی ما درخواستی از تو نداریم جز این که برای سلاطین خراج گزار و حکام، فرمانی صادر کنی که مزاحم ما نشوند تا ما بتوانیم با اقداماتی که خود میکنیم کیش باطنی را توسعه بدهیم.

برکیارق گفت ای **ابوحمزه** تو یک هفته بمن مهلت بده تا اینکه من راجع بدرخواست تو فکر و مشورت کنم و بعد از یک هفته من نظریه خود را بتو خواهم گفت و تو خواهی دانست که آیا حاضر هستم که کیش باطنی را در کشورهای ایران آزاد بگذارم یا نه؟

ابوحمزه چاره نداشت جز اینکه پیشنهاد **ملک برکیارق** را بپذیرد و یک هفته صبر کند تا اینکه **برکیارق**

مشورت نماید.

ابوحمزه بعد از مراجعت از نزد **برکیارق** مذاکره خود را با او بااطلاعات دیگر مربوط باصفهان و **وضع** در بار **برکیارق** نوشت و برای **حسن صباح** فرستاد تا اینکه وی بداند که **برکیارق** میل دارد نیروی باطنی ها در اصفهان متفرق شود و سر بازان باطنی بخانه های خود برگردند.

همان روز، **برکیارق، یمین الملک** وزیر خود را احضار کرد و درخواست **ابوحمزه کفشگر** را باطلاعش رسانید و از وی پرسید که نظریه‌اش در خصوص درخواست آن مرد چیست؟

یمین الملک گفت ای ملک اگر تو کیش ملحدین را آزاد کنی و ملاحده بتوانند بآزادی مردم را بسوی دین خود دعوت نمایند فتنه‌ای بزرگ آغاز خواهد شد. زیرا در همه جا جز چند نقطه که اکثریت با ملاحده می باشد، آنها اکثریت ندارند و اکثریت با مسلمین است و آن‌ها نمی توانند ببینند که کیش ملاحده آزاد گردیده و هر ملحد می تواند بآزادی مردم را بسوی کیش خود دعوت نماید و همینکه بفهمند که تو آزادی کیش ملاحده را اعلام کرده‌ای برتو خواهند شورید و **ترکان خاتون** که منتظر گرفتن انتقام از تو می باشد در رأس شورشیان قرار خواهد گرفت و چون تو نخواهی توانست که بسرتاسر کشور قشون بفرستی درقبال قیام مردم تمام کشورهای ایران از پا درخواهی آمد.

برکیارق اظهار کرد که **ابوحمزه کفشگر** و سر بازانش برای ما فدا کاری کردند و من نمیتوانم آن مرد را محروم کنم.

یمین الملک اظهار نمود او را محروم نکن و بسر بازانش انعام و بخود اومنصب و خلعت و مستمری بده.

برکیارق گفت او پاداش مادی را نمیپذیرد و می گوید که خواهان پاداش معنوی می باشد و پاداش معنوی هم بگفتهٔ او عبارت است از آزاد شدن کیش باطنی و حرف هائی هم میزد و می گفت که نفوذ مادی و معنوی قوم عرب باید در ایران ریشه کن شود و اظهار می نمود بدبختی هائی که بر اقوام ایرانی وارد آمده نتیجه سلطه مادی و معنوی قوم عرب است و تا روزی که سلطه مذکور باقی می باشد اقوام ایرانی عظمت گذشته را باز نخواهند یافت.

یمین الملک گفت ای ملک هر فرقه که میخواهد قدرت بدست بیاورد و رقیبان را دور کند دستاویزی بدست میآورد تا بدان وسیله مردم را جمع نماید و آن‌ها را وادارد که برای پیشرفت مقاصد آن فرقه فدا کاری کند و **حسن صباح** و اطرافیانش هم برای اینکه بتوانند مردم را جمع کنند و آن‌ها را بنفع خودشان مجبور بفدا کاری نمایند موضوع شئامت سلطهٔ عرب را دستاویز کرده‌اند و میگویند از روزی که این قوم بر ایرانیان مسلط شده‌اند اقوام ایرانی دچار انحطاط گردیده است. درصورتیکه اگر سلطه قوم عرب نبود ایرانیان، مسلمان نمی شدند و کیست که نداند اسلام متضمن سعادت دنیا و آخرت است و هر قوم که دارای کیش اسلام باشد در دو جهان رستگار می شود و دستاویزی که **حسن صباح** و اطرافیانش بدست آورده‌اند برای فریب دادن عوام است و متوجه شده‌اند که سخنان آنان، برای عوام خوش آیند می باشد و اگر روزی دارای قدرت شوند اقوام ایرانی را بخاطر نخواهند آورد مگر برای گرفتن مالیات از آن‌ها.

برکیارق گفت من به **ابوحمزه** گفته‌ام یک هفته صبر کند و بعد از یک هفته جوابش را بدهم.

یمین الملک گفت ای ملک بزرگوار بعد **از یک هفته آنچه می گفتم به ابوحمزه بگوتا وی بداند** که سلطه مادی و

معنوی قوم عرب، ایرانیان را رستگار کرد زیرا سبب گردید که آن‌ها مسلمان شوند و نیز باو بگو که تو نمی‌توانی ملاحده را در کشورهای ایران آزاد بگذاری تا هرچه میخواهند بکنند زیرا مسلمین آزادی کیش ملاحده را نخواهند پذیرفت.

برکیارق گفت آیا نمی توان جوابی پیدا کرد و به **ابوحمزه** داد که یک جواب منفی نباشد؟

یمین‌الملک گفت ای ملک بزرگوار در مسائل مربوط به دین نمی‌توان میانه‌رو شد. یا تو، دینی را برحق میدانی که در این صورت باید آن را بپذیری یا اینکه عقیده داری که آن دین باطل است و باید آن را رد کنی و چون من میدانم که تو کیش باطنی را باطل می دانی باید صریح به **ابوحمزه** بگوئی که نمیتوانی از لحاظ آزادی **ملاحده** باو پاداش بدهی و اما اگر پاداش های دیگر خواست مضایقه نکن.

ابوحمزه کفشگر یقین داشت جوابی که **برکیارق** بعد از یک هفته باو خواهد داد یک جواب منفی خواهد بود. چون **یمین‌الملک** برخلاف **شمس‌الدوله** حاکم سابق اصفهان که بعد فرمانروای کرمان و فارس شد، با باطنی ها خوب نبود. اگر **شمس‌الدوله** بجای **یمین‌الملک** بوزارت میرسید، بعید نبود که باطنی ها در سراسر ایران آزاد شوند و بتوانند بدون بیم از حکام محل، مردم را بکیش خود دعوت نمایند.

شمس‌الدوله، باطنی نبود اما بعضی از نظریه‌های باطنیان را میپذیرفت در صورتی که **یمین‌الملک** مردی بود متعصب و نمیتوانست قبول کند که اهل باطن در کشورهای ایران آزاد باشند و برای توسعه دین خود تبلیغ نمایند.

یک هفته گذشت و **ابوحمزه** برای دریافت جواب **برکیارق** درخواست کرد که نزد ملک برود.

برکیارق آنچه راجع به اسلام از **یمین‌الملک** شنیده بود به **ابوحمزه** گفت و اظهار کرد که اسلام منشاء سعادت دنیوی و اخروی است و چگونه تو میگوئی که ایرانیان براثر سلطه مادی و معنوی اقوام عرب نگون‌بخت شدند و اگر قوم عرب ایرانیان را تحت تسلط درنمی آوردند آیا ایرانی ها بفیض کیش اسلام نائل میگردیدند؟

ابوحمزه کفشگر گفت ای ملک بزرگوار موضوع اسلام با مسئله تسلط قوم عرب بر اقوام ایرانی دوتاست. اسلام نگفته است که قوم عرب باید ملل دیگر را برده خود کند و اسلام نگفته است که مردی شهوت‌ران و فاسد بنام خلیفه در بغداد سلطنت نماید و از اقوام ایرانی مالیات یا جزیه بگیرد و آن را صرف لهو و لعب کند. دین اسلام دین برابری تمام اقوام جهان است نه دین تسلط عرب بر سایر قومها. اسلامی که پیغمبر (ص) آورد غیر از اسلامی است که خلفای **اموی** و خلفای **عباسی** بدین نام موسوم کرده‌اند و چون اسلام خلفای **اموی** و خلفای **عباسی**، اسلام اصلی که پیغمبر آورد نیست سبب بدبختی اقوام ایرانی شد و شهرها ویران گردید و از بین رفت و زارعین روستاها را رها کردند و هجرت نمودند و بکشورهای دیگر رفتند یا نابود شدند و هزارها قنات که مزارع و باغها را مشروب می نمود خشک شد.

خلفای **اموی** و **عباسی**، تا موقعی که توانستند عده‌ای از اعراب را که چون خود آنها حریص و شهوت‌ران و سفاک بودند بنام حاکم و والی، بر رأس کشورهای ایران قرار دادند و آنها برای تسکین شهوات و پر کردن جیب خود از هیچ منکری فروگزاری ننمودند. وقتی قدرت خلفاء رو بکاهش نهاد و نتوانستند از خود، یک حاکم و والی در رأس هریک از ولایات یا کشورهای ایران قرار دهند درصدد برآمدند که حکام و سلاطین محلی را بعنوان اینکه خلیفه مسلمین و جانشین پیغمبر هستند تحت نفوذ قرار بدهند و وضع آن تا امروز

باقی **است** و نفوذ آنها بقدری می باشد که تو ای ملک بزرگوار که پادشاه کشورهای ایران هستی **موافقت** میکنی که در خطبه های سلطنتی اسم خلیفه برده شود.

چون وی را جانشین پیغمبر اسلام میدانی درصورتی که خلیفه مردی است فاسق وفاجر ولیاقت ندارد که جانشین پیغمبر اسلام شود و نفوذ معنوی قوم عرب که هنوز نمی‌گذارد اقوام ایرانی رستگارشوند همین است که قوم عرب بوسیله خلیفه با دست سلاطین و حکام بر اقوام ایرانی حکومت می کند و باطنیان میخواهند این نفوذ را براندازند.

قسمتی از اظهارات **ابوحمزه کفشگر** توهین نسبت به **برکیارق** بود. ولی آن مرد، متوجه نشد که **ابوحمزه** وی را مورد توهین قرار می دهد.

برکیارق همانگونه که گفته **یمین‌الملک** را درست دانست و پذیرفت گفته **ابوحمزه** را هم درست دانست وقبول کرد که اسلام خلفای **اموی** و **عباسی** با اسلامی که **پیغمبر** (ص) آورده بود فرق دارد.

پادشاه جوان **سلجوقی** چون تحصیل نکرده بود و فضل نداشت نمیتوانست که مسائل را با اندیشه **خود** بسنجد و از روی عقل در مورد آنها قضاوت کند و هرکس هرچه می‌گفت همین‌قدر که حس می کرد قابل قبول می باشد می پذیرفت و هنگامی هم که بررد آن گفته چیزی می‌گفتند اگر قابل قبول میيافت تصویب می کرد و لذا گفته **ابوحمزه کفشگر** را مشعر براین که اسلام خلفای **اموی** و **عباسی** با اسلامی که **پیغمبر** (ص) آورد فرق دارد پذیرفت. **ابوحمزه کفشگر** گفت ای ملک بزرگوارتو که این موضوع را تصدیق می کنی برای چه باطنیان را آزاد نمی گذاری تا این که سلطه **قوم عرب** را از بین ببرند و باقوام ایرانی فرصت بدهند که بال بگشایند و بتوانند خود را بپایه ای که در گذشته داشتند برسانند. **برکیارق** گفت برای اینکه فتنه‌بر پا میشود و در کشورهای ایران بضد من قیام خواهند کرد.

ابوحمزه کفشگر گفت ای ملک بزرگوار اگر **یمین‌الملک** بتو گفته که در کشورهای ایران فتنه بر پا میشود برای این است که تو را بترساند و نگذارد که باطنیان را برای توسعه دین باطنی آزاد بگذاری و اگر تو بحکام خود و سلاطینی‌که خراج گذار **تو هستند دستور بدهی** که برای باطنی **ها تولید مزاحمت ننمایند و جلوی** مخالفین ما را بگیرند، در هیچ جا فتنه بوجود نمی آید.

زیرا قدرت در دست تو و حکام تو و سلاطین خراج گذار می باشد و آن ها می توانند جلوی هر نوع فتنه را بگیرند.

بطور کلی بوجود آمدن هر فتنه و هرنوع قیام احتیاج به یک رهبر دارد که بتواند عده ای را مجتمع کند و کانونی برای فتنه و قیام بوجود بیاورد و بدون بوجود آوردن آن کانون، فتنه ای تولید نخواهد شد و هیچ برزگر و آهنگر داس و پتک و سندان خود را رها نمیکند تا درفتنه و شورشی شرکت نماید مگر این که کانونی وجود داشته باشد و آن کانون از آنها بخواهد که درفتنه و شورش شرکت نمایند و سلاطین و حکامی که از تو گوش شنوا دارند، می توانند بسرعت هر مرکز ایجاد فتنه و شورش را از بین ببرند.

برکیارق در مضیقه قرار گرفت و متوجه گردید که نمیتواند جواب منفی به **ابوحمزه** بدهد و ناچار است که او را بطریقی راضی نماید. گفت من می توانم، دریک کشور بخصوص به پیروان **حسن صباح** آزادی بدهم ولی آزادی دادن بآنها درتمام ایران برای من ممکن نیست.

ابوحمزه کفشگر گفت من در این قسمت نمیتوانم اظهار نظر صریح بکنم چون باید از **امام خودمان** کسب تکلیف نمایم ولی تو ای ملک در کدام کشور به باطنی ها آزادی میدهی؟

برکیارق گفت من حاضرم در **الموت** بشما آزادی بدهم تا در آنجا هرطور که مایل هستید به دین خود عمل نمائید؟

ابوحمزه کفشگر گفت این تحصیل حاصل است برای این که اهل باطن در **الموت** دارای آزادی کامل هستند.

برکیارق پرسید در کجا پیروان **حسن صباح** بیش از جاهای دیگر می باشند؟

ابوحمزه گفت در **الموت** و **قره میسین** و **قهستان** و **قومس** باطنی ها بیش از کشورهای دیگر می باشند.

برکیارق گفت من بعد از مذاکره با **یمین الملک** دریکی از این کشورها بشما آزادی میدهم که بتوانید بدون بیم بوظائف دینی خود عمل نمائید.

ابوحمزه گفت من نمیتوانم بدون مراجعه به **امام**، پیشنهاد ملک را بپذیرم و دیگر این که میدانم اگر ملک با **یمین الملک** مشاوره کند او بازرأی ملک را تغییر خواهد داد و خواهد گفت که ملک نباید بهم کیشان ما آزادی بدهد.

برکیارق گفت پس توبرای دو چیز از **حسن صباح** کسب تکلیف کن.

یکی این که آیا موافق است که من دریکی از کشورهای ایران به شما آزادی بدهم مشروط براین که آزادی شما، از حدود آن کشور تجاوز ننماید. دوم برای انحلال قشونی که شما در این جا دارید از او کسب تکلبف نما.

ابوحمزه گفت بسیار خوب و **برکیارق** خوشحال شد که بازباین بهانه می تواند مدتی دفع الوقت کند.

ابوحمزه کفشگر میل نداشبت که نیروی چریک باطنی منحل شود. چون میدانست که تا چریک باقی است امیدواری هست که **برکیارق** کیش باطنی را در ایران آزاد کند. اما بعد از این که نیروی چریک منحل شد **یمین الملک** و **برکیارق** آسوده خاطر خواهند گردید و دیگر درصدد برنمیآیند که تقاضای او را راجع برآزادی کیش باطنی اجابت نمایند.

ابوحمزه نامه‌ای دیگر برای **حسن صباح** نوشت و در آن نامه راجع به وعده **برکیارق** و همچنین مسئله انحلاف چریک کسب تکلیف کرد. اما نظریه خود را هم در نامه گنجانید و گفت بعقیده وي انحلال چریک باطنی صلاح نیست و دیگر این که اگر **برکبارق** حاضر نشد که در تمام کشورهای ایران بباطنی ها آزادی عمل بدهد باید از او خواست که در کشور **قره میسین** باطنی ها را آزاد بگذارد زیرا **قره مبسین** درمنطقه ای قرار گرفته که هرگاه باطنی ها در آن آزادی داشته باشند می توانند درمدتی کم بکشورهای اطراف رخنه کنند و سکنهٔ آن ممالک را باطنی نمایند.

ابوحمزه کفشگر پس از دریافت نامه **حسن صباح** از **برکیارق** خواست که نزد وی برود و با او مذاکره کند. ولی آن بار، **برکیارق** حاضر نشد که **ابوحمزه کفشگر** را بپذیرد و برایش پیغام فرستاد که به **یمین الملک** مراجعه کند.

ابوحمزه نزد **یمین الملک** رفت و باو گفت که ملک وعده داده که پیروان کیش باطنی را دریکی از

کشورهای ایران غیر از **الموت** ازاد بگذارد و اینک باومراجعه می کند تا اینکه به **برکیارق** **بگوید بوعده وفا نماید.** **یمین الملک** می توانست دفع الوقت کند ولی نکرد چون می خواست ماده را رفع کند و گفت: من میدانم که **برکیارق** چنین وعده‌ای بشما داده ولی این وعده، وفا کردنی نیست. **ابوحمزه** پرسید برای چه؟ **یمین الملک** گفت اگر **برکیارق** در یکی از کشورهای ایران شما را آزاد بگذارد که هرچه بخواهید بکنید، در سراسر ایران **علماء قیام خواهند کرد و مسلمین مبادرت به شورش خواهند نمود و در تمام کشورهای ایران، آتش جنگ و ناامنی شعله‌ور خواهد گردید.**

ابوحمزه گفت باطنی ها در **الموت** آزادانه بتکالیف دینی خود عمل می کنند پس چرا، شعله آتش در کشور **الموت** بآسمان نمی رود.

یمین الملک گفت **الموت** دارای وضعی مخصوص و استثنائی است و مردم آن کشور عادت کرده‌اند که باطنی ها را ببینند ولی درنقاط دیگر این طور نیست. همچنانکه در بعضی از کشورهای ایران عده‌ای کثیر از یهودیان و مسیحیان زندگی می نمایند و مردم آن کشور عادت کرده‌اند که آنها را ببینند و از مشاهده آنان ناراحت نمی شوند. اما اگر یک عده یهودی یا نصرانی را در کشور دیگر سکونت بدهند آتش فتنه شعله‌ور می شود و جنگ درمیگیرد و عده‌ای بقتل می رسند.

ابوحمزه کفشگر گفت ما باطنی ها از این جهت به **برکیارق** درقبال **ترکان خاتون** و **تاج الملک** کمک کردیم که بعد از اینکه بسلطنت رسید و خطر **ترکان خاتون** و **تاج الملک** رفع شد کیش ما را بپذیرد یا کیش ما را در کشورهای ایران آزاد کند تا کسی مزاحم ما نگردد.

یمین الملک گفت آیا موقعی که شما میخواستید به **برکیارق** کمک کنید، او بشما گفت که بعد از اینکه پادشاه شد کیش شما را خواهد پذیرفت یا کیش شما رادر کشورهای ایران آزاد خواهد گذاشت؟

ابوحمزه گفت در آن موقع، ما بیشتر با **شمس الدوله** که اکنون فرمانروای فارس و کرمان است محشور بودیم و او بما گفت بعد از اینکه خطر **ترکان خاتون** و **تاج الملک** رفع شد، تا آنجا که ممکن باشد به باطنیان کمک خواهد کرد تا جبران خدمتی بزرگ که به **برکیارق** می‌کنند، بشود.

یمین الملک گفت **شمس الدوله** چون خود و **برکیارق** را در خطر میدیده، وعده‌ای بشما داده که در همان موقع میدانسته از عهده وفای آن برنخواهد آمد. اگر امروز **برکیارق** در یکی از کشورهای ایران بشما آزادی بدهد مسلمین تمام کشورهای ایران و مسلمان های ممالک دیگر را با خود دشمن خواهد کرد و باید به تنهائی با تمام مسلمین جهان بجنگد.

ابوحمزه کفشگر گفت شما هم تحت تأثیر تبلیغ خلفای بغداد و **خواجه نظام الملک** قرار گرفته اید و تصور می نمائید که مسلمین ممالک ایران و مسلمانهای دیگر با ما دشمن هستند درصورتی که چنین نیست و بیش از سیصد سال است که باطنی ها در قسمتی از کشورهای ایران و سایر کشورهای اسلامی بسر میبرند و بین مردم و باطنی ها همواره مناسبات دوستانه یا عادی برقرار بوده است.

ولی از سی یا چهل سال باین طرف خلفای بغداد با اتهامات واهی و بهتان‌های ناحق، درصدد برآمدند که باطنی ها را در نظر مردم، افرادی فاسق و فاجر جلوه بدهند و **خواجه نظام الملک** هم بمناسبت کینه ای که نسبت به باطنی ها داشت (و آن کینه دارای علت غیرمذهبی بوده) اتهامات ناروای خلفای بغداد

را تایید کرد و حکم قتل عام باطنی ها را صادر نمود. **یمین الملک** پرسید خلفای بغداد برای چه با شما خصومت کردند؟ **ابوحمزه** گفت برای اینکه هدف بزرگ ما ریشه کن نمودن نفوذ مادی و معنوی قوم عرب و تجدید عظمت و سعادت اقوام ایرانی است.

خلفای بغداد فهمیدند که اگر ما قدرت را بدست بیاوریم نفوذ مادی و معنوی قوم عرب را ریشه کن خواهیم کرد و در آن صورت دوران عیش و نوش و کامرانی خلفای بغداد هم بسر خواهد آمد. این بود که عده‌ای را اجیر کردند تا اینکه در کشورهای ایران و سایر کشورهای اسلامی علیه ما تبلیغ کنند و ما را موجوداتی تبه کار و فاسق جلوه بدهند و با پول خلیفه های بغداد رساله های متعدد، بضد ما منتشر می گردید و **خواجه نظام الملک** هم که با ما کینه داشت دستور قتل عام ما را صادر نمود.

یمین الملک گفت تا آنجا که من اطلاع دارم فرمان قتل عام شما، از طرف **خواجه نظام الملک** هنگامی صادر شد که شما مردم را بقتل میرسانیدید و آیا فراموش کرده اید که پس از قتل **خواجه نظام الملک** چند نفر را در کشور ایران کشتید؟

ابوحمزه کفشگر گفت هرگز یک مرد بی گناه بدست ما کشته نشده است و ما همواره کسانی را کشته ایم که گناهکار و مستوجب معدوم شدن بوده اند و کسانی که بعد از مرگ **خواجه نظام الملک** بدست عمال ما بقتل رسیدند همه مستوجب مرگ بودند ولی موضوع مذاکره ما چیز دیگر بود و ما نمیخواستیم که کیش باطنی را تبرئه یا محکوم کنیم. تو میگوئی که **شمس الدوله** وعده‌ای بمن داد که یک وعده اضطراری بود و مجبور شد که آن وعده را بدهد.

اما **ملک برکیارق** وقتی بمن گفت که کیش باطنی را در یکی از کشورهای ایران آزاد خواهد کرد اجبار نداشت و از روی اضطرار آن وعده را نداد.

یمین الملک گفت ای **ابوحمزه کفشگر** تو مردی دانشمند و برجسته هستی و من نباید بتو دروغ بگویم و با وعده دروغ تو را سرگرم کنم. **برکیارق** هم وقتی بتو گفت کیش باطنی را در یکی از کشورهای ایران آزاد خواهد کرد، وعده اضطراری داد. چون میاندیشید که نمیتواند بمردی چون تو جواب منفی بدهد و بگوید که قادر نیست کیش **حسن صباح** را در هیچ یک از کشورهای ایران آزاد بگذارد.

ابوحمزه گفت من چگونه می توانم این جواب منفی را برای **امام** بفرستم. ما این همه فرزندان باطنی را بدین امید قربانی کردیم تا بتوانیم کیش خودمان را عالمگیر کنیم. ما در سلطنت **برکیارق** هیچ نفع نداشتیم ،همچنانکه در سلطنت پسر **ترکان خاتون** هم دارای نفع نبودیم.

ما امید داشتیم که **برکیارق** که پسر ارشد **ملکشاه** است، در کشورهای ایران باسم نجات دهنده شناخته شود و نفوذ مادی و معنوی قوم عرب را ریشه کن نماید و کیشی را بپذیرد که ضامن تجدید عظمت و سعادت اقوام ایرانی باشد. اکنون با تأسف می شنوم که ما باید قطع امید کنیم.

یمین الملک گفت ای **ابوحمزه** من که امروز وزیر هستم بتو قول میدهم که هرگونه پاداش (غیر از آزادی کیش **حسن صباح**) از **برکیارق** بخواهید من بشما خواهم داد.

ابوحمزه گفت ما احتیاجی به پاداش شما نداریم و ما نه پول شما را میخواهیم نه منصب و رتبه ای که شما بما بدهید.

یمین الملک گفت در هر صورت اگر شما پاداشی غیر از آزادی کیش **حسن صباح** بخواهید از طرف ما مضایقه نخواهد شد. **ابوحمزه** گفت ما پاداش دیگر از شما نمیخواهیم. **یمین الملک** پرسید آیا راجع بانحلال قشونی که تو فرمانده آن هستی کسب تکلیف کرده ای؟

ابوحمزه متوجه شد که اگر بگوید **حسن صباح** با انحلال قشون مخالفت کرده ممکن است که حادثه ای بوجود بیاید، لذا گفت: من همین امروز راجع باین موضوع برای **امام** خودمان نامه می نویسم و از او کسب تکلیف میکنم.

یمین الملک گفت سر بازان قشون شما هرچه زودتر مرخص شوند بهتر است چون **برکیارق** میگوید اینک که جنگ تمام شده، حضور یک قشون چریک در اصفهان، مورد ندارد.

همان روز **ابوحمزه** جواب منفی **یمین الملک** را برای **حسن صباح** فرستاد و گفت گرچه قشون ما بظاهر در **اصفهان** آزاد است لیکن من حس میکنم که تحت نظر هستیم و **یمین الملک** همواره عده ای از سر بازان خود را در این جا بحال حاضر باش نگاه میدارد و مثل این است که از حمله ناگهانی ما می ترسد یا این که قصد دارد ناگهان بما حمله کند و وضع اردوگاه ما در اصفهان طوری است که می توانند ما را محاصره کنند و اینک که **امام** مصمم است قشون ما در اصفهان باشد بهتر آن که موافقت کند که از شهر برویم و در خارج از شهر اتراق کنیم تا این که در خطر محاصره نباشیم.

ابوحمزه کفشگر درست می گفت و **یمین الملک** که میدانست باطنی ها ناراضی هستند از یک حمله ناگهانی قشون باطنی و باصطلاح امروز، از یک کودتای باطنی ها در اصفهان می ترسید و نیروی چریک **ابوحمزه** را تحت نظر گرفته بود.

حسن صباح در جواب **ابوحمزه** نوشت که **برکیارق** نسبت به اهل باطن ناسپاسی کرد و توقشون خود را از اصفهان خارج کن تا بفرماندهی **محمود سجستانی** به **قره‌میسین** برود و خود فوری به **الموت** بیا و به **محمود سجستانی** بگو که در **قره‌میسین** آماده برای جنگ باشد. **ابوحمزه** به **یمین الملک** گفت که از **الموت** باو دستور داده اند که قشون خود را از اصفهان خارج کند و به **الموت** ببرد. **یمین الملک** از آن خبر خوشوقت شد. زیرا میترسید که چون باطنی ها ناراضی هستند بین قشون باطنی و نیروی **برکیارق** جنگ دربگیرد.

در همان روز که **ابوحمزه** به **یمین الملک** گفت که باید قشون خود را از اصفهان خارج کند و به **الموت** برگرداند از آن شهر خارج شد و راه شمال را پیش گرفت.

یمین الملک یقین حاصل کرد که آن قشون بسوی **الموت** میرود. اما بعد از این که نیروی چریک باطنی از اصفهان دور شد **ابوحمزه کفشگر** که معاون خود **محمود سجستانی** را از دستور **حسن صباح** آگاه کرده بود فرماندهی قشون را باو سپرد تا این که سر بازان باطنی را به **قره‌میسین** ببرد.

ابوحمزه به **محمود** گفت من نمیدانم که مقصد آینده این قشون کجاست ولی یقین دارم که دستور رفتن قشون به **قره‌میسین** مر بوط است بشرکت در میدان جنگ و **امام** میخواهد این قشون را وارد میدان کارزار کند.
محمود سجستانی گفت ما همه وقت برای جنگ آماده هستیم.



۸ ــ برج و باروی دژ الموت. (قلعهٔ حسن).

اندیشهٔ برتخت نشانیدن برادر ملکشاه

ابوحمزه کفشگر از قشون جدا شد و راه **الموت** را پیش گرفت و نزد **حسن صباح** رفت. **حسن صباح** او را با محبت پذیرفت و از کارهائی که کرده بود تمجید نمود و گفت حق‌ناشناسی **برکیارق** مربوط بتو نیست و بعد، اظهار کرد که ما برای این که **برکیارق** را بسلطنت برسانیم جدیت کردیم و امیدوار بودیم پس از این که او بسلطنت رسید کیش باطنی در تمام کشورهای ایران توسعه خواهد یافت. ولی **برکیارق** و **یمین‌الملک** وقتی فهمیدند که کارشان گذشته، حاضر نشدند پاداش مساعدت ما را بدهند و ما از این ببعد باید بکوشیم که **برکیارق** را از سلطنت برکنار کنیم.

ابوحمزه کفشگر گفت ای **خداوند** آیا قصد داری پسر **ترکان خاتون** را پادشاه ایران بکنی؟ **حسن صباح** گفت **ترکان خاتون** طوری از ما وحشت کرده که اینک حاضر نیست کمک ما را بپذیرد و دیگر این که اکنون آن زن در بغداد میخواهد همسر **المستظهر بالله** خلیفه جدید شود در صورتی که هنوز از عمر خلیفه هفده‌سال نگذشته است ولی **ترکان خاتون** امیدوار می باشد که زیبائی او، جبران تفاوت سن وی را با خلیفه جدید بکند و شاید بعد از این که **ترکان خاتون** زوجه خلیفه شد باز بفکر بیفتد که پسرش را به تخت سلطنت ایران بنشاند. اما در حال حاضر، عشق خلیفه جدید و صبیح المنظر بغداد **ترکان خاتون** را طوری مشغول داشته که در فکر سلطنت پسرش نیست.

ابوحمزه پرسید غیر از پسر **ترکان خاتون** که فرزند **ملکشاه** است آیا کسی هست که بتوان او را بر تخت سلطنت ایران نشانید؟ **حسن صباح** گفت بلی و او **تنش** برادر **ملکشاه** و عموی **برکیارق** است که از حیث لیاقت بر **برکیارق** و بطریق اولی بر **محمود** پسر صغیر **ترکان خاتون** برتری دارد.

ابوحمزه گفت آیا خود او حاضر است که پادشاه شود؟ **حسن صباح** گفت من از نیت باطنی او اطلاع ندارم ولی میدانم که مردی است با جرئت و دلیر و بندرت اتفاق میافتد که مردان با جرئت و دلیر بلندپرواز نباشند؛ خاصه آنکه **تنش** در دوره سلطنت **ملکشاه** دو مرتبه یاغی شد و هر دو بار **ملکشاه** مجبور گردید که برای جنگ با او قشون بفرستد.

ولی نتوانست که برادر را طوری از پا درآورد که دیگر نتواند سر بلند نماید. **تنش** اکنون در شام است (امروز بشام می گویند سوریه ــ مترجم) و من نامه ای برای او می نویسم و آن را بتو میدهم و تو بشام برو و نامه مرا باو بده. بطوری که میدانی عده‌ای از هم کیشان ما در **شام** هستند و من نامه ای دیگر برای داعی بزرگ شام تحریر میکنم و آنها را هم بتو می سپارم و در آن نامه می گویم که در مسائل مربوط به **تنش** از دستورهای تو پیروی کنند.

تو بعد از این که نامه مرا به **تنش** دادی با او مذاکره کن و نتیجه مذاکره با او و استنباط های خود را جهت من بنویس اگر دریافتی که **تنش** آماده برای قبول سلطنت است، نگذار وقت ضایع شود و فوری اقدام کن

و قشونی را که در **قره‌میسین** هست و کماکان تحت فرماندهی تو میباشد بشام ببر و پیروان کیش باطنی را در شام برای جنگ مجهز نما. من دستور می دهم که داعی بزرگ ما در شام تمام موجودی نقد ما را در اختیار تو بگذارد تا هرطور که اصلح میدانی بمصرف برسانی.

ابوحمزه کفشگر گفت ای **خداوند** برای برکنار کردن **برکیارق** راهی وجود دارد که ساده‌تر و سهل‌تر است.

حسن صباح گفت میدانم چه می خواهی بگوئی ولی همینکه **برکیارق** کشته شد **محمود** پسر دیگر **ملکشاه** که فرزند **ترکان خاتون** است جای او را خواهد گرفت و آنوقت **ترکان خاتون** برای اینکه ازما انتقام بگیرد مانند **خواجه نظام‌الملک** فرمان قتل‌عام ما را صادر خواهد کرد. **ابوحمزه کفشگر** آن گفته را تصدیق کرد. **حسن صباح** گفت از این گذشته من **برکیارق** را در مورد ناسپاسی نسبت بما گناهکار نمیدانم.

چون او بطوری که بتو گفت حاضر بود که دریکی از کشورهای ایران به پیروان کیش ما آزادی بدهد تا بتوانند مردم را دعوت به کیش خود کنند ولی **یمین‌الملک** مخالفت نمود و رأی او را تغییر داد و بهمین جهت باید کشته شود و من تصور می کنم که قبل از اینکه دو ماه سپری شود **یمین‌الملک** بقتل خواهد رسید چون بیکی از قلاع دستور داده‌ام که مردی را برای کشتن او انتخاب کنند و بفرستند.

برکیارق چون جوانی است بی اطلاع و تحت نفوذ **یمین‌الملک** بوده آن‌قدر گناه ندارد که مستوجب مرگ باشد. معهذا آنچه بیشتر مرا از قتل او بازمی دارد این است که می دانم اگر **برکیارق** کشته شود پسر **ترکان خاتون** بسلطنت میرسد.

ابوحمزه پرسید چه موقع من باید برای شام حرکت کنم. **حسن صباح** گفت امروز نامه ها نوشته میشود و امشب آنها را بتو می سپارم و تو می توانی بامداد فردا براه بیفتی.

حسن صباح، همان شب نامه ها را به **ابوحمزه کفشگر** سپرد و باو گفت در این نامه ها من تورا نمایندهٔ با اختیار خود در شام در تمام مسائل مربوط به **تنش** کردم چه در مسائلی که مربوط به خود **تنش** است و چه در مسائل مربوط به باطنی ها.

روز بعد **ابوحمزه کفشگر** با سه مرد مسلح از **الموت** بعزم شام براه افتاد و بعد از ورود به شام چون از اوضاع آنجا اطلاع نداشت بهتر آن دانست که اول نزد داعی بزرگ برود و نامه **حسن صباح** را باو تسلیم و خود را معرفی کند و آنگاه سراغ **تنش** را از او بگیرد تا بداند آن مرد در کجاست و چگوه باید ملاقاتش کرد.

داعی بزرگ باطنی ها در شام در شهر **حلب** میزیست و بعد از اینکه نامه **حسن صباح** را دید و **ابوحمزه** را شناخت او را تجلیل کرد چون **ابوحمزه کفشگر** در بین دانشمندان باطنی معروف بود.

ابوحمزه اظهار کرد که وی از طرف **امام** مأمور شده که با **تنش** مذاکره کند و پرسید مسکن آن مرد کجاست؟ داعی بزرگ گفت مسکن **تنش** قریه **خمسین** است که با حلب بیست فرسنگ فاصله دارد و تو میتوانی با یک اسب راهوار که روزی ده فرسنگ طی کند درظرف دو روز آن راه را بپیمائی و به **خمسین** برسی وبعد از اینکه بآنجا رسیدی بگو که از ایران میآئی و همین گفته کافی است که آن مرد تورا بپذیرد.

ابوحمزه کفشگر روز بعد با همراهان از **حلب** بسوی قریه **خمسین** براه افتاد و غروب روز دوم بآن قریه رسید. قریه **خمسین** یک آبادی بزرگ بود و چون **ابوحمزه** هنگامی وارد آن قریه شد که طبق معمول مردم غذا

میخورند و میخوابند مناسبت نداشت که ورود خود را باطلاع **تنش** برساند و آن کار را موکول بیامداد روز بعد کرد. وقتی **ابوحمزه** از خوا بیدار شد و قدم به معابر قریه گذاشت عده‌ای سرباز دید و فهمید که سربازان از سپاهیان **تنش** هستند و آنگاه راه خانه برادر **ملکشاه** را پیش گرفت. خانه **تنش** در قریه **خمسین** یک دربار کوچک بود و نگهبان و حاجب و پیشخدمت داشت و جلوی **ابوحمزه** را گرفتند و پرسیدند با که کار دارد.

ابوحمزه کفشگر گفت او از راهی دور، یعنی از ایران میآید و حامل نامه‌ای است که باید آن را بدست خودِ **تنش** بدهد. وقتی خدمه شنیدند که آن مرد از ایران میآید خبر ورودش را به **تنش** دادند و برادر **ملکشاه** بدون درنگ در همان لحظه وی را احضار کرد. **ابوحمزه کفشگر** بعد از این که وارد اطاق **تنش** شد مردی را دید درشت استخوان و قوی هیکل و با اینکه آن مرد نشسته بود، **ابوحمزه** متوجه گردید که بلند قامت است.

تنش بزبان عربی که زبان متداول در شهرهای شام است پرسید آیا از ایران میآئی. **ابوحمزه** بزبان فارسی جواب داد بلی ای ملک‌زاده. آنوقت **تنش** با زبان فارسی صحبت کرد و گفت بمن گفتند که تو نامه‌ای برای من آورده‌ای و **ابوحمزه کفشگر** نامهٔ **حسن صباح** را به **تنش** تسلیم کرد.

برادر **ملکشاه** نامه را گشود و شروع بخواندن کرد و **ابوحمزه** بدقت او را مینگریست که ببیند خواندن نامه چه تأثیر در آن مرد میکند و مشاهده نمود که چهره‌اش شکفته شد.

بعد از اینکه نامه باتمام رسید **تنش** بپا خاست و گفت مرا عفو کن که تو را برسرپا نگاه داشتم زیرا از مرتبه تو آگاه نبودم و فکر میکردم یک پیک هستی. در این نامه نوشته شده که تو از دانشمندان بزرگ و همچنین از صاحب‌منصبان برجسته باطنیان هستی.

تنش **ابوحمزه** را کنارش نشانید و گفت درنامه‌ای که توبرای من آورده‌ای نوشته که تونماینده مختار پیشوای باطنیان هستی و هرچه بمن بگوئی چون گفته اوست و هرقول که بمن بدهی مثل این است که اوقول داده و من هم هرعهد که با توببندم بمثابه آن است که با پیشوای باطنیان عهد بسته‌ام.

ابوحمزه کفشگر گفت همینطور است.

تنش گفت بطوری که از این نامه برمیآید پیشوای باطنیان یکی از برجسته‌ترین صاحب‌منصبان باطنی را نزد من فرستاده تا اینکه راجع به سلطنت ایران با من مذاکره کند و من برای شنیدن اظهارات تو حاضرم. **ابوحمزه** گفت ای ملک‌زاده، ما باطنیان یک اشتباه کردیم و آن این بود: بجای اینکه برای سلطنتِ تو کوشش کنیم جهت سلطنت **برکیارق** جدیت نمودیم و اکنون میخواهیم این اشتباه جبران شود. **تنش** پرسید آیا می خواهید مرا بسلطنت انتخاب کنید؟

ابوحمزه گفت بلی ای ملکزاده زیرا **برکیارق** جوانی است بی اطلاع و لیاقت سلطنت را ندارد و **محمود** فرزند **ترکان خاتون** هم کودک است و نمیتواند سلطنت کند و اگر وی پادشاه شود مادرش سلطنت خواهد کرد و بر هیچ کس پوشیده نیست که **ترکان خاتون** چگونه است. **تنش** سئوال کرد اکنون وزیر **برکیارق** کیست؟ **ابوحمزه** گفت وزیر او **یمین الملک** است ولی وزارت او طولانی نخواهد شد. **تنش** پرسید برای چه؟

ابوحمزه گفت **امام** ما **حسن صباح** علی ذکره السلام، این طورتصمیم گرفته است. **تنش** پرسید آیا **امام** شما اینقدر نیرومند است که وقتی عزم کند وزیری را برکنار نماید آن وزیر برکنار میشود. **ابوحمزه** جواب داد بلی ای ملکزاده. **تنش** گفت مردی که اینقدر نیرومند می باشد برای چه خود پادشاه نمیشود.

ابوحمزه گفت برای اینکه خلفای بغداد و **خواجه نظام‌الملک** مدتی مدید، بضد **امام** ما و پیروان کیش باطنی تبلیغ کردند و طوری مردم کشورهای ایران را نسبت به **امام** ما و باطنیان بدبین کردند که مردم تصور میکنند ما فاسق‌ترین و فاجرترین مردم جهان هستیم. لذا **امام** ما در افکار عمومی ایرانیان زمینه برای سلطنت ندارد و اگر داعیهٔ سلطنت کند تمام قبایل ایران بضد او دست بشمشیر خواهند برد و لذا **امام** ما درصدد برنمی‌آید که خود پادشاه ایران شود.

تنش گفت ای مرد دانشمند، میشنوم که راست میگوئی و اگر سخن تو راست نبود در من اثر نمیکرد. اما مردی که تو میگوئی در افکار عمومی محبوبیت ندارد چگونه آنقدر نیرومند است که میتواند وزیر **برکیارق** را برکنار کند. **ابوحمزه کفشگر** گفت قدرت **امام** ما ناشی از وفاداری باطنیان نسبت باوست، هرچه **امام** بگوید از طرف باطنی ها پذیرفته میشود و دسته‌ای هستند که فدائی مطلق میباشند و در هر روز حاضرند که بدستور **امام** خود را فدا کنند.

تنش پرسید من می دانم که شما برای منظوری مخصوص خواهان سلطنت من هستید و میل دارم بدانم منظور شما چیست؟ **ابوحمزه** گفت منظور ما این است که تو بعد از اینکه پادشاه کشورهای ایران شدی دین باطنی را بپذیری یا باطنی ها را آزاد بگذاری که برای توسعه کیش باطنی بکوشند. **تنش** گفت من باطنی نمی شوم ولی اگر بپادشاهی ایران برسم باطنی ها را آزاد خواهم گذارد که برای توسعهٔ دین خود بکوشند.

ابوحمزه گفت ای ملکزاده تو باید نوشته‌ای راجع باین موضوع بما بدهی که ما بدانیم تو قول خود را فراموش نخواهی کرد. **تنس** گفت من نوشته میدهم ولی در آن می نویسم که وفای بعهد از طرف من موکول باین است که پادشاه کشورهای ایران شوم. **ابوحمزه** گفت ای ملکزاده کشورهای ایران بقدری وسعت دارد که در قدیم ممالک ایران، تمام دنیای باستانی را غیر از یونان و روم و چین در بر میگرفت و امروز تصرف تمام آن کشورها از طرف تو محال است.

ولی اگر تو کشورهای خراسان و قومس و قره‌میسین و عراق عجم و فارس و کرمان و آذربایجان راتصرف کنی پادشاه تمام کشورهای ایران خواهی بود.

تنش گفت قبول میکنم و اسامی این کشورها را در نوشته خود ذکر خواهم کرد و خواهم نوشت که بعد از اینکه کشورهای مذکور را تصرف کردم باطنی ها را در سراسر ایران آزاد خواهم گذاشت که هر طور میتوانند برای توسعهٔ کیش خود فعالیت کنند. ولی شما بگوئید که چگونه کمک خواهید کرد که من بسلطنت برسم.

ابوحمزه جواب داد اکنون یک قشون از سربازان باطنی که ارزش جنگی آنها بیش از سربازان عادی است در **قره‌میسین** هست و همینکه من دستور بدهم آن قشون براه خواهد افتاد و در اینجا بما ملحق خواهد شد ولی اول باید دید که حرکت دادن آن قشون از **قره‌میسین** ضرورت دارد یا نه؟

چون اگر تو ای ملک‌زاده از اینجا به **قره‌میسین** بروی بهتر آنکه، قشون باطنی در آنجا بماند و بعد از اینکه وارد **قره‌میسین** شدی برای تصرف کشورهای ایران بکمک تو پیکار کند و علاوه بر آن قشون، همینکه تو قیام کنی تمام باطنی ها که در شام هستند بتو کمک خواهند کرد و بهریک از کشورهای ایران که قدم بگذاری باطنیان آنجا بتو کمک خواهند نمود و **امام** ما برای موفقیت تو نه از بذل زر و سیم مضایقه خواهد کرد نه از بذل جان باطنی ها.

تنش اظهار کرد قبل از اینکه من راه ایران را پیش بگیرم باید **آق‌سنقر** را در اینجا نابود کنم. **ابوحمزه** گفت میدانم که **آق‌سنقر** والی شام است و آیا والی شام با توای ملکزاده خصومت دارد؟ **تنش** جواب داد او با من خصومت دارد و اگر بتواند مرا بقتل خواهد رسانید.

ابوحمزه گفت.این خصومت ناشی از چه می باشد؟ **تنش** پاسخ داد دشمنی **آق‌سنقر** نسبت بمن ناشی از این است که تصور می کند من می خواهم والی شام شوم. **ابوحمزه** گفت ای ملکزاده بعد از اینکه توپادشاه ایران شدی **آق‌سنقر** خواهد فهمید که همت تو والا تر از آن بود که بولایت شام بسازی و بعد از اینکه بر سراسر کشورهای ایران مسلط گردیدی شام نیز از تو خواهد شد.

تنش گفت چرا از شام که من اینک در آن هستم شروع نکنیم؟ اگر باطنی ها می خواهند مرا بسلطنت برسانند چرا از شام آغاز نکنیم؟ خاصه آنکه آنقدر که من در شام معروف هستم در کشورهای ایران معروفیت ندارم. در کشورهای ایران، فقط حکام و وجوه مردم اسم مرا شنیده‌اند ولی در شام همه از شهری و روستائی و عشایر مرا می شناسند و اگر قیام کنم پشتیبانی خواهند کرد و ممکنست بپرسی اگر مردم از من پشتیبانی می کنند برای چه تاکنون قیام نکردی و در جواب میگویم که مردم از کسی پشتیبانی می کنند که امیدوار بموفقیت او باشند و من اگر با یک مشت نوکران مسلح خود قیام می کردم چون مردم امیدوار بموفقیت من نبودند بکمکم نمی آمدند و از سوی دیگر من زر نداشتم که مردم را بوسیله زر دور خود جمع نمایم و وادارشان کنم که جهت موفقیت من شمشیر از غلاف بکشند.

ابوحمزه می دانست که **تنش** برادر **ملکشاه** همانطور که خود گفت در شام معروف میباشد و در **شهرها و** روستاها وی را می شناسند. ولی شام از نظر **ابوحمزه** نسبت بکشورهای ایران بخصوص اصفهان یک جبهه فرعی بود، اگر **تنش** وارد ایران می شد می توانست با کمک قشون باطنی بسوی اصفهان برود و سلطنت **برکیارق** را منقرض نماید.

ولی هرگاه در شام قیام می کرد و **آق‌سنقر** را از ولایت شام برکنار می نمود تأثیری در سلطنت **برکیارق** نمی داشت. این بود که به **تنش** گفت: ای ملکزاده تو نباید برای خصومت **آق‌سنقر** و ولایت شام سلطنت کشورهای ایران را از دست بدهی یا بعهده تعویق بیندازی، تو وقتی کشورهای ایران را مسخر نمودی **آق‌سنقر** مطیع تو می شود زیرا می داند که نمیتواند با تو مبارزه نماید. مانع بزرگ تو **برکیارق** است نه **آق‌سنقر**، وقتی **برکیارق** را از میان برداشتی **آق‌سنقر** یا مطیع تو خواهد گردید یا نابود خواهد شد.

تنش گفت ای مرد دانشمند من می دانم که قصد شما باطنی ها، در درجه اول از بین بردن **برکیارق** است.

زیرا بطوری که من حدس می زنم **برکیارق** بشما وعده داده بود که کیش باطنی را آزاد کند و آزاد نکرد. شما فقط هدف خود را می بینید و توجه نمیکنید که من نیز هدفی دارم و هدف من این است که **آق‌سنقر** را نابود نمایم و شما بمن میگوئید که بعد از اینکه پادشاه ایران شدم از بین بردن **آق‌سنقر** برایم آسان است. ولی من میگویم اگر شما نتوانید آنقدر بمن کمک کنید که من خصم خود را در اینجا از بین ببرم چگونه می توانید طوری بمن کمک کنید که تمام کشورهای ایران را متصرف شوم.

ابوحمزه کفشگر گفت ای ملکزاده ما برای این که قشون آماده‌ای را که اکنون در **قره‌میسین** داریم بشام

بیاوریم تا با کمک آن قشون آق‌سنقر را از بین ببری باید آن سپاه را از خاک خلیفه بغداد عبور بدهیم. با توجه باینکه اکنون ترکان خاتون در بغداد است قشون ما بدون جنگ نمیتواند از خاک خلیفه عبور کند و خود را بشام برساند و براثر جنگ در بین‌النهرین طوری ضعیف خواهد شد که وقتی بشام می رسد نخواهد توانست برای از بین بردن آق‌سنقر به تو کمک نماید.

تنش گفت شما مجبور نیستید که قشون خود را که اینک در قره میسین است از بغداد بگذرانید تا خلیفه و ترکان خاتون از عبور قشون شما مستحضر شوند و جلو آن سپاه را بگیرند، شما میتوانید قشون خود را از شمال بین‌النهرین یعنی از منطقه موصل بگذرانید و تا بخلیفه بغداد و ترکان خاتون اطلاع بدهند که شما از منطقه موصل عبور می کنید، قشون شما وارد شام شده است.

حسن صباح بطوری که گفته شد چون میدانست ابوحمزه کفشگر مردی لایق است برای جلوگیری از تضییع وقت باو اختیار تام داده بود که بعد از ورود به شام، در مورد تنش هرطور که صلاح می داند رفتار کند.

وقتی ابوحمزه متوجه شد که تنش در مورد آق‌سنقر والی شام عقده دارد و تا وقتی در شام براو غلبه نکند برای سلطنت کشورهای ایران براه نخواهد افتاد بخاطرش رسید نتیجه‌ای که میباید در آینده در سراسر کشورهای ایران گرفته شود، بزودی در شام بدست بیاید.

رجال باطنی در آن دوره و در دوره های بعد تا وقتی که زمامداران باطنی سست و فاسد نشده بودند در تمام مسائل سیاسی نفع کیش خود را در نظر می گرفتند و هرگز در پی تحصیل سود شخصی نبودند و حسن صباح و ابوحمزه کفشگر سلطنت تنش را برای توسعه دین باطنی میخواستند و شام یکی از مراکز تجمع باطنیان بود. ابوحمزه کفشگر اندیشید که اگر کیش باطنی در شام آزاد شود و باطنیان بتوانند در آنجا بآزادی برای توسعه دین خود تبلیغ نمایند، قدم اول برای آزادی کیش باطنی در سراسر دنیا برداشته شده است.

این بود که گفت ای ملکزاده من فرمانده قشونی هستم که اکنون در قره‌میسین است و آماده میباشد بهر نقطه که دستور بدهم عزیمت نماید. تو اگر بمن نوشته‌ای بدهی حاکی از اینکه بعد از غلبه بر آق‌سنقر کیش باطنی را در شام آزاد خواهی کرد من دستور میدهم که قشون باطنی از قره‌میسین حرکت کند و برای کمک بتو بشام بیاید.

تنش اظهار کرد قرار ما این بود که بعد از این که من پادشاه تمام کشورهای ایران شوم کیش باطنی را آزاد کنم.

ابوحمزه گفت وقتی ما آن صحبت را میکردیم صحبتی از شام نشد و تو نگفتی که میخواهی اول در شام قیام کنی و بر دشمن خود آق‌سنقر غلبه نمائی و در آن موقع صحبت از کشورهای ایران بود و من گفتم که در نوشتهٔ خود بنویس بعد از اینکه پادشاه کشورهای: خراسان و قومس و عراق عجم و قره میسین و فارس و کرمان و آذربایجان شدی کیش باطنی را در آن کشورها آزاد نمائی و اینک که تو ای ملکزاده میخواهی در شام مبادرت بجنگ نمائی ما حق داریم از تو بخواهیم بعد از اینکه با کمک ما بر آق سنقر غلبه کردی کیش باطنی را در شام آزاد کنی تا باطنیان بتوانند آزادانه برای توسعه کیش خود بکوشند.

تنش پرسید آیا تو برای حرکت دادن قشون از قره‌میسین محتاج اجازه حسن صباح نیستی. ابوحمزه کفشگر گفت امام بمن اختیار تام داده و ضرورت ندارد که از او کسب اجازه کنم. ولی طبیعی است که خبر

حرکت قشون را از **قره میسین** باطلاعش خواهم رسانید.

تنش پرسید چه موقع خبر خواهی داد که قشون باطنی ها بحرکت درآید؟ **ابوحمزه** گفت همین امروز، به نایب خود که در حال حاضر فرمانده قشون است نامه خواهم نوشت و در آن نامه خواهم گفت همینکه نامه **مرا دریافت کرد قشون را براه بیندازد و از راه شمال بین النهرین خود را به شام برساند و همینکه حدس زدم** قشون به شام نزدیک میشود خود باستقبال آن میروم و فرماندهی قشون را برعهده میگیرم و بعد از اینکه قشون ما باینجا رسید تو خواهی دید که سر بازان باطنی چگونه می جنگند.

تنش اظهار نمود من انتظار دارم که قشون باطنی طوری وارد شام شود که **آق سنقر** از ورود آن مطلع نگردد.

ابوحمزه گفت من هم میل دارم کسی از ورود آن قشوم بشام مطلع نشود تا بتوانیم **آق سنقر** را غافل گیر کنیم اما عبور یک قشون پانزده هزار نفری را نمیتوان از نظرها پنهان کرد و بچشم مردم خواهدرسید و **آق سنقر** متوجه خواهد شد که یک قشون وارد شام گردیده است. حتی قشون ما، بعد از اینکه وارد شام شد اگر در سرحد توقف نماید و پیش نرود باز ورود سر بازان ما باطلاع **آق سنقر** خواهد رسید. زیرا یک قشون پانزده هزار نفری برای آذوقه و احتیاجات دیگر باید به آبادیها مراجعه کند و گاهی احتیاجات آن در آبادی ها رفع نمی شود و باید بشهرها مراجعه نماید و این است که مردم از ورود سپاه مطلع می شوند و خبر ورود قشون باطلاع **آق سنقر** میرسد و من تصور میکنم بعد از اینکه قشون ما وارد شام شد، **آق سنقر** تصور خواهد کرد آن قشون از طرف خلیفه فرستاده شده است.

تنش گفت اگر این فرض را بکند، دلیل ضعف عقل اوست چون خلفای بغداد مدتی است که ناتوان شده اند و نمی توانند یک قشون بزرگ را براه بیندازند.

ابوحمزه اظهار کرد در هر حال، راجع بهویت قشون دچار تردید می شود و تا بفهمد که آن قشون از کجا آمده، قشون ما باین جا خواهد رسید و تو ای ملکزاده باید برای قشون ما خوار بار و علیق فراهم کنی.

تنش جواب داد ای مرد دانشمند مگر نشنیدی که گفتم من زر ندارم و اگر زر میداشتم تا امروز **آق سنقر** را از بین برده بودم.

ابوحمزه اظهار کرد ای ملکزاده من بتو زر خواهم داد که برای قشون ما خوار بار و علیق خریداری و انبار کنی تا اینکه قشون ما بعد از ورود باینجا از حیث آذوقه و علیق در مضیقه نباشد و من پیش بینی میکنم بعد از این که قشون ما باینجا رسید جنگ شروع خواهد گردید و سر بازان ما بعد از آغاز جنگ نباید دغدغه آذوقه و علیق را داشته باشند. **تنش** گفت بسیار خوب، من آذوقه و علیق خریداری خواهم نمود و انبار خواهم کرد.

ابوحمزه کفشگر گفت ما باطنی ها در مسئله نابود کردن **آق سنقر** کوچکترین نفعی نداریم و از این جهت حاضریم برای محو او با ملکزاده کمک کنیم که تو بعد از پیروزی، کیش باطنی را در شام آزاد کنی. **تنش** جواب داد من بقول خود وفا خواهم کرد و کیش باطنی را در شام آزاد خواهم نمود و بعد از اینکه پادشاه کشورهای ایران شدم کیش باطنی را در تمام کشورهای ایران آزاد خواهم کرد.

ابوحمزه گفت ای ملکزاده، اینک نوشته ای را که باید بمن بدهی بنویس وبده. **تنش** خادمی را طلبید و از او وسائل نوشتن خواست و روی پوست، آنچه مورد تمایل **ابوحمزه** بود نوشت و مهر کرد و بدستش داد.

ابوحمزه نوشته را خواند و آنگاه گفت ای ملکزاده برای اینکه تو **آق‌سنقر** را از بین ببری، باطنی های این کشور هم بتو کمک خواهند کرد.

همان روز **ابوحمزه** برحسب وعده‌ای که به **تنش** داده بود نامه‌ای برای **محمود سجستانی** نایب خود نوشت و بوسیله یکی از همراهان که با او بشام رفته بودند فرستاد و آن مرد مأمور شد بعد از تسلیم نامه **ابوحمزه** به سوی **الموت** برود و نامه ای دیگر از **ابوحمزه** را به **حسن صباح** تسلیم نماید.

در نامه اول، **ابوحمزه** به نایب خود دستور داد که فوری قشون را بسوی شام براه بیندازد و مواظب باشد که از منتهای حد شمالی بین النهرین عبور کند تا خلیفهٔ بغداد از عبورش مطلع نشود و در آن نامه **ابوحمزه** به **محمود سجستانی** گفت که خود او در مرز شام و بین النهرین قشون باطنی را خواهد پذیرفت. ولی هرگاه براثر حادثه ای غیرقابل پیش بینی او نتوانست در مرز شام و بین النهرین خود را به قشون برساند **محمود سجستانی** باید بعد از ورود به شام قشون را در خمسین که قریه ایست واقع در بیست فرسنگی حلب ببرد و به **تنش** برادر **ملکشاه** ملحق شود.

دیگر از نکاتی که **ابوحمزه** در آن نامه نوشت این بود که هرگاه تا هنگام ورود قشون باطنی بشام او یعنی **ابوحمزه** زندگی را بدرود بگوید یا وضعی برایش پیش بیاید که نتواند فرماندهی قشون را برعهده بگیرد **محمود سجستانی** باید بداند که منظور از وارد کردن قشون باطنی بشام این است که **تنش** با کمک قشون باطنی ها بر رقیب خود **آق‌سنقر** غلبه کند و خود او زمامدار شام شود و در عوض کیش باطنی را در شام آزاد بگذارد. **ابوحمزه** در آن نامه تصریح کرد که باطنی ها با **آق‌سنقر** دشمن نیستند تا او را محو کنند و از این جهت برای از بین بردن او با تنش کمک می نمایند که وی کیش باطنی را در شام آزاد بگذارد، در صورتیکه بعد از پیروزی بعهد خود وفا نکرد باید بقتل برسد.

در نامه ای که **ابوحمزه** برای **حسن صباح** نوشت مزایای آزاد شدن کیش باطنی را در شام ذکر کرد و گفت اگر کیش آنها در شام آزاد شود آن کشور که در قلب ملل اسلامی عرب زبان قرار گرفته کانون بزرگ توسعه دین باطنی در ملل عرب زبان خواهد گردید و بطور حتم کیش باطنی در بین النهرین هم توسعه خواهد یافت. **ابوحمزه** نوشت بطوری که خود **امام** میداند کافی است که کیش باطنی در یکی از کشورها، آزادی کامل داشته باشد تا اینکه با جد و جهد باطنیان در کشورهای مجاور توسعه بهم برساند و **ابوحمزه** گفت به عقیده من اگر تمام سر بازان قشون ما از بین بروند و در عوض بتوانیم کیش باطنی را در شام آزاد کنیم سود برده ایم.

حسن صباح بعد از خواندن آن نامه عمل **ابوحمزه** را در شام تصویب کرد و گفت اگر تنش بعد از تحصیل پیروزی خلف وعده کرد او را بقتل برسانید و در صورتیکه بعللی نتوانستید او را نابود کنید اطلاع بدهید تا برای کشتن او فدائی فرستاده شود، دیگر مسئله **برکیارق** نباید تجدید گردد و تصور می کنم هنگامی که این نامه بتو میرسد **یمین الملک** وجود ندارد.

برای **ابوحمزه کفشگر** واقعه ای پیش نیامد که مانع از الحاق او بقشون گردد. او در مرز بین النهرین و شام بقشون خود رسید و فرماندهی آن را برعهده گرفت و سپس ارتش باطنی را با سرعت زیاد به خمسین رسانید.

تنش از مشاهده سر بازان باطنی و ساز و برگ جنگی آنها دچار حیرتی آمیخته به تحسین شد و اظهار

کرد من تصور نمیکردم که یک چنین سربازان نیرومندی وجود داشته باشد. ابوحمزه گفت راز نیرومندی این سربازان را باید در ورزش دائمی و تمرین جنگی آنها یافت و اینان برخلاف سربازان دیگر که در موقع صلح کارشان خوردن و خوابیدن است همه وقت ورزش و تمرین جنگی میکنند و در نتیجه دارای سینه برجسته و بازوان توانا میگردند و روحیه آنها نیز مثل بازوانشان قوی میباشد.

بعد ابوحمزه اظهار کرد از امروز چهار هزار تن از باطنی های شام حاضرند که بتو کمک کنند و بآنها دستور داده شده که در اینجا مجتمع گردند و از این ببعد شماره سربازان قشون باطنی نوزده هزار نفر میشود و تصدیق کن که تو از این ببعد دارای قشونی نیرومند خواهی گردید زیرا ارزش جنگی این نوزده هزار نفر با ارزش جنگی پنجاه هزار سرباز بلکه بیشتر برابر است و سربازان این قشون پشت بدشمن نمی کنند و آنقدر پایداری مینمایند تا حریف را بزانو درآورند یا بقتل برسند. خوب... اینک ای ملکزاده بگو که وضع آق سنقر چگونه است؟

تنش گفت با این که توسعی کردی قشون خود را با سرعت باینجا برسانی آق سنقر از ورود قشون مطلع شده و حتی میداند که این قشون از ایران آمده و من اطلاع دارم که وی حیرت مینماید چگونه این قشون از بین النهرین عبور کرد و کسی متوجه عبورش نشد.

ابوحمزه جواب داد من تعجب نمیکنم که چگونه آق سنقر فهمید که این قشون از ایران آمده است. زیرا صاحب منصبان و سربازان این قشون نمیتوانند بزبان عربی صحبت کنند و فقط فارسی تکلم مینمایند و هرکس به صحبت آنها گوش بدهد میداند که ایرانی هستند.

تنش اظهار نمود من هنوز نمیدانم که آق سنقر راجع به علت آمدن این قشون بشام چه فکر میکند ولی حدس میزنم که او تصور می نماید که این سپاه را برادرزاده ام برکیارق بشام فرستاده است.

ابوحمزه گفت تو که میخواهی بر آق سنقر چیره شوی نباید باو فرصت بدهی که قشون گرد بیاورد و با نیروئی قوی با تو بجنگد... آیا تو میتوانی بگوئی که استعداد آق سنقر برای بسیج کردن یک قشون نیرومند چقدر است؟ یعنی چند هزار سرباز می تواند بسیج نماید؟

تنش جواب داد در شام قبایل متعدد زندگی میکنند و هرگاه کسی بآنها زر بدهد حاضرند که برای او وارد پیکار شوند و آق سنقر با دادن زر می تواند یک قشون پنجاه تا یکصد هزار نفری را بسیج نماید. ابوحمزه گفت در اینصورت نباید تأخیر کرد و وظیفه ما اینست که هر چه زودتر مبادرت بحمله کنیم و به آق سنقر فرصت ندهیم که یک قشون بزرگ گرد بیاورد. تنش گفت من هم با این نظریه موافق هستم.

اما آق سنقر هوشیارتر از آن بود که تنش و ابوحمزه تصور میکردند و قبل از اینکه بسیج نیروی تنش خاتمه بپذیرد، آق سنقر با یک قشون سی هزار نفری بعزم خمسین براه افتاد.

ابوحمزه از حرکت قشون مطلع گردید و با این که هنوز تمام باطنی های شام به خمسین نرسیده بودند فرمان حرکت قشون باطنی را صادر کرد و تنش هم با سربازانی که داشت به راه افتاد و ابوحمزه فرماندهی کل قشون را به تنش واگذاشت ولی عزم کرد که خود او امر جنگ را تحت نظارت قرار بدهد تا واقعه ای ناگوار پیش نیاید.

تنش در قبال قشون سی هزار نفری آق سنقر دارای هفده هزار و پانصد سرباز بود که هفده هزار تن از آنها

باطنی بشمار می امدند و فریقین در محلی موسوم به **سنبعین** بهم رسیدند و **آق سنقر** بمحض اینکه قشون **تنش** را دید **مبادرت** به حمله کرد بدون این که بداند با یک **قشون** باطنی می جنگد.

آن مرد فکر می کرد که قشون ایرانیان از طرف **برکیارق** بشام فرستاده شده و **برکیارق** با اعزام آن **قشون** خواسته به عمویش **تنش** کمک نماید و کمک برادرزاده به عمو امری طبیعی است و اگر سر بازان **تنش** باطنی نبودند و مردانی چون **ابوحمزه کفشگر** و **محمود سجستانی** فرماندهی باطنی ها را برعهده نداشتند حمله **آق سنقر** با سی هزار سر باز آن قشون هفده هزار و پانصد نفری را میپاشید و ارتش کوچک از بین میرفت.

ولی ارزش جنگی سر بازان باطنی بیش از سر بازان عادی بود و **ابوحمزه کفشگر** و **محمود سجستانی** افسران دلیری محسوب میشدند. حمله **آق سنقر** نتوانست آنها را متزلزل نماید و با اینکه حمله **آق سنقر** شدید بود سر بازان باطنی پایداری نمودند.

آق سنقر برای اینکه ارتش **تنش** را متلاشی کند پیاپی حمله میکرد. ولی هر بار سر بازانش مثل این بود که با یک کوه تصادم میکنند و گر چه باطنی ها بقتل میرسیدند اما **صفوف** آنها برهم نمیخورد تا متلاشی شود.

در همان موقع که سر بازان **آق سنقر** پایداری میکردند، **ابوحمزه** قسمتی از سر بازان خود را مأمور کرد که جبهه **آق سنقر** را دور بزنند و نیروی وی را محاصره نمایند. سر بازان باطنی توانستند سر بازان **آق سنقر** را دور بزنند و **آق سنقر** که دریافت محصور گردیده خواست خط محاصره را بشکافد اما از عهده برنیامد و هنگامی که میکوشید خود را از محاصره نجات دهد از طرف سر بازان باطنی دستگیر گردید.

سر بازان باطنی بعد از اینکه **آق سنقر** را دستگیر کردند او را نزد **ابوحمزه کفشگر** بردند و **ابوحمزه** دستور داد که وی را نزد **تنش** ببرند و باو بگویند این است دشمن تو که آرزو داشتی براو دست یابی. **تنش** امر کرد آن مرد را ببندند تا جنگ تمام شود.

سر بازان باطنی از **ابوحمزه** کسب تکلیف کردند، **ابوحمزه** گفت هر دستور که از طرف **تنش** راجع به **آق سنقر** صادر میشود بموقع اجرا بگذارید و سر بازان باطنی **آق سنقر** را بستند، سر بازان او وقتی دانستند که **آق سنقر** دستگیر گردیده بمقاومت خاتمه دادند و تسلیم شدند.

ابوحمزه عده ای از سر بازان خود را مأمور نگاهداری اسیران کرد و با **تنش** و سر بازان دیگر راه حلب را پیش گرفتند، روز بعد **تنش** با پیروزی وارد حلب شد و آنگاه امر کرد که **آق سنقر** را بحضورش آوردند و از او پرسید اگر تو بمن دست می یافتی با من چه میکردی؟ **آق سنقر** جواب داد تو را بقتل میرسانیدم. **تنش** پرسید چگونه مرا بقتل میرسانیدی؟ **آق سنقر** جوابداد سرت را میبریدم.

تنش گفت من هم با تو همین رفتار را میکنم و سرت را می برم و لحظه ای دیگر امر باحضار دژخیم داد و گفت که سر این مرد را از بدن جدا کن، دژخیم نطع یعنی سفره ای بزرگ از چرم را برزمین گسترد و روی آن مقداری ماسه ریخت تا این که خون را جذب کند و خون از حدود نطع بخارج سرایت ننماید.

آنگاه **آق سنقر** را که دو دستش از عقب بسته **بود روی** نطع نشانید و دو زانوی او را محکم بست که تکان نخورد. در آن موقع به اشاره **تنش** یکی از مردان به **آق سنقر** نزدیک شد و در گوش او گفت اگر استرحام و اظهار عجز کنی ممکن است که **تنش** از قتل تو صرف نظر نماید، محکوم گفت مردی که بنام **آق سنقر** خوانده می شود از مردی که موسوم است به **تنش** درخواست عفو نمی نماید.

تنش بگوش خود جواب آق‌سنقر را شنید و به دژخیم اشاره کرد که کارش را بسازد، جلاد کارد بر حلقوم آق‌سنقر نهاد و بعد از اینکه کارد باستخوان رسید مانند یک قصاب ماهر با زبردستی استخوان گردن را قطع کرد و لحظه دیگر سر را از بدن آق‌سنقر جدا نمود و آن را بلند کرد و بنظر تنش رسانید. تنش گفت که آق‌سنقر را از سقف چهارسوق حلب بیاویزند تا همه آن را ببینند و بر مردم محقق شود که دیگر آق‌سنقر وجود ندارد.

بعد از قتل آق‌سنقر در شام کسی وجود نداشت که بتواند مقابل تنش مقاومت نماید و او سلطان شام شد. ابوحمزه کفشگر از تنش خواست که بعهد خود وفا کند، تنش جواب داد که وی بآزادی باطنی ها درسراسر شام موافقت میکند.

ابوحمزه گفت باید این موضوع در تمام شهرهای شام بوسیله جارچیان بگوش مردم برسد و جارچی ها در شام مثل جارچیان شهرهای ایران دو نوع بودند. یکی جارچیان رسمی که تمام خبرهای سیاسی و حکومتی بوسیلهٔ آنها جار زده میشد و دیگری جارچیان غیررسمی که میتوانستند هرگونه خبر و واقعه را بوسیله جارزدن باطلاع مردم برسانند. اگر یک جارچی غیر رسمی یک خبر سیاسی و حکومتی را جار میزد بمجازات شدید میرسید و ممکن بود براثر سوء انعکاس جار زدن بقتل برسد. طبق قاعده کلی اعتبار یک خبر مربوط باین بود که از دهان جارچی رسمی شنیده شود و مردم بجارچیان غیررسمی اعتماد نداشتند.

جارچیان غیررسمی برخلاف جارچیان رسمی صنف مخصوص نبودند و هرکس میتوانست در معابر و بازارها جاربزند.

آزادی نامحدود برای جارزدن، سبب می گردید که بعضی از اشخاص بقصد شوخی و تفریح یا برای صدمه زدن بدیگران اخبار دروغ را جار بزنند ازقبیل اینکه فلان شخص زندگی را بدرود گفته یا خانه فلان آتش گرفته وغیره و لذا مردم خبرهائی را که بوسیله جارچیان غیررسمی منتشر میگردید باور نمیکردند مگر این که وضع و حال جارچی نشان بدهد که آنچه میگوید واقعیت دارد. لیکن خبرهائی که بوسیله جارچیان رسمی منتشر میگردید مورد قبول مردم قرار میگرفت.

تنش امر کرد که جارچیان رسمی در شهرهای حلب و دمشق و سایر بلاد شام جار بزنند که چون فرقه باطنی خیلی به تنش کمک کردند و سبب شدند که وی بر خصم خود آق‌سنقر غلبه نماید لذا بدین وسیله باطلاع عموم میرساند که از این تاریخ ببعد کسانی که دارای کیش باطنی هستند میتوانند بآزادی مشغول بانجام رسانیدن تکالیف مذهبی خود باشند و هیچ کس نباید مانع ازآزادی آنها شود و برای آنان تولید مزاحمت نماید، هرکس برای باطنی ها تولید مزاحمت کند بقتل خواهد رسید. ابوحمزه کفشگر با کسب آزادی برای پیروان کیش باطنی خدمتی برجسته به باطنی ها کرد.

از روزی که کیش باطنی موسوم به کیش اسماعیلی بوجود آمد تا آن روز درتمام کشورها یک کیش پنهانی بود و باطنیان نمیتوانستند در هیچ کشور کیش خود را علنی کنند مگر بعد ازقیامت القیامهٔ حسن صباح، آنهم در مناطق مخصوص و محدود که مسکن باطنی ها بود و در همه جا اسماعیلی ها را با عنوان زندیق یا ملحد یا کافر میخواندند و در بعضی از ادوار قتل آنها را بمناسبت اینکه مرتد شده اند واجب میدانستند درصورتی که طبق قوانین اسلام نمیباید آنها را مرتد بدانند.

در دین اسلام هرکس که وحدت خدا و نبوت پیغمبر اسلام را برسمیت بشناسد مسلمان است و

اسماعیلی ها قائل بوحدت خدا و نبوت پیغمبر اسلام بودند و مذهب آنها شیعه بود و ائمه شیعه را تا امام **جعفر صادق** علیه السلام برسمیت می شناختند و از آن ببعد راجع بائمه با شیعیان اختلاف داشتند و با اینوصف **شیعیان** آنها را مرتد میدانستند برای اینکه بسائر ائمه شیعه تا امام دوازدهم معتقد نبودند.

خصومت شیعیان با **اسماعیلی** ها یک علت منطقی داشت ولی سنی ها هم بدون علت منطقی با **اسماعیلی** ها دشمن بودند و بعضی از سلاطین سنی فرمان قتل عام **اسماعیلی** ها را صادر میکردند و امروز ما از این وقایع تاریخی حیرت میکنیم زیرا اگر شیعیان **اسماعیلی** ها را مرتد میدانستند باری سنی ها نمیباید آن ها را مرتد بدانند و مهدورالدم بشمار بیاورند.

بطوری که در آغاز این سرگذشت گفته شد تاریخ یکصد و پنجاه سال اولیه کیش **اسماعیلی** تاریک است و ما از حوادث آن موقع بخوبی اطلاع نداریم و قدرمسلم این است که در آن دوره عده ای از **اسماعیلی** ها از بیم جان صحرانشینی میکردند و بخصوص در صحراهای بین النهرین و شام (بطوری که در آغاز این سرگذشت اشاره شد) بسر میبردند و تغییر مکان میدادند و ما نمیدانیم در یکصد و پنجاه سال اول پیشوایان **کیش اسماعیلی** که بودند و در کجا بسر میبردند، ولی بعد از آن یکصد و پنجاه سال تاریخ دین **اسماعیلی** روشن می شود و پیشوایان آن ها معروفیت دارند و مراکز کیش **اسماعیلی** معلوم است.

از آن موقع تا روزی که کیش **اسماعیلی** باسم باطنی در شام، بوسیله **ابوحمزه کفشگر** آزاد شد حتی اتفاق نیفتاد که برای یک مدت کوتاه کیش مذکور، در نقطه ای از ایران یا بین النهرین یا شام آزاد باشد و پیروان آن کیش در هر نقطه که میزیستند اجبار داشتند که دین خود را پنهان نگاه دارند و تقیه کنند.

بنابراین خدمتی که **ابوحمزه** کفشگر به کیش باطنی کرد یک خدمت تاریخی بود و **حسن صباح** قدر آن خدمت را شناخت و **ابوحمزه کفشگر** را بر تمام دعاة باطنی ترجیح داد و او را ملقب به داعی نخست کرد تا اینکه سایر دعاة بزرگ بدانند که مکلف هستند **ابوحمزه** را از خود برتر بدانند.

وقتی در شام، مردم از دهان جارچی های رسمی اسم باطنی را شنیدند حیرت زده پرسیدند که دین باطنی کدام دین است؟ و آنگاه درصدد تحقیق برمی آمدند و وقتی می فهمیدند که کیش باطنی همان است که به اسم دین ملاحده خوانده می شود از اقدام **تتش** متحیر میشدند و تصور میکردند که برادر **ملکشاه** دچار جنون گردید و اگر دیوانه نمی شد آن دستور را صادر نمی نمود.

همین که فرمان **تتش** بوسیله جارچی ها باطلاع مردم رسید، در شهرهای شام، باطنی ها باصطلاح، نقاب از چهره برداشتند و مردم با شگفتی متوجه شدند آن که تا دیروز وی را یک مسلمان پرهیزکار میدانستند یک ملحد است و طوری باطنی ها خود را نشان داده بودند که بعد از قیامت القیامه مورد پیدا نکرد تا از یک باطنی بپرسند آیا ملحد هستی یا نه؟ تا او مجبور شود طبق دستور **حسن صباح** کیش خود را آشکار نماید و بگوید که باطنی است.

باطنی ها بعد از تحصیل آزادی، در شهرهای شام شروع به تبلیغ کردند و مبلغین آنها هنگام روز، در بازار شهرهای شام از جمله دمشق و حلب تبلیغ می نمودند ولی در آغاز موضوع تبلیغ، براساس اشتباه انتخاب گردید. زیرا مبلغین باطنی در شام، همان موضوع را اساس تبلیغ قرار دادند که در ایران وسیله تبلیغ بود. یعنی لزوم رهائی یافتن از سلطه مادی و معنوی قوم عرب برای تحصیل عظمت گذشته.

این موضوع در ایران مؤثر واقع میشد. زیرا مردم کم یا بیش داستان های شاهنامه **فردوسی** را میدانستند و اطلاع داشتند که ایران درقدیم کشوری وسیع بوده و سلاطین بزرگ و پهلوانان دلیر داشته است.

واضح است که مبلغین باطنی می فهمیدند که در شام باید گفت که قوم عرب، عظمت و سعادت مردم شام را از بین برد (نه مردم ایران را). چون سکنه شام نسبت به سرنوشت مردم ایران ذی علاقه نبودند و متأسف نمیشدند که چرا قوم عرب با سلطه مادی و معنوی، عظمت و سعادت اقوام ایرانی را از بین برد.

شامیان فقط بخود علاقه داشتند اما از تاریخ قدیم کشور خود بی اطلاع بودند و نمیدانستند که وضع شام قبل از اینکه اعراب آن را فتح کنند چگونه بوده است.

وقتی خطبای باطنی می گفتند که قوم عرب، عظمت و سعادت گذشته شما را ازبین بردند و شما باید خود را از سلطه مادی و معنوی قوم عرب نجات بدهید تا عظمت و سعادت گذشته را بازیابید، مردم نمی فهمیدند.

در حالی که مبلغین باطنی در کشور شام که برای توسعه مذهب باطنی مستعد بود (زیرا مدتی بوسیله خلفای **فاطمی** مصر اداره می شد) به تبلیغ بی فایده خود ادامه میدادند **ابوحمزه کفشگر** به **تنش** گفت اینک موقعی است که تو راه ایران را پیش بگیری و سلطنت آنجا را از آن خود کنی و ما در کشورهای ایران آزاد شویم و بتوانیم بوظیفه مذهبی خود قیام کنیم و راه بازگشت بایران هم راه عبور قشون ماست و همان طور که قشون ما از شمال بین النهرین گذشته بدون این که خلیفه ازعبور قشون مطلع گردد و جلوی قشون ما را بگیرد تو می توانی از همان راه بطرف ایران بروی. **تنش** گفت شام بتازگی از طرف من مسخر گردیده و اگر از این جا دور شوم، ممکن است کسانی سر بلند کنند و بخواهند سلطنت را از من بگیرند.

ابوحمزه کفشگر گفت در این کشور کسی بضد تو سر بلند نخواهد کرد و باطنی ها در همه جا، مواظب اوضاع خواهند بود و اگر کسی درصدد برآمد سر بلند کند بتو اطلاع خواهند داد.

تنش راجع بکسی که میباید بعد از عزیمت وی بایران جانشین او گردد با **ابوحمزه** مشورت کرد. **ابوحمزه** گفت من سکنه این کشور را مثل تو نمی شناسم و تو، از وضع سران و رؤسای عشایر شام بهتر ازمن اطلاع داری و می توانی دربین آنها کسی را که وفادار می بینی جانشین خود کنی.

تنش گفت من نسبت به هیچ یک ازرؤسای قبایل و سران شام اعتماد ندارم، فکر می کنم هر کس که جانشین من بشود، خود را پادشاه شام خواهد دانست. **ابوحمزه** گفت قدرت چیزی است که وقتی یک نفر بدست میآورد حاضر نیست ازدست بدهد ولی آیا ممکن نیست که یکی از روحانیون را جانشین خود کنی.

زیرا مردان روحانی باستثنای باطنی ها اهل جنگ نیستند و قشون ندارند و بندرت اتفاق میافتد که وقتی مقام سلطنت را بعنوان امانت بآنها می سپارند در امانت خیانت کنند و آن را از خود بدانند. **تنش** رأی **ابوحمزه** را تحسین کرد و گفت بهترین شخص برای جانشینی من بعنوان نایب السلطنه، یک مرد روحانی است. آنگاه چند تن از روحانیون شام را درنظر آورد و گفت بهترین شخص برای جانشینی من شیخ الاسلام دمشق است که سالخورده می باشد و هوس ندارد و می توان اطمینان داشت که خود را سلطان شام نخواهد دانست. **ابوحمزه** گفت ما باطنی ها هم پیوسته ناظر اوضاع خواهیم بود و همین که متوجه شدیم شخصی ممکن است سر بلند کند تو را مستحضر خواهیم کرد. **تنش** اظهار کرد بمن فرصتی بده که قبل از براه افتادن بسوی

ایران، آنچه از مالیات شام باقی مانده وصول کنم.

زیرا تصور نمی نمایم که از این ببعد شما باطنی ها حاضر باشید که بمن پول بدهید تا این که بمصرف هزینه قشون برسانم. **ابوحمزه** آن گفته را تصدیق کرد و جواب داد هر چه قابل وصول می باشد وصول کن و از شیخ الاسلام دمشق که نایب السلطنه خواهد بود **بخواه** که بقیهٔ مالیات شام را برای توبایران بفرستد.

تنش این رأی را پسندید و شروع بوصول مالیات و اجیر کردن سر باز نمود و کوشید که سر بازان خود را از بین قبایل شام بخصوص قبایل **دروز** انتخاب کند و سپس با سی هزار سر باز که اکثر آنها باطنی بودند بقصد ایران بحرکت درآمد.

داعی نخست بعد از این که تکالیف داعی بزرگ شام را باو گفت باتفاق **تنش** راه ایران را پیش گرفت.

ابوحمزه به **تنش** گفته بود که تا **المستظهر بالله** خلیفهٔ **عباسی** مطلع شود که قشونی وارد بین النهرین گردیده، ما از آن کشور خارج شده بایران رسیده ایم. اما وقتی به **موصل** نزدیک شدند با حیرت دیدند که یک **قشون** راه برآنها بسته است.

تنش عده ای را بعنوان جلودار به پیش فرستاد تا با جلوداران قشون مذکور تماس بگیرند و از آنها بپرسند کیستند و برای چه راه را برآنها بسته اند. مأمورین **تنش** بعد از مذاکره با جلوداران **قشون** مراجعت کردند و به **تنش** گفتند قشونی که راه را بسته تحت فرماندهی **ابراهیم** حاکم موصل است.

تنش از **ابوحمزه** بمناسبت این که مردی بود با کفایت و با هوش درخواست کرد که خود برود و تحقیق کند و بفهمد که برای چه راه را برآنها بسته اند و آیا دستور ممانعت عبور قشون از طرف خلیفه بغداد صادر شده یا این که بعلت دیگر جلوی قشون را گرفته اند.

ابوحمزه با یکصد تن از سر بازان باطنی بطرف قشون **ابراهیم** رفت و بجلوداران آن قشون گفت بفرمانده خود اطلاع بدهید که برای مذاکره نزد من بیاید یا محلی را بین دو قشون انتخاب نماید که در آنجا صحبت کنیم و اگر خود فرمانده نمیتواند بیاید نماینده ای بفرستد که بتواند با وی مذاکره کند.

ساعتی گذشت.و شخصی که معلوم می شد دارای مرتبه ای بزرگ است باتفاق عده ای از سر بازان به **ابوحمزه** نزدیک گردید و گفت من نائب حکمران موصل هستم. **ابوحمزه** بعد از اینکه اسمش را پرسید خود را معرفی کرد و آنگاه گفت ما عده ای مسافر هستیم و از شام میآئیم و قصد داریم بایران برویم و حیرت می کنیم که برای چه راه را برما بسته اید و آیا خلیفه دستور داده که راه را برما ببندید یا اینکه **ابراهیم** حاکم موصل راه را برما بسته است.

نایب الحکومه گفت **ابراهیم** گرچه **المستظهر بالله** را خلیفه می داند ولی اوامر او را بموقع اجرا نمی گذارد مگر اینکه خود او با اجرای آن اوامر موافق باشد و حاکم موصل مردی است مستقل و باراده خود دستور داد جلوی شما را بگیرند.

ابوحمزه گفت ما مسافر هستیم و از اینجا عبور می کنیم تا بایران برویم و چرا باید جلوی ما گرفته شود.
نایب الحکومه موصل اظهار کرد شما مسافر نیستید بلکه یک قشون می باشید و همان قشون هستید که چندی پیش از منطقه موصل عبور کردید و بطرف شام رفتید.

ابوحمزه گفت فرض می کنیم که ما یک قشون باشیم ولی نباید راه عبوریک قشون بی آزار را بست. نایب الحکومه جواب داد قشون بی آزار وجود ندارد، هر قشون، در سر راه خود، گندم و جو و علیق زارعین را مصادره میکند و میوه کشاورزان را میخورد بدون این که قیمت آنها را بپردازد و اگر یک زارع یا باغبان زبان باعتراض بگشاید و بگوید که بهای غله و علیق یا میوه او را بدهندسر بازان، وی را بقتل میرسانند چون میدانند مورد بازخواست قرار نخواهند گرفت.

ابوحمزه گفت شاید قشون های دیگر اینطور باشند ولی قشون ما اینطور نیست. ما چندی پیش از این راه گذشتیم و بشام رفتیم و تحقیق کنید تا بدانید که در تمام خط سیر قشون، ما دست تعرض بسوی یک حبه گندم زارع ویک سیب باغبان دراز نکردیم و بهای هرچه را که از زارعین و باغداران خریدیم بنرخی که خود آنها تعیین کردند پرداختیم و ما هرگز در یک مزرعه یا پالیز اردوگاه بوجود نیاوردیم و برای افروختن آتش یک شاخه از درخت یک باغبان را نشکستیم و در هر نقطه که اتراق کردیم، خندق بوجود آوردیم تا این که وقتی از آن جا میرویم زمین کثیف نباشد و در تمام خط سیر ما یک خندق رو باز وجود ندارد چون قبل از این که از مکانی حرکت کنیم خندق را با خاک انباشتیم.

نایب الحکومه که میدانست **ابوحمزه** راست میگوید نتوانست بگوید که قشون او بزارعین و باغداران ضرر زده یا اراضی را کثیف کرده، گفت مگر سرزمین موصل کاروانسرا است که هر قشونی بدون اجازه بتواند وارد آن شود و از آن خارج گردد.

ابوحمزه می خواست جوابی تند باو بدهد و بگوید کشوری که مرز و نگهبان نداشته باشد تفاوتی با کاروانسرا ندارد. اما چون قصد داشت مدارا نماید گفت ما در سفر قبل، وقتی وارد این کشورشدیم هیچ کس را ندیدیم تا از او اجازه عبور از این کشور را بگیریم و وقتی هم که می خواستیم از این مملکت خارج شویم باز کسی را ندیدیم تا اجازه خروج را کسب نمائیم.

نایب الحکومه گفت شما در سفر قبل از موصل عبور نکردید تا اینکه کسی از ورود شما باین کشور مطلع نشود و در این سفر هم راه خود را مثل سفر قبل انتخاب نمودید که از موصل عبور ننمائید و شما میباید قبل از ورود باین کشور در مرز این مملکت توقف کنید و چند نفر را نزد حاکم موصل بفرستید و اجازه کسب نمائید و اگر بشما اجازه عبور از این سرزمین را داد، آنوقت، از اینجا عبور نمائید.

ابوحمزه گفت سفر گذشته ما، جزو وقایع گذشته است و تذکار آن، فایده ندارد و شما هم نمیتوانید برای سفر گذشته ما ادعای خسارت کنید. ولی بگوئید که اینک ما چه باید بکنیم؟

نایب الحکومه گفت تکلیف شما این است که باج راه و گروگان بدهید تا بشما اجازه داده شود که عبور کنید.

ابوحمزه گفت باج راه اگر مبلغی مناسب با وضع ما باشد قابل قبول است ولی برای چه گروگان بدهیم؟

نایب الحکومه گفت باج راه که باید شما بدهید سیصد هزار مثقال طلا می باشد. **ابوحمزه** گفت ما بچه حساب باید این قدر زر بدهیم. نایب الحکومه گفت برای اینکه شما سی هزار نفر هستید و باج راه هر سر باز، ده مثقال طلا است. **ابوحمزه** پرسید گروگان چه باید باشد؟ نایب الحکومه اظهار داشت فرمانده کل

قشون شما که ما میدانیم تنش است با پنجاه تن از افسران درجه اول قشون باید نزد ما گروگان باشند. ابوحمزه گفت برای چه؟ آن مرد گفت برای اینکه اگر شما از خط سیری که ما برای شما تعیین می کنیم تجاوز کردید و درصدد تصرف این کشور برآمدید ما بتوانیم آنهائی را که گروگان هستند بقتل برسانیم.

ابوحمزه کفشگر اظهار کرد ما حاضریم که در خصوص باج راه مشروط براینکه دارای نرخی عادلانه باشد با شما کنار بیائیم. اما نمیتوانیم تنش و پنجاه تن از افسران درجه اول ارتش را به عنوان گروگان نزد شما بگذاریم. زیرا از کجا معلوم که بعد از اینکه ما از خط سیری که شما برای ما تعیین کردید گذشتیم و از این کشور خارج شدیم شما آن‌ها را رها کنید؟ نایب الحکومه موصل گفت اگر ما آن‌ها را آزاد نکنیم شما می توانید مراجعت نمائید و آنها را از ما بگیرید. ابوحمزه اظهار کرد این کار مستلزم جنگیدن است. نایب الحکومه گفت اگر ما بوعده وفا نکردیم با ما بجنگید.

ابوحمزه جواب داد من از گفته شما تعجب می کنم زیرا شبیه به گفته یک عاقل نیست. شما اکنون با قشون خود جلوی ما را گرفته اید و نمیگذارید که ما عبور کنیم و این میرساند که شما نیرومند هستید و چون نیرو دارید در هر نقطه که ما از خط سیر تجاوز کردیم جلوی ما را بگیرید. نایب الحکومه موصل اظهار کرد آیا میگوئید که ما با قشون خود قدم بقدم شما را تعقیب کنیم تا اینکه اطمینان داشته باشیم درصدد تصرف کشور ما برنمی آئید. ابوحمزه گفت شاید من بتوانم تنش را با دادن گروگان موافق کنم. ولی مطمئن هستم که او موافقت نخواهد کرد که خود و پنجاه تن از افسران درجه اول قشون خود را به گروگان بدهد و درعین حال باج را نیز بپردازد.

عاقبت قرار براین شد که نایب الحکومه موصل و همچنین ابوحمزه مراجعت کنند و نایب الحکومه با ابراهیم حاکم موصل و ابوحمزه با تنش مذاکره نمایندو نتیجه مذاکره را که آخرین شرائط طرفین خواهد بود بهم بگویند.

ابوحمزه نزد تنش مراجعت کرد و پادشاه شام از او پرسید چطور شد؟ ابوحمزه گفت من تصور می کنم باید بجنگیم. تنش پرسید چطور؟ ابوحمزه گفت ابراهیم حاکم موصل به توسط نایب الحکومه خود شرایطی برما تحمیل میکند که قابل قبول نیست. شرط اول این است که ما سیصد هزار مثقال طلا باج راه بدهیم و شرط دومش این است که تو ای ملک با پنجاه نفر از صاحب منصبان درجه اول قشون گروگان حاکم موصل باشید تا موقعی که قشون ما از جزیره بگذرد.[1]

حاکم موصل میگوید بعد از اینکه قشون ما از بین النهرین خارج شد گروگان را آزاد خواهد کرد ولی چگونه می توان بقول حاکم موصل اعتماد نمود؟ تنش گفت چون ابراهیم حاکم موصل مطلع شده که من با یک قشون عزم ایران را دارم از کجا معلوم که سرم را برای برکیارق نفرستد تا پاداش بگیرد. ابوحمزه اظهار کرد باحتمال قوی ما باید با جنگ راه خود را بگشائیم و از جزیره عبور کنیم.

اما چون نایب الحکومه موصل گفته ما بار دیگر یکدیگر را ببینیم و آخرین شرائط خود را بگوئیم من مراجعت خواهم کرد او را ملاقات خواهم کرد ولی تو ای ملک برای جنگ آماده باش.

۱ ـــ درقدیم قسمت شمالی بین النهرین را باسم جزیره میخواندند. ـــ مترجم.

سپس **ابوحمزه** به **محمود سجستانی** گفت:تو هم سر بازان باطنی را برای جنگ آماده کن و علت جنگ را برای صاحب‌منصبان تشریح بنما تا به سر بازان بگویند و آنها بدانند برای چه می جنگند، زیرا سر بازی که نداند برای چه میجنگد نمیتواند دل بکاربدهد.[۱]

ابوحمزه به **تنش** گفت اگر حاکم **موصل** موافقت کند که مبلغی بین یک تا دو هزار مثقال طلا از ما بگیرد و راه را بگشاید صلاح ما در **پرداختن زرمی باشد. ولی** اگر همچنان برای دریافت سیصد هزار مثقال طلا و گروگان پافشاری کرد من یکی از همراهان خود را با این پیغام نزد تو خواهم فرستاد «ناگزیر باید قبول کرد» و تو ای ملک وقتی این پیغام را از فرستاده من شنیدی بدانکه باید حمله کنی و بهتر آنکه حمله موقعی صورت بگیرد که **ابراهیم** حاکم **موصل** منتظر جواب ماست.

ابوحمزه بعد از ساعتی مراجعت کرد و در میعاد به نایب‌الحکومه **موصل** رسید. نایب‌الحکومه پرسید **تنش** راجع بشرائط ما چه گفت؟ **ابوحمزه** اظهار کرد که **تنش** بمن اختیارتام داده با شما کنار بیایم و هرچه من بپذیرم از طرف **تنش** پذیرفته خواهد شد. نایب‌الحکومه گفت من با حکمران مذاکره کردم و باو گفتم که بضاعت شما بقدری نیست که بتوانید سیصد هزار مثقال طلا باج راه بپردازید و حکمران **موصل** حاضر شد که در مورد شما گذشت بکند و گفت که دویست هزار مثقال طلا از شما باج خواهد گرفت و در مورد گروگان‌ها نیز حاضر بگذشت شد و گفت که بجای پنجاه صاحب‌منصب حاضر است که پنج افسر درجه اول قشون **تنش** را بگروگان بگیرد ولی **تنش** باید بطور حتم جزو گروگان‌ها باشد.

ابوحمزه به منظور حکمران **موصل** پی برده بود و **ابراهیم** حاکم **موصل**، نه فقط میخواست خود **تنش** را به گروگان بگیرد بلکه مایل بود که افسران درجه اول قشون پادشاه شام نیز در حبس وی باشند. تا این که بعد از محبوس شدن **تنش** در قشون او افسری وجود نداشته باشد که بتواند برای آزاد کردن پادشاه شام تصمیم بگیرد و افسران درجه دوم و سوم هم وقتی دیدند سلطان شام و افسران درجه اول قشون حبس هستند مأیوس خواهند شد و نخواهند توانست دست به کاری بزنندوقشون **تنش** بخودی خود، از بین میرود. **ابوحمزه** فهمید چاره‌ای غیر از آن نیست که تیغ از نیام بکشند و با جنگ راه خود را بگشایند و رو بسوی یکی از ملازمان کرد و با صدای بلند بطوری که نایب‌الحکومه **موصل** و همراهانش بشنوند گفت برو و از قول من به ملک بگو ناگزیر باید قبول کرد.

نایب‌الحکومهٔ **موصل** چنین فهمید که **ابوحمزه** برای **تنش** پیام فرستاده که باید شرایط حکمران **موصل** را بپذیرد. فرستاده **ابوحمزه** رفت و داعی نخست بجا ماند و بظاهر انتظار وصول جواب مثبت **تنش** را می کشید و گاهی نظر به عقب میانداخت تا بظاهر ببیند آیا فرستاده‌اش مراجعت می نماید یا نه؟

اما در باطن، قصد داشت بفهمد آیا قشون سلطان شام آماده حمله گردیده است یا خیر؟

وقتی متوجه شد که قشون **تنش** آماده حمله شده به نایب‌الحکومه گفت جواب ملک به تأخیر افتاد و باید خود بروم و او را وادار بقبول شرایط شما کنم. نایب‌الحکومه گفت مگر نگفتی که **تنش** برای مذاکره با ما

۱ ــ کار در زبان فارسی بمعنای **جنگ** است و کلمه گر که در زبان فرانسوی بمعنای جنگ می باشد از کلمه کار فارسی گرفته شده و کلمه وار انگلیسی که بمعنای جنگ می باشد باحتمال قوی از کار مأخوذ می باشد. **ابوحمزه** در اینجا نخواسته بگوید سر بازان دل بجنگ بدهند بلکه منظورش **مفهوم** متداول کار است که معادل آن در عربی عمل می باشد ولی گفته‌اش بمناسبت اینکه معنای اصلی کار در فارسی، جنگ میباشد دارای **مفهوم عمیق‌تر** شده است. ــ مترجم.

بتو اختیار تام داده است؟ **ابوحمزه** جواب داد او بمن اختیار تام داده ولی باید بروم و برایش توضیح نیز بدهم تا قائل شود ما چاره ای غیر از پذیرفتن شرائط شما نداریم و تو این جا باش تا من مراجعت نمایم.

ابوحمزه با همراهان مراجعت کرد که بتواند در جنگ شرکت کند.

در بین سرداران قشون **تنش** مردی بود باسم **علی بن مسلم بن قریش** که مادرش عمه **تنش** بشمار میآمد و آن جوان مدتی در جزیره و بخصوص در موصل بود و به **تنش** و **ابوحمزه کفشگر** گفت ما می توانیم قشون **ابراهیم** را سرگرم کنیم و نگذاریم که بکمک موصل برود و آن شهر را تصرف نمائیم و از **علی بن مسلم بن قریش** توضیح خواستند و او گفت از این جا راهی وجود دارد که بعد از عبور از یک گردنه کوهستانی وارد بستر رودخانه دجله می شود و همه میدانیم که موصل در غرب رودخانه دجله قرار گرفته و شط، از مشرق شهر عبور می نماید و اگر ما، در حالی که قشون **ابراهیم** سرگرم جنگ است از این راه برویم، می توانیم از شمال موصل سر در بیاوریم بدون اینکه نیروئی مقابل ما باشد و بدون زحمت شهر موصل را تصرف خواهیم کرد. حتی اگر شهر موصل نیروئی برای دفاع داشته باشد چون **ابراهیم** حکمران شهر در آنجا نیست شهر بسهولت سقوط میکند و بفرض اینکه ما نتوانیم موصل را تصرف نمائیم فایده‌عمل جنگی ما این است که خواهیم توانست از قفا بقشون **ابراهیم** حمله نمائیم.

ابوحمزه و **تنش** و **محمود سجستانی** رأی **علی بن مسلم بن قریش** را پسندیدند و مقرر شد هشت هزار سر باز بفرماندهی دو تن از سرداران، یکی **علی بن مسلم بن قریش** و دیگری **محمود سجستانی** از راهی که **ابن مسلم** نشان میدهد به طرف موصل بروند.

پس از رسیدن به موصل **علی بن مسلم بن قریش** با سر بازان خود که چهار هزار نفر خواهند بود مبادرت بحمله خواهد کرد و سر بازان **محمود سجستانی** که آنها هم چهار هزار نفر می باشند نیروی ذخیره را تشکیل خواهند داد و اگر **علی بن مسلم بن قریش** دچار مضیقه شد **محمود سجستانی** بکمکش خواهد شتافت.

تمام سر بازان **ابن مسلم** را از بین سر بازان **دروز** انتخاب کردند و سر بازان **محمود سجستانی** را از بین سر بازان باطنی انتخاب نمودند و **تنش** با بیست و دو هزار سر باز دیگر بقشون **ابراهیم** که راه را بر سلطان شام سد کرده بود حمله‌ور شد و باطنی ها طبق معمول خوب جنگیدند اما سر بازان حاکم موصل هم دلیر بودند و پایداری میکردند و سه ساعت بعد از آغاز جنگ آفتاب غروب کرد بدون اینکه نتیجه ای گرفته باشند.

ابوحمزه به **تنش** گفت اینجا محل توقف نیست زیرا آب ندارد و باید عقب‌نشینی کنیم تا اینکه خود را بخم دجله که از آن گذشتیم برسانیم و بامداد فردا براه خواهیم افتاد و حمله خواهیم نمود. ما ناچاریم که قسمت کمی از نیروی خود را اینجا بگذاریم تا اینکه جلوداران قشون **ابراهیم** آنها را ببینند یا در تاریکی شب وجود آن‌ها را حس کنند. چون اگر تمام قشون منتقل بعقب شود قشون **ابراهیم** دچار حیرت خواهد گردید و درصدد برمی آید که بداند ما کجا رفته ایم و بفکر خواهد افتاد که شاید ما از راه کوهستان بسوی موصل براه افتاده ایم و غافل گیری **ابن مسلم** و **محمود سجستانی** بیفایده خواهد شد و شاید هشت هزار سر بازانشان معدوم گردند.

تنش مرتبه‌ای دیگر رأی صائب داعی نخست را تصویب کرد و همین که هوا تاریک شد قشون پادشاه شام بغیر از دسته ای که می باید پیوسته با قشون **ابراهیم** تماس داشته باشند بی صدا عقب‌نشینی کردند و

خود را بکنار رودخانه رسانیدند و ازآنجا آب برای سر بازانی که درمقابل قشون ابراهیم بودند فرستادند.

آن روز هم مثل امروز سرعت شط دجله در جزیره زیاد بود و گدار بیشتر در قسمتهای جنوبی دجله یافت میشد و راهی که قشون تنش انتخاب کرده بود با در نظر گرفتن گدار دجله تعیین شد تا اینکه قشون بتواند از گدار عبور کند و آن روز هم مثل امروز هر مسافر، یا قشون که میخواست از شام، از راه بین النهرین بطرف ایران برود ناگزیر از دجله میگذشت.

در جنوب بین النهرین عبور از دجله آسان بود زیرا گدارهای فراوان در آن منطقه وجود داشت و در بعضی از جاها درطول چند فرسنگ رودخانه، مبدل به گدار می شد زیرا عرض رودخانه وسعت میگرفت و از عمق شط دجله کاسته میشد.

درجزیره واقع درشمال بین النهرین عرض شط دجله کم و عمق آن زیاد بود و نمیتوانستند ازشط دجله عبور کنند مگر از گدارهای معدود در صورتیکه دجله شمالی کمتر از دجله جنوبی آب داشت و هرچه دجله بسوی جنوب میرفت بمناسبت وارد شدن آب رودخانه های دیگربآن شط، آبش بیشتر میگردید.

این تذکر را دادیم تا خواننده حیرت نکند چرا قشون تنش درآن شب یاقبل از این که با قشون ابراهیم تلاقی کند از دجله نگذشت و خود را گرفتارقشون ابراهیم کرد.

امروزوجود پل ها و زورق های شطی، مشکل عبور از دجله را درمنطقه شمالی بین النهرین ازبین برده ولی درقدیم، دجله شمالی مقابل عابرین درجاهائی که گداروجود نداشت یک مانع غیرقابل عبورمی شد.

آن شب قشون تنش کنار دجله استراحت کرد بدون اینکه بیمی ازشبیخون ابراهیم داشته باشد و درآن شب سر بازان را طوری از خواب بیدار کردند که بتوانند قبل از روشن شدن هوا مقداری راه‌بپیمایندو خود را به میدان جنگ برسانند و طوری راه پیمودند که قبل از دمیدن روز، خود را به میدان جنگ رسانیدند و جلوداران قشون ابراهیم متوجه نشدند که شب قبل قسمت اصلی قشون تنش عقب‌نشینی کرده بود.

وقتی جنگ بین طرفین شروع شد، ابراهیم حاکم موصل اطلاع نداشت که شب قبل، قسمتی ازقشون شام ازآن ارتش جدا شده و بطرف موصل رفته و نیز نمی دانست که شب گذشته قشون تنش عقب‌نشینی کرده است.

ابوحمزه درآنروز گاهی مبادرت بحمله می‌نمود و زمانی تنش را وادار بعقب‌نشینی میکرد. تنش میگفت وقتی ما امکان حمله و پیشرفت را داریم برای چه عقب‌نشینی کنیم؟ و ابوحمزه جواب میداد برای اینکه سر بازان خودمان را بیهوده به کشتن ندهیم و اگر ما امروز و فردا صبر کنیم، قشونی که به موصل رفته است خود را بما نشان خواهد داد و تا آنها را دیدیم مبادرت بحمله خواهیم کرد.

تنش خود را ناگزیرمیدید که از صواب اندیشی ابوحمزه پیروی نماید و گاهی حمله میکرد و زمانی عقب مینشست تا اینکه آفتاب غروب کرد و جنگ متوقف شد و نیروی موصل خود را برای استراحت آماده کردند و درآن شب، قشون شام برای اینکه خود را بآب برساند عقب‌نشینی نکرد. چون درموقع روز، مقداری زیاد آب آوردند و ذخیره کردند تا اینکه هنگام شب مجبورنشوند که عقب‌نشینی کنند و درآن شب نیز ازطرف ابراهیم حاکم موصل، مبادرت بشبیخون نشد.

معلوم گردید که او هم مثل تنش و ابوحمزه نمیخواهد سر بازان خود را در معرض خطر قرار بدهد و

عده ای از آنها را بهلاکت برساند بدون اینکه معلوم باشد از آن نقشه نتیجه ای مثبت گرفته خواهد شد یا نه؟

روز سوم در نیمه روز، **ابوحمزه** و **تنش** که بدقت مراقب جنگ بودند دیدند که در جبهه موصل آثار هیجان ناگهانی نمایان شد وعده ای از سر بازان عقب خود را مینگرند و مثل اینکه از چیزی بیم دارند.

ابوحمزه گفت تصور میکنم قشون **ابن مسلم** و **محمود سجستانی** خود را به عقب قشون موصل رسانیده اند.

همان‌طور که **ابوحمزه** گفت قشون **علی بن مسلم بن قریش** و **محمود سجستانی،** بدون برخورد با اشکال شهر موصل را که وسیله دفاع نداشت اشغال کرد و برای کمک بدوستان، خود را بعقب قشون موصل رسانید.

همینکه **تنش** و **ابوحمزه** دریافتند که دوستان آنها خود را بعقب قشون موصل رسانیده اند دستور دادند که سر بازان مبادرت بحمله کنند و توقف ننمایند مگر بعد از تحصیل پیروزی. **محمود سجستانی** و **ابن مسلم** هم از عقب بقشون موصل حمله ور شدند و طوری حملات شدید قشون شام از دو جهت، سر بازان موصل را مستأصل کرد که سلاح خود را برزمین میانداختند و فریاد میزدند الامان... الامان... وسر بازان شام آنها را اسیر مینمودند و بعقب جبهه میفرستادند.

ضمن جنگ حاکم و نایب الحکومه موصل دستگیر شدند و آن ها را هم مانند اسرای دیگر به عقب جبهه فرستادند بدون این که بین آنها و سایر اسیران فرق بگذارند و جنگ قشون شام و سپاه موصل در آن روز با موفقیت کامل سپاه شام خاتمه یافت و قشون **ابراهیم** به کلی از بین رفت و راه، برای عبور قشون شام باز شد و سرزمین موصل منضم بقلمرو سلطنت **تنش** گردید.

دیگر ضرورت نداشت که قشون شام با سرعت از گدار شط ~~دجله~~ بگذرد و خود را به آن طرف گدار برساند. چون بعد از سقوط موصل **تنش** هر موقع که میخواست میتوانست ارتش خود را از گدار بگذراند و از بین النهرین خارج شود.

ابوحمزه میخواست **تنش** را از راه **قره‌میسین** وارد عراق عجم کند و آنگاه او را باصفهان ببرد تا سلطنت را از **برکیارق** بگیرد. ولی بعد از این که موصل در شمال بین النهرین سقوط کرد، **ابوحمزه کفشگر** دریافت که می توان از راهی غیر از راه **قره‌میسین** وارد ایران شد.

آن راه عبارت بود از راه مفتوح و بدون مانع **دیاربکر** و **تنش** می توانست بدون اشکال از **دیاربکر** بگذرد و وارد ایران شود. **ابوحمزه** از این جهت میخواست **تنش** را از راه **قره‌میسین** وارد ایران کند که پیش بینی نمی نمود که ممکن است موصل بتصرف **تنش** درآید. داعی نخست نمیخواست در هیچ نقطه بجنگد جز در ایران و جنگ موصل بر او تحمیل شد. اما پیروزی قشون شام در موصل واقع در شمال **بین الهرین** راه **دیاربکر** را بروی قشون **تنش** گشود.

دیاربکر در شمال بین النهرین قرار گرفته بود و در آنجا نیروئی وجود نداشت که جلوی سپاه شام را بگیرد و **تنش** می توانست **بدون** برخورد بمقاومت از **دیاربکر** عبور کند و وارد آذربایجان گردد. **ابوحمزه** نظریه خود را راجع به خط سیر جدید قشون شام باطلاع **تنش** رسانید و او پرسید چرا از راه **قره‌میسین** نرویم؟ مگر نه این است که اگر از راه **قره‌میسین** برویم زودتر بعراق عجم و اصفهان خواهیم رسید.

ابوحمزه گفت بلی ولی در راه **قره‌میسین** خطر جنگیدن با عشایر آنجا که طرفدار **برکیارق** هستند وجود دارد. درصورتی که در راه **دیاربکر** آن خطر موجود نیست. **تنش** پرسید ای داعی نخست آیا خطر جنگ با عشایر

قره‌میسین اکنون بخاطرت رسید یا از اول که بمن پیشنهاد کردی از آن راه بایران برویم آن خطر را پیش‌بینی می نمودی؟ **ابوحمزه** گفت من در اولین روزی که بتوای ملک گفتم از راه **قره‌میسین** بایران برویم پیش‌بینی میکردم که ممکن است در آنجا با عشایر بجنگیم. ولی چون نیروی ما قوی است از جنگ با آنها بیم نداشتم و امروز هم بیم ندارم ولی. هروقت که جنگ بر پا می شود عزرائیل درمیدان جنگ حضور بهم میرساند تا اینکه از عده‌ای زیاد از جنگجویان قبض روح نماید و اگر از راهِ **قره‌میسین** برویم و با رؤسای عشایر بجنگیم و فاتح شویم، باز عده‌ای از سربازان و قسمتی از سازو برگ جنگی خود را از دست خواهیم داد. در صورتی که جنگ بزرگ ما، جنگی است که در اصفهان، یا منطقه‌ای دیگر از ایران بین ما و **برکیارق** درخواهد گرفت و ما، اگر برای آن جنگ بر قوای خود نیفزائیم نباید از نیروئی که داریم بکاهیم واینک که تصرف موصل راه **دیاربکر** را که راهی است بی خطر بروی ما گشوده چرا از این راه نرویم و خود را گرفتار خطر احتمالی جنگ عشایر **قره میسین** بکنیم.

تنش جواب داد داعی نخست حرفی عاقلانه زدی و من نظریه تورا میپذیرم و از راه **دیاربکر** به آذربایجان و آنگاه بعراق عجم خواهیم رفت و اینک میخواهم بمناسبت راهی صواب که پیش پای من گذاشتی هدیه‌ای بتوبدهم. داعی نخست گفت ای ملک آن هدیه چیست؟

تنش اظهار کرد قرار من و تو این بود بعد از اینکه من پادشاه تمام کشورهای ایران شدم دین باطنی را در سراسر ایران آزاد کنم. ولی اکنون فرمان میدهم جار بزنند که در کشور موصل کیش باطنی آزاد است و هیچ کس نباید مانع از ادای وظیفهٔ مذهبی باطنیان شود. داعی نخست گفت ای ملک من از جانب **امام** ما و اقوام ایرانی ازتوتشکر میکنم و امیدوارم که همواره همینطور خوش قول باشی و بوعده خود عمل کنی.

همان روز، بدستور **تنش** در موصل جار زدند که کیش باطنی آزاد است و هیچکس مجاز نیست که مانع از ادای وظیفه دینی باطنیان شود و هر کس ممانعت کند بقتل خواهد رسید.

آنگاه **تنش** راجع به حاکم موصل با **ابوحمزه** مشورت کرد و گفت باید برای موصل حاکمی انتخاب کرد که پس از اینکه از اینجا رفتم خیالم آسوده باشد و آیا صلاح میدانی که **محمود سجستانی** حاکم موصل شود. **ابوحمزه** گفت **محمود سجستانی** داعی بزرگ است و حکمرانی او باید بتصویب **امام** برسد و من نمیتوانم بگویم که او را حاکم موصل بکن. از آن گذشته، در جنگ های ایران ما محتاج مردی دلیر چون **محمود سجستانی** هستیم و او، علاوه بر دلیری و لیاقت، مدتی مدید از نزدیک با **امام** ما **حسن صباح** علی ذکره السلام کار کرده و از نیات او اطلاع دارد و میتواند راهنمای من باشد.

تنش اظهار کرد ای داعی نخست توبقدری دانشمند و دلیر هستی که احتیاج براهنما نداری. **ابوحمزه** گفت ای ملک، کسی وجود ندارد که احتیاج براهنما نداشته باشد زیرا هرکس در زندان معلومات و تجربه‌های خود محبوس است و نمیتواند از آن زندان خارج شود مگر آن که راهنمائی دستش را بگیرد و از آن زندان خارج نماید. بهمین جهت است که مردم سالها و اقوام جهان، قرن ها ازیک راه میروند ولوراه خطا باشد و آنها را بگمراهی و بدبختی بکشاند. زیرا افراد و اقوام، در زندان معلومات و تجربه‌های خود محبوس هستند و تا راهنمائی دستشان را نگیرد و آنها را وارد راهی دیگر نکند نمی توانند بجهالت و اشتباه خود پی ببرند و من از لحاظ این که **محمود سجستانی** سال ها درجوار **امام** بوده و او را بخوبی میشناسد براهنمائی اش احتیاج دارم.

تنش گفت بسیار خوب، **محمود سجستانی** را کنار میگذاریم و تو بگو که برای حکومت **موصل** که را **لایق** میدانی. **ابوحمزه** جواب داد من **علی بن مسلم بن قریش** را برای حکومت موصل لایق میدانم. **تنش** گفت آیا پسر عمه مرا میگوئی؟

ابوحمزه گفت بلی. **تنش** گفت پسر عمه من برای جنگ شایسته است ولی حکومت احتیاج به صفاتی دیگر هم دارد. **ابوحمزه** گفت من متوجه شده‌ام که او صفات دیگر هم دارد. **تنش** پرسید نظریه او راجع بشما یعنی باطنی ها چیست؟ **ابوحمزه** جواب داد که او نسبت بما بیطرف است و ما را دوست نمیدارد لیکن با ما دشمن نیست. **تنش** موافقت کرد که پسر عمه خود **ابن مسلم** را حاکم **موصل** کند.

سپس پرسید چه موقع باید از اینجا رفت؟ **ابوحمزه** گفت هرچه زودتر بهتر. **علی بن مسلم بن قریش** بفرمان **تنش** حاکم موصل شد و آنگاه قشون **تنش** برای رفتن به **دیاربکر** آماده گردید.

سه روز بعد آن قشون از **موصل** براه افتاد و راه شمال را پیش گرفت و وارد **دیاربکر** گردید و در کشور **دیاربکر**.هیچ واقعهٔ قابل ذکر برای قشون **تنش** اتفاق نیفتاد و کسی درصدد ممانعت از عبور آن قشون برنیامد و فقط در دو نقطه آب رودخانه برای قشون تولید اشکال کرد و توانستند با صعوبت از رودخانه ها بگذرند و بآذربایجان برسند.

بعد از اینکه بمرز آذربایجان رسیدند **تنش** که **ابراهیم** حاکم موصل و نایب الحکومه او را باسارت آورده بود احضار نمود و از **ابراهیم** پرسید برای چه هنگامی که وی میخواست از شمال بین النهرین عبور کند جلوی او را گرفت و مانع از عبورش گردید و **ابراهیم** گفت تو نباید مرا مورد بازخواست قرار بدهی که چرا جلوی تو را گرفتم و اگر یک قشون بیگانه میخواست از کشور تو عبور کند آیا جلوی آن سپاه را نمی گرفتی و آیا اجازه میدادی که از کشور تو عبور نمایند و هرچه میخواهند بکنند.

تنش اظهار نمود اگر من میدانستم سپاهی که از کشور من عبور میکند قصد آزار ندارد و درصدد نیست که کشور مرا تسخیر نماید می گذاشتم برود. **ابراهیم** گفت ولی من از کجا میتوانستم اطمینان حاصل کنم که قشون تو بعد از اینکه وارد **موصل** گردید از آنجا خواهد رفت و درصدد تصرف کشور من برنخواهد آمد و من حیرت می کنم درعوض اینکه من از تو شاکی باشم که چرا از کشورمن عبور کردی و برای من تولید مزاحمت نمودی وعده‌ای ازسربازان مرا کشتی تو ازمن شکایت می کنی و میگوئی که چرا جلوی قشون تورا گرفته ام.

تنش گفت خواستم بتو یادآوری کنم که تو با من خصومت کردی و سزای مردی که با من دشمنی نماید مرگ است. **ابراهیم** پاسخ داد آیا قصد داری مرا بقتل برسانی اگر این منظور را داشتی برای چه در موصل مرا نکشتی و با خود باینجا آوردی.

تنش گفت از پند حکیم پیروی کردم که گفت وقتی دشمنی را دستگیر میکنی در قتلش شتاب نکن. زیرا پس از اینکه دستگیر شد هر موقع که بخواهی وی را خواهی کشت ولی پس از مرگ نخواهی توانست زنده اش نمائی.

ابراهیم پرسید اینک که تصمیم بقتل من گرفته ای آیا عزم تو قطعی است. **تنش** گفت بلی ای **ابراهیم** و من ازوقتی که ازموصل حرکت کردم مردد بودم که آیا تو را بقتل برسانم یا نه؟ و گاهی فکرمیکردم که چون موصل را از تو گرفته ام قتل تو ضرورت ندارد بعد، متوجه می شدم که تو دراولین فرصت درصدد برمیآئی موصل

را از چنگ من بدربیاوری و اگربقتل برسی دیگر ازطرف تودغدغه نخواهم داشت و گاهی نیزببازماندگان تو فکر میکردم و بخود میگفتم که بعد از مرگ تو، آنان ممکن است سر بلند کنند و موصل را از دست من بیرون بیاورند و گاهی فکر میکردم که از تونامه ای بگیرم مشعر براینکه کشور خود را بمن فروخته ای و بعد از این نه توحقی به موصل داری نه بازماندگانت.

بعد متوجه میگردیدم تو میتوانی در آینده بگوئی که آن نوشته با تهدید از تو گرفته شده و عقدی که با تهدید و زوربانجام برسد نه ازنظرشرعی دارای ارزش است و نه ازلحاظ عرفی و هرکس که اززبان توبشنود که آن عقد و معامله دارای ارزش نیست میپذیرد چون میداند هنگامی که توآن نوشته را بمن دادی محکوم من بودی و ازخود اختیار نداشتی و بهمین قیاس تو به ای که بزورو تهدید صورت بگیرد دارای اعتبار نیست.

ابراهیم پرسید مقصودت از این مقدمات چه می باشد؟ **تنش** گفت مقصودم از این مقدمات این است که بتوبگویم که اگر وصیتی داری بکن ومن حاضرم که وصیت تورا محترم بشمارم. **ابراهیم** گفت وصیت من این است که پس ازمن مزاحم بازماندگانم مشو و بگذاربراحتی زندگی کنند.

تنش گفت من مزاحم بازماندگان تو نمیشوم ولی فرزندانت را از موصل دور خواهم کرد که بروند و جای دیگر زندگی کنند و سایر خویشاوندانت که حقی بر موصل ندارند همچنان درموصل باقی خواهند ماند و بزندگی ادامه خواهند داد، اگـــر دیگری بود بعد ازقتل توتمام خویشاوندانت را بقتل میرسانیدوآنها که درروز سعادت شریک نیک بختی تو بودند در روز تیره روزی هم میباید شریک تو باشند. ولی من بتوصیه **ابوحمزه کفشگر** از قتل آن ها صرف نظر می کنم و اموالشان را هم ضبط نخواهم کرد.

داعی نخست میتوانست که از قتل **ابراهیم** حاکم سابق موصل جلوگیری کند و مانع ازاین شود که **تنش** وی را بقتل برساند. ولی میدانست که هرگاه **ابراهیم** زنده بماند بمناسبت خصومتی که نسبت به باطنی ها دارد و با توجه باین که درموصل دارای نفوذ محلی است مانع از این خواهد شد که کیش باطنی درسرزمین موصل توسعه بهمرساند ولو حکمران نباشد.

ابراهیم نسبت به باطنی ها روش خلفای بغداد را داشت و آنهارا مهدورالدم میدانست و **ابوحمزه** می فهمید که اگر **ابراهیم** زنده بماند، کیش باطنی درموصل دارای ریشه ای عمیق نخواهد شد و بهمین جهت وقتی دریافت که **تنش** قصد دارد **ابراهیم** را بقتل برساند ممانعت نکرد ولی مانع از این شد که **تنش** فرزندان و خویشاوندان **ابراهیم** را بقتل برساند

قبل ازاینکه جلاد، کارد برحلقوم **ابراهیم** بگذارد وی درخواست کرد که سر ازبدنش جدا نکنند و بعد ازاینکه جان سپرد جسدش را به موصل بفرستند تا درخاک وطن مدفون گردد. **تنش** این درخواست را پذیرفت و آنگاه جلاد حضوریافت و شاهرگ و حلقوم **ابراهیم** را برید لیکن سر را ازبدنش جدا نکرد و پس ازاینکه مرد، جسدش را به موصل فرستادند و قبرش باسم مزار **ابراهیم** مشهور گردید. بعد از قتل **ابراهیم تنش** از قتل نایب الحکومه موصل صرف نظر کرد و مدتی او را در اسارت نگاهداشت و بعد رهایش نمود ولی آن مرد نمیتوانست در موصل سکونت کند و مثل فرزندان **ابراهیم** در جاهای دیگر بسر میبرد.

قبل از اینکه **تنش** وارد آذربایجان گردد **ابوحمزه کفشگر** باو گفت ای ملک آیا میدانی که قدم بچه خاک میگذاری؟ **تنش** گفت من میدانم که قدم بخاک آذربایجان میگذارم. **ابوحمزه** پرسید آیا ازسوابق این

خاک اطلاع داری؟ **تنش** پرسید مگر اینجا چه بوده است؟ **ابوحمزه** گفت اینجا سرزمینی است که **زردشت** پیغمبر بزرگ ایرانیان و اولین پیغمبری که مذهب یکتا پرستی را تبلیغ کرد در این کشور بوجود آمد و تاریخ تولد و مرگ او آن قدر قدیم است که یونانیان هم نتوانسته اند بفهمند که او در چه زمان دین خود را تبلیغ کرد. بعضی میگویند او دو هزار سال قبل از مسیح یعنی دو هزار و ششصد سال قبل از هجرت پیغمبر اکرم (ص) متولد شد و برخی عقیده دارند که وی هزار و پانصد سال قبل از میلاد بوجود آمد. طـوری قوم عرب نام و نشان **زردشت** را در کشورهای ایران از بین برد که امروز، جز کسانیکه پیرو کیش او هستند کسی از نام آن پیغمبر بزرگ اطلاع نـدارد **زردشت فقط** یک پیغمبر نبود بلکه یکی از دانشمندان و خردمندان بزرگ جهان بشمار میآمد و علم و خرد را بایرانیان آموخت و آنگاه اقوام ایرانی مربی تمام ملل جهان شدند. ای ملک اگر تو از زبان معلم خود شنیده‌ای که **ارسطو** معلم اول بود بدان که این گفته صحت ندارد. حتی در خود یونان که وطن **ارسطو** بود آن مرد، معلم اول بشمار نمیآمد و قبل از او دانشمندان بزرگ بودند. ولی آنها هم مثل دانشمندان دیگر دنیا علم و خرد را از ایرانیان آموختند و ای ملک من می توانم بدون بیم از این که نتوانم حرف خود را به کرسی بنشانم بگویم که در جهان هرچه از علم و خرد هست از اقوام ایرانی است و تمام ملل جهان شاگرد دبستان اقوام ایرانی بوده‌اند، حتی رسم الخط عربی از ایرانیان آموخته شده و اگر اقوام ایرانی نبودند و اعراب رسم الخط کتاب دینی آنها را تقلید نمیکردند نمیتوانستند بنویسند. ای ملک، این سرزمین که تو امروز قدم بآن میگذاری و آن را باسم آذربایجان می شناسی یکی از مراکز ایران قدیم بوده و از این خاک، دانشمندان بزرگ برخاسته اند و آنها با دانشمندان دیگر که در سایر نقاط ایران تربیت شدند پایهٔ یک چنان خرد را بنا نهادند که تصور نمیکنم تا جهان پایدار است در دنیا نظیر آن بوجود بیاید.در ایران قدیـم، هفت نوع خط، هر نوع برای کاری بخصوص رواج داشت و این را امروز؛ ایرانیان نمیدانند. برای این که قوم عرب، برای اقوام ایرانی نوشته‌ای باقی نگذاشت که ایرانیان بتوانند اطلاع حاصل کنند که در گذشته که بوده‌اند.

هرچه کتاب و نوشته از ایران قدیم در این کشور بود بدست قوم عرب و پیروان آنها که بعضی از آنان برای نابود کردن کتب ایرانیان سخت گیرتر از اعراب بودند از بین رفت و در هرجا که کتیبه ای برسنگ وجود داشت و اعراب می توانستند آن را محو کنند، ازبین بردند.

اما یونانیان و رومیان قسمتی از تاریخ قدیم ایران را نوشته اند و هرکس بمصر برود می تواند از آنها استفاده کند و در کتب یونانی و رومی نوشته شده که ایرانیان هفت خط برای هفت کار داشته اند و خطی که با آن کتاب مذهبی نوشته می شد غیر از خطی بود که با آن حساب طلب و بدهی و دخل و خرج دیوان را نگاه میداشتند. یکی از این هفت خط از تمام خطوط کامل‌تر و عجیب‌تر بود زیرا کسی که آن خط را میخواند میتوانست آوازهائی را که هزار سال قبل از او، پدرانش هنگام خواندن سرودهای مذهبی ترنم میکردند، مثل خود آنها بخواند و محال بود که در عالم خلقت صدائی و آهنگی باشد که نتوان با آن خط نوشت. ایرانیان از روی آن خط آهنگ سرود **درفش کاویان** را که در موقع جنگ و پیروزی به ترنم درمیآمد میخواندند و هم چنین از روی آن خط آهنگ سرود **سوگ سیاوش** را که مرثیه بود و در موقع عزاداری خوانده می شد برزبان میآوردند و اقوام جهان وحشی بودند غیر از اقوام ایرانی و ایرانیان شهرسازی و زراعت و پارچه بافی را بدیگران آموختند.

تنش از آن اظهارات حیرت نمود و اظهار کرد تصور نمیکردم که ایرانیان در گذشته این قدر اهمیت

داشته اند و چرا از آنهمه سروری امروز چیز باقی نمانده است؟ **ابوحمزه** گفت قوم عرب برای این که ایرانیان را مقهور کند اول درصدد برآمد که هرچه کتاب و نوشته و سنگ نوشته در کشورهای ایران وجود داشت نابود نماید تا ایرانیان گذشته خود را نشناسند و نتوانند بفهمند که بودند و چه شدند.

بعد از این که هر نوع نوشته مربوط بقدیم را از بین برد عزم کرد که زبان ایرانیان را بمحاق نسیان بسپارد و زبان عرب را جانشین آن کند و سه چیز مانع از این گردید که زبان ایرانیان از بین برود و اگرچه با زبان عربی مخلوط شد اما صرف و نحو زبان فارسی از بین نرفت و تمام کلمات که برای مکالمه و معامله ضرورت دارد همچنان باقی ماند بطوری که تو امروز اگر بمکالمه سکنه بعضی از شهرهای ایران که زبان عربی درآنها راه نیافته گوش بدهی می شنوی که آنچه میگویند بزبان فارسی است و یک کلمه عربی در آن وجود ندارد و آن سه چیز که مانع از این شد قوم عرب بتواند زبان فارسی را از بین ببرد از این قرار است: اول ظلم و قساوت حکام عرب که مردم را از آنها متنفر میکرد. دوم وجود مناطق کوهستانی متعدد در ایران و هم چنین وجود چند منطقه وسیع جنگلی و کوهستانی که قوم عرب نتوانست برآنها مسلط شود، و بربعضی از آنها هم که مسلط شد، استیلای کامل پیدا نکرد و سکنه آن مناطق زبان و بعضی از آن ها کیش خود را حفظ کردند. سومین عامل عبارت بود از اینکه حضرت **علی** (علیه السلام) و فرزندش حضرت **حسین** (ع) و فرزندان آنها نسبت بایرانیان توجه مخصوص داشتند و قسمتی از ایرانیان حضرت **علی** (ع) و فرزندانش را جانشین **پیغمبر** می دانستند و می دانند که از جمله ما باطنی ها هستیم و حضرت **علی** (ع) و فرزندانش که ائمه بودند هرگز درصدد برنیامدند که خط و زبان ایرانیان را از بین ببرند وتوجه آنها نسبت بایرانیان و ارادت ایرانیان نسبت بآنها مانع از این شد که قوم عرب بتواند زبان ایرانیان را از بین ببرد و زبان ما باقی ماند ولی خط ایرانیان که گفتم هفت نوع بود از بین رفت و ما امروز با خطی مینویسیم که اعراب از ایرانیان و از خط مذهبی ما بطور ناقص تقلید کردند.

قوم عرب برای اینکه اقوام ایرانی را از لحاظ قومیت از بین ببرد و آنها را برده عرب کند کمر بمحو هر نوع هنر و صنعت در کشورهای ایران بست و هر صنعتگر و هنرمند را نابود کرد یا محکوم به بیکاری و گرسنگی نمود و نغمه ها و ترانه های ما را از بین برد و **امام** ما از روزی که وارد **الموت** گردید درصدد برآمد که نغمه و ترانه های اقوام ایرانی را حفظ کند تا اینها که هست مثل سرودها و نغمه های گذشته از بین نرود. ای ملک اکنون من میخواهم با کمک اهل باطن و همت خود تو، تاج سلطنت یک چنین اقوام را برسرت بگذارم و از این جهت؛ امروز این مطالب را برزبان آوردم که تو بدانی سلطنت بر کشورهای ایران مرتبه ایست بسیار بزرگ و غیر از سلطنت به کشوری چون شام میباشد و تو از این ببعد پادشاه کشورهائی خواهی شد که سلاطین آن بزرگترین پادشاهان دنیا بوده اند. ای ملک **تتش** ما در ایران، غیر از **شاهنامه** تاریخی دیگر، راجع بپادشاهان قدیم ایران نداریم و در **شاهنامه** تاریخ پادشاهان قدیم نوشته نشده مگر در حدود آنچه در **خدای نامه** نوشته شده است چون مأخذ **شاهنامه فردوسی** خدای نامه بوده است و **خدای نامه** مجموعه ایست از قصه های مربوط بایران قدیم که از افواه جمع آوری شده نه از تواریخ، اگر **فردوسی** خدای نامه را مأخذ **شاهنامه** کرده نباید بر او ایراد گرفت چون آن چکامه سرای بزرگ دسترسی به نوشته های یونانیان و رومیان نداشته و آنچه در دسترس وی بوده بنظم کشیده است.

تنش گفت من تا امروز اسم **خدای‌نامه** را نشنیده بودم و بگو که نویسنده‌اش کیست؟ **ابوحمزه کفشگر** گفت که نویسنده **خدای‌نامه** معلوم نیست و شخصی یا چند نفر از نویسندگان بعد از غلبه قوم عرب و ازبین رفتن خط اقوام ایرانی درصدد برآمدند که تاریخ قدیم ایران را بنویسند و آنها در دوره‌ای مبادرت بنوشتن تاریخ قدیم کردند که کتب ایرانیان از بین رفته بود و نویسنده کتاب **خدای‌نامه** یا یکی از نویسندگان اصلی آن باحتمال قوی اهل **زابلستان** واقع در جنوب خراسان یا اهل **سیستان** بوده و لذا قسمتی زیاد از قصه‌های محلی مربوط بتاریخ قدیم ایران را در کتاب خود گنجانیده است و تومیدانی که در **شاهنامه**، جنگ ایرانیان با تورانیان دارای اهمیت زیاد است و **توران** کشوری بوده است واقع در مشرق سیستان و زابلستان که بدفعات بین سکنه زابلستان و سیستان و سکنه توران جنگ درمیگرفت و با این که **خدای‌نامه** که مأخذ اشعار **فردوسی** می باشد یک تاریخ نیست و مجموعه قصه هائی است که بعضی در زابلستان و سیستان در افواه بود و بعضی در سایر نقاط ایران، معهذا می توان حتی در آن قصه ها به عظمت سلاطین قدیم ایران و قدرت قشون آنها پی برد. آنچه در تواریخ یونانیان و رومیان راجع بعظمت سلاطین قدیم ایران وجود دارد بیش از آن است که در **شاهنامه** دیده می شود و سلاطین قدیم ایران برسرزمینی سلطنت میکردند که یک طرف آن، رودخانه سند و مرز چین بود و طرف دیگرش دریای مغرب (یعنی مدیترانه امروز ــ مترجم).

آن‌ها آن‌قدر نیرومند بودند که با این که بدفعات بکشورهای دیگر حمله‌ور شدند، ملل دیگر نتوانستند حتی یک مرتبه ایران را مورد حمله قرار بدهند و فقط هنگامی که سلاطین قدیم ایران ضعیف شدند، در دوره سلطنت دارای سوم، **اسکندر** یونانی بایران حمله‌ور گردید. **تنش** گفت از آن واقعه اطلاع دارم و میدانم که دارای سوم کشته شد اما نه بدست **اسکندر** بلکه بدست دیگری. **ابوحمزه** گفت راجع بقتل او هم ما غیر از آنچه در **شاهنامه** سروده شده، چیزی نمیدانیم ولی یونانیان چگونگی قتل او را بتفصیل نوشته‌اند و من امیدوارم تو که بعد از این بر تختی خواهی نشست که سلاطین بزرگ و قدیم ایران روی آن نشسته بودند مثل آنها برای آبادی و عظمت ایران بکوشی و اقوام ایرانی را از نفوذ مادی و معنوی قوم عرب نجات بدهی.

تنش اظهار کرد من تعصب مذهبی ندارم و بطوری که دیدی در شام و موصل کیش باطنی را آزاد کردم و بعد از این در کشورهای ایران هم کیش باطنی را آزاد خواهم نمود و اینک بگو که من پاداش اخروی خواهم داشت یا نه؟ **ابوحمزه کفشگر** که مثل تمام باطنی ها عقیده به تجدید حیات بعد از مرگ نداشت گفت پاداش اخروی پاداشی است که در همین دنیا نصیب انسان میشود آنهم بشکل نام نیک و بعد از اینکه انسان زندگی را بدرود **گفت** دیگر زنده نخواهد بود تا این که پاداش بگیرد.

اما اگر در دورهٔ حیات کارهای مفید کرده باشد نامش بنیکی باقی میماند و این بزرگترین پاداش اخروی انسان است.

«تنش» در آذربایجان

قشون **تنش** وارد آذربایجان گردید و بدون برخورد با هیچ مقاومت توانست تمام آذربایجان را اشغال کند و پس از اشغال آذربایجان **تنش** در آنجا نیز کیش باطنی را آزاد کرد.

ابوحمزه کفشگر به **تنش** گفت تو اکنون مردی نیرومند شده ای ولی با کمک باطنی ها از این نیرومندتر خواهی شد و نامه‌ای به خلیفه بغداد بنویس و از او بخواه که بعد از این بنام تو خطبه بخواند. **تنش** با تعجب جواب داد آیا من از خلیفه بخواهم که بنام من خطبه بخواند در صورتی که تا امروز تمام سلاطین بنام خلیفه خطبه میخواندند.

ابوحمزه اظهار کرد اگر تو میخواهی که نفوذ مادی و معنوی قوم عرب را در کشورهای ایران از بین ببری باید خلیفه را حقیر نمائی. **تنش** گفت نوشتن نامه‌ای از طرف من بدون فایده است چون او پیشنهاد مرا نخواهد پذیرفت. **ابوحمزه** گفت اگر پیشنهاد تو را نپذیرفت با او بجنگ و بقتلش برسان.

تنش از شنیدن آن حرف خیلی حیرت کرد و اظهار نمود آیا میگوئی که دست بخون خلیفه بیالایم. **ابوحمزه** گفت اگر بنام تو خطبه نخواند بلی. **تنش** نمیخواست آن تقاضا را از خلیفه بکند زیرا خلفای بغداد مدتی مدید، پسر بعد از پدر، نسبت بتمام سلاطین اسلام ارشد بودند و **تنش** عادت کرده بود که آنها را بظاهر از همه برتر بداند.

ولی **ابوحمزه** وی را وادار به نوشتن نامه کرد و عنوان نامه را این طور تدوین نمود: از طرف **تنش**، پادشاه ایران و شام و موصل خطاب به **المستظهر بالله** خلیفه در بغداد.

تنش در آن نامه که با انشای **ابوحمزه کفشگر** نوشته شد بعد از یک مقدمه کوتاه به خلیفه اطلاع داد که وی پادشاه ایران و شام و موصل است و خلیفه میباید از آن تاریخ ببعد بنام او خطبه بخواند و در صورتی که از ایراد خطبه بنام وی خودداری کند باید خویش را برای جنگ آماده نماید. **تنش** یقین داشت که خلیفه بغداد نه فقط پیشنهادش را با خشونت رد خواهد کرد بلکه تمام سلاطین و امرای اسلامی را بضد او وارد جنگ خواهد نمود. اما یک روز جواب نامه اش از طرف خلیفه آمد و خلیفه بغداد در آن نامه موافقت کرد که بنام **تنش** خطبه بخواند.

ابوحمزه گفت این موافقت، دلیل فساد خلیفه و دستگاه او است و این فساد بپایه ای رسیده که خلیفه بغداد، حتی خلافت خود را انکار میکند چون اگر او خلافت و برتری خود را انکار نمیکرد، راضی نمی شد که بنام تو خطبه بخواند آیا میدانی که اکنون چه باید بکنی؟ **تنش** گفت چه بکنم؟ **ابوحمزه** گفت براه بیفت تا به بغداد برویم و آنجا را تصرف کن و بساط خلیفه را بکلی برچین، و من از **امام** خودمان درخواست میکنم که مرکز خود را از **الموت** به بغداد منتقل نماید، نه از آن لحاظ که در شهری بسر ببرد که در گذشته مقر خلفاء بوده بلکه از این جهت که بغداد چهارراه شرق و غرب است و **امام** ما، از آنجا، بهتر می تواند بر شرق و غرب مسلط

باشد.

تنش نخواست که ببغداد حمله‌ور شود و گفت اینک که خلیفه حاضر شده که بنام من خطبه بخواند حمله کردن من باو بیمورد است. وآنگهی اگر خلیفه از سلاطین و امرای اسلامی کمک بخواهد و هریک از آنها عده‌ای سرباز بکمکش بفرستند ما شکست خواهیم خورد. **ابوحمزه** گفت من به ملک اطمینان میدهم که هیچ کس حتی یک سرباز هم بکمک خلیفه نخواهد فرستاد. اما **تنش** باز حاضر نشد که عازم بغداد شود و **ابوحمزه** می فهمید که آن مرد خرافه‌پرست است و بیم دارد از این که بروی مردی که عنوان خلیفه را برخود نهاده است شمشیر بکشد.

تنش بعد از این که آذربایجان را اشغال کرد برای تحصیل پول از راه وصول مالیات در آذربایجان توقف نمود. **ابوحمزه** باو توصیه کرد که در امر وصول مالیات سخت گیری ننماید و بمأمورین وصول بگوید که با مردم به مدارا رفتار کنند. رسم پرداخت مالیات در آذربایجان این بود که همهٔ مردم حتی سوداگران مالیات خود را در فصل پائیز میپرداختند. چون در آن فصل محصول کشتزارها و باغها بدست می آمد و کشاورزان پولدار میشدند.

تنش در آغاز پائیز قسمتی از مالیات آذربایجان را وصول کرد و خواست که بطرف اصفهان براه بیفتد. **ابوحمزه** او را از رفتن بسوی اصفهان بطور مستقیم منصرف کرد و گفت تو اول بهمدان برو و آنجا را از **امیر سیف‌الدین** که یکی از طرفداران **برکیارق** است بگیر و بعد عازم اصفهان شو. **تنش** که اندرز **ابوحمزه** را می پذیرفت پس از اینکه عده ای از اهالی آذربایجان را وارد قشون خود کرد و دارای یک قشون پنجاه هزارنفری شد راه همدان را پیش گرفت.

در کشورهای ایران همه مطلع شده بودند که **تنش** آذربایجان را تسخیر کرده و نیز دانسته بودند که کیش باطنی که مخالفین باسم کیش ملاحده می خواندند در آذربایجان آزاد شده است.

در اصفهان دیگر **یمین‌الملک** وزیر لایق **برکیارق** وجود نداشت برای اینکه یک فدائی باطنی او را بقتل رسانید و قاتل کشته شد و **برکیارق** وقتی شنید که **تنش** عموی او آذربایجان را بتصرف درآورده درصدد برآمد که برای جلوگیری از **تنش** قشونی بسیج کند. **برکیارق** می دانست که عموی او بآذربایجان اکتفا نخواهد کرد و هرگاه خود او بخواهد بآذربایجان اکتفا نماید **حسن صباح** و نماینده او **ابوحمزه کفشگر** که قصد دارند کیش باطنی را درسراسر کشورهای ایران آزاد کنند و توسعه بدهند **تنش** را وادار خواهند کرد که بجاهای دیگر قشون بکشد.

برکیارق از **امیر سیف‌الدین** حکمران همدان کمک خواست و نیز به **شمس‌الدوله** والی فارس و کرمان نوشت که هرچه زودتر نیروئی گرد بیاورد و باصفهان بفرستد و **شمس‌الدوله** از **برکیارق**، دلی شکسته داشت. زیرا بعد از اینکه **برکیارق** بموفقیت رسید، **یمین‌الملک** را بوزارت انتخاب نمود نه **شمس‌الدوله** را در صورتی که **شمس‌الدوله** باتکای سوابق خدمت خود را بیش از **یمین‌الملک** سراوار مرتبهٔ وزارت می دانست و از این گذشته **شمس‌الدوله** بطوری که درفصول گذشته گفتیم درباطن نسبت بباطنی ها نیک بین بود.

وی می دانست که باطنی ها از **تنش** طرفداری می کنند و مطلع شده بود که پیروزی **تنش** در شام و موصل مرهون کمک باطنی ها بوده است و چون **شمس‌الدوله** از **برکیارق** رنجیده بود، سستی بخرج داد و بیش از

پانصد سر باز برای کمک به **برکیارق** باصفهان نفرستاد.

در همان موقع که **برکیارق** مشغول جمع آوری سر بازان برای جنگ با **تنش** بود **ترکان خاتون** دربغداد با خلیفه **المستظهر بالله** نردعشق می باخت و با این که ازحیث سن بزرگتر از خلیفه جوان **عباسی** بود می کوشید که قلب آن جوان را تصرف نماید. خلیفه جوان، در پیرامون خود، بقدری کنیزان ماهرو داشت که نیازمند عشق زنی مسن نسبت بخود نبود. اما آن زن در گذشته همسر **ملکشاه** بشمار می آمد و **ترکان خاتون** بمناسبت اینکه در گذشته زن **ملکشاه** بود درنظر خلیفه جوان **عباسی** یک نوع میوه ممنوع یا غذای حرام محسوب می گردیدوبهمین سبب، جلوه داشت. بد گویان اظهار می کردند که خلیفه جوان **عباسی**، بی آن که **ترکان خاتون** را بعقد زناشوئی درآورد ازعشق وی متمتع می گردد. یکروز در بغداد شایع شد که **ترکان خاتون** و پسرش **محمود** قصد دارند که راه ایران را پیش بگیرند. بد گویان بازز بان بطنز گشودند و گفتند چون خلیفه از **ترکان خاتون** سیر شده قصد دارد او را از خود دور کند.

ترکان خاتون بعد از این که ببغداد رفت بدون تردید درصدد برآمد که دل خلیفه را بر باید که بتواند از وی استفاده مالی و جنگی بکند و با پول و سر بازان خلیفه، سلطنت ایران را نصیب پسرش **محمود** نماید.

اگر **ترکان خاتون** خواهان عشق بود جوانانی را برای معاشقه انتخاب مینمود که وجیه‌تر از **المستظهر بالله** باشند، ولی آن زن که یکی از آیات حُسن بود عشق خلیفه را برای مصالح مالی و سیاسی می خواست و عاقبت توانست خلیفه جوان را وادارد که دو هزار سر باز و مبلغی پول باو بدهد تا با آن مبلغ، **ترکان خاتون** عشایر **قره‌میسین** قدیم و کرمانشاهان کنونی را برای جنگ با **برکیارق** بسیج کند.

در **قره‌میسین** مردی زندگی می کرد باسم **فرخ سلطان** و ریاست یک عشیره بزرگ را داشت و ایل او مثل سایرعشایر **قره‌میسین** گاهی درییلاق بسر می برد و زمانی درقشلاق و وقتی **ترکان خاتون** از بغداد براه افتاد و به **قره‌میسین** رسید **فرخ سلطان** در شهر **کرند** بسر می برد که درقدیم از بلاد معتبر کرمانشاهان بود ولی امروز یک قصبه کوچک است. چون **ترکان خاتون** زوجه **ملکشاه** بود هنگام ورودش به کرند **فرخ سلطان** از وی استقبال کرد و همینکه چشمش بآن زن افتاد خواهان **ترکان خاتون** شد.

فرخ سلطان مردی بود پنجاه ساله و متوسط القامه و فر به و بعد از این که فهمید **ترکان خاتون** آمده تا از عشایر کرمانشاهان سر باز بگیرد باو گفت اگرتوحاضر بشوی مرا بهمسری خود قبول کنی من به توقول می دهم که چهل هزار سر باز برایت آماده خواهم کرد و **ترکان خاتون** نمی خواست که آزادی خود را محدود کند و می دانست که اگر شوهری اختیار نماید بکلی محدود خواهد شد.

همسر سابق **ملکشاه** می فهمید تا وقتی که شوهر اختیار نکرده تمام مردها خواهان وی هستند و بامید وصل او، حاضرند برایش فداکاری کنند. اما اگر شوهر اختیار نماید دیگر کسی گرد او طواف نخواهد کرد زیرا هرکس میداند که وی متعلق به شوهرش میباشد و سایرین نباید امیدوار بوصل او باشند.

ترکان خاتون، به **فرخ سلطان** گفت من اکنون نمی توانم تو را بشوهری خودقبول کنم برای اینکه مشغول جنگ هستم. تو هم اگر بجای من بودی و در جنگ شرکت داشتی که سرنوشت سلطنت پسرت وابسته بآن است نمی توانستی برای خود همسری جدید انتخاب نمائی.

فرخ سلطان گفت ای **ترکان خاتون** تو خود نمیجنگی تا اینکه نتوانی شوهر کنی. **ترکان خاتون** گفت

گرچه من وارد میدان جنگ نمیشوم و تیغ نمیزنم اما روز و شب فکرم متوجه جنگ است و تا روزیکه جنگ خاتمه پیدا نکند من نخواهم توانست شوهر اختیار نمایم ولی **فرخ سلطان** بتوقول می دهم که بعد از اینکه جنگ خاتمه یافت و پسرم به سلطنت رسید بتوشوهر خواهم کرد. **فرخ سلطان** گفت ای **ترکان خاتون** چه موقع جنگ خاتمه خواهدیافت؟ **ترکان خاتون** گفت جنگ ما با **برکیارق** بیش از یک یا دو روزطول نخواهدکشید و همینکه من بقدر کافی سرباز گرد بیاورم بطرف اصفهان براه خواهم افتاد و **برکیارق** را از سلطنت برکنار خواهم کرد و پسرم را بر تخت خواهم نشانید. **فرخ سلطان** پرسید چه موقع بقدر کافی سرباز جمع خواهی کرد. **ترکان خاتون** گفت همت تو در جمع آوری سرباز خیلی مؤثر است. توبمن میگفتی که میتوانی چهل هزار سرباز برای من گرد بیاوری و اگر توبتوانی تا یک ماه دیگر این سربازها را مجتمع کنی ما تا دوماه دیگر در اصفهان خواهیم بود و جد و جهد از تو و پول دادن از من.

وقتی **فرخ سلطان** فهمید که **ترکان خاتون** حاضر است پول بدهد و هزینه ای بر خود او تحمیل نخواهد گردید جدیت بخرج داد و رؤسای عشایر کرمانشاهان را وادار کرد با پولی که از **ترکان خاتون** دریافت می کنند مردان خود را بسرعت برای جنگ آماده نمایند. **فرخ سلطان ازطرف ترکان خاتون** به رؤسای عشایر کرمانشاهان گفت که اگر پایمردی کنند و **برکیارق** را مغلوب نمایند و **محمود** فرزند **ترکان خاتون** بسلطنت برسد همه دارای مناصب عالی خواهند شد و هریک از آن ها حکمران یکی از شهرهای ایران خواهند گردید، و دفعه گذشته شکست خوردن **ترکان خاتون** ناشی از خیانت **یمین الملک** بود ولی در جنگ آینده در قشون **ترکان خاتون** خائن وجود نخواهد داشت و با دلیری و استقامتِ شما فتح نصیب **ترکان خاتون** خواهد گردید و او شما را بجاهای بزرگ خواهد رسانید.

هنگامی که **ترکان خاتون** در کرمانشاهان مشغول جمع آوری سرباز بود میدانست که **تتش** در آذربایجان است. ولی از برادر شوهر خود بیم نداشت و میدانست که **تتش** مانند موم، در دستش نرم خواهد شد. **ترکان خاتون** میدانست که تتش در دوره حیات **ملکشاه** مجذوب زیبائی او بود و اگر بفهمد که عشقش را می پذیرد با سلطنت **محمود** موافقت خواهد کرد.

خلاصه **ترکان خاتون** همانگونه که توانست با سرمایه جمال خود از خلیفه **عباسی** پول و سرباز بگیرد و **فرخ سلطان** را وادارد که برایش جد و جهد کند و سرباز جمع آوری نماید امیدوار بود که **تتش** را هم باطاعت خود درآورد. او بخود میگفت که **تتش** در زمان حیات برادرش **ملکشاه** خواهان من بود ولی دستش بمن نمیرسید و اینک که مانعی در بین نیست من می توانم با او ازدواج نمایم و **تتش** پیوسته حامی پسرم خواهد بود و برای من نیز شوهری برازنده و مناسب بشمار می آید.

ترکان خاتون گویا متوجه مقتضیات مرور زمان نبود و فکر نمیکرد که گذشتن سال ها می تواند بسیاری از چیزها از جمله **عشق یک مردراتغییربدهد**. روزی که**تتش، ترکان خاتون** را میخواست حاکم یکی از کشورهای کوچک ایران بود و در آن روز **ترکان خاتون** در نظرش چون خورشید بر اوج آسمان، جلوه مینمود و همانگونه که دستش بخورشید نمی رسید نمیتوانست دست را بدامان **ترکان خاتون** برساند. لیکن درآنموقع **تتش** سلطنت شام و موصل و آذربایجان را داشت و هیچ به **ترکان خاتون** نمیاندیشید و درنقشه های جنگی او حتی یک بار اسم **ترکان خاتون** برده نشد.

تنش فکر می کرد که زن برادر سابق او در بغداد سکونت کرده تا پایان عمر همانجا بسر خواهد برد و پسرش **محمود** بعد از اینکه بزرگ شد وارد دستگاه خلیفه خواهد گردید.

بعد از اینکه **یمین الملک** با ضربت یک فدائی باطنی بقتل رسید دیگر **برکیارق** در دستگاه خود مردی نداشت که با دلسوزی ناظر بر امور باشد. **شمس الدوله** هم درفارس و کرمان بطوری که اشاره شد سستی بخرج میداد وآنگهی وزیر نبود تا این که تمام کشور را تحت نظر بگیرد. لذا **برکیارق** از ورود **ترکان خاتون** و پسرش **محمود** به کرمانشاهان اطلاع حاصل نکرد و تصور مینمود که آن زن همچنان در بغداد است.

تنش که از **ابوحمزه کفشگر** گوش شنوائی داشت با قشون خود از آذربایجان براه افتاد و عازم همدان گردید و وقتی بهمدان رسید هوای آن منطقه سردسیری بمناسبت فرارسیدن فصل پائیز سرد شده بود و **ابوحمزه** باو گفت اگر جنگ همدان طول بکشد دچار برودت **زمستان خواهی شد** و چون اینجا در فصل زمستان خیلی سرد می شود سربازان و چهارپایانت ازبین خواهند رفت و باید با حمله ای سخت همدان را بگیری و بعد عازم اصفهان شوی.

امیر سیف الدین حاکم همدان چون دریافت که نمیتواند با سپاه نیرومند **تنش** بجنگد خود را در پناه حصار همدان قرار داد و هفت هزارمرد ازسکنه شهر را مأمور دفاع ازقلعه کرد و ازآن هفت هزارنفرپنج هزارتن ارزش جنگی نداشتند چون برای اولین بارشمشیر بدست میگرفتند.

تنش در همان روز که بهمدان رسید مبادرت به حمله کرد وبدستور**ابوحمزه کفشگر** اشجار باغهای اطراف همدان را انداختند تا برای صعود بر بالای دیوار شهر نردبان بسازند و نردبان هائی که ساخته شد دارای پله هائی پهن و طول هرپله سه ذرع بود و درواقع برای صعود بر دیوار شهر پلکان ساختند نه نردبان و هنگام شب نردبان ها را بر دیوارقلعه همدان نهادند و سلحشوران چهاربچهار ازنردبان بالا رفتند.

در بالای حصاروضع جنگ، متفاوت شد و در هر نقطه که مدافعین ورزیده بودند توانستند که جلوی سربازان **تنش** را بگیرند ولی درنقاطی که سربازان تازه کار دفاع میکردند نتوانستند ازورود مهاجمین بحصار جلوگیری کنند.

همین که مهاجمین وارد حصار شدند صدها مشعل ازطرف سربازان **تنش** برای روشن کردن عرصه جنگ روشن گردید تا این که مهاجمین بتوانند بین دوست و دشمن تمیز بدهند و در تاریکی دوستان را با دشمنان اشتباه ننمایند و در داخل شهر بین سربازان **تنش** و سربازان **امیر سیف الدین** جنگ درگرفت. اما سربازان مدافع نتوانستند از رسیدن مهاجمین بدروازه های شهر ممانعت نمایند. مهاجمین خود را بدروازه ها رسانیدند و آنها را گشودند و سربازان **تنش** که پشت حصاربودند بداخل شهر هجوم آوردند و **امیرسیف الدین** و اعضای خانواده اش که در ارگ همدان بودند اسیر شدند و مقاومت مدافعین شهر قبل ازطلوع فجر خاتمه یافت وتمام شهر ازطرف سربازان **تنش** اشغال شد.

روز بعد **ابوحمزه کفشگر** به **تنش** گفت اینک خیال تو ازعقب آسوده شد ولی اگر بر **امیرسیف الدین** غلبه نمیکردی خیالت ازعقب آسوده نبود و وقتی برای تصرف اصفهان میرفتی ممکن بود که مورد حمله قرار بگیری.

تنش پرسید که با **امیرسیف الدین** چه کنم؟ **ابوحمزه** گفت ازقتل او صرف نظر کن و او را محبوس نما و

با خود ببر چون ممکن است در آینده بکارت بیاید. **تنش** گفت اگر او را بقتل برسانم خیالم آسوده‌تر خواهد شد. **ابوحمزه** گفت گناه این مرد بقدری نیست که مستوجب قتل باشد. چون هر کس دیگر بجای او بود وقتی مورد حمله قرار میگرفت از خود دفاع می نمود و اگر تو او را زنده نگاه داری می توانی در آتیه چون گروگان از **امیر سیف الدین** استفاده کنی ولی اگر بقتلش برسانی در روز احتیاج از وی استفاده نخواهی کرد.

امیر سیف الدین از دشمنان اهل باطن بود و آنها را ملاحده میدانست و عقیده داشت که قتل ملاحده واجب است. معهذا **ابوحمزه کفشگر** با قتل او مخالفت کرد و به **تنش** گفت وی را محبوس کند.

همان روز که شب قبل از آن در همدان جنگ درگرفت و شهر ساقط گردید، بدستور **تنش** جارچی ها در بازار و معابر شهر جار زدند که از آن روز ببعد، کیش باطنی در همدان آزاد است و پیروان آن کیش میتوانند بآزادی بوظایف دینی خود عمل کنند و هر کس که از لحاظ دیانت مزاحم آنها شود بقتل خواهد رسید.

ابوحمزه کفشگر خبر آن موفقیت را هم باطلاع **حسن صباح** رسانید و گفت امیدوار است که در سراسر کشورهای ایران کیش باطنی آزاد شود.

تنش قبل از حرکت از همدان خواست حصار شهر را ویران کند. اما **ابوحمزه** مانع گردید و گفت این جا ملک تو است و اگر حصار شهر را ویران کنی مثل این است که شهر خود را بدون وسیله دفاع کرده‌ای. حصار این شهر برای دفاع از آن وسیله‌ایست خیلی مؤثر و اگر دیدی که مدافعین شهر نتوانستند جلوی ما را بگیرند و ما از راه حصار خود را بشهر رسانیدیم از این جهت بود که ارزش جنگی نداشتند و اگر هفت هزار مدافع همدانی دارای ارزش جنگی بودند آن‌قدر ما را پشت حصار شهر معطل میکردند تا برودت شدید زمستان این جا برسد و ما مجبور شویم که محاصره را رها کنیم و برویم. یا اینکه در خارج از شهر، شهری دیگر برای سکونت خودمان بسازیم.

تنش گفت ولی ساختن یک شهر در خارج شهری که تحت محاصره است طول می کشد. **ابوحمزه** جواب داد اگر شهری که تحت محاصره قرار گرفته با اهمیت باشد و فصل زمستان برسد باید برای سکونت زمستانی شهر ساخت و به محصورین مجال نداد که آذوقه بدست بیاورند و برای ساختن شهر، باید تمام مردان آن منطقه را که در قصبات و قراء سکونت دارند به بیگاری گرفت.

تنش پرسید اگر ما پشت حصار این شهر معطل می شدیم و زمستان می رسید آیا تو بمن اندرز میدادی که یک شهر بسازیم؟ **ابوحمزه** گفت نه برای اینکه **امیر سیف الدین** آن‌قدر اهمیت نداشت که ما برای ادامه محاصره شهر همدان شهری در خارج از حصار بسازیم. ولی اگر یک شهر، اهمیت داشته باشد و انسان بداند که هرگاه آن شهر را تصرف کند فاتح خواهد شد و جنگ خاتمه خواهد پذیرفت باید آن‌قدر بمحاصره ادامه بدهد تا اینکه مدافعین شهر تسلیم شوند و اگر فصل زمستان برسد باید شهری ساخت که سربازان و چهارپایان بتوانند در آن بسر ببرند و از سوز سرما مصون باشند.

تنش بتوصیه **ابوحمزه کفشگر** از ویران کردن حصار همدان منصرف گردید و **ابوحمزه** گفت اینک موقعی است که تو باید باصفهان بروی و **برکیارق** را از سلطنت برکنار کنی و خود بجایش بنشینی. اگر تأخیر کنی فصل زمستان فرامیرسد و در زمستان حتی اصفهان سرد می شود و تو مجبور خواهی شد که برای جنگ با **برکیارق** تا بهار آینده صبر نمائی.

برکیارق توانست پنج هزار سرباز گرد بیاورد و مصمم شد که با آن قشون کوچک بجنگ **تنش** برود. معلوم نیست کدام یک از افسران **برکیارق** باو گفت که از اصفهان خارج شود و باستقبال **تنش** برود و نگذارد که وی نزدیک اصفهان برسد. شاید هیچ کس این اندرز نامعقول را به **برکیارق** نداد و او، باراده خود با پنج هزار سرباز از اصفهان براه افتاد تا جلوی عموی خود را بگیرد. عمل **برکیارق** برخلاف عقل بود خواه یکی از افسرانش باو اندرز داده باشد، خواه باراده خود بجنگ **تنش** برود. چون او با پنج هزار سرباز نمی توانست جلوی **تنش** را بگیرد. اما اگر پناه بحصار اصفهان میبرد قادر بود که مدتی مقابل **تنش** مقاومت کند و اصفهان در آن دوره حصاری متین داشت که دوقرن و نیم بعد هنوز مستحکم می نمود و **تیمور لنگ** که دو قرن و نیم بعد از **تنش** برای تسخیر اصفهان رفت چندین ماه، شهر را محاصره کرد و نتوانست که اصفهان را تصرف نماید و عاقب از راه رود زاینده که آن زمان از وسط اصفهان عبور میکرد و امروز از جنوب شهر می گذرد وارد اصفهان شد و **تیمور لنگ** مانور جنگی **کوروش** پادشاه ایران را هنگام حمله به **بابل** تکرار کرد بدون اینکه اسم **کوروش** را شنیده، از مانور جنگی او اطلاع داشته باشد. (**کوروش** برای تصرف **بابل** آب شط فرات را که از وسط شهر می گذشت برگردانید و از آن راه وارد شهر گردید و آن را بتصرف درآورد.[۱])

اگر **برکیارق** که می دانست عمویش **تنش** آذربایجان را تصرف نموده، در اصفهان آذوقه و علیق کافی ذخیره می نمود و در فکر سوخت و لباس سکنهٔ شهر هم می بود می توانست چند سال قشون **تنش** را در پشت حصار معطل کند و نگذارد که آن قشون وارد اصفهان گردد. لیکن بمناسبت بی اطلاعی از روش جنگ، و نداشتن ناصحان عاقل با پنجهزار سرباز از اصفهان خارج شد و براه افتاد که قشون پنجاه هزار نفری **تنش** را شکست بدهد. **ترکان خاتون** هم که با کمک **فرخ سلطان** توانسته بود یک قشون سی هزار نفری فراهم کند از بیراهه بسوی اصفهان بحرکت درآمد تا این که **برکیارق** را در اصفهان و **تنش** را در آذربایجان غافل گیر نماید و چهار روز بعد از این که **برکیارق** از اصفهان خارج شد تا بجنگ **تنش** برود **ترکان خاتون** با فرزندش **محمود** باصفهان رسید و بدون این که زد و خوردی بشود و قطره‌ای خون بریزد وارد اصفهان گردید و سلطنت پسرش **محمود** را اعلام کرد و **برکیارق** موقعی که میرفت با **تنش** عموی خود بجنگد اطلاع نداشت که اصفهان بتصرف **ترکان خاتون** درآمده است.

همین که سلطنت **محمود** در اصفهان اعلام شد **فرخ سلطان** اهل کرند به **ترکان خاتون** گفت بوعده‌ات وفا کن. تو بمن قول داده بودی بعد از این که **برکیارق** را از سلطنت برکنار کردی و پسرت را بجای او نشانیدی زن من بشوی و اکنون موقعی است که بوعده خود وفا نمائی.

ترکان خاتون بطوری که گفتیم نمیخواست که همسر **فرخ سلطان** شود و برای این که وی را بفریبد و وادارش نماید که برای او سرباز گرد بیاورد قول ازدواج باو داد. اما **فرخ سلطان** وعده ازدواج را جدی تلقی کرد

۱ ــ ادوارد ـ رابرت ـ بارن دانشمند معروف انگلیسی که درحال حاضر در انگلستان استاد دانشگاه است در کتاب نفیس خویش راجع بایران قدیم و یونان با دلایل جغرافیائی نشان می دهد که **کوروش** پادشاه ایران، آب شط فرات را برای تصرف **بابل** برنگردانید زیرا بمناسبت وضع خاص جغرافیائی، برگردانیدن آب فرات نزدیک **بابل** امکان نداشت مگر این که ده‌ها هزارتن درمدتی نزدیک چند سال مشغول خاک برداری باشند و برگردانیدن آب شط فرات ناشی از یک اشتباه مورخین یونانی است ولی در هرحال **کوروش** بابل را مسخر کرد و یهودیان را که درآنجا در اسارت میزیستند آزاد نمودند ــ مترجم.

و **ترکان خاتون** را درفشار گذاشت که او را بهمسری خود انتخاب کرد.

ترکان خاتون متوسل بدفع الوقت شد و گفت **برکیارق** هنوز شکست نخورده و با یک **قشون مجهز** برای جنگ با **تتش** رفته است و از دوحال خارج نیست یا فتح میکند یا شکست میخورد. اگر فتح کند برای جنگ با ما باصفهان برمیگردد و ما باید با او بجنگیم و اگر شکست بخورد **تتش** که فتح کرده بما حمله ور خواهد شد و در هر صورت ما یک جنگ بزرگ درپیش داریم و اگر درآن جنگ فاتح شدم من زن تو خواهم شد و آن جنگ هم نزدیک است و من تصور میکنم قبل از این که برف ببارد ما وارد جنگ خواهیم گردید.

فرخ سلطان که برای **تمتع** از **ترکان خاتون** بی تاب بود گفت من نمیتوانم تا آن موقع صبر کنم. **ترکان خاتون** گفت **فرخ سلطان** نه تو یک پسر هیجده ساله هستی و نه من یک دختر چهارده ساله و چگونه تو نمی توانی که تا یک یا دو ماه دیگر برای زناشوئی صبر کنی. اگر یک جوان هیجده ساله این حرف را میزد و می گفت قادر به شکیبائی نیست قابل قبول بود ولی از مردی که مثل تو وارد مرحله عقل و کمال شده این سخن پسندیده نیست و **فرخ سلطان** ناچار شد که گفته **ترکان خاتون** را بپذیرد و شکیبائی پیشه کند اما رنجش باطنی پیدا کرد که چرا **ترکان خاتون** باو گفت که وی یک پسر هیجده ساله نیست. دیگر این که **حس نمود ترکان خاتون** اینک که به مقصود رسیده و پسرش را بر تخت سلطنت نشانیده میخواهد از وفای بعهد تحاشی کند و میل ندارد که همسرش بشود. او میاندیشید بفرض این که **برکیارق** با قشون خود بیاید یا اینکه **تتش** تصمیم بگیرد به اصفهان حمله ور شود این وقایع مانع از ازدواج نیست و موضوع زناشوئی از امور خصوصی افراد است و امور عمومی نباید از کارهای خصوصی جلوگیری نماید.

برکیارق اسیر شد

برکیارق در رأس قشون پنج هزار نفری خود طوری برای جنگ با **تنش** شتاب داشت که در دومین روز خروج قشون **تنش** از همدان بآن رسید و **ابوحمزه کفشگر** وقتی شنید که **برکیارق** برای جنگ تا آنجا آمده به **تنش** گفت که «دشمن بپای خود آمد بگور».

قشون تنش که از حیث افراد خیلی قوی‌تر از قشون **برکیارق** بود مبادرت بحمله کرد و هنوز دو ساعت از جنگ نگذشته بود که شیرازه قشون پنج هزار نفری **برکیارق** گسست و خود او ناچار به فرار گردید و راه اصفهان را در پیش گرفت، غافل از اینکه **ترکان خاتون** و فرزندش **محمود** در اصفهان هستند. **برکیارق** به تنهائی به اصفهان رسید و وارد شهر شد و چون تجمل سلطنت را نداشت هیچ کس او را نشناخت. **برکیارق** بطرف خانه خود یعنی کاخ سلطنتی اصفهان رفت و خواست وارد کاخ شود. در دو طرف دروازه کاخ سلطنتی دو سرباز از سربازان **ترکان خاتون** نگهبانی میکردند، هر دو بانگ زدند ای مرد کجا میروی؟ **برکیارق** با خشم برگشت و گفت از چه موقع شما این طور گستاخ شده اید که جلوی پادشاه را می گیرید. دو نگهبان که **برکیارق** را ندیده وی را نمی شناختند بخنده در آمدند چون تصور کردند آن مرد قصد شوخی دارد یا دیوانه می باشد. **برکیارق** از خنده آنها زیادتر بخشم درآمد و فریاد زد ای نابکاران اینک جسارت شما بدرجه‌ای رسیده که پادشاه خود را مورد تمسخر قرار می دهید و باو می خندید. سپس بانگ برآورد سالار دژخیمان بیاید.

چند تن از سربازان ویکی از خدمه کاخ سلطنتی که صدای **برکیارق** را شنیدند بمدخل کاخ نزدیک شدند که بدانند چرا آن مرد سالار دژخیمان را می طلبد. وقتی آنها نزدیک شدند **برکیارق** فریاد زد مگر نشنیدید چه گفتم؟ بگوئید سالار دژخیمان بیاید. یکی از خدمه کاخ سلطنتی **برکیارق** را شناخت و نظری به عقب او انداخت که قشون **برکیارق** را ببیند و اثری از مردان مسلح ندید. خادم کاخ سلطنتی از تنها آمدن **برکیارق** بآنجا طوری حیرت کرد که یقین حاصل نمود خدعه‌ای در بین می باشد و دوید تا اینکه **ترکان خاتون** را از آن واقعه مطلع کند. اما رسیدن یک خادم به **ترکان خاتون** در داخل کاخ سلطنتی اصفهان کاری آسان نبود و آن مرد که فکر می کرد **ترکان خاتون** و پسرش **محمود** در معرض خطر مرگ قرار گرفته اند طوری برای اقناع کسانی که جلوی او را می گرفتند فریاد زد که خود **ترکان خاتون** شنید و از اطاق خارج شد و بایوان آمد و پرسید چه خبر است و چرا فریاد میزنی؟ آن مرد گفت ای خاتون عالی مقام **برکیارق** مراجعت کرده و اینک در آستان دروازه کاخ است و نگهبانان جلوی او را گرفته اند و نمی گذارند داخل شود و چون تنها می باشد من یقین دارم که قصد خدعه دارد.

ترکان خاتون گفت تو اشتباه میکنی و دیگری را بجای او گرفته ای، **برکیارق** جرئت نمیکند باصفهان مراجعت نماید آنهم به تنهائی. آن مرد گفت ای خاتون عالی مقام من بخداوند سوگند یاد میکنم که اشتباه نمی نمایم و مردی که نگهبانان جلوی او را گرفته اند **برکیارق** است، اگر باور نمیکنی چند نفر از خدمتگزاران

را که مثل من **برکیارق** را می شناسند بفرست تا او را ببینند و ثابت شود که من اشتباه نمی کنم. **ترکان خاتون** گفت خود من میروم و او را می بینم.

آنگاه **ترکان خاتون** باتفاق **فرخ سلطان** و عده ای از خدمه کاخ سلطنتی که قبل از ورود **ترکان خاتون** در آن قصر خدمت می کردند و **برکیارق** را می شناختند براه افتاد و تا چشم **ترکان خاتون** بمردی که می خواست وارد کاخ شود افتاد فهمید که **برکیارق** می باشد، به **فرخ سلطان** گفت با کمک سر بازانی که حضور دارند بدون یک لحظه درنگ این مرد را دستگیر کن چون اگر تأخیر کنی قشون **برکیارق** خواهد رسید و بما حمله ور خواهد شد. **ترکان خاتون** هم مثل خادم کاخ که قبل از دیگران **برکیارق** را شناخت تصور کرد که خدعه ای دربین می باشد. زیرا معقول نبود پادشاهی که اطلاع دارد سلطنت را از دست داده به تنهائی بخانه ای که میداند جانشین و خصم او در آنجا اقامت دارد مراجعت کند.

فرخ سلطان به سر بازان امر کرد که **برکیارق** را دستگیر کنند و او را دریکی از اطاق های قصر سلطنتی حبس کردند و مقابل اطاق و اطراف آن محوطه وروی بام نگهبان گماشتند تا **برکیارق** نتواند بگریزد و بعد از اینکه پسر بزرگ **ملکشاه سلجوقی** دستگیر شد **ترکان خاتون** که پیش بینی مینمود کاخ سلطنتی مورد حمله قرار خواهد گرفت، به **فرخ سلطان** گفت سر بازان خود را اطراف کاخ بگمارد که از نزدیک شدن سر بازان **برکیارق** جلوگیری کنند. ولی ساعت ها گذشت و اثری از سر بازان **برکیارق** دیده نشد.

ترکان خاتون تصور می نمود که سر بازان **برکیارق** در تاریکی شب مبادرت به حمله خواهند کرد، به **فرخ سلطان** گفت اگر در موقع شب سر بازان حمله کردند بآنها بگو که **برکیارق** اسیر است و در صورتی که دست از حمله برندارند او را بقتل خواهیم رسانید. ولی در آن شب هم کسی بکاخ سلطنتی اصفهان حمله نکرد و تا سه روز دیگر هم **ترکان خاتون** منتظر حمله قشون **برکیارق** بود و تصور می نمود که پادشاه سابق برای بانجام رسانیدن نقشه ای مخصوص به تنهائی وارد کاخ سلطنتی اصفهان گردیده است.

عجب آنکه در آن سه شبانه روز نه **ترکان خاتون** بفکر افتاد که می توان از **برکیارق** که اسیر او میباشد تحقیق کرد نه **فرخ سلطان**. چه، هرگاه از **برکیارق** تحقیق می کردند می فهمیدند که او دارای قشون نیست که مبادرت به حمله نماید و ورود او بکاخ سلطنتی اصفهان به تنهائی ناشی از این بوده که تصور می کرده هنوز سلطان است و بهمین جهت وقتی وارد کاخ شد و بی احترامی نگهبانان را دید سالار دژخیمان را طلبید تا اینکه آن دو نگهبان گستاخ را بقتل برساند.

بعد از سه روز که **ترکان خاتون** در هر ساعت انتظار حمله قشون **برکیارق** را میکشید و آن قشون حمله نکرد یادش آمد که **برکیارق** در دسترس اوست و می تواند از وی تحقیق کند که منظورش چه بوده که به تنهائی وارد کاخ شده و قشون خود را عقب گذاشته است. **برکیارق** حقائق را بر زبان آورد و گفت که از تنش شکست خورده و قشونش متلاشی شده و از بین رفته، ناگزیر به تنهائی گریخت و راه اصفهان را پیش گرفته است بدون اینکه بداند **ترکان خاتون** اصفهان را مسخر کرده و سلطنت پسرش **محمود** را اعلام نموده است و حتی بعد از اینکه تحقیر و تمسخر نگهبانان کاخ سلطنتی را دید متوجه نگردید که او دیگر سلطان نیست و دیگری جایش را گرفته است.

بعد از اینکه **ترکان خاتون** اطمینان حاصل کرد که **برکیارق** قشون ندارد آسوده خاطر شد که اصفهان از

طرف قشون **برکیارق** مورد حمله قرار نمیگیرد. **فرخ سلطان** از خاتمه یافتن غائله **برکیارق** بسیار مسرور شد. **چون دانست** که دیگر در راه ازدواج او با **ترکان خاتون** مانعی وجود ندارد، بآن زن گفت اکنون فرزندت پادشاه مسلم ایران است و رقیب ندارد و **برکیارق** که از او می ترسیدی اسیر تو است، اینک باید بوعده خود وفا کنی و مرا بشوهری خود بپذیری. **ترکان خاتون** گفت آیا **تنش** را فراموش کرده ای؟ **فرخ سلطان** گفت ای خاتون عالی مقام این دومین مرتبه است که تو خلف وعده میکنی و دفعه اول بعد از اعلام سلطنت پسرت محمود خلف وعده کردی. **ترکان خاتون** که درباطن خواهان ازدواج با **تنش** بود به **فرخ سلطان** گفت: من خلف وعده نکردم و بتو گفتم که **برکیارق** بجنگ رفته و در جنگ فاتح می شود یا شکست می خورد. اگر فاتح شود ما باید باخود او بجنگیم و اگر شکست بخورد با **تنش** و در هر حال یک جنگ بزرگ درپیش داریم. این بود آنچه من گفتم و آن جنگ بزرگ که ما درپیش داریم هنوز شروع نشده و اگر در آن جنگ فاتح بشویم من زن تو خواهم شد.

فرخ سلطان گفت اگر در آن جنگ ما شکست خوردیم یا من کشته شدم، پاداش من چیست؟ من زحمت کشیدم و برای تو سرباز جمع کردم تا این که توبتوانی پسرت را بر تخت سلطنت بنشانی و در ازای زحمتی که برای تو کشیدم از تو پول نخواستم در صورتی که رؤسای عشایر **قره میسین** از تو پول گرفتند و تا پول دریافت نکردند، مردان قبیله خود را وارد قشون تو ننمودند. من از تو پاداشی معنوی خواستم و تقاضا کردم که زن من بشوی و تو با بهانه، زناشوئی ما را بتأخیرمیاندازی و اکنون می گوئی که ازدواج ما موکول باین است که در جنگ فاتح شویم: ولی در هر جنگ، یکی از طرفین شکست میخورد و بندرت اتفاق می افتد که نیروی طرفین مساوی باشد و یکی بردیگری غلبه ننماید و اگر ما شکست بخوریم یا این که فاتح شویم ولی من در جنگ کشته شوم بدون پاداش خواهم ماند و من از تو درخواست می کنم چون پسرت بسلطنت رسیده و رقیب بزرگ پسرت **برکیارق** بزندان افتاد توپاداش مرا بدهی و مرا همسر خود کنی تا من از زناشوئی باتو، شیرین کام شوم.

مرتبه ای دیگر **ترکان خاتون** حرف هائی را بر زبان آورد که از روز آشنائی با **فرخ سلطان** می گفت و قول داد که بعد از اینکه دومین رقیب بزرگ وی **تنش** از بین رفت، همسر **فرخ سلطان** شود. **فرخ سلطان** گفت اگر من در جنگ کشته شدم بدون پاداش میمانم.

ترکان خاتون گفت تو در جنگ کشته نمی شوی برای اینکه بمیدان جنگ نخواهی رفت و از دور، جنگ را اداره خواهی نمود.

بر **فرخ سلطان** محقق شد که قول جدید **ترکان خاتون** هم مثل قول های سابق او دفع الوقت است و میخواهد او را در حال التهاب نگاه دارد تا این که خطر **تنش** هم از بین برود و پس از آن ببهانه ای وی را از خویش دور خواهد نمود. سلطان **کرند** بخود گفت این زن اینک که هنوز دارای قدرتی تام نشده و **تنش** رقیب اوست بوعده ای که داده وفا نمیکند، تا چه رسد بموقعی که رقیب از بین برود و بداندکه دارای قدرت کامل است و کسی نمی تواند مقابلش علم مخالفت برافرازد. ازهمان روز **فرخ سلطان** تصمیم گرفت که با **ترکان خاتون** معامله متقابله بکند و همان طور که آن زن باو دروغ می گوید او هم بوی دروغ بگوید و **ترکان خاتون** چون **فرخ سلطان** را مردی ساده و از کردهای **قره میسین** میدانست مطمئن بود که بامید ازدواج او را مطیع خود کرده و می تواند مانند موم نرم او را بهرشکل که می خواهد درآورد.

یک شب **ترکان خاتون**، **فرخ سلطان** را احضار کرد و سلطان کرند نزد مادر محمود رفت. **ترکان خاتون** به **فرخ سلطان** اجازه نشستن داد و آنگاه گفت من امشب تو را احضار کردم تا اینکه با تو مشورت کنم و ثانیاً یک کار دقیق را بر عهده تو بگذارم که بانجام برسانی. **فرخ سلطان** سراپا گوش شد تا بفهمد **ترکان خاتون** چه میگوید.

ترکان خاتون گفت **فرخ سلطان** من امیدوار نبودم ما بتوانیم **برکیارق** را باین سهولت بچنگ بیاوریم و اسیر کنیم و معلوم می شود که اقبال با ما مساعد است و شکار را وادار نمود که با پای خود بسوی دام ما بیاید و در دام بیفتد. ولی اقبال همیشه با انسان یار نیست و دورهٔ مساعدت بخت، دوره‌ای مخصوص و کوتاه می باشد.

فرخ سلطان گفته **ترکان خاتون** را تصدیق کرد و **ترکان خاتون** گفت اکنون که بخت بما روآورده باید حداکثر استفاده را از مدد بخت کرد قبل از اینکه از ما رو بر گرداند و **سلطان کرند** آن گفته را هم تصدیق نمود.

ترکان خاتون گفت با اغتنام فرصت باید برای همیشه خطر **برکیارق** را از بین برد و او را بقتل رسانید.

فرخ سلطان که انتظار شنیدن آن حرف را از آن زن نداشت بی اختیار گفت آه... ای خاتون عالی مقام آیا قصد داری **برکیارق** را بقتل برسانی؟

ترکان خاتون گفت اینمرد اگر زنده بماند فرار خواهد کرد و برای ما تولید اشکال خواهد نمود. ولی اگر بقتل برسد خاطر ما آسوده خواهد شد.

فرخ سلطان اظهار کرد ای خاتون عالی مقام من با نظریه تو راجع باین جوان موافق نیستم، او را بقتل نرسان. **ترکان خاتون** گفت برای اینکه در آینده پسرم بتواند بدون مزاحم سلطنت کند باید **برکیارق** کشته شود یا لااقل نابینا گردد. **فرخ سلطان** اظهار کرد آیا قصد داری بر چشم این جوان میل بکشی؟ **ترکان خاتون** گفت از قتل او ممکن است صرفنظر کنم ولی از میل کشیدن بر چشم های او نمی توانم صرفنظر نمایم.

فرخ سلطان اظهار کرد ای خاتون عالی مقام **برکیارق** فرزند تو نیست اما پسر شوهر تو می باشد و تو اگر دو چشم او را نابینا کنی مثل این است که دیدگان فرزند خود را نابینا کرده باشی و آیا تو میتوانی که چشم های فرزند خود را نابینا کنی؟

ترکان خاتون گفت اگر من پادشاه بودم و پسرم چشم طمع بتاج و تخت من میدوخت چشمهایش را کور می کردم تا دیگر نتواند بتاج و تخت من چشم بدوزد و اگر **برکیارق** چشم داشته باشد تا روزی که زنده است چشم بتاج و تخت پسر من خواهد دوخت و چون پسر ارشد **ملکشاه** است همواره کسانی یافت می شوند که دورش را بگیرند و بوی برای جلوس بر تخت سلطنت کمک نمایند. اما اگر دو چشمش نابینا شود هم او نا امید خواهد شد و در صدد بر نخواهد آمد که تاج و تخت را بدست آورد و هم طرفداران او.

فرخ سلطان گفت ای خاتون عالی مقام در این خصوص فکر کن و با سرعت تصمیم نگیر زیرا ممکن است که بعد پشیمان شوی. **ترکان خاتون** گفت تنها کاری که هرگز انسان را پشیمان نمی کند از بین بردن رقیب است و از من بتواندرز، همین که برقیب دست یافتی او را بقتل برسان یا کور کن تا نتواند در آینده رقابت کند.

فرخ سلطان اظهار کرد اگر **برکیارق** فرزند خود تو بود، و بدست دیگری گرفتار می شد و او می خواست وی را بقتل برساند یا کور کند آیا تو میتوانستی تحمل کنی که میل بر چشم های فرزند دلبند تو بکشند و او را

کور کنند. **ترکان خاتون** گفت بلی **فرخ سلطان** و اگر فرزند من بضد من قیام نماید و رقیب من شود من با دو دست خود میل بر چشم های او خواهم کشید.[1] **فرخ سلطان** که عزم کرده بود در قبال خدعه **ترکان خاتون** خدعه کند گفت حال که میخواهی **برکیارق** را کور کنی اول پول و جواهرش را بگیر و بعد او را کور کن. **ترکان خاتون** پرسید مگر **برکیارق** پول و جواهر دارد؟ ما بعد از این که اصفهان را مسخر کردیم هرچه پول و جواهر در قصر سلطنتی بود تصرف نمودیم و برای **برکیارق** چیزی باقی نگذاشتیم. **فرخ سلطان** گفت در این شهر همه میگویند که **برکیارق** مقداری پول و جواهر درخارج از قصر پنهان کرده و هرگاه تو او را کور کنی محل پنهان کردن پول و جواهر را بتو نشان نخواهد داد. زیرا بعد از کور شدن نا امید خواهد گردید و هرگاه بداند تو او را بقتل میرسانی تو را از مدفن پول و جواهر مطلع نخواهد کرد. اما قبل از اینکه نابینا شود تو میتوانی او را مورد تحقیق قرار بدهی و تهدیدش کنی که هرگاه محل پنهان پول و جواهر خود را نشان ندهد نابینا خواهد شد.

منظور **فرخ سلطان** از آن گفته فقط دفع الوقت بود و میخواست که بدان وسیله **ترکان خاتون** را وادارد که کور کردن **برکیارق** را بتأخیر بیندازد تا وی بتواند با **تنش** مربوط شود و از او درخواست نماید که برادرزاده اش **برکیارق** را از خطر **ترکان خاتون** حفظ نماید.

دیگ طمع **ترکان خاتون** بجوش آمد و برای اینکه بتواند پول و جواهر (موهوم) را از **برکیارق** بگیرد کور کردن وی را بتأخیر انداخت. چون **فرخ سلطان** زندانبان **برکیارق** بود همان روز، وارد زندان پسر **ملکشاه** شد و باو فهمانید که **ترکان خاتون** قصد دارد او را نابینا کند. ولی وی که نمی خواهد شاهزاده ای چون **برکیارق** نابینا شود به **ترکان خاتون** گفته است که شاهزاده را مورد تحقیق قرار بدهد و پول و جواهرش را از او بگیرد و **ترکان خاتون** هم از فرط طمع پیشنهاد او را پذیرفت و پیش بینی می شود که امشب یا فردا، **ترکان خاتون** از او راجع بمحل پنهانی پول و جواهرش تحقیق خواهد کرد و او باید محلی را نشان بدهد که قابل قبول و هم دور باشد.

برکیارق گفت در دوره سلطنت پدرم من مدتی درفارس بود و میتوانم نقطه ای از فارس نشان بدهم و فی المثل بگویم که من در منطقه **فسا** پول و جواهر خود را پنهان کرده ام. **فرخ سلطان** گفت آیا بین **فسا** و اینجا، اصفهان فاصله ای زیاد هست یا نه؟ **برکیارق** جواب داد بلی و رفتن از اینجا به **فسا** و مراجعت از آنجا یکماه طول میکشد.

فرخ سلطان اظهار کرد اگر اینطور باشد تا ماه دیگر من میتوانم وسیله نجات تو را فراهم کنم. **برکیارق** گفت اگر زنده بمانم و نابینا نشوم خدمت بزرگ تو را فراموش نخواهم کرد. **فرخ سلطان** گفت آنچه می خواهی به **ترکان خاتون** بگوئی بخاطر بسپار تا اینکه در گفته ات تناقض بوجود نیاید.

صبح روز بعد **ترکان خاتون** با عده ای از سربازان مسلح بزندان **برکیارق** رفت تا از او تحقیق کند که پول و جواهر خود را در کجا پنهان کرده است **برکیارق** از ابراز محل گنج خودداری کرد و بطور محسوس آشکار نمود

۱ ــ این جنایت وحشیانه که تا یک قرن پیش از این هم در شرق متداول بود و خدا را شکر که متروک شد هزارها تن از بیگناهان را در اعصار مختلف نابینا کرد و طرز عمل از این قرار بود که یک میل بسیار باریک فلزی را در آتش سرخ میکردند و روی حدقه چشمهای محکوم میکشیدند و بعد از چندی جراحت ناشی از میل کشیدن معالجه میشد و چشم ها، بظاهر عیبی نداشت ولی محکوم بدبخت نمیتوانست جائی را ببیند و بینائی او تا آخرین روز عمر برنمیگشت و بعضی از فرمانروایان که فکر میکردند محکوم با جلاد تبانی خواهد کرد و باو رشوه خواهد داد تا میل را بچشم نچسباند دستور میدادند که **تخم چشمهای محکومین را از کاسه** بیرون بیاورند. ــ مترجم.

که وی غیر از پول و جواهری که **ترکان خاتون** در اصفهان بدست آورده دارای پول و جواهر دیگری هست، ولی نمیخواهد بروز بدهد.

در آن موقع **برکیارق** را برای اینکه مورد استنطاق قرار بگیرد از اطاقی که در آن محبوس بود باطاق دیگر منتقل کرده بودند بدون اینکه زنجیر از پایش بردارند و آن اطاق باز بود.

ترکان خاتون بطرف آفتاب و گل ها اشاره کرد و گفت **برکیارق** آیا میل داری که بعد از این مثل امروز بتوانی این آفتاب و گل ها را ببینی؟ پسر **ملکشاه** جواب داد البته که میل دارم.

ترکان خاتون گفت پس محل پنهان پول و جواهر خود را نشان بده و گرنه امر می کنم که تو را کور کنند و تا روزی که زنده هستی رنگ آفتاب و گل ها و چیزهای دیگر را نخواهی دید. **برکیارق** خود را وحشت زده نشان داد و گفت زمانی که من در فارس بودم و پدرم حیات داشت مقداری پول و جواهر را در **فسا** پنهان کردم.

ترکان خاتون پرسید آن مقدار پول و جواهر چقدر است؟ برکیارق گفت پول نقد من در **فسا** یک کرور دینار می باشد و جواهری هم که آنجا دارم یک کرور دینار می ارزد.

ترکان خاتون پرسید پول و جواهر را در کجا پنهان کرده ای؟ **برکیارق** نشانی پول و جواهر را داد. ترکان گفت این نشانی که تو میدهی گیج کننده است. بعد دستور داد که وسائل نوشتن بیاورند و **برکیارق** را واداشت که نشانی دقیق محل گنج را بنویسد و برای مزید توضیح نقشه آن را هم بکشد.

برکیارق اطاعت کرد و آنچه نوشته و کشیده بود بدست **ترکان خاتون** داد. **ترکان خاتون** گفت من هم امروز عده ای را میفرستم که بروند و پول و جواهر را بدست بیاورند و اگر تو دروغ گفته باشی وای برحالت و کوچکترین مجازات تو این خواهد شد که می گویم دو چشم تو را از کاسه بیرون بیاورند.

بعد امر کرد که **برکیارق** را باطاقی که در آن محبوس است برگردانند و قبل از اینکه خارج شود کلید زندان را از **فرخ سلطان** گرفت و یک افسر از قشون خلیفه بغداد موسوم به **عبدالخالق** را با عده ای از سر بازان بغدادی مأمور زندان بانی **برکیارق** نمود. زیرا چون حس کرده بود **فرخ سلطان** از **برکیارق** حمایت می کند بفکر افتاد که شاید وی را بگریزاند.

در آن روز و روز بعد **ترکان خاتون** شش نفر را مأمور کرد که باتفاق بروند و از روی نشانی که **برکیارق** داده گنج او را پیدا کنند و باصفهان حمل نمایند.

آن زن هر یک از آن شش نفر را که دو نفرشان افسران خلیفه **بغداد** و دو نفر از رؤسای قبایل **کرمانشاهان** و دو نفر از کارکنان دربار و اهل اصفهان بودند جداگانه پذیرفت و بهریک از آنها محرمانه گفت که مواظب اعمال دیگران باشند که مبادا برای تصاحب گنج همدست شوند. آنگاه شش نفر را بهیئت اجتماع پذیرفت و بآنها وعده داد که اگر گنج رابدون کاهش باصفهان منتقل نمایند پاداش شاهانه خواهند گرفت و سوادی از نشان گنج را که **برکیارق** نوشته بود بآنها داد و آنان برای بدست آوردن گنج موهوم براه افتادند.

فرخ سلطان نیز در همان روز که از زندان‌بانی **برکیارق** برکنار شد یکی از کردان مورد اعتماد **کرمانشاهان** را نزد تنش فرستاد و باو گفت از **تنش** بخواهد که برای نجات برادرزاده اش **برکیارق** که هرچه **باشد فرزند** برادر اوست اقدام بکند و نگذارد که **ترکان خاتون** وی را بقتل برساند یا از بینائی محروم نماید.

سه روز بعد از اینکه فرستادگان **ترکان خاتون** رفتند که گنج را بیاورند آنزن بزندان **برکیارق** رفت و بار

دیگر پسر **ملکشاه** را مورد تحقیق قرار داد تا بداند آنچه در مورد نشانی گنج گفته بود بخاطر دارد یا نه؟ زیرا **ترکان خاتون** میدانست که اگر **برکیارق** دروغ گفته باشد اظهارات دوم او با اظهارات اول فرق خواهد داشت. اما **برکیارق** دروغی را که گفت بخاطر سپرده بود و عین آنچه مرتبه اول برزبان آورد به **ترکان خاتون** گفت. **ترکان خاتون** اندیشید که **برکیارق** راست گفته چون اگر دروغ میگفت بین اظهارات دفعه اول و دفعه دوم او، اختلاف بوجود میآمد.

فرخ سلطان که برای نجات **برکیارق** متوسل به **تنش** گردید مردی ساده نبود که نداند **تنش** که کباده سلطنت تمام ایران را می کشد حاضر نیست که **برکیارق** را بر تخت بنشاند و تاج برسرش بگذارد. ولی فکر میکرد که **تنش** برادرزاده اش را از مرگ یا کوری نجات خواهد داد ولو در آینده آن جوان پادشاه نباشد. **فرخ سلطان** در فکر خود هم بود و میخواست عمل **یمین الملک** را (که بدست یک فدائی باطنی کشته شد) تکرار نکند و هنگامی که **تنش** به **ترکان خاتون** حمله ورمیشود او زن و فرزندش محمود را رها کند و بقشون **تنش** بپیوندد و همان طور که **یمین الملک** در دستگاه **برکیارق** بوزارت رسید او هم در دستگاه **تنش** به منصبی بزرگ برسد و **فرخ سلطان** فکر میکرد که با عمل خود **برکیارق** را از مرگ یا کوری نجات بدهد و از **ترکان خاتون** حیله گر انتقام بگیرد و در دستگاه **تنش** دارای مرتبه و مقام بزرگی شود.

در حالیکه **برکیارق** در اصفهان محبوس بود خبر **فرخ سلطان** به **تنش** و **ابوحمزه کفشگر** در همدان رسید و **فرخ سلطان** به **تنش** اطلاع داد که اگر او زندانبان **برکیارق** بود میتوانست مانع از این شود که **ترکان خاتون** او را بقتل برساند یا کور کند.

ولی **ترکان خاتون** او را از زندانبانی **برکیارق** معزول کرده ویکی از افسران خلیفه موسوم به **عبدالخالق** را که از بغداد باخود آورده، متصدی زندان کرده، و او دیگربه **برکیارق** دسترسی ندارد.

همین که **ابوحمزه کفشگر** نام **عبدالخالق** افسر دستگاه خلیفه بغداد را شنید او را شناخت و دانست که وی دارای برادری میباشد موسوم به **عبدالواسع** که باطنی است و بعد از اینکه **تنش** از خبر **فرخ سلطان** مطلع شد با **ابوحمزه کفشگر** مشورت کرد و پرسید عقیده تو در این خصوص چیست؟

ابوحمزه جواب داد ای ملک من میل ندارم برای رستگاری **برکیارق** اقدام کنم. زیرا بطوری که تو را واقف کرده ام با اینکه **برکیارق** با کمک اهل باطن بسلطنت رسید بعد از اینکه صاحب تاج وتخت شد نخواست جبران مساعدت اهل باطن را بکند. البته این را هم باید بگویم که اگر **یمین الملک** که امروز وجود ندارد با باطنی ها مخالفت نمی کرد **برکیارق** شاید کسی نبود که درصدد جبران مساعدت و محبت باطنی ها برنیاید. ولی **یمین الملک** او را از جبران خوبی بازداشت و بعد هم بدنیای دیگر رفت. توبگذار که **ترکان خاتون** هر چه میخواهد با **برکیارق** بکند و بعد **ترکان خاتون** را وادار به تسلیم کن و صاحب اختیار تمام کشور ایران شو.

تنش گفت من چون قصد دارم خود پادشاه ایران شوم نمی توانم با سلطنت **برکیارق** موافقت نمایم و او باید از سلطنت برکنار شود. ولی نمی توانم برخود هموار نمایم که یک زن بیگانه که از نژاد ما نیست و بعد از برادرم **ملکشاه** کوس رسوائی او را بر سر بازارها زده اند برادرزاده من **برکیارق** را بقتل برساند یا کور کند و من در مورد **برکیارق** مانند پدری هستم که اطفال خود را مجازات می کند و آنها را بشدت میزند ولی اگر یک بیگانه بسوی یکی از فرزندانش دست درازنماید او را بقتل میرساند که چرا میخواست فرزندش را مضروب کند.

تو ای داعی نخست میدانی که ما خانواده‌ای بزرگ هستیم و اگر **ترکان خاتون** برادرزاده مرا **بقتل** برساند یا کور کند تمام اعضای خانواده‌ام مرا مورد نکوهش قرار خواهند داد که چرا درصدد برنیامدم از پسر **ملکشاه** و برادرزاده خود حمایت کنم و دست روی دست نهادم تا یک زن هرجائی برادرزاده‌ام را نابود یا نابینا نماید.

ابوحمزه گفت ای ملک جوانمردی تو مستوجب تحسین است ولی مطابق مصلحت تو نیست من یقین دارم که اگر تو گرفتار میشدی وخصم تو میخواست تو را بقتل برساند یا نابینا کند **برکیارق** برای نجات تو که عمویش هستی قدمی برنمیداشت و خوشوقت می شد که توبدست دشمنت از بین میروی و رقیب او نخواهی گردید. اکنون که دست تقدیر **برکیارق** را گرفتار **ترکان خاتون** کرده بگذار که **قضا** و قدر کار خود را بکند و تو برای همیشه از این رقیب آسوده شوی و بعد از **برکیارق** جنگ تو با **ترکان خاتون** خیلی آسان خواهد شد زیرا سربازان **ترکان خاتون** دو دسته هستند و دسته ای از آنها عشایر **قره‌میسین** می باشند که رئیس آنها **فرخ سلطان** است و آن مرد بطوری که بتو اطلاع داد حاضر است از **ترکان خاتون** جدا شود و بتوبپیوندد و دسته ای دیگر، افسران و سربازان خلیفه بغداد هستند که از بین النهرین با او آمده اند و آنها بیش از دو هزارنفر نیستند و اگر هم بیش از دو هزارنفرباشند برای تو خطر ندارند بدلیل این که **المستظهربالله** خلیفه بغداد بنام توخطبه خوانده است و میخواند و تو را پادشاه ایران میداند و سربازان او نمیتوانند با توبجنگند و هرگاه با توپیکار کنند مثل این است که بروی خلیفه خود شمشیر کشیده اند. اگر **برکیارق** نابود یا نابینا شود، **ترکان خاتون** را از لحاظ سلطنت باید نابود شده دانست. اما اگر **برکیارق** زنده بماند و دو چشم خود را حفظ نماید بازتوای ملک باید بجنگی و از کجا معلوم **ترکان خاتون** بعد از ادامه حیات **برکیارق** با او متحد نشود و از کجا معلوم که **فرخ سلطان** که فرمانده عشایر **قره‌میسین** است و امروزتورا تشجیع بنجات **برکیارق** میکند بحمایت او با تونجنگد.

تنش گفت ای داعی نخست آنچه تو میگوئی از نظر عقلائی درست است و من نمیتوانم گفته تورا با یک دلیل عقلائی رد کنم ولی عاطفه من نمیتواند دلیل عقلائی تو را بپذیرد. تو با زبان دلیل عقلی صحبت میکنی و من با زبان عاطفه یا دلیل عشقی. تو میگوئی عقل حکم میکند که من دست روی دست بگذارم و **ترکان خاتون**، **برکیارق** را بقتل برساند یا کور کند. اما من میگویم که عاطفه خویشاوندی حکم میکند که من وی را **نجات** بدهم و اگر برای رستگاری **برکیارق** اقدام نکنم بین افراد خانواده خود سرشکسته و بدنام خواهم شد.

ابوحمره کفشگر گفت اگر **برکیارق** از اتباع تو بود و سر اطاعت فرود میآورد خود من بتوتأکید میکردم که برای نجات برادرزاده‌ات اقدام کن و نگذار که **ترکان خاتون** او را مقتول یا نابینا کند. ولی این مرد یاغی است و با تو جنگید و براثر شکست خوردن قشونش گریخت و اگر او در جنگ فاتح می شد و تورا دستگیر میکرد بقتل میرسانید بدون این که فکر کند که تو عموی او هستی و حتی اگر توخود او را بقتل میرسانیدی یا نابینا میکردی خویشاوندانت نمیتوانستند برتو ایراد بگیرند. زیرا کسی که بر سلطان خروج کند و درصدد برآید که تاج و تخت را از وی بگیرد مستوجب قتل است ولوپسر سلطان باشد. ولی اکنون قضا و قدروضعی پیش آورده که تورا از کشتن برادرزاده‌ات معاف کرده و دیگری این کاررا برعهده میگیرد و همه میدانند که برادرزاده‌ات بجنگ توآمد و بعد از شکست خوردن گریخت و باصفهان رفت و در آنجا بجنگ **ترکان خاتون** افتاد و باز همه میدانند که **ترکان خاتون** با تو دشمن است برای این که تو قصد داری سلطنت ایران را از پسرش

محمود و در واقع از خود او بگیری و اگر **ترکان خاتون** با تو دوست بود، خویشاوندانت می توانستند تصور کنند که آن زن، برای این که تو را از خود راضی کند **برکیارق** را بقتل رسانید یا نابینا کرد ولی چون با تو دشمن است کسی نمیگوید که **ترکان خاتون** برای تحصیل رضایت تو **برکیارق** را مقتول یا کور کرد و هر کس که بشنود **برکیارق** بدست زن پدرش معدوم شد یا جهان‌بین خود را از دست داده آن واقعه را ناشی از حکم تقدیر خواهد دانست و هیچ کس تورا مورد نکوهش قرارنخواهد داد که چرا برای نجات او در این فصل زمستان قشون باصفهان نکشیدی چون همه میدانند در این برودت شدید نمیتوان قشون کشی و جنگ کرد و اگر فصل بهار هم میبود و تو برای **برکیارق** قشون باصفهان می کشیدی نمیتوانستی او را نجات بدهی زیرا **ترکان خاتون** همین که نزدیک شدن سپاه تو را میدید **برکیارق** را بقتل میرسانید. فقط بیک ترتیب ممکن است که از قتل **برکیارق** صرف‌نظر کند و آن گروگان گرفتن او می باشد یعنی بتو بگوید که با قشون خود از حوالی اصفهان مراجعت کن تا از قتل **برکیارق** صرف‌نظر نماید و امروز هم که تو هنوز بسوی اصفهان حرکت نکرده‌ای اگر **ترکان خاتون** بفهمد که علاقه داری **برکیارق** زنده بماند او را گروگان خواهد نمود تا این که تو را مجبور کند که از جنگ با وی صرف‌نظر نمائی و اصفهان را مسخر نکنی.

تنش تحت تأثیر گفته های **ابوحمزه کفشگر** قرار گرفت. دلائلی که داعی نخست باطنی برزبان میآورد درست بود و **تنش** نمیتوانست آن دلائل را رد کند و عاقبت گفت بسیار خوب ای داعی نخست من مطیع نظریه تو می شوم و از قشون کشی برای نجات دادن **برکیارق** صرفنظر میکنم. اما در ته دل احساس ناراحتی می نمایم و مثل این است که برادرم **ملکشاه** از قبر نگران من است و بزبان خود میگوید **تنش** تو میتوانستی پسر مرا نجات بدهی و ندادی.

ابوحمزه کفشگر می توانست **برکیارق** را از چنگ **ترکان خاتون** نجات بدهد ولی نمیخواست بدان کار اقدام کند زیرا **برکیارق** نسبت باهل باطن حق ناشناسی کرده بود.

بطوری که در صفحات قبل گفتیم باطنی ها می توانستند **برکیارق** را از بین بردارند اما میدانستند بعد از نابودی او، **محمود** پسر **ترکان خاتون** یعنی خود آن زن پادشاه ایران خواهد شد و نمی خواستند که **ترکان خاتون** بجای **برکیارق** بنشیند و علت انتخاب **تنش** از طرف باطنی ها برای سلطنت ایران همین بود که میل نداشتند **محمود** پسر **ترکان خاتون** جای **برکیارق** را بگیرد.

وقتی داعی نخست فهمید که **تنش** خیلی میل دارد که **برکیارق** را نجات بدهد گفت: ای ملک، چون تو عموی **برکیارق** هستی من بتو حق میدهم که برای برادرزاده خود ناراحت باشی اما راه نجات وی این نیست که با قشون باصفهان بروی و به **ترکان خاتون** اخطار نمائی که **برکیارق** را آزاد نماید. چون وقتی **ترکان خاتون** بفهمد که **برکیارق** برای تو آن‌قدر اهمیت دارد که تو برای آزاد کردن وی با یک قشون باصفهان آمده‌ای، همانطور که گفتم وی را بعنوان گروگان نگاه میدارد تا اینکه تورا مجبور بمراجعت نماید و من برای اجابت تقاضای تو حاضرم که **برکیارق** را از چنگ **ترکان خاتون** آزاد کنم اما یک شرط دارد.

تنش پرسید شرطش چیست؟ **ابوحمزه** گفت شرطش این است بعد از اینکه آزاد شد، در جائی که باطنی ها معین میکنند بسر ببرد و نزد تو نباشد. **تنش** پرسید چرا؟

ابوحمزه گفت **برکیارق** با ما باطنی ها خصومت دارد و اگر با تو زندگی کند چون او برادرزاده میباشد و

توعمو هستی، رأی تورا نسبت بما تغییر خواهد داد و تورا نیز مثل خود با ما دشمن خواهد کرد.

تنش گفت چگونه ممکن است که من تحت تأثیر **برکیارق** قرار بگیرم.

ابوحمزه گفت بد گوئی و سخن‌چینی وقتی ادامه یافت عاقبت مؤثر واقع می شود و تو با ما دشمن خواهی شد. اما اگر **برکیارق** دور از توزندگی نماید ما آسوده خاطر خواهیم بود که بضد ما بد گوئی نخواهد کرد و تورا با ما دشمن نخواهد نمود و ما او را درمکانی جا خواهیم داد که تمام وسائل راحتی برایش فراهم باشد.

تنش نتوانست بمنظور باطنی **ابوحمزه** پی ببرد و تصور کرد که داعی نخست از بد گوئی و سخن چینی **برکیارق** می ترسد. در صورتی که منظور داعی نخست این بود که اهل باطن **برکیارق** را در دسترس خود داشته باشند تا هر موقع **تنش** خواست با باطنی ها دشمنی کند پسر ارشد **ملکشاه** را بمردم نشان بدهند و بگویند که سلطنت حق موروثی و قانونی **برکیارق** است و **تنش** برادر **ملکشاه** با زور سلطنت را غصب کرده و باید از تخت فرود بیاید و **برکیارق** بجای او برتخت بنشیند و تاج را برسر بگذارد.

تنش پرسید تو چگونه او را آزاد میکنی؟ **ابوحمزه** جواب داد ای ملک آیا تو نمی خواهی تصدیق کنی که ما باطنی ها برای بانجام رسانیدن کارها وسایلی داریم که دیگران ندارند. **تنش** گفت من تردید ندارم که **شما** مردانی هستید دارای قدرت اما استفاده از قدرت راه دارد، و **شما** هرقدر قوی باشید جز بوسیله جنگ نمیتوانید **برکیارق** را آزاد کنید و این همان است که من می خواهم بانجام برسانم و توبا آن مخالفت میکنی؟

ابوحمزه کفشگر گفت با جنگ نمی توان **برکیارق** را آزاد کرد. زیرا **ترکان خاتون** او را بگروگان خواهد گرفت یا ازفرط کینه خواهد کشت و راه آزاد کردن **برکیارق** ربودن اوست.

تنش گفت آیا تو می خواهی **برکیارق** را که اینک در اصفهان محبوس است بربائی؟

ابوحمزه کفشگر گفت بلی.

تنش پرسید چه موقع او را خواهی ربود؟

ابوحمزه گفت وقت معین آن را نمی توانم بگویم.

ولی می توانم بگویم که قبل از پایان زمستان و پیش از موقعی که تو باید باصفهان قشون بکشی **برکیارق** ربوده خواهد شد.

اما شرط آزاد کردن او همان است که گفتم و تو باید موافقت کنی که **برکیارق** در یکی از قلاع باطنی ها بسر ببرد.

تنش موافقت کرد که **ابوحمزه** برادرزاده‌اش را از مرگ یا کوری نجات بدهد و در عوض **برکیارق** در یکی از قلاع باطنیان بسر ببرد.

بعد از اینکه **تنش** شرط **ابوحمزه** را پذیرفت داعی نخست **عبدالواسع** را که در کرمانشاهان (قره‌میسین قدیم) میزیست احضار کرد و بعد از اینکه آن مرد وارد همدان شد باو گفت آیا اطلاع داری که برادرت **عبدالخالق** در اصفهان است.

عبدالواسع گفت وقتی برادرم باتفاق **ترکان خاتون** از بغداد آمد **ترکان خاتون** چندی در کرمانشاهان توقف کرد تا قشون جمع آوری نماید و آن موقع برادرم را دیدم ولی او بمن نگفت که قصد دارد باصفهان برود.

ابوحمزه گفت برادر تو اکنون در اصفهان است و آیا تومیل داری که برادرت را ببینی؟

عبدالواسع گفت بلی.

ابوحمزه گفت **ترکان خاتون** اکنون به برادرت کاری بزرگ محول کرده و او را مأمور حفاظت **برکیارق** کرده است. **عبدالواسع** پرسید چطور مأمور حفاظت او شده است؟ **ابوحمزه** گفت **ترکان خاتون** **برکیارق** را بزندان انداخته و برادرت را با چندین سر باز مأمور حفاظت او کرده است. **عبدالواسع** اظهار کرد خوشوقتم که **برکیارق** بزندان افتاد، داعی بزرگ ما می گفت اگر **برکیارق** با باطنی ها مخالفت، نکرده بود اینک کیش ما در سراسر کشورهای ایران رواج داشت. **ابوحمزه** اظهار نمود گفته داعی بزرگ کرمانشاهان صحیح است و ما **برکیارق** را بر تخت سلطنت نشانیدیم تا اینکه وی مروج کیش باطنی در کشور ایران باشد ولی او با ما مساعدت نکرد. **عبدالواسع** گفت ای داعی نخست من حس می کنم که تو برای یک منظور مخصوص نام برادرم و اصفهان را بردی. **ابوحمزه** گفت راست می گوئی و من میخواهم تو را نزد برادرت بفرستم. **عبدالواسع** پرسید بعد از ورود باصفهان چه باید بکنم؟ **ابوحمزه** اظهار کرد تو بعد از اینکه وارد اصفهان شدی باید به برادرت بگوئی که درب زندان را بگشاید و **برکیارق** را از زندان بیرون بیاورد و او را بتو بسپارد تا وی را بجائی که من معین می کنم ببری. **عبدالواسع** پرسید ای داعی نخست **برکیارق** کسی است که با ما خدعه کرد و با اینکه باطنی ها او را بر تخت سلطنت نشانیدند با ما از در مخالفت درآمد. در این صورت چگونه تو میگوئی که برادرم او را از زندان آزاد کند؟ **ابوحمزه** گفت **عبدالواسع** تو که یک باطنی هستی چگونه درصدد برمیآئی که بدستور یک داعی ایراد بگیری و آیا تصور میکنی که یک داعی متوجه این موضوع نیست.

عبدالواسع دست را روی لب ها زد و گفت ای داعی نخست نفهمیدم و از ایراد گرفتن نابجا پشیمانم و درخواست بخشایش می کنم. **ابوحمزه** گفت برای اینکه خاطرت آسوده باشد بتو می گویم که بعد از باز شدن درب زندان **برکیارق** آزاد نخواهد شد و تو باید او را از اصفهان خارج کنی و به قلعه **ارجان** ببری و تسلیم داعی آن قلعه بنمائی. من هنگام حرکت تو بسوی اصفهان نامه ای مینویسم و بتو می دهم که آن را بدست داعی قلعه **ارجان** بدهی و تو که یک باطنی قدیم هستی لابد میدانی که قلعه **ارجان** از قلاع باطنی ها میباشد. **عبدالواسع** گفت بلی ای زبردست و اطلاع دارم که مدتی تو خود داعی بزرگ قلعه **ارجان** بودی.

ابوحمزه اظهار کرد بعد از اینکه **برکیارق** را بقلعه **ارجان** بردی و تسلیم داعی قلعه کردی باید از او رسید بگیری و برای من بیاوری. **عبدالواسع** دست را روی چشم نهاد و گفت اطاعت می کنم. **ابوحمزه** اظهار کرد من ده تن از سربازان باطنی را بتو می دهم و بآنها میگویم که مطیع اوامر تو باشند و شما باید طوری وارد اصفهان شوید که کسی شما را نشناسد و نفهمد که باطنی هستید وگرنه **ترکان خاتون** شما را دستگیر خواهد کرد و کشته خواهید شد.

عبدالواسع اظهار کرد ای زبردست ما طوری وارد اصفهان خواهیم شد و در آنجا بسر خواهیم برد که کسی ما را نشناسد. داعی نخست گفت **برکیارق** اگر در یکی از قلاع ما در اختیار ما باشد بهتر از این است که دیگران اختیار او را داشته باشند. **عبدالواسع** اظهار کرد این گفته ایست صحیح ولی برادر من **عبدالخالق** بطوری که تو خود گفتی از طرف **ترکان خاتون** مأمور حفاظت **برکیارق** شد و گمان نمی کنم که درخواست مرا بپذیرد و درب زندان را بگشاید تا من **برکیارق** را بقلعه **ارجان** ببرم.

ابوحمزه اظهار کرد **عبدالواسع** من از این جهت تو را از کرمانشاه باینجا آوردم تا باصفهان بفرستم **که تو** برادر **عبدالخالق** هستی و میتوانی طوری با او حرف بزنی که دیگران نمی توانند آن طور حرف بزنند. با او بگو که خدمت **ترکان خاتون** را کردن بی فایده است زیرا همینکه بهار فرا رسید **تنش** باصفهان حمله خواهد کرد و آنجا را خواهد گرفت و **ترکان خاتون** از قدرت خواهد افتاد و اگر دستگیر نشود فراری خواهد شد و باز ببغداد خواهد رفت. اگر برادرت گفت که او در خدمت خلیفه بغداد می باشد نه در خدمت **ترکان خاتون** باو بگو که خلیفه بغداد هم بنام **تنش** خطبه می خواند و صلاح برادرت در این است که خدمت خلیفه بغداد را رها نماید و بخدمت **تنش** درآید یا اینکه باطنی شود و باو بگو که دو هزار دینار پول بگیرد و زندان **برکیارق** را بگشاید و او را بتو بسپارد و خود او هم از اصفهان خارج شود و بهمدان نزد من بیاید تا من بیدرنگ او را وارد خدمت **تنش** کنم و اگر کیش باطنی را هم بپذیرد که بسعادت سرمدی خواهد رسید.

عبدالواسع گفت ای زبردست من یقین دارم که برادرم کیش باطنی را نخواهد پذیرفت. **ابوحمزه** پرسید آیا حاضر است در ازای دریافت پول و ملحق شدن بما **برکیارق** را آزاد کند. **عبدالواسع** جواب داد ای زبردست تا آنجا که من از خوی برادرم اطلاع دارم تصور نمیکنم که او حاضر شود در ازای گرفتن پول محبوسی را که باو سپرده شده است آزاد نماید. ولی دو هزار دینار زر خیلی پول است و کسانی که مقابل پول قلیل مقاومت می کنند شاید بعد از اینکه دانستند پول گزاف نصیب آنها میشود سرتسلیم فرود میاورند. **ابوحمزه** گفت فقط یک باطنی است که نمی توان وی را با پول خریداری کرد و از باطنیان گذشته همه قابل خریداری هستند، منتها بهای افراد فرق میکند و قیمت بعضی از اشخاص نازل، و بهای برخی دیگر خیلی گزاف است و عده‌ای معدود هم آنقدر بها دارند که نمی توان آنان را خریداری کرد زیرا هیچ کس آن اندازه زر ندارد که بتواند ببهای آنها بپردازد و تو میتوانی تا سه هزار دینار زر قیمت برادرت را بالا ببری و باو بگو علاوه بر اینکه سه هزار دینار دریافت خواهد کرد وارد خدمت **تنش** خواهد شد و مرتبه خود را در قشون **تنش** حفظ خواهد نمود.

عبدالواسع پرسید اگر برادرم حاضر نشد که در ازای دریافت سه هزار دینار و ورود بخدمت **تنش** **برکیارق** را بمن بسپارد چه کنم؟ **ابوحمزه کفشگر** دیده بر چشمهای **عبدالواسع** دوخت و گفت اگر برادرت حاضر نشد که با دریافت پول و وعده شغل **برکیارق** را آزاد کند او را بقتل برسان و کلید زندان را از وی جدا کن و درب محبس را بگشا و **برکیارق** را بیرون بیاور.

وقتی **ابوحمزه** گفت او را بقتل برسان **عبدالواسع** تکان خورد و داعی نخست تکان او را دید و گفت تو میدانی که قتل برادر تو، برای ما کار دشواری نیست. من میتوانم بوسیله **امام** از یکی از قلاع خودمان بخواهم که یک فدائی را بفرستند تا برادرت را بقتل برساند اما کشتن او، بتنهائی، سبب آزاد شدن **برکیارق** نمی شود چون زندان **برکیارق** در کاخ سلطنتی اصفهان است و ورود بآن کاخ برای افراد عادی دشوار است. لیکن وقتی تو بآنجا بروی و بگوئی که برادر **عبدالخالق** هستی و برادرت تو را بشناسد بدون اشکال وارد کاخ می شوی. یک فدائی بعد از اینکه برادرت را بقتل رسانید نمیتواند کلید را از وی جدا کند و درب زندان را بگشاید و **برکیارق** را از محبس بیرون بیاورد چون کسانی که آنجا هستند بفدائی حمله ور میشوند و او را بقتل میرسانند یا دستگیرش میکنند. ولی تو چون برادر **عبدالخالق** هستی و بآزادی نزد برادرت میروی با همه آشنا میشوی و میتوانی دیگران یعنی سربازانی را که من بتو میدهم وارد آن قصر نمائی. دیگر اینکه چون تو در اصفهان زیاد با

برادرت بسر میبری از جزئیات کار او مطلع میشوی و میفهمی که کلید زندان را در کدام یک از کیسه های خود یعنی جیب های خود می گذارد و در شب وضع نگهبانی چگونه است و پی بردن باین چیزها برای یک فدائی ممکن نیست. اینها را برای نمونه گفتم تا بدانی که اگر قتل برادرتو وسیله خارج کردن **برکیارق** از زندان بود من تو را از کرمانشاه باینجا نمیآوردم و مأمور رفتن باصفهان نمیکردم.

من تو را باصفهان میفرستم تا بتوانی با ملایمت برادرت را قانع کنی که درب زندان را بگشاید و **برکیارق** را از زندان خارج کند و خود او **برکیارق** را از قصرسلطنتی اصفهان عبوربدهد و درخارج از قصربتوتسلیم نماید. یا تو و برادرت باتفاق **برکیارق** از آن قصر خارج شوید و توبا **برکیارق** بقلعه **ارجان** برو و **عبدالخالق** برادرت اینجا بیاید و هنگام خروج شما از اصفهان ممکن است نگهبانان جلوی شما را بگیرند، توو برادرت با مردانی که من با تو میفرستم باید نگهبانان را بقتل برسانید و **برکیارق** را خارج کنید. لیکن هرگاه، برادرت حاضرنشد که **برکیارق** را آزاد کند تو باید با کمک مردانی که با تو هستند برادرت را بقتل برسانی و **برکیارق** را از زندان خارج نمائی و هر کس جلوی تو را گرفت تو و همراهانت باید او را از پا درآورید و بعد از اینکه **برکیارق** را از اصفهان خارج کردی اینجا نیا. چون آمدن توبا **برکیارق** باینجا صلاح نیست و پس از اینکه از اصفهان خارج شدی بسوی قلعه **ارجان** برو و **برکیارق** را به داعی آن قلعه واگذارتا در آن قلعه بماند و رسیدش را از داعی بگیرو برای من بیاور و من نمی گویم که تو خود برادرت را بکش زیرا یک برادر نمی تواند برادر دیگر را بقتل برساند ولی اگر متوجه شدی که برای خارج کردن **برکیارق** از زندان راهی جز قتل برادرت نیست یکی از سربازان باطنی را که من با تو می فرستم مأمورقتل **عبدالخالق** بکن و سربازانی که من با تومیفرستم مطیع توخواهند بود و هر دستور که صادر کنی بموقع اجرا خواهند گذاشت.

عبدالواسع گفت ای زبردست من سعی خواهم کرد که برادرم راضی شود و **برکیارق** را بمن بسپارد.

ابوحمزه گفت من بتو اختیار میدهم که برای راضی کردن **عبدالخالق** هر وسیله را که مفید می دانی بکار ببری و هرچه میخواهی باو بگوئی و من راجع بوسیله بانجام رسانیدن کار، ایرادی بتو نمیگیرم و فقط خواهان نتیجه هستم و نتیجه این باید باشد که توبرکیارق را از اصفهان خارج کنی و به قلعه **ارجان** ببری و رسید آن را از داعی قلعه بگیری و برای من بیاوری. دیگر خود دانی که چگونه و با چه زبان برادرت را راضی نمائی و اگر دیدی که برادرت با قتل **برکیارق** البته از طرف **ترکان خاتون** موافق نیست از این موضوع استفاده کن، و باو تلقین نما که اگر **برکیارق** در زندان **ترکان خاتون** باشد کشته خواهد شد یا نابینا خواهد گردید باو بگو که **برکیارق** برادرزاده **تنش** است و هر کس او را از قتل یا کوری نجات بدهد نزد **تنش** دارای پایه و مایه زیاد خواهد گردید و اگر هیچ یک از وسایلی که تو بکار میبری مؤثر واقع نگردید ناگزیر باید برای گشودن درب زندان **برکیارق** و ربودن او از کاخ سلطنتی اصفهان برادرت بقتل برسد.

آنگاه **ابوحمزه** نامه ای برای داعی قلعه **ارجان** نوشت که **عبدالواسع** را بخوبی بپذیرد و چهار هزار دینار زر که با توجه بارزش طلا در آن عصر پولی بسیار بود به **عبدالواسع** داد و گفت: تو اگر یک باطنی نبودی من این پول را بتو نمی سپردم. زیرا وسوسه زر در وجود انسان، بیش از وسوسه یک زن جوان در وجود مردی جوان در خانه ای خلوت است و چهار هزار مثقال زر، ثروتی است که بسیاری از اشخاص، در حسرت آن بسر میبرند و اگر روزی آن زر را در اختیارشان بگذارند نمی توانند از وسوسه نفس پرهیز کنند و درصدد برمی آیند که آن را

تصرف نمایند ولی تو یک باطنی هستی و مردان باطن، امانت دارند و چهار هزار مثقال زر، آنها را گرفتار **وسوسه نفس** نمیکند. از این مبلغ سه هزار مثقال حداکثر پاداشی است که باید ببرادرت داده شود و من **بتو** اختیار می دهم که آن مبلغ را هرقدر بتوانی بکاهی و بقیه را خود تصرف کنی و به تو حلال باد و اگر تو بتوانی برادرت را راضی نمائی که با دریافت پانصد دینار **برکیارق** را آزاد کند دو هزار و پانصد دینار دیگر بخود تو تعلق خواهد گرفت و من از جانب **امام** اختیار تام دارم که بتو بگویم آنچه باقی میماند بر تو حلال است و هزار دینار از این زر نیز هزینه تو و ده باطنی است که من با تو به اصفهان میفرستم و تو با کمک آنها باید **برکیارق** را به قلعه **ارجان** ببری و آنگاه با رسید داعی **ارجان** و آن ده نفر این جا خواهی آمد و اگر برادرت راضی شد که زندان **برکیارق** را بگشاید و او را بتو واگذارد و درعوض وارد خدمت **تنش** شود باو بگو که از اصفهان باین جا، نزد من بیاید و تو نباید برادرت را با خود به **قلعه ارجان** ببری برای این که برادر تو باطنی نیست و کسی که اهل باطن نمی باشد نباید باسرار قلاع ما پی ببرد.

عبدالواسع گفت من برادرم را با خود به **ارجان** نخواهم برد و او را اگر راضی شد نزد شما میفرستم.

ابوحمزه کفشگر اظهار کرد اگر تو مجبور شدی برادرت را بدست یکی از باطنی ها که با تو فرستاده می شود بقتل برسانی **امام**، هزینه زن و فرزندان او را تأمین خواهد کرد و ما از این جهت، این مساعدت را می کنیم که **عبدالخالق** برادر تو می باشد وگرنه ما هرگز هزینه زن و فرزند کسانی را که دشمن ما هستند و بقتل میرسند برعهده نمیگیریم.

دیگر **ابوحمزه** چیزی نداشت که به **عبدالواسع** بگوید و ده سر باز باطنی را انتخاب کرد و **عبدالواسع** را بفرماندهی آنها برگزید و سفارش وی را بسر بازها کرد و **عبدالواسع** و آن ده نفر راه اصفهان را پیش گرفتند.

بعد از ورود به آن شهر دو بدو، در کاروانسراها منزل کردند و **عبدالواسع** به تنهائی در یک کاروانسرا منزل کرد.

عبدالواسع بگرمابه رفت و خود را شست و لباس تمیز که آلوده به غبار راه نبود در بر کرد و راه کاخ سلطنتی اصفهان را پیش گرفت و بطوری که خود پیش بینی می نمود آنجا، جلوی او را گرفتند و پرسیدند کیست و با که کار دارد؟ **عبدالواسع** گفت من برای دیدار برادرم **عبدالخالق** آمده ام و تقاضا میکنم که خبر آمدن مرا باطلاع او برسانید. سر بازانی که نگهبان درب کاخ بودند **عبدالواسع** را همانجا نگاه داشتند تا بروند و ببرادرش اطلاع بدهند. خود **عبدالخالق** برای دیدار برادر آمد و وقتی **عبدالواسع** را دید بسیار خوشوقت شد و او را در بر گرفت و بوسید و به نگهبانان گفت این برادر من است و هر زمان که خواست نزد من بیاید از ورودش ممانعت نکنید. **عبدالخالق**، برادرش را به مسکنی که در کاخ داشت برد و از او پرسید که در کجا منزل کرده است. **عبدالواسع** جواب داد که دریکی از کاروانسراها منزل نموده و **عبدالخالق** گفت بیا و همین جا مسکن کن. در کاروانسرا بتو بد میگذرد و کسی نیست که برای تو غذا فراهم نماید. ولی اگر در این جا منزل کنی، از حیث غذا آسوده خاطر خواهی بود زیرا هر روز، غذای ظهر و شب را از آشپزخانه کاخ باین جا میآورند.

عبدالواسع میدانست که اگر او نزد برادر بماند بروی تحمیل نخواهد شد. زیرا در آشپزخانه آن کاخ برای عده ای کثیر که روز و شب در آنجا بسر میبرند غذا طبخ می شود و افزایش او بر دیگران، تحمیل بشمار نمیآید لیکن اگر در آن کاخ منزل میکرد نمیتوانست با هم کیشان خود که از همدان با وی آمده بودند تماس

بگیرد و اگر از برادرش درخواست میکرد که آنها را در کاخ جا بدهد تولید سوءظن می نمود لذا از برادرش درخواست کرد که او را ازسکونت در کاخ معاف کند ولی قول داد که شب ها بیشتر نزد برادر بیاید زیرا روزها کار دارد و باید دنبال کار برود.

عبدالخالق از برادر پرسید که برای چه کار باصفهان آمده است. **عبدالواسع** که در **قره‌میسین** سوداگر بود گفت آمده‌ام تا پارچه خریداری کنم. پارچه های اصفهان در آن دوره که قرن پنجم هجری بود معروفیت داشت و پارچه های اصفهان را بتمام کشورهای ایران حمل میکردند. **عبدالخالق** که میدانست برادرش سوداگر می باشد حرف **عبدالواسع** را باور کرد و اندیشید که او لابد برای خرید پارچه باصفهان آمده تا بتواند آنها را در **قره‌میسین** بفروشد. درقدیم در کشورهای ایران مسئله ره‌آورد خیلی اهمیت داشت و هرکس که سفر میکرد و بر خویشاوندان و دوستان وارد می شد ناگزیر بود که ارمغانی بآنها بدهد و ارمغان پیوسته از اجناس و اشیاء محلی انتخاب میگردید که مسافر از آنجا آمده بود. این نکته بر **عبدالواسع** پنهان نماند و قبل از حرکت از همدان ارمغانی برای برادر فراهم و در آن روز، ره‌آورد خود را تقدیم کرد. معلوم است که دو برادر که بهم میرسند از وضع خانوادگی یکدیگر پرسش می کنند و از حال فرزندان میپرسند و بعد از این که مذاکرات خانوادگی خاتمه یافت **عبدالواسع** از برادرش پرسید که آیا از وضع زندگی خود راضی هست یا نه؟ **عبدالخالق** جواب داد در بغداد وضع من بهتر از این جا بود. زیرا در بغداد مردم مرا میشناختند و برای من قائل باحترام بودند و بدست من گره گشائی میکردند و حرف من، مورد قبول مردم قرار میگرفت. چون همه میدانستند که صاحب‌منصب دربار خلیفه هستم و دوستی من برای آنها مفید و دشمنی ام خطرناک است. ولی در این جا کسی مرا نمی شناسد و هیچ کس بمن مراجعه نمیکند بخصوص از موقعی که زندان‌بان **برکیارق** شده‌ام. در این جا من مردی هستم بیگانه و گمنام و مردم اصفهان مرا بچیزی نمیگیرند.

عبدالواسع گفت برای چه تو را جهت زندان‌بانی انتخاب کرده‌اند. **عبدالخالق** جواب داد افسران و سربازان **ترکان خاتون** دو دسته هستند و دسته ای از آنها ما هستیم که از بغداد با **ترکان خاتون** آمده ایم و دسته دیگر عشایر **قره‌میسین** هستند که رئیس آن ها مردی است باسم **فرخ سلطان** و من حس کرده‌ام که **ترکان خاتون** نسبت به **فرخ سلطان** و عشایر **قره‌میسین** اعتماد ندارد و از علت آن بی اطلاع هستم و چون **ترکان خاتون** بآنها اعتماد ندارد، مرا که افسر قشون خلیفه هستم با عده‌ای از سربازان خلیفه مأمور نگاه‌داری **برکیارق** کرده و من باید مراقب باشم که **برکیارق** نگریزد و از چنگ **ترکان خاتون** بدر نرود. **عبدالواسع** پرسید لابد روز و شب، در این کاخ هستی و نمی‌توانی از اینجا بیرون بروی. **عبدالخالق** گفت من ناچارم که برای رفتن بگرمابه و مراجعه به سلمانی از اینجا خارج شوم ولی هر دفعه که از کاخ خارج میگردم تا موقع بازگشت مضطرب هستم که مبادا درغیبت من **برکیارق** فرار کرده باشد.

عبدالواسع پرسید او را چگونه یافتی؟ **عبدالخالق** گفت جوانی است که بنظر من صبور و ملایم جلوه میکند و از روزی که من زندان‌بان او هستم ازوی چیزی ندیدم که سبب کدورت گردد. **عبدالواسع** پرسید آیا می توانی پیش بینی کنی که **ترکان خاتون** تا چه موقع او را در زندان نگاه میدارد. **عبدالخالق** صدا را آهسته کرد و گفت آن‌چه می خواهم بتو بگویم جزو اسرار است و کسی نباید از آن مطلع شود. **عبدالواسع** پرسید آن راز چیست؟ **عبدالخالق** گفت آن راز این است که زندگی **برکیارق** وابسته است به یک دفینه یا گنج که او در

گذشته، در یکی از کشورهای ایران پنهان کرده است. من نمی دانم آن گنج در کجاست ولی شنیده‌ام **که** عده‌ای از طرف **ترکان خاتون** رفته اند که آنرا بدست بیاورند و روزی که آن گنج بدست **ترکان خاتون افتاد برکیارق** را خواهد کشت.

عبدالواسع گفت **ترکان خاتون** آیا بعد از این که گنج را بدست آورد **برکیارق** را خواهد کشت در صورتی که باید غیر از این باشد و بعد از اینکه گنج بدست **ترکان خاتون** افتاد قدر و منزلت **او** نزد **ترکان خاتون** باید بیشتر شود.

عبدالخالق گفت زنده ماندن این جوان تا روزی که گنج بدست **ترکان خاتون** نیفتاده برای آن زن ضروری است. تا اگر در مکان گنج اشتباه **شود برکیارق** آن را تصحیح نماید و جویندگان گنج را راهنمائی کند ولی روزی که گنج بدست **ترکان** افتاد **برکیارق** را بقتل خواهد رسانید.

عبدالواسع پرسید نظریه تو راجع به **برکیارق** چیست؟ **عبدالخالق** گفت نظریه خود من راجع باو این است که جوانی است قابل ترحم. **عبدالواسع** گفت آیا تو میدانی که **برکیارق** پسر **ملکشاه** است و آیا اطلاع داری که **ترکان خاتون** از این جهت قصد دارد آن جوان را بقتل برساند تا اینکه پسرش **محمود** با کمال اقتدار سلطنت کند. **عبدالخالق** جواب داد من می دانم که **برکیارق** فرزند **ملکشاه** است.

برادرش اظهار کرد آیا اطلاع داری که **تنش** عموی **برکیارق** می باشد و **تنش** امروز پادشاهی است مقتدر و او نمی تواند تحمل کند که برادرزاده‌اش را بقتل برسانند. **عبدالخالق** اظهار نمود که من **نسبت** باختلافات فیما بین **ترکان خاتون و برکیارق** بی علاقه هستم و میل دارم که هر چه زودتر **ترکان خاتون**،ما یعنی من و سایر افسران و سربازان خلیفه را مرخص کند و ما بتوانیم ببغداد مراجعت نمائیم.

عبدالواسع اظهار کرد برادر، تو نباید در مورد اختلاف **ترکان خاتون** و **برکیارق** بدون علاقه باشی. **عبدالخالق** پرسید برای چه؟ **عبدالواسع** گفت برای اینکه من تصور می کنم همای سعادت بالای سرت پرواز میکند و کافی است که دست دراز کنی و آن را بگیری. **عبدالخالق** پرسید من آن همای سعادت را که بالای سرم پرواز می کند نمی بینم. **عبدالواسع** گفت اگر چشم باطن را بگشائی آن را خواهی دید. **عبدالخالق** اظهار کرد برادر واضح حرف بزن که بدانم چه می خواهی بگوئی.

عبدالواسع گفت در دوره عمر آدمی فقط یک بار اتفاق می افتد که اقبال بدرب خانه انسان می آید و دق الباب می کند و اگر شخص در را بروی او گشود و اقبال را وارد خانه کرد و از وی پذیرائی نمود سعادتمند می شود و تا روزی که زنده است بخوشی زندگی مینماید و پس از وی فرزندانش بخوشی زندگی می کنند و بسیاری از کسان نیز هستند که در همه عمر یک بار هم اقبال بسراغشان نمی آید و درب خانه آنها را نمی کوبد و من حس می کنم که اقبال چون سایه در عقب تو افتاده و بر تو است که از این فرصت استفاده کنی و خود را نیک بخت نمائی و بعد از تو فرزندانت با سعادت زندگی کنند.

عبدالخالق پرسید بمن بگو چگونه باید از اقبال که چون سایه در عقب من افتاده استفاده کنم؟ **عبدالواسع** که صلاح ندانست در آن موقع بیش از آن صحبت کند گفت فردا شب که نزد تو آمدم راجع باین موضوع صحبت خواهم کرد و **عبدالواسع** قصد داشت که حس کنجکاوی برادرش را برانگیزد و او را تشنه کند تا بتواند از پیشنهاد خود نتیجه بگیرد.

شب بعد **عبدالواسع** نزد برادر رفت و همینکه نشست برادرش گفت آیا میدانی که من دیشب تا مدتی در فکر گفته تو بودم و بخود می گفتم اقبال که بمن رو آورده کجاست و چرا من آن را نمی بینم؟

عبدالواسع از برادر پرسید تو در سال در ازای خدمت بخلیفه چقدر مستمری می گیری؟ **عبدالخالق** گفت مستمری من در سال یکصد دینار است. برادرش پرسید از این یکصد مثقال زر چقدر پس انداز کرده ای؟ **عبدالخالق** جواب داد غیر از خانه ای در بغداد که زن و فرزندانم در آن سکونت دارند چیزی ندارم. **عبدالواسع** پرسید آیا زر نداری؟ **عبدالخالق** جواب داد نه. برادرش سئوال کرد آیا ملک نداری؟ **عبدالخالق** جواب منفی داد. **عبدالواسع** گفت پس نتیجه خدمت تو نزد خلیفه تا امروز هیچ بوده است؟ **عبدالخالق** پرسید برای چه؟ **عبدالواسع** گفت نتیجه کار انسان عبارت است از چیزی که پس انداز شده باشد تا اینکه در موقع پیری و شکستگی که انسان از کار می افتد دستش را بگیرد و کسی که نتواند پس انداز کند و چیزی برای دورهٔ پیری باقی بگذارد مثل این می باشد که کار نکرده است.

آنگاه **عبدالواسع** پرسید چند سال است که در دستگاه خلفا کار میکنی؟ **عبدالخالق** جواب داد ده سال. **عبدالواسع** اظهار کرد ده سال اسپت که تو در خدمت خلفا هستی و یک مثقال زر و یک ذرع مربع ملک نداری و اگر بیست سال دیگر هم در خدمت خلفا باشی همین خواهی بود که امروز هستی و بعد هم وارد مرحله کهولت خواهی شد بدون اینکه در دوران پیری چیزی برای معیشت داشته باشی.

عبدالخالق گفت برادر تو از اقبال صحبت میکردی و این ها که امشب میگوئی ادبار است. **عبدالواسع** اظهار کرد آنچه گفتم مقدمه ای بود برای رسیدن به اقبال، و تو اگر خدمت خلیفه را ترک کنی نیک بخت خواهی شد. **عبدالخالق** پرسید اگر خدمت خلیفه را ترک کنم چه بخورم و زن و فرزندانم چه بخورند؟

عبدالواسع گفت تو اگر خدمت خلیفه را ترک کنی می توانی وارد خدمت **تنش** بشوی و **تنش** بتو مرتبه ای بالا تر خواهد داد و بیشتر مستمری دریافت خواهی کرد. **عبدالخالق** جواب داد من **تنش** را نمی شناسم و او مرا ندیده است و چگونه می توانم وارد خدمت مردی بشوم که هیچ آشنائی با وی ندارم؟ آنهم مردی که امیر است و عادت دارد که دیگران را بنظر حقارت نگاه کند و دیگر این که دستگاه خلیفه زوال ناپذیر است و تا دین اسلام هست دستگاه خلیفه باقی است در صورتی که دستگاه امرا دستخوش زوال می شود و امروز دوران **تنش** می باشد و فردا دوران دیگری فرا خواهد رسید. اما شغل من در دستگاه خلیفه شغلی است که هرگز از بین نمیرود و رفت و آمد خلفاء سبب برکناری من نخواهد شد.

عبدالواسع گفت **تنش** امیر نیست و یک پادشاه است و بطوری که من پیش بینی میکنم پادشاه تمام کشورهای ایران خواهد شد و تو بعد از این که وارد خدمت او شدی لااقل دو برابر آنچه از دربار خلیفه دریافت میکنی مستمری خواهی گرفت یعنی سالی دویست مثقال زر و بفرض این که روزی بیاید که **تنش** پادشاه نباشد تو مابه التفاوت دوران برکناری و بیکاری خود را خواهی گرفت. **عبدالخالق** حیرت زده پرسید چگونه مابه التفاوت دوران بیکاری خود را خواهم گرفت؟ **عبدالواسع** گفت همان روز که تو وارد خدمت **تنش** می شوی یکهزار دینار زر نقد بتو میپردازند که غیر از مستمری تو است و تو با این زر می توانی یک ملک مرغوب در بهترین نقطه خریداری کنی و در عین حال بکار خود در دستگاه **تنش** ادامه بدهی و مستمری بگیری. اگر روزی **تنش** پادشاه نبود و تو شغل خود را از دست دادی می توانی از ملک خود ارتزاق نمائی و احتیاج نخواهی

داشت که باز وارد خدمت یکی از امرا شوی.

عبدالخالق چند لحظه با سکوت برادرش را نگریست و بعد پرسید آیا اگر من وارد خدمت **تنش** شوم او هزار دینار نقد بمن میدهد و پس از آن هم سالی دویست دینار مستمری بمن خواهد پرداخت. **عبدالواسع** جواب داد هزار دینار زر نقد حداقل پولی است که **تنش** بتو خواهد داد و ممکن است که بیشتر بدهد.

عبدالخالق گفت معلوم می شود که تا امروز، من از ارزش خود اطلاع نداشتم و اگر میدانستم این قدر ارزش دارم که مردی چون **تنش** برای این که مرا وارد خدمت خود کند بمن رشوه میدهد خود را در دستگاه خلفا گران‌تر میفروختم. **عبدالواسع** جواب داد ارزش اشخاص، بسته باقبال آنهاست و وقتی اقبال بکسی رو میآورد آن شخص دارای ارزش می شود و هنگامی که اقبال از وی رو برمیگرداند ارزشش ازبین میرود درصورتی که دارای همان چشم و گوش و دست و پا و همان عقل و فهم است و چون امروز اقبال بتو رو آورده تو دارای ارزش شده‌ای وگرنه فرقی با دیروز خود نداری و اگر از این فرصت استفاده نکنی و اقبال را بخوبی نپذیری همان خواهی بود که هستی.

عبدالخالق گفت من آزموده‌ام که هرگز زر ناب را برایگان بکسی نمی دهند. آنهم کسی چون **تنش** که عده‌ای کثیر باو احتیاج دارند و وی بکسی محتاج نیست، من اگر بدانم که **تنش** برای چه هزار دینار نقد بمن رشوه می دهد که من وارد خدمتش شوم اندرز تو را می پذیرفتم و خدمت خلفا را ترک می نمودم و وارد خدمت **تنش** می شدم.

عبدالواسع گفت **تنش** از این جهت هزار دینار نقد بتو می دهد و تو را بخدمت خود می پذیرد که تو برادرزاده اش **برکیارق** را از مرگ یا کوری نجات بدهی. **عبدالخالق** پرسید چگونه من می توانم **برکیارق** را از مرگ یا نابینائی نجات بدهم؟ **عبدالواسع** گفت تو می توانی او را اززندان این قصر خارج کنی و **برکیارق** اگر از اصفهان برود و تحت تسلط **ترکان خاتون** نباشد از مرگ یا کوری نجات خواهد یافت و **تنش** بپاداش اینکه تو برادرزاده اش را نجات داده‌ای هزار دینار زر بتو می پردازد و تو را با رتبه‌ای برتر از رتبه‌ای که امروز داری بخدمت خود می پذیرد.

آنوقت **عبدالخالق** فهمید که برادرش چه می گوید و گفت آیا تو می گوئی که من محبوسی را که بمن سپرده شده است بگریزانم؟ **عبدالواسع** جواب داد بلی. **عبدالخالق** پرسید برادر تو چنان حرف میزنی که گوئی از طرف خود **تنش** وکالتی داری؟ **عبدالواسع** گفت همینطور است. **عبدالخالق** پرسید برادر تو مردی هستی سوداگر و تو را با **تنش** برادر **ملکشاه** چه کار؟ **عبدالواسع** گفت پیش آمدهای زندگی سبب می شود که گاهی مردی چون **تنش** احتیاج بسوداگری چون من داشته باشد. **عبدالخالق** پرسید آیا خود او تو را باین جا فرستاد؟ **عبدالواسع** جواب مثبت داد. **عبدالخالق** گفت پس آمدن تو باصفهان برای خرید پارچه عذر بود و نمی خواستی که در آغاز علت آمدن خود را بمن بگوئی.

عبدالواسع گفت آری ای برادر ومن درآغازترسیدم بتو بگویم برای چه باصفهان آمده‌ام و منظور از آمدن باینجا این بود که به تو بگویم **برکیارق** را از مرگ یا کوری نجات بده. **عبدالخالق** سکوت کرد. **عبدالواسع** از ادامه سکوت برادر ترسید و گفت: تو اگر **برکیارق** را از مرگ یا کوری نجات بدهی علاوه براینکه خود را نیک بخت خواهی کرد خداوند را نیز از خود راضی خواهی نمود. چون **برکیارق** بی گناه است و اگر بر تخت

سلطنت ایران نشست از روی حق بود و او پسر ارشد **ملکشاه** است و می باید بعد از مرگ پدر برتخت سلطنت جلوس کند.

اما **ترکان خاتون** که می خواهد پسرش **محمود** پادشاه ایران باشد جلوس **برکیارق** را برتخت سلطنت گناهی غیرقابل بخشایش می داند و او را بزندان انداخته و بطوری که تو گفتی همینکه گنج او را بدست بیاورد آن جوان را خواهد کشت یا نابینا خواهد کرد.

عبدالخالق باز جواب نداد. **عبدالواسع** پرسید برادر چرا جواب نمی دهی وحرف نمیزنی؟ **عبدالخالق** گفت برای این که فکر میکنم. **عبدالواسع** پرسید راجع بچه فکر میکنی؟ **عبدالخالق** جواب داد راجع بدو موضوع، یکی بیرون بردن **برکیارق** از این قصر و خارج کردنش از اصفهان و دوم در خصوص وعده **تنش**. چون خارج کردن **برکیارق** از این قصر آسان نیست و بطوری که دیدی دروازه این قصر نگهبان دارد و شب ها دروازه را می بندند اما نگهبانان همچنان هستند و نمی گذارند کسی از این قصر خارج شود یا داخل گردد. موضوع **تنش** نیز هست و من خیلی بوعده او اعتماد ندارم و ممکن است که بعد از این که برادرزاده اش **برکیارق** آزاد شد **تنش** بوعده وفا نکند و مبلغی را که وعده داده نپردازد و شخصی مثل **تنش** برای آزاد کردن جوانی چون **برکیارق** که برادرزاده اوست باید مبلغی بیشتر تأدیه نماید. ولی همین مبلغ را که وعده داد اگر بپردازد خوب است. اما آزموده شده که بزرگان فراموشکار هستند و همین که کارشان بسامان رسید، پاداشی را که باید بدهند بخاطر نمیآورند و من هم دیگر دستم بمردی چون **تنش** نمی رسد که بتوانم پاداش خود را بخاطرش بیاورم.

عبدالواسع جواب داد گفته تو را راجع به فراموشکاری بزرگان تصدیق می کنم ولی من بتوقول میدهم که خود پاداش تو را از **تنش** بگیرم و به تو بدهم. **عبدالخالق** گفت وقتی **برکیارق** آزاد شد، و **تنش** دانست که برادرزاده اش از زندان رهائی یافت بتو هم اعتنا نخواهد کرد و تو نیز مثل من نمیتوانی خود را باو برسانی و بگوئی که پاداش مرا بپردازد.

عبدالواسع گفت من میتوانم خود را به **تنش** برسانم و از وی بخواهم که پاداش تو را تأدیه نماید. **عبدالخالق** پرسید من تصور نمیکنم که تو در دستگاه **تنش** شغلی داشته باشی و مردی هستی سوداگر و چطور میتوانی خود را به **تنش** برسانی؟ **عبدالواسع** اظهار کرد من در دستگاه **تنش** دارای دوستی هستم نیرومند و با نفوذ و بوسیله او میتوانم از **تنش** بخواهم که پاداش تو را بپردازد. **عبدالخالق** پرسید دوست تو در دستگاه **تنش** کیست؟ **عبدالواسع** جواب داد دوست من موسوم است به **ابوحمزه کفشگر**. **عبدالخالق** از شنیدن اسم **ابوحمزه کفشگر** حیرت نمود و گفت من نام او را شنیده ام و میدانم که یکی از پیشوایان ملحدین است و بعضی میگویند که در بین ملاحده، بعد از **حسن صباح** کسی بزرگتر از او نیست و آیا منظور تو از **ابوحمزه** همان ملحد معروف است؟ **عبدالواسع** گفت منظور من از **ابوحمزه** کفشگر همان است که بعد از امام اهل باطن از برجسته ترین پیشوایان باطنی می باشد. **عبدالخالق** متوجه نشد که برادرش نام ملاحده یا ملحد را بر زبان نیاورد بلکه گفت اهل باطن و باطنی.

بعد پرسید تو چگونه با مردی چون **ابوحمزه کفشگر** دوست شدی و ملاحده بخصوص پیشوایان آنها بسهولت با کسی دوست نمی شوند و من شنیده ام که پیشوایان ملاحده در قلاعی زندگی میکنند که کسی بآنجا دسترسی ندارد. **عبدالواسع** گفت قسمتی از گفته تو ای برادر صحیح است و پیشوایان باطنی در قلاعی

متین زندگی می نمایند و هرکس نمیتواند آنها را ببیند. **ابوحمزه کفشگر** هم درآغاز در قلعهٔ **ارجان** که از قلاع **محکم** باطنیان می باشد زندگی میکرد. ولی مصلحت ایجاب کرد که وی از آن قلعه خارج شود و به شام برود **آنگاه** باتفاق **تنش** از شام بایران عزیمت نماید و اما اینکه پیشوایان باطنی با دیگران دوستی نمی کنند گفته ای **درست** نیست و آنها حاضرند با مردان صدیق و نیک فطرت دوستی کنند.

عبدالخالق پرسید آیا بطور مستقیم با **ابوحمزه کفشگر** دوست شدی یا اینکه شخصی واسطه دوستی شما شد؟

عبدالواسع اظهار کرد، شخصی واسطه دوستی ما گردید که موسوم است به **احمد قطب الدین**.
عبدالخالق گفت از قضا، من این اسم را هم شنیده ام و بخصوص در دوره ای که **جلال الدوله** در **قره میسین** با ملاحده می جنگید من این اسم را زیاد می شنیدم و می گفتند که یکی از پیشوایان ملاحده است.

•**عبدالواسع** گفت **احمد قطب الدین** در آن تاریخ که تو اسم او را می شنیدی داعی بزرگ **قره میسین** بود.
عبدالخالق راجع به عنوان داعی بزرگ توضیح خواست و **عبدالواسع** جواب داد. بزرگان اهل باطن دارای سلسله مراتب هستند. هریک از بزرگان بعد از طی مرحله ما دون، بمرحله ما فوق میرسد و داعی بزرگ یکی از مراتب عالی بزرگان اهل باطن است و ریاست باطنیان دریک کشور بیک داعی محول میگردد.

عبدالخالق گفت من نمیدانم که این ملاحدهٔ نابکار از جان مردم چه میخواهند و چرا بفتوای شرع یک مرتبه، خون تمام ملاحده را نمیریزند تا این که مردم از آنها آسوده شوند. **عبدالواسع** اظهار کرد برادر من برتو ایراد نمیگیرم که چرا باهل باطن ناسزا میگوئی. زیرا تو وصف اهل باطن را از زبان دیگران و بخصوص از زبان خود خلیفه و ندیمان او شنیده ای و خلفای بغداد پیوسته از دشمنان بزرگ اهل باطن بوده اند و تا روزی که خلافت در بغداد هست، خصومت خلفا نسبت باهل باطن ادامه خواهد یافت اما اگر تو، راجع به اهل باطن از خود آنها توضیح میخواستی می فهمیدی که آنها نابکار نیستند بلکه مردمی می باشند نیک فطرت و سلیم النفس و خوش خلق و زحمت کش.

عبدالخالق گفت برادر آیا تو آدم کشان ملحد را نیک فطرت و سلیم النفس می دانی؟ **عبدالواسع** جواب داد آدم کش آنهائی بودند و هستند که مقدم بر قتل نفس شدند و ریختن خون اهل باطن را واجب دانستند و در نتیجه، باطنی ها را وادار نمودند که از خود دفاع نمایند و اگر آنها قتل باطنیان را واجب نمیدانستند اهل باطن را مجبور نمی نمودند که دست بخون دشمنان خود بیالایند.

عبدالخالق گفت برادر، تو خیلی از باطنی ها طرفداری میکنی، نکند تو خود باطنی باشی؟
عبدالواسع حس کرد که برادرش بطوری نسبت به باطنی ها بدبین است که او نمیتواند در آن موقع بگوید که باطنی است. چون اگر برادرش بفهمد که وی باطنی میباشد ممکن است که با گریزانیدن **برکیارق** موافقت ننماید واظهار کرد برادر وقتی از یک باطنی سئوال می کنند که آیا تو از اهل باطن هستی یا نه، او باید جواب بدهد بلی من باطنی هستم.

بدین ترتیب **عبدالواسع** وجدان خود را آسوده کرد چون اعتراف نمود که اهل باطن است.

آنگاه گفت ولی من هنوز باطنی نشده ام لیکن تصدیق می نمایم که برای قبول کیش باطنی استعداد دارم. **عبدالخالق** پرسید این استعداد چگونه در تو بوجود آمده است؟ **عبدالواسع** جواب داد در کشور ما **قره میسین**

اهل باطن زیاد هستند و سکنه آنجا، پیوسته با آنان محشور می باشند و من هم با عده ای از اهل باطن محشور بودم و به صحبت آنها گوش دادم و متوجه شدم آنچه میگویند حقیقت دارد. **عبدالخالق** پرسید برادر تو روش فرقه ملاحده را مطابق با حقیقت میدانی. مگر تو نشنیده ای که آنها دارای باغهایی هستند که در آن زن و مرد عریان زندگی میکنند و خمر می نوشند و حشیش می کشند و مرتکب فجیع ترین اعمال شنیع می شوند؟

عبدالواسع گفت این تهمت محض است و اهل باطن از آن گونه باغها که تو میگوئی ندارند و زن و مرد در آن باغها که وجود ندارند، عریان نمی شوند و خمر نمی نوشند و حشیش نمی کشند و این تهمت ها را خلفای بغداد باهل باطن زدند و **خواجه نظام الملک** هم در زمان حیات خود چون با اهل باطن دشمن بود این بهتان ها را تأیید می کرد و هم او بود که از روحانیون مسلمان می خواست که در همه جا فتوا بدهند که اهل باطن واجب القتل می باشند و من بطوری که از حرف و عمل اهل باطن فهمیده ام آن ها را مردمی شریف و امین و باتقوی می دانم.

ای برادر، در هر جا که مسکن اهل باطن می باشد یک مسکین و گدا یافت نمی شود و تو اگر یکصد سال با اهل باطن معاشرت و معامله بکنی از دهانشان یک دروغ نخواهی شنید و یک خلف وعده نخواهی دید و در هر سرزمین که اهل باطن در آن بسر می برند نعمت فراوان و کسب و کار رواج دارد و در بین باطنی ها کسی به دیگری زور نمی گوید و نیرومندان مال ضعیفان را از دستشان نمی گیرند و همه برای تحصیل معاش زحمت می کشند.

عبدالخالق گفت برادر تو که در **قره میسین** زیاد با ملاحده صحبت کرده ای بگو که حرف اساسی آنها چیست؟ و دارای چه کیش می باشند؟ **عبدالواسع** جواب داد آن ها بخداوند و به پیغمبر اسلام عقیده دارند و شهادتین را بزبان جاری می کنند و بامامت هم معتقد هستند.

عبدالخالق پرسید آیا باصول دین ما عقیده دارند یا نه؟ **عبدالواسع** گفت باصول دین شما معتقد هستند و توحید و نبوت و معاد را می پذیرند متنها نظریه آنها در خصوص معاد چیز دیگر است. **عبدالخالق** پرسید نظریه آنها راجع به معاد چیست؟ **عبدالواسع** گفت شما عقیده دارید که انسان بعد از مرگ با همین قالب و شکل که قبل از مرگ دارد زنده می شود تا اینکه حساب اعمال خود را پس بدهد و اگر اهل ثواب بود ببهشت خواهد رفت وگرنه او را بسوی جهنم سوق خواهند داد. ولی اهل باطن راجع بمعاد این عقیده را ندارند و منکر معاد هم نیستند. اهل باطن می گویند اگر مردی در بیابان از گرسنگی و تشنگی زندگی را بدرود گفت و مرغان لاشخوار بجسد او حمله ور شدند و هریک قسمتی از گوشت جسدش را خوردند و آن گاه درموقع شب کفتارها بجسد او حمله ور گردیدند و بازمانده گوشت های او را در شکم خود جا دادند و آفتاب و باران و برف و باد استخوان های او را متلاشی کرد و بعد استخوانها خاک شد و وزش باد خاک استخوان ها را باطراف پراکنده نمود یک چنین مرد، در دنیای دیگر با کالبد و شکلی که در این دنیا دارد زنده نمی شود چون چیزهائی که او را تکوین کرده، متفرق گردیده و از بین رفته و طوری بین قسمت های مختلف کالبد او تفرقه بوجود آمده که جمع شدن تمام آن ها در یک جا از نظر عقلائی قابل قبول نیست ولو صدها هزار سال بگذرد. اما بعقیده اهل باطن **بعد** از مرگ جسمی، روح انسان باقی می ماند و آنچه باسم معاد خوانده می شود بعقیده باطنی ها باقی ماندن روح است و روح، بعد از مرگ جسمی بمناسبت اعمالی که در این جهان با کمک جسم بانجام رسانیده،

پاداش دریافت می کند یا کیفر می بیند.[1]

ولی ای برادر ما از صحبت اصلی خود دور شدیم و تو بمن گفتی که وسیله ندارم به **تنش** بگویم که اجر و زحمت تو را بپردازد و من گفتم بوسیله **ابوحمزه کفشگر** پاداش تو را از **تنش** خواهم گرفت و تو هزار دیناری را که بتو وعده داده‌اند دریافت خواهی کرد و من طوری به نفوذ **ابوحمزه** اعتماد دارم که میتوانم بتو قول بدهم همین که **برکیارق** از شهر اصفهان خارج شد تو هزار دینار موعود را دریافت خواهی نمود و بعد هم وارد خدمت **تنش** خواهی شد با حداقل مستمری دویست دینار در سال.

عبدالواسع متوجه شده بود که برادرش بموضوع دریافت دینار زر نقد بیش از شغلی که میخواهند در دستگاه **تنش** باو بدهند اهمیت میدهد. زیرا آن هزار دینار نقد است و شغل و مستمری آن در نظر **عبدالخالق** نسیه. این بود که گفت هزار دینار که بتو داده می شود حداقل است و شاید **تنش** بعد از اینکه مطمئن شد برادرزاده اش از خطر جسته و از چنگ **ترکان خاتون** رهائی یافته انعامی بیشتر بتو بدهد.

عبدالخالق اظهار کرد بطوری که بتو گفتم من در مخاصمه **ترکان خاتون** و **برکیارق** بی طرف هستم و توجه من بیشتر بسوی **برکیارق** است و اگر بتوانم آن جوان را نجات بدهم مشروط براین که برای من فایده داشته، و بدون خطر باشد، مضایقه نخواهم کرد.

عبدالواسع از اینکه برادرش با گریزانیدن **برکیارق** موافقت کرد خیلی خوشوقت شد چون عمده این بود که **عبدالخالق** با گریزانیدن **برکیارق** موافقت نماید و بعد از آن شرایط بانجام رسانیدن کار سهل می گردید.

عبدالخالق گفت من میل دارم که هزار دینار دریافت کنم گواینکه مبلغی کم است و **برکیارق** را از اینجا خارج نمایم ولی این کار خطرناک است. **عبدالواسع** پرسید خطر کار در چیست؟ **عبدالخالق** گفت این قصر بیش از یک دروازه ندارد و اگر دارای مخرجی غیر از آن دروازه هست من از آن بی اطلاعم و بعد از این که **برکیارق** را از زندان خارج کردم باید او را از آن دروازه بگذرانم و نگهبانانی که پیوسته جلوی دروازه هستند جلوی مرا میگیرند و شب ها هم دروازه کاخ را می بندند و اگر من بخواهم نگهبانان را بقتل برسانم و دروازه را بگشایم محتاج کمک سر بازان خود هستم و بآنها اطمینان ندارم چون سر بازانی که مأمور حفاظت از **برکیارق** هستند میدانند که **ترکان خاتون** خیلی بمسئله نگاهداری **برکیارق** اهمیت میدهد و من اطمینان ندارم که بعد از این که موضوع گریزانیدن **برکیارق** را با سر بازان خود در بین گذاشتم آنها بیدرنگ **ترکان خاتون** را از قصد من مستحضر نکنند و اگر موافقت نمایند که بمن کمک کنند و **برکیارق** را از این قصر بیرون ببریم، پاداش می خواهند و من نمیتوانم هزار دیناری را که باید بمن برسد با آنها تقسیم کنم.

عبدالواسع گفت راست است و تو نمی توانی هزار دینار پاداش خود را با آن ها تقسیم کنی و موضوع اشکال خروج **برکیارق** از این قصر هم مورد تصدیق من است اما تو برای از پا درآوردن نگهبانان دروازه این کاخ مضطرب مباش و من می توانم این کار را بانجام برسانم. **عبدالخالق** پرسید تو چگونه اینکار را بانجام می رسانی؟ **عبدالواسع** اظهار کرد یک عده مردان دلیر با من باصفهان آمده اند و آن ها حاضرند بما کمک نمایند. **عبدالخالق** پرسید **آنها که هستند؟ عبدالواسع** جواب داد آن ها از سر بازان قشون **تنش** می باشند و من در

۱ ــ ما مسلمین عقیده داریم که در روز جزا افراد بشر بهمین شکل یعنی با کالبد جسمی زنده می شوند. ــ مترجم.

دلیری آن‌ها تردید ندارم و آنها از هیچ چیز نمی ترسند و حاضرند هر دستور که بآنها داده می شود بموقع اجرا **بگذا**رند ولوبطور حتم بدانند کشته می شوند اما باید کاری کرد که پای آن‌ها بداخل کاخ باز شود و بتوانند در **شبی** که ما باید **برکیارق** را آزاد کنیم خود را در اینجا پنهان نمایند. **عبدالخالق** گفت اگر وضع آن‌ها زننده نباشد وارد کردن آن ها باین قصر اشکال ندارد. چون از بام تا شام، خیلی از اشخاص وارد این قصر می شوند و می توان آن‌ها را هم وارد کرد.

عبدالواسع گفت ما میتوانیم مردانی را که با من باصفهان آمده‌اند بهر وضع که میخواهیم درآوریم و آنها را وارد کاخ نمائیم.

آن شب، صحبت **عبدالواسع** با برادرش بهمین جا ختم شد و **عبدالواسع** قبل از اینکه دروازه قصر را ببندند از برادر خداحافظی کرد و رفت.

روز بعد، **عبدالواسع** در کاروانسرائی که در اصفهان مسکن او بود شنید که **محمود** فرزند **ترکان خاتون** بیمار شده است. نزدیک ظهر، **عبدالواسع** هنگام عبوراز بازار شنید که بیماری **محمود** سخت است و او ازچند روز قبل بیمار گردیده ولی چون بیماری او سخت نبود مادرش **ترکان خاتون** اضطراب نداشت. ولی از آن روز بیماری طفل سخت شده و دو نفر از اطبای اصفهان برای آن طفل یک آلاچیق از برگهای درخت بید ساخته اند که طفل در آلاچیق باشد و پیوسته بوی برگهای درخت بید بمشامش برسد و نیز گفته می شد که آن دو طبیب، با جوهر بید شروع بمعالجه **محمود** کرده اند.

کسی نمیدانست که مرض **محمود** چیست و آنهائی که آزموده بودند اظهار میکردند چون **محمود** در آلاچیق بستری است معلوم می شود که کودک مبتلا به مرض حصبه یا مرض آبله شده زیرا پزشکان، آلاچیق برگ درختهای بید را برای این دو نوع مریض میسازند تا اینکه بوی برگ بید پیوسته به بیماران بخورد و حقیقت این بود که **محمود** مبتلا به مرض آبله شده بود.

در روزهای اول که طفل تب میکرد پزشکان و مادرش، تصور میکردند که بیماری **محمود** زکام است و باو داروهائی میخورانیدند که هنگام مبتلا شدن بمرض زکام به بیمار داده می شود. ولی بعد از اینکه قرحه های مخصوص مرض آبله روی صورت و بدن طفل آشکار شد، مادر کودک و پزشکان متوجه اشتباه خود شدند و اطباء روش درمان را تغییر دادند و درصدد برآمدند که طفل را با جوهر بید و بوی بید مداوا نمایند.

شب بعد **عبدالواسع** نزد برادر رفت و نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان چون او را می شناختند از ورودش ممانعت نکردند. وقتی **عبدالواسع** وارد قصر شد، متوجه گردید که همه جا ساکت می باشد و شماره چراغها هم کم شده و هر که با دیگری صحبت می نماید با صدای آهسته حرف میزند و احتیاط و سکوت سکنه قصر برای **محمود** نبود. چون میدانستند که **محمود** خردسال است و بیمار، صدای آنها را نخواهد شنید. بلکه از بیم **ترکان خاتون** اهسته گام بر می داشتند و بلند حرف نمیزدند که اگر صدایشان بگوش **ترکان خاتون** برسد آن زن تصور بنماید هنگامی که پسرش آبله گرفته، بیم مرگش میرود، سایرین خوشحال هستند و ازغم او اطلاع ندارند.

آبله در قدیم یک بیماری مهلک بود و در شرق و غرب، بیک نسبت کشتار میکرد و از عجائب آنکه در آسیا از جمله در ایران، آبله بیشتر کودکان را می کشت و درقاره اروپا، زیادتر بزرگسالان را و آنقدر

که در اروپا بزرگسالان از آبله میمردند کودکان از ابله جان نمی سپردند. نزدیک سیصد نفر از شاهزادگان و شاهزاده خانمهای سلطنتی **بوربون** درفرانسه، همه ازمرض آبله زندگی را بدرود گفتند و در بین متوفیات زن و مردی کوچکتر از بیست ساله دیده نشد. اما در همان خانواده وقتی خردسالان آبله می گرفتند اکثر ازمرگ میرستند و فقط صورتشان مجدر میشد. ولیعهد پنجاه و یکساله **لوئی چهاردهم** پادشاه فرانسه بمرض آبله مرد و **لوئی پانزدهم** پادشاه فرانسه هم در سن شصت و اند سالگی از مرض آبله زندگی را بدرود گفت. در آسیا از جمله ایران بندرت اتفاق میافتاد که مرد یا زنی که ازمرحله طفولیت گذشته و وارد مرحله جوانی شده آبله بگیرد و درعوض کودکان زیاد آبله میگرفتند ومیمردند. در آسیا اگر یک مرد یا زن دچار آبله می شد اطرافیان بیمار امیدوار بودند که بهبود یابد اما وقتی یک کودک آبله میگرفت اطرافیان طفل زیاد امیدوار بزنده ماندنش نبودند.

بهمین جهت قصر اصفهان ماتم زده بنظر میرسید و **عبدالواسع** هم بعد ازاینکه وارد قصر شد از بیم آنکه صدای پایش بگوش سکنه قصر برسد آهسته گام برداشت تا بمسکن برادر رسید و مشاهده نمود که برادرش منتظر ورود او است تا بر سر سفره طعام بنشیند، پس از اینکه غذا خورده شد **عبدالواسع** آنچه راجع بمرض **محمود** شنیده بود حکایت کرد. **عبدالخالق** گفت من از بیماری **محمود** اطلاع داشتم ولی نمیدانستم که آبله می باشد و در اینجا میگفتند که **محمود** سرما خورده است و من فکر میکردم که پس از سه روز بهبود خواهد یافت. **عبدالواسع** پرسید ای برادر صحبت دیشب مرا که بخاطر داری؟ **عبدالخالق** جواب مثبت داد. **عبدالواسع** گفت من تصور میکنم که بیماری **محمود** وسیله ایست که تقدیر در دسترس تو گذاشته تا بتوانی **برکیارق** را نجات بدهی. چون من یقین دارم که براثر این بیماری **ترکان خاتون** مثل گذشته به **برکیارق** توجه ندارد. زیرا حواسش متوجه بیماری فرزندش می باشد و محبت مادر به فرزند کینه نسبت به **برکیارق** را تحت الشعاع قرار میدهد و تو میتوانی از این فرصت استفاده کنی و **برکیارق** را از این قصر خارج نمائی.

عبدالخالق گفت سربازانی را که تحت فرماندهی من هستند چه کنم؟ **عبدالواسع** جواب داد مگر آنها مطیع تو نمیباشند؟ **عبدالخالق** پاسخ داد آنها بظاهر مطیع من هستند ولی شاید **ترکان خاتون** یکایک آنها را مأمور کرده که مواظب من باشند و اگر چیزی غیرعادی دیدند باطلاعش برسانند. من می توانم بسربازان خود بگویم که **ترکان خاتون** بمن امر کرد که **برکیارق** را از این قصر یا از اصفهان خارج کنم. اما اگر **ترکان خاتون** بسربازان سپرده باشد که گفتار و کردار مرا باطلاعش برسانند من نخواهم توانست **برکیارق** را از اینجا خارج نمایم و خود نیز بدستور **ترکان خاتون** بقتل خواهم رسید.

عبدالواسع پرسید مگر **ترکان خاتون** نسبت بتو ظنین است؟ **عبدالخالق** گفت **ترکان خاتون** نسبت بمن سوءظن مخصوص ندارد ولی بطور کلی ظنین است و بهمین جهت **فرخ سلطان** را که قبل ازمن زندانبان **برکیارق** بود برکنار کرد و مرا بجای او منصوب نمود. فرض می کنیم که در بین سربازان من جاسوس نبود و توانستم بآنها بقبولانم که **برکیارق** را بدستور **ترکان خاتون** از این قصر خارج می کنم، ولی نمیتوانم سربازانی را که مأمور نگهبانی دروازه هستند قائل نمایم که من ازطرف **ترکان خاتون** مأموریت دارم که **برکیارق** را از این قصر خارج نمایم. چون آنها مطیع دستور من نیستند و فقط از **ترکان خاتون** اطاعت می نمایند و وقتی ساعت مقرر بستن دروازه فرارسید دروازه کاخ را می بندند و نمی گشایند مگر صبح روز بعد، هنگام شب، درب کاخ

گشوده نمیشود مگر بدستور **ترکان خاتون**.

عبدالواسع اظهار کرد ای برادر تو اگر برای نجات دادن **برکیارق** عزم جزم داشته باشی او نجات خواهد یافت و تو هم بانعام و منصب خواهی رسید.

عبدالخالق گفت من خیلی میل دارم که هزار دینار زر که از آغاز عمر تا امروز یک مرتبه بدستم نرسیده است دریافت کنم و بتوانم آن را سرمایه زندگی آینده نمایم و روزیکه از خدمت در دستگاه این و آن برکنار شدم با سرمایه خود بزندگی ادامه بدهم. ولی چگونه میتوانم بر مخالفت احتمالی سربازان خود و مخالفت حتمی نگهبانان دروازه کاخ غلبه نمایم و **برکیارق** را از اینجا بیرون ببرم و او را به **تنش** تحویل بدهم.

عبدالواسع گفت برادر قبل از اینکه بحث بیش از این وسعت بگیرد باید بدانی که بعد از اینکه **برکیارق** را از این قصر خارج کردی باید او را بمن تحویل بدهی. **عبدالخالق** از آغاز برخورد با برادر تا آن موقع برای اولین مرتبه **عبدالواسع** را با نظر تردید و سوءظن نگریست و گفت برای چه بتو تحویل بدهم؟ **عبدالواسع** گفت برای اینکه من او را بجائی ببرم که در امان باشد. **عبدالخالق** پرسید مگر **برکیارق** نزد عموی خود **تنش** در امان نیست و مگر تو نگفتی که **تنش** قصد دارد که برادرزاده اش را از مرگ یا کوری نجات بدهد. **عبدالواسع** گفت من این حرف را زدم اما نگفتم که **برکیارق** نزد عموی خود **تنش** در امان است. **عبدالخالق** پرسید مگر مفهوم این دو گفته یکی نیست؟ **عبدالواسع** جواب داد بظاهر بلی ولی در باطن نه. **عبدالخالق** گفت من نمیتوانم منظور تو را بفهمم. **عبدالواسع** اظهار کرد تو که سالها در بغداد در دستگاه خلیفه کار کرده‌ای چطور نمیتوانی منظور مرا بفهمی. مگر تو نمیدانی که در امر حکومت و امارت هیچ حاکم و امیر، نمیتواند رقیب خود را ببیند و اگر بتواند او را نابود میکند ولو پسرش باشد. **برکیارق** تا روزی در نظر **تنش** درخور ترحم است که در زندان گرفتار **ترکان خاتون** باشد و روزی که **برکیارق** آزاد گردد دیگر در نظر **تنش** یک جوان مظلوم و ناتوان نیست بلکه **تنش** او را بچشم رقیب خود می نگرد. چون تاج وتخت ایران، باید به **برکیارق** که پسر بزرگ مرحوم **ملکشاه** است برسد نه به **تنش** برادر او و تو هرگز شنیده ای که پادشاهی پسر داشته باشد و بعد از او سلطنت به برادرش برسد نه بپسر او؟ این است که صلاح **برکیارق** در این می باشد نزد **تنش** نرود و دور از عموی خود زندگی کند. زیرا اگر نزد **تنش** برود، کاری را که **ترگان خاتون** نتوانست بکند **تنش** خواهد کرد و برادرزاده را بقتل خواهد رسانید یا نابینا خواهد نمود تا رقیب نداشته باشد.

عبدالخالق پرسید آیا خود **تنش** بتو مأموریت داده که **برکیارق** را با خود ببری؟ **عبدالواسع** جواب داد این مأموریت را **ابوحمزه کفشگر** بمن واگذاشته است. **عبدالخالق** گفت آیا **ابوحمزه** آنقدر توانائی دارد که می تواند برخلاف رأی **تنش** عمل نماید. **عبدالواسع** اظهار کرد **ابوحمزه** برخلاف رأی **تنش** عمل نمی کند بلکه طبق تمایل او، کمک میکند تا برادرزاده اش آزاد گردد منتها برای اینکه **تنش** برادرزاده خود را بقتل نرساند یا کور نکند او را از **تنش** دور می نماید. **عبدالخالق** پرسید آیا **تنش** با آن دوری موافق است؟ **عبدالواسع** گفت **تنش** خواهان دیدار برادرزاده نیست و فقط می خواهد اطمینان داشته باشد که **برکیارق** هرگز رقیب وی نمی شود و **ابوحمزه** این منظور را تأمین می نماید.

عبدالخالق پرسید پس تو بموجب دستور **ابوحمزه** **برکیارق** را از دربار **تنش** دور می کنی؟ **عبدالواسع** گفت همینطور است. **عبدالخالق** پرسید او را بکجا میبری؟ **عبدالواسع** گفت نمی توانم این موضوع را بکسی

بگویم. **عبدالخالق** گفت شاید او را می بری تا بدست **ابوحمزه** بدهی و او، **برکیارق** را بقتل برساند چون **شنیده ام** که باطنی ها با **برکیارق** دشمن هستند. **عبدالواسع** جواب داد اگر **ابوحمزه** می خواست که **برکیارق** بقتل برسد **او** را در زندان **ترکان خاتون** بجا میگذاشت و برای نجاتش اقدام نمی کرد. **عبدالخالق** گفت بعضی از اشخاص هستند که ترجیح میدهند دشمن را با دستهای خود بقتل برسانند تا از گرفتن انتقام زیادتر لذت ببرند.

عبدالواسع جواب داد اگر تو **ابوحمزه** داعی نخست باطنیان را می شناختی یا می دانستی چه اندازه قدرت دارد این فکر را راجع باو نمی کردی، داعی نخست آن قدر قدرت دارد که یک محبوس ناتوان مثل **برکیارق** در نظر او با خاک برابر است و آرزوی قتل وی را در مخیله خود نمی پروراند.

نه برادر، داعی نخست نمی خواهد **برکیارق** را بقتل برساند. بلکه قصد دارد برادرزادهٔ **تنش** را در جائی مسکن بدهد که نه او دعوی امارت و سلطنت کند نه عمویش درصدد برآید وی را بقتل برساند.

عبدالخالق گفت برادر، این چند روز که تو را دیده ام تو می گوئی که نماینده **تنش** یا **ابوحمزه** یا هر دو هستی ولی من هنوز حکمی در دست تو ندیده ام که نشان بدهد که تو نماینده آنها می باشی.

عبدالواسع گفت من برای اثبات اینکه نماینده **تنش** و **ابوحمزه** هستم دلیلی دارم که مؤثرترین دلایل است و بعد از این که آن را بتو نشان دادم تصدیق خواهی نمود که راست میگویم. **عبدالخالق** پرسید آیا نمی توانی آن دلیل را اینک ارائه بدهی؟ **عبدالواسع** گفت برادر من تصور می کردم که تو از نظر اصل با نجات دادن **برکیارق** موافق هستی و اینک می شنوم که موافقت نداری در صورتی که موقع مقتضی برای آزاد کردن وی فرارسیده است. **عبدالخالق** گفت من حاضرم که **برکیارق** را نجات بدهم اما اشکالات بقدری است که نمی توان او را از این قصر خارج کرد. **عبدالواسع** پرسید شب ها در زندان **برکیارق** چند نفر نگهبانی می کنند؟ **عبدالخالق** جواب داد سه نفر. **عبدالواسع** پرسید در موقع شب نگهبانان دروازه این قصر چند نفر است؟ **عبدالخالق** جواب داد سه نفر. **عبدالواسع** گفت سه نگهبان زندان و سه نگهبان دروازه می شود شش نفر و بی صدا کردن این شش نفر که اشکال ندارد.

عبدالخالق گفت آیا حساب کرده ای که برای بی صدا کردن این شش نفر اگر راضی بسکوت شوند چقدر زر باید داد. **عبدالواسع** جواب داد تو اگر عزم جزم داشته باشی ما می توانیم این شش نفر را با تیغ ساکت کنیم.

عبدالخالق پرسید آیا می گوئی این شش نفر را بقتل برسانیم؟ **عبدالواسع** جواب مثبت داد.

عبدالخالق از این گفته برادر وحشت کرد و گفت چگونه من میتوانم شش نفر را بقتل **برسانم؟** **عبدالواسع** اظهار نمود که تو تنها مبادرت به قتل آنها نخواهی کرد و اگر میل نداشته باشی آن ها را بقتل برسانی میتوانی دست بخون آن ها نیالائی. **عبدالخالق** پرسید آیا تو به تنهائی آنها را خواهی کشت؟ **عبدالواسع** گفت من هم نمیتوانم به تنهائی شش نفر را بقتل برسانم ولی کسانی را دارم که میتوانند عهده دار قتل آن شش نفر شوند. **عبدالخالق** پرسید آیا به عاقبت وخیم این کار فکر کرده ای؟ برادرش جواب داد اگر تو قدری همت داشته باشی این کار عاقبت وخیم نخواهد داشت. **عبدالخالق** پرسید چه کسانی، عهده دار قتل این شش نفر میشوند؟ **عبدالواسع** گفت من یک عده ده نفری را با خود باصفهان آورده ام که برای گریزانیدن **برکیارق** بتو کمک کنند. و آن ده نفر برخلاف سربازانی که تحت فرماندهی تو می باشند افرادی هستند درخور اعتماد و.

بما خیانت نخواهند کرد و هر دستوری که برای آنان صادر شود بموقع اجرا میگذارند. ولی برای اینکه بتوان از وجود این ده نفر برای ازبین بردن سر بازان زندان و نگهبانان دروازه استفاده کرد باید آن‌ها را وارد کاخ نمود.

عبدالخالق گفت اگر آنها را وارد کاخ کنم مورد سوءظن قرار میگیرم.

عبدالواسع جواب داد برادر فردا و پس‌فردا حال **محمود** پسر **ترکان خاتون** یا بهتر می شود یا بدتر. اگر بدتر شود که باحتمال زیاد همین طورخواهد شد اطبائی که مشغول معالجه هستند، طبق رسم همیشگی این جا به مادرش خواهند گفت که برای معالجه **محمود** از دیگران کمک بخواهد و باز طبق رسم همیشگی کسانیکه نسخه هائی برای معالجه مرض دارند وارد قصر میشوند و آن نسخه ها را به مادر طفل میدهند یا اینکه داروی درمان مرض را با خود میآورند. در هر حال اگر وضع مزاج طفل بدتر شود و پزشکان بیمار را جواب بگویند هر کس که نسخه ای یا داروئی برای درمان مرض طفل دارد میتواند آزادانه وارد کاخ شود و شش نفر از مردان ما بعنوان این که نسخه یا دارو دارند وارد کاخ میشوند. **عبدالخالق** اظهار کرد تو گفتی آنها ده نفر هستند و چرا میخواهی شش نفر از آنها را وارد قصر کنی. **عبدالواسع** گفت چهار نفر از آنها باید بیرون قصر اسب ها را نگاه دارند تا همین که **برکیارق** را از این قصر خارج کردیم همه سوار شویم و با سرعت خود را از اصفهان دور نمائیم.

عبدالخالق پرسید آیا اسب ها آماده شده است؟ **عبدالواسع** گفت اسب ها آماده است و ما هنگام ورود باصفهان یازده اسب داشتیم و فردا، من دو اسب دیگر برای تو و **برکیارق** آماده خواهم کرد و آن چهار نفر که بیرون قصر می مانند اسب ها را نگاه می دارند که بتوان بدون درنگ از اینجا دور شد. اما ممکن است که حال طفل بهتر شود که در آن صورت استفاده از اطلاعات طبی دیگران ضروری نخواهد شد و کسی نمی تواند بعنوان اینکه دارای نسخه یا داروئی است وارد قصر گردد. در آن صورت تو باید شش تن از ما را وارد کاخ کنی.

عبدالخالق پرسید چگونه آن ها را وارد کاخ کنم؟ **عبدالواسع** گفت تو در دستگاه خلیفه در بغداد کار می کردی و همه از این موضوع مستحضر هستند و لباس تو هم لباس افسران قشون خلیفه است. **عبدالخالق** پرسید منظورت چیست؟ **عبدالواسع** گفت من شش تن ازمردان خود را وامیدارم که لباس سکنه بغداد را بپوشند و آنها بعنوان اینکه خویشاوند و همشهری تو هستند بدرب کاخ خواهند آمد و تو را خواهند خواست و تو باید تصدیق کنی که آنها همشهری و خویشاوند تو هستند و به نگهبانان بگوئی بآنها راه بدهند تا وارد قصر شوند. این شش نفر نزد تو خواهند بود و من هم با تو می باشم و هنگامی که خواستیم **برکیارق** را از این قصر خارج کنیم این شش نفر، نگهبانان زندان **برکیارق** و نگهبانان دروازه کاخ را بقتل خواهند رسانید و ما **برکیارق** را از قصر خارج خواهیم کرد و سوار براسب خواهیم شد و همین که از اصفهان دورشدیم آسوده خاطر خواهیم بود.

اما **عبدالواسع** بمناسبت وضع وخیم مزاج **محمود** مجبور نشد که باطنی ها را با لباس سکنه بغداد وارد قصر اصفهان کند و دو روز بعد حال طفل طوری گردید که پزشکان معالج به **ترکان خاتون** گفتند دیگر از آنها کاری ساخته نیست و اگر وی میل داشته باشد می تواند از کمک دیگران استفاده کند و شاید کسانی باشند که بتوانند کودک را معالجه نمایند. در آن دوره استمداد از مردم برای درمان بیماران غیرقابل علاج، متداول بود و در کشوری چون ایران که در گذشته دانشکده طبی و بیمارستانی چون دانشکده و بیمارستان **گندی‌شاپور**

داشت و اطبائی مانند پزشکان خاندان **بختیشوع** در آن دانشکده تدریس میکردند مردم وقتی می دیدند که از اطباء کاری ساخته نیست بعوام الناس مراجعه می نمودند که شاید آنها بتوانند بیمار را درمان کنند.

در آن عصر در تمام کشورهای ایران غیر از **الموت** علم طب، سیر قهقرائی میکرد و فقط در **الموت** شعائر **گندی شاپور** تعقیب می شد و بیمارستان **الموت** مرکز تحقیقات طبی بشمار می آمد و بطوری که در آغاز این سرگذشت گفتیم تهیه دارو در **الموت** رواج داشت و بهمین جهت باطنی ها را حشاشین مینامیدند یعنی داروفروشان. در سایر نقاط ایران، از جمله اصفهان، علم طب رونق نداشت و اولیای بیماران بطوری که گفته شد وقتی از پزشکان سلب امید میکردند رو بعوام الناس می آوردند و از عوام می خواستند که بیمارشان را درمان کنند.

ترکان خاتون هم امر کرد در اصفهان جار بزنند که هر کس نسخه یا دوائی برای درمان مرض آبله دارد بقصر سلطنتی ببرد و اگر نسخه و داروی او مفید واقع گردید پاداشی بزرگ دریافت خواهد نمود. از ساعتی که جارچی در اصفهان، بنام **ترکان خاتون** از مردم استمداد کرد هر کس که نسخه ای برای درمان آبله داشت یا اسم داروئی را جهت مداوای آن مرض می دانست راه قصر سلطنتی اصفهان را پیش گرفت. نگهبانان دروازه قصر سلطنتی اصفهان دروازه را گشوده بودند و مردم را راه میدادند و چند نفر از طرف **ترکان خاتون** مأمور شدند که نسخه ها را از مردم بگیرند یا اسم داروها را بنویسند تا بیدرنگ داروها فراهم شود.

همان روز **عبدالواسع** شش تن از مردانی را که با خود آورده بود، برای ورود به قصر اصفهان معین نمود و بآنها سپرد که زیر لباس سلاح حمل کنند و بعنوان اینکه نسخه دارند وارد کاخ شوند و بعد از ورود بقصر اصفهان خود وی، آنان را بمسکن برادرش خواهد برد و در آنجا مخفی خواهند شد تا موقع خروج از قصر برسد.

در آن روز، **عبدالواسع** تمام وسائل فرار از اصفهان را فراهم کرد و به چهار تن از مردان باطنی سپرد که در نیمه شب با اسبها نزدیک قصر سلطنتی حضور بهم برسانند.

نگهبانان دروازه تا غروب مردم را برای نشان دادن نسخه و گفتن اسم دوا بداخل قصر راه میدادند. اما بعد از اینکه خورشید غروب کرد دروازه را بروی مردم بستند و دیگر کسی را راه ندادند.

آنهائی هم که برای دادن نسخه و گفتن اسم دوا وارد کاخ شده بودند بعد از غروب خورشید خارج شدند و رفتند. لیکن مردان باطنی که بعنوان دادن نسخه وارد کاخ شده بودند براهنمائی **عبدالواسع** بسوی مسکن **عبدالخالق** رفتند و در آنجا پنهان شدند و چون تا نیمه شب کاری نداشتند **عبدالواسع** بآنها سپرد که بخوابند و خود او در نیمه شب آنها را بیدار خواهد کرد و مردان باطنی خوابیدند.

آن شب قصر سلطنتی اصفهان بمناسبت بیماری **محمود** تاریک و ساکت بود. خدمه قصر میدانستند که حال **محمود** وخیم است و داروهائی که در آن روز از طرف مردم، مستقیم و غیرمستقیم داده شد اثر مفید نبخشید. بعضی از خدمه پیش بینی میکردند که **محمود** در آن شب یا روز بعد زندگی را بدرود خواهد گفت و حدس میزدند که بعد از مرگ **محمود**، **ترکان خاتون**، از نا امیدی و خشم که چرا پسرش فوت کرده **برکیارق** را بقتل خواهد رسانید و هرگاه روز بعد **محمود** از مرض آبله فوت کند یحتمل، شب بعد **برکیارق** زنده نباشد و جسدش را از قصر اصفهان بسوی گورستان برده اند.

در حالی که سکوت و خاموشی بر قصر سلطنتی اصفهان مستولی شده بود ومردان باطنی در مسکن

عبدالخالق خوابیده بودند **عبدالواسع** نقشهٔ خارج کردن **برکیارق** را از آن قصر برای **عبدالخالق** طرح کرد و در آغاز گفت:

ای برادر همین که **برکیارق** از آستان دروازهٔ این قصر گذشت، قبل از این که من و تو از هم جدا شویم، من بتو هزار دینار زر میدهم و این است دلیلی که نشان میدهد من نماینده **تنش** و **ابوحمزه** هستم. **عبدالخالق** گفت تصدیق میکنم قوی‌ترین دلیل برای ثبوت این که تو نمایندهٔ آن دو نفر باشی، همین است و آیا این زر اکنون نزد تو می باشد. **عبدالواسع** جواب داد بلی.

عبدالخالق گفت آیا نزد تو می باشد یا این که پیش مردانی که خوابیده اند؟ **عبدالواسع** گفت پولی که باید بتو برسد نزد من است و مردانی هم که این جا خوابیده اند مبلغی پول دارند که باید بمصرف هزینه تو و من و دیگران بعد از خروج از این جا برسد

عبدالخالق پرسید در چه موقع باید از این جا رفت؟ **عبدالواسع** اظهار کرد بعد از نیمه شب ما برای رفتن آماده می شویم و اینک تو بگو که چه موقع برای بردن غذا نزد **برکیارق** میروی.

عبدالخالق گفت تا نیم ساعت دیگر من غذای او را میبرم. **عبدالواسع** اظهار کرد باو بگو که اگر میخواهد زنده بماند باید امشب با ما از این قصر بگریزد چون همین که **محمود** پسر **ترکان خاتون** از بیماری فوت کند آن زن وی را خواهد کشت و از فرط خشم شاید منتظر کشف گنج نشود. زیرا میداند که بعد از مرگ **محمود** سلطنت خواه‌نخواه حق **برکیارق** خواهد شد، زیرا وارث واقعی تاج و تخت است لذا **برکیارق** را بقتل میرساند تا اینکه خصم خود را روی تخت سلطنت نبیند. اگر **برکیارق** از تو پرسید که بچه مناسبت درصدد برآمده‌ای که او را نجات بدهی حقیقت را بگو بدون اینکه اسم **ابوحمزه کفشگر** را ببری، بگو که **تنش** برجان او میترسد و میداند که **ترکان خاتون** وی را خواهد کشت و هرگاه او را نکشد **کورش** خواهد کرد و بگو که **تنش** بتو پول داده تا این که **برکیارق** را از زندان خارج کنی و از اصفهان بیرون ببری و نیز بگو که عده‌ای از مردان مورد اعتماد **تنش** از **همدان** باین جا آمده اند تا این که بفرار وی کمک نمایند. تو اگر امشب، قبل از ساعت فرار، این موضوع ها را به **برکیارق** نگوئی و او را آماده گریختن نکنی پسر **ملکشاه** ممکن است حاضر نشود که از زندان خارج گردد چون شاید فرض کند در نیمه شب او را از زندان خارج میکنند تا بقتل برسانند و ممکن است فریادهای وحشت‌آور برآورد و تمام سکنه قصر را از خواب بیدار نماید و موضوع گریزانیدن او منتفی شود. اما اگر تو امشب موقعی که برایش غذا میبری باو بفهمانی که برای حفظ جان خود باید بگریزد برای گریختن آماده خواهد گردید، باو بگو که هرگاه هنگام خروج از قصر مشاهده کرد کسانی بقتل میرسند بیمناک نشود. زیرا کسانیکه بقتل میرسند آنهائی هستند که باید کشته شوند تا این که راه برای فرار مفتوح گردد و چون **برکیارق** پسر **ملکشاه** است و دیدن منظره قتل، برایش یک واقعه بی سابقه نیست همین تذکر کفایت میکند که وقتی دید نگهبانان دروازه بقتل میرسند فریاد نزند و سکنه قصر را از خواب بیدار ننماید.

عبدالخالق از برادر خود جدا شد و رفت تا برای **برکیارق** غذا ببرد. غذای پسر **ملکشاه** را دو نفر از آشپزخانه آوردند و هریک از آنها قسمتی از اغذیه را حمل میکردند تا این که بزندان **برکیارق** رسیدند. در آن موقع **عبدالخالق** زندان را با کلیدی که داشت گشود و در حالی که یک سرباز مسلح مقابل در بود بآن دو نفر که غذا آورده بودند گفت که اغذیه را در سرسرای اطاقی که **برکیارق** در آن محبوس بود بگذارند و آنها اطاعت

کردند و اغذیه را در سرسرا گذاشتند و رفتند. بعد **عبدالخالق**، برسم شب های دیگر وارد زندان شد و درب زندان را از داخل بست و قفل کرد. سپس اغذیه **برکیارق** را از سرسرا باطاق او برد و گفت ای ملکزاده، من امشب باید موضوعی با اهمیت را بتوبگویم. **برکیارق** پرسید چه میخواهی بگوئی؟ **عبدالخالق** موضوع بیماری **محمود** فرزند **ترکان خاتون** را باطلاع **برکیارق** رسانید و گفت چندین روز است که حال **محمود** که مبتلا به مرض آبله شده وخیم گردیده و امشب یا فردا فوت خواهد کرد. **برکیارق** از شنیدن آن حرف خوشوقت شد و گفت: تصورمیکنم که دست قضا و قدر برای کمک کردن بمن از آستین بیرون آمده چون بعد از مرگ **محمود** من بی چون و چرا، وارث تاج و تخت پدر هستم.

عبدالخالق گفت ای ملکزاده، تو می دانی که از روزی که مرا بزندانبانی تو گماشتند من سعی کردم که خود را خدمتگزار تو بدانم نه زندان‌بان تو و تا آنجائی که توانائی داشتم کوشیدم که از رنج تو در این زندان کاسته شود.

برکیارق اظهار کرد **عبدالخالق** بعد از این که زندان‌بان من عوض شد و تو را مأمور محافظت من کردند ترسیدم که نسبت بمن سخت گیری کنی. اما بزودی دانستم که تو مردی نیک نفس هستی و قصد آزار مرا نداری.

عبدالخالق گفت ای ملکزاده اگر مرا نیک نفس می دانی و قائل شده ای که قصد آزار تورا ندارم آنچه میگویم بپذیر. **برکیارق** پرسید چه میخواهی بگوئی؟ **عبدالخالق** گفت میگویم که جان توبعد از مرگ **محمود** در معرض خطر قرار خواهد گرفت. زیرا **ترکان خاتون** میداند که پس از مردن **محمود** تو بی چون و چرا پادشاه ایران خواهی شد و از فرط حسد و خشم تورا بقتل خواهد رسانید و اگر امشب **محمود** بمیرد من اطمینان ندارم که تو، تا فردا شب در این موقع، زنده باشی.

برکیارق بیمناک شد و **عبدالخالق** گفت من فکر میکنم که بعد از مرگ **محمود** مادرش منتظر نخواهد شد که مسئله گنج که من از چند و چون آن درست اطلاع ندارم بسرانجام برسد و از فرط کینه و حسد و خشم تو را خواهد کشت و اگر بپاس احترام شوهرش **ملکشاه** یا از بیم زخم زبان مردم تو را بقتل نرساند از دو چشم نابینایت خواهد کرد.

برکیارق پرسید از این قرار من باید خود را برای مردن یا نابینا شدن آماده کنم. **عبدالخالق** گفت اگر عده‌ای آماده برای نجات دادن تو نبودند تو می باید خود را برای کشته شدن یا از دست دادن چشم ها آماده کنی.

برکیارق پرسید آنهائی که میخواهند مرا نجات بدهند که **هستند؟** **عبدالخالق** جواب داد آنها برادرم هستند و من، که بدستور **تنش** عموی تو می خواهیم تو را از این جا خارج کنیم و بجائی ببریم که دست **ترکان خاتون** بتو نرسد. **برکیارق** پرسید اسم برادرت **چیست؟** **عبدالخالق** جواب داد **عبدالواسع** و او، از جانب **تنش** برای نجات تو با چندین نفر باصفهان آمده است.

برکیارق پرسید من از تو نمی پرسم که آیا درفکر خطر این کار برای خود بوده ای یا نه؟ چون تو که مردی جا افتاده هستی لابد فکر کرده‌ای که گریزانیدن من از اینجا برای تو شاید خطرناک گردد. ولی میپرسم که آیا برای من خطری دارد یا نه؟

عبدالخالق گفت قسمت اول گفته ملکزاده صحیح است و من قبل از این که برای گریزانیدن تو آماده شوم فکر کردم که شرکت من در این عمل ممکن است سبب شود که من شغل خود را در دستگاه خلیفه از دست بدهم. لیکن از طرف عموی تو بمن اطلاع دادند که بمن شغل بهتر خواهند داد.

با این که **برکیارق** جوانی با هوش نبود پرسید آیا علاوه بر وعده شغل بهتر بتو پول نقد دادند یا نه؟ **عبدالخالق** گفت ای ملکزاده تا ساعتی که من تو را از این قصر خارج نکنم بمن پول نقد نخواهند داد و هنگامیکه تو از این قصر خارج شدی پاداش نقدی مرا میپردازند.

برکیارق گفت جواب قسمت دوم حرف مرا بده و بگو که آیا برای من خطر وجود دارد یا نه؟ **عبدالخالق** گفت اگر برادرم و من و مردانی که با برادرم باصفهان آمده اند نبودند، برای تو خطر وجود داشت و نمیگذاشتند که از این کاخ خارج شوی و اگر پافشاری میکردی تو را بقتل میرسانیدند. ولی چون ما از تو حمایت میکنیم، برای تو خطر وجود ندارد ولی برای دیگران خطر موجود است. **برکیارق** پرسید دیگران که هستند؟ **عبدالخالق** گفت نگهبانان دروازهٔ این قصر و چند نفر از نگهبانان همین زندان. **برکیارق** پرسید بچه دلیل برای آنها خطر وجود دارد؟ **عبدالخالق** گفت برای اینکه آنها از فرار تو بحمایت ما جلوگیری خواهند کرد و ما مجبوریم که آنان را بقتل برسانیم و امیدواریم که تو از منظره قتل آنها متوحش نشوی و فریاد نزنی تا از فریاد تو سکنه این قصر از خواب بیدار شوند و مانع از خروج ما گردند.

برکیارق گفت من از مشاهده منظره قتل دیگران فریاد نخواهم زد تا کسی از خواب بیدار شود. ولی نمیدانم که آیا می توانم بگفتهٔ تو اعتماد نمایم یا نه؟ **عبدالخالق** پرسید آیا فکر میکنی که من قصد دارم تو را فریب بدهم؟ **برکیارق** جواب داد تصدیق میکنم که این فرض برای من پیش آمده است. **عبدالخالق** گفت ای ملکزاده آیا تو تصدیق میکنی که خود من درفریب دادن تو سودی ندارم؟ **برکیارق** گفت این را تصدیق میکنم.

عبدالخالق گفت پس من بتحریک دیگری قصد دارم تو را فریب بدهم و آیا میتوانی نام آن شخص را ببری؟ **برکیارق** جواب داد نام آن شخص **ترکان خاتون** است. **عبدالخالق** پرسید آیا فکر نمیکنی که چرا **ترکان خاتون** بمن دستور داده که تو را از این زندان و از این قصر خارج نمایم؟ **برکیارق گفت** برای اینکه در حین فرار مرا بقتل برساند. **عبدالخالق** اظهار کرد مگر در این موقع که ملکزاده در زندان است، نمیتواند تو را بقتل برساند یا میل بچشم هایت بکشد و تو را کور کند. اگر **ترکان خاتون** اکنون یک جلاد بفرستد تا در این اطاق تو را بقتل برساند یا میل به چشم هایت بکشاند هیچ کس از وی بازخواست نخواهد کرد چون او در این موقع در اصفهان قادر مطلق است. ای ملکزاده آنچه تاکنون تو را زنده نگاه داشته مسئله گنج است وگرنه **ترکان خاتون** تو را زنده نمیگذاشت یا جهان را در جهان بین تو تاریک می کرد. پس **ترکان خاتون** احتیاج ندارد که بمن دستور بدهد تا تو را بطور تصنع از این زندان بگریزاند و بعنوان این که قصد فرار داشتی تو را بقتل برساند و اگر بمن دستور داده شده که تو را از این زندان و قصر خارج کنم بمنظور دیگر است و آن حفظ جان تو می باشد و دستور هم از طرف **تنش** عموی تو بتوسط برادرم **عبدالواسع** صادر شده و تو امشب بعد از این که از این زندان خارج شدی او را خواهی دید. من بتو گفتم که بمن وعده شغل خوب و پول نقد داده اند و اگر آن مواعید نبود من برای نجات تو اقدام نمیکردم و این را گفتم تا ملکزاده بداند که اگر من برای رستگاری تو اقدام می کنم فقط برای رضای خدا نیست. چون اگر بگویم که برای رضای خدا ملکزاده را نجات میدهم گفته ام را نخواهی

پذیرفت و تصور می نمائی که قصد دارم تو را فریب بدهم. من بیش از این نمیتوانم با ملکزاده صحبت کنم. زیرا نگهبانانی که اطراف زندان هستند ظنین می شوند و گرچه هر شب و هر روز، هنگام آوردن غذا، من قدری با ملکزاده صحبت میکرده‌ام اما صحبت ما هرگز، این قدر طولانی نشده بود و اینک بگو که آیا میل داری برای حفظ جان خود فرار کنی یا نه؟

برکیارق پرسید آیا **فرخ سلطان** از این موضوع اطلاع دارد. **عبدالخالق** جواب داد او اطلاع ندارد و من با او مذاکره نکرده‌ام و اگر اختیاری برای مذاکره میداشتم صحبت نمی نمودم چون **فرخ سلطان** در این کاخ، از لحاظ تو مورد سوءظن **ترکان خاتون** می باشد و او می داند که **فرخ سلطان** نسبت بتو ذی علاقه است. اگر من یکمرتبه با **فرخ سلطان** چند کلمه حرف میزدم **ترکان خاتون** مرا از زندان‌بانی برکنار میکرد و من نمی توانستم امشب تو را از زندان بگریزانم. **برکیارق** گفت من خیلی میل دارم که **فرخ سلطان** از فرار من مطلع باشد تا این که بمن کمک نماید. **عبدالخالق** جواب داد وقتی که از این قصر خارج شدی و آزادی یافتی میتوانی به **فرخ سلطان** اطلاع بدهی و او، در آن موقع، اگر خواست و توانست بتو کمک خواهد کرد.

چون **عبدالخالق** میخواست از زندان خارج شود پرسید ای ملکزاده آیا حاضر هستی که امشب از اینجا بگریزی یا نه؟ **برکیارق** گفت بلی حاضرم. **عبدالخالق** گفت پس غذای خود را بخور و بخواب تا موقعی که من زندان را بگشایم و تو را از خواب بیدار کنم. **برکیارق** پرسید چه موقع باید گریخت؟ **عبدالخالق** جواب داد در نیمه شب. آنگاه از زندان خارج شد و در را قفل کرد و سری بنگهبانان زد و بمسکن خود مراجعت نمود.

افراد باطنی در خانه **عبدالخالق** خوابیده بودند. اما **عبدالواسع** نخوابیده بود و نمی توانست بخوابد، انتظار می کشید که **عبدالخالق** برگردد و نتیجه مذاکره خود را با **برکیارق** بگوید. **عبدالخالق** نتیجه صحبت خود را با پسر **ملکشاه** به **عبدالواسع** گفت و اظهار کرد که او، ابتدا ظنین شد ولی بعد از شنیدن توضیحات من فهمید که ما نمی خواهیم او را فریب بدهیم اما میگفت که میل دارد **فرخ سلطان** از فرارش آگاه شود. **عبدالواسع** پرسید تو باو چه گفتی؟ **عبدالخالق** گفت جواب دادم که **فرخ سلطان** در نظر **ترکان خاتون** از لحاظ او در مظان تهمت است و اگر من با او مذاکره میکردم مورد سوءظن **ترکان خاتون** قرار میگرفتم و مرا هم از زندان‌بانی معزول میکرد.

عبدالواسع گفت تو جوابی خوب باو دادی و تا آخرین لحظه که ما از این قصر با **برکیارق** خارج می شویم **فرخ سلطان** نباید بفهمد که قصد داریم **برکیارق** را بگریزانیم.

عبدالواسع بعد از مذاکره ای که در همدان با **ابوحمزه** کرد فهمید که **ابوحمزه** بعد از این که **برکیارق** آزاد شد نمیخواهد او را نزد **تنش** بفرستد بلکه قصد دارد که **برکیارق** را چون یک وثیقهٔ در قبال **تنش** نگاه دارد تا اگر **تنش** درصدد بد رفتاری با اهل باطن برآمد **برکیارق** را که وارث قانونی تاج و تخت **ملکشاه** متوفی می باشد بر تخت سلطنت بنشاند. اما **فرخ سلطان** اگر می فهمید که **برکیارق** قصد دارد بگریزد درصدد برمیآمد که او را بجای **محمود** پسر **ترکان خاتون** پادشاه کند و این عمل غیر از آن بود که **ابوحمزه کفشگر** میخواست و **عبدالواسع** خود را موظف میدانست که از دستور **ابوحمزه** اطاعت نماید.

عبدالواسع بعد از مراجعت برادر، برای خوابیدن دراز کشید اما خوابش نمی برد. هرقدر نیمه شب نزدیک میگردید هیجان **عبدالواسع** بیشتر می شد. آن مرد با این که بمردان باطنی که با او بودند اطمینان

داشت نمیدانست هنگامی که میخواهند برکیارق را از قصر خارج کنند چه خواهد شد. مردان باطنی، میدانستند که میباید طوری نگهبانان زندان برکیارق و نگهبانان دروازه قصر را از پا درآورند که صدای آنها برخاسته نشود.

کسانی که با عبدالواسع آمده بودند مردان جنگ آزموده بشمار میآمدند و در آن شب طوری خوابیده بودند که پنداری در خانه خود خوابیده اند و هیچ اضطراب از فردای خود ندارند و عبدالواسع می فهمید که اگر آنها مردان جنگی نبودند نمیتوانستند در شبی که باید در نیمه‌شب آن از خواب برخیزند و عده‌ای را بقتل برسانند آن طور آسوده بخوابند.

عبدالواسع میدانست هریک از آنها، هنگامی که به نگهبانان زندان یا نگهبانان دروازه قصر حمله ور می شوند با یک ضربت حلقوم نگهبان را قطع می کنند تا نتواند فریاد بزند و استمداد کند. شاید بعضی از آنها بعد از قطع حلقوم چند لحظه صدائی چون خرخره از بیخ حلق بیرون بیاورند. اما اگر حلقوم آنها بریده شود نمیتوانند فریاد بزنند و صدای خرخر آنها کسی را بیدار نخواهد کرد و هر که بشنود تصور می نماید خرخریکی از خفتگان است.

ولی کافی است که یکی از اهل باطن هنگامیکه دشنه خود را بحرکت درآورد اشتباه کند یا در تاریکی نتواند حلقوم را از جاهای دیگر نگهبان تمیز بدهد. در آن صورت نگهبان بعد از دریافت ضربت فریاد خواهد زد و فریادش تمام سکنه قصر اصفهان را از خواب بیدار خواهد نمود و مانع از فرار برکیارق خواهند گردید و او و برادرش و مردان باطنی را بقتل خواهند رسانید.

در حالی که عبدالواسع در فکر این بود که اگر یکی از باطنی ها اشتباه کند یا در تاریکی چشمش نبیند چه خواهد شد ضجه های جگرخراش از آن قسمت از قصر که مسکن ترکان خاتون بود برخاست و طوری عبدالواسع از آن صدا لرزید که نزدیک بود فریاد بزند چون تصور کرد یکی از اهل باطن اشتباه کرده و بجای اینکه حلقوم نگهبان را قطع کند، ضربت را بر قسمتی دیگر از بدنش وارد آورده است.

اما بعد از لحظه ای دریافت که هنوز کسی برای گریزانیدن برکیارق اقدام نکرده تا نگهبانان زندان و دروازه قصر مورد حمله مردان باطنی قرار بگیرند و از آن گذشته، ضجه مزبور، صدای یک زن است نه فریاد یک مرد. بزودی ضجه های دیگر که همه از زنان بود، از آن طرف بگوش رسید و بعد صدای گریه مردان هم شنیده شد.

براثر صدای شیون، مردان باطنی که در منزل عبدالخالق خوابیده بودند از خواب بیدار شدند و عبدالواسع به برادرش گفت بهترین موقع برای فرار دادن برکیارق این ساعت است.

زیرا براثر مرگ محمود، ترکان خاتون مشغول زاری است و دیگران برای اینکه خود را شریک مصیبت وی جلوه بدهند میگریند و هیچ یک از آنها در فکر زندان و دروازه قصر نمی باشند.

عبدالخالق مردد بود و عبدالواسع برای این که برادر را از تردید بیرون بیاورد بمردان باطنی گفت برخیزید تا براه بیفتیم و اول باید بطرف زندان رفت و برکیارق را بیرون آورد و همه براه افتادند تا بزندان رسیدند.

عبدالخالق با صدای بلند بطوری که همه نگهبانان زندان شنیدند گفت چون ملک محمود فرزند ترکان خاتون زندگی را بدرود گفته خاتون دستور داده که برکیارق را از این جا بمکان دیگر منتقل کنیم. در آن موقع یکی از نگهبانان قدم بجلو گذاشت و گفت تو دروغ میگوئی زیرا اگر مقرر میبود که برکیارق از اینجا بمکان

دیگر منتقل شود **ترکان خاتون** بمن می گفت و **خاتون** بمن از این مقوله صحبت نکرده است.

معلوم شد که پیش بینی **عبدالخالق** درست بود و **ترکان خاتون** در بین نگهبانان او جاسوس گماشته و آن مرد جاسوس **ترکان خاتون** بشمار میآمد.

عبدالواسع بیکی از افراد باطنی اشاره‌ای کرد که جز آن مرد کسی ندید ومرد باطنی خود را آهسته بآن نگهبان رسانید و یک مرتبه برق خنجری در روشنائی ناشی از نور ستارگان درخشید و مرد نگهبان بدون اینکه بتواند چیزی بگوید بزمین افتاد گواین که اگر فریاد هم میزد در آن موقع که همه در قصر سلطنتی اصفهان گریه میکردند و زن ها شیون می نمودند بگوش کسی نمی رسید و اگر میرسید تصور مینمود که آنهم فریاد ناشی از ماتم مرگ **محمود** است.

نگهبانان دیگر وقتی دیدند که همقطارشان بقتل رسید سکوت اختیار نمودند و **عبدالخالق** با کلید خود درب زندان را گشود و **برکیارق** را خارج کرد و برای احتیاط دو نگهبان را وارد زندان نمود و در را بست تا آنها درصدد برنیایند که **ترکان خاتون** و سایر سکنه قصر را از فرار **برکیارق** آگاه نمایند و بعد آن عده بطرف دروازه قصر براه افتادند.

عبدالخالق میدانست که نگهبانان دروازه، از نیمه‌شب ببعد هیچ کس را به قصر راه نمیدهند و کسی را هم نمی گذارند خارج شود مگر بدستور خود **ترکان خاتون**. **عبدالواسع** بوسیله **عبدالخالق** از این موضوع آطلاع داشت و بمردان باطنی گفته بود وقتی بدروازه رسیدیم، خود را برای مذاکره با نگهبانان معطل نکنید زیرا مذاکره با آنها فایده ندارد و برعکس زیان‌بخش می باشد زیرا سبب تأخیر خروج ما از قصر میشود و همین که به نگهبانان رسیدید، حلقومشان را قطع کنید و آنها را از کار بیندازید.

باطنی ها بدون اینکه خود را برای مذاکره معطل کنند به دروازه رسیدند و سه نگهبان دروازه را که یکی از آنها پشت در، و دو دیگر در پاسگاه بودند کشتند.

در آنجا هم صدائی برنخاست و دقیقه دیگر دروازه قصر گشوده شد و **برکیارق** و دیگران از قصر خارج گردیدند در حالی که از درون قصر، همچنان صدای شیون و گریه بلند بود.

عبدالواسع گفت معطل نشوید وپا در رکاب بگذارید تا برویم.

چهار باطنی که در خارج قصر اسب ها را نگاه داشته بودند بدیگران نزدیک شدند و **عبدالواسع**، برای **برکیارق** رکاب را گرفت تا سوار شود.

آنگاه خود **عبدالواسع** خواست پا در رکاب بگذارد. ولی برادرش گفت **عبدالواسع** بوعده خود وفا کن.

عبدالواسع گفت آه... فراموش کردم... و بعد همیان خود را گشود و بدست برادر داد و گفت آنچه بتو وعده داده بودم درون این همیان می باشد. **عبدالخالق** برای احتیاط همیان را گشود وسکه های زر را دید و پرسید چقدر است؟ **عبدالواسع** گفت هزار دینار طلا و اینک همه سوار شوید که زودتر از اینجا برویم زیرا توقف ما در این جا خطرناک است.

چند لحظه دیگر آن سیزده نفر از قصر سلطنتی دور شدند و تا مدتی صدای شیون را از درون قصر می شنیدند.

دروازه شهر هم مانند دروازه قصر اصفهان بسته بود. ولی دروازه‌بان وقتی سواران را دید و بخصوص

هنگامی که چشمش به **عبدالخالق** افتاد دروازه را گشود و شاید فهمید که اگر دروازه شهر را نگشاید جانش در معرض خطر قرار خواهد گرفت.

بعد از اینکه باندازه یک ربع فرسنگ از شهر دور شدند بیک سه راه رسیدند و در آنجا **عبدالواسع** دستور داد توقف نمایند و بهمراهان گفت در این جا ما باید از هم جدا شویم. برادرم **عبدالخالق** با سه نفر از همراهان که مستحفظ او خواهند بود بهمدان خواهد رفت و این نامه را از طرف من به **ابوحمزه کفشگر** خواهد داد و با این کلام **عبدالواسع** نامه ای را از گریبان بیرون آورد و بدست **عبدالخالق** داد و گفت: من در این نامه شرح مفصل خروج ملکزاده **برکیارق** را از زندان نوشته ام و هم چنین راجع بتو به **ابوحمزه** سفارش کرده ام و همین که **ابوحمزه** این نامه را ببیند پاداشی را که باید بتوبدهد خواهد داد.

عبدالواسع بسه تن مردان باطنی که پیشاپیش آنها را برای رفتن بهمدان با **عبدالخالق** انتخاب کرده بود گفت که با برادرش بروند.

هفت نفر دیگر از مردان باطنی که آنها نیز قبل از آن ساعت، دستور دریافت کرده بودند اطراف **برکیارق** را گرفتند. **برکیارق** وقتی دید که **عبدالخالق** براه افتاد حیرت زده پرسید مگر ما با **عبدالخالق** نمیرویم؟ **عبدالواسع** گفت نه ای ملکزاده. **برکیارق** گفت برای چه؟ **عبدالواسع** اظهار کرد برای اینکه راه ما غیر از راه برادرم و همراهان او می باشد. **برکیارق** گفت ما بکجا میرویم؟ **عبدالواسع** اظهار کرد در این موقع نمیتوانم بگویم که بکجا میرویم. ولی مطمئن باش جائی که میرویم برای تو امن است. **برکیارق** گفت من تو را نمی شناسم مگر بوسیله برادرت و از کجا بدانم که تو بمن سوء قصد نداری. **عبدالواسع** گفت ای امیرزاده من نسبت بتو سوء قصد ندارم بلکه خواهان امنیت تو هستم. **برکیارق** رکاب اسب را کشید و خواست براه بیفتد و خود را به **عبدالخالق** که در تاریکی شب دور شده بود برساند. اما سواران باطنی که اطرافش را گرفته بودند از رفتن وی ممانعت کردند.

برکیارق درصدد مقاومت برآمد و میخواست خود را از حلقه ای که سواران باطنی اطرافش بوجود آورده بودند بیرون بیندازد. **عبدالواسع** گفت ای ملکزاده تو پسر مرحوم **ملکشاه سلجوقی** و برادرزاده **تنش** هستی و احترام تو برما ضروری است و بما دستور داده شده که بعد از خروج از زندان با توباحترام رفتار کنیم. ولی اگر بخواهی بگریزی من ناچارم بگویم که دست های تورا از پشت و پاهای تورا زیر شکم اسب ببندند.

برکیارق گفت از این قرار من محبوس شما هستم. **عبدالواسع** گفت تو ای ملکزاده محبوس ما نیستی بلکه ما مستحفظ تو می باشیم و مأموریت داریم که نگذاریم بتوآسیب برسانند. **برکیارق** گفت وقتی من آزادی نداشته باشم که بهرجا میل دارم بروم محبوس هستم. بعد روی خود را بطرف امتدادی که **عبدالخالق** در آنجا از نظر ناپدید شده بود کرد و گفت ای **عبدالخالق** دروغگو و خائن... من نمی دانستم که تو قصد داشتی مرا فریب بدهی وگرنه از زندان خارج نمی شدم. **عبدالواسع** گفت ای امیرزاده ببرادرم ناسزا مگو و او بتو دروغ نگفت و خیانت نکرد.

برکیارق اظهار کرد او بمن دروغ گفت و مرا فریفت. او میگفت که عموی من **تنش** عده ای را به فرماندهی برادرش از همدان فرستاده که مرا از زندان آزاد کنند و من انتظار داشتم بعد از اینکه آزاد شدم نزد عمویم **تنش** بروم و اینک می بینم که تو و همراهانت می خواهید مرا بجای دیگر یعنی بزندان دیگر ببرید و

ایکاش در همان زندان که زندگی میکردم بجا میماندم زیرا در آنجا وسائل راحتی من فراهم بود و در قصر سلطنتی **اصفهان** همه مرا میشناختند. ولی معلوم نیست زندان جدید که مرا آنجا میبرند چگونه است و آیا در آنجا رعایت احترام مرا خواهند کرد یا نه؟

عبدالواسع گفت ای ملکزاده، آیا برادرم بتو گفت که بعد از اینکه از زندان آزاد شدی تو را نزد **تتش** خواهد برد؟ **برکیارق** فکری کرد و گفت برادر تو این حرف را نزد و گفت بدستور **تتش** مأموریت دارند که مرا از زندان خارج کنند و بجائی ببرند که دست **ترکان خاتون** بمن نرسد. **عبدالواسع** گفت پس برادر من در کار تو خدعه نکرد و دروغ نگفت. او گفت تو را بجائی میبریم که دست **ترکان خاتون** بتو نرسد و آنجا، در بار **تتش** عموی تو نیست. زیرا در بار عموی تو برایت باندازهٔ در بار **ترکان خاتون** خطرناک است.

زیرا تو وارث مشروع و قانونی تاج و تخت ایران هستی اما عمویت **تتش** در این موقع پادشاه ایران است و برای اینکه رقیبی چون تو خطرناک مقابل خود نداشته باشد و سلطنت را از دست ندهد تو را بقتل خواهد رسانید.

برکیارق پرسید اگر عموی من میخواهد مرا بقتل برساند چرا عده‌ای را فرستاد که مرا از زندان نجات بدهند. **عبدالواسع** گفت عموی تو از بیم سرزنش دیگران درصدد برآمد تو را از زندان **ترکان خاتون** آزاد کند تا نگویند پادشاهی چون **تتش** برای نجات برادرزاده خود اقدام نکرد و دیگر اینکه در زندان تو مردی بودی ناتوان و مستوجب ترحم اما بعد از خروج از زندان، چون وارث قانونی تاج و تخت ایران هستی برای **تتش** سخت خطرناک میشوی و من هم اگر بجای **تتش** باشم تو را بقتل میرسانم یا نابینا میکنم تا نتوانی سلطنت مرا از دستم بگیری.

برکیارق بعد از شنیدن این حرف نرم شد و **عبدالواسع** گفت ای ملکزاده ما هنوز در جوار اصفهان هستیم و بین ما و شهر بیش از یک صدا رس آدمی فاصله نیست و اگر **ترکان خاتون** عده‌ای را مأمور تعقیب ما نماید دستگیر خواهیم شد، تو اگر بخواهی زنده بمانی باید خود را از این حدود دور کنی. **برکیارق** پرسید آیا من نباید بفهمم که مرا کجا میبرید؟ **عبدالواسع** گفت ما تو را بجائی میبریم که خطری تو را تهدید نکند و نه **ترکان خاتون** بتو دسترس داشته باشد نه **تتش**. **برکیارق** گفت آیا اسم آن جا را بمن نمیگوئید؟ **عبدالواسع** گفت در این موقع مجاز نیستم که اسم آنجا را بگویم، ولی بعد از این که آنجا رسیدیم من نام مسکن تو را خواهم گفت.

برکیارق دست از مقاومت برداشت و براه افتاد. اما سواران باطنی مواظب وی بودند تا نگریزد. آن شب تا صبح راه پیمودند و بامداد قدری استراحت کردند و براه ادامه دادند تا این که شب فرا رسید و شب در یک قریه کوچک که نهری از آب زلال داشت توقف کردند تا این که اسب‌ها استراحت نمایند و قبل از نیمه شب **عبدالواسع** گفت زین بر پشت اسب‌ها بگذارید و براه بیفتید.

اولین مقصد **عبدالواسع** شهر **شهرضا** بود و میخواست از آنجا به **سمیرم** و آنگاه به **کازرون** برود و از آن شهر راه **ارجان** را پیش بگیرد.

عبدالواسع می‌توانست از راه نزدیک‌تر خود را به **ارجان** برساند و از راه **بویر** و منطقه **کهکیلویه** عازم **ارجان** شود اما میدانست که عبور از منطقه **بویر و کهکیلویه** خطرناک است و شاید در آنجا مورد حمله قرار بگیرد و **برکیارق** و او و دیگران را بقتل برسانند. ولی راه **سمیرم و کازرون** راهی بود امن، و در آنجا، مورد حمله قرار

نمیگرفت. بعد از چند روز راه‌پیمائی **برکیارق** که تصور می نمود **عبدالواسع** و سوارانش نسبت با و سوء قصد دارند آسوده خاطر شد.

برکیارق میدید که رفتار **عبدالواسع** و سایرین، خوب است و از رعایت احترامش فروگذاری نمینمایند و بهر اتراقگاه که میرسند میکوشند که وسائل راحتی ملکزاده را فراهم کنند.

چون مناسبات **عبدالواسع** و **برکیارق** خوب شده بود یک روز، در حین راه‌پیمائی **عبدالواسع** گفت ای ملکزاده ایکاش که محل گنج خود را به **ترکان خاتون** نگفته بودی زیرا روزی که بخواهی بر تخت سلطنت بنشینی آن گنج خیلی بکارت میآید. **برکیارق** خندید و گفت موضوع گنج واقعیت ندارد. **عبدالواسع** پرسید آیا میخواهی بگوئی که مکان واقعی گنج را به **ترکان خاتون** نگفتی؟ **برکیارق** جواب داد من گنجی نداشتم و ندارم تا مکان واقعی آن را از کسی پنهان کنم و موضوع گنج وسیله ای بود برای این که دفع الوقت شود و **فرخ سلطان** بتواند مرا از زندان برهاند. آنگاه **برکیارق** نقشهٔ **فرخ سلطان** را برای **عبدالواسع** حکایت کرد و گفت او هم نمیخواست برای رضای خدا مرا از زندان آزاد کند، بلکه میخواست باین وسیله از **ترکان خاتون** انتقام بگیرد. چون **ترکان خاتون** به **فرخ سلطان کرندی** وعده داده بود که همسرش شود و بوعده وفا نکرد.

عبدالواسع گفت من از برادرم شنیدم که در بغداد **ترکان خاتون** میخواست همسر خلیفه شود ولی بمقصود نرسید.

برکیارق اظهار کرد من در بغداد نبوده ام و از مناسبات **ترکان خاتون** و خلیفه اطلاع ندارم. ولی میدانم که **ترکان خاتون** زنی نبود و نیست که پا بند تقوی باشد.

ابوحمزه کفشگر به **عبدالواسع** دستور داده بود که **برکیارق** را به **ارجان** برساند و او را تسلیم داعی آن کند و رسید بگیرد و برگردد.

مسافرت طولانی **عبدالواسع** و **برکیارق** و همراهان از اصفهان تا **ارجان** بپایان رسید.

در بامداد روزی که **عبدالواسع** میدانست در آن روز **قلعه ارجان** نمایان خواهد گردید، بمردان باطنی گفت با دقت بیشتر مواظب **برکیارق** باشند که نگریزد. زیرا ممکن است بعد از دیدن **قلعه ارجان** و اطلاع براین که میباید در آن **قلعه** بسر ببرد درصدد فرار برآید.

بامداد آن روز وقتی براه افتادند **برکیارق** متوجه گردید که سواران وی را احاطه کرده اند. ملکزاده پرسید چه شده امروز مرا احاطه کرده اید. **فرخ سلطان** گفت امروز مسافرت ما خاتمه پیدا میکند و به مقصد میرسیم و برای این که خطری تو را تهدید ننماید براحتیاط میافزائیم. **برکیارق** گفت چه خطری ممکن است مرا تهدید کند؟ **عبدالواسع** گفت تو پسر **ملکشاه سلجوقی** هستی و مردی چون تو بدون دشمن نیست و در هر نقطه که باشد باید مورد محافظت قرار بگیرد.

نزدیک ظهر **قلعه ارجان** بالای کوه نمایان شد.

ما در این سرگذشت بمناسبت این که **ابوحمزه** از طرف **حسن صباح** مأمور شد که به **ارجان** برود راجع بآن قلعه صحبت کرده، مشخصات قلعه را تا حدودی که اطناب نباشد بیان نمودیم و گفتیم در منطقه **ارجان** دو قلعه از باطنیان بود یکی بنام **قلعه ارجان** و دیگری موسوم به **قلعه زیر** و برج های **قلعه ارجان** مربع بود و برج های **قلعهٔ زیر** مدور و بین آن دو قلعه پنج فرسنگ فاصله وجود داشت و برای وصول بهریک از آن دژها، می باید از

راهی باریک که از دره‌ای عمیق شروع میگردید صعود کنند و شاید امروز هم آثار آن دو قلعه یا یکی از آنها موجود باشد.

برکیارق با انگشت قلعه **ارجان** را نشان داد و پرسید آن دژ، بالای کوه از کیست؟ **عبدالواسع** بمردان باطنی اشاره کرد که بدقت مواظب **برکیارق** باشند و گفت ای ملکزاده آن قلعه باسم **دژارجان** خوانده می شود و مسکن عده‌ای از مردان نیک است. **برکیارق** پرسید آن مردان نیک در آن دژ چه می کنند؟ **عبدالواسع** گفت قسمتی از اوقاتشان صرف عبادت پروردگار می شود و قسمتی دیگر را صرف کارهای ضروری دنیوی می نمایند. **برکیارق** گفت از این قرار کسانی که در آن قلعه زیست می نمایند زاهد هستند.

عبدالواسع گفت آنها بهتر از زاهدان می باشند. **برکیارق** اظهار کرد تو گفتی که امروز ما بمقصد میرسیم و آیا امروز هم نمیگوئی که مقصد ما کجاست؟ **عبدالواسع** گفت ای ملکزاده مقصد ما همان قلعه است. **برکیارق** گفت آیا این همه راه مرا آوردی که باین قلعه برسانی. **عبدالواسع** جواب داد بلی و رسیدن باین قلعه برای تو، ای ملکزاده باین راه طولانی میارزید. زیرا از این ببعد تودر این قلعه با امنیت زیست خواهی کرد و هیچ خطری تورا تهدید نمی نماید.

برکیارق پرسید من حس میکنم که در این قلعه محبوس خواهم شد و آنچه در اصفهان بتو گفتم تکرار می نماید و میگویم اگر میخواستید مرا بزندان بیندازید چرا از زندان اصفهان مرا خارج کردید؟

عبدالواسع گفت ای ملکزاده، در زندان اصفهان جان تو در معرض خطر بود ولی در این قلعه امنیت کامل خواهی داشت.

برکیارق که چشم از قلعه برنمیداشت گفت وه... چه برج های وحشت‌آوری دارد و این قلعه را بالای آن کوه که ساخته است؟

عبدالواسع گفت من بانی قلعه را نمی شناسم ولی بعد از این که وارد قلعه شدیم ممکن است از ساکنان قلعه بپرسیم و بدانیم سازنده این دژ کیست؟

برکیارق اظهار نمود تو نام قلعه را برزبان آوردی ولی نگفتی کسانی که در آن زندگی می کنند که هستند و مردان نیک، معرف آنها نیست. **عبدالواسع** جواب داد وقتی وارد قلعه شدیم، من به ملکزاده خواهم گفت اسم کسانی که در آن قلعه هستند چه می باشد. **برکیارق** گفت اگر در این موقع بگوئی چه میشود؟ **عبدالواسع** پاسخ داد ای ملکزاده، هرچیز وقتی دارد و باید در همان وقت گفته شود. **عبدالواسع** می ترسید بگوید که در آن قلعه باطنی ها سکونت دارند.

زیرا **برکیارق** که با پشتیبانی اهل باطن بسلطنت رسید بعد از این که پادشاه شد وعده‌ای را که به باطنیان داد زیر پا گذاشت و چون میدانست خلف وعدهٔ او به باطنیان گران آمده، می ترسید که اگر بدست باطنی ها بیفتد کشته شود، و بیم از کشته شدن در آن قلعه ممکن بود که **برکیارق** را وا داربگریختن نماید یا این که طوری مقاومت کند که بقتل برسد.

اگر **عبدالواسع** به **برکیارق** می گفت که آن قلعه مسکن باطنی ها است مجبور بود دست و پای وی را ببندد و **عبدالواسع** نمیخواست در آن روز، که آخرین روز مسافرت بشمار میآمد و همان روز در قلعه **ارجان** از **برکیارق** جدا می شد خاطره‌ای تلخ از خود در ذهن **برکیارق** بجا بگذارد. **عبدالواسع** میدانست که **برکیارق** در

دست باطنی ها وسیله خواهد شد برای این که **تنش** را مجبور کنند که پیوسته با باطنی ها بخوبی رفتار نماید و بعید نبود که روزی **برکیارق**، با حمایت باطنی ها باز بسلطنت برسد و در آن روز اگر **برکیارق**، خاطره ای تلخ از وی بیاد داشت انتقام میگرفت.

هرقدر **برکیارق** اصرار کرد که **عبدالواسع**، بگوید کسانی که در قلعه **ارجان** زندگی می کنند که هستند **عبدالواسع** اسم باطنی ها را نبرد.

بجائی رسیدند که میباید وارد دره‌ای شوند که از آنجا بر کوهی که **قلعه ارجان** بالای آن قرار داشت صعود میکردند. بعد از ورود بآن دره، از اسب‌ها پیاده شدند و **عبدالواسع** یکی از مردان را برای نگاه‌داری اسب‌ها گماشت تا بعد آنها را بآهستگی از کوه بالا ببرند و به قلعه منتقل نمایند. **عبدالواسع** جلو افتاد و به **برکیارق** گفت من برای راه‌نمائی میروم.

برکیارق در عقب **عبدالواسع** بحرکت درآمد و مردان باطنی هم ملکزاده را تعقیب کردند تا این که بدروازه قلعه رسیدند.

نگهبانی که در برج قلعه دیده‌بانی میکرد نزدیک شدن عده‌ای سوار را دید و مشاهده کرد که آنها وارد دره شدند. آنگاه صعود پیادگان را مشاهده نمود و هرچند دقیقه یک‌مرتبه، وضع آنها را باطلاع فرمانده قلعه میرسانید. **عبدالواسع** و **برکیارق** و دیگران، بدروازهٔ قلعه رسیدند و مردی از بالای حصار گفت شما که هستید و چکار دارید؟ **عبدالواسع** گفت من حامل نامه‌ای هستم برای فرمانده این قلعه. آن مرد پرسید نامه از طرف کیست؟

عبدالواسع جواب داد نامه از داعی نخست **ابوحمزه کفشگر** بنمایندگی از طرف امام **حسن صباح** علی ذکره السلام می باشد.

وقتی **برکیارق** آن کلمات را شنید لرزید و برگشت که بگریزد، ولی مردان باطنی که وی را احاطه کرده بودند نگذاشتند فرار کند.

مردی که بالای حصار بود وقتی شنید که آن دسته حامل نامه‌ای از داعی نخست هستند لحن سخن را تغییر داد و در ضمن مشاهده کرد که یکی از افراد آن دسته خواست بگریزد و سایرین از فرارش ممانعت کردند.

برکیارق تا آن موقع نمیدانست که آن قلعه یکی از قلاع ملحدان است و در آن وقت از جوابی که **عبدالواسع** به نگهبان قلعه داد به موضوع پی برد و یقین حاصل کرد که او را برای قتل بآن قلعه میبرند.

برکیارق بخود گفت تمام اقداماتی که برای گریزانیدن من شد از این جهت بود که ملاحده میخواستند از من انتقام بگیرند و من اکنون در دست آنها اسیر هستم و بطور حتم مرا بقتل خواهند رسانید. در آن موقع اگر **برکیارق** تیغی بدست میآورد با اینکه مردی دلیر نبود از ترس جان، با **عبدالواسع** و مردان باطنی می جنگید تا این که بدست ملحدین در قلعهٔ **ارجان** کشته نشود. ولی وسیله جنگ نداشت و مردان باطنی هم طوری او را احاطه کرده بودند که نمیتوانست بگریزد.

بعد از یکربع ساعت که **عبدالواسع** و دیگران در پشت دروازه قلعه بودند آن دروازه گشوده شد و اجازه دادند که آنها وارد قلعه شوند.

وقتی **برکیارق** وارد قلعه عظیم **ارجان** شد و حجره های سه طبقه را دید سراپایش مرتعش گردید و عظمت و سهم آن قلعه وی را گرفت.

مردی به **عبدالواسع** نزدیک گردید و پرسید آیا حامل نامه داعی نخست تو هستی؟ **عبدالواسع** گفت بلی ای زبردست. آن مرد گفت مرا با عنوان زبردست طرف خطاب قرار مده زیرا من داعی بزرگ نیستم. **عبدالواسع** گفت نامه ای که من آورده‌ام بعنوان داعی بزرگ **یوسف قزداری** فرمانده این قلعه است. آن مرد گفت بیا تا تو را نزد داعی بزرگ هدایت کنم. **عبدالواسع** و دیگران براه افتادند. راهنما به **عبدالواسع** گفت که آیا ضروری است که دیگران هم با تو بیایند؟ **عبدالواسع** گفت بلی چون نامه ای که من برای داعی بزرگ آورده‌ام مربوط بیکی از اینهاست و دیگران غیر از او باطنی هستند. راهنما خواست ایرادی بگیرد و بگوید چرا مردی را که باطنی نیست با خود بداخل قلعه آورده‌اند. ولی از ایراد گرفتن صرفنظر کرد و همه را نزد **یوسف قزداری** داعی بزرگ و فرمانده قلعه **ارجان** برد.

یوسف قزداری مردی بود شصت ساله با ریش سفید که برسم باطنی های **الموت** کلاهی کوچک برسر داشت و بعد از اینکه **عبدالواسع** و دیگران وارد حجره اش شدند اجازه جلوس داد و بعد نامه داعی نخست را گشود و خواند و مرتبه ای دیگر آن نامه را مطالعه کرد تا اینکه مطالب نامه را بهتر بفهمد.

آنگاه نظری بر چهره **برکیارق** دوخت و گفت لابد ملکزاده تو هستی؟ **برکیارق** که از وحشت رنگ برصورت نداشت گفت آری من هستم. داعی بزرگ گفت ای ملکزاده بقلعهٔ **ارجان** خوش آمدی و ما خواهیم کوشید که در این قلعه طوری از تو پذیرائی کنیم که تو زیاد ناراحت نباشی. **برکیارق** پرسید تو که هستی و در این قلعه چه کسانی سکونت دارند؟ **قزداری** گفت من باسم **یوسف قزداری** خوانده می شوم و در اصل از **قزدار** هستم.[1]

لیکن بعد از اینکه دوران طفولیت من سپری شد از **قزدار** برای تحصیل خارج شدم و راه خراسان را پیش گرفتم و چندی در **قهستان** و **نیشابور** تحصیل کردم و در همانجا با کیش باطنی آشنا شدم و آنرا پذیرفتم و اینک فرمانده این قلعه می باشم و اینجا یکی از قلاع باطنی است و عده ای از مردان پرهیزکار در این قلعه بسر می برند. **برکیارق** پرسید لابد در این نامه بتو دستور داده اند که مرا بقتل برسانی؟ **یوسف قزداری** با حیرت گفت نه ای ملکزاده، کسی دستور قتل تو را صادر نکرده و اگر چنین دستوری صادر میشد ضرورت نداشت که تو را باین قلعه بفرستند و میتوانستند در خارج از این قلعه تو را بقتل برسانند. شاید در گذشته، که تو نسبت بباطنی ها بیوفائی کردی اندیشه قتل تو در ضمیر بعضی از بزرگان ما بود اما آنموقع بزرگان ما از مصلحت، بیش از لزوم گرفتن انتقام پیروی کردند و از قتل تو صرفنظر نمودند ولی بتو اطمینان می دهم که امروز اندیشه قتل تو در بین نیست.

برکیارق بعد از شنیدن اظهارات آنمرد قدری آسوده خاطر شد و حس کرد آنمرد راست می گوید و اگر ملاحده قصد داشتند او را بقتل برسانند پس از اینکه وی را از زندان اصفهان گریزانیدند در بیابان بقتل

۱ ــ **قزدار** از شهرهای قدیم ایران بوده که در منطقه **توران** واقع در مشرق ایران قرار داشت و امروز آن قسمت جزو خاک کشورهای دیگر است و ما نباید **توران** را که در مشرق ایران بوده در شمال ایران بدانیم چون آزموده ایم که بعضی تصور مینمایند که **توران** در شمال ایران قرار داشته درصورتیکه در مشرق ایران بوده است. ــ مترجم.

می رسانیدند و جسدش را در دل خاک جا میدادند و کسی هم نمی فهمید که او را چگونه و در کجا و بدست که کشته اند. پس آوردن او بآن قلعه برای این نیست که کشته شود اما بعید مینماید که ملاحده بقصد دوستی او را در آن قلعه جا داده باشند.

داعی بزرگ قلم و دوات و کاغذ خواست و پاسخ نامه داعی نخست را که درعین حال رسید ورود **برکیارق** به قلعه **ارجان** بود نوشت و بدست **عبدالواسع** داد و از او پرسید چه موقع قصد مراجعت داری؟ **عبدالواسع** گفت من فردا صبح از اینجا مراجعت می کنم. **یوسف قزداری** گفت میدانم که با اسب اینجا آمده اید و دستور میدهم که اسب های شما را بقلعه بیاورند و در اصطبل از آنها تیمار کنند و آیا شما هنگام بازگشت بچیزی احتیاج دارید؟ **عبدالواسع** گفت نه ای زبردست، ما بهیچ چیز احتیاج نداریم. داعی بزرگ امر صادر کرد که آن روز و آنشب از **عبدالواسع** و همراهانش درقلعه پذیرائی کنند تا آنها رفع خستگی نمایند.

پس از این که **عبدالواسع** و همراهانش از حجره داعی بزرگ رفتند **برکیارق** پرسید تا چه موقع من باید در این قلعه باشم؟ **یوسف قزداری** جواب داد تا هرموقع که **امام** ما **حسن صباح** علی ذکره السلام مقتضی بداند ملکزاده در این قلعه خواهند ماند. **برکیارق** گفت از این قرار مدت حبس من نامحدود است. **یوسف قزداری** گفت ای ملکزاده تو در این قلعه میهمان هستی نه محبوس و با تو مانند یک میهمان عالیقدر رفتار خواهد شد و بهترین حجره این قلعه را اختصاص به سکونت تو خواهیم داد و بهترین مأکولات که فراهم کردن آن ممکن باشد بتو تقدیم خواهد گردید.

برکیارق اظهار کرد در قصر سلطنتی اصفهان هم جای من خوب بود و هر روز و شب غذای مرا از آشپزخانه **ترکان خاتون** میآوردند ولی من خود را در آنجا محبوس میدیدم و هر روز بمن یکسال میگذشت. **یوسف قزداری** گفت ای ملکزاده هیچ کس نمیگوید که تو نباید از این جا خارج شوی و تو میتوانی از این قلعه ولی با چند مستحفظ بیرون بروی و یک روز را درخارج ازقلعه گردش نمائی وقبل ازشام به قلعه برگردی.

برکیارق گفت انسان فقط به گردش احتیاج ندارد بلکه محتاج چیزهای دیگر هم هست. **یوسف قزداری** اظهار کرد می فهمم چه می خواهی بگوئی، درقلعه ما مردانی که زن دارند نمیتوانند زنهای خود را باین جا بیاورند. اما مردان معیل میتوانند از این قلعه به **قلعه** دیگر که درپنج فرسنگی اینجا میباشد منتقل شوند و مردهائی هم که زن ندارند و مایلند زن بگیرند میتوانند بعد از تأهل با زن خود در آن **قلعه** سکونت نمایند و تو ای ملکزاده اگر از تجرد ناراحت هستی میتوانی درخارج از این قلعه زن بگیری و من میگویم که تو و زوجه ات را بقلعه دیگر راه بدهند و در آنجا هم بخوبی از تو پذیرائی نمایند.

برکیارق از تجرد ناراحت نبود و بهانه میگرفت تا اینکه باطنی ها را وادارد که وی را آزاد نمایند و گفت مردانی که در این **قلعه** زندگی می کنند آیا زن ندارند؟ **یوسف قزداری** گفت نه ای ملکزاده و مردان این قلعه مجرد هستند ولی بعد ازخروج از این جا میتوانند زن بگیرند و کیش باطنی هیچ مرد و زن را محکوم به تجرد نمیکند.

برکیارق گفت مردانی که در این قلعه هستند باید مدتی مدید بدون زن بسر ببرند و آیا این تجرد طولانی محکوم کردن آن ها به مجرد ماندن نیست؟

یوسف قزداری گفت ای ملکزاده این نوع تجرد مانند تجرد سر باز است در میدان جنگ و تا موقعی که

سرباز در میدان جنگ بسر میبرد از زن خود دور است یا اینکه مجال ندارد زن بگیرد و تمام مردانی که در این قلعه هستند میدانند که روزی از این جا خارج خواهند شد و میتوانند زن بگیرند.

برکیارق گفت در گذشته من با یکی از بزرگان شما محشور بودم.

یوسف قزداری گفت میدانم که منظور ملکزاده **ابوحمزه کفشگر** است.

برکیارق آن گفته را تصدیق کرد و گفت روزی از او شنیدم که دربین شما گروهی هستند که خود را بکلی از لذت ازدواج محروم می کنند. من از او پرسیدم که آنها که هستند و در کجا زندگی می نمایند؟ **ابوحمزه کفشگر** اظهار کرد نمیتواند محل اقامت آنها را بمن بگوید و نیز گفت که خود او از هویت بعضی از آنها اطلاع ندارد و آیا این موضوع دارای واقعیت است. **یوسف قزداری** جواب داد چیزی که داعی نخست بگوید دارای حقیقت است، و من هم مثل او از هویت برخی از آن‌ها بدون اطلاع هستم ولی در وجودشان تردید ندارم.

برکیارق پرسید چگونه آنها میتوانند در همه عمر، خود را از لذت ازدواج محروم کنند؟... و مگر چنین کف نفس امکان دارد؟ **یوسف قزداری** گفت از کسانی که بآفاق مغرب رفته اند بپرس تا به ملکزاده بگویند که در تمام صومعه های جماعت نصاری، مردانی که دست از دنیا می شویند تا آخرین روز زندگی، بدون زن بسر میبرند و زن هائی هم که در جوامع مسیحی زندگی می نمایند تا آخرین روز زندگی از لذت ازدواج محروم می باشند. پس امکان دارد که مرد در تمام عمر بدون زن، و زن در همه عمر، بی مرد بسر ببرد. ولی کف نفس مردان تارک دنیای ما از مردان تارک دنیای نصاری بیشتر است.

برکیارق پرسید چطور؟ **یوسف قزداری** گفت در دیرهای نصاری مردان خود را از لذت ازدواج محروم می کنند اما وسیله کسب آن لذت را از دست نمیدهند. لیکن آن دسته از باطنی ها که ترک دنیا مینمایند حتی وسیله کسب لذت ازدواج را از دست میدهند.

برکیارق حیرت زده پرسید چه میخواهی بگوئی و آیا میخواهی بگوئی که آنها خواجه هستند. **یوسف قزداری** جواب مثبت داد.

برکیارق گفت لابد در کودکی آنها را خواجه می کنند؟ **یوسف قزداری** گفت در بین آنها، یک نفر وجود ندارد که در کودکی او را خواجه کرده باشند.

برکیارق گفت مقصودم از کودکی، دوره‌ای از عمر است که طفل هنوز بسن بلوغ نرسیده و از خود اختیار ندارد و متوجه اهمیت لذت ازدواج نیست. **یوسف قزداری** گفت تمام مردان باطنی که دنیا را ترک گفتند در دوره‌ای از عمر خواجه شدند که یک مرد کامل بشمار میآمدند و از خود اختیار داشتند و میدانستند که با از دست دادن وسیله کسب لذت ازدواج، یک فداکاری می کنند که بزرگتر از فداکاری مردان تارک دنیای مسیحی است. زیرا در مردان تارک دنیای مسیحی وسیله کسب لذت باقی است و احتمال داده می شود که روزی گرفتار هوای نفس شوند. اما در مردان تارک دنیای ما وسیله کسب لذت از ازدواج وجود ندارد و لذا احتمال داده نمی شود که تا آخرین روز زندگی دچار هوای نفس شوند.

برکیارق پرسید فایده این کار چیست؟ و از این فداکاری چه نتیجه می گیرید و اگر مقرر میبود که مرد، با خواجه شدن بجاهای بزرگ برسد و توانگر شود هر خواجه میباید سلطان یکی از کشورهای جهان باشد.

در صورتی که می بینیم که خواجه ها پیوسته جزو خدمه حرم سرا هستند و برترین مقامی که بدست میاورند ریاست خدام حرم سراست. یوسف قزداری گفت ای ملکزاده، خواجه هائی که جزو خدمه حرم سرا می شوند، برای این خواجه شده اند که جزو خدمه حرم سرا گردند.

لاجرم مرتبه آنها از ریاست خدمه حرم سرا بالا ترنمیشود، برای این که بزرگترین آرزوی آنها همین بوده است و همه میدانیم که در زندگی هر کس، عمل او مربوطِ است به ارادهٔ وی و پیوسته میگویند الاعمال بالنیات. آن که خواجه می شود تا خادم حرم سرا گردد بمرتبه ای میرسد که مورد آرزوی او بود و نباید انتظار داشت که از آن مرتبه بالا تر برود. ولی مردان ما از این جهت ترک دنیا می کنند و خود را از داشتن وسیله لذت زناشوئی محروم می نمایند که بتوانند برای توسعه و ترویج کیش باطنی کوشش کنند و ما آزموده ایم آنهائی که خود را از وسیله کسب لذت زناشوئی محروم میکنند، بیش از کسانیکه دارای وسیله هستند در راه کیش باطنی فدا کاری مینمایند و هیچ چیز آنها را از فدا کاری بازنمیدارد و هرگز هوی و هوس برآنها غلبه نمیکند.

برکیارق پرسید فدا کاری آنها از چه نوع است؟ داعی بزرگ جواب داد آنها از هیچ نوع فدا کاری دریغ نمی کنند و هر دستور که بآنها داده بشود بموقع اجرا میگذارند و نه فقط در راه توسعه کیش ما جاهدند بلکه راه دلیری و فدا کاری را ارائه میدهند و مردان عادی هم که از لذت زناشوئی برخوردارند مانند آنها، در راه کیش ما فدا کاری می نمایند.

برکیارق گفت دیدم که عده ای از ملاحده چگونه مرا از قصر سلطنتی اصفهان خارج کردند و نگهبانان زندان و دروازه قصر را کشتند. یوسف قزداری گفت من از جزئیات واقعه اطلاع ندارم ولی میدانم که مردان باطنی در هرجا که باشند دلیری خود را بثبوت میرسانند.

چون صحبت آن روز بین برکیارق و داعی قلعه ارجان باتمام رسیده بود یوسف قزداری گفت که یکی از بهترین حجره های آن قلعه را برای سکونت برکیارق آماده کنند و تمام وسایل زندگی را در حجره اش بگذارند.

برکیارق در قلعه ارجان

برکیارق براهنمائی یکی از سکنه قلعه به حجره خود واقع در طبقه سوم رفت و راهنما بـه وی توضیح داد که اگر مایل باشد، میتواند، هنگام شب، ازپلکانی که از طبقه سوم ببام منتهی می شود بالا برود و شب بر بام قلعه بخوابد. یکی از چیزهائی که در حجره بچشم **برکیارق** رسید و برایش تازگی داشت چیزی بود مانند یک لنگه سنج ازبرنج که آن را ازوسط بریسمانی آویخته، یک چوب کنارش نهاده بودند. **برکیارق** ازراهنما پرسید این چیست؟ راهنما گفت این وسیله احضار خادم است و هر موقع از روز یا شب اگر ملکزاده با چوب براین سنج بکوبد من یا خادم دیگر وارد حجره خواهد شد و هر دستور که ملکزاده بدهد بموقع اجرا گذاشته میشود. **برکیارق** پرسید اسم این چیست؟ خادم جواب داد این را طنبور میخوانند ولی طنبور، درقدیم بنوعی از طبل اطلاق میشد و بطوری که گاهی درهر کشور و هر زبان پیش میآید، اسمی را برچیزی میگذارند که برای آن وضع نشده و درآن دوره هم بوسیله احضار کردن خادم می گفتند طنبور.

برکیارق در حجره خود غذا خورد و آنگاه چون از راه‌پیمائی خسته شده بود بخواب رفت و تا موقع شب خوابید.

وقتی بیدار شد خادم آمد که از او بپرسد که آیا شب در آن حجره استراحت می نماید یا اینکه بستر خوابش را ببام قلعه ببرند. **برکیارق** گفت بسترش را ببام ببرند. خادم بستر ملکزاده را ببام قلعه برد سپس برایش غذا آورد. **برکیارق** پس از خوردن طعام ببام رفت و روی بستر دراز کشید و چشم بستارگان آسمان دوخت و بفکر فرو رفت. از هیچ طرف قلعه صدائی بگوش نمیرسید و پنداری که در آن قلعه بزرگ کسی زیست نمینماید و فقط نگهبان روی بام قلعه و دور ازبستر **برکیارق** ایستاده بود و اطراف را مینگریست. زیرا درقلعه **ارجان** مثل تمام قلاع باطنی ها روز و شب، بالای حصار نگهبان وجود داشت و همینکه از دور غباری بنظر می رسید یا در موقع شب صدای زنگ کاروان شنیده می شد بفرمانده‌قلعه‌خبر میدادند که غبار یا صدای مشکوک بچشم یا بگوش میرسید.

در آن شب **برکیارق** برای اولین مرتبه بفکر افتاد که مخالفت او با **ملحدین** یک عمل عاقلانه نبوده است.

بعد از این که **برکیارق** بوسیله **عبدالواسع** از **اصفهان** خارج شد و راه **ارجان** را پیش گرفت ضمن آن مسافرت طولانی، خیلی فکر کرد اما **عبدالواسع** باو نگفت که بوسیله باطنی ها ربوده شده است وبعد ازرسیدن به قلعه **ارجان** دانست که **عبدالواسع** و کسانی که او را از **اصفهان** خارج کردند باطنی هستند و همه از **ابوحمزه کفشگر** اطاعت می نمایند.

در آن شب که از رنج مسافرت آسوده بود و درهوای خنک شب بربام قلعه خود را برای استراحت آماده می نمود احساس کرد که بهتر این بود وی با باطنی ها کنار میامد وآنها را از خود نمی رنجانید. **برکیارق** متوجه

گردید که اگر با باطنی ها کنار میآمد سلطنت خویش را از دست نمیداد و مصمم شد که روز بعد با **یوسف قزداری** فرمانده آن قلعه، در خصوص باطنی ها صحبت کند.

آن شب، **برکیارق** بر بام قلعه خوابید و هنگام طلوع خورشید از خواب بیدار شد و مشاهده نمود که در صحن قلعه و بیرون آن دژ در تمام نقاطی که زمین مسطح وجود دارد مردان مشغول ورزش هستند.

آن روز، روز ورزش مردان باطنی بود و آنها چون ریاضت بدنی را از واجبات میدانستند تا این که براثر ورزش نکردن، عادت به تن پروری نکنند در روزهای معین هنگام بامداد ورزش می نمودند.

منظره ورزش باطنی ها برای **برکیارق** خیلی جالب توجه و عجیب بود چون میدید که مردان جا افتاده هم مانند جوانان ورزش می کنند و هیچ خجالت نمی کشند که مثل جوانان اعمال ورزشی نمایند. تا وقتی که ورزش ادامه داشت هیچ کس نیامد تا برای **برکیارق** لقمة الصباح بیاورد زیرا خدام او هم مثل دیگران ورزش میکردند. پس از خاتمه ریاضت بدنی خادم آمد و برای ملکزاده که بحجرهٔ خود رفته بود صبحانه آورد و **برکیارق** گفت من میل دارم که فرمانده قلعه را ببینم و با او صحبت کنم.

خادم گفت من به داعی بزرگ اطلاع میدهم و جواب او را برای ملکزاده میآورم. **یوسف قزداری** جواب داد که برای پذیرفتن **برکیارق** آماده است.

برکیارق براهنمائی خادم نزد فرمانده قلعه رفت و **یوسف قزداری** با محبت و احترام وی را پذیرفت و **برکیارق** گفت من امروز آمده‌ام که راجع به شما یعنی بقول خودتان باطنیان با شما صحبت کنم. **یوسف قزداری** پرسید ای ملکزاده چه میخواهی بگوئی؟

برکیارق اظهار کرد من میخواهم از تو بپرسم که میزان قدرت باطنی ها چقدر است؟ **یوسف قزداری** جواب داد میزان قدرت باطنی ها بقدری بود که توانستند تو را بسلطنت برسانند و امروز هم میزان قدرت باطنی ها بقدری است که **تنش** را که در گذشته در قریه‌ای از قرای **شام** زندگی میکرد بسلطنت **ایران** رسانیده اند.

برکیارق گفت از این قرار، شایعه مربوط باین که **تنش** با کمک باطنی ها **بایران** آمد حقیقت دارد. **یوسف قزداری** جواب داد بدون تردید این شایعه صحیح است. **برکیارق** پرسید پیش بینی تو در مورد آینده **تنش** چیست؟ داعی بزرگ جواب داد من پیش‌بینی میکنم که اگر **تنش** با کیش ما مخالفت نکند پادشاه تمام کشورهای ایران خواهد شد.

برکیارق اظهار کرد چون او با کمک شما بسلطنت **ایران** میرسد تصور نمی کنم که با شما مخالفت نماید. **یوسف قزداری** خواست بگوید تو هم با کمک ما بسلطنت رسیدی ولی بما نارو زدی و همین که قدرت را بدست آوردی رو از ما برتافتی. اما این حرف را بر زبان نیاورد چون میدانست که قلب **برکیارق** را مجروح خواهد کرد. گفت: ما از درون **تنش** اطلاع نداریم وفقط ظاهرش را می بینیم. او بظاهر نسبت بما نیک بین است و تا امروز برای توسعه کیش باطنی کمک کرده ولی معلوم نیست که پیوسته اینطور باشد و هنوز **تنش** نیازمند پشتیبانی ماست و چون از ما بی نیاز نیست خود را نسبت بما وفادار جلوه می دهد.

اما روزی که از ما بی نیاز شد معلوم نیست که با ما چگونه رفتار خواهد کرد و ما آزموده ایم که وقتی یک نفر دارای قدرت نامحدود شد و بداند که دیگر قدرتی مافوق قدرت وی وجود ندارد و کسی از او حساب

نمیخواهد ناسپاس و حق‌ناشناس میشود و در آن روز، وفا دارترین حامیان خود را بچشم حقارت مینگرد و تصور می نماید که فقط لیاقت و کفایت خود او، سبب گردیده بذروه اقتدار برسد و کمک دیگران در ترقی وی بدون اثر بوده است و تنش هم که یک آدمی میباشد روزی که ازما بی نیاز شد ممکن است رو برگرداند. برکیارق پرسید بنظر شما تنش چه موقع از شما بی نیاز خواهد شد؟

یوسف قزداری گفت تصور میکنم که تا یک سال دیگر تمام کشورهای ایران تحت سلطه او درآید و در آن موقع بما احتیاج نخواهد داشت.

برکیارق گفت از این قرار شما پیش بینی می کنید که عموی من تا یک سال دیگر تمام ممالک ایران را خواهد گرفت.

داعی بزرگ جواب داد بلی ای ملک زاده. برکیارق پرسید اگر تنش تا یکسال دیگر یا دو سال بعد، که تمام کشورهای ایران را بتصرف درآورد از شما رو برگردانید با او چه خواهید کرد؟ داعی بزرگ جواب داد من نمیتوانم راجع باین موضوع حکمی صادر کنم و قضاوت با امام حسن صباح علی ذکره السلام می باشد.

برکیارق گفت میدانم که برتر از شما امام شماست و اوامر از طرف او صادر می شود و شما مجری اوامر وی هستید، معهذا تو چون یکی از برجستگان میباشی می توانی بگوئی که امام شما با او چه خواهد کرد.

یوسف قزداری جواب داد تصور میکنم که فرمان قتل او را صادر خواهد نمود. برکیارق گفت آیا امام شما می تواند مردی چون تنش را بقتل برساند. یوسف قزداری اظهار کرد قدرت امام ما نامحدود است و او می تواند هریک از کسانی را که بما خیانت می کنند نابود نماید. برکیارق پرسید پس بچه مناسبت مرا نابود نکرد زیرا من هم اگر اشتباه نکنم بشما نارو زدم.

یوسف قزداری گفت ای ملکزاده تو با تنش فرق داشتی. برکیارق پرسید چرا فرق داشتم؟ داعی بزرگ گفت امام ما میدانست که تو تحت تأثیر وزیر خود قرار گرفته ای و اگر وزیرت مخالفت نمیکرد تو با ما مساعدت می نمودی و حسن صباح علی ذکره السلام اطلاع داشت که مسئولیت تو در مورد بی وفائی نسبت به باطنی ها مسئولیت غیرمستقیم بود. لیکن اگر تنش بیوفائی کند، مسئولیت مستقیم دارد. دیگر این که اگر امام ما فرمان قتل تو را ای ملکزاده صادر میکرد نتیجه این می شد که محمود فرزند ترکان خاتون بسلطنت میرسید و امام ما نمیخواست که محمود بسلطنت برسد.

برکیارق گفت ولی محمود زندگی را بدرود گفته است و در شبی که ما از کاخ اصفهان خارج می شدیم شیون زن ها آشکار میکرد که محمود فوت کرد. یوسف قزداری اظهار کرد در آن موقع محمود زنده بود و اگر تو از جهان میرفتی پسر ترکان خاتون جانشین تو میگردید.

برکیارق پرسید آیا امام شما، قصد ندارد بعد از این مرا بقتل برساند. داعی بزرگ گفت امام ما بعد از این ملکزاده را بقتل نخواهد رسانید. چون بعد از این ادامه زندگی تو بسود باطنی ها می باشد. برکیارق پرسید از این قرار با اینکه من نسبت بشما بیوفائی کرده ام، شما امیدوار هستید که در آینده از وجود من استفاده کنید.

یوسف قزداری گفت بلی ای ملکزاده و امام ما امیدوار است که در آتیه از وجود تو استفاده کند.

برکیارق اظهار کرد برای من شرح بدهید که امام شما میخواهد چگونه از وجود من استفاده نماید.

یوسف قزداری در دل گفت این جوان نادان و کم شعور است چون اگر شعور عادی میداشت می فهمید

که نحوهٔ استفاده **امام** ما از او چگونه است و گفت: **امام** ما بدو نوع از وجود ملک زاده استفاده میکند. یکی از راه ترسانیدن **تنش**. **برکیارق** پرسید مگر تنش از من میترسد؟ **قزداری** گفت از جثه ملکزاده نمی ترسد ولی از وارث شرعی تاج و تخت مرحوم **ملکشاه** بیم دارد. **برکیارق** گفت آه، ... اکنون می فهمم که تو چه میگوئی. **قزداری** گفت **امام** ما، علاقه دارد که ملکزاده زنده بماند تا این که **تنش** بداند که وارث شرعی تاج و تخت **ملکشاه** زنده و آماده است که حق خود را بگیرد. **برکیارق** گفت من از این گفته خوشوقت شدم. زیرا نشان میدهد که من مورد احتیاج **امام** شما هستم و چون بمن احتیاج دارد مرا نخواهد کشت. **قزداری** اظهار کرد ای ملکزاده فکر کشته شدن را از خاطر بدر کن و **امام** ما اگر عزم داشت تو را بقتل برساند بوسیله **ابوحمزه کفشگر** تو را باینجا منتقل نمیکرد. **برکیارق** اظهار کرد ولی خوشحالی من از ادامه زندگی توأم با اندوه است. چون میدانم تا روزی که من زنده هستم یا تا روزی که **تنش** زنده است من باید در این **قلعه** یا **قلعه** دیگر که گفتی در آنجا مردهای معیل زندگی می کنند محبوس باشم.

قزداری گفت ای ملکزاده آیا از ساعتی که وارد این **قلعه** شدی تا این لحظه احساس کرده‌ای که در حبس هستی؟ **برکیارق** جواب داد هنوز نه زیرا تازه وارد این **قلعه** شده‌ام و همه چیز برای من تازگی دارد و احساس تازگی بودن اشخاص و اشیاء مانع از این است که من احساس کنم که در حبس هستم. لیکن این احساس بیش از چند روز طول نمیکشد و بعد از اینکه همه کس و همه چیز در نظرم عادی شد می فهمم که در حبس هستم.

یوسف قزداری گفت حتی موقعی که اشخاص و اشیاء در نظر تو عادی شدند، رفتار ما با تو طوری خواهد بود که احساس نخواهی کرد یک **محبوس** هستی بلکه خود را میهمان خواهی دانست. **برکیارق** پرسید تو گفتی که **امام** شما بدو طریق از من استفاده مینماید و طریق دوم کدام است؟ **قزداری** گفت طریق دوم عبارت از استفاده از شخص تو، هنگام خیانت **تنش** است و اگر آن مرد بما خیانت کند، نابود خواهد شد و تو که وارث تاج و تخت **ملکشاه** می باشی بسلطنت **ایران** خواهی رسید بشرط این که طرفدار و مروج کیش ما باشی.

برکیارق گفت این فرضی است بعید و فرض قابل قبول این است که چون **تنش** میداند که من زنده هستم بشما بیوفائی نخواهد کرد و سلطنت خود را حفظ خواهد نمود و من هم تا روزی که وی زنده است در حبس شما بسر خواهم برد.

یوسف قزداری گفت بظاهر اینطور است اما من حدس دیگر میزنم. **برکیارق** پرسید آن حدس چیست؟ **یوسف قزداری** اظهار کرد من حدس میزنم روزی که **تنش** پادشاه کشورهای **ایران** شد و دانست که بما احتیاج ندارد نسبت بما بیوفائی خواهد کرد. **برکیارق** گفت شما برای **تنش** از نظر مادی زحمت ندارید و عموی من در ازای کمکی که از شما دریافت کرده است و میکند بشما پاداش مادی نخواهد داد آنچه وی بشما میدهد پاداش معنوی است و دادن پاداش معنوی برای سلاطین خرج ندارد تا این که عموی من نسبت بشما بی وفائی کند.

داعی بزرگ با حیرت **برکیارق** را نگریست. چون انتظار نداشت این گفته از دهان جوانی چون **برکیارق** خارج شود و گفت: من مأذون نیستم بتو بگویم که برای چه **تنش** درصدد برمیآید نسبت بما بیوفائی کند در صورتی که بقول ملکزاده پاداشی که او بما میدهد پاداش معنوی است و پاداش معنوی برای سلاطین

خرج ندارد.

برکیارق گفت چرا مأذون نیستی بمن بگوئی به چه علت تنش نسبت بشما بی وفائی خواهد کرد؟

داعی بزرگ گفت از این جهت مأذون نیستم که اگر علت بی وفائی کردن او را بگویم برخلاف مصالح باطنی ها عمل کرده‌ام و من چیزی نمیگویم که برخلاف مصالح باطنی ها باشد.

برکیارق سکوت نمود و داعی بزرگ هم سکوت کرد.

یوسف قزداری همانگونه که گفت نمیتوانست علت بی وفائی کردن تنش را برزبان بیاورد. زیرا بعید نبود که روزی برکیارق پادشاه ایران شود و اگر برکیارق می فهمید که علت بیوفائی کردن تنش نسبت به باطنی ها چه خواهد بود روزی که به سلطنت میرسید کیش باطنی را از بین میبرد.

آنچه بموجب پیش بینی یوسف قزداری سبب میگردید که تنش نسبت به باطنی ها بیوفائی کند از این قرار بود: بهر نسبت که تنش کشورهائی جدید را تحت تسلط درمیآورد کیش باطنی را در آنها آزاد میکرد و بعد از اینکه تمام کشورهای ایران تحت تسلط تنش در می آمد کیش باطنی در تمام آن ممالک آزاد می شد و روزی که کیش باطنی در تمام کشورهای ایران دارای ریشه میگردید سلطنت تنش از بین میرفت. زیرا حسن صباح در حوزه کیش باطنی هیچ قدرت سیاسی را نمی پذیرفت و عقیده داشت که فقط وی باید دارای قدرت باشد و دعاة بزرگ از جانب او، در کشورهای مختلف ایران حکومت کنند. قدرتی که حسن صباح برای از بین بردن نفوذ عرب می خواست فقط قدرت روحانی نبود و آن مرد میاندیشید که تا قدرت سیاسی کامل نداشته باشد نمی تواند نفوذ عرب را براندازد و اقوام ایرانی را احیا نماید. روزی که کیش باطنی درسراسر کشورهای ایران دارای ریشه و ساقه می شد دیگر موردی برای ادامه فرمانروائی تنش باقی نمیماند و حسن صباح او را برکنار میکرد. اما تنش ممکن بود قبل از اینکه از سلطنت برکنار شود بدین موضوع پی ببرد و بفهمد که حسن صباح پیوسته نسبت باو وفادار نخواهد ماند و او درصدد برآید که از توسعه کیش باطنی جلوگیری کند. این بود که یوسف قزداری به برکیارق گفت من حدس میزنم که تنش نسبت به باطنی ها بیوفائی خواهد کرد چون پیش بینی میکرد که ممکن است تنش متوجه شود که بعد از توسعه کیش باطنی درسراسر ایران قدرت خود را از دست خواهد داد. اما یوسف قزداری نمی توانست این موضوع احتمالی را به برکیارق بگوید و وارث تاج و تخت ملکشاه را آگاه کند روزی که کیش باطنی سراسر ایران را فرا بگیرد سلطنت سلجوقیان از بین خواهد رفت خواه تنش سلطان باشد خواه برکیارق یا شاهزاده دیگر از تبار سلجوقی.

بعد از چند لحظه سکوت برکیارق گفت من از عمل گذشته خود پشیمان هستم و همانطور که تو گفتی اگر ممانعت وزیرم نبود من با باطنی ها که بمن مساعدت کرده بودند کمک می نمودم و اگر مرتبه ای دیگر بسلطنت برسم حاضرم که برای جبران مافات به باطنی ها کمک نمایم. یوسف قزداری اظهار کرد من این گفته را بوسیله نامه باطلاع امام خواهم رسانید و هر جوابی که از امام برسد بملکزاده خواهم گفت.

از آن ببعد زندگی ملکزاده درقلعه ارجان مطیع برنامه ای شد که هر محبوس در هر زندان، از آن پیروی میکند چه زندان، مانند قلعه ارجان بزرگ باشد چه کوچک و هر شب برکیارق بربام قلعه میخوابید و بعد از طلوع خورشید از آن فرود میآمد و به حجره خود میرفت. در روزهائی که باطنی ها ورزش و تمرین جنگی میکردند برکیارق بربام قلعه بتماشای آنها مشغول میگردید و بعد از خاتمه تمرین و ورزش پائین میرفت تا درحجره خود

لقمة الصباح صرف نماید.

در قلعه **ارجان** بهترین غذائی را که ممکن بود فراهم کرد به **برکیارق** میخورانیدند و از روزی که شاهزاده **سلجوقی** وارد آن قلعه شد **یوسف قزداری** امر کرد که از آبادیهای اطراف، سبزی و میوه و گوشت تازه بیاورند تا این که **برکیارق** که عادت کرده پیوسته اغذیه لذید و گوناگون میل نماید از حیث غذا ناراحت نباشد و تصور نکند که در **قلعه ارجان** با او مانند یک زندانی رفتار می نمایند و غذای نامطلوب بوی میخورانند.

درحالی که **برکیارق** در **قلعه ارجان** بسر میبرد و فرمانده قلعه بوی وعده داد که گفته اش را باطلاع **حسن صباح** برساند **تنش** بوسیله **ابوحمزه کفشگر** از فرار **برکیارق** و همچنین مرگ **محمود** فرزند **ترکان خاتون** در **اصفهان** مطلع گردید و معلوم است که آن دو خبر بوسیله **عبدالخالق** به **ابوحمزه کفشگر** رسید و **ابوحمزه** هم **تنش** را از واقعه مطلع کرد. **ابوحمزه** به **تنش** گفت اینک موقعی است که بسوی **اصفهان** براه بیفتی و آن کشور را تصرف کنی و بعد از تصرف **اصفهان** تصرف سایر کشورهای **ایران** از طرف تو سهل خواهد شد.

در **اصفهان** بعد از اینکه **محمود** بمرض آبله درگذشت، مادرش **ترکان خاتون** تا روز دیگر طوری از فرط اندوه بیخود بود که بیاد **برکیارق** نیفتاد و بعد از آن، فکر **برکیارق** از مخیله **ترکان خاتون** گذشت. ولی نه از جهت اینکه بداند آیا در زندان، باو غذا میدهند و از وی مواظبت مینمایند یا نه؟ بلکه بدین مناسبت که بخاطر آورد بعد از مرگ **محمود**، **برکیارق** بی چون و چرا پادشاه **ایران** خواهد شد و عمویش **تنش** هم نخواهد توانست پادشاهی نماید مگر اینکه **برکیارق** را نابود کند یا میل بچشمهایش بکشد.

طوری حسد و کینه بر **ترکان خاتون** مستولی شد که همان لحظه امر باحضار دژخیم داد و بعد از اینکه جلاد حضور یافت باو گفت که بزندان **برکیارق** برود و سر از تنش جدا نماید و سر بریده و خون چکان وی را نزد او بیاورد. جلاد که میدانست **برکیارق** از زندان گریخته و چند نفر از نگهبانان زندان و دروازه قصر کشته شده اند از فرمان **ترکان خاتون** متحیر شد و تصور نمود که وی تجاهل میکند زیرا مرد دژخیم نمیتوانست قبول کند که **ترکان خاتون** از فرار **برکیارق** و کشته شدن عده ای از نگهبانان زندان و دروازهٔ قصر سلطنتی **اصفهان** اطلاع ندارد.

ولی **ترکان خاتون** از فرار **برکیارق** و ناپدید شدن **عبدالخالق** زندان بان، تا آن لحظه مطلع نشده بود، زیرا از نیمه شب گذشته که **محمود** خردسال بجهان دگر رفت طوری مادرش سرگشته و نا امید بنظر میرسید که **فرخ سلطان** و دیگران جرئت نکردند به **ترکان خاتون** بگویند که **برکیارق** با کمک **عبدالخالق** از زندان گریخته و هر دو ناپدید شده اند.

فرخ سلطان از فرار **برکیارق** خوشوقت گردید زیرا بطوری که گفتیم از دفع الوقت **ترکان خاتون** خیلی ناراضی شده بود و براو محقق شد که **ترکان خاتون** زن او نمی شود و منظورش این است که با وعده بی اساس او را وادار بادامه خدمت نماید.

مرد دژخیم بگمان اینکه **ترکان خاتون** تجاهل میکند نزد فرمانده کاخ سلطنتی **اصفهان** رفت و دستور **ترکان خاتون** را بوی گفت. فرمانده کاخ سلطنتی گفت که **ترکان خاتون** تجاهل نمی نماید و هنوز از فرار **برکیارق** و کشته شدن چند نفر در اینجا اطلاع ندارد. زیرا از نیمه شب گذشته که آن وقایع اتفاق افتاده بمناسبت اینکه همه میدانستند **ترکان خاتون** داغدیده می باشد کسی جرئت نکرده وی را از فرار **برکیارق** مستحضر نماید لیکن

ما به تکلیف خود عمل کردیم و عده‌ای از سواران را عقب **برکیارق** فرستادیم و امیدواریم که سواران ما بتوانند وی را دستگیر نمایند و باینجا برگردانند.

جلاد پرسید اکنون من جواب **ترکان خاتون** را چه بدهم؟ فرمانده کاخ گفت تو باین موضوع کاری نداشته باش و من به **فرخ سلطان** می گویم که نزد **ترکان خاتون** برود و باو بگوید که **برکیارق** گریخته لیکن سواران ما در تعقیب وی هستند و امیدواریم که او را دستگیرنمایند و به **اصفهان** برگردانند. جلاد دور شد و فرمانده قصر سلطنتی **اصفهان** نزد **فرخ سلطان** که در دستگاه **ترکان خاتون** از حیث مقام برتر از همه بود رفت و از وی خواست که نزد **ترکان خاتون** برود و با لحنی که مناسب میداند خبرفرار**برکیارق** را باطلاعش برساند.

فرخ سلطان گفت من نمیتوانم این خبر را باطلاع **ترکان خاتون** برسانم. زیرا وی در گذشته نسبت بمن ظنین بود و مرا اززندان‌بانی خلع کرد و **عبد الخالق** افسر قشون خلیفه **بغداد** را زندانبان **برکیارق** نمود.

فرمانده قصر سلطنتی گفت برتر از تو کسی در این جا نیست و احترام تونزد **ترکان خاتون** بیش از همه می باشد. **فرخ سلطان** جواب داد چون اومرا اززندانبانی **برکیارق** معزول کرد من نمیتوانم نزد **ترکان خاتون** بروم و بگویم که پسر **ملکشاه** فرار کرده است و تو خود باید این موضوع را باطلاع **ترکان خاتون** برسانی. فرمانده قصر سلطنتی اظهار کرد من که رئیس زندان **برکیارق** نبودم که مسئول فرار او باشم. **فرخ سلطان** گفت ولی توفرمانده این قصر هستی و دروازه قصر بدست تو سپرده شده و نگهبانان دروازه را تومیگماری و دیشب **برکیارق** بعد از اینکه اززندان گریخت از دروازه این قصر خارج شد ولذا تو باید خبرفرار او را باطلاع **ترکان خاتون** برسانی.

فرماندهٔ قصر سلطنتی **اصفهان**، درقبال آن منطق قوی مجاب شد و براه افتاد و نزد **ترکان خاتون** رفت، چشم های **ترکان خاتون** قرمز می نمود و تا فرمانده قصر را دید گفت جلاد کجاست و من باو گفته بودم که سر خون چکان **برکیارق** را برای من بیاورد، چرا تأخیر کرده است؟ فرمانده قصر جواب داد ای خاتون عالی مقام او جرئت نکرد بتو بگوید که **برکیارق** در اینجا نیست تا وی بتواند سرش را برای تو بیاورد. **ترکان خاتون** پرسید **برکیارق** در کجاست؟ فرمانده قصر گفت **برکیارق** از اینجا گریخته و از **اصفهان** خارج شده لیکن سواران ما مشغول تعقیب وی هستند و امیدواریم که امروز وی را دستگیر نمایند.

طوری **ترکان خاتون** از آن گفته تعجب کرد که نیمه خیز نمود و پرسید چگونه **برکیارق** توانسته است از اینجا بگریزد وتو که عهده‌دار حفظ این قصر هستی چرا از فرار او ممانعت ننمودی. فرمانده قصر حقیقت را برزبان آورد و گفت **برکیارق** موقعی از این قصر گریخت که همه ازمرگ **محمود** به سر میزدند و می گریستند و هیچکس بفکرش نمیرسید که ممکن است **برکیارق** از آن لحظه استفاده کند و با همدستی **عبد الخالق** زندان‌بان خود بگریزد و من از نگهبانان زندان و نگهبانان دروازه قصرتحقیق کرده‌ام معلوم شده که **عبد الخالق** به‌تنهائی **برکیارق** را ازقصر خارج نکرده است و دیشب عده‌ای ازخارج آمدند و در این جا بسربردند ونیمه شب به نگهبانان زندان و دروازه حمله نموده و عده‌ای ازآنها را کشتند و **برکیارق** را ازقصر خارج کردند.

ترکان خاتون پرسید برای چه بعد از اینکه **برکیارق** گریخت بمن خبر ندادید تا من عده‌ای را.مأمور دستگیری او بکنم. فرمانده قصر سلطنتی **اصفهان** گفت من چگونه می توانستم درحالیکه تو و تمام سکنه این قصر مشغول شیون بودید و برمرگ **ملک محمود** میگریستید بتوبگویم که **برکیارق** گریخته است. لیکن من به وظیفه خود عمل کردم و عده‌ای را مأمورتعقیب **برکیارق** نمودم و آنها ممکن است که امروز او را به **اصفهان**

برگردانند.

ترکان خاتون خواست از فرمانده قصر بپرسد که آیا **فرخ سلطان** در فرار **برکیارق** دست نداشته است؟ اما خودداری کرد زیرا متوجه شد که بعد از مرگ **محمود** وی قدرت و نفوذ گذشته را ندارد و روز قبل در همان موقع **ترکان خاتون** یک زمامدار مقتدر بود و هر دستور که صادر میکرد بموقع اجرا گذاشته می شد. ولی بعد از مرگ **محمود** دیگر **ترکان خاتون** مرتبه ای نداشت و می فهمید که بعد از آن چشم ها بدو نفر دوخته شده، یکی به **تنش** و دیگری به **برکیارق** چون همه میدانند که بدون تردید پادشاه آینده **ایران**، **تنش** یا **برکیارق** خواهد بود.

چون شب قبل **برکیارق** موقعی از زندان گریخت که **محمود** زندگی را بدرود گفته بود، کسانی که در قصر سلطنتی **اصفهان** بودند آن دو واقعه را بهم مربوط دانستند و فکر کردند که **برکیارق** میدانسته که **محمود** در چه ساعت زندگی را بدرود میگوید و در همان ساعت از زندان گریخته تا بتواند در خارج از **اصفهان** بر تخت سلطنت بنشیند و تاج برسر بگذارد. برخی از اشخاص هم بمناسبت این که مرگ **محمود** و فرار **برکیارق** دریک موقع اتفاق افتاد فکر کردند که خود **برکیارق** برادرپدری خود، **محمود** را کشت تا پس از این که برتخت نشست مدعی نداشته باشد.

ترکان خاتون که زنی باهوش بود می فهمید که در قصر سلطنتی **اصفهان** چگونه فکر می کنند و پیش بینی می نمود که هرگاه احکام شدید صادر کند ممکن است که فرمانده قصر **اصفهان** و **فرخ سلطان** بر وی بشورند و او را دستگیر نمایند و بعد به **تنش** یا **برکیارق** تسلیم کنند، این بود که گفت امیدوارم سواران شما که مأمور تعقیب **برکیارق** شده‌اند او را دستگیر نمایند و **باصفهان** برگردانند و من امروز تا غروب خورشید منتظر بازگردانیدن **برکیارق** هستم. فرمانده قصر گفت من هم امیدوارم که سواران ما بتوانند امروز قبل از این که هوا تاریک شود **برکیارق** را **باصفهان** برگردانند.

ترکان خاتون گفت **فرخ سلطان** را نزد من بفرست و **فرخ سلطان کرندی** فرمانده سربازان عشایر **کرمانشاهان** بحضور **ترکان خاتون** رسید. **ترکان خاتون** گفت ای **فرخ سلطان** آیا ازواقعه ای که دیشب هنگام مرگ فرزندم **محمود** اتفاق افتاد آگاه شدی. **فرخ سلطان** گفت بلی ای **خاتون** و شنیدم که **برکیارق** از زندان خود خارج شده و چندین نفر را بقتل رسانیده و از قصر بیرون رفته است. **ترکان خاتون** گفت نظریه تو راجع به فرار **برکیارق** چیست؟ اگر **ترکان خاتون** آن سئوال را چند ماه قبل از **فرخ سلطان کرندی** میکرد آن مرد، آنچه می فهمید برزبان میآورد. ولی متوجه شده بود که **ترکان خاتون** زنی است محیل و استفاده‌جو و لذا با احتیاط گفت من تصور میکنم که **برکیارق** از این جا گریخته که خود را به گنج خویش برساند و نگذارد کسانی که ازطرف تو رفته اند تا این که گنج وی را از خاک بیرون بیاورند، جواهر و پول وی را بتصرف درآورند.

فرخ سلطان میدانست که موضوع گنج مسئله ای است واهی. زیرا خود او آن افسانه را به **برکیارق** تلقین کرد تا این که **ترکان خاتون** بطمع تصرف گنج، قتل پسر **ملکشاه** را بتأخیر بیندازد. لذا وقتی **فرخ سلطان** گفت که **برکیارق** رفته تا نگذارد گنج او را دیگران تصرف نمایند یقین داشت که پسر **ملکشاه** بهرسو رفته باشد باری بسوی گنج که وجود ندارد نرفته است. ولی آن حرف دروغ در **ترکان خاتون** مؤثرواقع گردید و اندیشید که **برکیارق** بعد از فرار از زندان برای این که بتواند بر تخت بنشیند احتیاج بزر دارد ولابد قبل از هر کاربسوی گنج خود رفته تا آن را ازتصرف کسانی که دفینه اش را از خاک خارج کرده اند بیرون بیاورد.

ترکان خاتون اظهار کرد آیا کسانی را مأمور تعقیب **برکیارق** تا منطقه **فسا** که گنج او در آنجاست کردی؟ **فرخ سلطان** گفت سوارانی که دیشب برای تعقیب **برکیارق** رفته اند لابد رد او را تعقیب کرده اند. **ترکان خاتون** اظهار نمود تو خود عده‌ای را به **فسا** بفرست و بگو که **برکیارق** را برگردانند و اگر نتوانستند خودش را بیاورند سرش را باین جا منتقل نمایند.

فرخ سلطان اظهار کرد من هم اکنون عده ای از سواران خودمان را **بفسا** میفرستم و امیدوارم که بتوانند در راه **برکیارق** را دستگیر نمایند.

فرخ سلطان، برای این که **ترکان خاتون** را متقاعد کند که نسبت بوی **خدمتگزار** می باشد چندین نفر از سواران عشایر **کرمانشاهان** را انتخاب کرد و آنها را بفرماندهی یک افسر بسوی **فسا** فرستاد. بعد از حرکت سواران **فرخ سلطان،**سوارانی که از طرف فرمانده قصر سلطنتی **اصفهان** رفته بودند تا **برکیارق** را در راه دستگیر نمایند مراجعت کردند و گفتند که **برکیارق** را نیافته اند.

فرخ سلطان مرتبه ای دیگر موشوقت گردید او بیم داشت سوارانی که از طرف فرمانده قصر سلطنتی **اصفهان** رفته اند بتوانند **برکیارق** را دستگیر نمایند و او را برگردانند یا آن جوان در حین زد و خورد بقتل برسد.

حقیقت این است که واقعهٔ فرار **برکیارق** از **اصفهان** طوری غیرمنتظره بود که فرمانده قصر سلطنتی **اصفهان** درصدد تعقیب **برکیارق** برنیامد مگر چندین ساعت پس از فرارش و پسر **ملکشاه** در ساعتی توانست با کمک **عبدالخالق** و مردان باطنی فرار کند که کسی در فکر وی نبود و فرمانده قصر سلطنتی نزدیک صبح دستور داد که عده‌ای بروند و **برکیارق** را دستگیر کنند و برگردانند و آن عده هم بعد از خروج از **اصفهان** نتوانستند بفهمند که **برکیارق** از کدام طرف رفته و سراسر روز را در صحراهای اطراف **اصفهان** گذرانیدند و قبل از غروب آفتاب بشهر مراجعت نمودند و گفتند که نتوانسته اند **برکیارق** را پیدا کنند و علت اینکه سواران نتوانستند **برکیارق** را بیابند این بود که علاقه بیافتن او نداشتند و آنها هم مثل سایر سکنه کاخ سلطنتی **اصفهان** میدانستند که **محمود** پسر **ترکان خاتون** زندگی را بدرود گفته و سلطنت حق موروثی و قانونی **برکیارق** است. آنها می دانستند که **محمود** برادر کوچک **برکیارق** بدست مادرش **ترکان خاتون** سلطنت را غصب کرده و اگر آنها **برکیارق** را دستگیر کنند و به **اصفهان** برگردانند **ترکان خاتون** بناحق وی را خواهد کشت. اگر سواران علاقه داشتند که **برکیارق** را پیدا کنند می توانستند از روستائیان و کاروانیان بپرسند که **برکیارق** از کدام طرف رفته است و او را تعقیب می نمودند و اگر نمی توانستند **برکیارق** را از باطنی ها بگیرند و به **اصفهان** برگردانند می فهمیدند که وی از کدام طرف رفته است.

در شبی که **برکیارق** از **اصفهان** گریخت دو دسته سوار از **اصفهان** خارج شدند. دسته ای کوچکتر بریاست **عبدالخالق** راه همدان را پیش گرفتند. دسته ای بزرگتر بریاست **عبدالواسع** بطرف شهرضا رفتند تا از آنجا به قلعه **ارجان** بروند و یافتن خط سیر آن دو دسته، برای سوارانی که مأمور تعقیب **برکیارق** شدند آسان بود.

بفرض اینکه در آن شب نمیتوانستند خط سیر آن دو دسته را از روستائیان و کاروانیان بپرسند می توانستند روز بعد از دهقانان و کاروانیان سئوال کنند که هریک از آن دو دسته یکدام طرف رفتند اما سواران علاقه نداشتند که **برکیارق** را باصفهان برگردانند و چون علاقه به بازگردانیدن وی نداشتند بخود زحمت تحقیق ندادند تا بدانند سوارانی که از **اصفهان** خارج گردیدند دو دسته بودند و آنگاه هریک از آن دو دسته را

تعقیب نمایند و **برکیارق** را پیدا کنند.

آن روز، بعد از اینکه **فرخ سلطان** از حضور **ترکان خاتون** مرخص گردید بازیکی از کردان کرمانشاهان را که مورد اعتمادش بود نزد **تنش** فرستاد و پیغام داد که درنگ جائز نیست و باید او راه **اصفهان** را پیش بگیرد تا اینکه پادشاه سراسر **ایران** شود و در همان موقع که فرستاده **فرخ سلطان** از **اصفهان** خارج گردید که بطرف **همدان** برود فرستاده‌ای دیگر از جانب **ترکان خاتون** راه **همدان** را پیش گرفت و زوجه بیوه **ملکشاه** بوسیله او برای برادر شوهرش پیغام فرستاد که وی با بی صبری انتظارش را میکشد تا سلطنت ایران را باو تفویض نماید.

گفتیم که **ترکان خاتون** میخواست که زوجه **تنش** شود تا اینکه با قدرت و نفوذ وی سلطنت پسرش **محمود** را حفظ نماید. وقتی **محمود** مُرد **ترکان خاتون** فهمید که قدرت سلطنت از دستش بدر رفت و پسری دیگر نداشت تا این که بجای **محمود** پادشاه ایران گردد. از آن پس، برای حفظ قدرت، فقط یک وسیله باقی میماند و آن این که زوجه **تنش** شود و **ترکان خاتون** میدانست که **تنش** زود یا دیر قصد **اصفهان** خواهد کرد تا اینکه آن کشور را بگیرد و بر کشورهای جنوب ایران مسلط شود. لذا بهتر این دید که خود او مقدم بتفویض سلطنت گردد و به **تنش** بگوید که چون **محمود** زندگی را بدرود گفته و تخت **ایران** بدون جلیس شده او باید زودتر خود را **باصفهان** برساند و بر تخت سلطنت جلوس نماید و او یعنی **ترکان خاتون** برای تثبیت سلطنت وی کمک خواهد کرد و قشون خود را پشتیبان **تنش** خواهد نمود.

پیامی که **ترکان خاتون** برای **تنش** فرستاد از این قرار بود که **محمود** فرزند او بمرض آبله زندگی را بدرود گفت و **برکیارق** پسر **ملکشاه** از زندان قصر سلطنتی **اصفهان** گریخت و منظور **برکیارق** معلوم است و بدون تردید در داخل کاخ سلطنتی عده‌ای همدست داشته و آنها کمک به فرارش کردند تا از اصفهان خارجش کنند و آنگاه وی را برتخت سلطنت بنشانندواگر**تنش** تأخیر کند و خود را زودتر باصفهان نرساند **برکیارق** با کمک کسانی که او را از زندان گریزانیده اند تاج برسر خواهد نهاد و چون پسر **ملکشاه** است امرا و بزرگان مملکت سلطنت وی را برسمیت خواهند شناخت و از آن پس برای **تنش** مشکل خواهد شد که بتواند بر سریر سلطنت **ایران** جلوس نماید. اما اگر سرعت بخرج بدهد و بدون درنگ خویش را به **اصفهان** برساند سلطنت **ایران** به او تعلق خواهد گرفت و از آن پس **برکیارق** چاره ندارد جز این که دربدر شود و از یک کشور بکشور دیگر برود و در هیچ جا، او را بخوبی نخواهند پذیرفت چون همه از پادشاه وقت یعنی **تنش** بیم خواهند داشت و میترسند که اگر به **برکیارق** کمک نمایند دچار قهر **تنش** گردند و سر را برباد دهند و درمیدان چوگان بازی کسی گو را میر باید که بتواند زودتر خود را به گو برساند و با چوگان آنرا بزند و بدر ببرد. وقتی چوگان باز، گو را ازمیدان بدر برد از وی نمی پرسند که حسب و نسب تو چیست؟ درمیدان اسب دوانی هم از کسی که قصب السبق را ربوده و بر اسب اول سوار است سئوال نمی کنند که پدرت کیست و چکاره بود.[1]

تو این مزیت را داری که برادر **ملکشاه** هستی و جهانیان تورا می شناسند و بعد از این که قصب السبق

۱ ــ در دورهٔ سلاجقه کسی که در میدان اسب دوانی بر دیگران پیشی می گرفت یک نی مخصوص دارای بیرق بدستش میداد و آن نی را قصب السبق میخواندند و قصب بروزن عصب در زبان عربی بمعنای نی است و قصب السبق یعنی نی دارای نیزه داریپش افتاده ــ مترجم

را ربودی لزومی ندارند از تو بپرسند که پدرت چکاره بود و شاید بپرسی که من چرا اصرار میکنم که **تو زودتر** باصفهان بیائی و بر تخت سلطنت **ایران** جلوس کنی و در این کار چه نفع دارم و در جواب تو میگویم که **نفع من** در این کار سود یک زن جوان و **بیوه است** که سایه‌ای برسر ندارد و میل دارد که سایه‌بان داشته باشد، نه برای **من شوهری یافت** خواهد شد برجسته‌تر از **تو**، و نه برای تو زنی پیدا خواهد گردید که برجسته‌تر از من باشد و از جوانی و زیبائی هم که بهترین مزایای زنان است بهره دارم.

ترکان خاتون میدانست که اگر نگوید نفع او در آن کار چیست سوءظن **تنش** خواهد شد و آن مرد حیرت‌زده از خویش خواهد پرسید برای چه **ترکان خاتون** اصرار میکند که بزودی باصفهان بروم و به تخت سلطنت **ایران** بنشینم. اما اگر بگوید که میل دارد باو شوهر کند سوءظن **تنش** رفع می شود و از آن گذشته ذهن آن مرد برای ازدواج با او آماده میگردد و بعد از ورود باصفهان پیشنهاد ازدواج برایش غیرمنتظره نخواهد بود.

فرخ سلطان که یکی از کردان را بهمدان فرستاد تا به **تنش** بگوید که تعجیل کند و خود را باصفهان برساند تا او هنگام جنگ، تمام سربازان کرمانشاهان را منضم به قشون **تنش** نماید نمیادنست که خود **ترکان خاتون** برای **تنش** پیغام فرستاده که زودتر باصفهان برود و بر تخت سلطنت جلوس کند.

تنش که در **همدان** از مرگ **محمود** و فرار **برکیارق** بوسیله **ابوحمزه کفشگر** بموجب گزارش **عبدالخالق** مطلع شده بود پیام **فرخ سلطان** و **ترکان خاتون** را دریافت کرد.

برادر **ملکشاه** از **ابوحمزه** پرسید نظریه تو راجع باین دو پیغام چیست؟ **ابوحمزه** گفت پیغام **فرخ سلطان** مؤید اطلاعی است که ما از او داشتیم و هم چنین مؤید اطلاعاتی است که **عبدالخالق** از **اصفهان** برای ما آورده و بعد از مرگ **محمود**، **فرخ سلطان** میل دارد که تو زودتر باصفهان بروی و بر تخت سلطنت **ایران** جلوس کنی و پیام **ترکان خاتون** هم بطوری که خود گفته ناشی از این است که قصد دارد همسر ملک گردد. او میداند که بعد از مرگ فرزندش قدرت خود را از دست داده و برای این که دارای قدرت شود چاره ندارد جز این که همسر تو گردد.

تنش پرسید آیا ازدواج من با **ترکان خاتون** به نفع من هست یا نه؟ **ابوحمزه کفشگر** گفت این ازدواج برای ملک دارای نفع نیست. لیکن برای **ترکان خاتون** خیلی سود دارد چون قدرتی را که از دست داده به وی برمیگرداند.

تنش پرسید صواب اندیشی تو ای داعی نخست در این مورد چیست؟ **ابوحمزه** گفت این امری است مربوط بزندگی **خصوصی** تو و جنبه سیاسی ندارد تا این که من راجع بآن نظریه‌ای ابراز کنم و آیا **تو ترکان خاتون** را دیده‌ای؟ **تنش** جواب داد بلی. **ابوحمزه** پرسید او را چگونه یافتی؟ تنش گفت در زمان حیات برادرم که **من** او را میدیدم زنی بود جوان و زیبا ولی از وضع کنونی وی اطلاع ندارم و نمیدانم جوانی و زیبائی اش باقی مانده یا نه؟

ابوحمزه پرسید ای ملک، آیا هنگامی که برادرت **ملکشاه** زنده بود نسبت به **ترکان خاتون** تمایل داشتی؟ **تنش** گفت تمایل داشتم و نداشتم یعنی خواهان او بودم، بدون این که بخواهم برای تملک **ترکان خاتون** ببرادرم خیانت کنم.

ابوحمزه کفشگر اظهار کرد ای ملک جوابی درست دادی که برازنده یک برادر است و تمام برادران

نیکونهاد درمورد زوجه زیبای برادرخود همین طور هستند و باو تمایل دارند اما تمایل آنها آن اندازه نیست که بخواهند برای کامیاب شدن از آن زن ببرادرخود خیانت کنند.

تنش گفت ولی مرور زمان اثر بخشیده و تمایلی که من نسبت به **ترکان خاتون** داشتم ضعیف شد. **ابوحمزه** پرسید اکنون که پیشنهاد ازدواج از طرف او بتورسیده نسبت بزن بیوه برادرت احساس تمایل می نمائی یا نه؟ **تنش** گفت نمیتوانم جواب صریح بدهم و جواب من موکول باین است که **ترکان خاتون** را ببینم.

ابوحمزه اظهار کرد **ترکان خاتون** دیگر از لحاظ من دارای ارزش سیاسی نیست. چون بعد از مرگ پسرش **محمود** قدرت سیاسی او از بین رفت و بطوری که گفتم ازدواج تو با آن زن امری است خصوصی و من نه علاقه دارم که ملک با **ترکان خاتون** ازدواج کند و نه نسبت بآن ازدواج بدون علاقه هستم اما . . .

صحبت **ابوحمزه** که بآنجا رسید بخنده درآمد. **تنش** پرسید برای چه خندیدی؟ **ابوحمزه** گفت برای این که **ترکان خاتون** بامید ازدواج با ملک از یک زناشوئی خوب صرف نظر کرد. **تنش** پرسید آن زناشوئی کدام بود. **ابوحمزه** خنده کنان گفت آیا ملک بفکر نیفتاد از خود بپرسد **فرخ سلطان** برای چه درصدد برآمد به **ترکان خاتون** خیانت کند و بما بپیوندد.

تنش گفت من فکر کردم که **ترکان خاتون** پاداشی فراخور انتظار **فرخ سلطان** باو نداد و باعث رنجش آن مرد شد و **فرخ سلطان** بفکر افتاد اگر بما بپیوندد، بیشتر استفاده خواهد کرد. **ابوحمزه** اظهار کرد **فرخ سلطان** مردی است توانگر و بپاداش مادی **ترکان خاتون** احتیاج ندارد و تصور میکنم که **ترکان خاتون** بعدازاینکه وارد **اصفهان** شد خرج مجهز کردن سر بازان عشایر **کرمانشاهان** را به **فرخ سلطان** پرداخت و آن مرد امروز از این بابت چیزی از **ترکان خاتون** طلبکار نیست. اما اگر پاداش **فرخ سلطان** را از نوعی دیگر بدانیم حق با ملک است و آن مرد چون پاداشی مطابق انتظارش دریافت نکرد دلسرد شد و تصمیم گرفت به **ترکان خاتون** خیانت کند و بما بپیوندد.

تنش گفت آیا منظور تو این است که **فرخ سلطان** انتظار داشت که **ترکان خاتون** با او ازدواج کند. **ابوحمزه** گفت بلی ای ملک. **تنش** اظهار کرد اگر این انتظار را داشته، پشت کردن وی به **ترکان خاتون** منطقی نیست و بسیار کسان هستند که راجع بدیگران تصورات می کنند و انتظار دارند که از آنها سودی نصیبشان شود یا مزایای دیگر دریافت نمایند و اگر انتظارشان به نتیجه نرسد نباید برنجند. زیرا کسی از قلب دیگری آگاه نیست و نمیداند که راجع باو چه فکر میکند.

ابوحمزه گفت ای ملک رنجش **فرخ سلطان** از **ترکان خاتون** مبتنی بر وهم نبود و نیست و مردی چون **فرخ سلطان** که برجسته‌ترین رئیس عشایر **کرمانشاهان** است و از لحاظ سن جا افتاده می باشد براساس پندار خود بدون مراجعه بدیگری، بزنی چون **ترکان خاتون** پشت نمیکند و اگر **ترکان خاتون**، **فرخ سلطان** را امیدوار بوصل خود نمیکرد آن مرد حق نداشت رنجیده خاطر شود و درصدد برآید بآن زن خیانت نماید. پس **ترکان خاتون**، **فرخ سلطان** را بوصل خود امیدوار کرد و بدو گفت که همسرش خواهد شد و آنگاه خلف وعده نمود و **فرخ سلطان** هم که متوجه شد فریب خورده بخشم درآمد و عزم کرد که از **ترکان خاتون** جدا شود و بما بپیوندد.

تنش اظهار کرد آیا تو میخواهی بگوئی که **ترکان خاتون** از این جهت نسبت به **فرخ سلطان** خلف وعده نمود که میخواست همسر من شود. **ابوحمزه** گفت بلی ای ملک. **تنش** اظهار کرد ولی پیشنهاد **فرخ سلطان** برای اینکه بما ملحق شود موقعی بما رسید که هیچ کس تصور نمی نمود **محمود** پسر **ترکان خاتون** آبله بگیرد و بمیرد و

لابد **ترکان خاتون** بعد از مرگ **محمود** نظریه خود را در خصوص ازدواج با **فرخ سلطان** تغییر داد و بفکر افتاد که زوجه من شود و در این صورت تو چگونه میگوئی که چون **فرخ سلطان** از ازدواج با **ترکان خاتون** مأیوس شد درصدد برآمد باو خیانت کند.

ابوحمزه گفت ای ملک از روز اول که **ترکان خاتون** به **فرخ سلطان** وعدهٔ ازدواج داد عزم کرد که بآن وعده وفا ننماید و استنباط چگونگی وعده‌ای که **ترکان خاتون** به **فرخ سلطان** داد آسان است. ترکان خاتون وقتی با پسرخود از **بغداد** آمد به **کرمانشاهان** رفت و برای جمع آوری قشون به برجسته‌ترین رئیس عشیره **کرمانشاهان فرخ سلطان کرندی** مراجعه نمود و آن مرد پس از دیدن **ترکان خاتون** عاشق زن بیوه برادرت شد و درخواست ازدواج کرد و طبیعی است که **ترکان خاتون** ازدواج را موکول به موقعی نمود که وارد **اصفهان** شوند و پسرش برتخت سلطنت بنشیند و **ترکان خاتون** و **فرخ سلطان** وارد اصفهان شدند و **محمود** بر تخت سلطنت نشست و **فرخ سلطان** وعدهٔ **ترکان خاتون** را بخاطرش آورد و آن زن بدفع الوقت گذرانید و عاقبت **فرخ سلطان** از **ترکان خاتون** نا امید شد و بما مراجعه کرد و خلاصه، از روز اول که **ترکان خاتون** به **فرخ سلطان** وعده ازدواج داد نمیخواست بوعده خود عمل نماید.

تنش قبل از این که عازم **اصفهان** شود راجع به **برکیارق** از **ابوحمزه** تحقیق کرد. **ابوحمزه گفت** ای ملک، **برکیارق** براثر پیش آمدهای ناگوار زندگی پند گرفته و عزم کرده که دیگر گرد امور دنیوی نگردد و عمر خود را در گوشه ای بگذراند و مشغول عبادت شود. چون **برکیارق** از مرگ رسته بود دیگر موضوع **برکیارق** درنظر **تنش** آنقدر اهمیت نداشت که راجع باو زیاد تحقیق کند و همینقدر پرسید که محل سکونت آن جوان کجاست؟ **ابوحمزه گفت** محل سکونت او یکی از قلاع فارس است و **ابوحمزه** به **تنش** دروغ نگفت زیرا قلعه **ارجان** در آن موقع بتقریب درفارس قرار داشت. اما نام قلعه را نبرد چون صلاح ندانست که **تنش** از اسم قلعه ای که **برکیارق** در آن سکونت کرده مطلع شود.

قبل از اینکه **تنش** از **همدان** براه بیفتد **عبدالواسع** از قلعه **ارجان** مراجعت کرد و نامه داعی بزرگ آن قلعه را که حاکی از رسیدن **برکیارق** نیز بود به **ابوحمزه** داد. **ابوحمزه کفشگر** نامه را خواند و از وضع **برکیارق** پرسید، **عبدالواسع** آنچه دیده و شنیده بود حکایت کرد و **گفت برکیارق** وقتی دانست که وارد یک قلعه باطنی می شود خیلی ترسید زیرا تصور نمود که در آنجا وی را بقتل خواهند رسانید. اما بعد از توضیحاتی که من دادم و بخصوص پس از اظهاراتی که **یوسف قزداری** فرمانده قلعه **ارجان** کرد **برکیارق** آسوده خاطر شد چون دانست او را بقتل نخواهند رسانید و مورد تحقیر قرار نخواهد گرفت.

ابوحمزه گفت **عبدالواسع** من از خدمتی که تو بامام ما و باطنی ها کرده‌ای سپاسگزارم و امیدوارم توانسته باشی از پولی که بتو دادم، مبلغی را صرفه جوئی کرده باشی. **عبدالواسع** جواب داد بلی ای داعی نخست من قسمتی از آن پول را صرفه جوئی کرده ام. **ابوحمزه** اظهار کرد هرچه صرفه جوئی کردی حلالت باد و من علاوه بر میزان صرفه جوئی تو، پانصد دینار بتو میدهم و انعام مردانی را که با تو بودند نیز تأدیه خواهم کرد. **عبدالواسع** گفت ای داعی نخست من از تو درخواست میکنم که این مبلغ پانصد دینار را که میخواهی بمن بدهی به برادرم **عبدالخالق** بپردازی زیرا آنچه من صرفه جوئی کردم برایم کافی است. **ابوحمزه** جواب داد بسیار خوب **عبدالواسع**، من این مبلغ را ببرادرت خواهم پرداخت.

عبدالواسع اظهار کرد برادر من بامید اینکه وارد خدمت **تنش** شود حاضر شد که **برکیارق** را از کاخ سلطنتی **اصفهان** بگریزاند. داعی نخست گفت او اکنون در خدمت **تنش** است و جزو افسران قشون وی بشمار میآید. **عبدالواسع** گفت این را میدانم و میخواستم چیز دیگر بگویم. داعی نخست پرسید چه میخواستی بگوئی؟ **عبدالواسع** گفت **تنش** امروز جانشین **ملکشاه** است ولی شاید روزی بیاید که جانشین **ملکشاه** نباشد و در آن روز برادر من آواره خواهد شد و من از داعی نخست درخواست میکنم ترتیبی بدهد که اگر آن واقعه پیش آید برادرم آواره نگردد. **ابوحمزه** جواب داد من شرح خدمت برادرت را برای **امام** خودمان در **الموت** نوشته ام و نام ویَ در آنجا ثبت خواهد شد و اگر روزی حوادث زندگی او را آواره کرد، **امام** ما بوی کمک خواهد نمود و خدمت تو هم پیوسته ملحوظ است و فراموش نخواهد گردید.

عبدالواسع اظهار نمود ای زبردست آیا دیگر کاری نداری که بمن مراجعه کنی و آیا می توانم به **قره‌میسین** برگردم. **ابوحمزه** گفت نه **عبدالواسع**، در این موقع کاری ندارم که بتو مراجعه کنم و می توانی برگردی و بزن و فرزندان خود ملحق شوی و سلام مرا به داعی بزرگ **قره‌میسین** برسان.

عبدالواسع از برادرش **عبدالخالق** دیدن کرد و او را بآینده امیدوار نمود و سپس بسوی **قره‌میسین** براه افتاد و دو روز بعد از رفتن او، قشون **تنش** از **همدان** حرکت نمود و راه **اصفهان** را پیش گرفت.

فرخ سلطان از حرکت **تنش** بسوی **اصفهان** مطلع شد و نزد **ترکان خاتون** رفت و گفت ای خاتون عالی مقام جنگ نزدیک شده است و نظریه تو راجع بجنگ چیست؟ **ترکان خاتون** جواب داد نظریه من این است که خود را ارزان نفروشیم. **فرخ سلطان** که درباطن قصد جنگیدن با **تنش** را نداشت و فقط برای فریب دادن **ترکان خاتون** نزد وی رفت سئوال کرد منظور خاتون عالی مقام از این کلمه چیست؟

ترکان خاتون گفت اگر من **برکیارق** را در اختیار خود داشتم می توانستم **تنش** را وادار نمایم که مطیع نظریه من شود ولی اکنون **برکیارق** را در اختیار ندارم.

فرخ سلطان اظهار کرد سواران من که بفارس رفته اند **برکیارق** را دستگیر خواهند کرد و خواهند آورد. **ترکان خاتون** گفت وقتی سربازان تو **برکیارق** را باین جا برگردانیدند، درصدد برخواهیم آمد که بدانیم چگونه باید از وجودش استفاده نمود. لیکن درحال حاضر **برکیارق** اینجا نیست که بتوانیم به **تنش** بگوئیم که سلطنت **ایران** از آن اوست و تا پسر بزرگ **ملکشاه** هست سلطنت به برادرش نمیرسد اما اگر **برکیارق** از جنگ ما گریخت ما هنوز دارای یک سپاه هستیم و مردی چون تو فرمانده سپاه ما می باشد **تنش** میآید تا **اصفهان** را مسخر کند و در اینجا برتخت سلطنت بنشیند و من هم پسری ندارم که بتوانم بجای **محمود** برتخت بنشانم و لذا از نظر سیاست از زمامداری برکنار شده ام.

اما چون یک قشون دارم میتوانم **تنش** را وادار نمایم که بمن حق السکوت بدهد. **فرخ سلطان** پرسید از **تنش** چه میخواهی؟ **ترکان خاتون** گفت من از **تنش** میتوانم تیول بخواهم و باو بگویم که یکی از کشورهای ایران را بعنوان حق السکوت، تیول من نماید. **فرخ سلطان** گفت ای خاتون عالی مقام آیا تصور میکنی که **تنش** این درخواست را بپذیرد؟ **ترکان خاتون** جواب داد اگر نپذیرد تو باید او را وادار بپذیرفتن کنی. **فرخ سلطان** گفت آیا من او را وادار بپذیرفتن درخواست تو بکنم؟ **ترکان خاتون** اظهار نمود **فرخ سلطان** طوری حرف میزنی که پنداری فراموش کرده‌ای که تو فرمانده قشون من هستی. **فرخ سلطان** متوجه شد که براثر این که قصد نارو زدن دارد

دچار سهو شده و نباید آن گونه حرف بزند، گفت: ای خاتون عالی مقام من فراموش نکرده ام که فرمانده سپاه تو هستم اما تو فراموش کرده‌ای که بمن وعده ازدواج دادی. ترکان خاتون اظهار کرد هر زمان که جنگ تمام شد من زوجه تو خواهم شد وانگهی من عزادار فرزند خود هستم و چگونه می توانم در این حال عزاداری با تو ازدواج کنم. فرخ سلطان گفت ای خاتون عالی مقام، این که میگوئی عذر است. تو میتوانستی قبل از مرگ محمود با من ازدواج کنی و نکردی درصورتی که من اصفهان را برای تو مسخر کردم و سبب شدم که بتوانی تاج بر فرق فرزندت بگذاری و تو به عهد خود وفا ننمودی.

ترکان خاتون گفت فرخ سلطان روز اول که من با تو مذاکره کردم تو گفتی که میتوانی چهل هزار سرباز برای من بیاوری و درخواست نمودی که من زن تو بشوم و جوابی که من بتو دادم این بود که در حال جنگ هستیم و هنگام جنگ نمیتوان زناشوئی کرد و بهتر آنکه با یکدیگر دوست باشیم و از آن موقع تا امروز هر موقع که فرصتی بدست آورده‌ای مسئله ازدواج را مطرح کرده‌ای و هر زمان که من از تو درخواست کردم کاری را بانجام برسانی گفتی چرا من زن تو نمیشوم و من حیرت میکنم که مردی بسن و تجربهٔ تو فکری و کاری ندارد که روز و شب در فکر من میباشد و میخواهد مرا زوجه خود کند.

فرخ سلطان گفت ای خاتون عالی مقام یگانه چیزی که مرا وادار کرد برای کمک بتو سرباز جمع آوری نمایم و از قره‌میسین به اصفهان بیایم این بود که تو زن من بشوی و غیر از این علت و سبب دیگر مرا وادار بآمدن به اصفهان و شرکت در جنگ نمیکرد. ترکان خاتون گفت آیا تو نمیخواستی دارای منصب عالی شوی و توانگر شوی؟ فرخ سلطان جواب داد من باندازه خود بضاعت داشتم و در قره‌میسین برتر از من کسی نبود و احتیاج نداشتم که زندگی راحت خود را از دست بدهم و باینجا بیایم و آنچه مرا به اصفهان کشانید زیبائی تو و امید زناشوئی بود وگرنه، من کجا و اصفهان.

ترکان خاتون گفت آیا از آمدن به اصفهان پشیمان هستی؟ فرخ سلطان جواب داد چون بوصل تو نرسیدم پشیمان هستم.

ترکان خاتون جواب داد بتو گفتم که هنوز جنگی که درپیش داریم شروع نشده است و صبر کن که ما در جنگ فاتح شویم و بعد از پیروزی من زن تو خواهم شد و تو بکام خواهی رسید.

فرخ سلطان گفت ای خاتون عالی مقام من دیگر نمیتوانم شکیبائی را پیشه کنم. یا تو باید زن من شوی و مرا از وصل خود شیرین کام کنی یا من با سربازان کرمانشاهانی که با خود آورده‌ام مراجعت خواهم کرد. ترکان خاتون اظهار کرد بسیار خوب فرخ سلطان من زن تو خواهم شد. فرخ سلطان پرسید چه موقع زن من میشوی؟ ترکان خاتون جواب داد فردا. فرخ سلطان گفت ای خاتون عالی مقام آیا تو حاضر هستی که فردا بعقد من درآئی؟ ترکان خاتون گفت من همین فردا بعقد تو درمیآیم و زن تو خواهم شد. فرخ سلطان گفت از این قرار ما می توانیم فردا شب عروسی کنیم. ترکان خاتون گفت بلی همین طور است.

سردار قره‌میسین از آن مژده بسیار خوشوقت شد و گفت من هم اکنون میروم و بتمام رؤسای عشایر کرمانشاهان اطلاع میدهم که خود را برای جشن عروسی آماده کنند. ترکان خاتون گفت فرخ سلطان؛ نه تو یک پسر پانزده ساله هستی نه من یک دختر چهارده ساله و جشن ازدواج زن و مردی مثل من و تو باید خیلی ساده و بی صدا باشد. از این گذشته تا یک هفته دیگر دشمن بدروازهٔ اصفهان میرسد، آیا شایسته است در یک چنین

موقع تو یک جشن عروسی با شکوه اقامه بکنی و آنچه را که باید صرف جنگ شود بمصرف جشن برسانی.

گفتهٔ **ترکان خاتون** قابل تردید نبود معهذا **فرخ سلطان** گفت آخر من آرزو دارم زنی مثل تو داشته باشم و روزی که این آرزو جامه عمل می پوشد باید جشن بگیریم و شادمانی کنیم.

فرخ سلطان راست می گفت و ازدواج با زنی جوان و زیبا و دارای اسم و رسم چون زن بیوه **ملکشاه**، برای او افتخاری بود بزرگ و میخواست/ آن خبر را باطلاع همه برساند و تمام سکنه **اصفهان** و بعد از آنها مردم تمام کشورهای **ایران** بدانند که **ترکان خاتون** زن مهوش و سیمین بر **ملکشاه** که میگویند زنی زیباتر از او وجود ندارد همسر **فرخ سلطان کرندی** شده است. اما **ترکان خاتون** نمیخواست که در شهر **اصفهان** شایع شود که وی قصد ازدواج با **فرخ سلطان** را دارد. حتی نمیخواست که رؤسای عشایر **کرمانشاهان** که با **فرخ سلطان** آمده بودند، بشنوند که **ترکان خاتون** رضایت داده زوجه آن مرد شود. چون می ترسید شایعه مذکور بگوش **تنش** برسد و او تصور نماید که **ترکان خاتون** از ازدواج با وی منصرف گردیده است.

ترکان خاتون در مسئله ازدواج بوجود آورنده مکتبی بود که قرن ها بعد از او، **مازارن** صدراعظم در مورد ازدواج **لوئی چهاردهم** پادشاه آن کشور از آن پیروی کرد. هنگامی که **لوئی چهاردهم** جوان بود، و **مازارن** با مقام صدارت امور کشور **فرانسه** را اداره میکرد، تصمیم گرفت که برای **لوئی چهاردهم** زن بگیرد، دختر پادشاه **اسپانیا** را برای همسری پادشاه جوان **فرانسه** در نظر گرفت و **لوئی چهاردهم** جوانی بود زیبا و با ملاحت و خوش اندام اما دختر پادشاه **اسپانیا**، زنی بود زشت و بی نمک و دارای اندام بی تناسب و در کشور **فرانسه** طبق یک سنت عمومی، مادران، فرزندان شیرخوار خود را زود از شیر میگرفتند و آنها را بغذا آموخته میکردند و تجربه بانوان فرانسوی آموخته بود که اگر طفل شیرخوار مدتی طولانی شیر بخورد دچار بوی تعفن دهان می شود و آن بوی کریه و فطری تا آخرین روز زندگی وی را ترک نخواهد کرد. این بود که در کشور **فرانسه** زنان و مردان دچار عارضهٔ بوی کریه دهان نمی شدند. اما در کشور **اسپانیا** البته در آن عهد نه در این دوره، بعضی از بانوان باین اصل توجه نمیکردند و فرزندان خود را دیر از شیر میگرفتند و در نتیجه اطفال معصوم دچار رایحه مکروه دهان میشدند و نامزدی که **مازارن** صدراعظم **فرانسه** برای مخدوم خود در نظر گرفت از زن هائی بود که در دورهٔ طفولیت، او را دیر از شیر گرفته بودند.

پادشاه جوان و زیبای **فرانسه** مایل نبود که با آن دختر ازدواج کند و می گفت که او را دوست ندارد و **مازارن** صدراعظم **فرانسه** باو گفت اعلیحضرتا ازدواج پادشاهان مطیع مصالح سیاسی و کشوری است نه مطیع رضایت قلب و نتیجه نشان داد که حق با **مازارن** بود زیرا دختر پادشاه **اسپانیا** دو کشور را بعنوان جهیز برای **لوئی چهاردهم** آورد.

ترکان خاتون هم که مرتبه اول شوهری چون **ملکشاه سلجوقی** داشت میخواست مرتبه دوم شوهری چون **تنش** داشته باشد و مایل نبود که با **فرخ سلطان** ازدواج کند یا شایع شود که وی راضی بازدواج با سردار **کرندی** شده است.

بعد از مباحثه **ترکان خاتون** نظریه خود را بر **فرخ سلطان** تحمیل کرد و باو گفت که جز چند تن از محارم که میباید فردا هنگام جاری شدن صیغه عقد حضور داشته باشند کسی نباید از آن ازدواج مطلع شود ولی بعد از این که جنگ تمام شد، وی خود، خبر ازدواج خویش را با **فرخ سلطان** باطلاع همه خواهد رسانید.

ترکان خاتون وبرکة القیس

در شبی که روز بعد از آن میباید **ترکان خاتون** به عقد **فرخ سلطان** درآید آن زن یک افسر از سپاهیان خلیفه **بغداد** موسوم به **برکة القیس** را احضار نمود.

از روزی که **ترکان خاتون** نسبت به **فرخ سلطان** ظنین شد و تصدی زندان **برکیارق** را از او گرفت و **عبدالخالق** افسر سپاه خلیفه را بجای او گماشت، روابط آن زن با افسران سپاه خلیفه که از **بغداد** با او آمده بودند بهتر شد و روزی نبود که **ترکان خاتون** یکی از افسران سپاه خلیفه را احضار نکند و با او صحبت ننماید.

وقتی **برکة القیس** از طرف **ترکان خاتون** احضار گردید سایر افسران حیرت ننمودند و آن را واقعه‌ای عادی دانستند و **فرخ سلطان** طوری از مژده ازدواج خود با **ترکان خاتون** مشعوف بود که توجه باطراف خویش نداشت.

برکة القیس که در آن شب از طرف **ترکان خاتون** احضار شد مردی بود سی ساله و خوش‌اندام و چهارشانه ولی لهجه و رنگ چهره‌اش آشکار میکرد که در اصل از اعراب بادیه یعنی عرب بیابانی میباشد و **برکة القیس** بعد از ورود باطاق **ترکان خاتون** بحال احترام ایستاد و **ترکان خاتون** باو گفت بنشین.

برکة القیس اظهار کرد ای خاتون عالی مقام چگونه ممکن است که من در حضور بانوئی مثل تو بنشینم. **ترکان خاتون** گفت وقتی من بتو اجازه نشستن دادم می توانی بنشینی. **برکة القیس** خواست که نزدیک در بنشیند ولی **ترکان خاتون** باو گفت نزدیک بیا و آنقدر بمن نزدیک شو که وقتی من با تو صحبت میکنم صدای من و تو از این اطاق خارج نشود و اگر کسی پشت درب اطاق بایستد نتواند صدای ما را بشنود. **برکة القیس** اطاعت کرد و به **ترکان خاتون** نزدیک شد و نشست. **ترکان خاتون** گفت ای **برکة القیس** از روزی که تو را در **بغداد** دیدم تو مورد توجه من بودی و من هرگز تو را از نظر دور نمیداشتم و پیوسته منتظر بودم فرصتی بدست بیاید تا این که توجه خود را بتو ثابت کنم و آن فرصت عاید نمیگردید ولی اکنون فرصتی که در جستجوی آن بودم بدست آمده است. **برکة القیس** گفت خداوند بر عمر وعزت خاتون عالی مقام بیفزاید. **ترکان خاتون** اظهار کرد ای **برکة القیس** من شنیده‌ام که تو زن داری و زن تو در **بغداد** بسر میبرد. **برکة القیس** گفت بلی ای خاتون عالی مقام.

ترکان خاتون پرسید آیا در **اصفهان** زن گرفته ای؟ **برکة القیس** گفت نه ای خاتون. **ترکان خاتون** پرسید آیا تنها زندگی کردن در این شهر بر تو ناگوار نیست. **برکة القیس** گفت ای خاتون عالی مقام زندگی یک سپاهی همین طور است و وقتی باو میگویند بسفر برود ناگزیر از زن خود جدا می شود و باید به‌تنهائی زندگی نماید. **ترکان خاتون** اظهار کرد تو چرا در این شهر زن نمیگیری تا این که مجبور نباشی رنج تنهائی را تحمل نمائی. **برکة القیس** گفت ای خاتون عالی مقام من در **بغداد** دارای زن و فرزند هستم و قسمتی از مستمری من بزن و فرزندانم پرداخته میشود و آنچه برای خود من باقی میماند بقدری نیست که بتوانم در **اصفهان** هم یک زن داشته

باشم و بهمین جهت در این شهر زن نگرفته ام.

ترکان خاتون اظهار کرد بتو گفتم از روزی که من در **بغداد** تو را دیدم نسبت بتو علاقه پیدا کردم و تو جوانی نیکو هستی و پسندیده نیست که یک مرد جوان، مانند تو، از تجرد در رنج باشد و اگر تو موافق باشی زن بگیری من هزینه زن تو را تقبل خواهم کرد. **برکة القیس** گفت ای خاتون عالی مقام لطف تو نسبت بمن طوری مرا رهین منت میکند که جز بوسیله نثار کردن جان خود نمیتوانم این مرحمت را جبران کنم. **ترکان خاتون** اظهار کرد من بجان تو احتیاج ندارم و نمیخواهم که تو جانت را در راه من نثار کنی. اینک بگو که آیا در بین دختران یا زن های **اصفهان** کسی را برای همسری خود در نظر گرفته ای.

برکة القیس که عرب بادیه بود و مثل تمام اعراب بدوی بذاته سادگی داشت از آن سخنان حیرت نکرد و تصور نمود که **ترکان خاتون** از راه مرحمت قصد دارد که او را در **اصفهان** متأهل کند مضاف براین که در بین اعراب، حتی اعراب شهری، صحبت ازدواج تولید حیرت نمیکرد و هر کس میدانست که یک مرد می تواند تا چهار زن عقدی و هر قدر که میل دارد جاریه داشته باشد. این بود که **برکة القیس** بسادگی جواب داد ای خاتون عالی مقام چون من قصد نداشتم در **اصفهان** متأهل شوم هیچ دختر یا زنی را برای همسری در نظر نگرفتم و **ترکان خاتون** اظهار کرد بتو گفتم که من هزینه زن تو را متقبل می شوم و از این گذشته از خلیفه درخواست می نمایم که بر رتبه ات بیفزاید و منصبی بزرگتر بتو بدهد و چون دیگر از حیث معیشت زن خود، دغدغه نداری می توانی زنی را که باید همسر تو شود انتخاب کنی و من میل دارم که از سلیقه تو اطلاع حاصل کنم و بدانم که آیا میل داری با یک دوشیزه ازدواج کنی یا با یک زن جوان و زیبا اما بیوه. **برکة القیس** گفت ای خاتون عالی مقام من یک زن جوان و زیبا و بیوه را بر یک دوشیزه ترجیح میدهم زیرا مدتی باید بگذرد تا یک دوشیزه، دارای تجربه یک زن گردد. **ترکان خاتون** گفت من سلیقه تو را می پسندم و اگر من مرد بودم هنگامی که قصد ازدواج داشتم یک زن جوان و زیبا و بیوه را بر یک دوشیزه ترجیح میدادم. اما چون زن هستم و زن باید شوهر کند من مردی جوان مانند تو را بر مردهای دیگر ترجیح میدهم. **برکة القیس** نفهمید که منظور **ترکان خاتون** از آن حرف چیست، گفت خداوند تو را از مرحمت نسبت بمن باز ندارد.

ترکان خاتون که متوجه گردید **برکة القیس** منظور او را نفهمیده واضح تر صحبت کرد و گفت ای **برکه** آیا تو یک زن جوان و بیوه مثل مرا می پسندی؟ **برکه** با شگفت **ترکان خاتون** را نگریست و گفت ای خاتون، مگر ممکن است مردی تو را ببیند و از زیبائی تو مبهوت نشود. **ترکان خاتون** اظهار نمود نمیخواهم خوشامد بگوئی و از تو سئوالی کردم و انتظار دارم که صریح جواب بدهی و آیا تو میل داری شوهر من بشوی؟ این مرتبه **برکة القیس** با این که عرب بدوی بود منظور **ترکان خاتون** را دریافت و گفت ای خاتون من تصور میکنم که تو قصد شوخی داری چون مرتبه و مقام تو آن قدر بزرگ است که با یک اشاره ات، بزرگترین مردان این کشور سر در قدمت می نهند.

ترکان خاتون گفت آنهائی که با یک اشاره سر در قدم من می نهند مورد توجه من نیستند و همان طور که تو برای انتخاب زن دارای سلیقه مخصوص می باشی من هم برای انتخاب شوهر دارای سلیقه مخصوص هستم و من مردی چون تو را برای همسری خود می پسندم و آیا حاضر هستی همسر من شوی؟ **برکة القیس** جواب داد اگر این سعادت و مباهات نصیب من شود تا روزی که زنده هستم خدا را شکر خواهم کرد.

ترکان خاتون خندید وگفت آیا روزی هم که من پیر شوم و دندان هایم فرو بریزد و موهای سرم سفید شود باز خدا را شکر خواهی کرد که شوهر من شدی؟ **برکة القیس** گفت ای خاتون عالی مقام تو هرگز پیر نخواهی شد و موهایت سفید نخواهد گردید. **ترکان خاتون** اظهار کرد مگر ممکن است کسی پیر نشود؟ **برکة القیس** گفت بلی ای خاتون، کسانی هستند که از موهبت جوانی و زیبائی همیشگی برخوردارند و هرگز پیر نمی شوند و تو یکی از آنها میباشی.

ترکان خاتون گفت بطوری که بتو گفتم هزینه زن تو را من متقبل میشوم یعنی بعد از ازدواج من از تو نفقه نمیخواهم. بلکه بتو کمک خواهم کرد و هر قدر زر مورد احتیاجت باشد بتو خواهم داد.

برکة القیس گفت ای خاتون بزرگوار، ایکاش، این موضوع را بمن نگفته بودی. **ترکان خاتون** پرسید برای چه؟... آیا نمیخواهی با من ازدواج کنی؟ **برکة القیس** گفت از این جهت نمیگویم بلکه از این لحظه که تو بمن بشارت دادی که حاضری مرا به همسری خود بپذیری تا روزی که من شوهر تو نشده ام آرام و قرار از من دور خواهد شد. **ترکان خاتون** خنده کنان پرسید چرا آرام و قرار از تو دور می شود؟

برکة القیس گفت آبگینه را بردار و نظری برخسار خود بینداز تا بدانی چرا از این ببعد من آرام و قرار نخواهم داشت. **ترکان خاتون** گفت ای **برکه** من هم برای اینکه زن تو بشوم بیقرار هستم و اگر بیقرار نبودم در این موقع تو را باینجا احضار نمیکردم.

برکة القیس گفت ای خاتون عالی مقام وقتی تو بخواهی مرا بشوهری خود انتخاب کنی میتوانی بدون یک لحظه تأخیر زوجه من بشوی و کافی است که شخصی بیاید و صیغه عقد را جاری کند تا ما همین امشب شوهر و زن شویم.

ترکان خاتون پرسید آیا تو نام **اشوه** را شنیده ای؟

برکة القیس پرسید آیا منظور تو همان **اشوه** معروف است که نسبت به **وامق** حسد میورزید و نمی گذاشت که او به **عذرا** برسد؟[1]

ترکان خاتون گفت هم او را میگویم.

برکة القیس که عرب بادیه بود سرگذشت **وامق و عذرا** را بخوبی میدانست زیرا تمام اعراب بادیه از سرگذشت آن دو عاشق و معشوق که جزو افسانه های عرب بدوی بود اطلاع داشتند. این بود که پرسید ای خاتون عالی مقام آیا شخصی هست که مانع از این می باشد تو و من با هم ازدواج کنیم. **ترکان خاتون** جواب داد بلی و مردی هست که بین من و تو **اشوه** شده و تا امروز نگذاشته که من بتوانم مطابق دلخواه خود زوجهٔ تو بشوم. **برکة القیس** پرسید ای خاتون، او کیست و چگونه ممکن است که مردی بتواند از ازدواج زنی مثل تو جلوگیری کند. **ترکان خاتون** گفت او مردی است نیرومند که تا امروز مانع از این شده که من بتو شوهر کنم و **برکیارق** را

۱ ـــ **وامق** در زبان عربی یعنی مردی که عاشق است ولی این نام اسم خاص هم میباشد و نام یک عرب بدوی بود که دختری باسم **عذرا** را دوست میداشت و یک مرد سیاه دل و کینه توز و حسود باسم **اشوه** بر وزن خنده یا بنده نمیگذاشت که **وامق** و **عذرا** بهم برسند و اعراب بادیه نام این دو عاشق و معشوق را جاوید کردند زیرا دو مجموعه از ستارگان آسمان یا دو ستاره را باسم ستارگان **وامق** و **عذرا** نامیدند و بی مناسبت نیست بگوئیم **اشوه** در زبان عربی یعنی مرد بد ترکیب و متکبر و خشن و بعضی هم **مجنون** و **لیلی** و **وامق** و **عذرا** را یکی دانسته اند. ـــ مترجم.

هم او از **اصفهان** گریزانیده است. **برکة القیس** پرسید آیا او میدانست که تو قصد داری بمن شوهر کنی؟ **ترکان خاتون** جواب داد من نام تو را باو نگفته بودم و فقط گفتم قصد دارم که زوجه یک مرد جوان بشوم. چون اگر اسم تو را باو می گفتم برای تو خطر بوجود میآمد و او تو را بقتل میرساند.

برکة القیس پرسید آیا ممکن است که اسم او را بگوئی؟ **ترکان خاتون** اظهار کرد اسم او **فرخ سلطان** است. **برکة القیس** پرسید آیا همین پیرمرد **کرندی** را میگوئی که رئیس کُردهای **کرمانشاهان** است. **ترکان خاتون** جواب داد بلی هم او را میگویم!

برکه که شمشیر خود را روی زانوهایش نهاده بود قبضه آن را فشرد و گفت آیا همین پیرمرد کُرد مانع از این گردید که من شوهر تو بشوم. **ترکان خاتون** گفت هم اوست که نمیگذارد من و تو بهم برسیم و مرا مبتلا برنج دوری از تو کرده است. **برکة القیس** پرسید آخر حرفش چیست و چه میگوید؟ **ترکان خاتون** گفت حرفش این است که من جوانی چون تو را با این قامت برازنده و شانه های عریض، از نظر دور کنم و پیرمردی فرتوت چون او را بشوهری انتخاب نمایم و چون من نمیخواهم او را بشوهری انتخاب کنم مرا تهدید بقتل کرده است.

برکة القیس پرسید آه... آیا **فرخ سلطان کرندی** زنی چون تو را تهدید بقتل کرده است؟

ترکان خاتون گفت بلی ای **برکه** برای این که میداند من زنی بدون حامی و پشتیبان هستم.

برکة القیس قبضهٔ شمشیر خود را فشرد و گفت ای خاتون عالی مقام تو بدون حامی و پشتیبان نیستی و بسا از مردان هستند که حاضرند در راه تو جان فدا کنند و یکی از آنها منم. **ترکان خاتون** گفت من باو گفتم که قلب من در گروی محبت یک مرد جوان است که قامتی بلند و شانه هائی عریض و رخساری با ملاحت دارد ولی نام تو را برزبان نیاوردم و او گفت اگر بداند محبوب من کیست او را با شمشیر قطعه قطعه خواهد نمود.

برکة القیس پرسید آیا این پیرمرد کُرد گفت که مرا با شمشیر قطعه قطعه خواهد کرد؟

ترکان خاتون گفت بلی ای **برکة** و علاوه براین که گفته است تو را با شمشیر قطعه قطعه خواهد کرد، تهدید نموده که مرا هم خواهد کشت آنهم فردا. **برکة القیس** پرسید ای خاتون عالی مقام چه میگوئی؟ **ترکان خاتون** گفت آنچه بتو گفتم واقعیت است و این پیرمرد **کرندی** گفته که من باید فردا زن او بشوم و اگر فردا بعقدش در نیایم مرا خواهد کشت و بعد از این که تو را یافت، تو را هم بمن ملحق خواهد کرد. **برکة القیس** پرسید ای خاتون عالی مقام، اینک بگو چه باید کرد؟ **ترکان خاتون** گفت این **اشوه** مانع کامیابی تو و من می باشد و باید او را نابود کرد تا من و تو بهم برسیم و از یکدیگر کام بگیریم.

برکة القیس گفت ای خاتون عالی مقام من این **اشوه** را خواهم کشت. **ترکان خاتون** پرسید چه موقع او را بقتل خواهی رسانید؟ **برکة القیس** گفت در اولین فرصت من **فرخ سلطان** را نابود خواهم کرد تا این که من بتوانم بسعادت همسری تو نائل شوم.

ترکان خاتون اظهار کرد ممکن است بزودی تو فرصتی برای قتل **فرخ سلطان** بدست نیاوری. **برکة القیس** گفت ای خاتون عالی مقام، من باید طوری آن مرد را بقتل برسانم که خود در مظان اتهام قرار نگیرم. زیرا اگر در مظان اتهام قرار بگیرم مرا بقتل خواهد رسانید. من از مرگ بیم ندارم و اگر بجرم قتل **فرخ سلطان** مرا بقتل برسانند از همسری تو محروم خواهم گردید و همسری زنی چون تو، آن قدر سعادت بخش است که من نمیتوانم از آن صرف نظر نمایم. واضح است که تا امشب این آرزو در من نبود و من حتی فکر نمیکردم

که ممکن است روزی همسر تو بشوم. تو کجا و من کجا... و بین تو و من، باندازه آسمان و زمین فاصله وجود دارد. ولی چون تو خود گفتی که میل داری مرا همسر خود بکنی این آرزو در من بوجود آمد و نمیتوانم این آرزو را از خاطر دور کنم.

ترکان خاتون گفت تو اگر **فرخ سلطان** را بقتل برسانی بوصل من خواهی رسید و کشته نخواهی شد.

برکة اظهار کرد اگر طوری او را بقتل برسانم که کسی مرا در حین ارتکاب قتل نبیند از مجازات خواهم گریخت وگرنه مرا مورد قصاص قرار خواهند داد و کشته خواهم شد. **ترکان خاتون** پرسید که تو را مورد قصاص قرار خواهد داد؟... آیا فکر نکرده ای غیر از من کسی نیست که دستور قصاص را صادر کند ولی من این کار را نخواهم کرد. **برکة القیس** جواب داد ای خاتون عالی مقام، مفتی **اصفهان** مرا مورد قصاص قرار خواهد داد. **ترکان خاتون** گفت وقتی من نخواهم که تو مورد قصاص قرار بگیری مفتی **اصفهان** فتوای قتل تو را صادر نخواهد کرد. افسر خلیفه خواست بگوید تو دیگر دارای قدرت و نفوذ نیستی که بتوانی از اعمال قدرت مفتی **اصفهان** جلوگیری کنی. ولی چون میدانست که آن حرف به **ترکان خاتون** گران خواهد آمد جلوی بیان خود را گرفت و چنین گفت: ای خاتون عالی مقام، تو گرچه عظمت و قدرت داری ولی زن هستی و در مسئله قتل پیوسته مردان، فتوای قصاص را صادر می نمایند. **ترکان خاتون** گفت من با این که زن هستم می توانم به مفتی **اصفهان** بگویم که از قصاص خودداری نماید خاصه آنکه **فرخ سلطان** صاحب منصبی است در قشون من و به مفتی **اصفهان** نمیرسد که فتوا بدهد قاتل **فرخ سلطان** را بقتل برسانند. تو خود افسر قشون هستی و بگو که اگر یکی از افسران قشون خلیفه در **بغداد** بقتل برسد آیا مفتی **بغداد** فتوای کشته شدن قاتل را صادر می نماید یا خلیفه؟ **برکة القیس** گفت البته خلیفه. **ترکان خاتون** گفت در این جا هم قصاص قاتل **فرخ سلطان** با من است نه با مفتی **اصفهان** و من یقین دارم که مفتی شهر از بیم آن که آبرویش بر باد نرود از صدور فتوی خودداری خواهد کرد. زیرا آن‌قدر عقل دارد که بفهمد اگر فتوائی در مورد افسران قشون من صادر کند بموقع اجرا گذاشته نخواهد شد.

برکة القیس گفت بسیار خوب ای خاتون عالی مقام، من او را خواهم کشت. **ترکان خاتون** پرسید چه موقع او را خواهی کشت؟ **برکة القیس** گفت امیدوارم که تا چند روز دیگر او را بدنیای دیگر بفرستم. **ترکان خاتون** گفت مگر نشنیدی بتو گفتم که **فرخ سلطان** مرا تهدید کرده که یا فردا زوجه او شوم یا مرا بقتل خواهد رسانید. **برکة القیس** پرسید ای خاتون عالی مقام اگر تو زوجه آن مرد نشوی آیا **فرخ سلطان** می تواند تهدید خود را بموقع اجرا بگذارد و تو را بقتل برساند. **ترکان خاتون** گفت آری او می تواند تهدید خود را بموقع اجرا بگذارد و مرا به قتل برساند چون در حال حاضر اگر مرا مقتول کند از مجازات مصون است و در **اصفهان** صاحب مقامی نیست که **فرخ سلطان** را مورد مجازات قرار دهد. **برکة القیس** در دل، گفته **ترکان خاتون** را تصدیق کرد و اگر **فرخ سلطان** فرمانده سر بازان عشایر **قره میسین**، **ترکان خاتون** را بقتل میرسانید کسی نبود که بتواند وی را بمجازات برساند. بالاتر از آن، اگر در آن موقع **فرخ سلطان** داعیه سلطنت میکرد و بر تخت می نشست کسی نبود که وی را از تخت فرود بیاورد. زیرا در اصفهان مقتدرتر از **فرخ سلطان** فرمانده سر بازان عشایر **کرمانشاهان** موجود نبود.

ترکان خاتون دید که **برکة القیس** بفکر فرو رفت، باو گفت: من یقین دارم که اگر من زوجه **فرخ سلطان** نشوم او مرا خواهد کشت و آیا تو میتوانی تحمل کنی که من همسر **فرخ سلطان** شوم. برکة گفت **نه ای خاتون**

عالی‌مقام. **ترکان خاتون** گفت اگر میخواهی شوهرم بشوی و از من بهره‌مند گردی باید **فرخ سلطان** را **بقتل** برسانی آنهم همین امشب. **برکة‌القیس** پرسید برای چه همین امشب او را بقتل برسانم. **ترکان خاتون گفت** برای این که اگر او تا فردا زنده بماند من مجبور خواهم شد زنش بشوم وگرنه مرا خواهد کشت و ما برای از بین بردن این مرد همین امشب فرصت داریم.

برکة‌القیس اظهار کرد **فرخ سلطان** بین سربازان خود می باشد و من باو دسترسی ندارم و نمیتوانم **بقتلش** برسانم. **ترکان خاتون** گفت من او را از بین سربازان خارج میکنم و فرصتی را که تو میخواهی در **دسترست** قرار میدهم.

برکة‌القیس پرسید چگونه او را از بین سربازانش خارج میکنی؟ **ترکان خاتون** گفت اولاً او در بین سربازان خود نیست و در این کاخ سکونت دارد و فقط چند نفر از امرای عشایر **کرمانشاهان** در منزلش هستند. ثانیاً امشب خارج کردن **فرخ سلطان** از منزلش و آوردن او باین جا یا فرستادن بجای دیگر، برای من بسیار آسان است، چون **فرخ سلطان** انتظار دارد که فردا مرا بعقد خود درآورد و من میتوانم یکی از خدمه خود را بفرستم تا باو بگوید که برای بعضی از کارهای مربوط به فردا نزد من بیاید و میتوانم ترتیب کار را طوری بدهم که او مرا در خارج از این کاخ تصور کند و بتصور این که نزد من میآید وارد یک کمین گاه بشود و آنجا بدست تو بقتل برسد.

برکة‌القیس گفت من نمیتوانم او را در این کاخ بقتل برسانم چون همه خواهند فهمید که من او را کشته‌ام. **ترکان خاتون** جواب داد در این کاخ هم تو می توانی او را بقتل برسانی ولی در خارج از این کاخ، کشتن او مطمئن‌تر است. **برکة‌القیس** گفت بسیار خوب ای خاتون عالی مقام، من مطیع اوامر تو هستم. **ترکان خاتون** اظهار کرد من در جنوب زاینده رود باغی دارم باسم باغ شمشاد که شوهر مرحومم **ملکشاه** برای من خریداری کرده بود و **فرخ سلطان** میداند که من مالک آن باغ هستم و اطلاع دارد از وقتی که من به **اصفهان** مراجعت کرده‌ام دو سه مرتبه بآن باغ رفته‌ام و من امشب ترتیب کار را طوری میدهم که **فرخ سلطان** یقین حاصل کند که من در باغ شمشاد منتظر دیدن او هستم و باز ترتیب کار را طوری میدهم که وی تنها بطرف باغ شمشاد براه بیفتد و مردان عشایر را که درمنزلش هستند با خود نبرد و هر کس میخواهد ازاین جا به باغ شمشاد برود باید از پل زاینده رود بگذرد و بعد از این که از پل گذشت ومسافتی نزدیک هزار ذرع را پیمود بدیوار باغ شمشاد میرسد و باید از کنار دیوار عبور کند تا این که خود را بدرب باغ برساند و این موضوع را که میگویم خوب بخاطر بسپار تا این که مرتکب اشتباه نشوی و **فرخ سلطان** تو را نبیند. بعد از این که تو از پل زاینده رود عبور کردی و نزدیک هزار ذرع راه پیمودی در منطقه ای بدیوار باغ شمشاد میرسی که آنجا یک زاویه از دیوار وجود دارد و اگر تو درپناه آن زاویه قرار بگیری **فرخ سلطان** تو را نخواهد دید و این را هم بگویم که ممکن است روستائیانی که میخواهند به قریه نزدیک باغ شمشاد بروند، از آنجا عبور کنند و گرچه عادت روستائیان نیست که هنگام شب در صحرا باشند و هر روستائی قبل از غروب آفتاب بخانه خود برمیگردد که در آغاز شب بخواب برود، ولی ممکن است یک یا چند روستائی که بجهتی در شهر تأخیر کرده‌اند در این موقع شب از کنار باغ شمشاد بگذرند که بخانه خود بروند و تو باید آنها را بشناسی و یک روستائی را بجای **فرخ سلطان** بقتل نرسانی و آیا می توانی امشب، بین یک روستائی و **فرخ سلطان** را تمیز بدهی. **برکة‌القیس** گفت نشانی های **فرخ سلطان**

طوری مشخص است که هیچ کس او را با دیگری اشتباه نخواهد کرد. ترکان خاتون اظهار کرد بطوری که گفتم ترتیب کار را طوری میدهم که امشب فرخ سلطان به تنهائی به باغ شمشاد بیاید و تو باید هم اکنون بروی و در زاویه دیوار باغ در محلی که بتو گفتم کمین فرخ سلطان را بگیری و وقتی از نزدیک تو میگذرد تا بطرف درب باغ برود او را بقتل برسان. متوجه باش که دیگری را بجای فرخ سلطان مضروب نکنی و دقت کن که او را بقتل برسانی و تا وقتی که اطمینان حاصل نکرده ای که او مرده است وی را رها نکن. بسیار اتفاق افتاده کمین شخصی را گرفته ضربتی بر او وارد آورده اند و به تصور اینکه مرده رهایش کرده و رفته اند و بعد معلوم گردیده که آن شخص مجروح شده و ضارب خود را نشان داده است. ولی وقتی یکنفر بقتل برسد نمیتواند ضارب خود را نشان بدهد و بعد از اینکه او را بقتل رسانیدی این جا بیا و مطمئن باش که کسی نخواهد توانست تو را به قصاص برساند و اگر بتو ظنین شدند من از تو حمایت خواهم کرد و نخواهم گذاشت که تو را بقتل برسانند.

بعد از این گفته ترکان خاتون یک بدرهٔ زر را که عقب او بود برداشت و مقابل برکة نهاد و گفت این هم قسمتی از جهیز من که قبل از زناشوئی بتو میدهم و همین که جسد فرخ سلطان بخاک سپرده شد و هیاهوی مربوط به قتل وی از بین رفت من زوجه تو خواهم شد.

برکة القیس بدرهٔ زر را بلند کرد و حس نمود که خیلی سنگین می باشد و پرسید ای خاتون عالی مقام این چقدر پول است؟ ترکان خاتون گفت دو هزار دینار و من اگر بجای تو باشم این بدره زر را با خود بباغ شمشاد نمیبرم برای اینکه تو را سنگین خواهد کرد و از چابکی تو خواهد کاست.

برکة القیس اظهار کرد من این پول را با خود نمیبرم بلکه آن را در صندوقی که در مسکن خود دارم خواهم نهاد و درب صندوق را قفل خواهم کرد و کلید آنرا با خود خواهم برد. ترکان خاتون گفت تأخیر جائز نیست و هم اکنون براه بیفت و در زاویه دیوار باغ شمشاد در کمین فرخ سلطان باش.

برکة القیس بدره سنگین زر را برداشت و از جا برخاست و از اطاق ترکان خاتون خارج شد و به منزل خود رفت و بدره زر را در صندوق نهاد و در صندوق را قفل نمود و کلید آن را در جیب قرار داد و بسوی باغ شمشاد براه افتاد.

بعد از رفتن برکة القیس، ترکان خاتون کنیز سیاه رنگ خود موسوم به فارض را احضار کرد. فارض زنی بود سیاه چهره و خیلی فربه و بهمین مناسبت اسم او را فارض گذاشته بودند که در زبان عربی بمعنای حجیم و سطبر و فربه است. فارض سیاه پوست محرم اسرار ترکان خاتون بود و بعد از اینکه وارد اطاق زوجه بیوه ملکشاه گردید ترکان خاتون گفت فارض من میخواهم امشب تو را برای یک کار با اهمیت نزد فرخ سلطان بفرستم. فارض پرسید آن کار چیست؟ ترکان خاتون گفت لابد می دانی مدتی است که فرخ سلطان چشم بمن دوخته و اصرار می نماید که من همسرش بشوم. فارض جواب داد بلی ای خاتون این را می دانم. ترکان خاتون گفت من می خواهم که تو امشب طوری نزد فرخ سلطان بروی که او قائل شود که تو در این موقع شب از باغ شمشاد میآئی ولی چون خسته هستی و با این جثه نمیتوانی برگردی شب را به باغ شمشاد مراجعت نخواهی کرد.

فارض اظهار کرد من نمی فهمم که منظور خاتون چیست؟ ترکان خاتون گفت منظور من این است که فرخ سلطان یقین حاصل نماید که من امشب در باغ شمشاد هستم و منتظر او می باشم تا اینکه در آنجا بمن ملحق گردد و شبی را با من بخوشی بگذراند و بصبح برساند آیا می فهمی چه میگویم؟

ترکان خاتون به کنیز خود فهماند که باید به فرخ سلطان بفهماند که در آن شب در باغ شمشاد مجلسی برای عقد منعقد گردیده و کسی که باید صیغه عقد را جاری نماید حضور دارد و بعد از اینکه صیغهٔ عقد جاری گردید چون ترکان خاتون زوجهٔ شرعی او خواهد گردید بلافاصله مراسم زفاف بانجام خواهد رسید. فارض از در عقب کاخ سلطنتی اصفهان خارج گردید و بعد از این که کاخ را دور زد و مطمئن شد که کسی او را تعقیب نمیکند از در بزرگ وارد کاخ سلطنتی شد و بسوی منزل فرخ سلطان رفت.

فرخ سلطان غذا خورده برای خوابیدن آماده شده بود و از مشاهده کنیز ترکان خاتون متحیر گردید و پرسید فارض چه شد که تو این موقع نزد من آمدی؟ کنیز سیاه چهره و فربه، انگشت بر لب نهاد یعنی ساکت باش و بعد آهسته پرسید آیا کسی صدای ما را می شنود؟ فرخ سلطان جواب داد نه، مردان من در اطاق های دیگر هستند و صدای ما را نمیشنوند. فارض گفت از این قرار ما میتوانیم بدون بیم از این که دیگران بشنوند صحبت کنیم. فرخ سلطان گفت بلی. فارض کنیز سیاه چهره اظهار کرد امشب ترکان خاتون منتظر تو میباشد. فرخ سلطان پرسید برای چه؟ فارض گفت برای همان که تو در آرزویش هستی و در راه آن حاضری که از همه چیز صرف نظر کنی. فرخ سلطان اظهار کرد نمی فهمم چه میگوئی؟ فارض گفت مگر تو آرزو نداری از وصل خاتون من کامیاب شوی؟ فرخ سلطان پرسید آیا ترکان خاتون این موضوع را بتو گفت. فارض جواب داد خاتون من هیچ چیز را از من پنهان نمینماید.

فرخ سلطان گفت من تصور میکردم این رازی است بین من و او و غیر از ما دو نفر کسی از این راز آگاه نیست. فارض اظهار کرد اکنون هم راز شما مثل این است که بین شما دو نفر میباشد زیرا من از لحاظ رازداری مانند دیوار هستم که چیزی که بگوش من رسید و جزو اسرار بود هرگز از دهانم خارج نخواهد گردید. فرخ سلطان اظهار کرد گفتی که امشب ترکان خاتون منتظر من است؟ فارض گفت بلی. فرخ سلطان اظهار کرد من بعوض اینکه با دو پا به منزل او بروم با سر خواهم رفت. فارض گفت سر را بزحمت نینداز چون راه قدری دور است و بهتر این که از دو پای خود برای رفتن نزد ترکان خاتون استفاده کنی. فرخ سلطان اظهار کرد از اینجا تا منزل ترکان خاتون که راهی طولانی نیست. فارض گفت ترکان خاتون در باغ شمشاد منتظر تو میباشد نه در اینجا. فرخ سلطان گفت آه... من تصور میکردم که او در اینجا منتظر من است. فارض جواب داد او نمیتوانست در اینجا، تو را در خانه خود بپذیرد برای این که تمام سکنه کاخ ورود تو را بخانه اش میدیدند. این بود که به باغ شمشاد رفت و مرا نزد تو فرستاد و گفت بیدرنگ براه بیفت و بیا. فرخ سلطان پرسید آیا من باید اکنون بباغ شمشاد بروم؟ فارض گفت با تو بزبان فارسی صحبت می کنم و با زبان عربی صحبت نمی نمایم که حرف مرا نمیفهمی.

فرخ سلطان گفت بعضی از بشارت ها بقدری غیرمنتظره است که انسان نمیتواند آنچه را که میشنود باور کند. فارض اظهار کرد مگر قرار نبود که فردا خاتون مرا برای تو عقد کنند و شما زن و شوهر شوید؟ فرخ سلطان گفت چرا... فارض اظهار نمود پس چرا مژده ای که من بتو میدهم یک بشارت غیرمنتظره است. فرخ سلطان اظهار کرد با این که ترکان خاتون بمن وعده داده بود که فردا همسر من شود من تصور نمیکردم بوعده وفا نماید.

فارض گفت خاتون من زنی است که هر چه بگوید همان را خواهد کرد و چون بتو وعده داده که

همسرت بشود اطمینان داشته باش که بوعده وفا خواهد کرد. **فرخ سلطان گفت** قرار بود که فردا **ترکان خاتون** را برای من عقد کنند و چه شد که او امشب مرا احضار کرد. **فارض** اظهار کرد خاتون من بهمان علت که **بتو گفت قصد** دارد که ازدواج او و تو بی صدا بانجام برسد. بهمین جهت بهتر آن دانست که بجای فردا همین امشب، او را برای تو عقد کنند و مراسم زفاف هم در همان باغ شمشاد بعمل بیاید.

فرخ سلطان که تصوری دیگر کرده بود **گفت** از این قرار، امشب در باغ شمشاد **ترکان خاتون** را برای من عقد می کنند؟ **فارض** گفت هم اکنون، عاقد، در باغ شمشاد حضور دارد و خاتون من و او و شهود عقد در باغ شمشاد حاضرند. **فرخ سلطان** پرسید شهود که هستند. **فارض** جواب داد آنها از ملازمان مقرب خاتون من می باشند. **فرخ سلطان** گفت **فارض** تو وقتی گفتی که امشب **ترکان خاتون** منتظر من است من فکر کردم که میخواهد بدون عقد ازدواج، مرا سعادتمند کند.

فارض جواب داد **فرخ سلطان** این فکر تو، یک اندیشه بد بود و آیا تو تصور میکردی که خاتون من زنی است که بدون عقد ازدواج، مردی را بحریم خود راه بدهد. **فرخ سلطان** جواب داد هیچ کس را بجرم فکر بد مجازات نمی کنند و همیشه گفتار یا کردار بد سبب مجازات می شود.

فارض گفت حرف زدن کافی است و برخیز و براه بیفت زیرا خاتون من منتظر تو است و هنگامی که بطرف باغ شمشاد میروی از بخت خود سپاسگزار باش زیرا تو امشب از سعادتی برخوردار می شوی که در جهان غیر از مرحوم **ملکشاه سلجوقی** کسی از آن برخوردار نشده بود. **فرخ سلطان گفت** لحظه ای صبر کن تا من لباس بپوشم و هم اکنون باتفاق به باغ شمشاد خواهیم رفت.

فارض اظهار کرد من امشب نمیتوانم بباغ شمشاد مراجعت کنم واز آنجا تا این جا چند مرتبه برزمین نشستم و توانائی مراجعت بآنجا را ندارم و خاتون من که میداند من سنگین هستم و نمیتوانم راه بروم امشب مرا از مراجعت بباغ معاف کرد و گفت در کاخ استراحت نمایم تا او فردا از باغ شمشاد مراجعت کند. **فرخ سلطان** پرسید آیا تو امشب تنها از باغ باین جا آمدی؟

فارض گفت نه ای **فرخ سلطان**، یکی از باغبان ها با من آمد و مرا باین جا رسانید و چون میدانست که مراجعت نخواهم کرد و امشب در کاخ خواهم خوابید بباغ برگشت.

فرخ سلطان اظهار کرد من هم اکنون لباس میپوشم و میروم ولی قبل از این که برای خوابیدن بروی چون یک مژده بزرگ برای من آوردی میخواهم بتو یک مژدگانی بدهم که خستگی ات رفع شود.

بعد از آن گفته **فرخ سلطان** که براستی از آن بشارت بسیار خوشحال **شده** بود چند سکه زر در دست **فارض** نهاد و **فارض** قبل از این که از منزل فرخ سلطان خارج شود گفت: تو می دانی که خاتون من چقدر علاقه دارد که کسی از ازدواج او، و تو مطلع نشود. **فرخ سلطان** جواب داد ولی عاقبت مردم **می فهمند** و باید بفهمند که من و **ترکان خاتون** شوهر و زن هستیم.

فارض گفت در آن موقع خود خاتون من زناشوئی خویش را با تو علنی خواهد کرد. ولی امروز، اگر بفهمند که **ترکان خاتون** زوجه تو شده، آتش کینهٔ کسانی که آرزو داشتند همسر خاتون من بشوند افروخته خواهد گردید و برتو پوشیده نیست که در **اصفهان** و سایر کشورهای **ایران** عده‌ای از بزرگان آرزو دارند که شوهر **ترکان خاتون** شوند و این اشخاص، امروز بامید این که ممکن است همسر خاتون من بشوند با او **خصومت**

نمی کنند. لیکن همین که بشنوند که خاتون من زن تو شده دشمنی را شروع خواهند کرد.

فرخ سلطان گفت خوب... منظور تو از این مقدمه چیست؟ فارض گفت منظورم این است که امشب به تنهائی بباغ شمشاد برو و اگر با عده ای از مردان خود بآنجا بروی فردا همه خواهند دانست که شب پیش خاتون من زن تو شده و بدخواهان شهرت خواهند داد که خاتون من تورا درباغ شمشاد پذیرفته بدون این که زن تو باشد و زائد است بگویم که براثر این بدگوئی خاتون من رسوا خواهد شد.

فرخ سلطان جواب داد من امشب تنها بباغ شمشاد خواهم رفت و کسی را با خود نخواهم برد.

رسم کاخ سلطنتی اصفهان این بود که تا چهار ساعت از شب گذشته در فصول پائیز و زمستان و سه ساعت پس از غروب در فصول دیگر، سکنه کاخ را بداخل آن راه میدادند. ولی وقتی ساعت از آن موقع میگذشت کسی مجاز نبود از کاخ سلطنتی خارج شود. نگهبانان تمام سکنه کاخ را می‌شناختند و وقتی آنها هنگام شب از خارج برمیگشتند میدانستند که باید شب در کاخ بخوابند. ولی خروج اشخاص از کاخ سلطنتی اصفهان بعد از ساعت مقرر موکول بود باجازهٔ ترکان خاتون یا فرخ سلطان یا فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی. ترکان خاتون که در آن شب به فارض گفته بود به فرخ سلطان بگوید که تنها بباغ شمشاد بیاید بخاطر نداشت که در گذشته به فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان چه دستور داده بود. بعد از فرار برکیارق از آن کاخ ترکان خاتون به فرمانده نگهبانان دستور داده بود که هرکس بعد از ساعت بستن دروازه کاخ، از آن قصر خارج می شود، ولو برجسته ترین افسران باشد وی را تعقیب کنند تا بدانند بکجا میرود.

وقتی فرخ سلطان خواست از کاخ سلطنتی خارج گردد مردانش خواستند با وی بروند چون هرجا که فرخ سلطان میرفت مردانش برای حفاظت وی میرفتند. فرخ سلطان بآنها گفت که در آن شب احتیاج به مستحفظ ندارد و به تنهائی از کاخ خارج میشود و آنگاه خود را به دروازه کاخ رسانید. نگهبانان برای گشودن دروازه از فرمانده خود کسب تکلیف کردند. وقتی فرمانده نگهبانان دید که خود فرخ سلطان قصد دارد که از کاخ خارج شود امر کرد که دروازه را بگشایند. زیرا علاوه براین که فرخ سلطان برجسته ترین افسر قشون ترکان خاتون بود از طرف آن زن دستوری برای ممانعت از خروج وی صادر نگردید.

فرمانده نگهبانان در شب های قبل، یکنفر را مأمور میکرد تا مردی را که از کاخ خارج میشود تعقیب کند اما در آن شب بمناسبت علومرتبه فرخ سلطان و چون خروج او از کاخ در آن ساعت یک واقعه فوق العاده بود دو نفر را مأمور تعقیب آن مرد نمود و فرخ سلطان بدون اطلاع از این که دو نفر دورادور او را تعقیب می نمایند با سرعت راه باغ شمشاد را پیش گرفت. آن دو نفر هم بر سرعت قدمها افزودند و در قفای فرخ سلطان، ولی با فاصله زیاد روان شدند، طوری فرخ سلطان شتاب داشت که زودتر خود را بباغ شمشاد برساند که یکبار سر را برنگردانید که نظری به عقب بیندازد و بفهمد که آیا در قفای او کسی میآید یا نه؟ و علتی هم وجود نداشت که او را نسبت بقفای خود ظنین کند زیرا نمی دانست که تحت تعقیب قرار گرفته است.

فرخ سلطان از پل رودخانه زاینده گذشت و فاصله بین پل و باغ شمشاد را طی کرد و بجائی رسید که دیوار باغ شمشاد یک زاویه تاریک را بوجود میآورد. در آنجا، برکة القیس یکمرتبه از تاریکی خارج شد و طوری شمشیر خود را که آماده در دست داشت انداخت که دم تیغ روی حلقوم فرخ سلطان وارد آمد و ضربت شمشیر حلقوم و شاهرگ را برید و تیغ تا استخوان گردن پیش رفت و در آنجا براثر اصابت به استخوان متوقف

گردید و فرخ سلطان لحظه ای خرخر کرد و برزمین افتاد.

ترکان خاتون به برکة القیس گفته بود وقتی به فرخ سلطان ضربت زدی متوجه باش که او بمیرد و بعد از اینکه یقین حاصل کردی که مرده است او را ترک کن زیرا ضربت تو ممکن است فقط وی را مجروح کند و او زنده بماند. لذا برکة القیس بعد از اینکه مشاهده کرد فرخ سلطان به زمین افتاد باو نزدیک گردید تا اگر زنده است کارش را بسازد و چون خون از گلوی بریده آن مرد بیرون می جست، ضارب احتیاط مینمود تا اینکه خون بلباس وی نپاشد.

دو نفر از نگهبانان کاخ، که فرخ سلطان را از دور تعقیب میکردند دیدند که وی برزمین افتاد و بعد هم مشاهده نمودند که مردی از تاریکی خارج شد و روی فرخ سلطان خم گردید و حتی شمشیری را که در دست داشت دیدند. برکة القیس برای اینکه اطمینان حاصل نماید که فرخ سلطان مرده است چند بار شمشیر خود را از پیکان در سینه و شکم فرخ سلطان فرو کرد و در حالی که او مشغول کار خود بود دو نگهبان رسیدند و برکة القیس افسر عرب را شناختند.

برکة القیس افسر بود و آن دو سرباز، معلوم است که وقتی سرباز یک افسر را در حال ارتکاب قتل ببیند نمیتواند او را دستگیر کند مگر سربازان مخصوص که مأمور این کار هستند و فرمانده نگهبانان، بآن دو نفر فقط دستور تعقیب فرخ سلطان را داده، گفته بود عقب او بروید و ببینید کجا میرود و با که برخورد میکند یا داخل کدام خانه می شود، دیگر به آنها نگفته بود که کسی را دستگیر نمایند.

این بود که نگهبانان وقتی آن جنایت مشهود و غیرقابل انکار را دیدند تصمیم گرفتند که مراجعت نمایند و آنچه دیده اند بفرمانده خود بگویند. برکة القیس همین که دریافت آن دو سرباز قصد بازگشت دارند فهمید که بجرم قتل فرخ سلطان کشته خواهد شد. افسر عرب، نمیتوانست آن جنایت مشهود را که بچشم دو شاهد رسیده بود انکار نماید و متوجه شد که برای زنده ماندن، چاره ندارد جز این که آن دو نفر را به قتل برساند.

سربازان پیش بینی نمی کردند که مورد حمله برکة القیس قرار خواهند گرفت و یکی از آنها بر اثر ضربت شمشیر برکة القیس که از پیکان در شکمش فرو رفته بود برزمین افتاد و فریادهای هولناک زد. سرباز دیگر از هول جان گریخت اما بجای این که بطرف شهر بگریزد در امتداد دیوار باغ شمشاد فرار کرد چون می فهمید که اگر بسوی شهر بگریزد گرفتار شمشیر برکة القیس خواهد شد و اگر برای سرباز فراری امکان داشت که بسوی شهر بگریزد بدون شک از راه شهر میرفت و اما چون نتوانست بطرف شهر برود امتداد دیوار باغ را پیش گرفت.

برکة القیس میخواست سربازی را که بزمین انداخته بود مانند فرخ سلطان بهلاکت برساند اما متوجه شد زخم شکم آن سرباز بقدری شدید است که قدرت حرکت ندارد و او باید خود را به سرباز دوم برساند و او را هم از پا درآورد.

برکة القیس میدانست برای اینکه جان خود را نجات بدهد ناگزیر است که هر دو سرباز را بقتل برساند تا آنها نتوانند مراجعت کنند و به فرمانده خود بگویند که وی فرخ سلطان را کشت. این بود که سرباز مجروح را رها کرد و سرباز فراری را تعقیب نمود.

برکةالقیس میاندیشید که سرباز مجروح، صیدی است که نمیتواند از چنگ وی بگریزد زیرا قدرت حرکت ندارد و بطور حتم وی را خواهد کشت اما سربازی که گریخته اگر خود را نجات بدهد و بشهر برگردد سبب هلاکت او خواهد شد.

بعد از اینکه چند قدم دوید پشیمان شد چرا سرباز مجروح را رها کرد و کارش را نساخت. زیرا آن سرباز فریادهای سامعه خراش برمی‌آورد و استمداد میکرد. **برکةالقیس** خواست برگردد و آن سرباز را بهلاکت برساند اما دید که سرباز فراری از وی فاصله میگیرد، و عنقریب ناپدید خواهد شد لذا بر سرعت افزود که خود را باو برساند و هلاکش کند.

سرباز مجروح همچنان فریاد میزد و سرباز فراری از هول جان میدوید و وقتی متوجه شد که **برکةالقیس** وی را تعقیب می کند او هم فریاد زد و استمداد کرد. درباغ شمشاد پیوسته چند باغبان بودند و آنها فریادهای سرباز مجروح و آنگاه فریادهای سرباز فراری را شنیدند و چماق بدست گرفتند و درباغ را گشودند و خارج شدند که بدانند چه اتفاق افتاده است.

سرباز فراری وقتی آنان را دید نفس زنان گفت مرا نجات بدهید... **برکةالقیس** ازچندین لحظه باین طرف دو نفر را کشته، اینک قصد دارد مرا هم بقتل برساند و باغبانها پرسیدند **برکةالقیس** کیست؟ سرباز فراری با انگشت افسر عرب را که با شمشیر آخته نزدیک میشد بآن ها نشان داد و گفت **برکةالقیس** اوست و **فرخ سلطان** و همقطار مرا چند لحظه قبل کشت و اکنون قصد قتل مرا دارد.

فریادهای سرباز مجروح شنیده میشد و باغبان ها پرسیدند این فریادها از کیست؟ سرباز فراری گفت این فریادهای همقطار من میباشد که بدست **برکةالقیس** ضربت خورد.

دیگر فرصت نشد که باغبانها بتوانند از سرباز فراری چیزی بپرسند. زیرا **برکةالقیس** با شمشیر برهنه رسید. وضع افسر عرب طوری بود که باغبانها تا او را دیدند فهمیدند که قصد کشتن دارد و با چماق به **برکةالقیس** حمله ور شدند و شمشیر افسر عرب نتوانست او را از ضربات چماق باغبان ها حفظ کند و چوبی بر فرقش خورد و چوب دیگر شمشیر را از دستش انداخت.

از آن پس باغبانها با قوت قلب بیشتر باو حمله ور شدند و آن قدر او را زدند که برزمین افتاد و نتوانست برخیزد و بعد وی را بداخل باغ شمشاد بردند و درآنجا دست ها و پاهایش را بستند.

آنوقت سرباز فراری به باغبان ها گفت بیائید برویم تا جسد **فرخ سلطان** را بشما نشان بدهم و کمک کنید تا همقطار مجروحم را باینجا بیاورم. باغبان ها براهنمائی آن سرباز براه افتادند و جسد خون‌آلود **فرخ سلطان** را دیدند و او را شناختند زیرا **فرخ سلطان** در **اصفهان** سرشناس بود و خدمه و باغبانهای **ترکان خاتون** او را میشناختند.

باغبانهای باغ شمشاد مشورت کردند چه کنند و بعد از تبادل نظر قرار گذاشتند که سرباز مجروح را به باغ شمشاد منتقل کنند تا بعد بشهر منتقل گردد و تحت معالجه قرار بگیرد و یکی از باغبان ها، با سربازی که از **برکةالقیس** میگریخت بشهر برود و چگونگی واقعه را برای **ترکان خاتون** نقل نماید و سایر باغبان ها هم مراقب **برکةالقیس** و جسد **فرخ سلطان** باشند تا **ترکان خاتون** تکلیف آن ها را معین کند.

سرباز مجروح که از شکم بشدت زخمی شده بود و نمیتوانست لحظه ای آرام بگیرد بداخل باغ شمشاد

منتقل گردید و یکی از باغبان‌ها باتفاق سرباز سالم، راه شهر را پیش گرفت تا این که **ترکان خاتون** را از قضایا مستحضر کند و آن دو نفر خود را به قصر سلطنتی **اصفهان** رسانیدند و نگهبانان دروازه، بعد از کسب اجازه از فرمانده خود دروازه را گشودند و آن دو وارد کاخ شدند و آنچه دیده بودند برای فرمانده نقل کردند.

با این که مدتی از شب میگذشت و **ترکان خاتون** بقاعده میباید خوابیده باشد فرمانده نگهبانان بطرف منزل زوجه بیوه **ملکشاه** رفت تا او را ازچگونگی واقعه مستحضر نماید. **ترکان خاتون** هر شب در آن موقع خوابیده بود، ولی در آن شب چون انتظار می کشید که **فرخ سلطان** بدست **برکة القیس** کشته شود نمیتوانست بخوابد و همین که باو اطلاع دادند که فرمانده نگهبانان کاخ برای یک کار با اهمیت میخواهد او را ببیند اجازه داد که وارد شود.

فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی آنچه از باغبان و سرباز شنیده بود برای **ترکان خاتون** حکایت کرد. ولی زوجه بیوه **ملکشاه سلجوقی** برای این که مطمئن شود که **فرخ سلطان** بقتل رسیده تصمیم گرفت که خود از باغبان و سرباز تحقیق کند و امر کرد که آن دو را بحضورش بیاورند.

ترکان خاتون بدقت سرباز و باغبان را مورد تحقیق قرار داد و بعد از این که اطمینان حاصل کرد که **فرخ سلطان** بقتل رسیده و جنازه او، نزدیک دیوار باغ شمشاد برزمین است بفکر **برکة القیس** افتاد و **برکة القیس** در آن موقع دست و پا بسته درباغ شمشاد افتاده بود.

اگر **برکة القیس** گرفتار نمی شد و بعد از قتل **فرخ سلطان** می توانست بگریزد، برای **ترکان خاتون** خطر نداشت. ولی **ترکان خاتون** در آن شب بخاطر نداشت که خود او دستور داده بود که هر کس هنگام شب بعد از ساعت مقرر از کاخ خارج می شود مورد تعقیب قرار بگیرد.

براثر این دستور که از طرف فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی بموقع اجرا گذاشته شد دو نفر **برکة القیس** را هنگام قتل **فرخ سلطان** دیدند و باغبان های باغ شمشاد او را دستگیر کردند و درباغ محبوسش نمودند. چون جنایت **برکة القیس** یک تبه کاری مشهود گردید و دیگر وی نمیتوانست انکار نماید، بقصاص میرسید و بطور حتم از بیم مرگ بروز میداد که وی بدستور **ترکان خاتون** درصدد قتل **فرخ سلطان** برآمد و دو هزار دینار هم از او مزد گرفت و امیدوار بود که بعد از قتل **فرخ سلطان** همسر **ترکان خاتون** شود.

زوجه بیوه **ملکشاه** نمیخواست که وی در مورد قتل **فرخ سلطان** متهم گردد و برای اینکه اتهامی براو وارد نیاید میباید **برکة القیس** از بین برود. بعد از این که تحقیق **ترکان خاتون** از آن دو نفر باتمام رسید بآنها گفت از کاخ خارج نشوند تا وقتی مفتی بیاید.

آنگاه فرمانده نگهبانان کاخ را طلبید و گفت بطوری که می دانی امشب فرمانده قشون من **فرخ سلطان** بدست یک افسر عرب باسم **برکة القیس** کشته شد و دو تن از سربازان توبا دو چشم خویش چگونگی وقوع قتل را دیدند و **برکة القیس** که متوجه شد خیانتش بچشم آن دو نفر رسیده خواست آن ها را به قتل برساند و یکی از سربازان مجروح گردید و اینک درباغ شمشاد است. سرباز دیگر را باغبانان من از مرگ نجات دادند و هم آن ها **برکة القیس** را دستگیر کردند و محبوس نمودند.

فرمانده نگهبانان گفت ای خاتون عالیمقام من از این ها اطلاع دارم. **ترکان خاتون** گفت تو می دانی **فرخ سلطان** فرمانده قشون من بود و برجسته‌ترین رئیس عشایر **کرمانشاهان** بشمار میآمد و من فکر میکنم که

حسادت برکة القیس را وادار بقتل آن نیک مرد نمود و آن افسر عرب اندیشید که چرا فرخ سلطان فرمانده قشون من باشد و او نباشد و همین که خبر قتل فرخ سلطان بدست برکة القیس منتشر شود تمام رؤسای عشایر کرمانشاهان که این جا هستند و افسران قشون من می باشند بخشم درمیآیند و حق هم دارند که خشمگین شوند. قصاص قتل عمدی برحسب قوانین شرع و عرف قتل است و کسی که بعمد دیگری را بقتل برساند باید کشته شود اما اگر از روی سهو مبادرت به قتل دیگری نماید می تواند دیه بپردازد و رضایت خاطر بازماندگان مقتول را جلب نماید و در آن صورت از قصاص معاف است. فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان گفت بلی ای خاتون عالی مقام.

ترکان خاتون گفت قتل فرخ سلطان بدست برکة القیس قتلی است عمدی و دو سر بازی که از طرف تو مأمور تعقیب او شده بودند دیدند بعد از این که فرخ سلطان برزمین افتاد برکة القیس از او دست برنداشت و ضربت هائی دیگر بر وی وارد آورد تا این که کارش را بسازد. فرمانده گفت در عمدی بودن این قتل کوچکترین تردیدی وجود ندارد.

ترکان خاتون گفت من فکر میکنم، چندی قبل، که من بتودستور دادم کسانی را که هنگام شب، بعد از ساعت مقرر از کاخ خارج میشوند تعقیب کن از خداوند الهام گرفته بودم. چون اگر سر بازان تو امشب فرخ سلطان را تعقیب نمیکردند، کشته شدن او را بدست برکة القیس نمیدیدند و چون خود قاتل هم نمی گوید که وی مرتکب جنایت گردیده ما نمی فهمیدیم که فرخ سلطان را که کشته است.

فرمانده نگهبانان گفت اگر دو سر باز من که فرخ سلطان را تعقیب کردند قتل او را بدست برکة القیس نمیدیدند خون فرخ سلطان هدر شده بود. ولی من نمی دانم که فرخ سلطان در این موقع شب نزدیک باغ شمشاد چه میکرد و چرا بآنجا رفته بود.

ترکان خاتون گفت بعید نیست خود برکة القیس ببهانه ای فرخ سلطان را بآنجا کشیده تا وی را بقتل برساند. فرمانده نگهبانان گفت فرخ سلطان هر موقع از کاخ خارج می شد ولو هنگام روز، با چند نفر از مردان خود میرفت که از وی محافظت نمایند. ولی امشب به تنهائی از کاخ خارج شد و من از مردان وی پرسیدم برای چه گذاشتند فرخ سلطان به تنهائی از کاخ خارج شود و چرا با او نرفتند، آنها گفتند که میخواستند با فرخ سلطان بروند. اما خود آن مرد قدغن کرده بود که کسی با او نرود و اظهار نمود که می خواهد به تنهائی از کاخ خارج شود.

ترکان خاتون گفت بعید نیست که تنها رفتن فرخ سلطان هم از تدابیر برکة القیس باشد و او به فرخ سلطان سپرده بود که به تنهائی از کاخ خارج شود تا من باب مثال، در بیابان بدون حضور اغیار با هم صحبت کنند. فرمانده نگهبانان اظهار کرد فرخ سلطان میباید بفهمد که اگر منظور برکة القیس صحبت بود میتوانست در همین کاخ با فرخ سلطان صحبت کند، زیرا هم فرخ سلطان در این کاخ سکونت داشت هم برکة القیس.

ترکان خاتون اظهار کرد من گفتم من باب مثال و شاید برکة القیس ببهانه ای دیگر فرخ سلطان را از این جا بیرون کشیده باشد. راستی آیا امشب برکة القیس را مورد تعقیب قرار ندادید؟ فرمانده نگهبانان گفت نه ای خاتون عالی مقام زیرا برکة القیس قبل از ساعتی که دروازه کاخ بسته می شود از این جا خارج شده بود.

ترکان خاتون گفت کشته شدن فرخ سلطان بدست یک افسر عرب یک جنایت بسیار تأسف آور است و چون قاتل، جزو افسران عرب است که از بغداد با من آمد و من برآنها ریاست دارم همه وی را وابسته بمن

میدانند و من نمیخواهم که رؤسای عشایر **کرمانشاهان** تصور نمایند که من قصد دارم قاتل را تحت حمایت خود قرار بدهم و برعکس من میل دارم که همهٔ عشایر **کرمانشاهان** بدانند که من علاقمندم که جنایت عمدی وی که غیرقابل تردید است فوری بمجازات برسد تا همه بدانند که قاتل **فرخ سلطان** ولو افسر ارتش خلیفه باشد بدست جلاد سپرده می شود تا سر از بدنش جدا نماید.

برای این که قاتل **فرخ سلطان** بدون معطلی کیفر ببیند من بتو دستور میدهم که همین امشب بمنزل **مفتی اصفهان** بروی و او را با کسانی که خود او حضورشان را ضروری میداند و از جمله سرباز و باغبانی که این جا آمده اند بباغ شمشاد ببری و مفتی با حضور شهود بخصوص سرباز مجروح و سربازی که این جا آمده و باغبان ها اعتراف **برکة القیس** را بشنود و بعد از شنیدن اعتراف آن مرد، فتوای قتلش را صادر نماید و فردا هنگام طلوع آفتاب، جلاد در همان باغ شمشاد سر از بدن قاتل جدا کند.

فرمانده نگهبانان گفت امر خاتون عالی مقام مطاع است و من اکنون بخانه مفتی میروم و او را بیدار میکنم و میگویم باتفاق کسانی که حضورشان ضرورت دارد از جمله سرباز و باغبانی که این جا آمده اند بباغ شمشاد برویم و در آنجا مفتی از شهود قتل پرسش نماید و از **برکة القیس** اعتراف بگیرد.

ترکان خاتون گفت ممکن است که **برکة القیس** بقتل **فرخ سلطان** اعتراف نکند. اما در جنایت مشهود، انکار قاتل درخور توجه نیست و همین که شهود اظهار کردند که بچشم خود دیدند که **برکة القیس، فرخ سلطان** را بقتل رسانید، باید مفتی شهر، فتوای قتل را صادر نماید و هنگام طلوع آفتاب در باغ شمشاد سر از بدن **برکة القیس** جدا کنند.

فرمانده نگهبانان گفت ای خاتون عالی مقام رسم است که قاتل را بدست کسان مقتول میدهند تا کسان مقتول او را بکیفر برسانند و آیا بهتر این نیست که بعد از فتوای مفتی این شهر او را بدست رؤسای عشایر **کرمانشاهان** بدهیم تا آنها وی را به قصاص برسانند. **ترکان خاتون** گفت **فرخ سلطان** افسر من بود و **برکة القیس** هم افسر من بشمار میآمد. گرچه یکی از آنها عرب محسوب می شد و دیگری اهل **کرند** بود معهذا هردو، تحت فرماندهی من قرار داشتند و بهمین جهت، من بیش از همه برای اجرای عدالت درمورد آن دو، صالح هستم و لذا دستور میدهم که همین امشب، مفتی، در باغ شمشاد، فتوای قتل **برکة القیس** را صادر کند و فردا هنگام طلوع آفتاب سر از پیکر قاتل جدا نمایند و تو مأمور هستی که جلاد را از شهر به باغ شمشاد ببری و حکم مفتی را در مورد قاتل بموقع اجرا بگذاری.

فرمانده نگهبانان آماده رفتن شد و **ترکان خاتون** گفت لحظه ای توقف کن تا نکته دیگر را هم بتو بگویم. ممکن است قاتل هنگامی که مورد پرسش قرار میگیرد برای این که خود را از کیفر نجات بدهد چیزهائی بگوید و اسمی از سایرین ببرد ولی اظهارات او نباید سبب تردید مفتی شود. چون واقعیت غیرقابل تردید این است که دو نفر بچشم خود دیدند که وی **فرخ سلطان** را کشت و سپس یکی از دو شاهد بدست قاتل بسختی مجروح گردید و شاهد دیگر از ترس جان گریخت و باغبان های باغ شمشاد او را از مرگ نجات دادند و مفتی **اصفهان** باید براساس این واقعیت غیرقابل تردید فتوای قتل **برکة القیس** را صادر نماید.

فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی **اصفهان** که خود را در فاجعه قتل **فرخ سلطان** قدری مسئول میدانست گفت ای خاتون عالی مقام همین که مفتی، فتوای قتل **برکة القیس** را صادر کند من بجلاد میگویم که سر از

تنش جدا نماید و بحرفهایش گوش نمیدهم و خوب میدانم که هر قاتل که باید بقصاص برسد هنگام **کشته شدن** حرفهائی میزند که بتواند خود را از مرگ نجات بدهد یا اینکه مرگ خود را بتأخیر بیندازد و من خود از قاتلی شنیدم که می گفت اگر از قتل وی صرفنظر نمایند صحرائی را بسلطان نشان خواهد داد که پر از گوهر شب‌چراغ است و گفته قاتل را بشوهر مرحومت **ملکشاه** رسانیدند و او جواب داد از قول من به محکوم بگوئید اگر صحرائی را یافته که پر از گوهر شب‌چراغ است چرا یکی از آن گوهرها را بشهر نیاورد و بجواهر فروشان نفروخت تا خرج معاش خود کند و مجبور نباشد که برای نان خوردن مبادرت بقتل نماید و محکوم بقتل گردد.

ترکان خاتون گفت وقتی با مفتی براه میافتی که بباغ شمشاد بروی همین موضوع را باو بگو تا این که بعد از رسیدن بباغ شمشاد، به ترهاتی که شاید **برکة القیس** بگوید گوش ندهد. از قول من به مفتی بگو که **فرخ سلطان** فرمانده قشون من بود و قتل او، لطمه ای بزرگ بمن زد و اگر قاتل **فرخ سلطان** همین امشب، محکوم به قصاص نشود و بامداد فردا بقتل نرسد یک طغیان بزرگ شروع خواهد گردید و رؤسای عشایر **کرمانشاهان** که سربازانشان در همین‌جا هستند سر بلند میکنند و ممکن است که همین فردا برای تأخیر در مجازات **برکة القیس** شهر **اصفهان** مورد قتل عام و تاراج قرار بگیرد.

در آن موقع مفتی **اصفهان** باسم **شیخ ولد** خوانده می شد و او مردی بود از اهالی **سده اصفهان** که آن **قصبه** هنوز در جوار **اصفهان** هست و در گذشته از آن قصبه دانشمندان و فضلای برجسته برخاسته اند.

وقتی فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی **اصفهان** درب خانه مفتی شهر را کوبید **شیخ ولد** در خواب بود. صدای دق الباب اهل خانهٔ او را بیدار کرد و خادمی در را گشود و فرمانده نگهبانان کاخ گفت من آمده‌ام که شیخ را برای یک کار ضروری و غیرقابل تأخیر ببینم. خادم اسم و رسم فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی را پرسید و رفت و به شیخ خبر داد. **شیخ ولد** دریافت که مردی چون فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی **اصفهان** در آن موقع شب، برای یک کار بدون اهمیت درِ خانه او را نمیکوبد و با سرعت لباس پوشید و به خادم گفت که آن مرد را وارد خانه نماید. فرمانده نگهبانان وارد خانه شد و گفت یا شیخ امشب یک جنایت وقوع یافته و برجسته‌ترین افسر قشون **ترکان خاتون** بقتل رسیده است. مفتی پرسید اسمش چیست؟

فرمانده نگهبانان گفت نام او **فرخ سلطان** است. **شیخ ولد** اسم **فرخ سلطان** را شنیده در بعضی از مجالس او را دیده بود و از شنیدن خبر قتل آن کُرد **کرندی** متأسف گردید و پرسید قاتل او کیست و در کجا وی را کشتند.

فرمانده نگهبانان کاخ گفت قاتل او مردی است موسوم به **برکة القیس** از افسران قشون خلیفه که با **ترکان خاتون** به **اصفهان** آمد ولی قاتل را دستگیر کردند و **ترکان خاتون** برای تو سلام رسانید و پیغام داد که رؤسای عشایر **کرمانشاهان** از قتل **فرخ سلطان** طوری خشمگین هستند که اگر فتوای قصاص قاتل همین امشب صادر نشود و **برکة القیس** در طلوع صبح بقصاص نرسد رؤسای طوائف **کرمانشاهان** خواهند شورید و سکنه شهر **اصفهان** دستخوش قتل عام و غارت خواهند شد و **ترکان خاتون** پیغام داد برای این که خشم رؤسای طوائف **کرمانشاهان** طغیان نکند و آنها فردا دست بقتل و غارت نزنند تو همین امشب فتوای قصاص قاتل را صادر کن که وی صبح بمجازات برسد.

مفتی **اصفهان** پرسید آیا قاتل را این‌جا آورده‌اید؟ فرمانده نگهبانان گفت نه، قاتل در باغ شمشاد

محبوس است. مفتی گفت برای این که من بتوانم فتوا صادر کنم، بهتر این بود که قاتل را این جا بیاورید. **فرمانده** نگهبانان گفت **ترکان خاتون** ترجیح داد بجای این که قاتل را نزد تو بیاورند تو نزد قاتل بروی تا بتوانی جسد **فرخ سلطان** را که هنوز بر زمین است ببینی و از کسانی که شاهد قتل بوده اند تحقیق نمائی و **ترکان خاتون** گفت هر کس دیگر هم که موقع تحقیق باید حضور داشته باشد با خود ببر. مفتی پرسید منظورت از هر کس دیگر کیست؟ فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی **اصفهان** جواب داد من نمیدانم هنگامی که از یک قاتل تحقیق می کنند غیر از مفتی و شهود، چه کسانی باید حضور داشته باشند. مفتی گفت فقط حضور محرر من کافی است. فرمانده نگهبانان اظهار کرد پس بگو که محرر تو بیاید زیرا باید فوری براه بیفتیم.

مفتی اظهار کرد خانه محرر من این جا نیست و در محله **جولایان** سکونت دارد. فرمانده نگهبانان کاخ گفت تو نشانی خانه او را بمن بده، من همین لحظه، دو نفر از کسانی را که با من هستند میفرستم که محرر تو را از خواب بیدار کنند و برای این که رفتن ما بطرف باغ شمشاد دستخوش تأخیر نشود براه میافتیم و او را در سر راه می بینیم و با خود میبریم.

شیخ ولد نشانی دقیق خانه محرر خود را داد و دو نفر از کسانی که با فرمانده کاخ آمده بودند رفتند که محرر را از خواب بیدار کنند و برای رفتن بسوی باغ شمشاد آماده اش نمایند.

وقتی مفتی **اصفهان** از خانه خارج شد چشمش بچند نفر افتاد. آنها عبارت بودند از چند سرباز که با فرمانده نگهبانان براه افتادند و سرباز ی که از **برکة القیس** گریخت و باغبانی که با او بشهر آمده بود.

در حالی که مفتی **اصفهان** و دیگران بسوی محله **جولایان** براه افتادند تا در آنجا محرر را ببینند و او را با خود ببرند مفتی از سرباز و باغبانی که از باغ شمشاد آمده بودند راجع به قتل **فرخ سلطان** تحقیق کرد و آن دو نفر آنچه میدانستند گفتند و سرباز فراری اظهار کرد که همقطار من که با ضربت شمشیر **برکة القیس** مجروح گردیده اینک در باغ شمشاد است و امیدوارم تا وقتی که ما بآنجا میرسیم زنده باشد و بتواند مثل من آنچه را که دیده است برای تو نقل نماید.

پس از این که به محله **جولایان** رسیدند محرر که لباس پوشیده، از خانه خارج شده بود، بدیگران ملحق شد و فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی **اصفهان** که میدانست در راه و شاید در باغ شمشاد احتیاج بچراغ دارد دو فانوس با خود آورد و دو تن از سربازان او، پیشاپیش فانوس می کشیدند تا بجائی رسیدند که جسد **فرخ سلطان**، در آنجا روی زمین قرار گرفته بود.

مفتی به آن جسد نزدیک شد و در روشنائی فانوس ها جنازه را از نظر گذرانید و مشاهده نمود که تمام جنازه خون آلود است و سرباز ی که قتل **فرخ سلطان** را بچشم دیده بود اظهار کرد که من دیدم بعد از این که **فرخ سلطان** برزمین افتاد **برکة القیس** باو نزدیک شد و باز ضربت های شدید براو وارد آورد و معلوم بود که آن مرد طوری نسبت به **فرخ سلطان** کینه داشت که نمیتوانست بیک ضربت اکتفا نماید یا این که میخواست اطمینان حاصل کند که وی مرده است.

بعد، مفتی **اصفهان** بسوی باغ شمشاد براه افتاد تا این که در آنجا قاتل را ببینند. بعد از این که بآنجا رسید مشاهده نمود که دو دست و دو پای **برکة القیس** را بسته اند و امر کرد که پاها و دست هایش را بگشایند و **برکة القیس** چند دقیقه دست ها و پاها را که بر اثر فشار طناب، درد گرفته بود مالید.

سربازانی که فرمانده کاخ سلطنتی با خود آورده بود اطراف برکةالقیس را که مسلح نبود گرفتند که وی نتواند ناگهان حمله‌ور شود و شیخ ولد در روشنائی فانوس شروع به تحقیق کرد و پرسید نامت چیست و اهل کجا هستی؟ برکةالقیس اسم و شغل خود را گفت و اظهار داشت که از اعراب بادیهٔ عربستان می باشد و از آنجا به بغداد رفت و وارد خدمت خلیفه شد. شیخ ولد پرسید ای برکةالقیس تو امشب مرتکب یک جنایت بزرگ شدی و بر اثر تبه کاری تو، تمام کسانی که فرخ سلطان را می شناختند عزادار گردیدند و اگر ترکان خاتون دستور نمیداد که فرخ سلطان را تعقیب نمایند، قاتل شناخته نمی شد. اما وقتی فرخ سلطان از کاخ سلطنتی خارج شد دو نفر از سربازان آن کاخ وی را تعقیب کردند و بچشم خود دیدند که توضربتی برفرخ سلطان زدی و او را انداختی. اما بعد از آن که آن مرد افتاد دست از وی برنداشتی و ضربت های دیگر بر او فرود آوردی.

وقتی برکةالقیس شنید که دو نفر از سربازان بدستور ترکان خاتون، فرخ سلطان را تعقیب کردند لرزید. گفتیم که در آن شب ترکان خاتون دستور تعقیب فرخ سلطان را نداده بود، بلکه فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی طبق دستور گذشته که ترکان خاتون آن را بخاطر نداشت فرخ سلطان را بوسیله دو سرباز تعقیب کرد.

هنگامی‌که‌شیخ ولد از خانه خودِخارج شد تابسوی محلهٔ جولایان برود و به محررش‌ملحق گردد فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی برای مفتی شهر توضیح داد که فرخ سلطان بدستور ترکان خاتون تعقیب شد. اما تصریح نکرد که ترکان خاتون آن دستور را مدتی قبل از آن شب صادر نمود و در آن شب از طرف زوجه بیوه ملکشاه دستور مخصوص برای تعقیب فرخ سلطان صادر نشد.

براستی اگر ترکان خاتون بخاطر داشت که در گذشته دستور داده اشخاص را تعقیب نمایند در آن شب دستور را لغو میکرد تا اینکه کسی فرخ سلطان را تعقیب ننماید چون میدانست که آن مرد را به کمین گاه میفرستد و اگر کسی در تعقیب فرخ سلطان باشد قاتل را خواهد شناخت. برکةالقیس نمیتوانست بفهمد که ترکان خاتون از مسئله تعقیب فرخ سلطان بی اطلاع بوده است وی تصور کرد که ترکان خاتون بعمد فرخ سلطان را تحت تعقیب قرار داده آنهم بوسیله دو نفر تا اینکه آن دو سرباز قتل فرخ سلطان را بدست وی ببینند و او را دستگیر کنند و بقصاص برسد.

بعد از این فکر بخود گفت اگر ترکان خاتون میخواست که من بعد از قتل فرخ سلطان دستگیر شوم و بقصاص برسم چرا بمن دو هزار دینار زر داد. آنگاه بخویش تلقین کرد ترکان خاتون آن پول را بمن داد که من بطور کامل فریب بخورم و بدانم که وی پشتیبان من است و نخواهد گذاشت که مرا مورد قصاص قرار بدهند و دو هزار دینار زر برای زنی چون ترکان خاتون مانند یک پشیز است برای من. آن عرب بدوی در آن موقع به ترکان خاتون دسترسی نداشت و نمیتوانست از او بپرسد وی که در آن شب آن قدر نسبت باو محبت کرد و دو هزار دینار زر بوی داد چرا دو نفر را عقب فرخ سلطان فرستاد تا اینکه قاتل را ببینند و بشناسند و کسی هم نبود که برکةالقیس بتواند با او مشاوره نماید و از عقل وی استفاده کند.

او می توانست بگوید که قاتل فرخ سلطان نیست بلکه دو سرباز که فرخ سلطان را تعقیب میکردند قاتل او هستند. اما اگر آن دو سرباز را متهم به قتل فرخ سلطان میکرد نمیتوانست حضور خود را در آن شب، کنار باغ

شمشاد موجه نماید و فریادهای مخوف سربازی که بدست او مجروح شده بود و در آن شب استمداد میکرد ومی گفت که فرخ سلطان را بقتل رسانیدند و این که باغبان‌ها دیدند که وی با شمشیر عریان سرباز دیگر را تعقیب می نمود آشکار میکرد که قاتل فرخ سلطان اوست.

چون تصور میکرد که ترکان خاتون بعمد او را گرفتار کرده و نمیخواست که خود را از اتهام قتل فرخ سلطان تبر ئه کند مصمم شد که از ترکان خاتون انتقام بگیرد.

مفتی پرسید آیا اعتراف میکنی که تو امشب فرخ سلطان را بقتل رسانیدی؟ برکة القیس گفت امشب من نمی خواستم که فرخ سلطان را بقتل برسانم بلکه مأمور بودم و بدستور ترکان خاتون او را کشتم.

مفتی پرسید آیا می توانی دلیلی ارائه بدهی که دستور قتل فرخ سلطان از طرف ترکان خاتون صادر گردید و تو مأمور اجرای آن دستور بودی؟ برکة القیس گفت اولین دلیل من این است که امشب ترکان خاتون مرا به منزل خود احضار کرد و همه دیدند که من بخانه اش رفتم و مدتی در آنجا بودم و هنگامی که من وارد آن خانه شدم عده‌ای مرا مشاهده کردند و من می توانم اسم آنها را ببرم. موقعی هم که از منزل ترکان خاتون خارج شدم باز عده‌ای مرا دیدند و من می توانم نامشان را ببرم و آنها شهادت بدهند که هنگام خروج از منزل ترکان خاتون مرا مشاهده کردند.

مفتی اصفهان از آن گفته که تصور نمیشد دروغ باشد زیرا متکی بشهادت عده‌ای بود حیرت کرد و نظری با فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان مبادله نمود و بزبان حال، باو گفت یک چنین گفته دروغ نمی شود. آنگاه از برکة القیس پرسید امشب وقتی ترکان خاتون تو را بمنزل خود احضار کرد بتو چه گفت؟ برکة القیس جواب داد او بمن گفت که فرخ سلطان را بقتل برسان زیرا وی مزاحم من است و مرا در فشار گذاشته تا همسرش شوم و من از وی که مردی است سالخورده نفرت دارم.

یک قسمت از گفته های عرب بدوی مورد قبول مفتی و فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی قرار گرفت زیرا بگوش آنها رسیده بود که فرخ سلطان خواهان ترکان خاتون میباشد و آرزو دارد که با وی ازدواج کند و در بستری استراحت نماید که در گذشته، مَلکشاه سلجوقی در آن بستر با ترکان خاتون استراحت میکرد. فرخ سلطان عاشق بود و عاشق نمیتواند راز خود را از دیگران پنهان بدارد و گاهی از دهانش حرف هائی خارج می شود که دیگران برازش پی میبرند و می فهمند که عشق یک زن زیبا قلب وی را مسخر کرده است. اما گفته برکة القیس مبنی براین که ترکان خاتون در آن شب، درمنزل خود، او را مأمور قتل فرخ سلطان کرد زوجه بیوه ملکشاه را متهم به قتل نمی نمود. چون کسی غیر از برکة القیس گفته ترکان خاتون را نشنید و برکة القیس ممکن بود دروغ بگوید و برای فرار از مجازات دیگری را آمر قتل معرفی نماید. این بود که مفتی اصفهان گفت این که تو گفتی دلیل براین نمیشود که تو مأمور قتل بوده ای و ترکان خاتون آمر، مگر اینکه خود ترکان خاتون گفته تو را تصدیق نماید. برکة القیس گفت هر کس می فهمد که ترکان خاتون گفته مرا تصدیق نخواهد کرد و خود را آمر قتل فرخ سلطان معرفی نخواهد نمود. مفتی اظهار کرد اگر دلیلی دیگر داری بگو. برکة القیس گفت دلیل دیگر من این است که ترکان خاتون برای قتل فرخ سلطان بمن پول پرداخت.

مفتی پرسید بتو چقدر تأدیه کرد. برکة القیس گفت دو هزار دینار زر. مفتی پرسید آیا هنگامی که آن زر را بتو میداد کسی شاهد بود. برکة القیس جواب منفی داد. اما گفت آن زر اکنون در منزل است و من در

منزل خود را قفل کرده‌ام ولی کلید آن قفل را در جیب دارم و من اکنون کلید منزل خود را به مفتی میدهم که به شهر برود و در منزل مرا بگشاید و آن زر را ببیند تا بداند راست میگویم.

مفتی اصفهان گفت این هم دلیل براین نمیشود که ترکان خاتون آمر قتل بوده و توبرای اطاعت از امر او فرخ سلطان را بقتل رسانیده‌ای و ممکن است این پول که تو میگوئی بابت اجرت قتل فرخ سلطان بتوپرداخته شده بابت کار دیگر بتوپرداخته شده باشد. یا این که وجه، از خود تو می باشد و برای این که ترکان خاتون را شریک درقتل کنی این حرف را میزنی و من نمیتوانم این گفته تورا دلیل براین بدانم که ترکان خاتون دستور قتل فرخ سلطان را صادر کرده و تومجری دستور او بوده‌ای و اگر دلیلی دیگر داری بگو.

برکة‌القیس گفت دلیل دیگرمن آن است که دراین موقع شب، تورا که مفتی اصفهان هستی از خواب بیدار کردند و از خانه خارج نمودند و باینجا آوردند تا اینکه فتوای قتل مرا صادر نمائی و در کجای بلاد اسلامی اتفاق افتاده که برای صدور فتوای قتل یک نفر، مفتی را درموقع شب ازخواب بیدار کنند و از شهر خارج نمایند و نزد قاتل ببرند و من یقین دارم که تو را بدستورترکان خاتون ازخواب بیدار کردند و باینجا آوردند تا این که همین امشب فتوای قتل مرا صادر نمائی و مرا بقتل برسانند و صدایم را خاموش کنند تا اینکه من نتوانم بگویم که فرخ سلطان برحسب امر ترکان خاتون بقتل رسیده است.

مفتی گفت مرا از این جهت هنگام شب از خواب بیدار کردند و این جا آوردند که رؤسای عشایر کرمانشاهان براثر قتل فرخ سلطان سخت خشمگین شده‌اند وبیم آن میرود که اگردرقصاص تأخیر شود رؤسای عشایر کرمانشاهان مبادرت به قتل سکنه اصفهان و تاراج شهر بکنند والبته سکنه اصفهان درقضیه قتل فرخ سلطان گناه ندارند و مردان عاقل انتقام گناهکاران را از بی گناهان نمی گیرند اما اگر آتش خشم رؤسای عشایر کرمانشاهان شعله‌ور شود خشک و تر خواهند سوخت و خون بی گناهان هم مانند گناهکاران برزمین خواهد ریخت.

برکة‌القیس گفت ای مفتی درقتل من شتاب نکن زیرا بعد از این که آشکار شد که آمر قتل ترکان خاتون بوده پشیمان خواهی گردید و من یک دلیل دیگر برای اثبات این که ترکان خاتون آمر قتل بوده دارم و آن این است که خود او بمن گفت که فرخ سلطان او را درفشار گذاشته که همین فردا میباید زوجه اش شود و تو اگر از رؤسای عشایر کرمانشاهان تحقیق کنی خواهی دانست که آنچه من میگویم حقیقت داردزیرا بعید می نماید که فرخ سلطان بخواهد همین فردا ترکان خاتون را تزویج کند و تمام رؤسای عشایر کرمانشاهان یا عده‌ای از آنها از این موضوع اطلاع حاصل نکرده باشند.

مفتی پرسید تو میگوئی که چون ترکان خاتون میل نداشت زوجه فرخ سلطان شود لذا دستور قتل او را داد؟ برکة‌القیس گفت بلی. مفتی گفت زنی مثل ترکان خاتون نیرومندتر از آن است که مردی چون فرخ سلطان بتواند بزور او را بعقد ازدواج خود درآورد وترکان خاتون برای این که همسرفرخ سلطان نشود ضرورت نداشت که وی را بقتل برساند.

برکة‌القیس گفت آیا تونمیخواهی که از رؤسای عشایر کرمانشاهان تحقیق کنی که آیا قرار بوده است که فردا ترکان خاتون بعقد ازدواج فرخ سلطان درآید؟

مفتی گفت تحقیق من از لحاظ اثبات تهمتی که توبرترکان خاتون میزنی فایده ندارد. چون بفرض این

که تمام رؤسای عشایر **کرمانشاهان** تصدیق کنند که فردا روز ازدواج **فرخ سلطان** و **ترکان خاتون** بوده دلیل بر این نمی شود که **ترکان خاتون** دستور قتل **فرخ سلطان** را صادر کرده باشد. آیا رؤسای عشایر گفته تو را در خصوص این که **ترکان خاتون** بتو امر کرد که **فرخ سلطان** را بقتل برسانی تصدیق خواهند کرد؟

برکة القیس گفت آنها ازاین موضوع اطلاع ندارند و **ترکان خاتون** فقط بمن گفت که **فرخ سلطان** را بقتل برسانم و وعده داد که بعد از قتل او زوجه من خواهد شد.

مفتی گفت چون تو میگوئی که **ترکان خاتون** بتو دستور داده **فرخ سلطان** را بقتل برسانی من فردا صبح بعد از این که **ترکان خاتون** از خواب بیدار شود باو مراجعه خواهم کرد و از وی خواهم پرسید که آیا دستور قتل **فرخ سلطان** از طرف وی صادر شده یا نه؟ فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اظهار کرد من میدانم که خاتون امشب بیدار است. زیرا واقعه قتل **فرخ سلطان** طوری او را منقلب کرده که نمیتواند بخوابد و تو ای شیخ، میتوانی همین امشب نزد **ترکان خاتون** بروی و هرچه میخواهی از او بپرسی.

شیخ ولد گفت بسیار خوب همین امشب خواهم رفت و با **ترکان خاتون** صحبت خواهم کرد و من یک سئوال دیگر هم باید از قاتل بکنم و بعد از دریافت جواب بطرف شهر براه خواهم افتاد. سپس خطاب به **برکة القیس** پرسید تو برای چه **فرخ سلطان** را بقتل رسانیدی و آیا با اوخصومت داشتی؟ **برکة القیس** گفت نه و من با **فرخ سلطان** خصومت نداشتم و با وی دوست هم نبودم و من و او، دو مرد بیطرف بشمار میآمدیم، من بدستور **ترکان خاتون** او را بقتل رسانیدم و باز میگویم که **ترکان خاتون** برای قتل **فرخ سلطان** بمن دو هزار دینار زر داد که آن پول اینک در منزل است و علاوه برآن پول پاداش مرا ازدواج با خود معین نمود.

مفتی گفت من دیگر با تو حرفی ندارم و اینک بشهر میروم تا با **ترکان خاتون** صحبت کنم و بعد از مذاکره با او فتوای خود را در مورد تو صادر خواهم کرد.

شیخ ولد بسوی شهر براه افتاد و فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی بعد از این که برای **برکة القیس** محافظ گماشت که وی نتواند بگریزد باتفاق مفتی بشهر رفت و او را وارد کاخ سلطنتی کرد و همان طور که فرمانده نگهبانان گفت **ترکان خاتون** در آن ساعت بیدار بود و مفتی را پذیرفت و باو اجازه نشستن داد و از حالش پرسید. مفتی گفت من نمیخواستم در این موقع شب مصدع خاتون عالی مقام بشوم. ولی افسری که فرمانده نگهبانان کاخ است بمن گفت که خاتون بیدار می باشد. و بهمین جهت من این جا آمدم تا راجع به چیزی که **برکة القیس** گفته است با خاتون مذاکره نمایم. **ترکان خاتون** پرسید **برکة القیس** چه گفت؟ مفتی اظهار کرد من از **برکة القیس** پرسیدم که آیا تو **فرخ سلطان** را بقتل رسانیدی؟

او در جواب گفت بلی ولی من بدستور **ترکان خاتون** وی را بقتل رسانیدم. **ترکان خاتون** با تعجب ساختگی پرسید آیا **برکة القیس** این حرف را زد؟ مفتی **اصفهان** گفت بلی. **ترکان خاتون** اظهار کرد یا شیخ، بعد تو چه گفتی؟ شیخ اظهار نمود من از او پرسیدم که آیا برای ثبوت گفته خود دلیلی داری یا نه؟

او گفت دلیل من این است که امشب **ترکان خاتون** مرا به منزل خود احضار کرد و مدتی با من صحبت نمود و گفت که **فرخ سلطان** را بقتل برسانم و دو هزار دینار زر بمن داد و گفت بعد از قتل **فرخ سلطان** زن من خواهد شد و نیز گفت که رؤسای عشایر **کرمانشاهان** ممکن است بدانند که قرار بود فردا مراسم ازدواج **ترکان خاتون** و **فرخ سلطان** بعمل بیاید. **ترکان خاتون** میدانست که چون **فرخ سلطان** میباید دو شاهد برای حضور در

مجلس عقد بیاورد، و شهود او هم از رؤسای عشایر **کرمانشاهان** بودند زیرا با آنها بیشتر از دیگران دوستی داشت بدون تردید موضوع ازدواج خود را با **ترکان خاتون** با بعضی از رؤسای عشایر **قره‌میسین** در بین گذاشته است. لذا اگر وی مسئله ازدواج خود را با **فرخ سلطان** انکار نماید سبب سوء ظن مفتی خواهد شد و گفت راست است و قرار بود فردا یک مجلس کوچک برای عقد کنان منعقد شود و مرا جهت **فرخ سلطان** عقد نمایند و از این جهت ما میخواستیم بدون صدا، زن و شوهر شویم که نه او یک پسر پانزده ساله بود و نه من یک دختر دوازده ساله.

مفتی گفت از این قرار گفته **برکة القیس** دایر براین که وی بدستور تو، مبادرت به قتل **فرخ سلطان** کرده کذب است. **ترکان خاتون** گفت کذب محض می باشد. مفتی باز پرسید آیا راست است که تو امشب **برکة القیس** را باین جا احضار کردی و مدتی با او مشغول گفتگو بودی. **ترکان خاتون** گفت آری راست است و من امشب او را باین جا احضار کردم و مدتی با او صحبت نمودم. مفتی گفت آیا ممکن است بپرسم که موضوع صحبت تو با آن مرد چه بود؟

ترکان خاتون جواب داد من هم اکنون موضوع صحبت خودمان را بتو میگویم مشروط براین که افشاء نکنی و تو مردی هستی مفتی و میباید حافظ اسرار مردم باشی. **شیخ ولد** گفت ای خاتون عالی مقام اطمینان داشته باش آنچه تو بمن بگوئی افشاء نخواهد شد.

ترکان خاتون گفت **برکة القیس** خواهان من است و از روزی که ما از **بغداد** براه افتادیم که به **اصفهان** بیائیم نسبت بمن ابراز عشق میکرد و می گفت مرا بوصال خود برسان. من باو می گفتم ای جوان عرب زنی چون من که شوهرم تاجداری چون **ملکشاه سلجوقی** بوده و فرزندم **محمود** پادشاه ایران است نمیتواند شوهری چون تو انتخاب نماید. ولی او دست از اصرار برنمیداشت و از هر فرصت استفاده میکرد تا از من بخواهد که همسرش بشوم. من چون میدانستم که باید شوهر کنم در اندیشه بودم که همسری را برای خود انتخاب نمایم که از حیث شأن و مرتبه با من تناسب داشته باشد تا این که **فرخ سلطان** که خیلی بمن کمک کرد و عشایر **کرمانشاهان** را برای من مجهز نمود خواهان من گردید و من متوجه شدم که **فرخ سلطان** که برجسته‌ترین رئیس عشایر **کرمانشاهان** می باشد برای من همسری است مناسب و گرچه نمیتواند جای شوهرم **ملکشاه** را بگیرد اما اگر مردم بشنوند که من زوجه **فرخ سلطان** شده‌ام مرا مورد ملامت و تحقیر قرار نخواهند داد.

بطوری که شنیدی و من هم گفتم قرار بود که فردا در یک مجلس کوچک و محدود که غیر از چند نفر در آن حضور نداشته باشند مرا به عقد **فرخ سلطان** درآورند و با این که من و **فرخ سلطان** نمیخواستیم که خبر عقد کنان منتشر شود چون یک چنین خبر بکلی پنهان نمی ماند **برکة القیس** از آن مطلع شد و من چون میدانستم که وی خواهان من می باشد امشب او را احضار کردم تا این که بوسیله اندرز او را تسلی بدهم و باو گفتم که مرتبه من خیلی بیش از مرتبه اوست و محال است که من بتوانم زوجه او بشوم اما **فرخ سلطان** مردی است دارای اسم و رسم و در تمام **ایران** وی را می شناسند و از آن گذشته توانگر می باشد و من اگر او را بهمسری خود انتخاب نمایم سرشکسته نخواهم شد و من برای این که او را تسلی بدهم مبلغی زر بوی پرداختم و گفتم این پول را بتو میدهم که بعد از ازدواج من و **فرخ سلطان** اندوهگین نشوی و با این پول یک دختر زیبا را بعقد خود درآوری و ایام را بخوبی بگذرانی و او از گفته من بسیار خوشوقت شد و پول را برداشت و شادی کنان از منزل من رفت و من نمیدانستم که آن جوان عرب از فرط حسد، امشب دست بخون **فرخ سلطان** کرندی خواهد آلود و او

را خواهد کشت.

مفتی **اصفهان** اظهار کرد که او بمن گفت که دو هزار دینار از خاتون گرفته اما نه برای این که بمصرف عروسی برسد بلکه از این جهت که **فرخ سلطان** را بقتل برساند.

ترکان خاتون گفت ای شیخ این مرد چون از زناشوئی با من مأیوس گردیده و از روی حسد **فرخ سلطان** را کشته اینک بتصور خود میخواهد از من انتقام بگیرد و بگوید دستور قتل **فرخ سلطان** از طرف من داده شده است و فرض می کنیم که این تهمت درست باشد و من دستور قتل **فرخ سلطان** را باو دادم، او چرا از این دستور پیروی کرد و اگر **برکة‌القیس** افسر من بود و مستمری و جیره خود را از من میگرفت ممکن بود گفته شود که از من می ترسید و از بیم این که شغلش را از دست ندهد بدستور من **فرخ سلطان** را بقتل رسانید. ولی این مرد افسر قشون خلیفه است و مستمری و جیره خود را از دستگاه خلیفه دریافت میکند و از من بیم ندارد در این صورت چرا دستور مرا بموقع اجرا گذاشت و **فرخ سلطان** را کشت وآیا تو که یک مفتی هستی قاتل را شخصی می دانی که ضربت را فرود میآورد یا شخصی که حرف میزند.

مفتی **اصفهان** گفت بدون شک، شخصی که ضربت را فرود میآورد قاتل است. حتی اگر کسانی بگوش خود می شنیدند که تو به **برکة‌القیس** دستور دادی که **فرخ سلطان** را بقتل برساند و گواهی میدادند که صدور حکم قتل را از طرف تو شنیده‌اند باز تو در قتل **فرخ سلطان** مجرم درجه اول نبودی و مجرم درجه اول **برکة‌القیس** است که ضربات را بر **فرخ سلطان** فرود آورد و حتی بیک ضربت اکتفا نکرد و آن قدر بر او شمشیر زد تا بقتل رسید. **ترکان خاتون** گفت اگر چنین است و صدور حکم قتل **فرخ سلطان** از طرف من، یا عدم صدور آن حکم تأثیری در فتوای تو ندارد برای چه این جا آمدی که از من تحقیق کنی. **شیخ ولد** جواب داد ای خاتون عالی مقام یک مفتی باید بصیر باشد و از روی بصیرت، فتوای خود را صادر نماید و هرقدر اطلاعات او راجع بمسئله ای بیشتر باشد می تواند با اعتماد زیادتر فتوای خود را صادر نماید. وقتی **برکة‌القیس** بمن گفت که او **فرخ سلطان** را بدستور تو بقتل رسانیده وظیفهٔ شرعی و عرفی من این بود که از تو بپرسم که آیا آن مرد راست میگوید یا نه؟ اینک که تو میگوئی که گفتهٔ آن مرد دروغ است و او از روی حسد، **فرخ سلطان** را بقتل رسانیده تا این که وی شوهر تو نشود من دیگر مزاحم نمیشوم و میروم و فتوای خود را در مورد **برکة‌القیس** صادر می نمایم.

مفتی **اصفهان** این را گفت و برخاست و قبل از این که بیرون برود **ترکان خاتون** باو گفت من دلم برحال **برکة‌القیس** که از روی جهالت و حسد **فرخ سلطان** را بقتل رسانید میسوزد و اگر اختیار میداشتم نمیگذاشتم که وی بقتل برسد. ولی اگر آفتاب فردا بالا بیاید و **برکة‌القیس** بقصاص نرسیده باشد رؤسای عشایر **کرمانشاهان** که اینک در **اصفهان** هستند بدست سربازان خود این شهر را عرصهٔ تاراج قرار خواهند داد و مردم را خواهند کشت. مفتی اظهار کرد ای خاتون عالی مقام اطمینان داشته باش که من همین امشب فتوای قتل او را صادر میکنم و فردا همین که آفتاب طلوع کند بقصاص خواهد رسید و برای این که همه هنگام قصاص وی را ببینند بهتر این که او را در میدان بزرگ شهر بقتل برسانند.

ترکان خاتون اظهار نمود من عقیده دارم که اگر او را در باغ شمشاد بقتل برسانند بهتر است. **مفتی** گفت در آنجا غیر از باغبان ها و مأمورین محافظت **برکة‌القیس** کسی قصاص او را نمی بیند ولی اگر در میدان بزرگ **اصفهان** بقتل برسد همه قصاص او را مشاهده می نمایند و آسوده خاطر می شوند که وی بمجازات رسید.

ترکان خاتون اظهار کرد این درست است ولی باید فکر دیگر را هم کرد. مفتی پرسید چه فکر را میگوئی. **ترکان خاتون** جواب داد که **برکة القیس** یک عرب است و تمام افسران و سربازان عرب که از **بغداد** امده اند با او دوست هستند و اگر بخواهند او را درمیدان عمومی **اصفهان** بقتل برسانند ممکن است که افسران و سربازان عرب درصدد برآیند وی را بربایند. مفتی شهر اظهار کرد وقتی نگهبان گماشتند کسی نمیتواند **برکة القیس** را برباید و او به مجازات میرسد.

ترکان خاتون پرسید چقدر نگهبان برای محافظت **برکة القیس** میگمارند؟ مفتی گفت چهل یا پنجاه نفر گماشته میشوند.

ترکان خاتون اظهار کرد چهل یا پنجاه تن در قبال حمله دو هزار افسر و سرباز عرب چه می توانند بکنند؟ **شیخ ولد** با تعجب پرسید آیا دو هزار افسر و سرباز عرب حمله خواهند کرد. **ترکان خاتون** گفت نمیگویم بطور حتم برای ربودن **برکة القیس** مبادرت به حمله خواهند نمود. بلکه ممکن است که حمله نمایند و آن دو هزار عرب افسران و سربازانی هستند که با من از **بغداد** آمدند و شما اگر دویست نگهبان هم بگمارید نمیتوانید جلوی حمله دو هزار افسر و سرباز عرب را بگیرید و آنها نگهبانان را خواهند کشت و **برکة القیس** را از شما خواهند گرفت و با خود خواهند برد.

مفتی اظهار کرد رسم این است که پیوسته قاتل را در حضور عموم مردم قصاص می کنند تا این که باعث عبرت شود و مردم بدانند که اگر مبادرت بقتل نمایند کشته خواهند شد و بخصوص قاتلین افراد معروف باید در حضور مردم بقتل برسند تا این که همه قصاص وی را بچشم ببینند.

ترکان خاتون گفت ولی اگر یک قاتل دو هزار طرفدار مسلح داشته باشد که بخواهند او را بربایند باید در جائی کشته شود که چشم مردم باو نیفتد. مفتی شهر جواب داد ای خاتون عالی مقام مرا ببخشا که راجع باین موضوع اصرار میکنم و میگویم که **برکة القیس** باید در میدان بزرگ شهر بقتل برسد زیرا از روزی که قصاص واجب شده تا امروز، سنت این بوده که قاتل را در حضور مردم بقصاص برسانند نه بطور پنهانی. قصاص علنی قاتل دو فایده بزرگ دارد یکی این که مردم عبرت میگیرند و تنبیه می شوند و می فهمند که نباید مرتکب قتل شوند و دوم این که مفتی و حاکم و دیگران در مضان اتهام قرار نمیگیرند که قاتل را گریزانیدند و برای گریزانیدن او رشوه گرفتند.

ترکان خاتون گفت ای شیخ، من مثل تو و شاید بهتر از تو از این موضوع آگاه هستم و میدانم که قاتل را باید در حضور مردم بقصاص رسانید و اگر در ملاء بقصاص نرسد مردم خواهند گفت که او را گریزانیدند ولی وقتی خطر ربودن قاتل در بین هست و علاوه برآن براثر حمله ای که جهت ربودن قاتل می کنند امنیت شهر مختل می شود همان بهتر که پنهانی بقصاص برسد. مفتی اظهار کرد ولی تو ای خاتون عالیمقام رئیس و فرمانده قشون عرب هستی ومیتوانی دستور بدهی که فردا یک افسر و سرباز عرب از سربازخانه خود خارج نشود و اگر این دستور از طرف تو صادر گردد کسی از اعراب در میدان **اصفهان** حضور نخواهند یافت تا این که مبادرت بربودن **برکة القیس** کنند.

ترکان خاتون گفت آن موقع که من فرمانده سربازان عرب و سایر سربازان بشمار میآمدم زمانی بود که پسرم حیات داشت و پادشاه **ایران** بود و بمناسبت خردسالی او، من بجای وی سلطنت میکردم. ولی امروز

پسرم نیست و همه میدانند که من دارای قدرت نمی باشم و نمیتوانم باسم پسرم سلطنت کنم. مفتی **اصفهان** اظهار کرد بالاخره خلیفه **بغداد**، افسران و سر بازان خود را که با تو باین جا فرستاده تحت فرمان تو قرار داده **و** آنها از این موضوع مستحضر هستند و میدانند که اگر برخلاف دستور تو رفتار کنند، از طرف خلیفه مجازات **خواهند شد.**

شیخ ولد نکته ای را برز بان آورد که واقعیت بود. چون روزی که خلیفه **بغداد** افسران و سر بازان **خود** را **مأمور** کمک به **ترکان خاتون** زوجه بیوه **ملکشاه سلجوقی** کرد آنها را تحت فرمان آن زن قرار داد نه تحت فرمان پسر خردسالش و **ترکان خاتون** که نمیتوانست یک جواب منطقی به مفتی **اصفهان** بدهد صلاح را در آن دید که بخشم درآید و گفت ای شیخ تو برای قصاص یک تبه کار میخواهی این **شهر** را دچار هرج و مرج کنی و من هرچه بتو میگویم گوش کن. تو مسئول حفظ امنیت این شهر نیستی و کار تو این است که فتوای قصاص را صادر نمائی. ولی من بخصوص از این ببعد که **فرخ سلطان** هم وجود ندارد مسئول حفظ امنیت این شهر هستم و نمیتوانم ببینم که برای قصاص یک جنایتکار امنیت این شهر از بین برود و خون مردم ریخته شود و اعراب به نوامیس سکنه **اصفهان** تجاوز نمایند و اموال مردم را بیغما ببرند.

شیخ ولد وقتی متوجه شد که **ترکان خاتون** متغیر گردید گفت بسیار خوب ای خاتون عالی مقام، بر طبق گفته تو عمل خواهد شد و **برکة‌القیس** درباغ شمشاد کیفر خواهد دید.

مفتی شهر از **اصفهان** مراجعت کرد و خود را بباغ شمشاد رسانید و گفت و شنود خود را در آن قسمت که مربوط به **برکة‌القیس** بود باو گفت و اظهار کرد که **ترکان خاتون** میگوید که تو خواهان وی بودی و میخواستی شوهرش شوی و چون وی نمیتوانست با مردی چون تو ازدواج کند و خواهان وصلت با **فرخ سلطان** بود تو به **فرخ سلطان** رشک بردی و او را بقتل رسانیدی. افسر عرب پرسید آیا تو از **ترکان خاتون** نپرسیدی که برای چه امشب مرا احضار کرد؟ مفتی گفت من این موضوع را از او پرسیدم و **ترکان خاتون** گفت از این جهت تو را احضار کرد که اندرزت بدهد و بتو بگوید که خیال وی را از سر بدر کن و نیز گفت که دو هزار دینار زر بتو داد تا این که تو یک دختر زیبا را بحباله نکاح درآوری و با ازدواج با آن دختر، بعد از زناشوئی **ترکان خاتون و فرخ سلطان** تسکین خاطر حاصل نمائی. **برکة‌القیس** پرسید ای مرد فقیه و عالم، تو آیا این حرف را باور کردی و قبول نمودی که زنی چون **ترکان خاتون** بمردی چون من رشوه و حق السکوت بدهد. آیا تو فکر نکردی زنی چون **ترکان خاتون** که پادشاه کشور است اگر از من بیم میداشت، امر صادر میکرد که مرا بزندان بیندازند یا این که دستور میداد که مرا به **بغداد** برگردانند و او از چه چیز من می ترسید که دو هزار دینار زر که ثروتی است گزاف بمن بخشید تا این که من بقول تو با یک دختر جوان و زیبا عروسی کنم. آیا می دانی دو هزار مثقال زر که **ترکان خاتون** بمن داد چقدر پول است؟ و من اگر ده سال خدمت بکنم و هیچ خرج نداشته باشم و تمام درآمد خود را ذخیره نمایم نمیتوانم دارای دو هزار دینار زر باشم.

شیخ ولد گفت ای مرد، سلاطین فقط از روی ترس بخشش نمی کنند بلکه از روی سخاوت هم بخشش می نمایند و بخشیدن دو هزار دینار زر از طرف زنی چون **ترکان خاتون** خیلی عجیب نیست معهذا تصدیق میکنم وقتی او گفت که دو هزار دینار زر بتو داد تا این که بعد از ازدواج او و **فرخ سلطان** زن بگیری و تسکین خاطر حاصل نمائی من قدری تعجب کردم.

برکة القیس گفت ترکان خاتون آن دو هزار دینار را برای قتل **فرخ سلطان** بمن داد چون میدانست که اگر آن پول را بمن ندهد من فقط با وعده ازدواج با او **فرخ سلطان** را نخواهم کشت.

مفتی سئوال کرد آیا تو خواهان ترکان خاتون نبودی و باو تکلیف ازدواج نکردی؟ **برکة القیس** گفت محال بود که مردی چون من بتواند بزنی چون **ترکان خاتون** پیشنهاد ازدواج نماید و تو که این حرف را باور میکنی باید مردی ساده باشی که ندانی تفاوت مقام و مرتبه بین **ترکان خاتون** و من چقدر است و من از روزی که در **بغداد** برای اولین بار **ترکان خاتون** را دیدم تا امشب حتی یک بار بفکر نیفتادم که ممکن است روزی آن زن زوجه من شود و فقط امشب این فکر و می توانم گفت این آرزو در من بوجود آمد و خود **ترکان خاتون** فکر مذکور را در من بوجود آورد، زیرا امشب بعد از این که مرا احضار کرد گفت مدتی است که من بسوی تو توجه دارم و میخواهم تو را بشوهری انتخاب نمایم و برای این که من و تو بتوانیم زن و شوهر شویم **فرخ سلطان** را که خواهان من است بقتل برسان و من هم بگمان این که **ترکان خاتون** راست میگوید دستور قتل را بموقع اجرا گذاشتم و نمیدانستم که آن زن مکار دو سرباز را عقب **فرخ سلطان** میفرستد تا موقعی که من او را بقتل میرسانم سربازان مرا ببینند و شهادت بدهند که من قاتل **فرخ سلطان** هستم.

مفتی پرسید برای چه **ترکان خاتون** میخواست که **فرخ سلطان** بقتل برسد؟ **برکة القیس** جواب داد خود او بمن گفت که **فرخ سلطان** خواهان وی می باشد و تهدید کرده که اگر به عقد او در نیاید وی را خواهد کشت و نیز گفت چون **فرخ سلطان** سالخورده می باشد نمیخواهد همسرش بشود و مرا که جوان هستم می پسندد.

مفتی اظهار کرد در آنچه تو میگوئی دو چیز غیرعادی وجود دارد یکی این که **فرخ سلطان** زنی چون **ترکان خاتون** را تهدید نماید که اگر همسرش نشود وی را بقتل خواهد رسانید. دوم اینکه **ترکان خاتون** دستور قتل **فرخ سلطان** را صادر کند بعذر این که سالخورده است و میل ندارد زوجه اش شود.

برکة القیس جواب داد شاید علتی دیگر وجود داشته که من از آن بدون اطلاع هستم. لیکن خود **ترکان خاتون** گفت چون از **فرخ سلطان** نفرت دارد و نمیخواهد زوجه اش شود و نظر باین که میداند هرگاه همسر آن مرد نشود او را خواهد کشت چاره ندارد جز این که وی را بدست من معدوم نماید.

مفتی اظهار کرد تو اکنون گفتی که اگر **ترکان خاتون** میخواست از مزاحمت تو آسوده شود کافی بود امر صادر کند که تو را بزندان بیندازند یا به **بغداد** برگردانند و آیا **ترکان خاتون** نمیتوانست **فرخ سلطان** را بزندان بیندازد یا او را به **کرند** برگرداند که مجبور نشود وی را بدست تو بقتل برساند؟ **برکة القیس** گفت تصدیق کن که بزندان انداختن **فرخ سلطان** مثل بزندان انداختن من برای **ترکان خاتون** آسان نبود و نمیتوانست بسهولت او را به **کرند** برگرداند و اگر **فرخ سلطان** نمیخواست به **کرند** برگردد **ترکان خاتون** دارای نیروئی نبود که وی را وادار بمراجعت نماید.

مفتی اظهار کرد این را تصدیق میکنم که اگر **فرخ سلطان** نمیخواست به **کرند** مراجعت نماید **ترکان خاتون** نمیتوانست وی را برگرداند. **برکة القیس** گفت **ترکان خاتون** نمیتوانست آن مرد را بزندان هم بیندازد چون اگر وی را محبوس می نمود سربازان عشایر **کرمانشاهان** که این جا هستند می شوریدند و **فرخ سلطان** را اززندان بیرون میآوردند. مفتی پرسید آیا تصور نمیکنی که **ترکان خاتون** برسر فرار **برکیارق** دستور قتل **فرخ سلطان** را صادر کرده است البته اگر صدور دستور قتل واقعیت داشته باشد. **برکة القیس** گفت نمیدانم که آیا **ترکان خاتون، فرخ**

سلطان را در واقعه فرار **برکیارق** گناهکار میداند یا نه؟ همین قدر میدانم که وقتی **برکیارق** را در کاخ سلطنتی محبوس کردند زندان‌بان او در آغاز **فرخ سلطان** بود، اما **ترکان خاتون** نسبت بوی بد گمان شد و او را از زندان‌بانی برکنار کرد و یک افسر عرب را بزندان‌بانی انتخاب نمود و **برکیارق** با همان افسر عرب گریخت و لذا **فرخ سلطان** بظاهر در فرار **برکیارق** گناهکار نیست.

مفتی پرسید آیا بین **فرخ سلطان** و **تنش** رابطه ای وجود داشته و **ترکان خاتون** از آن ارتباط مطلع بود.

برکة القیس اظهار کرد نمیدانم و نمیتوانم جواب مثبت یا منفی بدهم. بعد سکوت برقرار گردید و مفتی بفکر فرو رفت.

وقتی مفتی در حضور ترکان خاتون بود و اصرار آن زن را مشعر براین که برکة القیس باید در باغ شمشاد بقصاص برسد شنید، متعجب گردید که چرا آن زن میخواهد **برکة القیس** در باغ شمشاد کشته شود نه در میدان بزرگ **اصفهان** که قاتلین را در آنجا بقصاص میرسانیدند. بعد از این که مفتی به باغ شمشاد مراجعت کرد و اظهارات **برکة القیس** را شنید متوجه گردید که قاتل صحبت‌بی پایه‌نمیکندو دادن دو هزار دینار زر، از طرف **ترکان خاتون به برکة القیس** برای این که وی که در **بغداد** زن و فرزند داشت، در **اصفهان** یک زن زیبا بگیرد غیر عادی جلوه می نماید و مفتی دریافت، افسری چون **برکة القیس** هرگز به حریم **ترکان خاتون** راه نداشته تا چه رسد باین که بتواند نسبت باو آنهم بارها ابراز تمایل کند و از وی بخواهد که همسرش شود و **برکة القیس** عرب بدوی همان‌طور که خود میگوید شاید هرگز با **ترکان خاتون** از نزدیک روبرو نشده تا این که باو بگوید که خواهان وی می باشد.

با این که مفتی **اصفهان** متوجه گردید که آن مرد مجری دستور **ترکان خاتون** بوده نمیتوانست از صدور فتوای قتل خودداری نماید زیرا **برکة القیس** اعتراف کرد که قاتل **فرخ سلطان** است و مفتی میدانست مجری دستور قتل بودن از مجازات قاتل میکاهد مشروط براین که کسی که دستور قتل را صادر کرده اعتراف نماید که وی آمر بوده است و اگر شخصی که متهم بصدور امر باشد اعتراف نکند و نگوید که آمر است مجازات قاتل، قابل تخفیف نیست.

مفتی علاوه براینکه از **ترکان خاتون** بیم داشت مثل سایر فقهای قدیم معتقد بود که هر کس مبادرت به قتل میکند **مأمور** است و هیچ کس بدون این که امری دریافت نماید دست بخون دیگری نمی آلاید. با این تفاوت که بعضی از افراد دستور قتل را از یک شخص دریافت می نمایند و بموجب دستور او، در ازای دریافت زر یا چیز دیگر مبادرت به قتل می کنند و بعضی دستور قتل را از فطرت و غریزه خود دریافت می نمایند و کینه و خشم یا شهوت مال و سایر شهوت ها آنان را وا میدارد که مبادرت به قتل کنند. پس هیچ قاتلی یافت نمی شود که مأمور نباشد و تنها قاتلی که **مأمور** نیست آن است که مبادرت به قتل غیرعمدی می نماید و از روی سهو یک نفر را می کشد و در مورد **برکة القیس** مفتی **اصفهان** چنین استنباط کرد که آن مرد عرب با **فرخ سلطان** خصومت نداشته ولی حب مال و حب زن او را وادار کرد که آن مرد را بقتل برساند و اگر **ترکان خاتون** بآن مرد عرب دو هزار دینار زر نمیداد و باو نمی گفت بعد از قتل **فرخ سلطان** همسرش خواهد شد او مبادرت به قتل آن مرد کرندی نمی نمود.

مفتی آنچه را میاندیشید به **برکة القیس** گفت و اظهار کرد با این که حس میکنم تو بدستور ترکان

خاتون، فرخ سلطان را بقتل رسانیدی چاره‌ندارم جز این که فتوای قتل تورا صادرنمایم و اگرتو زنده میماندی از این واقعه پند میگرفتی و می فهمیدی که نباید بدستور دیگری، مردی را بقتل رسانید ولو دستور دهنده **ترکان خاتون** باشد. **برکة القیس** پرسید آیا مرا بقتل خواهی رسانید؟

مفتی جواب داد من تورا بقتل نمیرسانم بلکه جلاد سر از بدنت جدا میکند و من فتوای قتل تورا صادر می نمایم.

برکة القیس گفت ای شیخ آیا تو در فکر خدا نیستی و پیش بینی نمی نمائی که خداوند تورا مورد بازخواست قرار خواهد داد که چرا یک بی گناه را بقتل رسانیدی؟ مفتی جواب داد اگر خداوند مرا مورد بازخواست قرار داد من میگویم که علاوه براین که دو نفر دیدند که **برکة القیس، فرخ سلطان** را بقتل رسانید خود قاتل بزبان خویش **اعتراف** بقتل کرد پس **فتوائی** که من بر **قصاص او** داده‌ام **فتوائی است برحق و مطابق** با قوانین شرع و اینک اگر **وصیتی** داری بکن.

برکة القیس پرسید آیا **میخواهی اکنون مرا بقتل برسانی؟ مفتی گفت اینک بقتل نخواهی رسید ولی فردا صبح کشته خواهی شد وچون** از این ساعت تا بامداد مدتی زیاد نیست بهتر آن که وصیت خود را بکنی.

برکة القیس گفت من برای این که وصیت کنم احتیاج بیک کاتب دارم تا آنچه میگویم **بنویسد**. **مفتی اصفهان** گفت محرر من اینجاست و هرچه بگوئی می نویسد. **برکة القیس** اظهار کرد قبل از این که **محرر** تو بیاید و وصیت مرا **بنویسد** من از تو می پرسم که آیا حاضر هستی نامه مرا به خلیفه برسانی؟ مفتی پرسید آیا **من** نامه تورا به خلیفه برسانم؟ **برکة القیس** جواب داد مگر تو فقیه ومفتی این شهر نیستی و مگر کارهای مردم در **دست** تو نیست. مفتی گفت کارهائی در دست من است که مربوط بمن باشد و رسانیدن یک نامه از طرف تو **به** خلیفه مربوط به پیک می باشد نه من.

برکة القیس گفت من نمیگویم که تو خود نامه مرا نزد خلیفه ببر. بلکه از تو می خواهم که نامه مرا خود بنویسی تا این که محرر تو مطلع نشود که من در آن نامه چه نوشته‌ام و بعد از این که نامه نوشته شد آن را با یک وسیله مطمئن به خلیفه برسان و درعوض این زحمت که تو برای من میکشی من مبلغ پنجاه دینار بتو خواهم پرداخت یعنی وصیت میکنم که از دو هزار دینار زر که اکنون در اینجا دارم پنجاه دینار آن را بتو بپردازند.

مفتی پرسید در نامه خود به خلیفه چه میخواهی بنویسی؟ **برکة القیس** گفت تو می دانی که من افسر قشون خلیفه هستم اما روزی که از **بغداد** حرکت کردیم خلیفه اختیار ما را به **ترکان خاتون** داد و بهمین جهت است که میخواهند مرا در این جا **بقتل** برسانند و اگر اختیار من و افسران دیگر که از **بغداد** آمدند با **ترکان خاتون** نبود کسی نمیتوانست در این جا مرا **بقتل** برساند. مفتی **این موضوع** را تصدیق کرد.

برکة القیس گفت چون من افسر خلیفه هستم باید او را از حقیقت این واقعه مستحضر کنم و خلیفه بداند که من در قتل **فرخ سلطان** مأمور بوده‌ام و با آن مرد خصومتی نداشتم و آیا تو حاضر هستی که این نامه را **بوسیله** پیک به خلیفه برسانی یا این که از **ترکان خاتون** بیم داری. مفتی جواب داد تکلیف من این است که **وصیت** کسانی را که درشرف موت هستند بموقع اجرا بگذارم و تو هرچه میخواهی بگوتا محرر **بنویسد**.

برکة القیس گفت محرر تو ممکن است که بعد از نوشتن نامه، به **ترکان خاتون** اطلاع بدهد که من چنان **نامه** را برای خلیفه نوشته‌ام. مفتی جواب داد اطمینان داشته باش که محرر من هم مثل خود من حافظ اسرار

مردم است و راز کسی را بروز نمیدهد.

برکة القیس گفت آیا بعد از این که نامه بوسیله محرر تو نوشته شد توآن را تأیید میکنی؟ مفتی پرسید چگونه آنرا تأیید کنم. **برکة القیس** گفت همان گونه که نوشته های دیگر از طرف تو تأیید میشود و در حاشیه آن مینویسی که آن نوشته صحیح است. مفتی گفت من نمیتوانم در حاشیه نامه تو بنویسم که آن نوشته صحیح است. زیرا **ترکان خاتون** صدور دستور قتل **فرخ سلطان** را انکار کرده و من نمیدانم آیا وی براستی آمر قتل بوده است یا نه؟ ولی می توانم در حاشیه نامه بنویسم که آن نامه از زبان تو، بدست محرر من و با حضور خود من نوشته شد.

برکة القیس اظهار کرد همین کافی است و من میخواهم خلیفه یقین حاصل کند که آن نامه را من نوشته ام. آنگاه محرر **شیخ ولد** آمد و **برکة القیس** اول نامه ای را که میباید برای خلیفه نوشته شود بدست محرر نویسانید و در آن نامه بطور کلی صدور دستور قتل **فرخ سلطان** را از طرف **ترکان خاتون** ذکر کرد و گفت که وی در قتل **فرخ سلطان** گناه ندارد و او را بی گناه بقتل میرسانند و از خلیفه درخواست نمود دستور بدهد وصیت نامه اش در **بغداد** بموقع اجرا گذاشته شود.

بعد از نوشتن آن نامه و سپردن آن به مفتی، **برکة القیس** وصیت نامه خود را بدست محرر نویسانید و در آن وصیت نامه **برکة القیس** توصیه کرد که چون **شیخ ولد** مفتی **اصفهان** از لحاظ تدوین وصیت نامه او زحمت کشیده پنجاه دینار از موجودی او را که مبلغ دو هزار دینار زر است به مفتی **اصفهان** بدهند و بقیه را بوسیله ای مطمئن به **بغداد** بفرستند تا بدست زوجه اش که از وی سه فرزند دارد برسد و پسرش بعد از دریافت آن وجه هزار دینار را بمصرف خرید یک قطعه زمین مرغوب برای زراعت برساند و رعیت اجیر کند و در آن زمین مبادرت بزراعت نماید تا این که فرزندانش بعد از مرگ وی گرسنه نمانند.

برکة القیس در آن وصیت نامه تکلیف چیزهای دیگر مانند خانه ای که در **بغداد** داشت و لباس و اسب و سلاح خود را نیز معین کرد و در آن موقع هوا روشن شد.

فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی **اصفهان** یک جلاد را بباغ شمشاد آورده بود تا طبق امر **ترکان خاتون** همین که آفتاب طلوع کرد **برکة القیس** را بقتل برسانند.

ترکان خاتون بیم داشت که اگر **برکة القیس** را در میدان بزرگ **اصفهان** بقصاص برسانند او زبان به صحبت بگشاید و بگوید که قاتل اصلی **فرخ سلطان**، **ترکان خاتون** است و این گفته برای وی گران تمام شود. اما اگر **برکة القیس** را در باغ شمشاد بقتل میرسانیدند هرگاه محکوم هنگام مرگ چیزی هم می گفت بگوش کسی نمیرسید و چون فتوای قتل **برکة القیس** از طرف مفتی **اصفهان** صادر شده بود و جلاد را هم بباغ شمشاد آورده بودند انتظاری جز این نداشتند که آفتاب طلوع نماید تا اینکه سر از پیکر محکوم جدا نمایند.

طبق یک رسم قدیمی در **اصفهان** و سایر شهرهای ممالک **ایران** محکومین را بعد از این که آفتاب طلوع نمود بقتل میرسانیدند و قتل آنها را قبل از طلوع و بعد از غروب خورشید شوم میدانستند وامروز هم مثل این که این رسم در شرق و غرب جاری است.

در **اصفهان**، محکومین را مدتی بعد از بالا آمدن آفتاب در میدان عمومی بقتل میرسانیدند تا این که مردم از خانه های خود خارج شده باشند و اعدام آنها را ببینند و **ترکان خاتون** بمناسبت این که عجله داشت که

برکة القیس زودتر کشته شود دستور داد همین که آفتاب طلوع کرد وی را بقتل برسانند.

قبل از طلوع آفتاب، تیری را که دارای دو بازو و چون صلیب بود درقسمتی از باغ شمشاد درزمین فرو کردند و آنگاه **برکة القیس** را بطرف آن تیربردند وپای تیرنشانیدند و جلاد تنه او را به تیرو دو دستش را ببازوی آن بست و درآن موقع جوان عرب، بکسی شباهت داشت که وی را به صلیب بسته باشند و درحالی که جلاد مشغول بستن محکوم بود **برکة القیس** بی انقطاع می گفت ای کسانی که دراین جا حضور دارید بدانید که من بی گناه هستم و فقط دستور **ترکان خاتون** را برای قتل **فرخ سلطان** بموقع اجرا گذاشتم و او بمن دو هزار دینار زر داد تا **فرخ سلطان** را بقتل برسانم وبمن گفت که بعد ازقتل آن مرد، همسر من خواهد شد. ولی اکنون مرا بجلاد می سپارد تا این که سر از بدنم جدا کند، چون میداند که هرگاه من زنده بمانم جنایت او آشکارخواهد شد و همه مردم و بخصوص رؤسای عشایر **کرمانشاهان** خواهند فهمید که آمر قتل **فرخ سلطان، ترکان خاتون** بوده است و دو هزار سکه زر که **ترکان خاتون** بابت مزد قتل **فرخ سلطان** بمن داد اکنون در منزل من هست و من وصیت کرده‌ام که آن را بزن و فرزندانم بدهند.

ترکان خاتون کاری عاقلانه کرد که گفت **برکة القیس** را درباغ شمشاد بقتل برسانند. چون اگروی را درمیدان بزرگ **اصفهان** بقتل میرسانیدند بطور حتم تمام رؤسای عشایر **کرمانشاهان** و تمام افسران عرب که از **بغداد** آمده بودند اظهارات **برکة القیس** را می شنیدند و یقین حاصل میکردندکه آمر قتل **فرخ سلطان، ترکان خاتون** است و **برکة القیس** فقط مجری دستور آن زن بوده و بعید نبود که افسران عرب دست درآورند تا این که مردی را که تصور میکردند بی گناه است از مرگ نجات بدهند و رؤسای عشایر **کرمانشاهان** برای قتل **ترکان خاتون** بروند، اما اظهارات **برکة القیس** در باغ شمشاد انعکاس حاصل نمیکرد و فقط چند باغبان و معدودی از نگهبانان و چند نفر که حضورشان در موقع اعدام محکوم ضروری بود آن را می شنیدند و بفرض این که بعد از مرگ **برکة القیس** اظهازات وی را برای دیگران نقل میکردند جهت **ترکان خاتون** خطرناک نبود، زیرا **برکة القیس** وجود نداشت که بتواند آنچه راجع به **ترکان خاتون** میگوید توجیه کند و گفته آن مرد در ذهن مردم مانند اظهارات اکثر محکومین تلقی می شد که هنگام کیفر دیدن دیگران را متهم می کنند که بتوانند از مجازات معاف شوند یا کیفر را بتأخیر اندازند.

فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی از محرر **شیخ ولد** خواست که فتوای مفتی را راجع به **برکة القیس** بخواند و او هم فتوی را که نوشته شده بود قرائت کرد و سپس فرمانده نگهبانان بجلاد اشاره نمود که محکوم را بقصاص برساند.

دژخیم شمشیر سنگین و بلند خود را از غلاف بیرون آورد و هنگامی که میخواست شمشیر را بر گردن **برکة القیس** فرود بیاورد چرخ زد و ضربت شمشیر او آن قدر شدید بود که گوشت و استخوان گردن بکلی قطع شد و سر محکوم بر زمین افتاد و خون از شاهرگهای بریده بسوی بالا فواره زد و پس از این که فوران خون متوقف گردید، فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی **اصفهان** گفت که جسد **برکة القیس** را در همان جا بگذارند ولی سرش را به **اصفهان** منتقل کنند و بر نیزه بزنند و در وسط میدان بزرگ شهر نصب نمایند تا همه سر قاتل را ببینند و بدانند که **برکة القیس** بقصاص رسید و کفاره خون **فرخ سلطان** را تأدیه کرد.

ترکان خاتون از سر بریده برکة القیس در میدان بزرگ اصفهان نمی ترسید. زیرا میدانست آن سر قدرت

حرف زدن ندارد و نمیتواند او را متهم کند که آمر قتل **فرخ سلطان** می باشد. ولی **برکة القیس** زنده برای **ترکان خاتون** خطر داشت و او را متهم به قتل میکرد.

بعد از قتل **فرخ سلطان** رؤسای عشایر **کرمانشاهان** مانند پیکری شدند که سر نداشته باشد و **ترکان خاتون** که میدانست رؤسای مذکور در جستجوی یک رئیس جدید هستند آنها را احضار کرد و گفت ضروری نیست که من بشما بگویم که بیش از همه از قتل **فرخ سلطان** متأثر شدم زیرا شما فقط یک رفیق را از دست دادید و من فرمانده قشون خود را و کسی که فرمانده قشون خود را از دست میدهد بیش از کسی که یک رفیق را از دست میدهد **غصه** میخورد زیرا آنکه رفیق را از دست داده امیدوار هست که رفیقی دیگر پیدا کند ولی کسی که یک فرمانده لایق قشون را از دست میدهد امیدواری ندارد که بزودی یک فرمانده دیگر را پیدا نماید و شما شاید **انتظار** داشته باشید که من در این مجمع بجای **فرخ سلطان** فرمانده دیگر را انتخاب کنم. ولی من از انتخاب فرمانده جدید از بین رؤسای عشایر **کرمانشاهان** خودداری مینمایم زیرا نمیخواهم بین شما حسد بوجود بیاید و **فرخ سلطان** مردی بود که نسبت بهمه شیخوخیت داشت و تمام رؤسای عشایر **کرمانشاهان** حاضر بودند که فرماندهی او را بپذیرند و اوامرش را بموقع اجرا بگذارند و شما شاید بین خودتان رقابت داشتید ولی نسبت به **فرخ سلطان** دارای رقابت نبودید و میدانستید که وی از همه بزرگتر است و برای فرماندهی صالح می باشد و من اگر اکنون یکی از شما را فرمانده قشون خود بکنم دیگران ممکن است باو حسد بورزند و فکر کنند چرا **آنها** فرمانده قشون نشدند و آن مرد فرمانده شده است و این حسد بضرر ما تمام خواهد شد. بهمین جهت من دیگر برای عشایر **کرمانشاهان** فرمانده انتخاب نمیکنم و فرماندهی عشایر **کرمانشاهان** را خود برعهده میگیرم.

رؤسای عشایر نظرهائی با هم مبادله کردند و سکوت نمودند.

ترکان خاتون گفت من میدانم که یک زن نمیتواند فرمانده یک قشون بشود ولو در گذشته شوهری چون **ملکشاه** داشته است و من میخواهم بگویم که فقط در امور کلی فرمانده شما هستم و در امور دیگر خود شما فرمانده افراد میباشید و باید آنها را در میدان جنگ به پیکار وادارید و اگر کسی ایرادی بنظریه من دارد بگوید.

یکی از رؤسای عشایر گفت ای خاتون عالیمقام در میدان جنگ نمیتوان اوقات را صرف مشورت کرد زیرا وقایعی پیش میآید که باید تصمیم فوری گرفت و ما تا بخواهیم بتو مراجعه کنیم و کسب نظریه نمائیم فرصت از دست میرود.

ترکان خاتون گفت هر موقع که مجبور شدیم بجنگیم من یکی از شما را بفرماندهی قشون انتخاب مینمایم و امور جنگ را بدست او میسپارم مشروط براینکه ساعت بساعت **مرا** از وقایع مطلع نماید.

ترکان خاتون پیش بینی میکرد کسانی که بجنگ او خواهند آمد دو نفر هستند یکی از آنها **تنش** است که **ترکان خاتون** نمیخواست با او بجنگد بلکه تصمیم گرفته بود که زوجه وی شود و بهمین جهت **فرخ سلطان** را قربانی کرد تا اینکه در آینده مزاحم و مدعی نداشته باشد و دومین شخص که ممکن بود بجنگ **ترکان** بیاید **برکیارق** بشمار میآمد و **ترکان خاتون** با اینکه زیرک بود فریب **برکیارق** را خورد و به نشانه هائی که آن جوان داده بود عده‌ای را فرستاد که بروند و گنج وی را از زیر خاک بیرون بیاورند و به **اصفهان** منتقل نمایند.

بعد از فرار **برکیارق** کسانی که برای آوردن گنج رفته بودند با دست تهی مراجعت کردند و گفتند که نتوانستند آن گنج را پیدا نمایند و آنوقت **ترکان خاتون** دریافت که **برکیارق** باو دروغ گفته بود و زوجه بیوه

ملکشاه میدانست بعد از اینکه همسر **تنش** شود دیگر ترسیدن از **برکیارق** بی مورد است و آن جوان نخواهد توانست که سلطنت ایران را بدست بیاورد.

وقتی که **برکیارق** از زندان گریخت **ترکان خاتون** تصور کرد که وی نزد عموی خود رفته است اما از **همدان** خبری از **برکیارق** باو نرسید و **ترکان خاتون** باندازه توانائی خود از جاهای دیگر حتی از **بغداد** تحقیق کرد که بداند **برکیارق** کجا رفته اما از هیچ جا نشانی باو ندادند.

این موضوع **ترکان خاتون** را متوحش کرد و فکر میکرد که ناپدید شدن آن جوان بدون علت نیست.

ترکان خاتون می اندیشید که **برکیارق** در منطقه ای که نمیداند کجاست و شاید با گنجی که بیرون آورده مشغول گردآوردن یک قشون بزرگ میباشد و بعید نیست که روزی قشون **برکیارق** به **اصفهان** حمله ور گردد و فکر نمینمود که باطنی ها آن جوان را در یکی از قلاع خود جا داده اند تا روزی از وارث تاج و تخت **ملکشاه** برای پیش بردن منظور خود استفاده نمایند. **وقتی تنش** به **اصفهان** نزدیک شد، **ترکان خاتون** قصد جنگ با برادر شوهر خود را نداشت ولی نمیخواست برایگان تسلیم شود بلکه قصد داشت که قشون خود را **وسیله** ازدواج با **تنش** قرار دهد و باو بفهماند که خواهان صلح است باید با وی ازدواج نماید وگرنه جنگ در **خواهد** گرفت و امروز قبول این موضوع برای ما دشوار است که مردی برای اینکه با زنی ازدواج کند مثل **فرخ سلطان** وارد جنگ گردد یا زنی چون **ترکان خاتون** برای اینکه با مردی ازدواج نماید خطر جنگ را استقبال نماید. ولی در عصری که وقایع این سرگذشت اتفاق میافتاد طرز فکر مردم و استنباط آنها از حوادث در تمام موارد مثل امروز نبود و آرزوی بعضی از اشخاص آنهم نه افراد بی بضاعت و ناتوان بر محور ازدواج دور میزد و زن یا مردی هدف زندگی را این قرار میداد که با مرد یا زنی مخصوص ازدواج نماید و امروز هم در بین جوانان این طرز فکر وجود دارد و هستند جوانانی که یگانه آرزوی خود را در زندگی، ازدواج با زن و مرد بخصوص میکنند. ولی بعید است در بین مردان و زنهای سالخورده این نوع فکر وجود داشته باشد اما در قدیم این نوع تفکر بین زنها و مردهای سالخورده هم وجود داشت. باری قبل از اینکه قشون **تنش** به **اصفهان** برسد **ترکان خاتون** شخصی را نزد **تنش** فرستاد و سپرد که از قول او بگوید که میل دارد برادر شوهر خود را در یک نقطه خلوت ببیند و با وی مذاکره کند.

تنش از فرستاده **ترکان خاتون** پرسید که خاتون میخواهد راجع به چه با من مذاکره نماید؟ آن مرد گفت تا آنجا که من اطلاع دارم **ترکان خاتون** میخواهد بسلطان بگوید که صلح بهتر از جنگ است و بهتر اینست که دست از پیکار بکشید و صلح کنید. **تنش** گفت منهم خواهان صلح هستم و تصدیق میکنم که صلح بهتر از جنگ میباشد.

محل ملاقات را در یک آبادی کوچک موسوم به **آسیاب حاجی** معین نمودند و قرار شد که **تنش** با عده‌ای از سربازان خود و **ترکان خاتون** هم با عده‌ای از سربازان خویش بآن قریه نزدیک شوند و در فاصله دویست زرعی آن قلعه سربازان خود را متوقف نمایند و خود بتنهائی قدم بقریه بگذارند و در بام آسیاب که از همه طرف دیده می شود و تمام سربازان می توانند آندو را مشاهده نمایند بنشینند و مذاکره کنند.

ترکان خاتون و **تنش** در روز معین به ترتیبی که مقرر کرده بودند در آسیاب **حاجی** حضور یافتند و سربازان خود را در دویست ذرعی گذاشتند و خود به تنهائی بربام آسیاب صعود کردند و آنجا نشستند.

ترکان خاتون همینکه جلوس کرد آهی طولانی کشید و **تنش** گفت ای خاتون چرا آه کشیدی؟ **ترکان خاتون** گفت کسی که شوهر و فرزندش مرده‌اند اگر آه نکشد چه کند و وقتی روزگار با یک نفر سر جفا پیش میگیرد بهمین اکتفا نمی نماید بلکه علاوه بر مرگ شوهر و فرزند، برادر شوهرش را بجنگ او میفرستد.

تنش گفت آیا میخواهی بگوئی که من بجنگ تو آمده‌ام. **ترکان خاتون** جواب داد اگر برای جنگ نیامده‌ای چرا یک قشون نیرومند با خود آورده‌ای؟ قشون را برای جنگ میآورند و کسی که قصد جنگ نداشته باشد بدون سرباز و سلاح میآید. **تنش** گفت یک سلطان مجبور است که پیوسته برای محافظت خود قشون داشته باشد. **ترکان خاتون** اظهار کرد قشونی که یک سلطان برای محافظت از خود لازم دارد نباید بیش از دو سه هزار تن باشد و سربازانی که تو با خود آورده‌ای از ریگ‌های بیابان بیشتر هستند. **تنش** گفت ای خاتون من این قدر سرباز ندارم و هیچ سلطانی هم نمیتواند این قدر سرباز داشته باشد چون اگر هر یک از آنها در روز یک کاسه آب بیاشامند یک رودخانه زاینده هم کفاف شرب آنها را نخواهد داد.

ترکان خاتون اظهار کرد من پیغامی برای تو فرستاده بودم و آیا پیغام من بتو رسید؟

تنش گفت آری من پیغام تو را در **همدان** شنیدم. **ترکان خاتون** گفت اگر تو پیغام مرا دریافت نکرده بودی و با این قشون بزرگ بجنگ من میآمدی من خیلی تعجب نمیکردم. ولی تو پیغام مرا دریافت کردی و باز هم با این قشون عظیم بجنگ من آمدی.

تنش جواب داد مرتبه ای دیگر بتو میگویم که من بجنگ تو نیامده‌ام.

ترکان خاتون گفت کسی که برای خواستگاری میآید این همه سرباز با خود نمیآورد و صریح بگو که آیا برای جنگ آمده‌ای یا برای خواستگاری. **تنش** جواب داد من برای این آمده‌ام که چندی در **اصفهان** بسر ببرم.

ترکان خاتون گفت تو که برادر شوهر من هستی می توانستی بعنوان میهمان به **اصفهان** بیائی و من تو را روی چشم خود جا میدادم و تا آنجا که توانائی داشتم بخوبی از تو پذیرائی میکردم. ولی این طور که تو با قشون آمده‌ای دلیل براین می باشد که قصد تصرف **اصفهان** را داری و مگر تو نمیدانی که **اصفهان** تیول من است.

تنش با حیرت پرسید ای خاتون چطور **اصفهان** تیول تو می باشد. **ترکان خاتون** گفت مگر من همسر **ملکشاه سلجوقی** نیستم و آیا بعد از مرگ **ملکشاه** پسر من به سلطنت **ایران** نرسید؟ و آیا من که زوجه یک سلطان و مادر سلطان دیگر بوده‌ام حق ندارم که از کشورهای آنها ارث ببرم. **تنش** سکوت نمود. **ترکان خاتون** گفت **اصفهان** در قبال کشورهای **ایران** چه اهمیت دارد و آیا تو راضی نیستی که من از این همه کشورها که ملک شوهر و پسرم بود، به **اصفهان** بسازم.

تنش گفت ای خاتون، من نمیخواهم با تو جدال کنم زیرا قصد ندارم که با زوجه برادر خود وارد مجادله شوم ولی بعضی از قسمت‌ها باید روشن شود. **ترکان خاتون** پرسید کدام قسمت‌ها باید روشن گردد؟

تنش گفت ای خاتون آیا تو خود را جانشین **ملکشاه** می دانی یا این که زوجه او هستی. **ترکان خاتون** گفت زن نمیتواند جانشین سلطان شود و من زوجهٔ او می باشم. **تنش** اظهار کرد آیا تو که زوجه برادرم هستی بعد از فوت **ملکشاه** حق خود را از میراث دریافت نکردی؟ **ترکان خاتون** گفت نه و اگر میل داری من مفتی **اصفهان** را احضار کنم تا این که او بتو بگوید که بعد از فوت شوهر در صورتی که زن فرزند نداشته باشد باو چه

میرسد و هرگاه دارای فرزند باشد میراثش چقدر است و آیا کشورهای **ایران** به شوهرم **ملکشاه** تعلق داشت یا نه؟ فرض می کنیم که من بعد از مرگ شوهرم نمی باید چیزی بدست بیاورم و ماترک او به پسرم **محمود** میرسید یعنی کشورهای **ایران** مال پسرم **محمود** می شد و آیا بعد از مرگ **محمود** میباید آن کشورها بمن برسد یا خیر؟ زیرا من وارث منحصر بفرد پسرم هستم و **محمود** غیر از من وارثی ندارد تا این که میراث او را تملک کند.

تنش گفت ای خاتون صحبت تو نشان میدهد که توفراموش کرده بودی که برادرم وارث دیگر هم دارد و آن پسر بزرگ او **برکیارق** است.

محاجه ترکان خاتون با تنش

ترکان خاتون لحظه ای لب را گزید و بعد گفت من تصور نمیکردم که تو این موضوع را بمن بگوئی ؟ **تنش** پرسید چرا؟ **ترکان خاتون** گفت اگر تو **برکیارق** را وارث **ملکشاه** میدانی برای چه خود را پادشاه ایران معرفی کرده‌ای. **تنش** اظهار کرد من او را پادشاه ایران ننامیدم. بلکه گفتم که **ملکشاه** غیر از پسر تو، پسری دیگر دارد که پسر ارشد است. **ترکان خاتون** جواب داد تو مردی بزرگ هستی و یک مرد بزرگ نباید برای فریب دادن خود یا دیگری با الفاظ بازی کند. یا **برکیارق** پسر ملکشاه هست یا نیست. اگر نیست پس آنچه من میگویم درست است و بعد از مرگ پسرم **محمود** میراث او که ممالک ایران است باید بمن برسد و تو میگوئی من چون زن هستم نمیتوانم پادشاه شوم. بسیار خوب، من این حرف را میپذیرم اما میراثی که من از فرزندم باید ببرم حق مطلق من است و نباید مرا از آن میراث محروم کرد یا این که **برکیارق** پسر ارشد **ملکشاه** می باشد و در آن صورت تو نمیتوانی دعوی سلطنت ایران را بکنی و **برکیارق** باید بر تخت سلطنت ایران بنشیند.

تنش خندید و گفت ای **خاتون،** حق بر چند نوع است و یکی از آنها حق موروثی است و این همان حقی می باشد که امروز **برکیارق** دارد اما از تمام حقوق بالاتر حقی است که از قدرت ناشی میشود و کسی که دارای این حق می باشد می تواند که حرف خود را بر کرسی بنشاند.

ترکان خاتون اظهار کرد از این قرار، صحبت تو جنگ است و قصد داری با من بجنگی و اصفهان را از من بگیری **تنش گفت** من قصد ندارم با تو بجنگم. بلکه خواستم بتو بگویم که مافوق حق موروثی حق ناشی از قدرت است. **ترکان خاتون** اظهار کرد از این قرار تو که دارای قدرت هستی **برکیارق** را از بین برده‌ای زیرا صدای او شنیده نمی شود. **تنش گفت** من برادرزاده خود را از بین نبرده‌ام و او، زنده میباشد. **ترکان خاتون** پرسید آیا او را محبوس کرده ای؟ **تنش** گفت نه. **ترکان خاتون** پرسید پس او کجاست و چرا آوازی از او بگوش **نمیرسد؟ تنش گفت** او زنده و سالم است و نزد باطنی ها بسر میبرد. **ترکان خاتون** حیرت زده **گفت** آه... **برکیارق ملحد شده است؟** من حیرت میکنم آن جوان که با ملحدین دشمن بود چگونه دین آنها را پذیرفت.

تنش اظهار کرد من نگفتم که او **ملحد شده** بلکه گفتم که نزد باطنی ها بسر میبرد و **ترکان خاتون** گفت اگر او ملحد نیست برای چه نزد ملاحده بسر میبرد؟ **تنش** اظهار کرد او خود نمیخواست نزد باطنی ها زندگی کند. بلکه باطنی ها او را نزد خود بردند و اکنون در یکی از قلاع آنهاست. **ترکان خاتون** لحظه ای سکوت کرد و **بعد** گفت: ملحدین برای چه او را نزد خود بردند و در یکی از قلاع جا دادند؟ **تنش** جواب داد آنها خواستند بمن خدمت کنند و **برکیارق** را بعد از **این** که از اصفهان گریخت بجائی بردند که از من دور باشد تا این که بفکر سلطنت نیفتد. **ترکان خاتون** پرسید این حرف را که بتو زد؟ **تنش** گفت **ابوحمزه کفشگر** داعی نخست و یکی از بزرگان با کفایت باطنی ها.

ترکان خاتون پرسید آیا وقتی او بتو گفت که باطنی ها برای این که خدمتی بتو بکنند **برکیارق** را بیکی

ازقلاع خود بردند حرفش را باور کردی؟ **تنش** گفت باور کردم زیرا **ابوحمزه کفشگر** مردی است صدیق.

ترکان خاتون گفت **تنش** تومردی ساده هستی. تنش پرسید برای چه؟ **ترکان خاتون** گفت اگر ملحدین میخواستند که بتو خدمتی کنند بعد از این که **برکیارق** گریخت او را بتوتسلیم میکردند نه این که او را دریکی ازقلاع خود جا بدهند. **تنش** پرسید آیا تو این را دلیل براین میدانی که باطنی ها قصد خدمت بمن را نداشته اند. **ترکان خاتون** گفت بدیهی است که جواب من مثبت است. اگر ملحدین میخواستند بتو خدمتی بکنند برادرزاده ات را بتوواگذار می نمودند که تحت نظر تو باشد نه تحت نظر خودشان. تنش پرسید این کار برای آنها چه فایده دارد؟

ترکان خاتون جواب داد من حیرانم که تو چگونه یک موضوع باین سادگی را نمی فهمی و متوجه نیستی که ملحدین میخواهند وثیقه در دست داشته باشند. **تنش** پرسید برای چه میخواهند وثیقه در دست داشته باشند؟ **ترکان خاتون** گفت برای این که تو هرگز نتوانی با ملحدین مخالفت و مخاصمت کنی و همین که درصدد مخالفت برآئی، **برکیارق** را بجای تو پادشاه ایران خواهند کرد و تو یک چنین موضوع ساده و بدیهی را نفهمیدی و تصور نمودی که ملحدین، برای این که خدمتی بتوبکنند **برکیارق** را نزد خود برده اند. **تنش** گفت من تصور نمیکنم که منظور باطنی ها این بوده است. **ترکان خاتون** پرسید بچه دلیل تو این تصور را نمیکنی؟

تنش جواب داد بدلیل این که هرچه آنها ازمن خواسته اند بآنان داده ام و باطنی ها را آزاد گذاشتم که بوظائف دینی خود عمل کنند واکنون درتمام کشورهائی که جزوقلمرو من است باطنی ها آزاد هستند.

ترکان خاتون اظهار کرد اشتباهی بزرگ کرده ای و این اشتباه، اگر تصحیح نشود ببهای سلطنت تو تمام خواهد شد. **تنش** پرسید چرا اشتباه کرده ام؟ **ترکان خاتون** گفت تو تصور میکنی که شوهرم و **خواجه نظام الملک** که سخت جلوی ملحدین را گرفته بودند نمیدانستند که اگر سخت گیری نکنند، سلطنت و قدرت را ازدست خواهند داد.

تنش پرسید چرا من سلطنت را از دست بدهم؟ **ترکان خاتون** گفت برای این که ملحدین فقط خواهان توسعه دادن دین خود نیستند بلکه میخواهند در سراسر کشورهای ایران قدرت را بدست بگیرند و بهیچ سلطان ابقا نخواهند کرد حتی بتو که کیش آنها را درقلمرو خود آزاد کردی. **تنش** جواب داد **ابوحمزه کفشگر** مردی است درستکار و من میدانم که او برخلاف قولی که بمن داده عمل نخواهد کرد. **ترکان خاتون** گفت بقول ملحدین اعتماد مکن. چون آنها برای فریب دادن دیگران قول میدهند و هیچ منظور ندارند جز این که در تمام کشورهای ایران و بعد در تمام کشورهای دنیا بسلطنت برسند و من از شوهر مرحومم **ملکشاه** راجع بآنها چیزها شنیده ام. **تنش** پرسید چه شنیده ای؟ **ترکان خاتون** گفت آنها با تمام مسلمین دشمن هستند و همه مسلمانها را واجب القتل میدانند و میگویند که نباید نماز خواند وزکوة داد. **تنش** اظهار کرد درجاهائی که باطنی ها آزاد شده اند هنوز آزارشان بکسی نرسیده و مسلمین را نیازرده اند.

ترکان خاتون گفت هنوز اول کارآنهاست و می ترسند که نیت خود را نسبت به مسلمین بروز بدهند. چون میدانند که اگر درآغاز کار درصدد قتل عام مسلمین برآیند مردم خواهند شورید و تو نیز آزادی آنها را ازبین خواهی برد. ولی همین که قدرت بگیرند نیت خویش را آشکار خواهند کرد و تمام مسلمانها را بقتل خواهند رسانید و تمام ابنیه اسلامی را ازبین خواهند برد و تو هم که یک مسلمان هستی بدست آنها کشته خواهی شد.

زنهار که از ملاحده بپرهیز و فریب ریا کاری آنها را نخور. **خواجهٔ نظام الملک** می گفت اگر فقط یک ملحد، در دنیا باقی بماند جهان روی آرامش را نخواهد دید و باید ملاحده را تا آخرین نفر بقتل رسانید و بکودکان آنها ترحم نکرد چون کودکان ملاحده اگر زنده بمانند و رشد کنند ملحد خواهند شد و برای مردم تولید مصائب خواهند کرد.

تنش اظهار کرد تا امروز من از باطنی ها جز خوبی ندیده‌ام و اگر کمک آنها نبود، من بسلطنت ایران نمیرسیدم. **ترکان خاتون** اظهار کرد آنها تو را بسلطنت ایران رسانیدند تا بتوانند بوسیله تو، دین خود را همه جا رواج بدهند و همینکه دانستند بتو نیاز ندارند تو را معدوم خواهند کرد و دلیلش این است که **برکیارق** را وثیقه کرده اند تو گفتی که با کمک ملاحده پادشاه ایران شدی و اینک آنها **برکیارق** را نزد خود برده‌اند تا این که با کمک خود، وی را بسلطنت برسانند و تو اکنون گفتی که مافوق حق وراثت حقی است که از قدرت ناشی می شود اما اگر کسی هم حق ناشی از قدرت داشته باشد و هم حق وراثت، قدرتش بیشتر از آن است که فقط بزور خود متکی است بدون این که متکی بحق وراثت باشد، روزی که ملاحده از **برکیارق** حمایت کنند و بخواهند او را بسلطنت برسانند چون او وراث **ملکشاه** می باشد و از زور ملحدین هم برخوردار می شود بر تو غلبه خواهد کرد.

تنش اظهار کرد ای **خاتون** با تمام حرف هائی که زدی من تصور نمیکنم که باطنی ها که بمن کمک کردند و مرا بسلطنت ایران رسانیدند بمن خیانت کنند و درصدد برآیند که **برکیارق** را بسلطنت برسانند. **ترکان خاتون** پرسید آیا تو در فرار **برکیارق** دست داشتی؟ **تنش** گفت بلی و من **برکیارق** را بوسیله **ابوحمزه کفشگر** از زندان گریزانیدم **ترکان خاتون** پرسید برای چه او را از زندان گریزانیدی؟

تنش گفت برای این که میدانستم که تو او را خواهی کشت یا کور خواهی کرد و به **ابوحمزه** گفتم من نمیتوانم تحمل نمایم که برادرزاده‌ام را بقتل برسانند یا کور کنند. **ترکان خاتون** پرسید چرا بعد از اینکه تو بوسیلهٔ **ابوحمزه کفشگر** برادرزاده خود را گریزانیدی ملحدین وی را نزد تو نیاوردند و بیکی از قلاع خود بردند؟ **تنش** گفت برای این که این موضوع پیش بینی شده بود. **ترکان خاتون** پرسید چطور؟ **تنش** گفت وقتی مقرر شد که **ابوحمزه کفشگر** وسیله فرار **برکیارق** را فراهم نماید بمن گفت بعد از این که وی گریزانیده شد خود باطنی ها وی را نگاهداری خواهند کرد.

ترکان خاتون اظهار کرد تو هم تصور کردی که ملحدین میخواهند بتو خدمتی بکنند و بهمین جهت داوطلب شده اند که **برکیارق** را نگاهدارند. **تنش** جواب داد همین طور است. **ترکان خاتون** گفت معلوم می شود که **ابوحمزه کفشگر** زیرک تر از آن است که من تصور میکردم و او پیش بینی همه چیز را کرد و درنتیجه تو امروز تصور می نمائی که نگاه‌داری **برکیارق** از طرف باطنی ها فقط برای این است که او بفکر سلطنت نیفتد و تو بتوانی تا آخر عمر بدون تشویش بسلطنت ادامه بدهی. **تنش** گفت من همین فکر را میکنم. **ترکان خاتون** اظهار کرد اینک آزمایشی بکن تا بدانی که آنچه من بتو گفتم صحیح است.

تنش پرسید چه را آزمایش کنم؟ **ترکان خاتون** اظهار کرد از **ابوحمزه کفشگر** بخواه که **برکیارق** را بتو واگذارد و بگو که دلت برای برادرزاده‌ات تنگ شده و میل داری که او را ببینی. **تنش** اظهار کرد آیا تصور میکنی که باطنی ها **برکیارق** را بمن واگذار نخواهند کرد.

ترکان خاتون گفت من تصور نمیکنم بلکه یقین دارم که آنها از تسلیم کردن **برکیارق** بتو خودداری خواهند نمود. زیرا **برکیارق** وثیقه ایست در دست آنها برای این که تو پیوسته مطیع ملحدین باشی و نتوانی از اطاعت آنها سر بپیچی.

صورت **تنش** از خشم و خجالت قرمز شد و گفت آیا من باید پیوسته مطیع آنها باشم؟ **ترکان خاتون** گفت بلی و تو با این که خود را پادشاه ایران میدانی باید پیوسته از ملحدین اطاعت نمائی و اگر روزی سر از فرمان آنها بپیچی آنان تو را از سلطنت بر کنار می کنند و **برکیارق** را بجای تو می نشانند.

تنش با خشم سبیل خود را گرفت و تاب داد و گفت اگر آنها این فکر را داشته باشند من، هم ملحدین را از بین خواهم برد هم **برکیارق** را. **ترکان خاتون** که عزم داشت **تنش** را علیه **برکیارق** و باطنی ها بغضب درآورد گفت ای **تنش** بهتر این است که من و تو ریا را کنار بگذاریم و با صداقت صحبت کنیم. **تنش** جواب داد من حاضرم که با صداقت صحبت نمایم.

ترکان خاتون اظهار کرد کسی که میخواست بتو خدمت کند **ابوحمزه کفشگر** نبود بلکه من میخواستم خدمتی شایان بتو بکنم. **تنش** پرسید تو چگونه میخواستی بمن خدمتی کنی؟ **ترکان خاتون** من میدانستم که **برکیارق** برای تو یک خطر دائمی می باشد و میخواستم برای همیشه تو را از آن خطر نجات بدهم. ولی تو متوجه خیرخواهی من نشدی و **برکیارق** را از زندان گریزانیدی اگر تو در صدد گریزانیدن آن مرد برنمیآمدی **برکیارق** امروز وجود نمیداشت که در دست ملحدین وثیقه باشد و اگر هم باقی میماند نمیتوانست دعوی سلطنت کند چون چشم نمیداشت.

تنش گفت ای **خاتون** چون باید با صداقت صحبت کرد من هم میگویم که تو برای خدمت کردن به من نمیخواستی **برکیارق** را بقتل برسانی یا نابینا کنی بلکه فکر پسر خود **محمود** را میکردی و میخواستی که **برکیارق** که پسر ارشد برادرم می باشد نتواند مدعی سلطنت ایران شود. **ترکان خاتون** جواب داد این فرض تو، در زمان حیات پسرم **محمود** قابل قبول بود. ولی بعد از این که پسرم آبله گرفت و مرد آیا باز هم من میخواستم برای حفظ سلطنت پسرم، **برکیارق** را نابود یا نابینا کنم؟ آیا تصدیق نمیکنی که در آن موقع، من فقط بقصد خدمت کردن بتو میخواستم بزرگترین خطر را از راه سلطنت تو دور نمایم ولی تو متوجه خدمت بزرگ من نشدی و **برکیارق** را گریزانیدی و امروز می فهمی که کاری بسیار ناصواب کردی و از این ببعد تا روزی که **برکیارق** زنده است تو آسودگی نخواهی داشت و هر موقع آن جوان ممکن است سر راست نماید و بگوید که سلطنت ایران حق اوست و باید بجای پدرش **ملکشاه** بر تخت بنشیند.

تنش پرسید برای این که **برکیارق** برای من خطر نداشته باشد چه کنم؟ **ترکان خاتون** گفت او را از باطنی ها بخواه و بعد از اینکه در اختیار تو قرار گرفت وی را بقتل برسان یا کور کن. **تنش** گفت آیا برادرزاده خود را کور کنم آنهم بشکل قصاص قبل از جنایت. **ترکان خاتون** جواب داد اگر نمیخواهی این کار را بکنی برای از دست دادن سلطنت خود آماده باش زیرا روزی خواهد آمد که **برکیارق** دعوی سلطنت خواهد کرد و تو در آن روز نخواهی توانست او را برسر جای خود بنشانی.

تنش گفت اظهارات تو مرا مشوش کرد من تصور نمینمودم که **برکیارق** برای من تولید خطر کند.

ترکان خاتون جواب داد تمام سلاطین که تاج و تخت را از دست داده اند، همین تصور را نسبت

بدیگران میکردند و آنها را کوچکتر از آن میدانستند که برایشان تولید خطر نمایند. **تتش** گفت من **برکیارق** را از **ابوحمزه کفشگر** خواهم خواست و او را نزد خود نگاه خواهم داشت و بدین ترتیب مطمئن خواهم بود که علیه من اقدامی نخواهد کرد. **ترکان خاتون** اظهار کرد علاوه بزاین باید اطمینان حاصل کنی که وی نخواهد گریخت. زیرا همانطور که تو برکیارق را گریزانیدی شخص یا دسته ای پیدا می شود و او را میگریزاند.

تتش گفت این موضوع روشن شد.

ترکان خاتون اظهار کرد آنچه باقی مانده موضوع من می باشد و تو راجع بمن چه فکر داری؟

تتش جواب داد ای خاتون فکر من این است که تو از اصفهان بجای دیگر بروی. **ترکان خاتون** پرسید برای چه. **تتش** گفت برای این که اصفهان پایتخت است و من باید در این شهر سکونت کنم. **ترکان خاتون** اظهار کرد تو فراموش کردی که ساعتی قبل گفتی برای این باصفهان آمده ای که چندی در آنجا بسر ببری.

تتش گفت در آغاز صحبت نخواستم چیزی بگویم که باعث کدورت تو شود.

ترکان خاتون پرسید آیا بهتر نیست که من در اصفهان بمانم و تو هم در آنجا زندگی کنی. **تتش** پرسید راه این کار چیست؟

ترکان خاتون جواب داد راهش این است که تو مرا به عقد خود درآوری و بعد از این که ما زن و شوهر شدیم وضع تو در ایران ثابت تر خواهد شد چون مردم می فهمند که زوجه **ملکشاه** را بعقد خود درآورده ای و از این گذشته با زوجه برادر متوفی ازدواج کردن در انظار خلق جوانمردی جلوه میکند.

تتش گفت بهتر این است که ما ازدواج نکنیم. **ترکان خاتون** اظهار کرد آیا فراموش کرده ای که در گذشته چقدر بمن نظر داشتی ومن از نگاه تو می فهمیدم که خواهان من می باشی؟ **تتش** جواب داد هر دوره از عمر دارای اقتضای مخصوص بخود می باشد و در آن دوره من خواهان تو بودم. **ترکان خاتون** پرسید آیا میخواهی بگوئی که در این دوره خواهان من نیستی؟ **تتش** گفت این را نخواستم بگویم زیرا تو همچنان جوان و زیبا می باشی. ولی میخواهم بگویم که امروز، نمیتوانم با تو ازدواج کنم. **ترکان خاتون** پرسید مانع ازدواج چیست؟

تتش گفت مانع ازدواج عبارت است از حرف هائی که راجع بتو زده اند. **ترکان خاتون** پرسید آن حرف ها چه بوده است؟ **تتش** گفت موافقت کن که آن حرف ها بر زبان آورده نشود. **ترکان خاتون** اظهار کرد من خیلی میل دارم آن حرف ها را بشنوم تا بدانم که راجع بمن چه گفته اند. **تتش** اظهار کرد ای **خاتون** تو تا زمانی که زن برادرم بودی هیچ کس راجع بتو چیزی نمی گفت و من نشنیدم که یک بار از تو بدگوئی نمایند. ولی بعد از مرگ برادرم بدگوئی از تو شروع شد و می گفتند که تو رعایت عفت را نمیکنی و این بدگوئی تا امروز ادامه دارد. **ترکان خاتون** اظهار کرد واضح تر صحبت کن که من بدانم مردم راجع بمن چه میگویند. **تتش** گفت یکی از چیزهائی که مردم میگویند این است که خلیفه قشونی را که بتو داد تابا خود بایران بیاوری برایگان نداد. بلکه در ازای آن قشون چیزی از تو گرفته که مسکوت بماند بهتر است. **ترکان خاتون** پرسید دیگر چه میگویند؟ **تتش** گفت نکته دیگر که بر زبان میآورند این است که **فرخ سلطان** هم برایگان برای تو قشون گرد نیاورد بلکه او هم از تو چیزی دریافت کرد که مسکوت ماندن آن سزاوارتر می باشد. **ترکان خاتون** پرسید دیگر چه گفته میشود؟

تنش گفت مردم میگویند که **فرخ سلطان** و **برکة القیس** هر دو قربانی بوالهوسی تو شدند و تو بهر دوی آنها وعده ازدواج داده بودی و **برکة القیس** از فرط حسد، **فرخ سلطان** را بقتل رسانید و اگر تو بهر دو وعده ازدواج نمیدادی دو نفر بقتل نمیرسیدند. **ترکان خاتون** پرسید دیگر چه میگویند؟ **تنش** گفت مردم حرف های دیگر هم میزنند و از جمله میگویند که بعد از مرگ برادرم هر مرد که با تو آشنا شد محروم نرفت ولی من این گفته را باور نمیکنم. **ترکان خاتون** اظهار کرد باید خوشوقت بود که تو لااقل این یک حرف را باور نمی نمائی زیرا مثل این است که حرف های دیگر را باور کرده ای؟ **تنش** گفت من حرف های دیگر را هم بکلی باور نکرده ام ولی در مورد آنها تردید دارم و نه می توانم بپذیرم نه رد کنم.

ترکان خاتون پرسید آیا تو بمناسبت این شایعات حاضر نیستی مرا عقد کنی و شوهرم بشوی. **تنش** گفت بلی ای خاتون، چون من پادشاه ایران هستم و شخصی چون من نمیتواند زنی را عقد نماید که راجع باو از این گونه صحبت ها می شود ولو تمام این حرف ها کذب محض باشد. **ترکان خاتون** اظهار کرد ای **تنش** اگر تو مرا عقد کنی تمام این شایعات از بین خواهد رفت.

تنش گفت این شایعات از بین نمیرود بلکه ننگ های آن عاید من می شود و از آن گذشته تو چرا ایز قدر شتاب داری و هنوز من وارد شهر اصفهان نشده میخواهی زوجه من بشوی صبر کن تا من وارد اصفهان شوم و چندی بگذرد و بعد این صحبت را پیش بیاور. **ترکان خاتون** اظهار کرد تو میخواهی مرا از اصفهان بیرون کنی و لذا من دیگر مجال نخواهم داشت که با تو در این خصوص صحبت کنم.

عاقبت **تنش** موافقت کرد که **ترکان خاتون** در اصفهان بماند مشروط بر این که قشونش را مرخص نماید. ولی **ترکان خاتون** آن شرط را نپذیرفت و گفت من قشون خود را مرخص نخواهم کرد.

تنش پرسید هزینه قشون را از چه محل تأدیه میکنی؟ **ترکان خاتون** جواب داد از راه مالیاتی که از **اصفهان** وصول خواهم نمود. **تنش** میدانست آنچه **ترکان خاتون** میگوید برخلاف اصل سلطنت او می باشد و در هیچ دوره اتفاق نیفتاده که پادشاهی بعد از ورود به پایتخت خود اختیار پایتخت را بدست دیگری بدهد و او، مالیات پایتخت را وصول نماید و بمصرف هزینه قشون خود برساند. **تنش** میدانست که ادامه آن وضع ممکن نیست ولی چون نمیخواست با **ترکان خاتون** بجنگد **موافقت** نمود که آن زن کماکان اصفهان را تیول خود بداند و مالیات آن را وصول کند و بمصارفی که میخواهد برساند. **تنش** میاندیشید بعد از این که وارد **اصفهان** گردید خواهد توانست که قشون **ترکان خاتون** را که قسمتی از سربازانش عرب هستند و قسمتی دیگر از عشایر کرمانشاهان می باشند تسلیم کند و سربازان عرب را به بغداد برگرداند و به عشایر کرمانشاهان هم بگوید که بکشور خود مراجعت نمایند.

ترکان خاتون زنی بود محتاط و بعد از این که **تنش** وارد اصفهان گردید، مرکز خود را در باغ شمشاد قرار داد تا این که **تنش** نتواند او را در شهر دستگیر نماید و قشون **ترکان خاتون** هم در آبادیهای خارج اصفهان، و نزدیک باغ شمشاد متمرکز گردید. ولی آن زن، مثل گذشته مالیات اصفهان را وصول میکرد و **تنش** در پایتخت خود از لحاظ دریافت مالیات دخالتی نمی نمود.

بعد از این که **تنش** وارد اصفهان گردید، **ابوحمزه کفشگر** انتظار داشت که آن مرد کیش باطنی را در **اصفهان نیز مثل جاهای دیگر آزاد** نماید ولی فرمان آزادی کیش باطنی ها از طرف **تنش** در **اصفهان** صادر نشد و

ابوحمزه تصور کرد که تنش آن موضوع را فراموش کرده و از روی تعمد از صدور فرمان خودداری ننموده است. چند روز بعد از این که **تنش** در اصفهان مستقر شد **ابوحمزه کفشگر** را احضار کرد و داعی نخست یقین حاصل نمود که **تنش** وی را احضار کرده تا باو مژده بدهد که میخواهد فرمان آزادی کیش باطنی را در اصفهان صادر نماید.

وقتی **ابوحمزه کفشگر** وارد اطاقی شد که **تنش** آنجا بود بوضعی مبهم حس کرد که آن مرد مکدر است و**تنش** او را نشانید و از حالش پرسید و آنگاه گفت ای داعی نخست. من مشوش هستم. **ابوحمزه** پرسید برای چه ای ملک. **تنش** گفت برای این که نمیدانم **برکیارق** بچه کار مشغول است.

ابوحمزه جواب داد: ملک نباید راجع به **برکیارق** مشوش باشد برای این که آن جوان تحت‌نظر است. **تنش** پرسید در کجا تحت‌نظر می باشد؟ **ابوحمزه** گفت در یکی از قلاع ما.

تنش گفت با این که او در یکی از قلاع شما است من آسوده خاطر نیستم چون دور از دسترس من است و من بهتر میدانم که او در دسترس من باشد وخود، وی را تحت‌نظر بگیرم.

ابوحمزه کفشگر جواب داد ای ملک ما راجع باین موضوع صحبت کردیم و تو موافقت نمودی که **برکیارق** تحت‌نظر ما باشد. **تنش** اظهار کرد در آن موقع، فکر نمیکردم که آن جوان بتواند برای من تولید زحمت کند. ولی اکنون این فکر برایم پیش آمده که **برکیارق** دور از دسترس من، ممکن است بهوای سلطنت بیفتد.

ابوحمزه کفشگر اظهار کرد ای ملک من مراقب هستم و نمیگذارم او بفکر سلطنت بیفتد و اگر آن فکر را کرد نخواهیم گذاشت فکر خود را بموقع اجرا بگذارد. **تنش** اظهار نمود ای **ابوحمزه** همان گونه که ممکن است من امشب بمیرم تو هم ممکن است که زندگی را بدرود بگوئی و بعد از مرگ تو، که ضامن حسن رفتار **برکیارق** خواهد شد؟ **ابوحمزه** گفت ای **ملک** من فردی هستم از آحاد کیش باطنی و بعد از مرگ من، هیچ یک از قوانین و رسوم ما تغییر نمی نماید و همان طور که من امروز مراقب هستم که **برکیارق** برای تحصیل سلطنت ایران اقدامی نکند پس از من دیگران همین طور مراقبت ونظارت خواهند کرد.

تنش گفت ولی من دیگران را نمی شناسم و نمیتوانم نسبت بآنها اطمینان حاصل کنم و یکی از مؤثرترین عوامل ایجاد اطمینان این است که دو نفر برخورد کنند و مدتی باهم بسر ببرند و بخلق و خوی یکدیگر آشنا شوند و امام شما **حسن صباح** ممکن است مردی باشد بزرگ و درستکار ولی من چون او را ندیده‌ام و از خلق و خوی وی اطلاع ندارم نمیتوانم بآن مرد اعتماد نمایم و در هر حال اطمینانی که من نسبت بتو دارم قابل انتقال بدیگری نیست و لذا از آینده بیم دارم و فکر میکنم که اگر تو نباشی من نمیتوانم بآن مرد اعتماد نمایم و هر روز، انتظار دارم که **برکیارق** در قسمتی از کشورهای ایران قیام کند و خواهان سلطنت باشد. اما اگر خود من او را تحت‌نظر داشته باشم خیالم آسوده است و میدانم که آن جوان نخواهد توانست یاغی شود واگر قصد داشته باشد که سر برافرازد سرش را متلاشی خواهم کرد.

ابوحمزه دچار مشکل شد. اگر **برکیارق** را از قلعه ارجان خارج میکرد و او را باصفهان میآورد و تسلیم **تنش** می نمود یک وثیقه بزرگ را از دست میداد و اگر درخواست **تنش** را نمی پذیرفت و از آوردن **برکیارق** خودداری می نمود مورد سوءظن **تنش** قرار میگرفت، او میاندیشید که **ابوحمزه کفشگر** قصد دارد آن جوان را بر تخت سلطنت ایران بنشاند. این بود که برای متقاعد کردن **تنش** گفت ای ملک، **برکیارق** بدستور **امام** ما در

یکی از قلاع سکونت کرده و تحت نظر است و من نمیتوانم بدستور خود او را از آن قلعه خارج کنم و این جا بیاورم و اجازه بده که من نامه ای باامام ما **حسن صباح** علی ذکره السلام بنویسم و بگویم که توخواهان **برکیارق** هستی و میخواهی او را در دسترس داشته باشی. **تنش** پرسید چرا موقعی که تومیخواستی **برکیارق** را از زندان **اصفهان** بگریزانی و او را بیکی از قلاع باطنی بفرستی از **امام** خود کسب اجازه نکردی؟ **ابوحمزه** گفت ای ملک، قبل از این که توبا فرار **برکیارق** موافقت کنی و من او را اززندان **اصفهان** بگریزانم دستور **امام**، راجع به **برکیارق** صادر شده بود منتها مثل تمام دستورهائی که **امام** ما برای دعاة صادرمی نماید جنبه کلی داشت و **امام** دستوری برای داعی ها صادر میکند و اجرای دستور را بخود آنها واگذار می نماید تا بهر ترتیب که بتوانند آن را بموقع اجرا بگذارند.

تنش گفت ای داعی نخست من بخاطر ندارم که امام شما راجع به **برکیارق** دستور کلی صادر کرده باشد و تا آنجا که من بخاطر دارم و چون مدتی مدید از آن موضوع نمیگذرد تصورنمیکنم که فراموش کرده باشم گفتم که من نمیتوانم تحمل کنم زنی برادرزاده مرا بقتل برساند یا کور کند و اگر دست روی دست بگذارم واقدامی برای نجات **برکیارق** نکنم نزد تمام خو یشاوندان سرشکسته خواهم شد و بعد از این که من این موضوع را پیش کشیدم تو گفتی که برای فرار دادن **برکیارق** از اصفهان وسیله داری و می توانی او را از آن شهر خارج کنی و بعد هم گفتی که **برکیارق** بعد از خروج از اصفهان بهتر آن است به همدان که ما در آن موقع آنجا سکونت داشتیم نیاید و در جای دیگر سکونت کند ومن هم نظریه تورا پذیرفتم و موافقت کردم که **برکیارق** در جای دیگر سکونت نماید واکنون که من میخواهم **برکیارق** باصفهان آورده شود و در دسترس من باشد تا این که نتواند مبادرت به یاغیگری نماید و بفکر سلطنت بیفتد تومیگوئی که برای آوردنش باصفهان محتاج اجازه امام هستی؟

ابوحمزه کفشگر پرسید ای ملک، هنگامی که تو یک والی برای یک کشور انتخاب میکنی آیا او را وامیداری راجع بتمام مسائل جزئی از تو کسب تکلیف کند. **تنش** گفت نه ومن فقط یک دستور کلی باو میدهم و اداره امور کشوری را که باو واگذاشته ام موکول به صلاح اندیشی او مینمایم. **ابوحمزه کفشگر** اظهار کرد ای ملک، امام ما هم در آن روز که بمن اختیارات تام داد تا این که برای سلطه تو بر کشور شام و آنگاه بر کشورهای ایران کمک کنم راجع به **برکیارق** هم یک دستور کلی صادر نمود و اجرایش را به صلاح اندیشی من واگذاشت. **تنش** پرسید آن دستور کلی چه بود؟ **ابوحمزه** گفت دستور کلی امام این بود بهترآنکه **برکیارق** نابود نشود.

تنش گفت من میدانم که **برکیارق** بشما وعده داده بود که کیش باطنی را در تمام کشورهائی که تحت سلطه او قرار میگیرد آزاد بگذارد. اما بوعده وفا نکرد و قول خود را زیر پا گذاشت یا این که وزیرش **یمین الملک** نگذاشت که وی بعهد خویش وفا نماید و باطنی ها می توانستند **برکیارق** را از بین ببرند ولی این کار را نکردند و آن طور که من فهمیدم علتش این بود که میدانستند اگر **برکیارق** برادرزاده من بقتل برسد **محمود** برادرزاده دیگر من و پسر **ترکان خاتون** پادشاه **ایران** خواهد شد اما بعد از این که **محمود** پسر **ترکان خاتون** زندگی را بدرود گفت شما چه علاقه بادامه زندگی **برکیارق** داشتید که **امام** شما زنده ماندن وی را بهتر میدانست؟ **ابوحمزه** جواب داد اولاً کسی پیش بینی نمیکرد که **محمود** زندگی را بدرود بگوید و آن پسر، در شبی که

برکیارق از قصر سلطنتی این جا فرار میکرد از دنیا رفت. ثانیاً **امام** ما، بطور کلی خواهان مرگ **برکیارق** نبود و نمیخواست که آن جوان نابود گردد. **تنش** گفت ایراد اصلی من نیز همین مورد است و من میخواهم بدانم برای چه **امام** شما خواهان نابودی **برکیارق** نیست. **ابوحمزه کفشگر** تجاهل کرد و گفت نمیدانم.

تنش گفت تو چون داعی نخست هستی نمیتوانی آنچه در دل داری بگوئی ولی من قادرم آنچه میدانم یا حس میکنم بگو یم و این طور احساس می نمایم که **امام** شما میخواهد **برکیارق** را در اختیار داشته باشد تا این که روزی او را بر تخت سلطنت ایران بنشاند.

ابوحمزه انتظار نداشت که **تنش** بآن موضوع پی ببرد چون او را بخوبی می شناخت و میدانست که نیروی عقلائی و نحوه تفکر او چه اندازه و چگونه است و **ابوحمزه** حدس زد که **تنش** آن موضوع را از دهان دیگری شنیده وپرسیدای ملک این موضوع را که بتو گفت.**تنش** گفت ای داعی بزرگ بنام کسی که این موضوع را بمن گفت کاری نداشته باش اما تصدیق کن که درست گفته است. داعی نخست بعد از شنیدن آن حرف یقین حاصل کرد که **تنش** آن نظریه را از دیگری شنیده و گفت ای ملک من خیلی میل دارم که اسم این شخص را بدانم. **تنش** پرسید برای چه علاقه داری که اسم این شخص را بدانی؟ **ابوحمزه** گفت برای این که این شخص هرکس که هست عزم دارد که بین تو و باطنی ها اختلاف بیندازد و من نمیدانم از ایجا آن اختلاف چه نتیجه میخواهد بگیرد. ولی تردیدی ندارم که منظور او ایجاد کدورت بین تو و باطنی ها می باشد و ای ملک **تو و** باطنی ها تا امروز بخوشی بسر برده اید و بین تو و آنها کوچکترین اختلاف بوجود نیامده است و آنها در راه تو، طبق وعده ای که داده بودند از بذل مال و جان دریغ نکردند و جوانان خود را بدون مضایقه فدا نمودند و هر قدر پول که برای هزینه های گوناگون ضروری بود پرداختند تا این که تو را بعد از سلطنت شام به سلطنت ایران رسانیدند و تو هم بعهد خود وفا نمودی و در هر کشور که تحت تسلط تو قرار گرفت کیش باطنی را آزاد کردی و با این ترتیب که ما جلو میرو یم بزودی کیش باطنی در تمام کشورهای ایران توسعه خواهد یافت و فقط در اصفهان تو برای آزاد کردن کیش باطنی قائل بتأخیر شدی ومن تصور میکردم که تأخیر آن موضوع ناشی از کثرت مشغله تو است ولی حالا می فهمم کسانی که سود خود را در ایجاد اختلاف میدانند در صدد برآمده اند که تو را نسبت به باطنی ها بدبین کنند و من حیرت مینمایم که تو ای ملک چرا قبول کردی که باطنی ها قصد دارند **برکیارق** را بسلطنت برسانند و برای چه قبول نکردی که **برکیارق** از این جهت از طرف باطنی ها تحت نظر گرفته شده که نتواند بسلطنت برسد؟

تنش با پرسشی که مقرون به تمسخر بود گفت آیا شما **برکیارق** را از این جهت نزد خود نگاه داشته اید که او بسلطنت ایران نرسد؟ **ابوحمزه کفشگر** که مجبور بود حقیقت را پرده‌پوشی نماید خود را مجاز میدید که واقعیت را قلب کند.

اهل باطن اجازه نداشتند که کیش خود را پنهان نمایند و هر باطنی و بقول دیگران هر ملحد بعد از **قیامة القیامه** که شرح آن گذشت مجبور بود که اگر مورد پرسش قرار بگیرد کیش خود را بروز دهد و بگو ید که باطنی است ولو بیدرنگ او را بقتل برسانند. فقط فدائیان مطلق که از قلعه **طبس** یا سایر قلاع باطنی برای بانجام رسانیدن مأموریت ها فرستاده می شدند می توانستند که کیش خود را پنهان نمایند.

اما از موضوع کیش گذشته، باطنی ها در مسائل دیگر می توانستند از ابراز حقیقت خودداری کنند

وداعی نخست هم از آن اختیار استفاده میکرد و چنین گفت: ای ملک تو میدانی که **برکیارق** نسبت بما خلف وعده نمود و عهدی را که با ما بست زیر پا نهاد و این مرد که یک بار بما دروغ گفت اگر مرتبه دیگر بسلطنت ایران برسد در صدد نابود کردن ما باطنیان بر میاید و کسی از ما را باقی نخواهد گذاشت و بهمین جهت ما اصلح دانستیم که او آزاد نباشد و در یکی از قلاع باطنی تحت نظر قرار بگیرد.

تتش گفت اگر شما نخواهید که او پادشاه شود، وی بسلطنت نخواهد رسید. **ابوحمزه** جواب داد ای ملک اگر **برکیارق** در این جا یعنی درکنار تو زیست کند ما نخواهیم توانست از سلطنت وی جلوگیری نمائیم.

تتش گفت اگر کنار من زیست کند خود من از سلطنت او جلوگیری خواهم کرد و ضرورت ندارد که شما از سلطنت وی ممانعت نمائید. **ابوحمزه** گفت ای ملک آیا بمن اجازه میدهی که با آزادی صحبت کنم و چیزی بگویم که شنیدنش برای تو مطلوب نیست. **تتش** پاسخ داد بلی، بآزادی صحبت کن و شنیدن حقیقت هر قدر نامطلوب باشد بهتر از شنیدن چیزی است که حقیقت ندارد. **ابوحمزه** گفت ای ملک ما آرزو می کنیم که تو عمری طولانی بکنی و آن قدر زنده بمانی که کیش باطنی در سراسر زمین منتشر گردد و در جهان کشوری نباشد که در آن مردم متدین به کیش ما نباشند اما تو مردی هستی که خیلی بیش از **برکیارق** برادرزاده خود عمر داری و از آن گذشته دارای فرزند ذکور نیستی و اگر تو دارای فرزند ذکور بودی ما دغدغه نداشتیم و باطنیان میدانستند که بعد از فوت تو پسرت بسلطنت ایران خواهد رسید و پسر هم مانند پدر طرفدار آزادی کیش ما خواهد گردید. اما تو فرزند ذکور نداری و اگر تو از این جهان بروی و **برکیارق** در کنار تو باشد بدون تردید پادشاه ایران خواهد شد چون پسر **ملکشاه** است و هم برادرزاده تو و اگر سلطنت را از پدرش بارث نبرد از تو که عمو یش هستی بارث خواهد برد.

تتش قدری سکوت کرد و بفکر فرو رفت و بعد گفت:

صحیح است که من در این موقع دارای وارث ذکور نیستم و پسری ندارم که پس از من بر تخت سلطنت بنشیند. اما تا پایان عمر این طور نخواهد ماند و من دارای پسر خواهم گردید.

ابوحمزه گفت هر روز که تو دارای پسر شدی دغدغه ما از بین میرود و خواهیم دانست که بعد از تو پسرت برتخت سلطنت ایران خواهد نشست و در آن روز دعوی **برکیارق** مشعر بر این که وی پسر **ملکشاه** است مفید واقع نخواهد گردید.

اما تا روزی که تو دارای پسر نشده ای، باطنی ها از سلطنت **برکیارق** بیم دارند زیرا میدانند که اگر آن جوان برتخت سلطنت ایران جلوس نماید تمام باطنی ها را بقتل خواهد رسانید و بهمین جهت بهتر آن میدانند که وی در کنار تو نباشد و در یکی از قلاع باطنی زندگی کند تا اگر تو زندگی را بدرود گفتی، **برکیارق** بسلطنت نرسد.

اما بدخواهان این موضوع را در نظر تو طوری دیگر جلوه دادند و گفتند که ما **برکیارق** را دریکی از قلاع خود جا داده ایم تا وی را بسلطنت برسانیم و آیا تو ای ملک از کسانی که این حرف را بتو زدند نپرسیدی که اگر باطنی ها میخواستند **برکیارق** را بسلطنت برسانند چرا با حداعلای توانائی خود کوشیدند که او را از سلطنت برکنار کنند و ای ملک آیا بخاطر داری آن روز که من در قریه خمسین واقع در کشور شام در بیست فرسنگی حلب بحضور تو رسیدم راجع به **برکیارق** بتوچه گفتم و از تو چه شنیدم آیا کمکی که باطنی ها بتو کردند تا این

که بسلطنت برسی جز برای بر کنار کردن برکیارق از سلطنت و توسعه کیش باطنی علتی داشت؟

ای ملک تو در آن روز فقط در فکر **آق سنقر** والی **شام** بودی و آرزوئی نداشتی جز این که **آق سنقر** را از پا درآوری.

لیکن ما باطنی ها بتونوید دادیم که نه فقط **آق سنقر** را از پا درخواهی آورد و سلطان شام خواهی شد بلکه پادشاه کشورهای ایرانی خواهی گردید و امروز ما باطنی ها، نزد تو ای ملک، روسفید هستیم که بعهد خود وفا کردیم و تو را بسلطنت ایران رساندیم و اینک دشمنان ما از فرط رشک میخواهند تورا با ما دشمن کنند و وادارت نمایند که مثل **برکیارق** عهدی را که با ما بستی زیر پا بگذاری و شاید مجبورت نمایند که فرمان قتل عام ما را صادر کنی همانگونه که برادرت **ملکشاه** بتحریک **خواجه نظام الملک** فرمان قتل عام ما را صادر نمود.

بیان **ابوحمزه کفشگر** در **تنش** اثر کرد و گفت ای داعی نخست مرا معذور بدار که سخنان تند بزبان آوردم و همان طور که حدس زدی مرا نسبت به باطنی ها بدبین کرده بودند و بمن گفتند که باطنیان از این جهت **برکیارق** را نزد خود نگاه داشته اند که او را بسلطنت برسانند. **ابوحمزه** پرسید ای **ملک** کسانی که این حرف را بتو زدند که هستند؟ **تنش** گفت فقط یک نفر این حرف را بمن زد و گفت **برکیارق** را از شما بخواهم و او را نزد خود نگاه دارم.

ابوحمزه پرسید آن یک نفر کیست؟ **تنش** گفت: **ترکان خاتون** این حرف را بمن زد.

ابوحمزه اظهار کرد ای **ملک** آیا ممکن است از تو درخواست کنم که عین گفته **ترکان خاتون** را بمن بگوئی تا من بدانم که او بتو چه گفته است؟

تنش گفت عین کلمات **ترکان خاتون** را بخاطر ندارم ولی موضوع گفته اش در خاطرم هست. **ابوحمزه** پرسید موضوع گفته او چه بوده است. **تنش** گفت او بمن اظهار کرد که **برکیارق** را از داعی نخست بخواه و باو بگو که آن جوان را در دسترس تو بگذارد تا این که تو خود او را تحت نظر قرار بدهی زیرا باطنی ها از این جهت **برکیارق** را در یکی از قلاع خود محبوس کرده اند که بتوانند در آینده او را بر تخت سلطنت ایران بنشانند و آن جوان در دست باطنی ها وثیقه ایست برای تهدید تو.

ابوحمزه کفشگر گفت ای ملک امیدوارم اکنون سوءظن از تو رفع شده باشد و بدانی که منظور باطنی ها از نگاه داری **برکیارق** نه آن است که **ترکان خاتون** گفته بود. **تنش** گفت بلی ای داعی نخست و سوءظن بکلی از من رفع شد و برای این که بدانی که من دیگر نسبت به باطنی ها و تو ظنین نیستم دستور میدهم که از فردا در اصفهان کیش باطنی آزاد شود و دیگر کسی در این شهر مزاحم باطنیان نگردد.

روز بعد، سکنه اصفهان در بازار و کوچه ها صدای جارچیان را شنیدند و آنها از طرف **تنش** جار میزدند که از امروز کیش باطنی در اصفهان آزاد است و هیچ کس نباید مزاحم باطنیان شود و هرکس که در صدد آزار باطنیان برآید بحکم **تنش** بقتل خواهد رسید و اعلام آزادی کیش باطنی اصفهان یک واقعه فوق العاده بود و مردم وقتی اظهارات جارچی را می شنیدند باور نمیکردند آنچه می شنوند حقیقت دارد و تصور می نمودند که جارچی شوخی میکند و بعضی از آنها از جارچی می پرسیدند آیا این که میگوئی حقیقت دارد یا برای مزاح این حرف ها را میزنی؟ جارچی می گفت آیا هرگز از دهان من شوخی شنیده اید و آیا ممکن است که یک جارچی رسمی شوخی کند و بر سبیل مزاح چیزی بگوید؟

اعلام آزادی کیش باطنی فقط مردم اصفهان را متعجب و متغیر نکرد بلکه رؤسای عشایر کرمانشاهان که با **ترکان خاتون** باصفهان آمده بودند نیز از آن واقعه بشدت متأثر شدند و آنها عادت کرده بودند که پسر بعد از پدر، ملاحده را جزو کفار پلید بدانند و بعد از این که فتوای قتل عام آنها در دوره سلطنت **ملکشاه** سلجوقی صادر شد آنها را واجب القتل میدانستند و میپنداشتند که اگر کسی یک ملحد را بقتل برساند ثوابی بزرگ کرده است و سپس یک مرتبه از دهان جارچیان شنیدند که **تنش** کیش باطنی را در اصفهان آزاد کرده واخطار نموده که اگر کسی مزاحم باطنیان شود بقتل خواهد رسید و رؤسای عشایر کرمانشاهان برای این که تکلیف خود را بدانند و وضع خویش را روشن کنند از **ترکان خاتون** خواستند که درباغ شمشاد او را ملاقات نمایند.

توطئهٔ قتل ابوحمزه کفشگر

ترکان خاتون که خوب میدانست درخواست ملاقات رؤسای عشایر کرمانشاهان برای چیست متعذر به بیماری شد و چون روز دوشنبه از او درخواست ملاقات کرده بودند وعده داد که روز دوشنبه دیگر (بعد از یک هفته) رؤسای عشایر را در باغ شمشاد بپذیرد.

ولی در همان روز کنیز خود موسوم به **فارض** را که نامش در این سرگذشت ذکر شده نزد **عبدالله سنه** از رؤسای عشایر کرمانشاهان فرستاد و به کنیز گفت که از او بخواه امشب سه ساعت از شب گذشته بباغ شمشاد بیاید و مرا ببیند مشروط بر این که صمیمی ترین دوست او از این موضوع مطلع نشود و نداند که من وی را احضار کرده‌ام. **فارض** مأموریت هائی را که از طرف **ترکان خاتون** بوی واگذار می شد بخوبی بانجام میرسانید و میدانست که چگونه با افراد برخورد نماید و پیام **ترکان خاتون** را بآنها برساند آن کنیز وقتی **عبدالله سنه** (یعنی **عبدالله** اهل **سنندج**) را دید طوری با او صحبت کرد که در قلب آن مرد کرمانشاهی که بیست وهفت سال از عمرش میگذشت نور امید درخشیدن گرفت و اندیشید که یک زن جوان و زیبا مثل **ترکان خاتون** وقتی بیک مرد جوان میگوید که سه ساعت از شب گذشته در باغ شمشاد وی را ملاقات کند دلیل بر این است که آن زن میخواهد شبی را با او بخوشی بگذراند.

عبدالله سنه بگرمابه رفت و بدن را شست و بهترین لباس خویش را در بر کرد و در ساعت معین عطر بر خود سائید و راه باغ شمشاد را پیش گرفت و **ترکان خاتون** که منتظر ورود جوان کرمانشاهی بود بعد از ورودش گفت ای **عبدالله سنه** خوش آمدی و دماغ من از بوی عطری خوش که بر خود زده‌ای جان گرفت... بنشین. **عبدالله سنه** با ادب، درحضور **ترکان خاتون** نشست و گفت ای **خاتون** من امروز شنیده بودم که تو بیمار هستی و اینک خوشوقتم که تو را سالم می بینم. **ترکان خاتون** گفت من همچنان بیمار هستم و باید در بستر استراحت کنم ولی برای این که تو را ببینم از بستر برخاستم و بعد از رفتن تو باز به بستر خواهم رفت و سعی خواهم کرد که خوابم ببرد و اگر بیمار نبودم بطور حتم امروز رؤسای عشایر کرمانشاهان را که از من درخواست ملاقات کردند میپذیرفتم ولابد تو خود که رئیس یک قبیله بزرگ هستی میدانی که آنها برای چه از من درخواست ملاقات کرده اند؟

عبدالله سنه گفت بلی ای **خاتون** عالی مقام و من از همان ها شنیدم که تو بیمار هستی و تا یک هفته نمیتوانی ما را بپذیری.

ترکان خاتون گفت اینک بگو که رؤسای عشایر کرمانشاهان برای چه میخواهند مرا ملاقات کنند. **عبدالله سنه** جواب داد ای **خاتون** بزرگوار در این شهر یک وضع عجیب پیش آمده و جارچی ها جار زدند که کیش باطنی در اصفهان آزاد می باشد و بعد از این هرکس مزاحم باطنیان شود بقتل خواهد رسید و ما میخواستیم بحضور تو برسیم و از تو بپرسیم که تکلیف ما چیست و چگونه ما بتوانیم در شهری زندگی کنیم که

در آن جا باطنی ها آزادند و کسانی که مزاحم آنها شوند باید بقتل برسند؟ **ترکان خاتون** آهی کشید و اظهار کرد ای **عبدالله سنه** دوره آخرالزمان این طور است و وقتی زمان بآخر میرسد از این عجایب بچشم میرسد.

عبدالله سنه گفت ای **خاتون** عالی مقام گفته اند که در دوره آخرالزمان خورشید برای نیمی از مردم دنیا هرگز غروب نمیکند و برای نیمی دیگر هم هرگز طلوع نمی نماید در صورتی که امروز، خورشید، برای همه مردم جهان طلوع و غروب میکند[1].

ترکان خاتون گفت ای **عبدالله سنه** اعلام آزادی کیش باطنی در این شهر از خود **تنش** نیست بلکه از دیگری می باشد. **عبدالله سنه** جواب داد ای **خاتون** بزرگوار جارچیان از طرف خود تنش جار زدند که کیش باطنی آزاد است. **ترکان خاتون** اظهار کرد این را تصدیق میکنم ولی آن که فرمان آزادی کیش باطنی را به **تنش** القاء کرده همزاد اوست. **عبدالله سنه** پرسید مگر **تنش** دارای همزاد است. **ترکان خاتون** گفت بلی ای **عبدالله** و همزادش **ابوحمزه کفشگر** می باشد.

عبدالله سنه گفت ای **خاتون** آیا میخواهی بگوئی که هر چه **ابوحمزه** میگوید **تنش** بموقع اجرا میگذارد. **ترکان خاتون** جواب داد بلی ای **عبدالله** و **تنش** بدون موافقت **ابوحمزه** آب نمیآشامد. **عبدالله سنه** گفت من شنیده بودم که **ابوحمزه** نزد **تنش** تقرب دارد ولی تصور نمیکردم که این اندازه دارای نفوذ است.

ترکان خاتون جواب داد نفوذ او بیش از آن است که تو تصور میکنی و اگر **ابوحمزه** به **تنش** بگوید که فردا، سر از کالبد تمام رؤسای عشایر کرمانشاهان جدا کن **تنش** همه رؤسای عشایر **قره میسین** را خواهد کشت و **فرخ سلطان** شما را هم بتصور من **ابوحمزه** بقتل رسانید. **عبدالله سنه** گفت **فرخ سلطان** را یک افسر عرب باسم **برکة القیس** کشت. **ترکان خاتون** جواب داد ولی آن افسر عرب ملحد بود.

وقتی جوان کرمانشاهی آن حرف را از دهان **ترکان خاتون** شنید از فرط شگفت نیم خیز کرد و گفت آه... آیا **برکة القیس** ملحد بود؟ **ترکان خاتون** که میدانست مرده، زنده نمی شود تا این که بگوید ای زن غدار تو دروغ میگوئی، من ملحد نیستم گفت بلی ای **عبدالله سنه** و **برکة القیس** مردی بود ملحد و همین کافی است که ثابت نماید که قاتل اصلی **فرخ سلطان** شما **ابوحمزه کفشگر** است.

جوان کرمانشاهی گفت اگر ملحد بودن **برکة القیس** محقق باشد بدون تردید قاتل **فرخ سلطان** مردی غیر از **ابوحمزه کفشگر** نیست. **ترکان خاتون** اظهار کرد آنچه من بتو میگویم بپذیر و الحاد **برکة القیس** نزد من بدون تردید است و آیا تو حرف مرا باور نمیکنی؟ جوان کرمانشاهی گفت ای خاتون عالی مقام حرف تو برای من حجت است و من یقین حاصل کردم که **برکة القیس** ملحد بوده و بدستور **ابوحمزه کفشگر**، **فرخ سلطان** ما را بقتل رسانید.

ترکان خاتون گفت آیا بخاطر داری که بچه سرعت **برکة القیس** را بقتل رسانیدند و مجال ندادند که حتی یک روز زنده بماند.

---

۱ ــ این روایت با حقائق نجومی موافقت دارد زیرا در پایان عمر کره زمین، حرکت وضعی زمین مثل حرکت وضعی کره ماه متوقف میگردد و لذا پیوسته نیمی از کره زمین بسوی خورشید خواهد بود و نیمی از آن تاریک میگردد و اگر انسان در آن موقع در کره خاک باشد، دریک قسمت زمین پیوسته خورشید را می بیند و در قسمت دیگر باید در تاریکی بسر ببرد ــ مترجم.

عبدالله سنه گفت بلی ای **خاتون**این موضوع را بخاطر دارم.

ترکان خاتون گفت از این جهت او را با سرعت بقتل رسانیدند که صدایش را خاموش کنند و نگذارند که بگوید بدستور **ابوحمزه کفشگر، فرخ سلطان** را بقتل رسانیده است.

جوان کرمانشاهی از آن حرف متعجب شد و گفت ای خاتون عالی مقام در آن موقع تنش هنوز در این شهر نبود و ابوحمزه در اصفهان حضور نداشت تا بگوید که برکة القیس را بسرعت معدوم کنند.

ترکان خاتون گفت ای **عبدالله** تو چقدر ساده هستی؟ مگر برای این که در اصفهان اعمال نفوذ کنند ضرورت دارد که خود در اصفهان باشند و **ابوحمزه** بدون این که در اصفهان حضور داشته باشد می توانست در این **شهر** اعمال نفوذ نماید.

جوان کرمانشاهی گفت فتوای قصاص **برکة القیس** از طرف مفتی این شهر **شیخ ولد سدهی** صادر شد و آیا تو ای خاتون عالی مقام **شیخ ولد** را مردی میدانی که تحت تأثیر **ابوحمزه** قرار بگیرد.

ترکان خاتون گفت همه کس را می توان تحت تأثیر قرارداد و تحت نفوذ قرار دادن اشخاص راه های متعدد دارد.

ولی هر قدر راجع بدیگران صحبت کردیم کافی است و بهتر است که قدری راجع بخودمان صحبت کنیم.

جوان کرمانشاهی گفت ای خاتون، من برای شنیدن و جواب دادن حاضرم.

ترکان خاتون گفت ای **عبدالله سنه** مدتی است که من از تنها زندگی کردن خسته شده ام و میل دارم که برای خود همسری انتخاب نمایم.

قلب جوان کرمانشاهی به طپش درآمد. و گفت ای خاتون عالی مقام کدام مرد است که حاضر نباشد طوق غلامی تو را برگردن بیندازد.

ترکان خاتون گفت خیلی از مردها میل دارند که همسر من شوند ولی من حاضر نیستم که آنها را همسر خود نمایم و اگر همسری بپذیرم بدون تردید از مردان کرمانشاهان خواهد بود و من نسبت به مردان کرمانشاهان علاقه ای مخصوص دارم و چشم و ابروی سیاه و رنگ سبزه با نمک آنها را می پسندم.

عبدالله سنه گفت ای خاتون بزرگ من که یک کرمانشاهی هستم از توجه تو نسبت به سکنه کرمانشاهان تشکر میکنم. **ترکان خاتون** گفت اولین مرد کرمانشاهی که مورد توجه من قرار گرفت **فرخ سلطان** بود اگر چه او مردی جوان بشمار نمیآمد و طراوت جوانی را نداشت، اما در عوض مردی بود خوش فطرت و با اسم و رسم و افسوس که **ابوحمزه کفشگر** بدست یک افسر عرب او را بقتل رسانید و اینک تو **عبدالله سنه** دومین مرد کرمانشاهی هستی که مورد توجه من قرار گرفته ای. جوان کرمانشاهی از فرط مسرت ارغوانی گردید وخواست چیزی بگوید اما صدائی از دهانش خارج نشد. **ترکان خاتون** که بدقت او را مینگریست گفت ای **عبدالله** من امروز به کنیز خود گفتم که نزد تو بیاید و از تو بخواهد که امشب پیش من بیائی تا این موضوع را بتو بگویم. گرچه تو اسم و رسم **فرخ سلطان** را نداری اما در عوض جوان هستی و بسیار با نمک می باشی و از بزرگان کرمانشاهی و رئیس قبیله هم بشمار میآئی. **عبدالله سنه** گفت ای خاتون بزرگوار من خود را کمترین غلام تو میدانم و حاضرم که جان خود را فدا کنم. **ترکان خاتون** گفت من میل ندارم که تو جان خود را در راه من

فدا کنی زیرا جان تو مورد احتیاج من است واگر تو خود را فدا نمائی من مجبور خواهم شد بی شوهر زندگی کنم. **عبدالله سنه** که از فرط مسرت نمیتوانست آرام بگیرد دو دست را بلند کرد و گفت ای خاتون بزرگ آیا تو قصد داری مرا بهمسری خود انتخاب کنی؟ **ترکان خاتون** گفت بلی، من در بین امرای کرمانشاهان هیچ کس را باندازه تو نپسندیده ام و تو دارای تمام صفاتی هستی که میباید در شوهر دلخواه من وجود داشته باشد. جوان کرمانشاهی گفت اگر در ازای این مژده که تو به من میدهی من جان فدا نکنم چه کنم؟

ترکان خاتون اظهار کرد بتو گفتم که جان فدا کردن از طرف تو کاری است بی فایده زیرا اگر تو زنده نباشی نمیتوانی شوهر من بشوی. **عبدالله سنه** اظهار کرد همین طور است.**ترکان خاتون** گفت من تصور نمی کنم که تو باندازه **فرخ سلطان** دارای بضاعت باشی؟ جوان کرمانشاهی گفت ای خاتون بزرگ من یک پنجاهم او هم بضاعت ندارم. **ترکان خاتون** گفت من بعد از این که زوجه تو شدم باید طوری زندگی کنم که موافق با وضع امروز من باشد و برای ادامه این زندگی، باید بتوانم مثل امروز از درآمد اصفهان استفاده نمایم. **عبدالله سنه** گفت تو تا روزی که زنده باشی از درآمد اصفهان و سایر کشورهای ایران استفاده خواهی کرد. **ترکان خاتون** گفت این طور نیست و اگر می بینی که امروز من هنوز از درآمد اصفهان استفاده میکنم برای این است که **تنش** با من مدارا می نماید. لیکن این مدارا ادامه نخواهد یافت و روزی خواهد آمد که **تنش** تیول اصفهان را از من خواهد گرفت ولو برای این کار مرا بقتل برساند. جوان کرمانشاهی گفت من **تنش** را مردی نمیدانم که با زن برادر خود خصومت کند. قبل از این که **تنش** باصفهان بیاید من او را ندیده بودم و نمی شناختم. ولی بعد از این که در این **شهر** او را دیدم متوجه شدم که جوانمردی دارد و از او این کار بعید است. **ترکان خاتون** گفت اگر خود او این کار را نکند **ابوحمزه کفشگر، تنش** را مجبور خواهد کرد که تیول اصفهان را از من بگیرد. جوان کرمانشاهی گفت **ابوحمزه کفشگر** چه نفع در این کار دارد که تنش را وادار کند تیول اصفهان را از تو بگیرد. **ترکان خاتون** گفت ای جوان با نمک و ساده **ابوحمزه** از این جهت در صدد برمیآید تیول اصفهان را از من بگیرد که این جا پایتخت ایران است و او باید پایتخت را بتصرف درآورد تا این که بتواند بر تمام ایران فرمانروائی کند. جوان کرمانشاهی اظهار کرد ای **خاتون** آیا گفتی که ملحدین این جا را لازم دارند؟

ترکان خاتون گفت چرا از این گفته تعجب میکنی؟

جوان کرمانشاهی اظهار کرد برای این که تو میگوئی ملحدین اصفهان را لازم دارند. **ترکان خاتون** گفت آری ملحدین این جا را لازم دارند تا این که آن را پایتخت کشورهائی بکنند که در آن‌ها الحاد حکمفرمائی می نماید و یک سر کشورهای مز بور مصر و سر دیگرش خراسان و شاید ماوراءالنهر خواهد بود. **عبدالله سنه** گفت من تصور نمیکردم که این طور بشود و گر چه **تنش** اعلام داشت که در اصفهان کیش باطنی آزاد می باشد اما آزاد بودن کیش یک چیز است و گرفتن اصفهان از طرف ملحدین چیز دیگر. **ترکان خاتون** گفت وقتی ملحدین در اصفهان از لحاظ مذهب آزادی داشته باشند این کشور را خواهند گرفت همچنان که سایر کشورهای ایران را هم تصرف خواهند کرد. جوان کرمانشاهی گفت مگر مردم کشور ایران مرده اند که ملحدین ممالک ایران را تصرف نمایند. **ترکان خاتون** گفت آنها در قبال قدرت **تنش** چه می توانند بکنند هم اکنون کیش ملحدین در تمام کشورهای ایران که به تصرف **تنش** درآمده آزاد گردیده و آیا یک تن پیدا شده که زبان بگشاید و بگوید عمل **تنش** یک عمل ناپسند است. **عبدالله سنه** اظهار کرد نه. **ترکان خاتون** گفت

فردا هم که ملحدین تمام کشورهای ایران را تصرف کردند و اصفهان را پایتخت خود نمودند کسی دم بر نخواهد آورد و ممانعت نخواهد نمود. **عبدالله سنه** سکوت کرد چون متوجه شد که تا آن روز حتی یک نفر با عمل **تنش** مخالفت نکرد و او را مورد نکوهش قرار نداد که چرا کیش ملحدین را در کشورهای ایران آزاد کرده است. گرچه در کشورهای ایران از جمله اصفهان مردم هر جا که جمع می شدند زبان باعتراض می گشودند و می گفتند که **تنش** ملحد گردیده واگر ملحد نبود کیش ملحدین را در قلمرو خود آزاد نمی نمود. ولی آن اعتراضات از حدود مجامع خانوادگی و دوستانه تجاوز نمیکرد و صدائی که بگوش **تنش** برسد بلند نمی شد. جوان کرمانشاهی در دل تصدیق کرد روزی هم که ملحدین تمام ایران را بتصرف درآورند و اصفهان را پایتخت خود کنند وحکومت کشورهای ایران حکومت ملاحده شود باز صدا از کسی بیرون نمیآید. **ترکان خاتون** گفت دل **تنش** بر حال خود او نمی سوزد ولی من بر حال آن مرد تأسف میخورم زیرا برادرش شوهر من بوده ومن نمیخواهم که سلطنت ایران از دست آل سلجوق بدر رود و بدست ملحدین بیفتد و **حسن صباح** و جانشینان او پادشاه ایران شوند. ولی هر چه میگو یم در **تنش** اثر ندارد و افسون **ابوحمزه** طوری او را مسحور کرده که اندرز افراد دلسوز را نمی شنود ومن روزی را می بینم که **تنش** از سلطنت ایران بر کنار خواهد شد و **حسن صباح** پادشاه ایران خواهد گردید. **عبدالله سنه** گفت ای **خاتون** باید جلوی این واقعه شوم را گرفت و نگذاشت که ملحدین کشورهای ایران را تصرف کنند و **حسن صباح** صاحب تاج و تخت ایران شود. **ترکان خاتون** گفت من که یک زن هستم و نمیتوانم جلوی مردان را بگیرم. **تنش** هم که باید جلوی ملاحده را بگیرد در دست آنها چون موم نرم است و به هر شکل که بخواهند او را در میآورند. لیکن بهتر این است که چون نمیتوانیم نابینا را از چاه دور کنیم و او اصرار دارد که خود را در چاه بیندازد، حرف خودمان را بزنیم و صحبت ما این بود که تو دارای بضاعت کافی نیستی ومن هم که در همه عمر ملکه بوده ام نمیتوانم مثل دیگران زندگی کنم و باید چون یک ملکه زندگی نمایم و برای این منظور اصفهان باید تیول من باشد. اما **ابوحمزه** برادر شوهرم را وادار میکند که این تیول را از من بگیرد و اگر این تیول از من گرفته شود من چگونه خواهم توانست زوجه تو بشوم. **عبدالله سنه** گفت ای خاتون آیا براستی تو عزم کرده ای که مرا به غلامی خود انتخاب نمائی. **ترکان خاتون** گفت من دارای غلامان متعدد هستم و نیمخواهم تو را غلام خود کنم بلکه میخواهم که تو همسرم بشوی. اما لازمه زناشوئی ما این است که تیول اصفهان را از من نگیرند و لازمه باقی ماندن تیول اصفهان در تملک من این است که **ابوحمزه** از برادر شوهرم دور شود. جوان کرمانشاهی گفت ای **خاتون** بعد از آنچه تو گفتی متوجه شدم که برای این که **ابوحمزه** از برادر شوهرت دور شود چاره ای نیست جز این که او را بقتل برسانند. **ترکان خاتون** گفت ولی کسی نیست که آن قدر جرئت داشته باشد که **ابوحمزه** را بهلاکت برساند و**تنش** را از وسوسه او برهاند. **عبدالله سنه** اظهار کرد ای خاتون عالی مقام مردی هست که می تواند **ابوحمزه** را بقتل برساند و تو، و اقوام ایران را از شر او آسوده کند. **ترکان خاتون** پرسید آن شیر مرد که می تواند این کار را بکند کیست؟ **عبدالله سنه** گفت من شیرمرد نیستم ولی می توانم این کار را بکنم. **ترکان خاتون** مانند کسی که نمیتواند دعوی بیهوده کسی را بپذیرد نظری به **عبدالله سنه** انداخت و گفت آیا میتوانی **ابوحمزه** را نابود کنی؟ **عبدالله سنه** گفت بلی مگر **ابوحمزه** کیست که نتوان وی را معدوم کرد؟ **ترکان خاتون** گفت **ابوحمزه** یکی از امرای بزرگ ملاحده می باشد و باو میگویند داعی نخست و فرماندهی قشون ملحدین هم با اوست. **عبدالله سنه** گفت هر کس که باشد من می توانم او را

معدوم کنم مشروط بر این که بدانم بعد از این که **ابوحمزه کفشگر** وجود نداشت تو همسر من خواهی شد. **ترکان خاتون** گفت در این قسمت کوچکترین تردید نداشته باش و همین که ما از مزاحمت این ملحد خطرناک آسوده شویم زناشوئی خواهیم کرد.

جوان کرمانشاهی گفت قتل **ابوحمزه** کاری است آسان زیرا او هنگامی که عبور میکند به تنهائی میرود و مستحفظ ندارد و می توان وی را کشت. **ترکان خاتون** گفت تو اگر او را بقتل برسانی، علاوه برمن، تمام مردم کشورهای ایران را نجات خواهی داد و من فکر می کنم که بعد از قتل او **تنش** هم بتو پاداشی بزرگ خواهد داد. **عبدالله سنه** گفت تو که میگوئی **تنش** طوری تحت نفوذ **ابوحمزه** قرار گرفته که بدون اجازهٔ او مبادرت به هیچ کار نمیکند و چرا او بعد از مرگ **ابوحمزه** بمن پاداش بدهد؟ **ترکان خاتون** گفت تصور نکن که **تنش** از روی باطن میل دارد که تحت نفوذ **ابوحمزه کفشگر** باشد. بلکه خود را مجبور می بیند که هرچه وی میگوید بپذیرد و اگر **ابوحمزه** از بین برود **تنش** هم آسوده خواهد شد و بعد از مرگ وی با استقلال خواهد زیست وبهمین جهت من فکر میکنم که بتو پاداش خواهد داد.

عبدالله سنه از انضباطی که بین باطنی ها حکمفرمائی میکرد اطلاعی نداشت و تصور می نمود که اگر **ابوحمزه** از بین برود دیگر کسی نمیتواند **تنش** را وادار بکاری کند که بر ضرر **ترکان خاتون** باشد. او نمیدانست که در سازمان باطنی ها گرچه لیاقت و کفایت افراد مؤثر است اما اگر یکنفر از بین برود جای او خالی نمی ماند بلکه دیگری جایش را میگیرد و همان وظائف را که متوفی در زمان حیات بانجام میرسانید بانجام خواهد رسانید. جوان کرمانشاهی نمیدانست که معدوم شدن **ابوحمزه** شاید کار باطنی ها را برای چند هفته در دستگاه **تنش** تعطیل کند ولی برای همیشه تعطیل نخواهد کرد و مرد دیگری از طرف **حسن صباح** مأمور خواهد شد که جای **ابوحمزه** را بگیرد وکارهائی را که او بر عهده داشت بانجام برساند. **عبدالله سنه** گفت ای خاتون عالی مقام از موضوع زناشوئی ما گذشته، لزوم گرفتن انتقام از **ابوحمزه** مرا وامیدارد که او را بقتل برسانم زیرا وی محرک قتل **فرخ سلطان** بوده و بدستور او بزرگترین رئیس قبایل کرمانشاهان را کشتند. **ترکان خاتون** گفت من میل دارم بدانم تو چگونه دنیا را از وجود **ابوحمزه** مصفی خواهی نمود.

عبدالله سنه گفت هر طور که توبگوئی من او را خواهم کشت. **ترکان خاتون** گفت من نمیخواهم طوری بشود که تصور نمایند رؤسای قبایل **قره‌میسین، ابوحمزه** را کشته اند. تومیدانی که روز دوشنبه هفته آینده رؤسای قبایل کرمانشاهان باید این جا بیایند و با من مذاکره کنند و مذاکره آنها هم مربوط خواهد بود بدستور آزادی کیش ملحدین یعنی مربوط خواهد شد به **ابوحمزه**. این موضوعی نیست که بتوان پنهان کرد و همه خواهند فهمید که رؤسای قبایل کرمانشاهان نزد من آمده اند تا این که راجع به **ابوحمزه** مذاکره کنند. از آن پس اگر او بقتل برسد مردم خواهند فهمید که قاتل **ابوحمزه** رؤسای قبایل کرمانشاهان هستند. **عبدالله سنه** گفت من قبل از روز دوشنبه **ابوحمزه** را خواهم کشت تا کسی تصور ننماید که قاتل او رؤسای قبایل کرمانشاهان هستند.

آنگاه **ترکان خاتون** برای قتل **ابوحمزه کفشگر** طرحی را به **عبدالله سنه** ارائه داد که چون در صفحات آینده آن طرح وارد مرحله اجرا می شود و جزئیات آن ذکر میگردد لزوم ندارد که در این جا طرح را بیان کنیم.

ترکان خاتون گفت از امشب که از این جا میروی دیگر نباید با من تماس مستقیم داشته باشی و صبر کن تا این که خبر من بتو برسد و فقط فردا کنیز من در سر پل زاینده رود بتو ملحق خواهد شد و تو نشانی دقیق

محلی را که برای قتل **ابوحمزه** در نظر گرفته‌ای باو خواهی داد. دیگر با تو کاری ندارم و از فردا ضمن این که مقدمات قتل **ابوحمزه** را فراهم میکنی درفکر ازدواج با من باش زیرا چند روزبعد از قتل **ابوحمزه** خبرمن برای ازدواج بتوخواهد رسید.

عبدالله سنه از جا برخاست که برود، **ترکان خاتون** گفت ممکن است **ابوحمزه** بخواهد سوار بر اسب شود و بسوی **سه ده** برود. ولی باو بگو که سوارشدن در آن موقع از شب، حس کنجکاوی خدمه او را برمیانگیزد و درصدد برمیآیند که بدانند وی بکجا میرود و چون از اصفهان تا **سه ده** راهی طولانی نیست می توان پیاده آن را طی کرد. من از این جهت میگو یم نگذارسوار بر اسب شود که قتل یک پیاده آسانتر از **قتل یک سوار است.** بعد از قتل او، موضوع اسب وی برای توباعث اشکال می‌شود واگر دیدی که **ابوحمزه** قصد دارد سوار بر اسب شود بگو که **برکیارق** نمیخواهد کسی بفهمد که وی را احضار کرده و میل دارد که آمدن **ابوحمزه** به **سه ده** بی صدا و بطور ناشناس باشد. بعد از آن گفته **ترکان خاتون** یک بدره زر بدست **عبدالله سنه** داد و جوان **کرمانشاهی** گفت ای خاتون این چیست؟ **ترکان خاتون** گفت این قسمتی از جهیز من است که بتومیدهم زیرا بعید نیست که برای تهیه وسائل قتل **ابوحمزه کفشگر** احتیاج به پول داشته باشی. جوان کرمانشاهی گفت من برای تهیه وسائل قتل آن ملحد، وسیله‌ای جز یک دست لباس زنانه روستائی لازم ندارم. **ترکان خاتون** گفت بفرض این که احتیاج بپول نداشته باشی من این مبلغ را بعنوان قسمتی از جهیزخود بتومیدهم ولی ازتوشیر بها نمیخواهم زیرا میدانم بضاعت‌تو اجازه نمیدهد که بزنی چون من شیر بها بدهی. **عبدالله سنه** بدره زر را از**ترکان خاتون** گرفت و بوسید و بر سر نهاد و بعد براه افتاد و رفت. شب دیگر **عبدالله سنه** که لباس زن‌های روستائی **سه ده** را در بر کرده و مانند آنها صورت را تا زیر چشم‌ها پوشانیده بود درب خانه **ابوحمزه کفشگر** را کو بید. یکی از خدمه **ابوحمزه** که مثل آقای خود باطنی بود در را گشود و پرسید که هستی و با که کار داری؟ **عبدالله سنه** کوشید که صدای خودش را مانند زن‌ها کند و گفت من میخواهم **ابوحمزه** را ببینم. خادم گفت در این موقع نمیتوان آقای ما را دید و اگر خواهان دیدارش هستی فردا بیا. **عبدالله سنه** گفت کاری که من با آقای تو دارم آن‌قدر فوری است که حتی یک لحظه نباید بتأخیر بیفتد. خادم گفت اگر **تنش** هم در این موقع خواهان دیدن آقای من باشد وی نمیتواند او را بپذیرد زیرا مشغول تحریر می باشد. **عبدالله سنه** گفت بآقای خود بگو که من زنی هستم که از طرف **برکیارق** آمده‌ام و پیغامی دارم که باید بخود **ابوحمزه کفشگر** بگو یم و غیر از گوش او گوش دیگر نباید آن پیغام را بشنود. خادم گفت اینجا باش تا من بروم و آنچه گفتی به آقای خود بگو یم. بعد از چند لحظه خادم مراجعت کرد و گفت داخل شو و **عبدالله سنه** قدم بدرون خانه نهاد. درخانه **ابوحمزه** چند مرد دیگر هم بودند و در آنجا **عبدالله سنه** متوجه گردید که اگر قصد داشت **ابوحمزه** را درخانه اش بقتل برساند از عهده برنمیآمد زیرا بعد از این که وارد اطاق داعی نخست شد با این که زن بود یکی از خدمه درعقب وی قرار گرفت **ابوحمزه** که چیزی می نوشت قلم را بر زمین نهاد و به خادمی که درقفای آن زن بود اشاره کرد که از اطاق خارج شود.

بعد از خروج آن مرد **ابوحمزه** از **عبدالله سنه** پرسید ای **زن تو** کیستی و از کجا میآئی و چگونه از **برکیارق** برای من پیغام آورده‌ای؟ **عبدالله سنه** گفت آیا غیر از تو کسی حرف مرا می شنود؟ **ابوحمزه** گفت اگر درب اطاق را ببندی غیر از من کسی گفته تو را نخواهد شنید. **عبدالله سنه** برگشت و درب اطاق را بخوبی

بست و آنگاه رو بر گردانید و به **ابوحمزه** نزدیک شد و گفت من زن نیستم بلکه یک مرد می باشم اما از این موضوع حیرت نکن چون اگر من خود را بشکل زن ها در نمیآوردم نمیتوانستم در این ساعت از شب بحضور تو برسم و بعد روی خود گشود. **ابوحمزه** بدقت آن مرد را نگریست و بعد اظهار کرد: توبخادم من گفتی که از طرف **برکیارق** برای من پیغامی آورده ای؟ **عبدالله سنه** گفت: بلی. **ابوحمزه** پرسید مگر تو **برکیارق** را دیده ای؟ **عبدالله سنه** گفت بلی ای مرد بزرگ و من او را دیده ام. **ابوحمزه** پرسید در کجا او را دیده ای؟ **عبدالله سنه** جواب داد در همین نزدیکی یعنی در **سه ده**.طوری **ابوحمزه** از شنیدن آن حرف متحیر شد که چشم هایش فراخ گردید و گفت: ای مرد منظور تو از این دروغ گفتن چیست؟ **عبدالله سنه** اظهار کرد من دروغ نمیگویم و آنچه بتو گفتم حقیقت محض است و **برکیارق** برادر زاده **تنش** اینک در **سه ده** می باشد ومن او را در آنجا دیدم و او بمن گفت که خود را بشکل زن ها در بیاورم که بتوانم در این موقع از شب نزد توبرسم و می گفت جز باین ترتیب نخواهم توانست امشب تو را ببینم. **ابوحمزه** گفت **برکیارق** بطوری که من بخوبی اطلاع دارم در نقطه ای دور بسر میبرد و محل اقامت او در مکانی است که اگر از آن خارج شود، باطلاع من خواهد رسید و من از خروج او از آنجا بدون اطلاع هستم. **عبدالله سنه** گفت **برکیارق** اظهار کرد که بدستور تو در یکی از قلعه ها بسر میبرد و بدون موافقت تو، نمیتوانست از آنجا خارج شود. ولی مردی که برتر از تو می باشد و بنام **حسن صباح** خوانده میشود دستور آزادی او را صادر کرد.

ابوحمزه با شگفت پرسید آیا امام ما دستور آزادی وی را صادر نمود؟ **عبدالله سنه** گفت آیا **حسن صباح** امام شماست؟ **ابوحمزه** گفت بلی، او امام ما می باشد اما اگر امام ما دستورمیداد که **برکیارق** آزاد شود و هر جا میل دارد برود آن دستور باطلاع من میرسید. **عبدالله سنه** گفت من از این مسائل اطلاع ندارم و آنچه من میدانم این است که **برکیارق** بمن گفت که او را بدستور **حسن صباح** از آن قلعه آزاد کرده اند. **ابوحمزه** بفکر فرو رفت و بعد از چند لحظه گفت آمدن **برکیارق** باین جا واقعه ایست شگفت انگیز و من اطمینان دارم که امام اگر دستور آزادی وی را صادر میکرد بمن اطلاع میداد. چون دستور آزادی **برکیارق** باید بوسیله من به فرمانده قلعه ای که وی در آن بسر میبرد ابلاغ شود. **عبدالله سنه** سکوت کرد. وی می توانست بگوید شاید امام شما فرصت نکرده که صدور دستور آزادی **برکیارق** را باطلاع تو برساند و شاید مقتضی ندانسته که تو از آن دستور آگاه شوی. ولی دریافت که اگر بخواهد اظهارنظر کند ممکن است که سبب سوءظن **ابوحمزه** بشود و سکوت را بهتر دانست. **ابوحمزه** پرسید آیا **برکیارق** بعد از این که آزاد شد مستقیم این جا آمد؟ جوان کرمانشاهی گفت: بلی. داعی نخست پرسید توبخادم من گفتی که پیغامی از **برکیارق** برای من داری و آن پیغام چیست؟ **عبدالله سنه** گفت **برکیارق** برای تو پیغام فرستاد که هر گاه کاسهٔ آب در دست داری آب را ننوش و کاسه را بزمین بگذار و براه بیفت و در **سه ده** بمن ملحق شو، ولی زنهار که هیچ کس از آمدن تو به **سه ده** مطلع نشود. **ابوحمزه** پرسید آیا **برکیارق** گفت من هم اکنون باو ملحق شوم؟ **عبدالله سنه** گفت بلی و او میخواهد در همین لحظه تو را ببیند و می گفت که خود نمیتواند نزد تو بیاید زیرا اگر وارد اصفهان گردد ممکن است دچار خطر شود. **ابوحمزه** پرسید چرا برای من نامه ای ننوشت، **برکیارق** سواد دارد و می تواند بنویسد و بخواند.

عبدالله سنه گفت نه کاغذ در دسترس داشت نه قلم نه دوات.**ابوحمزه** اظهار کرد از لهجه تو پیدا است که اهل **سه ده** نیستی.**عبدالله سنه** خود را جمع آوری کرد و اظهار داشت راست است که اهل **سه ده** نمی باشم.

ابوحمزه پرسید گو یا اهل کرمانشاهان می باشی؟ **عبدالله سنه** گفت بلی اما مدتی است که در **سه ده** سکونت کرده ام. **ابوحمزه** پرسید شغل تو در **سه ده** چیست؟ جوان کرمانشاهی پاسخ داد زراعت میکنم و دکانی **هم دارم** که بعضی از اجناس را بمردم میفروشم.

ابوحمزه پرسید چه شد که **برکیارق** تو را برای آمدن باین جا انتخاب کرد. **عبداله سنه** گفت امشب موقعی که من هنوز دکان خود را نبسته بودم جوانی مقابل دکان من توقف نمود. من وقتی چهره آن جوان را دیدم فهمیدم که غریب است و نیز دانستم که از بزرگان می باشد چون علاوه بر این که لباس خوب در برداشت از ناصیه اش آثار بزرگی نمایان میگردید. جوان بمن گفت که امشب وارد این قریه شده ام و کسی را نمی شناسم و مسکنی برای خوابیدن ندارم و آیا ممکن است که او را راهنمائی کنم و بگویم که شب در کجا می تواند بخوابد من چون فهمیدم که آن جوان از بزرگان می باشد باو گفتم که **شب** را **درخانه خود من بخوابد ومیدانستم** که اگر امشب از وی پذیرائی کنم فردا موقع رفتن به من انعام خواهد داد. این بود که دکان را بستم و او را بخانه بردم و بعد از این که وارد منزل شد و نشست بمن گفت چون در **سه ده** هیچ کس را نمی شناسد و با کسی آشنائی ندارد ولازم است که یک نفر را بشهر بفرستد که پیغام او را بیکی از بزرگان شهر برساند از من تقاضا میکند که بشهر بروم و پیغامش را بآن مرد بزرگ که باسم **ابوحمزه کفشگر** خوانده میشود برسانم. من گفتم **که** برای رفتن به شهر آماده هستم واو گفت چون شب است **ابوحمزه کفشگر** مرا نخواهد پذیرفت مگر این که لباس زنانه بپوشم و حتی بمن گفت اگر خدمه تو نخواستند مرا وارد خانه کنند بگویم که باطنی **می** باشم. من **هم** لباس عیال **خود** را در بر کردم و صورت را پوشانیدم و این جا آمدم تا پیغام **برکیارق** را بتوبرسانم و بگویم که **او** میخواهد برای یک کار بسیار با اهمیت و فوری همین امشب تو را ببیند و **تأکید نمود** که هیچ کس نباید بفهمد که تو نزد وی میروی؟ **ابوحمزه** گفت تومیگوئی که **برکیارق** چون کاغذ و قلم و دوات نداشت نتوانست برای من نامه بنویسد و آمدن خود را بوسیله نامه باطلاع من برساند. ولی آیا بتویک نشانی نداد **که بوسیله آن نشانی ، من** یقین حاصل کنم شخصی که تو را باین جا فرستاده **برکیارق** است. **عبدالله سنه** گفت عقل من نرسید که این موضوع را از وی بخواهم وخود او هم از این مقوله چیزی بمن نگفت ولی من از وضع **برکیارق** دانستم که خیلی اضطراب دارد زیرا در خانه نمیتوانست لحظه ای آرام بگیرد و می گفت برو و زودتر آن مرد بزرگ را بیاور چون اگر امشب بگذرد ومن آن مرد بزرگ را نبینم، اوضاع بسیار ناگوار پیش خواهد آمد. **ابوحمزه** گفت بسیار خوب دستور میدهم که دو اسب زین کنند و یکی را **من سوار می شوم و دیگری را تو و براه میافتیم. عبدالله سنه** گفت اولاً من چون بظاهر در نظر خدمه تو زن هستم نمیتوانم سوار اسب **شوم** ثانیاً اگر با اسب برویم توجه همه بخصوص سکنه آبادی ما، جلب می شود و **برکیارق** گفته سوار اسب نشویم تا این که توجه دیگران را جلب ننمائی و پیاده برویم بهتر است. **ابوحمزه** گفت بسیار خوب پیاده میرویم آنگاه **آنچه** را نوشته بود جمع کرد و لای کتابی نهاد وقلم و دوات را هم دریک طرف قرارداد و بپاخاست. **عبدالله سنه** گفت **چون** خدمه تو تصور **می** کنند که من یک زن هستم بهتر آن است که هنگام خروج از این جا صورت را بپوشانم و آنها چهره مرا نبینند. **ابوحمزه** گفت بسیار خوب **صورت** را بپوشان.**عبدالله سنه** حجاب خود را تا زیر چشم کشید و **ابوحمزه کفشگر** شمشیری را از کنار اطاق برداشت و بند شمشیر را حمایل کرد و بخدمه خود گفت من برای یک کـار لازم ازمنزل خارج می شوم و ضرورت ندارد کسی با من بیاید.

آنگاه باتفاق **عبدالله سنه** از منزل خارج گردید و با قدم های بلند براه افتاد. داعی نخست که مانند تمام دعاة و همه سربازان باطنی مردی ورزیده بود با قدم های بلند و سریع راه می پیمود، بطوری که **عبدالله سنه** با و گفت آهسته تر برو، من نمیتوانم با این سرعت گام بردارم. ابوحمزه قدم ها را آهسته کرد. عبدالله سنه حرف نمیزد زیرا می ترسید که اگر صحبت کند، **ابوحمزه** از وی سئوالاتی بنماید و وی را در محظور قرار بدهد و نتواند جواب قانع کننده بر زبان بیاورد. همچنانکه **عبدالله سنه** پیش بینی نمیکرد که **ابوحمزه** از وی خواهد پرسید چرا از **برکیارق** نشانی نیاوردی تا یقین حاصل کنم خود او تو را نزد من فرستاده است. صلاح جوان کرمانشاهی در این بود که ساکت باشد تا این که بجائی رسیدند که چاه های کاریزی باسم کاریز کهنه نمایان گردید. کاریز که شاید دو یست سال قبل از آن تاریخ حفر شده بود آب نداشت و چشمه آب زیرزمینی که آن کاریز را مشروب میکرد براثر مرور زمان خشک گردید و کاریز از آب افتاد. وقتی یک کاریز خشک می شد مردم بخود زحمت نمیدادند که چاه های آن را پر کنند. زیرا علاوه بر این که پر کردن چاه های یک کاریز زحمت و خرج داشت، روستائیان امیدوار بودند که کاریز خشک روزی دارای آب شود و چشمه زیرزمینی که قنات را مشروب می نمود باز بجوشش درآید. سالخوردگان می گفتند که چشمه زیرزمینی اگر یکصد سال هم خشک باشد عاقبت براثر این که آب باران و برف در زمین فرو میرود دارای آب خواهد شد و باز، آب از چشمه وارد قنات خواهد گردید. این بود که چاه های قنات خشک، باقی میماند و گاهی جانوران در آن سقوط میکردند و بهلاکت میرسیدند.

صبح آن روز **عبدالله سنه** طبق قراری که با **ترکان خاتون** گذاشته بود به کنیزش **فارض** گفت که وی **ابوحمزه کفشگر** را نزدیک چاه هفتم کاریز کهنه، (نرسیده بدهانه قنات خشک) به قتل خواهد رسانید. محتاج به تفصیل نیست که وی با صراحت، صحبت از قتل **ابوحمزه** نکرد. بلکه گفت که خاک پشته چاه هفتم نرسیده بدهانه قنات که دارای پشته ای بزرگ می باشد برای تیمم از خاک های دیگر بهتر است. **فارض** هم گفته آن مرد را به خاتون خویش گفت و **ترکان خاتون** دانست که **ابوحمزه** نزدیک چاه هفتم کشته خواهد شد.

وقتی **عبدالله سنه** که زیر پیراهن زنانه دارای کارد بود به چاه هفتم رسید قدری خود را کنار زد و آنگاه **کارد** را از غلاف کشیده براه ادامه میداد و یک مرتبه **عبدالله سنه** از عقب به **ابوحمزه** حمله ور شد و یک ضربت شدید بر گردن او وارد آورد **ابوحمزه** فریاد زد و برگشت و دستش بطرف قبضه شمشیر رفت لیکن **عبدالله سنه** بوی مجال نداد که شمشیرش را از غلاف بیرون بکشد و ضربتی دیگر از جلو بر حلقومش زد تا اینکه کارش را بسازد و هم مانع از فریاد زدنش بشود. ضربت دوم **عبدالله سنه** کار ابوحمزه را ساخت و آن مرد بعد از این که بر زمین افتاد حتی نتوانست یک انگشت را تکان بدهد تا چه رسد باین که برخیزد و گریبان قاتل را بگیرد.

اما یک مرتبه از عقب پشته چاه قنات خشک چند روشنائی فانوس نمایان گردید و چند نفر خود را به **عبدالله سنه** رسانیدند جوان کرمانشاهی چون میدانست در آن بیابان آنهم در شب کسی او را نمی بیند رو پوش را از صورت دور کرده بود و آن اشخاص که از قفای پشته سر بدر آوردند با حیرت فریاد زدند این که لباس زنانه در بر کرده است مرد است و ریش و سبیل دارد و بعضی از آنها گفتند آه... این مرد **عبدالله سنه** است. جوان **کرمانشاهی** براثر حضور ناگهانی آن عده غافل گیر شد و خواست که با **شمشیر** آنان را دفع نماید. ولی کسانی که او را احاطه کرده بودند شمشیر داشتند و می توانستند که تیغ های خود را بکار اندازند.

انسان هر قدر ساده باشد وقتی دلائل محسوس را دید نمیتواند منکر واقعیت شود و **عبدالله سنه فهمید** برای او دام گسترده اند، **ترکان خاتون** از جوان کرمانشاهی خواسته بود که محل قتل **ابوحمزه** را بطور دقیق معلوم کند و به کنیزش بگوید. وقتی **ترکان خاتون** آن درخواست را از آن جوان کرد **عبدالله سنه** نمیدانست که منظور واقعی زوجه بیوه **ملکشاه** چیست؟ او میاندیشید که **ترکان خاتون** برای کسب اطلاع آن درخواست را از او کرده تا اطمینان حاصل نماید که **ابوحمزه** کشته خواهد شد و راه فرار ندارد. این بود که با صداقت محل قتل **ابوحمزه** را معلوم نمود و به فارض کنیز **ترکان خاتون** گفت غافل از اینکه **ترکان خاتون** از این جهت محل قتل را از او پرسید که وی را بدام اندازد آنهم با لباس زنانه. **عبدالله سنه** فهمید قبل از این که وی بنزدیک آن چاه برسد گروهی که او را احاطه کرده اند در قفای پشته چاه بودند و نور فانوس های خود را بوسیله قباهای خویش پنهان کردند تا **عبدالله سنه** نتواند بفهمد که در عقب پشته چاه چند چراغ وجود دارد و بعد از این که دیدند که وی **ابوحمزه کفشگر** را بقتل رسانید از پشت چاه خارج شدند تا این که او را دستگیر کنند.

هنوز هیچ یک از آنها که **عبدالله سنه** را احاطه کرده بودند برای دستگیری اش دست دراز ننمودند. چون کسی بطرف **عبدالله سنه** دست دراز نکرده بود جوان کرمانشاهی، هنوز فرصت داشت که فکر کند. گاهی بخود می گفت این اشخاص از طرف **ترکان خاتون** فرستاده شده اند چون خود او بمن گفت که **ابوحمزه** را بقتل برسانم و دستگیر کردن من برای وی سود ندارد.

ولی بعد، در قبال حادثه ای که مسبوق به طرح و نقشه بود، نمیتوانست واقعیت را انکار کند. کسانی که اطراف **عبدالله سنه** را گرفته بودند با یکدیگر صحبت میکردند و فحوای کلام آنها ابراز حیرت از عمل **عبدالله سنه** بود. بعضی می گفتند نمیتوان فهمید که این مرد کرمانشاهی که رئیس یکی از قبایل **قره میسین** است برای چه **ابوحمزه** را بقتل رسانید و بعضی می گفتند که شاید از روی تعصب مذهبی مبادرت به قتل او کرده زیرا مردم کرمانشاه در مسائل مذهبی متعصب هستند و چون **ابوحمزه** یکی از باطنی ها بوده او را به قتل رسانیده است.

عاقبت خود **عبدالله سنه** تصمیم گرفت که از آنها بپرسد آن موقع شب آنجا چه میکردند؟ یکی از آنها گفت که ما در این جا منتظر عروس هستیم؟ **عبدالله سنه** با تعجب پرسید منتظر کدام عروس هستید؟ آن مرد جواب داد امشب در **سه ده** جشن عروسی اقامه شده و قرار است که عروس را از خانه او واقع در **سه ده باصفهان** ببرند وما در این جا منتظر عروس می باشیم. **عبدالله سنه** گفت اگر منتظر عروس هستید چرا شمشیر بسته اید و برای چه خود را پنهان کردید. آن مرد گفت رسم ما مردان این است که در موقع عروسی شمشیر می بندیم و برخلاف گفته تو خود را پنهان نکرده بودیم.

عبدالله سنه پرسید پس چرا من شما را ندیدم؟ آن مرد جواب داد ما در راه بودیم و از راه رسیدیم و در همانموقع که تو این مرد بدبخت را بقتل میرساندی ما این جا واصل شدیم.

ترکان خاتون متوجه شده بود که چون **عبدالله سنه** به **سه ده** نخواهد رفت و از وضع آنجا بدون اطلاع است هرچه راجع بآن آبادی بگویند باید بپذیرد. در آن شب، آنچه در گذشته برای **فرخ سلطان** پیش آمد برای قاتل **ابوحمزه کفشگر** هم رویداد. با این تفاوت که وقتی **ترکان خاتون** به **برکة القیس** گفت که **فرخ سلطان** را بقتل برساند نمیخواست که آن مرد دستگیر شود و دستگیر شدن **برکة القیس** اتفاقی بود. اما تعمد داشت که **عبدالله**

سنه را دستگیر نمایند و او را بجرم قتل **ابوحمزه کفشگر بقتل برسانند** تا این که وی مدعی نداشته باشد و **عبدالله سنه** مثل **فرخ سلطان** با اصرار درخواست ازدواج نکند. بدام افتادن **برکة القیس،ترکان خاتون** را تشویق نمود که **عبدالله سنه** را (و این بار از روی عمد) بدام بیندازد تا این که صدایش خاموش شود و نتواند در آینده مزاحم وی گردد. لذا عده‌ای از نوکران خود را با شمشیر به بیابان فرستاد و به آنها گفت که درعقب پشته چاه هفتم (تا مظهر قنات) بنشینند و چشم براه **سه‌ده** بدوزند و ببینند که از اصفهان بسوی **سه‌ده** میرود.

ترکان خاتون بنوکران سپرد که اگر مشاهده کردند دو نفر از اصفهان میآیند تا به **سه‌ده** بروند خود را نشان ندهند ولی بکوشند که آن دو نفر را درهر لباس که هستند بشناسد و آنها هم بدستور خاتون خود عمل کردند و **ابوحمزه** و **عبدالله سنه** را شناختند.

عبدالله سنه طوری پریشان بود که متوجه نشد آنها که وی را احاطه کرده‌اند و چند نفرشان فانوس در دست دارند روستائی نیستند. بلکه لباس شهری در برشان دیده می شود و نباید در انتظار عروس باشند. اما راست یا دروغ بودن مسئله آوردن عروس در وضع **عبد الله سنه** تأثیر نداشت. چون آنهائی که محاصره اش کرده بودند دیدند که وی **ابوحمزه** را کشت و قاتل و مقتول را شناختند.

عبدالله سنه برای این که آزمایشی بکند از آنها پرسید آیا **ترکان خاتون** شما را باین جا فرستاده است؟ آن چند نفر وقتی نام **ترکان خاتون** را شنیدند طوری تجاهل کردند که گوئی نمیدانند **ترکان خاتون** کیست؟ **عبدالله سنه** پرسید آیا شما **ترکان خاتون** زوجه بیوه **ملکشاه** ومادر **محمود** را که پسرش چندی سلطنت کرد نمی شناسید؟ آنها گفتند نه، ما او را نمی شناسیم. **عبدالله سنه** گفت من این موضوع را باور نمیکنم. یکی از مردان گفت باور کن. **عبدالله سنه** که تازه متوجه شده بود آنها روستائی نیستند گفت شما شباهت به دهاتی های **سه‌ده** ندارید. مردی از آنها جواب داد ما روستائی نیستیم بلکه ازخویشاوندان داماد می باشیم و آمده‌ایم که عروس را بشهر ببریم و داماد شهری است.

عبدالله سنه گفت چون میگوئید که برای بردن عروس در این جا حضور بهم رسانیده‌اید بکار خود مشغول باشید و من هم میروم. یکی ازمردان پرسید کجا میروی؟ **عبدالله سنه** گفت بخانه خودم میروم.

آن مرد اظهار کرد ما نمیتوانیم بگذاریم تو به خانه خود بروی زیرا تو قاتل هستی و تکلیف شرعی ما این است که تو را بشهر ببریم و به گزمه تحویل بدهیم. **عبدالله سنه** پرسید اگر من نخواهم بشهر بیایم چه می کنید؟ مردی گفت اگر تو نیائی ما بزورتورا بشهر خواهیم برد. **عبد الله سنه** اظهار کرد من تصورنمی نمایم که شما بتوانید بزورمرا بشهر ببرید. شخصی که صدای درشت داشت و معلوم بود که برتر از سایرین می باشد گفت اگرتردید داری آزمایش کن و شمشیر ازغلاف کشید. **عبد الله سنه** مشاهده نمود که دیگران هم شمشیر ازغلاف کشیدند و اگر مقاومت نماید بقتل خواهد رسید.

مردی که بر دیگران ریاست داشت به **عبدالله سنه** گفت شمشیر خود را تسلیم کن. جوان کرمانشاهی شمشیر را تسلیم کرد. همان مرد اظهار کرد دست‌های قاتل را از عقب ببندید و دیگران اطاعت کردند و دست‌های جوان کرمانشاهی را بستند.

آن مرد گفت **سه‌ده** نزدیک است و یکی برود و چند تن ازسکنه آبادی را با یک تابوت بیاورد تا جنازه **ابوحمزه** را در تابوت بگذاریم و بشهر ببریم یکی رفت و باعده‌ای از سکنه آبادی **سه‌ده** ویک تابوت آمد وجسد

ابوحمزه کفشگر را در تابوت نهادند و روستائیان تابوت را بردوش گرفتند و دیگران **عبدالله سنه** را در میان **قرار دادند** و بسوی شهر براه افتادند. کسانی که **عبدالله سنه** و جنازه **ابوحمزه کفشگر** را بشهر آورده بودند نزد رئیس گزمه رفتند و قاتل و جسد مقتول را تحویل دادند و هویت قاتل و مقتول را گفتند رئیس گزمه وقتی دریافت که **ابوحمزه کفشگر** بقتل رسیده و قاتلش **عبدالله سنه** یکی از رؤسای قبایل کرمانشاهان است راه کاخ سلطنتی اصفهان را پیش گرفت تا آن خبر را در همان لحظه باطلاع **تنش** برساند. زیرا خبر قتل **ابوحمزه** آن‌قدر با اهمیت بود که اگر رئیس گزمه تا صبح صبر میکرد و بعد آن خبر را باطلاع **تنش** میرسانید ممکن بود که بازخواست شود.

تنش در آن موقع خوابیده بود و براثر اصرار رئیس گزمه او را بیدار کردند و گزارش قتل **ابوحمزه کفشگر** باطلاع **تنش** رسید پادشاه از شنیدن خبر قتل مردی که سلطنت وی مرهون کمک او بود بسیار متأثر شد و خواست که قاتل را ببیند و رئیس گزمه **عبدالله سنه** را نزد **تنش** برد. **تنش** وقتی دید آن مرد که دارای ریش و سبیل است لباس زنانه در بر دارد بسیار متعجب گردید و پرسید چرا لباس زنانه در بر کرده‌ای. **عبدالله سنه** گفت برای این که نمیخواستم شناخته شوم. **تنش** از لهجه وی دریافت که اهل کرمانشاهان می باشد. از او پرسید برای چه مردی چون **ابوحمزه** را بقتل رسانیدی؟ **عبدالله سنه** گفت ای ملک **ابوحمزه** ملحد بوده وقتلش واجب و من بوظیفه شرعی خود عمل کردم. **تنش** گفت بفرض این که **ابوحمزه** ملحد می بود تو مجاز نبودی که وی را بقتل برسانی زیرا یک ملحد میباید مورد تحقیق مفتی قرار بگیرد و بعد از این که الحادش بثبوت رسید بقتل برسد. حتی موقعی که مرتد بودن یک نفر بدرجه شیاع میرسد و خود او اعتراف می نماید که مرتد می باشد مسلمین عادی مجاز نیستند که او را بقتل برسانند و باید مفتی، فتوای قتل او را صادر نماید و تو بچه مجوز مردی را بقتل رسانیدی که از بزرگان کشورهای من بود.

عبدالله سنه گفت ای ملک او علاوه براین که ملحد بود، قاتل اصلی **فرخ سلطان** هم بشمار میآید و **فرخ سلطان** نزد ما عشایر کرمانشاهان خیلی احترام و محبوبیّت داشت. **تنش** پرسید تو چگونه فهمیدی که **ابوحمزه** قاتل اصلی **فرخ سلطان** بوده است؟ **عبدالله سنه** گفت از این جا فهمیدم که **برکةالقیس** قاتل **فرخ سلطان** یک ملحد بود. **تنش** اظهار کرد وقتی **فرخ سلطان** بدست آن افسر عرب کشته شد من در اصفهان نبودم ولی یقین دارم که **ابوحمزه کفشگر** در قتل **فرخ سلطان** دخالت نداشت و او هم در آن موقع در اصفهان نبود که بتواند دخالتی در قتل **فرخ سلطان** بکند. سپس **تنش** از رئیس گزمه پرسید وضع قتل چگونه بوده است؟

رئیس گزمه جواب داد ای ملک، امشب، این مرد که لباس زنانه در بر دارد با همین لباس باتفاق **ابوحمزه کفشگر** از راهی که از شهر به **سه‌ده** میرود عبور میکرد و در همان موقع عده‌ای از سکنه اصفهان در راه **سه‌ده** منتظر یک عروس بودند که باید از **سه‌ده** بشهر آورده شود و آنها دیدند که این مرد که موسوم است به **عبدالله سنه** از عقب و جلو، دو بار، با کارد **ابوحمزه کفشگر** را مضروب کرد و او افتاد و اگر کسانی که در راه **سه‌ده** منتظر عروس بودند این مرد را احاطه نمیکردند وی میگریخت ولی چون آنها احاطه‌اش کردند نتوانست بگریزد و کسانی که منتظر آمدن عروس بودند این مرد و جسد **ابوحمزه** را بشهر رسانیدند و بمن تحویل دادند.

تنش از **عبدالله سنه** پرسید تو با **ابوحمزه** کجا میرفتی؟ آن مرد سکوت کرد. **تنش** گفت تو که بقول رئیس گزمه رئیس یکی از عشایر کرمانشاهان هستی باید بفهمی که واقعه قتل **ابوحمزه کفشگر** یک واقعه کوچک نیست

که من بتوانم از آن صرف نظر کنم قطع نظر از خدماتی بزرگ که ابوحمزه بمن کرد و برگردن من حق داشت خود او مردی بزرگ بود ومن نمیتوانم موافقت کنم که خون آن مرد بهدر برود و اگر برای تو امیدی وجود داشته باشد در راستگوئی است و رفتن ابوحمزه با تو، هنگام شب بسوی سه ده آنهم در حالی که تو لباس زنانه پوشیده‌ای یک واقعه عادی نیست ومن میل دارم که تو هرچه میدانی بگوئی و افشاء کنی که چرا باتفاق ابوحمزه با این لباس به سه ده میرفتی؟ عبدالله سنه سکوت کرد تنش دستور داد که بخانه ابوحمزه بروند و خدمه او را بیاورند. رئیس گزمه دو نفر را برای آوردن خدمه ابوحمزه فرستاد و آن ها را به قصر سلطنتی اصفهان آوردند تنش از آنان پرسید که امشب چه موقع ابوحمزه کفشگر از منزل بیرون رفت. خدمه که از قتل ابوحمزه کفشگر اطلاع حاصل کرده چشم های گریان داشتند گفتند که امشب زنی به خانه داعی نخست آمد و گفت که میباید آقای ما را ببیند. ما باو گفتیم که در این موقع نمیتوان آقای ما را دید و او باید در بامداد مراجعه نماید.

ولی آن زن گفت که اگر بآقای خود بگوئید که من از طرف برکیارق میآیم فوری مرا خواهد پذیرفت ما نزد داعی نخست رفتیم و پیغام آن زن را باو رسانیدیم وآقای ما فوری آن زن را پذیرفت و قدری با وی صحبت کرد و چون درب اطاق بسته بود ما از صحبت آن دو نفر اطلاع حاصل ننمودیم ولی دیدیم که آقای ما باتفاق آن زن از منزل خارج شد و هنگام خروج گفت که به تنهائی میرود و هیچ یک از خدام را با خود نمیبرد. تنش گفت آیا شما آن زن را دیدید و او را می شناسید؟ خدمه ابوحمزه جواب دادند که ما صورت او را ندیدیم زیرا رو پوشیده بود. تنش گفت آیا لباس آن زن را مشاهده کردید؟ خدمه ابوحمزه جواب مثبت دادند تنش اظهار کرد آیا لباس زنانه که بر تن این مرد (اشاره به عبدالله سنه) می بینید لباس همان زن نیست؟

خدمه ابوحمزه حیرت زده لباس زنانه عبدالله سنه را از نظر گذرانیدند و تصدیق کردند لباسی که آن مرد دربر دارد لباس همان زن است که آن شب با آقای آنها از منزل خارج شد.

تنش گفت این مرد که لباس زنانه دربر دارد و اهل کرمانشاهان می باشد و باسم عبدالله سنه خوانده می شود قاتل آقای شماست. خدمه ابوحمزه حرکتی کردند که به عبدالله سنه حمله‌ور شوند و او را بقتل برسانند ولی تنش بآنها گفت قصاص قاتل با من است نه با شما و من دیگر با شما کاری ندارم، بخانه بروید تا بعد من ترتیب کار را بدهم.

خدمه ابوحمزه رفتند و تنش که از شنیدن نام برکیارق خیلی کنجکاو شده بود خطاب به قاتل گفت ای عبدالله سنه از این قرار تو از طرف برکیارق نزد ابوحمزه رفتی و برای او پیغام داشتی؟ جوان کرمانشاهی سکوت نمود. تنش گفت من حدس میزدم که تو برخلاف آنچه میگوئی، ابوحمزه را بمناسبت این که ملحد بود بقتل نرسانیده‌ای و علتی دیگر تو را وادار بقتل وی کرده است و آیا برکیارق تو را مأمور نمود که ابوحمزه را بقتل برسانی؟ عبدالله سنه باز جواب نداد. تنش گفت تو برکیارق را در کجا دیدی؟ و از او چه شنیدی و چه پیغام برای ابوحمزه بردی؟ جوان کرمانشاهی باز لب نگشود. تنش به فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی امر کرد بگوید جلاد با آتش و سیخ های آهنین بیاید و عبدالله سنه وقتی آن امر را شنید لرزید و تنش تقریباً یقین حاصل کرده بود که عبدالله سنه، ابوحمزه را بدستور برکیارق بقتل رسانیده است.

پادشاه ایران، این طور استنباط میکرد که چون ابوحمزه برادرزاده او را در یکی از قلاع ملاحده حبس کرده و برکیارق نمیتوانست از آن قلعه خارج شود و داعیه سلطنت ایران را بنماید کینه ابوحمزه را بدل گرفته و

عبدالله سنه را لابد بوسیله پول، وادار به **قتل ابوحمزه نموده** اما **عبدالله سنه** بموجب اظهارات خدمه **ابوحمزه بعد از این** که وارد منزل داعی نخست شد مدتی با او صحبت کرد و آمدن او هم از طرف **برکیارق** علنی بوده **چون بخدمه ابوحمزه** گفت که من از جانب **برکیارق** میآیم. **ابوحمزه** هم وقتی اسم **برکیارق** را شنید ناگزیر **عبدالله سنه** را پذیرفت چون یقین حاصل کرد که وی حامل یک پیغام مهم می باشد.

تنش میخواست بفهمد که پیغام مذکور چه بود و **عبدالله سنه** در کدام یک از قلاع ملاحده **برکیارق** را دیده زیرا فراموش نکرده ایم که **ابوحمزه** نام قلعه ای را که **برکیارق** در آن محبوس بود به **تنش** نگفت.

جلاد با یک منقل بزرگ پر از آتش و چند عدد سیخ حاضر شد و **تنش** گفت سیخ ها را در آتش بگذارد و گرم کند آنگاه چند نفر از سربازان پاهای **عبدالله سنه** را عریان نمودند و سپس دست ها و پاهایش را بستند که نتواند تکان بخورد. **تنش** به جلاد گفت شروع بکار نماید و دژخیم یک میله آهنی را از روی آتش برداشت و بساق پای **عبدالله سنه** چسبانید و جوان کرمانشاهی از شدت درد فریاد زد و جلاد آهن تفته را از پای او دور نمود و مقداری از گوشت ساق پای **عبدالله سنه** سوخت و بوی گوشت سوخته درفضا پیچید. **تنش** گفت آیا میگوئی که **برکیارق** را در کجا دیدی و پیغامی که او برای **ابوحمزه کفشگر** فرستاد چه بود و چرا **ابوحمزه** باتفاق تو امشب از خانه خارج شد و تو برای چه لباس زنان در بر نمودی؟

عبدالله سنه که متوجه شد نمیتواند شکنجه داغ شدن را تحمل نماید گفت ای ملک هر چه هست بتو میگویم. **تنش** اظهار کرد بگو. **عبدالله سنه** گفت ای ملک موضوع **برکیارق** واقعیت ندارد. **تنش** پرسید چه میخواهی بگوئی؟ **عبدالله سنه** گفت من **برکیارق** را ندیدم تا این که از طرف او پیامی برای **ابوحمزه** ببرم. **تنش** پرسید پس چرا بخدمه **ابوحمزه** گفتی که از طرف **برکیارق** آمده‌ای. **عبدالله سنه** جواب داد برای این که میدانستم اگر بگویم که از طرف **برکیارق** آمده‌ام **ابوحمزه** مرا وارد خانه خود میکند و من خواهم توانست او را ببینم و امشب فقط اسم **برکیارق** میتوانست طلسم خانه **ابوحمزه** را بروی من بشکند و من **ابوحمزه** را ببینم و اگر نام او را نمی بردم **ابوحمزه** مرا بخانه خود راه نمیداد.

تنش پرسید چرا لباس زنانه در برکردی؟ **عبدالله سنه** گفت برای این که لباس زنانه تولید سوءظن نمیکرد و یک زن را در همه‌جا می پذیرند و نسبت باو بدگمان نمی شوند لیکن یک مرد تولید بدگمانی می نماید و من لباس زنانه پوشیدم که مورد سوءظن خدمه **ابوحمزه کفشگر** قرار نگیرم. **تنش** پرسید مذاکره ای که تو با **ابوحمزه** کردی چه بود و باو چه گفتی و از وی چه شنیدی؟ **عبدالله سنه** جواب داد من به **ابوحمزه** گفتم که مردی هستم کرمانشاهی و ساکن قریه **سه‌ده** و درآنجا مزرعه و دکان دارم و امشب **برکیارق** بمن مراجعه کرد و از من خواست که او را در خانه خود بپذیرم و من هم وی را پذیرفتم و بعد بمن گفت که باصفهان بروم و به **ابوحمزه** بگویم که بیدرنگ به **سه‌ده** بیاید و **برکیارق** را ببیند و واضح است که من **برکیارق** را ندیده بودم و آنچه به **ابوحمزه** گفتم بی اساس بود. **تنش** پرسید چرا آن حرف های بی اساس را به **ابوحمزه** گفتی؟

عبدالله سنه اظهار کرد برای این که میدانستم امشب، هیچ چیز نمیتواند **ابوحمزه** را از خانه و شهر خارج کند مگر این که بداند **برکیارق** در **سه‌ده** منتظر اوست و باید همین امشب او را ببیند. **تنش** پرسید از این قرار **برکیارق** اکنون در **سه‌ده** هست. **عبدالله سنه** گفت نه ای ملک. **تنش** گفت تو برای چه میخواستی **ابوحمزه** را از خانه‌اش و شهر اصفهان خارج کنی؟ **عبدالله سنه** جواب داد برای این که میخواستم او را در بیابان بقتل

برسانم زیرا نمیتوانستم آن مرد را درخانه اش و بین خدمه او بکشم چون مرا بقتل میرساندند.

تنش به رئیس گزمه گفت کسانی را که امشب در راه سه ده منتظر آمدن عروس بودند این جا بیاور.

رئیس گزمه که پیش بینی نمیکرد تنش خواهان دیدن کسانی است که در راه سه ده منتظر عروس بودند گفت ای ملک آنها بعد از این که قاتل و جسد ابوحمزه را بمن تحویل دادند، رفتند. تنش پرسید آیا میدانی خانه های آنها کجاست؟ رئیس گزمه جواب داد ای ملک من همین قدر میدانم که آنها اهل این شهر بودند ولی نمیدانم خانه هایشان در کجاست؟ تنش گفت چون عروس را از سه ده آورده اند همه آنها را می شناسند و تومی توانی از سکنه سه ده تحقیق نمائی و خانه هایشان را پیدا کنی.

از آن گذشته، امشب، از سه ده بیش از یک عروس باصفهان آورده نشده و تو اگر در محلات شهر تحقیق نمائی خواهی دانست که عروس را بکدام محله وخانه برده اند و شاید در همان خانه، شهود قتل ابوحمزه را ببینی و آنها را این جا بیاوری. رئیس گزمه تصدیق نمود که یافتن شهود قتل ابوحمزه خیلی دشوار نیست و قول داد که آنها را همان شب نزد تنش ببرد.

تنش دستور داد دست و پاهای عبدالله سنه را بگشایند و او را در همان کاخ سلطنتی زندانی کنند و آنگاه اظهار کرد من میخواهم که هر موقع شهود قتل را آوردند مرا از خواب بیدار کنید.

عبدالله سنه را در کاخ سلطنتی محبوس کردند و برای حفظ او نگهبان گماشتند و رئیس گزمه چند نفر را بسوی سه ده فرستاد و چند تن را هم مأمور کرد به محلات اصفهان بروند وتحقیق کنند که در آن شب عروسی که از سه ده آورده شد در کدام یک از محلات و کدام یک از خانه ها میباشد.

اما مأمورین رئیس گزمه هرچه بیشتر تحقیق کردند، کمتر، خانه‌ای را که عروس سه دهی در آن ورود کرده باشد یافتند کسانی هم که از طرف رئیس گزمه به سه ده رفته بودند نزدیک بامداد مراجعت نمودند و گفتند که در آن شب، درسه ده عروسی نبوده است.

رئیس گزمه طوری از حرف آنها حیرت کرد که خود سوار بر اسب با سرعت به سه ده رفت و هنگام بین الطلوعین که مردم برای نماز از خواب بیدار شده بودند به آن جا رسید و از کسانی که وارد مسجد می شدند تا نماز بخوانند پرسید که دیشب در کدام یک از خانه های آن قصبه عروسی بوده وعروس را بکدام یک از محلات اصفهان برده اند و اسم پدرعروس و نام داماد چیست؟ ولی همه گفتند که شب قبل در آن قریه، عروسی نبوده است. رئیس گزمه گفت پس آن عده که با فانوس در راه سه ده و اصفهان منتظر عروس بودند در آنجا چه میکردند؟ روستائیان سه ده از وجود آن عده نیز اظهار بی اطلاعی نمودند وگفتند که آنها را نمی شناسند و نمیدانند که منظور چیست؟

رئیس گزمه حیرت‌زده از سه ده مراجعت نمود و باصفهان رفت وشنید که تنش او را احضار کرده است. وقتی وارد کاخ سلطنتی گردید، خورشید قدری بالا آمده بود تنش انتظار او را می کشید و پرسید چرا شهود قتل را نیاوردی؟

رئیس گزمه گفت ای ملک من تصور میکنم که قتل ابوحمزه عجیب‌تر و پیچیده‌تر از آن است که گمان می شد. زیرا شهود قتل ناپدید شده اند و من خود نزدیک صبح از شهر به سه ده رفتم وتحقیق کردم ومعلوم شد که شب قبل در سه ده عروسی نبوده و از آنجا عروس به شهر آورده نشده ومأمورین من هم

نتوانستند در اصفهان خانه ای را که عروس بآنجا برده شد پیدا نمایند و من فکرمیکنم کسانی که می گفتند ما برای بردن عروس درجاده سه‌ده و اصفهان توقف کرده بودیم دروغ میگفتند. تنش اظهار نمود دیشب تومیگفتی که آنها اهل اصفهان می باشند؟

رئیس گزمه جواب داد در این سخن تردیدی ندارم و طرز تکلم آنها نشان میداد که اصفهانی هستند. تنش گفت به گزمه های خود بسپار که آنها را پیدا کنند و چون اگر اهل اصفهان باشند در همین شهر پیدا خواهند شد. رئیس گزمه پاسخ داد ای ملک وقتی شهود قتل با قاتل وجنازه ابوحمزه آمدند تمام.گزمه های من حضور نداشتند که بتوانند قیافهٔ یکایک شهود را ببینند و فقط معدودی از گزمه ها حضور داشتند و شهود را دیدند. تنش گفت بهمان عده معدود بگو که حواس خود را جمع کنند و در معابر شهر مردم را بدقت از نظر بگذرانند و اگربتوانند فقط یک تن ازشهود را پیدا کنند تا این که من ازوی تحقیق نمایم مفید واقع خواهد شد.

آنگاه رئیس گزمه را مرخص نمود و امر باحضار عبدالله سنه داد و مرد کرمانشاهی که شب قبل مورد شکنجه قرار گرفته بود با حالی نزار بوسیله نگهبانان آورده شد. تنش از او پرسید که شب قبل آیا کسانی را که در محل قتل حضور داشتند شناختی ؟ عبدالله سنه گفت نه ای ملک و خود آنها می گفتند که قصد دارند یک عروس را که باید از سه‌ده بیاید بشهر ببرند. تنش پرسید دیشب تا صبح رئیس گزمه به وسیله گزمه ها و مأموران خود تحقیق کرد و معلوم شد که شب قبل درسه‌ده عروسی نشده و مسئله بردن عروس مطرح نبوده است.

عبدالله سنه که راجع بشهود قتل بیش ازتنش اطلاع نداشت متعجب گردید و گفت آیا راست است که دیشب درسه‌ده عروسی نبود؟ تنش گفت در این قسمت تردیدی وجود ندارد و رئیس گزمه، درآخرشب، به سه‌ده رفت و موقع نماز صبح بآنجا رسید و از سکنه آبادی تحقیق کرد و آنها گفتند که شب قبل درسه‌ده عروسی نبوده تا این که عروس را بشهرببرند و دسته ای برای بردن عروس با فانوس ها در راه منتظرباشند.

عبدالله سنه گفت ای ملک من هم از مشاهده مردانی که دیشب در راه سه‌ده نمایان شدند حیرت کردم چون آنها را قبل ازلحظه ای که آشکارشدند ندیده بودم. در آن موقع من بدین موضوع توجه نکردم چه شد که آنها یک مرتبه از زمین سر بدر آوردند و چرا من آنها را ندیدم. اکنون که تو میگوئی شب قبل درسه‌ده عروسی نبوده می فهمم که آنها خود را درقفای پشته چاهی که آنجا بود پنهان کردند و نورفانوس های خود را هم پنهان نمودند وبعد یک مرتبه ازقفای پشته چاه خارج شدند ومرا احاطه کردند.

تنش پرسید آیا آنها را شناختی یا نه؟ عبدالله سنه گفت من نتوانستم هیچ یک ازآنها را بشناسم ویقین داشتم که قبل ازدیشب هیچ یک ازآنها را ندیده ام. تنش اظهارکرد ولی آنها بطوری که رئیس گزمه میگوید تورا شناختند و اسمت را بر زبان آوردند. عبدالله سنه گفت بلی ای‌ملک آنها مرا شناختند ونامم را برزبان آوردند.

تنش گفت کسانی که شب خود را درقفای پشته چاه پنهان می نمایند یا راهزن هستند و میخواهند عابرین را مورد سرقت قرار بدهند یا قصد دیگر دارند و هرگز دیده و شنیده نشده کسانی که میخواهند یک عروس را از ده بشهرببرند خود را پنهان نمایند ویک مرتبه سردرآورند. ازآن گذشته کسانی که میخواهند یک عروس را از ده بشهر ببرند بخانه عروس میروند نه این که در بیابان منتظرآمدن عروس باشند و این موضوع میرساند که آنها برای منظوری دیگر درآنجا پنهان شده بودند.

عبدالله سنه مجبور شد حرف **تنش** را تصدیق نماید و بطوری که او گفت کسانی که بخواهند عروسی را از ده بشهر بیاورند وسط راه منتظر نمیمانند بلکه بآبادی میروند و عروس را از آنجا بشهر میآورند.

جوان کرمانشاهی بفکر فرو رفت و **تنش** پرسید آیا کسی میدانست که تو شب قبل در بیابان **ابوحمزه** را بقتل خواهی رسانید؟ **عبدالله سنه** سکوت کرد. **تنش** گفت چرا آنچه میدانی بمن نمیگوئی؟ تو اگر آنچه میدانی بمن بگوئی بسود تو می باشد. کسانی که شب گذشته تو را غافل گیر کردند درست در محلی که **تو** مبادرت به قتل **ابوحمزه** کردی بقول تو از زمین خارج شدند. بنابراین آنها می دانستند که تو در آن نقطه **ابوحمزه** را خواهی کشت و آیا تو قصد خود را با دیگران در بین گذاشته بودی؟ **عبدالله سنه** بهیچ کس جز کنیز **ترکان خاتون** نگفته بود که وی قصد دارد که **ابوحمزه** را کنار چاه هفتم (از مظهر قنات) بقتل برساند. تازه، **فارض** کنیز **ترکان خاتون** نمیتوانست از گفته **عبدالله سنه** استنباط قتل کند.

چون جوان کرمانشاهی با او راجع به قتل صحبت نکرد بلکه گفت خاک پشته چاه هفتم برای تیمم خوب است و کنیز **ترکان خاتون** نمیتوانست از آن گفته بفهمد که همان شب، کنار چاه هفتم قتلی بوقوع خواهد پیوست. پس، کسانی که در آن نقطه مخصوص خود را پنهان کرده بودند از طرف **ترکان خاتون** بآنجا فرستاده شدند و او چقدر ابله بود که نفهمید وقتی **ترکان خاتون** از وی خواست که موضع قتل را معین نماید منظورش این بود که وی را بوسیله فرستادگان خود غافلگیر کند.

سکوت جوان کرمانشاهی که بفکر فرو رفته بود مدتی طول کشید و **تنش** گفت آیا آنچه میدانی میگوئی یا این که دستور بدهم باز تو را مورد شکنجه قرار بدهند؟ **عبدالله سنه** گفت ای **ملک** آنچه میدانم میگویم. **تنش** پرسید آیا کسی جز تو میدانست که قصد داری **ابوحمزه** را بقتل برسانی؟ **عبدالله سنه** جواب مثبت داد و **تنش** نام آن شخص را پرسید.**عبدالله سنه** گفت اسم آن شخص **ترکان خاتون** است.

تنش سئوال کرد تو برای چه به **ترکان خاتون** گفتی که قصد داری **ابوحمزه** را بقتل برسانی؟ **عبدالله سنه** جواب داد من باو در این خصوص چیزی نگفتم بلکه فقط موضع قتل را تعیین کردم و او بمن گفت که باید **ابوحمزه کفشگر** بقتل برسد.

تنش با این که زن بیوه برادر خود را می شناخت از شنیدن آن حرف دچار شگفت شد و پرسید آه... آیا تو بدستور **ترکان خاتون**، **ابوحمزه** را بقتل رسانیدی؟ **عبدالله سنه** جواب مثبت داد. **تنش** پرسید برای چه **ترکان خاتون** درصدد برآمد که بدست تو **ابوحمزه** را بقتل برساند؟

جوان کرمانشاهی گفت او می گفت که **ابوحمزه کفشگر** ملک را وادار خواهد کرد که تیول اصفهان را از او یعنی از **ترکان خاتون** بگیرد و اظهار مینمود که ملحدین چون قصد دارند سلطنت ایران را بدست بیاورند ناچارند که اصفهان را متصرف شوند و نمیتوانند تحمل نمایند که اصفهان تیول **ترکان خاتون** باشد. **تنش** فهمید که **عبدالله سنه** راست میگوید زیرا آنچه جوان کرمانشاهی گفت همان بود که **تنش** قبل از این که وارد اصفهان شود از **ترکان خاتون** شنید منهای مسئله گرفتن تیول اصفهان.

بعد **تنش** از **عبدالله سنه** پرسید تو برای چه موافقت کردی که **ابوحمزه** را بقتل برسانی؟ **عبدالله سنه** جواب داد من دو علت آن را به **ملک** گفته ام وعلت اول این بود که میدانستم **ابوحمزه** ملحد می باشد و علت دوم این که شنیدم او محرک قتل **فرخ سلطان** گردید.

تنش پرسید تو مگر قبل از شب گذشته نمیدانستی که ابوحمزه ملحد است؟ عبدالله سنه جواب مثبت داد. تنش پرسید پس برای چه زودتر او را نکشتی؟ عبدالله سنه گفت من نمیدانستم که او مسئول قتل فرخ سلطان نیز هست و این موضوع بتازگی برمن آشکار شد. تنش پرسید آیا تو از خویشاوندان فرخ سلطان هستی؟ جوان کرمانشاهی جواب منفی داد. تنش پرسید پس برای چه برخود فرض کردی که مسئول قتل فرخ سلطان را (گو این که ابوحمزه مسئول قتل فرخ سلطان نبود) بقتل برسانی؟ عبدالله سنه گفت فرخ سلطان مثل من اهل کرمانشاهان بود.

تنش گفت در اصفهان رؤسای عشایر کرمانشاهان که از تو برجسته تر هستند حضور داشتند و چرا آنها بفکر نیفتادند که انتقام خون فرخ سلطان را بگیرند و تو باین فکر افتادی درصورتی که تو هم از حیث مرتبه از سایر رؤسای عشایر کوچکتر هستی وهم از حیث سن. عبدالله سنه جواب داد ای امیر دیگران جرئت نداشتند که انتقام خون فرخ سلطان را بگیرند ولی من جرئت داشتم.تنش گفت این طور نیست و جرئت سایر رؤسای عشایر کرمانشاهان از تو کمتر نبود و نیست. ولی آنها میدانستند که موضوع قتل فرخ سلطان هیچ مربوط به ابوحمزه کفشگر نیست، فرخ سلطان قربانی تمایل خود نسبت به ترکان خاتون گردید و چون برکة القیس، ترکان خاتون را میخواست لذا رقیب خود فرخ سلطان را بقتل رسانید. اگر آنها میدانستند که ابوحمزه مسئول قتل فرخ سلطان می باشد زودتر از تو وی را نابود میکردند. لیکن آنان چون عقل و تجربه شان بیش از تو بود میدانستند که مردی چون ابوحمزه بمردی چون فرخ سلطان سوء قصد نمینماید وعلتی وجود نداشته که ابوحمزه درصدد برآید فرخ سلطان را از بین ببرد. خوب... تو بمن نگفتی که ترکان خاتون وقتی بتو تکلیف کرد که ابوحمزه کفشگر را بقتل برسانی برای چه دستور او را پذیرفتی و آیا نمیتوانستی از قبول دستور آن زن امتناع کنی، آیا تو این قدر ساده هستی که بدون دریافت مزایائی، یک مرد چون ابوحمزه را که از مردان بزرگ روزگار بود بقتل برسانی؟ آیا ترکان خاتون که تو را مأمور قتل ابوحمزه کرد چیزی بتو نداد؟

عبدالله سنه گفت چرا... ای ملک و آن زن یک بدره زر بمن عطا کرد ولی نه برای این که مزد قتل ابوحمزه باشد بلکه از این جهت که من وسائل نزدیک شدن به ابوحمزه را فراهم کنم زیرا مقرر شد که من با لباس زنانه که هنوز در بر دارم بخانه ابوحمزه بروم. چه، میدانستم که اگر بطور عادی بخانه اش مراجعه نمایم مرا نخواهد پذیرفت و بعد از این که با لباس زنانه مراجعه کردم پذیرفته شدم.

تنش پرسید در آن بدره زر که ترکان خاتون بتو داد چقدر پول بود؟ عبدالله سنه گفت هزار دینار.تنش دو دست را از روی تأسف بهم سائید و گفت ای مرد آیا تو فقط برای هزار دینار مردی چون ابوحمزه کفشگر را بقتل رسانیدی و آیا فکر نکردی که ارزش خون یک چنین مردی خیلی از هزار دینار بیشتر است.

عبدالله سنه گفت ای ملک قرار بود که پاداشی دیگر هم بگیرم ولی اینک که می فهمم مرا فریب داده اند میدانم که هرگز نائل بدریافت آن پاداش نخواهم شد. ملک پرسید آن پاداش چه میباشد؟ عبدالله سنه گفت ترکان خاتون بمن وعده داد که بعد از قتل ابوحمزه کفشگر زوجه من شود.

با این که تنش از مرگ ابوحمزه کفشگر بسیار متأثر بود وقتی آن حرف را شنید بخنده درآمد و پرسید آیا تو وعده ترکان خاتون را جدی تلقی کردی؟ عبدالله سنه جواب داد بلی ای ملک و من یقین حاصل کردم که وعده او جدی است. زیرا وقتی که یک زن چون ترکان خاتون وعده ای بیک مرد بدهد آن مرد محال است تصور

نماید که آن وعده بقصد فریب می باشد.

تنش گفت آیا وقتی ترکان خاتون بتو گفت که بعد از قتل ابوحمزه کفشگر زوجه تو خواهد شد کسی بود که حرف او را بشنود و بتواند شهادت بدهد که آن گفته را از دهان ترکان خاتون شنیده است؟ عبدالله سنه جواب داد نه ای ملک او غیر از من و ترکان خاتون کسی در اطاق نبود. تنش پرسید او چگونه میدانست که تو در چه موضع مبادرت به قتل ابوحمزه خواهی کرد.

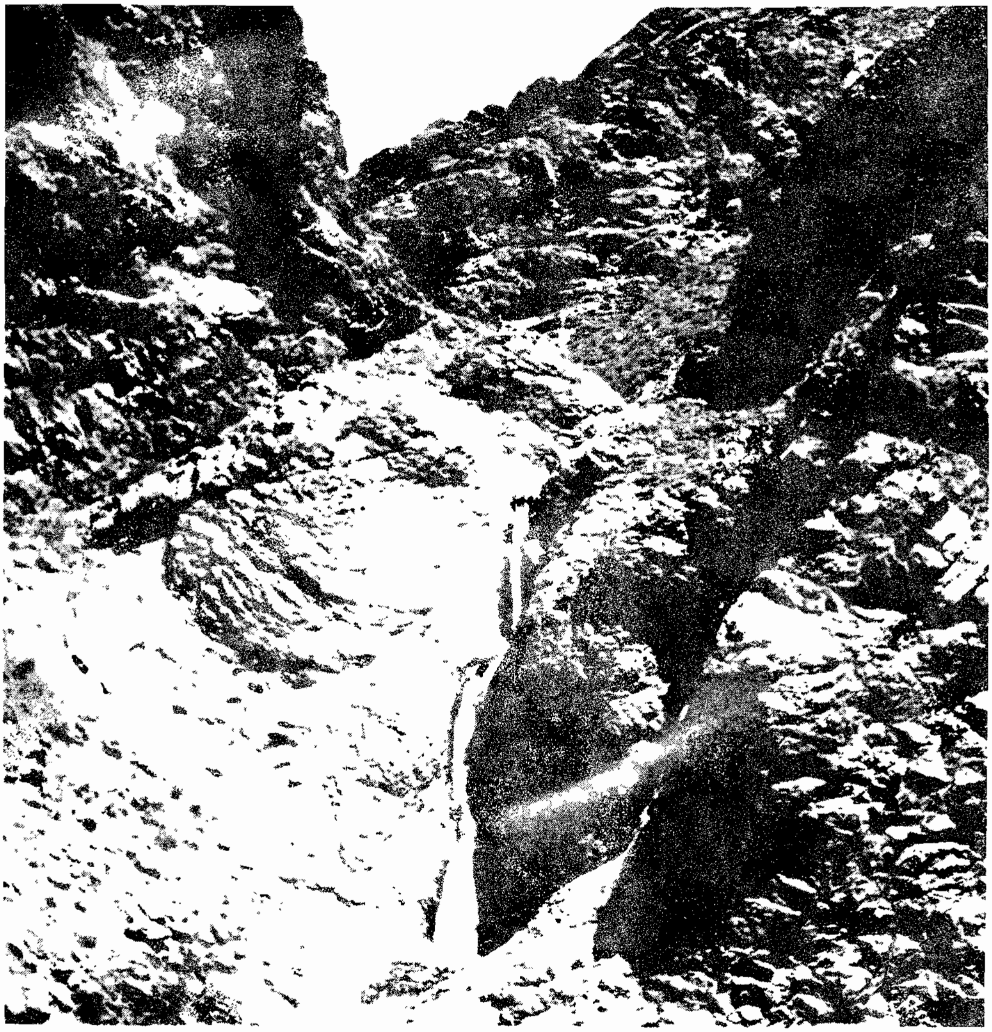
جوان کرمانشاهی اظهار نمود خود من آن موضع را بوسیله کنیز ترکان خاتون بآن زن گفتم. تنش پرسید به کنیز او چه گفتی؟ عبدالله سنه آنچه را که راجع به تیمم به فارض گفته بود تکرار نمود.

تنش پرسید آیا وقتی تو این حرف را به فارض زدی کسی دیگر حضور داشت که گفته تو را شنیده باشد. جوان کرمانشاهی گفت نه ای ملک، من نزد پل رودخانه زاینده مجاور با باغ شمشاد این موضوع را به فارض گفتم. تنش پرسید چه موقع این حرف را باو زدی؟ عبدالله سنه گفت دیروز بعداز این که قدری از روز بالا آمد من این موضوع را بدون حضور دیگری به فارض گفتم.

تنش گفت ای مرد ساده، تو قربانی دسیسه ترکان خاتون شدی و او بدست تو با پرداخت هزار دینار مردی چون ابوحمزه را کشت و عده‌ای را هم مأمور کرد که در موضع قتل خود را پنهان نمایند و بعد از این که ابوحمزه کشته شد در همان مقتل مچ دست تو را بگیرند تا نتوانی انکار کنی. منظور ترکان خاتون از فرستادن آن اشخاص به قتلگاه این بود که بعد از قتل ابوحمزه تو نیز کشته شوی تا او از یک مدعی و معارض ناراحت کننده آسوده شود. زیرا میدانست که تو هم مزاحم وی خواهی بود و از او خواهی خواست که زوجه تو بشود و آیا میدانی که حمالة الحطب یعنی چه؟ جوان کرمانشاهی جواب داد بلی ای ملک. تنش گفت تو هیزم کش آتش جهنم شده ای و بدستور ترکان خاتون مردی را که با تو خصومت نداشت بقتل رسانیدی و وسیله هلاک خود را نیز فراهم ساختی و سود تو در این ماجرا همان هزار دینار است که از ترکان خاتون دریافت کرده‌ای و فرصت نخواهی داشت که آن را خرج نمائی. من امروز ترکان خاتون و کنیز او فارض را باینجا احضار میکنم و تو را با آنها رو برو خواهم کرد تا بدانم آن دو نفر چه خواهند گفت و چون از شهر صدای ناله و گریه بگوش میرسید تنش گفت ای مرد کرمانشاهی آیا صدای گریه باطنی ها را می شنوی؟ امروز قبل از اینکه من تو را احضار کنم محمود سجستانی که سمت معاونت ابوحمزه را داشت این جا بود و بمن گفت که باید قاتل و محرک یا محرکین قتل ابوحمزه بقصاص برسند ومن باو وعده قصاص دادم و اگر باطنی ها مردانی منظم و با انضباط نبودند، در این شهر دست از آستین بیرون میآوردند و در آن موقع معلوم نبود که برسر کرمانشاهی هائی که دراین شهر هستند چه میآمد. ولی من به محمود سجستانی گفتم که به باطنی ها توصیه نماید که عنان شکیبائی را از دست ندهند تا این که محرک یا محرکین قتل ابوحمزه کشف شوند و همه بقصاص برسند. آنگاه تنش امر کرد که قاتل را بزندان او واقع در همان قصر برگردانند.

قبل از این که نگهبانان عبدالله سنه را از طالاری که تنش در آن نشسته بود خارج نمایند جوان کرمانشاهی گفت ای ملک من از تو تقاضا میکنم دستور بدهی که یک شلوار و یک قبا بمن بدهند که من بتوانم این لباس زنانه را از خود دور کنم، یا این که موافقت نمائی که من بمسکن خود بروم ولباس خود را عوض نمایم. تنش گفت این لباس زنانه باید در بر تو باشد تا مواجهه تو با ترکان خاتون و کنیز او فارض تمام شود و

آنوقت من اجازه میدهم که بخانه تو بروند و برایت لباس بیاورند که بتوانی لباس زنانه را از خود دور کنی.



درهٔ شرقی دژ الموت.

محاکمهٔ ترکان خاتون

بعد از این که **عبدالله سنه** را به زندان بردند **ترکان خاتون** سوار بر تخت روان و در حالی که **فارض** در قفای آن تخت، سوار بر درازگوشی سفیدرنگ بود وارد کاخ سلطنتی گردید. **تنش** آن زن را با احترام پذیرفت و زوجه بیوه **ملکشاه** از **او** پرسید چه شد که بیاد او افتاد و از او خواست که بقصر سلطنتی بیاید؟

تنش گفت ای **خاتون** اگر تو یک زن تنها نبودی من خود برای دیدار تو بباغ شمشاد میآمدم ولی تو زنی هستی بدون شوهر، و آمدن من بباغ شمشاد برای دیدن تو خوب نبود و بهمین جهت من از تو تقاضا کردم که این جا بیایی و **فارض** کنیز خود را هم بیاوری. **ترکان خاتون** پرسید آیا با من کاری داری؟ **تنش** گفت بلی ای خاتون ولابد از قتل **ابوحمزه کفشگر** مطلع شده‌ای؟ **ترکان خاتون** با تعجب پرسید آیا **ابوحمزه کفشگر** را بقتل رسانیده‌اند؟ **تنش** پرسید چگونه واقعه‌ای باین بزرگی باطلاع تو نرسیده است؟ **ترکان خاتون** گفت من در باغ شمشاد هستم و گرچه باغ شمشاد با شهر زیاد فاصله ندارد ولی مثل اینکه آن طرف دنیا واقع شده و خبرهای شهر بآنجا نمیرسد.

تنش اظهار کرد دیشب **ابوحمزه کفشگر** را در راه **سه ده** بقتل رسانیدند و قاتل دستگیر شد و بقتل اعتراف کرد و او جوانی است از رؤسای عشایر کرمانشاهان که تو او را با خود باصفهان آورده‌ای باسم **عبدالله سنه**.

ترکان خاتون گفت واقعه ای مخوف را میشنوم.

تنش گفت **عبدالله سنه** بطوری که گفتم بقتل **ابوحمزه** اعتراف کرد اما گفت که محرک داشته است.

وقتی صحبت **تنش** بآنجا رسید باو اطلاع دادند که **محمود سجستانی** آمده است. **تنش** دستور داد که او را داخل **کنند**. **محمود سجستانی** وارد شد و **تنش** او را در جائی نشانید که قبل از وی **ابوحمزه** در آنجا جلوس میکرد. بعد از این که **محمود سجستانی** وارد شد مفتی اصفهان **شیخ ولد سدهی** نیز آمد زیرا **تنش** او را احضار کرده بود.

آنگاه **عبدالله سنه** را در حالیکه لباس زنانه در برداشت از زندان آوردند. **تنش** بآن مرد اجازه نشستن داد و **عبدالله سنه** همچنان با لباس زنانه **نشست** همه (غیر از **تنش**) از مشاهده آن مرد با لباس زنانه حیرت کردند و **تنش** بعد از نشستن **عبدالله سنه** گفت **آنچه** بمن گفتی تکرار کن.

عبدالله سنه نظری به **ترکان خاتون** انداخت و گفت **ای ملک** من بدستور خاتون که در اینجا حضور دارد **ابوحمزه کفشگر** را بقتل رسانیدم. **ترکان خاتون** گفت **ای مرد کرمانشاهی** که لباس زنانه را در بر کرده‌ای روی تو از دروغ سیاه است.

تنش گفت ای **خاتون** صبر کن تا من چند پرسش با حضور مفتی این **شهر** از **عبدالله سنه** بکنم و آنگاه نوبت صحبت تو خواهد رسید.

سپس از جوان کرمانشاهی پرسید تو برای قتل **ابوحمزه کفشگر** چه دریافت کردی؟ **عبدالله سنه** گفت هزار دینار زر، نقد، دریافت نمودم و بعلاوه **خاتون** بمن وعده داد که بعد از قتل **ابوحمزه** زوجه من خواهد شد.

ترکان خاتون گفت دروغگو آیا من بتو وعده دادم که زوجه توخواهم شد یا این که توبپای من افتادی و ازمن تقاضا کردی که تو را بشوهری خود بپذیرم؟ **عبدالله سنه** با شگفت پرسید ای خاتون آیا من بپای تو افتادم و از تو درخواست کردم که زوجه من بشوی؟ **ترکان خاتون** خطاب به **تنش** گفت این مرد نزد من آمد و مقابلم سر بخاک نهاد و گفت ای **خاتون**، عشق تومرا بی تاب کرده و اگر تومرا بشوهری قبول ننمائی من بهلاکت خواهم رسید. من باو گفتم ای مرد، من تو را میشناسم و میدانم که یکی از رؤسای عشایر **کرمانشاهان** هستی و بمن خدمت کرده‌ای ولی من نمیتوانم همسر توبشوم، زیرا در دنیا فقط یک نفر آنقدر لیاقت و برجستگی دارد که مرا بزوجیت انتخاب نماید و او برادر شوهرم **تنش** میباشد وزنی که زوجه **ملکشاه** بوده بعد از مرگ شوهرش باید همسر برادر او **تنش** شود و غیر از آن مرد کسی لایق همسری من نیست. اما این مرد که نمیدانم برای چه لباس زنانه دربر کرده زبان بالتماس گشود وحتی گریست و ازمن میخواست که همسر وی بشوم ومن نمی پذیرفتم. **شیخ ولدسدهی** که در اینجا حضور دارد میداند این اولین مرتبه نیست مردی که هم‌شأن من نمیباشد ازمن درخواست ازدواج میکند. اگر یک بیگانه این درخواست را ازمن میکرد من بملازمان خود دستور میدادم آنقدر او را بزنند تا قالب تهی نماید.

ولی این جوان کرمانشاهی از افسران من بود و در کرمانشاهان دعوت مرا برای کمک کردن پذیرفت و با قبیله خود بقشون من ملحق گردید. لذا من نمیخواستم او را بمناسبت بی ادبی و تهورش مورد مجازات قرار بدهم و بهتر آن دانستم که چون بمن خدمت کرده بود بطریقی دیگر او‌را منصرف نمایم و گفتم که یک بدره هزار دیناری زر بیاورند و آن را باو دادم و گفتم ای جوان، من نمیتوانم زن توبشوم برای اینکه تو از حیث مرتبه و شأن خیلی از من پائین‌تر هستی و از آن گذشته قلب من خواهان یک نفر است و او هم برادر شوهرم **تنش** میباشد. بهمین جهت این هزار دینار را بتو میدهم که آن را هزینه زناشوئی کنی و او هم زر را ازمن گرفت و شادان رفت و اینک مرا متهم میکند که باو گفته ام اگر **ابوحمزه** را بقتل برساند زوجه او خواهم شد.

در حالیکه **ترکان خاتون** مشغول صحبت بود **شیخ ولدسدهی** مفتی اصفهان با دقت او را مینگریست. زیرا آنچه **ترکان خاتون** راجع به **عبدالله سنه** میگفت شبیه بود بآنچه هنگام قتل **فرخ سلطان** راجع به **برکة القیس** بر زبان میآورد. در هر دو مورد، مردانی که از حیث مرتبه و شأن، مادون **ترکان خاتون** بودند از او، بقول آن زن، درخواست ازدواج کردند، و در هر مورد **ترکان خاتون** به آنها گفت که نمیتواند با آنان ازدواج نماید و در هر دو بار مبلغی بآنها داد که بروند و آنرا هزینه عروسی کنند.

ترکان خاتون در مورد **برکة القیس** اینطور جلوه داد که چون **فرخ سلطان** خواهان او بوده و **برکة القیس** هم او را میخواسته لذا آن مرد به **فرخ سلطان** رشک برد و او را بقتل رسانید، اما **ابوحمزه کفشگر** که بدست **عبدالله سنه** بقتل رسید عاشق **ترکان خاتون** نبود که تصور شود **عبدالله سنه** و یرا رقیب خود میدانسته و آن مرد را بقتل رسانیده تا اینکه رقیب را نابود کند و میدان برای او آزاد بماند و بوصال **ترکان خاتون** برسد.

مفتی اصفهان، متوجه شد که مرتبه اول که با **ترکان خاتون** راجع به **برکة القیس** صحبت کرد، نام **تنش** بر زبان خاتون جاری نشد و او نگفت از این جهت با **برکة القیس** وصلت نکرد که میخواست با **تنش** وصلت نماید. ولی آن روز **ترکان خاتون** چند بار با تأکید از **تنش** نام برد و گفت غیر از او کسی لیاقت ندارد همسرش بشود و **شیخ ولد سدهی** می فهمید که تکرار اسم **تنش** از طرف **ترکان خاتون** بمناسبت این است که برادرشوهرش

حضور دارد.

تنش خطاب به مفتی اصفهان گفت یا شیخ من قاتل را در دسترس تو میگذارم تا اینکه تو از او تحقیق کنی و داعی **محمود سجستانی** هم که سمت معاونت **ابوحمزه** را داشت در اینجا حضور دارد و آنچه تو بپرسی و قاتل جواب بدهد میشنود.

مفتی که جوان کرمانشاهی را تا آن روز ندیده بود بعد از پرسیدن اسم ورسمش سئوال کرد: ای مرد، تو چرا لباس زنانه در بر کرده ای؟ **عبدالله سنه** گفت علت پوشیدن لباس زنانه را برای **ملک** گفتم و اظهار کردم که اگر من دیشب با لباس زنانه بمنزل **ابوحمزه کفشگر** نمیرفتم و روی خود را تا زیر چشم نمیگرفتم تا ریش و سبیلم دیده نشود، خدمه **ابوحمزه** مرا بخانه راه نمیدادند ومن نمیتوانستم آن مرد را از خانه خارج کنم.

مفتی اصفهان از قاتل راجع باینکه چگونه وارد خانه **ابوحمزه** شد و بچه دستاو یز او را از خانه خارج کرد و در کجا آن مرد را بقتل رسانیدسئوالات زیادی‌نمود که چون جوابهای **عبدالله سنه** بنظر خوانندگان رسیده تکرارش مورد ندارد.

آنوقت مفتی اصفهان از **عبدالله سنه** پرسید آیا با **ابوحمزه** سابقه خصومت داشته یا نه؟ **عبدالله سنه** جواب داد که با وی سابقه عداوت نداشته است. **شیخ ولدسدهی** سئوال کرد برای چه او را کشتی؟ **عبدالله سنه** گفت برای اینکه **ترکان خاتون** بمن گفت که باید **ابوحمزه کفشگر** را بقتل برسانم تا اینکه او، **ملک تنش** را وادار نکند که تیول **اصفهان** را از خاتون بگیرد و خاتون بمن گفت که بعد از قتل **ابوحمزه** زوجه من خواهد شد و هزار دینار هم بمن داد که وسائل قتل آن مرد را فراهم نمایم.

مفتی اصفهان خطاب به **ترکان خاتون** گفت ای **خاتون** آیا تو حرفهای **عبدالله سنه** را تصدیق میکنی؟ و آیا تو باو دستور دادی که **ابوحمزه کفشگر** را بقتل برساند؟ **ترکان خاتون** جواب داد اینمرد دروغ میگوید و برای اینکه از قصاص مصون باشد اظهار میکند که من باو دستور قتل **ابوحمزه** را داده‌ام.

مفتی گفت خاتون آیا **فارض** کنیز تو اینجاست. **ترکان خاتون** گفت بلی. مفتی گفت دستور بده که اینجا بیاید. **ترکان خاتون** کنیز خود را که دور از آن طالار، بین خدمه بود احضار نمود و مفتی اصفهان بعد از استفسار از اسم ورسم **فارض** و اینکه در چه موقع کنیز **ترکان خاتون** شده باو گفت آیا تو این مرد را (اشاره به **عبدالله سنه**) می شناسی؟ **فارض** چند لحظه جوان کرمانشاهی را از نظر گذرانید و گفت این مرد بباغ شمشاد آمد و نزد **خاتون** من رفت و وقتی مراجعت کرد من مشاهده کردم که یک بدره در دست دارد و بنظر من رسید که بسیار خوشحال است. مفتی اصفهان پرسید آیا میدانی نام او چیست؟ **فارض** گفت از نام این مرد اطلاع ندارم ولی تصور میکنم که دیوانه است. **شیخ ولدسدهی** پرسید برای چه تصور میکنی که دیوانه است؟ **فارض** اظهار کرد مردی که این لباس زنانه را در بر کند دیوانه است و یک مرد عاقل لباس زنان را در بر نمی نماید. **شیخ ولدسدهی** اظهار نمود این مرد میگوید که دیروز صبح نزدیک پل رودخانه **زاینده** تو را دیده و بتو گفت خاکی که درپشته چاه هفتم از مظهر قنات خشک شده وجود دارد برای تیمم بهترین خاک ها میباشد.

فارض گفت این مرد دروغ میگوید و من با او آشنائی نداشتم و ندارم و او آن حرف را بمن نزده است. مفتی اصفهان پرسید آیا تو دیروز از باغ شمشاد خارج شدی یا نه؟ **فارض** جواب مثبت داد. مفتی شهر پرسید **چه موقع** از باغ خارج شده و کجا **رفتی**؟ **فارض** جواب داد دیروز صبح ازباغ شمشاد خارج شدم و **بشهر** رفتم.

شیخ ولدسدهی پرسید برای چه بشهر رفتی؟

فارض جواب داد خاتون گفت بشهر بروم و برای او صابون کافوری خریداری کنم[1].

مفتی پرسید آیا تو که می گفتی بطرف شهر میرفتی این مرد را نزدیک پل رودخانه زاینده ندیدی؟ فارض گفت نه. شیخ ولدسدهی پرسید آیا هنگامی که از شهر مراجعت مینمودی او را نزدیک آن پل مشاهده نکردی؟ فارض جواب منفی داد. مفتی شهر گفت با تو دیگر کاری ندارم و میتوانی بروی. فارض از آن طالار خارج گردید.

مفتی خطاب به تنش گفت ای ملک محرر من در قصر سلطنتی است، آیا ممکن است دستور بدهی که اینجا بیاید. تنش یکی از خدمه گفت که برو و محرر را بیاور.

چند دقیقه دیگر محرر وارد طالار شد و مفتی و یرا نزدیک خود خواند و قدری در گوش او صحبت کرد و محرر را مرخص نمود و بعد از خروجش از طالار گفت ای ملک من محرر خود را فرستادم که از خانه چیزی بیاورد و باو سپردم که با قاطر کرایه بسرعت برود و برگردد. تنش گفت آیا آنچه باید از خانه ات بیاورد مربوط به موضوع مورد بحث است. مفتی گفت بلی ای ملک. تنش گفت من امر میکردم که او با یکی از اسبهای من برود. شیخ ولد سدهی گفت تا اسب را زین میکردند دیر میشد ولی قاطر کرایه، آماده است.

در آن موقع در شهر اصفهان، قاطر و درازگوش کرایه، وسیله نقلیه عمومی بود. کسانیکه کار فوری داشتند و میخواستند از یک نقطه به نقطه دیگر شهر بروند قاطر یا الاغ، کرایه میکردند و بعد از اینکه چهار پا را بمبدء برمیگردانیدند مبلغی قلیل کرایه می پرداختند و اگر نمیخواستند که چهار پا را بمبدء برگردانند تحویل یکی از ایستگاههائی که در شهر بود میدادند و در هر ایستگاه همواره یک عده قاطر و درازگوش، برای مسافرین آماده بود ولی میباید مسافر را بشناسند یا یک نفر معرف مسافر شود تا چهار پا را بمسافر واگذار نمایند و محرر شیخ ولد سدهی را در اصفهان همه میشناختند و لذا قاطری باو دادند و او با شتاب بخانه مفتی رفت و آنچه باو گفته شده بود آورد و آن را بدست مفتی داد.

شیخ ولدسدهی صندوقچه ای را که محررش آورده بود گشود و کاغذی از آن خارج کرد و بدست تنش داد و گفت ای ملک این نامه را بخوان. تنش نامه را خواند و بعد از یک بار خواندن برای مرتبه دوم آنرا مطالعه کرد و گفت این نامه را خطاب به خلیفه بغداد نوشته اند.

مفتی اصفهان گفت بلی ای ملک این نامه سوادنامه ایست که برکة القیس قاتل فرخ سلطان قبل از اینکه بقصاص برسد برای خلیفه بغداد نوشت و من اصل نامه را برای خلیفه فرستادم و سواد آنرا نگهداشتم و اصل و سواد نامه بخط محرر من میباشد برای اینکه برکة القیس نمیتوانست بنویسد.

تنش پرسید آیا مفاد این نامه را باطلاع شخصی که برکة القیس از وی شکایت کرده رسانیده ای؟ مفتی اصفهان گفت نه ای ملک و این نامه، راز آن مرد بود و راز خود را بمن سپرد و من مکلف بودم که رازدار باشم و شخصی که از وی در این نامه شکایت شده از موضوع اطلاع ندارد.

۱ ــ همانطور که امروز صابون ها را با اسانس شیمیائی که همه از مواد نفتی یا از قطران ذغال سنگ گرفته میشود معطر مینمایند در گذشته صابون های تجملی را با کافور معطر می کردند و آن را صابون کافوری می خواندند. مترجم.

تنش بفکر فرو رفت و مفتی اصفهان از او پرسید ای ملک، عزم تو چیست و چه باید کرد؟ **تنش** گفت تو که فقیه هستی نظریه خود را در این خصوص بگو. **شیخ ولدسدهی** از جا برخاست و به **تنش** نزدیک گردید و سر در گوشش نهاد و گفت ای ملک، شکایت **برکة القیس** از **ترکان خاتون** وارد است و قبل از اینکه آن مرد بقصاص برسد من میدانستم که **برکة القیس** بتحریک **ترکان خاتون** مبادرت بقتل **فرخ سلطان** کرد. خواهی پرسید اگر من از این موضوع اطلاع داشتم برای چه فتوای قتل **برکة القیس** را دادم. جواب من این است که **برکة القیس** مرتکب جنایت مشهود شد و بعد هم گفت که بدستور **ترکان خاتون** برجسته‌ترین رئیس قبایل کرمانشاهان را بقتل رسانیده است. ارتکاب قتل از طرف **برکة القیس** امری بود مسلم ولی دستور قتل دادن از طرف **ترکان خاتون** دلیل نداشت و با اینکه قرینه نشان میداد که **برکة القیس** بدستور **ترکان خاتون**، **فرخ سلطان** را بقتل رسانیده من نمیتوانستم واقعیت را که جنایت مشهود و اعتراف قاتل است مهمل بگذارم و بقرینه ترتیب اثر بدهم در مورد **عبدالله سنه** نیز همین وضع پیش آمده است. **عبدالله سنه** هم مرتکب جنایت مشهود شده و عده‌ای او را هنگام قتل **ابوحمزه** دیدند و دستگیرش کردند واز بیابان بشهر آورده تسلیم رئیس گزمه نمودند. این مرد میگوید که **ابوحمزه** را بدستور **ترکان خاتون** بقتل رسانیده ولی دلیلی وجود ندارد که گفته او را موجه کند. این بار هم من ناگزیرم که فتوای خود را براساس جنایت مشهود و اعتراف قاتل صادر نمایم نه براساس قرینه‌ای که نشان میدهد **ترکان خاتون** دستور قتل **ابوحمزه کفشگر** را صادر کرده است.

نجوای طولانی مفتی اصفهان با **تنش** تمام شد و **شیخ ولدسدهی** از ملک دور گردید و برجای خود نشست و تنش گفت:

صحبت پنهانی کافی است و باید آشکار صحبت کرد تا اینکه کسی تصور نکند که در اینجا بکسی سوءنیت دارند. آنگاه خطاب به **ترکان خاتون** گفت ای خاتون تو با اینکه زن برادر مرحوم من بودی ومن مجبورم که باحترام برادرم رعایت تو را بکنم نمیتوانم عدالت را فدای خویشاوندی بنمایم. این نامه که من در دست دارم نامه ایست که **برکة القیس** قبل از مرگ برای خلیفه نوشته تا اینکه خود را نزد خلیفه بغداد تبرئه کند و او بداند که قتل **برکة القیس** یک عمل تعبدی بوده و آن مرد چاره‌ای نداشت جز اینکه دستور تو را بموقع اجراء بگذارد. زیرا خلیفه وقتی او را از بغداد بسوی اصفهان فرستاد تحت فرماندهی تو قرار داد و **برکة القیس** و سایر افسران عرب مکلف بودند که اوامر تو را بموقع اجرا بگذارند. مفتی که اینجا حضور دارد مجبور شد که فتوای قتل **برکة القیس** را صادر نماید. زیرا خود او بقتل اعتراف کرد و دیگران و یرا هنگام ارتکاب قتل غافلگیر کردند. اینک واقعه‌ای دیگر پیش آمده که از هر حیث شبیه بواقعه قتل **فرخ سلطان** است و باز یکی از افسران تو که این بار رئیس یک قبیله کرمانشاهی است مرتکب قتل گردیده و میگوید تو باو دستور دادی که مرتکب قتل شود و او را دلخوش کردی که بعد از قتل **ابوحمزه** زوجه اش خواهی شد این وعده را به **برکة القیس** هم داده بودی و آن مرد بامید اینکه همسر تو شود دست بخون **فرخ سلطان** آلود و **عبدالله سنه هم** بامید وصل تو **ابوحمزه کفشگر** را بقتل رسانید. آیا تو اعتراف میکنی که **عبدالله سنه** بدستور تو **ابوحمزه کفشگر** را به قتل رسانیده؟

ترکان خاتون گفت ای برادر شوهر مگر تو نمیدانی که وقتی یک قاتل گرفتار میشود و خود را در معرض قصاص میبیند برای رهائی از قتل، دروغ میگوید و دیگران را متهم مینماید.

تنش گفت آیا برکة‌القیس هم که می گفت بدستور تو فرخ سلطان کرندی را کشت کاذب بود و دروغ بر زبان میاورد؟ ترکان خاتون گفت بلی ای برادرشوهر. تنش پرسید چگونه ممکن است که دو واقعه اتفاق بیفتد که این اندازه بهم شباهت داشته باشد بدون دخالت تو در هر دو واقعه، قاتل از افسران تو بوده و هر بار قاتل مبلغی از تو دریافت کرده و هر دفعه قاتل بعد از دستگیری گفته که تو باو وعده ازدواج داده بودی و هر دفعه هم قاتل در حین ارتکاب قتل غافلگیر شده است. در این شهر، زن فراوان است و چرا قاتلین نگفتند که زن دیگری آنها را تحریک بقتل کرد و برای چه اظهار نکردند که دیگری بآنها پول داد. فرض میکنیم که برکة‌القیس و این مرد که اینک در اینجا دیده میشود دروغ گفته اند اما موضوع مردانی که دیشب در راه سه ده بودند و میگفتند که انتظار آمدن عروس را از سه ده میکشند که دروغ نیست. در صورتیکه شب قبل در سه ده عروسی نبود و کسانی که دنبال عروس میروند بخانه اش مراجعه مینمایند و در بیابان کنار چاه یک قنات خشک معطل نمیشوند تا اینکه عروس بیاید و او را بشهر ببرند آن اشخاص بعد از اینکه عبدالله سنه را تسلیم رئیس گزمه کردند ناپدید شدند و رئیس گزمه نتوانسته حتی یکی از آنها را پیدا کند. ناپدید شدن آنها با اینکه بگفته رئیس گزمه اهل این شهر بوده اند نشان میدهد که منظورشان از حضور در آن منطقه غافلگیر کردن عبدالله سنه بوده و طوری خود را پنهان کردند که وقتی عبدالله سنه و ابوحمزه بآنجا رسیدند آنها را ندیدند و با اینکه فانوس های روشن داشتند روشنائی فانوس ها را هم پنهان نمودند و تو باید بگوئی آنها که بودند.

ترکان خاتون گفت ای برادر شوهر من آنها را نمی شناسم و نمیدانم که بودند و چه منظور داشتند.

تنش گفت ای خاتون هیچ راز برای همیشه پنهان نمیماند و عاقبت آشکار میشود. این عده که با فانوس و شب در راه سه ده کمین میکشیدند تا اینکه عبدالله سنه را در موقع قتل ابوحمزه غافلگیر کنند کشف خواهند شد و اگر یکی از آنها کشف گردد سایرین را بروز خواهد داد و آنها خواهند گفت که تو آنان را مأمور کردی که هنگام شب، در راه سه ده اینمرد را که اینک در اینجا با لباس زنانه نشسته غافل گیر نمایند. من بر هوش تو آفرین میگویم که توانستی با یک حیله ماهرانه و درعین حال ساده، ابوحمزه کفشگر را از خانه خارج کنی و او را واداری که باتفاق عبدالله سنه از شهر خارج شود و راه سه ده را پیش بگیرد تا این که عبدالله سنه بتواند وی را در بیابان بقتل برساند و اگر این مرد نام برکیارق را برزبان نمیآورد و نمی گفت که برادرزاده من در سه ده منتظر ابوحمزه است، محال بود که آن مرد از منزل خارج شود و راه بیابان را پیش بگیرد تا در صحرا بدست عبدالله سنه کشته شود.

ترکان خاتون گفت ای برادرشوهر من نمی فهمم که منظور تو از طرح اسم برکیارق چیست؟ اطلاعات من راجع به برکیارق محدود است به شبی که او از کاخ سلطنتی اصفهان گریخت و دیگر نمیدانم کجا رفت و چه میکند.

تنش خطاب به عبدالله سنه گفت خاتون چه دستور بتو داد؟ جوان کرمانشاهی جواب داد خاتون بمن گفت لباس زنانه بپوشم و بخانه ابوحمزه کفشگر بروم و در را بکوبم و بگویم از جانب برکیارق میآیم و پیامی برای ابوحمزه دارم که باید بدون لحظه ای تأخیر باو برسانم.

تنش پرسید آیا تو برکیارق را میشناختی جوان کرمانشاهی گفت من اسم او را شنیده بودم و وقتی بدستور خاتون او را در کاخ سلطنتی حبس کردند تحت ریاست فرخ سلطان نگهبان وی شدم.

تنش پرسید آیا میدانستی بعد از این که **برکیارق** از اصفهان گریخت کجا رفت؟ جوان کرمانشاهی جواب منفی داد.

تنش خطاب به **ترکان خاتون** گفت این مرد ساده‌تر از آن است که موضوع برکیارق بذهنش برسد و بتواند با آن خدعه **ابوحمزه** را از خانه خارج نماید و این حیله از تو می باشد. تو باین مرد گفتی که نام **برکیارق** را نزد **ابوحمزه** ببرد و بعنوان این که وی در **سه ده** منتظر است **ابوحمزه** را از خانه خارج نماید.

محمود سجستانی که تا آن موقع ساکت بود بسخن در آمد و گفت ای ملک داعی نخست با **برکیارق** خصومت کرد زیرا آن جوان عهدی را که با داعی نخست بسته بود زیر پا گذاشت اما باطنی ها در این اواخر با خاتون دشمنی نکردند.

ترکان خاتون گفت ای مرد، آیا تو ملحد هستی؟ **محمود سجستانی** گفت من باطنی هستم. **ترکان خاتون** گفت من در قتل **ابوحمزه** کوچکترین دخالت نداشته‌ام ولی نگو که ملحدین با من خصومت نکردند. مگر روزی که پسر من **محمود** بعد از مرگ پدرش **ملکشاه** پادشاه شد شما ملحدین به فرماندهی **ابوحمزه کفشگر** بکمک **برکیارق** نشتافتید تا این که پسرم را از سلطنت برکنار نمائید و **برکیارق** را بر تخت سلطنت ایران بنشانید؟ اگر این عمل خصومت نیست پس دشمنی چیست و آیا دشمنی از این بزرگتر می شود که تاج و تخت ایران را از پسرم **محمود** گرفتید و به **برکیارق** دادید؟

محمود سجستانی گفت ای خاتون من گفتم که در این اواخر ما بضد تو اقدامی نکردیم.

ترکان خاتون گفت شما ملحدین طوری مرا ناتوان و بدبخت کردید که ضرورت نداشت در این اواخر با من دشمنی کنید. چون میدانستید که من آنچنان خوار و ضعیف شده‌ام که ارزش آن را ندارم که با من خصومت نمایند و من در واقعه قتل **ابوحمزه** دست خدا را دخیل می بینم و خدا خواست که بدست این مرد کرمانشاهی، انتقام ما را یعنی من و فرزندم را از **ابوحمزه کفشگر** بگیرد.

وقتی صحبت **ترکان خاتون** باین جا رسید متوسل به مؤثرترین سلاح زنانه یعنی گریه شد و یک مرتبه، گریستن را آغاز کرد بطوری که حتی **محمود سجستانی** که میدانست باطنی ها **محمود** پسر **ترکان خاتون** را از سلطنت دور کردند و **برکیارق** را بجایش منصوب نمودند تحت تأثیر قرار گرفت. ولی زود بر تأثر خود غلبه کرد و گفت ای خاتون در این جا، موضوعی دیگر مطرح است نه مسئله سلطنت فرزندت **محمود** و اگر باطنی ها در آن موقع بکمک **برکیارق** برخاستند از این جهت بود که **برکیارق** پسر ارشد **ملکشاه** بود و بعد از مرگ پدرش سلطنت ایران باو می رسید نه به **محمود** فرزند خردسال تو.

ترکان خاتون گفت اگر **برکیارق** پسر ارشد **مکلشاه** وارث تاج وتخت ایران است برای چه شما برادر شوهوم **تنش** را پادشاه ایران میدانید.

جواب منطقی و صریح **ترکان خاتون**، **تنش** را ناراحت کرد و **محمود سجستانی** هم معذب شد و متوجه گردید برای جواب دادن به **ترکان خاتون** باید حقیقت را برزبان بیاورد وچنین گفت: ای خاتون ما باطنی هستیم و در نظر ما، مصالح کیش باطنی خیلی اهمیّت دارد. روزی که ما بطرفداری از **برکیارق** برخاستیم از این جهت بود که دیدیم تو با ما دشمن هستی و اگر دستت برسد نسل باطنی ها را از صفحه روزگار برخواهی انداخت. ولی **برکیارق** نسبت بما ابراز دوستی میکرد و نشان میداد که اگر پادشاه ایران شود کیش باطنی را

ازاد خواهد گذاشت. بهمین جهت ما کمک کردیم تا این که بر تخت سلطنت ایران جلوس کند و روزی که دیدیم با ما کج رفتاری میکند روش خود را تغییر دادیم و امروز موافقت ما با ملک تنش ناشی از این است که او کیش ما را در تمام کشورهائی که جزو قلمرو اوست آزاد گذاشته و ما می توانیم در تمام ممالکی که تحت سلطه تنش می باشد بآزادی بوظائف دینی خود قیام نمائیم.

ترکان خاتون که تا آن موقع میگریست گفت و لابد روزی که تنش با شما ملحدین کج رفتاری کند با او همان خواهید کرد که با پسر من محمود و برکیارق کردید.

محمود سجستانی گفت ای خاتون، تو برای خلط مبحث، راجع بمسائلی صحبت میکنی که مربوط باتهام واردبر تو نیست. تو متهم هستی که دستور قتل داعی نخست ابوحمزه کفشگر را صادر کرده‌ای و قرائن هم نشان می دهد که این اتهام درست است زیرا علاوه بر این که قاتل میگوید دستور قتل را از تو گرفته و تو او را با دادن هزار دینار و وعده ازدواج تطمیع کردی بطوری که ملک گفت مسئله ناپدید شدن کسانیکه شب قبل آمده بودند تا عروس را ببرند نیز در بین میباشد و نشان می دهد که تو عده‌ای را مأمور کردی که در راه سه ده کمین بگیرند و عبدالله سنه را هنگام قتل ابوحمزه دستگیر نمایند تا اینکه مجال انکار برای او باقی نماند و بطور حتم بقصاص برسد و تو مجبور نشوی بوعده‌ای که باو دادی وفا کنی و زوجه اش بشوی. این است تهمتی که بر تو وارد آورده‌اند و چون قرائن نشان میدهد که تو محرک قتل ابوحمزه هستی من از ملک و مفتی اصفهان تقاضا میکنم تو را بمجازات برسانند.

سکوت بر مجلس مستولی شد و تنش از مفتی پرسید: یا شیخ فتوای خود را صادر کن. مفتی گفت فتوای من در مورد عبدالله سنه معلوم است و او مرتکب قتل عمدی شده و جنایت او را دیده‌اند و مستوجب قصاص است. عبدالله سنه گفت اگر یک مسلمان یک مرتد را بقتل برساند آیا مستوجب قصاص میباشد؟

مفتی اصفهان اظهار کرد تا وقتی مرتد بودن یکنفر به ثبوت نرسیده نمیتوان او را مرتد دانست. عبدالله سنه گفت مرتد بودن ابوحمزه بحد شیاع رسیده بود و لزومی نداشت که به ثبوت برسد و در اصفهان همه می ذانند که او از پیشوایان بزرگ ملاحده بشمار میآید.

شیخ ولدسدهی گفت تو میگوئی که ترکان خاتون بتو دستور داد که ابوحمزه را بتقل برسانی و در عوض زوجه تو بشود و اینک میگوئی که ابوحمزه مرتد بود و میخواهی برسانی که چون آن مرد مرتد بشمار میآمده او را کشته‌ای و کدام یک از دو گفته تو درست است؟ عبدالله سنه پرسید مگر بین دو گفته من مغایرت وجود دارد. مفتی جواب مثبت داد و اظهار کرد که ابوحمزه کفشگر ملحد بود نه مرتد زیرا پدر ابوحمزه ملحد بوده است و او وقتی بدنیا آمد دین پدر را پذیرفت. عبدالله سنه گفت آیا یک ملحد مستوجب قتل هست یا نه؟ شیخ ولد گفت در صورتیکه کافر حربی باشد و با مسلمین بجنگد بلی.

عبدالله سنه اظهار کرد ملحدینی که باصفهان آمده‌اند چند بار با مسلمین جنگیده‌اند. ترکان خاتون که متوجه شد مفتی اصفهان در مضیقه قرار گرفته بکمک عبدالله سنه برخاست و گفت عمل این مرد فی نفسه یک کار ثواب بوده و نباید بخاطر قتل ابوحمزه وی را مورد قصاص قرار داد.

تنش متوجه گردید که مذاکرات آن مجلس وضعی دشوار پیدا کرده است و او نمیخواست چیزهائی گفته شود که بر محمود سجستانی آنهم بعد از قتل مردی چون ابوحمزه گران بیاید ولذا گفت هر چه مذاکره شد

کافی است و مجلس را ختم میکنیم و امر کرد که **عبدالله سنه** را بزندان ببرند و برایش جامه تهیه نمایند تا لباس زنانه را از تن بدر کند و لباس مردانه بپوشد، به **ترکان خاتون** هم گفت که میتواند به مسکن خود مراجعت نماید و بوی سپرد که از هر گونه اقدام که سبب فتنه انگیزی گردد خود داری نماید.

بعد از اینکه **عبدالله سنه** را بزندان بردند و **ترکان خاتون** رفت **شیخ ولدسدهی** هم برخاست که برود **تنش** باو گفت یا شیخ فتوای خود را بنویس و برای من بفرست.

بعد از اینکه مفتی اصفهان رفت **تنش** ماند و **محمود سجستانی** و آن مرد گفت ای ملک از مذاکراتی که امروز در این جا شد برای من تردید باقی نماند که محرک قتل **ابوحمزه**، **ترکان خاتون** است و من از تو قصاص این زن را میخواهم. **تنش** پرسید برای او چه مجازات میخواهی؟ **محمود سجستانی** جواب داد این زن باید بقتل برسد.

تنش گفت ای داعی باور کن که من باندازه تو و شاید بیش از تو از مرگ **ابوحمزه کفشگر** متأثر هستم زیرا میدانم که **ابوحمزه** مردی بود که کمتر نظیر وی در جهان دیده میشود. با اینکه کیش من غیر از کیش **ابوحمزه** است و او باطنی بود و من مسلمان میباشم مردی را به تقوای او ندیده‌ام و در تمام مدتی که او با من زندگی میکرد یک عمل ناپسند از او مشاهده نکردم و یک حرف نادرست از دهانش نشنیدم. برای تو مرگ **ابوحمزه** خیلی دردناک نیست ولی بعد از مرگ وی من یک دوست و حامی بزرگ را از دست دادم و اگر او بمن کمک نمیکرد بسلطنت نمیرسیدم.

محمود سجستانی از اظهارات **تنش** که در مدح **ابوحمزه** بر زبان آورد ناراحت شد و گفت ای ملک من تصدیق میکنم که **ابوحمزه کفشگر** مردی بزرگ بود و خدماتی برجسته بکیش ما کرد. ولی او نمیتوانست بدون فداکاری باطنی ها تو را بسلطنت برساند و کیش باطنی را در کشورهای متعدد توسعه بدهد. آنچه سبب موفقیت تو و توسعه کیش باطنی گردید فداکاری باطنی ها بود که بدون دریغ جان و مال خود را فدا کردند. اگر **ابوحمزه کفشگر** نمیبود دیگری عهده‌دار فرماندهی باطنی ها میشد و باز همین موفقیت نصیب ملک و باطنی ها میگردید.

تنش اظهار کرد این امری بدیهی است و بدون وفاداری و فداکاری باطنیان، **ابوحمزه** به تنهائی نمیتوانست مرا به سلطنت برساند اما لیاقت افراد از لحاظ پیشرفت کارها اثر دارد و اگر این موضوع نبود لیاقت افراد ارزش نداشت و در هرحال من خوشوقتم که بعد از مرگ **ابوحمزه کفشگر** میتوانم از دوستی مردی چون تو که معاون او بودی برخوردارشوم.

محمود سجستانی گفت ای ملک از حسن نیت تو نسبت بخود سپاسگزارم و امیدوارم که قاتل اصلی **ابوحمزه** را بما بسپاری تا اینکه او را بقصاص برسانیم. **تنش** پرسید آیا میخواهید که من زن برادر خود را بشما واگذارکنم تا اینکه او را مجازات کنید؟ **محمود سجستانی** گفت: بلی. **تنش** پرسید برای او چه مجازاتی در نظر گرفته اید؟ **محمود سجستانی** گفت ما او را بقتل خواهیم رسانید.

تنش پرسید آیا قصد دارید که یک زن را بقتل برسانید؟ **محمود سجستانی** گفت این زن قاتل اصلی است و باید کشته شود منتها ما بوسیله جلاد او را نمیکشیم بلکه دو مشت او را میبندیم و سپس بوسیله یک طناب محکم گیسوی او را و گردنش را بدم یک قاطر چموش میبندیم و درصحرا رهایش میکنیم.

تنش اظهار کرد اینطور کشتن بدتر از این است که جلاد سر محکوم را از بدن جدا نماید. **محمود**

سجستانی گفت زنهائی را که مستوجب قتل هستند اینطور بقتل می رسانند تا اینکه مردم جدا شدن سرش را از بدن نبینند و خونشان در انظار ریخته نشود.

تنش گفت ای داعی بزرگ اگر **ترکان خاتون** مستوجب قتل بود امروزدراینجا **شیخ ولدسدهی** فتوای قتلش را صادر میکرد. **محمود سجستانی** جواب داد ای **ملک** من تصدیق میکنم که **شیخ ولدسدهی** مردی است پرهیزکار اما یک انسان میباشد و یک انسان عادی نمیتواند در محضر یک سلطان مثل تو، فتوای قتل زن برادرش را صادر نماید. امروزمن حس کردم که توازمذاکراتی که شد ناراحت بودی وجلسه را خاتمه دادی که آن مذاکرات ادامه پیدا نکند. من میفهمیدم که **شیخ ولدسدهی** هم بسیار ناراحت است چون آن مرد در گناهکاری **ترکان خاتون** تردیدی نداشت و اگر مردد میبود نامه ای را که **برکة القیس** به خلیفه بغداد نوشت بتو نشان نمیداد و آن نامه را بتو ارائه داد تا تو بدانی که زن برادرت دست بخون **فرخ سلطان** هم آلوده است. ولی مفتی اصفهان نمیتوانست در حضورپادشاهی چون توفتوای قتل زن برادرت را صادرنماید و من عقیده دارم که اگرملک درمجمع امروزحضورنداشت **شیخ ولدسدهی** فتوای قتل **ترکان خاتون** را صادرمینمود.

تنش هم درباطن همین عقیده را داشت و میفهمید که اگر او نبود مفتی اصفهان **ترکان خاتون** را محکوم بقتل میکرد ولی برای اینکه وی زن برادرش محسوب میگردد از صدور فتوای قتل خودداری کرد. اما برادر **ملکشاه** سلجوقی که در آن مّوقع سلطان ایران بود نمیتوانست تحمل نماید که زن برادر او را بقتل برسانند و بفکر افتاد که **محمود سجستانی** را از قصاص **ترکان خاتون** منصرف نماید و گفت: بفرض اینکه **ترکان خاتون** محرک قتل **ابوحمزه کفشگر** باشد می توان دیه او را پرداخت تا محرک قتل از قصاص معاف باشد.

محمود سجستانی گفت ای ملک، دیه در مورد قتل غیر عمدی که مسبوق به قصد و تمهید نباشد قابل قبول است. وقتی محرک قتل با قصد و تمهید، مبادرت بنابود کردن یک نفرنماید، و بقاتل پول بدهد و با وعده ازدواج و یرا تطمیع کند. نمیتوان خونبهای مقتول را پذیرفت و در این مورد، قاتل باید بقصاص برسد و کشته شود.

تنش گفت من میگویم که صبر کنید تا نظریه امام شما در این خصوص برسد.

محمود سجستانی جواب داد برای چه منتظر وصول نظریه امام باشیم؟ **تنش** که منظورش دفع الوقت بود گفت **ابوحمزه کفشگر** داعی نخست بشمار میآمد و باطنی ها بعد از امام خود مردی برجسته تر از او نداشتند و یک چنین مردی بدست یک جوان کرمانشاهی بقتل رسیده است و هنوز امام شما از این موضوع بی اطلاع میباشد، صبر کنید تا امام شما مطلع شود و بگوید که وظیفه شما چیست؟ **محمود سجستانی** گفت ای ملک اگر منظور تو وظیفه من از لحاظ بانجام رسانیدن کارهای **ابوحمزه** میباشد وظیفه من روشن و معلوم است. زیرا من معاون **ابوحمزه** بودم و یک معاون بعد از مرگ رئیس خود جانشین او میشود و حکمت انتخاب معاون همین ست که درزمان حیات رئیس در کارها باو کمک نماید و بعد ازمرگش جانشین وی گردد.

پس من از امروز، جانشین **ابوحمزه** میباشم و هر کار که او بانجام میرسانید من بانجام خواهم رسانید. ما دارای عنوان **داعی نخست** نمیباشم و اما در مورد قتل **ابوحمزه** تکلیف من روشن است و من که از امروز بجای **ابوحمزه** نشسته ام باید قاتل آن مرد را بقصاص برسانم و این موضوع احتیاج بنظریه امام ما ندارد و یک داعی برای بقصاص رسانیدن یک قاتل نیازمند اجازه مخصوص امام نیست. اگر امروز دریکی از کشورهائی

که در قلمرو تو میباشد مردی دیگری را بقتل برساند آیا حاکم آن محل برای قصاص محتاج اجازه مخصوص تو است؟ البته نه و هر حاکم در هر کشور، قاتل را مجازات میکند.

تنش اظهار کرد ولی در این جا من سلطان هستم و قصاص با من است نه با شما. **محمود سجستانی** گفت ای ملک، ما اولیای مقتول هستیم و با اینکه تو سلطان میباشی و همه سلطنت تو را قبول دارند طبق آئین و سنت، تو باید قاتل را بما که اولیای مقتول هستیم واگذار نمائی تا ما وی را بقصاص برسانیم.

تنش متوجه گردید که **محمود** حرفی درست میزند. در آن موقع در تمام کشورهای ایران از جمله اصفهان بعد از اینکه جرم یک قاتل به ثبوت میرسید او را باولیای مقتول تسلیم میکردند که آنها ویرا بقصاص برسانند و از طرف مفتی یا حاکم، نماینده‌ای هنگام قصاص حضور مییافت تا اینکه محکوم را بهمان نحو که باید بقتل برسد قصاص کنند و او را مورد شکنجه های شدید قرار ندهند.

با اینکه **تنش** میدانست که **محمود سجستانی** درست میگوید و باید **ترکان خاتون** را به باطنی ها واگذاشت تا او را بقصاص برسانند چون نمیخواست که زن برادرخود را تحویل باطنی ها بدهد گفت: **ابوحمزه** در اینجا خویشاوند ندارد تا اینکه قاتل او را بخویشاوندانش تسلیم کنند. معهذا من بمناسبت علاقه‌ای که به **ابوحمزه** داشتم دستور میدهم که **عبدالله سنه** را بشما واگذار نمایند.

محمود سجستانی گفت ای ملک تو میدانی که **عبدالله سنه** دست نشانده و مأمور قتل بود و قاتل اصلی **ترکان خاتون** است و تو باید دستور بدهی که **ترکان خاتون** را بما تسلیم نمایند. البته **عبدالله سنه** هم باید بقتل برسد ولی برای ما قتل **ترکان خاتون** که محرک قتل و قاتل اصلی است بیشتر اهمیّت دارد.

تنش پرسید آیا خبر مقتول شدن **ابوحمزه** را برای امام خود فرستاده اید؟ **محمود سجستانی** گفت در همان ساعت که من آن خبر را شنیدم و رفتم جسد **ابوحمزه** را دیدم خبر مقتول شدن او را برای امام فرستادم و پیک حامل نامه من باید روز و شب راه بپیماید و خود را به **الموت** برساند و نامه را بامام تسلیم کند.

تنش که نمیخواست موضوع تسلیم کردن **ترکان خاتون** جنبه جدی پیدا کند پرسید **ابوحمزه** را در کجا دفن خواهید کرد؟ **محمود سجستانی** گفت در **قلعه ارجان** دفن خواهیم نمود و اینک ویرا در اینجا بامانت میگذاریم تا اینکه موقع انتقال جسد به قلعه **ارجان** برسد.

تنش اظهار کرد من اسم آن قلعه را چند بار شنیده‌ام و گویا قلعه‌ای متین است. **محمود سجستانی** گفت بلی ای **ملک** وهمان قلعه‌یی است که برادرزاده‌ات **برکیارق** در آن سکونت دارد.

تنش اظهار کرد **ابوحمزه** بمن گفت که برادر زاده‌ام دریکی از قلاع باطنی است ولی من نمیدانستم که وی در قلعه **ارجان** است و وضع زندگی او در آنجا چگونه میباشد. **محمود سجستانی** گفت تمام وسائل راحتی او در آنجا فراهم گردیده و با او با کمال احترام رفتار مینمایند و شایعه **عبدالله سنه** مشعر بر اینکه **برکیارق** از آن قلعه خارج گردیده صحیح نیست.

بعد از این گفته، **محمود سجستانی** حرکتی کرد که از جا برخیزد و برود، گفت ای **ملک** موضوع **ترکان خاتون** چه میشود و آیا دستور نمی دهی که او را بما تسلیم کنند؟ **تنش** گفت امروز شیخ **ولدسدهی** مفتی **اصفهان** فتوای کتبی خود را برای من میفرستد و بعد از اینکه فتوای او رسید وضع ما برای مذاکره روشن‌تر **میشود.**

محمود سجستانی از جا برخاست و از تنش خداحافظی کرد و از قصر سلطنتی اصفهان خارج گردید. **هنگام مراجعت از آن قصر محمود سجستانی** حس کرد که **تنش، ترکان خاتون** را تسلیم باطنی ها نخواهد کرد تا اینکه او را بقتل برسانند در صورتیکه میدانست که زن برادرش نسبت باو نظر خوب ندارد.

محمود سجستانی از **ابوحمزه کفشگر** شنیده بود که **ترکان خاتون** خواهان **تنش** است و میل دارد که زوجه او بشود. ولی نه از لحاظ اینکه به **تنش** علاقه داشته باشد بلکه از آن جهت که میداند اگر زوجه **تنش** شود دارای قدرت خواهد گردید. چون **ترکان خاتون** میخواست همسر **تنش** شود و زنی هم بود جوان و زیبا و زن برادر **تنش** هم بشمار میآمد **محمود سجستانی** میاندیشید که **تنش** هم نسبت بآن زن متمایل گردیده، قصد دارد آن زن را بگیرد. یا اینکه عرق مردانگی باو اجازه نمیدهد که زن برادر خود را تسلیم باطنی ها نماید که وی را بقتل برسانند.

محمود سجستانی پیش بینی کرد که اگر **ترکان خاتون** همسر تنش شود برای باطنی ها وضعی خطرناک پیش خواهد آمد. زیرا با اینکه **تنش** باطنی ها را در کشورهای قلمرو خود آزاد گذاشته بود کیش اسلام را داشت و نمیتوانست در باطن نسبت به پیروان **حسن صباح** خوش بین باشد و بعد از ازدواج با **ترکان خاتون** شاید بتحریک آن زن با باطنی ها بدرفتاری کند و وضع باطنی ها در کشورهای ایران مثل دورهٔ **ملکشاه سلجوقی** شود. حتی اگر **ترکان خاتون** میفهمید که **تنش** بعد از قتل مردی چون **ابوحمزه** کوچکترین اعتراضی باو نکرد و حاضر نشد که وی را مورد قصاص قرار بدهد متهور می گردید وعده‌ای دیگر از سران باطنی را بقتل میرسانید و آنگاه ممکن بود از **تنش** بخواهد که باطنی ها را از بین ببرد.

بر **محمود سجستانی** محقق شد که **تنش** در قبال **ترکان خاتون**، ناتوان است و آن ناتوانی یا از تمایل آن مرد نسبت بآن زن ناشی میشود یا از مردانگی و عرق خویشاوندی و چون **ترکان خاتون** با باطنی ها خصومت دارد از کمک معنوی **تنش** برای از بین بردن باطنیان استفاده خواهد کرد. در همان روز **محمود سجستانی** تصمیم گرفت که **ترکان خاتون** را نابود نماید و او را بدست یکی از باطنی ها بهلاکت برساند ولی میدانست که باید با احتیاط رفتار کند.

اگر **تنش** می فهمید که زن برادر او را یک باطنی بقتل رسانیده شاید فرمان قتل عام تمام باطنی ها را صادر میکرد یا کیش باطنی را از کشورهای ایران برمیانداخت. در کشورهای شرق، قتل عام صدها یا هزارها نفر، برای گرفتن انتقام خون یک نفر بدون سابقه نبود و **محمود سجستانی** نمیخواست که آتش فتنه روشن گردد و موفقیت هائی که باطنیان بدست آورده بودند از بین برود. باطنی ها با این که در کشورهای ایران آزاد شدند نسبت بمسلمین در اقلیت بودند و اگر جنگ مذهبی در میگرفت شاید تا آخرین نفر بقتل میرسیدند. دعاة باطنی هنوز فرصت بدست نیاورده بودند که بتوانند در کشورهای ایران عده‌ای کثیر از مردم را باطنی کنند برای اینکه هنوز، جز مدتی قلیل از آزاد شدن کیش باطنی در کشورهای ایران بحکم **تنش** نمیگذشت و آن آزادی هم در کشورهائی که مستقیم تحت سلطه **تنش** بود به باطنی ها داده می شد و در نقاط دیگر طرفداران **حسن صباح** آزادی نداشتند و نمیتوانستند علنی بوظائف مذهبی خود قیام نمایند.

هرگاه در آن موقع، **محمود سجستانی** بدون احتیاط اقدام میکرد و **ترکان خاتون** را طوری بقتل میرسانید که باطنی ها مسئول شناخته میشدند یحتمل نسل باطنی ها در کشورهای ایران برمیافتاد و خود **محمود سجستانی** هم بقتل میرسید و اگر زنده میماند نزد **حسن صباح** سخت مورد بازخواست قرار می گرفت که چرا هر چه را

ابوحمزه ریسیده پنبه کرده است و کیش باطنی را طوری در کشور ایران بقهقری برده که از دوره سلطنت **ملکشاه** هم عقب تر افتاد.

محمود سجستانی بعد از این افکار بخود گفت صبر میکنم تا فتوای **شیخ ولد سدهی** صادر شود و بعد از آن تفصیل وقایع را برای امام خواهم نوشت و کسب تکلیف خواهم کرد.

عصر آن روز، فتوای کتبی مفتی اصفهان که چیزی تازه در آن دیده نمیشد بدست **تنش** رسید و **محمود سجستانی** را احضار کرد و فتوا را باو نشان داد.

شیخ ولدسدهی فقط فتوای قصاص **عبدالله سنه** را صادر کرده بود و **ترکان خاتون** را بمناسبت موجود نبودن مدرک از تهمتی که باو زده بودند مبری دانست.

تنش با صورت حق بجانب به **محمود سجستانی** گفت وقتی **شیخ ولدسدهی**، **ترکان خاتون** را مبری میداند چگونه من میتوانم او را به باطنی ها تسلیم نمایم تا بقصاص برسانند؟ ولی با اینکه **ابوحمزه** در این شهر خویشاوند ندارد من **عبدالله سنه** را بشما وامیگذارم که وی را بقتل برسانید. **محمود سجستانی** به **تنش** گفت ای **ملک**، قتل **عبدالله سنه** ما را از قتل **ابوحمزه کفشگر** تسکین نمیدهد. **ابوحمزه کفشگر** نسبت به **عبدالله سنه** آنقدر بزرگ بود که اگر یکصد مرد چون **عبدالله سنه** برای خون **ابوحمزه** بقصاص برسند باز انتقام خون او گرفته نشده است. **محمود سجستانی**، **عبدالله سنه** را تحویل نگرفت و از حضور **تنش** رفت و همان روز، نامه ای مفصل برای **حسن صباح** نوشت. در نامه اول که **محمود سجستانی** برای **حسن صباح** فرستاد نتوانست چگونگی وقایع را بتفصیل بیان کند. اما در نامه دوم آنچه دیده و شنیده و استنباط کرده بود برای **حسن صباح** نوشت و گفت بدون تردید، دستی که **ابوحمزه کفشگر** را کشت دست **ترکان خاتون** بود که از آستین **عبدالله سنه** جوان کرمانشاهی که رئیس یکی از قبایل کوچک کرمانشاهان است بیرون آمد و **ترکان خاتون** طوری در **تنش** نفوذ دارد که سلطان با این که میداند قاتل اصلی **ابوحمزه**، **ترکان خاتون** است نمی تواند او را بقصاص برساند و **ترکان خاتون** میکوشد که همسر **تنش** شود و اگر این وصلت سر بگیرد خطر نابودی باطنی ها را تهدید مینماید و من عقیده دارم که باید **ترکان خاتون** نابود شود مشروط بر این که **تنش** نفهمد که وی بوسیله ما بدیار عدم فرستاده شده است.

چون اگر **تنش** بفهمد که ما او را نابود کرده ایم کینه باطنی ها را بر دل خواهد گرفت و خصومت او برای ما خیلی زیان خواهد داشت. بعد **محمود سجستانی** چنین نوشت: نه ما باید برای نابود کردن **ترکان خاتون** بظاهر اقدام کنیم نه **برکیارق** را که با این زن دشمن است وادار باین کار کنیم، چون اگر **برکیارق** مبادرت به قتل **ترکان خاتون** کند، **تنش** خواهد فهمید که بتحریک ما میباشد زیرا آن جوان در قلعه **ارجان** تحت نظر ما بسر میبرد و من فکر میکنم که باید شکل ظاهری کار را طوری ساخت که تصور شود خلیفه بغداد درصدد برآمده که **ترکان خاتون** را نابود نماید.

اگر آن خداوند با این نظریه موافقت کند ایجاد این تصور، در اذهان اشکال ندارد و ممکن است بهم کیشان ما در تمام کشورهای ایران و شام دستور داد که یک تبلیغ دامنه دار را از طرف خلیفه بغداد بضد **ترکان خاتون** بطور غیرمستقیم شروع نمایند تا مردم گمان کنند که خلیفه بغداد بشدت با **ترکان خاتون** خصومت دارد و خواهان نابودی وی میباشد. وقتی این تصور، در اذهان، جایگزین شد اگر شخصی که مأمور نابود کردن **ترکان خاتون** میشود وضع و کسوت یک عرب را داشته باشد همه یقین حاصل خواهند کرد که **ترکان خاتون** از

طرف خلیفه بقتل رسیده است و میتوان جلوه داد **که** قتل برکة‌القیس که ترکان **خاتون** وی را مأمور قتل **فرخ سلطان** کرد سبب خصومت خلیفه نسبت به **ترکان خاتون** گردید و خود برکة‌القیس قبل از این که بقصاص **برسد** بوسیله نامه، چگونگی خدعه **ترکان خاتون** را باطلاع خلیفه بغداد رسانید.

کشتار در اصفهان

ما در آغاز این سرگذشت تا آنجا که از اسناد قدیم استنباط میشد **وضع الموت** را بیان کردیم و وضع زندگی **حسن صباح** را در آن شهر گفتیم و خاطرنشان نمودیم که **حسن صباح** قبل از **قیامت القیامه** کسانی را که میخواستند او را ببینند هنگام نماز مغرب میپذیرفت و هرکس میتوانست بوی نزدیک شود و هر چه میخواهد بپرسد و تقاضا نماید از آن مرد جواب بشنود بعد از **قیامت القیامه** دیگر **حسن صباح** برای نماز خواندن **بمسجد الموت** نمیرفت ولی هر بامداد مردم را در **ارک شهر الموت** بحضور میپذیرفت. **حسن صباح** هرگز بعلت این که مورد سوء قصد قرار خواهد گرفت از پذیرفتن اشخاص خودداری نکرد حتی هنگامیکه **خواجه نظام الملک** وزیر **ملکشاه سلجوقی** برای سرش دو یست هزار دینار زریعنی دو یست هزار مثقال طلا قیمت تعیین کرد و شاید در قدیم در کشورهای شرقی سری وجود نداشته که دو یست هزار مثقال طلا ارزش داشته باشد[1].

باطنی ها حتی در دوره صدارت **نظام الملک** هم بآزادی نزد **حسن صباح** میرفتند وکسی آنها را مورد تفتیش قرار نمیداد. ولی دیگران را قبل از اینکه نزد **حسن صباح** بروند تفتیش میکردند و اگر سلاح کوچک داشتند از آنان میگرفتند و سلاح بزرگ هم بخوبی دیده میشد و قابل پنهان کردن نبود. در بعضی از کتابها نوشته شده **که حسن صباح** خود را از مردم پنهان میکرد و هیچ کس او را نمیدید و این گفته صحیح نیست اگر **حسن صباح** خود را پنهان میکرد و دیده نمیشد آن موفقیت بزرگ را در زمان حیات کسب نمینمود. هیچ رهبر معنوی و روحانی نمیتواند با پنهان کردن خو یش وسیله موفقیت اصلی را که برای بکرسی نشانیدن آن تلاش میکند فراهم نماید واین یک واقعیت غیرقابل انکار است. امروز هم مثل دوره **حسن صباح** شخصی که داعی است و میخواهد یک اصل معنوی و روحانی را بموفقیت برساند باید خود را بمردم نشان بدهد و با آنها تماس داشته باشد. امروز چون وسائل ارتباط جمعی چون رادیو وتلو یزیون هست کسیکه داعی میشود و میخواهد یک اصل روحانی و معنوی را مستقر نماید مجبور نیست که با یکایک مردم تماس بگیرد. اما در دوره **حسن صباح** وسائل ارتباطات امروزی وجود نداشت و مردم برای اینکه اعتماد پیدا کنند میباید شخصی را که مبلغ یک اصل معنوی و روحانی است ببینند و صدایش را بشنوند و آنهائی که اهل معرفت هستند با وی مباحثه نمایند.

در گذشته کسانی بوده‌اند که میخواستند یک اصل معنوی و روحانی را بر کرسی بنشانند و تصور کرده‌اند که هرگاه چهره را از مردم پنهان نمایند و کسی آنها را نبیند نفوذشان در مردم بیشتر خواهد گردید. ولی شکست خوردند و موفقیت با کسانی بوده که خود را بمردم نشان میدادند و حاضر میشدند که با مردم

معاشرت و مذاکره نمایند.

از این واقعیت گذشته کتابهائی که دعاة اسماعیلی نوشته‌اند و بعضی از آنها موجود است نشان میدهد که **حسن صباح** هرگز خود را از مردم پنهان نمیکرد و مسئله پنهان شدن او مثل موضوع حشیش کشیدن باطنی ها و وجود بهشت های اسماعیلی چیزی جز افسانه نیست. **حسن صباح** فقط در آخر عمر نمیتوانست مردم را بپذیرد و علتش بیماری او بود و ناخوشی اجازه نمیداد که وی از جا برخیزد و با مردم مذاکره نماید و گرنه تا روزی که بنیه جسمی او، اجازه پذیرفتن اشخاص را میداد مردم را میپذیرفت و با آنها مذاکره مینمود.

زندگی باطنی ها در **الموت** مطیع برنامه‌ای بود که در آغاز این سرگذشت ذکر شد و همان گونه هفته‌ای دو مرتبه در خارج از شهر تمرین جنگی میکردند و در روزهای بارندگی تمرین در سر پوشیده‌ای که راجع بآن صحبت کردیم ادامه مییافت. بعد از **قیامت القیامه** باطنی ها، در کشورهای ایران جامعه های کوچک را تشکیل دادند چون نمیتوانستند بطور انفرادی زندگی نمایند و اگر بتنهائی زندگی میکردند بقتل میرسیدند. رابطه بین جامعه های باطنی در کشورهای ایران پنهانی بود و هر جامعه در هر نقطه از کشورهای ایران شبیه‌به‌یک دژ مینمود که باطنی ها در آن امنیت داشتند و اگر از آن دژ قدم بیرون می گذاشتند شاید بقتل میرسیدند.

زیرا بعد از **قیامت القیامه** دیگر هیچ باطنی نمیتوانست تقیه کند و مجبور بود که کیش خود را آشکار نماید البته اگر از او میپرسیدند تو دارای چه کیش هستی؟

این وضع تا زمان سلطنت **تنش** ادامه داشت. بعد از اینکه **تنش** بوعده‌ای که به **ابوحمزه** داده بود عمل کرد و باطنی ها در کشورهائی که تحت سلطه **تنش** بود آزاد شدند میتوانستند که از دژهای خود، یعنی مناطقی محدود که در آن زندگی میکردند خارج شوند و در جاهای دیگر سکونت نمایند. لیکن، هنوز احتیاط میکردند و داعی ها آنها را توصیه باحتیاط می نمودند زیرا اطمینان نداشتند که **تنش** روش خود را تغییر نخواهد داد. معهذا رابطه بین مراکزی که باطنیها در آن زندگی میکردند توسعه یافت و عده‌ای کثیر از باطنی ها راه **الموت** را پیش گرفتند ولی نه برای سکونت در آن کشور بلکه برای اینکه مرکز کیش باطنی را ببینند و **حسن صباح** را مشاهده کنند و **حسن صباح** هر بامداد در ارک **الموت** مردم را میپذیرفت.

در فصل زمستان از آنها در یک اطاق وسیع پذیرائی میکرد و هرکس وارد آن اطاق میشد، بعد از سلام می نشست. درفصل گرما، **حسن صباح** از مردم در ایوانی که درآن ارک بود پذیرائی مینمود. دعاة بزرگ، ذهن مردم را نسبت به **حسن صباح** روشن کرده بودند و آنها که برای دیدار **حسن** میرفتند می دانستند که او مردی است مثل مردهای دیگر و از لحاظ صوری مزیتی بر سایرین ندارد. **حسن صباح** چه قبل از **قیامت القیامه** چه بعد از آن، خود را فردی عادی معرفی میکرد و میگفت از هر حیث شبیه بدیگران است.

شایعات مربوط باین که **حسن** خود را خدا معرفی مینمود و برای این که مردم وی را خدا بدانند پنهان میشد صحت ندارد و این شایعه هم از نوع شایعه بهشت مصنوعی و مسئله حشیش کشیدن باطنی ها میباشد. تنها چیزی که در مجلس **حسن صباح** بدقت مراعات میگردید این بود که هر کس میخواهد چیزی بگوید باید اجازه بگیرد و بعد از موافقت **حسن** صحبت کند. این هم برای رعایت نظم مجلس بود چون اکثر کسانی که وارد آن مجلس میشدند میخواستند چیزی از **حسن** بپرسند یا چیزی بگویند فقط برای این که با **حسن** صحبت

کرده باشند و اگر بدون کسب اجازه صحبت میکردند مجلس برهم میخورد و کسی نمیفهمید که دیگران یا خود حسن چه میگوید.

در روزی که پیک محمود سجستانی با نامه مفصل او وارد الموت گردید حسن صباح تازه از پدیرائی مردم فارغ گردیده به حجره خود رفته بود.

حسن در تمام عمر در الموت تا روزی که بنیه اش اجازه میداد کتاب مینوشت ولی کتابهای او بر اثر جنگ ها از بین رفت و هلاکو که بساط اسماعیلیه را در الموت از بین برد تمام کتابهای حسن صباح را نابود نمود و آن قدر سخت گیر بود که اگر یک نسخه از کتابهای حسن صباح بخط او یا بخط دیگری یعنی بخط کسانی که از کتب حسن صباح استنساخ کرده بودند کشف میکرد دارندهٔ آن کتاب را هرکس بود بقتل میرسانید. بهمین جهت کتابهائی که حسن صباح نوشته غیر از ابواب اربعه در دست نیست.

باری حسن به حجره خود رفت و قلم را بدست گرفت و مشغول کتابت شد و باو اطلاع دادند که پیکی از اصفهان رسیده است. حسن از قتل ابوحمزه کفشگر اطلاع حاصل کرده بود و وقتی شنید که پیکی دیگر از اصفهان رسیده گفت که بیدرنگ او را وارد کنند. پیک وارد حجره حسن شد و یک حلقه را که یک ستاره پنج شاخه در وسط آن بود به حسن نشان داد و در آغاز این سرگذشت گفتیم که آن علامت مخصوص آشنایان بود و از روی آن علامت حسن صباح می فهمید مردی که بحضورش رسیده از محارم است. پیک نامه ای را که آورده بود به حسن تقدیم کرد و حسن صباح نامه را خواند و به پیک گفت برو استراحت کن تا من جواب نامه را بنویسم و به تو بسپارم. پیک خسته برای استراحت رفت و حسن صباح مرتبه ای دیگر همان نامه را خواند.

انگاه حسن صباح بجای این که دستوری برای نابود کردن ترکان خاتون صادر نماید مصمم شد که آن زن را طرفدار باطنی ها کند و بدین منظور نامه ای بخط خود خطاب به ترکان خاتون نوشت و جواد ماسالی را برای بردن آن نامه و تسلیم آن به ترکان خاتون انتخاب کرد.

بعد جواد ماسالی را برای دادن دستورهای شفاهی احضار نمود و او گفت حاضر است که برود و ترکان خاتون را بقتل برساند اما حسن صباح آن پیشنهاد را نپذیرفت.

جواد ماسالی گفت من باید بدانم که بعد از این که وارد اصفهان شدم و ترکان خاتون را دیدم و نامه امام را بوی تسلیم کردم چه بگویم و چگونه او را وادارم که با ما همدست شود. حسن صباح اظهار کرد که ترکان خاتون خواهان قدرت است تا این که با قدرت خود زر تحصیل کند و نیرومندتر شود و باو بگو که ما قدرت و زر، هر دو را باو خواهیم داد مشروط بر این که چون تنش از ما طرفداری نماید. جواد ماسالی جواب داد ای خداوند، ترکان خاتون در حال حاضر دارای قدرت است و بر اصفهان سلطنت میکند و مالیات کشور اصفهان تیول اوست. لذا شاید خود را بی نیاز فرض کند و بگوید که احتیاجی به قدرت و زر، که از طرف ما باو داده میشود ندارد. حسن صباح گفت ترکان خاتون میداند که سلطنت او در اصفهان موقتی است چون عقل قبول نمینماید که تنش موافقت کند یک بیگانه سلطان پایتخت او شود. چون ترکان خاتون میداند که سلطنت در اصفهان موقتی است سعی مینماید که زوجه تنش بشود تا اگر قدرتی بیشتر بدست نمیآورد قدرتی را که اکنون دارد حفظ نماید. اگر ترکان خاتون یک زن ابله بود به تیول موقتی اصفهان راضی میشد زیرا تصور مینمود تا روزی که زنده است از آن تیول برخوردار خواهد شد.

ولی چون یک زن زیرک میباشد میداند که تنش اصفهان را از وی خواهد گرفت و اگر درصدد بر آید که هیاهوبوجود بیاورد وی را بزندان خواهد انداخت.

جواد ماسالی پرسید من باو چه وعده بدهم و بگویم که در ازای مساعدت با ما چه نصیبش خواهد شد؟ حسن صباح گفت باو وعده بده که اگر کیش ما را بپذیرد و باطنی شود من او را داعی خواهم کرد. با این که جواد ماسالی برای حسن صباح قائل به احترام بود با حیرت زیاد مثل کسی که تصور می نماید شاید حواس گوینده پرت شده پرسید ای خداوند آیا تو میخواهی ترکان خاتون را داعی بکنی؟ مگر چند دقیقه قبل وقتی من بتو گفتم که حاضرم بروم ترکان خاتون را بقتل برسانم از گفته من متعجب نشدی و با شگفت اظهار نکردی آیا تو میخواهی برای کشتن یک زن بروی؟

چگونه اینک میگوئی که اگر آن زن باطنی شود او را داعی خواهی کرد؟ حسن صباح گفت فرق است بین کشتن یک زن از طرف تو که داعی هستی و داعی کردن همان زن. جواد ماسالی گفت ای خداوند تا امروز اتفاق نیفتاده در کیش ما یک زن داعی شود. حسن صباح گفت در کیش ما قیامت القیامه رونداده بود ولی ما دیدیم که قیامت القیامه شروع شد و توسعه کیش ما از همان موقع آغاز گردید. جواد ماسالی اظهار کرد ای خداوند باز اگر این زن یک زن تبه کار نبود و داعی نخست را بقتل نمیرسانید، میشد گفت که بعد از قبول کیش ما شایستگی دارد داعی شود. ولی بعد از قتل ابوحمزه چگونه میتوان این زن را بسمت داعی انتخاب کرد. این گفت و شنود نشان میدهد که حسن صباح برخلاف آنچه بعضی تصور کرده اند یک مرد مستبد نبود که وقتی نظریه ای ابراز کرد حاضر نباشد نظریه مخالف را بپذیرد. حسن صباح اراده داشت اما لجوج نبود و دلیل مخاطب را میشنید و اگر میفهمید که درست میگوید دلیلش را میپذیرفت.

اختلافی که بین نظریه او و نظریه جواد ماسالی بوجود آمد ناشی از این بود که حسن صباح مثل تمام رؤساء، مسائل را از دیدگاه مرتفع تر مشاهده میکرد. حسن صباح میاندیشید که قتل ترکان خاتون برای باطنی ها اگر ضرر نداشته باشد فایده ندارد. اما اگر آن زن کیش باطن را بپذیرد یک موفقیت قابل توجه نصیب باطنی ها میشود و تمام کسانی که در اصفهان با او هستند باطنی خواهند شد و بعد هم در هر کشور که داعی شود می تواند عده ای را باطنی کند.

حسن صباح نظریه خود را برای جواد ماسالی تشریح کرد و جواد گفت ای خداوند اگر این زن باطنی شود همان طور که تو میگوئی عده ای که در پیرامون او هستند کیش اهل باطن را خواهند پذیرفت. اما آیا میتوان اطمینان حاصل کرد که باطنی شدن زنی مثل ترکان خاتون از روی صمیمیت است؟

حسن صباح گفت ما به صمیمیت او کاری نداریم و عملش را مأخذ قضاوت قرار میدهیم. جواد اظهار کرد ای خداوند این زن اگر باطنی شود در کجا داعی خواهد شد؟ حسن صباح جواب داد در یکی از کشورهای شمال و ممکن است که مرکز کار او همان ماسال باشد که در آنجا متولد شده است.

روزی که ترکان خاتون در ماسال متولد شد و رشد کرد نفوذ کلمه نداشت ولی امروز اگر بآنجا برگردد دارای نفوذ کلمه خواهد شد چون در گذشته یک زن عادی بود و امروز زوجه بیوه ملکشاه و زن برادر تنش است. جواد ماسالی گفت بلی ای خداوند. ترکان خاتون اگر امروز به مسقط الرأس خود مراجعت نماید دارای نفوذ کلمه خواهد شد و مردم از او گوش شنوا خواهند داشت. لیکن آیا تصور نمیکنی که داعی شدن یک زن وسیله

جدید بدست دشمنان ما بدهد که ما را هدف سهام تهمت قرار بدهند و بگویند که ما افرادی فاسق و فاجر هستیم. حسن صباح جواب داد میدانم چه میخواهی بگوئی؟ امروز خلیفه بغداد مثل گذشته بما تهمت نمیزند و برای بدنام کردن ما رساله منتشر نمی نماید و کسانی را بکشورهای مختلف نمیفرستد تا بگویند که ما دارای بهشت هائی هستیم که در آن مردان و زنان، پیوسته باده گساری می کنند و مرتکب قبایح میشوند. امروز نه خواجه نظام الملک هست که آن اتهامات را تقویت نماید نه ملکشاه وجود دارد که بتوصیه خواجه نظام الملک فرمان قتل عام ما را صادر کند. اگر مردم بچشم خود ببینند که زنی داعی ما شود و همه میتوانند با وی تکلم نمایند میفهمند که ما نه بهشت داریم نه اهل قبایح هستیم.

جواد ماسالی دیگر ایراد نگرفت. حسن صباح گفت برو و سعی کن که ترکان خاتون باطنی شود و باو بگو که اگر قدرت و ثروت میخواهد باید بما بپیوندد. اگر فهمیدی که آن زن نمی خواهد باطنی شود باو بگو که خود را از یک موهبت بزرگ محروم مینماید. از آن پس محمود سجستانی مراقب ترکان خاتون خواهد شد و همین که حس کرد آن زن قصد دارد با ما دشمنی کند به من اطلاع خواهد داد و ما طبق نقشه محمود سجستانی یا نقشه دیگر وی را نابود خواهیم نمود.

روز بعد جواد ماسالی پس از حرکت پیکی که جواب نامه محمود سجستانی را میبرد براه افتاد و بدون اینکه در هیچ نقطه توقف نماید وارد اصفهان شد.جواد در اولین روز ورود باصفهان و قبل از دیدن محمود سجستانی، شنید که روابط داعی بزرگ باطنی ها با تنش خوب نیست. علت تیرگی روابط این بود که محمود سجستانی میدید که تنش از ترکان خاتون حمایت می نماید و میل ندارد که آن زن بمجازات برسد. چند مرتبه تنش به محمود سجستانی گفت که عبدالله سنه را بقصاص برساند ولی محمود سجستانی هر بار اظهار می کرد این مرد کرمانشاهی فقط آلت دست بوده و قاتل اصلی داعی نخست ترکان خاتون میباشد.

چون محمود سجستانی حاضر نبود که قاتل داعی نخست را تحویل بگیرد واو را بقصاص برساند قتل آن مرد بتأخیر افتاد. محمود سجستانی مدعی خصوصی بشمار میآمد و چون ولی مقتول بود و نظر باین که مدعی خصوصی نسبت به قصاص عبدالله سنه توجه نمینمود، قتل آن مرد بتأخیر افتاد. مردم اصفهان تأخیر قتل عبدالله سنه را ناشی از این میدانستند که عمل وی در خور قصاص نیست. زیرا فکر می کردند مردی که یک مرتد را بقتل رسانیده نباید کشته شود.

سکنه اصفهان که نمیدانستند مفتی آن شهر فتوای کتبی خود را برای تنش فرستاده تصور مینمودند که شیخ ولدسدهی فتوی داده است که عبدالله سنه نباید کشته شود. هر دفعه که از مفتی سئوال میکردند که راجع به عبدالله سنه چه فتوی صادر نموده جواب میداد من نظریه خود را باطلاع تنش رسانیده ام و از من رفع تکلیف شده است.

ترکان خاتون همچنان درباغ شمشاد بسر میبرد و مالیات اصفهان را دریافت میکرد وصرف قشون کرمانشاهی وعرب خود مینمود. چون جز مالیات اصفهان درآمدی دیگر وارد صندوق ترکان خاتون نمیشد هزینه قشون کرمانشاهی وعرب بر او سنگینی میکرد ولی نمیتوانست سر بازان را بر گرداند زیرا میفهمید تا سر بازان هستند تنش از وی ملاحظه میکند و بعد از رفتن آنها، او در دست تنش چون پرنده ای خواهد شد بی بال وپر.

در اصفهان نه فقط روابط محمود سجستانی و تنش تیره شده بود بلکه مناسبات کرمانشاهی ها و

باطنی ها هم تیره گردید. باطنی ها که میدانستند یک رئیس قبیله کرمانشاهی **ابوحمزه** را بقتل رسانیده هر بار که یک کرمانشاهی را میدیدند خشمگین میشدند و کرمانشاهی ها نیز که میدانستند **عبدالله سنه** بمناسبت قتل یک ملحد در زندان است از مشاهده باطنی ها گره بر ابرو میانداختند چون آنها **عبدالله سنه** را بی گناه میدانستند و میگفتند کسی که یک مرتد را بقتل برساند مستوجب مجازات نیست.

باطنی ها مطیع انضباط بودند و با این که نسبت بکرمانشاهی ها کینه داشتند عملی از آنها سرنمیزد که دور از نزاکت باشد. ولی عشایر کرمانشاه که مردمی بودند آزاده و کوه‌نشین، و در همه عمر هیچ انضباطی غیر از دستور رئیس قبیله خود را نمی پذیرفتند، نمیتوانستند مانند باطنی ها احساسات خود را پنهان نمایند.

در اصفهان در آن عصر میدانی بود باسم میدان **باسلیق** که صحیح آن **باسیلیق** است و اسم میدان از یک رگ دست گرفته میشد که فصادان نیشتر را در آن فرو میکردند و از مردم خون میگرفتند. چون در آن میدان پیوسته چند فصاد برای گرفتن خون مردم حضور داشتند و گودال هائی هم برای ریختن خون در آنجا وجود داشت. میدان مذکور را میدان **باسلیق** میخواندند و فصد کردن در آن دوره، و بطور کلی در تمام ادوار گذشته تا زمان توسعه طب جدید از وسائل مؤثر مداوا بشمار میآمد و هنوز طب جدید نتوانسته فصد کردن را بکلی مطرود نماید و بعضی از پزشکان عقیده دارند که فصد، در بعضی از موارد بسیار مفید است. مردم در قدیم برای اینکه فصد کنند به پزشک مراجعه نمیکردند و هر کس که خود را سنگین و کسل مییافت به یک فصاد مراجعه مینمود و او نیشتری از جیب بیرون میآورد و رگ باسیلیق او را پیدا میکرد و نیشتر را در آن رگ فرو مینمود و خون فواره میزد.

گفتیم که افراد عشایر کرمانشاهان مردمی آزاده بودند و مثل بسیاری از آزادگان سادگی داشتند. یک روز بامداد در حالی که عده‌ای از باطنیان و افراد عشایر کرمانشاه در میدان **باسلیق** بودند یک کرمانشاهی بیک فصاد نزدیک شد و از وی تقاضا کرد خونش را بگیرد. فصاد، اجرت گرفتن خون را تعیین نمود ومرد کرمانشاهی گفت آن را خواهد پرداخت.

آنگاه مردی که میخواست خون او را بگیرند کنار گودالی نشست و فصاد نیشتر را گشود و رگ **باسیلیق** دست آن مرد را یافت و نیشتر را در رگ فرو کرد و خون جستن کرد. بعد از اینکه مقداری خون از رگ خارج شد فصاد خواست که راه خروج خون را مسدود نماید.

ولی مرد ساده دل کرمانشاهی اجازه نداد که آن مرد جلو خون‌ریزی را بگیرد و گفت من بتو دو درهم داده‌ام که خون مرا باندازه کافی بگیری و اگر بخواهی مجرای خروج خون را مسدود کنی من مغبون خواهم شد. فصاد برای اینکه مشتری را راضی نماید موافقت کرد که قدری دیگر خون از آن مرد برود. آنگاه در صدد برآمد که جلوی خون را بگیرد ولی مرد پاک نهاد کرمانشاهی که مانند تمام افراد نیکوفطرت ساده و بی آلایش بود گفت این مقدار خون که از من رفته، فقط باندازه اجرت یک درهم است و باید بهمین اندازه خون از دستم جاری گردد تا این که بحق خود رسیده باشم این مرتبه فصاد وحشت کرد و به چند نفر از باطنی ها که از کنارش عبور مینمودند متوسل گردید و از آنها خواست که دخالت کنند و آن مرد را قائل نمایند تا دستش را ببندد و جلوی خون‌ریزی را بگیرد. آنها به مردی که خون از دستش میرفت گفتند که فصاد درست میگوید وخون تو باید قطع شود و گرنه برایت خطر خواهد داشت. آن مرد پاک نهاد از این گفته برآشفت و چند نفر از

همقطاران خود را بکمک طلبید و نزاع بین آنها و باطنیان در گرفت.

باطنی ها گفتند که اول کرمانشاهی ها دست در آوردند و کرمانشاهی ها اظهار کردند که باطنی ها مقدم بر نزاع شدند.

در میدان باسیلیق خنجرها و شمشیرها ازغلاف بیرون آمد و مردمی که در آن میدان بودند برای اینکه در گیرودار، مقتول یا مجروح نشوند از میدان خارج شدند. چند نفر از باطنی ها و چند تن از کرمانشاهی ها با شتاب خود را بجاهای دیگر رسانیدند تا بهمقطاران اطلاع بدهند که برای کمک بشتابند و آنها هم بسرعت خود را به میدان باسیلیق رسانیدند و آن میدان که در ایام دیگر، مکانی بود آرام مبدل به میدان جنگ شد. نزاع از میدان باسیلیق به معابر اطراف میدان سرایت کرد و در هر نقطه یک عده از کرمانشاهی ها و باطنی ها بودند با هر سلاح که داشتند یا می توانستند فراهم کنند بجان هم افتادند.

ترکان خاتون چون در باغ شمشاد واقع در خارج از شهر بود، دیر از آن زد و خورد مطلع شد. ولی محمود سجستانی و تنش چون در داخل شهر بودند بزودی مطلع شدند که بین عشایر کرمانشاهی و باطنی ها نزاع در گرفته و هر گاه جلوی آن نزاع را نگیرند ممکن است که مبدل به یک جنگ طولانی گردد و ضمن آن جنگ اصفهان ویران شود. در هر دوره، در هر یک از شهرهای بزرگ، عده‌ای بوده‌اند که جزو طفیلی های اجتماع بشمار میآمدند و نمیتوانستند کاری مفید بانجام برسانند و تنبلی یا فساد اخلاق مانع از این می شد که آنها برای تحصیل معاش، شغلی انتخاب کنند.

این گونه افراد فاسد هر وقت وضع شهر مغشوش میشده و بطور موقت رشته انتظام می گسیخته از فرصت استفاده میکرده‌اند تا دکان‌ها و خانه های مردم را مورد غارت قرار بدهند و به نوامیس سکنه شهر اسائه ادب نمایند.

در آن روز هم وقتی در شهر بین عشایر کرمانشاهی و باطنی ها جنگ در گرفت افراد شرور که در اصفهان بودند مبادرت به غارت دکان‌ها کردند ولذا کسبه شهر با سرعت دکان‌های خود را می بستند که مورد یغما قرار نگیرند و خانه‌دارها کلون درها را میانداختند چون بیم داشتند دزدان بخانه‌های مردم هم تجاوز نمایند. جنگ باطنی ها و عشایر که در آغاز ناشی از یک مجادله لفظی بود بعد از این که توسعه یافت مبدل به یک جنگ مذهبی شد و طرفین با کینه و تعصب یکدیگر را بقتل میرسانیدند و اگر یکی از طرفین، مجروح می شد و میافتاد دیگران آنقدر بمرد مجروح ضربت میزدند تا بقتل برسد.

تنش بعد از اینکه محمود سجستانی را فرا خواند باو گفت اگر توبدون درنگ برای جلوگیری از این فتنه اقدام نکنی و دستور ندهی که سربازان باطنی دست از جنگ بکشند اصفهان مورد غارت قرار خواهد گرفت و اشرار، اموال مردم را خواهند برد و مردان را خواهند کشت و به نوامیس اصفهانیها تعرض خواهند نمود. من بتو اختیار تام میدهم که تمام اشرار را که مشغول غارت هستند بقتل برسانی و بر طبق قانون شرع و عرف آنها واجب القتل هستند.

محمود سجستانی گفت ای ملک تو اصفهان را تیول ترکان خاتون کرده‌ای و سلطنت این شهر با اوست ومن اگر در حوزه سلطنت زن برادرت مبادرت بقتل اشرار بکنم دچار بازخواست های آن زن خواهم گردید. تنش اظهار کرد وقتی من بتو اختیار تام میدهم تا اشرار را بقتل برسانی تو نباید از بازخواست ترکان خاتون بیم

داشته باشی.

محمود گفت ای ملک فرض ترسیدن در بین نیست بلکه فرض عدم رضایت تو در بین است. تو با اینکه دانستی که زن برادرت محرک قتل داعی نخست گردیده موافقت نکردی که او بقصاص برسد. لذا اگر زن برادرت اعتراض نماید چرا من در امور مربوط بحوزه سلطنت وی دخالت کرده‌ام، و از تو درخواست مجازات مرا بکند تو درخواست ترکان خاتون را ایجاب خواهی نمود.

تنش اظهار کرد ای داعی بزرگ تو قیاس مع‌الفارق میکنی و مسئله قصاص زن برادر من موضوعی است که شباهت به مسئله امن کردن اصفهان ندارد و هر قدر ما بیشتر حرف بزنیم عده‌ای زیادتر در این شهر کشته میشوند. محمود سجستانی گفت ای ملک برای امن کردن شهر باید افراد کرمانشاهی را هم از جنگ بر کنار کرد و بعید نیست که عده‌ای از آنها مقتول یا مجروح شوند. تنش گفت من بتو اختیار تام داده‌ام و هر چه میخواهی بکن مشروط بر این که کشتار خاتمه پیدا کند و امنیت و آرامش در شهر برقرار گردد.

محمود سجستانی بعد از اینکه از کاخ سلطنتی اصفهان خارج گردید سوار بر اسب شد و بسرعت خویش را بسر بازخانه باطنی ها واقع در خارج اصفهان رسانید و عده‌ای از سربازان باطنی را مسلح کرد و از سربازخانه خارج نمود. بعد بدستور محمود سجستانی سربازان باطنی چهار دسته شدند و سه دسته، تحت فرماندهی سه افسر قرار گرفتند و فرماندهی دسته چهارم را خود محمود بر عهده گرفت. داعی بزرگ بافسران گفت ما از چهار طرف وارد شهر می شویم و میعاد ما برای بهم رسیدن میدان باسیلیق است و شما در راه خود هر کس را که دیدید مشغول غارت یا تعرض به نوامیس مردم می باشد بقتل برسانید و فقط معابر را در نظر نگیرد بلکه وارد خانه ها هم بشوید تا بدانید کسانی مشغول غارت و اسائه ادب به نوامیس مردم هستند یا نه؟

ولی وارد خانه هائی که درب آنها بسته می باشد نشوید و فقط از صاحب خانه بپرسید که آیا در خانه خود امنیت دارد یا نه؟ زیرا ممکن است که اشرار بعد از این که متوجه شدند ما مشغول امن کردن شهر هستیم برای امنیت خودشان درب خانه ها را ببندند.

سربازان با انضباط و جنگ آزموده باطنی از چهارطرف وارد شهر شدند و پیش رفتند و همین که به یک دسته متخاصم میرسیدند بانگ میزدند بفرمان تنش و محمود سجستانی داعی بزرگ دست از جنگ بردارید. باطنی ها همین که همقطاران خود را میدیدند و آن دستور را می شنیدند دست از جنگ می کشیدند و شمشیرها را در غلاف جا میدادند ولی فرمان تنش و محمود سجستانی از نظر رعایت انضباط در کرمانشاهی ها بی اثر بود. چون عشایر کرمانشاهی نه مطیع تنش بودند نه محمود سجستانی با توجه باین که شخص اخیر را ملحد میدانستند و اطاعت از آن مرد، در نظرشان گناه غیرقابل بخشایش بود. کرمانشاهی ها فقط از ترکان خاتون اطاعت میکردند و دیگری برای فرمان دادن به کرمانشاهی ها صالح نبود.

شاید اگر سربازانی غیر از سربازان باطنی از طرف تنش به سربازان کرمانشاهی فرمان ترک مقاومت میدادند آنها میپذیرفتند. ولی طبق قاعده نمی توانستند که فرمان تنش و محمود سجستانی را که از طرف سربازان باطنی ابلاغ میگردید بپذیرند. در گذشته، فهم این موضوع، برای افراد عادی که سرباز نبودند، اشکال داشت که چرا در آن روز، سربازان کرمانشاهی فرمان محمود سجستانی و افسرانش را گردن ننهادند و دست از جنگ نکشیدند. ولی برای ما اروپائیها فهم موضوع آسان است ولو هرگز خدمت سربازی نکرد

باشیم.

ماو پدرانمان، در اروپا، ارتش هائی را دیده ایم که متشکل بودند از چند ارتش و هر ارتش فرمانده جداگانه داشت و نیز هر ارتش دارای پلیس نظامی مخصوص بود و سربازان هر ارتش، فقط ازپلیس نظامی خودشان اطاعت میکردند. بعد از سقوط امپراطوری ناپلئون بناپارت در جنگ واترلو، وقتی پاریس از طرف سربازان دول متحد آن زمان اشغال شد، و سربازان انگلیسی و آلمانی و روسی و غیره قدم به پایتخت فرانسه گذاشتند، در خیابان های پاریس پلیس نظامی تمام آن ارتش ها دیده میشد. اگر سرباز آلمانی یا سرباز روسی در پاریس نزاع میکرد فقط پلیس نظامی آلمان یا روسی می توانست آن سرباز را وادارد که دست از نزاع بکشد و به سربازخانه برگردد و سرباز آلمانی درپاریس ازپلیس نظامی انگلیسی اطاعت نمیکرد و بالعکس.

همین وضع در آن روز در شهر اصفهان پیش آمد و سربازان عشایر کرمانشاهی از سربازان باطنی اطاعت نکردند و دست از جنگ نکشیدند. افسران باطنی بموجب دستور **محمود سجستانی** هر کس را که دست از جنگ نمی کشید بقتل میرسانیدند یا طوری مضروب می نمودند که ازپا درمیآمد. آنها بدستورفرمانده خود بمنازل هم رسیدگی میکردند و وقتی مشاهده می نمودند که درب خانه ای باز است وارد خانه می شدند و هر مرد را میدیدند که مرتکب عملی ناپسند می شود بقتل میرسانیدند. غارتگران هم بدست سربازان باطنی کشته می شدند و حسرت آنچه میخواستند بیغما ببرند بر دلشان باقی میماند. وقتی مشاهده میکردند که درب خانه ای بسته است آن را میکوبیدند و فریاد میکردند ای صاحب خانه، ما از طرف **ملک تنش** و داعی بزرگ **محمود سجستانی** مأمور امن کردن شهر هستیم و از شما می پرسیم که آیا امنیت دارید یا نه؟ بسیاری اززن ها بر بام صعود میکردند و از لب بام، معبر را از نظر میگذرانیدند و می گفتند بلی ما امنیت داریم. دربعضی از خانه مردان سالخورده جواب میدادند که دارای امنیت هستند. کمتر اتفاق میافتاد که از خانه ای یک مرد جوان با باطنی ها صحبت کند زیرا جنگ بین کرمانشاهی ها و باطنی ها موقعی در گرفت که هنگام کار بود و تمام مردهای جوان در خارج از خانه ها بسر میبردند.

چون بعضی از غارتگران و هتاکان در داخل خانه ها غافلگیر شدند در را بستند و از داخل خانه فریاد میکردند که امنیت داریم.

ولی سربازان باطنی بعد از بدست آوردن تجربه متقاعد نمیشدند و می گفتند که زن های خانه در را بگشایند یا بربام صعود کنند و وقتی زن ها سربازان باطنی را میدیدند و مشاهده میکردند که آنها مأمورین **تنش** و **محمود سجستانی** هستند با اشاره بآنها می فهمانیدند که غارتگران درخانه هستند و سربازان باطنی وارد خانه می شدند و بعضی ازآنها برای رعایت سکنه خانه، غارتگران را درآنجا بقتل نمیرسانیدند که خونشان صحن خانه یا باغچه را آلوده ننماید وغارتگران را ازخانه خارج می نمودند و در معبربقتل میرسانیدند ولاشه آنها را در همانجا می نهادند و میگذشتند. طوری لاشه های مقتولین زیاد شد که توجه کرکس ها را که در بیابان های اطراف اصفهان بودند جلب کرد و پرندگان لاشخوار بشهر هجوم آوردند و در معابر مشغول خوردن لاشه اموات شدند وآنهائی که ازبام خانه ها آن منظره را مینگریستند سخت متأثربودند چون علاوه براین که حمله پرندگان لاشخوار بجسد انسان، منظره ایست که انسان های دیگر نمیتوانند بدون تأثر ببینند، آنهائی که بربام خانه ها بودند بعضی از مقتولین را با اسم و رسم می شناختند و میدانستند که خانه آنها کجاست و پدر و مادرشان که

هستند.

مقاومت سربازان کرمانشاهی در قبال باطنی ها شماره تلفات را زیاد کرد و سربازان باطنی طبق دستور فرمانده خود از چهار طرف اصفهان کوچه بکوچه بنزاع خاتمه میدادند و یغماگران را بقتل میرسانیدند و در عقب آنها امنیت برقرار می شد و لاشه مقتولین در معابر بجا میماند و عده‌ای مجروح در وسط لاشه ها از درد مینالیدند یا فریاد میزدند و استمداد میکردند.

اخبار مربوط بوقایع شهر دیر به ترکان خاتون رسید و راویان اخبار چون همه کرمانشاهی بودند، چگونگی وقایع را طوری باطلاع ترکان خاتون رسانیدند که گناهان متوجه باطنی ها گردید، آنها هیچ نگفتند که نزاع از یک واقعه بدون اهمیّت مربوط بقصد یکی از کرمانشاهی ها در میدان باسیلیق شروع گردید. حتی اسم میدان باسیلیق را نزد ترکان خاتون نبردند و اظهار کردند که محمود سجستانی با موافقت تنش بسربازان کرمانشاهی حمله‌ور شد و مشغول قتل عام آنها می باشد زیرا میداند امروز تنها نیروئی که مانع از این است ملاحده بر همه‌جا مسلط شوند سربازان کرمانشاهی هستند و جز سربازان کرمانشاهی نیروئی دیگر وجود ندارد که از توسعه قدرت ملحدین جلوگیری نماید. تنش خود را دست و پا بسته تسلیم ملاحده کرده و هرچه آنها دستور بدهند بموقع اجرا میگذارد و بعید نیست که ملحد شود. اگر او در قلب، نسبت به کیش ملحدین علاقه نداشته باشد این‌طور برای توسعه دین ملحدین نمیکوشد و این علاقه عاقبت او را وادار خواهد نمود که از کیش خود دست بکشد و مذهب ملاحده را بپذیرد.ملحدین از این حیث آسوده خاطر هستند چون میدانند تنش عاقبت کیش آنها را خواهد پذیرفت اما از کرمانشاهی ها می ترسند برای اینکه میدانند عشایر کرمانشاه مردمی هستند با غیرت و متعصب و محال است با کیش باطنی موافقت نمایند.

ترکان خاتون که نسبت به تنش ظنین بود و میدانست که آن مرد تحمل نخواهد کرد وی برای همیشه سلطان اصفهان باشد روایت کرمانشاهی ها را باور نمود. آن زن فکر کرد که تنش میداند آنچه باعث شد وی سلطنت او را در اصفهان تحمل نماید حضور عشایر کرمانشاهی در آن شهر است و گرنه دو هزار سرباز عرب آن قدر توانائی ندارند که بتوانند مقابل تنش پایداری نمایند. بهمین جهت برادرشوهر او باغوای محمود سجستانی با قتل عام سربازان کرمانشاهی موافقت کرده تا این که وی در اصفهان حامی نداشته باشد.

ترکان خاتون وقتی قائل شد که تنش و محمود سجستانی عزم کرده اند تمام سربازان کرمانشاهی را بقتل برسانند بخود گفت: هنوز تنش و محمود سجستانی بخاطر نیاورده اند که در سربازخانه عشایر کرمانشاهی (واقع در خارج از اصفهان) عده‌ای سرباز هست و گرنه بسربازخانه حمله‌ور می شدند و سربازانی را که آنجا هستند بقتل میرسانیدند و باید سربازان را از سربازخانه خارج کرد و بنقطه ای دورتر فرستاد تا این که تنش و محمود سجستانی نتوانند آنان را بقتل برسانند. سربازان عرب را هم باید از اصفهان دور نمود اما حضور آنها در باغ شمشاد و اطراف آن ضروری است چون اگر آنها هم از شهر دور شوند وی وسیله دفاع نخواهد داشت و سربازان ملحد هرچه بخواهند با او می کنند.

ترکان خاتون بطوری که وی را معرفی کردیم یک زن بی هوش نبود اما سوءظن داشت و در مورد تنش باید حق ظنین شدن را به ترکان خاتون داد چون تنش نمیتوانست تحمل کند که سلطان پایتخت او آن زن باشد و نتواند در پایتخت خویش امر و نهی نماید.

بطوریکه میدانیم سوءظن هم مثل حسد از عواملی است که عقل انسان را از صراط مستقیم منحرف مینماید. **ترکان خاتون** باید بفهمد که اگر برادرشوهر او و داعی بزرگ می خواستند سربازان کرمانشاهی را قتل عام کنند اول بسوی سربازخانه میرفتند چون قسمت عمده نیروی سربازان کرمانشاهی در سربازخانه بودند و قسمت کمی از آنها در معابر شهر دیده میشدند. اما چون **ترکان خاتون** سوءظن داشت چنین تصور کرد که دشمنانش هنوز فرصت ننموده اند که بطرف سربازخانه های عشایر کرمانشاهی و سربازان عرب بروند و بزودی راه آن دو سربازخانه را در پیش خواهند گرفت.

باری سربازخانه سرباران کرمانشاهی تخلیه شد و **ترکان خاتون** آنها را به قریه ای واقع درسه فرسنگی اصفهان فرستاد. نزدیک ظهر چند سرباز مجروح کرمانشاهی که بعد از خاتمه جنگ در اصفهان، توانسته بودند از آن شهر خارج شوند خود را بباغ شمشاد رسانیدند و گفتند که معابر شهر از نعش سربازان ما مستور گردیده، عده ای را بفرستید تا جنازه ها را از زمین بردارند و بفهمند چه کسانی کشته شده اند تا این که دیگران، قتل آنها را به خویشاوندانشان در کرمانشاه اطلاع بدهند. مجروحین از کسانی بودند که از آغاز نزاع اطلاع نداشتند و در شهر گردش میکردند و یک مرتبه از همقطاران خود شنیدند که نزاع در گرفته است و بکمک کرمانشاهی ها رفتند.

ترکان خاتون از آنها پرسید نزاع از چه موقع شروع شد؟ آنها گفتند که از صبح آغاز گردید و اکنون که ما از شهر میاییم خاتمه یافت. **ترکان خاتون** از شماره مقتولین سئوال نمود، مجروحین جواب دادند: اکنون در اصفهان، یک کرمانشاهی نیست که زنده باشد و همه کشته شده اند و آنهایی که زنده هستند مجروحینی میباشند که قدرت حرکت ندارند و گرنه آنها نیز چون ما از شهر خارج میشدند و ملحدین ما را بانتقام خون **ابوحمزه** می کشتند و میگفتند شما کسانی هستید که **ابوحمزه کفشگر** را کشته اید و باید خون شما را بریزیم.

ترکان خاتون جرئت نمیکرد ازباغ شمشاد خارج شود که مبادا بچنگ **تنش** و **محمود سجستانی** بیفتد، دو تن از افسران عرب را نزد **تنش** فرستاد و از او درخواست کرد که موافقت کند تا کرمانشاهی ها وارد شهر شوند و جنازه همقطاران خود را که قتل عام شده اند از زمین بردارند و دفن نمایند. **تنش** گفت کرمانشاهی ها می توانند وارد شوند بشرط این که فقط جنازه ها را بردارند و ازآنان عملی برخلاف نظم شهر سرنزند.

عده ای ازعشایر کرمانشاهی وارد شهر شدند و لاشه همقطاران خود را برداشتند و از شهر خارج کردند و بخاک سپردند.

باطنی ها هم لاشه همقطاران خود را برای دفن از شهر بیرون بردند و آن قسمت از لاشه ها که بدون ولی بود برزمین ماند تا این که ازطرف رئیس گزمه برای برداشتن آنها اززمین اقدام شد.

آن روز **ترکان خاتون** ازباغ شمشاد خارج نشد و بعد از این که شب فرا رسید تصور کرد که مورد حمله **تنش** و **محمود سجستانی** قرارخواهد گرفت. لیکن آنشب هم کسی به باغ شمشاد حمله نکرد. **ترکان خاتون** روز بعد هم در انتظار حمله دشمنان مفروض خود بود اما در آن روز نیز کسی به زن بیوه **ملکشاه سلجوقی** حمله ننمود.

دربامداد روزسوم برای **تنش** پیغام فرستاد که من میل دارم تورا ببینم وراجع به قتل عام سربازانم با تو صحبت کنم. **تنش** انتظارپیغام را میکشید و به شخصی که پیغام آورده بود گفت بخاتون بگو که بیاید. ولی آن

مرد اظهار کرد خاتون از ملک خواهش میکند که قدم رنجه نماید و بباغ شمشاد بیاید. تنش گفت چرا خود خاتون این‌جا نمی‌آید و آیا متوجه هست که این درخواست را از که میکند. قاصد گفت ای ملک، خاتون بیم دارد که اگر قدم بشهر بگذارد بقتل برسد.

تنش نخواست که به باغ شمشاد برود زیرا رفتن بآنجا را با شأن خود مناسب نمیدانست و دیگر این که او هم از سوءقصد عشایری که اطراف ترکان خاتون بودند بیم داشت و فکر میکرد که اگر به باغ شمشاد برود ممکن است بقتل برسد.

سلطان به قاصد گفت از طرف من به خاتون بگو قبل از اینکه من وارد اصفهان شوم او برایم پیغام فرستاد که میل دارد مرا ببیند. من جواب دادم که به اردوگاه من بیاید و خاتون نیامد چون میترسید و تصور مینمود بعد از اینکه وارد اردوگاه من شود گرفتار خواهد گردید. من گفتم در یک محل بی‌طرف یکدیگر را ببینیم و محلی باسم آسیا حاجی را انتخاب نمودیم و در آنجا یکدیگر را دیدیم و با هم صحبت کردیم و سربازان ما، دویست ذرع با آسیاب فاصله داشتند.

اکنون هم اگر خاتون میترسد پیش من بیاید ممکن است که مکانی بی‌طرف را که نزدیک باغ شمشاد هم باشد انتخاب کنیم و او فردا بآنجا بیاید و من هم میآیم و سربازان ما درجائی خواهند ایستاد که از ما دور باشند ولی بتوانند ما را ببینند و اگر خاتون حاضر است که مکان ملاقات ما کنار رود زاینده نزدیک باغ شمشاد باشد بمن اطلاع بدهد که من فردا در آنجا حضور بهم برسانم و این کار را بپاس احترام روح برادرم میکنم زیرا ترکان خاتون همسر برادرم بوده است.

قاصد مراجعت کرد و پیغام تنش را به ترکان خاتون رسانید و آن زن موافقت نمود که همان روز قبل از ظهر، تنش را در همان نقطه ملاقات کند. تنش با عده‌ای از ملازمان و سربازان از شهر خارج شد و بسوی پل زاینده رفت. ترکان خاتون هم با عده‌ای از سربازان عرب از باغ شمشاد خارج گردید و خود را نزدیک پل مزبور رسانید. آن دو نفر وقتی نزدیک پل رسیدند به سربازان خود دستور توقف دادند و آنگاه بدون اسکورت بسوی هم رفتند و در وسط پل بهم رسیدند. بعد از این که آن دو در وسط پل بهم ملحق شدند راه بسته شد و دیگر کسانی که از شهر بسوی باغ شمشاد میرفتند و برعکس نمیتوانستند از پل بگذرند.

تنش گفت ای خاتون برحسب تقاضای تو این جا آمدم که بشنوم چه میگوئی و برای چه میخواستی با من مذاکره کنی. ترکان خاتون جواب داد چرا تجاهل میکنی و نمیخواهی بفهمی که من برای چه خواستم تو را ببینم و با تو صحبت کنم. عده‌ای کثیر از سربازان مرا که همه اهل کرمانشاهان بودند در اصفهان بدستور تو و محمود سجستانی ملحد کشتند و اکنون که من میخواهم از تو بپرسم برای چه سربازان مرا به قتل رسانیدید طوری ظاهرسازی میکنی که گوئی هیچ اطلاع از واقعه نداری.

تنش گفت کسی فرمان قتل سربازان تو را صادر نکرد بلکه آنها و باطنی ها باهم نزاع کردند و نزاع آنها از یک فصد کردن در میدان باسیلیق شروع شد. ترکان خاتون با تعجب پرسید فصد کردن در میدان باسیلیق چه موضوعی است؟ تنش سئوال کرد آیا تو از این موضوع اطلاع حاصل نکردی؟ ترکان خاتون گفت نه ای ملک. تنش گفت سه روز قبل، هنگام بامداد، یکی از سربازان تو که اهل کرمانشاهان بود در میدان باسیلیق فصد کرد.

فصاد خواست که دست او را ببندد تا این که خون زیاد جاری نشود و او را بهلاکت نرساند. ولی مردی که فصد کرده بود نمیخواست که دستش بسته شود و می گفت که اگر دستش را ببندد مغبون خواهد شد. فصاد از بیم جان آن مرد به چند نفر از سربازان باطنی که در آن میدان بودند متوسل گردید و از آنها خواست که مداخله کنند و از آن مرد بخواهند که با بستن دست موافقت نماید. ولی آن مرد باز راضی نمیشد که دستش را ببندند و در نتیجه بین افراد عشایر کرمانشاهانی و باطنی ها نزاع در گرفت و زد و خورد از میدان باسلیق بجاهای دیگر سرایت کرد و عده‌ای از اشرار از فرصت استفاده کردند و بدکانها و خانه‌های مردم حمله‌ور شدند، من چاره نداشتم جز این که شهر را امن کنم و گفتم هر کس را که درحال غارت و تعرض به نوامیس مردم می بینند بقتل برسانند و هر باطنی و کرمانشاهی که باخطار سربازان که مأمور برقراری امنیت هستند جواب مثبت ندهد بقتل برسد.

سربازان باطنی همین که اخطار سربازان را می شنیدند تسلیم می شدند. ولی عشایر کرمانشاهی مقاومت میکردند و بجنگ ادامه میدادند و افسران ما چاره نداشتند جز این که آن ها را بقتل برسانند.

ترکان خاتون گفت توچرا بمن اطلاع ندادی که من خود، سربازان کرمانشاهی را از شهر برگردانم که آنها قتل‌عام نشوند؟ تنش جواب داد وقت ضیق بود و ما تا میخواستیم بتو اطلاع بدهیم و تو اقدامی برای بازگردانیدن سربازان بکنی تمام شهر بغارت میرفت و ویران میشد و ناچار بودیم که بدون درنگ شهر را امن کنیم و توانستیم هنگام ظهر زد و خورد را از بین ببریم و شهر را امن نمائیم.

ترکان خاتون پرسید ایا تو بتحریک محمود سجستانی فرمان قتل عام سربازانم‌را صادر نکردی؟ تنش گفت یک چنین فرمان از طرف من صادر نشده است. ترکان خاتون پرسید آیا محمود سجستانی بتو نگفت که اگر مرا از بین ببری بآسودگی سلطنت خواهی کرد؟ تنش گفت او هرگز بمن نگفت که اگر تو را معدوم کنم براحتی سلطنت خواهم نمود. ترکان خاتون پرسید آیا او راجع بمن با تو هرگز صحبت نکرد. تنش گفت او بدفعات راجع بتو با من صحبت کرد. اما هرگز حتی بکنایه و اشاره صحبت از قتل تو ننمود.

ترکان خاتون گفت او دشمن خونین من است و اگر بتواند مرا بقتل میرساند. تنش با احتیاط جواب داد من از احساسات باطنی محمود سجستانی نسبت بتو اطلاع ندارم ولی میتوانم بتو اطمینان بدهم که وی هرگز راجع به قتل تو با من صحبت نکرده است.

ترکان خاتون پرسید آیا متوجه هستی که بعد از این قتل عام وضع من بین سربازانم چه میشود؟ تنش گفت سربازان تو لجاجت کردند واگر خودسری نمینمودند بقتل نمیرسیدند. ترکان خاتون اظهار کرد بعد از این من چگونه میتوانم قدرت خود را بین سربازان حفظ کنم. زیرا آنها را در شهری که من زمامدار آن هستم قتل‌عام کردند بدون این که از طرف من اقدامی برای قصاص قاتلین آنها بشود.

تنش گفت قاتلین آنها را با هیچ قانون نمیتوان قصاص کرد. زیرا کسانی که مبادرت به قتل سربازان تو کردند وظیفه خود را از لحاظ برقراری امنیت بانجام میرسانیدند و با سربازان تو خصومت نداشتند و اگر آنها دست از جنگ میکشیدند کسی با آنها کاری نداشت همچنانکه سربازان باطنی دست ازجنگ کشیدند و جان بسلامت بردند.

ترکان خاتون اظهار کرد شهر اصفهان مقر سلطنت من است و من میباید این شهر را امن کنم نه تو. تنش

گفت اگر اصفهان مقر سلطنت تومیباشد چرا آن را رها کرده، ساکن باغ **شمشاد** شده ای؟ **ترکان خاتون گفت** برای اینکه تومرا از اصفهان رانده‌ای. قبل از اینکه توباصفهان بیائی محل سکونت من کاخ سلطنتی بود ولی تو آن کاخ را اشغال کردی و مرا وادار نمودی که به باغ **شمشاد** بروم و من هنوز اطمینان ندارم که توبگذاری من در این باغ هم سکونت نمایم.

تنش سکوت کرد و چون سکوت او طولانی گردید **ترکان خاتون** گفت تصدیق میکنی که من حق دارم نسبت به توظنین باشم.

تنش اظهار کرد ای **خاتون** تو اگر قدری فکر کنی می فهمی برای من وضعی ناگوار پیش آمده است زیرا من با این که پادشاه ایران هستم اختیار اصفهان پایتخت خود را ندارم. **ترکان خاتون** گفت این وضع ناگوار را توبرای خود پیش آورده‌ای و اگرتوای برادرشوهر باصفهان نمیآمدی این وضع برایت پیش نمی آمد قدر مسلم این است که بعد از مرگ فرزندم **محمود** من میباید از کشور ایران ارث ببرم و من باصفهان اکتفا کردم و توتمام کشورهای ایران را رها کردی و باصفهان آمدی.

تنش گفت من نمیتوانستم باصفهان نیایم زیرا این جا پایتخت کشورهای من است. **ترکان خاتون** اظهار کرد اصفهان بتازگی پایتخت شده و در گذشته پایتخت نبود و تو میتوانستی یکی از بلاد دیگر را پایتخت خود کنی. **تنش** گفت اکنون مسئله آمدن من باصفهان جزء مسائل گذشته است و نمیتوان آنرا تغییر داد و اختیاری که ما داریم در خصوص مسائل حال و آینده است نه مسائل گذشته.

ترکان خاتون گفت مسئله حضور تو در اصفهان از مسائل امروزی است و تو هر زمان میتوانی از این شهر بروی و شهر دیگر را پایتخت خود کنی و هیچ کس تو را مجبور نکرده است و نخواهد کرد که در اصفهان سکونت نمائی مگر ملاحده. **تنش** اظهار کرد من پایتخت خود را از اصفهان بجای دیگر منتقل نخواهم کرد و برای اینکه بین قدرت من و قدرت تو در اصفهان تصادم ایجاد نشود توباید از این شهر بروی. **ترکان خاتون** گفت کجا بروم.

تنش اظهار کرد من تصور میکنم هر کس میل دارد که در مسقط الرأس خود بسر ببرد و چون تو اهل **ماسال** هستی من آنجا را تیول توخواهم کرد که بتوانی از محل درآمد **ماسال** برفاه زندگی نمائی.

ترکان خاتون گفت اینک که من از درآمد کشور اصفهان استفاده میکنم از حیث هزینه زندگی در مضیقه هستم، چگونه میتوانم با درآمد ماسال زندگی نمایم. اگر موضوع درآمد هم در بین نبود من نمی باید اصفهان را رها کنم و به تیول ماسال اکتفا نمایم و آنجا برای من خیلی کوچک است.

تنش گفت من میتوانم که تیول **شاندرمن** را هم ضمیمه تیول ماسال کنم تا زندگی تو مرفه‌تر باشد. **ترکان خاتون** جواب داد اصفهان کجا و شاندرمن و ماسال کجا و تو ای برادر شوهر هر گاه می خواهی چیزی بمن بدهی که جبران از دست دادن اصفهان را بکند خراسان را بمن بده.

تنش جواب داد من خود هنوز بر خراسان مسلط نشده‌ام که بتوانم آن را بتوبدهم. **ترکان خاتون** گفت بر آذربایجان که مسلط هستی، آنجا را تیول من کن.

تنش گفت آیا تو از عهده اداره امور آذربایجان برمیائی؟ آیا میدانی که آذربایجان چگونه کشوری است؟ **ترکان خاتون** جواب داد وقوف من بر آذربایجان کمتر از تو نیست و شوهرم **ملکشاه** خیلی در آذربایجان

محبوبیت داشت ومن میدانم که اگربآنجا بروم براحتی زندگی خواهم کرد.

تنش گفت نه ای **خاتون**، من نمی توانم آذر بایجان را تیول توبکنم. **ترکان خاتون** پرسید چرا نمیخواهی آنجا را تیول من بکنی؟

تنش جواب داد برای این که آذربایجان از مرغوب‌ترین کشورهای من است. **ترکان خاتون** گفت فارس را بمن واگذار نما تا من بتوانم از درآمد آن براحتی زندگی کنم. **تنش** گفت کشورفارس برای تومفید نیست. **ترکان خاتون** پرسید چرا؟ **تنش** گفت برای اینکه دارای امرای مستقل میباشد وآنها مقابل توسر اطاعت فرود نخواهند آورد. **ترکان خاتون** پرسید پس چگونه مقابل توسر اطاعت فرود میآورند؟ **تنش** گفت آخر من مرد هستم و تو زن. **ترکان خاتون** پرسید اگر من زن هستم چرا بجنگ من آمدی و میخواهی مرا از خانه‌ام بیرون کنی؟ **تنش** گفت من بجنگ تو نیامده‌ام و اگر چنین بود نمیگذاشتم توحتی یک روزدر اصفهان بمانی وتورا از این شهر اخراج میکردم.

ولی چون زن هستی و در زمان حیات برادرم همسر او بودی با تومدارا کردم ومدارای من حدی دارد و حاضر نیستم بیش از این با تومدارا کنم و وقتی یک شهر دارای دو سلطان شد، هر چند روزیک بار واقعه‌ای که سه روز پیش اتفاق افتاد تجدید میشود و باز بین باطنی ها و کرمانشاهی ها یا بین اعراب و سر بازان من جنگ در میگیرد و عده‌ای بقتل میرسند و اموال مردم بغارت میرود، در این شهر باید یک سلطان وجود داشته باشد تا این که همواره نظم و امنیت باقی بماند و چون من نمیخواهم که پایتخت کشور خود را تغییر بدهم و از اصفهان بروم ناچار توباید از اینجا بروی و من حاضرم که تیول یکی از کشورهای کوچک ایران را به تو واگذار کنم تا اینکه برای زندگی دغدغه نداشته باشی.

ترکان خاتون اظهار کرد فرصت بده وسائل سفر خود را فراهم کنم و بروم. **تنش** گفت من ده روزبتو مهلت میدهم که وسائل سفرخود را فراهم کنی واز این جا بروی واگر روزیازدهم تودراصفهان بودی ومن تو را باجبار از این شهر خارج کردم نباید از من گله داشته باشی. بعد از این مکالمه **ترکان خاتون** به باغ شمشاد مراجعت کرد و **تنش** راه اصفهان را پیش گرفت.

محمود سجستانی که از تمام وقایع اطلاع حاصل میکرد فهمید که **تنش** و زن سابق برادرش روی پل رودخانه زاینده بدون حضور شخص ثالث با یکدیگر مذاکره کرده‌اند. او میدانست که **ترکان خاتون** بدون تردید راجع به کشته شدن عده‌ای از عشایر کرمانشاه صحبت کرده و شک نداشت که از **تنش** خواسته تا این که باطنی ها را بجرم قتل کرمانشاهی ها بمجازات برساند وخیلی میل داشت بداند که **ملک تنش** در جواب **ترکان خاتون** چه گفته است.

محمود سجستانی عزم کرد بهانه‌ای پیدا کند و خود را به **تنش** برساند و از او بپرسد که **ترکان خاتون** چه گفت و او چه جواب داد. در همان موقع که **محمود سجستانی** درپی یافتن بهانه بود تا این که نزد ملک برود از طرف **تنش** باو اطلاع دادند که **ملک** وی را احضار کرده است. **محمود** راه قصر سلطنتی اصفهان را پیش گرفت و وارد اطاق **تنش** گردید. ملک که برای **محمود سجستانی** قائل به احترام بود باو اجازه نشستن داد و گفت من گفتم که تونزد من بیائی تا این که نتیجه مذاکره امروزخود را با **ترکان خاتون** باطلاعت برسانم. **محمود** گفت آن نتیجه چیست؟ **تنش** اظهار کرد که او ازباطنی ها شکایت میکرد و میگفت که آنها سر بازان کرمانشاهی را

بقتل رسانیده اند. من باو گفتم سربازان کرمانشاهی براثر لجاجت خودشان بقتل رسیدند و اگر آنها بدستور سربازان ما عمل میکردند و دست از جنگ میکشیدند کشته نمیشدند و باو فهمانیدم که آن کشتار ناشی از این شد که اصفهان دارای دو پادشاه است یکی او و دیگری من. من حاضر شدم که بجای اصفهان تیول جای دیگر را به **ترکان خاتون** بدهم که وی از اصفهان برود و او از من کشورهائی چون خراسان و آذربایجان و فارس را میخواست و من گفتم خراسان هنوز به تصرف من درنیامده و آذربایجان یا فارس را نمیتوانم باو بدهم.

من باو فهماندم که دوام وضع کنونی در اصفهان قابل تحمل نیست و من نمیتوانم ببینم که پایتخت کشورهای من پادشاهی غیر از من داشته باشد. عاقبت باوی اتمام حجت کردم که ده روز دیگر وسائل سفر خود را فراهم کند و از اصفهان برود و اگر نرفت من با زور او را از شهر اخراج خواهم کرد و نیز گفتم که اگر از اصفهان برود تیول منطقه ای دیگر را باو خواهم داد.

محمود سجستانی پرسید ای ملک، بعد از این که **ترکان خاتون** از این جا رفت تیول کدام منطقه را باو واگذار خواهی کرد. **تنش** گفت من میخواستم تیول ماسال و شاندرمن و قسمتی دیگر از گیلان را باو بدهم ولی نپذیرفت و گفت برای او کوچک است و اگر از اصفهان برود و من بدانم که دیگر مزاحم من نخواهد بود تیول همدان را باو واگذار خواهم کرد.

محمود سجستانی گفت ای ملک این زن تا روزی که زنده است مزاحم تو خواهد بود، زیرا وی با قشون خود بهمدان خواهد رفت و در آنجا بعد از فراهم کردن زر و سیم قشون را نیرومندتر خواهند نمود و در صدد برخواهد آمد که کشورهای اطراف را بگیرد و **ترکان خاتون** زنی نیست که بر تیول همدان اکتفا و قناعت کند و در صدد تصرف کشورهای دیگر برنیاید.

تنش اظهار کرد این خطر هست ولی بعد از این که پایتخت من از این زن رهائی یافت دست من برای این که او را بر جایش بنشانم آزادتر خواهد گردید و اگر ببینم که قصد دارد بکشورهای دیگر تجاوز کند او را بر جایش خواهم نشانید.

محمود سجستانی گفت که ملک اختیاردار کشورهای خود میباشد و می تواند آن ها را بهر کس که میل دارد ببخشد. ولی من میدانم که **ترکان خاتون** تا روزی که حیات دارد خواهان میراث شوهرش **ملکشاه** میباشد و معتقد است که تمام کشورهای ایران باید باو برسد.

فردای همان روزی که **محمود سجستانی** راجع به **ترکان خاتون** با **تنش** مذاکره کرد **جواد ماسالی** فرستاده **حسن صباح** وارد اصفهان گردید. چون دارای مأموریت مخصوص بود اجبار نداشت که اگر مورد سؤال قرار بگیرد به کیش خود اعتراف نماید و بگوید باطنی میباشد.

آن مرد با کسوت روحانیون وارد اصفهان شد و با همان لباس بعد از خروج از گرمابه (که برای نظیف کردن بدن بآنجا رفته بود) بخانه **محمود سجستانی** رفت.

به **محمود** اطلاع دادند که مردی روحانی آمده است و قصد دارد وی را ببیند و **محمود** اجازه ورود داد. همین که **محمود** آن مرد را دید شناخت زیرا در **الموت** او را دیده بود، او را کنار خود نشانید و بعد از روبوسی گفت خوش آمدی، من احساس میکنم که تو دارای مأموریت مخصوص هستی و گرنه این لباس در برت دیده نمیشد. **جواد ماسالی** نامه ای را که از **حسن صباح** بعنوان **محمود** آورده بود به داعی بزرگ داد. وقتی **محمود**

سجستانی خط **حسن صباح** را دید نامه را بوسید و آنگاه به خواندن مشغول شد و پس از اتمام نامه قبل از اینکه راجع به مأموریت **جواد ماسالی** صحبت کند راجع به حال **حسن صباح** پرسش نمود وگفت که آیا حال امام ما خوب است و سالم میباشد یا نه؟ **جواد ماسالی** گفت چندی است که امام از درد مفاصل ابراز ناراحتی می کند و گاهی آن درد شدت مینماید اما غیر از آن کسالت دیگر ندارد.

بعد از اینکه **محمود سجستانی** از سلامتی امام خودشان اطمینان حاصل کرد گفت اگر تو امروز از شوارع اصفهان عبور کنی آثار خون را در قسمتی از معابر خواهی دید واین خون چهار روز قبل براثر جنگی که بین عشایر کرمانشاهی و سربازان ما در گرفت بر زمین ریخته شد. آنگاه **محمود سجستانی** به تفصیل چگونگی بروز جنگ را بیان کرد و اظهار نمود که **ترکان خاتون** سربازان کرمانشاهی خود را از اصفهان دور کرد و اکنون بیش از دو هزار سرباز عرب در پیرامون وی نیست و آن ها از باغ شمشاد که مسکن **ترکان خاتون** میباشد محافظت مینمایند و از دیروز **تنش** به **ترکان خاتون** اخطار کرد که باید پس از ده روز در اصفهان نباشد و در صورتی که توقف وی در اصفهان بیش از ده روز طول بکشد او را اخراج خواهد کرد زیرا نمیتواند ببیند که در پایتخت کشورهایش سلطان دیگری فرمانروایی نماید و مالیات پایتخت را وصول و بنفع خود تصرف کند و اکنون روابط **ترکان خاتون** و **تنش** تیره شده است اما مناسبات ما و **ملک تنش** در حال حاضر خوب میباشد.

جواد ماسالی پرسید آیا **تنش** نگفت که سربازان باطنی باید از اصفهان بروند. **محمود سجستانی** جواب داد تا امروز این حرف را نزده است. **جواد** گفت آیا پیش بینی نمیکنی که **تنش** بعد از اینکه **ترکان خاتون** را از اصفهان اخراج کرد در صدد برآید سربازان ما را نیز اخراج کند زیرا ما هم مثل **ترکان خاتون** قدرتی هستیم مقابل قدرت او و او نمیتواند حضور قشون ما را در پایتخت کشورهایش تحمل کند.

محمود سجستانی اظهار کرد این احتمال هست و نمیتوان به **تنش** اعتماد کامل کرد، اگر بخواهیم که **ترکان خاتون** را بسوی خود بکشیم، این موقع یکی از بهترین مواقع است. امام ما که برای مذاکره با **ترکان خاتون** تو را این جا فرستاده کاری بقاعده کرده زیرا من نمیتوانستم با آن زن مذاکره کنم بخصوص بعد از کشتار اخیر. ولی تو میتوانی باو مراجعه نمائی و با وی مذاکره کنی منتها باید منظور را مورد توجه قرار داد. **جواد ماسالی** گفت من راجع باین مسئله به تفصیل با امام مذاکره کردم و او گفت منظور ما این است که **ترکان خاتون** بجای این که خصم باطنی ها باشد با ما دوست شود و دوستی این زن برای ما مفید است و ما فقط باین شرط میتوانیم از قصاص صرف نظر نمائیم و اگر با ما دوست گردد امام حاضر است که از قتل وی صرف نظر نماید.

محمود سجستانی در باطن با رأی امام دایر براین که باید با **ترکان خاتون** مذاکره کرد و او را برسر محبت آورد موافق نبود. چون میدانست که **ترکان خاتون** دیگر یک وزنه سنگین نیست وخصومت او با باطنی ها، اثری زیاد نخواهد داشت و از حدود جنگ الفاظ تجاوز نخواهد کرد. اگر روابط **تنش** و **ترکان خاتون** تیره نشده بود و **ترکان خاتون** را از اصفهان بیرون نمیکردند **محمود** با مذاکره با آن زن موافقت می نمود ولی **محمود سجستانی** حدس میزد که بعد از آن واقعه هرگز مناسبات آن دو اصلاح نخواهد شد.

اما **حسن صباح**، **جواد ماسالی** را برای یک کار بظاهر بزرگ باصفهان فرستاده بود و **محمود سجستانی** میدانست که اگر بگوید که مذاکره کردن با **ترکان خاتون** بدون فایده است بر **جواد ماسالی** ناگوار خواهد آمد و او تصور خواهد نمود که **محمود سجستانی** نسبت بوی رشک میبرد که چرا **حسن صباح** او را مأمور مذاکره با **ترکان**

خاتون نکرده و **جواد ماسالی** را برای آن کار فرستاده است. بعد هم **محمود سجستانی** اندیشید که از نظر مصالح باطنی ها دوستی **ترکان خاتون** بهتر از دشمنی اوست ولو درآینده فقط دارای یک تیول کوچک باشد و نتواند در کشورهای ایران اعمال قدرت و نفوذ نماید.

این بود که با رفتن **جواد ماسالی** بباغ شمشاد و مذاکره با **ترکان خاتون** موافقت کرد و باو گفت اگر **ترکان خاتون** بفهمد که تو یک باطنی هستی تو را نخواهد پذیرفت و تو باید چون یک فرد عادی نزد آن زن بروی و نظر باین که دارای کسوت روحانی هستی ممکن است تو را بپذیرد. **جواد ماسالی** پرسید چه موقع باید به باغ شمشاد رفت؟ **محمود** گفت در موقع روز برو چون اگر هنگام شب بروی تو را نخواهد پذیرفت و بهتر آن است که بگوئی که از طرف خلیفه بغداد میآئی تا این که تو را بدون اشکال بپذیرد. قاتل **ابوحمزه کفشگر** برای این که وی را از خانه خارج کند و به صحرا ببرد گفت او از طرف **برکیارق** میآید و آن جوان درسده منتظر اوست. تو هم بگو که از طرف خلیفه بغداد میآئی و این دستاویز درهای باغ شمشاد را بروی تو خواهد گشود و بعد از این که با **ترکان خاتون** خلوت کردی خود را معرفی کن و نامه امام را باو ارائه بده که بداند تو نماینده امام میباشی. من نمیتوانم برای وارد کردن تو به باغ شمشاد هیچ اقدامی بکنم زیرا هر اقدام من سبب سوءظن خواهد گردید و خواهند دانست که تو از ما هستی. پس باید به تنهائی بباغ شمشاد بروی و وضع ظاهری تو هم باید مانند کسی باشد که از طرف شخصی چون خلیفه میآید.

جواد ماسالی بعد از اینکه از خانه **محمود سجستانی** خارج گردید سوار بر یک استر در حالی که چهار پاداری او را تعقیب مینمود که بعد از پیاده شدن استر را نگاه دارد بسوی باغ شمشاد رفت.

باغ شمشاد در آن موقع چون یک قلعه جنگی شده بود و اطراف آن سر بازان عرب نگهبانی میکردند و جلوی **جواد ماسالی** را گرفتند و از او پرسیدند با که کار دارد. **جواد ماسالی** بزبان عربی گفت که از بغداد میآید و میباید نزد **ترکان خاتون** برود. زبان عربی جواد اثر بخشید و نگهبانان راه دادند تا این که نزدیک درب باغ رسید. **جواد ماسالی** درآنجا از استر پیاده شد و عنان چهار پا را بدست مردی که با او آمده بود داد و مرتبه ای دیگر با زبان عربی گفت که از بغداد میآید و حامل پیامی است از طرف خلیفه برای **ترکان خاتون**. از او پرسیدند که نامش چیست و پیامی که آورده مربوط بچه میباشد. **جواد ماسالی** خود را بنام مستعار معرفی کرد ولی گفت که مأذون نیست موضوع پیام خود را جز به خاتون بگوید.

همانطور که **محمود سجستانی** پیش بینی کرده بود نام خلیفه در باغ شمشاد اثر بخشید و **ترکان خاتون** خواست مردی را که از طرف خلیفه نزد او آمده ببیند و بداند چه پیام آورده است.

بموجب اجازه **ترکان خاتون**، **جواد ماسالی** را بباغ راه دادند اما قبل از اینکه وی را نزد خاتون ببرند حتی فرستاده خلیفه را مورد کاوش قرار دادند که سلاح نداشته باشد. وقتی مطمئن شدند که وی فاقد سلاح میباشد راهنمائی کردند و او را بطرف عمارتی که وسط باغ شمشاد بود بردند و بی مناسبت نیست گفته شود که رسم ساختن عمارت در وسط باغ که در مغرب زمین معمول گردید از شرق و بخصوص از ایران به مغرب زمین سرایت کرد.

سکنه با بضاعت شرق، خانه های خود را وسط باغ بنا میکردند تا این که از هر طرف که نظر میانداختند گل و درخت ببینند و آن نوع خانه سازی دارای مزیت دیگر هم بود و میتوانستند در فصل زمستان در اطاق های

جنوبی خانه که گرمتر بود سکونت نمایند و در فصل تابستان در اطاق های شمالی بسر ببرند و از گرمای هوا بالنسبه **مصون** باشند.

جواد ماسالی را باطاقی بردند که **ترکان خاتون** در آن نشسته بود و جواد با زبان عربی فصیح، سلام کرد و احترام بجا آورد و ترکان خاتون جوابش را داد و گفت چون از طرف خلیفه آمده‌ای بتو خوش آمد میگویم و شنیده‌ام که از طرف خلیفه برای من پیامی آورده‌ای. **جواد ماسالی** گفت بلی ای خاتون عالی مقام. خاتون پرسید حال خلیفه چگونه است و آیا با سلامتی و خوشی زندگی میکند یا نه. **جواد ماسالی** گفت بلی ای خاتون **و حال خلیفه** بسیار خوب است.

ترکان خاتون گفت من از مساعدتی که خلیفه بمن کرد متشکرم و بطوری که هنگام ورود باین باغ دیدی محافظین من همه افسران و سربازان عرب هستند ومن با این که دارای سربازان دیگر نیز می باشم، محافظین عرب را بر سایرین ترجیح میدهم و بعد از این که به بغداد مراجعت کردی این موضوع را بخلیفه بگو.

جوادماسالی اظهارکرد بطـور حتم به خلیفه خـواهم **گفت که** تمام **مستحفظین تـو از افسران و سربازان عرب** بـودنـد.

ترکان خاتون گفت اینک پیامی را که از طرف خلیفه برای من آورده‌ای بگو. **جواد ماسالی** بدونفر که با او وارد اطاق **شده بودند نظر** انـداخت وسکوت کرد یعنی وی نمیتواند پیام خود را درحضور آن دونفر بگوید. **ترکان خاتون** پرسیدآیا پیام تو این قدر با اهمیّت است که باید بدون حضور دیگران بمن بگوئی. **جواد ماسالی** اظهار کرد ای خاتون عالی مقام پنهان نگاه داشتن یک پیام فقط ناشی از اهمیت آن نیست بلکه بعضی از پیغام ها جنبه خصوصی دارد وفقط کسی که باید آن را دریافت نماید میتواند آن پیغام را بشنود و **ترکان خاتون** بآن دو نفر گفت که از اطاق بیرون بروند.

لیکن با اشاره بآنها فهمانید که دور نشوند که اگر او بانگ زد بتوانند فوری وارد اطاق گردند.

آن دو نفر از اطاق خارج شدند و آنگاه **ترکان خاتون** گفت اینک که کسی جز من و تو در این جا نیست پیغام خود را بگو.

جواد ماسالی دو دست را برسینه نهاد و سر تعظیم فرود آورد و گفت ای خاتون عالی مقام پیام من آنقدر محرمانه است که بیم دارم اگر بگویم تو بانگ حیرت برآوری و کسانی که در خارج از این اطاق هستند بتصور این که بساحت آن خاتون اسائه ادب شده قدم باین اطاق بگذارند.

ترکان خاتون تبسم کرد و گفت آیا تو مرا دختری خردسال تصور نموده ای و فکرمیکنی آنقدر کم ظرفیت هستم که اگر تو چیزی بگوئی که برخلاف انتظار من باشد بانگ وحشت یا حیرت برآورم. **جواد ماسالی** اظهار کرد در این صورت من پیام خود را میگویم و مقدمه پیامی که برای خاتون آورده‌ام این است که من از طرف خلیفه بغداد نمیآیم بلکه از طرف **حسن صباح** امام باطنی ها و از **الموت** خدمت تو میرسم.

تا آن موقع فرستاده **حسن صباح** مقابل **ترکان خاتون** بر پا ایستاده بود. وقتی آن زن فهمید که وی از جانب رئیس ملاحده آمده گفت بنشین. **جواد ماسالی** با ادب نشست و **ترکان خاتون** پرسید کاری که با من داری چیست؟ و پیغامی که میخواهی بمن برسانی چه میباشد؟ **جواد ماسالی** گفت من حامل پیغام دوستی هستم و آمده‌ام که بین تو و **حسن صباح** پیوند بدهم.

ترکان خاتون گفت آیا **حسن صباح** میخواهد با من دوست بشود؟ **جواد** گفت بلی ای خاتون عالی مقام و دوستی تو برای او آن قدر اهمیّت دارد که حاضر شد که از قصاص قتل مردی چون **ابوحمزه کفشگر** صرف نظر

نماید. **ترکان خاتون** گفت مگر **حسن صباح** تصور کرده است که من در قتل **ابوحمزه** دست داشته ام. **جواد** پاسخ داد ای خاتون عالی مقام من نیامده ام که راجع به **ابوحمزه** با تو صحبت کنم چون تذکار قتل آن مرد بزرگ، برای من خیلی ناگوار است و ما باطنی ها هرگز آن جنایت را فراموش نمی کنیم.

من آمده ام بگویم که امام ما **حسن صباح** علی ذکره السلام برای دوستی با تو آن قدر قائل باهمیت شد که حاضر گردید قتل **ابوحمزه** را فراموش نماید. **ترکان خاتون** گفت من میدانم که دوستی، معامله ایست متقابل و کسی که خواهان دوستی دیگری میباشد می خواهد چیزی از او بگیرد و چیزی باو بدهد. بعضی از اشخاص فقط خواهان گرفتن هستند نه دادن ولی بعضی موافقت میکنند که بگیرند و بدهند و حسن صباح چه میخواهد بمن بدهد و از من چه بگیرد.

جواد ماسالی گفت امام ما میخواهد بتو ای خاتون عالی مقام زر و قدرت بدهد. **ترکان خاتون** لحظه ای سکوت کرد و بعد پرسید زر از کجا میآورید که بمن بدهید؟ **جواد ماسالی** گفت باطنی ها از توانگران جهان هستند و نمیگویم که یکایک آنها از توانگران بزرگ می باشند بلکه مجموع باطنیان توانگر بشمار میآیند و میتوانند آن قدر بتو زر بدهند که بیش از حد انتظار باشد. **ترکان خاتون** پرسید قدرت را از کجا بمن میدهید؟ **جواد ماسالی** گفت اولاً هر کس که زر دارد دارای قدرت است و ثانیاً ما میتوانیم بوسیله شمشیر خود به خاتون قدرت بدهیم.

ترکان خاتون پرسید شما که زر دارید چرا، قدرت را خود بدست نمیگیرید و میخواهید بمن بدهید. **جواد ماسالی** گفت این اولین مرتبه نیست که این ایراد بما گرفته میشود و اولین باو نیست که یکی از باطنی ها باین ایراد جواب میدهد وما درحال حاضر نمیتوانیم قدرت را بدست بگیریم.

ترکان خاتون گفت گو یا ایـن (حال حاضر) مدت سیصد سال یا چهارصد سال است که ادامه دارد. **جواد ماسالی** گفت ای خاتون عالی مقام اینطور نیست زیرا ما در گذشته ضعیف بودیم و نمیتوانستیم که قدرت را بدست بگیریم و بر کشورهای ایران سلطنت کنیم. ما در گذشته سازمان منظم نداشتیم و دارای یک مرکز که همه از آن اطاعت کنند نبودیم.

جماعت اسماعیلیه، عبارت بود از افرادی که هر دسته از آنها، دریکی از کشورهای ایران وخارج از ایران زندگی میکردند و با هم ارتباط دائمی نداشتند و در همه جا حیاتشان در معرض خطر مرگ بود واگر دیگران کشف میکردند که آنها اسماعیلی هستند به قتلشان میرسانیدند. آنها هم ناگزیر تقیه میکردند و بظاهر خود را مانند دیگران جلوه میدادند و پیروان یک دین تا روزیکه تقیه میکنند محکوم هستند به ضعف و نیروی یک دین از روزی شروع میشود که بتواند تقیه را ترک نماید و خود را آشکار کند ما تا قبل ازپیشوائی **حسن صباح** چنین بودیم و بعد از اینکه **حسن صباح** پیشوای باطنی ها شد باز تا مدتی پیروان کیش باطن مجبور بودند تقیه کنند و مذهب خود را پنهان نگاه دارند تا خونشان ریخته نشود و ملکشان بتصرف دیگران درنیاید. بنابراین ما در گذشته نمیتوانستیم قدرت را بدست بگیریم. بعد از این که **حسن صباح** در **الموت** متمرکز شد دریافت تا روزیکه ما مشغول تقیه هستیم و دست روی دست گذاشته ایم نخواهیم توانست وسعت پیدا کنیم و خود را بمردم بشناسانیم تا این که عده ای دیگر به کیش ما ملحق شوند. **حسن صباح** دانست تا روزیکه ما ضعیف میباشیم دائم در معرض خطر مرگ هستیم و باید قوی شویم تا نتوانند ما را بقتل برسانند و اموالمان را ضبط

نمایند و زن و فرزندانمان را اسیر کنند.

او ورزش و تمرین جنگی را برای تمام مردان باطنی که به سن رشد می رسند اجباری کرد و عده ای از جوانان مصمم و با ایمان را در قلاع محکم که دسترسی بآنها مشکل بود جا داد تا این که خود را برای کارهایی بزرگ که کیش ما در پیش داشت آماده نمایند. با این حال، کیش ما همچنان پنهان بود و پیروان مذهب تقیه **میکردند** تا اینکه **قیامة‌القیامه** بدستور **حسن صباح** آغاز گردید و از آن روز، پیروان کیش ما تقیه را کنار گذاشتند و خود را شناسانیدند. چون پیروان کیش ما مدت چند قرن پنهان بودند وکسی آنها را نمی شناخت مردم کشورهای ایران آماده برای قبول سلطنت ما نیستند. مدت چند قرن تمام حکام، که در کشورهای ایران حکومت کردند، ما را پلید و زندیق و ملحد و واجب‌القتل خواندند و خلفای بغداد، بضد ما رساله ها منتشر میکردند و کسانی را مأمور می نمودند که در کشورهای قلمرو خلافت آنها، علیه ما تبلیغ کنند.

خصومت با ما در مردم کشورهای ایران، یک صفت فطری و موروثی شده وما نمیتوانیم در (حال حاضر) باسم خود سلطنت کنیم. اگر کیش باطنی مدتی آزاد باشد و مردم، بتدریج با اصول و فروع عقیده ما آشنا شوند و بفهمند که ما چه می گوئیم نظریه آنها نسبت بما تغییر خواهد کرد و خواهند دانست که پلید و ملحد نیستیم بلکه خواهان احیای اقوام ایرانی میباشیم.

این را گفتم تا خاتون عالی مقام بداند برای چه خود ما نمیتوانیم قدرت را بدست بگیریم و سلطنت کنیم.

ترکان خاتون گفت خوب... اینک بگوئید که برای چه میخواهید بمن زر و قدرت بدهید؟ **جواد ماسالی** جواب داد برای اینکه تو ای خاتون با ما دوست بشوی.

ترکان خاتون پرسید ازدوستی من چه استفاده را در نظر دارید. **جواد ماسالی** اظهار کرد ما میخواهیم با تو دوست شویم که ازتوبما ضرر نرسد و درصورت امکان ازتو استفاده نمائیم.

ترکان خاتون تبسم کرد و گفت آیا شما تصور میکنید که من بتوانم امروزبشما ضرر بزنم. **جواد ماسالی** گفت وضعی که اکنون برای تو ای خاتون عالی مقام بوجود آمده موقتی است واین وضع دوام نخواهد یافت و روزی خواهد آمد که توخواهی توانست بما ضرربزنی وما میل داریم که درروزتوانائی با ما دوست باشی.

ترکان خاتون پرسید فایده‌ای که میخواهید از من ببرید چیست. **جواد ماسالی** گفت سودی که ما امیدواریم از تو ای خاتون ببریم این است که بما کمک کنی وبرای توسعه کیش ما اقدام نمائی. **ترکان خاتون** با حیرت پرسید آیا من برای توسعه کیش شما اقدام کنم؟ **جواد ماسالی** جواب داد بلی ای‌خاتون.

ترکان خاتون گفت آیا زوجه **ملکشاه** سلجوقی برای توسعه دیانت ملاحده اقدام نماید؟ **جواد** گفت میگویم که دختر کدخدا **داود ماسالی** برای توسعه کیش ما اقدام کند. **ترکان خاتون** وقتی اسم پدرخود را شنید **تکان** خورد وگفت توچگونه ازاسم پدرمن آگاه شدی؟ **جواد ماسالی** پاسخ داد اسم پدرتو جزو اسرار نیست و هنگامی که **ملکشاه** با توازدواج کرد تمام کسانی که علاقمند بودند که خبرآن ازدواج را بشنوند میدانستند که تودختر **کدخداداود ماسالی** هستی.

ترکان خاتون گفت از این قرار دختر **کدخداداود ماسالی** باید کمر بر میان ببندد تا این که کیش ملاحده **توسعه** پیدا کند؟ **جواد** گفت بلی برای اینکه مردم ماسال وشاندرمن وسایرقسمت های شمال ومغرب

گیلان کمتر از دیگران با عرب مخلوط شده اند و بهمین جهت بیشتر علاقه دارند که اقوام ایرانی احیا کردند.

ترکان خاتون گفت چیزی میشنوم که تاکنون نشنیده بودم. **جواد ماسالی** گفت افسوس که اعراب و آنهائی که مروج عرب ها بودند نگذاشتند که این حرف بگوش خاتونی چون تو که ماسالی هستی و دیگران برسد چون اگر این حرف بگوش تو و دیگران میرسید و اقوام ایرانی احیا میشدند نفوذ عرب برمیافتاد.

ترکان خاتون پرسید مگر شما عقیده دارید که باید اقوام ایرانی را احیا کنید. **جواد ماسالی** جواب مثبت داد. **ترکان خاتون** گفت اقوام ایرانی زنده هستند و احتیاجی به احیا ندارند.

جواد گفت زندگی کنونی اقوام ایرانی نسبت بزندگی قدیم آنها زندگی واقعی نیست واگر تو از وضع قدیم اقوام ایرانی اطلاع میداشتی این حرف را نمیزدی. **ترکان خاتون** گفت وضع قدیم اقوام ایرانی را همه میدانند. **جواد ماسالی** گفت ای خاتون عالی مقام از تو معذرت میخواهم که این حرف را میزنم ولی باید بگویم که تو و دیگران از وضع اقوام ایرانی درقدیم اطلاع ندارید زیرا آنچه حاوی تاریخ قدیم ایران بود از بین رفت و اکنون مردم ایران نمیدانند که پدرانشان در گذشته چه میکردند و چه کیش داشتند و حدود قدرتشان تا کجا وسعت داشت.

ترکان خاتون گفت تو خود میگوئی که مردم از این چیزها اطلاع ندارند و تو هم اطلاع نداری. **جواد** اظهار کرد ای خاتون من اطلاع دارم. **ترکان خاتون** گفت چگونه هیچ کس از این موضوع اطلاع ندارد و تو اطلاع داری. **جواد** گفت برای این که من از کتابهائی اطلاع دارم که آن کتب در کشورهای ایران نیست. **ترکان خاتون** پرسید آن کتابها در کجاست. **جواد** گفت در کشورهای دیگر از جمله یونان. **ترکان خاتون** پرسید آیا تو بیونان رفته ای؟

جواد گفت نه ای خاتون عالی مقام. **ترکان خاتون** پرسید پس چگونه بآن کتابها دسترسی پیدا کردی؟ **جواد** گفت بعضی از بزرگان ما در مصر آن کتابها را دیده‌اند یعنی دانشمندان مصری از کتابهای یونانی استفاده کرده‌اند و بزرگان ما نیز از دانشمندان مصری استفاده نموده‌اند. از جمله امام ما **حسن صباح** علی ذکره السلام و **ابوحمزه کفشگر** که کشته شد از کسانی هستند که آن کتابها را خوانده اند و از تاریخ قدیم اقوام ایرانی اطلاع دارند.

هر یک از بزرگان ما که در مصر یا جائی دیگر آن تواریخ را خوانده اند متن آنها را استنساخ کردند و با خود بکشورهای ایران آوردند و به هر نقطه که عده‌ای از اسماعیلیه زندگی میکردند رفتند و آن خبرهای تاریخی را باطلاع اسماعیلی ها رسانیدند تا آنها بدانند که اقوام ایرانی در قدیم مردمی بسیار مقتدر بودند و آقای دنیای گذشته بشمار میآمدند و تمام اقوام غیر ایرانی از آنها حساب میبردند و در ایران سلاطینی زندگی میکردند که یک سر قلمرو آنها شرق هندوستان و یک سر دیگر قلمروشان ساحل دریای روم و اقوام ایرانی با رفاهیت و ثروت میزیستند و پاکی و خلوص نیت اقوام ایرانی در جهان قدیم ضرب المثل بود...

ترکان خاتون صحبت **جواد** را قطع کرد و گفت من نمیفهمم که این حرفها چه ربطی بمن دارد. **جواد** گفت ارتباطش این است که تو ای خاتون که یک **ماسالی** هستی یعنی یک ایرانی میباشی باید همت کنی و برای احیای اقوام ایرانی بکوشی.

ترکان خاتون گفت ولابد راه احیای اقوام ایرانی توسعه کیش ملاحده میباشد آیا این طور نیست؟

بعد **ترکان خاتون** اظهار کرد شما که **تنش** را دارید و او برای **توسعه دیانت شما سعی میکند محتاج من** نیستید... خاصه آنکه برادر شوهر من مردی است ابله و شما اطمینان دارید که همه وقت او را مطیع خود خواهید کرد.

جواد پرسید ای خاتون بچه دلیل میگوئی که **تنش** ابله است. **ترکان خاتون** گفت بدلیل این که آن قدر فهم ندارد که استنباط کند شما بچه مناسبت **برکیارق** را ربودید و بردید و نزد خود نگاه داشته اید و نمی گذارید که هر جا مایل است برود و در هر نقطه که میل دارد زندگی کند. مردی که نتواند یک چنین موضوعی بدیهی را استنباط نماید ناگزیر ابله است چون کسی که عقل سلیم داشته باشد مسائل بدیهی را میفهمد.

جواد ماسالی گفت ما از این جهت **برکیارق** را ربودیم و نزد خود نگاه داشتیم که اولاً تو ای **خاتون** او را بقتل نرسانی یا مکحول نکنی و ثانیاً **تنش** وی را بقتل نرساند یا نابینا نکند.

ترکان خاتون گفت شما که این قدر رحیم هستید برای چه دل شما بحال جوان های کرمانشاهانی که جزو ارتش من بودند نسوخت و آنها را در معابر اصفهان قتل عام کردید؟ **جواد** گفت ای **خاتون** عالی مقام مسئله کشته شدن کرمانشاهی ها غیر از موضوع نجات دادن **برکیارق** است. سر بازان کرمانشاهی تو که در جنگ کشته شدند شمشیر در دست داشتند و مثل تمام جنگجویان قبل از اینکه بقتل برسند عده ای را مقتول و مجروح کردند. در میدان جنگ، جنگجویان برای یکدیگر قائل به ترحم نمیشوند زیرا میدانند که اگر خصم را بقتل نرسانند خود کشته خواهند شد، تو ای خاتون، دو موضوع را که بهم شبیه نیست با هم شبیه مینمائی و شبیه کردن سر بازان کرمانشاهی تو به **برکیارق** قیاس مع الفارق است.

برکیارق جوانی بود و هست که اگر مورد حمایت ما قرار نگیرد بدست **تنش** کشته میشود یا از دو چشم نابینا میگردد تا اینکه نتواند دعوی سلطنت کند.

چون محال است **تنش** که **خاتون** او را ابله میداند و به عقیده من ابله نیست (چون اگر بیشعور بود باین پایه و مایه نمیرسید) بگذارد که پسر رشید و جوان **ملکشاه** سلجوقی که وارث تاج و تخت **ایران** است زنده بماند و بطور حتم وی را خواهد کشت یا نابینا خواهد کرد.

ترکان خاتون گفت این را تصدیق میکنم ولی شما **برکیارق** را از این جهت نزد خود نگاه نداشته اید که از خطر مرگ یا کور شدن محفوظش بدارید. بلکه بدین مناسبت او را نگاه داشته اید که اگر **تنش** از اجرای اوامر شما خودداری کرد، **برکیارق** را جلو بیندازید و او را پادشاه کشورهای ایران بخوانید و **تنش** را از سلطنت بر کنار نمائید و این مسئله بدیهی را **تنش** نمی فهمد و تصور میکند که **شما** از این جهت **برکیارق** را نزد خود نگاه داشته اید که بین عمو، و برادرزاده تصادم بوجود نیاید.

تا آن موقع **جواد ماسالی** نامه **حسن صباح** را به **ترکان خاتون** نداده بود و میخواست بداند که آیا آن زن آماده برای دوستی میشود یا نه، و اگر آماده برای قبول دوستی میگردد نامه **حسن صباح** را باو بدهد. منظور **جواد ماسالی** این بود که نامه آن مرد، در موقعی بدست **ترکان خاتون** داده شود که اثرش زیادتر باشد، نه اینکه براثر کم اعتنائی آن زن اثری بر آن نامه مترتب نگردد.

ترکان خاتون گفت شما ملحدین **تنش** را دارید و اگر روزی **تنش** از اجرای دستور شما سر پیچی کرد می توانید از **برکیارق** استفاده کنید و در این صورت محتاج من نیستید.

جواد ماسالی گفت ای خاتون عالی مقام بتو گفتم اگر با ما دوست شوی از ما زر و هم قدرت دریافت خواهی کرد و ما میتوانیم تو را به مرتبه‌ای برسانیم که انتظار آن را نداشته‌ای و نداری. **ترکان خاتون** گفت آن مرتبه چیست؟ **جواد** گفت مرتبه داعی بزرگ یعنی همان مقام که **ابوحمزه کفشگر** داشت.

ترکان خاتون عنوان دعاة بزرگ ملاحده را در زمان حیات شوهرش و هم بعد از آن شنیده بود و میدانست که دعاة بزرگ ملحدین مردانی با قدرت هستند و اختیارات وسیع در حوزه حکمرانی خود دارند. ولی تا آن موقع نشنیده بود که ملاحده یک زن را بسمت داعی بزرگ انتخاب نمایند و از **جواد ماسالی** پرسید آیا شما میتوانید که یک زن را بسمت داعی بزرگ انتخاب نمائید.

جواد ماسالی گفت امام ما تا امروز، یک زن را بسمت داعی بزرگ انتخاب نکرده ولی میتواند بعد از این زنی را باین سمت انتخاب نماید. **ترکان خاتون** پرسید آیا عجب نیست که یک زن، بسمت داعی بزرگ انتخاب شود؟

جواد ماسالی اظهار کرد در ایران قدیم زنها بسلطنت هم میرسیدند و چندین نفر از سلاطین قدیم ایران زن بودند.

ترکان خاتون گفت یادم آمد گویا قبل از اینکه اعراب ایران را به تصرف در آورند چند نفر از زنها بر ایران سلطنت کردند. **جواد ماسالی** گفت آفرین بر حافظه خاتون عالی مقام. **ترکان خاتون** چند لحظه سکوت کرد و گفت آیا قدرتی که میخواهید بمن بدهید همین مقام داعی بزرگ است؟ **جواد ماسالی** گفت ای خاتون، این مقام را کوچک ندان و تو بعد از اینکه داعی بزرگ بشوی آن قدر نیرومند خواهی گردید که به یک دستور تو هزارها باطنی جان را فدا خواهند کرد. قدرت یک داعی بزرگ فقط از این سرچشمه نمیگیرد که تمام باطنی ها که در حوزه فرمانروائی او زندگی میکنند مطیع وی هستند بلکه در موقع ضرورت، تمام باطنی ها در هر نقطه که باشند از وی حمایت مینمایند و بیاری او بر می خیزند و لذا یک داعی بزرگ از پشتیبانی تمام باطنی ها که در کشورهای ایران و خارج از ایران زندگی میکنند برخوردار میشود.

ترکان خاتون پرسید چقدر بمن زر میدهید زیرا وعده داده‌اید زر هم بدهید. **جواد ماسالی** گفت ای خاتون عالی مقام داعی بزرگ، در هر کشور، عهده‌دار وصول درآمد میباشد و تمام مردان باطنی که در یک کشور زندگی میکنند باید در هر سال قسمتی از درآمد خود را به داعی بپردازند و تمام مردان باطنی درآمد دارند چون همه کار میکنند و ما افراد تنبل و بیکار نداریم. هر کس در موعد معین آنچه باید بپردازد تأدیه می کند و داعی بزرگ قسمتی از درآمد را صرف هزینه های محلی مینماید و بقیه را به **الموت** میفرستد یا به نقطه‌ای دیگر که امام ما حواله کند ارسال میدارد و تو بعد از اینکه داعی بزرگ شدی درآمد باطنی ها را جمع آوری خواهی کرد.

ترکان خاتون گفت در این صورت من یک محصل خواهم شد و مأمور خواهم گردید که از ملحدین مالیات وصول نمایم. **جواد** پاسخ داد اگر خاتون بخواهد موضوع جمع آوری درآمد را اینطور مورد قضاوت قرار بدهد باید بگوید که شوهرش مرحوم **ملکشاه** هم یک محصل بود و مالیات را وصول میکرد. اما از روزی که اقوام بشر بوجود آمده‌اند طرز وصول درآمد اینطور بوده و تمام سلاطین درآمد خود را این طور وصول میکرده‌اند. **ترکان خاتون** گفت از این قرار خود شما بمن زر نخواهید داد و من باید احتیاجات خود را از راه وصول مالیات

رفع کنم.

جواد پاسخ داد درصورتی که **هزینه ای فوق العاده** پیش بیاید و مالیات محلی تکافوی هزینه را ننماید **از الموت** یا از جای دیگر برای **خاتون پول** فرستاده خواهد شد و صندوق های باطنی پیوسته پر از پول است و اگر باطنی ها می خواستند صرافی کنند بزرگترین صراف جهان میشدند.

این گفته **جواد ماسالی** که در آن روز به **ترکان خاتون** گفت ادعا نبود بلکه یک واقعیت بشمار میآمد و اگر باطنی ها میخواستند صرافی کنند بزرگ‌ترین صراف جهان میشدند. آیا میتوان گفت که آنها اشتباه کردند که صراف نشدند؟

جواب این سئوال شاید مثبت باشد و باطنی ها اگر صرافی میکردند طوری قدرت اقتصادی پیدا مینمودند که هرگز از پا درنمیآمدند. اما اصولی که کیش باطنی بر پایه آن استوار بود ربا خواری را منع میکرد و باطنی ها مجاز نبودند ربا دریافت کنند. لیکن بازرگانی در کیش باطنی مجاز بشمار میآمد و آنها که در آغاز تجارت میکردند بعد از این که قوی شدند بازرگانی را رها نمودند.

فرقه های مذهبی مغرب زمین که به تقلید باطنی ها بوجود آمد این اشتباه را نکرد. گفتیم که فرقه **مذهبی هوس پی تال** (یعنی بیمارستان) که به تقلید فرقه باطنی بوجود آمد و مثل باطنی ها بیمارستان تأسیس کرد و بیماران را برایگان در آن معالجه مینمود، افرادی داشت که مثل باطنی ها مرد روحانی بودند و هم سرباز. فرقه مذهبی **تمپل** (یعنی معبد یا هیکل) که آن نیز به تقلید باطنی ها ایجاد شد روحانیونی داشت که شمشیر بر کمر میبستند و زره یا خفتان می پوشیدند و در جنگ ها شرکت مینمودند. **فرقه مذهبی تمپل** مثل مراکز کیش باطنی ثروتمند شدند اما پیشوایان فرقه **تمپل** در اروپا **پول** خود را بکار انداختند و طوری ثروتمند شدند که تمام سلاطین اروپا هنگام احتیاج از آنها پول قرض میکردند.

اگر پیشوایان باطنی هم پول خود را بکار میانداختند میتوانستند مثل فرقه **تمپل** در مغرب زمین در همه جا دارای نفوذ اقتصادی شوند. ولی فعالیت اقتصادی پیشوایان باطنی از حدود رفع احتیاجات پیروان آن کیش تجاوز نمی کرد و حتی بازرگانی اولیه را رها نمودند.

ترکان خاتون که معلوم بود بتدریج نرم میشود بفکر فرو رفت.

زوجه بیوه **ملکشاه** تا قبل از اتمام حجت **تنش** امیدوار بود که همسر برادر شوهر خود شود و بوسیله وی قدرت خود را حفظ نماید. ولی **تنش** باو فهمانید که حاضر نیست وی را بزنی بگیرد و باو گفت اگر در ظرف مدت ده روز از اصفهان خارج نشود وی را از شهر خارج خواهد کرد و آن اتمام حجت امید **ترکان خاتون** را برای حفظ همان قدرت محدود که داشت مبدل به یأس کرد و دانست که بعد از آن، باید بدرآمد قلیل یکی از کشورهای کوچک ایران که بعنوان تیول باو داده میشود بسازد و همانجا باشد تا این که زندگی را بدرود بگوید.

ولی پیشنهاد **جواد ماسالی** درب امیدی برو یش گشود و دریافت که میتواند بعد از آن با قدرت و درآمد و شکوه بیشتر زندگی کند.

جواد ماسالی اگر قبل از اتمام حجت **تنش** به **ترکان خاتون** میرسید و باو پیشنهاد میکرد که با خداوند **الموت** دوست شود جواب منفی میشنید. چون هنوز **ترکان خاتون** خود را سلطان اصفهان و مقتدر میدید و امیدوار

بود که زوجه پادشاه کشورهای ایران شود.

یکی از مسائل بدیهی این است که اشخاص، در مواقع بدبختی، پیشنهادهائی را که بظاهر برای نجات آنها (و درمعنی برای خریداری آنان) میشود زودتر میپذیرند و راجع به شرایط معامله، زیاد چانه نمیزنند. بهمین جهت بهای خریداری یک زن یا یک مرد نیک بخت گران‌تر از افراد بدبخت است. افرادی نیز هستند که قابل خریداری نمی باشند و حاضرند هرنوع رنج را تحمل نمایند و خود را نفروشند. ولی این نوع اشخاص را باید در بین کسانیکه ایمان بیک اصل و پرنسیپ دارند جستجو کرد نه کسانی که خواهان زر و قدرت هستند. آن که خواهان زر و قدرت است وغیر از آن پرنسیپ و آرزوئی ندارد حاضر میشود خود را بفروشد.

روحیه ترکان خاتون در آن موقع برای قبول پیشنهاد جواد ماسالی مساعد بود زیرا بعد از ناامیدی، نماینده حسن صباح، دری از امیدواری برو یش گشود و آن زن فکر کرد میتواند با کمک ملحدین قدرت از دست رفته را بدست بیاورد و باندازه رفع احتیاجات خود زر تحصیل نماید.

ترکان خاتون بخود گفت تنش هم با کمک ملاحده بسلطنت رسید و آنها بودند که گام بگام وی را همراهی کردند و از شام، باصفهان رسانیدند و میتوانند او را هم بذروه قدرت برسانند. موضوع احیای اقوام ایرانی که جواد ماسالی روی آن تکیه کرد مورد توجه ترکان خاتون نبود و آن زن نمی توانست بفهمد که جواد چه میگوید. چون ادراک آن هدف، مستلزم مطالعات و تعلیماتی بود که ترکان خاتون نداشت و همین قدر می فهمید که با کمک ملاحده میتواند دارای قدرت شود.

ناگهان فکری بخاطرش رسید و از جواد پرسید که آیا حسن صباح زن دارد؟ جواد گفت بلی ای خاتون عالی مقام ولی این پند را از من بپذیر که تو اگر یک داعی بزرگ شوی بهتر از آن است که همسر امام ما باشی زیرا همسر امام ما دارای مزیتی نیست اما یک داعی بزرگ دارای مزایا میباشد.

ترکان خاتون پرسید که برای من توضیح بده که داعی بزرگ کیست و دارای چه اختیارات و مزایا میباشد.جواد گفت در کیش ما، داعی بزرگ چون یک والی است اما اختیاراتش در حوزه دعوت، بیش از یک والی میباشد و فقط برای کارهای بزرگ که مربوط است باصول کیش باطنی .به الموت مراجعه مینماید و مسائل دیگر را خود او حل میکند. داعی بزرگ در حوزه دعوت خود اختیار جمع آوری درآمد حکومت باطنی را دارد و بطوری که گفتم از محل آن درآمد، هزینه های حوزه دعوت خود را میپردازد و مازاد را به الموت می فرستد.

ترکان خاتون گفت اگر مازاد نداشته باشد چطور؟ جواد اظهار کرد اگر مازاد نداشته باشد چیزی به الموت نخواهد فرستاد و در مواقع فوق العاده از الموت هم زر دریافت خواهد کرد و اختیار اجرای عدالت در حوزه دعوت با داعی بزرگ میباشد اما بندرت اتفاق میافتد که از آن اختیار استفاده نماید. زیرا باطنی ها، افرادی راستگو و درست کردار هستند و حق یکدیگر را تضییع نمیکنند و بیکاری و فقر که منشاء مفاسد است بین آنها وجود ندارد تا این که تولید کینه نماید و سبب سوء قصد شود. اگر گاهی نزاعی بین باطنی ها دربگیرد ناشی از طغیان احساسات جوانان میباشد و در آن موقع داعی بزرگ از اختیاری که برای اجرای عدالت دارد استفاده میکند و عدالت را بموقع اجرا میگذارد. دیگر از کارهای داعی بزرگ دعوت مردم به کیش باطنی است تا این که پیروان این کیش افزایش یابد.

در آن وقت **جواد ماسالی** نامه **حسن صباح** را بدست **ترکان خاتون** داد و گفت این هم نامه ایست که امام ما برای **خاتون** نوشته و منظورش از نوشتن نامه این بود که **خاتون** بداند آنچه من میگویم از زبان امام بر زبان میآورم.

ترکان خاتون نامه **حسن صباح** را گشود و خواند. در نامه **حسن صباح** چیزی غیر از آنچه جواد گفت وجود نداشت و در صدر نامه نوشته بود بعد از این که خاتون بزرگوار **ترکان خاتون** این نامه را خواند آن را به **جواد ماسالی** پس بدهد.

ترکان خاتون پرسید برای چه امام شما نوشته که من این نامه را بعد از خواندن بتو پس بدهم.

جواد ماسالی اظهار کرد برای این که نامه بدست دیگران نیفتد و نفهمند که امام ما این نامه را به **خاتون** نوشته است.

ترکان خاتون پرسید مگر شما میخواهید مرتبه‌ای را که بمن میدهید پنهان نگاه دارید و کسی از این موضوع مستحضر نشود. **جواد** گفت نه ولی نمیخواهیم که قبل از اینکه تو داعی بزرگ شوی **تنش** از این موضوع مطلع گردد.

ترکان خاتون اظهار کرد از این قرار شما از **تنش** میترسید. **جواد** گفت ما از **تنش** وحشت نداریم اما نمیخواهیم که او تصور کند که ما میخواهیم با او دشمنی نمائیم. **ترکان خاتون** گفت معلوم میشود امام شما که میخواهد با من دوستی کند بمن اعتماد ندارد. چون اگر بمن اعتماد میداشت نمینوشت که بعد از خواندن این نامه نوشته وی را بتو پس بدهم و این توصیه نشان میدهد **حسن صباح** نمیخواهد که نوشته اش در دست من بماند.

جواد گفت ای **خاتون** بزرگوار ما هنوز در مرحله مذاکره هستیم و بمرحله قطعی و آغاز دوستی نرسیده ایم. اگر تو بجای امام ما بودی و می خواستی به شخصی که تا امروز با تو دشمن بود نامه ای بنویسی که ممکن بود بدست دیگران بیفتد چه میکردی؟ آیا توصیه نمینمودی که دشمن تو که امیدوار هستی دوست شود آن نامه را بعد از خواندن به فرستاده ات پس بدهد تا اطمینان حاصل شود که بدست دیگران نخواهد افتاد.

ترکان خاتون متوجه گردید که **جواد ماسالی** حرفی درست میزند و نامه را بعد از خواندن به **جواد** پس داد و گفت بسیار خوب و من برای قبول پیشنهاد امام شما حاضر هستم مشروط بر این که بدانم در کجا داعی بزرگ خواهم شد و کدام یک از کشورها بمن واگذار خواهد گردید. **جواد ماسالی** گفت خوشوقتم که از زبان **خاتون** میشنوم که پیشنهاد امام ما مورد قبول تو واقع شد. موافقت تو با این پیشنهاد علاوه بر این که مرا مسرور کرده سبب خواهد شد که من با سرافرازی نزد امام مراجعت نمایم و باو بگویم که کاری که بر عهده من محول گردیده بود بخوبی بانجام رسید و **خاتون** موافقت کرد کیش ما را بپذیرد. **ترکان خاتون** با تعجب پرسید من چه موقع موافقت کردم کیش شما را بپذیرم. **جواد ماسالی** گفت مگر **خاتون** موافقت نکرد که پیشنهاد امام را بپذیرد و داعی بزرگ شود؟ **ترکان خاتون** جواب داد بلی، ولی این موضوع چه ربط بپذیرفتن کیش شما دارد. **جواد ماسالی** گفت ای **خاتون** عالی مقام کسی که میخواهد داعی بزرگ باطنی باشد باید کیش باطنی را بپذیرد و تو، تا کیش ما را نپذیری نمیتوانی داعی بزرگ شوی. **ترکان خاتون** اظهار نمود که من هیچ در این فکر نبودم و نمیدانستم کسی که میخواهد داعی بزرگ شود باید کیش شما را بپذیرد.

معلوم شد که مسئله باطنی شدن بکلی برخلاف انتظار **ترکان خاتون** بود و زوجه بیوه **ملکشاه** نمیدانست

برای استفاده از کمک باطنی ها و **حسن صباح** باید کیش آنها را بپذیرد.

درخواست ترکان خاتون از حسن صباح

چند لحظه بین آن دو سکوت برقرار گردید و سپس **جواد ماسالی** گفت خاتون عالی مقام چرا سکوت کرده‌ای و چیزی نمیگوئی؟ **ترکان خاتون** جواب داد چه بگویم؟ من پیش بینی نمیکردم که برای دوستی با شما باید باطنی شوم و این موضوع برای من بکلی غیر منتظره بود.

جواد ماسالی گفت اینک که میدانی برای این که داعی بزرگ شوی باید کیش ما را بپذیری کیش باطنیان را قبول کن. **ترکان خاتون** جواب داد من چگونه کیش شما را بپذیرم وآیا متوجه میشوید که اگر من کیش شما را بپذیرم آبرویم بر باد خواهد رفت. **جواد** پرسید ای خاتون برای چه آبروی تو بر باد میرود؟ **ترکان خاتون** گفت من زوجه **ملکشاه** بوده‌ام و شوهرم از دشمنان بزرگ ملاحده بود و در دوره سلطنت او و وزیرش **خواجه نظام الملک** ملحدین جرأت نداشتند که از بیغوله ها بیرون بیایند و اینک تو میگوئی که یک چنین زنی کیش شما را بپذیرد. اگر من کیش شما را قبول کنم چگونه خواهم توانست که بین مردم زندگی نمایم وخود را بدیگران نشان بدهم. **جواد** گفت ای خاتون تو بعد از این که کیش ما را پذیرفتی خود را در محظور نخواهی دید و این ملاحظات که امروز میکنی در آن موقع وجود نخواهد داشت و در آنوقت مردم ملاحظه تو را خواهند کرد نه این که تو مجبور شوی ملاحظه مردم را بکنی. **ترکان خاتون** گفت چطور من مجبور نخواهم شد ملاحظه مردم را بکنم.

جواد اظهار کرد وقتی تو کیش ما را بپذیری حقیقت را پذیرفته ای و چون به حقیقت راه یافته ای بیمی از طرز استنباط سایرین نخواهی داشت و وضع تو مانند کسی خواهد شد که بالای یک کوه قرار گرفته و مردم را پای کوه می بیند و آنها در نظرش کوچک جلوه می نمایند و از زخم زبان و طعن آنها بیم ندارد. **ترکان خاتون** گفت آیا تو میگوئی اگر من کیش ملحدین را بپذیرم به حقیقت راه میابم. **جواد** جواب داد هرکس کیش ما را بپذیرد به حقیقت می پیوندد و هر کس که به حقیقت برسد نباید از غوغای جهال بیم داشته باشد آنهم از این ببعد که ما کیش خود را علنی کرده تقیه را کنار گذاشته ایم.

ترکان خاتون گفت آیا نمیتوان راهی را در نظر گرفت که ما را باهم دوست کند بدون این که من مجبور باشم کیش ملحدین را بپذیرم. **جواد ماسالی** جواب داد ای خاتون تو اگر کیش ما را نپذیری وبخواهی با ما دوست باشی و از دوستی امام ما و سایر باطنیان استفاده نمائی باید دوستی خود را به ثبوت برسانی.

اگر تو دوستی خود را نسبت بما به ثبوت برسانی ما نیز دوستی خودمان را نسبت بتو بثبوت خواهیم رسانید همان طور که نسبت به **تنش** بثبوت رسانیدیم. تنش که در شام میزیست آن قدر ناتوان بود که نمیتوانست از قریه **خمسین** واقع در بیست فرسنگی **حلب** خارج شود و مردی باسم **آق سنقر** در شام سلطنت میکرد در صورتی که **تنش** برادر **ملکشاه** بود و هست و او میباید پادشاه باشد. **حسن صباح**، **ابوحمزه کفشگر** را نزد **تنش** فرستاد و **ابوحمزه** باو گفت اگر تو با پیروان کیش باطن دوست شوی، **حسن صباح** نه فقط تو را پادشاه کشور شام خواهد

کرد بلکه کمک خواهد نمود تا پادشاه تمام کشورهای ایران گردی.

تنش بعد از این که پادشاه شام شد طبق وعده‌ای که داده بود کیش ما را درآنجا آزاد کرد و این موضوع بما نشان داد که برادر **ملکشاه** در دوستی ثابت‌قدم است و ما باو کمک کردیم تا کشورهای ایران را مسخر نماید و بطوری که می بینی امروز **تنش** پادشاه قسمتی از کشورهآی ایران است و امیدوارم که با کمک ما بتواند سایر کشورهای ایران را تصرف نماید و در هر کشور که بتصرف او درمیاید کیش ما آزاد می شود همچنان که امروز در اصفهان آزاد است.

تنش دوستی خود را بما ثابت کرد و ما نیز دوستی خودمان را باو ثابت کردیم و تو هم ای **خاتون** دوستی خود را بما ثابت کن تا ما هم بتو نشان بدهیم که با تو دوست هستیم. **تنش** خواهان سلطنت آنهم فقط سلطنت شام بود و امام ما علاوه بر سلطنت شام، پادشاهی کشورهای ایران را باو داد.

تو زر و قدرت میخواهی و اگر دوستی خود را بامام ما ثابت نمائی او بیش از آنچه انتظار داری بتو زر خواهد داد و تورا بیش از آنچه امیدوار هستی نیرومند خواهد نمود.

ترکان خاتون اظهار کرد آیا من باید دوستی خود را بامام شما ثابت نمایم. **جواد ماسالی** گفت بلی. **ترکان خاتون** گفت از این قرار **حسن صباح** بین شما خیلی نفوذ و قدرت دارد.

جواد اظهار کرد او امام ماست و اجرای احکامش بر ما واجب است ولو صدور حکم قتل ما بدست خودمان باشد و اگر امام دستور بدهد که یک باطنی خود را بقتل برساند وی خود را خواهد کشت و اگر از قتل خویش خودداری نماید باطنی نیست.

ترکان خاتون گفت آیا اتفاق افتاده که امام شما به یک نفر بگوید که خود را بقتل برساند تا این که آزموده شود آیا او در صدد قتل خویش برمیآید یانه؟ **جواد** اظهار کرد امام ما مردی است عاقل و عادل و دیوانه نیست تا از روی هوس به یک نفر دستور بدهد که خود را بقتل برساند. اما این دستور بنحوی دیگر در راه توسعه و تقویت کیش باطنی صادر می نماید بدین ترتیب که به بعضی از باطنی ها کاری واگذار میکند که لازمه بانجام رسانیدن آن فدا کردن جان است. **ترکان خاتون** گفت آیا کسانی که مأمور بانجام رسانیدن آن کارها می شوند جان را فدا می کنند. **جواد** گفت چندی است که دیگر کارهائی که لازمه اجرای آن فدا کردن جان است به باطنی ها موکول نمیگردد برای اینکه کیش ما طوری آزاد شده که ضرورت آن کارها محسوس نمیشود. ولی تا روزی که آن کارها به باطنیان محول می شد، بدون این که در فکر جان خود باشند آنها را بانجام میرسانیدند و فقط یک بار، یک نفر کاری را که باو موکول کرده بودند بتأخیر انداخت بدون این که بگوید حاضر نیست آن کار را بانجام برساند و او جوانی بود از سکنه نیشابور.

ترکان خاتون پرسید چون بقول تو فقط یک مرتبه آن واقعه اتفاق افتاده باید فهمید علت چه بود که آن شخص آن کار را بتأخیر انداخت. **جواد** گفت علتش این بود که وی، متمایل بیک زن شد و خواهان وصلتش گردید و کاری را که باو واگذاشته بودند بتأخیر انداخت.

ترکان خاتون اظهار کرد اگر مردی بخواهد زن بگیرد وزنی بخواهد شوهر کند گناه نکرده است. **جواد** گفت وقتی یک باطنی مأمور به انجام رسانیدن کاری میشود نباید بعذر گرفتن زن کار را بتأخیر بیندازد و بهمین جهت، عده‌ای از مردان باطنی هستند که زن نمیگیرند.

ترکان خاتون گفت من چون یک زن هستم نمیتوانم تصور کنم مردی که زن نمیگیرد دارای چه افکار است ولی میدانم که زن نمیتواند از شوهر کردن خودداری نماید. **جواد** گفت مردان باطنی که زن نمیگیرند فکری ندارند جز سعی در راه توسعه و تقویت کیش ما. **ترکان خاتون** پرسید آیا میتوانند تجرد را تحمل نمایند؟ **جواد** گفت آنها تجرد را بخوبی تحمل می کنند.

ترکان خاتون اظهار کرد که تحمل تجرد از طرف مردان کاری است دشوار ومن از شوهرم **ملکشاه** می شنیدم که می گفت مرد نمیتواند مجرد زندگی نماید. **جواد** گفت مرحوم **ملکشاه** قیاس بنفس کرد و چون خود او نمیتوانست مجرد زندگی نماید تصور می نمود که تمام مردان مانند اوهستند و ناگزیرند زن داشته باشند. **ترکان خاتون** اظهار کرد من در عمر خود مردی را ندیده‌ام که بتواند مجرد زیست کند و یقین دارم که تجرد باطنی ها یک ریاضت بزرگ می باشد گفتم که من زن هستم نه مرد و از روح و افکار مردان اطلاع ندارم اما میدانم که تجرد برای مرد دشوارتر از زن است. وقتی زن نتواند بدون شوهر زندگی نماید چگونه مرد می تواند بدون زن بسر ببرد.

آنگاه فکری بخاطر خاتون رسید و پرسید مردان ملحد که زن نمیگیرند آیا سالخورده و فرتوت هستند؟

جواد ماسالی گفت مرور زمان هرکس را سالخورده و فرتوت میکند ولی آنها، هنگامی که تصمیم گرفتند زن نگیرند جوان بودند.

ترکان خاتون پرسید من نمیتوانم بپذیرم که یک مرد جوان قادر باشد با تجرد زندگی نماید و فقط خواجگان می توانند مجرد زندگی کنند.

جواد ماسالی در دل برهوش **ترکان خاتون** آفرین گفت و آنگاه اظهار کرد در هر صورت عده ای از مردان باطنی از زن گرفتن خودداری کردند و با تجرد زندگی نمودند و امروز هم مجرد هستند و تا آخرین روز هم زن نخواهند گرفت. دیگر **جواد ماسالی** نگفت مردانی که زن نگرفته اند و نمیگیرند خواجه شده اند و نمیتوانند زن بگیرند زیرا این موضوع جزو اسرار باطنی ها بود و فقط دعات بزرگ از آن راز آگاه بودند و میدانستند که در بعضی از قلاع باطنی مردانی هستند که آنها را خواجه کرده اند تا این که هرگز دچار وسوسه نفس نشوند و علاقه نسبت بزن و فرزندان آن ها را از بانجام رسانیدن کارهای دشوار و خطرناک که بآنها موکول میگردد باز ندارد. **جواد ماسالی** صلاح نمیدانست که آن راز را که بر باطنی ها نیز پوشیده است نزد **ترکان خاتون** افشا کند و **ترکان خاتون** گفت وارد صحبت متفرقه شدیم و از صحبت خودمان بازماندیم و من چه باید بکنم که دوستی خود را بامام شما ثابت نمایم.

جواد گفت بهترین دلیل دوستی خاتون، نسبت بامام ما، پذیرفتن کیش باطن است و اگر خاتون عالی مقام باطنی شود امام ما یقین حاصل خواهد کرد که تو با ما دوست هستی. **ترکان خاتون** پرسید اگر من باطنی شوم بمن چه خواهید داد. **جواد ماسالی** گفت یقین دارم که امام ما حاضر خواهد شد علاوه بر مقام داعی بزرگ، مبلغی نقد بخاتون بپردازد.

من از میزان آن زر اطلاع ندارم و باید بامام مراجعه نمایم و از وی بپرسم چقدر بتو خواهد پرداخت. بعد از آن هم چون داعی بزرگ هستی میتوانی درآمد کشوری را که در آن داعی شده‌ای وصول کنی و باندازه مصرف خود برداری و بقیه را برای امام، به **الموت** بفرستی.

ترکان خاتون اظهار کرد من معنای قیامة القیامه را نمیفهمم، بمن بگو که معنایش چیست. **جواد ماسالی** گفت که **حسن صباح** علی ذکره السلام، در روز هفدهم ماه رمضان سال ۵۵۹ هجری قمری آشکار کرد که وی امام است و همه باید او را امام برحق بدانند و اوامرش را واجب بشمارند و دیانت باطنی که تا آن روز پنهان بود آشکار شد و آن روز را قیامة القیامه میخوانند. از روز قیامة القیامه ببعد یک باطنی مجاز نیست که کیش خودرا پنهان کند و باید آشکار نماید. در مناطقی که باطنیها سکونت دارند همه یکدیگر را میشناسند و اگر یک باطنی از مسکن خود مسافرت کند و بکشوری دیگر بروه و در آن جا از وی بپرسند دارای چه کیش است باید صریح بگوید که باطنی میباشد ولو بداند او را بقتل میرسانند. بنابراین خاتون عالیمقام نمیتواند کیش خود را پنهان نماید و باید آشکار کند که باطنی است. خاصه آنکه ارزش باطنی شدن خاتون برای ما در این است که همه اطلاع حاصل کنند خاتون کیش ما را پذیرفته و اگر کیش تو پنهانی باشد برای ما ارزش ندارد و مثل این است که تو باطنی نشده‌ای.

ترکان خاتون گفت تو که این را می گوئی چرا توجه نمیکنی که فایده دوستی من برای شما در این است که مردم مرا ملحد ندانند. چون اگر بدانند من ملحد شده‌ام همه از من پرهیز میکنند و کسی غیر از ملاحده بمن نزدیک نمیگردد. در آن صورت دوستی من برای شما بی فایده خواهد شد زیرا کسانی که در پیرامون من دیده میشوند فقط از ملاحده خواهند بود که آن‌ها از شما اطاعت مینمایند. دوستی من وقتی برای شما مفید است که مردم تصور ننمایند من ملحد هستم و بمن بگروند و من هم بتوانم از نفوذ خود برای پیشرفت منظور شما استفاده کنم.

جواد گفت ای خاتون تو اگر باطنی نباشی نمیتوانی دیگران را دعوت بکیش ما نمائی و فقط یک باطنی قادر است که از سایرین دعوت کند وارد کیش ما شوند تأثیر باطنی شدن تو زیاد است و عده‌ای از مردم بعد از این که اطلاع حاصل کردند که تو باطنی شده‌ای کیش ما را خواهند پذیرفت. لذا از وجوب مذهبی که مقرر می دارد باطنیان کیش خود را آشکار نمایند گذشته، کیش تو از لحاظ مصالح ما باید علنی گردد تا این که عده‌ای بعد از این که تو شروع بدعوت نمائی به کیش ما ملحق شوند.

ترکان خاتون گفت اگر شما دو کرور دینار زر بمن بدهید و من بدانم که در یک کشور بزرگ داعی خواهم شد دین خود را تغییر خواهم داد و کیش شما را خواهم پذیرفت. **جواد ماسالی** گفت ای خاتون عالی مقام آیا فکر کرده‌ای دو کرور دینار زر چقدر طلا میباشد؟ **ترکان خاتون** جواب داد برای مردی چون **حسن صباح** با آن قدرت و ثروت و نفوذ که تو میگوئی دو کرور دینار زر، مبلغی گزاف نیست.

ترکان خاتون گفت بسیار خوب، من حاضرم که کیش شما را بپذیرم و باطنی شوم. **جواد** اظهار کرد مبارک است و من هم اکنون این خبر مهم را برای امام خواهم فرستاد.

ترکان خاتون اظهار کرد ولی این موضوع بین خود ما باشد و غیر از تو و **حسن صباح** کسی از این موضوع مستحضر نشود.

جواد اظهار کرد قبل از قیامة القیامه کسانی که باطنی میشدند می توانستند کیش خود را پنهان کنند و تقیه نمایند. اما بعد از قیامة القیامه تقیه کردن ممنوع شد و هر کس که باطنی میباشد باید کیش خود را آشکار کند مگر کسانی که عهده‌دار کارهای بزرگ هستند و از جانب، یا دعاة باطنی بمأموریت بروند.

جواد اظهار کرد دو کرور دینار زر، حتی برای مردی چون امام ما یک مبلغ گزاف است. زیرا این مبلغ، دو کرور مثقال طلا است که تقریباً دو هزار من طلا میشود و اگر هر استر، سی من طلا حمل نماید بیش از شصت استر باید این طلا را حمل کنند. من گفتم که امام ما مردی است توانگر ولی هر قدر ثروتمند باشد باز تأدیه دو کرور دینار زر برای او مشکل است آنهم یک مرتبه. من بتو پیشنهاد میکنم که از این مبلغ بکاه و موافقت کن طلائی که بتو پرداخته میشود باقساط تأدیه گردد.

ترکان خاتون نمیخواست پولی را که میباید از **حسن صباح** دریافت نماید باقساط دریافت کند. چون اطلاع داشت که پذیرفتن کیش باطنی از طرف او از روی قلب نیست بلکه برای استفاده مادی و تحصیل قدرت میباشد و بعد از این که باطنی شد علاقه ای بدعوت از مردم برای این که باطنی شوند نخواهد داشت و ملحدین وقتی ببینند که او علاقه و توجهی به توسعه کیش آن ها ندارد از پرداخت بقیه اقساط خودداری خواهند کرد. این بود که میخواست پولی گزاف از باطنی ها بگیرد و داعی بزرگ شود و تمام درآمد حوزه دعوت را خود تصاحب نماید و چیزی برای **الموت** نفرستد.

ورود **ترکان خاتون** به کیش باطنی، برای باطنیان یک موفقیت بزرگ بود و احتمال داشت تمام کسانی که در پیرامون **ترکان خاتون** هستند از جمله سر بازان کرمانشاهی او باطنی شوند. **جواد ماسالی** امیدوار نبود که سر بازان عرب که بحکم خلیفه در دستگاه **ترکان خاتون** خدمت میکنند کیش باطنی را بپذیرند. اما باطنی شدن کرمانشاهی ها محتمل بنظر میرسید. و رو یهمرفته باطنی شدن **ترکان خاتون** برای **حسن صباح** و پیروانش یک موفقیت مذهبی و هم سیاسی بود. اما پرداخت دو کرور دینار زر، از طرف **حسن صباح** به **ترکان خاتون** هم یک تکلیف شاق بشمار میآید و **جواد ماسالی** میدانست تا آنجا که تاریخ نشان میدهد هنوز زنی پیدا نشده که برای شوهر کردن دو کرور دینار زر بخواهد و اگر چنان زن، وجود داشته، باری، شوهری نبوده که آن مبلغ را بپردازد و آن زن را بزوجیت بگیرد. بطریق اولی در تاریخ دنیا زنی نبوده که دو کرور دینار زر بخواهد تا این که کیش خود را رها کند و کیش دیگر را بپذیرد. با این که باطنی شدن **ترکان خاتون** برای باطنی ها یک موفقیت بزرگ بود **جواد ماسالی** نمیتوانست به **ترکان خاتون** قول بدهد که از طرف **حسن صباح** دو کرور دینار باو پرداخته خواهد شد. پرداخت آن مبلغ گزاف از حوصله **جواد ماسالی** خارج بود و میباید خود **حسن صباح** تعهد آن را برعهده بگیرد.

لذا **جواد ماسالی** چنین گفت: ای خاتون عالی مقام تصدیق مینمایم که باطنی شدن تو، برای ما یک موفقیت بزرگ است بخصوص اگر پس از داعی شدن کمر همت برمیان ببندی و برای توسعه کیش ما اقدام کنی. ولی مبلغی که تو میخواهی آن قدر زیاد است که من نمیتوانم تعهد کنم این مبلغ از طرف امام ما بتو پرداخته خواهد شد. من نتیجه مذاکرات خود را بیدرنگ بوسیله پیک سریع السیر باطلاع امام میرسانم و هرچه او جواب داد بتو ابلاغ میکنم و امیدوارم که امام ما جواب مساعد بدهد و این مبلغ را تو بپردازد. **ترکان خاتون** گفت چقدر طول میکشد تا این که پیک تو از این جا به **الموت** برود و جواب **حسن صباح** را برای تو بیاورد. **جواد ماسالی** جواب داد پیک ما روز و شب راه خواهد پیمود و اسب عوض خواهد کرد و خواهد توانست در مدت هشت روز از اینجا به **الموت** برود و هشت روز دیگر مراجعت نماید و بنابراین شانزده روز دیگر ما جواب امام را دریافت خواهیم نمود.

ترکان خاتون گفت شانزده روز دیگر من در اینجا نیستم و میروم. **جواد ماسالی** میدانست که آن زن برای چه از اصفهان میرود. گفت در هر نقطه که باشی من جواب امام را بتو ابلاغ خواهم کرد. **ترکان خاتون** اظهار کرد پس تا شانزده روز دیگر من خواهم دانست که آیا امام شما بمن دو کرور دینار خواهد پرداخت یا نه؟ **جواد ماسالی** گفت اگر خاتون، در اصفهان باشد تا شانزده روز دیگر از این موضوع مستحضر خواهد گردید و اگر در اصفهان نباشد من بوسیله پیک سریع السیر جواب امام را باطلاعش خواهم رسانید یا خود نزد او خواهم رفت. **ترکان خاتون** اظهار کرد پس محقق شد که زن بودن من، مانع از این نیست که من داعی بزرگ شوم. **جواد ماسالی** گفت نه ای خاتون عالی مقام.

ترکان خاتون پرسید پیک تو چه موقع بسوی **الموت** میرود؟ **جواد ماسالی** گفت هم اکنون که از این جا میروم نامه ای به امام مینویسم و به پیک سریع السیر می سپارم تا به **الموت** ببرد.

ترکان خاتون اظهار کرد تو که امروز نامه‌ای به **حسن صباح** مینویسی در آن نامه مسئله سلطنت مرا هم بنویس. **جواد ماسالی** با شگفت پرسید آیا مسئله سلطنت تو را بنویسم؟ **ترکان خاتون** گفت چرا حیرت میکنی؟ **جواد ماسالی** اظهار کرد حیرت من ناشی از این است که نمیدانم منظور تو از طرح این موضوع چیست؟ **ترکان خاتون** گفت منظورم این است که من پادشاه کشورهای ایران بشوم.

جواد ماسالی چند لحظه بدون این که حرف بزند، **ترکان خاتون** را نگریست و آن زن گفت تو نباید از این حرف من حیرت کنی. وقتی پسرم **محمود** فوت کرد بمن گفتند تو چون زن هستی نمیتوانی پادشاه کشورهای ایران بشوی.

ولی امام شما، درنامه خود بمن نوشته، که من اگر بشما بپیوندم مرا داعی بزرگ خواهد کرد و بعد از این که پذیرفته شد زن میتواند داعی بزرگ شود باید سلطنت او را هم بپذیرند و مگر تو خود ساعتی قبل بمن نگفتی که در قدیم سلاطین ایران از بین زن ها هم انتخاب میشدند. **جواد ماسالی** مجبور شد جواب مثبت بدهد.

ترکان خاتون گفت بموجب اظهارات خودت، پادشاه شدن زن ها، در ایران سابقه داشته و اینک هم شما میخواهید مرا داعی بزرگ کنید، آیا بهتر آن نیست که مرا بسلطنت کشورهای ایران برسانید تا این که بتوانید بهتر از دوستی من استفاده کنید.

جواد ماسالی بفکر فرو رفت. آن مرد، آن قدر که از دعوی سلطنت **ترکان خاتون** حیرت کرد از درخواست دو کرور دینار زر از طرف آن زن تعجب ننمود. چون درخواست زر، منتهانه آن قدر زیاد از طرف **ترکان خاتون** تقاضائی بود عادی زیرا **جواد ماسالی** وقتی اجازه جلوس گرفت و نشست به **ترکان خاتون** گفت از طرف امام باطنی ها آمده‌ام که بتو زر و قدرت بدهم و منظورش از قدرت، مقام داعی بزرگ بود نه سلطنت.

جواد ماسالی از این جهت بفکر فرو رفت که درخواست **ترکان خاتون** یک تقاضای غیر عقلائی نبود و **حسن صباح** که موافقت کرد **ترکان خاتون** را داعی بزرگ کند میتوانست وی را بسلطنت هم برساند و خود **جواد ماسالی** مدرک بدست آن زن داد و گفت در قدیم عده ای از سلاطین ایران زن بوده اند.

چون سکوت **جواد ماسالی** طولانی شد **ترکان خاتون** از وی پرسید چرا بفکر فرو رفته ای. **جواد ماسالی** گفت از این جهت فکر میکنم که من پیش بینی نمیکردم خاتون عالی مقام موضوع سلطنت را بمیان بیاورد و بخواهد پادشاه ایران شود. امام ما هم این موضوع را پیش بینی نمیکرد و لذا در خصوص سلطنت تو تعلیمی بمن

نداد و من نمیدانم این موضوع را چگونه برای امام بنویسم و یقین دارم که اگر باو بگویم توقصدداری پادشاه کشورهای ایران شوی ناراضی خواهد گردید.

ترکان خاتون گفت پیش‌بینی نکردن این موضوع از طرف امام شما، نباید سبب عدم رضایت وی شود چون یک قسمت از وقایع که برای هر کس پیش میآید وقایعی است که پیش‌بینی نمیشده است. من پیش‌بینی نمیکردم که روزی رئیس فرقه ملاحده از **الموت** یک نماینده نزد من بفرستد و بمن پیشنهاد نماید که اگر با او دوست شوم مرا داعی بزرگ خواهد کرد. ولی امروز تو ازجانب رئیس فرقه ملاحده نزد من آمدی و با این که هنگام ورود به خدمهٔ من گفتی که ازطرف خلیفه و از بغداد میآئی، بعد هویت واقعی خود را معرفی کردی من ناراضی نشدم.

جواد ماسالی گفت ای خاتون عالی مقام، تصدیق میکنم که متانت و حلم توباعث تحسین من شد زیرا من پیش‌بینی میکردم بعد از این که توبفهمی من فرستاده خلیفه بغداد نیستم بلکه فرستاده امام باطنیان میباشم متغیر خواهی شد.

ترکان خاتون گفت کسی که اختیار نگاه‌داری یک کشور یا اداره کردن امور یک فرقه و جمعیت را دارد نباید از وقایع غیر منتظره، ناراضی و متغیر شود چون یک قسمت از وقایع که برای هر صاحب اختیار و فرمانفرما پیش میآید وقایع غیر منتظره است.

اگر **جواد ماسالی** در آن موقع حضور ذهن میداشت متوجه میشد که آن زن باو درسی از زمامداری میدهد و بوی میفهماند که یک مرد صاحب اختیار و زمامدار، از طرح یک مسئله غیر منتظره، یاپیش آمدن یک واقعه غیر مترقبه، ناراضی و متغیر نمیشود. درواقع، **حسن صباح** که مردی بود با اراده و مطلع و آزمایش های زیاد در زمامداری داشت از پیشنهاد جدید **ترکان خاتون** متغیر نمیشد و میفهمید وقتی به یک زن چون **ترکان خاتون** بگویند که حاضرند او را داعی بزرگ کنند، آن زن ممکن است بفکر سلطنت بیفتد. چون **جواد ماسالی** از شنیدن پیشنهاد جدید **ترکان خاتون** ناراضی شد و متغیر گردید تصور نمود **حسن صباح** هم بعد از دریافت آن پیشنهاد ناراضی و متغیر میشود و دو چیز سبب شد که **جواد ماسالی** آن‌طور فکر کند.

یکی قیاس به نفس، چون هر کس، اثر مسائل و وقایع را در روح دیگران چون اثری میداند که در روح خود او میکند. در قدیم از اصول روان‌شناسی این عصر اطلاع نداشتند ولی اصولی که امروز جزو قوانین روان‌شناسی است در قدیم هم بوده، چون فطرت بشر تغییر نکرده و انسان امروزی، از لحاظ فطرت همان انسان دوره **حسن صباح** وادوار ما قبل اوست و بقولی بعضی از غرائز ناپسند انسان، در این عصر، قوی‌تر از اعصار گذشته شده زیرا احتیاجاتش بیشتر گردیده است.

علت دوم که سبب شد **جواد ماسالی** تصور کند که **حسن صباح** بعد از دریافت پیشنهاد **ترکان خاتون** ناراضی و متغیر خواهد گردید این بود که آن مرد، تا آن تاریخ، هرگز زمامدار درجه اول نبود و مقام فرمانروائی کل را نداشت و نمیتوانست ادراک کند شخصی که آزمایش فرمانروائی کل را دارد و در رأس دیگران قرار گرفته از طرح هیچ مسئله غیر منتظره متغیر نمی شود. وی ممکن است آن طرح را نپذیرد اما شنیدن مسائل غیرمترقبه وی را خشمگین نمیکند چون آزمایش های فرمانروائی و زمامداری او را بابرخورد بمسائل غیر منتظره معتاد کرده است.

جواد ماسالی می ترسید که پیشنهاد **ترکان خاتون** را برای **حسن صباح** بنویسد و گفت: ای **خاتون** عالی مقام اگر تو این پیشنهاد را درموقع دیگر میکردی من آن را می نوشتم و برای **حسن صباح** میفرستادم. اما در این موقع پیشنهاد تو بیمورد است. **ترکان خاتون** پرسید برای چه در این موقع پیشنهاد من بی مورد میباشد؟

جواد گفت برای این که در حال حاضر **تنش** پادشاه کشورهای ایران می باشد و او با امام ما روابط حسنه دارد. اگر مناسبات، **تنش** با امام ما تیره بود و تو این پیشنهاد را میکردی من برای امام می نوشتم ولی چون روابط **تنش** با امام ما خوب است من صلاح نمیدانم که پیشنهاد تورا برای امام بنویسم.

ترکان خاتون گفت روابط حسنه امام شما با **تنش** موقتی است بدلیل این که امام شما **برکیارق** را در یکی از قلاع ملاحده محبوس کرده تا این که در موقع مناسب، او را از آن قلعه خارج کند و برتخت سلطنت کشورهای ایران بنشاند و اگر امام شما اطمینان داشت که پیوسته با **تنش** دوست خواهد بود **برکیارق** را از **قصر** سلطنتی اصفهان نمیر بود و بعنوان وثیقه ای در قبال **تنش** نگاه نمیداشت. **جواد** اظهار کرد من در **الموت** بودم که نظریه **ابوحمزه کفشگر** راجع به لزوم تحت نظر داشتن **برکیارق** به امام رسید.

خود امام در این فکر نبود و نمیخواست که **برکیارق** را در یکی از قلاع ما جا بدهد و **ابوحمزه کفشگر** آن پیشنهاد را باامام کرد من متوجه شدم که وقتی **برکیارق** در این شهر در کاخ سلطنتی محبوس بود عمویش **تنش** بیم داشت که تو ای خاتون عالی مقام او را بقتل برسانی و میخواست برادرزاده اش را از دست تونجات بدهد، در آن موقع وضع **تنش** طوری بود که نمیتوانست برای رها کردن برادرزاده اش **برکیارق** باصفهان قشون بکشد و دیگر این که میاندیشید بعد از این که **قشون** او نزدیک اصفهان رسید تو **برکیارق** را بقتل میرسانی تا بدست عمویش آزاد نشود.

تنش این موضوع را با **ابوحمزه کفشگر** در بین گذاشت و باو گفت نمیتواند دست روی دست بگذارد و تو ای خاتون عالی مقام، برادرزاده اش را بقتل برسانی **ابوحمزه کفشگر** برای آرام کردن **تنش** باو وعده داد که **برکیارق** را از کاخ سلطنتی اصفهان خارج خواهد کرد ولی او را بدربار **تنش** نخواهد آورد بلکه بمکانی خواهد فرستاد که تحت نظر باطنی ها باشد. منظور **ابوحمزه کفشگر** این بود که **برکیارق** را دریکی از **قلاع باطنی** جا بدهد و بهمین ترتیب نیز عمل کرد. در هر حال پیشنهاد تحت نظر قرار دادن **برکیارق** از طرف **ابوحمزه** شد و امام با آن موافقت نمود و خود امام درصدد نبود که **برکیارق** را دریکی از قلاع باطنی تحت نظر قرار دهد.

ترکان خاتون گفت ولی بعد از این که پیشنهاد **ابوحمزه** باو رسید با آن موافقت کرد و این موضوع نشان میدهد که امام شما هم مثل **ابوحمزه** بدوستی **تنش** اطمینان نداشت و لازم میدانست که در قبال آن مرد وثیقه ای در دست داشته باشد. اینک که امام شما نسبت به **تنش** ظنین است و میخواهد مرا هم داعی بزرگ بکند از قول من باو بنویس که اگر من بجای **تنش** پادشاه کشورهای ایران بشوم بیشتر بنفع اوست. زیرا امروز از دشمنی **تنش** میترسد اما روزی که من پادشاه کشورهای ایران بشوم از خصومت من بیم نخواهد داشت.

جواد ماسالی گفت آیا متوجه هستی که اگر من بنویسم که تومیل داری پادشاه کشورهای ایران شوی موضوع دو کرور دینار زر سست می شود زیرا تو نمیتوانی دریک موقع دو پیشنهاد بزرگ به امام بکنی و بگوئی که میخواهی دو کرور دینار زر دریافت کنی و هم میل داری که پادشاه کشورهای ایران بشوی. **ترکان خاتون** گفت من بین این دو تناقض نمی بینم و دو کرور دینار که من از امام شما برای باطنی شدن خود تقاضا کردم

یک مبلغ گزاف نیست.

جواد ماسالی بهمان دو دلیل که گفتیم نمیخواست در نامه خود خطاب به **حسن صباح** بنویسد **که ترکان خاتون** خواهان سلطنت ایران است و می ترسید که **حسن صباح** نسبت باو برسر قهر درآید و دعوی سلطنت **ترکان خاتون** را ناشی از عدم لیاقت وی بداند و بیندیشد که اگر او مردی بود لایق و میدانست چگونه باید با آن زن صحبت کرد، آن زن بفکر سلطنت کشورهای ایران نمیافتاد.

ترکان خاتون که می فهمید **جواد ماسالی** مردد و متفکر است پرسید از چه می ترسی؟ تو نماینده **حسن صباح** هستی و آمده‌ای که از طرف او بمن بگوئی که هرگاه من با شما دوست شوم مرا داعی بزرگ خواهی کرد آیا روزی که **حسن صباح** این مأموریت را بتو داد و گفت که باصفهان مسافرت کنی و با من ملاقات نمائی پیش‌بینی میکردی که من حاضر خواهم شد کیش شما را بپذیرم و داعی بزرگ شوم. **جواد ماسالی** جواب داد پیش بینی میکردم که خاتون پیشنهاد امام ما را خواهد پذیرفت اما باحتمال ضعیف.

ترکان خاتون گفت اگر من بتو جواب منفی میدادم و می گفتم حاضر نیستم کیش شما را بپذیرم و با شما دوست شوم آیا پاسخ منفی مرا بوسیله نامه باطلاع **حسن صباح** میرسانیدی یا نه؟ **جواد ماسالی** گفت واضح است که جواب منفی تورا بوسیله نامه ای باطلاع امام میرسانیدم.

ترکان خاتون گفت اینک تو یک پاسخ مثبت برای امام خودتان میفرستی و باو اطلاع میدهی که من حاضرم کیش باطنی را بپذیرم بشرط این که پادشاه کشورهای ایران شوم و سلطنت من برای امام شما خیلی مفیدتر از سلطنت **تنش** می باشد. زیرا اگر من که کیش شما را خواهم پذیرفت پادشاه کشورهای ایران شوم سکنه تمام کشورهای ایران کیش شما را خواهند پذیرفت و دین ملحدین عالمگیر خواهد شد.

جواد ماسالی گفت ای خاتون عالی مقام تو که میخواهی کیش ما را بپذیری برای چه ما را بنام ملحد میخوانی. **ترکان خاتون** جواب داد این اسمی است که همه برشما گذاشته اند.

جواد ماسالی گفت این اسم را دشمنان برما گذاشته اند و دشمنان قبل از این که اسم ملحد را روی ما بگذارند نام لاحد را روی اسماعیلیان نهادند یعنی کسی که قبر خود را حفر میکند یا لحد خویش را حفر می نماید. منظور آنها از گذاشتن اسم لاحد روی ما این بود که بگویند هرکس بکیش ما درآید مثل این است که گورخود را حفر نماید و برای خویش لحدی حفر کند تا وی را در آن جا بدهند. بعد از این که مدتی گذشت کلمه لاحد بتدریج مبدل به ملحد شد که بظاهر میباید همان معنی را بدهد و از این جهت میگویم که بظاهر باید این معنی را بدهد که قوم عرب حفر کننده قبر را ملحد نگفته است بلکه عربها به قبرکن همچنان میگویند لاحد. دشمنان ما بعد از این که لاحد را مبدل به ملحد کردند از آن کلمه مفرد کلمه جمع ملاحده را ساختند و این کلمه را بوسیله مبلغین خود طوری نزد مردم منفور کردند که مردم اگر اسم ملاحده را می شنیدند زیادتر از شنیدن اسم ابی لهب متنفر میگردیدند و به غضب در میآمدند و مبلغین خلیفه بغداد وحکامی که فرمانبردار خلیفه بودند یا تحت نفوذ معنوی خلیفه بسر میبردند می گفتند که ثواب کشتن یک ملحد مساوی است با هفت بار حج و اینک تو که میخواهی کیش ما را بپذیری ما را باسم ملحد و ملاحده نخوان بلکه اسم باطنی را روی ما بگذار.

ترکان خاتون اظهار کرد بسیار خوب ای **جواد ماسالی** که هموطن من نیز هستی من بعد از این شما را

باسم باطنی خواهم خواند و آیا بعد از این که از این‌جا رفتی پیشنهادهای مرا بیدرنگ باطلاع **حسن صباح** میرسانی؟

جواد گفت بلی ای خاتون عالی‌مقام و با این که میدانم امام ما از پیشنهاد تو برای سلطنت ایران راضی نخواهد شد و عدم رضایت وی شامل من هم خواهد گردید، آنچه گفتی می نو یسم و بوسیله پیک سریع السیر برایش میفرستم.

ترکان خاتون برای این که **جواد ماسالی** هیچ یک از دو شرط را فراموش نکند گفت من حاضرم باطنی شوم و برای توسعه کیش باطنیان سعی نمایم بشرط اینکه دو کرور دینار زر بمن بدهند و مرا به تخت سلطنت ممالک ایران بنشانند.

جواد ماسالی از باغ شمشاد خارج گردید و راه شهر را پیش گرفت: غافل از این بود که او را مورد تعقیب قرار داده اند.

جواد ماسالی در حضور تنش

تنش از روزی که به **ترکان خاتون** اخطار کرده بود که باید از اصفهان برود و اگر بعد از ده روز عزیمت نکند او را باجبار از آنجا خارج خواهد کرد باغ شمشاد را بوسیله جاسوسان خود تحت نظر گرفت.

او میدانست زنی مثل **ترکان خاتون** شاید در صدد توطئه برآید و میخواست از کارهایش اطلاع حاصل کند که غافل گیر نشود. تحت نظر گرفتن **ترکان خاتون** از طرف **تنش** مربوط به باطنی ها نبود و آن مرد نسبت به **محمود سجستانی** سوءظن نداشت که تصور کند بین او و **ترکان خاتون** رابطه ای بوجود خواهد آمد.

تنش برسم احتیاط باغ شمشاد، را تحت نظر گرفت و جاسوسان او دیدند که مردی با لباس روحانی وارد باغ شمشاد شد و درخواست ملاقات خاتون را کرد و شنیدند که وی گفت از طرف خلیفه بغداد میآید. جاسوسان **تنش** بیدرنگ این موضوع را باطلاع آن مرد رسانیدند و **تنش** از آمدن فرستاده‌ای از طرف خلیفه نزد **ترکان خاتون** متعجب نشد چون میدانست که عده ای از سربازان خلیفه در خدمت **ترکان خاتون** بسر میبرند.

ولی از این متعجب گردید که مردی روحانی از طرف خلیفه نزد **ترکان خاتون** رفت چون میدانست که آن زن با روحانیون سر و کار ندارد.

چون مذاکره **جواد ماسالی** با **ترکان خاتون** خیلی طول کشید و جاسوسان **تنش** باو اطلاع میدادند که فرستاده خلیفه از محضر **ترکان خاتون** خارج نشده است **تنش** فهمید که خلیفه آن مرد روحانی را برای یک کار با اهمیت نزد **ترکان خاتون** فرستاده وگرنه مذاکره آن دو نفر آن قدر طولانی نمیشد.

بعد از این که **جواد ماسالی** از باغ شمشاد خارج گردید جاسوسان **تنش** وی را تعقیب کردند که بدانند کجا میرود و حیرت‌زده دیدند که وی وارد خانه **محمود سجستانی** داعی بزرگ باطنی ها گردید. مردی که تصور میکردند فرستاده خلیفه است مدتی در خانه **محمود سجستانی** توقف نمود و آنگاه از آنجا خارج شد و بطرف یکی از کاروانسراهای اصفهان رفت.

وقتی **جواد ماسالی** وارد آن کاروانسرا گردید، شب فرا رسید و جاسوسان **تنش** از کاروانسرادار راجع به **جواد ماسالی** تحقیق کردند و او گفت نامش را نمیداند ولی دو روز قبل وارد کاروانسرا شد.

وقتی **تنش** فهمید که فرستاده خلیفه که جامه روحانیون در برداشت نزد **ترکان خاتون** رفت ومدتی طولانی با او مذاکره کرد و بعد راه خانه **محمود سجستانی** را پیش گرفت و مدتی هم در آنجا ماند و آنگاه رهسپار کاروانسرا گردید ظنین شد. آمدن مردی از طرف خلیفه نزد **ترکان خاتون** ولو با لباس روحانی و مذاکره طولانی وی با آن زن، **تنش** را مضطرب نکرد. ولی وقتی فهمید که همان مرد بعد از خروج از باغ شمشاد به منزل **محمود سجستانی** داعی بزرگ باطنی ها رفت و بیدرنگ پذیرفته شد و مدتی در آن خانه بود مشوش گردید.

چون بین خلیفه بغداد و باطنی ها هرگز مناسبات دوستانه وجود نداشت تا این که خلیفه فرستاده‌ای را نزد **محمود سجستانی** بفرستد. تا آنجا که **تنش** بخاطر میآورد خلفای بغداد خصم خونین باطنی ها بودند و اگر

می توانستند یک تن از آنها را باقی نمیگذاشتند.

تنش پرسید که مرد روحانی را که در کاروانسرا منزل کرده تحت‌نظر بگیرند که بفهمند برای **چه** بخانه **محمود سجستانی** رفت و جاسوسان **تنش** خبر دادند که روز بعد همان مرد، باز به خانه **محمود سجستانی** رفت. **جواد ماسالی** شب قبل بعد از مراجعت از باغ شمشاد از این جهت بخانه **محمود سجستانی** رفت تا از وی بخواهد که بوسیله پیک سریع‌السیر، نامه او را به **حسن صباح** برساند.

جواد ماسالی در همان خانه، نامه‌ای را که میخواست به **حسن صباح** بنویسد نوشت و دو پیشنهاد **ترکان خاتون** را در آن گنجانید و همان روز، و درواقع همان شب، پیک سریع‌السیر باطنی ها بدستور **محمود سجستانی** نامه او را برای **الموت** برد و روز بعد هم **جواد ماسالی** بخانه **محمود سجستانی** رفت که راجع به **ترکان خاتون** مذاکره کند.

اگر **جواد ماسالی** نزد **ترکان خاتون** نرفته بود و جاسوسان **تنش** ورودش را بباغ شمشاد و خروجش را از همان باغ نمیدیدند رفتنش بخانه **محمود سجستانی** جلب توجه نمیکرد. همچنانکه **جواد ماسالی** بعد از ورود باصفهان بخانه **محمود سجستانی** رفت بدون این که توجه کسی را جلب نماید و تولید کنجکاوی کند. **امّا چون** بچشم جاسوسان **تنش** با **ترکان خاتون** مربوط شد و آنگاه با **محمود سجستانی** مربوط گردید، **تنش** را سخت نگران کرد.

برادر **ملکشاه** سلجوقی اول خواست امر کند که **محمود سجستانی** را بقصر سلطنتی بیاورند تا از وی بپرسند که آن مرد روحانی که بعد از خروج از باغ شمشاد دو مرتبه او را ملاقات کرده **کیست؟** اما **چون** میدانست که **محمود سجستانی** بعد از آن مؤاخذه متوجه خواهد شد که مورد سوءظن قرار گرفته و احتیاط خواهد کرد بهتر آن دانست که او را بی خبر بگذارد و درعوض دستور بدهد که مرد روحانی را دستگیر کنند و وی را بقصر سلطنتی بیاورند. عصر آن روز، **جواد ماسالی** از کاروانسرا خارج گردید و یک مرتبه چند نفر او را احاطه کردند و قبل از این که بتواند مقاومتی بکند دستش را از پشت بستند و بسوی کاخ سلطنتی **اصفهان** بردند و به **تنش** اطلاع دادند که مرد مورد نظر دستگیر شده است.

تنش امر باحضار وی داد و **جواد ماسالی** را نزد **تنش** بردند و برادر **ملکشاه** از **او** پرسید تو کیستی و در اصفهان چه میکنی؟ **جواد ماسالی** گفت او فرستاده خلیفه است و از بغداد میآید. **تنش** پرسید اسمت **چیست؟** **جواد ماسالی** جواب داد **قاسم بن شریف**، **تنش** پرسید خلیفه بغداد برای **چه** تو را باین جا فرستاد؟ **جواد ماسالی** گفت خلیفه مدتی از **ترکان خاتون** بی اطلاع بود و خاتون نه از حال خود به خلیفه اطلاع میداد نه از **وضع قشونی** که خلیفه باو سپرده بود.

بهمین جهت بمن امر کرد که باین جا بیایم و از حال **ترکان خاتون** بپرسم وبدانم که آیا سالم **هست** یا نه و وضع قشونی که باو سپرده شده رضایت بخش می باشد یا خیر؟ **تنش** پرسید بعد از این که تو **ترکان خاتون را** دیدی چه گفت؟ **جواد ماسالی** اظهار کرد که بمن گفت سالم است و وضع قشون او نیز خوب می باشد. **تنش** پرسید دیگر بتو چه گفت؟ **جواد ماسالی** اظهار کرد دیگر چیزی بمن نگفت.

تنش سئوال کرد آیا بتو نگفت که بزودی از اصفهان خواهد رفت؟ **جواد ماسالی** گفت من از او نشنیدم **بگو**ید که قصد دارد از اصفهان برود. **تنش** پرسید آیا خلیفه بغداد بتو دستور داده بود بعد از این که با **ترکان خاتون**

مذاکره کردی نزد **محمود سجستانی** داعی بزرگ ملاحده بروی و با او هم مذاکره کنی. **جواد ماسالی متوجه شد که تنش** از رابطه او با **محمود سجستانی** مطلع است سکوت نمود. **جواد** از این جهت سکوت کرد که فرصتی **برای تفکر** داشته باشد و بتواند جوابی به **تنش** بدهد که قابل قبول باشد. ولی هر چه بیشتر در ذهن خود جستجو **میکرد** جواب قابل قبول را کمتر میافت و عاقبت گفت: خلیفه بمن سپرد که بعداز دیدن **ترکان خاتون** نزد **ابوحمزه کفشگر** بروم و نمیدانست که **ابوحمزه** بقتل رسیده و من هم از قتل او بدون اطلاع بودم و بعد از این که شنیدم او را کشته اند پرسیدم جانشینش کیست؟ بمن گفتند که **محمود سجستانی** جانشین **ابوحمزه** می باشد و لذا من نزد **محمود سجستانی** رفتم.

تنش پرسید برای چه بخانه **محمود سجستانی** رفتی؟

جواد ماسالی گفت برای این که از طرف خلیفه باو بگویم که ممکن است بعد از این بین خلیفه و ملحدین، روابط دوستانه بوجود بیاید.

تنش گفت ای **قاسم بن شریف** این حرف را نزن... چگونه ممکن است بین خلیفه بغداد و ملحدین مناسبات دوستانه بوجود بیاید. از روزی که خلفای بغداد دارای قدرت شدند، کوشیدند که محلدین را از بین ببرند و امروز هم اگر خلیفه بغداد توانائی داشته باشد در سراسر جهان یک ملحد باقی نخواهد گذاشت.

در این صورت چگونه ممکن است که خلیفه بغداد تو را نزد **ابوحمزه کفشگر** یا جانشین او **محمود سجستانی** بفرستد و بگوید که بعد از این ممکن است بین خلیفه و ملحدین مناسبات دوستانه وجود داشته باشد.

جواد ماسالی گفت ای ملک در گذشته، همان‌طور که تو میگوئی خلفای بغداد، از جمله خلیفه کنونی با ملحدین دشمن بودند و نمیخواستند که آنها را ببینند و ملحدین قادرنبودند در قلمروی خلیفه سر بلند کنند. ولی چندی است که روش خلیفه نسبت به ملحدین تغییر کرده است. تنش پرسید علت تغییر روش خلیفه نسبت به ملحدین چیست؟ **جواد ماسالی** گفت ای ملک تو روش خلیفه را نسبت به ملحدین تغییر دادی.

تنش با شگفت پرسید چگونه من روش خلیفه را نسبت به ملاحده تغییر دادم؟ **جواد ماسالی** گفت ای ملک خلیفه چون می بیند تو نسبت به ملحدین خوشرفتار هستی، بمناسبت این که بتو ارادت دارد تصمیم گرفته باملحدین دوست شود. **تنش** با شگفت سئوال کرد آیا خلیفه نسبت بمن ارادت دارد؟ **جواد ماسالی** گفت آیا ملک در این قسمت تردید دارد؟ **تنش** گفت من تردید دارم چون تا امروز بمن نگفته بودند که خلیفه **المستظهر بالله** از ارادتمندان من می باشد. **جواد ماسالی** اظهار کرد ای ملک اگر خلیفه نسبت بتو ارادت نداشت آیا ممکن بود که باسم تو خطبه بخواند؟ مگر فراموش کرده‌ای که خلیفه باسم تو خطبه خوانده و با خواندن خطبه، سلطنت تو را برسمیت شناخت. طوری این جواب در نظر **تنش** منطقی جلوه کرد که دستور داد دستهای **جواد ماسالی** را که تا آن موقع بسته بود بگشایند و او را کنار خود نشانید و گفت که برای تغییر ذائقه اش میوه و حلو یات بیاورند و از او بمناسبت این که دست هایش را بسته بودند معذرت خواست.

ما تصور می کنیم حافظه خوانندگانی که این سرگذشت را میخوانند قوی تر از حافظه **تنش** است گو این که برادر **ملکشاه** موضوع خطبه را فراموش نکرده بود اما تصور نمی نمود خلیفه بغداد که باسم او خطبه خواند، نسبت بوی ارادت هم داشته باشد. دیدیم بعد از این که **تنش** با کمک باطنی ها آذربایجان را اشغال کرد **ابوحمزه کفشگر** برای خوار کردن خلیفه بغداد **تنش** را وادار کرد که از خلیفه **المستظهر بالله** بخواهد که بنام او

خطبه بخواند. خلیفه هم که جوانی بود عیاش و راحتی طلب برای این که مجبور بجنگ نشود درخواست **تنش** را پذیرفت و بنام او خطبه خواند و باخواندن خطبه سلطنت **تنش** را برسمیت پذیرفت.

در زندگی **تنش** واقعهٔ مذکور بزرگتر از آن بود که فراموش شود. لیکن **تنش** میاندیشید که خطبه خواندن باسم یک نفر چیز دیگر است و ارادت داشتن نسبت باو چیز دیگر. برادر **ملکشاه** فکر می نمود که خلیفه بغداد از بیم حاضر شد که باسم او خطبه بخواند و انتظار نداشت که آن جوان نسبت بوی ارادت پیدا کند. ولی بعد از این که از زبان فرستاده ظاهری **خلیفه** شنید که خلیفه نسبت باو ارادت دارد، دوستی **المستظهر بالله** را باور کرد و به جواد گفت: من اطلاع حاصل کردم که تو فرستاده خلیفه هستی و از طرف او آمده‌ای ولی نمیدانستم که خلیفه بتو گفته که **ابوحمزه کفشگر** را هم ببینی و باو بگوئی که وی مایل است بین خلیفه بغداد و باطنی ها مناسبات دوستانه بوجود بیاید و لابد خلیفه که تو میگوئی نسبت بمن ارادت دارد و تو را باین جا فرستاده، نامه‌ای هم جهت من ارسال داشته است؟

جواد ماسالی طوری دروغ گفت که تا آن لحظه دروغش چون راست جلوه کرد. ولی در آن موقع درمانده شد و نتوانست عذری بیاورد. برحسب قاعده، لازمه ارادت خلیفه بغداد نسبت به **تنش** این بود که وقتی فرستاده‌ای باصفهان میفرستد هدایائی با نامه، برای **تنش** ارسال دارد. هیچ عقل سلیم قبول نمیکند که سلطانی که نماینده‌ای به پایتخت سلطان دیگر میفرستد و دم از دوستی با آن پادشاه میزند برای کسانی که در آن شهر، دارای مرتبه و مقام درجه دوم و سوم هستند نامه بنویسد و پیغام بفرستد ولی برای خود پادشاه نامه ارسال ننماید و ارمغانی نفرستد.

جواد ماسالی مرتبه ای دیگر ساکت شد و باز در ذهن خود جستجو کرد که جوابی قانع کننده پیدا کند. اما این مرتبه پاسخی نیافت که قانع کننده باشد. حتی اگر به **تنش** می گفت که خلیفه برای **ترکان خاتون** و **ابوحمزه کفشگر** نامه ننوشته بلکه برای هر دو پیغام شفاهی فرستاده باز نسبت به **تنش** توهین بود. چون **جواد ماسالی** و بقول او (**قاسم بن شریف**) میباید اول بحضور **تنش** برسد و پیغام خلیفه را ابلاغ کند. آنگاه به نسبت مرتبه، **ترکان خاتون** را ببیند و از حال وی جویا گردد و نزد **محمود سجستانی** جانشین **ابوحمزه** برود.

چون سکوت **جواد ماسالی** طولانی گردید **تنش** گفت پس معلوم میشود که گفته تو مشعر بر این که خلیفه نسبت بمن ابراز دوستی میکند صحیح نیست. زیرا اگر او مرا از دوستان خود میدانست لااقل نامه ای برای من مینوشت و بتو میداد که برایم بیاوری.

در آن موقع ناگهان **تنش** راجع به خود **قاسم بن شریف** دچار تردید گردید و از او پرسید آیا نوشته ای با خود داری که محقق شود فرستاده خلیفه هستی؟ **جواد ماسالی** گفت نه ای ملک. **تنش** پرسید پس چگونه **ترکان خاتون** دانست که تو فرستاده خلیفه می باشی؟ جواد اظهار کرد **ترکان خاتون** مرا در بغداد دیده بود و می شناخت. **تنش** گفت دیدن تو از طرف **ترکان خاتون** دلیل بر این نمیشود که تو در نظر او فرستاده خلیفه باشی. گر چه **ترکان خاتون** تو را در بغداد دیده باشد، اما از آن موقع تاکنون مدتی میگذرد و بسیارند کسانی که امسال در دستگاه سلاطین یا خلیفه دارای مرتبه هستند ولی سال دیگر مرتبه ندارند و معزول شده‌اند. بفرض اینکه **ترکان خاتون** تو را در بغداد دیده باشد و بداند تو فرستاده خلیفه هستی **محمود سجستانی** چگونه تو را بشناسد و تو برای این که خود را به **محمود سجستانی** بشناسانی تا یقین حاصل کند که تو فرستاده خلیفه هستی میباید خط و

فرمانی از خلیفه بغداد به وی ارائه بدهی و من اینک حس میکنم که ممکن است توفرستاده خلیفه نباشی **و در آن صورت** باید **فهمید** برای **چه** نزد **ترکان خاتون** و **بعد** نزد **داعی** بزرگ ملحدین رفتی ؟

جواد ماسالی دچار **محظوری** بزرگ گردید. او می فهمید که آنچه **تنش** میگوید درست است و او اگر فرستاده خلیفه بود میباید از وی خطاب به **تنش** نامه داشته باشد. داعی بزرگ حس میکرد که **تنش** نسبت باو سخت ظنین شده و در دل باو حق میداد که سوء ظن داشته باشد او هم اگر بجای **تنش** میبود همان طور بشدت ظنین میگردید و بخود می گفت مردی که خود را فرستاده خلیفه می نامد دروغگو است و چون دروغ میگوید برای **قصدی** مخصوص و باحتمال زیاد برای توطئه نزد **ترکان خاتون** رفته است.

مدتی سکوت برقرار شد و **تنش** اظهار کرد صلاح تو در این است که راست بگوئی و هویت واقعی خود را آشکارنمائی تا من **بدانم** برای چه باصفهان آمده‌ای و چرا بباغ شمشاد رفتی و با **ترکان خاتون** آنهم مدتی طولانی، مذاکره کردی؟

جواد ماسالی می توانست خود را **معرفی** نماید و بگوید که او یکی از دعاة باطنی است. اگر خود را **معرفی** میکرد سوء ظن **تنش** رفع نمی شد بلکه راهی دیگر را پیش میگرفت. معهذا رفتار **تنش** بعد از وقوف بر این که وی یکی از دعاة باطنی می باشد، عوض میگردید و بچشم حقارت او را نمینگریست. اما **جواد ماسالی** نمیتوانست خود را **معرفی** نماید زیرا **معرفی** کردن خود، از طرف او، خیانت بشمار میآمد. باطنی ها وقتی یک فرد عادی را برای انجام رسانیدن کاری میفرستادند و او گرفتار می شد انتظار داشتند که وی اسرار باطنی را بروز ندهد ولو مورد شکنجه قرار بگیرد. در آن صورت چگونه یک داعی بزرگ چون **جواد ماسالی** می توانست که اسرار باطنی را بروز بدهد. معرفی کردن خود، از طرف جواد معنایش این بود که بگوید وی نماینده **حسن صباح** است و امام باطنی ها او را باصفهان فرستاده تا با **ترکان خاتون** تماس بگیرد. افشای این راز هم خیانت محسوب می شد و جواد میدانست که **حسن صباح** آن خیانت را باو نخواهد بخشود.

مردی چون **جواد ماسالی** داعی بزرگ یعنی افسر عالیرتبه سازمان وسیع باطنی ها یک مبتدی نبود تا وقتی او را برای انجام رسانیدن یک کار بزرگ میفرستند توصیه کنند که با خویش جوهر تریاک داشته باشد و همینکه گرفتار شد جوهر تریاک را فرو ببرد و خویش را بقتل برساند تا این که اسرار باطنی ها را بروز ندهد. **خود جواد ماسالی** میباید قبل از تماس گرفتن با **ترکان خاتون** احتیاط کرده باشد و بیندیشد که شاید گرفتار شود و بخواهند وی را مورد شکنجه قرار دهند تا این که اسرار باطنیان را از وی استنباط نمایند.

اما او باتکای لیاقت خود و نفوذی که باطنی ها در قلمرو سلطنت **تنش** از جمله اصفهان داشتند احتمال گرفتار شدن را بخاطر راه نداد. در واقع **جواد ماسالی** تا آن لحظه حتی یک بار بفکر نیفتاده بود **که** تماس وی با **ترکان خاتون** ممکن است او را بچنگ **تنش** گرفتار کند و در وضعی قرار بگیرد **که** مجبور شود اسرار باطنی ها را بروز بدهد.

اگر **جواد ماسالی** بر اثر شکنجه مجبور می شد که اسرار را فاش نماید نمیتوانست به **حسن صباح** بگوید چون او را مورد شکنجه قرار دادند اسرار را فاش نمود. چون امام باطنی ها باو می گفت تو که داعی بزرگ **بودی** چرا وسیله قتل خویش را با خود نداشتی تا بزندگی خاتمه بدهی و کسی نتواند اسرارما را از تو کشف کند.

جواد ماسالی میدانست که سکوت او بطور حتم منتهی به شکنجه اش خواهد شد. زیرا شکنجه کردن

کسانی که مورد سوءظن قرار میگرفتند و گمان میکردند دارای اسراری هستند که نمیخواهند بروز بدهند، در آن دوره، و دوره های بعد. امری عادی بود و فقط نوع شکنجه، بنسبت ازمنه و امکنه، فرق میکرد.

ما اروپائیان حق نداریم که زمامداران مشرق زمین را بمناسبت شکنجه کردن متهمین مورد نکوهش و لعن قراربدهیم زیرا متأسفانه، باید تصدیق نمائیم که شکنجه کردن متهمین در اروپا هم رواج داشت. حتی مردی چون **کاردینال دوریشلیو** صدراعظم **فرانسه** که بانی فرهنگستان **فرانسه** و حامی نویسندگان و شعرا و موسیقی دانان بود در قرن هفدم میلادی یعنی قرن ها بعد از دوره سلطان **ملکشاه** و برادرش **تنش** متهمین را مورد شکنجه قرار میداد و در **اسپانیا**، در همان قرن، باسم دیانت، مردم را زنده می سوزانیدند.

لوئی چهاردهم پادشاه **فرانسه** که عنوان **خورشید** را روی خویش نهاد و خود را صمیمی ترین **مؤمن** مسیحی میدانست دستور داد که گردن یک پیر زن را از عقب بریدند و یک شکاف بزرگ در گردن زن سالخورده بوجود آوردند و زبان آن زن را از عقب گردن خارج نمودند و گناه پیر زن این بود که به **لوئی چهاردهم** گفت شما خیلی عیاش هستید و خداوند هرگز شما را نخواهد بخشود. لوئی پانزدهم که بعد از لوئی چهاردهم پادشاه **فرانسه** شد معشوقه ای داشت باسم خانمْ **پمپادور**. آن زن باتکای این که محبوب **لوئی** پانزدهم می باشد ظلم میکرد و اراضی دیگران را تصرف می نمود و بر املاکش میافزود.

یکی از خرده مالکین فرانسوی باسم **دامین** که زمینش را خانم **پمپادور** غصب کرده بود برای استرداد آن، بهرجا که می توانست شکایت کرد اما کسی بشکایت او ترتیب اثر نداد. **دامین چند بار به** لوئی پانزدهم عریضه داد و درخواست نمود که زمینش را باو بدهند. ولی آن نامه ها نیز مؤثرواقع نشدِ وعاقبت **دامین** روزی از فرط نا امیدی با یک قلمتراش به لوئی پانزدهم حمله ور گردید و قدری سینه آن مردِ از تیغه قلمتراش مجروح شد بدون این که تولید خون ریزی کند یا لوئی پانزدهم را ناراحت نماید. **دامین** را دستگیر کردند و بیکی از زندانهای **فرانسه** بردند و مدت دو ماه او را مورد انواع شکنجه ها قرار دادند.

آنگاه در میدان پاریس او را به پشت بر زمین خوابانیدند و چهار دست و پایش را از چهار طرف، بچهار اسب سرکش بستند و اسب ها را تازیانه زدند و اعضای بدن **دامین** پاره شد و جان سپرد. در زبان فرانسوی کلمه **کستیون** بمعنای سئوال است و در اصطلاح جزائی معنای استنطاق را میدهد ولی کسی نیست نداند که کستیون در طول مدت هزار سال، بمعنای شکنجه هم بود و طوری مفهوم اخیر بر معنای دیگر این کلمه چربید که وقتی می گفتند یک متهم را مورد کستیون قرار داده اند همه می فهمیدند که او را شکنجه کرده اند. در **فرانسه** در طول هزار سال متهمین را مورد شکنجه قرار می دادند و آن روش حتی در دوره زمانداری لوئی شانزدهم که مردی نیک فطرت و رحیم بود و تا زمان انقلاب فرانسه سلطنت کرد، نیز ادامه داشت و انقلاب فرانسه به شکنجه کردن متهمین خاتمه داد.

این است که ما نباید زمامداران قدیم شرق را مورد لعن قراربدهیم که چرا متهمین را شکنجه میکردند زیرا شکنجه کردن متهمین در اروپا یک امر عادی بود و متأسفانه در جنگ جهانی اخیر و در قرن بیستم میلادی زمامدارانی در اروپا پیدا شدند که مردم را مورد شکنجه قرار دادند.

جواد ماسالی که میدانست مورد شکنجه قرار خواهد گرفت در آن موقع بفکر خودکشی بود. آن مرد با خود سلاح نداشت وگرنه خنجر یا کارد را از غلاف بیرون میآورد و در سینه فرو میکرد و بزندگی خاتمه میداد.

جواد ماسالی اطراف را مینگریست و میخواست چیزی پیدا کند که بتوان بدان وسیله بزندگی خاتمه بدهد. اما در اطاق چیزی به چشمش نمیرسید که سبب هلاکت وی گردد. تا این که چشمش به خنجری که تنش بر کمر داشت افتاد.

در شرق رسم بود که سرداران و سلحشوران پیوسته با شمشیر یا خنجر یا کارد مسلح بودند و چون حمل شمشیر اشکال داشت سرداران و افسران در دوره صلح خنجر یا کاردی بکمر میزدند نه برای اینکه از آن برای پیکار استفاده کنند بلکه از این جهت که آن را وصله مردانگی میدانستند و فکر میکردند مردی که شمشیر ندارد باید خنجر یا کارد داشته باشد و آن که فاقد یکی از آن دو می باشد فاقد وصله مردانگی است.

جواد ماسالی بفکر افتاد که یک مرتبه از جا برخیزد و بطرف **تنش** برود و خنجری را که بر کمر دارد بیرون بکشد و آن را در سینه خود فرو نماید.

آن عمل بطور حتم سبب وحشت **تنش** می شد و او وقتی میدید که **جواد ماسالی** دست بسوی خنجرش دراز کرده تا آن را از غلاف بیرون بیاورد فکر میکرد که قصد قتل او را دارد و مانع میگردید.

با این که اقدام **جواد ماسالی** برای قتل خود، بوسیله خنجر تنش بدیوانگی شباهت داشت آن مرد مصمم شد که با خنجر خویش را بقتل برساند تا این که مجبور بافشای اسرار باطنی ها نگردد. **جواد ماسالی** میدانست که اگر اسرار باطنی ها را بروز بدهد تا روزی که زنده است نخواهد توانست نزد یک باطنی سر بلند نماید تا چه رسد باین که در مقابل **حسن صباح** سر بلند کند.

در حالی که **تنش، جواد ماسالی** را مینگریست و درفکر بود که دستور شکنجه کردن وی را صادر نماید تا این که بفهمد کیست و برای چه نزد **ترکان خاتون** رفته، **جواد ماسالی** بسرعت از جا برخاست.

با این که **جواد ماسالی** خیلی سریع حرکت کرد **تنش** که نسبت باو ظنین بود و چگونگی قتل پدرش **الب ارسلان** را کنار رودخانه **سیحون** از یاد نمیبرد آماده دفاع گردید.

ما در این سرگذشت باختصار چگونگی قتل **الب ارسلان** پدر **ملکشاه** و **تنش** را نوشتیم و گفتیم که وی آن قدر بنیروی خود مغرور بود که وقتی **یوسف خوارزمی** کوتوال قلعه ای که **الب ارسلان** برای دیدن آن رفته بود بوی حمله ور شد و ملازمان خواستند جلوی آن مرد را بگیرند بانگ زد که آزادش بگذارید تا باو نزدیک شود.

آن واقعه را **ملکشاه** و برادرش **تنش** بیاد داشتند و از خود مواظبت میکردند تا این که بر اثر اعتماد زیاد بنیروی شخصی دچار سرنوشت پدر نشوند. باری همین که **جواد ماسالی** از جاتکان خورد تنش برای دفاع آماده شد. **جواد ماسالی** با یک خیز خود را به **تنش** رسانید تا خنجرش را که بر کمر داشت از غلاف بیرون بیاورد و در سینه خود فرو نماید. اما **تنش** در حالی که نشسته بود و قبل از اینکه دست **جواد ماسالی** به کمرش برسد با پا یک لگد بسیار محکم بر شکم **جواد ماسالی** زد و آن مرد پرتاب شد و **تنش** بانگ زد که وی را دستگیر کنند.

ملازمان به **جواد ماسالی** حمله ور شدند و دو دستش را از پشت بستند و از زمین بلندش کردند و تنش گفت هر چه در لباس خود دارد خارج نمایند ملازمان **تنش** چیزهائی را که در جیب های **جواد ماسالی** وجود داشت خارج کردند ومقابل سلطان نهادند و **تنش** نامه ای را بین اشیاءِ مزبور دید و آن را برداشت و از نظر گذرانید.

مضمون آن نامه طوری شگفت انگیز بود که **تنش** مرتبه اول نفهمید که در آن نامه چه نوشته اند چون

عقلش قبول نمینمود که آن مضمون صحت داشته باشد. نامه را مرتبه دوم و آنگاه بار سوم خواند و رفته رفته، دریافت که مضمون آن نامه صحیح است و بدون تردید دستخط **حسن صباح** میباشد. سلطان در زمان حیات **ابوحمزه کفشگر** بدفعات، خط **حسن صباح** را که **ابوحمزه** باو ارائه میداد، دیده بود و آن رامیشناخت. آن نامه همان است که گفتیم **جواد ماسالی** از طرف **حسن صباح** برای **ترکان خاتون** میبرد و بعد از این که خاتون آن نامه را خواند از وی گرفت. چون نمیخواست که یک چنان مدرک غیر قابل تردید در دست **ترکان خاتون** بماند و بعد از آن بنظر **تنش** برساند. اما مقدر شده بود که **تنش** آن مدرک را ببیند و بفهمدکه حامل نامه فرستاده خلیفه نیست بلکه فرستاده **حسن صباح** میباشد و باسم **جواد ماسالی** خوانده میشود و بین باطنی ها مرتبه داعی بزرگ را دارد.

تنش آن قدر از خواندن نامه **حسن صباح** و پی بردن بهویت **جواد ماسالی** مبهوت شد که تا مدت چند دقیقه چیزی نگفت و نمیدانست چه تصمیم اتخاذ کند. زیرا وی انتظار نداشت که بعد از آن همه مساعدت که به ملحدین کرد **حسن صباح** از پشت باو ضربت بزند و نماینده‌ای باصفهان بفرستد تا اینکه با **ترکان خاتون** مذاکره نماید.

تنش هنوز نمیدانست موضوع مذاکره **جواد ماسالی** با **ترکان خاتون** مربوط به چه بوده است ولی میفهمید بضرر اوست. چون اگر بضرر او نبود **حسن صباح** او را از فرستادن نماینده‌ای باصفهان برای مذاکره با **ترکان خاتون** مطلع میکرد و موضع مذاکره را به اطلاعش میرسانید. اگر مذاکره مذکور بضرر وی نبود **جواد ماسالی** بعد از اینکه دستگیر شد نمیگفت که اسم او **قاسم بن شریف** و فرستاده خلیفه بغداد است.

تنش نوشتن نامه ای از طرف **حسن صباح** را به **ترکان خاتون** برای مذاکره با او خیانت بخود میدانست. او میاندیشید از روزیکه در **شام** با **ابوحمزه کفشگر** هم‌پیمان شد تا آن روز قدمی برخلاف عهد خود برنداشت و در هر کشور که تحت اشغالش قرار گرفت کیش باطنی را آزاد نمود.

اگر او بعهد خود وفا نکرده بود به **حسن صباح** حق میداد که درصدد برآید بهمدستی **ترکان خاتون** علیه او توطئه کند. ولی وی بعهد خود وفا کرد و بعد از قتل **ابوحمزه، محمود سجستانی** را محترم شمرد و گفت که حاضر است او را نماینده **حسن صباح** در **اصفهان** بداند. در آنوقت **تنش** برای اولین مرتبه متوجه شد که گفته **ترکان خاتون** برای برحذر کردن او از ملحدین بی اساس نبوده است. **ترکان خاتون** به **تنش** گفت که ملحدین نمیتوانند تحمل کنند که تو پادشاه کشورهای **ایران** باشی و تو را از سلطنت برکنار میکنند تا خود زمامدار شوند و **برکیارق** را هم برای همین منظور نزد خود برده اند.

در آن موقع **تنش** آن حرف را باور نکرد و تصور نمود که ناشی از کینه و حسد زنانه است. اما در آن ساعت که خط **حسن صباح** را در دست داشت و فهمید که **امام** باطنیان **جواد ماسالی** را فرستاده تا با **ترکان خاتون** توطئه کند، دریافت که آن زن درست میگفت و ملحدین نمی خواهند که سلطنت وی ادامه پیدا کند.

تنش فرزند **الب ارسلان** و برادر **ملکشاه** و از نژاد **سلجوقیان** بود و علاوه بر بنیه جسمی، خشونت نژادی داشت، منتها بمناسبت اینکه باطنیها را دوست صمیمی خود میدانست پیوسته بآنها روی خوش نشان میداد و **ابوحمزه کفشگر** و بعد از او **محمود سجستانی** را با احترام زیاد می پذیرفت تا اینکه بآنها نشان بدهد که حق شناس مساعدت باطنی ها میباشد.

اما در آن ساعت که دانست باطنی ها قصد دارند او را از سلطنت برکنار کنند طوری بخشم درآمد که

بفکر افتاد بیدرنگ **جواد ماسالی** و **محمود سجستانی** را بقتل برساند و فرمان قتل عام ملحدین را در **اصفهان** و سایر کشورهای **ایران** صادر کند.

لیکن در آن لحظه توانست عقل را بر خشم غلبه بدهد چون فهمید که ملحدین دارای سربازخانه مخصوص هستند و در آنجا اسلحه دارند و او نمیتواند، افسران و سربازان ملحد را در آن سربازخانه بقتل برساند و برای نابود کردن ملحدین باید راه دیگر را در پیش بگیرد. گاهی فکر میکرد که **محمود سجستانی** را احضار نماید و نامه **حسن صباح** را باو نشان بدهد و بگوید درحالی که من به ملحدین خدمت میکنم و کیش آنها را در تمام ممالکی که جزو قلمرو من است آزاد میگذارم **امام** شما از عقب بمن ضربت میزند و میخواهد با **ترکان خاتون** بسازد تا مرا از سلطنت برکنار نماید. ولی از فکر احضار **محمود سجستانی** صرف نظر کرد و چون شب فرود آمده بود چراغ افروختند و اطاق **تنش** را روشن کردند. کسانیکه **جواد ماسالی** را دستگیر کردند بعد از این که دو دستش را از عقب بستند زنجیری از گردنش آویختند که بدو پای او متصل بود. اگر **جواد ماسالی** بفکر فرار میافتاد نمیتوانست با سرعت بگریزد زیرا زنجیری که از گردن بدو پای او متصل بود مانع از این میشد که بتواند با سرعت گام بردارد و فقط می توانست آهسته راه برود.

بعد از مدتی سکوت و تفکر **تنش** سر را متوجه **جواد ماسالی** که ایستاده بود کرد و گفت **جواد ماسالی** آیا می خواستی مرا بقتل برسانی. **جواد ماسالی** گفت نه ای ملک. **تنش** پرسید اگر قصد قتل مرا نداشتی برای چه بمن حمله‌ور شدی؟ **جواد ماسالی** گفت میخواستم خنجر تو را از غلاف بیرون بیاورم و با آن خود را بقتل برسانم. **تنش** پرسید این گفته تو را باور نمیکنم معهذا از تو میپرسم برای چه میخواستی خود را بقتل برسانی؟

جواد ماسالی گفت برای اینکه هویت واقعی من آشکار نشود. **تنش** گفت بعد از این که خود را بقتل رسانیدی باز ما این نامه را از جیب تو بیرون می آوردیم و هویت تو آشکار میشد. **جواد** گفت ولی در آن موقع من دیگر زنده نبودم و احساس اینوضع را که اینک میکنم نمینمودم.

تنش اظهار کرد از کجا که **حسن صباح** تو را مأمور قتل من نکرده باشد چون من شنیده‌ام که ملحدین کسانی دارند که آنها را برای قتل دیگران تربیت کرده‌اند و مأمور قتل سایرین میکنند. **جواد ماسالی** گفت ای ملک مرا مأمور قتل تو نکرده بودند و اگر می خواستند ترا بقتل برسانند ضرورت نداشت که مرا از **الموت** برای اینکار باینجا بفرستند. **جواد ماسالی** به تنش فهمانید که اگر **حسن صباح** میخواست او را بقتل برساند یکی از باطنیها را که در **خود اصفهان** بودند مامور قتل او می کرد و مجبور نبود که برای قتلش **یکنفر** را از **الموت** بفرستد. **تنش** معنای حرف **جواد** را فهمید و در دل تصدیق کرد که وی درست میگوید و اگر **حسن صباح** قصد قتل او را داشت بوسیله ملحدینی که در **اصفهان** هستند وی را بقتل میرسانید. گفت: من تصدیق میکنم که **حسن صباح** تو را نفرستاده که مرا بقتل برسانی اما تو بعد از اینکه خود را گرفتار دیدی و متوجه شدی که رهائی نخواهی یافت بمن حمله نمودی که مرا بقتل برسانی. **جواد ماسالی** گفت نه ای ملک و من سوگند یاد میکنم که نمیخواستم بتو حمله کنم و تو را بقتل برسانم و از این جهت بتو نزدیک شدم که خنجرت را از غلاف خارج نمایم و در سینه خود فروببرم و بزندگی خاتمه بدهم تا دچار این وضع خفیف نشوم.

تنش پرسید من از این نامه نمی توانم بفهمم که **حسن صباح** برای توطئه با **ترکان خاتون** چه دستوری بتو داده است و بگو که موضوع مذاکره طولانی تو با **ترکان خاتون** چه بود و بهوش باش که اگر سکوت کنی یا دروغ

بگوئی سکوت ترا ازبین خواهم برد و وادارت خواهم کرد که حقیقت را برزبان بیاوری.

در آن موقع تنش متوجه شد که چون حسن صباح با ترکان خاتون شروع به توطئه کرده باید بیشتر مراقب ترکان خاتون بود و یکی از افسران را احضار کرد و دهان را بگوش او نزدیک کرد و راجع به نظارت دقیق بر ترکان خاتون باو دستور داد. جواد ماسالی گفت ای ملک من میدانم تووسیله داری که سکوت مرا از بین ببری و اگر دروغ بگویم، مرا وادار براستگوئی نمائی. ولی من سکوت نخواهم کرد. تنش گفت ولی توامروز، قبل از اینکه هوا تاریک شود چند بار سکوت کردی. جواد ماسالی جواب داد امروز هنوز نامه امام بدست تونیفتاده بود و مرا نمیشناختی. اما بعد از این که نامه امام ما بدست توافتاد وتومرا شناختی سکوت کردن من بدون فایده و کودکانه است.

تنش پرسید خوب با ترکان خاتون راجع بچه موضوع صحبت کردی؟ جواد گفت باو گفتم که با باطنیها دوست باشد و درصدد خصومت با ما برنیاید. تنش گفت آیا مذاکره توبا زن برادرمن همین بود.

جواد ماسالی گفت بلی. تنش اظهار کرد دروغ میگوئی و در این نامه که در دست من است صحبت از زر و قدرت میشود و حسن صباح به ترکان خاتون وعده زر و قدرت را میدهد و این موضوع میرساند که مذاکره‌توبا او راجع بچیزی دیگربوده زیرا صحبت از دوستی کردن اینهمه پرده‌پوشی نمیخواست و تومیتوانستی بطورعلنی بگوئی از این جهت به اصفهان آمده‌ای تا ازطرف حسن صباح به ترکان خاتون بگوئی با ملحدین دوست باشد.

آیا بهتر نبود حسن صباح بجای اینکه پرده‌پوشی کند و تو را پنهانی باصفهان بفرستد تا با ترکان‌خاتون تماس بگیری نامه ای بمن بنویسد و ازمن تقاضا نماید که ترکان خاتون را با او دوست کنم. جواد ماسالی گفت امام ما می دانست که مناسبات توبا ترکان خاتون خوب نیست و نمیتوانی وسیله دوستی او را با باطنیها فراهم کنی. تنش گفت مناسبات ما در این اواخر نامطلوب شد و در تاریخی که حسن صباح این نامه را نوشته وتاریخ نامه زمان تحریر را معین مینماید مناسبات من وترکان خاتون خوب بود وحسن صباح نمیتوانست پیش‌بینی کند که روابط من وزن برادرم تیره خواهد شد.

جواد ماسالی اظهار کرد شاید نخواست بملک زحمت بدهد و بهتر آن دانست که بطور مستقیم اقدام کند. تنش گفت آری او میخواهد با ترکان خاتون برای خصومت با من همدست شود و لذا نمیتوانست مرا واسطه ارتباط با ترکان خاتون نماید. من حالا میفهمم که حسن صباح برای چه تو را از الموت باینجا فرستاد و بوسیله محمود سجستانی با ترکان خاتون تماس نگرفت.

زیرا محمود سجستانی که معاون ابوحمزه کفشگر بود و بعد از او جای ابوحمزه را گرفت حاضر نمیشد که دستور حسن صباح را بموقع اجرا بگذارد و بمن خیانت کند. محمود سجستانی می دانست که من چقدر برای توسعه کیش ملاحده بشما کمک و خدمت کرده‌ام و اطلاع داشت که من بر گردن شما حق دارم اما تو از خدماتی که من به ملحدین کردم اطلاع نداشتی و از خیانت نمودن نسبت بمن نمی ترسیدی وحسن صباح تورا انتخاب نمود که این جا بیائی وبا ترکان خاتون علیه من توطئه کنی.

جواد گفت ای ملک این طور نیست. در کیش ما، انضباط بقدری دقیق است که اگر امام، دستور برای محمود سجستانی صادر میکرد، او مجبور بود آن دستور را بموقع اجرا بگذارد خواه موافق میل او باشد یا نباشد. من گرچه اینجا نبودم و در الموت بسر میبردم ولی از مساعدت های تو نسبت به باطنی ها اطلاع دارم.

امام ما از این جهت **محمود سجستانی** را برای مذاکره با **ترکان خاتون** انتخاب نکرد که میدانست براثر قتل **ابوحمزه کفشگر** روابط **محمود سجستانی** و **ترکان خاتون** طوری تیره شده که داعی بزرگ نمیتوانست با **ترکان خاتون** تماس حاصل کند و از او بخواهد که با ما دوست شود. این بود که مرا انتخاب کرد تا از **ترکان خاتون** بخواهم که دشمنی با ما را کنار بگذارد و با ما دوست شود.

تنش گفت از این قرار مأموریت تو در **اصفهان** فقط پیام دوستی است و اینجا آمدی تا از طرف **حسن صباح** به **ترکان خاتون** بگوئی بهتر این است آن دو، با هم دوست باشند. **جواد ماسالی** گفت بلی ای ملک و مأموریت من در اینجا فقط همین بود. **تنش** اظهار کرد دروغ میگوئی و اگر تو فقط مأمور بودی یک پیام دوستی را ابلاغ نمائی طبق اعتراف خودت (هرگاه راست باشد) درصدد قتل خویش برنمیآمدی.

من با این که نسبت بزن برادر خود نیک بین نیستم اگر میفهمیدم که ملحدین میخواهند با او دوست شوند مخالفت نمیکردم و تو که داعی بزرگ هستی این موضوع را می فهمیدی و می فهمی. پس معلوم میشود که تو برای منظوری دیگر به **اصفهان** آمده ای و زر و قدرت را که در این نامه به **ترکان خاتون** وعده داده شده، فقط برای دوستی عادی به یک زن بذل نمیکنند.

موضوع زر که در این نامه بمیان آمده چیزی عادی است ولی مسئله قدرت خیلی معنی دارد و **حسن صباح** که موضوع قدرت را در نامه خود ذکر کرده آشکار مینماید قصد دارد قدرتی را که اینک در دست من است به **ترکان خاتون** بدهد ولی من حاضر نیستم که قدرت از من سلب شود ولو برای حفظ قدرت خود مجبور باشم که نسل ملحدین را از زمین براندازم.

تنش بخشم درآمده بود و **جواد ماسالی** سکوت کرد چون اندیشید هرچه بگوید سبب مزید غضب **تنش** خواهد گردید. **تنش** بعد از لحظه ای مکث اظهار نمود: من براثر مساعدت نسبت بشما ملحدین مورد طعن و لعن مردم قرار گرفتم و حتی خویشاوندانم مرا مورد طعن قرار دادند که چرا از ملحدین حمایت مینمایم و بعضی از آنها یقین حاصل کردند که من ملحد شده ام. اما من بخود میگفتم که مرد، وقتی قول میدهد و عهد میبندد باید به قول و عهد خود وفا نماید و چون عهد کرده بودم کیش ملحدین را در کشورهائی که در قلمرو من قرار گرفته آزاد کنم، وفا بعهد کردم و امروز در تمام ممالکی که جزو قلمرو سلطنت من میباشد ملحدین آزاد هستند و میتوانند بدون بیم از دیگران بواجبات دینی خود عمل کنند ولی امروز بمن ثابت شد که ملحدین عهدی را که با من بسته بودند زیر پا گذاشتند و بسوی دشمن من **ترکان خاتون** رفته اند و میخواهند با او توطئه کنند تا مرا از سلطنت برکنار نمایند و چون **ترکان خاتون** زن است و نمیتواند سلطنت کند او را عقب خواهند زد یا نابود خواهند کرد و خود به تخت سلطنت **ایران** خواهند نشست و اکنون نوبت من است که به **ترکان خاتون** بگویم از ملحدین برحذر باش و فریب دوستی و وعده آنها را مخور زیرا منظورشان این است که تو را آلت دست کنند و بوسیله تو مرا از سلطنت برکنار نمایند و خود پادشاه کشورهای **ایران** شوند. در هر حال چون ملحدین زیر قول خود زدند من هم زیر قول خویش میزنم و غیرت من ناراحت نیست زیرا بیوفائی و خیانت از طرف **حسن صباح** شروع شد نه من.

جواد ماسالی همچنان ساکت بود چون فکر میکرد هر چه بگوید سبب خشم **تنش** خواهد شد.

تنس خطاب به **جواد** پرسید آیا حقیقت را میگوئی یا نه؟ **جواد ماسالی** گفت ای ملک من حقیقت را بتو

گفتم. **تنش** اظهار کرد تو دروغ گفتی و باید بمن بگوئی که از **حسن صباح** برای مذاکره با **ترکان خاتون** چه دستور دریافت کردی و از مذاکره با او چه نتیجه گرفتی. من میل دارم که تو به تفصیل چگونگی مذاکرات خود را با **ترکان خاتون** برای من بیان کنی و بدانم که از آن مذاکره طولانی چه نتیجه گرفته شد.

جواد پاسخ داد من از طرف **امام مأمور** بودم که نزد **ترکان خاتون** بروم و باو پیشنهاد کنم با **باطنی ها** دوست شود و او هم موافقت کرد و غیر از این چیزی بین **ما** گفته نشد. **تنش** گفت این مذاکره کوتاه در ظرف یکساعت خاتمه مییافت در صورتی که تو مدت چند ساعت در باغ شمشاد با **ترکان خاتون** مذاکره میکردی.

جواد ماسالی گفت علت طولانی شدن مذاکره ما این بود که ملاقات من با **ترکان خاتون** برای او غیرمنتظره بود.

او انتظار نداشت که **امام ما** نامه ای باو بنویسد و درخواست کند که با یکدیگر دوست شوند. لذا من مجبور شدم که مدتی مقدمه سازی نمایم تا اینکه ذهن خاتون برای شنیدن پیشنهاد ما آماده شود و طول مدت مذاکره ناشی از مقدمه سازی من بود.

تنش اظهار کرد من می فهمم که تو میل نداری آنچه به **ترکان خاتون** گفتی و از او شنیدی برای من نقل کنی و باید تو را وادار به ابراز حقیقت کرد. آنگاه **تنش** دستور داد که یک جلاد با وسایل شکنجه بیاید. در شرق بطوریکه گفته شد، مثل غرب، متهمین را مورد شکنجه قرار می دادند اما شرقی ها، هنگام شب متهمین را شکنجه نمیکردند و محکومین را اعدام نمینمودند.

تنش چون خشمگین بود تصمیم گرفت که سنت را نقض کند و در موقع شب **جواد ماسالی** را شکنجه نمایند.

جلاد با چند نفر دیگر آمد و یک پوست عریض و طویل که بعد موسوم به **نطع** شد برزمین گسترد تا خون متهم برزمین نریزد.

در حالیکه جلاد و چند نفر دیگر مشغول کار بودند و وسائل و مقدمات شکنجه **جواد ماسالی** را فراهم میکردند آن مرد بی آنکه بظاهر بیمناک باشد آنها را مینگریست.

بعد از اینکه مقدمات کار تمام شد جلاد، رو به **تنش** کرد و منتظر دریافت دستور گردید تا بداند شکنجه را از کجا باید شروع کند.

تنش از **جواد ماسالی** پرسید لابد تو که داعی بزرگ ملحدین هستی سواد داری؟

جواد جواب مثبت داد.

تنش پرسید با کدام دست می نویسی؟

جواد دست راست خود را نشان داد.

تنش گفت من برای مساعدت نسبت به تو میگویم که شکنجه را از دست چپ تو شروع کنند زیرا دست راست بکارت میآید.

جواد ماسالی را نشانیدند و جلاد دست و پای او را که از عقب بسته بود گشود.

آنگاه دست راستش را همچنان از پشت محکم به کمربست بطوریکه **جواد ماسالی** نمیتوانست دست راست را آزاد نماید.

دست چپ جواد در دست جلاد قرار گرفت و دژخیم از **تنش** پرسید چه کنم؟

تنش گفت انگشت های دست چپش را در پنجه بگذار.

پنجه عبارت بود از یک ابزار و برای فهم مطلب بهتر آنکه بگوئیم عبارت بود از یک دستکش که با چوب و آهن میساختند و پنج انگشت متهم را در آن قرار میدادند و آنگاه چیزی را که مانند قید بود می پیچانیدند، هرقدر قید بیشتر پیچیده میشد فشار چوب و آهن بر استخوان های انگشتان متهم بیشتر میگردید تا وقتیکه ناله و آنگاه فریاد وی برمیخاست. اما جلاد و همکارانش بعد از برخاستن فریادهای شدید متهم، قید را کماکان می پیچانیدند تا اینکه متهم حاضر شود حقیقت را بگوید. آنوقت قید را معکوس می پیچانیدند و انگشتان متهم آزاد میگردید. اگر قید زیادپیچانده می شد استخوان انگشت متهم می شکست و دستی که مورد شکنجه قرار گرفته بود از کار میافتاد و در اکثر موارد دچار عفونت عضله و استخوان میگردید و قانقاریا بروز میکرد و آن شخص را بهلاکت میرسانید مگر اینکه دست مجروح را قطع کنند و نگذارند که قانقاریا از دست بسایر قسمت های بدن سرایت کند و مجروح را بهلاکت برساند.

صدای ناله و آنگاه فریاد **جواد ماسالی** برخاست و گفت استخوانهای انگشتانم له شد. **تنش** اظهار نمود که هنوز استخوان انگشتان تو له نشده ولی اگر نخواهی بگوئی که تو ازطرف **حسن صباح** نزد **ترکان خاتون** چه مأموریت داشتی استخوان انگشتانت له خواهد شد و بعد از اینکه انگشتان را از دست دادی نوبت سایر اعضای بدنت خواهد رسید و یکایک استخوانهای تو را درهم خواهم شکست تا موقعی که حقیقت را بگوئی و من بدانم که مذاکره طولانی تو با **ترکان خاتون** مربوط بچه بود و **حسن صباح** چه مأموریت بتو داده است.

جواد ماسالی گفت من بخداوند سوگند یاد می کنم که از طرف **امام** ~~ما~~ به **ترکان خاتون** گفتم که **امام** ما میل دارد با وی دوست بشود و بین او و باطنیها دوستی بوجود بیاید.

تنش اظهار کرد تو مردی هستی ملحد و سوگند تو قابل قبول نیست، آنگاه بدستور **تنش** مرتبه ای دیگر انگشتان دست **جواد ماسالی** را فشردند و فریاد آن مرد برخاست و در همان موقع، **محمود سجستانی** سراسیمه وارد گردید و بانگ زد ای ملک چه میکنی .. این مرد بیگناه است.

* * *

کسانی که با **جواد ماسالی** از **الموت** به **اصفهان** آمده بودند و با وی در کاروانسرا بسر میبردند ازغیبت **جواد ماسالی** مضطرب نشدند. آنها میدانستند که **جواد** در **اصفهان** کار دارد و فکر کردند که لابد دنبال کارخود میباشد. اما **محمود سجستانی** که در دستگاه **تنش** جاسوس داشت مطلع شد که **جواد ماسالی** را دستگیر کرده اند و نزد **تنش** برده‌اند. **محمود سجستانی** میدانست که هویت واقعی **جواد ماسالی** بر **تنش** معلوم خواهد شد ولی فکر نمیکرد که **تنش** ممکنست **جواد ماسالی** را مورد شکنجه قرار بدهد. **محمود سجستانی** چنین میاندیشید بعد از اینکه **تنش** بهویت **جواد** پی برد چون نسبت به باطنی ها حسن نیت دارد او را آزاد خواهد کرد.

لیکن **محمود سجستانی** پیش‌بینی ننمود که **تنش** موفق میشود که نامه **حسن صباح** خطاب به **ترکان خاتون** را بدست بیاورد و در آن نوشته شده که **حسن صباح** به **ترکان خاتون** زر و قدرت خواهد داد. اگر نامه بدست **تنش** نمیافتاد ملک توضیح **جواد ماسالی** را در خصوص این که وی مأمور ابلاغ دوستی **حسن صباح** به **ترکان خاتون** بوده میپذیرفت. اما افتادن آن مدرک کتبی بدست **تنش** آن مرد را قائل کرد که **حسن صباح** قصد دارد با شرکت **ترکان خاتون** توطئه کند و توطئه مذکور بدون هیچ تردید علیه اوست. **محمود سجستانی** انتظار داشت که

جواد آزاد شود و مراجعت نماید و نتیجه مذاکره خود را با **تنش** باو بگوید. ولی **تنش** وی را آزاد نکرد و یکوقت جاسوسان **محمود سجستانی** که در قصر سلطنتی **اصفهان** بودند باو اطلاع دادند که **تنش** امر کرده است مرد محبوس را مورد شکنجه قرار بدهند.

وقتی **محمود سجستانی** شنید که **تنش** برای شکنجه دادن **جواد ماسالی** دستور صادر کرده با این که با اقدام **جواد ماسالی** موافق نبود و صلاح نمی دانست که وی نزد **ترکان خاتون** برود و با او مذاکره کند درنگ را جائز ندانست و براه افتاد و هنگامی وارد اطاق **تنش** شد که برای مرتبه دوم فریاد **جواد ماسالی** از شکنجه برخاست. وقتی **تنش** شنید که **محمود سجستانی** میگوید این مرد بیگناه است گفت: اگر این مرد بیگناه بود من او را به جلاد نمیسپردم تا اینکه مورد آزارقرار بگیرد و گناهکاری او برمن ثابت شده است.

جلاد بعد از ورود **محمود سجستانی** دست نگاهداشته بود و انتظار دستور جدید ملک را میکشید و **محمود سجستانی** گفت ای ملک چگونه برتوثابت شده که‌این مرد گناهکاراست و گناه او چیست؟ **تنش** جواب داد نزدیک بیا و بنشین. **محمود سجستانی** به **تنش** نزدیک گردید و نشست و ملک، نامه **حسن صباح** خطاب به **ترکان خاتون** را بدست **محمود سجستانی** داد و گفت این را بخوان و بمن پس بده.

محمود سجستانی درنظر اول خط **حسن صباح** را شناخت و مضمون نامه را خواند و متوجه شد که چگونه آن نامه که میباید نزد **ترکان خاتون** باشد بدست **تنش** افتاده است. اگر نامه مذکور در دست **ترکان خاتون** میماند بدست **تنش** نمیرسید و او نسبت به **حسن صباح** و **جواد ماسالی** آنطورظنین نمیشد.

محمود سجستانی بعد از خواندن نامه آنرا به **تنش** برگردانید و ملک گفت من این نامه را نزد این مرد (اشاره به محبوس) کشف کردم و این مدرک ثابت میکند که این مرد از طرف **حسن صباح** مأمور است که به **اصفهان** بیاید و نزد **ترکان خاتون** برود و با او علیه من توطئه نماید و آیا تو از این موضوع مستحضر بودی؟ **محمود سجستانی** با رشادت گفت بلی ای ملک و من از این موضوع مستحضر بودم. **تنش** با حیرت گفت آه.. تو هم در این توطئه شرکت داشته ای؟

محمود سجستانی گفت ای ملک اولاً این موضوع توطئه نیست وثانیاً من تا هنگام ورود **جواد ماسالی** به **اصفهان** از این مسئله بی اطلاع بودم. دستورتماس گرفتن با **ترکان خاتون** از طرف **امام** صادرشد و من نمیدانستم که **جواد ماسالی** بنمایندگی **امام** باید با **ترکان خاتون** تماس بگیرد و بعد از اینکه وارد **اصفهان** گردید از این موضوع مطلع شدم.

تنش پرسید آیا تو این موضوع را توطئه‌ای علیه من نمیدانی. **محمود سجستانی** جواب داد ای ملک اقدامی که **امام** ما بتوسط **جواد ماسالی** نزد **ترکان خاتون** کرده وجها من الوجوه جنبه توطئه را ندارد. **تنش** گفت وقتی من این نامه را خواندم طوری مبهوت شدم که تصور کردم چشم‌هایم عوضی میبیند و من در این نامه چیزهائی را میخوانم که وجود ندارد. ولی بعد متوجه شدم آنچه در این نامه هست دارای واقعیت میباشد و **حسن صباح** این نامه را برای **ترکان خاتون** نوشته تا این که بضد من، با وی توطئه کند.

محمود سجستانی گفت ای ملک در این که نامه بخط **امام** ما میباشد تردیدی وجود ندارد ودر اینکه به **ترکان خاتون** خطاب شده بازبدون تردید است. لیکن در این نامه صحبت از توطئه نیست و **امام** ما **نمیخواهد** با **ترکان خاتون** علیه ملک توطئه کند. **تنش** گفت ای **محمود** سجستانی از مردی چون تو انکار بدیهیات بسیار

نکوهیده است. اگر یک مرد عامی در قبال بدیهیات تحاشی کند انسان حیرت نمینماید. زیرا از مرد عامی انتظار فضائل پسندیده را نمیتوان داشت، اما از مردی چون تو حاشا کردن زشت است و تو نباید موضوع توطئه را که مدرک آن، این نامه است انکار نمائی.

محمود سجستانی پرسید ای ملک در کجای این نامه نوشته شده که **امام** ما قصد دارد با **ترکان خاتون** علیه پادشاه **ایران** توطئه کند. **تنش** گفت مگر در این نامه نوشته نشده که **حسن صباح** حاضر است به **ترکان خاتون** زر و قدرت بدهد. **محمود سجستانی** جواب داد بلی ای ملک، این موضوع در این نامه نوشته شده است اما زر و قدرت دلیل توطئه نمیباشد.

تنش گفت زر و قدرت را برایگان بکسی نمیدهند و کسی که میخواهد به یک انسان زر و قدرت بدهد قصد دارد که با شرکت او توطئه نماید و آن توطئه هم ناگزیر علیه من میباشد.

محمود سجستانی گفت ای ملک من از تو درخواست میکنم دستور بده که زنجیر از **جواد ماسالی** بردارند و او را آزاد کنند و پسندیده نیست که این مرد که یک داعی بزرگ است این طور در زنجیر در زیردست جلاد باشد. **تنش** جواب داد من این مرد را آزاد نمیکنم مگر این که بمن بگوید با **ترکان خاتون** راجع بچه موضوع صحبت کرد و چه نتیجه گرفت.

محمود سجستانی صورت را متوجه **جواد ماسالی** کرد و گفت آنچه به **ترکان خاتون** گفته و از او شنیده ای برای ملک نقل کن. **جواد ماسالی** گفت من حقیقت را بملک گفته ام ولی وی نمیپذیرد و می گوید تو دروغ میگوئی و من سوگند یاد کردم که راست میگویم و او گفت سوگند یک ملحد پذیرفته نمیشود.

محمود سجستانی گفت آن حقیقت را برای من نقل کن. **جواد ماسالی** اظهار کرد من به ملک گفتم که با **ترکان خاتون** راجع به دوستی بین او و باطنی ها صحبت کردم و تذکر دادم که **امام** ما میل دارد که **ترکان خاتون** و باطنی ها با یکدیگر دوست باشند. **ترکان خاتون** هم وعده دوستی داد و این است نتیجه ای که من از مذاکره خود با آن زن گرفتم. **محمود سجستانی** اظهار کرد ای ملک من عقیده دارم که **جواد ماسالی** راست میگوید و مذاکره او با **ترکان خاتون** همین بوده است. **تنش** گفت واضح است که تصدیق کننده حرف این مرد بایستی مردی چون تو باشد. زیرا دارای کیش واحد هستید و هر دو در بین ملاحده دارای منصب داعی بزرگ میباشید.

ولی من کودک نیستم و نمیتوان مرا فریب داد. اگر موضوع مذاکره این مرد با **ترکان خاتون** این بود که چندین ساعت طول نمیکشید و برای پنهان نگاه داشتن آن بخود زحمت نمیداد. **محمود سجستانی** از **جواد ماسالی** پرسید مذاکره تو با **ترکان خاتون** برای چه طول کشید.

جواد ماسالی گفت برای این که مجبور بودم مدتی مقدمه سازی کنم تا اینکه ذهن **ترکان خاتون** برای آنچه میخواهم بگویم آماده باشد. اگر من بعد از رفتن بباغ شمشاد میگفتم از طرف **حسن صباح** آمده ام محال بود که **ترکان خاتون** مرا بپذیرد. این بود که بعد از اینکه وارد باغ شمشاد شدم گفتم که من از طرف خلیفه **بغداد** آمده ام و **ترکان خاتون** مرا بعنوان این که فرستاده خلیفه هستم پذیرفت. آنگاه من مجبور شدم که هویت خود را آشکار نمایم و بگویم که از طرف خلیفه **بغداد** نیامده ام بلکه **امام** باطنیان مرا نزد او فرستاده است.

هر کس باشد بعد از شنیدن این حرف حیرت میکند و ذهنش مشوش میشود و من مجبور بودم مدتی

صحبت کنم تا اینکه به **ترکان خاتون** بفهمانم که قصد خدعه و حیله و نیرنگ ندارم و مردی اخاذ و کلاش نیستم.

این بود که مذاکره من و او طولانی شد. وگرنه اصل صحبت کوتاه بود و بزودی نتیجه گرفتم و **ترکان خاتون** گفت میل دارد با **امام** ما دوست شود.

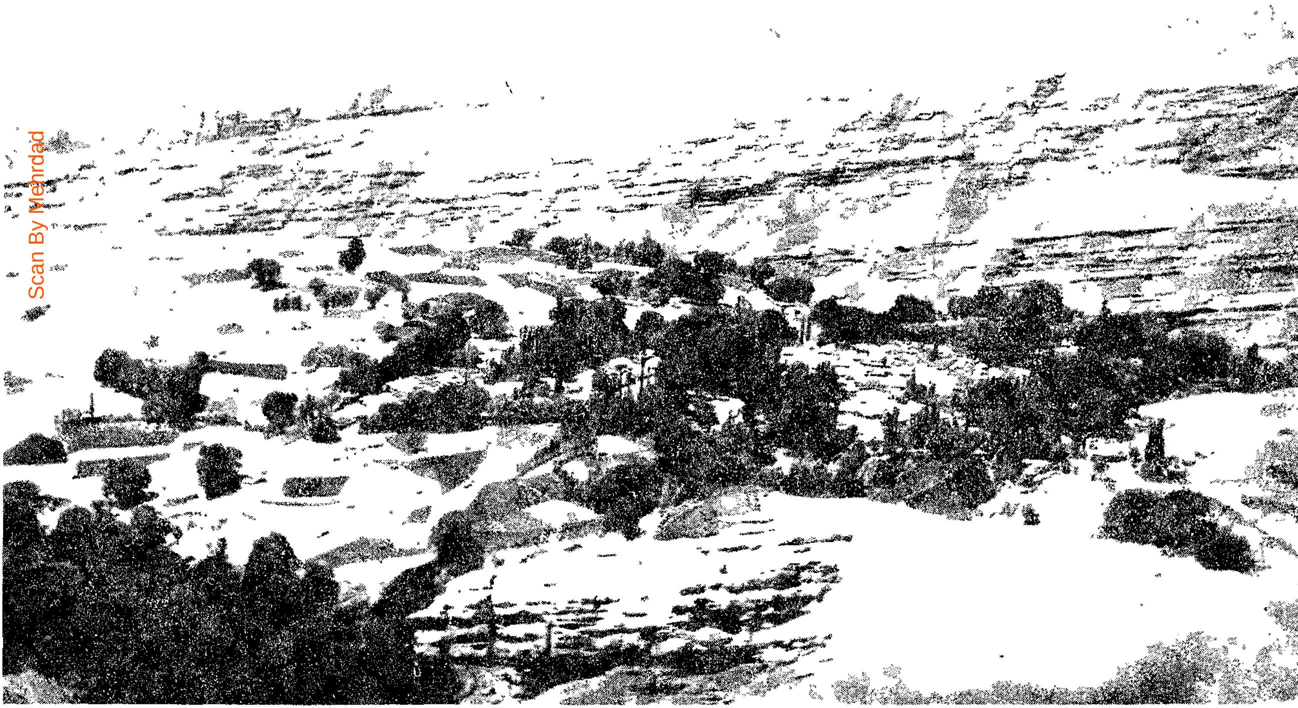
تنش پرسید مسئله زر و قدرت چه شد؟ چون من یقین دارم که در مذاکرات تو با **ترکان خاتون** مسئله زر و قدرت مطرح گردیده است. من تو را نمیشناسم ولی **ترکان خاتون** را خوب میشناسم و اطلاع دارم که او زنی نیست که دوستی را به عشقِ دوستی بخواهد بلکه از هر دوستی باید استفاده کند. من میتوانم تقریباً بطوریقین بگویم که در مذاکرات تو با **ترکان خاتون** مبلغ زری که آن زن باید دریافت کند تعیین گردیده یا بر زبان جاری گردیده و همچنین حدود قدرتی که باید به آن زن داده شود معین شده است. **جواد ماسالی** گفت ما در مذاکره خود صحبت از مبلغ زر و حدود قدرت نکردیم. اگر یک محقق میخواست که بفهمد آیا **جواد ماسالی** راست میگوید یا نه میباید دستور بدهد که **ترکان خاتون** را بیاورند و در همان مجلس از وی تحقیق نمایند و بپرسند که او، از **جواد** چه شنید و چه پاسخ داد و آیا در مذاکره اش از مبلغ زر، و حدود قدرت، صحبت شده یا نه؟

این بود که **محمود سجستانی** گفت ای ملک تو بجای اینکه این نیکمرد را در زنجیر نگاهداری و مورد شکنجه قرار بدهی خوب است که بگوئی **ترکان خاتون** را باینجا بیاورند و از آن زن بپرسی که راجع بچه صحبت کرد و نتیجه صحبتش چه شد؟ **محمود سجستانی** میدانست که **تنش** درصدد برنمیآید که **ترکان خاتون** را احضار کند برای این که میداند اگر امر باحضار آن زن صادر نماید خون ریزی خواهد شد. منظور **محمود سجستانی** این بود که ملک را در محظور قرار بدهد و از وی بخواهد که **جواد ماسالی** را آزاد کند. **تنش** فهمید که آنچه **محمود سجستانی** میگوید یک حرف منطقی است و برای اینکه صدق یا کذب گفته **جواد ماسالی** معلوم گردد باید **ترکان خاتون** را احضار کرد و در آن اطاق مورد تحقیق قرار داد. **تنش** نمیخواست بگوید که وی از احضار **ترکان خاتون** بیمناک است و گفت: مسئله **ترکان خاتون** یک مسئله خاتمه یافته است و او تا چند روز دیگر از **اصفهان** خواهد رفت، من با او کاری ندارم. **محمود سجستانی** گفت ای ملک اینک یک مرد محترم و بی گناه در مظان تهمت قرار گرفته و تو نسبت باو ظنین هستی و تصور مینمایی که وی با **ترکان خاتون** برای توطئه، علیه تو، مذاکره کرده است. ثبوت بی گناهی این مرد محترم مستلزم احضار کردن **ترکان خاتون** میباشد، او را احضار کن و بپرس که آیا آنچه **جواد ماسالی** میگوید حقیقت دارد یا نه؟ **تنش** گفت تو می دانی که احضار **ترکان خاتون** در این موقع شب دشوار است و او نخواهد آمد و من مجبور خواهم شد دستور بدهم که با زور او را بیاورند و عده‌ای از سربازانم کشته خواهند شد. **محمود سجستانی** گفت ای ملک اکنون که نمیخواهی **ترکان خاتون** را احضار کنی یا فکر مینمائی که احضار آن زن تولید خون ریزی خواهد کرد این مرد محترم و بی گناه را آزاد نما.

تنش گفت این مرد مقصر است و در تقصیر او کوچکترین تردید ندارم و او را رها نخواهم کرد. **محمود سجستانی** گفت ای ملک من از تو تقاضا میکنم که این مرد بزرگوار را آزاد کن و سزاوار نیست مردی که از بزرگان باطنی میباشد و دارای **منصب** داعی بزرگ است این گونه در زنجیر باشد. **تنش** گفت ای **محمود سجستانی** آن روز که تو هر درخواست از من میکردی پذیرفته میشد گذشت. در آن روز من تصور میکردم که **ملحدین** با من دوست هستند و خواهان قدرت من میباشند تا اینکه به طفیل سلطنت من بتوانند مذهب خود را

آشکار کنند و توسعه بدهند. ولی امروز حسن صباح علیه من با ترکان خاتون توطئه میکند و تو که از این توطئه طلاع داشتی مرا بدون اطلاع گذاشتی و این کتمان ثابت می نماید که تونیز شریک توطئه میباشی.

بعد از این سخن تنش بانگ زد بیائید و این مرد خائن و دو رنگ را بزنجیر بیندازید.



دورنمای دهکدهٔ گازرخان از بالای دژ الموت.

تنش دستگیر شد

تنش نمیدانست که **محمود سجستانی** بعد از اینکه بوسیله جاسوسان خود فهمید که **جواد ماسالی** دستگیر شده و او را نزد **تنش** برده مورد شکنجه قرار داده اند، بدون احتیاط بکاخ ملک نرفت. **محمود سجستانی** با تجربه‌تر و محتاط‌تر از آن بود که برای آزاد کردن **جواد ماسالی** به تنهائی نزد **تنش** برود، او حدس میزد که علت دستگیر شدن **جواد** چیست و می فهمید بعد از این که **تنش** برابطه **جواد ماسالی** و **ترکان خاتون** پی ببرد تمام باطنی ها در نظرش مورد سوءظن قرار میگیرند و بطریق اولی، او، بمناسبت این که داعی بزرگ است بیش از افراد عادی مورد بدگمانی **تنش** واقع میشود. این بود که هنگام رفتن به کاخ سلطنتی **اصفهان**، عده‌ای از سربازان دلیر و سرسخت باطنی را با خود برد. وقتی **تنش** بانگ زد که بیائید و **محمود سجستانی** را دستگیر کنید **محمود** بانگ برآورد ای مردان باطنی مرا دریابید و خود که تا آن موقع نشسته بود برخاست.

سربازان **تنش** و سربازان باطنی، تقریباً دریک موقع وارد اطاق شدند و سربازان باطنی با **شمشیر** و **تیر** بسربازان **تنش** حمله‌ور گردیدند و آنها را از پای درآوردند. **تنش** برای دفاع از خود برخاست و کاردی را که بر کمر داشت کشید ولی نمیتوانست بسربازان باطنی که مسلح به شمشیر و تیر بودند حمله‌ور گردد. بدستور **محمود سجستانی**، **جواد ماسالی** را از دست جلاد و اطرافیانش نجات دادند و زنجیرش را گشودند. سربازان باطنی **جواد ماسالی** را در وسط گرفته و برای خروج از اطاق براه افتادند و هنگام خروج **محمود سجستانی** خطاب به **تنش** گفت از این عمل ناپسند که امشب کردی بسختی پشیمان خواهی شد و من چون از طرف **امام** اجازه ندارم تو را بقتل نمیرسانم ولی مجبورم که تو را با خودمان ببرم. آنگاه **محمود سجستانی** بچند نفر از سربازان خود گفت که **تنش** را دستگیر کنند.

بعد از وقایع آن شب، **محمود سجستانی** نمیتوانست از خطر **تنش** ایمن باشد مگر این که او را بقتل برساند یا دستگیرش کند. **محمود سجستانی** میدانست که اگر **تنش** دستگیر نشود فردا صبح و شاید همان شب فرمان قتل عام تمام باطنی ها را صادر خواهد کرد. در **اصفهان**، **محمود سجستانی** یک قشون از باطنیان داشت و سربازانش می توانستند از خود و باطنی های غیرمسلح که در **اصفهان** بودند دفاع نمایند. اما در کشورهای دیگر **ایران** قشون مسلح باطنی وجود نداشت و حکامی که از طرف **تنش** گماشته شده بودند تمام باطنی ها را بقتل میرسانیدند. اعمال **تنش** در آن شب، دور از مصلحت او بود بخصوص دستور دستگیر کردن **محمود سجستانی** یک اشتباه بزرگ بشمار میآمد. **تنش** میبایید فکر کند که **محمود سجستانی** در **اصفهان** یک قشون از ملحدین دارد و اگر او را دستگیر نمایند سربازانش دست به شمشیر خواهند برد. ولی ملک این طور فکر میکرد که بعد از دستگیری **محمود سجستانی** قشون باطنی در **اصفهان** چون پیکری میشود که سر نداشته باشد و سربازان بدون فرمانده قادر به مقاومت نخواهند بود و بزودی تسلیم خواهند شد.

ولی عمل **محمود سجستانی** در آن شب در مورد دستگیر کردن **تنش**، مقرون به مصلحت بود. **محمود**

سجستانی در آن شب با دستگیر کردن برادر **ملکشاه سلجوقی** جان هزارها تن از باطنی ها را در کشورهای **ایران** از خطر مرگ رهانید. دستگیر کردن **تنش** در آن اطاق، کاری بود که برای باطنی ها اشکال نداشت ولی بیرون بردن آن مرد از قصر **اصفهان** دشوار بنظر میرسید. هنوز سربازانی که در آن قصر بودند نمیدانستند که باطنی ها دست در آورده و **تنش** را دستگیر کرده‌اند. آنها صدای هیاهوئی را شنیدند بی‌آنکه متوجه شوند که در داخل اطاقی که **تنش** در آن بود چه گذشته است. **محمود سجستانی** میدانست که خارج کردن **تنش** از آن قصر مشکل است و سربازان وی وقتی ببینند باطنی ها میخواهند بزور او را از آنجا بیرون ببرند دست به تیغ خواهند برد و پیکار خواهند کرد و ممکن است که تمام باطنی ها را بقتل برسانند و **تنش** را آزاد کنند. داعی بزرگ که پیش‌بینی میکرد پیکاری سخت در پیش دارد دو نفر از باطنی ها را مأمور کرد که از قصر بروند و هرقدر میتوانند، عده‌ای بیشتر از سربازان باطنی را برای کمک بیاورند و بآنها سپرد که سربازان باید سوار بر اسب خود را به قصر سلطنتی برسانند که آمدنشان مفید واقع گردد وگرنه باطنی هائی که در آن قصر هستند بقتل خواهند رسید.

بدستور **محمود سجستانی** دو دست **تنش** را از عقب بستند و او را در بر گرفتند و برای خروج از قصر **اصفهان** براه افتادند. **محمود سجستانی** مایل بود که حرکت دادن **تنش** را از آن قصر بتأخیر بیندازد تا این که نیروی امدادی باطنیان برسد. ولی میدانست که تأخیر حرکت خطرناکتر است از عبور از حیاط قصر **اصفهان**. چون اگر در آن اطاق بمانند سربازان **تنش** بآن اطاق حمله‌ور خواهند شد و آنها را خواهند کشت و **تنش** را آزاد خواهند نمود. اما اگر براه بیفتند امیدواری دارند که در حال جنگ و گریز بتوانند از قصر خارج شوند و **تنش** را با خود ببرند. وقتی قدم به حیاط قصر نهادند سربازان **تنش** در آغاز بمناسبت تاریکی شب متوجه نشدند که ملک را دستگیر کرده‌اند و میبرند.

بعد از این که او را بین سربازان باطنی دیدند حیرت کردند و بزودی دانستند که وی محبوس و مقید است و یکی از افسران **تنش** که فرمانده نگهبانان قصر بود فرمان داد که برای آزاد کردن **تنش** حمله نمایند. سربازان شمشیر کشیدند و حمله کردند و **محمود سجستانی** خنجری را روی گلوی **تنش** نهاد و گفت من قصد قتل تو را ندارم وفقط میخواهم تو را تحت نظر داشته باشم. ولی اگر سربازان تو بخواهند ما را بقتل برسانند تا تو را آزاد کنند تو را خواهم کشت و بگو که سربازان تیغ ها را غلاف نمایند و مانع از عبور ما نشوند. **تنش** فریاد زد ای سلحشورانی که میخواهید مرا از چنگ ملحدین نجات بدهید بدانید که **محمود سجستانی** که فرمانده ملحدین است و خنجر روی گلوی من نهاده میگوید اگر شما برای نجات من اقدام کنید مرا خواهد کشت.

سربازان **تنش** بعد از شنیدن آن حرف مردد شدند که آیا به پیکار ادامه بدهند یا تیغ ها را غلاف کنند. **تنش** بعد از لحظه‌ای سکوت فریاد زد ای سلحشوران دلیر، ولی شما در فکر حفظ جان من نباشید و به نبرد ادامه بدهید ولو مرا بقتل برسانند و نگذارید که این ملحدین، زنده از این جا بروند. **محمود سجستانی** که تیغه خنجر را روی گلوی **تنش** نهاده بود بجای این که حلقوم و شاهرگ وی را قطع کند خنجر را از گلوی آن مرد دور کرد. شجاعت **تنش** در آن موقع قابل تحسین بود و هم خونسردی **محمود سجستانی** که خنجر را بحرکت درنیاورد و **تنش** را نکشت. **محمود سجستانی** نه بپاس شجاعت **تنش** از قتل وی صرف نظر کرد نه از روی ترحم. او میدانست که اگر **تنش** را بقتل برساند او و سربازانش زنده از آن قصر خارج نخواهند گردید. اما اگر **تنش** زنده بماند

سربازانش بمناسبت او احتیاط خواهند کرد و طوری خواهند جنگید که ملک را مقتول یا مجروح ننمایند و تنش برای او و سربازان باطنی چون یک نوع سپر خواهد بود و شاید آنها بتوانند در پناه آن سپر از آن قصر خارج شوند. بعد بین سربازان باطنی و سربازان تنش جنگ درگرفت و محمود سجستانی از جواد ماسالی پرسید آیا استخوان های انگشتانت معیوب نشده است. جواد ماسالی گفت نه. محمود سجستانی گفت در جنگ شرکت کن و گرچه تو بیش از یک نفر نیستی ولی هیچ کس دو نفر نیست و همه یکنفرند و کمک تو بما، باندازه مساعدت یک نفر مؤثر واقع میشود.

جواد ماسالی سلاح نداشت و در آن گیرودار و هنگام شب نتوانست سلاحی بدست بیاورد و شاخه قطور یکی از درختان را شکست و از آن، بشکل سلاح استفاده نمود. خود محمود سجستانی هم در جنگ شرکت کرد چون بطوری که گفتیم در بین باطنی ها، دعاة هم مثل افراد عادی مرد جنگی بودند و آنها نیز مانند سایرین ورزش میکردند و بوسیله تمرین های مفصل، عضلات خود را نرم و قوی مینمودند تا هنگام جنگ بتوانند شمشیر و گرز بزنند. سربازان تنش بطوری که محمود سجستانی پیش‌بینی کرده بود گرچه برای رها کردن ملک تلاش میکردند اما از بیم آن که وی مقتول یا مجروح گردد احتیاط را از دست نمیدادند. اگر آن احتیاط نبود قبل از اینکه نیروی امدادی باطنی ها به قصر سلطنتی اصفهان برسد تمام باطنی ها از پا درمیآمدند و تنش آزاد میشد. اما احتیاط سربازان سبب گردید که عده‌ای از باطنی ها سرپا ماندند تا وقتی که نیروی امدادی باطنی ها که همه سوار بر اسب و دارای چراغ بودند رسید. باطنی ها مقابل قصر سلطنتی اصفهان از اسب پیاده شدند و با چراغ قدم بقصر نهادند و بکمک محمود سجستانی و معدودی که با وی بودند شتافتند و از آن موقع به بعد معلوم شد که سربازان تنش نخواهند توانست که او را آزاد کنند. چون نیروی باطنی ها قوی شد و از آن گذشته سربازان باطنی، دلیر بودند و خوب میجنگیدند و سربازان تنش سست شدند و در لحظه های آخر که باطنیها میخواستند تنش را از قصر سلطنتی خارج نمایند از طرف سربازانش، مقاومتی ابراز نشد.

محمود سجستانی بعد از اینکه تنش را از قصر سلطنتی اصفهان خارج کرد به سربازخانه باطنی ها برد و در آنجا مکان داد و گفت که دست هایش را بگشایند و چون هنگام شب، غذا نخورده باو غذا بدهند ولی مراقبت نمایند که نگریزد. در آن موقع در اصفهان، مطمئن‌ترین مکان برای نگاه‌داری تنش سربازخانه باطنی ها بود. زیرا کسی نمیتوانست برای آزاد کردن تنش بآن سربازخانه حمله‌ور شود. گرچه برادر سلطان ملکشاه سلجوقی با کمک باطنی ها بسلطنت رسید و اگر کمک باطنی ها نمی بود او نمیتوانست بر شام مسلط شود تا چه رسد بکشورهای ایران. معهذا محمود سجستانی میدانست که دستگیری تنش و برکنار کردنش از سلطنت دارای انعکاسی بزرگ در بعضی از کشورهای ایران خواهد شد. چون قسمتی از حکام ایران که از طرف تنش انتخاب شدند از سرداران و رؤسای عشایر محلی بودند.

در کشورهای ایران، طبق یک روش قدیمی، حکام قسمتی از ممالک یا شهرها از طرف سرداران و رؤسای عشایر که نسبت به پادشاه وقت وفادار بودند و ابراز اخلاص میکردند انتخاب میشدند. تنش بعد از این که در کشورهای ایران بکمک باطنی ها ذی‌نفوذ شد عده‌ای از حکام کشورهای ایران را از بین سرداران و رؤسای عشایر محلی که نسبت باو ابراز وفاداری کردند انتخاب نمود و محمود سجستانی میدانست که بعد از رسیدن خبر برکناری و حبس تنش به سرداران و رؤسای عشایر مذکور، بعید نیست آن ها قیام نمایند تا جای

تنش را بگیرند و اگر شورش کنند، باطنی ها را در حوزه حکمرانی خود قتل عام خواهند کرد. اگر خود **محمود سجستانی** بجای **تنش** بر تخت سلطنت ایران می نشست در تمام کشورهای **ایران** آتش فتنه مشتعل میگردید چون مسلمین سلطنت باطنی ها را که باسم ملاحده میخواندند نمیپذیرفتند و اگر باطنی ها میدانستند که سلطنت آن ها امکان‌پذیر است متوسل به **تنش** نمی شدند. **محمود سجستانی** فهمید که بعد از برکنار شدن **تنش** از سلطنت، و حبس او تنها راه مؤثر جلوگیری از شورش و فتنه این است که **برکیارق** بجای عمویش پادشاه **ایران** شود. چون همه میدانند که وی پسر ارشد **ملکشاه سلجوقی** و وارث تخت و تاج **ایران** است و اگر **برکیارق** بر تخت بنشیند تمام سرداران و رؤسای عشایر **ایران** سلطنت وی را برسمیت خواهند شناخت. گفتیم که **برکیارق** پسر **ملکشاه** و برادرزاده **تنش** در قلعه **ارجان** بسر میبرد و نیز آن قلعه را وصف کردیم.

هنگامی که قلعه را وصف مینمودیم توصیف ما مربوط بدوره‌ای بود که تازه باطنیها میخواستند **ارجان** را یک قلعه بزرگ کنند و عده‌ای از باطنیها را در آن بنشانند. اینک که میخواهیم خوانندگان را بسوی قلعه **ارجان** ببریم در دوره‌ای هستیم که قلعه **ارجان** یکی از بزرگ‌ترین قلاع باطنیها محسوب میگردید و **یوسف قزداری** داعی بزرگ (یا حجت) قلعه **ارجان**، با انضباطی دقیق آن قلعه را یکی از مراکز برجسته کیش باطنی کرده بود.

یوسف قزداری در قلعه **ارجان** از **برکیارق** بخوبی پذیرائی میکرد و هرگز احترام او را مهمل نمیگذاشت. داعی بزرگ قلعه **ارجان** می دانست ممکن است روزی بیآید که باطنی ها به **برکیارق** احتیاج داشته باشند و درصدد برآیند که او را برسریر سلطنت بنشانند و باید طوری با **برکیارق** رفتار کنند که اگر روزی آن جوان بقدرت و سلطنت رسید با آنها دوست باشد نه دشمن. از آن گذشته **برکیارق** شاهزاده بلافصل بود و بمناسبت داشتن مرتبه شاهزادگی شایسته احترام بشمار میآمد.

حتی امروز یک شاهزاده در تمام کشورهای جهان دارای احترام است تا چه رسد به آن روز که حسب و نسب از ارکان شخصیت بشمار میآمد. و اگر **یوسف قزداری** امیدوار نبود که روزی **برکیارق** پادشاه **ایران** شود، باز بمناسبت اینکه می دانست پسر **ملکشاه** و برادرزاده **تنش** است با او باحترام رفتار میکرد. دیدیم که بدستور **ابوحمزه کفشگر** که از **حسن صباح** دستور گرفته بود فرمانده قلعه **ارجان**، **برکیارق** را مورد ارشاد قرار داد و توانست باو بفهماند که اگر عهد خود را که با باطنی ها بسته بود زیر پا نمیگذاشت آن موقع روی تخت سلطنت **ایران** جا داشت. **یوسف قزداری** از همه فرصت استفاده میکرد تا به **برکیارق** بگوید که سلطنت **ایران** حق اوست نه حق عمویش **تنش** و بعد از مرگ هر پادشاه پسرش جانشین او میشود نه برادر وی، آنهم پادشاهی که پسری بالغ و رشید چون **برکیارق** دارد.

یوسف قزداری میفهمید جوانی چون **برکیارق** پسر **ملکشاه** اگر پیوسته مجرد باشد دچار اندوه ناشی از تجرد میشود و موافقت کرده بود که آن مرد در خارج از قلعه **ارجان** زنی بگیرد و بتواند بعضی از ایام هفته را نزد زن خود بسر ببرد. اما هر دفعه که **برکیارق** از قلعه **ارجان** خارج میگردید تحت مراقبت دقیق قرار میگرفت تا اینکه نگریزد.

اما خود **برکیارق** قصد فرار نداشت چون میدانست که اگر بگریزد، چاره ندارد جز اینکه بقیه عمر را در بیغوله ها بسر ببرد. شاهزاده جوان می فهمید که اگر بچنگ عمویش بیفتد کشته خواهد شد یا اینکه **تنش** وی را

نابینا خواهد نمود. برکیارق درمییافت که محال است تنش بنفع او از سلطنت کناره گیری نماید و موافقت کند که برادرزاده‌اش برتخت سلطنت بنشیند.

شاهزاده جوان که لذت فرمانفرمائی مطلق را چشیده بود میدانست هر کس آن لذت را ادراک نماید از مرتبه فرمانفرمائی صرف نظر نخواهد کرد مگر باجبار و تنش برای اینکه مقام شامخ خود را حفظ نماید نه فقط از قتل برادرزاده ابا ندارد بلکه در صورت لزوم پسر خویش را نیز خواهد کشت، همچنانکه او هم اگر میتوانست تنش عموی خود را میکشت تا اینکه مرتبه بلند خود را از دست ندهد. برکیارق درقلعه ارجان فهمید که بیوفائی او نسبت به باطنی ها اشتباهی بزرگ بوده است و او نباید عهدی را که با باطنیها بست زیرپا بگذارد. پسر ملکشاه بخوبی فهمید که برکنار شدن او از تخت سلطنت و جلوس تنش بر همان تخت، نتیجه اعمال باطنیها بوده است. آن جوان متوجه بود که اگر از قلعه ارجان بگریزد بجای یک دشمن دو دشمن خواهد داشت، یکی عمویش و دیگری ملاحده و در عین حال ملاحده و عموی او متحد هستند.

اگر آن جوان امیدوار بود که بعد از فرار از قلعه ارجان بتواند طرفدارانی پیدا کند و بکمک آنها قشونی گرد بیاورد و بر عمویش بشورد و او را از سلطنت برکنار نماید آن کار را میکرد. لیکن در خارج نه طرفدار داشت نه زر. کسانی که ممکن بود از او طرفداری کنند بعد از اینکه تنش به سلطنت رسید طرفدار او شدند و بطفیل تنش دارای مرتبه و منصب گردیدند و برکیارق یقین داشت که تنش را رها نخواهند کرد تا اینکه پیرامون او را بگیرند. اگر برکیارق دارای زر بود میتوانست عنوان شاهزادگی و حق موروثی خود را شاخص نماید و قشونی گرد بیاورد و با تنش بجنگد. اما او آنقدر بضاعت نداشت که بتواند یک روز هزینه یک قشون بزرگ را متقبل گردد تا چه رسد بمدت ششماه و یکسال. شاهزاده سلجوقی بعد از اینکه جوانب خود را درنظر گرفت فهمید که اگر او، روزی بسلطنت برسد فقط براثر مساعدت باطنیها خواهد بود و حتی مرگ تنش هم نمیتواند او را بتخت سلطنت برساند. زیرا تنش پسر دارد و بعد از مرگش فرزند او برتخت سلطنت ایران خواهد نشست و حق وراثت را که در مورد او رعایت نکردند در مورد پسر تنش رعایت خواهند کرد چون میدانست که فقط کمک باطنیها میتواند او را بسلطنت ایران برساند. روزی که میخواست از قلعه ارجان خارج شود به یوسف قزداری فرمانده قلعه گفت شما اینقدر برای محافظت من بخود زحمت ندهید چون من از اینجا نخواهم گریخت و امروز قلعه ارجان برای من یک مسکن امن میباشد و میدانم که در اینجا کسی بمن سوء قصد نخواهد کرد. یوسف قزداری برای رعایت و نزاکت گفت احتیاطی که ما میکنیم برای آنست که مبادا دشمنان ملکزاده درصدد برآیند که تو را بقتل برسانند یا بر بایند. برکیارق که در قلعه ارجان هیچ کار نداشت روزهائی که موقع ورزش و تمرین جنگی باطنیها بود در ورزش و تمرینهای جنگی آنان شرکت میکرد و بتدریج دارای قوت جسمی شد و فن شمشیر زدن و تیراندازی را که پدرش باو نیاموخته بود فرا گرفت و بعد از اینکه حس کرد قوی شده و میتوائد شمشیر بزند و تیراندازی نماید دارای روحیه ای بهتر گردید.

بعد از اینکه محمود سجستانی تنش را در سر بازخانه باطنیها در اصفهان جا داد و متوجه شد که در آن موقع هیچکس برای سلطنت ایران مناسب‌تر از برکیارق نیست یک گزارش مفصل جهت حسن صباح فرستاد و نامه ای هم به یوسف قزداری فرمانده قلعه ارجان نوشت. نامه ای که محمود سجستانی برای یوسف قزداری نوشت نامه‌ای بود دوستانه نه رسمی و آمرانه. ابوحمزه کفشگر در زمان حیات بمناسبت دارا بودن مرتبه داعی نخست

میتوانست برای **یوسف قزداری** نامه آمرانه بنویسد زیرا در دستگاه **حسن صباح** و باطنی ها مرتبه اش برتر از **یوسف قزداری** بود اما **محمود سجستانی** نمی‌توانست برای **یوسف قزداری** دستور صادر نماید. **محمود سجستانی در نامه ای** که برای **یوسف قزداری** نوشت او را از اوضاع **اصفهان** مستحضر کرد و گفت **تنش** از سلطنت برکنار شد و اکنون خود او **اصفهان** را اداره میکند و برادر **ملکشاه** در سر بازخانه باطنی ها بسر میبرد. **محمود** در نامه **نوشت** که هنوز اوضاع آرام است و از طرف **ترکان خاتون** قدمی برخلاف ما برداشته نشده و وضع سایر کشورهای **ایران** نیز آرام میباشد. لیکن این وضع دوام نخواهد داشت و عده‌ای از حکمرانان ممالک **ایران** که از طرف **تنش** گماشته شده اند ممکن است که سر بلند کنند و شورش نمایند و اوضاع کشورهای ایران دچار هرج ومرج شود. چاره جلوگیری از هرج ومرج این است که **برکیارق** را برتخت سلطنت بنشانند و من نمیدانم که ارشاد تو تا چه اندازه در آن جوان مؤثرواقع گردیده و آیا حاضر است بعد از این از دوستان صمیمی باطنیها باشد یا نه؟

من به **امام** پیشنهاد کرده‌ام که **برکیارق** را بجای **تنش** بنشاند تا این که اوضاع ممالک **ایران** دچار هرج ومرج نشود و تصور میکنم که **امام** ما پیشنهاد مرا خواهد پذیرفت.

مقدمه سلطنت برکیارق

یوسف قزداری بعد از دریافت نامه **محمود سجستانی** بیدرنگ جوابش را نوشت و به **اصفهان** فرستاد. در آن نامه، **یوسف قزداری** گفت **برکیارق** از نظر معنوی برای سلطنت آماده است و من میدانم که اگر دوباره بر تخت سلطنت **ایران** بنشیند با ما دوستی خواهد کرد. او میداند که بسلطنت **ایران** نخواهد رسید مگر با کمک ما و امروز بر او ثابت شده که ما نیرومند هستیم و میتوانیم بوعده‌ای که میدهیم عمل کنیم.

در **اصفهان ترکان خاتون** که عازم خروج از آن شهر بود بعد از اینکه شنید **تنش** از سلطنت برکنار گردید عزم حرکت را فسخ کرد و تصمیم گرفت که در آن شهر بماند. چون **حسن صباح** بوسیله **جواد ماسالی** به **ترکان خاتون** پیشنهاد دوستی کرده بود آن زن، پس از برکنار شدن **تنش** از سلطنت **ایران** تقریباً یقین حاصل کرد که سلطان **ایران** خواهد گردید.

این تصور طوری مرکوز ذهن آن زن شد که بخود گفت **تنش** را از این جهت از سلطنت برکنار کرده‌اند که سرا به سلطنت **ایران** برسانند. در روزهای بعد از حبس **تنش** در سربازخانه باطنی ها، **ترکان خاتون** حیرت مینمود که چرا **جواد ماسالی** نزد وی نمیآید تا باو بگوید که پادشاه **ایران** است. **محمود سجستانی** در آن روزها فقط از جهت جلوگیری از ضرر و شر به **ترکان خاتون** میاندیشید. دیدیم که **محمود سجستانی** با اقدام **جواد ماسالی** نزد **ترکان خاتون** مخالف بود و آن زن را موجودی بدون اعتبار میدانست که دیگر در ترازوی سیاست دارای وزن نخواهد شد ولی در آن ایام **محمود سجستانی** میدانست که **ترکان خاتون** دارای قشونی از سربازان کرمانشاهی و یک قشون کوچک از اعراب است و بیم داشت که آن زن شورش نماید. اما **ترکان خاتون** که امیدوار بود با کمک باطنی ها دارای دو کرور دینار زر شود و بر تخت سلطنت تمام کشورهای **ایران** جلوس نماید نمی‌خواست کاری کند که باقبال او لطمه وارد بیاید. خاصه آنکه اطلاع داشت که سربازان باطنی در **اصفهان** بیش از سربازان عرب و کرمانشاهی هستند و ارزش جنگی باطنی ها هم خوب است و اگر او برای تحصیل سلطنت **اصفهان** شورش کند ممکن است تمام سربازانش بقتل برسند یا اسیر گردند. وقتی چندین روز گذشت و کسی از طرف باطنی ها بسراغ **ترکان خاتون** نیامد خود او شخصی را نزد **جواد ماسالی** که شنیده بود در خانه **محمود سجستانی** منزل کرده فرستاد و پیغام داد که **جواد ماسالی** به باغ شمشاد برود و او را ببیند. **جواد ماسالی** با **محمود سجستانی** مشورت کرد که آیا بباغ شمشاد برود یا نه؟

محمود سجستانی گفت برو و به **ترکان خاتون** بگو که هنوز جواب **امام** ما راجع بدو درخواست وی نرسیده است. **جواد ماسالی** که دیگر از **تنش** بیم نداشت بدون رعایت احتیاطِ دفعه قبل بباغ شمشاد رفت و **ترکان خاتون** او را پذیرفت و گفت شنیدم که **تنش** در آخرین روزی که سلطنت میکرد تو را مورد آزار قرار میداد و میخواست بداند که تو با من راجع بچه مذاکره کردی و چه نتیجه گرفتی و آیا تو آنچه میدانستی بروز دادی؟ **جواد ماسالی** گفت نه ای خاتون، من شکنجه را تحمل کردم و بروز ندادم. **ترکان خاتون** گفت بعد از این که

تنش از سلطنت برکنار شد من منتظر بودم تو نزد من بیائی و بمن بشارت بدهی که من بجای تنش سلطان کشورهای ایران خواهم شد. لیکن تو نیامدی و کسی هم از طرف تو نزد من نیامد و من دچار دغدغه شدم و فکر کردم که نکند شما بعد از برکنار کردن تنش از سلطنت بخواهید پسر شیرخوارش را به تخت سلطنت بنشانید. جواد ماسالی گفت ای خاتون تو می دانی که تنش تا این اواخر پسر نداشت و بتازگی دارای پسری شده که هنوز شیرخوار میباشد و ما هیچ درصدد نیستیم که طفل شیرخوار او را بتخت سلطنت بنشانیم. ترکان خاتون گفت پس چرا نزد من نیامدید و بمن نگفتید که آماده زمامداری بشوم؟ جواد ماسالی گفت ای خاتون هنوز جواب امام ما بدو درخواست تو نرسیده که من نزد تو بیایم و پاسخ او را باطلاعت برسانم، اگر من بدون وصول جواب امام نزد خاتون میآمدم میباید همان حرف های گذشته را تکرار نمایم و بهمین جهت من با حضور خود در این جا باعث زحمت تو نشدم.

ترکان خاتون گفت من عقیده دارم که برکنارشدن تنش از سلطنت ایران، مساعدت تقدیر نسبت بمن است. من تصور نمیکردم تنش با این سهولت از سلطنت برکنار شود و طرفدارانش کوچکترین اقدام برای مساعدت باو نکنند. در هر صورت امروز زمینه برای سلطنت من مهیا است و من کیش شما را خواهم پذیرفت و بر تخت سلطنت ایران خواهم نشست و از آن پس دین شما دنیا گیر خواهد شد. جواد ماسالی با احتیاط گفت ای خاتون، من میل دارم که تو پادشاه ایران شوی و چون کیش ما را می پذیری همان طور که گفتی کیش باطنی دنیا گیر خواهد شد. ولی تو می دانی که من مطیع امر امام هستم و هرطور امام ما دستور بدهد باید عمل کنم. ترکان خاتون گفت جواب امام شما چه موقع خواهد رسید.

جواد ماسالی گفت ما دارای پیک های سریع السیر هستیم که مسافت بین این جا و الموت را درمدتی کم میپیمایند و نامه ها را میبرند و جواب آنها را میآورند، تصور میکنم که جواب امام ما سه روز دیگر برسد. ترکان خاتون گفت بدان که من برای دریافت جواب شکیبائی ندارم و بهتر این بود وسیله ای بکار میبردی که جواب امام شما زودتر بمن برسد.

جواد ماسالی گفت وسیله ای که ما برای ارتباط داریم سریع السیرترین وسیله ارتباط در دنیا است و فقط در دوره سلیمان که با باد حرکت میکردند وسیله ای سریع تر از وسائل ما وجود داشت. پیک های ما روز و شب مشغول راه پیمائی هستند و اسب های خسته خود را تعویض مینمایند و سوار اسب های تازه نفس میشوند و میتوانند که مسافت بعید را درمدتی کم بپیمایند.

ترکان خاتون برای این که جواد ماسالی را طرفدار سلطنت خود کند گفت: تا امروز چون تنش سلطنت میکرد مسئله سلطنت من بیش از یک فرض نبود.

امروز براثر برکنار شدن تنش موضوع سلطنت من وارد موجودیت شده و من میتوانم امیدوار باشم که برتخت سلطنت ایران خواهم نشست. چون سلطنت من، از حال فرض خارج گردید و بواقعیت نزدیک می شود میخواهم بتو مژده ای بدهم. جواد ماسالی پرسید مژده خاتون چیست؟ ترکان خاتون گفت مژده میدهم که بعد از این که بسلطنت رسیدم تو را وزیر اعظم خود خواهم کرد و تو دارای مقامی خواهی شد مثل مقام خواجه نظام الملک در دوره سلطنت شوهرم ملکشاه. جواد ماسالی از حسن ظن ترکان خاتون نسبت بخود تشکر کرد و بعد گفت: ولی من نمیتوانم آن مقام را بپذیرم مگر با موافقت امام مان.

زیرا ما که دعاة باطنی هستیم در درجه اول به کیش خودمان تعلق داریم و باید وظایفی را که **امام**، برای ما تعیین مینماید بموقع اجراء بگذاریم. ترکان خاتون گفت آیا پیش‌بینی میکنی بعد از این که من بسلطنت رسیدم و تو را وزیر اعظم کردم حسن صباح مخالفت خواهد کرد و خواهد گفت تو نباید وزیر اعظم شوی. **جوادماسالی** گفت این موضوعی است که من امروز، نمیتوانم درباره آن جواب مثبت یا منفی بدهم.

رأی امام ما، درخصوص وظائفی که دعاة باطنی باید بانجام برسانند غیرقابل استیناف است و هر دستور که امام ما درخصوص وظائف ما صادر میکند باید بموقع اجرا گذاشته شود و شاید درآن روز امام، مرا برای کار دیگری درنظر بگیرد و یحتمل که با وزارت من موافقت نماید.

بعد از این که **جواد ماسالی** ازباغ شمشاد خارج شد و نزد **محمود سجستانی** رفت، نتیجه صحبت خود را با او درمیان گذاشت و اظهار کرد، **ترکان خاتون** ازامام ما دو درخواست کرده که من یقین دارم امام هیچ یک از آنها را نخواهد پذیرفت.

ترکان خاتون برای امام و کیش ما آن‌قدر ارزش ندارد که دو کرور دینار زربا و بپردازند و درخواستش برای سلطنت ایران نیز قابل پذیرفتن نیست. من چون میدانم سه روزدیگر وقتی جواب امام ما رسید، یک پاسخ منفی خواهد بود ترکان خاتون خشمگین خواهد شد و شاید درصدد شورش برآید و تو باید آماده برای جلوگیری از شورش او باشی.

محمود سجستانی گفت من برای هر واقعه آماده هسنم و فقط شورش ترکان خاتون نیست که مرا درحال آماده باش نگاه میدارد بلکه پیش‌بینی شورش حکام را که طرفدار تنش هستند نیز میکنم.

سه روز بعد بطوریکه **جواد ماسالی** به **ترکان خاتون** گفته بود پیک الموت وارد **اصفهان** شد و جواب **حسن صباح** را بتقاضای **ترکان خاتون** آورد.

حسن صباح درنامه خود گفت که برای تحصیل رضایت **ترکان خاتون** حاضر است که تا دویست هزار دینار بپردازد و آن مبلغ را نقد و یکجا خواهد پرداخت اما نمیتواند با پیشنهاد ترکان خاتون مشعر براین که پادشاه ایران بشود موافقت نماید و سلطنت او نه مناسب است نه مفید.

جواد ماسالی که به **ترکان خاتون** قول داده بود که سه روز دیگر جواب **حسن صباح** را باطلاعش برساند ناگزیر برای وفای به عهد، وظیفه مشکل ابلاغ آن پیام نامطلوب را برعهده گرفت و نزد **ترکان خاتون** رفت.

جواد ماسالی وقتی وارد اطاق آن زن شد قیافه خود را بوضعی درآورد که آن زن بتواند بفهمد که وی جواب نامساعد آورده است تا این که تکلیفش سهل‌تر گردد

ترکان خاتون گفت ای **جواد ماسالی** ازرخسارتوپیداست که برای من یک خبرخوش نیاورده‌ای.

جواد ماسالی گفت ای خاتون عالی مقام خبری خیلی خوش نیست اما یک خبرناگوارهم نمیباشد.

ترکان خاتون گفت بنشین و حکایت کن.

جواد ماسالی نشست و گفت ای خاتون عالی مقام وضع خزانه امام ما درحال حاضر خوب نیست و امام نمیتواند دو کرور دینار زربتوبپردازد. ولی موافقت کرده که مبلغی ازآن زر، نقد، بتوپرداخته شود.

ترکان خاتون پرسید چه مبلغ بمن خواهد پرداخت؟

جواد ماسالی گفت امام جواب داده است که میتواند یکصد هزاردینار بتوبپردازد.

ترکان خاتون چهره درهم کشید و گفت امام شما میخواهد یکصد هزار دینار بمن بدهد و آیا نمیفهمد که جیره و حقوق سر بازان من در اینجا در سال از این مبلغ خیلی زیادتر است.

جواد ماسالی گفت من تصور میکنم که بتوانم امام را وادار نمایم که بجای این مبلغ یکصد و پنجاه هزار دینار بتو تأدیه نماید.

ترکان خاتون گفت این مبلغ هم برای من کم است.

جواد ماسالی گفت از روزی که تنش از سلطنت برکنار گردیده دست تو برای گرفتن مالیات از اصفهان آزاد شده و محمود سجستانی درصدد ممانعت برنمیآید و مالیات اصفهان و این یکصد و پنجاه هزار دینار، مبلغی گزاف خواهد شد و برای هزینه های تو کافی خواهد بود.

ترکان خاتون گفت یکصد و پنجاه هزار دینار برای من کم است و ارزش من برای شما، خیلی بیش از این مبلغ میباشد.

جواد ماسالی گفت من نزد امام اقدام میکنم که مبلغ را تا دویست هزار دینار بالا ببرد.

ولی نمیتوانم بیش از این مبلغ از امام تقاضا نمایم زیرا اطمینان دارم که نخواهد پذیرفت.

ترکان خاتون گفت آیا امام شما این مبلغ را نقد و یک دفعه خواهد پرداخت؟

جواد گفت بلی ای خاتون عالی مقام.

ترکان خاتون پرسید چه موقع این مبلغ را میپردازد؟

جواد گفت موعد پرداخت این مبلغ روزی است که جواب تازه امام ما باین جا برسد.

ترکان خاتون گفت آیا زر را از الموت خواهد فرستاد.

جواد ماسالی گفت این دیگر بسته است به تصمیم امام ما و چون فرستادن زر از الموت اشکال دارد بعید نیست که امام حواله بدهد تا این مبلغ را محمود سجستانی در این جا بتو بپردازد.

جواد انتظار نداشت که ترکان خاتون که بطور جدی گفته بود که حسن صباح باید دو کرور دینار زر باو بپردازد با دریافت دویست هزار دینار موافقت نماید.

ولی بعد متوجه شد که آن زن از حسن صباح طلب ندارد و چیزی باو نفروخته تا بهای آن را دریافت کند.

پولی که او از امام باطنی ها دریافت میکرد پولی بود رایگان و هرقدر که نصیب وی میگردید مغتنم شمرده میشد و شاید خود ترکان خاتون پیش بینی میکرد که حسن صباح محال است که دو کرور دینار زر باو بپردازد و از این جهت رقم دو کرور را برزبان آورد و جدی گرفت که بتواند یک پنجم آنرا از حسن صباح دریافت کند.

جواد ماسالی گفت همین امروز من نامه‌ای به امام مینویسم و از او درخواست میکنم هرطور شده دویست هزار دینار بخاتون بپردازد و میتوانم قول بدهم که امام، درخواست را خواهد پذیرفت.

ترکان خاتون گفت بسیار خوب اینک بگو که مسئله سلطنت من چه شد؟

جواد ماسالی متوجه گردید که اگر برای دفع الوقت پاسخی مساعد به ترکان خاتون بدهد در آینده دروغگو جلوه گر خواهد شد و پیوسته معذب خواهد بود. زیرا میداند که ترکان خاتون از هر فرصت استفاده خواهد

کرد و از او وفای بعهد را خواهد خواست. این بود که برای رهائی خود گفت ای خاتون عالی مقام **من باید بگویم** که **امام ما** با سلطنت تو موافقت نکرد.

ترکان خاتون اظهار کرد آیا **امام** شما نوشت که من لایق سلطنت نیستم.

جواد ماسالی گفت نه ای خاتون بزرگوار بلکه نوشت که سلطنت یک زن، هرقدر بزرگوار باشد برخلاف آئین ایرانیان است.

ترکان خاتون گفت مگر تو نگفتی که ایرانیان درقدیم دارای سلاطین زن بوده‌اند.

جواد ماسالی گفت من این را برزبان آوردم ولی سلاطین زن **ایران** قبل از اعراب در کشورهای **ایران** سلطنت کردند و بعد از آمدن اعراب تا امروز اتفاق نیفتاده که یک زن در **ایران** سلطنت نماید.

ترکان خاتون گفت پس **امام** چگونه میخواست مرا داعی بزرگ بکند؟

جواد ماسالی گفت مسئله داعی بزرگ غیر از مسئله سلطنت در کشورهای **ایران** است.

داعی بزرگ یک صاحب منصب عالی رتبه در بین باطنی ها میباشد و ما باطنی ها مردمی هستیم دارای انضباط و پیوسته از اوامر **امام** خود اطاعت مینمائیم و هیچ یک از تصمیمات **امام** برای **ما** تولید تعجبی که مقرون به تمرد باشد نمیکند.

وقتی باطنی ها بشنوند **امام** ما یک زن را داعی بزرگ کرده بخود میگویند که بدون شک نصب آن زن برآن مقام بصلاح باطنی ها است زیرا **امام** ما قدمی برخلاف مصلحت کیش باطنی برنمیدارد و در سراسر مناطقی که باطنی ها زندگی مینمایند حتی یک صدای اعتراض برنمیخیزد.

اما مسئله سلطنت موضوعی است که وابستگی به تمام اقوام ایرانی دارد و صدای اعتراض آنها بلند میشود و قبایلی که با سلطنت یک زن موافق نیستند طغیان مینمایند و شعله جنگ از قسمتی از کشورهای **ایران** برخاسته میشود.

ترکان خاتون گفت اگر شما نخواهید که مرا بسلطنت کشورهای **ایران** برسانید چاره ندارید جز اینکه دشمن بزرگ خود **برکیارق** را بر تخت سلطنت بنشانید.

جواد ماسالی در دل بر هوش آن زن آفرین گفت چون **ترکان خاتون** به واقعیتی که **محمود سجستانی** بعد از برکناری **تنش** پی برده بود وقوف پیدا کرد.

جواد ماسالی گفت ای خاتون عالی مقام من نمیتوانم پیش‌بینی کنم که بعد از **تنش** که پادشاه کشورهای **ایران** خواهد شد.

ترکان خاتون اظهار کرد ای **جواد ماسالی** تجاهل نکن و از مردی چون تو تجاهل پسندیده نیست. تو می دانی که ملحدین روزی که **برکیارق** را از کاخ سلطنتی این جا ربودند و بردند منظوری جز این نداشتند که وثیقه ای درقبال **تنش** و من داشته باشند و روزی او را به تخت سلطنت بنشانند.

امروز غیر از **برکیارق** کسی وجود ندارد که بتوان او را برتخت سلطنت نشانید زیرا در بین شاهزادگان **سلجوقی** فقط **برکیارق** دارای عنوان وارث تاج و تخت میباشد، ولی اگر شما با سلطنت **برکیارق** موافقت نمائید و او را برتخت بنشانید، پشیمان خواهید شد.

جواد ماسالی گفت من خود در مورد **برکیارق** نظری ندارم و سلطنت یا به سلطنت رسیدن او برای من

فرق نمیکند اما برای کسب اطلاع میخواهم از خاتون بپرسم برای چه ما از سلطنت او پشیمان خواهیم شد.

ترکان خاتون گفت که **برکیارق** پسر **ملکشاه** است و گرچه **ملکشاه** از این پسر نفرت داشت و برای تربیت وی اقدامی نکرد اما **برکیارق** بحکم وراثت، خصومت نسبت به ملحدین را از پدر به میراث برده و در دوره کودکی و جوانی در محیطی پروریده شده که همه با ملحدین خصومت داشتند و ریختن خون آنها را از کارهای با ثواب میدانستند.

ممکن است که امروز **برکیارق** بمناسبت احتیاجی که بشما دارد روی خوش نشان بدهد و شما را از وعده های بزرگ و مسرت بخش سرشار نماید. ولی بعد از اینکه سلطنت و قدرت را بدست آورد، خلف وعده خواهد کرد و در آن روز اگر شما از او، وفای بعهد بخواهید ممکن است که مثل پدرش حکم ریختن خون شما را صادر نماید و همه را بهلاکت برساند.

جواد ماسالی گفت گفتم که من در مورد **برکیارق** نظریه ای مخصوص ندارم و نمیدانم که آیا امام ما با سلطنت او موافق هست یا نه؟

ترکان خاتون گفت ای **جواد ماسالی** بدون تأخیر به **حسن صباح** بنویس که دویست هزار دینار زر برای من بفرستد و فرمان نصب مرا بر مقام داعی بزرگ صادر کند.

جواد ماسالی گفت برای اینکه خاتون داعی بزرگ شود اول باید باطنی گردد.

ترکان خاتون که تا آن موقع مایل نبود باطنی شود مگر با کراه و امید به تحصیل تاج و تخت **ایران** گفت من هم اکنون حاضرم که باطنی شوم.

جواد ماسالی از آن حرف حیرت کرد چون انتظار نداشت که زوجه بیوه **ملکشاه سلجوقی** آن گونه مایل بقبول کیش باطنی باشد.

بعد دریافت که تمایل آن **زن** باهوش برای باطنی شدن و احراز مقام داعی بزرگ از بیم سلطنت **برکیارق** است.

ترکان خاتون در زمان سلطنت خود (بطوریکه گفتم) **برکیارق** را حبس کرده بود و میخواست او را بقتل برساند یا نابینا کند، تا اینکه رقیب سلطنت پسرش نشود و **تنش** بوسیله **ابوحمزه کفشگر**، آن جوان را از مرگ یا کور شدن نجات داد.

ترکان خاتون میدانست که **برکیارق** بعد از سلطنت، از وی انتقام خواهد گرفت و هرگاه او را باحترام پدرش **ملکشاه** به قتل نرساند به حبس خواهد انداخت و سلطنت **برکیارق** به زندگی آسوده و خوش او، خاتمه خواهد داد.

اما او اگر باطنی شود تا این که به مرتبه داعی بزرگ برسد **برکیارق** جرئت ندارد که او را بقتل برساند یا بزندان بیندازد برای اینکه میداند **حسن صباح** از وی حمایت خواهد کرد و فقط روزی بر او دسترسی خواهد یافت که باطنی ها را ناتوان کرده باشد.

آن روز هم محتمل نیست و گرچه **ترکان خاتون** به **جواد ماسالی** گفت که **برکیارق** بعد از اینکه بسلطنت رسید باطنی ها را معدوم خواهد کرد. اما این گفته را برای ترسانیدن **جواد ماسالی** برزبان آورد. او میدانست که ملحدین یک بار **برکیارق** را آزموده اند و در مورد وی بدون تجربه نیستند و پیش بینی می کنند که

ممکن است آن جوان، باز نسبت به ملحدین بیوفائی کند و اگر او را به تخت سلطنت بنشانند احتیاط را از دست نخواهند داد.

پس از اینکه **برکیارق** پادشاه **ایران** شد، ملاحده قدرت و نفوذ خود را حفظ خواهند کرد و چون چنین است و او هم دارای مرتبه داعی بزرگ شده، **برکیارق** نخواهد توانست از او انتقام بگیرد.

جواد ماسالی که از گفته **ترکان خاتون** متعجب شده بود پرسید آیا خاتون، براستی میل دارد که باطنی شود؟

زن گفت بلی ای **جواد ماسالی** و من میخواهم در همین لحظه باطنی شوم تا **حسن صباح** فرمان نصب مرا بر مقام داعی بزرگ صادر کند.

جواد اظهار کرد باطنی شدن خاتون مستلزم این است که مراسمی بانجام برسد.

ترکان خاتون گفت آن مراسم را هم اکنون بانجام خواهم رسانید.

جواد ماسالی گفت من برای بانجام رسانیدن آن مراسم صالح نیستم.

ترکان خاتون اظهار کرد مگر تو از دعاة بزرگ نیستی؟

جواد ماسالی گفت چرا، لیکن من داعی بزرگ این شهر نیستم و مسئول اداره کردن باطنی ها در این جا نمیباشم بلکه **محمود سجستانی** مسئول اداره امور باطنی ها میباشد.

ترکان خاتون گفت از این قرار من باید نزد **محمود سجستانی** باطنی شوم.

جواد ماسالی گفت بلی ای خاتون عالی مقام.

ترکان خاتون پرسید مراسمی که بانجام میرسد چیست؟

جواد ماسالی گفت مراسم این است که **محمود سجستانی** این کلمات را برزبان میآورد: «ایمان دارم **حسن صباح** علی ذکره السلام **امام** است و ایمان دارم که آن **امام** ظهور کرده، اقوام ایرانی و بنی آدم را رستگار خواهد نمود» [1]

تو ای خاتون این کلمات را تکرار خواهی کرد و بعد از آن باطنی خواهی شد و باید از نظامات کیش باطنی پیروی نمائی.

روزی که **ترکان خاتون** از باغ شمشاد خارج گردید تا این که به **اصفهان** نزد **محمود سجستانی** برود و در آنجا باطنی شود از روزهای برجسته **اصفهان** بود.

باطنی ها که میخواستند از باطنی شدن **ترکان خاتون** کمال استفاده را نمایند روز ورودش را به **اصفهان** باطلاع مردم رسانیدند.

با این که در آن روز **ترکان خاتون** به **جواد ماسالی** گفت که میل دارد فوری نزد **محمود سجستانی** برود و باطنی شود آن کار را بتأخیر انداخت و بعد از این که برحسب حواله **حسن صباح** دویست هزار دینار زر را از **محمود**

۱ ـــ بطوریکه خوانندگان بخاطر دارند ما در این سرگذشت، هنگامی که **شرف‌الدین طوسی** میخواست عده‌ای از طلاب را باطنی کند فرمول کلماتی را که یک باطنی جدید میباید برزبان بیاورد ذکر نمودیم و آن فرمول، با فرمولی که **جواد ماسالی** برزبان آورد قدری فرق دارد و علتش این است که در آن موقع، هنوز **قیامت‌القیامه** بر پا نشده بود. مترجم.

سجستانی دریافت کرد حاضر شد که به **اصفهان** برود و باطنی شود.

حسن صباح نه فقط دویست هزار دینار زر حواله داد تا به **ترکان خاتون** پرداخته شود، بلکه یک سفید مهر برای **محمود سجستانی** فرستاد و باو نوشت بعد از این که **ترکان خاتون** باطنی شد اسمش را در این سفید مهر بنویس و باو بده تا بداند که داعی بزرگ شده است.

حسن صباح با ارسال حکم مذکور مبنی بر داعی شدن **ترکان خاتون** مبادرت به یک رفورم بزرگ کرد.

چون بعد از این که اعراب **ایران** را گرفتند تا آن روز دیده نشده بود که در کشورهای **ایران** یک زن بمقام پیشوائی مذهبی برسد.

باری باطنیها که میخواستند از باطنی شدن **ترکان خاتون** کمال استفاده را بکنند روز و ساعت ورودش را به **اصفهان** تعیین کردند.

سکنه شهر در دو طرف مسیر **ترکان خاتون** ایستادند تا آن زن را هنگامیکه بطرف کاخ سلطنتی **اصفهان** میرود ببینند.

محمود سجستانی بعد از اینکه **تنش** را از سلطنت بر کنار کرد و در سر بازخانه باطنیها محبوس نمود در کاخ سلطنتی **اصفهان** سکونت کرد.

نه از آن نظر که میخواست دارای حشمت شود بلکه بعد از بدست آوردن زمام امور مجبور بود که مکانی وسیعتر داشته باشد تا اینکه بتواند ارباب رجوع را بپذیرد و بکارهای مملکت برسد.

ترکان خاتون برای اینکه بکاخ سلطنتی **اصفهان** نزد **محمود سجستانی** برود سوار بر اسب شد و سکنه **اصفهان** از زیبائی او حیرت میکردند و هنگامی که زوجه بیوه **ملکشاه** از مقابلشان میگذشت زبان بتحسین میگشودند.

یک دسته از سواران کرمانشاهی از جلوی **ترکان خاتون** حرکت میکردند و دسته دیگر از سواران عرب در عقبش میآمدند و **ترکان خاتون** در آن روز طوری در **اصفهان** با شکوه حرکت میکرد که در دوره حیات شوهرش **ملکشاه** آن اندازه شکوه نداشت.

ترکان خاتون از دروازه بزرگ کاخ سلطنتی که مدتی خود او در زمان حیات پسرش **محمود** در آنجا سلطنت کرده بود گذشت و نزدیک عمارت رسید.

محمود سجستانی در آنجا منتظر **ترکان خاتون** بود و هنگامی که **ترکان خاتون** میخواست از اسب پیاده شود **محمود سجستانی** بسوی او رفت و کمک کرد تا از اسب فرود بیاید.

در آن موقع **محمود سجستانی** مقامی چون مقام سلطنت داشت معهذا بسه علت نسبت به **ترکان خاتون** احترام گذاشت.

اول اینکه آن زن زوجه **ملکشاه** بود و همه ایرانیان او را بآن عنوان و مرتبه میشناختند و از حیث مرتبه لیاقت داشت که **محمود سجستانی** او را با احترام زیاد بپذیرد.

دوم اینکه مرتبه او بین باطنی ها مرتبه داعی بزرگ بود و هم شأن **محمود سجستانی** بشمار میآمد.

سوم اینکه میخواست باطنی شود و مصلحت اقتضا میکرد که **محمود سجستانی** با احترام زیاد او را بپذیرد.

بعد از اینکه ترکان خاتون از اسب پیاده شد محمود سجستانی او را جلو انداخت و وارد طالاری کرد که در آن عده‌ای از باطنیان ایستاده بودند.

ترکان خاتون بعد از ورود بآن طالار، در جائی که برایش انتخاب کرده بودند جلوس کرد و **محمود سجستانی** هم نشست و سایرین نیز جلوس کردند.

بعد بمناسبت اینکه در آن روز **ترکان خاتون** میخواست باطنی شود شربت آوردند و همه شربت نوشیدند.

آنگاه **محمود سجستانی** شروع به صحبت کرد و شمه‌ای در خصوص هدف های باطنیان صحبت نمود که چون در این سرگذشت بتفصیل آورده شده از تکرار آن صرفنظر میکنیم.

محمود سجستانی از صحبت خود چنین نتیجه گرفت که منظور باطنیها رستگار کردن اقوام ایرانی است و **ترکان خاتون** هم که از امروز باطنی میشود باید بکوشد که وسایل رستگار کردن اقوام ایرانی را فراهم نماید.

ترکان خاتون آهسته سر را به علامت تصدیق صحبت آن مرد تکان داد و **محمود سجستانی** گفت اینک موقعی است که خاتون باید شهادت بدهد که کیش ما را پذیرفته است.

تا آن موقع **محمود سجستانی** اطمینان نداشت که **ترکان خاتون** باطنی خواهد شد. بهمین جهت نام او را در سفید مهر ننوشته بود.

اما در آن وقت دانست که باید نوشته ای را که بموجب آن **حسن صباح، ترکان خاتون** را داعی بزرگ کرد بوی تسلیم نماید.

این بود که از **ترکان خاتون** خواهش کرد که چند دقیقه توقف نماید و از تالاری که **ترکان خاتون** و دیگران در آن بودند خارج شد و در اتاق دیگر اسم **ترکان خاتون** را در سفید مهر نوشت و مراجعت کرد و آن را بدست **ترکان خاتون** داد.

ترکان خاتون پرسید این چیست؟

محمود سجستانی گفت این فرمانی است که بموجب آن **امام** تو را داعی بزرگ **کرده** و انتخاب حوزه دعوت تو وابسته میباشد به پیشنهاد خاتون و قبول آن از طرف **امام.**

ترکان خاتون آن نوشته را گرفت و عازم مراجعت گردید و هنگامی که **محمود سجستانی** وی را تشییع میکرد باو گفت امشب **جواد ماسالی** بحضور خاتون میرسد که راجع ببعضی از مسائل صحبت کند.

ترکان خاتون گفت بیآید.

هنگام شب **جواد ماسالی** به باغ شمشاد رفت و وارد اتاق **ترکان خاتون** شد و اظهار کرد که آمده‌ام راجع بدو موضوع صحبت کنم.

اول اینکه بدانم خاتون کدامیک از کشورها را برای حوزه دعوت خود انتخاب میکند تا اینکه به **امام** پیشنهاد نمائیم و اگر پذیرفت، خاتون در آن حوزه مشغول دعوت خواهد شد.

ترکان خاتون گفت چون من اکنون مقیم **اصفهان** هستم میل دارم که حوزه دعوت من **اصفهان** باشد.

جواد ماسالی گفت **اصفهان** حوزه دعوت **محمود سجستانی** است و تا روزی که **امام** حوزه دعوت او را عوض نکرده خاتون نمیتواند عهده‌دار حوزه دعوت **اصفهان** شود و آیا بهتر این نیست که خاتون، حوزه دعوت **گیلان** و

ماسال را بپذیرد.

ترکان خاتون اظهار کرد حوزه دعوت **گیلان و ماسال** برای شخصی چون من کوچک است و من باید عهده‌دار دعوت کشوری بزرگتر شوم و حال که نمیتوانم در **اصفهان** دعوت کنم حوزه دعوت **فارس** را بمن واگذارید.

جواد ماسالی گفت خود من با این موضوع موافق هستم و به **امام** اطلاع میدهم و اگر موافقت کرد که حوزه دعوت **فارس** به خاتون سپرده شود، تو به **فارس** خواهی رفت و در آنجا شروع بدعوت خواهی نمود و از آن پس، مستقیم با **امام** تماس خواهی داشت و اگر مایل باشی میتوانی برای کارهای خود از باطنی های این جا کمک بگیری و ما میتوانیم چند نفر از کسانی را که اهل سواد و فضل هستند بگماریم تا بعد از این که به حوزه دعوت خود رفتی در کارها بتو کمک کنند.

ترکان خاتون گفت بسیار خوب.

جواد ماسالی اظهار کرد موضوع دیگر که برای مذاکره راجع بآن آمدم مربوط است به قشون کرمانشاهی و عرب که خاتون در اینجا دارد. **ترکان خاتون** پرسید چه میخواهی بگوئی؟

جواد ماسالی گفت میخواهم بگویم که دو قشون، از افراد میباید تحت فرماندهی **امام** ما قرار بگیرد.

ترکان خاتون پرسید برای چه؟

جواد ماسالی جواب داد برای این که خاتون باطنی شده و از امروز میباید مطیع **امام** باشد و دو قشون او نیز از **امام** اطاعت نمایند. **ترکان خاتون** گفت از این دو قشون، یکی که قشون عرب باشد، مربوط است بخلیفه **بغداد** نه من. قشون کرمانشاهی من هم یک قشون خصوصی است و ربطی به **امام** شما ندارد.

جواد ماسالی گفت ای خاتون تو اسم **امام** ما را طوری میبری که پنداری او فقط **امام** ما است و **امام تو** نیست، درصورتیکه از امروز که تو باطنی شدی، وی، **امام** تو نیز هست.

ترکان خاتون گفت این گونه صحبت کردن من ناشی از عادت است و بعد از مدتی رفع خواهد شد.

جواد ماسالی گفت خاتون علاوه براین که باطنی است داعی بزرگ باید بیش از باطنی های عادی مطیع اوامر **امام** باشد.

ترکان خاتون گفت من قشون عرب را به **بغداد** برمیگردانم زیرا دیگر کاری با آن ندارم. اما قشون کرمانشاهی از سربازان خود من متشکل گردیده و من نمی فهمم برای چه این قشون باید تحت فرمان **امام** شما ... **امام** ما ... باشد.

جواد ماسالی گفت برای اینکه خاتون یک باطنی و از آن گذشته داعی بزرگ است.

ترکان خاتون گفت سربازان کرمانشاهی که در خدمت من هستند از خود من جیره و حقوق میگیرند نه از **امام**. اگر **امام**، جیره و حقوق آنها را می پرداخت، میتوانست بگوید که باید تحت فرمان او باشند. ولی چون من جیره و حقوق آنها را میپردازم تحت فرمان من خواهند بود.

جواد ماسالی گفت ای خاتون نمیتوان پذیرفت که تو که یک باطنی هستی قشونی داشته باشی و آن قشون تحت فرمان **امام** قرار نگیرد.

ترکان خاتون اظهار کرد قشون من، یک قشون شخصی است و سربازانم از من جیره و حقوق میگیرند نه

از امام. اگر تو چند خادم داشته باشی که از تو جیره و حقوق دریافت نمایند آیا باید از تو اطاعت کنند یا از **امام** توَ؟

جواد ماسالی گفت مسئله خادم غیر از مسئله قبول کیش باطنی است، کسی که کیش باطنی را قبول مینماید باید حاضر باشد که همه چیز خود را در راه این کیش فدا کند و اوامر **امام** را بدون چون و چرا بموقع اجرا بگذارد. کسی که وارد کیش باطنی می شود چون یک فدائی است، باید همه چیز خود را در راه اجرای اوامر **امام** در طبق اخلاص بگذارد و نثار نماید.

ترکان خاتون گفت من نیز حیثیت خود را در طبق اخلاص گذاشتم و نثار کردم و آیا تو امروز دیدی اصفهانیها هنگامیکه من بشهر رفتم و از آنجا مراجعت نمودم چگونه مرا از نظر میگذرانیدند و چه میگفتند؟

امروز که من برای قبول کیش شما بشهر رفتم نه فقط حیثیت خود بلکه حیثیت شوهرم را که در خاک خوابیده فدا نمودم و بگوش خود شنیدم که یکی از اصفهانیها میگفت محال بود من باور کنم زن **ملکشاه سلجوقی** ملحد شود و اینک میبینم که حاضر شده جزو ملحدین گردد.

آیا این کار من فداکاری نیست و اکنون **امام** شما باین قدر فداکاری راضی نمیباشد و میگوید قشون من باید تحت فرماندهی او قرار بگیرد و فکر نمیکند اگر قشون من تحت فرماندهی وی قرار بگیرد چه کسی از من محافظت خواهد کرد. **جواد ماسالی** گفت ای خاتون بعد از این باطنی ها از تو محافظت خواهند نمود و تو **هرقدر** سر باز باطنی برای محافظت خود بخواهی از طرف **محمود سجستانی** در دسترست گذاشته خواهد شد.

ترکان خاتون گفت سر بازان باطنی مرا نمیشناسند تا برای حفظ من فداکاری کنند. **جواد ماسالی** اظهار کرد سر بازان باطنی که اینک میدانند تو باطنی هستی و از آن گذشته داعی بزرگ میباشی برای حفظ تو جانفشانی خواهند نمود.

ترکان خاتون جواب داد من آنان را نمیشناسم و مشاهده قیافه های جدید مرا ناراحت میکند. **جواد ماسالی** گفت ای خاتون عالیمقام لجاجت نکن و موافقت بنما که سر بازان تو تحت فرماندهی **امام** قرار بگیرند. **ترکان خاتون** اظهار کرد که اینجا نیست تا من سر بازان خود را تحت فرماندهی او قرار بدهم. **جواد ماسالی** جواب داد صحیح است اما نماینده **امام** در اینجا حضور دارد.

ترکان خاتون پرسید نماینده **امام** کیست؟ **جواد ماسالی** پاسخ داد **محمود سجستانی. ترکان خاتون** پرسید آیا میگوئی که من سر بازان خود را تحت فرماندهی **محمود سجستانی** قرار بدهم؟

جواد ماسالی پاسخ مثبت داد. **ترکان خاتون** گفت او یک داعی بزرگ است و منهم یک داعی بزرگ و او نسبت بمن مزیتی ندارد تا من سر بازانم را تحت فرماندهی او قرار بدهم. **محمود سجستانی** از طرف **امام** دارای اجازه و اختیار است و اختیار او مر بوط باداره امور مملکت است نه فرماندهی قشون من.

جواد ماسالی جواب داد فرماندهی بر قشون خاتون هم جزو مسائل مر بوط باداره کردن مملکت است و از آن گذشته از طرف **امام** راجع باین موضوع دستور مخصوص صادر شد. **ترکان خاتون** پرسید آن دستور مخصوص چیست؟ **جواد ماسالی** اظهار کرد دستور مخصوص اینست که خاتون قشون خود را تحت فرماندهی **محمود سجستانی** قرار بدهد و دیگر در امور مر بوط بآن قشون دخالت ننماید.

ترکان خاتون گفت من حیرت میکنم چگونه **حسن صباح** یک چنین دستور غیرعقلائی را صادر کرده

است.

جواد ماسالی اظهار کرد چون خاتون یک باطنی است بعد از ذکر اسم خصوصی **امام** ما باید **بگوید علی** ذکره السلام و از این گذشته من نمی فهمم چرا دستور **امام** ما غیر عقلائی است.

ترکان خاتون جواب داد از این جهت که **امام** شما فکر نکرد که سر بازان من همه کرمانشاهی هستند و خصم باطنی و بعد از این که باطنی ها عده‌ای از آنان را در این شهر قتل عام کردند خصومتشان نسبت بشما زیادتر شده است بفرض این که من بگویم که سر بازان من از فردا میباید از **محمود سجستانی** اطاعت نمایند، آنها اطاعت نخواهند کرد و **امام** شما که شما او را اعلم و اعقل میدانید میباید این فکر را بکند و بفهمد که نمیتوان یک عده سر باز کرمانشاهی را که همه خصم خونین باطنی ها هستند تحت فرماندهی یک داعی باطنی قرار داد.

جواد ماسالی دست در جیب کرد و طوماری کوچک از آن بیرون آورد و به **ترکان خاتون** تقدیم نمود.

ترکان خاتون پرسید این چیست؟

جواد ماسالی گفت نامه ایست از طرف امام ما خطاب به خاتون. **ترکان خاتون** پرسید تو که نامه‌ای از **امام** خودتان خطاب بمن داشتی چرا زودتر بمن ارائه ندادی. **جواد ماسالی** گفت میخواستم مذاکره ما خاتمه پیدا کند و نامه **امام** را بخاتون بدهم. **ترکان خاتون** سر طومار را گشود و خط **حسن صباح** را دید و نامه را خواند. **موضوع** نامه این بود که **ترکان خاتون** از روزی که باطنی و داعی بزرگ میشود باید نیروی مسلح خود را تحت **فرمان محمود سجستانی** قرار بدهد و **محمود سجستانی** از همان روز جیره و حقوق سر بازان خاتون را خواهد پرداخت.

حسن صباح در نامه خود گفته بود که وی پیش بینی میکند بعد از این که **ترکان خاتون** باطنی و داعی بزرگ شد سر بازانش نیز باطنی خواهند گردید و میتوانند بقشون باطنیان به فرماندهی **محمود سجستانی** ملحق شوند. قسمت دیگر نامه **حسن صباح** این بود که اگر سر بازان **ترکان خاتون** از فرمانده خود پیروی نکردند و باطنی نشدند **محمود سجستانی** آنها را باوطانشان برمیگرداند ولی در هر صورت بعد از این که **ترکان خاتون** باطنی و داعی بزرگ شد باید قشون خود را تحت فرماندهی **محمود سجستانی** قرار بدهد.

ترکان خاتون نامه را به **جواد ماسالی** داد و گفت بخوان. **جواد ماسالی** خواند و پرسید بعقیده خاتون، مورد نقض غرض کجاست؟ **ترکان خاتون** گفت **امام** شما پیش بینی کرده بعد از این که من باطنی شدم سر بازانم نیز باطنی خواهند شد. **جواد ماسالی** گفت صحیح است اما.

ترکان خاتون سئوال کرد منظورت از اما چیست؟ **جواد ماسالی** گفت اما ممکن است باطنی نشوند.

ترکان خاتون اظهار نمود اگر سر بازان من باطنی نشوند که قرار گرفتن آنها تحت فرماندهی **محمود سجستانی** مورد ندارد. زیرا **محمود سجستانی** باطنی است و تمام سر بازانش دارای کیش باطنی میباشند و سر بازانی را که دارای کیش باطنی نیستند برای پیروی از اصلی که خود بآن عقیده دارد نباید بپذیرد.

اما فرض میکنیم که سر بازان من باطنی شدند و در این صورت برای چه از تحت فرماندهی من خارج گردند و جزو ابوابجمع **محمود سجستانی** محسوب شوند.

چون من هم مثل **محمود سجستانی** باطنی و داعی بزرگ هستم و بعد از این که سر بازانم باطنی شدند

میباید هم‌چنان تحت فرماندهی من باشند و سربازان مرا که بالفرض باطنی شده‌اند تحت فرماندهی محمود سجستانی قرار دادن دلیل براین میباشد که امام شما بمن ظنین است.

این است نقض غرضی که سربازان من چه باطنی بشوند چه نشوند نباید تحت فرماندهی محمود سجستانی قرار بگیرند در صورتی که باطنی شوند من برای فرماندهی برآنها شایسته‌تر از محمود سجستانی هستم و اگر باطنی نشوند محمود سجستانی برحسب اصلی که خود شما بدان پایبند هستید نباید سربازان غیرباطنی را بپذیرد.

جواد ماسالی گفت آنچه بنظر خاتون بشکل نقض جلوه میکند بنظر من یک علت عقلائی دارد و آن این که امام ما نمیخواهد که قشون باطنی، دارای دو قسمت مجزی باشد و دو فرمانده برآن ریاست نمایند.

امام فکر میکند که اگر دو فرمانده، دو قشون مجزای باطنی را اداره کنند، اختلاف بوجود میآید و براثر بروز اختلاف فتنه تولید میشود، این است که دستور داده خاتون قشون خود را تحت فرماندهی محمود سجستانی قرار دهد. ترکان خاتون پرسید چرا دستور نداد که محمود سجستانی قشون خود را تحت فرماندهی من قرار بدهد. جواد ماسالی گفت برای اینکه سجستانی مرد است و خاتون زن.

ترکان خاتون گفت زنی که شایستگی داشته باشد داعی بزرگ بشود آیا شایستگی فرماندهی قشون را ندارد؟ جواد ماسالی اظهار کرد که سجستانی دارای آزمایشهای جنگی زیاد است و آن آزمایش‌ها را خاتون ندارد.

ترکان خاتون به ماسالی گفت آیا این نامه هم مثل نامه گذشته از من گرفته میشود یا نزد من میماند.

جواد پاسخ داد در آن موقع که امام امر کرد نامه را از خاتون بگیرم هنوز معلوم نبود خاتون باطنی خواهد شد یا نه؟

ولی اکنون تو باطنی و مورد اعتماد امام هستی و نامه هائی که امام بتو مینویسد نزدت خواهد ماند.

ترکان خاتون نامه حسن صباح را کناری نهاد و گفت هرچه صحبت کردیم کافی است و شما باید سه روز بمن مهلت بدهید. جواد ماسالی پرسید مهلت سه روز را میخواهی چه کنی؟

ترکان خاتون گفت بطوری که گفتم من سربازان عرب را به بغداد خواهم فرستاد و در سه روز وسائل مراجعت آنها را فراهم خواهم کرد از همین مهلت برای مذاکره با افسران و سربازان کرمانشاهی استفاده خواهم نمود که شاید باطنی شوند و اگر خواستند کیش شما را بپذیرند روز چهارم بآنها خواهم گفت که تحت فرماندهی سجستانی قرار بگیرند ولی اگر دستور مرا بموقع اجرا گذاشتند برمن حرج نیست. جواد ماسالی پرسید چطور ممکن است که آنها دستور خاتون را بموقع اجرا نگذارند؟ ترکان خاتون اظهار کرد سربازان من، مردانی هستند از عشایر کرمانشاهان و دوستی آنها دوستی واقعی است و خصومتشان هم دشمنی واقعی میباشد. آنها وقتی با یک نفر، یا یک دسته دشمن میشوند بزودی تغییر نیت نمی دهند و از قتل‌عام آنها بدست سربازان باطنی مدتی نمیگذرد تا آنها این واقعه را فراموش کرده باشند.

جواد ماسالی گفت امیدوارم که خاتون ترتیبی بدهد که تغییر فرمانده قشون اثری ناگوار نداشته باشد.

ترکان خاتون جواب داد تا آنجا که توانائی داشته باشم خواهم کوشید که سربازان کرمانشاهانی بدون مقاومت از سجستانی اطاعت نمایند و بقشون او ملحق شوند.

بعد از این گفته ترکان خاتون با یک ژست جواد ماسالی را مرخص کرد و باو فهماند که خسته است و می خواهد استراحت نماید و بیش از آن نمیتواند با او صحبت کند.

بعد از این که جواد ماسالی رفت، ترکان خاتون چند تن از خدمه را فرستاد که اطراف باغ شمشاد را از نظر بگذرانند و ببینند که باطنی ها اطراف باغ او جاسوس گماشته اند یا نه؟

چون باغ شمشاد در دوره سلطنت تنش تحت نظر بود ترکان خاتون تصور کرد باطنی ها نیز باغش را تحت نظر گرفته، جاسوس گماشته اند تا این که از کارهایش مطلع گردند.

اما سجستانی بعد از این که ترکان خاتون باطنی و داعی بزرگ شد ضروری ندانست که اطراف باغش جاسوس بگمارد. سجستانی متوجه شد که ترکان خاتون محتاج باطنی ها میباشد و بهمین جهت موافقت کرد که باطنی شود. چون میداند اگر باطنی شود تحت حمایت حسن صباح و باطنی ها قرار میگیرد و از خطر برکیارق مصون است. این بود که بعد از باطنی شدن ترکان خاتون، محمود سجستانی، از گماشتن جاسوس اطراف باغ ترکان خاتون منصرف شد.

گفتیم که بین اصفهان و محلی که سربازان کرمانشاهانی در آن بسر میبردند سه فرسنگ فاصله بود و ترکان خاتون در آن شب بعد از رفتن جواد ماسالی، دستور داد که برایش لباس مردانه بیاورند و چند اسب زین کنند و بچند افسر عرب گفت که با وی براه بیفتند. ترکان خاتون شبانه خود را به چشمه بید محل اتراق سربازان کرمانشاهانی رسانید و از اسب پیاده شد و امر کرد که اسب ها را سیر کنند تا از خستگی بیرون بیایند و او بتواند با همان اسب ها مراجعت نماید.

وقتی ترکان خاتون به چشمه بید رسید تمام افسران و سربازان کرمانشاهانی خوابیده بودند زیرا تقریباً سه ساعت بصبح مانده بآنجا رسید. ترکان خاتون فرمانده نگهبانان را فراخواند و باو گفت با سربازان و افسران جزء کاری ندارد ولی تمام رؤسای عشایر که افسران ارشد هستند باید بیدار شوند.

فرمانده نگهبانان وقتی دید ترکان خاتون در آن موقع شب با لباس مردانه وارد چشمه بید گردیده فهمید که زوجه ملکشاه برای یک کار مهم آمده و بدون فوت وقت عده‌ای از نگهبانان را فرستاد تا این که رؤسای عشایر را از خواب بیدار نمایند. رؤسای عشایر که بعد از انتقال به چشمه بید همواره انتظار جنگ را داشتند وقتی شنیدند که ترکان خاتون بآنجا آمده فکر کردند باطنی ها درصدد برآمده اند که آنها را قتل عام کنند.

هنوز هیچ یک از رؤسای عشایر نمیدانست که ترکان خاتون باطنی شده است و بعد از این که از خواب بیدار شدند با سرعت لباس پوشیدند و بسوی نقطه‌ای که میباید در آنجا اجتماع نمایند و بوسیله مشعل روشن شده بود روانه گردیدند. بعد از اجتماع رؤسای عشایر ترکان خاتون شروع به صحبت کرد و گفت: فردا از اصفهان بشما خبر خواهد رسید که من باطنی شده‌ام و کسی که این خبر را میآورد خواهد گفت که من دیروز، یعنی امروز از باغ شمشاد خارج شدم و به قصر سلطنتی اصفهان نزد محمود سجستانی رفتم و در آنجا کیش باطنی را پذیرفتم.

اما کسی که این خبر را برای شما میآورد، بشما نمیگوید که من از بیم جان، بظاهر، باطنی شدم و در معنی و باطن کیش اجداد و شوهرم را حفظ کرده‌ام. در واقع من تقیه میکنم و مبتکر تقیه کردن من نیستم، بلکه حسن صباح و دعاة باطنی هستند که مدتی مدید تقیه میکردند و با این که ملحد بودند خود را مسلمان جلوه

میدادند. من هم با این که مسلمان هستم مجبور شده‌ام خود را ملحد جلوه بدهم تا این که زنده بمانم.

ولی ملحدین نباید از این موضوع مطلع شوند و بفهمند که ملحد شدن من ظاهری است نه باطنی. چون شما از دوستان صمیمی من هستید من این موضوع را با شما در بین میگذارم و حفظ راز خود را بشما میسپارم و ملحدین نباید از این راز آگاه شوند و اگر بفهمند که ملحد شدن من ظاهری است و من در باطن همچنان مسلمان هستم مرا خواهند کشت.

بشما گفتم که من از بیم جان بظاهر باطنی شدم و لابد شما می پرسید مگر مرا میخواستند بقتل برسانند. در جواب میگویم بلی زیرا ملحدین میخواهند **برکیارق** را بر تخت سلطنت بنشانند و شما میدانید که اگر **برکیارق** پادشاه شود اولین کاری که خواهد کرد کشتن من است.

رؤسای عشایر نظرهائی با هم مبادله کردند و یکی از آنها اظهار کرد ای خاتون عالی مقام مگر ما مرده‌ایم که **برکیارق** بعد از این که بر تخت سلطنت نشست اولین کارش قتل تو باشد. **ترکان** گفت خوشبختانه شما نمرده‌اید و میدانم از من حمایت خواهید کرد و بهمین جهت من امشب این جا آمده‌ام تا مسئله‌ای مهمتر را با شما در بین بگذارم. **حسن صباح** برای من نامه‌ای نوشته و در آن گفته که خود از فرماندهی قشون کرمانشاهانی کناره‌گیری نمایم و فرماندهی شما را به **محمود سجستانی** داعی بزرگ ملحدین واگذار کنم. وقتی رؤسای عشایر **کرمانشاهان** این حرف را از **ترکان خاتون** شنیدند بانگ اعتراض برآوردند. **ترکان خاتون** بآنها اشاره کرد که ساکت باشید و گفت: من نمیدانم فکر واگذاری فرماندهی قشون کرمانشاهانی را به **سجستانی** خودِ **محمود سجستانی** به **حسن صباح** القاء کرده یا این فکر از خود پیشوای کل ملحدین است ولی این را میدانم که منظور اصلی این میباشد که من بدون سرباز و حامی باشم. زیرا گرچه بعد از این که من ملحد شدم ملحدین از من در قبال **برکیارق** حمایت خواهند کرد ولی نمیخواهند که من دارای قشون باشم و بتوانم با سربازانی که خود دارم از خویش دفاع کنم. من در این موقع شب با لباس مردانه این جا آمدم که این موضوع را باطلاع شما برسانم و بگویم که مشورت کنید و بگوئید چه باید کرد.

اگر من موافقت نکنم که شما تحت فرماندهی **محمود سجستانی** قرار بگیرید او علاوه بر آزار خود من قشون ملحدین را باین جا خواهد فرستاد و شما را قتل عام خواهد کرد و اگر بگویم که شما تحت فرماندهی ملحدین قرار بگیرید علاوه بر این که شما را تحت فرماندهی دشمن قرار داده‌ام خود را از حمایت شما محروم میکنم و دیگر کسی نیست که از من حمایت نماید خاصه آنکه میخواهم سربازان عرب را که این جا هستند به بغداد برگردانم.

در آن شب **ترکان خاتون** با رؤسای عشایر **کرمانشاهان** از روی صداقت صحبت کرد و علتش این بود که نمی توانست دروغ بگوید، بعد از این که شب گذشت دروغش آشکار خواهد شد. این بود که صلاح را در راست گفتن دانست تا این که بعد دروغش هویدا نگردد و رؤسای عشایر **کرمانشاهان** بخدعه‌اش پی نبرند. تقیه کردن او هم راست بود و آن زن فقط بظاهر کیش باطنی را پذیرفت که بتواند از **حسن صباح** پول بگیرد و در قبال خطر **برکیارق** تحت حمایت باطنی ها باشد.

رؤسای عشایر اظهار کردند که ما حاضریم کشته شویم ولی تسلیم ملحدین نخواهیم گردید. **ترکان خاتون** گفت کشته شدن شما بدون فایده است، نه شما سود خواهید برد نه من. ملحدین هم در **اصفهان** خیلی

قوی هستند و یک قشون بزرگ دارند و شما نخواهید توانست بر انها غلبه نمائید.

رؤسای عشایر پرسیدند پس چه کنیم؟ **ترکان خاتون** گفت از این جا بروید؟ رؤسای عشایر پرسیدند آیا به **کرمانشاهان** مراجعت نمائیم. **ترکان خاتون** گفت اگر شما به **کرمانشاهان** بروید من دیگر بشما دسترسی نخواهم داشت و میل دارم شما نزدیک من باشید تا بتوانید از من محافظت نمائید.

رؤسای عشایر گفتند پس ما همین جا میمانیم. **ترکان خاتون** گفت اگر اینجا بمانید ناگزیر خواهید شد که تسلیم ملحدین شوید وگرنه شما را قتل عام خواهند کرد همان گونه که دوستان شما را قتل عام کردند.

رؤسای عشایر گفتند تو راهی پیش پای ما بگذار. **ترکان خاتون** گفت بروید به کشور **فارس**. سران عشایر با تعجب پرسیدند برای چه به **فارس** برویم. **ترکان خاتون** گفت برای اینکه من بزودی به **فارس** خواهم رفت و قرار است که من از طرف ملحدین با مرتبه داعی بزرگ در **فارس** بسر ببرم.

هنوز، پیکی که میباید تقاضای **ترکان خاتون** را برای رفتن به **فارس** به **الموت** ببرد براه نیفتاده بود اما آن زن پیش‌بینی میکرد که **حسن صباح** درخواستش را خواهد پذیرفت و او را داعی بزرگ کشور **فارس** خواهد کرد.

سران عشایر اظهار کردند حاضریم به **فارس** برویم ولی **فارس** کشوری است بزرگ و ما نمیدانیم بعد از اینکه به **فارس** رفتیم در کجا سکونت نمائیم. **ترکان خاتون** گفت بعد از اینکه به **فارس** رفتید در **ده‌بید** سکونت کنید و من در آنجا بشما ملحق خواهم شد. سران عشایر پرسیدند ای خاتون عالی مقام تو چه موقع بما ملحق می شوی؟

ترکان خاتون گفت حداکثر بیست روز بعد از این که وارد **ده‌بید** شدید من بشما ملحق خواهم گردید. رؤسای عشایر پذیرفتند که بطرف **فارس** حرکت کنند و **ترکان خاتون** که مقداری زر با خود آورده بود به رؤسای عشایر داد و گفت هم اکنون براه بیفتید و تا میتوانید بیشتر از **اصفهان** دور شوید و ملحدین تا سه روز، در فکر شما نیستند زیرا من سه روز از آنها مهلت گرفته ام که جواب مربوط به تسلیم شما را به آنها بدهم. شما باید در این سه روز خود را بکلی از حدود **اصفهان** دور کنید که دست ملحدین بشما نرسد بعد از سه روز اگر از من پرسیدند که موضوع تسلیم شما چه شد من جوابی قانع کننده به آنها خواهم داد. بدین ترتیب **ترکان خاتون** قشون کرمانشاهانی خود را از **چشمه بید اصفهان** بسوی **ده بید فارس** بحرکت درآورد و خود همان شب سوار شد و راه **اصفهان** را پیش گرفت.

در **اصفهان** هیچ کس نفهمید که قشون **ترکان خاتون** از **چشمه بید** حرکت کرده است و هیچ یک از باطنی ها مطلع نشدند که **ترکان خاتون** آن شب به **چشمه بید** رفت و از آنجا مراجعت نمود.

سه روز گذشت و **جواد ماسالی** نزد **ترکان خاتون** رفت تا اینکه از او، وفای بعهد را بخواهد.

ترکان خاتون گفت دیگر شما احتیاج ندارید که سربازان کرمانشاهانی را تحت فرمان خود دراورید.

جواد ماسالی پرسید برای چه؟

ترکان خاتون گفت برای اینکه عمل شما سبب شد که سربازان کرمانشاهانی مرا ترک کردند و بوطن خود مراجعت نمودند. **جواد ماسالی** گفت ما چه کردیم که سبب گردید سربازان کرمانشاهانی خاتون را ترک نمایند. **ترکان خاتون** جواب داد آیا فراموش کرده اید که آن روز که قرار بود من نزد **محمود سجستانی** بروم و باطنی شوم تمام سکنه **اصفهان** را در سر راه من قرار دادید؟ آیا فراموش کرده اید برای اینکه بهمه بفهمانید که

زن **ملکشاه سلجوقی** باطنی شده تا آنجا که توانستید واقعه باطنی شدن مرا باطلاع مردم رسانیدید؟

جواد ماسالی پرسید این موضوع چه ربط باین دارد که سربازان کرمانشاهانی خاتون را ترک کنند. **ترکان خاتون** جواب داد رابطه‌اش این است که در همان روز، که من باطنی شدم سربازان کرمانشاهانی در **چشمه بید** از این واقعه مطلع شدند و چون نسبت به باطنی ها نیک بین نبودند برای اینکه شما عده‌ای از آنها را در **اصفهان** قتل عام کردید بدون اینکه بمن اطلاع بدهند براه افتادند و عازم **کرمانشاهان** شدند و من امروز عصر از این موضوع مطلع شدم و تا امروز نمیدانستم که سربازان کرمانشاهانی در **چشمه بید** نیستند.

جواد ماسالی گفت چگونه چنین واقعه قابل پذیرفتن است و آیا میتوان قبول کرد که سربازان کرمانشاهانی بدون اطلاع خاتون از **چشمه بید** رفته باشند. **ترکان خاتون** جواب داد آیا این موضوع عجیب‌تر است یا باطنی شدن من. شما اگر تمام سکنه **اصفهان** را در راه من قرار نمیدادید و آنها با انگشت مرا بهم نشان نمیدادند و نمی گفتند که **ترکان خاتون** میرود که ملحد شود یا نزد **سجستانی** ملحد گردیده و بخانه خود مراجعت مینماید، سربازان کرمانشاهانی مطلع نمیشدند که من باطنی شده‌ام. اگر باطنی شدن من پنهان میماند کرمانشاهانی ها همچنان از من اطاعت میکردند و دستورهای مرا بموقع اجرا میگذاشتند.

ولی بعد از اینکه دانستند من باطنی شده‌ام تغییر کیش مرا خیانت نسبت بخود دانستند. از این گذشته لابد فکر کردند که من چون کیش خود را تغییر داده‌ام از آنها خواهم خواست که کیش خویش را تغییر بدهند. و تو می دانی که عشایر **کرمانشاهانی** چقدر تعصب دارند و حاضر نیستند که کیش خود را تغییر بدهند. و شاید فکری دیگر هم برای عشایر **کرمانشاهان** پیش آمده و آنها تصور نمودند وقتی از پذیرفتن کیش باطنی تحاشی کردند من آنان را بشما تسلیم خواهم کرد تا اینکه همه را قتل عام کنید. درهرحال ازبیم اینکه مجبور شوند کیس خود را تغییر بدهند یا ازترس جان، راه **کرمانشاهان** را پیش گرفتند و مرا ترک نمودند.

جواد ماسالی گفت پذیرفتن این موضوع برای من مشکل است زیرا سرباز یکمرتبه فرمانده خود را رها نمیکند و نمیرود و لااقل تا حقوق و جیره خود را دریافت ننماید براه نمی افتد.

ترکان خاتون گفت عشایر کرمانشاهانی که اینجا بودند، سرباز عادی بشمار نمیآمدند و همه آنها حتی فقیرترینشان در **کرمانشاهان** چیزی دارند که بتوانند اعاشه نمایند. آنها از روی احتیاج و برای دریافت جیره و حقوقی قلیل سرباز من نشدند. بلکه غیرت آنها را وادار کرد بکمک من برخیزند و پس از اینکه مطلع شدند که من کیش خود را تغییر داده‌ام دریافتند که دیگر نباید بقول خود وفادار باشند و مرا رها کردند و رفتند.

بعد **ترکان خاتون** پرسید آیا درخواست مرا باطلاع **امام** رسانیدید؟ **جواد ماسالی** گفت بلی، پیکی که حامل درخواست خاتون میباشد به طرف **الموت** حرکت کرد و رفت. **ترکان خاتون** پرسید از **برکیارق** چه خبر داری؟

جواد ماسالی گفت از او خبری ندارم. **ترکان خاتون** گفت اینک نوبت من است که بگویم این موضوع قابل پذیرفتن نیست. چگونه میتوان قبول کرد مردی چون تو داعی بزرگ که پیوسته با **سجستانی** هستی از وضع **برکیارق** بدون اطلاع باشد و نداند که بر او چه می گذرد و آیا براه افتاده تا اینکه به اصفهان بیاید و برتخت سلطنت بنشیند یا نه؟

جواد ماسالی گفت من براستی از وضع او اطلاع ندارم. آنگاه پرسید تصمیم **ترکان خاتون** راجع به

قشونی که اینک در اینجا دارد چیست؟

ترکان خاتون گفت اینان سربازان عرب هستند و بطوریکه گفتم آنها را به **بغداد** نزد خلیفه برمیگردانم. **جواد ماسالی** گفت چه موقع برمیگردانی؟ **ترکان خاتون** گفت همین که جواب **امام** رسید و من فهمیدم که باید از این جا حرکت کنم، سربازان خلیفه را حرکت میدهم. **جواد ماسالی** خواست بگوید که تو طبق قولی که دادی و مهلتی که گرفتی باید هم اکنون فرماندهی تمام سربازانی را که تحت فرمان تو هستند به **سجستانی** واگذار نمائی اما جلوی حرف خود را گرفت و از **ترکان خاتون** خداحافظی کرد و از باغ شمشاد خارج شد و راه قصر سلطنتی **اصفهان** را که **سجستانی** آنجا بود پیش گرفت.

بعد از اینکه وارد قصر گردید به **سجستانی** اطلاع داد که وی را بپذیرد و آنچه از **ترکان خاتون** شنیده بود برای **داعی** بزرگ **اصفهان** حکایت نمود. داعی بزرگ اظهار کرد بدون تردید این زن محیل دروغ میگوید. **جواد ماسالی** گفت من نیز همین فکر را کردم. **سجستانی** اظهار کرد شاید سربازان او بکرمانشاهان مراجعت کرده باشند اما بازگشت آنها باین کیفیت که **ترکان خاتون** نقل میکند نبوده است و عشایر **کرمانشاهان** با موافقت خود **ترکان خاتون** برگشته اند و اگر آنها بوطن خود مراجعت کرده باشند جای نگرانی زیاد نیست ولی احتمال میرود که عشایر **کرمانشاهان** عازم منطقه ای دیگر شده اند.

آنگاه **سجستانی** ندا درداد و خادمی آمد و داعی بزرگ افسری را احضار کرد. بعد از اینکه افسر وارد شد **سجستانی** باو گفت چهار سرباز با خود بردار و سواره به **چشمه بید** واقع در سه فرسنگی اینجا برو و تحقیق کن که سربازان کرمانشاهانی که آنجا بوده اند در چه تاریخ از **چشمه‌بید** حرکت کردند و کجا رفتند. در تحقیق خود فقط بگفته سکنه محلی اعتماد نکن و خط‌سیر قشون کرمانشاهانی را تعقیب نما و بفهم که آیا از آن راه که سکنه محلی میگویند رفته اند یا نه. زیرا یک قشون که از نقطه ای به نقطه دیگر عزیمت مینماید، نمیتواند عبور خود را پنهان کند و سکنه خط سیر آنها و عبورشان را می بینند و می فهمند که بکدام طرف میروند و اگر نتوانند مقصدشان را بگویند بامتداد سفرشان پی میبرند و بعد از اینکه تحقیق کافی کردی مراجعت کن و نتیجه را بمن بگو.

افسر از اطاق خارج شد و **جواد ماسالی** گفت امروز من میخواستم راجع به قشون عرب با **ترکان خاتون** صحبت کنم و باو بگویم که باید فرماندهی قشون عرب را به داعی بزرگ **اصفهان** واگذار نماید. اما در این خصوص چیزی باو نگفتم.

سجستانی گفت قشون عرب **ترکان خاتون** برای ما خطری ندارد معهذا من دستور میدهم که از همین ساعت باغ شمشاد را تحت نظر بگیرند که ما در مورد قشون عرب مثل قشون کرمانشاهانی در مقابل امر انجام یافته قرار نگیریم و **سجستانی** همان موقع عده ای را مأمور نمود که مراقب باغ شمشاد باشند و بفهمند چه کسانی از آن باغ خارج میشوند و اگر مشاهده نمودند که **ترکان خاتون** از آن باغ خارج گردید وی را تعقیب کنند و بفهمند که بکجا میرود.

سربازان کرمانشاهانی وقتی از **چشمه بید** براه افتادند که بکشور **فارس** بروند مقصد خود را از کسی پنهان ننمودند.

ترکان خاتون بآنها نگفته بود که بعد از رفتن آنان به ملحدین چه خواهد گفت، همین قدر بطور اجمال

اظهار کرد که جوابی قانع کننده به ملحدین خواهد داد اگر او میگفت که خواهد گفت سربازان کرمانشاهانی بوطن خود مراجعت کرده اند عشایر **کرمانشاهان** میگفتند که بوطن برمیگردند.

گواینکه نمیتوانستند خط سیر خود را پنهان کنند و راهی که بسوی کشور **فارس** میرفت غیر از راهی بود که به **کرمانشاهان** منتهی میگردید.

افسری که از طرف **سجستانی** به **چشمه بید** رفت از سکنه محلی راجع به مقصد تحقیق نمود و سکنه محلی نتوانستند مقصد سربازان کرمانشاهانی را تعیین کنند.

ولی گفتند که آنها راه جنوب را پیش گرفتند.

افسر باطنی با سواران خود بسوی جنوب رفت و از چند قریه گذشت و در هر قریه شنید که عشایر کرمانشاهانی بسوی **فارس** رفته اند علاوه بر گفتهٔ سکنه محلی آثار عبور قشون کرمانشاهانی ثابت مینمود که آنها بسوی کشور **فارس** رفته اند. حتی در یک قریه چند تن از سکنه محلی گفتند که از عشایر کرمانشاهانی شنیدند که آنها قصد دارند خود را به **ده بید فارس** برسانند و در آنجا توقف کنند.

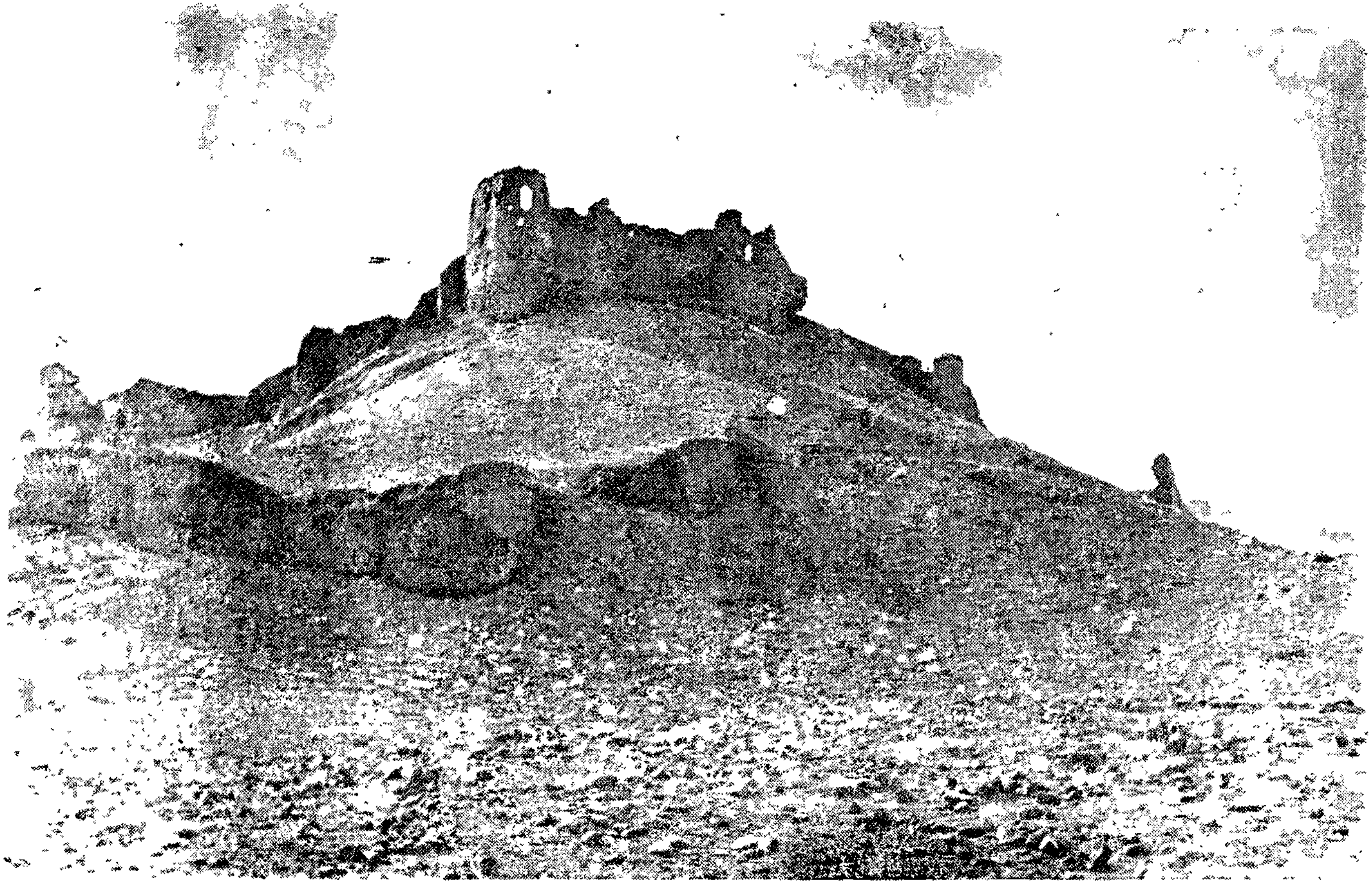
افسر باطنی مراجعت کرد و نتیجهٔ تحقیق خود را باطلاع **سجستانی** رسانید. **محمود سجستانی به جواد ماسالی** گفت اینک میتوان حدس زد که منظور **ترکان خاتون** از فرستادن عشایر کرمانشاهانی به **فارس** چیست؟

او از **امام** درخواست کرده که در **فارس** داعی بزرگ شود و قشون خود را هم به **فارس** فرستاده تا اینکه کشور **فارس** را تیول خود کند و شاید فهمیده که **برکیارق** در قلعهٔ **ارجان** است و میخواهد از مراجعت او به **اصفهان** ممانعت نماید. **جواد ماسالی** پرسید چه باید کرد؟

آیا من نزد **ترکان خاتون** بروم و دروغش را باو بگویم تا اینکه شرمگین شود و بفهمد که ما کودک نیستیم تا فریب دروغ او را بخوریم. **سجستانی** گفت که تو اگر نزد او بروی و بگوئی که وی دروغ گفت او دروغی دیگر برزبان خواهد آورد و خواهد گفت که خود وی با عشایر کرمانشاهانی تماس نداشته و بعد از رفتن آنها از عزیمتشان مطلع شده و آنها هنگام حرکت از **چشمه بید** گفته بودند که به **کرمانشاهان** میروند در صورتی که میخواسته اند راه کشور **فارس** را پیش بگیرند.

این زن محیل بجای اینکه اعتراف بدروغ گفتن کند، سربازان کرمانشاهی را دروغگو معرفی مینماید و بظاهر ما نمیتوانیم دروغ **ترکان خاتون** را به ثبوت برسانیم چون وی با سربازان کرمانشاهی تماس مستقیم نداشته است.

در آن روز **محمود سجستانی** نامه ای برای **حسن صباح** نوشت و خدعه **ترکان خاتون** را باطلاعش رسانید و گفت آن زن سربازان کرمانشاهی خود را به **فارس** فرستاده و چون پیشنهاد کرده که او را داعی بزرگ **فارس** نمایند معلوم میشود که خیالی تازه دارد و بعد از این که نامه را به پیک داد که به **الموت** ببرد به **جواد ماسالی** گفت کاری که من اکنون میتوانم در مورد **ترکان خاتون** بکنم همین است تا این که دستور **امام** راجع باو برسد.



دورنمای دژ شمیران

برکیارق با سمت پادشاه وارد اصفهان شد

یوسف قزداری فرمانده قلعه **ارجان، برکیارق** را طوری آماده کرد که آن جوان به فرمانده قلعه گفت اگر من پادشاه **ایران** بشوم خواهم کوشید کیش باطنی را در تمام کشورهای **ایران** توسعه بدهم.

یوسف قزداری اظهار کرد آیا بهتر این نیست که ملکزاده کیش ما را بپذیرد و باطنی شود تا اینکه همه مردم باو تأسی نمایند و باطنی شوند. **برکیارق** گفت من حاضرم که باطنی شوم اما بعد از اینکه پادشاه **ایران** شدم چون اینک نمیدانم که آیا پادشاه **ایران** خواهم شد یا نه؟

یوسف قزداری که بعد از دریافت نامه دوستانه **محمود سجستانی** مطلع شده بود که فکر سلطنت **برکیارق** قوت گرفته گفت من پیش بینی میکنم که ملکزاده پادشاه خواهد شد. **برکیارق** اظهار کرد بعد از اینکه پادشاه شوم کیش باطنی را خواهم پذیرفت. **یوسف قزداری** که میخواست از آن جوان مدرکی دریافت نماید که بعد نتواند منکر قول خود شود گفت: من میل دارم که ملکزاده قول خود را با نوشته ای تأیید و مسجل نماید. **برکیارق** پرسید چگونه قول خود را با نوشته ای تأیید و مسجل کنم.

یوسف قزداری گفت بنویس که قول میدهم بعد از اینکه به سلطنت **ایران** رسیدم کیش باطنی را خواهم پذیرفت.

برکیارق جواب داد من با یک شرط این را بدست خود مینویسم و بتو میدهم. **یوسف قزداری** پرسید شرطش چیست؟

برکیارق گفت شرطش اینست که من با کمک شما یعنی باطنیها به تخت سلطنت **ایران** بنشینم و اگر خود بدون کمک شما پادشاه شوم ضرورت ندارد که نوشته را بشما بسپارم.

یوسف قزداری اظهار کرد ای ملکزاده این را بدان که تو بدون کمک ما پادشاه **ایران** نخواهی شد. روزی که **تنش** دارای پسر نبود تو نمیتوانستی بدون کمک ما پادشاه **ایران** شوی تا چه رسد بامروز که عموی تو دارای یک پسر شده و گرچه آن پسر اکنون کوچک است اما بزرگ خواهد شد و بعرصه رشد خواهد رسید و خود را وارث تاج و تخت **ایران** خواهد دانست.

معهذا من موافق هستم که ملکزاده کاغذی را که میخواهد بما بدهد با همین شرط بنویسد و **یوسف قزداری** دستور داد که قلمدان و کاغذ پوستی بیاورند و در قدیم اسناد مهم و عهدنامه ها و هبه نامه ها و بطور کلی هر نوشته را که میخواستند باقی بماند روی کاغذ پوستی مینوشتند.

زیرا کاغذ پوستی هرگز پاره و سائیده نمیشد و قرنها باقی میماند.

محتاج بذکر نیست که مراحل تدریجی تربیت **برکیارق** از طرف **یوسف قزداری** و همچنین نوشته ای که داد، باطلاع **حسن صباح** رسید و بعد از طرف **امام** کیش باطنی دو امر برای **محمود سجستانی** و **یوسف قزداری** صادر گردید.

محمود سجستانی مأمور گردید که **اصفهان** را برای پذیرفتن **برکیارق** بعنوان پادشاه ایران مزین نماید و بعد از این که وارد **اصفهان** گردید او را به تخت سلطنت بنشاند و بنام او پول سکه بزنند.

وظیفه دیگر **محمود سجستانی** این بود که **تنش** را از سر بازخانه باطنیها به قلعه **ارجان** که مکانی بود درخور اطمینان منتقل نماید.

یوسف قزداری هم مأمور گردید که **برکیارق** را از قلعه **ارجان** به **اصفهان** بفرستد تا اینکه برتخت سلطنت **ایران** بنشیند و هنگام خروج آن جوان از قلعه **ارجان**، **یوسف قزداری** باید او را با احترامی که متناسب با مرتبه پادشاه **ایران** است بدرقه نماید. دومین وظیفه **یوسف قزداری** پذیرفتن **تنش** درقلعه **ارجان بود** و **حسن صباح** امر کرد که از **تنش** در قلعه **ارجان** با احترام پذیرائی نمایند و فقط مواظب باشند که نگریزد.

یوسف قزداری فهمید که برای چه **حسن صباح** دستور داد که با **تنش** با احترام رفتار نمایند.

زیرا ممکن بود که مرتبه ای دیگر از وجود آن مرد استفاده بشود و **حسن صباح** نمیخواست که برادر **ملکشاه سلجوقی** را نابود کند یا دستور بدهد که با وی بدرفتاری نمایند تا او کینه باطنیان را بدل بگیرد. با اینکه بعید مینمود که مرتبه ای دیگر **تنش** حاضر شود که آلت دست باطنیها گردد باز **حسن صباح** احتیاط را از دست نمیداد.

بعضی برآنند که **حسن صباح** در مورد شاهزادگان و شاهزاده خانم‌های **سلجوقی** ضعف داشت و نمیتوانست در مورد آنها، مثل دیگران تصمیم بگیرد. گفتیم که **حسن صباح** فرمان قتل مردی چون **خواجه نظام الملک** را صادر کرد و گرچه **خواجه نظام الملک** بدست **محمد طبسی** باطنی که مأمورقتل او گردید کشته نشد و یک غلام بچه وی را بقتل رسانید، اما اگر آن غلام بچه مبادرت بقتل خواجه نمیکرد **محمد طبسی** بطور حتم وی را میکشت.

حسن صباح بدون ترحم فرمان قتل عده ای از امرای **ایران** را که با باطنی ها دشمن بودند صادر کرد.

ولی همانطور که در مورد **ملکشاه** ملاحظه نمود، در مورد برادرش **تنش** و زوجه اش **ترکان خاتون و** برادرزاده‌اش **برکیارق** ملاحظه کرد و حداقل تا آن موقع ملاحظه نمود و شکیبائی بخرج داد.

بر **حسن صباح** مسلم شده بود که قاتل اصلی **ابوحمزه کفشگر**، **ترکان خاتون** است معهذا فرمان قتل وی را صادر نکرد در صورتی که قطع نظر از شخصیت **ابوحمزه کفشگر** بین باطنیها، مجازات قتل عمدی قتل بود و **ترکان خاتون** چون از روی عمد و تمهید مبادرت به قتل **ابوحمزه** کرد می باید کشته شود.

ولی **حسن صباح** در عوض قصاص کردن باو دویست هزار دینار زر داد و او را داعی بزرگ نمود و تو گوئی میخواست باو پاداش قتل **ابوحمزه کفشگر** را بدهد.

حتی برای چند نفر از نویسندگان باطنی، شبهه بوجود آمده و نوشته اند که **حسن صباح** از قتل **ابوحمزه کفشگر** خوشوقت شد و بهمین جهت به قاتل او **ترکان خاتون** پاداش داد. بنابر نوشته این اشخاص **ابوحمزه کفشگر** در بین باطنیها خیلی بزرگ شده بود و باطنیها او را بمناسبت خدماتی برجسته که کرد همانند پیشوای واقعی خود میدانستند و مرتبه پیشوائی **حسن صباح** را یک مقام تشریفاتی بشمار میآوردند و **حسن صباح** حس کرد که **ابوحمزه کفشگر** او را کنار خواهد زد و جایش را خواهد گرفت.

این بود که از قتل آن مرد بزرگ و لایق بسیار خوشوقت شد و برای **ترکان خاتون** دویست هزار دینار زر

فرستاد و او را داعی بزرگ کرد.

یکی از این نویسندگان هم نوشته که **ترکان خاتون** بدستور **حسن صباح**، **ابوحمزه کفشگر** را بقتل رسانید و این **تصور** دور از منطق **قضایای** تاریخی است چون اگر **حسن صباح** قصد داشت که **ابوحمزه کفشگر** را بقتل برساند، **مجبور** نبود که برای قتل او با **ترکان خاتون** توطئه کند.

بلکه به یکی از باطنی ها که در **قلعه طبس** بسر میبردند امر میکرد که **ابوحمزه** را بقتل برساند و امر او بطور حتم اجرا میشد همانگونه که عده‌ای کثیر از امراء و حکام **ایران** بدست باطنیها کشته شدند. اگر **حسن صباح به ابوحمزه کفشگر** رشک میبرد و نمیخواست که او بین باطنیها بیشتر معروفیت کسب نماید فرمانی صادر **میکرد و ابوحمزه** را از **اصفهان** به **الموت** منتقل مینمود یا **فرماندهی** یکی از قلاع باطنی را باو میداد، اما چون **میدید** که وی مردی است لایق و اهل سیاست و جنگ، او را در شغل و مقامش ابقا نمود تا اینکه باطنیها بیشتر از لیاقت او استفاده نمایند.

با جرئت میتوان گفت که اگر کیش باطنی تا **امروز** باسم کیش **اسماعیلی** باقی مانده براثر **لیاقت** و صمیمیت و ازخود گذشتگی **ابوحمزه کفشگر** بوده است. بیشک از**خود** گذشتگی هزارها باطنی که با او در جنگ ها شرکت کردند و جان فدا نمودند تا این که کیش باطنی را در دوره سلطنت **تنش** توسعه دادند مؤثر بوده ولی میدانیم که در کارهای بزرگ، چه **سیاست** چه جنگ، شخصیت و لیاقت کسی که عهده دار فرماندهی میباشد عامل اصلی است.

یک سردار نالایق صدها هزار سرباز رشید و فداکار را دچار شکست خوردن میکند اما یک سردار لایق و آگاه عده‌ای قلیل از سربازان را نائل به تحصیل پیروزی مینماید. **ابوحمزه** یک مرد سیاسی صدیق و مطلع و یک سردار جنگی دلیر و صمیمی بود که کیش باطنی را در **ایران** توسعه داد بدون اینکه چشمداشت مادی داشته باشد و مثل تمام دعاة دوره **حسن صباح** منظورش این بود که اقوام ایرانی را رستگار کند.

اگر **ابوحمزه کفشگر** در دوره حیات **حسن صباح** کیش باطنی را توسعه نمیداد بعد از مرگ **خداوند الموت** که باطنیها ضعیف شدند و بعد هم سلاطین و حکام **ایران** با آنها خصومت کردند تا در زمان **هلاکوخان** مغول تمام قلاع باطنی بدست وی ویران گردید، کیش باطنی از بین میرفت.

ابوحمزه کفشگر طوری آن کیش را در **ایران** و **شام** دارای ریشه کرد که حوادث و بلایای گوناگون نتوانست کیش مزبور را از بین ببرد و امروز هم میلیونها **اسماعیلی** وجود دارد.

در هر حال همدست‌شدن مردی چون **حسن صباح** فرمانفرمای مطلق باطنیان با **ترکان خاتون** برای کشتن **ابوحمزه کفشگر** از نظر عقلائی قابل قبول نیست و خشنود شدن **حسن صباح** هم از قتل **ابوحمزه** قابل پذیرفتن نمیباشد چون **حسن صباح** در تمام دوره زندگی نسبت بهیچیک از بزرگان باطنی رشک نبرد و اگر رشک میبرد با یک فرمان میتوانست **ابوحمزه کفشگر** یا هر باطنی دیگر را از کانون سیاست دور کند و به نقطه‌ای دوردست بفرستد تا در آنجا فراموش گردد.

ملاحظه و احتیاط **حسن صباح** در مورد **برکیارق** منطقی بود و وارث تاج و تخت **سلجوقیان**. در قلعه باطنیها وثیقه‌ای بشمار میآمد که **تنش** را **مجبور** میکرد پیوسته با باطنیها دوست باشد.

اما احتیاط و ملاحظه **امام** باطنی ها در مورد **ترکان خاتون** با مقیاس منطقی وفق نمیدهد چون روزی

حسن صباح تصمیم گرفت **ترکان خاتون** را با باطنیان دوست کند که آن زن از طرف **تنش** مطرود شده بود و نمیتوانست در سیاست **ایران** عاملی مؤثر باشد.

رفتار **حسن صباح** در مورد **تنش** را میتوان حمل بر حق شناسی کرد.

گرچه **امام** باطنی فهمیده بود بعد از اینکه **تنش** از سلطنت **ایران** برکنار شد نمیتوان او را آزاد گذاشت ولی چون آن مرد خیلی به باطنیها کمک کرده بود **حسن صباح** نمیخواست او را چون یک زندانی واقعی در یکی از قلاع باطنیها جا بدهد و به **یوسف قزداری** فرمانده قلعه **ارجان** سپرد که با وی با احترام رفتار نماید.

اما عقل قبول نمیکرد که **حسن صباح** بتواند مرتبه ای دیگر از **تنش** بنفع باطنیها استفاده کند.

یوسف قزداری بعد از دریافت دستور **حسن صباح** مشعر براینکه **برکیارق** را با احترام سلطنتی از قلعه **ارجان** به **اصفهان** منتقل نماید از اطاق خود خارج شد و بسوی اطاق ملکزاده رفت و هنگام ورود مقابل او رکوع نمود.

برکیارق از آن احترام گذاشتن حیرت کرد و گفت ای داعی بزرگ چه شده که تو امروز بمن رکوع میکنی. **یوسف قزداری** جواب داد برای اینکه تو پادشاه کشورهای **ایران** هستی و تکلیف من اینست که مقابل تو رکوع کنم و شخصی که تو را برتخت سلطنت مینشاند **امام** ما **حسن صباح** علی ذکرهٔ السلام است.

برکیارق پرسید آیا خود **امام** شما اطلاع داد که من پادشاه **ایران** شده ام؟ **یوسف قزداری** گفت بلی ای ملک و بحکم **امام** من مأمورم که ملک را با احترامات سلطنتی بسوی **اصفهان** بفرستم و بطوری که خود ملک میداند وسائلی که ما در این قلعه و قلعه دوم داریم محدود است. معهذا میکوشم تا آنجا که ممکن باشد ملک را با احترامات سلطنتی بسوی **اصفهان** روانه کنم و چون سلطنت ملک، براثر مساعدت **امام** ما **حسن صباح** علی ذکره السلام و باطنیان میباشد امیدوارم که بعد از جلوس برتخت سلطنت کیش باطنی را بپذیری.

برکیارق پرسید چه موقع باید از اینجا بسوی **اصفهان** حرکت کنم. **یوسف قزداری** جواب داد هرچه زودتر بهتر و من از همین لحظه مشغول تدارک وسائل سفر ملک خواهم شد. **برکیارق** پرسید آیا میتوانم بعد از خروج از این قلعه بهرجا که خواستم بروم. **یوسف قزداری** گفت ملک که پادشاه **ایران** است میتواند بهرجا که میل دارد برود. ولی صلاح در این میباشد که اول راه **اصفهان** را پیش بگیرد و در آنجا برتخت سلطنت جلوس کند و بعد از اینکه زمام امور را در دست گرفت هرجا که میل دارد برود.

این کار از دو جهت مطابق مصلحت ملک است، یکی از لحاظ لزوم بدست گرفتن زمام کشورهای **ایران** و دوم از نظر احتراز از حکامی که از طرف **تنش** گماشته شده بودند و هنوز در بعضی از کشورهای **ایران** حکومت میکنند و اگر ملک مستقیم به **اصفهان** نرود و راه کشورهای دیگر را پیش بگیرد صحیح نمیباشد.

آنوقت **یوسف قزداری** شرح برکنار شدن **تنش** از سلطنت را بدست باطنیها و موافقت **حسن صباح** را با سلطنت **برکیارق** برای آن جوان نقل کرد و اظهار نمود دست باطنیها **تنش** را از سلطنت کشورهای **ایران** برکنار کرد و اینک هم دست باطنیها، ملک **برکیارق** را برتخت سلطنت کشورهای **ایران** مینشاند.

روز بعد **یوسف قزداری** فرماندهی قلعه **ارجان** را بمعاون خود سپرد و باتفاق **برکیارق** راه **اصفهان** را پیش گرفت اولین شهر که در راه **برکیارق** قرار داشت **ارجان** خوانده میشد و **یوسف قزداری** قدری در آن شهر توقف کرد

تا اینکه بعضی چیزها را که برای تشریفات ضرورت داشت ابتیاع نماید[۱].

در شهر ارجان همه نوع کالا یافت میشد زیرا با دریای جنوبی کشورهای ایران رابطه نزدیک و مستقیم داشت و یک جاده ارابه روی عریض و خوب که سلاطین قدیم ایران ساخته بودند ارجان را بدریا متصل میکرد و در دو طرف آن جاده دو جنگل در مشرق و مغرب راه وجود داشت و جنگلها را از درخت بادامک بوجود آورده بودند که احتیاج بآب دستی ندارد و در فصولی که باران نمیبارد، شبنم برای سیراب کردن آن کافیست و جنگلهای مذکور را از اینجهت در دو طرف جاده بوجود آورده بودند که ماسه صحرا وارد جاده نشود و آن را نپوشاند و دو جنگل شرقی و غربی چون حصاری بود که جلوی عبور ماسه صحرا را بسوی جاده میگرفت و در هر نقطه از صحراهای خشک ممالک ایران که جاده‌ای احداث می کردند در دو طرف جاده از درختهای بیابانی جنگل بوجود میآوردند و یک قسمت از جنگلهای بادامک که اینک در قسمتهای مختلف صحرای مرکزی ایران دیده میشود بازمانده جنگل هائی است که در قدیم در طرفین جاده ها بوجود آورده بودند تا این که ماسه صحرا وارد جاده نشود و آن ها را نپوشاند و در صحراهای مرکزی ایران چند نوع درخت بدون اینکه احتیاج بآب داشته باشد میروئید که سه نوع آنها معروفتر از انواع دیگر بود.

یکی درخت بادامک ـــ دیگری درخت ارژن ـــ و سومی درخت کاهور. هریک از این سه نوع درخت با وضع طبیعی یک قسمت از اراضی صحرای مرکزی ایران مناسبت داشت. در بعضی از نقاط درخت بادامک رشد میکرد و در بعضی از جاها درخت ارژن و در بعضی از نقاط دیگر درخت کاهور و چوب این درختها در شهرها و قصبات اطراف صحرای مرکزی ایران برای ساختن انواع چیزها مورد استفاده قرار میگرفت و بعضی از این چوبها بوی مطبوع داشت که هرگز از بین نمیرفت و مانند چوب صنو بر فنلاند، همواره بوی خوش از آن استشمام میشد ولو چند قرن از ساختن صندوق یا جعبه‌ای که با آن چوب میساختند میگذشت و در دوره‌ای که وقایع این سرگذشت اتفاق میافتد صدور اشیائی که با چوب ساخته میشد، از ارقام صادرات کشورهای اصفهان و فارس بود و اشیاء مذکور را از راه ارجان که منتهی بدریا می گردید به کشورهای دیگر صادر میکردند.

یوسف قزداری بعد از این که احتیاجات خود را خریداری کرد باتفاق برکیارق از ارجان براه افتاد و راه اصفهان را پیش گرفتند و بعد از اینکه چند منزل راه پیمودند یک پیک غبارآلود از راه رسید و مقابل یوسف قزداری از اسب فرود آمد و نامه‌ای بدستش داد، یوسف قزداری نامه را که مثل تمام نامه های قدیم چون یک طومار کوچک بود گشود و خواند که محمود سجستانی باو اطلاع میدهد که ترکان خاتون باطنی و داعی بزرگ شده و قشون کرمانشاهانی او از اصفهان منتقل به فارس گردیده و بعید نیست که در راه برکیارق قرار گرفته باشد و یوسف قزداری باید از قشون مزبور بپرهیزد. زیرا بظاهر، علت انتقال قشون ترکان خاتون به فارس این است که نگذارد برکیارق از ارجان خود را به اصفهان برساند.

۱ ـــ بعضی از جغرافیا دانها نوشته اند که ارجان شهری است که امروز باسم بهبهان خوانده میشود و قلعه معروف اسماعیلی ها که در این سرگذشت بدفعات از آن نام برده شده نزدیک بهبهان کنونی بوده و قدرمسلم این است که ارجان با دریا (خلیج فارس) فاصله‌ای زیاد نداشته گواین که امروز هم بهبهان نزدیک دریا قرار گرفته است. ـــ مترجم.

یوسف قزداری نامه داعی بزرگ **اصفهان** را بدست **برکیارق** داد و گفت ای ملک این نامه را بخوان.

برکیارق نامه را گرفت و خواند و نظری به **یوسف قزداری** انداخت یعنی منظورش چیست و **یوسف** گفت ای ملک قبل از این که ارقلعه حرکت کنیم توبمن گفتی که آیا میتوانی بهرجا که میل داری بروی.

من گفتم بلی ای ملک اما صلاح نیست که توبهرجا که میل داری بروی زیرا دارای دشمن هستی و دشمنانت اگر بتو دسترسی پیدا کنند نخواهند گذاشت که زنده بمانی و اینک نامه‌ای که داعی بزرگ **اصفهان** نوشته مؤ ید گفته من است وبطوریکه در این نامه میخوانی **ترکان خاتون** مطلع شده که تو ازقلعه **ارجان** به **اصفهان** منتقل خواهی شد و قشون خود را به **فارس** فرستاده که نگذارد توبه **اصفهان** برسی.

برکیارق گفت لابد **ترکان خاتون** بمناسبت اینکه باطنی و داعی بزرگ شده باین موضوع پی برده است.

یوسف قزداری گفت تصور نمیکنم که **امام** ما یا **محمود سجستانی** این موضوع را باطلاع **ترکان خاتون** رسانیده باشد. و **ترکان خاتون** با وسائل خود از این موضوع مستحضر گردیده و چون زنی است با هوش شاید حدس زده که بعد از برکناری **تنش** از سلطنت **ایران**، **ملک برکیارق** پادشاه خواهد شد.

برکیارق اظهار کرد باطنی شدن **ترکان خاتون** ازعجیب ترین چیزهائی است که درعمر خود شنیده‌ام و از آن حیرت‌آورتر، داعی شدن اوست و آیا در کیش شما زن میتواند داعی بزرگ شود.

یوسف قزداری گفت ما تا امروزیک داعی بزرگ اززن ها نداشته ایم اما در قدیم، زنها در **ایران** حتی پادشاه شده اند.[۱]

برکیارق اظهار کرد آیا تو ای داعی بزرگ قبول میکنی زنی چون **ترکان خاتون** از روی اخلاص کیش خود را تغییر داده باشد.

یوسف قزداری با احتیاط جواب داد که **ترکان خاتون** کیش ما را پذیرفته و ما ناگزیریم قبول کنیم از روی اخلاص کیش باطنی را پذیرفته است. **برکیارق** پرسید تو از کجا می دانی که آن زن از روی اخلاص کیش شما را پذیرفته است؟

یوسف قزداری جواب داد وقتی یکنفر کیشی را میپذیرد و میگوید که بآن کیش اعتقاد دارد باید حرفش را پذیرفت زیرا در دین، آنچه دلیل اعتقاد میباشد اعتراف است و وقتی یکنفر اعتراف میکند که به دینی ایمان دارد نباید منکر اعترافش شد و گفت که از روی خلوص و عقیده نیست.

برکیارق اظهار کرد این زن که ازبزرگترین دشمنان شما بود چه شد که یکمرتبه بفکر تغییر دین افتاد و کیش شما را پذیرفت.

یوسف قزداری اظهار کرد در صدر اسلام هم مسلمانان دشمنان خونین داشتند ولی همانها که میخواستند پیغمبر اسلام را بقتل برسانند آن دین را پذیرفتند، امروز هم **ترکان خاتون** که دشمن باطنیها بود تغییر عقیده داده و حاضر شده است که کیش ما را بپذیرد.

یوسف قزداری مثل **محمود سجستانی** میدانست که **ترکان خاتون** از بیم **برکیارق** دین خود را تغییر داده

۱ ــ علاوه بر بانوانی که در دوره **ساسانیان** بسلطنت **ایران** رسیده اند بعقیده مستشرقین اروپائی درازمنه ماقبل تاریخی، سلاطین **ایران** دریک مدت طولانی زن بوده اند و آقای **رومن گیرشمن** دانشمند و مورخ فرانسوی که بیش ازمدت سی سال در **ایران** مشغول حفاری تاریخی هستند این نظریه را دریکی از کتابهای خود تأئید کرده اند. ــ مترجم.

است.

او میدانست که هرگاه باطنی شود **برکیارق** بعد از اینکه برتخت سلطنت نشست نمیتواند او را به قتل برساند یا بزندان بیندازد بخصوص اگر داعی بزرگ باشد ولی استنباط خود را برای **برکیارق** بیان نکرد تا اینکه خشم وی را علیه **ترکان خاتون** شدیدتر ننماید.

زیرا اگر **برکیارق** متوجه میشد که **ترکان خاتون** از بیم او کیش خود را تغییر داده بدون تردید بخشم درمیآمد زیرا میفهمید که صید از چنگ وی گریخته است.

برکیارق گفت تو ای داعی بزرگ باندازه من **ترکان خاتون** را نمیشناسی او زن پدر من بود و من وی را بخوبی میشناسم و میدانم **ترکان خاتون** زنی نیست که از روی خلوص عقیده کیش خود را تغییر بدهد.

بدون شک آن زن از تغییر کیش منظور استفاده دارد و میخواهد مزایای بزرگ کسب نماید با اینکه اطمینان دارم که تغییر کیش **ترکان خاتون** از روی صمیمیت نیست و او برای منظورهای دنیوی کیش خود را تغییر داده از **امام** شما **حسن صباح** حیرت مینمایم که چگونه حاضر شد که آن زن را داعی بزرگ کند.

آیا **امام** شما نمیدانست که دادن آن مرتبه بزنی چون **ترکان خاتون** عملی است دور از احتیاط و آیا متوجه نشد که آن زن ممکنست از مرتبه خود برای از بین بردن خود **حسن صباح** و باطنیها استفاده نماید.

یوسف قزداری تبسم کرد.

برکیارق که متوجه شد تبسم آن مرد بمعنای آنست که **ترکان خاتون** کوچکتر از آن میباشد که بتواند مردی چون **حسن صباح** را از بین ببرد گفت ای داعی بزرگ، مگر تو خود بمن نگفتی که شایع است **ابوحمزه کفشگر** بتحریک **ترکان خاتون** کشته شد؟ **یوسف قزداری** جوابداد بلی.

برکیارق گفت زنی که **ابوحمزه کفشگر** را بقتل برساند **حسن صباح** را هم نابود میکند.

تو می دانی که من از وضع شما باطنیان بخوبی اطلاع ندارم و نمیدانم که مردان برجسته شما که هستند ولی اسم **ابوحمزه کفشگر** بیش از تمام رجال باطنی برده میشد و آن قدر که نام او را میبردند اسم **حسن صباح** را برزبان نمیآوردند و **ترکان خاتون** یک چنان مردی را کشت.

تو هرچه فکر میکنی بکن لیکن من عقیده دارم که **ترکان خاتون** اگر نفع خود را در قتل **حسن صباح** بداند از کشتن وی صرفنظر نخواهد کرد.

یوسف قزداری گفت وضع زندگی **امام** ما غیر از وضع زندگی **ابوحمزه کفشگر** است و **ترکان خاتون** اگر قصد قتل او را داشته باشد نمیتواند به مقصود برسد.

از آن روز ببعد تا موقعی که **برکیارق** وارد **اصفهان** گردید از هر فرصت استفاده میکرد و راجع بباطنی شدن **ترکان خاتون** با **یوسف قزداری** صحبت مینمود. **برکیارق** پیوسته میگفت که **ترکان خاتون** از روی صدق و صفا باطنی نشده بلکه برای منظوری خاص کیش خود را تغییر داده است.

یوسف قزداری هم احتیاط را از دست نمیداد و پیوسته میگفت که چون **ترکان خاتون** اعتراف کرده که از روی خلوص نیت باطنی شده باید گفته اش را پذیرفت و او را باطنی مؤمن دانست.

یوسف قزداری چند نفر از سواران را که با او بودند برای اکتشاف جلو فرستاد که بدانند آیا در راه آنها یک قشون هست یا نه و در صورتیکه قشونی وجود دارد تحقیق نمایند کدام قشون میباشد و فرمانده آن کیست

سوارانی که برای اکتشاف رفته بودند خبر دادند که در **ده‌بید** یک قشون وجود دارد و سربازان آن از عشایر **کرمانشاهان** هستند.

یوسف قزداری به **برکیارق** گفت که این قشون درست در راه ما قرار گرفته و تردید وجود ندارد که **ترکان خاتون** خواسته مانع از رفتن ملک به **اصفهان** شود. **برکیارق** و **یوسف قزداری** مدت دو روز توقف کردند تا سوارانی که برای اکتشاف رفته بودند خبر بدهند که فرمانده قشون کرمانشاهانی که در **ده‌بید** ساخلو دارد کیست. **یوسف قزداری** خواست بداند که آیا خود **ترکان خاتون** آنجا هست یا نه. و برای چه قشون مذکور در **ده‌بید** توقف کرده است و آیا قصد جلوگیری از کسی را دارند یا خیر. ولی معلوم شد که **ترکان خاتون** آنجا نیست و فرمانده قشون مردی میباشد به اسم **نورالدین کلهر** از رؤسای عشایر **کرمانشاهان** و علت توقف قشون در **ده‌بید** معلوم نشده و بظاهر **نورالدین کلهر** در **ده‌بید** انتظار دستور را دارد و بهر ترتیب که بوی دستور برسد عمل خواهد کرد و تا آنجا که مأمورین اکتشاف تحقیق کرده بودند قشون قصد جلوگیری از کسی ندارد.

یوسف قزداری سواران خود را بچند دسته تقسیم کرد و دسته ها را یکی بعد از دیگری از **ده‌بید** گذرانید و میخواست بفهمد که آیا **نورالدین کلهر** فرمانده قشون کرمانشاهانی جلوی سواران او را میگیرد یا نه.

اما سربازان کرمانشاهانی جلوی هیچیک از دسته های سواران را نگرفتند و آنها بآزادی از **ده بید** عبور کردند.

برکیارق و **یوسف قزداری** هم از **ده بید** گذشته بدون اینکه کسی جلوی آنان را بگیرد یا سئوالی بکند و بپرسد نامتان چیست و از کجا میآئید و بکجا میروید. **یوسف قزداری** اینطور استنباط کرد که **ترکان خاتون** فهمیده که **برکیارق** از قلعه **ارجان** براه خواهد افتاد تا خود را به **اصفهان** برساند.

اما از تاریخ حرکت وی آگاه نیست و بهمین جهت به **نورالدین کلهر** فرمانده قشون کرمانشاهانی گفته که منتظر دستور بعدی وی باشد.

لیکن ما میدانیم که **ترکان خاتون** قشون خود را برای جلوگیری از عبور **برکیارق** به **ده بید** کشور **فارس** منتقل نکرد.

بلکه از اینجهت قشون خود را بفارس منتقل نمود که در **اصفهان** تحت فرماندهی **محمود سجستانی** قرار نگیرد.

ترکان خاتون که زنی بود باذکاوت؛ درصدد برنمیآمد که جلوی **برکیارق** را بگیرد و مانع از عبورش گردد چون اطلاع داشت که **برکیارق** باتکای **حسن صباح** و باطنیان باصفهان منتقل میشود و او نخواهد توانست از انتقال آن مرد باصفهان ممانعت نماید.

وقتی **یوسف قزداری** بنزدیکی **اصفهان** رسید به **محمود سجستانی** اطلاع داد که **برکیارق** آمده است تا این که داعی بزرگ **اصفهان** با تمام بزرگان شهر، از پسر سلطان **ملکشاه** استقبال نمایند.

محمود سجستانی ده فرسنگ به استقبال **برکیارق** آمد و بزرگان **اصفهان** تا پنج فرسنگ **برکیارق** را استقبال کردند و تا آنجا که توانائی بزرگان **اصفهان** و وسائل موجود اجازه میداد **برکیارق** را با احترام و شکوه بسیار وارد **اصفهان** نمودند.

در همان روز که **برکیارق** وارد **اصفهان** گردید سکه هائی که بنام او ضرب کرده بودند از ضرابخانه

بقصر سلطنتی منتقل شد و **برکیارق** از آن سکه ها به صاحب منصبان قشون باطنی و وجوه اهالی انعام داد.

آنگاه بنام **برکیارق بن ملکشاه سلجوقی** خطبه خواندند و مراسم خواندن خطبه در مسجد جامع **اصفهان** بانجام رسید.

در آن روز چون **برکیارق** بر اثر مسافرت و تشریفاتِ بر تخت نشستن خسته بود کاری دیگر بانجام نرسید و پادشاه جدید کشورهای **ایران** استراحت کرد.

بعد از این که **برکیارق** استراحت نمود سه داعی باطنی (غیر از **ترکان خاتون**) که در **اصفهان** حضور داشتند مجلس مشاوره تشکیل دادند تا این که روش خود را نسبت به **برکیارق** تا موقع وصول دستور جدید **حسن صباح**، معلوم نمایند.

یوسف قزداری سندی را که از **برکیارق** گرفته بود به **محمود سجستانی** و **جواد ماسالی** ارائه داد و گفت بموجب این نوشته **برکیارق** متعهد گردیده بعد از این که پادشاه شد کیش باطنی را بپذیرد و من فردا صبح بعد از این که **برکیارق** از خواب بیدار گردید و بارعام داد، وفای بعهد را از او خواهم خواست.

محمود سجستانی اظهار کرد فردا زود است و باید قدری صبر کرد. **یوسف قزداری** گفت اگر صبر کنیم ممکن است که **برکیارق** از وفای بعهد خود داری نماید و تا تنور گرم است باید نان را پخت.

محمود سجستانی اظهار کرد تو **برکیارق** را بهتر از من میشناسی زیرا مدتی در قلعه **ارجان** با او محشور بوده‌ای و من از خُلق و خوی آن جوان اطلاع ندارم و اگر فکر میکنی که **برکیارق** از وفای بعهد نکول خواهد کرد همین فردا از او بخواه که کیش باطنی را بپذیرد.

اما باید متوجه تأثیر این واقعه در مردم نیز بود. **یوسف قزداری** پرسید مگر باطنی شدن **برکیارق** در مردم اثر سوء دارد.

محمود سجستانی گفت اگر **برکیارق** با این سرعت که مورد تمایل تومیباشد بکیش ما درآید، در مردم اثر سوء خواهد کرد.

اگر اقوام ایرانی حاضر بودند که یک پادشاه باطنی را بسلطنت بپذیرند هیچ کس مثل **امام** ما برای سلطنت بر کشورهای **ایران** صالح نبود و **امام** ما از این جهت خود را پادشاه کشورهای **ایران** نمیخواند که میداند مردم یک پادشاه باطنی را نمی پذیرند.

یوسف قزداری اظهار کرد از این قرار اقدام من برای گرفتن سندی از **برکیارق** یک عمل بدون فایده است و من نمی باید این سند را از او میگرفتم. **محمود سجستانی** اظهار کرد اقدام تو مفید است اما باطنی شدن **برکیارق** با این سرعت خطر دارد و سبب شورش مردم میشود.

یوسف قزداری گفت برای اینکه مردم بشورند باید پیشوائی داشته باشند که جلو بیفتد و دیگران وی را تعقیب نمایند.

محمود سجستانی جواب داد این پیشوا از عشایر برخواهد خاست و مردم درعقبش خواهند افتاد.

یوسف قزداری پرسید پس چه باید کرد؟ **محمود سجستانی** گفت باید افکار عمومی مردم را برای تغییر کیش **برکیارق** آماده کرد و رفته رفته در گوش مردم فروخواند که **برکیارق** باطنی خواهد شد.

آنگاه اگر **برکیارق** کیش ما را بپذیرد مردم حیرت نخواهند نمود و نخواهند شورید.

جواد ماسالی حرف **محمود سجستانی** را تصدیق کرد و گفت در **الموت** من بدفعات از **امام** شنیدم که میگفت ما بین عشایر کشورهای **ایران** نفوذ نداریم و فقط بین سکنهٔ شهرها (آنهم نه همه بلاد) دارای نفوذ هستیم و اگر من دعوی سلطنت **ایران** را بکنم یا یک باطنی دیگر پادشاه **ایران** شود عشایر خواهند شورید و مبارزه با عشایر کشورهای **ایران**، منتهی بشکست ما خواهد گردید. این است که من هم عقیده دارم که برای باطنی شدن **برکیارق** نباید تسریع کرد و باید اول ذهن مردم را برای این کار آماده نمود و بعد **برکیارق** باطنی شود تا این که شورش بروز ننماید.

یوسف قزداری چون فهمید آن دو با تغییر کیش **برکیارق** در آن موقع موافقت ندارند و میخواهند آن کار را موکول ببعد بکنند، ناگزیر موافقت کرد که تغییر مذهب آن مرد موکول ببعد گردد. آنگاه از **تنش** پرسید و سئوال نمود که او کجاست؟

محمود سجستانی گفت او همچنان در سر بازخانه ماست و در آنجا بدستور **امام**، با او با احترام رفتار میکنیم.

یوسف قزداری گفت بمن دستور داده شد که **تنش** را به **قلعه ارجان** ببرم و در آنجا با او باحترام رفتار نمایم.

محمود سجستانی جواب داد هر زمان که تو خواستی مراجعت نمائی من **تنش** را بتو خواهم سپرد که او را با خود بقلعه **ارجان** ببری.

یوسف قزداری گفت من در **اصفهان** کاری ندارم جز این که گزارش خود را برای **امام** بنویسم و بپیک بسپارم تا به **الموت** ببرد و مراجعت خواهم کرد.

سپس راجع به **ترکان خاتون** صحبت شد و **یوسف قزداری** پرسید آن زن اکنون چه میکند؟

محمود سجستانی گفت **ترکان خاتون** اکنون در باغ شمشاد در بیرون **اصفهان** آن طرف پل رودخانه زاینده بسر میبرد و سربازان عرب که خلیفه بغداد باو واگذاشته، محافظ وی هستند و منتظر وصول جواب **امام** ما میباشد زیرا درخواست کرده که **امام** ما او را داعی بزرگ کشور **فارس** بکند.

یوسف قزداری از **جواد ماسالی** که در **الموت** بود و از نزدیک **حسن صباح** را می شناخت پرسید آیا ممکن است که **امام** تقاضای آن زن را بپذیرد و او را داعی بزرگ **فارس** کند.

جواد ماسالی پاسخ داد **امام** که آن زن را به مرتبه داعی بزرگ رسانید بعید نیست که درخواست **ترکان خاتون** را بپذیرد و زوجه بیوه **ملکشاه** داعی بزرگ باطنی ها در کشور **فارس** بشود.

یوسف قزداری گفت از این قرار **ترکان خاتون** بهمین مناسبت قشون خود را از **اصفهان** منتقل به **فارس** کرده و پیش بینی میکند که داعی بزرگ ما در **فارس** خواهد گردید و ما قشون **ترکان خاتون** را در **ده بید** فارس دیدیم. **جواد ماسالی** پرسید آیا برای شما تولید مزاحمت نکردند. **یوسف قزداری** جوابداد بهیچوجه.

محمود سجستانی گفت **نورالدین کلهر** فرمانده قشون کرمانشاهانی نمیدانسته که شما قصد دارید **برکیارق** را به **اصفهان** برسانید وگرنه بعید بود جلوی شما را نگیرد. **یوسف قزداری** گفت در هرحال کسی جلوی ما را نگرفت. **محمود سجستانی** اظهار کرد از این ببعد توقف **ترکان خاتون** در **اصفهان** بصلاح نیست و من تردید

ندارم که اگر او در **اصفهان** بماند بین **برکیارق** و او تصادم خواهد شد. زیرا **برکیارق** هرقدر خودداری کند یک انسان است و نمیتواند خصومت زن پدرش را نسبت به خود فراموش نماید.

یوسف قزداری اظهار کرد **برکیارق** بخوبی میداند که اگر **ابوحمزه کفشگر** او را از قصر سلطنتی **اصفهان** نربوده بود بحکم **ترکان خاتون** بقتل میرسید یا کور میشد.

محمود سجستانی گفت این مرد نمیتواند خصم خود را در **اصفهان** دارای قدرت و نفوذ ببیند.

زیرا **ترکان خاتون** در **اصفهان** چون یک پادشاه مستقل است و از حکم **برکیارق** اطاعت نخواهد کرد و کاسه صبر **برکیارق** هم لبریز خواهد شد و فرمان قتل یا حبس **ترکان خاتون** را صادر خواهد نمود و در آن موقع ما چاره نداریم جز اینکه از آن زن حمایت کنیم زیرا باطنی است و دارای مقام داعی بزرگ و ما نمیتوانیم تحمل نمائیم که **برکیارق** داعی بزرگ ما را بقتل برساند یا بحبس بیندازد و برکنار کردن **تنش** از سلطنت علتی جز این نداشت که میخواست داعی بزرگ ما **جواد ماسالی** را شکنجه نماید و تحمل این موضوع برای ما باطنیها غیرممکن بود. روزی هم که **برکیارق** بخواهد **ترکان خاتون** را بقتل برساند یا محبوس کند ما مجبوریم از وی حمایت نمائیم و لازمه حمایت کردن از **ترکان خاتون** این است که بروی **برکیارق** شمشیر بکشیم. پس همان بهتر که **ترکان خاتون** از **اصفهان** دور شود تا اینکه برای حمایت از او بین ما و **برکیارق** خصومت آغاز نگردد.

روز بعد از اینکه **برکیارق** در **اصفهان** برتخت سلطنت نشست نامه ای از **حسن صباح** به **محمود سجستانی** و نامه ای دیگر به **جواد ماسالی** رسید و **حسن صباح** در هر دو نامه نوشته بود که وی بیمار میباشد و نمیداند که آیا معالجه خواهد گردید یا نه اما اگر معالجه نشد و زندگی را بدرود گفت دعاة بزرگ باید مثل دوره‌ای که او زنده بود با قدرت و دقت وظایف خود را بانجام برسانند و از امامی که بعد از او پیشوای باطنیان خواهد گردید اطاعت نمایند.

امام باطنیها در آن نامه اسم جانشین خود را نبرد و سه داعی بزرگ باطنی فهمیدند خبر مربوط به بیماری **حسن صباح** که بآنها رسیده بدون تردید بشکل بخشنامه برای تمام دعاة باطنی فرستاده شده است.

در نامه ای که **حسن صباح** برای **جواد ماسالی** نوشت گفته بود که وی چون بیمار است وجود او در **الموت** ضرورت دارد و باید از **اصفهان** مراجعت نماید. اما در خصوص تقاضای **ترکان خاتون** راجع باین که داعی بزرگ کشور **فارس** شود **امام** باطنیها گفته بود که با آن درخواست موافق نیست ولی میتواند او را داعی بزرگ باطنی در **گیلان** بکند. **حسن صباح** هم متوجه شده بود که بعد از ورود **برکیارق** به **اصفهان** و جلوس بر تخت سلطنت حضور **ترکان خاتون** در آن شهر بصلاح نیست و به **محمود سجستانی** و **جواد ماسالی** دستور داد که وسیله دور کردن **ترکان خاتون** را از **اصفهان** و اعزامش به **گیلان** فراهم نمایند.



ارگ دژشمیران

بیماری حسن صباح

موضوع بیماری **حسن صباح** چیزی تازه نبود و دعاة بزرگ میدانستند که **امام** باطنیها کسالت دارد، ولی چون برای اولین بار آن مرد صحبت از جانشین خوذ کرد، هر سه بفکر فرو رفتند و دو مسئله **ترکان خاتون** و **برکیارق** بطور موقت اهمیت خود را از دست داد.

یوسف قزداری پرسید شما راجع به جانشین **حسن صباح** چه پیش بینی میکنید و او که را بجانشینی خود انتخاب خواهد کرد. **جواد ماسالی** گفت اگر **ابوحمزه کفشگر** زنده بود بدون تردید جانشین **امام** ما میشد. **یوسف قزداری** گفت متأسفانه آن مرد بزرگ نیست. آنگاه پرسید شما از بین بزرگان باطنی کدامیک را بیش از دیگری برای جانشینی **امام** صالح میدانید؟

جواد ماسالی گفت من تصور میکنم که **شیرزاد قهستانی** حاکم قلعه **طبس** برای جانشینی **امام** صالح میباشد. **محمود سجستانی** سر را بعلامت عدم موافقت تکان داد و گفت: **شیرزاد قهستانی** مردی است با اراده و چون کوه استوار و دارای استقامت اما دور از سیاست دنیا میباشد و دنیای خارج از قلعه **طبس** برای او حکم دنیائی را دارد که **اصحاب کهف** بعد از اینکه از خواب بیدار شدند و از کوه فرود آمدند دیدند و همه چیز در نظرشان عجیب میآمد[1].

۱ ــ شرح مربوط به **اصحاب کهف** در یکی از سوره‌های قرآن موسوم به **کهف** بتفصیل ذکر شده و خلاصه‌اش اینست که در دوره‌ای که مسیحیان را در روم مورد آزار قرار میدادند و آنها را در سیرک مقابل جانوران درنده مینهادند، چند مسیحی با مقداری پول از شهر خارج شدند که خود را در محلی پنهان نمایند و در راه یک چوپان مسیحی بآنها برخورد و گفت مرا هم با خود ببرید و سگ چوپان صاحب خود را ترک نکرد و با آنها رفت.

راجع بشماره **اصحاب کهف** اختلاف است و بعضی میگویند که آنها شش نفر بوده‌اند و بعد از این که با آن سگ خود را بغاری واقع در کوه رساندند براثر راه‌پیمائی طولانی خسته شدند و بخواب رفتند و وقتی از خواب بیدار شدند با شگفتی مشاهده کردند که ناخنهای دستها و پاهایشان بلند شده و قیافه‌های عجیب و وحشت‌آور پیدا کرده‌اند و یکی را از بین خود انتخاب نمودند که با قدری پول بشهر برود و آذوقه خریداری کند و بیاورد و آن شخص وقتی بشهر رفت مشاهده نمود که همه جا عوض شده و نشانه‌هائی که از جاده‌ها و اشجار و ابنیه داشت تغییر کرده و سکنه شهر با حیرت به او مینگریستند و هنگامیکه سکه‌ای بدست یک دکاندار داد که خواربار خریداری کند صاحب دکان با شگفت آن سکه را نگریست و گفت این پول را از کجا آورده‌ای و اگر گنجی پیدا کرده‌ای محل آن را بمن نشان بده تا نصف کنیم. مردی که از غار آمده بود سوگند یاد کرد که گنجی پیدا نکرده ولی دکاندار متقاعد نشد و او را بمأمورین پادشاه تحویل داد و آن مرد را نزد پادشاه **روم** که گویا نامش **ژوستی نین** بود و خود کیش مسیحی داشت و با عیسویان بخوبی رفتار میکرد بردند. پادشاه **روم** از شنیدن اظهارات آن مرد بسیار حیرت کرد و باتفاق عده‌ای از درباریان و براهنمائی آن مرد بغاری رفت که دیگران در آنجا بودند و معلوم شد کسانیکه بآن غار پناهنده شدند مدت چند قرن در آن غار خوابیده بودند بدون اینکه بمیرند و جسد آنها متلاشی شود و بعد از اینکه آن چند نفر دانستند که مدت چند قرن در خواب بوده‌اند از خداوند درخواست نمودند که جانشان را بگیرد و خداوند درخواستشان را پذیرفت و آن شش نفر و سگ و چوپان (که از خواب بیدار شده بودند) مردند و بیدار شدن **اصحاب کهف** ضرب‌المثل است

محمود سجستانی بعد از اینکه صالح بودن **شیرزاد قهستانی** را برای مقام امامت باطنیان رد کرد چنین توضیح داد تا اینکه دو نفر دیگر تصور ننمایند که او نسبت به **شیرزاد قهستانی** سوء نیت دارد: **امام** ما باید چون شمشیر برنده و چون آتش سوزنده و چون سنگ بدون عاطفه و مانند کوه با استقامت و دارای صبری چون شکیبائی **ایوب** باشد تا بتواند بر مشکلات غلبه کند و موانع را از پیش بردارد. از این صفات گذشته **امام** ما باید همه چیز را بداند و از همه جا اطلاع داشته باشد و نه فقط از اوضاع کشورهای **ایران** بلکه از وضع سایر کشورها چه در شرق، چه در غرب اطلاع حاصل کند. شمشیر برنده است ولی تنها برندگی آن برای اینکه لایق امامت باطنیها باشد کافی نیست. آتش سوزنده است اما حرارت آن، برای اینکه **امام** ما بشود کفایت نمیکند. ما باید مردی را جهت امامت انتخاب کنیم که دارای صفاتی چون صفات **حسن صباح** علی ذکره السلام باشد.

یوسف قزداری گفت مردی که دارای تمام صفات **حسن صباح** علی ذکره السلام باشد بین ما وجود ندارد و بعد از **جواد ماسالی** که بیشتر با **امام** باطنی ها محشور بود پرسید برای چه **امام** ما جانشین خود را تعیین نمی کند تا اینکه تکلیف همه روشن گردد. **جواد ماسالی** پرسید آیا شما میدانید چرا **امام** ما پسر جوان خود را کشت؟ **یوسف قزداری** گفت بطوریکه من شنیده ام پسر **امام** ما شرب خمر میکرد و بهمین جهت **امام** بحیاتش خاتمه داد. **جواد ماسالی** گفت اینطور نیست و گر چه پسر **امام** ما شرب خمر میکرد اما مجازات شارب خمر قتل نیست.

محمود سجستانی پرسید پس برای چه **امام** ما پسر خود را کشت؟ **جواد ماسالی** گفت برای اینکه پسرش میخواست جای پدر را بگیرد و **امام** شود. دو داعی دیگر از شنیدن آن حرف متعجب شدند و گفتند که آیا علت قتل پسر **امام** همین بوده است. **جواد ماسالی** گفت هنگامیکه **حسن صباح** علی ذکره السلام پسر خود را کشت من در **الموت** بودم و همواره در جوار **امام** بسر میبردم و میدانم که او فقط برای این پسر خود را کشت که آن جوان میخواست بعد از پدر **امام** شود و **حسن صباح** علی ذکره السلام می گفت این جوان لایق امامت نیست و صفاتی که باید دریک باطنی باشد تا اینکه لایق امامت گردد در او وجود ندارد.

اما پسر جوان میگفت او باید بعد از پدر **امام** کیش باطنی گردد و **حسن صباح** علی ذکره السلام میدانست که بعد از مرگ او آن پسر از شهرت و نفوذ پدر استفاده خواهد کرد و مردم بوی خواهند گروید و او **امام** خواهد شد و چون میدانست که پسرش برای امامت صالح نیست امر به قتلش داد تا اینکه بعد از وی یک **امام** ناصالح بر باطنیان حکومت نکند.

یوسف قزداری گفت **حسین** پسر **امام** ما چگونه کشته شد؟ **جواد ماسالی** جواب داد که **امام** به **شیرزاد قهستانی** فرمانده قلعه **طبس** امر کرد که یکی از مردان آن قلعه را به **الموت** بفرستد و باو بگوید که با وی تماس بگیرد و بعد از اینکه آن مرد به **الموت** آمد **امام** باو دستور داد که **حسین** پسرش را بقتل برساند و او هم با کارد به **حسین** حمله ور گردید و وی را کشت. **محمود سجستانی** پرسید لابد مزاحم قاتل نشدند؟ **جواد ماسالی** گفت نه و آن مرد بعد از قتل **حسین** بقلعه **طبس** مراجعت نمود.

برای نشان دادن وضع شخص یا اشخاصی که مدتی مدید دریک نقطه دور افتاده بسر میبرند و از وقایع دنیا اطلاع حاصل نمینمایند و بعد از اینکه از آنجا خارج میشوند مشاهده مینمایند که نمیتوانند با محیط جدید بکنار بیآیند. — مترجم.

یوسف قزداری پرسید آیا نمیشد که **امام** بطریقی دیگر عمل کند و از قتل فرزند دلبند خود داری **نماید؟** **جواد ماسالی** گفت بما نمیرسد که بر تصمیمات **امام** ایراد بگیریم ولی مثل اینست که راه دیگر وجود نداشت. زیرا **حسین** میخواست بعد از مرگ **حسن صباح** علی ذکره السلام **امام** بشود و چون پدرش **امام** بود همه وی را بامامت میپذیرفتند و سرمایه میراث **حسین** بقدری اهمیت داشت که اگر دعوی امامت میکرد هیچ باطنی از قبول امامت وی خودداری نمینمود. **یوسف قزداری** گفت صحیح است. **جواد ماسالی** اظهار نمود پدر میتوانست پسر خود را از **الموت** دور کند اما نمیتوانست بعد از مرگ خویش آن پسر را از امامت محروم نماید.

یوسف قزداری گفت من نمیفهمم که برای چه **امام** نمیتوانست بعد از مرگ خود پسرش **حسین** را از امامت محروم نماید. اگر **امام** وصیت میکرد که پسرش **حسین** لایق امامت نیست و مردم نباید بعد از مرگ او، وی را **امام** بدانند **حسین**، **امام** نمیشد و باطنیها دیگری را بجای او بامامت میپذیرفتند.

جواد ماسالی گفت من راجع باین موضوع با **امام** صحبت نکردم و نمیدانم که او چرا نخواست وصیت کند که پسرش لایق امامت نیست لیکن حس نمودم که ارزش میراث صلبی **امام** ما بقدری زیاد است که اگر پسرش بعد از مرگ او میخواست **امام** شود حتی وصیتنامه خود **امام** ما نمیتوانست از امامت **حسین** جلوگیری نماید و او بطور حتم **امام** میشد این بود که **امام** ترجیح داد پسرش را بقتل برساند تا اینکه باطنی ها بعد از مرگ او دارای یک **امام** نالایق نشوند.

یوسف قزداری گفت **امام** که این اندازه راجع به جانشین خود سختگیر است برای چه قبل از مرگ جانشین خود را معین نمیکند. **جواد ماسالی** جواب داد برای اینکه هنوز کسی را پیدا نکرده که دارای خصائل باشد و بتواند با اطمینان خاطر او را جانشین خود معرفی نماید.

یوسف قزداری خطاب به **جواد ماسالی** پرسید تو که مدتی طولانی با **امام** بوده‌ای میتوانی بگوئی که نظریه او راجع به **امام** آینده چیست؟ **جواد ماسالی** گفت بطوریکه می دانید و ضرورت ندارد که من توضیح بدهم امام ما که قیامة‌القیامه را اعلام کرد همانست که مردم انتظار ظهورش را میکشیدند و بعد از اینکه ظهور کرد جانشین نخواهد داشت. میخواهم بگویم که **امام** موعود یکنفر است و دو نفر نیست و آن یکنفر **حسن صباح** علی ذکره السلام میباشد که ظهور نمود و او جانشین نخواهد داشت و بعد از وی هر کس که **امام** شود پیشوای باطنیان است بدون اینکه مقام امامت از جانب خداوند داشته باشد.

محمود سجستانی گفت این مسئله ای است مسلم و غیرقابل تردید و ائمه‌ای که بعد از **امام** ما خواهند آمد دارای عنوان **مهدی** نخواهند شد.

یوسف قزداری سئوال خود را تکرار کرد و پرسید آیا هرگز اتفاق نیفتاده که **امام** ما، اسم یکنفر را ببرد و او را برای امامت بیش از دیگران صالح بداند. **جواد ماسالی** گفت من هرگز نشنیدم که **امام** ما بگوید که جانشین وی که باید باشد اما یکمرتبه ضمن صحبت از او شنیدم که گفت **بزرگ امید** مردی است لایق بدون اینکه او را نامزد جانشینی خود نماید.

محمود سجستانی از آن حرف ناراحت شد ولی کوشید که دو نفر دیگر بناراحتی وی پی نبرند. زیرا **محمود سجستانی** امیدوار بود که بعد از **حسن صباح** پیشوای باطنیها بشود. دو چیز او را امیدوار به جانشینی **حسن** صباح میکرد. اول اینکه وی معاون **ابوحمزه کفشگر** بشمار میآمد و بعد از اینکه **کفشگر** کشته شد او عهده‌دار

بانجام رسانیدن کارهای وی گردید و چون اگر **ابوحمزه کفشگر** زنده میماند بطور حتم بعد از مرگ **حسن صباح** پیشوای باطنیها میگردید لذا **محمود سجستانی** انتظار داشت که جانشین **خداوند الموت** گردد. چیز دیگر عبارت از لیاقتی که **محمود سجستانی** هنگام برکنار کردن **تنش** از سلطنت نشان داد و او بدون خونریزی توانست که **تنش** را از سلطنت برکنار نماید و در دوره فترت که کشورهای **ایران** پادشاه نداشت هیچ واقعه غیرقابل جبران در هیچ یک از ممالک ایران اتفاق نیفتاد تا اینکه **برکیارق** به سلطنت رسید **محمود سجستانی** بمناسبت لیاقتی که بخرج داده بود انتظار داشت که **حسن صباح** او را نامزد جانشینی خود نماید یا لااقل لیاقت او را تصدیق کند ولی بقول **جواد ماسالی**، **خداوند الموت** اسم **بزرگ امید** را برزبان آورد.

محمود سجستانی و سایر دعاة باطنی **بزرگ امید** را میشناختند و می دانستند که داعی بزرگ است و مشهور بود که **بزرگ امید** مردی است زاهد و نیک نفس و در بکار بردن احکام کیش باطنی بسیار دقیق بدون اینکهٔ قشری باشد و **محمود سجستانی** میاندیشید که او دارای این صفات هست و بتصور خودش چیزهائی داشت که **بزرگ امید** فاقد آن بود و منباب مثال **محمود سجستانی** خویش را یک سردار جنگی لایق میدید و میدانست که میتواند قشون باطنی را بسوی پیروزی رهبری کند اما فکر مینمود که **بزرگ امید** مثل او استعداد فرماندهی قشون را ندارد.

اگر منصفانه قضاوت شود باید گفت که در آن دوره تمام دعاة باطنی دارای استعداد جنگی بودند چون از لحاظ جسمی و روحی برای جنگ آماده میشدند و **بزرگ امید** هم استعداد جنگی داشت، کما اینکه بعد از **حسن صباح** در چند جنگ عهده دار فرماندهی قشون باطنی بود و فاتح شد.

ولی تا آن روز **بزرگ امید** را در رأس یک قشون باطنی در میدان جنگ ندیده بودند تا بارزش فرماندهی او پی ببرند و تصدیق نمایند که او هم مثل **ابوحمزه** مقتول و **محمود سجستانی** میتواند قشون باطنی را بسوی پیروزی رهبری نماید.

محمود سجستانی طوری متأثر گردید که بفکر افتاد نامه ای به **حسن صباح** بنویسد و از **امام** باطنیان گله کند که مردی حق ناشناس است و نمی خواهد ارزش او را تصدیق نماید. اما از این فکر بدو علت منصرف گردید یکی این که هنوز به **حسن صباح** عقیده داشت و او را **مهدی** میدانست و دوم اینکه اطلاع داشت **حسن صباح** مردی است با اراده و نامه وی نمیتواند رأی او را تغییر بدهد و شاید مورد خشم **خداوند الموت** قرار بگیرد و **حسن صباح** وی را از **اصفهان** احضار کند و بکاری بگمارد که از کانون سیاست دور باشد. **محمود سجستانی** میدانست که اگر از **اصفهان** احضار گردد و مقیم **الموت** شود یا این که **امام** باطنی ها وی را بجای دیگر بفرستد، بعد از مرگ **حسن صباح** پیشوای باطنیان نخواهد شد.

اما اگر در رأس قشون باطنی بماند بعد از مرگ **حسن صباح** چون فرماندهی یک قشون نیرومند را در دست دارد ممکن است از نیروی شمشیر استفاده کند و پیشوای باطنی ها شود.

محمود سجستانی از همان لحظه بفکر افتاد که روزی یاغی شود و علیه کسی که در **الموت** جای **حسن صباح** را خواهد گرفت علم طغیان برافرازد.

محمود سجستانی متوجه شد که وی باید زودتر از دیگران از مرگ **حسن صباح** مستحضر گردد تا قبل از این که خبر مرگ **حسن صباح** در کشورهای **ایران** منتشر شود او خود را جانشین **امام** باطنی ها اعلام نماید و تمام

باطنی ها را (البته غیر از باطنی های **الموت**) مقابل امر انجام یافته قرار بدهد و در آن صورت باطنیان کشورهای **ایران** او را جانشین **حسن صباح** خواهند دانست و فقط شخصی که در **الموت** جای **حسن صباح** را گرفته وی را برسمیت نخواهد شناخت و چون آن شخص. دارای **شهرت** او نیست وی میتواند او را جانشین کاذب اعلام کند و باطنی ها را نسبت به **الموت** بی اعتناء نماید و بعد هم با قدرت کافی به **الموت** حمله ور شود و آنجا را مسخر کند و میدانست که هرقدر مردم را نسبت به **الموت** بی اعتناء کند باز اسم **الموت** نزد باطنی ها محترم خواهد بود و آنها عادت کرده‌اند که **الموت** را دوست بدارند و برای این که مرکز حکومت وی از **اصفهان** به **الموت** منتقل گردد باید آنجا را تصرف نماید.

از همان روز که **محمود سجستانی** بفکر طغیان افتاد چون بافسران قشون خود احتیاج داشت درصدد برآمد که محبت خود را در قلب آنان جا بدهد و نیز عزم کرد که در مراکز باطنی به نفع خود تبلیغ نماید تا این که مردم او را بشناسند و بدانند که بعد از **حسن صباح** از او برجسته‌تر کسی در بین باطنیان وجود ندارد و روزی که دعوی پیشوائی باطنی ها را کرد باو بگروند و از اوامرش اطاعت کنند.

محمود سجستانی تصمیم گرفت چند نفر از محارم خود را به **الموت** بفرستد و بین راه **الموت** و **اصفهان** قرار بدهد و وسیله فراهم کند که بعضی از آنها در کبوترخانه ها مشغول کار شوند و بعد از مرگ **حسن صباح**، یکی از آنها خبر مرگش را از کبوترخانه **الموت** بجائی برساند و از آنجا خبر مذکور به کبوترخانه های دیگر برسد تا باصفهان و بدست او واصل گردد.

یوسف قزداری که در **اصفهان** کاری نداشت برای خداحافظی نزد **برکیارق** رفت و باو گفت که باید **بعهد** خود وفا کند و کیش باطنی را بپذیرد ولی **برکیارق** بعد از ورود به **اصفهان** فهمید که دیگر تحت سلطه **یوسف قزداری** نیست و آن مرد در **اصفهان** قدرتی ندارد بلکه قدرت در آن شهر در دست **محمود سجستانی** میباشد و **محمود سجستانی** هم طوری مشغول مسئله جانشینی **حسن صباح** بود که توجهی به باطنی شدن **برکیارق** نداشت. **برکیارق** می فهمید که **محمود سجستانی** علاقه ندارد که او باطنی شود و با این که از علت آن بی علاقگی اطلاع نداشت. چون در فشار نبود تغییر کیش خود را بتأخیر انداخت.

یوسف قزداری با تنش راه قلعه **ارجان** را پیش گرفت و جسد **ابوحمزه کفشگر** را که گفتیم در **اصفهان** امانت گذاشته شده بود برد تا این که در قلعه **ارجان** دفن کند.

باید تذکر داد وقتی **حسن صباح** بدعاة باطنی گفت که ممکن است او زندگی را بدرود بگوید هیچ داعی بزرگ نبود که امیدوار نباشد جای **حسن صباح** را بگیرد. با این تفاوت که بعضی از دعاة بزرگ مثل **محمود سجستانی** و **احمد قطب‌الدین** جاه‌طلب بودند و بعضی دیگر مانند **ابویعقوب سجستانی** که البته نباید او را با **محمود سجستانی** اشتباه کرد جاه‌طلبی نداشتند و میاندیشیدند که اگر جای **حسن صباح** را گرفتند فبها و اگر نگرفتند، نباید تولید فتنه کنند و **ابویعقوب سجستانی** همان است که در این سرگذشت گفتیم برای **ابوحمزه کفشگر** پول برده بود.

دعاة بزرگ باطنی، در آن دوره نسبت به **حسن صباح** مثل کاردینال های مذهب کاتولیکی بودند نسبت به **پاپ** که رئیس مذهب کاتولیکی میباشد. امروز، وقتی یک **پاپ** زندگی را بدرود میگوید جانشین وی بطور حتم از بین کاردینال ها انتخاب میشود و یکی از آنها با اکثریت آرای کاردینال های دیگر جای **پاپ**

متوفی را میگیرد و دعاة بزرگ باطنی هم میدانستند که بعد از **حسن صباح** یکی از آنها **امام** خواهد شد بدون این که **امام** موعود و ظاهر شده باشد زیرا **امام** موعود باطنی ها که انتظار ظهورش را می کشیدند و به عقیده آنها ظاهر نیز شد **حسن صباح** بود و بعد از او، باز به عقیده باطنی ها **امام** موعود دیگر وجود نداشت تا ظهور کند.

احمد قطب‌الدین مثل **محمود سجستانی** خود را برای جانشینی **حسن صباح** صالح میدانست. چون برای توسعه دادن کیش باطنی در **کرمانشاهان** و **کردستان** و قسمتی از **آذربایجان** و حتی قسمتی از **لرستان** زحمت کشیده بود و میاندیشید که پاداش زحمات او این است که بعد از مرگ **حسن صباح** جای او را بگیرد.

جواد ماسالی هم بمناسبت این که مدتی در **الموت** با **امام** باطنی ها بسر برده بود و از نزدیک او را می شناخت فکر کرد که او هم لیاقت جانشینی **حسن صباح** را دارد. وی در **اصفهان** کاری نداشت جز این که جواب **حسن صباح** را راجع به درخواست **ترکان خاتون** (جهت مقام داعی بزرگ **فارس**) برای آن زن ببرد و بعد از آن راه **الموت** را پیش بگیرد که در هفته ها یا روزهای آخر عمر **حسن صباح** در کنار وی باشد و شاید بتواند مقام امامت باطنیان را بدست بیاورد. **جواد ماسالی** بمناسبت این که از طرف **حسن صباح** به **الموت** احضار شده بود بخود امیدواری میداد که جانشین **امام** باطنی شود و بخویش می گفت اگر **حسن صباح** نسبت بمن توجه مخصوص نمیداشت در این موقع که مرگ خود را نزدیک میبیند مرا احضار نمیکرد.

باری **جواد ماسالی** برای این که پاسخ **حسن صباح** را به **ترکان خاتون** برساند راه باغ شمشاد را پیش گرفت. **ترکان خاتون** با بی صبری انتظار آن مرد را میکشید و بعد از این که **جواد** وارد شد و با اجازه خاتون نشست زوجه بیوه **ملکشاه** از او پرسید برای من چه خبر آورده‌ای و آیا **امام** با پیشنهاد من موافقت کرد؟

جواد ماسالی گفت ای خاتون عالی مقام، **امام** موافقت کرد که تو در **گیلان** داعی بزرگ بشوی ولی با دعوت تو در **فارس** موافقت ننمود و من تصور میکنم که علت عدم موافقت **امام** با دعوت خاتون در **فارس** اشتباه خود خاتون است که قشون کرمانشاهانی را از **اصفهان** به **فارس** منتقل کرد و **امام** ما وقتی از این واقعه مستحضر شد اندیشید که خاتون فکری دارد که قشون خود را به **فارس** منتقل کرده و بهمین جهت با دعوت تو در **فارس** موافقت نکرد.

ترکان خاتون گفت ای **جواد ماسالی** این طور نیست. چون قشون کرمانشاهانی من همین اواخر از این جا حرکت کرد و من تصور میکردم که به **کرمانشاهان** رفته و نمیدانستم که راه **فارس** را پیش گرفته و هنگامی که پیک **امام** شما که حامل جواب پیشنهاد من بود براه افتاد، **امام** هنوز نمیدانست که قشون کرمانشاهانی من در **فارس** است.

جواد ماسالی گفت در هر حال **امام** با دعوت خاتون در **فارس** موافقت نکرد. من تصور میکنم که **گیلان** خیلی کمتر از **فارس** نیست و چون خاتون از اهالی **ماسال** است ونفوذ محلی هم دارد میتواند در **گیلان**، خیلی برای ما باطنی ها مثمرثمر گردد. **ترکان خاتون** گفت من تصدیق میکنم که اهل **ماسال** هستم ولی تو نیز تصدیق کن که برای زنی که همسر **ملکشاه سلجوقی** بوده فرمانروائی باطنی ها در **گیلان** کوچک است.

جواد ماسالی گفت ای خاتون عالی‌مقام، فرمانروائی باطنیان در **گیلان** یعنی فرمانروائی مطلق **گیلان**. زیرا **گیلان**، **الموت** ثانی است و بعد از این که تو داعی بزرگ **گیلان** شدی کسی در آنجا بیش از تو قدرت و نفوذ نخواهد داشت و ممکن است **برکیارق** حکمرانی برای **گیلان** انتخاب نماید، اما حکمران مطیع تو

خواهد بود و کسی که در **گیلان** داعی بزرگ باطنی میباشد برتر از امرای محلی است و هم برتر از حکمرانی بشمار میآید که سلطان **ایران** برای **گیلان** انتخاب می نماید و من با حسن نیت میگویم که صلاح خاتون در این است که دعوت **گیلان** را بپذیرد چون ایام متغیر است و شاید وضعی که امروز هست فردا نباشد.

ترکان خاتون گوش ها را تیز کرد و گفت ایام متغیر است اما برای زنی چون من، که روزی همسر **ملکشاه** و بزرگترین خاتون **ایران** بودم و امروز **امام** شما حتی مرا لایق نمیداند که در **فارس**، سر پرست باطنی ها باشم و میخواهد مرا به **گیلان** بفرستد، و برای شما و مردی چون **حسن صباح**، اوضاع تغییر نمیکند و امروز و فردا یکی است. **جواد ماسالی** گفت ای خاتون عالی مقام بدان که ایام برای همه کس قابل تغییر می باشد چون هرکس که بجهان میآید روزی باید بمیرد.

ترکان خاتون که زنی بود با هوش، یک مرتبه نیم خیز کرد و گفت آیا **حسن صباح** مرد؟ **جواد ماسالی** جواب داد نه ای خاتون عالی مقام اما چون مردی سالخورده می باشد ممکن است بمیرد. **ترکان خاتون** گفت ای **جواد ماسالی** تو می دانی که واقعه مرگ **حسن صباح** حادثه ای نیست که پنهان بماند و عاقبت همه از آن مطلع خواهند شد و اگر **حسن صباح** زندگی را بدرود گفته از من پنهان نکن. **جواد ماسالی** جواب داد نه ای خاتون، او زنده است. **ترکان خاتون** گفت پس چرا تو صحبت از مرگ او کردی و بمن فهمانیدی که **حسن صباح** دیگر حیات ندارد. **جواد ماسالی** گفت من صحبت از مرگ او نکردم بلکه گفتم چون او یک انسان است، روزی خواهد مرد.

ترکان خاتون اظهار کرد تو هرگز راجع باین موضوع با من صحبت نکردی و امروز این موضوع را بمیان آوردی. **جواد ماسالی** گفت تا امروز احتمال مرگ **امام** ما نزدیک نبود و اکنون نزدیک شده و بهمین جهت گفتم صلاح خاتون در این است که طبق نظریه **امام** ما به **گیلان** برود، چون معلوم نیست بعد از مرگ **امام** ما شخصی که جای او را میگیرد، مثل **حسن صباح** علی ذکره السلام نسبت به خاتون خوش بین باشد. **ترکان خاتون** پرسید اگر **حسن صباح** بمیرد جای او را که خواهد گرفت؟ **جواد ماسالی** گفت هنوز معلوم نیست جانشین **امام** ما که خواهد شد و بطوری که من حدس میزنم یکی از دعاة بزرگ که در **الموت** بسر میبرند جای **امام** را خواهند گرفت. **جواد ماسالی** وقتی این حرف را زد منظورش خود او بود. وی چون از طرف **حسن صباح** احضار شد و میدانست که مقیم **الموت** خواهد گردید میاندیشید که شاید **حسن صباح** او را برای جانشینی خود انتخاب نماید. **ترکان خاتون** پرسید: آیا نمیدانی که نظریه خود **حسن صباح** راجع به جانشین وی چیست؟ **جواد ماسالی** گفت **امام ما** هنوز نظریه ای صریح راجع به جانشین خود ابراز نکرده ولی گاهی اسم **بزرگ امید** را میبرد.

ترکان خاتون پرسید **بزرگ امید** کیست؟ این اولین بار است که این اسم بگوش من میخورد؟ **جواد ماسالی** جواب داد **بزرگ امید** داعی بزرگ و حکمران قلعه **لم سر** است. **ترکان خاتون** گفت من اسم کشوری باسم **لم سر** را شنیده ام.

جواد ماسالی اظهار نمود چون خاتون عالی مقام اهل **گیلان** است، عجیب نیست اگر اسم **لم سر** را **شنیده باشد. لم سر** سرزمینی است واقع در **رودبار** و یکی ازبزرگترین و متین ترین قلاع باطنی درآن کشور است **و بهمین نام یعنی باسم قلعه لم سر خوانده میشود.**

ترکان خاتون اظهار کرد من منطقه رودبار و کشور **لم سر** را ندیده ام و آیا میتوانی بگوئی که قلعه **لم سر** در

کجاست؟ جواد ماسالی گفت قلعه **لم‌سر** یک دژ بزرگ و محکم است و بالای کوه قرار گرفته و آب قلعه، از آب برف و باران تأمین میشود و سکنه قلعه در دامنه‌های آن کوه، غله و حبه و سبزی میکارند و گوسفند میپرورانند و مرغداری میکنند و از پشم گوسفندان برای خود لباس تهیه می نمایند و با پوست آنها پای‌افزار میدوزند و می توانند در همه عمر در کوه بسر ببرند و از آنجا فرود نیایند و **امام** ما قبل از قیامت القیامه می گفت که قلعه **لم‌سر** حتی از قلعه **طبس** متین‌تر است زیرا قلعه **طبس** برای آذوقه احتیاج بخارج دارد در صورتیکه سکنه قلعه **لم‌سر** می توانند آذوقه خود را از کوهی که قلعه بالای آن ساخته شده بدست بیاورند و محتاج نیستند از کوه فرود بیایند[۱].

ترکان خاتون گفت آیا تو گمان میکنی که **بزرگ امید** پس از این که **امام** شد و حکمش نافذ گردید مرا از مرتبه داعی بزرگ فرود خواهد آورد. **جواد ماسالی** گفت من در مورد **بزرگ امید** هیچ نوع گمان نمیکنم. چون اولاً معلوم نیست جانشین **امام** شود. ثانیاً اگر جانشین **امام** گردد معلوم نیست که با تو خصومت نماید همچنان که معلوم نیست نسبت به خاتون حسن نیت داشته باشد. آنچه من میگویم استنباطی است از کلیات قضایا و نباید کار امروز را بفردا انداخت.

تو اگر به **گیلان** بروی و در آنجا مستقر شوی بهتر از این است که در این جا باشی و دیگری جانشین **امام** ما گردد زیرا بعد از این که به **گیلان** رفتی و در آنجا مستقر شدی جانشین امام ما هر کس که باشد نمیتواند زنی چون تو را بسهولت از منصب داعی بزرگ خلع کند.

ولی اگر در این جا توقف کنی و **امام** ما بمیرد و دیگری جایش را بگیرد بسهولت تو را خلع خواهد کرد.

ترکان خاتون پرسید اینک توخود چه میکنی، آیا در **اصفهان** میمانی یا از این جا میروی؟ **جواد ماسالی** گفت **امام** ما مرا به **الموت** احضار کرده است و من از این جا میروم. **ترکان خاتون** گفت ای **جواد ماسالی** آیا فکر نمیکنی **امام** شما از این جهت تو را احضار کرده که جانشین خود کند؟ **جواد ماسالی** از روی غرور گفت این تصور برای من پیش آمده ولی یقین ندارم که این طور باشد. **ترکان خاتون** گفت اگر **حسن صباح** تو را بجانشینی خود انتخاب کرد حاضر هستی با من متحد شوی؟ **جواد ماسالی** که نمیخواست قولی بدهد که او را مقید به تعهد نماید پرسید برای چه منظور با تو متحد شوم.

ترکان خاتون گفت برای این که تو و من، در کشورهای **ایران** و **شام** قدرت را بدست بگیریم و هرگونه مخالفت را از بین ببریم. **جواد ماسالی** گفت اگر بدست گرفتن قدرت برای پیشرفت کیش ما باشد من با این نظریه موافقم. **ترکان خاتون** گفت وقتی ما قدرت را در دست گرفتیم کیش باطنی هم از قدرت ما بهره‌مند خواهد شد و توسعه خواهد یافت. بعد زوجه بیوه **ملکشاه سلجوقی** پرسید تو چه موقع بطرف **الموت** حرکت میکنی؟ **جواد ماسالی** گفت من در این جا کاری ندارم و فردا صبح بسوی **الموت** حرکت خواهم کرد. **ترکان**

۱ ــ همان طور که **جواد ماسالی** به **ترکان خاتون** گفت قلعه **لم‌سر** از محکم‌ترین قلاع باطنی ها بود و در شمال **ایران** بیش از تمام قلاع باطنی، مقابل قشون **هلاکوخان** مغول مقاومت کرد و **هلاکوخان** در نیمه دوم قرن هفتم هجری تمام قلعه های **اسماعیلی** را در شمال **ایران** ویران نمود ولی نتوانست قلعه **لم‌سر** را تصرف و ویران کند مگر بعد از محاصره طولانی و تمام مدافعین قلعه، در آن جنگ که بروایتی دو سال و بروایتی سه سال طول کشید کشته شدند. ــ مترجم.

خاتون گفت من هم قصد دارم به **گیلان** بروم و چگونه از وضع تو در **الموت** مطلع خواهم گردید. **جواد ماسالی** اظهار کرد خاتون بعد از این که وارد **گیلان** شد باید در **فومن** بسر ببرد برای این که **فومن** کرسی **گیلان** است[1].

فاصله بین **الموت** و **فومن** کمتر از فاصله بین **الموت** و **اصفهان** است و نامه ای که من از **الموت** به خاتون بنویسم، در اندک مدت بدست تو خواهد رسید و من در آن نامه وضع خود را باطلاع خاتون خواهم رسانید.

ترکان خاتون گفت من میخواهم بدانم که آیا **امام**، تو را بجانشینی خود انتخاب کرده است یا نه و هرچه زودتر مرا از این موضوع مطلع نمائی بهتر میباشد. **جواد ماسالی** گفت همین که **امام** مرا بجانشینی خود انتخاب نماید بتو اطلاع خواهم داد. **ترکان خاتون** گفت من انتظار دارم که نام هر کس دیگر را هم که جانشین **امام** میشود بمن برسانی و راجع به معرفی او توضیح بدهی که من بدانم او چگونه مردی است. **جواد ماسالی** گفت بسیار خوب و اگر دیگری جانشین **امام** گردید من بوسیله نامه تورا مطلع خواهم کرد گواین که اگر من آن واقعه را باطلاع تو نرسانم جانشین جدید **امام**، واقعه مزبور را بتمام داعیان بزرگ اطلاع خواهد داد اما فکر میکنم که نامه من زودتر بتو خواهد رسید.

ترکان خاتون گفت ای **ماسالی** آیا بخاطر داری که من بتو گفتم اگر روزی من سلطان **ایران** شوم تو را صدراعظم خواهم کرد؟ **جواد ماسالی** گفت بلی ای خاتون و من هم درجواب تو گفتم مشروط براین که **امام** ما موافق باشد. **ترکان خاتون** اظهار کرد ولی **امام** شما با سلطنت من موافقت نکرد تا این که 'صدارت تو موافقت نماید. اکنون میخواهم بتو وعده‌ای بدهم که وفای بآن، محتاج موافقت **امام** شما نیست چون خود من باید بآن وعده وفا کنم. **جواد ماسالی** گفت ای خاتون آن وعده چیست؟ **ترکان خاتون** گفت وعده‌ای که میخواهم بتو بدهم این است که سعی کن جانشین **امام** شوی زیرا بعد از این که جای **امام** را گرفتی من زن تو خواهم شد.

پیشنهاد **ترکان خاتون** برای **جواد ماسالی** غیرمنتظره بود. از روزی که **جواد ماسالی** وارد **اصفهان** شد و با **ترکان خاتون** مذاکره کرد راجع بهر موضوع صحبت بمیان آمد غیر از این که **ترکان خاتون** زوجه **جواد ماسالی** شود. **جواد ماسالی** مثل عده‌ای از دعاة باطنی زن نداشت و نمیخواست هم زن بگیرد و قبل از این که **ترکان خاتون** بگوید که همسرش می شود خود را کوچکتر از آن میدید که شوهر **ترکان خاتون** گردد.

وقتی داعی بزرگ آن سخن را از دهان **ترکان خاتون** شنید خون در عروقش بگردش درآمد و رنگ صورتش ارغوانی گردید. چشم های تیز بین **ترکان خاتون** تغییر حال **جواد ماسالی** را که ناشی از خرمی بود دید و گفت آیا تو زن داری یا نه؟ **جواد ماسالی** گفت نه. **ترکان خاتون** اظهار کرد اگر زن هم میداشتی، مانع از ازدواج ما نمی شد زیرا مردها می توانند چند زن بگیرند. **جواد ماسالی** گفت ولی مردهای باطنی بیش از یک زن نمیگیرند. **ترکان خاتون** پرسید چه شد که تو تا این موقع زن نگرفتی؟ **جواد ماسالی** گفت تمام اوقات من صرف کارهای مربوط به کیش ما می شد و حواس من، بطرف مسائل خصوصی نمیگردید. **ترکان خاتون** گفت بنظر میرسد که مردی با اراده میباشی زیرا یک زن، نمیتواند تا این سن که تو اکنون داری مجرد بماند تا چه رسد بهیک مرد. آنگاه از او پرسید آیا تو هرگز از یک زن برخوردار نشده‌ای. **جواد ماسالی** سر را پائین انداخت. **ترکان**

۱ ــ گیلان در ادوار مختلف، کرسی های متعدد داشته است و شهرهای **لاهیجان**، **فومن**، **رودبار**، **گوتم** (که امروز وجود ندارد)، **رشت** و غیره کرسی **گیلان** بوده و در آن شهر شهر **فومن** کرسی **گیلان** بود. ــ مترجم.

خاتون گفت چرا جواب نمیدهی، و جواب من یک کلمه است بلی یا نه. **جواد ماسالی** گفت نه. **ترکان خاتون** اظهار کرد چون چنین است بعد از این که من زن تو شدم تو ازبزرگترین لذت که درزندگی ممکن است نصیب یک مرد شود برخوردار خواهی گردید. نه تو زن داری نه من شوهر، و ما میتوانیم زن و شوهر شویم و با خوشی بزندگی ادامه بدهیم. اما مشروط براین که تو جای **امام** را بگیری تا این که من بتوانم ازدواج خود را با تو موجه نمایم.

جواد ماسالی پرسید چگونه میخواهی ازدواج خود را با من موجه کنی؟ **ترکان خاتون** گفت چون شوهر اول من پادشاه بود شوهر دوم من نیز باید پادشاه باشد. گر چه تو بعد از اینکه جانشین **امام** شدی عنوان پادشاه را نخواهی داشت ولی درعمل دارای مقام سلطنت خواهی بود و حکم تو بیش از حکم **برکیارق** نفوذ خواهد داشت و اگر تو حکم **برکیارق** را تنفیذ نکنی آن حکم اجرا نخواهد شد. **جواد ماسالی** گفت همینطور است و قدرت مردی که جانشین **امام** شود بیش از قدرت **برکیارق** خواهد بود. **ترکان خاتون** گفت وقتی تو جانشین **امام** شوی و من با تو ازدواج کنم زناشوئی ما متناسب جلوه خواهد نمود. تو میتوانی ببالی که با زنی ازدواج کرده‌ای که در گذشته همسر **ملکشاه سلجوقی** بوده و من میتوانم بمردم بگویم که شوهرم گر چه عنوان پادشاه را ندارد ولی در عمل پادشاه **ایران** است و من و تو بعد از اینکه زن و شوهر شدیم ازیکدیگر کسب نیرو خواهیم نمود و من چون زوجه **ملکشاه** بوده‌ام تمام یا قسمتی از سکنه کشورهای **ایران** را با تو موافق خواهم کرد و تو چون **امام** باطنیها هستی مرا از قدرت خود برخوردار خواهی کرد و ما میتوانیم پایه قدرت خود را در کشورهای **ایران** و **شام** درجائی استوار کنیم که تا امروز کسی آن اندازه دارای قدرت نشده است.

زمینهٔ سوء قصد کردن به حسن صباح

جواد ماسالی گفت ای خاتون آیا بآنچه میگوئی وفادار خواهی ماند؟ خاتون گفت بلی و اگر تو عقل خود را قاضی قرار بدهی میفهمی که من راست میگویم. چون زنی هستم جوان و زیبا و باید شوهر کنم و تا امروز شوهر نکرده‌ام. تو لابد می دانی بسیاری از مردان خواهان ازدواج با من بوده‌اند ولی بهیچیک از آنها جواب مثبت ندادم زیرا هیچکس را لایق همسری خود نمیدانستم. بعد از اینکه تو **امام** باطنیها شدی در تمام کشورهای **ایران** و **شام** فقط یکنفر وجود خواهد داشت که لایق زوجیت من باشد و آنهم توئی زیرا از تو بزرگتر در کشورهای **ایران** و **شام** دیده نخواهد شد. باین دلیل من بعهد خود وفا خواهم کرد زیرا همسری برجسته‌تر از تو برای من وجود نخواهد داشت. خاصه آنکه تا امروز زن هم نگرفته‌ای و هنوز پسر هستی و این موضوع هم در زناشوئی بحساب میآید.

جواد ماسالی گفت حرف تو را پذیرفتم زیرا میدانم که خاتون زنی است بلندپرواز و میخواهد شوهری داشته باشد برجسته‌تر از تمام مردان.

ترکان خاتون گفت هرچه زودتر به **الموت** مراجعت نمائی بهتر است و تو باید فوری خود را بآنجا برسانی ونگذاری که دیگران به **امام** شما نزدیک شوند و او را تحت تأثیر قرار دهند و وادارش نمایند که یکی از آنها را برای جانشینی خود انتخاب نماید.

متوجه باش که دم مرگ چیزهائی بذهن انسان میرسد که چشمهای محتضر آنها را می بیند و آنچه در معرض دیدار محتضر نیست فراموشش میشود و تو باید خود را زودتر به **الموت** برسانی تا **حسن صباح** تو را ببیند و بخاطر داشته باشد که تو سر بالینش هستی.

این فکر که تو اکنون داری دیگران هم دارند و آنها هم میخواهند خود را بر بالین مردی که مرگش نزدیک است برسانند تا اینکه در عرصه نگاه وی باشند و **حسن صباح** آنان را فراموش ننماید، راستی حساب اموال حکومت باطنیها با کیست؟ **جواد ماسالی** گفت با خود **امام** است و دعاة بزرگ هم که در حوزه‌های دعوت خود پول وصول میکنند باید حساب آن را به **امام** پس بدهند.

ترکان خاتون گفت پس **امام** میتواند هر پول‌را که بخواهد خرج کند و بهرکس که مایل است عطیه بدهد.

جواد ماسالی گفت اموال حکومت باطنی، چه منقول چه غیرمنقول، چه نقدی و چه جنسی مال خود **امام** است و او اختیار مطلق دارد که بهرنحو که مایل است از آن اموال استفاده نماید و خرج کند و ببخشاید همان گونه که **امام** ما دویست هزار دینار از آن اموال را بخاتون بخشود. **ترکان خاتون** گفت سعی کن که **امام** شما قبل از مرگ این وضع را تغییر ندهد و بعد از مرگ وی مالکیت تمام اموال حکومت باطنی کماکان با **امام** باشد. **جواد ماسالی** گفت ای خاتون یادآوری تو مفید است. **ترکان خاتون** گفت تا امروز شخصیت **حسن صباح** همه را تحت‌الشعاع قرار میداد و هیچکس جرئت نداشت که بگوید بچه مناسبت اختیار تام تصرف در اموال

حکومت باطنی باید منحصر به **امام** باشد.

ولی دعاة بزرگ وقتی مرگ **حسن صباح** را نزدیک دیدند **نسبت بجانشین او حسد میورزند و ممکن** است که درصدد برآیند اختیار اموال حکومت باطنی را از دست امامی **که بعد از حسن صباح رئیس حکومت** باطنی می شود خارج نمایند و آن را تحت اختیار جمعی **قرار بدهند و خود در آن شرکت داشته باشند.**

جواد ماسالی گفت بعید نیست که درصدد برآیند این کار را بکنند. **ترکان خاتون گفت اگر حسن صباح** راجع به تغییر وضع رسیدگی باموال حکومت باطنی وصیتی نکرد **بعد از مرگ اموال آن حکومت** کما فی السابق در تملک **امام** خواهد بود و ما که جانشین **حسن صباح میشویم میتوانیم بدون مزاحمت** از تمام اموال حکومت باطنی استفاده نمائیم و چون **امام** هستیم **کسی نمیتواند ما را مورد بازخواست قرار بدهد. اما اگر حسن صباح** قبل از مرگ وصیتی راجع به طرز استفاده از **اموال حکومت باطنی بکند و اختیار آن را بدست یک** دسته و **مجمع** بسپارد ما **دیگر نخواهیم توانست مالک منحصر بفرد اموال حکومت باطنی باشیم و این را که من** بتو میگویم ناشی از این نیست که چشم **باموال حکومت باطنی دوخته ام. بلکه من راجع به یک موضوع اصلی** صحبت میکنم و میگویم **کسی** که رئیس **یک حکومت** است باید اختیار اموال آن حکومت را **هم در دست** داشته باشد وگرنه ارکان قدرت او سست خواهد شد و شخص یا اشخاصی که اختیار اموال **حکومت** را دارند برای او تولید زحمت خواهند کرد.

من همین دویست هزار دینار را که **حسن صباح** بمن داده مثال میزنم. اگر او **مالک حکومت باطنی** نبود و اختیار تمام اموال آن **حکومت** را نداشت آیا **میتوانست این دویست هزار دینار را بمن بدهد؟** و آیا کسانی که صاحب اختیار اموال **حکومت** باطنی بودند یا حق اظهار نظر داشتند مخالفت نمیکردند.

جواد ماسالی گفت چرا ای خاتون و من **میتوانم** به یقین بگویم که مخالفت می نمودند. **ترکان خاتون** اظهار کرد ما هم اگر در آینده صاحب اختیار **مطلق** اموال حکومت باطنی نباشیم **نخواهیم توانست** بدون ایراد و مخالفت این و آن، اموال حکومت **باطنی را بهر مصرف** که میخواهیم برسانیم و تو باید جدیت کنی که **حسن صباح**، راجع باداره اموال حکومت **باطنی** وصیتی **نکند**، که وضع کنونی را **تغییر بدهد** و اگر متوجه شدی که **حسن صباح** بتحریک کسانی که در پیرامون **او هستند قصد دارد** وصیتی بکند و طرز اداره اموال **حکومت** باطنی را تغییر بدهد باید او را زودتر بدنیای **دیگر** بفرستی.

جواد ماسالی با شگفت پرسید ای خاتون چه گفتی؟ **ترکان خاتون گفت حسن صباح** مردی است سالخورده و نزدیک بمرگ و او اگر تا یک ماه **دیگر** نمیرد تا دو ماه **دیگر** خواهد مرد **و چون مرگ او** متحتم است اگر چند روز زودتر بمیرد مشروط براین که منظور ما تأمین شود **طوری نخواهد شد.**

جواد ماسالی اظهار کرد آیا میگوئی که **امام** باطنی را بقتل برسانم. **او** بعد از مذاکراتی که راجع به **ترکان خاتون** با **محمود سجستانی** کرد فهمید که **ترکان خاتون** با زن های عادی **فرق** دارد اما **تصور نمی نمود که** آن زن با آن صراحت باو بگوید که **حسن صباح** امام کیش **باطنی را بقتل برساند.**

یعنی مبادرت به جنایتی بکند که درهیچ کیش **و ملت قابل بخشایش نیست.**

بعد، از ترکان خاتون پرسید **تو که میگوئی من امام** را بقتل برسانم آیا **فکر** نکرده‌ای که **در شهری** چون **الموت**، کشتن **امام** امکان ندارد. **ترکان خاتون** گفت چرا **امکان** ندارد و آیا **تو** که **پیوسته با او محشور هستی**

نمیتوانی به وی زهر بخورانی.

جواد ماسالی گفت بفرض این که یک چنین کاری از من ساخته باشد من از کجا زهر بیاورم که باو بخورانم. **ترکان خاتون** گفت برجسته‌ترین داروسازان در **الموت** هستند و تو چگونه میگوئی که نمیتوانی زهر بدست بیاوری. **جواد ماسالی** گفت فرق است بین دارو ساختن و زهر ساختن.

دارو برای این ساخته میشود که بیمار، معالجه شود و از مرگ نجات یابد و هر سال هزارها تن از بیمارانِ سخت در **الموت** و سایر کشورها، با داروهائی که ما فراهم می کنیم معالجه می شوند و ازمرگ میرهند و بیمارستان **الموت** ملجاء بیمارانی است که ازتمام پزشکان نا امید میشوند و راه **الموت** را پیش میگیرند تا این که در بیمارستان آنجا، مداوا شوند و ما در آنجا بیماران را نه فقط با دارو مداوا می نمائیم بلکه بعضی از آنها را با جراحی معالجه می کنیم.

ترکان خاتون پرسید جراحی چیست؟ **جواد ماسالی** گفت جراحی عبارت است از این که عضوی از اعضای بدن را قطع می کنند تا این که از مرگ جلوگیری نمایند یا این که در داخل بدن چیزی را که باعث مرگ می شود قطع می کنند.

ترکان خاتون گفت در داخل بدن چه چیز باعث مرگ میشود. **جواد ماسالی** پاسخ داد روده زائد. **ترکان خاتون** گفت اولین بار است که من این را می شنوم. **جواد ماسالی** گفت در بیمارستان **الموت** روده زائد را در داخل شکم قطع می کنند تا این که سبب مرگ بیمار نشود. **ترکان خاتون** گفت چگونه ممکن است که روده زائد را در داخل شکم قطع نمایند. زیرا برای قطع روده زائد در داخل شکم باید شکم را پاره کرد.

جواد ماسالی گفت شکم را پاره می کنند و بعد از این که روده زائد را قطع نمودند و دور انداختند شکم پاره شده را میدوزند و مجروح معالجه میشود. **ترکان خاتون** گفت من تا با دو چشم خود این را نبینم نمیتوانم باور کنم.

جواد ماسالی گفت اقوام ایرانی در قدیم، در طب، پیشرفت هائی کرده بودند که امروز بگوش ما چون افسانه جلوه میکند و آیا خاتون نام **گندی‌شاپور** را شنیده است؟ **ترکان خاتون** جواب داد نه. **جواد ماسالی** گفت قبل از این که اعراب بکشورهای **ایران** حمله کنند **گندی‌شاپور** مرکز بزرگترین مدرسه طبی جهان و هم چنین بزرگترین بیمارستان در **خوزستان** بود و بعد از این که اعراب وارد **ایران** شدند عده‌ای از پزشکان مدرسه و بیمارستان **گندی‌شاپور** جلای وطن کردند و عده‌ای از آنها که باقی ماندند بدست اعراب کشته شدند اما مدرسه طبی و بیمارستان **گندی‌شاپور** آن‌قدر اهمیت داشت که بعد از ورود اعراب از بین نرفت و مدرسین و پزشکان دیگر در آن مدرسه و بیمارستان شروع بکار کردند که معروف‌ترین آنها مدرسین و پزشکان **بختیشوع** میباشند.

ترکان خاتون گفت من این اسم را هم نشنیده‌ام. **جواد ماسالی** اظهار کرد ای خاتون عالی مقام چون تو داعی بزرگ شده‌ای از این ببعد باید از این گونه اطلاعات کسب کنی و هرچه بیشتر از این اطلاعات کسب کنی زیادتر باهمیت اقوام ایرانی در گذشته پی خواهی برد. در هر حال ما در **الموت** دارو فراهم می کنیم تا این که بیماران را از چنگال مرگ برهانیم و زهر تهیه نمی نمائیم تا این که انسانی زنده و سالم را بدیار دیگر بفرستیم.

ترکان خاتون گفت من میگویم که گاهی بکار بردن زهر ضرورت دارد و وقتی یکنفر برای دیگری یا

دیگران تولید زحمت کند میتوان از زهر برای رفع آن اشکال استفاده کرد. **جواد ماسالی** گفت **امام** ما برای کسی تولید اشکال نمیکند تا این که با زهر او را به قتل برسانیم. **ترکان خاتون** گفت تجاهل نکن، تو می دانی اگر **حسن صباح** وصیت کند که بعد از مرگش دارائی حکومت باطنی تحت نظر یک هیئت مخصوص اداره شود، اختیار آن از دست من و تو خارج خواهد شد و تو باید به **حسن صباح** زهر بخورانی که او نتواند یک چنین وصیت را بکند و ما را از حقی که خود او بدون قید و شرط از آن استفاده مینمود محروم نماید.

ترکان خاتون طوری صحبت می کرد که گوئی **جواد ماسالی** بطور حتم جانشین **حسن صباح** خواهد شد و **امام** باطنی ها خواهد گردید و او هم زوجه **جواد ماسالی** می باشد.

جواد ماسالی اگر امیدوار به ازدواج به **ترکان خاتون** نشده بود به سخنان آن زن گوش نمیداد، اما چون امیدوار گردید که با **ترکان خاتون** ازدواج نماید و همسر زنی جوان و زیبا شود که در گذشته زوجه **ملکشاه سلجوقی** بود نمی خواست چیزی بگوید که آن زن را از خود برنجاند. بر **جواد ماسالی** محقق بود که او مردی نیست که بتواند **امام** باطنی را بقتل برساند.

حسن صباح نسبت به دعاة باطنی فقط یک رئیس نبود بلکه پدر همه آنها بشمار میآمد و دعاة باطنی یا مستقیم زیر دست **حسن صباح** تربیت شدند و به مرتبه داعی رسیدند یا این که مثل **ابوحمزه کفشگر** برای **حسن صباح** قائل باحترام فراوان بودند و او را پیشوای لایق و صالح باطنی ها میدانستند.

جواد ماسالی کسی بود که مثل **محمود سجستانی** مستقیم زیردست **حسن صباح** تربیت شده بخصائص او پی برده بود و میدانست که بعد از مرگ **حسن صباح** کسی نخواهد آمد که بتواند، جای وی را بگیرد و حتی خود او هم که آرزوی امامت باطنیان را داشت می دانست که جای **حسن صباح** را نخواهد گرفت.

در این جا بمناسبت ذکر این نکته که دعاة باطنی زیردست **حسن صباح** تربیت شدند لازم میدانم نکته ای را که یک بار در این سرگذشت گفتیم تکرار نمائیم و آن افسانه پشت پرده نشستن **حسن صباح** است. بعضی گفته اند که **حسن صباح** در مدت سی و پنج سال که در قلعه **الموت** بسر برد حتی یک بار از آن قلعه خارج نشد و فقط باطنی ها دو مرتبه او را دیدند آنهم بر بام قلعه.

قطع نظر از این که مدت سکونت **حسن صباح** در قلعه **الموت** مشخص نیست و اختلاف روایات سبب شده که ما نمیدانیم آن مرد به تحقیق چند سال در قلعه **الموت** بسر برده، مردی چون **حسن** که سازمانی چون سازمان اسماعیلیان **الموت** معروف به باطنی را اداره میکرد، نمیتوانست از پس پرده بر دنیای باطنیان حکومت کند. اگر دعاة باطنی مردانی عامی و بدون اطلاع بودند شاید **حسن صباح** مثل **المقنع** معروف که پیوسته نقابی بر صورت داشت یا از پس پرده با مریدان خود صحبت میکرد میتوانست خود را پنهان نگاه دارد و باستناد این که نیمه خدا میباشد از دنیای دیگر با مریدان خویش صحبت نماید. لیکن دعاة باطنی همه مردانی مطلع و اهل فضل و بعضی از آنها از دانشمندان بودند و از مختصات کیش باطنی این بود که در آن کیش، خرافات راه نداشت و خرافات بعد از مرگ **حسن صباح** و در دوره حکومت جانشین های او، در کیش باطنی راه یافت. چگونه ممکن بود که **حسن صباح** بتواند دانشمندی چون **ابوحمزه کفشگر** یا **شیرزاد قهستانی** را قائل نماید که او نیمه خدا یا خدا میباشد و از دنیای دیگر با آنها صحبت میکند و چهره اش باید پوشیده بماند و کسی او را نبیند زیرا اگر وی را ببینند نابینا میشوند.

محال بود که دعاة باطنی یک چنین دعوی را بپذیرند چون آنها اهل دانش بودند و احکام مردی را که نمیدیدند و با او تماس نداشتند بموقع اجرا نمیگذاشتند. از این ها گذشته خود **حسن صباح** در کتاب **ابواب اربعه** یا مقداری از آن کتاب که در دست می باشد تصریح کرده که پیوسته با مردم تماس داشته و همه کس را میپذیرفته منتها چون **حسن صباح** دارای دشمنان خطرناک بوده و اگر باو دسترسی پیدا میکردند وی را به قتل میرسانیدند، احتیاط مینموده و هنگامی که اشخاص را میپذیرفت دقت میکردند که آنان حامل سلاح نباشند و به **حسن صباح** سوءقصد نکنند.

حسن صباح بعد از اینکه بیمار و بستری گردید بمناسبت ناخوشی بیگانگان را نپذیرفت ولی در آن موقع هم کسانی که با وی کار میکردند اطرافش بودند و آزادانه با وی تکلم میکردند.

خلاصه **جواد ماسالی** که نمی خواست **ترکان خاتون** را از خود برنجاند گفت: من فردا صبح از این جا براه میافتم و با کمال سرعت خود را به **الموت** میرسانم تا از وضع **امام** آگاه شوم.

ترکان خاتون گفت من هم بطرف **گیلان** میروم و در **فومن** سکونت خواهم کرد و در آنجا منتظر خبر تو هستم و همین که **حسن صباح** مرد، قشون کرمانشاهی خود را از **فارس** به **گیلان** منتقل خواهم کرد چون بعد از مرگ **حسن صباح** تو **امام** خواهی شد و دیگر کسی از انتقال قشون کرمانشاهی من از **فارس** به **گیلان** ممانعت نخواهد کرد. **جواد ماسالی** گفت صحیح است و بعد از این که من **امام** شدم و ما با یکدیگر ازدواج کردیم انتقال قشون تو از **فارس** به **گیلان** بدون مانع خواهد بود. **ترکان خاتون** گفت من عقیده دارم که بعد از مرگ **حسن صباح** و آغاز امامت تو پایتخت باطنی ها از **الموت** به **اصفهان** منتقل شود چون **اصفهان** بمناسبت وسعت و مرکزیت که دارد بیش از **الموت** برای پایتخت باطنی ها مناسب می باشد.

جواد ماسالی گفت ای خاتون بزرگوار تا روزی که کیش باطنی هست باید کانون این کیش در **الموت** باشد. زیرا **الموت** برای باطنی ها، شبیه شده است به کعبه برای مسلمین و نمیتوان آن را تغییر داد.

ترکان خاتون گفت با این که کعبه کانون مسلمین بود و هست ده‌ها حکومت اسلامی بوجود آمد که پایتخت هیچ‌یک از آنها کعبه نبود لذا احترامی که **الموت** نزد باطنی ها دارد نباید مانع از این شود که ما **اصفهان** را پایتخت حکومت باطنی کنیم.

جواد ماسالی برای این که مجبور بادامه تکلم با آن زن با هوش و واقع‌بین نشود بظاهر گفته **ترکان خاتون** را تصدیق کرد و خواست برود.

ترکان خاتون گفت صبر کن تا من مقداری زهر بتو بدهم و تو آن را با خود داشته باش و همین که حس کردی که **حسن صباح** قصد دارد راجع به طرز اداره اموال حکومت باطنی وصیت کند قبل از این که وصیت نماید او را با زهر بدنیای دیگر بفرست. **جواد ماسالی** پرسید این زهر که تو میخواهی بمن بدهی چیست و چگونه است؟ **ترکان خاتون** گفت هم اکنون آن را بتو نشان خواهم داد و بعد کنیز محرم خود را صدا زد و گفت صندوقچه سیاه مرا بیاور.

کنیز رفت و بعد از چندین دقیقه با یک صندوقچه سیاه مراجعت کرد و آن را مقابل خاتون خود نهاد. **ترکان خاتون** با کلیدی که از زیر گریبان پیراهن بیرون آورد آن صندوقچه را گشود و از صندوقچه یک قوطی کوچک خارج کرد. آنگاه درب قوطی را باز نمود و آن را مقابل **جواد ماسالی** گرفت و گفت زهری که

میخواهم بتو بدهم این است.

چشم **جواد ماسالی** به یک جسم زرد رنگ اما سخت افتاد که شبیه به شیره تریاک بود که در **الموت** جوهر آن را برای درمان بعضی از بیماریها و تسکین دردها میگرفتند و در بیمارستان **الموت** مورد استفاده قرار میدادند یا بکشورهای دیگر میفرستادند و از **ترکان خاتون** پرسید آیا این تریاک است. **ترکان خاتون** گفت نه ای **ماسالی** و اگر آن را ببوئی می فهمی که بوی تریاک ندارد. **جواد ماسالی** پرسید آیا بوئیدن آن خطرناک نیست؟ **ترکان خاتون** گفت نه ای **جواد ماسالی**، آن مرد بینی خود را به قوطی نزدیک کرد و آن را بوئید و گفت بوی تریاک نمیدهد اما بوئی زننده دارد. **ترکان خاتون** گفت خود آنهم زننده است و اگر دو نخود از این ماده را به یک مرد قوی بخورانند سبب هلاکت او میشود.

جواد ماسالی پرسید این چیست و چه نام دارد؟ **ترکان خاتون** گفت این که می بینی یک ماده صلایه شده میباشد و چون روغن دارد ذرات آن بهم چسبیده و این جسم سخت را بوجود آورده است.

جواد ماسالی پرسید چگونه این را بکار میبرند؟ **ترکان خاتون** گفت بقدر دو نخود از این ماده را که صلایه شده در قدری آب نیم گرم حل کن و با ماست به شخصی که قصد داری وی را معدوم نمائی بخوران و او بهلاکت خواهد رسید.

جواد ماسالی گفت برای چه در ماست بریزم و به شخص مفروض بخورانم. **ترکان خاتون** گفت برای این که مدتی است که دیگر بزرگان عسل نمیخورند و اگر در عسل بریزی بدشمن خود بخورانی بهتر است.

جواد ماسالی گفت من نمی فهمم که مقصود خاتون از این که بزرگان دیگر عسل نمیخورند چیست؟ **ترکان خاتون** گفت بزرگان نه فقط عسل نمیخورند بلکه از خوردن انگور هم بیم دارند.

مگر این که از موستانی بگذرند که کسی از حضورشان در آنجا اطلاع نداشته باشد و بدست خود انگور از درخت تاک بچینند و حبه های آن را در دهان بگذارند.

جواد ماسالی اظهارات **ترکان خاتون** را نمی فهمید و از او خواهش کرد که واضح صحبت کند تا او بفهمد که وی چه میگوید. **ترکان خاتون** گفت این زهر که می بینی اگر با دو چیز خورانیده شود شخصی که آن را فرو میبرد متوجه نمی شود که زهر خورده است.

یکی از آن دو عسل می باشد و دیگری انگور و طعم انگور طعم این زهر را بکلی از بین میبرد.

بهمین جهت خلفای **عباسی** هر زمان که میخواستند و میخواهند یک نفر را به قتل برسانند قدری از این زهر را در عسل می ریختند یا میریزند یا بانگور میآلودند یا میآلایند و بآن شخص میدادند و میدهند و کسی که زهر را خورده بدون این که متوجه مسمومیت گردد زندگی را بدرود می گوید و آن قدر خلفای **عباسی**، برای قتل مردم از عسل و انگوری که آلوده باین زهر است استفاده کردند و میکنند که امروز، هیچیک از بزرگان، در خارج از خانه خود عسل و انگور نمیخورند که مبادا مسموم شوند و بقتل برسند و لذا امروز امیدواری نیست که بتوان شخصی را بوسیله خورانیدن عسل یا انگور بقتل رسانید.

لیکن بزرگان از ماست بیم ندارند و بدون سوء ظن آن را میخورند و بهمین جهت بتو گفتم که برای قتل **حسن صباح** این زهر را بعد از این که در قدری آب نیم گرم حل کردی در ماست بریز و باو بخوران و ماست غذائی است که در تمام کشورهای **ایران** خورده میشود و تمام مردم آن را میخورند و روزی نیست که ماست بر

سفره بزرگان نباشد.

جواد ماسالی که فقط برای کسب اطلاع راجع به زهر مزبور از **ترکان خاتون** پرسش میکرد و نمیخواست آن را بکار ببرد از زوجه بیوه **ملکشاه** پرسید اسم این زهر چیست؟ **ترکان خاتون** گفت این زهر از نوع گردو میباشد و آن را باسم **جوزجابلسا** میخوانند. و روغن زهر همتاشی از همین است که نوعی گردو بشمار میآید و مثل انواع جوزها روغن دارد و طعم آن بسیار تلخ است.

جواد ماسالی گفت این جوز در کجا بدست میآید؟ **ترکان خاتون** گفت در کشورهای مغرب بدست میآید[1].

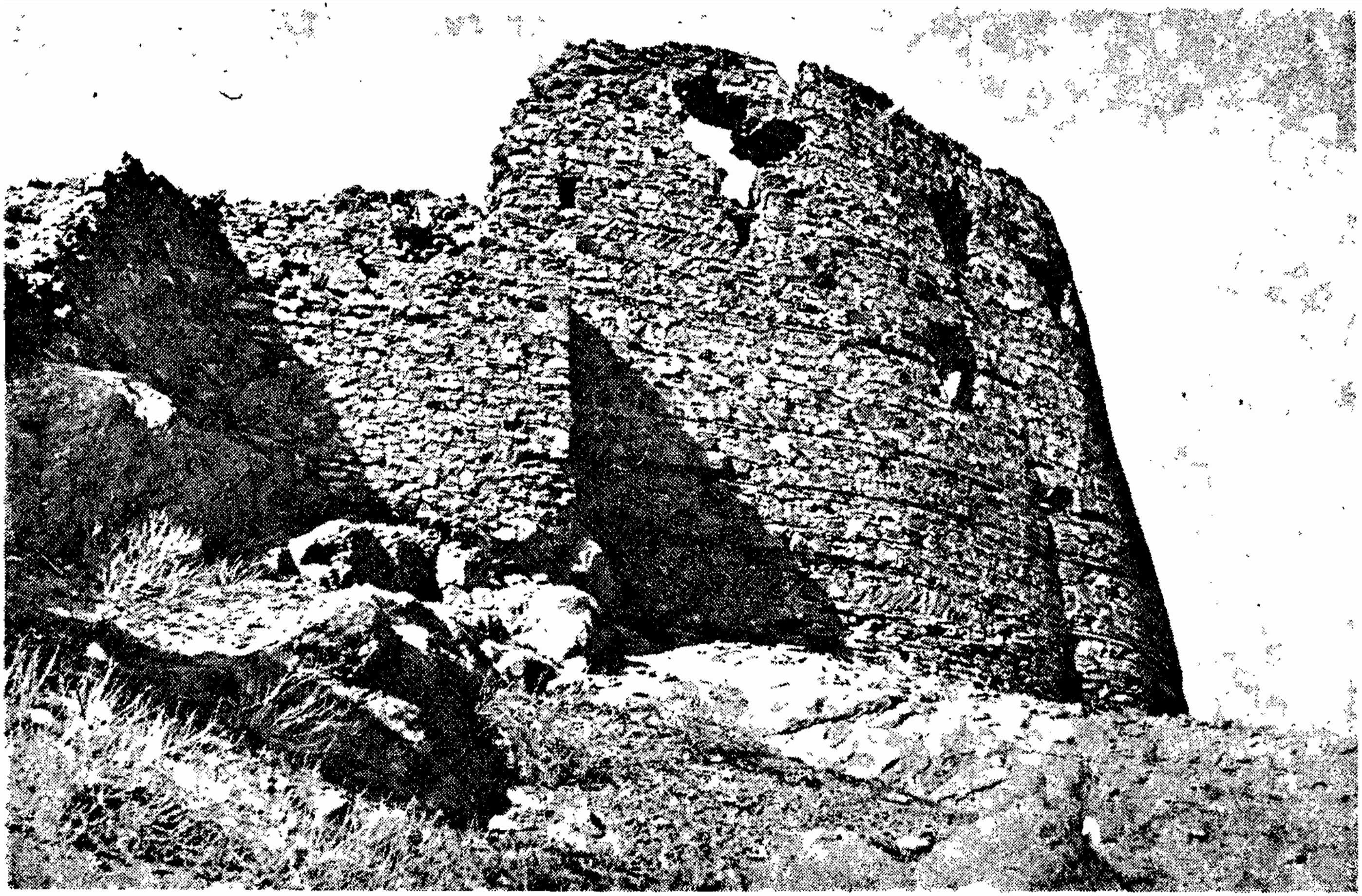
جواد ماسالی پرسید این زهر بعد از این که خورده شد چه اثر در بدن می نماید؟ **ترکان خاتون** گفت اثرش این است که بدن را چون چوب میکند و آنگاه شخصی که این زهر را خورده زندگی را بدرود میگوید[2].

جواد ماسالی، خواست آن قوطی را از **ترکان خاتون** بگیرد نه برای این که از زهر استفاده کند، بلکه از این جهت که آن زهر قتال را از تصرف آن زن خارج نماید ولی **ترکان خاتون** حاضر نشد که قوطی را به **جواد ماسالی** بدهد و قدری از آن ماده را در قوطی دیگر نهاد و به داعی بزرگ داد و گفت این زهر کمیاب و گرانبها است و قیمت آن در نظر من دارای اهمیت نیست ولی با زحمت بدست میآید و لذا من باید قدر آن را بدانم.

چون دیگر صحبتی نداشتند که بکنند **جواد ماسالی** از خاتون خداحافظی نمود و باو گفت که برای ترتیب دادن حرکت خود به **گیلان** به **محمود سجستانی** مراجعه نماید و قشون خود را از **فارس** حرکت ندهد مگر بعد از این که خبر او از **الموت** بوی برسد.

۱ ــ در قدیم سکنه شرق کشورهائی را که در شمال آفریقا واقع شده باسم کشورهای غرب میخواندند و هنوز هم بعضی **اهل فضل** و **بخصوص فضلای** کلاسیک. کشورهای شمال **آفریقا** را **ممالک مغرب** میخوانند. ــ مترجم.

۲ ــ زهری که **ترکان خاتون** بنام **جوزجابلسا** میخواند، امروز باسم **استریکنین** خوانده می شود و گیاهی که **استریکنین** از آن گرفته می شود چند نوع است و یک نوع آن مهوع می باشد و آن را چون داروی مهوع بکار میبرند و امروز هم مقدار کم **استریکنین** در طب مصرف دارد و آن را بمقدار کم برای تقویت بکار میبرند ولی مقدار زیاد استریکنین کشنده است و بر اثر از کار انداختن اعصاب حساس و محرک، تمام بدن را دچار فلج میکند و حرکت قلب و ریه متوقف می شود و شخصی که استریکنین خورده میمیرد. ــ نویسنده.



یکی از برجهای ارگ دژ شمیران ص

اظهارات حسن صباح قبل از سوءقصد

اکنون از خوانندگان اجازه میگیریم که آنها را از **اصفهان** بسوی **الموت** ببریم و وارد شهری نمائیم که در آن روز پایتخت حکومت مذهبی باطنی بود. آنچه راجع به **الموت** (تا آنجا که میتوان از تواریخ استخراج کرد) باید بگوئیم گفته ایم و راجع بوضع شهر غیر از آن چیزی نداریم که بگوئیم. زیرا در تاریخ بیش از آن چه ما گفته ایم راجع به **الموت** وجود ندارد. کتابهائی که از باطنی ها باقی مانده نشان میدهد که در خود **الموت** و قلاع اطراف آن چندین کتاب مفصل راجع به تاریخ و جغرافیای کشورهای **ایران** از جمله **الموت** وجود داشته که اگر یکی از آنها، امروز، در دسترس ما بود از لحاظ وقوف بر اوضاع تاریخی و جغرافیائی ممالک **ایران** بخصوص **الموت** یک سند فوق العاده گرانبها محسوب میگردید.

ولی **هلاکوخان** مغول نه فقط قلاع باطنی را در **الموت** و جاهای دیگر ویران کرد بلکه هر چه کتاب، در قلعه های باطنیان بود از بین برد. در صورتی که دین اسلام نداشت.

در یکی از روزهای پائیز که هوای **الموت** سرد شده بود چهار نفر در اطاقی از اطاق های ارک **الموت** کنار بستری که **حسن صباح** روی آن استراحت میکرد نشسته بودند. یکی از آنها **جواد ماسالی** بود که طبق امر **حسن صباح** خود را از **اصفهان** به **الموت** رسانید. دیگری بنام **بزرگ امید** داعی بزرگ قلعه **لم سر** در **رودبار** بشمار میآمد که او هم بدستور **حسن صباح** اداره امور قلعه **لم سر** را بدیگری سپرده و راه **الموت** را پیش گرفت. سومی باسم **ابوعلی اردستانی** خوانده می شد و در حدود شصت سال از عمرش میگذشت و چهارمی را **حسن قصرانی** میخواندند و پنجاه و پنج ساله بنظر میرسید و دو نفر اخیر هم عنوان داعی بزرگ را داشتند[1].

حسن صباح گفت من غیر از ضعف زیاد عارضه دیگر ندارم و از درد مفاصل خیلی ناراحت نیستم. اما چون ضعف دارم و اقدامات اطبای ما که همه حاذق هستند برای از بین بردن این ضعف مؤثر نگردیده ممکن است همین ضعف سبب مرگ من شود. من از مردن بیم ندارم زیرا آزموده ام که مرگ بدون درد است و موقعی که انسان، از جهان میرود خود نمی فهمد که در حال نزع میباشد. بعد از این که من مردم. مرگ مرا تا چند روز بروز ندهید تا این که بتوانید مرا در جائی بخاک بسپارید که هیچ کس نداند قبرم کجاست و بعد از این که مرا بخاک سپردید شهرت بدهید که جسد مرا به **مصر** فرستاده اید و این را مردم میپذیرند زیرا میدانند که من مدتی در **مصر** بودم و تحصیل میکردم. از این جهت میگویم کسی نباید بداند قبر من کجاست که امرا و حکام که دارای کیش باطنی نیستند عادتی بد دارند و جنازه اموات را از قبر بیرون میآورند و می سوزانند و هرگاه بدانند

۱ ـــ حضور این چهار نفر در آن اطاق و تشکیل دادن جلسه برای مذاکره با **حسن صباح** یکی از وقایع تاریخی بزرگ **اسماعیلیان** است و در کتابها اسامی این چهار نفر را طور دیگر هم نوشته اند و امیدواریم که مطلعین ایراد نگیرند که چرا اسامی حاضران طور دیگر نوشته نشده است. ـــ مترجم.

قبر من در کجاست بعید نیست که روزی استخوان های مرا نیز از قبر بیرون بیاورند و بسوزانند.

من بشما که هر چهار نفر دارای مرتبه داعی بزرگ هستید اعتماد دارم و بشما میگویم که خود شما باید جسد مرا از زمین بردارید و بخاک بسپارید و قبر مرا باید خود شما حفر کنید.

اگر یک نفر را کمک بگیرید تا این که پنج نفر بشوید که حفر قبر و دفن جسد من آسان تر گردد راز قبر من بوسیله آن شخص فاش میشود و همه خواهند فهمید که قبر من در کجاست.

ولی شما چهار نفر چون از مردان برجسته هستید می توانید راز قبر مرا حفظ نمائید و افشاء نکنید تا در آینده کسی درصدد برنیاید قبر مرا نبش کند و استخوان هایم را از خاک بیرون بیاورد. من نمیدانم که موضع قبر مرا در کدام منطقه انتخاب خواهید کرد و در چه ساعت از روز یا شب قبر مرا حفر خواهید نمود و تصور میکنم بهتر اینست که قبل از مرگ من قبر را حفر کنید و آماده نگاه دارید تا بعد از مرگ من بر اثر شتاب یا پرتی حواس دچار اشتباه نشوید و مردم بموضع قبر من پی نبرند. بعد از اینکه من مردم و خواستید جسد مرا از این جا بیرون ببرید و دفن نمائید بهتر آن که یکی از خدمه خود را از نظرها پنهان کنید و بگوئید که فوت کرده و جسد مرا بعنوان این که جسد اوست از این جا خارج نمائید تا این که تولید کنجکاوی نکند. بعد از این که مرا دفن کردید هیچ نوع نشانه روی قبر من نگذارید ولو برای این که خود شما قبر مرا در آینده پیدا کنید. زیرا نشانه مزبور ممکن است جلب توجه کند و دیگران قبر مرا پیدا نمایند و ارزش انسان به عملی است که در زمان حیات بانجام رسانیده نه قبر او. اموالی که من دارم عبارتست از چیزهائی که سایر سکنه این شهر دارند و من بیش از آنها ندارم. دارائی من عبارت است از یک خانه و یک مزرعه و یک باغ و در این شهر هر رئیس خانواده دارای یک خانه و یک مزرعه و یک باغ میباشد و شکر میکنیم که آئین ما، ضامن رفاهیت تمام کسانی است که پیرو آئین ما میباشند و ما در تمام کشورهائی که باطنی ها زندگی می کنند بین آنها یک فقیر محتاج نداریم و هر کس دارای خانه ایست که در آن سکونت می نمایند و مزرعه ایست که در آن میکارد و محصولش را صرف غذای خود و زن و فرزندانش میکند و هم چنین دارای باغی است که او، و زن و فرزندانش از میوه های آن تناول می نمایند و مازادش را بفروش میرسانند یا خشک می کند که در فصل زمستان مورد استفاده قرار بگیرد. در جاهائی که باطنی ها زراعت نمی کنند، مشغول پرورش دام هستند یا اینکه با صنعت معاش خود را تأمین می نمایند و در هر نقطه که یک باطنی سکونت دارد مشغول کاری است مفید که از آن بهره مند می شود و معاش خود و عائله اش را تأمین می نماید و دست نیاز بسوی دیگران دراز نمی کند.

ما نه فقیر داریم نه توانگرانی چون **خواجه نظام الملک** که هزارها قریه داشت و معلوم است که آنها را از چه راه بدست آورده بود زیرا انسان نمیتواند از راه کار هزارها قریه بدست بیاورد.

آنچه من دارم و باندازه دیگران است بعد از مرگ من باید بین وراثم طبق قانون ارث تقسیم گردد و من نه میل دارم یکی از آنها بیش از حق خود بگیرد و نه یکی کمتر دریافت نماید.

من از روزی که در **الموت** سکونت کردم نه فقط برای رونق کشاورزی این جا کوشیدم بلکه سعی نمودم که این جا یک مرکز بازرگانی هم باشد و اکنون که مرگم نزدیک است با خوشوقتی مشاهده میکنم **الموت** یکی از مراکز بزرگ بازرگانی است و ما بزرگترین صادر کننده دارو در سراسر جهان هستیم و تمام کشورها از ما دارو خریداری می نمایند و اطبا و بیمارستان ما آن قدر شهرت دارد که از تمام دنیا بیماران

صعب‌العلاج یا ناامید، رو به الموت می‌آورند تا در این جا مداوا شوند.

ما آنقدر زیتون داریم که سکنه کشورهای استرآباد و طبرستان و گیلان و قومس و حتی ری با روغن زیتون ما غذا طبخ می نمایند و هم چنین آن قدر برنج و دام داریم که می توانیم سکنه قسمتی از کشورهای دیگر را با برنج این جا سیر نمائیم و از دام الموت گوشت آنان را تأمین کنیم.

بعد از مرگ من، شما باید بکوشید که رونق بازرگانی الموت بیش از امروز شود و نگذارید این فراوانی و رواج از بین برود. در زندگی من دو دوره وجود داشت و دارد.

اول دوره‌ای که قبل از روز قیامت‌القیامه سپری شد و دوم دوره بعد از آن روز. در دوره قبل از قیامت‌القیامه همّ من مصروف براین میشد که بتوانم وسائلی فراهم نمایم که ما قادر شویم کیش خودمان را که پنهانی بود آشکار نمائیم. من میدانستم کیشی که پنهانی باشد عالمگیر نخواهد شد و پیوسته در معرض خطر معدوم شدن است. من فهمیدم هیچ دین، وسعت نیافت مگر این که خود را آشکار کرد. لیکن ما آن‌قدر ضعیف بودیم که اگر خود را آشکار میکردیم در چند روز یا چند هفته نابود میشدیم. این بود که من متوجه شدم برای این که ما بتوانیم کیش خود را آشکار نمائیم باید قوی شویم و تحصیل قدرت هم جز بوسیله رزم‌آزمائی امکان ندارد. قبل از من، کیش ما پیشوایانِ متعدد داشت و بعضی از آنها از حیث زهد و ورع و پرهیز از منهیات از بزرگان دنیا بودند.

ولی توجه نداشتند برای این که کیش ما توسعه پیدا کند باید نیرومند گردد و قوی نخواهد شد مگر این که ما از راهی برویم که همه اقوام جهان رفتند و خود را قوی کردند. آنها تصور مینمودند که کتاب و بحث برای توسعه کیشی چون کیش ما که سلاطین و امرای تمام کشورهای ایران، کمر به محو آن بسته بودند کافی است و با این که بچشم خود میدیدند که سلاطین و امرای ممالک ایران، هزارهزار، از ما را چون گوسفندان در سلاخ‌خانه بقتل میرسانند بدون اینکه بتوانیم اقدامی برای دفاع از خود بکنیم باز قدمی مؤثر و مفید برنمیداشتند و باز میپنداشتند که کتاب و بحث برای توسعه یک کیش پنهانی چون کیش ما که حتی جرئت نداشتیم آن را بروز بدهیم کافی است. خلفای بغداد و سلاطین و امرای ممالک ایران ننگین‌ترین تهمت‌های ناروا را بما میزدند و ما نمیتوانستیم یک کلمه جواب بدهیم چون قدرت نداشتیم از بیغوله هائی که در آن پنهان می شدیم بیرون بیائیم و بگوئیم تهمت هائی که بما میزنند ناروا میباشد. اولین اشکال که در راه من قرار داشت این بود که هم کیشان خود را با خویش همفکر کنم و بآنها بفهمانم که کیش ما باید قشون داشته باشد و قشون ما، باید از بین خود ما بوجود بیاید.

زیرا نسبت بما کسی دلسوزتر از خودمان نیست. وقتی می گفتم که ما باید قشون داشته باشیم، هم کیشان ما حیرت می کردند و می گفتند مگر ما میخواهیم برای جهانگشائی برویم که باید دارای قشون شویم.

بآنها می گفتم چگونه شما بسلاطین و امرای سلجوقی حق میدهید که قشون داشته باشند تا ما را بقتل برسانند اما موافقت نمی کنید که ما قشون داشته باشیم تا بتوانیم از خود دفاع کنیم و نگذاریم که سلاطین و امرای سلجوقی از جمله خواجه نظام‌الملک ما را قتل عام کنند.

آن قدر گفتم تا این که هم کیشان ما منظورمرا ادراک کردند و دانستند که ما باید دارای قشون شویم و

چون شماره ما زیاد نبود من دانستم که تمام مردان‌ما مثل مردان صدر اسلام میباید سرباز شوند و هیچ مرد نباید از کار سربازی مستثنی گردد. من متوجه شده بودم که ارزش سرباز بسته به تمرین جنگی اوست و لازمه تمرین جنگی هم دارا بودن جسم نیرومند و بازوان توانا میباشد.

من در میبافتم که یکصد سرباز قوی و کار کرده برابر است با هزار سرباز کار نکرده و ناتوان بلکه بیشتر. این بود که ورزش و تمرین جنگی را برای تمام مردان باطنی اجباری کردم.

در آن موقع مراکزی که ما در آن ورزش و تمرین جنگی دسته جمعی کنیم دو جا بود یکی **الموت** و دیگری **قهستان**. ولی بتدریج مراکز دیگر بوجود آمد و در آن نقاط نیز مردان دسته جمعی ورزش و تمرین جنگی میکردند.

آثار ورزش و تمرین جنگی در پایان سال اول نمایان شد. چون مردان ما که حس میکردند قوی میشوند بخود اعتماد پیدا نمودند و دریافتند که اگر پیش بروند روزی خواهد آمد که خواهند توانست مقابل امرای **سلجوقی** مقاومت نمایند و با شمشیر جواب آنها را بدهند.

خود من مثل دیگران در روزهائی که میباید مبادرت به ورزش و تمرین جنگی کرد ورزش میکردم و در تمرین‌های جنگی شریک میشدم. مردان ما که پی به قدرت جسمی خود میبردند و مشاهده میکردند که میتوانند انواع اسلحه جنگی را بکار ببرند بیشتر قوی دل شدند. اولین اثری که بوجود آوردن قشون در ما کرد اثر روحی بود. و تا آن موقع ما بخود اعتماد نداشتیم و قائل بودیم که ضعیف هستیم و وسیله دفاع ما تقیه کردن و پنهان شدن و سر فرود آوردن مقابل کسانی بود که اگر می فهمیدند ما باطنی هستیم ما را بدون درنگ بقتل میرسانیدند.

خود من حس مینمودم که براثر ورزش و تمرین جنگی منظم، مردی دیگر شده‌ام. وقتی روحیه ما قوی شد من ابتکار دیگر کردم و آن تربیت عده‌ای از جوانان بود برای بانجام رسانیدن کارهای بزرگ و چند قلعه را اختصاص به تربیت آنها دادم و میخواستم جوان‌های ما طوری تربیت شوند که جز مصالح کیش باطنی، چیزی را در نظر نداشته باشند و هیچ رغبت و هوی و هوس نتواند آنها را از بانجام رسانیدن کاری که، بآنها سپرده شود منصرف نماید.

بما ایراد میگرفتند که چرا مردان جوان را که برای کارهای خطیر تربیت می نمائیم مثله می کنیم و آیا نمیتوان بدون این که آنها را ناقص کرد جوانان را برای کارهای بزرگ آفرید.

در تمام مدتی که ما جوانان را از قلاع باطنی برای بانجام رسانیدن کارهای بزرگ فرستادیم فقط در یک مورد مردی انتخاب گردید که مثله نشده بود و آن مرد نتوانست کاری را که باو محول گردید بانجام برساند و هوی و هوس او را از راه راست منحرف کرد و یکی دیگر از مردان ما وی را بهلاکت رسانید.

در صورتی که آن مرد که من خود او را در همین شهر دیده بودم لاف وفاداری و فداکاری میزد و در قلعه **طبس**، مدتی با **شیرزاد قهستانی** مباحثه کرد و باو می گفت که لازمه بانجام رسانیدن کارهای بزرگ این نیست که مرد مثله شود و شجاعان گذشته که کارهای برجسته کردند همه مردان عادی بودند و زن داشتند و همین مرد با همه دعوی و لاف خود بعد از این که مأمور بانجام رسانیدن کاری شد دچار وسوسه نفس گردید و از آن کار بازماند.

از آن ببعد ما دریافتیم که روش ما درست است و کسانی که برای کارهای خطیرتر بیت می شوند نباید هوی و هوس داشته باشند.

من امیدوارم بعد از مرگ من کسانی که عهده دار اداره کردن امور مربوط به کیش ما می شوند این روش را پیروی نمایند و جوانانی را که باید برای بانجام رسانیدن کارهای بزرگ بروند مثله کنند تا این که هوس، آنها را از وظیفه خطیرشان بازندارد. حسن صباح امیدوار بود که بعد از مرگ او آن روش ادامه پیدا کند.

اما کسانی که بعد از حسن صباح امام کیش باطنی شدند از آن روش پیروی نکردند و آن را برخلاف آدمیت دانستند.

ما نمیخواهیم روش حسن صباح را در مورد مثله کردن مردان جوان در قلاع باطنی تصویب کنیم.

ناقص کردن یک مرد جوان، و او را برای همیشه از ازدواج و داشتن فرزند محروم کردن بدون تردید عملی است وحشیانه و دور از آدمیت.

اما نمیتوان انکار کرد که نتیجه آن عمل وحشیانه، از لحاظ مصالح کیش باطنی مفید بود و در ادوار بعد، جوان هائی که در قلاع باطنی برای کارهای خطیر تربیت می شدند هرگز نتوانستند کارهائی مانند جوان های مثله شده دوره حسن صباح را بانجام برسانند و در هیچ دوره، کیش باطنی دارای انضباط دقیق دوره حسن صباح نبود. حسن صباح چنین گفت: هنوز ما در اقلیت هستیم و من پیش بینی میکنم که تا مدتی دیگر شما اگر بتوانید بعد از مرگ من تجارت دریائی را بدست بگیرید و توسعه بدهید در تمام جهان هیچ پادشاه و هیچ قوم از لحاظ ثروت بما نخواهد رسید.

دیگر از چیزهائی که من باید بشما توصیه کنم و بعد از مرگم مورد توجه قراربدهید این است که بز بان مردم بنویسید تا این که نوشته های شما را بتوانند بخوانند و بدان عمل کنند.

در هر نقطه که ما دارای ارتش هستیم باید مکتب و مدرسه بوجود بیاید تا اینکه مردم در آنها تحصیل کنند و از عهده خواندن و نوشتن برآیند. شما اگر بتوانید مردم را در مکتب ها و مدرسه ها تحت تعلیم قراربدهید و بز بان آنها بنویسید یعنی هرچه تحریر میکنید ساده و بز بان فارسی بنویسید اطمینان داشته باشید که در هر جا که مردم بز بان فارسی صحبت می نمایند طرفدار شما خواهند شد. تا امروز کسانی که در کشورهای ایران کتاب می نوشتند، بز بان عربی تحریر می نمودند و مردم نمی توانستند آن کتابها را بخوانند و فقط عده ای قلیل که ز بان عربی می دانستند می توانستند از آن کتب استفاده کنند. ولی شما هرچه می نویسید بز بان فارسی تحریر کنید و ساده بنویسید تا مردم برای فهم کتابهائی که شما می نویسید دچار زحمت نشوند.

دیگر از توصیه های من اینست که از اختلاف بین خودتان بپرهیزید و بدانید هر زمان که بین شما اختلاف بوجود بیاید موقع فنای شما و کیش باطنی است. کسانی که قصد داشته باشند شما را از بین ببرند خواهند کوشید که بین شما نفاق بیندازند اما شما نباید فریب دسیسه آنها را بخورید و وحدت خود را فدای مطامع و اغراض خصوصی کنید و پیوسته از کسی که جانشین من گردیده طاعت نمائید و بعد از او از کسی که جانشین وی خواهد گردید اطاعت کنید.

دیگر این که بشما توصیه می نمایم که غلو نکنید و بعد از مرگ من آنهائی که پیشوای کیش باطنی می شوند درصدد برنیایند که دعوی نبوت کنند یا اینکه دعوی الوهیت نمایند. اگر جانشین های من دعوی

نبوت یا الوهیت کنند کیش باطنی را ازبین خواهند برد. وقتی **حسن صباح** آن حرف ها را میزد، مثل این بود که آتیه کیش باطنی را میدید و پیش بینی می نمود کسانی خواهند آمد که دعوی نبوت حتی دعوی الوهیت خواهند کرد. بطوری که میدانیم سومین **امام** باطنی بعد از **حسن صباح** موسوم به **حسن دوم**، دعوی الوهیت کرد و می گفت که من نور خدا هستم و هر کس که مرا ببیند مثل آن است که خدا را دیده و هر که با من صحبت کند بمثابه آن است که با خدا صحبت نموده و هر که مرا دوست داشته باشد، خدا را دوست داشته است.

حسن دوم سومین **امام** باطنی (بعد از **حسن صباح**) برای اثبات اینکه وی خدا می باشد خورشید را مثال میزد و می گفت شما وقتی نور خورشید را مشاهده می کنید مثل این است که خود قرص خورشید را می بینید و بدون دیدن نور خورشید، مشاهده آن امکان ندارد.

من هم نور خدا هستم و با دیدن من شما خداوند را مشاهده می نمائید و چون نورخدا می باشم هر کس بخواهد در دنیا و عقبی سعادتمند شود باید مرا دوست داشته باشد.

بعد از **حسن دوم** دعوی الوهیت بین امامان باطنی امری عادی شد و هر کس که **امام** می شد دعوی الوهیت میکرد و چون بین سران باطنی اختلاف هم وجود داشت لذا در آنِ واحد چند نفر دعوی الوهیت میکردند تا اینکه در زمان **هلاکوخان** مغول تمام قلاع باطنی از بین رفت و کسانی که در آن قلعه ها دعوی الوهیت کردند بقتل رسیدند یا این که متواری شدند.

حسن صباح با این که از حیث قدرت بر تمام امامان باطنی مزیت داشت در همه عمر غلو نکرد و او میکوشید شخصیت خود را با کارهای بزرگ موجه کند نه با دعاوی غیرمعقول که در آن دوره سران باطنی که همه منورالفکر بودند نمی پذیرفتند.

در نیمه دوم قرن هفتم هجری **هلاکوخان** از اختلافات باطنی ها استفاده کرد و توانست که تمام قلاع آنها را بتصرف درآورد و ویران نماید و دعاة بزرگ را بقتل برساند یا متواری کند.

اگر در آن موقع، باطنی ها مثل دوره حسن صباح یا مانند دوره جانشینان اول و دوم او متحد بودند محال بود که هلاکوخان مغول بتواند باطنی ها را در **الموت** و سایر نقاط **ایران** منکوب نماید. **هلاکوخان** نه دارای قدرتی فوق العاده بود نه استعدادی مافوق عادی چون **تیمورلنگ** داشت و غلبه او ناشی از اختلافات دعاة باطنی شد. در آن دوره در هریک از قلاع باطنی، یک مدعی الوهیت وجود داشت و او خود را خدا یا نورخدا میدانست بدون اینکه دعاة دیگر را قبول داشته باشد یا آنها او را قبول داشته باشند. وقتی **هلاکوخان** شروع به جنگ با باطنی ها کرد هر زمان که به یک **قلعه** حمله مینمود مجموع نیروی خود را علیه همان **قلعه** بکار میانداخت بدون اینکه از طرف سایر قلاع باطنی کمکی به محصورین آن **قلعه** شود.

دعاة باطنی که در قلاع دیگر بودند از فرد خودخواهی و حسد و خصومت نسبت بسایر دعاة نمیخواستند بفهمند که وقتی **هلاکوخان** **قلعه** اول را بتنهائی از بین برد **قلعه** دوم را نیز از بین میبرد و آنگاه نوبت **قلعه** سوم میرسد. ولی اگر تمام قلاع باطنی نیروی خود را متمرکز نمایند و با **هلاکوخان** پیکار کنند او را شکست خواهند داد. با اینکه دعاة باطنی برخلاف وصیت **حسن صباح** دعوی الوهیت میکردند و حاضر نمیشدند که با دیگران متحد شوند باز وقتی که **هلاکوخان** به قلاع **اسماعیلیه** حمله ور شد اکثر **قلعه ها** با اینکه تنها بودند خوب جنگیدند و مدافعین قلعه برای حفظ نام تا آخرین تن مقاومت نمودند و قشون **هلاکوخان**

هنگامی وارد قلعه میشد که از مدافعین باطنی یک نفر زنده نبود.

در بعضی قلاع مثل قلعه **لم‌سر** در **رودبار** مدافعین قبل از اینکه تا آخرین تن کشته شوند تمام زنها و کودکان را بقتل رسانیدند که مبادا زن و فرزندان آنها اسیر سربازان **هلاکوخان** شوند و وقتی قلعه **لم‌سر** بتصرف **هلاکوخان** درآمد، جاندار، در آن قلعه وجود نداشت و خود مدافعین حتی کودکان شیرخوارشان را کشته بودند و کسانی که آن‌قدر شهامت و از خود گذشتگی داشتند اگر خودبینی را کنار میگذاشتند و از دعاوی بی اساس صرفنظر میکردند و حاضر می‌شدند که برای حفظ خود، با هم‌کیشان متفق شوند **هلاکوخان** را از پا درمیآوردند.

آنگاه **حسن صباح** گفت برشما پوشیده نیست که من پسر جوان خود را معدوم کردم زیرا لایق امامت نمیدانستم و درعین حال پیش‌بینی میکردم که وی بعد از من دعوی امامت خواهد کرد و چون پسر من است، باطنی ها امامتش را خواهند پذیرفت و حال آنکه برای امامت صالح نمیباشد.

شما بعد از من باید همین روش را پیش بگیرید و درصدد برنیائید که فرزندان خود را که صالح نمیباشند امام کنید و امام باید کسی باشد که بتواند همه چیز خود را در راه توسعه و تقویت کیش ما فدا نماید و کوته نظری و تنگ چشمی و رشک و حرص، او را از صراط مستقیم امامت منحرف ننماید.

سپس **حسن صباح** موضوع امور مالی باطنیان را پیش کشید و گفت: بعضی برآنند که بعد از من صندوق مرکز باطنی ها یعنی صندوق **الموت** به وسیله هیئتی اداره شود و اعضای آن هیئت باتفاق یا با اکثریت آراء، مصرف زر و سیم صندوق مرکزی را معلوم نمایند. من در این خصوص فکر کردم و باین نتیجه رسیدم امامی که بعد از من عهده‌دار اداره امور باطنی ها میگردد صالح است یا صالح نیست. اگر صالح باشد همان بهتر که امورمالی ما را به‌تنهائی اداره نماید چه، هرقدر زر و سیم از صندوق ما بردارد، در راه مصالح کیش ما بمصرف خواهد رسانید. اگر صالح نباشد وجود هیئتی برای اداره امور مالی باتفاق آراء یا باکثریت، جلوی اعمال ناروای او را نخواهد گرفت زیرا چون جانشین من میباشد اعضای هیئتی را که من برای اداره امورمالی تعیین کرده‌ام تغییر خواهد داد و کسانی را بجای آنها خواهد گماشت که، مطیع اوامر او باشند ولذا همان بهتر که بعد از من کسی که جانشین من است اختیار به مصرف رسانیدن زر و سیم صندوق ما را داشته باشد.

منطق **حسن صباح** درست بود چون امام اختیار عزل و نصب داشت و میتوانست بعد از مرگ **حسن صباح** هیئتی را که وی برای نظارت بر امور مالی باطنیان انتخاب کرده بود معزول نماید و کسانی را برای عضویت آن هیئت انتخاب کند که مطیع اوامرش باشند.

سپس **حسن صباح** گفت ما بعد از اینکه قیامت‌القیامه را اعلام کردیم چون زر فراوانی نداشتیم نمیتوانستیم بکسانی که کیش ما را می پذیرفتند کمک مالی بکنیم. ولی اینک وضع مالی ما خوب است و بعد از این هرگاه تجارت را از طرق خشکی و دریائی توسعه بدهید وضع مالی ما بهتر از امروز خواهد شد و ما خواهیم توانست بکسانی که کیش ما را میپذیرند کمک مالی بکنیم.

در بادی نظر، این عمل، ناصواب جلوه میکند. چون کسی که کیش ما را میپذیرد باید ایمان داشته باشد و از روی صدق خواهان کیش ما بشود نه برای استفاده مادی. اما صلاح ما اینست که با زر بعضی از اشخاص متنفذ را بسوی خود بکشیم تا با استفاده از نفوذ آنان بتوانیم عده‌ای کثیر از اطرافیانشان را باطنی

کنیم و انکار نمی کنم کسی که برای زر باطنی میشود نسبت به کیش ما ایمان و اخلاص ندارد اما اطرافیانش با اخلاص کیش ما را میپذیرند و دیگر اینکه فرزندان همان شخص که برای زر باطنی شده، با اخلاص باطنی خواهند گردید. چون در تمام ادوار این قاعده حکمفرماست که کسانی برای استفاده یا از روی بیم کیشی را میپذیرند بدون اینکه بآن اخلاص داشته باشند. اما فرزندانشان که امید استفاده ندارند و بیمناک هم نیستند از روی خلوص بآن دین عقیده پیدا میکنند و من می گویم که خرج کردن مقداری زر، برای این که یک شخص بانفوذ باطنی شود بما ضرر نخواهد زد و برعکس بسود ما میباشد و بهمین جهت من برای اینکه **ترکان خاتون** را باطنی کنم مبلغی به وی پرداختم و با اینکه می دانستم که آن زن، نفوذ و قدرت گذشته را ندارد از عمل خود پشیمان نیستم و باطنی شدن **ترکان خاتون** را بسود کیش مان میدانم.

من صورتی از امرای کشورهای **ایران** دارم که بعد از من در دسترس جانشینم قرار خواهد گرفت و در این صورت، اسم امرائی که ممکن است با پرداخت پول و دادن منصب آنها را باطنی کرد ثبت گردیده و جانشین من باید امرای مزبور را بتدریج باطنی کند و بهر نسبت که بضاعت مالی ما بیشتر شد، عده‌ای زیادتر از آنها را باطنی نماید چون هریک از آنها که باطنی شدند، از دویست تن تا ده هزار تن از اطرافیان خود را وارد کیش ما خواهند کرد.

سپس **خداوند الموت** چنین اظهار کرد: روش من درباره دشمنان این بود که حتی المقدور باید کوشید که آنها دوست شوند. من عقیده داشتم و دارم که دشمن، ولو ناتوان باشد، بهتر آنکه دوست گردد. زیرا یک خصم ناتوان هم اگر فرصت بدست بیاورد میتواند بما آزار برساند. اما وقتی میدیدم که نمیتوان یک دشمن را دوست کرد و وجود او هم برای ما زیان داشت، وی را معدودم میکردم. شما نیز بعد از من همینطور رفتار نمائید و سعی کنید دشمنان ما دوست شوند و اگر دیدید که نمیتوانید دشمنی را دوست نمائید وجود او زیان‌بخش میباشد معدومش نمائید.

بعد **حسن صباح** گفت: **برکیارق** به **یوسف قزداری** فرمانده قلعه **ارجان** قول داد که باطنی شود لیکن وفای بعهد را بتأخیر می اندازد بدون اینکه قول خود را حاشا نماید. کسی که جانشین من میشود باید تکلیف ما را با او روشن کند و بدانیم که آیا باطنی میشود یا نه؟ و در صورتی که باطنی نمیگردد آیا نسبت بما روش مساعد خواهد داشت یا مخالف و اگر دیدید که قصد دارد بما نارو بزند او را معدوم کنید و **تنش** را بجایش بنشانید و اگر نخواستید **تنش** را پادشاه کنید هرکسی را مطابق مصلحت ما میدانید بسلطنت برسانید.

حسن صباح دقیقه‌ای مکث کرد و بعد گفت **ابوعلی اردستانی** در این اطاق بماند و سه نفر دیگر بیرون بروند چون من می خواهم بطور خصوصی با یکایک شما صحبت کنم و اول با **ابوعلی اردستانی** صحبت خواهم کرد و آنگاه با سه نفر دیگر.

سه نفر از اطاق بیرون رفتند و در را بستند. **حسن صباح** به **ابوعلی اردستانی** گفت به بسترش نزدیک شود تا اینکه بتوانند آهسته صحبت نمایند و صدای آنها از اطاق خارج نگردد و **ابوعلی اردستانی** به بستر **حسن صباح** نزدیک گردید و **خداوند الموت** گفت:

صحبتهای عمومی من تمام شد و اینک میخواهم بطور خصوصی با تو صحبت کنم و از تو بپرسم کدامیک از افراد باطنی را شایسته می دانی که بعد از مرگم جای مرا بگیرد و امور باطنیان را اداره کند.

ابوعلی اردستانی که گفتیم مردی بود شصت ساله و دارای منصب داعی بزرگ گفت من در بین **باطنی ها** هیچکس را برای جانشینی تو صالح‌تر از خود نمیدانم زیرا دانشمند و با تقوی و بی طمع و حرص میباشم. **حسن صباح** گفت درست دقت کن ونام کسانی را که بین ما معروفیت دارند از خاطر بگذران و بفهم که آیا بین آنها کسی پیدا میشود که بیش از تو برای جانشینی من صالح باشد. **ابوعلی اردستانی** مدتی سکوت کرد و گفت من برای جانشینی تو، هیچ کس را صالح‌تر از خود نمیدانم و اگر **ابوحمزه کفشگر** زنده بود می گفتم که او صالح‌تر از من است. ولی اینک که وی نیست میگویم که من برای اداره امور باطنی ها بعد از **امام**، از همه شایسته‌تر هستم و خدمات منهم بر **امام** پنهان نیست.

حسن صباح گفت میدانم که تو در **ملایر و نهاوند** به کیش ما خدمت کردی و سبب توسعه کیش باطنی در آن حدود شدی و لیاقت تو بعد از قتل **خواجه نظام‌الملک** بدست یک غلام بچه دیلمی نیز آشکار شد و تو توانستی باطنیان **ملایر و نهاوند** را از قتل‌عام برهانی. **ابوعلی اردستانی** گفت من تصور میکنم هر کس دیگر، بجای من بود بعد از اینکه **خواجه نظام‌الملک** در آن حدود کشته شد می کوشید که مانع از قتل‌عام باطنی ها بدست سربازان **ملکشاه** شود.

حسن صباح گفت بسیار خوب ای اردستانی امروز دیگر با تو صحبتی ندارم و فقط میخواستم بدانم تو چه کسی را برای جانشینی من اصلح و الیق می دانی و بعد از اینکه از اطاق خارج شدی به **حسن قصرانی** بگو نزد من بیاید.

چند دقیقه دیگر **حسن قصرانی** که اشاره کردیم مردی بود پنجاه و پنج ساله وارد شد، او هم مرتبه داعی بزرگ را داشت و حوزه دعوت وی در شمال **خراسان** قرار گرفته بود. **حسن صباح** باو گفت در اطاق را ببندد و به بسترش نزدیک شود که بتوانند آهسته صحبت نمایند. **حسن قصرانی** اطاعت کرد. **حسن صباح** گفت من می خواهم از تو بپرسم که کدامیک از باطنی ها را برای جانشینی من صالح‌تر می دانی، من از تو جواب فوری نمیخواهم و بتو مجال میدهم که فکر کنی و بعد از تفکر و تعمق بمن جواب بده. **حسن قصرانی** گفت لزومی ندارد که من راجع باین موضوع فکر کنم زیرا چندی است که در اینخصوص فکر مینمایم. **حسن صباح** پرسید نتیجه فکر تو چیست؟ **حسن قصرانی** جواب داد نتیجه فکر من اینست که در بین دعاة ما فقط یک نفر لیاقت دارد که جانشین **امام** شود و آن یک تن هم من هستم.

حسن صباح گفت من میدانم تو در شمال **خراسان** از **درگز** گرفته تا **جوین** و **اسفراین** به کیش ما خدمت کردی و توانستی که عده‌ای از سکنه آن حدود را باطنی نمائی. دیگر اینکه اطلاع دارم موقعی که هیاطله بشمال **خراسان** حمله کردند تو با سرعت، قشونی کوچک از باطنی های آنجا تشکیل دادی و نگذاشتی که هیاطله وارد منطقهٔ سکونت باطنیان شوند و آنها را بقتل برسانند. **حسن قصرانی** جواب داد همینطور است و در آن موقع قشون ما آنقدر توانا نبود که ما بتوانیم به کلی از عبور هیاطله ممانعت کنیم، ولی توانستیم مانع از این شویم که آنها وارد منطقه سکونت ما شوند و مردان ما را بقتل برسانند و زنان و فرزندان را باسارت ببرند.

حسن صباح گفت خدمتی که تو در موقع حمله هیاطله بباطنی های شمال **خراسان** کردی جالب توجه است. **حسن قصرانی** جواب داد من انتظار دارم که **امام**، مرا بجانشینی خود انتخاب نماید و میتوانم بامام اطمینان بدهم که بعد از اینکه جانشین او شدم کمال مجاهدت را برای تقویت مادی و معنوی کیش ما خواهم

کرد و سعی خواهم نمود که قدرت جنگی و مالی باطنی ها افزون شود. **حسن صباح** گفت بسیار خوب و صحبت خصوصی من با تو همین بود که بدانم کدامیک از دعاة ما را برای جانشینی من اصلح می دانی و اینک برو و به **جواد ماسالی** بگو که نزد من بیاید و چند دقیقه دیگر **جواد ماسالی** وارد اطاق گردید.

حسن صباح بهمان ترتیب که بدو نفر دیگر اجازه جلوس داد باو گفت نزدیک شود و بنشیند تا بتوانند بآهستگی تکلم نمایند و از او پرسید بنظر تو، شخصی که لیاقت دارد جانشین من شود و بعد از من، امور باطنی ها را اداره کند کیست؟

جواد ماسالی گفت از روزیکه امر **امام** در **اصفهان** بمن رسید و مرا به **الموت** احضار کرد من در این خصوص مطالعه کردم و متوجه شدم که شخصی که باید بعد از **امام**، عهده دار اداره امور باطنی ها شود میباید از سیاست بخوبی اطلاع داشته باشد. دعاة ما که در کشورهای **ایران** بسر میبرند، گرچه مردانی خوب هستند و بعضی از آنها بدون لیاقت نمیباشند ولی همه دور از مرکز سیاست بسر برده‌اند و بمناسبت بعیدالعهد بودن، امروز شایستگی جانشینی **امام** را ندارند.

ولی من، پیوسته در **الموت** و در خدمت **امام** بودم و در مرکز سیاست باطنی ها بسر میبردم و به تمام مسائل و رموز سیاسی واقف میباشم و لذا من خود را بیش از تمام دعاة، برای جانشینی **امام** صالح میدانم. **حسن صباح** گفت تصدیق میکنم که تو پیوسته در **الموت** بودی و با من بسر میبردی و از مسائل و رموز سیاست آگاه میباشی. **جواد ماسالی** اظهار کرد تصور میکنم یکی از خدماتی که من کردم این بود که توانستم **ترکان خاتون** را باطنی کنم و او را وادارم که بطور جدی طرفدار ما باشد.

حسن صباح گفتهٔ **جواد ماسالی** را اصلاح نکرد و باو نگفت آنچه **ترکان خاتون** را باطنی کرد دویست هزار دینار زر نقد و منصب داعی بزرگ بود و گرنه آن زن، با تبلیغ **جواد ماسالی** باطنی نمیشد.

امام باطنی ها بجای اینکه گفته **جواد ماسالی** را اصلاح کند از او پرسید تو که **ترکان خاتون** را بخوبی شناخته ای بگو که ما از این ببعد چگونه میتوانیم از او استفاده کنیم؟ **جواد ماسالی** اظهار کرد اولین استفاده‌ای که ما از این زن میکنیم این است که او در هر کشور که داعی بزرگ باشد عده‌ای از مردم را باطنی خواهد کرد. زیرا وقتی مردم ببینند زنی چون **ترکان خاتون** باطنی است از کیش ما پیروی مینمایند و باطنی میشوند. استفاده دوم که ما میتوانیم از **ترکان خاتون** بکنیم، جلب امرای کشورهای **ایران** بسوی کیش ما است. **امام** امروز گفت صورتی دارد که در آن اسم امرای ممالک **ایران** را که ممکن است باطنی شوند به ثبت رسیده و توصیه کرد که بوسیله پول آنها را باطنی کنند. و من می گویم که برای جلب امرای کشورهای **ایران** که ممکن است باطنی شوند هیچ مبلغ مؤثرتر از **ترکان خاتون** نیست و جوانی و زیبائی و شهرت و نفوذ **ترکان خاتون** امرای کشورهای **ایران** را باطنی خواهد کرد. و من فکر میکنم که اگر **ترکان خاتون** با عنوان مبلغ کیش باطنی، نزد یکی از امرای **ایران** برود و از او بخواهد که باطنی شود آن مرد، نخواهد توانست جواب منفی بدهد و چون زیبائی و جوانی این زن خیره کننده است و از این گذشته بسیار با هوش میباشد و لیاقت دارد که عهده‌دار کارهای بزرگ شود و من بسیار خوشوقتم که توانستم یک چنین زن را باطنی کنم و وادارش نمایم که بعد از این طرفدار ما باشد و از مصالح ما دفاع نماید. **حسن صباح** گفت بسیار خوب ای **جواد ماسالی** و من امروز دیگر با تو صحبتی ندارم و صحبت من همین بود که میخواستم بدانم به عقیدهٔ تو لایق ترین مرد، برای این که جانشین

من شود کیست و اینک برو و **بزرگ امید** را نزد من بفرست. **جواد ماسالی** از اطاق **حسن صباح** خارج گردید و به **بزرگ امید** گفت که باطاق **امام** باطنی ها برود.

حسن صباح او را نیز کنار خود نشانید و از او پرسید من میخواهم بدانم که به عقیدهٔ تو، لایق‌ترین مرد باطنی برای این که جانشین من شود کیست؟ **بزرگ امید** گفت من عقیده دارم که در این موقع هیچ کسی به اندازه **محمود سجستانی** برای جانشینی **امام** صالح نیست و **محمود سجستانی** مردی است که مدتی در **الموت** با **امام** کار کرده و از مسائل سیاسی آگاه میباشد و بعد هم مدتی با **ابوحمزه کفشگر** کار کرده و **ابوحمزه** هم پیوسته از کارهایش راضی بود و یک بار هم ابراز عدم رضایت نکرد. و بعد از قتل **ابوحمزه کفشگر**، **محمود سجستانی** در واقعه برکنار نمودن **تنش** از سلطنت لیاقت خود را به ثبوت رسانید و بعد از اینکه **تنش** از سلطنت برکنار گردید تا روزی که **برکیارق** بجایش نشست هیچ واقعه وخیم در **اصفهان** و **عراق** اتفاق نیفتاد. و من تصدیق میکنم که اگر در هیچ یک از کشورهای **ایران**، واقعه ای بزرگ اتفاق نیفتاد ناشی از این بود که در همه جا که باطنی ها سکونت دارند دعاة بزرگ بر اوضاع مسلط بودند و نگذاشتند که طرفداران **تنش** سر بلند کنند. ولی آرامش **عراق** (ولایات مرکزی **ایران**) بعد از برکناری **تنش** مرهون لیاقت **محمود سجستانی** است و من معتقدم که اگر این مرد بجانشینی **امام** انتخاب شود باطنی ها در آینده یک پیشوای لایق و جدی خواهند داشت و کیش باطنی مثل امروز با نظم و خوبی اداره خواهد شد.

حسن صباح گفت بسیار خوب **بزرگ امید** و من با تو دیگر کاری ندارم و روز بعد، نظریه من در خصوص جانشینم معلوم خواهد شد و من نظریه خود را بخط خویش خواهم نوشت تا اینکه بعد از مرگم کسی نتواند انکار نماید ولی این را بتو بگویم که **محمود سجستانی** برای جانشینی من صالح نیست.

بزرگ امید حیرت‌زده **خداوند الموت** را نگریست. **حسن صباح** گفت صفاتی که تو گفتی در **محمود سجستانی** هست ولی من شخصی را برای جانشینی خود تعیین خواهم کرد که بهتر از **محمود سجستانی** باشد.

* * *

جواد ماسالی تصمیم به سوء قصد گرفت

همان روز، **حسن صباح** دستور داد که سکنهٔ **الموت** روز بعد، در سر پوشیده‌ای بزرگ که گفتیم باطنیان در روزهای بارانی و برفی در آنجا ورزش و تمرین جنگی می کردند حضور بهم رسانند. تمام مردان **الموت** امر **حسن صباح** را اجرا کردند و روز بعد در سر پوشیده جمع شدند و **حسن صباح** را با تخت روان از شهر بآن سر پوشیده منتقل نمودند. **حسن صباح** با کمک دو نفر از تخت روان خارج شد و روی مصطبه‌ای نشست و آنگاه بمردم اشاره کرد که ساکت باشند و به سخنان او گوش فرا بدهند و چنین گفت: اگر ممکن بود من از تمام باطنی ها که در کشورهای **ایران** و **شام** زندگی میکنند درخواست مینمودم که امروز در این سر پوشیده حضور بهم رسانند و سخنان مرا بشنوند تا اینکه راجع به شخصی که میباید جانشین من شود هیچ نوع بحث بوجود نیاید.

ولی چون احضار تمام مردان باطنی در اینجا، برای امروز، امکان نداشت من فقط از مردانی که ساکن این شهر هستند درخواست نمودم که امروز کار خود را تعطیل کنند و این جا حضور بهم برسانند تا من نظریه ام را راجع به مردی که باید جانشین من شود بگویم و نام او را ذکر کنم.

من چون دیروز با چهار نفر از داعیان بزرگ که اکنون در اینجا حضور دارند و عبارتند از **ابوعلی اردستانی ــ حسن قصرانی ــ بزرگ امید ــ جواد ماسالی** ــ راجع بکارهائی که بانجام رسانیدم به تفصیل صحبت کردم و در اینجا تکرار نمینمایم و حالم نیز مقتضی تکرار آنهمه مطالب نیست و فقط اختصاراً میگویم قبل از اینکه من عهده دار اداره امور باطنیان شوم کیش باطنی در شرف زوال بود و هرگاه قدمی برای احیای آن کیش برداشته نمیشد **خواجه نظام الملک** و **ملکشاه سلجوقی** آن را از بین برده بودند و من با یک انضباط دقیق و با یک روش جدید کیش باطنی را از نابودی نجات دادم و با کمک و فدا کاری باطنی ها که عده‌ای کثیر آنها در جنگها کشته شدند یا هنگام بانجام رسانیدن مأموریت بزرگ جان سپردند توانستم کیش باطنی را باین مرحله که می بینید برسانم و اکنون که از این جهان میروم میتوانم پیش‌بینی کنم که هرگاه بعد از من کیش باطنی اداره کنندگان لایق داشته باشد عالمگیر خواهد شد و تمام مردم این کیش را خواهند پذیرفت زیرا ضامن سعادت آنها میباشد.

مدتی است که من راجع به جانشین خود فکر میکنم و در این اندیشه هستم مردی را برای جانشینی خود انتخاب نمایم که بتواند پس از من کیش باطنی را طبق آرزوی من توسعه بدهد و تقویت نماید. من در روزهائی که راجع به جانشینی خود فکر میکردم اسم تمام دعاة را برزبان میآوردم و قیافه آنها را در نظر مجسم میکردم تا بدانم کدام یک از آنها برای جانشینی من الیق هستند. هرکسی را برای جانشینی خود در نظر میگرفتم بجهتی کنار میگذاشتم.

از این گفته نباید اینطور اندیشید که دعاة ما مردانی شایسته نیستند و اگر آنها لیاقت نداشتند بسمت

داعی بزرگ انتخاب نمی شدند. اما مرتبه داعی بزرگ مقامی است غیر از مرتبه مردی که باید جای **امام** را بگیرد و عهده‌دار امور باطنی ها در تمام کشورهای **ایران** و **شام** و کشورهائی که بعد، کیش ما در آنها **توسعه** خواهد یافت بشود. من میدانستم مردی که باید عهده‌دار اداره امور باطنی ها بعد از من بشود میباید دارای صفات خوب تمام دعاة باشد منهای صفات بد آنها و من تمام دعاة باطنی را میشناسم و بعضی از آنها از جوانی با من بسر میبردند و بدست من تربیت شدند. آنهائی هم که بدست من تربیت نشدند با من آشنائی داشتند و من مختصات روحی هریک را می شناسم و از استعدادهای هرکدام مطلع هستم. در بین دعاة ما کسانی هستند که در مرتبه داعی بزرگ وجودشان مفید است ولی اگر جای مرا بگیرند وجودشان مثمرثمر نمیگردد برای این که نمیتوانند یک فرمانده مستقل باشند.

من مدتی صفات و مختصات هریک از دعاة را با دیگران سنجیدم و عاقبت باین نتیجه رسیدم که در بین دعاة بزرگ، یک نفر هست که برای جانشینی من مناسب میباشد و میتواند بعد از من امورباطنیان را اداره کند و او، **بزرگ امید** داعی بزرگ قلعه **لم‌سر** است.

جواد ماسالی وقتی آن حرف را از دهان **حسن صباح** شنید آه ازنهادش برآمد. چون او انتظار داشت که **حسن صباح** وی را جانشین خود کند و آنگاه او، با **ترکان خاتون** ازدواج نماید ولی **خداوند الموت** داعی بزرگ قلعه **لم‌سر** واقع در **رودبار** را برگزید.

حسن صباح بعد از اینکه اسم **بزرگ امید** را برای جانشینی خود برزبان آورد کاغذی را که در دست داشت بمردم نشان داد و گفت این هم وصیت‌نامه من است که بخط خود نوشته‌ام و بموجب آن **بزرگ امید** را جانشین خویش نمودم و اینک مفاد آنرا برای شما میخوانم.

بعد از اینکه وصیت‌نامه **حسن صباح** خوانده شد **خداوند الموت**، **بزرگ امید** را در کنار دست خویش قرار داد بطوریکه بقیه وی را ببینند و گفت:

این است **بزرگ امید** داعی **لم‌سر** که بعد از من پیشوای باطنیان خواهد بود و امور کیش باطنی را اداره خواهد کرد.

حسن صباح وصیت‌نامه را به **بزرگ امید** داد و آن مرد نوشته مزبور را به قلعه **لم‌سر** فرستاد و بعد از مرگ او، وصیت‌نامه **حسن صباح** در قلعه **لم‌سر** بود تا اینکه در نیمه دوم قرن هفتم هجری تمام مدافعین آن قلعه بدست لشکریان **هلاکوخان** مغول کشته شدند و **هلاکوخان** و سربازانش قلعه **لم‌سر** را ویران کردند و آن وصیت‌نامه مثل نوشته ها و کتابهائی که در قلعه بود از بین رفت.

در همان روز که **حسن صباح**، **بزرگ امید** را برای جانشینی خود تعیین کرد **جواد ماسالی** طبق وعده‌ای که به **ترکان خاتون** داده بود خبرش را برای آن زن فرستاد تا **ترکان خاتون** بداند که او جانشین **امام** نشد و به آرزوی خود نرسید.

آنچه سبب شد که **جواد ماسالی** نقشه‌ای طرح کند این بود که **حسن صباح** در وصیت‌نامه خود **نوشت** که پیشوائی **بزرگ امید** از روز مرگ او شروع میشود.

ولی در وصیت‌نامه قید نکرد که اگر **بزرگ امید** زندگی را بدرود بگوید جانشین وی کیست؟ **این بود** که **جواد ماسالی** اندیشید اگر وضعی پیش بیاید که دریک روز **حسن صباح** و **بزرگ امید** بمیرند او میتواند که

جانشین **امام** گردد.

وقتی **ترکان خاتون** در **اصفهان** راجع به زهر **جوز جابلسا**[1] با **جواد ماسالی** صحبت کرد و باو گفت که وی میتواند با آن زهر **حسن صباح** را بدیار دیگر بفرستد، **جواد ماسالی** از نفرت مرتعش شد و میدانست که او مردی نیست که بتواند با زهر **امام** باطنی ها را بقتل برساند.

بطوری که گفتیم **جواد ماسالی** فقط برای کسب اطلاع طرز بکار بردن آن زهر را از **ترکان خاتون** پرسید نه برای استفاده از آن زهر. ولی بعد از اینکه **حسن صباح**، **بزرگ امید** را بجانشینی خود انتخاب کرد، حسد و خشم، دیدگان حقیقت بین **جواد ماسالی** را تیره نمود و جاه‌طلبی و آرزوی وصل با **ترکان خاتون** او را تحریک بقتل **حسن صباح** و **بزرگ امید** کرد.

جواد ماسالی از **ترکان خاتون** شنیده بود که وقتی زهر **جوز جابلسا** بـه‌یک‌نفر خورانیده شد اثر زهر نیم ساعت بعد از اینکه زهر را خوردند، در مسموم، آشکار میشود، و وی احساس ناراحتی مینماید و آنگاه به تدریج اثر زهر شدیدتر میشود تا اینکه بدن مسموم چون چوب گردد و بمیرد. **جواد ماسالی** بخود گفت چون **حسن صباح** وصیت خود را کرده و منتظر مرگ است اگر حس کند که ناراحت میباشد حیرت نخواهد نمود و بفکر نخواهد افتاد که او را مسموم کرده اند بلکه خواهد اندیشید که عزرائیل میخواهد ببالینش بیاید.

اما **بزرگ امید** منتظر مرگ نیست اگرچه جوان نمیباشد اما آن‌قدر هم پیر نیست که تصور شود ناگهان دچار عزرائیل گردیده است و اطبای بیمارستان، از بیماری ناگهانی او حیرت خواهند کرد و درصدد برمیایند که به علت بیماری او پی ببرند. آیا پزشکان بیمارستان خواهند توانست بفهمند **که بزرگ امید** مسموم شده است؟ و اگر بفهمند که وی مسموم گردیده آیا میتوانند نوع زهر را تشخیص بدهند؟

راستی من فراموش کردم از **ترکان خاتون** بپرسم آیا زهر **جوز جابلسا** پادزهر دارد یا نه؟ و میتوان مسموم را بوسیله پادزهر از مرگ رهانید یا خیر؟ اگر اطبائی که بربالین **بزرگ امید** حاضر میشوند بفهمند که او زهر خورده آیا درصدد برنمیآیند که بفهمند آیا به **حسن صباح** نیز خورانیده اند یا نه؟

پزشکان بیمارستان کودک نیستند که نتوانند بفهمند مسموم کردن **بزرگ امید** و **حسن صباح** به نفع که تمام می شود.

ترکان خاتون بمن گفت این زهر را با ماست به **حسن صباح** بخوران و این کاری است آسان زیرا چون **حسن صباح** بیمار میباشد غذای اصلی او ماست میباشد. اما خورانیدن زهر به **بزرگ امید** دشوار میباشد زیرا **امید** بعد از اینکه از قلعه **لم‌سر** باین جا آمد خادمی با خود آورد که برای او غذا طبخ مینماید و **بزرگ امید** غذاهائی را که بدست وی پخته میشود تناول مینماید و من نمیدانم آیا می توانم خادم **بزرگ امید** را فریب بدهم که در غذای او زهر بریزد یا نه؟

جواد ماسالی فرصت نداشت که برای قتل **حسن صباح** و **بزرگ امید** طوری اقدام کند که از همه حیث رعایت احتیاط شده باشد. او میدانست که اگر بزودی **حسن صباح** و **بزرگ امید** را بقتل نرساند، پیشوای باطنی ها نخواهد شد و بوصل **ترکان خاتون** نخواهد رسید.

۱ ـــ امروز این زهر را استرکنین میخوانند. ـــ نویسنده.

جواد ماسالی در آن موقع گرفتار طمع بود و هم هوای نفس و برای رسیدن به منظور درصدد اقدام برامد و مبلغی پول در جیب نهاد و هنگامی که **بزرگ امید** نزد **حسن صباح** بود بخانه پیشوای جدید باطنی ها رفت و از نوکر جوان **بزرگ امید** پرسید اهل کجا هستی؟

آن نوکر جواب داد اهل **رودبار** هستم.

جواد ماسالی پرسید اسمت چیست؟ جوان گفت **یوسف**. **جواد ماسالی** هوای خانه را بوئید و گفت از این جا بوی غذا بمشام میرسد. **یوسف** گفت من برای ارباب خود داعی بزرگ غذا پخته ام.

جواد ماسالی گفت تو دیگر نباید ارباب خود را داعی بزرگ خطاب کنی زیرا او جانشین **امام** شده و تو باید بعد از این ارباب خود را با عنوان **امام** بخوانی.

جواد ماسالی پرسید این غذا که برایش پخته ای چیست؟ **یوسف** جواب داد برای اربابم برنج پخته ام و غذائی دیگر از باقلا برایش طبخ کرده ام. **جواد ماسالی** گفت برنج و خورش باقلا با ماست لذیذ میشود و اگر میخواهی ارباب از طبخ تو راضی باشد برای او ماست نیز فراهم کن... آه... من فراموش کردم کوزه‌ای ماست برای ارباب تو بیاورم و سوقات من برای **بزرگ امید** کوزه‌ای از ماست است و هم اکنون میروم و آن را میآورم.

جواد ماسالی با شتاب بخانه خود برگشت و نیمی از **جوز جابلسا** را که **ترکان خاتون** باو داده بود در قدری از آب نیم گرم حل نمود. آنگاه مقداری ماست را با آن زهر آلود و ماست را در کوزه‌ای ریخت و بسوی خانهٔ **بزرگ امید** رفت و کوزه را به **یوسف** داد و گفت برنج و خورش باقلا فقط با ماست لذیذ میشود و بعد از این که اربابت بخانه مراجعت کرد باو بگو که رعیت سابق او **ابراهیم قلعه سری** آمد که او را ببیند و برای این که دست خالی نیامده باشد کوزه‌ای ماست برای او آورد.

نوکر **رودباری** اسم **ابراهیم قلعه سری** را چند بار آهسته تکرار کرد که فراموش ننماید و آنگاه **جواد ماسالی** خود را به ارک **الموت** رسانید تا اینکه **حسن صباح** را نیز مسموم نماید.

موقع ظهر گذشت و **بزرگ امید** از ارک **الموت** مراجعت نکرد. **یوسف رودباری** که هر روز بعد از این که غذای ارباب خود را میداد غذا میخورد احساس گرسنگی کرد. زیرا حتی بعد از این که دو ساعت از ظهر گذشت **بزرگ امید** از ارک **الموت** مراجعت نکرد.

در آن موقع جوان رودباری از گرسنگی بی تاب شد و بخود گفت بدون تردید آقای من امروز با **امام** ما ناهار خورده و **امام** او را برای صرف غذا نگاه داشته و شاید تا شب مراجعت ننماید و بهتر آن است که من غذای خود را بخورم و بیش از این از گرسنگی ناراحت نباشم. آنگاه جوان رودباری قدری از مطبوخ برنج را از دیگ دریک بشقاب چوبی ریخت و سپس با یک قاشق چوبی قدری از ماست را که **ابراهیم قلعه سری** آورده بود از کوزه خارج کرد و روی برنج گسترد و با اشتهای جوانی مشغول خوردن شد. در آن موقع ناگهان احساس ناراحتی کرد و مثل این بود که درون او خیلی گرم شده و از شدت گرمای اندرون احساس عطش نمود و آب نوشید.

نه می توانست روی دو پا بایستد نه بنشیند و نه دراز بکشد و در هر حال خود را بشدت ناراحت میدید و در تمام قسمت های اندرونی خود احساس درد غیرقابل تحمل می نمود و عاقبت فریادش بلند شد.

همان وقت درب خانه باز گردید و **بزرگ امید** وارد خانه شد و صدای فریاد نوکرش را شنید و بسوی او رفت و از او پرسید تو را چه میشود و برای چه فریاد میزنی؟ نوکر وقتی ارباب خود را دید خواست برخیزد ولی نتوانست و مقابل پاهای **بزرگ امید** برخود می پیچید و می گفت مثل این است که از تمام قسمت های شکم من آتش بیرون میریزد. **بزرگ امید** پرسید چه خورده‌ای؟ **یوسف** نفس زنان گفت ای داعی بزرگ تو امروز خیلی تأخیر کردی و من منتظر بودم که تو بیائی و غذای تو را بدهم و آنگاه غذا بخورم. لیکن تو نیامدی و گرسنگی مرا بی‌تاب کرد و قدری برنج برداشتم و مقداری از ماست را که **ابراهیم قلعه سری** برای تو آورده بود روی آن ریختم و خوردم و بعد این طور شدم.

بزرگ امید پرسید **ابراهیم قلعه سری** کیست؟ **یوسف** گفت من او را ندیده بودم و نمی شناختم و خود او گفت که در قدیم رعیت تو بوده است. سپس فریاد نوکر بدبخت بلند شد و گفت ای داعی بزرگ بدادم برس... من اکنون خواهم مرد. داعی بزرگ گفت صبر کن تا من بروم و طبیب بیاورم.

وقتی پزشک بر بالین **یوسف** رسید جوان رودباری آخرین مرحله پیچ و تاب را طی میکرد و پزشک از وی تحقیق کرد و **یوسف** بزحمت آنچه بارباب خود گفت تکرار نمود و آنگاه آثار مرگ آشکار گردید. پزشک تنها به معاینه چهره اکتفا نکرد بلکه جوان رودباری را عریان نمود و بدنش را نیز معاینه کرد و حدقه چشم های او را بدقت از نظر گذرانید و سپس آهسته به **بزرگ امید** گفت نوکرت مسموم شده و زهری که برای مسموم کردن او بکار رفته باحتمال قوی **جوز جابلسا** می باشد.

وقتی پزشک بر بالین **یوسف** جوان رودباری آخرین مرحله پیچ و تاب را طی میکرد و پزشک از وی تحقیق کرد و **یوسف** بزحمت آنچه بارباب خود گفت تکرار نمود و آنگاه آثار مرگ آشکار گردید. پزشک تنها به معاینه چهره اکتفا نکرد بلکه جوان رودباری را عریان نمود و بدنش را نیز معاینه کرد و حدقه چشم های او را بدقت از نظر گذرانید و سپس آهسته به **بزرگ امید** گفت نوکرت مسموم شده و زهری که برای مسموم کردن او بکار رفته باحتمال قوی **جوز جابلسا** می باشد.

پزشک آهسته صحبت میکرد تا اینکه مسموم اظهاراتش را نشنود و کیسه خود را گشود و از بین دواها قدری تریاک خارج کرد و از **بزرگ امید** آب خواست تا تریاک را حل نماید و گفت تریاک از گلوی این مرد پائین نمیرود ولی محلول آن پائین خواهد رفت. بعد از اینکه تریاک حل شد پزشک از **بزرگ امید** خواست که نوکرش را بلند نماید و دهان **یوسف** را گشود و محلول تریاک را در حلقش ریخت و آن محلول پائین رفت و پزشک گفت هنوز حلقوم کار میکند و لذا قدری امیدواری هست که تریاک مؤثر واقع شود و اثر زهر را از بین ببرد و این مرد زنده بماند.

طبیب **الموت** کوزه ماست را بوئید و بعد با انگشت قدری از آن را از کوزه خارج کرد و بدهان برد و مزه نمود و گفت بدون تردید این ماست آلوده است و به داعی بزرگ گفت قدری از آن ماست را بچشد مشروط بر اینکه فرو نبرد. **بزرگ امید** هم انگشت را در کوزه ماست فرو برد و بدهان گذاشت و مکید و بعد آنچه در دهان داشت به زمین ریخت و گفت طعم تلخ ماست محسوس است. و گفت آخر من با مردی باسم **ابراهیم قلعه سری** که او را نمی شناسم دشمنی نکرده‌ام که او درصدد برآید مرا بقتل برساند. پزشک گفت امروز تو جانشین **امام** ما هستی و مرتبه‌ای که تو بعد از این اشغال خواهی کرد بقدری بزرگ است که مرتبه مردی چون **برکیارق** در

قبال آن کوچک می نماید. لذا چه عجب که کسانی درصدد برآمده باشند از روی حسد تو را **بقتل** برسانند تا این که تو بعد از **حسن صباح** علی ذکره السلام جای او را نگیری.

پس از آن حرف، پزشک کوزه ماست را بدست گرفت تا این که از منزل خارج شود و **قبل** از **خروج** از خانه به **بزرگ امید** گفت بکوش که **ابراهیم قلعه سری** را پیدا کنی و بعید نمیدانم که این، یک اسم مستعار باشد زیرا کسی که یک کوزه ماست آلوده بزهر میآورد تا مردی را که جانشین **امام** شده بقتل برساند اسم و رسم خود را نمیگوید. **بزرگ امید** اظهار کرد راست میگوئی. پزشک گفت چون دشمنان تو متعدد هستند باید زیادتر متوجه خود باشی.

پزشک بعد از این گفته از در خارج شد و **بزرگ امید** را با نوکرش بحال اغماء باقی گذاشت.

ساعتی گذشت و درب خانه را کوبیدند. **بزرگ امید** رفت و در را گشود و مشاهده کرد دو مرد مسلح مقابل در هستند آنها **بزرگ امید** را شناختند و بوی سلام دادند و گفتند که ما از ارک میآئیم و گفته اند این جا بیائیم و حافظ **امام** باشیم. **بزرگ امید** گفت هر وقت که من جای **حسن صباح** علی ذکره السلام را گرفتم مرا **امام** بخوانید و بعد، از آن دو نفر دعوت کرد که وارد خانه شوند و از آنها پرسید که شما را باین جا فرستاد. مردان مسلح جواب دادند داعی بزرگ **جواد ماسالی** ما را احضار کرد و گفت بروید بخانه جانشین **امام** ما **بزرگ امید** و او را مورد محافظت قرار بدهید زیرا وی حس میکند که در معرض خطر قرار گرفته است. **بزرگ امید** پرسید آیا بشما نگفت که چرا من احساس خطر کرده ام؟ مردان مسلح جواب دادند که **جواد ماسالی** بما گفت که پزشکی از خانه جانشین **امام، بزرگ امید** آمده و گفته است که نوکرش را با زهر مسموم کرده اند و بقول آن پزشک زهر را برای این بکار بردند که خود **بزرگ امید** را مسموم نمایند اما نوکرش **یوسف رودباری** برحسب تصادف از آن زهر خورده و در حال احتضار است. **بزرگ امید** پرسید این ها را شما از **جواد ماسالی** شنیدید یا از پزشک؟

مردان مسلح جواب دادند ما پزشک را ندیدیم و این ها را از **جواد ماسالی** شنیدیم. **بزرگ امید** گفت اگر گرسنه هستید غذا حاضر است بنشینید و غذا بخورید.

وقتی از صرف غذا فارغ شدند مدتی از شب میگذشت. **بزرگ امید** بعد از این که دانست آن دو نفر غذا خورده اند آنان را بر بالین نوکرش احضار کرد و باشاره بآنها فهمانید خادم وی که مسموم گردیده اوست. و با این که از علم طب سررشته نداشت وقتی نبض **یوسف رودباری** را بدست آورد دریافت که نبض او آهسته تر و ضعیف تر میزند و همان لحظه چشم های **یوسف رودباری** باز شد و اربابش را نگریست. **بزرگ امید** با مهربانی پرسید **یوسف** حالت چطور است؟ مرد جوان ناله ای کرد و گفت حالم خوب نیست. **بزرگ امید** وقتی فهمید که نوکرش صدای او را می شنود گفت ای **یوسف** حواس خود را جمع کن و بمن بگو مردی که **کوزه ماست** را آورد و بتو گفت که به من بگوئی آن را با برنج و باقلا بخورم چه شکل داشت.

یوسف رودباری با جملاتی مقطع گفت او مردی بود سالمند. و فربه و متوسط القامه و لباسش با رعایا شباهت نداشت بلکه شبیه به تجار بود. **بزرگ امید** گفت من از تو میخواهم نشانی دقیق لباس و قیافه او را بمن بگوئی و هم چنین بگوئی که او با چه لهجه صحبت میکرد.

یوسف تا آنجا که می توانست نشان های لباس و قیافه حامل کوزه ماست را داد و آنوقت دو مرد مسلح

گفتند این نشانی ها که بیمار میدهد همه نشانی های **جواد ماسالی** است.

بزرگ امید از آن حرف تکان خورد و از نوکرش پرسید تو **جواد ماسالی** را می شناسی؟

یوسف با صدای ضعیف پاسخ داد اسمش را شنیده ولی خود او را ندیده‌ام. **بزرگ امید** پرسید آیا تو لهجه مردم **ماسال** و **شاندرمن** را شنیده‌ای؟ نوکر گفت بلی و در **رودبار** آنها را دیده و صحبت کردنشان را شنیده‌ام. **بزرگ امید** پرسید مردی که کوزه ماست را آورد با چه لهجه صحبت میکرد. **یوسف** گفت او با لهجه **ماسالی** صحبت مینمود. **بزرگ امید** پرسید آیا یقین داری که او با لهجه **ماسالی** صحبت میکرد؟ **یوسف** که با زحمت زیاد حرف میزد گفت در این قسمت تردید ندارم.

آنگاه **یوسف رودباری** دچار حال احتضار گردید و زندگی را بدرود گفت و **بزرگ امید** بدو مرد مسلح گفت که در آن خانه باشند تا این که وی برود و چند نفر را بفرستد تا اینکه جسد خادمش را دفن نمایند.

وقتی از خانه خارج شد به پزشک که از بیمارستان **الموت** مراجعت می کرد برخورد نمود و طبیب مزبور گفت من ماست را مورد آزمایش قرار دادم و بدون تردید آلوده بزهر است، تو کجا میروی؟ **بزرگ امید** گفت **یوسف** مرد، و من میروم چند نفر را بفرستم تا جسدش را بخاک بسپارند. پزشک گفت جنازه **یوسف** را به زودی بخاک نسپار. **بزرگ امید** پرسید برای چه؟

طبیب گفت برای اینکه یکی دیگر از پزشکان بیمارستان بیاید و جنازه خادم تو را ببیند و مشاهده کند که وی را مسموم کرده‌اند چون آثار جنازه مسموم شدن مرده را آشکار مینماید و بعد از آن که آن پزشک هم مرده را دید میتوانید **یوسف** را دفن کنید و من و آن پزشک خواهیم گفت که **یوسف** را با زهر **جوز جابلسا** مسموم کرده‌اند. **بزرگ امید** گفت آیا من بروم و پزشکی از بیمارستان بیاورم؟ پزشک گفت نه، تو در خانه باش، من میروم و یک پزشک میآورم.

بزرگ امید بخانه برگشت تا اینکه پزشک معالج با طبیبی دیگر آمد و طبیب دوم جسد **یوسف رودباری** را معاینه کرد و پلک چشم های بی جان او را بلند نمود و حدقه های چشم را دید و گفت بدون تردید این مرد با زهر مسموم گردیده و آن زهر هم **جوز جابلسا** بوده است.

بزرگ امید چند نفر را فرستاد تا جنازه را از خانه بگورستان منتقل نمایند و در غسال خانه بگذارند تا اینکه روز بعد دفن شود. بعد از اینکه **بزرگ امید** از کار مربوط بانتقال جسد **یوسف رودباری** بگورستان فارغ شد راه ارک **الموت** را پیش گرفت و با اینکه مدتی از شب میگذشت درخواست نمود که **حسن صباح** او را بپذیرد. **حسن صباح** بمناسبت این که بیمار بود شب نمیتوانست درست بخوابد و بعد از این که شنید **بزرگ امید** میخواهد او را ببیند اجازه ورود داد.

بزرگ امید پس از اینکه وارد اطاق **حسن صباح** شد چگونگی مسموم شدن نوکرش و اظهارات او را برای **امام** باطنیان حکایت کرد و گفت نشانی هائی که **یوسف** داد با **جواد ماسالی** تطبیق مینماید و معلوم می شود کوزه ماست آلوده بزهر را او بخانه من آورد و اصرار مینمود که من از آن ماست بخورم. **حسن صباح** طوری از شنیدن آن واقعه متعجب شد که دستور داد همان شب دو پزشک که **یوسف رودباری** را دیده بودند و هم چنین آن دو مرد مسلح که گفتند نشانی های مردی که **یوسف** می گوید با **جواد ماسالی** مطابقت مینماید بحضورش آورده شوند.

حسن صباح از دو پزشک و آنگاه از دو مرد مسلح توضیح خواست و اظهارات آنها، گواه بر صحت اظهارات **بزرگ امید** بود.

امام باطنی ها بطوری که در گذشته اشاره شد به **بزرگ امید** اعتماد داشت و میدانست که آن مرد دروغ نمیگوید و تهمت بی جا وارد نمیآورد، اما آنچه **بزرگ امید** گفت برای **حسن صباح** آنقدر عجیب بود که نمیتوانست بدون تحقیق، صحت آنرا بپذیرد.

پس از اینکه تحقیق **حسن صباح** از دو پزشک و دو مرد مسلح خاتمه یافت چون خود او حشاش یعنی دارو ساز بود دستور داد که کوزه ماست آلوده بزهر را که برای آزمایش به بیمارستان **الموت** برده بودند بیاورند تا او آن ماست را ببیند. پزشکی که کوزه ماست را به بیمارستان برده بود آورد. **حسن صباح** مقداری کم از آن ماست را بدهان برد و مزه کرد و گفت تلخ است و آب دهان را بیرون ریخت وبعد گفت کوزه ماست همین جا باشد.

حسن صباح سه مرد مسلح طلبید و بآن ها گفت درقفای پرده ای که درانتهای اطاق قرارداشت باشند و از آنجا خارج نشوند مگروقتی که وی آنها را فرا بخواند. بعد از اینکه مردان مسلح عقب پرده قرار گرفتند **امام** باطنی امر کرد چیزی روی کوزه ماست قراربدهند که دیده نشود و بروند به **جواد ماسالی** بگویند که نزد او بیاید و اگر خواب است بیدارش نمایند. **جواد ماسالی** در آن روز بعد از اینکه کوزه ماست را به **یوسف رودباری** داد خود را به ارک **الموت** رسانید برای اینکه **حسن صباح** را نیز مسموم نماید. اما هرچه کرد که خود را به غذای **حسن صباح** برساند و ماست او را آلوده بزهر کند موفق نشد تا این که **حسن صباح** باتفاق **بزرگ امید** صرف غذا کرد بدون اینکه غذای آن دو آلوده بزهر شده باشد.

با اینکه **بزرگ امید** درآن روزبا **حسن صباح** غذا خورد، **جواد ماسالی** ازمسموم کردن وی و **حسن صباح** ناامید نگردید و بخود گفت که **بزرگ امید** شب بعد از مراجعت بخانه خود از آن ماست خواهد خورد و جان خواهد سپرد و همان شب برای مسموم کردن **حسن صباح** نیز فرصتی بدست خواهد آورد. بعد، درآن شب شنید که خادم **بزرگ امید** مرده است و حدس زد که مرگ او ناشی از این بوده که ازماست آلوده بزهرخورده است.

جواد ماسالی بعد از اطلاع از مرگ آن جوان متوحش نشد چون اسم خود را باو نگفته بود و خادم **بزرگ امید** وی را بنام **ابراهیم قلعه سری** که درقدیم رعیت **بزرگ امید** بوده می شناخت.

جواد ماسالی با اینکه درآن شب ازمرگ **یوسف رودباری** اطلاع حاصل کرد باز درصدد برآمد که **حسن صباح** را مسموم نماید اما موفق نگردید تا اینکه موقع خوابیدن رسید.

هنگامی که **جواد ماسالی** میخواست بخوابد دغدغه ای جز این نداشت که نتوانسته درآن روزبزرگ **امید** و **حسن صباح** را مسموم کند و آن دو را بمیراند تا اینکه بتواند جانشین **حسن صباح** شود. **جواد ماسالی** مطمئن بود که درفاجعه قتل **یوسف رودباری** کسی باو ظنین نخواهد شد. اما وقتی او را ازخواب بیدار کردند و گفتند که **حسن صباح** وی را احظارنموده، ترسید.

او که مدتی با **حسن صباح** زیسته بود و در ارک **الموت** سکونت داشت میدانست که **حسن صباح**، اطرافیان خود را در آن موقع شب احضار نمی نماید مگر برای یک واقعه با اهمیت. **جواد ماسالی** قدم باطاق **حسن صباح** نهاد ولی وقتی او را دربستر بیماری دید ترسش ازبین رفت. چون متوجه شد که **حسن صباح** گرچه

امام باطنی ها میباشد اما پیرمردی است بیمار و نمیتواند آزاری باو برساند.

حسن صباح بعد از ورود **ماسالی** باو گفت بنشین و **داعی** بزرگ نشست. **امام** باطنی ها گفت من از این جهت در این موقع شب تو را از استراحت بازداشتم و باین جا آوردم تا باطلاعت برسانم که بجان **بزرگ امید سوء قصد** کردند وامروز میخواستند او را بقتل برسانند ولی برحسب تصادف از مرگ جست و اگر من امروز، او را برای صرف غذا، در اینجا نگاه نمیداشتم و او بخانه خود میرفت و غذا میخورد کشته میشد.

جواد ماسالی دریافت که اگر خود را بکلی بی اطلاع نشان دهد سبب حیرت **حسن صباح** خواهد شد. چون در ارک **الموت** همه می دانستند که خادم **بزرگ امید** مرده و او هم که در ارک سکونت داشت میباید از آن خبر اطلاع داشته باشد و لذا گفت:

من شنیده بودم که خادم **بزرگ امید** که جوانی بود از اهل **رودبار** مرده اما نمیدانستم که میخواستند به **بزرگ امید** سوء قصد کنند. **حسن صباح** گفت میخواستند او را به قتل برسانند و برای کشتن او هم متوسل بحر به ناجوانمردانه خلفای **عباسی** شدند و **قصد** داشتند به **بزرگ امید** زهر بخورانند. **جواد ماسالی** خود را متعجب نشان داد و گفت **بزرگ امید** دشمن ندارد تا این که درصدد برآیند باو زهر بخورانند.

حسن صباح گفت کسی که جانشین من باشد بدون دشمن نمیشود و **جواد ماسالی** گفت نکند که مرگ خادم **بزرگ امید** علتی دیگر داشته است. **حسن صباح** گفت تو می دانی که پزشکان ما حاذق هستند و در مورد امراض اشتباه نمیکنند و دو پزشک بیمارستان، **یوسف رودباری** را قبل از مرگ و بعد از اینکه مرد، مورد معاینه قرار دادند و میگویند که او با زهر **جوز جابلسا** مسموم شده است. از آن گذشته کوزه ای که در آن ماست بود بدست آمد و ماست را آزمایش کردند و فهمیدند که آلوده برهر است.

جواد ماسالی باز ابراز حیرت کرد و **حسن صباح** گفت من از طرز فکر **ابراهیم قلعه سری** که بدون تردید این اسم مجعول است حیرت میکنم. چون مرگ **بزرگ امید** برای او، از لحاظ اینکه جای او را بگیرد فایده نداشت زیرا بعد از مرگ **بزرگ امید** من دیگری را برای جانشینی خود انتخاب میکردم و او همچنان محروم میماند.

جواد ماسالی خود را جمع آوری کرد. چون قسمت اخیر گفته **حسن صباح** میرسانید که او راجع به شخصی صحبت میکند که امیدوار بود جانشین **بزرگ امید** شود و **ابراهیم قلعه سری** نمی توانست جانشین **بزرگ امید** گردد.

حسن صباح گفت فقط در یک صورت، ممکن بود مردی که میخواست **بزرگ امید** را بقتل برساند جانشین وی شود و آن اینکه من هم بمیرم تا اینکه نتوانم برای جانشینی خود شخصی دیگر را تعیین نمایم. در آن صورت قاتل میتوانست جای مرا بگیرد و بهمین جهت من، باید از این ببعد مواظب خود باشم چون شخصی که میخواست **بزرگ امید** را بقتل برساند بمن هم **سوء قصد** خواهد کرد.

وقتی **جواد ماسالی** آن حرف را شنید لرزید و در دل بر هوش **حسن صباح** آفرین گفت.

امام باطنی ها از جواد ماسالی پرسید اینک نظریه تو در این خصوص چیست و نسبت بکه ظنین هستی؟

جواد ماسالی گفت من نسبت به کسی ظنین نیستم و آیا **امام** تصور نمیکند که خود **بزرگ امید** این صحنه سازی را کرده تا اینکه خود شیرینی نماید؟ **حسن صباح** گفت **بزرگ امید** اهل صحنه سازی نیست آنهم با این شکل

که خادمش را مسموم کند و بمیراند، بدون تردید نسبت باو سوء قصد کرده‌اند و او برحسب **تصادف** از **مرگ** رهائی یافت و دیگر اینکه **یوسف رودباری** قبل از اینکه بمیرد نشانی های آورنده کوزه ماست را طوری داد که کوچکترین تردید در هویت آن مرد نمیتوان کرد.

در آن موقع رنگ از صورت **جواد ماسالی** پرید چون حدس زد که شناخته شده است اما با اینکه خیلی ترسید خود را نباخت زیرا مقابل حود جز پیرمردی بیمار نمیدید و بخویش میگفت اگر **حسن صباح** درصدد برآید که حکمی برعلیه من صادر کند او را خفه خواهم کرد. و چون پیر و بیمار است و وصیت کرده و جانشینش را انتخاب نموده خواهم گفت که مرده و همه گفتهٔ مرا باور خواهند کرد و اگر بپرسند برای چه در آن موقع شب تو را احضار کرد میگویم چون خود را در حال احتضار دید مرا احضار نمود تا در موقع مرگ تنها نباشد.

حسن صباح تا آن موقع بدون اینکه نظری به **جواد ماسالی** بیندازد صحبت میکرد ولی در آن وقت یکمرتبه دیدگان خود را بچشمهای **جواد ماسالی** دوخت و گفت من میدانم که تو زهر دهنده را می شناسی. **جواد ماسالی** پرسید چگونه میگوئید که من زهر دهنده را میشناسم. **حسن صباح** گفت نشانی هائی که **یوسف رودباری** قبل از مرگ از آورندهٔ کوزهٔ ماست داد بطور کامل با تو تطبیق میکند و دیگر اینکه در ساعتی که آورنده ماست بخانه **بزرگ امید** رفت تا اینکه کوزه ماست به خادمش بدهد من تو را احضار کردم و تو در ارک نبودی و همه جای ارک را برای یافتن تو جستجو کردند و تو را نیافتند. این هم دلیلی است که نشان میدهد تو رفته بودی که ماست زهرآلوده را بخانه **بزرگ امید** برسانی و من یقین دارم کوزه گری که بتو کوزه فروخته و ماست فروشی که تو از او، ماست ابتیاع کردی و در کوزه ریختی نیز تو را خواهند شناخت.

جواد ماسالی، حسن صباح را به خوبی میشناخت و میدانست که وی در مورد مجرمین بدون گذشت و ترحم است او یقین داشت که **حسن صباح** بجرم قتل **یوسف رودباری** او را خواهد کشت. بفرض اینکه از قتل وی صرفنظر نماید وی از مرتبه داعی بزرگ معزول خواهد شد و خبرش باطلاع همه خواهد رسید و آنگاه باید آرزوی جانشینی **امام** باطنیان را بگور ببرد.

در آن موقع **جواد ماسالی** براثر ترس و هم از بیم آن که همه چیز را از دست بدهد و از نظر **ترکان خاتون** بیفتد تصمیم گرفت که **حسن صباح** را خفه نماید و یک مرتبه، به سوی وی حمله ور گردید ولی قبل از این که **جواد ماسالی** بتواند خود را به **امام** باطنیها برساند **حسن صباح** فریاد زد و کسانی که پشت پرده بودند دویدند و **جواد ماسالی** را گرفتند. **امام** باطنی ها دستور داد که او را محبوس کنند و مراقب باشند که نگریزد. و بعد **جواد ماسالی** را از زندان آوردند و کوزه فروش و ماست فروش داعی بزرگ را شناختند و گفتند همان است مردی که روز قبل از آنها کوزه و ماست خریداری کرد و کوزه گر، کوزه خود را که در آن ماست آلوده بزهر بود شناخت.

حسن صباح گفت ای **ماسالی** گناه تو غیرقابل انکارست و تو چه اعتراف بکنی چه نکنی زهر دهنده و قاتل هستی. **جواد ماسالی** نمیتوانست اعتراف کند برای اینکه شرم میکرد رو بروی **بزرگ امید** بگوید قصد داشت وی را بهلاکت برساند.

حسن صباح گفت آیا میخواستی مرا هم بقتل برسانی؟ زیرا کشتن **بزرگ امید** بدون کشتن من برای تو بیفایده بود و تو اگر **بزرگ امید** را بقتل میرسانیدی و من زنده میماندم، به مراد خود نمیرسیدی و جای مرا نمیگرفتی.

جواد ماسالی سکوت کرد و جوابی نداد. **حسن صباح** گفت آیا تو را تحریک کردند که مبادرت به قتل **بزرگ امید** بکنی؟ **جواد ماسالی** سکوت کرد. **حسن صباح** گفت تو در **اصفهان** مدتی با **محمود سجستانی** بسر بردی گرچه او جاه‌طلب است، ولی مردی نیست که تو را تحریک به قتل **بزرگ امید** نماید تا اینکه وی جای مرا بگیرد، خاصه آنکه درتاریخی که تو مبادرت به قتل **بزرگ امید** کردی با **محمود سجستانی** تماس نداشتی، و گرچه کبوتر، خبر انتخاب جانشین مرا برای **محمود سجستانی** برد اما او، مجال نداشت که بتو دستوربدهد که **بزرگ امید** را بقتل برسانی و قبل ازوقت هم نمیتوانست تو را تحریک به قتل **بزرگ امید** نماید زیرا نمیدانست که او جانشین من خواهد شد. و اما اگر اسم محرک خود را بگوئی و ما دشمن خویش را که برما مجهول است بشناسیم من از قتل تو صرفنظر میکنم و تو را دریکی از قلاع محبوس خواهم نمود ولی تا روزیکه زنده هستی نمیتوانی از آن قلعه خارج شوی. **جواد ماسالی** خوشحال شد چون کسیکه محبوس شود امیدواری دارد که روزی آزاد گردد.

اما مرده هرگز بازگشت نخواهد نمود. دیگر اینکه **جواد ماسالی** میدانست که مرگ **حسن صباح** نزدیک است و بعد از مرگ او، ممکن است تحولاتی بوجود بیاید که نه فقط وی از حبس رها شود بلکه جای **حسن صباح** را بگیرد. پس بسخن درآمده و گفت اسم او **ترکان خاتون** است. چند لحظه سکوت برقرار شد و **حسن صباح** گفت آیا **ترکان خاتون** بتو گفت که **بزرگ امید** را مسموم کنی. **جواد ماسالی** گفت نه ای **امام**... او اسم **بزرگ امید** را برزبان نیاورد بلکه گفت هرکسی را که بجانشینی تو انتخاب گردید دور کنم چون میخواست من جانشین **امام** باشم.

حسن صباح پرسید ترکان خاتون بچه مناسبت دراین موضوع ذینفع بود و اگر تو جای مرا میگرفتی چه سود عاید او میگردید. **جواد ماسالی** گفت او میخواست زن من بشود و مایل بود که شوهرش **امام** باشد. **حسن صباح** گفت ولابد قصد داشت بعد از اینکه تو جانشین من شدی تو را معدوم نماید و خود جای مرا بگیرد. **جواد ماسالی** از شنیدن آن حرف مبهوت شد. چون تا آن لحظه بفکرش نرسیده بود که **ترکان خاتون** ممکن است او را معدوم کند و خود **امام** باطنی ها شود. چون تنها شرط جانشینی **امام** شدن این است که داوطلب، داعی بزرگ بوده باشد و **ترکان خاتون** داعی بزرگ بود.

حسن صباح اظهار کرد هنوز یک نکته برمن معلوم نشده و آن نظریه تو یا **ترکان خاتون** مربوط بقتل جانشین من است و تو اگر **بزرگ امید** را مسموم میکردی و بقتل میرسانیدی نمیتوانستی جای مرا بگیری زیرا بعد از مرگ او من دیگری را بجانشینی خود انتخاب میکردم و فقط دریک صورت می توانستی امیدوارباشی که جانشین من شوی و آن این که من هم بمیرم و در آن موقع چون جز تو. داعی دیگر در **الموت** نبود تو میتوانستی خود را جانشین من معرفی نمائی. **جواد ماسالی** اظهار کرد که **ترکان خاتون** بمن گفت این کار را بکنم ولی من ازمبادرت باین عمل خودداری نمودم.

حسن صباح پرسید آیا ترکان خاتون بتو گفت مرا مسموم نمائی. **جواد ماسالی** گفت بلی ای **امام**. **حسن صباح** گفت تو. برای چه مرا مسموم نکردی. **جواد ماسالی** جواب داد من مردی هستم باطنی و تو را **امام** برحق میدانم و چگونه میتوانستم **امام** را به قتل برسانم.

حسن صباح گفت تو که مرا **امام** برحق می دانی می فهمی که توصیه **امام** هم برحق است و باید بدان

عمل کرد و من توصیه کرده بودم که **بزرگ امید** جانشین من میباشد اما توَازقتل او بیم بخود راه ندادی و لذا، چگونه ازقتل من خودداری کردی. دیگر اینکه قتل **بزرگ امید** بدون قتل من برای تو و **ترکان خاتون** بی فایده بود.

آنچه **حسن صباح** میگفت عین نقشه **جواد ماسالی** بود و داعی بزرگ، روزقبل، میخواست که **حسن صباح** را هم مسموم کند اما هرچه کرد، فرصتی بدست نیاورد که زهر در ماست او بریزد و چیز دیگر را هم نمیتوانست آلوده بزهر نماید چون طعم تلخ **جوز جابلسا** به **حسن صباح** می فهماند که آن را آلوده بزهر کرده اند. ولی **جواد ماسالی** با اینکه حقیقت را برزبان آورد نمیتوانست به **حسن صباح** بگوید از این جهت تو را مسموم نکردم که فرصتی برای ریختن زهر در ماست تو بدست نیاوردم. گفتن این موضوع بالمواجهه به مردی چون **حسن صباح** خارج ازحیطه قدرت **جواد ماسالی** بود و بهمین جهت متوسل بدروغ شد و گفت: ای **امام** باور کن که من ازفرط اخلاصی که نسبت بتو داشتم و دارم درصدد برنیامدم که ترا مسموم نمایم و حاضر بودم دست خود را با شمشیرقطع کنم اما زهر در غذای تو نریزم.

حسن صباح چند لحظه **جواد ماسالی** را نگریست و بزبان حال باو فهمانید که تو نمیتوانی مرا فریب بدهی و آنگاه گفت:

فرض می کنیم که گفتهٔ تو درست است و تو حاضر بودی دست خود را با شمشیرقطع کنی و با آن دست، درغذای من زهرنریزی. ولی چگونه بعد ازمرگ **بزرگ امید** میخواستی جای مرا بگیری. فرض میکنیم که اینک **بزرگ امید** وجود ندارد و براثر این که تو باو زهر خورانیدی مرد و تو بگو چگونه جانشین من خواهی شد.

جواد ماسالی، بازبدروغ گفت من میدانستم که بعد ازمرگ **بزرگ امید**، **امام** جانشین دیگربرای خود انتخاب خواهد کرد و چون یقین داشتم یا امیدوار بودم که عمل من کشف نشود قصدم این بود که نزد **امام** بروم و ازاو بخواهم که مرا بجانشینی خود انتخاب نماید.

حسن صباح اظهار کرد من اگر می خواستم تو را بجانشینی خود انتخاب کنم میکردم و تو هم بمن گفتی که برای جانشینی من هیچ کسی را لایق تر از خود نمیدانی. اما دیدی که من تو را بجانشینی خود انتخاب نکردم و تو که دعوی میکردی لایق تراز تو برای جانشینی من نیست اینک ناچاری تصدیق نمائی که رد کردن تو ازطرف من یک عمل بجا بود و من اگر تو را بجانشینی خود انتخاب می کردم مبادرت به یک عمل ناپسند می نمودم.

آنگاه **حسن صباح** موضوع صحبت را تغییر داد و گفت طبق خبری که بمن رسیده **ترکان خاتون** در **فومن** است اما این خبر کهنه می باشد و آیا تو خبری جدید از **ترکان خاتون** داری؟ **جواد ماسالی** گفت نه. **حسن صباح** پرسید راجع بقشونی که **ترکان خاتون** در **اصفهان** داشت و آنرا به **فارس** فرستاد آیا اطلاعی داری؟ **جواد ماسالی** گفت اطلاعی که من ازآن قشون دارم این است که کماکان در **فارس** می باشد و **ترکان خاتون** قصد دارد بعد از اینکه در **فومن** مستقر گردید آن قشون را منتقل به **فومن** نماید. **حسن صباح** گفت راجع به نقشه های آینده **ترکان خاتون** چه اطلاعی داری؟ **جواد ماسالی** گفت جزآنچه به **امام** گفتم اطلاعی ندارم و شاید وی نقشه ای برای آینده داشته باشد ولی بمن نگفته است.

حسن صباح به **بزرگ امید** گفت از این ساعت من **جواد ماسالی** را بتو می سپارم و باید او را در **قلعه لم سر** نگاهداری و مراقب باشی که بین او و خارج از قلعه از جمله بین او و **ترکان خاتون** ارتباط بوجود نیاید. آنگاه **امام** باطنی ها **جواد ماسالی** را طرف خطاب قرار داد و گفت از این ساعت تو دیگر داعی نیستی و از این مرتبه معزول میشوی و **بزرگ امید** مکلف است که این موضوع را به تمام دعاة ما اطلاع بدهد. **بزرگ امید** گفت اطلاع خواهم داد. **حسن صباح** به **بزرگ امید** گفت **جواد ماسالی** را از اینجا ببر و تحت نظر نگاهدار و بعد او را بقلعه **لم سر** منتقل کن و خودت اینجا بیا.

بزرگ امید با **جواد ماسالی** که مردان مسلح وی را در بر گرفته بودند بیرون رفت و او را دریکی از اطاق های ارک زندانی نمود و برای زندانش نگهبان گماشت و گفت چند اسب زین کنند تا اینکه نگهبانان، **جواد ماسالی** را بقلعه **لم سر** ببرند. آنگاه نزد **حسن صباح** مراجعت کرد.

امام باطنی ها گفت من تصور نمی کنم که این اظهارات **جواد ماسالی** راجع به **ترکان خاتون** دروغ باشد و آن زن او را تحریک به قتل تو و من کرد. ولی قسمتی از اظهارات **ماسالی** دائر براینکه وی حاضر بود که دستش را قطع کند اما در غذای من زهر نریزد دروغ است و او از این جهت مرا مسموم نکرد که دیروز فرصتی به دست نیاورد که در غذای من زهر بریزد. من بطوری که به **جواد ماسالی** گفتم از قتل وی صرفنظر کردم ولی نمی توانم از حبس او صرفنظر نمایم و تو بدان که این مرد بعد از مرگ من باید در حبس بماند و در همان **قلعه لم سر** یا قلعه ای دیگر بمیرد.

بزرگ امید از روی جوانمردی گفت شاید روزی بیاید که بتوان از **جواد ماسالی** برای پیشرفت کیش ما استفاده کرد. **حسن صباح** گفت **بزرگ امید** در مورد این مرد تبهکار ضعف نفس نشان نده و تا روزیکه زنده هستی او را در حبس نگاهدار. کسی که آنقدر تبه کار است که درصدد برمی آید جانشین **امام** خویش را با خود **امام** مسموم کند تا به وصل یک زن برسد قابل گذشت نیست و از فرصت استفاده می کنم و یادآوری می نمایم که این واقعه نیز ثابت کرد که نظریه ما دایر براینکه بعضی از مردان که برای کارهای خطیر تربیت می شوند باید خواجه باشند درست بوده و هست. اگر **جواد ماسالی** خواجه بود برای رسیدن بوصل یک زن درصدد برنمی آمد که تو را مسموم و هلاک کند. واضح است که من نمی گویم که تمام مردان باطنی باید خواجه شوند چون در آن صورت نسل ما ازبین می رود و صلاح ما در این است که مردان ما ازدواج نمایند تا این که نسل باطنی ها توسعه بهم برساند. ولی عده ای بخصوص که برای کارهای با زحمت تربیت می شوند باید خواجه باشند تا اینکه هوا و هوس آنها را از کار بازندارد یا اینکه وادار به خیانتشان ننماید.

بزرگ امید گفت با اینکه این مرد قصد داشت مرا به قتل برساند و خادمم را به قتل رسانید دلم بر کوته نظری و فرومایگی او میسوزد. **حسن صباح** گفت تو از فطرت خود تبعیت میکنی لیکن نباید دلت به حال مردی چون **جواد ماسالی** که مثل خلفای فرومایه **بغداد** میخواست با زهر رقیبان را از بین ببرد بسوزد. اما از این جهت بتو گفتم مراجعت کن که میخواهم راجع به **ترکان خاتون** با تو صحبت کنم.

مقدمهٔ قتل ترکان خاتـون

بزرگ امید گفت دستور **امام** چیست؟ **حسن صباح** گفت از طرف من نامه‌ای به **ترکان خاتون** که در **فومن** است بنویس و در آن بگو که چون مرگ من نزدیک است و بدین مناسبت تمام دعاة باطنی احضار شده‌اند و در **الموت** اجتماع می کنند او هم که داعی است باید بیدرنگ به **الموت** بیاید. **ترکان خاتون** حتی اگر مطلع شده باشد که تو جانشین من شده‌ای از دریافت آن نامه تعجب نخواهد کرد و فکر خواهد نمود که بمناسبت مرتبه‌ای که دارد باید هنگام مرگ من در **الموت** حاضر باشد. من هنگامی که **ابوحمزه کفشگر** کشته شد نسبت به **ترکان خاتون** سهل انگاری کردم. من در آن موقع فکر میکردم سبوئی نباید شکسته شود و شکسته شده و من اگر **ترکان خاتون** را معدوم نمایم آن سبو بشکل اول برنمی گردد.

براساس این فکر بخود گفتم بجای اینکه آن زن را معدوم کنم بهتر این است که از وجودش برای توسعه و تقویت کیش خودمان استفاده نمایم. این بود که درصدد بودم او را به طرف خودمان جلب کنم و باو پول دادم و او را داعی کردم. این زن در گذشته بلندپرواز بود و امروز هم بلندپرواز است ولی اینک بلندپروازی او حیات تو و مرا تهدید می کند. وی دیروز می خواست بدست **جواد ماسالی** تو را مسموم کند و فردا ممکن است که درصدد برآید بدست دیگری تو را مسموم نماید و پس از اینکه قشون کرمانشاهی او از **فارس** به **فومن** منتقل شود خطر این زن بلندپرواز برای ما بیشتر خواهد شد و باید هم اکنون که هنوز قشون کرمانشاهی او به **فومن** منتقل نگردیده جلوی خطر این زن را گرفت.

بزرگ امید پرسید آیا منظور **امام** این است که او را مجازات کند. **حسن صباح** گفت او را در همین جا، یا در یکی از قلاع تحت نظر قرار خواهیم داد. **بزرگ امید** گفت من هم اکنون نامه‌ای را می نویسم و برای او میفرستم. **حسن صباح** گفت او خط مرا می شناسد و حدس میزند که خود من بمناسبت بیماری نتوانسته‌ام برایش نامه بنویسم و بعد از اینکه نامه نوشته شد نزد من بیاور تا اینکه من هم چند کلمه در حاشیه نامه بنویسم و او خط مرا ببیند و اطمینان حاصل کند که نامه بدستور من نوشته شده است.

بزرگ امید نامه را نوشت و نزد **حسن صباح** آورد و قلم را بدستش داد. و **حسن صباح** در حاشیه نامه نوشت چون من بیمار هستم نامه بخط دیگری نوشته شد ولی دستور احضار از طرف من صادر شده است.

بزرگ امید همان روز نامه را به وسیله پیک به **فومن** فرستاد و نیز در همانروز، **جواد ماسالی** را به قلعه **لم‌سر** واقع در **رودبار** منتقل کرد و **بزرگ امید** که خود قبل از این که جانشین **حسن صباح** شود فرمانده قلعه مزبور بود بمعاون خود واقع در آن قلعه نوشت که از **جواد ماسالی** نگاهداری نماید و نگذارد که وی با خارج مرتبط شود و بخصوص با **ترکان خاتون** ارتباط حاصل نماید.

پیک، نامه **بزرگ امید** را به **فومن** برد و بدست **ترکان خاتون** تسلیم کرد و از او رسید گرفت و برای **بزرگ امید** آورد.

ولی **ترکان خاتون** نیامد و علت حرکت نکردن او بسوی **الموت** این بود که چون خبری دیگر از **جواد ماسالی** دریافت نکرد ظنین شد.

خطوط **بزرگ امید** و **حسن صباح** به **ترکان خاتون** ثابت کرد که هر دو زنده هستند و چون خبری دیگر از **جواد ماسالی** بآن زن نرسید، زوجه بیوه **ملکشاه** دریافت که احضار او از طرف **حسن صباح** مربوط است به سکوت **جواد ماسالی** و سکوت مزبور هم اضطراری است چون محال بود **جواد ماسالی** به اختیار خود سکوت نماید و او را از کارهایش بی خبر بگذارد.

ترکان خاتون راجع به **جواد ماسالی** دو فکر کرد. یکی این که جنایت وی آشکار گردیده و او را کشته اند.

دوم این که به حبس افتاده و براثر شکنجه اعتراف کرده که زهر را از او دریافت نموده و بدستور وی میخواسته **حسن صباح** را بقتل برساند و اینک **امام** باطنی ها او را احضار می کند تا این که با **جواد ماسالی** رو برو کند. **ترکان خاتون** متوسل بدفع الوقت شد و چون زنی بود با هوش و مآل اندیش در همانروز که نامه **حسن صباح** را دریافت کرد نامه ای برای **نورالدین کلهر** فرمانده قشون کرمانشاهی خود در **ده‌بید** فارس نوشت و مقداری هم پول برای او فرستاد و گفت براه بیفتد و با حد اعلای سرعت ممکن خود را به **فومن** در **گیلان** برساند.

قشون ترکان **خاتون** در **فومن** عبارت بود از همان سربازان عرب که آن زن از **اصفهان** با خود آورد. باز در همانروز که **ترکان خاتون** نامه **حسن صباح** را دریافت کرد افسران عرب را احضار نمود و بآنها گفت ممکن است که مجبور بجنگ شویم و شما باید آماده پیکار باشید.

ترکان خاتون میدانست **حسن صباح** اگر تصمیم بگیرد یک نفر را به قتل برساند کسانی را مأمور قتل او میکند که فدائی هستند و از آنروز نظارتی دقیق در پیرامون خود برقرار نمود و سپرد که هیچ کسی را بسوی او هدایت نکنند مگر بعد از صدور اجازه مخصوص.

حسن صباح که منتظر آمدن **ترکان خاتون** بود متوجه شد که او تأخیر کرد و علاوه بر تأخیر جواب نامه او را هم نداد. در صورتی که طبق معمول یک زیردست وقتی نامه‌ای از یک زبردست دریافت می کند باید بیدرنگ جواب نامه اش را بدهد. **امام** باطنی ها به **بزرگ امید** گفت نامه ای دیگر برای **ترکان خاتون** بنویسد و تأکید کند که بیدرنگ به سوی **الموت** براه بیفتد و از وی بازخواست نماید چرا پاسخ نامه **امام** را نداده است. و نیز گفت من حس می کنم که **ترکان خاتون** قصد دارد نافرمانی کند و تو باید برای مجازات او آماده باشی.

بزرگ امید پرسید آیا **امام** می گوید که من به **فومن** بروم و او را دستگیر کنم. **حسن صباح** گفت اگر به **فومن** بروی تا او را دستگیر کنی باید با آن زن بجنگی و چون **ترکان خاتون** عده ای سرباز در پیرامون خود دارد جمعی از سربازان ما کشته خواهد شد.

بزرگ امید پرسید پس چه کنم؟ **حسن صباح** گفت من انتظار ندارم این سؤال را از تو بشنوم. زیرا تو جانشین من هستی و باید در هر کار تصمیم بگیری. اگر من نبودم و تو می خواستی **ترکان خاتون** را مجازات کنی و درعین حال سربازان ما را بکشتن ندهی چه می کردی؟

بزرگ امید گفت یک نفر را می فرستادم تا او را معدوم نماید. **امام** باطنی ها اظهار کرد اینک نیز

همین کار را بکن و نامه ای به **شیرزاد قهستانی** فرمانده قلعه **طبس** بنویس که یکی از جوانان آن قلعه را با اسرع وسائل ممکن به **الموت** بفرستد و بآن جوان بگوید که دستور کار او در **الموت** بوسیله **بزرگ امید** بوی ابلاغ خواهد شد. **بزرگ امید** اظهار نمود من دستور فرستادن یک نفر را با کبوتر خواهم فرستاد و گرچه چند کبوتر یکی بعد از دیگری باید دستور را حمل کنند تا این که به قلعه **طبس** برسد معهذا زودتر از آن بدست **شیرزاد قهستانی** می رسد تا این که بوسیله پیک فرستاده شود.

بعد از این که دستور **بزرگ امید** خطاب بفرمانده قلعه **طبس** رفت، **ترکان خاتون** جواب دومین نامه **حسن صباح** را داد و در آن **نوشت علت** این کـــه نتوانست جواب اول **امام** را بدهد و بی درنگ به سوی **الموت** براه بیفتد این بود که مریض است و همین که بهبود یافت عازم **الموت** خواهد گردید و **امام** نباید انتظار داشته باشد که یک زن، مثل یک مرد، بتواند درموقع بیماری نیز براه بیفتد زیرا خلقت زن ها غیر از خلقت مردان می باشد و **حسن صباح** بعد از خواندن آن نامه متوجه شد که **ترکان خاتون** قصدی جز دفع الوقت ندارد. روزهای بعد محقق شد که **حسن صباح** درست فهمیده بود برای این که **ترکان خاتون** نیامد و اگر می خواست دستور **امام** باطنیٌ ها را بموقع اجرا بگذارد می توانست بسهولت خود را از **فومن** به **الموت** برساند.

یک روز، مردی که سوار بر استر بود وارد شد و مقابل ارک از اسب فرود آمد و از نگهبان پرسید **من** می خواهم **بزرگ امید** را ببینم. نگهبان بانگ زد و یکی از همقطاران خود را طلبید و آن مرد به تازه وارد نزدیک گردید و نظری بصورت بی موی او انداخت و پرسید با **بزرگ امید** چکار داری؟ تازه وارد گفت من حامل نامه ای هستم که می باید بدست **بزرگ امید** برسد.

سر باز از او پرسید آن نامه از کیست؟

تازه وارد گفت آن نامه از طرف **شیرزاد قهستانی** داعی بزرگ و فرمانده قلعه **طبس** فرستاده شده است.

همین که سرباز اسم **شیرزاد قهستانی** را شنید به تازه وارد احترام گذاشت و گفت قدم رنجه فرما و داخل شو تا تو را نزد **بزرگ امید** ببرم.

تازه وارد استر خود را به حلقه ای که در آن عصر، برای همان منظور مقابل ارک ها و گاهی مقابل خانه ها نصب می کردند بست و وارد ارک گردید. سرباز، راهنمای او شد و وی را به یکی از افسران سپرد و تازه وارد را نزد **بزرگ امید** بردند.

بزرگ امید همین که چهره بی موی تازه وارد را دید متوجه شد که او از قلعه **طبس** می آید و از او پرسید نامت چیست؟ تازه وارد گفت نام من **داود نیگنانی** می باشد.

بزرگ امید گفت **داود** اسمی است معروف ولی من تا امروز اسم **نیگنان** را نشنیده بودم.

داود گفت **نیگنان** اسم یک قصبه بزرگ است در **خراسان** و من اهل آن قصبه هستم.

بزرگ امید اظهار کرد من حس می کنم که تو از قلعه **طبس** میآئی آیا چنین نیست؟ **داود نیگنانی** گفت بلی و دست در جیب گریبان کرد و نامه ای از آن بیرون آورد و بدست **بزرگ امید** داد و گفت این نامه را **شیرزاد قهستانی** داعی بزرگ و فرمانده قلعه **طبس** برای تو فرستاده است. **بزرگ امید** بعد از این که نامه را خواند گفت همانطور که من انتظار داشتم تو زود آمده ای ... وسیله نقلیه تو چه بود؟ **داود نیگنانی** جواب داد من از قلعه **طبس** با شتر براه افتادم و روز و شب راه می پیمودم تا این که به **قومس** رسیدم و در آنجا شتر را رها کردم و سوار استر

شدم و خود را به این جا رسانیدم.

بزرگ امید پرسید **شیرزاد قهستانی** در خصوص من بتو چه گفت؟ **داود نیگنانی** اظهار کرد که فرمانده قلعه **طبس** بمن گفت که **بزرگ امید** جانشین **امام** است و بعد از**امام** جای او را خواهد گرفت و توپس از این که به **الموت** رسیدی نزد **بزرگ امید** برو و هر دستور که از طرف وی بتو داده شد بموقع اجرا بگذار.

بزرگ امید پرسید چند سال از عمر تو می گذرد؟ **داود** جواب داد بیست و هفت سال. **بزرگ امید** پرسید چند سال است که در قلعه **طبس** بسر میبری؟ **داود نیگنانی** جواب داد شش سال. **بزرگ امید** گفت نزدیک بیا. **داود** به **بزرگ امید** نزدیک شد و آن مرد بازوی جوان نیگنانی را لمس کرد و گفت قوی شده‌ای و ماهیچه برجسته داری.

کسی که صورت **داود** را که مانند صورت خواجه ها بود می دید حدس نمی زد اگر آن مرد لباس از تن بیرون بیاورد اندامش چون اندام پهلوانان جلوه خواهد کرد. آنگاه **بزرگ امید** بجوان خواجه اجازه نشستن داد و گفت لابد قبل از این که از قلعه **طبس** براه بیفتی می دانستی که برای چه تو را باین جا می فرستند.

داود گفت بلی ای زبردست. **بزرگ امید** گفت بر تو پوشیده نیست که **امام** ما با هیچ کس دشمنی خصوصی ندارد و خصومت او و دعاة ما با دیگران فقط مربوط است باین که آنها را خصم کیش خود میدانیم. **داود نیگنانی** گفت من از این موضوع آگاه هستم. **بزرگ امید** اظهار کرد کیش ما دارای یک دشمن بزرگ شده که مضایقه ندارد **امام** ما و دعاة باطنی را بقتل برساند و برما ثابت شد که او درصدد قتل آنها برآمده منتها، برحسب تصادف آنها از قتل جستند. **داود** بدون این که چیزی بگوید **بزرگ امید** را می نگریست و منتظر بود که نتیجه صحبتش معلوم شود. **بزرگ امید** گفت ما می توانیم با فرستادن قشون این دشمن را از پا درآوریم. اما اگر قشون بفرستیم عده‌ای از سربازان ما کشته خواهند شد زیرا دشمن کیش ما مقاومت خواهد کرد. این است که من می خواهم تو را بفرستم تا او را معدوم کنی و شر آن دشمن از کیش ما دور گردد.

داود گفت ای زبردست نام آن دشمن چیست و محل اقامتش کجاست؟ **بزرگ امید** گفت نام دشمن ما **ترکان خاتون** است و محل اقامت وی **فومن**. جوان نیگنانی از شنیدن آن حرف بسیار حیرت کرد و گفت من در قلعه **طبس** شنیدم که **ترکان خاتون** باطنی شده و **امام** ما، او را بمرتبه داعی بزرگ رسانید.

بزرگ امید گفت راست است و او باطنی شده و داعی بزرگ گردید ولی بما خیانت کرد و بدستور **امام** ما باید کشته شود.

داود نیگنانی سکوت کرد و **بزرگ امید** از او پرسید چرا سکوت نموده‌ای؟ **داود** گفت **ترکان خاتون** یک زن است. **بزرگ امید** اظهار داشت لیکن زنی است خائن وجنایتکار و قتل وی واجب می باشد. وآنگاه گفت آیا دچار تردید شده‌ای؟ **داود** گفت ای زبردست **ترکان خاتون** یک زن است، چگونه من دشنه خود را در قلب یک زن فرو کنم یا بوسیله خنجر خود حلقوم و شاهرگ او را قطع نمایم. **بزرگ امید** حیرت زده آن جوان را نگریست و گفت من تصور نمیکردم که مردان قلعه **طبس** نسبت بزن توجه داشته باشند. **داود** گفت ای زبردست مردان قلعه **طبس** نسبت به زنی از لحاظ ازدواج هیچ گونه توجهی ندارند و هرگز فکر زن از مخیله آنها نمیگذرد. اما می فهمند که زن غیر از مرد است و مرد، بجنگ مرد دیگر میرود نه بجنگ زن.

بزرگ امید گفت ولی **ترکان خاتون** غیر از زن های دیگر است. او یک ماده افعی می باشد که دائم

نیش میزند و پیوسته، آسیب میرساند و اوست که **ابوحمزه کفشگر** را بقتل رسانید یعنی تحریک کرد تا مردی **ابوحمزه** را بقتل برساند و بتازگی هم بجان یکی از دعاة بزرگ ما سوء قصد نمود و میخواست با زهر وی را بقتل برساند. **داود نیگنانی** گفت چرا بعد از این که **ابوحمزه کفشگر** را بقتل رسانید، او را قصاص نکردند؟ **بزرگ امید** جواب داد **امام** ما، فکر کرد که آن زن ممکن است اصلاح شود و باطنی ها از وجودش استفاده نمایند. ولی اکنون ثابت شده که قابل اصلاح نیست و چون باز دست بارتکاب جنایت زد باید معدوم گردد.

جوان نیگنانی بفکر فرو رفت. **بزرگ امید** گفت اگر حاضر نیستی این وظیفه را بانجام برسانی من می توانم تو را به قلعه **طبس** برگردانم تا این که **شیرزاد** مردی دیگر را انتخاب کند و بفرستد. گفته **بزرگ امید** متضمن تهدیدی بزرگ بود. چون اگر مردی را از قلعه **طبس** میفرستادند تا برود و یک مأموریت خطیر را بانجام برساند و او از آن کار خودداری میکرد و بدون اینکه کار مزبور را بانجام رسانیده باشد به قلعه **طبس** برمی گشت در آنجا کشته می شد و **شیرزاد قهستانی** که در آن تاریخ سالخورده ترین فرمانده قلاع باطنی بود، مقررات مربوط بانضباط را بدون کوچکترین ترحم بموقع اجرا میگذاشت. هنگامی که **شیرزاد قهستانی** خیلی بکهولت نرسیده بود گاهی ترحم می نمود همان طور که در مورد **موسی نیشابوری** ترحم کرد و بطور استثنائی آن جوان از مثله شدن رهائی یافت و هر قدر بر سنوات عمر **شیرزاد قهستانی** افزوده می شد (و **شیرزاد** فرمانده قلعه **طبس** ۱۲۲ سال عمر کرد) سختگیری او برای حفظ انضباط بیشتر میگردید.

داود فهمید که **بزرگ امید** چه می گوید و بوی می فهماند که اگر نخواهد **ترکان خاتون** را بقتل برساند در قلعه **طبس** کشته خواهد شد و با احترام و آرامی گفت:

ای زبردست من و مردان دیگر که در قلعه **طبس** در **قهستان** بسر می بریم خود را برای مرگ آماده کرده ایم و اگر نمی خواستیم در راه کیش باطنی جان فدا کنیم به قلعه **طبس** نمی رفتیم. هیچ کس ما را مجبور نکرد که بآن قلعه برویم و در آنجا موافقت کنیم که ما را مثله نمایند که هیچ نوع هوس و تمایل، ما را از کارهائی که بعد بما واگذار خواهند کرد باز ندارد. تمام مردانی که در قلعه **طبس** هستند داوطلبانه به آنجا رفته اند و آماده شدند تا اینکه خود را در راه کیش باطنی ها فدا نمایند. در هر حال مرگ برای من و امثال من چیزی است عادی چه در خارج از قلعه **طبس** و چه در آن قلعه.

بزرگ امید متوجه شد که تند رفته و با ملایمت گفت یک زن آدم کش و زنی که باطنی شد و داعی بزرگ گردید و بعد بما خیانت کرد آیا باید مجازات بشود یا نه؟ **داود** گفت ای زبردست باید مجازات بشود.

بزرگ امید پرسید پس تو برای چه از قتل **ترکان خاتون** خودداری می کنی؟ **داود** گفت قصاص یک زن، بدست جلاد، غیر از آن است که مردی با دشنهٔ باو حمله ور شود و زن را بقتل برساند. معهذا من حاضرم که این کار را به انجام برسانم مشروط براین که **امام** ما، بمن بگوید برو و **ترکان خاتون** را بکش.

بزرگ امید گفت دستوری هم که من بتو می دهم از طرف **امام** است و اگر من جانشین **امام** بودم و بتو دستور می دادم که **ترکان خاتون** را معدوم کنی آیا دستور مرا بموقع اجرا میگذاشتی یا نه؟ **داود** گفت واضح است که بموقع اجرا می گذاشتم چون زبردست در آن موقع **امام** من بود. **بزرگ امید** اظهار کرد اکنون دستور مرا بموقع اجرا بگذار چون من نیز از طرف **امام** بتو می گویم که **ترکان خاتون** را معدوم کن.

داود گفت ای زبردست اکنون تو **امام** نیستی و **امام** من، **حسن صباح** علی ذکره السلام است و حرف

تو اثر حرف **امام** را ندارد و وقتی **امام** ما بزبان خود بمن بگوید که باید بروم و **ترکان خاتون** را بقتل برسانم تکلیف جوانمردی از من ساقط می شود و من دیگر پیش نفس خود منفعل نیستم که چرا با دشنه به یک زن حمله ور شده ام.

بزرگ امید گفت تصدیق می کنم که حرف من اثر حرف **امام** را ندارد و صبر کن تا از **امام** اجازه بگیرم و تو را نزد او ببرم. **داود نیگنانی** گفت من همین جا هستم و منتظر دیدار **امام** می باشم. **بزرگ امید** گفت تا در ارک اطاقی به جوان نیگنانی بدهند و از او پذیرائی نمایند و استرش را هم باصطبل ببرند و سیر کنند.

آن روز حال **حسن صباح** مقتضی نبود که **داود** را بپذیرد و روز بعد اجازه داد که آن جوان را بحضورش بیاورند. وقتی **داود** وارد اطاق **امام** باطنی ها شد **حسن صباح** نشسته، اما به یک پشتی تکیه داده بود. **حسن صباح** سئوالات روز قبل **بزرگ امید** را تکرار کرد و خواست بداند که چند سال از عمر آن جوان میگذرد و چند سال است که در قلعه **طبس** بسر میبرد و آیا هنگامی که از قلعه **قهستان** خارج شد وسایل کار را با خود برداشته یا نه؟ منظور **حسن صباح** از وسایل کار عبارت بود از چیزهائی که یک فدائی وقتی به یک مأموریت خطیر می رفت با خود میبرد از جمله جوهر تریاک برای این که پس از بانجام رسانیدن مأموریت بتواند خود را هلاک کند و گرفتار نشود تا این که اسرار باطنی ها را بروز بدهد.

پس از اینکه **داود** بسئوالات **حسن صباح** جواب داد آن مرد راجع به **شیرزاد قهستانی** از وی پرسش کرد که آیا حالش خوب است یا نه؟ و آیا براثر پیری شکسته شده یا خیر؟ **داود** گفت ای **امام** فرمانده قلعه **طبس** در **قهستان** هرقدر معمرتر شود جوانتر میگردد و مرور سنوات عمر، در زندگی فرمانده ما در آن قلعه اثر معکوس دارد.

حسن صباح گفت **شیرزاد قهستانی** یکی از مردانی است که خیلی به کیش ما خدمت کرد و مردانی که زیردست وی در قلعه **طبس** تربیت شدند توانستند که قدرت و نفوذ باطنی ها را در کشورهای مختلف رسوخ بدهند و بمردم بفهمانند آنچه باطنی ها میگویند بیهوده نیست.

آنوقت **حسن صباح** برسر موضوع اصلی رفت و پرسید **بزرگ امید** بمن گفت که تومیخواهی مرا ببینی و مأموریت خود را از زبان من بشنوی. **داود** گفت بلی ای **امام** زیرا شخصی که میباید معدوم شود زن است و من آموخته بودم که مرد، نباید رسم جوانمردی را زیر پا بگذارد و بزن حمله ور شود. **حسن صباح** گفت هرچیز، دارای مختصاتی است و از روی آنها شناخته می شود و اگر دارای آن مختصات نباشد آن شیئی نیست. شیر که کودکان می نوشند و بزرگان با آن ماست و پنیر و کشک می سازند باید سفید و شیرین و چرب باشد و طعم مخصوص شیر را بدهد. اگر شیری نه مایع بود نه سفید و نه شیرین و چرب و طعم شیر را نداشت نمیتوان آن را شیر دانست. نمک باید شور باشد و اگر سنگی بظاهر برنگ نمک مشاهده شد اما شوری نداشت نمک نیست. زن هم باید دارای صفاتی مخصوص باشد و اگر نقشی شبیه بزن بر دیوار بکشند آن نقش زن نیست. همچنین اگر یکی از ببرها که در **مازندران** فراوان است شکل ظاهری خود را مانند زن ها کند اما با دندان و چنگال پاره کند و بقتل برساند، نمیتوان او را زن دانست. تو شنیده‌ای و آموخته‌ای که حمله کردن بزن برخلاف جوانمردی می باشد. اما حمله کردن به ببر **مازندران** که خود را بشکل یک زن ساخته است برخلاف جوانمردی نیست. بخصوص ببری که بدروغ خود را باطنی معرفی کرده و بعد از اینکه باطنی شد بهم کیشان خود خیانت کرد و درصدد برآمد که دعاة آنها را بقتل برساند. من می فهمم که ایراد تو در این است که **ترکان**

خاتون زن میباشد و اندام زن را دارد و یک مرد چون تو نباید با و حمله ور شود. اما بطوری که گفتم **ترکان خاتون** ببری است درنده که شکل ظاهری اش مانند زن میباشد و یک مرد اگر به ببری که شکل خود را چون زن ساخته حمله ور شود برخلاف جوانمردی عمل نکرده بخصوص اگر آن ببر بدروغ خود را باطنی معرفی نموده باشد و قاتل ببر، پیرو این کیش محسوب شود.

آنگاه **حسن صباح** به طور صریح به **داود نیگنانی** امر کرد که **ترکان خاتون** را بقتل برساند و **داود** گفت اینک وجدان من براثر امر **امام** آسوده شد فرمان **امام** را بموقع اجرا خواهم گذاشت.

* * *

قشون کرمانشاهی بفرماندهی **نورالدین کلهر** وارد **فومن** شد و **ترکان خاتون** بیدرنگ فرمانده آن سپاه را پذیرفت و برای او توضیح داد به چه علت باطنی شد و اینطور وانمود کرد که اگر باطنی نمی شد **برکیارق** که پادشاه گردید او را بقتل میرساند اما براثر باطنی شدن چون ملحدین از او حمایت کردند دیگر **برکیارق** نتوانست او را بقتل برساند. و بعد گفت بعد از این که بظاهر باطنی شدم **حسن صباح** بیدرنگ مرا داعی بزرگ کرد و من منتقل به **فومن** گردیدم. من که ازملحدین نفرت دارم نتوانستم تنفر خود را پنهان نمایم و بدفعات اتفاق افتاد که ملحدین از نفرت من مطلع شدند و عاقبت **حسن صباح** فهمید که ورود من به کیش باطنی ظاهری بود و من نمیخواستم کیش ملحدین را بپذیرم. اینک بموجب خبرهائی که از **الموت** بمن میرسد **حسن صباح** تصمیم گرفته که مرا هم مثل دیگران که بدست او معدوم شدند به قتل برساند. این بود که من بتو نوشتم که با شتاب قشون خود را حرکت بدهی و بمن برسانی که من در اینجا وسیله دفاع داشته باشم.

نورالدین کلهر گفت ای خاتون عالیمقام ما همه فدائی تو هستیم و حاضریم که جان را در راهت فدا کنیم اینک اجازه میدهی سه تن از افسران ارشد قشون را بحضورت بیاورم تا آنها هم مثل من بسعادت دیدارت نائل شوند؟ **ترکان خاتون** گفت بیایند.

سه تن از افسران کرمانشاهی که همه رئیس قبیله بودند وارد اطاق **ترکان خاتون** شدند. و آن زن، آنچه را که راجع به باطنی شدن خود به **نورالدین کلهر** گفته بود، برای آن سه نفر تکرار کرد چون میدانست که آنها هم باید از زبان او بشنوند که جانش در خطر بود و اگر بظاهر ملحد نمیشد و مورد حمایت ملحدین قرار نمیگرفت **برکیارق** او را بقتل میرسانید.

نورالدین کلهر گفت ای خاتون بزرگوار تو در **اصفهان** صاحب تیول بودی و درآمد کشور **اصفهان** را به خزانه خود منتقل میکردی و از آن محل بافسران و سربازان خود مستمری میدادی و اینک در این جا آیا درآمدی داری یا نه؟ **ترکان خاتون** گفت درآمد من در اینجا عبارت از مبلغی است که ملحدین کشور **فومن** باید به داعی بزرگ که من باشم بپردازند. از این گذشته گاهی هم کسانی برای شکایت بمن مراجعه مینمایند و من بشکایات آنها رسیدگی میکنم و حسب المعمول چیزی میپردازند و غیر از این درآمدی ندارم.

نورالدین کلهر گفت این درآمد خیلی کم است و تو نمیتوانی با این درآمد کم مستمری افسران و سربازانت را بپردازی. **ترکان خاتون** گفت من یقین دارم که وضع ما تغییر خواهد کرد.

نورالدین کلهر پرسید چطور؟ **ترکان خاتون** گفت **حسن صباح** درشرف مرگ است و عنقریب زندگی را بدرود خواهد گفت و من انتظار داشتم که یکی از دعاة که از طرفداران من است بجانشینی **حسن صباح**

انتخاب شود و اگر او بجانشینی **حسن صباح** انتخاب می شد چون طرفدار من است سلطنت در کشورهای **ایران** و **شام** بدست ما میافتاد. ولی **حسن صباح** او را بجانشینی خود انتخاب نکرد و درعوض مردی را که **بزرگ امید** نام دارد جانشین او نمود

نورالدین کلهر گفت من این اسم را نشنیده ام. **ترکان خاتون** اظهار کرد علتش اینست که ما پیوسته ساکن کشورهای جنوب و غرب **ایران** بوده ایم و کسانی را می شناختیم که در کشورهای جنوب یا غرب بودند و **بزرگ امید** ساکن یکی از کشورهای شمال **ایران** یعنی **رودبار** بود و فرماندهی قلعه **لمسر** را که از قلاع ملاحده می باشد داشت.

نورالدین کلهر گفت بعد از این که **بزرگ امید** جانشین **حسن صباح** شد امیدوارم که خاتون رابطه خود را با ملحدین قطع نماید. **ترکان خاتون** گفت من اگر رابطه خود را با ملاحده قطع کنم باز دچار خطر میشوم و خطری بزرگتر از گذشته مرا تهدید خواهد نمود. چون در گذشته فقط **برکیارق** با من دشمن بود و ملحدین با من خصومت نداشتند منتها بمناسبت دوستی با **برکیارق** نمی خواستند از من حمایت نمایند و من اگر اکنون رابطه خود را با ملحدین قطع کنم علاوه براین که خصومت **برکیارق** نسبت بمن باقی است، ملحدین را نیز با خود دشمن کرده ام.

نورالدین کلهر گفت ای خاتون عالیمقام پس چه می خواهی بکنی؟ **ترکان خاتون** گفت من هنگامی رابطه خود را با ملحدین قطع می کنم که بدانم دیگر بکمک آنها احتیاج ندارم.

نورالدین کلهر و سه افسر کرمانشاهی بار دیگر نظرهائی با هم مبادله کردند و **ترکان خاتون** گفت من از شما که افسران قشون من هستید اطمینان کامل دارم و آیا شما از افراد خود اطمینان دارید و می توانید مرا مطمئن کنید که آنها برای اجرای دستور من از جانبازی مضایقه ندارند.

نورالدین کلهر گفت ای خاتون عالیمقام ما کرمانشاهی ها چه رییس عشیره باشیم چه یک فرد عادی غیرت داریم وقتی قول وفاداری به یک نفر میدهیم آنرا پس نمیگیریم و همانطور که ما افسران حاضریم جان خود را در راه اجرای دستورهای تو فدا کنیم تمام افرادی که زیردست ما کار می کنند همینطور نسبت بتو وفادار و فداکار می باشند.

ترکان خاتون گفت این وفاداری و فداکاری برای خود شما هم فایده دارد چون وقتی من به یک جا برسم، همه شما، دارای مرتبه های بلند خواهید شد و به ثروت خواهید رسید. **نورالدین کلهر** گفت ای خاتون عالیمقام، امروز هم مقام تو بزرگ است. **ترکان خاتون** جواب داد نه... من هنوز زیردست هستم و برجان خود می ترسم و شما را باینجا آوردم که از من حمایت و حفاظت نمائید و همکاری بکنید که من دیگر زیردست نباشم و کسی نتواند برای من دستور صادر کند.

مرتبه ای دیگر **نورالدین کلهر** و افسران کرمانشاهی یکدیگر را نگریستند و **نورالدین** پرسید ما چه باید بکنیم؟ **ترکان خاتون** گفت: باید به **الموت** حمله ور شوید.

طوری این حرف حیرت انگیز بود که هیچ یک از افسران کرمانشاهانی چیزی نگفتند.

چون **نورالدین کلهر** و دیگران فکر میکردند که **الموت** جائی نیست که آنها بتوانند بآن حمله ور شوند.

ترکان خاتون گفت چرا حیرت کردید؟ من بشما گفتم که در خطر هستم و **حسن صباح** که عنقریب

میمیرد ممکن است بمن حمله ور شود و مرا بقتل برساند و بجای این که او بمن حمله ور شود ما باو حمله ور میشویم.

نورالدین کلهر پرسید چگونه باو حمله ور میشویم؟ الموت محکمترین منطقه سکونت ملاحده است و اگر تصرف الموت آسان بود ملکشاه سلجوقی و خواجه نظام الملک آنجا را تصرف میکردند.

ترکان خاتون گفت قلاع ملاحده که در الموت هست از جمله لم سر محکم می باشد ولی شهر الموت در حال حاضر دارای پادگان با اهمیت نیست. زیرا ملحدین خطری را در الموت احساس نمیکنند. ملاحده امروز در قهستان و قومس و اصفهان، سه قشون نیرومند دارند. اما قشون آنها در خود الموت ضعیف است و غلبه بر آن آسان.

نورالدین کلهر پرسید چگونه ملحدین که پیوسته همه چیز را پیش‌بینی میکردند الموت را این‌طور ضعیف گذاشته اند و آیا فکر نکردند که ممکن است مورد حمله قرار بگیرد. ترکان خاتون گفت کسی نیست که به الموت حمله کند. پادشاه کشورهای ایران، برکیارق است که دست نشانده ملحدین می باشد و او تا روزی که با ملحدین دوست است به الموت حمله نخواهد کرد. اطراف الموت هم محل سکونت ملحدین میباشد و هیچ یک از رؤسای محلی که خود ملحد هستند به الموت حمله نخواهد کرد. در این صورت برای چه ملحدین هزینه نگهداری یک قشون بزرگ را در الموت متحمل شوند.

نورالدین کلهر پرسید ما چگونه باید به الموت حمله ور شویم؟

ترکان خاتون گفت شما باید اطلاع حاصل کنید که حسن صباح مرا به الموت احضار کرده و علت احضار هم ضرورت حضور تمام دعاة است در الموت. حسن صباح در نامه هائی که بخط دیگری بمن نوشته اما در حاشیه نامه چند کلمه بخط خود تحریر نموده گفته چون مرگ وی نزدیک است من باید به الموت بروم. ولی من تمارض کردم و نرفتم ولی اینک که شما آمده‌اید و من میدانم که حامی و محافظ دارم به الموت خواهم رفت. نورالدین کلهر پرسید بعد از این که بآنجا رفتیم چه خواهیم کرد؟ ترکان خاتون گفت چون حسن صباح در شرف مرگ است شاید وقتی که ما به الموت برسیم مرده باشد. در آن صورت ما باید بزرگ امید را نابود کنیم و قبل از این که او را بقتل برسانیم از وی نوشته‌ای بگیریم که مرا برای جانشینی حسن صباح از خود صالح‌تر میداند و عزم کرده که امامت را بمن واگذارد و خود به یکی از قلاع باطن برود و در آنجا زندگی نماید.

نورالدین کلهر که از مسائل مذهبی ملحدین بی اطلاع بود گفت مگر زن میتواند جای امام را بگیرد؟ ترکان خاتون گفت بلی و زنی که داعی بزرگ شد میتواند جای امام ملحدین را بگیرد و جانشین امام، از بین دعاة انتخاب میشود و اگر بزرگ امید داعی نبود جانشین حسن صباح نمی شد.

نورالدین کلهر گفت ای خاتون عالیمقام تو که از ملحدین نفرت داری و میگوئی از روی ظاهر کیش آنها را پذیرفته ای تا این که از خطر برکیارق محفوظ بمانی آیا میخواهی امام ملحدین شوی؟ ترکان خاتون گفت بهترین انتقام که من می توانم از ملحدین که همقطاران شما را در اصفهان قتل عام کردند بگیرم این است که امام آنها شوم و تمام اموال آنان را در کشورهای ایران و شام تصرف کنم و برای انتقام گرفتن از دشمن، چه بهتر از این که انسان بجای دشمن بنشیند و بر پیروان او حکومت کند. نورالدین کلهر با شادمانی گفت ای خاتون عالی مقام آیا در آن روز ملحدین را بما واگذار خواهی کرد که بانتقام دوستان و هموطنان ما که در اصفهان

کشته شدند همه را بقتل برسانیم.

ترکان خاتون گفت بشما گفتم که من بعد از این که **امام** ملحدین شدم اموال آنان را خواهم گرفت و نگفتم که آنها را خواهم کشت. تو ای **نورالدین** اگر یک گله گوسفند داشته باشی و تمام گوسفندان را بقتل برسانی، در آینده از استفاده از شیر و پشم و گوشت بره‌های آنها محروم خواهی شد. پس گوسفندان را زنده نگه‌دار که بتوانی تا روزی که زنده هستی از آنها استفاده نمائی. ما اگر ملحدین را قتل‌عام کنیم مثل این است که گوسفندان خود را که همواره بما شیر و پشم و بره میدهند قتل‌عام نمائیم.

نورالدین کلهر گفت ای خاتون عالی مقام من نمیتوانم کینه‌ای را، که نسبت به ملحدین دارم فراموش کنم و عقیده دارم بعد از این که تو بجای **حسن صباح** نشستی ما باید از ملحدین انتقام بگیریم. **ترکان خاتون** گفت راهش این نیست که ما ملحدین را قتل‌عام کنیم. بلکه روزی که بخواهیم از آنها انتقام بگیریم باید دسته‌ای از ملحدین را بجان دسته‌ای دیگر از آنها انداخت. تا ملحدین ندانند که ما آنها را قتل‌عام کرده‌ایم بلکه تصور نمایند که بدست خودشان کشته شده‌اند. در این مورد هم نباید تمام ملحدین را بدست خودشان کشت زیرا اگر همه بقتل برسند منبع بزرگ درآمد ما خشک خواهد شد.

نورالدین کلهر پرسید بعد از این که خاتون عالی مقام جای **حسن صباح** را گرفت وضع ما چه میشود؟ **ترکان خاتون** گفت شما هم بظاهر مثل من ملحد خواهید شد تا این که بتوانید بر ملحدین فرمانفرمائی نمائید و من بهریک از شما رؤسای عشایر کرمانشاهانی مرتبه داعی بزرگ خواهم داد و دعوت یعنی حکمرانی یکی از کشورها را بشما واگذار خواهم کرد. اگر نخواهید ملحد بشوید من حکومت کشورهائی را که ملحدین در آن نیستند یا در اقلیت هستند بشما واگذار می‌نمایم. زیرا بعد از این که من جای **حسن صباح** را گرفتم **برکیارق** مجبور است که از من اطاعت کند و هر کس که برای هر مرتبه درنظر گرفتم وی را بآن مقام منصوب نماید.

نورالدین کلهر پرسید ای خاتون عالی مقام اگر بعد از این که ما وارد **الموت** شدیم **حسن صباح** زنده بود چه خواهیم کرد؟ **ترکان خاتون** گفت او را خواهیم کشت. چشم‌های **نورالدین** از شنیدن آن حرف از تعجب فراخ شد و گفت آیا **حسن صباح** را خواهیم کشت و **ترکان خاتون** گفت مگر **حسن صباح** مرتد و واجب القتل نیست و مگر هموطنان شما در **اصفهان** بدست پیروان وی بقتل نرسیدند؟ **نورالدین کلهر** گفت چرا. **ترکان خاتون** گفت پس برای چه از حرف من متحیر شدی؟ **نورالدین کلهر** گفت بعضی از اسامی طوری در ذهن آدمی جا میگیرد که انسان فکر میکند صاحب آن اسم، از مردان خارق‌العاده دنیا است. **ترکان خاتون** گفت علتش این است که عده‌ای نفع خود را در این می بینند که آن شخص را بزرگ جلوه بدهند تا بتوانند بهره‌مند شوند راجع باو هیاهو می کنند و راجع به **حسن صباح** بسیار هیاهو شده و هریک از دعاة در هر کشور که بوده کوشیده که امام ملحدین را مردی جلوه بدهد که مافوق مردان جهان و همچنین هر ملحد راجع به قدرت و لیاقت و دانائی **حسن صباح** غلو کرده و تو که آن حرف ها را شنیده‌ای تصور میکنی که **حسن صباح** آن‌قدر قوی و دانا و لایق است که نمی توان او را معدوم کرد.

نورالدین کلهر گفت خاتون عالی مقام حرف مرا طوری دیگر فهمیده است و منظور من این نبود که بگویم **حسن صباح** مردی است فوق العاده لایق و دانا و بزرگ بلکه میخواستم بگویم تصور نمیکردم که خاتون درصدد قتل **حسن صباح** برآید. **ترکان خاتون** گفت **حسن صباح** بطوری که گفتم مردی است مرتد و واجب القتل

و اگر قتل او برای ما فایده داشته باشد من از کشتن وی ابا ندارم. ولی اگر هنگام ورود ما به **الموت**، **حسن صباح** مرده باشد کارها آسان‌تر میشود.

نورالدین کلهر گفت ای خاتون عالی مقام آنچه من می خواهم بگویم ناشی از این نیست که ما نخواهیم دستور تو را بموقع اجرا بگذاریم بلکه از اینجهت می گویم که ما تکلیف خود را بدانیم ما اکنون نمیدانیم ملحدین در **الموت** چقدر سر بازدارند و بعد از این که **حسن صباح** و **بزرگ امید** را کشتیم آیا از اطراف که خاتون می گوید مسکن ملحدین است مردم برای جنگ با ما به **الموت** خواهند آمد یا نه؟ این ها چیزهائی است که باید روشن شود تا اینکه‌ما با داشتن اطلاع و اعتماد به موفقیت، دست درآوریم. **ترکان خاتون** گفت من نیز هنوز از این جزئیات اطلاع ندارم و بعد از این که وارد **الموت** شدیم کسب اطلاع خواهیم کرد. چون واضح است که ما بلافاصله بعد از ورود به **الموت** دست بکار نخواهیم شد مگر این که نسبت بما ظنین شوند که در آن صورت باید بدون لحظه ای درنگ دست درآورد و **الموت** را متصرف شد و پس از این که ما **الموت** را متصرف شدیم من با عنوان **امام** ملحدین دستور صادر خواهم نمود و دعاة بزرگ در تمام کشورهای **ایران** و **شام** از امر من اطاعت خواهند کرد.

نورالدین کلهر مردی بود ساده اما در **اصفهان**، **محمود سجستانی** را دیده بود و می اندیشید بعید است که آن مرد که یک قشون نیرومند در **اصفهان** دارد از **ترکان خاتون** اطاعت کند. اگر **حسن صباح**، **ترکان خاتون** را بجانشینی خود انتخاب میکرد ممکن بود **محمود سجستانی** از وی اطاعت نماید. اما بعد از کشته شدن **حسن صباح** و **بزرگ امید** بدست **ترکان خاتون** اطاعت کردن **محمود سجستانی** از **ترکان خاتون** محتمل به نظر نمی رسید.

نورالدین کلهر نظریه خود را راجع به **محمود سجستانی** برز بان نیاورد. اما **ترکان خاتون** بفکر او پی برد و گفت **نورالدین** میدانم تو فکر میکنی که ممکن است بعضی از دعاة بزرگ ملحدین از من اطاعت ننمایند لیکن من برای مطیع کردن آنها، وسیله مؤثر بکار خواهم برد.

نتیجه این شد که چون خود **حسن صباح**، **ترکان خاتون** را به **الموت** احضار کرده وی با قشون کرمانشاهانی و سربازان عرب خود بسوی **الموت** براه بیفتد و در آنجا هر نوع که مقتضی دید عمل کند و اگر تا آن موقع **حسن صباح** زنده بود او را بقتل برساند و **بزرگ امید** را از بین ببرد و خود را **امام** باطنی ها معرفی کند.

با اینکه قشون کرمانشاهانی تازه از راه رسیده و خستگی را رفع نکرده بود مقرر شد که صبح روزبعد، به اتفاق **ترکان خاتون** حرکت نماید.

هنگامی که **نورالدین کلهر** و دو افسر کرمانشاهی دیگر می خواستند از **ترکان خاتون** خداحافظی کنند خادمی وارد شد و گفت آن زن **دل کلاهی** که اجازه خواسته بود بحضور خاتون برسد و شکایت خود را بگوید هنوز اینجا است و آیا خاتون اجازه میدهد که او بحضورش برسد یا اینکه برود. **ترکان خاتون** گفت بگو بیاید و بعد یادش آمد که آن زن لال و کر است و گفت من زبان کر و لال ها را نمیدانم و سپس خطاب به **نورالدین کلهر** گفت آیا تو زبان کرها و لال ها را می دانی؟

نورالدین کلهر گفت بلی ای خاتون عالی مقام. دو افسر کرمانشاهی دیگر هم گفتند که تا اندازه‌ای بزبان کرها و لال‌ها آشنا هستند. **ترکان خاتون** گفت اینجا بایستید تا این زن بیاید و شکایت خود را بکند و اظهارات او را برای من بیان نمائید.

داود نیگنانی با لباس زنانه، وارد اتاق شد. او تصور میکرد که **ترکان خاتون** تنها است ولی **مشاهده نمود** که سه مرد در اتاق حضور دارد. حضور سه مرد در آن اطاق، بطور محسوس، مردی را که لباس زنانه در بر کرده بود ناراحت نمود.

ترکان خاتون از قیافه آن زن دریافت که از حضور آن سه مرد ناراحت گردیده، باو **گفت اینها افسران** من هستند و تو می توانی هرچه میخواهی بگوئی درحضور آنها بیان کنی. **داود نیگنانی** شنید **و فهمید** که **ترکان خاتون** چه میگوید ولی آن زن را نگریست بدون این که در قیافه اش اثری نمایان شود که آن صدا را **شنیده و** منظور **ترکان خاتون** را فهمیده است. **ترکان خاتون** گفت من فراموش کرده بودم که تو کر و لال هستی و به **نورالدین کلهر** گفت که گفته اش را بآن زن بفهماند.

نورالدین کلهر درصدد برآمد که با زبان کرها و لال ها، گفته **ترکان خاتون** را به زن **دل کلاهی** بفهماند.

داود نیگنانی سر را بعلامت این که منظور **نورالدین** را فهمیده تکان داد و **ترکان خاتون** از **نورالدین** درخواست کرد که از آن زن بپرسد که شکایتش چیست؟ هنگامی که **نورالدین** با زبان کر و لال ها آن موضوع را از **داود نیگنانی** میپرسید فرستاده **حسن صباح** آهسته به **ترکان خاتون** نزدیک میشد و نزدیکی آن زن به **ترکان خاتون** سبب سوءظن زوجه بیوه **ملکشاه** نشد.

مردان هم که در آن اطاق بودند نزدیک شدن آن زن کر و لال را به **ترکان خاتون** یک تمایل عادی دانستند زیرا وقتی دو زن، دربین عده ای از مردان قرار بگیرند **بطور** طبیعی بهم نزدیک میشوند تا اینکه با کمک هم بتوانند از **تنهائی** نجات یابند و چون **ترکان خاتون** زنی نبود که بسوی آن زن روستائی کر و لال **برود** ناگزیر آن زن به **ترکان خاتون** نزدیک می گردید.

زن روستائی **بعد** از اینکه به **ترکان خاتون** نزدیک شد آهسته، دست در جیب خود کرد و **ترکان خاتون** تصور نمود که باز هم قصد دارد کاغذی از جیب بیرون بیاورد و بنظرش برساند و شکایت وی روی آن **کاغذ** نوشته شده است. ولی زن روستائی چیزی را از جیب خود بیرون آورد و در دهان گذاشت و فرو برد. اگر **یک** زن یا یک مرد از بزرگان، مبادرت بآن کار **میکرد** سبب حیرت **ترکان خاتون** و مردانی که در آن اطاق **بودند** میشد. اما چون آن زن روستائی بود کسانی که در اطاق بودند زیاد حیرت نکردند و آن را ناشی از سادگی زن مز بور دانستند.

بعد از اینکه زن روستائی آنچه را که در دهان نهاده بود فرو برد مرتبه ای دیگر دست را وارد لباس خود کرد.

این مرتبه، **ترکان خاتون** یقین حاصل کرد که آن زن قصد دارد کاغذی را که شکایت روی آن نوشته شده بیرون بیاورد.

یک مرتبه دست **داود نیگنانی** مسلح بدشنه از زیر لباس بیرون آمد و آن مرد که تا آن **موقع** نقش یک کر و لال را ایفا میکرد بانگ زد بحکم **امام** ما **حسن صباح** علی ذکره السلام و بسوی **ترکان خاتون** حمله ور گردید.

همین که چشم **ترکان خاتون** به دشنه آن زن افتاد خود را عقب انداخت و دشنه **داود** که میباید **سینه ترکان خاتون** را بدرد براثر اینکه زن مز بور خود را عقب انداخت روی دامن پیراهنش فرود آمد و پای او را **از پائین**

زانو تا نزدیک قوزک پا درید و ضربت دشنه آن‌قدر شدید و تیغه آن چنان برنده بود که عضلات پای ترکان خاتون از زیر زانو تا نزدیک قوزک پا نصف شد.

نورالدین کلهر و دو مرد دیگر که در آن اطاق بودند به داود حمله ورشدند و قبل از این که بتواند ضربتی دیگر بر ترکان خاتون وارد بیاورد دو دست او را از کار انداختند و دشنه را از دستش گرفتند. و آنها هنوز خیال میکردند که ضارب یک زن است و اگر میدانستند که وی یک مرد میباشد همانجا به قتلش میرسانیدند. چون بعد از اینکه از دهان زن شنیدند که گفت بحکم «امام ما حسن صباح علی ذکره السلام» دانستند که وی از آدمکشان حسن صباح میباشد بدون اینکه پی به هویت واقعی او ببرند.

نورالدین کلهر دو دست زن ضارب را از پشت بست و او را بدو افسر کرمانشاهانی سپرد و آنوقت به طرف ترکان خاتون رفت که ببیند وضع زخم او چگونه است. نورالدین کلهر دامان پیراهن ترکان خاتون را عقب زد و نظر بپای او انداخت و متوجه شد که زخم آن زن سخت است. ترکان خاتون از فرط درد بیهوش شده بود و نورالدین کلهر که مثل تمام مردان جنگی آن دوره از زخم‌بندی اطلاع داشت فهمید که قبل از آمدن پزشک و جراح باید زخم ترکان خاتون را ببندد تا اینکه از آن زن زیاد خون نرود.

نورالدین کلهر با غوغا خدمه را احضار کرد و از آنها خواست که چیزهائی برای زخم بندی بیاورند. و آنها مقداری پارچه آوردند و نورالدین کلهر زخم ترکان خاتون را بست و از خدمه پرسید آیا در این شهر پزشک جراح هست؟

آنها جواب مثبت دادند. نورالدین کلهر گفت بروید و او را بیاورید و هرقدر شتاب کنید بهتر است. دو نفر از خدمه رفتند که پزشک بیاورند و نورالدین کلهر با کمک خدمه دیگر درصدد برآمد که ترکان خاتون را بهوش بیاورد. وسائلی که در آن موقع برای بهوش آوردن بکار می بردند، چیزهائی است که امروز هم در مکانی که دسترسی به پزشک ندارند برای بهوش آوردن افراد بکار میبرند و عبارت است از پاشیدن آب برصورت کسی که از حال رفته و مالیدن اعضای بدنش. بعد از این که آب بر صورت ترکان خاتون پاشیدند و دست هایش را مالیدند آن زن چشم گشود و وحشت زده نظر باطراف انداخت. هنوز هوش او بخوبی بازگشت نکرده بود و نمیدانست چه برسرش آمده است. بعداز چند دقیقه حواسش برگشت و وحشت زده پرسید آن زن چه شد؟

نورالدین کلهر، داود نیگنانی را به ترکان خاتون نشان داد و گفت اوست.

ترکان خاتون گفت نگذارید این زن که از طرف حسن صباح برای کشتن من فرستاده شده بگریزد. نورالدین کلهر گفت ای خاتون عالی مقام اطمینان داشته باش که او نمیتواند بگریزد و ما وی را بسته ایم.

داود نیگنانی بانگ زد ترکان خاتون من زن نیستم و برای این که بتوانم خود را بتوبرسانم لباس زنانه پوشیده ام. با اینکه ترکان خاتون درد می کشید وقتی شنید که ضارب زن نیست حیرت کرد و سئوال نمود اگر تو زن نیستی چرا ریش و سبیل نداری؟ ضارب گفت خلقت من اینطور است که ریش و سبیل از صورتم نمی روید.

ترکان خاتون گفت افسوس با همه مراقبتی که برای حفظ خود میکردم دچار آدم کش حسن صباح شدم.

داود گفت خیلی از افراد مثل تو از خود مواظبت میکردند و تصور مینمودند که میتوانند جلوی اجرای حکم **امام** ما را بگیرند ولی عاقبت کشته شدند. **ترکان خاتون** ناله‌کنان گفت لباس این شخص را از تنش بیرون بیاورید... لباس او را بیرون بیاورید تا بمن معلوم شود که آیا زن است یا مرد.

افسران کرمانشاهی شاید در موقع دیگر حاضر نمی شدند که لباس ضارب را از تنش دور کنند. لیکن در آن موقع میدانستند که برای تسکین **ترکان خاتون** باید آن دستور بموقع اجرا گذاشته شود. از آن گذشته حس کنجکاوی برآنها نیز غلبه کرده بود و لباس **داود نیگنانی** را تا کمر بیرون آوردند و اثری از پستانهای زنانه در سینه اش ندیدند و گفتند بدون تردید او مرد می باشد. **ترکان خاتون** خطاب به ضارب گفت ای مرد اسم تو چیست؟ ضارب میتوانست از ذکر نام، خودداری کند ولی برای اینکه اسمش بگوش **حسن صباح** و **بزرگ امید** و **شیرزاد قهستانی** برسد جواب داد اسم من **داود نیگنانی** است. **ترکان خاتون** کلمه دوم اسم ضارب را نفهمید و او را وادار به تکرار نام کرد و از او پرسید **نیگنان** کجاست؟ **داود** گفت **نیگنان** قصبه ایست در **خراسان** و من اهل آن قصبه هستم. **ترکان خاتون** کماکان با ناله پرسید تو که برای رسیدن بمن لباس زنانه در بر کردی چرا خود را کر و لال نشان دادی؟ **داود** گفت اگر خود را کر و لال نشان نمیدادم لهجه نیگنانی من توجه مردم این جا را جلب میکرد و آنوقت نمیتوانستم خود را بشکل زن درآورم چون همه درصدد برمیآمدند بفهمند من کیستم و چه شده که یک زن خراسانی به‌تنهائی به **فومن** مسافرت کرده است.

ترکان خاتون که از درد آرام نداشت به **نورالدین کلهر** گفت زخمی که برمن وارد آمده خیلی شدید است و من یک پای خود را نمیتوانم تکان بدهم ولی درد سخت آن را احساس مینمایم و میل دارم که قدری از این درد را باین مرد زن‌نما که میگوید **داود** نام دارد بچشانم.

نورالدین کلهر گفت چه باید بکنیم؟ **ترکان خاتون** گفت چون من میسوزم میخواهم که این آدم کش هم بسوزد و بگو که آتش بیاورند و میله های آهنی را در آتش بگذارند و بعد از این که سرخ شد، روی پاهای این مرد بگذارید تا بسوزد و بفهمد که برمن چه میگذرد. اما میل دارم که شکنجه کردن او مقابل چشم من صورت بگیرد تا من ببینم وقتی میله های آهن سرخ شده بپاهای او می چسبد چه صدائی بوجود میآید و نیز میخواهم فریادهای او را بشنوم. **نورالدین کلهر** گفت هم اکنون میگویم که آتش و میله های آهنین بیاورند. **ترکان خاتون** گفت متوجه باش که من نمیخواهم این مرد بزودی براثر شکنجه بمیرد. بلکه منظورم این است که زنده بماند و مثل من درد بکشد و فریاد بزند بطوری که فریادهایش حتی به گوش **حسن صباح** که او را برای قتل من فرستاده برسد. من نمیخواهم که این مرد به زودی بمیرد و تو باید **داود** را زنده نگاه‌داری تا ما بتوانیم راجع به قشونی که در **الموت** هست از او کسب اطلاع کنیم و بفهمیم که ملحدین درآنجا چند سرباز دارند زیرا این مرد پلید که لابد از **الموت** باین جا آمده از وضع آنجا آگاه است و از شماره سربازان مستحضر می باشد. **نورالدین کلهر** گفت نه ای خاتون عالی مقام، ما او را نخواهیم کشت و مقابل دیدگان تو او را به تدریج شکنجه خواهیم داد و هرنوع اطلاع راجع به **الموت** که خواسته باشیم از او دریافت خواهیم کرد.

بدستور **نورالدین کلهر** عده‌ای از سربازان او مشغول افروختن آتش شدند و میله های آهنی گرد آوردند تا **داود** را مورد شکنجه قرار بدهند. درحالی که عده‌ای مشغول فراهم کردن وسائل شکنجه بودند پزشک **فومن** آمد و پای **ترکان خاتون** را گشود و زخم را دید و از آن زخم منکر تعجب کرد.

ولی حیرت خود را ابراز ننمود تا اینکه سبب وحشت ترکان خاتون نشود و آنگاه با چند نوع گیاه مرهمی فراهم کرد و روی زخم نهاد و آن را بست و چون ترکان خاتون خیلی از درد مینالید و بر خود می پیچید مقداری تریاک برای او تجویز نمود تا هر زمان که درد شدت میکند بخورد و دردش تخفیف پیدا نماید.

ترکان خاتون بعد از این که مقداری تریاک بتجویز پزشک خورد. بمناسبت تخفیف درد شدید بطور موقت آرام گرفت ولی نمی توانست پای مجروح را تکان بدهد و مثل این بود که پای مز بور باو تعلق ندارد و از دیگری می باشد.

بعد آتش و میله های آهنین را آوردند و وارد همان اطاق کردند که ترکان خاتون در آن دراز کشیده بود زیرا آن زن می خواست که داود را مقابل چشم های او شکنجه کنند.

آنگاه بدستور ترکان خاتون خواستند که داود را به آتش نزدیک نمایند ولی مشاهده نمودند که چشم هایش بسته است. یکی از افسران کرمانشاهانی گفت این مرد ملعون خوابیده است. ترکان خاتون گفت هیچکس نمی تواند در وضع این مرد بخواب برود و او برای این که شما را فریب بدهد خُود را بخواب زده است. دو افسر کرمانشاهانی که گفتیم مراقب داود بودند خواستند آن مرد را از خواب بیدار نمایند اما مشاهده کردند که بیدار نمی شود. یکی از افسران کرمانشاهانی دو دست داود را که از عقب بسته شده بود گرفت تا آن که بلندش نماید و دست آن افسر با انگشت های داود تماس حاصل کرد و گفت من تعجب میکنم در این هوای گرم چرا دست این سگ پلید سرد است و ناگاه متوجه گردید که داود جان برتن ندارد و سینه اش تکان نمی خورد یعنی نفس نمی کشد. افسر کرمانشاهانی دست داود را رها کرد و گفت ای خاتون عالی مقام این سگ مرده است. ترکان خاتون گفت فریب نخورید ، او خود را بمردن زده تا شما را گول بزند. افسر کرمانشاهانی مرتبه ای دیگر دست های داود را لمس کرد و سینه اش را از نظر گذرانید و بعد برای حصول اطمینان پلک چشم او را بلند نمود و تخم چشم را نگریست و دید که تخم چشم داود مانند شیشه ای تیره شده و نور ندارد و گفت ای خاتون عالی مقام بدون تردید این سگ مرده زیرا نه نفس می کشد. نه چشم هایش نور دارد. ترکان خاتون گفت عقل قبول نمی کند که انسان اینطور بمیرد، در هیچ مرضی انسان با این سرعت جان نمی سپارد، این مرد حیله ای بکار برده و خود را بمردن زده تا این که دچار شکنجه نشود.

افسران کرمانشاهانی یکایک، بر بالین داود حضور بهم رسانیدند و او را مورد معاینه قرار دادند و تصدیق کردند که او مرده است. ترکان خاتون گفت بروید و پزشکی که پای مرا بست بیاورید. رفتند و آن پزشک را آوردند، او هم داود را از نظر گذرانید و گفت این زن مرده است و در این موضوع تردیدی ندارم. ترکان خاتون پرسید مرض او چه بود که با این سرعت وی را هلاک کرد. اگر یکی از پزشکان الموت آن مرد را که لباس زنانه در بر داشت معاینه میکرد میفهمید که مسموم شده و نوع زهر را هم تعیین مینمود.

ولی پزشک شهر فومن متوجه نشد که داود مسموم گردیده، گفت فقط یک مرض انسان را با این سرعت میمیراند و آن سکته است. ترکان خاتون پرسید مرض سکته چیست؟ پزشک فومن که اطلاعاتش راجع به سکته محدود بود باطلاعاتی که اطبای آن زمان داشتند گفت علت سکته این است که رگ، یک مرتبه پاره میشود و براثر پاره شدن رگ، انسان میمبرد.

ترکان خاتون گفت من باور نمی کنم که این مرد سکته کرده باشد.

پزشک اظهار کرد این مرده زن است نه مرد. **ترکان خاتون** گفت او مردی است که خود را بشکل زن ها در آورده تا اینکه بتواند وارد اطاق من شود و مرا بقتل برساند و از این آدمکش ملحد هر حیله از جمله خود را بمردن زدن بعید نیست و ما باید حیله این مرد را کشف کنیم.

نورالدین کلهر گفت چگونه حیله اش را کشف نمائیم. **ترکان خاتون** گفت آتش حاضر است و میله های آن نیز حاضر و میله ها را درآتش بگذارید تا سرخ شود و بعد،وارد بدنش کنید و اگر خود را بمردن زده باشد چون نمی تواند درد سوختن را تحمل نماید فریاد خواهد زد. **نورالدین کلهر** و افسران کرمانشاهانی حیرت زده، یکدیگر را نگریستند زیرا از اجرای دستور **ترکان خاتون** نفرت داشتند. آنها مطمئن بودند که **داود نیگنانی** مرده و شکنجه کردن مرده را عملی بیفایده و شوم میدانستند ولو شکنجه کردن یک مرده ملحد و پلید باشد.

ترکان خاتون که تردید **نورالدین کلهر** را دید پرسید مگر نفهمیدی چه گفتم؟ **نورالدین** جواب داد چرا ای خاتون عالیمقام. **ترکان خاتون** گفت پس چرا معطل هستی و این آدم کش ملحد را داغ نمیکنی. **نورالدین** مجبور شد که به سربازان دستور بدهد میله های آهن را در آتش بگذارند و آنگاه جسد **داود** را نزدیک آتش بردند و **ترکان خاتون** گفت او را طوری قرار بدهید که وقتی میله های سرخ در بدنش فرو میرود من ببینم. این دستور هم به موقع اجرا گذاشته شد و جسد **داود** را در وضعی قرار دادند که **ترکان خاتون** بتواند شکنجه اش را مشاهده کند. بعد از این که میله ها در آتش سرخ شد **ترکان خاتون** بانگ زد یکی از میله ها را در بدنش فرو کنید. یکی از سربازان میله ای را از درون آتش برداشت و قسمت گداخته میله آهنین را به جسد **داود** نزدیک کرد و سر میله را به پوست بدن او چسبانید. **ترکان خاتون** بانگ زد فرو کن. سرباز میلهٔ سرخ شده را در جسد مرده فرو کرد و بوی گوشت سوخته بمشام حاضرین رسید. وقتی میله تفته در بدن **داود** فرو رفت جسد مرتعش نشد و صدائی برنخاست. سربازی که میله آهنین را وارد کالبد مرده کرده بود آن را بیرون کشید و در آتش قرار داد. **ترکان خاتون** بانگ زد میله دیگر را در بدنش فرو کن. سربازیک میله تفته دیگر را از آتش خارج کرد و بدستور **ترکان خاتون** در بدن مرده فرو نمود. باز هم صدائی از **داود** برنخاست و **نورالدین کلهر** گفت ای بانوی عالی مقام بدون تردید این سگ ملعون مرده چون اگر زنده بود فریاد میرد و محال است که یک چنین میله های آهن سرخ شده در بدن یک زنده فرو برود و او فریاد نزند یا لااقل تکان نخورد.

ترکان خاتون گفت اگر در مرگ او تردید نداشته باشم باز از شکنجه اش صرف نظر نخواهم کرد و نعش پلید این مرد باید مورد شکنجه قرار بگیرد.

آنگاه بامر **ترکان خاتون** سربازان مجبور شدند که میله های آهنین را یکی بعد از دیگری در نعش بی جان **داود** فرو نمایند و آن منظره بقدری فجیع و نفرت انگیز بود که عده ای از افسران کرمانشاهانی نتوانستند تحمل کنند و رفتند. لیکن **نورالدین کلهر** که مثل دیگران از آن منظره متنفر بود و دچار حال تهوع می شد نمی توانست برود و مجبور بود که آنجا بماند.

بعد از این که **ترکان خاتون** بقدر کافی شکنجه نعش **داود** را دید و بوی گوشتهای سوخته او را استشمام کرد چون حال خود او خراب شد گفت که دست از شکنجه بردارند و بازمانده جسد آن مرد را از آنجا دور کنند و ببرند و در صحرا بیندازند تا این که طعمه مرغان لاشخوار شود.

نورالدین کلهر قبل از این که از **ترکان خاتون** جدا شود و به اردوگاه سربازان کرمانشاهائی برود در **خصوص** روز بعد، کسب تکلیف کرد.

چون **ترکان خاتون** گفته بود که روز بعد، بطرف **الموت** حرکت خواهند کرد و بعد از این که **سئوال** **نورالدین** را شنید گفت ما باید فردا بطرف **الموت** حرکت **کنیم** و **چون** من نمی توانم سوار اسب شوم برای من **تخت** روان فراهم کنید که با آن سفر نمایم.

نورالدین رفت که تخت‌روان فراهم کند و **ترکان خاتون** برای تخفیف درد، قدری تریاک خورد و گرفتار تخدیر شد و بخواب رفت. وقتی بیدار گردید مدتی از شب می گذشت و چراغ افروخته بودند و خدمتکاری کنار بستر **ترکان خاتون** دیده می شد. آن شب تا بامداد **ترکان خاتون** برای تسکین درد چند بار تریاک خورد و بعد از اینکه روز دمید تب، براو عارض گردید.

نورالدین کلهر آمد تا به **ترکان خاتون** بگوید که تخت‌روان حاضر است و قشون عازم حرکت می باشد. اما **ترکان خاتون** بمناسبت شدت تب نمی توانست براه بیفتد و به **نورالدین** گفت حرکت امروز را تا فردا بتأخیر بینداز، شاید تا فردا تب من قطع شود و بتوانم حرکت کنم. مرتبه‌ای دیگر پزشک **فومن** را برای مداوای **ترکان خاتون** آوردند و آن مرد از تب کردن خاتون متحیر نشد و گفت وقتی دندان انسان درد میگیرد مبتلا به تب می شود تا چه رسد بکسی که یک‌چنین زخم سخت خورده باشد. اما علت تب **ترکان خاتون** زهرآلود بودن دشنه‌ای بود که **داود نیگنانی** برای مضروب کردن **ترکان خاتون** بکار انداخت.

عامل زهرآلود کردن دشنه هائی که آدمکشان باطنی بکار می بردند **شیرزاد قهستانی** فرمانده قلعه **طبس** شد و در آغاز آدم کشهای باطنی دشنه معمولی بکار می بردند. ولی آدم کشی که رفته بود **علی ابوالمظفر** ملقب به **فخرالملک** را بقتل برساند او را مضروب کرد و خود را کشت که گرفتار نشود لیکن **علی ابوالمظفر فخرالملک** زنده ماند.

این **فخرالملک** پسر ارشد **خواجه نظام‌الملک** معروف وزیر **ملکشاه سلجوقی** بود و **فخرالملک** گفت عمر پدرم کفاف نداد که نسل ملحدین را براندازد ولی من نسل آنها را لااقل در **خراسان** برخواهم انداخت. و آن مرد ازاین جهت امیدوار بود که نسل باطنی ها را در **خراسان** براندازد که حکومت **خراسان** را داشت.

شیرزاد قهستانی بحکم **الموت** یکی از جوانان خواجه را برای قتل پسر ارشد **خواجه نظام‌الملک** فرستاد و آن جوان ضربتی بر **فخرالملک** وارد آورد و فرصت نکرد که ضربت دوم را وارد بیاورد و او را دستگیر کردند ولی چون جوهر تریاک خورده بود، مرد.

فخرالملک از آن زخم، بهبود یافت و براثر این واقعه **شیرزاد قهستانی** درصدد برآمد آدمکش ها را با دشنه های آلوده بزهر مسلح کند تا اگر ضربت اول کار مضروب را نساخت و ضارب هم نتوانست ضربت دوم را وارد بیاورد، اثر زهر، سبب هلاک مضروب گردد. چندی بعد باز بدستور **الموت** یک آدمکش دیگر را برای **فخرالملک** پسر ارشد **خواجه نظام‌الملک** فرستادند جوان خواجه برای قتل **فخرالملک** به **طوس** رفت و در آنجا شنید که آن مرد بطرف **نیشابور** رفته است. مأمور **شیرزاد قهستانی** راه **نیشابور** را پیش گرفت و در روز دهم ماه محرم سال پانصد هجری، هنگام ظهر، که **فخرالملک** برای ادای نماز وارد مسجد جامع **نیشابور** می شد خود را باو رسانید و با دشنه‌ای که آلوده بزهر بود، یک ضربت، به **فخرالملک** زد. مستحفظین **فخرالملک** فرصت

ندادند که جوان خواجه بتواند ضربت دیگر را وارد بیاورد و باو حمله نمودند و آن قدر ضربات خنجر و شمشیر بروی وارد آوردند که ضارب را تقریباً قطعه قطعه کردند. این مرتبه هم **فخرالملک** براثر ضربت دشنه نمرد ولی چون آن دشنه آلوده بزهر بود یازده روز بعد بر اثر زهر زنـدگی را بدرود گفت و جسدش را در **نیشابور** دفن کردند.

پزشک **فومن** که طبیبی حاذق نبود بعد از اینکه بربالین **ترکان خاتون** حضوریافت نتوانست بفهمد که وی مسموم گردیده است. وی تصور میمنود تب **ترکان خاتون** ناشی از درد است و گفت همین که درد تسکین پیدا کرد تب رفع خواهد شد. اطبای قدیم عقیده داشتند که تب ناشی از گرمی است و باید داروهائی داد که مریض را خنک نماید. آن پزشک هم وقتی نبض **ترکان خاتون** را گرفت و دریافت که دچارتب شدید گردیده داروهای مبرد تجویز کرد و گفت که باو شیرخشت بخورانند و از خورانیدن ترنجبین غفلت نکنند و پای سالم او را با گل خطمی پاشویه نمایند. ولی داروهائی که آن طبیب تجویز نمود اثری در کاهش حرارت بدن **ترکان خاتون** نکرد. هنگام غروب باز آن پزشک را احضار کردند و طبیب، نبض **ترکان خاتون** را گرفت و دریافت که تب تخفیف نیافته است. بار دیگر داروهای مبرد تجویز کرد و به طرافیان **ترکان خاتون** گفت من امروز صبح داروهائی برای تبرید تجویز کردم و امیدوار بودم که با آن داروها تب خاتون بزرگوار تخفیف پیدا کند. ولی قوت تب زیادتر از قوت داروهای من است و اکنون داروهائی را تجویز میکنم که قوه تبرید آنها قوی باشد و امیدوارم که با آن داروها، تب خاتون بزرگوار تخفیف پیدا کند.

داروهای خنک کننده و نیرومند پزشک **فومن** عبارت بود از **سنا** و **کافورقبسوری** که کافور مخصوص خوردن بشمار میآمد و داروئی باسم **اصقلیون** که درقدیم معروف بود و امروز نامش جز درکتابهای دواشناسی دیده نمیشود. و هر سه دارو، از داروهای سرد محسوب میشود و اطبای قدیم معتقد بودند که حرارت بدن بیمار را تخفیف میدهد. و آن داروها را همان شب به **ترکان خاتون** خورانیدند و گاهی هم برای تسکین درد، باو تریاک میدادند. لیکن باز داروهای پزشک مؤثر واقع نگردید و روز بعد وقتی طبیب آمد مشاهده نمود که تب بیمار همچنان شدید است و بمناسبت طول مدت تب، **ترکان خاتون** ضعیف تر از روزقبل شده است.

باز **نورالدین کلهر** آمد که بفهمد آیا **ترکان خاتون** میتواند حرکت کند یا نه، **ترکان خاتون** باو گفت قوت حرکت ندارد. چند تن از سکنه **فومن** که جزو خدمه بشمار میآمدند گفتند که اگر خاتون به **الموت** برود، بطور حتم معالجه خواهد شد چون در بیمارستان **الموت** هر مریض سخت را معالجه مینمایند. آنها نمیدانستند که **ترکان خاتون** از **الموت** بیش از هر چیز می ترسد چون میداند که **الموت** تصمیم بقتل او گرفته است و اگر آنجا برود کشته خواهد شد.

پزشک **فومن** که می دانست آن تب شدید اگر به همان شدت ادامه پیدا کند **ترکان خاتون** را هلاک خواهد کرد به اطرافیان مجروح گفت امروز باید کاری بکنم که خاتون بزرگوار عرق بکند و برای تعریق باید پی‌پی دم کرده گل گاوزبان به خاتون بخورانید و او را بخور بدهید. پزشک گفت مقداری سنگ های بزرگ را در آتش بگذارید و بعد از این که خیلی داغ شد سنگ ها را دریک طشت قراربدهید و طشت را نزدیک خاتون بیاورید و چادری برسرش بیندازید و آنگاه روی سنگ ها آب بریزید تا این که بخار تولید شود و آن بخار، خاتون را در بر بگیرد و دانه دم کردهٔ گل گاوزبان و همچنین بخور دادن باید آنقدرادامه پیدا کند تا عرق بیاید و براثر تعریق، تب ازبین برود.

[1]خدمه دستور پزشک را با دقت بموقع اجرا گذاشتند و هر چند دقیقه یک مرتبه دم کرده گل گاوزبان به خاتون تقدیم کردند و پیاپی او را بخور دادند. عاقبت تجویز پزشک **فومن** مؤثر واقع گردید و **ترکان خاتون** عرق کرد و براثر تعریق، تب تخفیف یافت و آنگاه مجروح خوابید. پس از اینکه طبیب مطلع شد که **ترکان خاتون** عرق کرده و آنگاه خوابیده گفت بیدارش نکنید و بگذارید هرقدر که میتواند بخوابد و این خواب برای وی مفید میباشد. **ترکان خاتون** تا عصر آن روز در خواب بود. اما پس از اینکه خورشید افول کرد و بافق نزدیک شد تب **ترکان خاتون** که تخفیف یافته بود شدت نمود و باز داروهای سرد شب قبل را بآن زن خورانیدند. اما داروها اثر نکرد و تب تا بامداد ادامه یافت و بعد از طلوع آفتاب وقتی پزشک آمد تا وضع مجروح را ببیند مشاهده کرد که تب آن زن شدید میباشد. طبیب که تاآن روز پای **ترکان خاتون** را باز نکرده بود پایش را گشود تا اینکه مرهم و بستن زخم را تجدید نماید و از مشاهده وضع زخم نگران شد و فهمید که زخم پای **ترکان خاتون** بزودی بهبود نمی یابد.

در کشورهای **گیلان** و **طبرستان** چشمه های آب گرم وجود داشت که از زمین میجوشید و سکنه محل و پزشکان **گیلان** و **طبرستان** برای آب آن چشمه ها قائل به خواص متعدد بودند و بخصوص برای معالجه انواع زخمها و امراضی که امروز میدانیم جزء امراض جلدی میباشد مفید میدانستند. پزشک **فومن** بعد از اینکه وضع زخمهای **ترکان خاتون** را دید گفت که خاتون باید برای معالجه به آب گرم برود و پای خود را در آب گرم بگذارد. **ترکان خاتون** گفت که من نمی توانم به آب گرم بروم. پزشک گفت اگر خاتون میخواهد معالجه شود باید به آب گرم برود و تب شدید خاتون ناشی از این زخم است و اگر این زخم بهبود حاصل کند تب قطع خواهد شد.

نورالدین کلهر فرمانده ارتش کرمانشاهانی وسائل حرکت **ترکان خاتون** را بسوی آب گرم موسوم به **اولم** فراهم کرد. این آب گرم امروز وجود ندارد همچنانکه بعضی از شهرها و قصبات که در گذشته در **گیلان** و **طبرستان** بود امروز نیست. **ترکان خاتون** را در تخت روان جا دادند و پزشک **فومن** را هم با او براه انداختند تا اینکه در آب گرم، نزد **ترکان خاتون** باشد. محل آب گرم **اولم** امروز معلوم نیست و ما نمیتوانیم بگوئیم در کجای **گیلان** بوده ولی بدون تردید آن آب گرم در **گیلان** وجود داشته است نه در **طبرستان**. بعد از اینکه **ترکان خاتون** به آب گرم رسید، او را از تخت روان فرود آوردند. **نورالدین کلهر** که با **ترکان خاتون** به آب گرم رفت تا اینکه در آنجا عهده دار حفظ آن زن باشد گفت یک ظرف بزرگ بیاورند و آن را پر از آب گرم کنند و **ترکان خاتون** پای مجروح را در آن بگذارد. ولی پزشک **فومن** اظهار کرد که اگر آب گرم را از چشمه بردارند و در ظرف بریزند تا **ترکان خاتون** پای خود را در آن بگذارد، خاصیت آب گرم کم میشود و باید پا را درون چشمه گذاشت تا اینکه آب گرم، خیلی فایده بدهد.

با اینکه **ترکان خاتون** تب داشت و نمیتوانست که کنار چشمه قرار بگیرد ناگزیر او را بسوی چشمه آب گرم بردند و مکانی برایش تعیین کردند که بتواند آنجا دراز بکشد و پای خود را در آب بگذارد و پزشک **فومن** راجع به خاصیت خود چشمه درست میگفت و امروز آزموده شده که آب چشمه های طبیعی و گرم در خود چشمه زیاد فایده دارد و هرگاه آب را از چشمه بردارند و در حوضی بریزند و آنگاه در آن حوض یا دریک ظرف، شست و شو کنند، فایده آب خیلی کم میشود.

ترکان خاتون از روزی که به آب گرم **اولم** رفت هر روز از بامداد تا شام، کنار چشمه، پای مجروح خود را در آب قرار میداد ولی اثری از بهبودی زخم آشکار نمی شد و در روز سوم سراسر زخم جراحت کرد و تب هم شدت نمود. طبیب **فومن** برای بهبود پای **ترکان خاتون** تجویز کرد که یک طبقه خاک رست روی زخم پای آن زن قرار بدهند و خاک رست را بشکل گل درآوردند و آن گل را برپای **ترکان خاتون** مالیدند و وقتی گل خشک شد قالبی از خاک رست پای مجروح **ترکان خاتون** را در بر گرفت. چون پای او را با گل رست اندودند قرار دادن پا در آب گرم مورد نداشت.

سه روز بعد از اینکه پای **ترکان خاتون** را با گل رست اندودند حال آن زن طوری وخیم شد که حس کرد خواهد مرد. **نورالدین کلهر** را طلبید و باو گفت من شنیده بودم که هر بیمار، که قابل معالجه نیست می فهمد که خواهد مرد و بسا اتفاق میافتد که پزشک نمی تواند پیش‌بینی کند که بیمار زندگی را بدرود خواهد گفت. اما خود بیمار از وضع مزاجش می فهمد که خواهد مرد. پزشکی که مرا مداوا می کند می گوید که من معالجه خواهم شد، لیکن من میدانم که این زخم و این تب شدید مرا خواهد کشت. من هنگامی که بزندگی امیدوار بودم آرزوهای متعدد داشتم، ولی امروز که مرگ خود را نزدیک می بینم تمام آرزوهای خود را کنار گذاشته و فقط یک آرزو دارم. **نورالدین کلهر** گفت آرزوی خاتون عالی مقام چیست؟ **ترکان خاتون** گفت آرزویم این است که قبل از مرگ مطلع شوم که **حسن صباح** کشته شده است. تو می دانی که من میخواستم به **الموت** بروم و اگر آدم‌کش **حسن صباح** بمن ضربت نمی زد امروز **حسن صباح** وجود نداشت و من **خداوند الموت** بودم. اینک وضع من طوری است که بطور قطع میدانم که قادر به رفتن به **الموت** نخواهم شد لذا از تو درخواست می کنم که با قشون خود به **الموت** بروی و همین که وارد شدی به **حسن صباح** حمله کن و سرش را از بدن جدا نما و برای من بفرست که شاید قبل از این که بمیرم سر بریده **حسن صباح** را ببینم و با اطمینان از این که از خصم خود انتقام گرفته ام از این جهان بروم. **نورالدین کلهر** گفت خاتون عالی مقام میداند که من اگر به **حسن صباح** دسترسی پیدا کنم با دست خود سرش را خواهم برید اما نمیدانم که وضع **الموت** چگونه است و **حسن صباح** در آنجا چقدر نیرو دارد و آیا ما خواهیم توانست بر **الموت** غلبه کنیم یا نه؟

ترکان خاتون گفت ای **نورالدین** من یکصد هزار دینار، نقد، به تو میدهم مشروط براینکه به **الموت** حمله‌ور شوی و اگر سر بریده **حسن صباح** را برای من بفرستی و من قبل از مرگ آن را ببینم پنجاه هزار دینار دیگر بتو خواهم داد. من از **حسن صباح** دویست هزار دینار دریافت کردم و از آن مبلغ یکصد و پنجاه هزار دینار آن را برای کشتن **حسن صباح** و تصرف **الموت** بتو میدهم و پنجاه هزار دینار دیگر برای من باقی میماند که باید صرف ساختن مزاری برای من بشود زیرا مزار زنی چون من، باید در خور شأن و مقام من باشد. **نورالدین کلهر** گفت ای خاتون عالی مقام این فکر را نکن و تو سالیان دراز زنده خواهی ماند. **ترکان خاتون** گفت نه ای **نورالدین**، من میدانم که خواهم مرد. شاید اگر من فرزندی داشتم که بعد از من وارث من میگردید، این دویست هزار دینار را برای او می گذاشتم، ولی چون فرزندی ندارم، می خواهم این مبلغ را صرف گرفتن انتقام از **حسن صباح** بکنم و با پولی که خود او بمن پرداخته، وسیله محوش را فراهم نمایم. **نورالدین کلهر** با این که کوشید خود را خونسرد نشان بدهد نتوانست ابراز مسرت خود را از نظر **ترکان خاتون** پنهان نماید. چون یکصد و پنجاه هزار دینار زر که یکصد هزار آن را نقد دریافت میکرد ثروتی گزاف بود. امروز هم که توانگران بزرگ در

جهان هستند و ثروتهای گزاف دارند بازیکصد هزارمثقال زر، یک ثروت معتنابه محسوب میشود تا چه رسد به دوره حیات **ترکان خاتون** که قوه خرید یک مثقال زر خیلی بیش از امروز بود و کسانی یک عمر زندگی میکردند بدون اینکه دریک موقع ده دینار زر در دست خود ببینند و آن زربخودشان تعلق داشته باشد. **نورالدین کلهر** برای این که به **ترکان خاتون** تملق بگوید گفت ای خاتون عالی مقام، توچه بمن چیزی بدهی چه چیزی ندهی من برای فداکاری در راه تو حاضرم. **ترکان خاتون** گفت فداکاری وقتی توأم با دریافت پاداش باشد صمیمی تر میشود. من میدانم که از یکصد هزار دینار که بتو میدهم تو میباید قسمتی را به افسران و سربازان خود بدهی. معهذا آنچه برای تو میماند کافی است که تو را بکلی از دغدغه های مادی آسوده کند. **نورالدین کلهر** گفت باید به خاتون عالی مقام بگویم که من شتاب ندارم که این پول را دریافت کنم. ولی نمی توان انکار کرد که اگر افسران و سربازان ما زودتر این وجه را دریافت نمایند بهتر خواهد بود. این است که از خاتون عالی مقام می پرسم که این مبلغ چه موقع پرداخته خواهد شد. **ترکان خاتون** گفت همین امروز.

با اینکه **نورالدین کلهر** می کوشید که احساسات خود را از **ترکان خاتون** پنهان کند. **ترکان خاتون** گفت من صندوق خانه خود را باین جا آورده ام. زیرا نمی توانستم آن را در **فومن** بگذارم و لذا هم امروز مبلغ یکصد هزار دینار بتو پرداخته خواهد شد ولی تو چه موقع بطرف **الموت** خواهی رفت. **نورالدین کلهر** گفت همین امروز من به **فومن** برمیگردم و افسران و سربازان را براه می اندازد و عازم **الموت** می شوم.

ترکان خاتون گفت وقتی وارد **الموت** شدی اول سعی کن که **حسن صباح** را بقتل برسانی و سرش را برای من بفرستی و پنجاه هزار دینار جائزه فرستادن سر او را دریافت نمائی و بعد از اینکه **حسن صباح** کشته شد **بزرگ امید** را هم بقتل برسان چون او جانشین **حسن صباح** است و اگر زنده بماند برای تو تولید زحمت خواهد کرد. بعد از **بزرگ امید** هرکس را که از سرشناسان ملاحده باشند به قتل برسان و اما از کشتن سکنه **الموت** خودداری کن چون اگر آن ها را بقتل برسانی **الموت** که از آبادترین کشورها می باشد مبدل به ویرانه خواهد شد.

سکنه **الموت** را زنده نگاهدار که همچنان زراعت کنند و دام بهپرورانند.

من اگر زنده بمانم (و این فرض محال است) بعد از اینکه تو **الموت** را گرفتی و **حسن صباح** را به قتل رسانیدی بتو خواهم گفت چه باید کرد.

ولی چون من زنده نخواهم ماند تو باید کارهای آینده خود را با اوضاعی که پیش خواهد آمد، تطبیق کنی.

مثلاً بعد از اینکه تو **الموت** را تصرف کردی و **حسن صباح** را بقتل رسانیدی ممکن است که **محمود سجستانی** با قشون خود از **اصفهان** براه بیفتد تا **الموت** را از تو بگیرد و تو باید خود را برای جنگ با او آماده نمائی.

نورالدین کلهر گفت ای خاتون عالی مقام آیا تو را در این جا تنها بگذارم و خود بطرف **الموت** بروم.

ترکان خاتون گفت بودن تو در این جا فایده‌ای جز حفظ جان من. از خطر آدمکشهای **حسن صباح** ندارد.

یک افسر معتمد را که باو اطمینان داری بجای خود برای محافظت از من بگمار و بافسران و سربازانی که اینجا هستند بگو که از او اطاعت کنند و او هم مطیع محض من باشد و خود همین امروز برو و

قشون خود را از **فومن** بحرکت درآور و **الموت** را تصرف کن و **حسن صباح** را بکش و **جهان** را از شر این مرد نجات بده. بعد **ترکان خاتون** صندوقدار خود را طلبید و گفت یکصد هزار دینار به **نورالدین کلهر** بپرداز. صندوقدار تصور کرد که عوضی شنیده و **ترکان خاتون** دستور خود را تکرار کرد. صندوقدار گفت که وی بدره های زر را برای خود **ترکان خاتون** می آورد و مقابل او می گذارد تا به **نورالدین کلهر** بدهد. صندوقدار تصور کرد که **ترکان خاتون** بر اثر بیماری دچار پرتی حواس شده یا اینکه گرفتار هذیان است و نمی داند که یکصد هزار دینار چقدر پول می باشد و اگر بدره های زر را مقابل خود ببیند و مشاهده کند چقدر کیسه های زر باید روی هم گذاشته شود تا یکصد هزار دینار گردد دستور خود را تغییر خواهد داد. ولی **ترکان خاتون** بعد از این که تمام بدره های زر را مقابل خود دید به صندوقدار گفت تمام این پول باید به **نورالدین کلهر** برسد که قسمتی را صرف قشون کشی کند و قسمت دیگر را به نفع خود تصرف نماید. تا آنموقع هم **نورالدین کلهر** نمی توانست یقین حاصل کند که **ترکان خاتون** آنهمه پول را باو می دهد. ولی وقتی بدره های پر از طلا مقابل **ترکان خاتون** روی هم قرار گرفت و آن زن گفت که تمام آن پول باید به **نورالدین کلهر** برسد فرمانده ارتش کرمانشاهانی یقین حاصل کرد که **ترکان خاتون** دیگر امیدوار به ادامه حیات نیست. چون اگر می دانست زنده می ماند آنهمه پول را باو نمیداد. **نورالدین کلهر** اطلاع داشت که زوجه **ملکشاه سلجوقی** بزر علاقمند است و بسهولت آن را از خود دور نمی کند. عده‌ای از سربازان کرمانشاهانی بدره های زر را مقابل **نورالدین کلهر** در جوال های محکم قرار دادند و در جوال ها را دوختند و طوری بدره های زر در جوال ها جا گرفت که بتوان هر دو جوال را بار یک استر کرد. آنگاه **نورالدین کلهر** افسری را که مورد اعتمادش بود مأمور حفاظت **ترکان خاتون** و صندوقخانه‌اش کرد و باو گفت که باید بی چون و چرا اوامر خاتون را بدست افسران و سربازان خود بموقع اجرا بگذارد. سپس ساعت حرکت **نورالدین** کلهر فرا رسید. وقتی آن مرد از **ترکان خاتون** خداحافظی میکرد که برود زوجه بیوه **ملکشاه** بگریه درآمد.

زیرا احساس می نمود که شاید هرگز **نورالدین** را نبیند. **نورالدین کلهر** هم وقتی وضع مزاج و چهره ترکان خاتون را از نظر می گذرانید به خود می گفت من بعید می دانم که این زن تا یک هفته دیگر زنده بماند.

نورالدین کلهر از آب گرم **اولم** بسوی **فومن** براه افتاد تا قشون کرمانشاهانی را از آنجا حرکت بدهد و به **الموت** حمله نماید. **ترکان خاتون**، **نورالدین کلهر** را فرمانده کل قوای خود کرد و سربازان عرب را نیز تحت فرماندهی او قرار داد اما آن‌طور که به قشون کرمانشاهانی اعتماد داشت به قشون عرب مطمئن نبود. زیرا افسران و سربازان عرب نسبت به **حسن صباح** وپیروانش کینه نداشتند زیرا باطنیان آنها را قتل‌عام نکرده بودند درصورتی که سربازان کرمانشاهانی در **اصفهان** بدست باطنی ها قتل‌عام شدند.

ترکان خاتون نحوهٔ استفاده از سربازان عرب را به **نورالدین کلهر** واگذاشته بود و باو گفت هر نوع که صلاح دانستی در جنگ از آنها استفاده بکن و اگر شرکت آنان را در جنگ مطابق با مصلحت ندیدی آنان را در جنگ شرکت مده یا بگذار همچنان در **فومن** بمانند و با خود به **الموت** نبر. **نورالدین کلهر** هم مثل **ترکان خاتون** به سربازان عرب اعتماد نداشت و آنها را نمی شناخت. **کلهر** تقریباً یکایک سربازان کرمانشاهانی را که تحت فرماندهی او بودند میشناخت اما نمیدانست سربازان عرب که هستند و طرز فکر و روحیه شان چگونه است. آنها چون سربازان خلیفه **بغداد** بودند میبایـد خصم ملاحده باشند. اما بین خود آنها و ملحدین چیزی

بوجود نیامده بود که تولید کینه نماید. **نورالدین کلهر** در حالی که بسوی **فومن** میرفت میدانست که **افسران و** سر بازان کرمانشاهانی گرچه امر او را برای حمله به **الموت** به موقع اجرا خواهند گذاشت، **ولی بطور حتم** از آن حمله و جنگ غیرمترقبه حیرت خواهند کرد همانطور که خود او بعد از این که دستور **ترکان خاتون** را شنید حیرت نمود.

نورالدین کلهر میدانست که افسران و سر بازان قشون او عادت کرده‌اند که ملحدین را نیرومند بدانند چون قشون آنها را دیدند و بانضباط دقیقشان پی بردند و دریافتند که **الموت** دارای سازمانی منظم و ثروتمند است و ملحدین میتوانند مبالغی گزاف برای قشون کشی خرج نمایند.

لزوم کشتن **حسن صباح** مورد قبول افسران و سر بازان کرمانشاهانی قرارمیگرفت و آنها میخواستند که انتقام خون همقطاران خود را از **حسن صباح** و ملحدین بگیرند و هم بمناسبت ضربتی که یک آدم کش **ملحد** به **ترکان خاتون** زده و بدون تردید بموجب دستور **حسن صباح** بوده، انتقامجوئی کنند.

ولی در ذهنشان چنین جا گرفته که ملحدین قوی هستند و **الموت** مرکز امامت و **حکومت ملاحده**، تسخیرناپذیر است.

نورالدین کلهر هیچ نوع نقشه برای حمله به **الموت** نداشت و دارای اطلاع دقیق هم ازوضع آن شهر نبود و همین قدر میدانست که در شهر **الموت** هر مرد که بسن رشد رسیده باشد سر باز است و زارعی که با گاوآهن زمین را شخم میزند و نجاری که در دکان خود در و پنجره میسازد و صباغی که در کارگاه صباغی خو یش پارچه‌ها را رنگ مینماید و داروفروشی که داروها را بسته‌بندی میکند تا صادر شود همه سر باز هستند و در روزهای معین تمرین جنگی میکنند و مردی نیست که در خانه سلاح نداشته باشد.

نورالدین کلهر فکر میکرد در شهری که تمام مردان سر باز باشند اگر یک قشون نیرومند دائمی وجود نداشته باشد دلیل بر ضعف آن شهر نمیشود چون میتوان در اندک مدت، مردان را برای دفاع از آن شهر آماده نمود.

چون تمام مردان **الموت** سر باز بودند **نورالدین کلهر** میاندیشید که فقط بوسیله غافلگیری میتوان **الموت** را بتصرف درآورد و **حسن صباح** را کشت.

اما آیا میتوان به غافلگیر کردن **الموت** اعتماد داشت.

تمام قلاع ملاحده روز و شب دارای نگهبان است و قلعه‌ای وجود ندارد که نگهبانان در روشنائی روز و تاریکی شب از بالای حصار یا برج، اطراف را در مد نظر نداشته باشند.

در آن صورت چگونه میتوان قبول کرد **الموت** که مرکز ملاحده است دارای نگهبان نباشد و قشون من بتواند بآن شهر نزدیک شود بدون این که سکنه شهر مطلع شوند.

سازمان ملاحده بقدری دقیق است که با کبوتر قاصد از **اصفهان** به **الموت** خبر میفرستند یا خبرهای **الموت** را با کبوتر دریافت میکنند و آیا نمیتوان پیش بینی کرد که وقتی قشون من از **فومن** بطرف **الموت** براه افتاد کبوترهای قاصد، خبر عبور قشون مرا باطلاع **الموت** برسانند؟

من از منطقه‌ای بسوی **الموت** میروم که بیش از تمام کشورهای **ایران** در آن ملحد زندگی میکند و آیا این همه ملحد، از عبور قشون من حیرت نخواهند کرد و به **الموت** اطلاع نخواهند داد که یک قشون از خاک آنها

گذشته است؟

داود نیگنانی که به **ترکان خاتون** ضربت زد قبل از اینکه بمیرد گفت من از این جهت خود را بشکل زن آراستم و خویش را لال و کر نشان دادم که کسی لهجه خراسانی مرا نشنود و در **طبرستان** و **گیلان** آن لهجه تولید کنجکاوی ننماید.

در این صورت چگونه ممکن است قشون من از اینجا بسوی **الموت** برود و در راه، تولید کنجکاوی نکند.

وضع لباس افسران و سربازان من در نظر سکنه کشورهائی که من از آن عبور میکنم تا به **الموت** برسم عجیب است و لهجه آنها هم عجیب جلوه میکند و لذا بطور حتم تولید کنجکاوی مینماید و سکنه کشورهائی که در سر راه است درصدد برمیآیند بفهمند ما که هستیم و به کجا میرویم؟ و چون عده‌ای از آنها ملحد میباشند حدس خواهند زد که ما عازم **الموت** هستیم زیرا کرمانشاهانی می باشیم و ملحدین میدانند که در **اصفهان** کرمانشاهانی ها بدست ملاحده کشته شدند.

نورالدین کلهر ضمن این افکار در فکر یکصد هزار دینار زر هم بود و با تأسف میاندیشید که باید مبلغی از آن پول را بافسران کرمانشاهانی که رؤسای عشایر هستند بدهد.

اگر **نورالدین کلهر** میتوانست دریافت آن پول را از **ترکان خاتون** از دوستان کرمانشاهانی خود پنهان میداشت تا اینکه مجبور نشود مبلغی بآنها بدهد.

اما میدانست که آن موضوع پنهان نمیماند ولو **ترکان خاتون** بمیرد و خود او، این موضوع را بافسران کرمانشاهانی ابراز ننماید.

چون در آب گرم **اولم** علاوه بر صندوقدار **ترکان خاتون**، عده‌ای که پول از صندوق‌ها میآوردند و مقابل **ترکان خاتون** می نهادند دیدند و فهمیدند که او یکصد هزار دینار از **ترکان خاتون** دریافت کرده است و بطور حتم این موضوع را بهر کسی که برسند و بطریق اولی به کرمانشاهانی ها خواهند گفت.

زیرا طبع آدمی طوری است که وقتی میبیند دیگری پولی گزاف و به رایگان دریافت کرد نمیتواند آن را ابراز نکند و خود را مکلف مینماید که بهر کسی میرسد آن موضوع را بگوید و بدین وسیله حسد خود را تسکین بدهد.

نورالدین کلهر چون میدانست که خبر دریافت پول، از **ترکان خاتون** بگوش رؤسای عشایر کرمانشاهانی خواهد رسید خود را ناگزیر میدید که مبلغی از آن زر را برؤسای عشایر بدهد.

فرمانده قشون می فهمید که رؤسای عشایر از مبلغ واقعی پول هم آگاه خواهند شد زیرا چون مبلغی گزاف است کسانی که خبر دریافت پول را بگوش دیگران میرسانند مبلغ آن را هم ذکر میکنند تا اینکه حسد و خشم سایرین نیز علیه او، تحریک شود.

نورالدین کلهر آن یکصد هزار دینار زر را حق خود میدانست و دادن آن را بدیگری چون ظلمی فاحش نسبت بخود بشمار میآورد و به زبان حال میگفت:

این مبلغ پاداش لیاقت و فداکاری من است و **ترکان خاتون** آن را بخود من داده و چرا باید آن را با دیگران تقسیم کنم.

فطرت بشری چنین است که در مسائل مالی، نفع خود را برتر از نفع دیگران میبیند و تصور میکند که وی مستحق‌تر از سایرین میباشد.

نورالدین کلهر هم خود را برای دریافت آن پول مستحق‌تر از همه می دانست و نمیخواست لحظه‌ای فکر کند که آن پول از طرف ترکان خاتون از آن جهت باو داده شده که وی میباید افسران و سربازان کرمانشاهانی را به الموت ببرد.

افسران و سربازان مزبور هم جیره‌خوار وی نیستند بلکه جیره‌خوار ترکان خاتون میباشند و مردانی هستند آزاد که برای کمک به ترکان خاتون وارد قشون او شدند و گرچه از رؤسای عشایر خود پیروی کردند و امر رؤسای مزبور را برای خدمت به ترکان خاتون بموقع اجرا گذاشتند ولی نباید آنها را بچشم غلامانی که محکومند در راه اجرای دستور نورالدین کلهر جان فدا کنند نگریست.

نورالدین کلهر طوری از فکر این که باید پول خود را با دیگران تقسیم کند ناراحت شد که لحظه‌ای به خود گفت چه ضرورت دارد که به فومن بروم و چرا خود را دچار زحمت نمایم.

آیا بهتر این نیست که از رفتن به فومن صرف‌نظر نمایم و راه کرمانشاهان را پیش بگیرم و به خانواده خود ملحق شوم.

ترکان خاتون هم خواهد مرد و نخواهد فهمید که من بجنگ حسن صباح نرفته‌ام و افسران قشون کرمانشاهانی هم کودک نیستند که ندانند چه باید بکنند و بعد از اینکه دیدند من مراجعت نکردم و ترکان خاتون هم زندگی را بدرود گفت بوطن خود برمیگردند.

اما از این فکر بزودی منصرف گردید بچند علت:

اول اینکه دریافت اگر قشون را بگذارد و با پولی که از ترکان خاتون دریافت کرده به کرمانشاهان برود تا بقیه عمر را براحتی زندگی کند، زندگی او چون زندگی دوزخیان خواهد شد. لعن و ناسزاگوئی تمام عشایر کرمانشاهان تا آخرین روز زندگی حواله او خواهد شد و هیچ یک از رؤسای عشایر با او صحبت نخواهند کرد و همه او را بشکل مردی ناجوانمرد و فرومایه و دغل خواهند نگریست.

علت دوم قولی بود که برای حمله به الموت و کشتن حسن صباح به ترکان خاتون داد و غیرت کرمانشاهانی او نهیب میزد و میگفت ترکان خاتون با این که زن است، آن‌قدر گذشت و سعه صدر داشت که برای کاری که تو هنوز بانجام نرسانیده‌ای یکصد هزار دینار زر بتو داد و تو که یک مرد هستی چگونه زیر قول خود میزنی و بوعده‌ای که به ترکان خاتون دادی عمل نمی نمائی و اگر ترکان خاتون زنده بماند تو چگونه میتوانی با او روبرو شوی و نظر بچشم هایش بیندازی. علت سوم این بود که نورالدین کلهر به پنجاه هزار دینار زر، که بعد از قتل حسن صباح و فرستادن سرش برای ترکان خاتون دریافت میکرد میاندیشید و بخود میگفت آن پنجاه هزار دینار دیگر از خود من است و مجبور نیستم آن را با دیگران تقسیم کنم. عاقبت دریافت که ناچار است به فومن برود و قشون کرمانشاهانی را از آنجا حرکت بدهد و به الموت حمله‌ور شود.

آنگاه حساب کرد از پولی که ترکان خاتون باو داده چه مبلغ به رؤسای عشایر بپردازد. بعد از مدتی تفکر و محاسبه به خود گفت بهریک از دو رئیس قبیله که برجسته‌تر از سایرین هستند دو هزار دینار میدهم. ولی این مبلغ را گزاف دانست و اندیشید که اگر بآن دو نفر چهار هزار دینار بدهد چون باید بسایر رؤسای عشایر

هم چیزی پرداخته شود لطمه ای شدید برموجودی او وارد خواهد آمد. این بود که تصمیم قطعی گرفت بهریک ازدو رئیس قبیله که از سایر رؤسای عشایر کرمانشاهانی برجسته تر هستند هزار دینار بدهد. بعد ازآن دو نفر در قشون نورالدین کلهر پنج رئیس عشیره بودند که ازحیث تشخص برتر از سایرین بشمار میآمدند.

نورالدین کلهر بعد از مدتی مطالعه تصمیم گرفت که بهریک از آن پنج نفر، پانصد دینار بپردازد. در قشون نورالدین کلهر پنج رئیس عشیره هم جزو رؤسای درجه سوم محسوب میشدند و نورالدین سهم هریک از آنها را دویست دینار در نظر گرفت و حساب کرد و متوجه شد که ازپول عزیز خود باید پنج هزارو پانصد دینار را باین ترتیب بین دوازده رئیس عشیره تقسیم نماید. نورالدین آن حساب را نسبت بخود ظلمی فاحش دانست و گفت پانصد دینار برای هریک از رؤسای درجه دوم زیاد است و بهریک از آنها چهارصد دینار میدهم که مجموع آن دو هزار دینار میشود و بدین ترتیب پانصد دینار در مبلغی که بناحق از من میگیرند صرفه جوئی خواهد شد و با آن پانصد دینار من میتوانم در کرمانشاهان لااقل چهار هزار گوسفند خریداری کنم و درآمد چهار هزار گوسفند در سال زیاد است.

اما اگر رؤسای عشایر اعتراض کنند و بگویند سهمی که من به آنها داده‌ام کم میباشد من خواهم گفت که آن سهم را از جیب خود به آنها داده‌ام و ترکان خاتون آن پول را بخود من داده و انعام من در قبال خدماتی برجسته است که باو کرده‌ام. او بمن نگفت که آن پول را با دیگران تقسیم کنم.

ولی من بپاس هموطنی و دوستی و همقطاری مبلغی از آن را از جیب خود بین دوستان تقسیم مینمایم.

بعد از اینکه نورالدین کلهر بدین ترتیب فکر خود را منظم نمود وارد فومن شد. رؤسای عشایر کرمانشاهان از حال ترکان خاتون پرسش کردند و میخواستند بدانند که آیا زخم او در آب گرم اولم مداوا شده است یا نه؟

نورالدین کلهر گفت هنوز مشغول مداوا می باشد و به ما، دستور حمله و جنگ داده است.

واضح است که بعد از شنیدن این حرف، رؤسای عشایر کرمانشاهان درصدد برآمدند بدانند که ترکان خاتون با که می خواهد بجنگد و فرمان حمله را علیه که صادر کرده و با شگفت شنیدند که آن زن میخواهد به الموت حمله ور شود و حسن صباح را بقتل برساند.

گرچه شنیده بودند که ترکان خاتون یک ملحد واقعی نیست بلکه باطنی ریائی می باشد و برحسب ظاهر خود را باطنی کرده ولی طبق چیزهائی که از زبان خود ترکان خاتون شنیدند آنها تصور نمودند که ترکان خاتون از بیم برکیارق که ممکن بود او را به قتل برساند و بطور حتم حبسش می کرد به ظاهر کیش باطنی را پذیرفته است.

آنها تصور نمی نمودند که بین زوجه بیوه ملکشاه سلجوقی و حسن صباح کدورت وجود داشته باشد و از این حیث متأسف بودند.

زیرا خود آنها نسبت به حسن صباح و ملحدین خصومت داشتند و مایل بودند که خاتون و فرمانده آنها نیز خصومت داشته باشد.

تا اینکه داود نیگنانی بطوریکه گفتیم در فومن به ترکان خاتون ضربت زد و رؤسای عشایر کرمانشاه

مطلع شدند که آن مرد که با لباس زنانه وارد **فومن** گردید از آدمکشهای **حسن صباح** بوده است.

طبیعی است پس از آن واقعه، احساس **ترکان خاتون** نسبت به **حسن صباح** تغییر میکرد و با او دشمن میشد. خصومت **ترکان خاتون** نسبت به **حسن صباح** موافق با نظریه رؤسای عشایر **کرمانشاهان** بود که همه آرزو داشتند انتقام برادران وطنی خود را که بدست ملحدین در اصفهان کشته شدند از قاتلین بگیرند، معهذا خبر جنگ **ترکان خاتون** با **حسن صباح** در **الموت** آنها را متحیر کرد چون تصور نمینمودند که **ترکان خاتون** آن قدر غرور داشته باشد که در **الموت** با **حسن صباح** بجنگد. **نورالدین** برای آنها توضیح داد که جنگ **ترکان خاتون** با **حسن صباح** جدی است و باو گفته تنها آرزویش این است که قبل ازمرگ سر بریدهٔ **حسن صباح** را ببیند و آیا شما حاضر هستید که برای اجرای دستور **ترکان خاتون** به **الموت** حمله‌ور شوید و **حسن صباح** را به قتل برسانید؟ رؤسای عشایر گفتند ما حاضریم ولی از چند و چون قشون ملحدین در **الموت** اطلاع نداریم و آیا تو از کم و کیف قشون آنها در آنجا اطلاع داری؟ **نورالدین** گفت من از چند و چون قشون ملحدین در **الموت** هیچ اطلاع ندارم.

اما از **ترکان خاتون** شنیدم که میگفت ملحدین در **الموت** دارای نیروی زیاد نیستند لیکن اطلاع خاتون در این مورد متکی بود بفرض خود او و قصد داشت از **داود نیگنانی** ضارب، راجع باین موضوع تحقیق نماید اما او مرد.

رؤسای عشایر گفتند که ما از کشته شدن نمی ترسیم و اگر از مقتول شدن بیم داشتیم حاضر به کمک به **ترکان خاتون** نمی شدیم.

ولی باید فهمید که کشته شدن ما آیا ازلحاظ کشتن **حسن صباح** فایده ای دارد یا نه؟

ممکن است که **ترکان خاتون** بما دستور بدهد که خود را از کوه به دره پرت کنیم یا بدریا بیندازیم و ما دستور خاتون را اطاعت خواهیم کرد ولی مرگ ما برای **ترکان خاتون** سودی نخواهد داشت.

نورالدین کلهر گفت او دستور بما داده و باید بموقع اجرا بگذاریم.

یکی از رؤسای عشایر که زخم پای **ترکان خاتون** را دیده بود گفت وضع حال خاتون چطور است؟

من تصور میکنم که خاتون بعد از دریافت آن ضربت مدت طولانی زنده نخواهد ماند و عمرش کفاف نخواهد داد که سر بریده **حسن صباح** را ببیند.

نورالدین کلهر گفت با این وصف اگر **حسن صباح** بقتل برسد روح خاتون در قبر از آن واقعه خوشحال خواهد گردید.

یکی از رؤسای عشایر گفت رفتن ما به **الموت** مثل رفتن به کشتارگاه است و تا آخرین نفر کشته خواهیم شد زیرا محال است مکانی چون **الموت** را که مرکز ملحدین میباشد بدون قشون بگذارند و در نتیجه هرکس را تشویق کنند که درصدد اشغال **الموت** برآید و گنج آنرا تصرف کند چون، تمام درآمد ملحدین در **الموت** متمرکز می‌شود. **نورالدین کلهر** تا آن موقع نامی از گنج **الموت** نشنیده بود و بگوشش نرسیده که در **الموت** گنج وجود دارد و از شخصی که آن حرف را زد پرسید تو از که شنیدی که در **الموت** گنج موجود است؟

آن مرد اظهار کرد همه این موضوع را میگویند و اظهار می کنند که در **الموت** یک گنج بزرگ هست که گنج قارون در قبال آن بدون اهمیت میباشد. یکی دیگر از رؤسای عشایر گفت وجود یک گنج بزرگ در

الموت یک چیز عادی است چون، درآمدهای هنگفت ملحدین باید درنقطه ای جمع شود و کدام محل ازلحاظ آنها مطمئن تر از **الموت** میباشد.

رئیس قبیله دیگر گفت من تصور میکنم بهترین کسی که میتواند راجع به گنج **الموت** بتو اطلاع بدهد **ترکان خاتون** است زیرا داعی ملحدین میباشد و گرچه بظاهر کیش آنها را پذیرفته و داعی شده ولی به **حسن صباح** اعتقاد ندارد معهذا چون داعی میباشد و با **الموت** ارتباط دارد میداند ثروتی که در گنج **الموت** انباشته شده چقدر است و بمناسبت وجود همین گنج هم شده ملحدین آنها را بلادفاع نمی گذارند. **نورالدین** متوجه شد که آن مرد حرفی بی اساس نمیزند و اگر در **الموت** گنجی وجود داشته باشد برای حفظ آن یک نیروی مسلح قوی وجود دارد ولی اگر بتوان برآن نیروی قوی غلبه کرد میتوان گنج را تصاحب نمود.

نورالدین کلهر چند لحظه سکوت کرد تا اثر حرف خود را در قیافه مستمعین ببیند و بعد گفت:

وقتی من از طرف شما به **ترکان خاتون** وعده دادم که بلافاصله بعد از مراجعت من به **فومن** براه بیفتیم و به **الموت** حمله ور شویم من هیچ در فکر گنج نبودم زیرا از وجود گنج در **الموت** بدون اطلاع بودم و اکنون شوق من برای اینکه به **الموت** برویم بیشتر شد چون امیدوار هستیم که بعد از غلبه به آن شهر گنج ملحدین را هم بدست بیاوریم و به عقیده من بدون درنگ باید براه افتاد.

رؤسای عشایر کرمانشاهانی پرسیدند آیا بدون اینکه از وضع **الموت** اطلاع داشته باشیم بآنجا حمله کنیم و خود را در خطر بیندازیم.

نورالدین کلهر گفت ما باید از این جا براه بیفتیم و خود را نزدیک **الموت** برسانیم و بعد از اینکه بآنجا رسیدیم توقف خواهیم کرد و یک یا چند جاسوس به **الموت** خواهیم فرستاد تا راجع بوضع قشون ملحدین در آن شهر تحقیق نماید وبعد از اینکه ازچگونگی نیروی دشمن اطلاع حاصل کردیم حمله خواهیم نمود.

یکی از رؤسای عشایر پرسید اگر نیروی ملاحده قوی تر ازما بود آیا باز حمله خواهیم کرد؟

نورالدین کلهر گفت تا برتری نیروی آنها نسبت بما چه اندازه باشد و اگر مشاهده کردیم که زیاد نسبت بما برتری ندارند حمله خواهیم نمود و امیدواریم که بتوانیم آنها را غافلگیر کنیم.

وقتی **نورالدین کلهر** فهمید که افسران قشون که رؤسای عشایر بودند حاضرند به **الموت** حمله ور شوند موضوع انعامی را که **ترکان خاتون** باو (نه دیگران) داده بمیان آورد و گفت خاتون ما بمناسبت خدماتی که من باو کردم این انعام را بمن داد و اینک من ازجیب خود مبلغی ازآن را بشما میدهم.

سپس به یکی ازسر بازان گفت خورجین کوچک او را بیاورد.

فرمانده نیروی کرمانشاهانی سهم هریک از رؤسای عشایر را درآن خورجین کوچک نهاده و برای دادن بآنها در دسترس قرار داده بود و هنگامی که سهم رؤسای عشایر را به آنها میداد یکی ازآنها پرسید که **ترکان خاتون** باو چقدر انعام داده است؟

نورالدین بدروغ گفت ده هزار دینار و من **نصف** آن را بشما میدهم.

با اینکه **نورالدین کلهر** ازآن دروغگوئی ناراحت بود، خود را مجبور دید که دروغ بگوید.

او میدانست که اگر بگوید **ترکان خاتون** باو یکصد هزار دینار زر داده و او فقط مبلغ پنج هزار دینار آن را بین رؤسای عشایر تقسیم میکند همه طوری متأثر خواهند شد که ممکن است از رفتن به **الموت** خودداری

نمایند و بزبان حال یا به زبان قال باو بگویند هر کس زر را دریافت کرده بجنگ برود.

نورالدین کلهر میدانست که دریافت صد هزار دینار از **ترکان خاتون**، از طرف او، عاقبت بگوش رؤسای عشایر خواهد رسید اما در آن موقع جنگ **الموت** خاتمه یافته و **ترکان خاتون** باحتمال زیاد مرده و او، از مرور زمان که همه چیز را دستخوش فراموشی میکند استفاده خواهد کرد و بقیه عمر را براحتی زندگی خواهد نمود و اگر **الموت** را اشغال کنند رؤسای عشایر بعد از وقوف بر مسئله صد هزار دینار چیزی نخواهند گفت زیرا آن قدر غنیمت جنگی نصیب هریک از آنها میشود که صد هزار دینار در نظرشان بدون اهمیت جلوه خواهد نمود.

رؤسای عشایر وقتی شنیدند که از ده هزار دینار که **ترکان خاتون** بخود **نورالدین** انعام داده آن مرد پنج هزار دینارش را بین آنها تقسیم نموده جوانمردی فرمانده **قشون** را ستودند و آماده حرکت گردیدند.

نورالدین کلهر قبل از حرکت بسوی **الموت** میباید دو کار بکند.

یکی اینکه پول خود را در مکانی امن قرار بدهد که بعد از مراجعت از **الموت** بتواند آن را بدست بیاورد.

در قدیم در کشورهای **ایران** بازرگانان و صرافانی بودند که کار بانک های امروزی را بآنها میسپردند و هنگام ضرورت میگرفتند.

در **فومن** هم کسانی یافت میشدند که مورد اعتماد مردم بودند اما فرمانده **قشون** کرمانشاهانی بآنها اعتماد نداشت.

نورالدین کلهر به خود می گفت کسانی که در این شهر مورد اعتماد مردم هستند و فومنی ها پول خود را بآنها می سپارند برای چند سکه نقره و حداکثر چند سکه طلا مورد اعتماد مردم میباشند چون بضاعت سکنه شهر از این حدود تجاوز نمیکند و نود و پنج هزار دینار زر پولی است که نمیتوان به یک بازرگان و صراف شهر سپرد ولو قبض بدهد.

نورالدین کلهر میفهمید که زر دارای وسوسه است آنهم زری که صاحبش مسافرت میکند و مدتی طول میکشد تا مراجعت نماید و مردی که زر باو سپرده شده شاید دچار وسوسه شود و با زر ناپدید گردد ولو دارای زن و فرزند باشد. چون نود و پنج هزار دینار زر بقدری است که میتوان از کاشانه ای که در وطن دارد صرفنظر نمایند و با زن و فرزندان کوچ کنند و به کشوری بروند که در آنجا کسی آنها را نمی شناسد و در آنجا خانه ای بهتر خریداری و سکونت نمایند و تا آخر عمر را برفاهیت بگذرانند.

نورالدین در **فومن** بکسی اعتماد نداشت و نمیتوانست در آن موقع بکرمانشاه برود و زر را در آنجا به کسی بسپارد یا پنهان کند و برگردد.

وضع روحی **نورالدین کلهر** در آن موقع شبیه به وضع روحی تمام کسانی بود که ناگهان پولی گزاف بدست میآورند و نمیدانند که آن پول را چگونه نگاه دارند که از دستبرد دزد محفوظ بماند و رقیبان و حسودان نفهمند که آنها مالک آن پول میباشند.

چون **نورالدین کلهر** نمیتوانست بکرمانشاهان برود و پول را پنهان کند و نه بیکی از بازرگانان وصرافان **فومن** اعتماد داشت طبق رسم مردم قدیم چاره را در این دید که پول را دفن نماید. اما دفن کردن پول هم از

طرف **گلهر** آسان نبود. او چون تازه وارد **فومن** شد و بعد باتفاق **ترکان خاتون** به آب گرم رفت و از آنجا مراجعت نمود فرصت نداشت که وضع شهر و اطراف **فومن** را از نظر بگذراند و می ترسید که اگر زر خود را در محلی دفن کند آن محل به علتی مورد کاوش غیرعمدی قرار بگیرد مثل اینکه کسی بخواهد در آن زمین خانه ای بسازد یا باغی بوجود آورد یا چاهی حفر نماید. فرمانده قشون کرمانشاهانی بخود گفت که پول را نباید در شهر و حومه آن دفن کرد چون احتمال میرود که دفینه مرا کشف کنند و باید پول را در محلی دفن نمایم که آبادی در آن وجود نداشته باشد و احتمال داده نشود که بزودی در آنجا آبادی بوجود می آید.

نورالدین بعد از اینکه اطراف **فومن** را از نظر گذرانید متوجه شد که در آنجا زمین بیابانی وجود ندارد و سراسر صحرا مستور از جنگل است و در نقاطی که جنگل نیست مزرعه وجود دارد یا مرتع.

او نمیتوانست زر خود را در مزرعه یا مرتع دفن کند چون کندن زمین سبب جلب توجه میشد و دفن کردن زر در جنگل، بنظر **نورالدین کلهر** مطمئن تر از این بود که در کشت زار یا مرتع مدفون گردد.

نورالدین میباید موضعی را که دور از راه های جنگلی باشد پیدا کند و کسی او را هنگام دفن زر نبیند و نود و پنج هزار دینار پولی نبود که وی بتواند به محلی که میباید زر در آنجا مدفون شود حمل نماید و اگر بوسیله استر یا اسب آن پول را حمل میکرد جلب توجه مینمود.

چگونه ممکن بود که افسران و سربازان قشون او ببینند که فرمانده قشون عنان چند قاطر را که قطار کرده است گرفته و بسوی جنگل میرود و از عمل **نورالدین کلهر** حیرت نکنند و درصدد برنیایند بفهمند که آن مرد که بر همه ریاست دارد با آن قاطرها که چیزهائی هم بر پشت دارند کجا میرود و آن چه کاری است که باید خود فرمانده قشون بانجام برساند و از عهده دیگران ساخته نیست. دیگر اینکه دو تن از سربازانی که با او از آب گرم مراجعت کردند میدانستند که **نورالدین کلهر** مقداری زیاد زر دارد و پول طلا با کمک آن دو سرباز بار استرها شد تا به **فومن** منتقل گردد. بعید است که آن دو سرباز اطلاع خود را به سربازان دیگر نگفته باشند ولیٰ چون سرباز بودند و با **ترکان خاتون** و صندوق دار او تماس مستقیم نداشتند نمیدانستند مبلغ پولی که بوسیله قاطرها حمل میشود چقدر است پس اگر سربازان میدیدند که او با چند قاطر بسوی جنگل میرود می فهمیدند که بار استران، پول می باشد و **نورالدین کلهر** میرود که پول خود را به شخصی بسپارد یا پنهان نماید.

نورالدین کلهر متوجه نکته ای دیگر گردید که در آغاز بآن توجه نداشت و آن این که ممکن است در جنگ **الموت** کشته شود و بعد از مرگش دفینه ببازماندگانش نخواهد رسید و از این فکر، غمی دیگر مزید اندوه او شد.

طوری **نورالدین کلهر** خود را در مضیقه دید که فکر کرد موضوع پول را با افسران کرمانشاهانی در بین بگذارد تا این که با عده‌ای از سربازان مسلح و با مسئولیت سه افسر بکرمانشاه منتقل شود.

نورالدین کلهر بافسران کرمانشاهانی نگفت که آن پول از خود اوست. بلکه اظهار کرد که **ترکان خاتون** چون باطرافیان خود اعتماد نداشت نود هزار دینار پول موجود خود را بمن سپرد و گفت که آن را بکرمانشاه منتقل نمایم و در آنجا به امانت نزد زن و فرزندان من باشد تا این که وضع جنگ **الموت** معلوم شود و در هر صورت **ترکان خاتون** عقیده داشت که این پول را باید از حدود **گیلان** و **طبرستان** و **الموت** دور کرد.

افسران کرمانشاهی به آن گفته ایرادی نگرفتند. زیرا چون هزینه قشون کرمانشاهی را **نورالدین**

ـــ البته از جیب **ترکان خاتون** ـــ میپرداخت و صندوقدار قشون بود رؤسای عشایر کرمانشاهان فکر کردند که سپردن پول از طرف **ترکان خاتون** باو یک کار طبیعی است.

نورالدین پنج هزار دینار از ۹۵ هزار دینار موجودی خود را نزد خویش نگاه داشت و نود هزار دینار دیگر را بعد از این که بدقت توزین شد به سه نفر از افسران کرمانشاهانی سپرد و از آنها رسید گرفت. آن سه نفر بدستور فرمانده قشون مأمور شدند که با چند سرباز آن پول را به کرمانشاهان حمل کنند و به همسر و پسر بزرگ **نورالدین** تسلیم نمایند و از آنها رسید بگیرند و برای فرمانده قشون بیاورند.

نورالدین از این جهت سه افسر را برای حمل پول انتخاب کرد که بیم تبانی آنها کمتر شود و قبل از این که افسران مزبور حرکت کنند هریک را جداگانه دید و باو سپرد که مبادا فریب وسوسه یکی از دو نفر دیگر را بخورد و خود و رؤسای عشایر کرمانشاهانی را نزد **ترکان خاتون** بدنام نماید. هریک از آنها قول دادند که حقیقت و شرف خود را فدای پول نخواهند کرد زیرا میدانند که اگر خیانت نمایند تا ابد آنها و فرزندانشان بدنام خواهند شد. عشایر کرمانشاهان مردمی امین و راستگو بشمار میآمدند اما **نورالدین کلهر** چون بدبین بود سعی میکرد طوری کار را محکم کند که در آینده برای ثروت خویش نگرانی نداشته باشد. پس از این که ۹۰ هزار دینار پول طلای **نورالدین کلهر** به مسئولیت سه افسر و با عده‌ای سرباز راه کرمانشاهان را پیش گرفت مثل این بود که باری سنگین را از دوش او برداشته‌اند. او تقریباً اطمینان داشت که ثروت وی در راه نقصان نخواهد یافت و افسران کرمانشاهانی برای حفظ آبروی خودشان از آن پول چون تخم چشم ها محافظت خواهند کرد و پول را به کرمانشاهان خواهند برد و رسید خواهند گرفت و چون عده‌ای سرباز دارند بیم آن نمیرود که سارقین به آن پول دستبرد بزنند.

بعد از این که خیال **نورالدین کلهر** از پول آسوده شد بفکر سربازان عرب افتاد و فرمانده آنها را احضار کرد و گفت: **ترکان خاتون** ما را به یک مأموریت بزرگ می فرستد و اختیار شما را بدست من داده است. من تصمیم گرفته‌ام که تو با سربازانت این‌جا باشی تا موقعی که تکلیف بیماری **ترکان خاتون** معلوم شود. اگر **ترکان خاتون** بزودی بهبود یافت که به **فومن** مراجعت خواهد کرد و تو مثل سابق از اوامر او اطاعت خواهی نمود.

اما اگر بیماری او طول کشید شاید تو را به **اولم** احضار نماید. فرمانده عرب پرسید اگر خاتون ما فوت کرد چطور؟ زیرا شنیده‌ام که زخم او خطرناک است. **نورالدین کلهر** گفت اگر این مصیبت پیش آمد من چون دیگر توقف سربازان تو را در این‌جا ضروری نمی دانم بتو دستور بازگشت را خواهم داد. فرمانده عرب گفت اکنون یک ماه است که مستمری افسران و سربازان من نرسیده و ما برای مراجعت به **بغداد** احتیاج به خرج سفر داریم و اگر خاتون بمیرد ما مستمری عقب افتاده و خرج سفر را از که بگیریم. **نورالدین کلهر** پرسید تا امروز شما مستمری خود را از که می گرفتید.

فرمانده عرب جواب داد از صندوقدار خاتون دریافت می کردیم. **نورالدین کلهر** گفت اگر خاتون بمیرد صندوقدارش مستمری عقب افتاده شما را خواهد داد و خرج سفر را خواهد پرداخت. فرمانده عرب پرسید آیا یقین داری که او حساب عقب افتاده ما را خواهد پرداخت و هزینه سفر ما را خواهد داد. **نورالدین** گفت برحسب قاعده باید اینطور باشد زیرا او صندوقدار **ترکان خاتون** است و حساب دخل و خرج خاتون را دارد و می فهمد که باید مستمری شما را بپردازد و خرج سفر هم بدهد تا بتوانید به **بغداد** مراجعت نمائید.

آنگاه **نورالدین کلهر** و قشون کرمانشاهی از **فومن** بحرکت درآمدند و بسوی **الموت** براه افتادند. همین که قشون از **فومن** رفت، فرمانده عرب تصمیم گرفت که به **اولم** برود و **ترکان خاتون** را ببیند و مشاهده کند که حالش چگونه می باشد و اگر دید که ممکن است بمیرد از وی بخواهد که مستمری عقب افتاده و هزینه بازگشت افسران و سر بازان عرب را به **بغداد** بپردازد.

فرمانده عرب اطلاع داشت هر دفعه که مستمری افسران و سر بازان او، از طرف صندوقدار **ترکان خاتون** پرداخته می شد بدستور خاتون بود و صندوقدار بدون دستور آن زن، مستمری افسران و سر بازان عرب را تأدیه نمی کرد.

این بود که بفکر افتاد عازم **اولم** شود و به تنهائی برود و ببیند که وضع مزاجی **ترکان خاتون** چگونه است؟

بعد، متذکر شد که تا او به **اولم** برسد ممکن است **ترکان خاتون** زندگی را بدرود بگوید و بدون اخذ نتیجه مجبور به مراجعت شود.

واضح است که صندوقدار **ترکان خاتون** اگر نخواهد مستمری عقب افتاده و هزینه سفر را بپردازد او قادر نخواهد بود که آن وجوه را از آن بگیرد و مطالبه اش به جائی نخواهد رسید.

آنگاه عزم کرد که چند تن از سر بازان را با خود ببرد تا این که اگر صندوقدار **ترکان خاتون** نخواست حساب عقب افتاده را بپردازد و هزینه سفر را تأدیه نماید بتواند آن مرد را در مضیقه قرار بدهد و وادارش کند که وجه را بپردازد.

سپس دریافت که او با چند سر باز عرب در **اولم** نمی تواند صندوقدار **ترکان خاتون** را بعد از مرگ آن زن وادار به تأدیه وجه کند.

چون صندوقدار **ترکان خاتون** در **اولم** از حمایت عده ای از سر بازان کرمانشاهانی برخوردار است و **ترکان خاتون** بسر بازان مز بور بیش از سر بازان عرب اعتماد دارد و بهمین جهت آنها را برای حفاظت خویش انتخاب کرده است.

بعد فرمانده عرب که باسم **واعظ ابوالحسن** خوانده می شد متوجه گردید که او نمی تواند با چند سر باز عرب که با خود می برد صندوقدار را وادارد که آنچه باید به افسران و سر بازانش پرداخته شود بپردازد.

عاقبت تصمیم گرفت که قشون کوچک عرب را از **فومن** کوچ بدهد و به **اولم** ببرد.

واعظ ابوالحسن با خود گفت بعد از این که من با قشون خود به **اولم** رسیدم **ترکان خاتون** زنده است یا مرده.

اگر مرده بود که من می توانم حساب افسران و سر بازان و هزینه قشون را از صندوقدار بگیرم و او چون قدرت ما را ببیند با پرداخت وجه مخالفت نخواهد کرد.

اگر **ترکان خاتون** زنده بود و مرا مورد بازخواست قرار داد که چرا قشون عرب را از **فومن** به **اولم** منتقل کردم با او خواهم گفت از حالش بی اطلاع بودم و او خبری برای من نفرستاد و در **فومن** شایع شد که وی زندگی را بدرود گفته و من ناگزیر شدم که سر بازان را از **فومن** به **اولم** منتقل نمایم.

واعظ ابوالحسن عصر همانروز که **نورالدین کلهر** قشون خود را براه انداخت قشون عرب را بحرکت

درآورد. چون فرمانده قشون کرمانشاهانی نگفته بود بکجا می رود **واعظ ابوالحسن** فکر کرد که شاید سر بازان کرمانشاهانی عازم **اولم** شده‌اند و در راه از روستائیان و هیزم‌شکن ها و کسانی که در جنگل ذغال می سوزانیدند و شبانان می پرسید که آیا درآنروز، عده‌ای سر باز از آن حدود گذشته اند یا نه؟

همه باو جواب منفی می دادند و فرمانده قشون عرب دانست که قشون کرمانشاهانی عازم **اولم** نشده بلکه بسوی نقطه دیگر رفته است. قبل از این که **واعظ ابوالحسن** به **اولم** برسد بخود گفت نکند که **ترکان خاتون** مرده و قشون کرمانشاهانی راه کرمانشاهان را پیش گرفته است. دو چیز باعث شد که فرمانده قشون عرب آن فکر را بکند. یکی این که در **فومن** شنیده بود که **نورالدین کلهر** مقداری پول بین رؤسای عشایر کرمانشاهانی تقسیم کرده است و بقاعده، پول را هنگامی بین افسران تقسیم می نمایند که بخواهند آنها را مرخص کنند تا بخانه های خود برگردند. دوم این که در **فومن** شنید که ودیعه ای از طرف **ترکان خاتون** به **نورالدین کلهر** سپرده شد و آن مرد ودیعه را تحت الحفظ بکرمانشاهان منتقل کرد و بخود گفت لابد آن ودیعه، موجودی نقد خزانه **ترکان خاتون** بوده که آن زن قبل از مرگ به **نورالدین** سپرده و فرمانده قشون کرمانشاهانی بوسیله سه افسر و عده‌ای سر باز به کرمانشاه منتقل نمود.

* * *

قشون عرب قدری قبل از غروب آفتاب به **اولم** رسید.

واعظ ابوالحسن بعد از این که وارد **اولم** شد قبل از این که جائی برای سکونت افسران و سر بازانش تعیین نماید تحقیق کرد که آیا **ترکان خاتون** زنده هست یا نه؟

معلوم شد که زوجه بیوه **ملکشاه** حیات دارد ولی امیدوار نیستند تا صبح فردا زنده بماند.

واعظ ابوالحسن افسری را که بعد از او ارشد بود طلبید و به او سپرد که مکانی برای اتراق سر بازان آماده کند، و باو اطلاع بدهد که آنها در کجا اتراق کرده‌اند و چهار سر باز را با خود بسوی خانه ای که **ترکان خاتون** در آن سکونت داشت برد.

واعظ ابوالحسن از مشاهده قیافه زنی که اززیباترین زنهای ممالک **ایران** بود حیرت و وحشت کرد. از آنهمه زیبائی و ملاحت، اثری در چهره خاتون دیده نمی شد. **ترکان خاتون** از زنهای کشور **ماسال** بود و در قدیم زنهای **ماسال** و سایر کشورهائی که در سرزمین کنونی گیلان قرار دارد از لحاظ زیبائی بر زن های بسیاری از ممالک **ایران** برتری داشتند.

ملکشاه سلجوقی هم مجذوب زیبائی زیاد **ترکان خاتون** شد و او را تزویج کرد. اما درآن موقع که **واعظ ابوالحسن** آن زن را می دید مشاهده می کرد چشمهائی که دل از جهانی میر بود طوری کوچک شده و گود افتاده که او نمی تواند تخم چشم آن زن را ببیند و ابروانی که پیوستگی و قوس آن شهرت داشت براثر لاغری صورت چون دو خط که دارای شکستگی های زیاد باشد جلوه می کند.

بینی زن در آنموقع دراز شده و نوک بینی، تیزی پیدا کرده بود و تیر کشیدن بینی به **واعظ ابوالحسن** می فهمانید که مرگش نزدیک است. **ترکان خاتون** با صدای ضعیف گفت هر کس غیر از **واعظ ابوالحسن** که در این اطاق هستند بیرون بروند. دو خادم که در طرفین **ترکان خاتون** قرار داشتند براه افتادند و بیرون رفتند و خادمی که فرمانده قشون عرب را داخل کرده بود بیرون رفت و **ترکان خاتون** با صدای ناتوان گفت **واعظ** بعد از

اینکه درب اطاق بسته شد جلو بیا چون نمیخواهم کسی غیر از تو، حرف های مرا بشنود.

واعظ ابوالحسن نزدیک رفت و **ترکان خاتون** گفت آیا **نورالدین کلهر** بتو گفت اینجا بیائی . **واعظ** جواب داد: نه ای خاتون عالی مقام و من خود آمدم.

ترکان خاتون پرسید وقتی که توبراه افتادی آیا **نورالدین کلهر** و قشونش در **فومن** بود یا نه؟

واعظ پاسخ داد نه ای خاتون عالی مقام و قشون کرمانشاهانی به فرماندهی **نورالدین کلهر** از **فومن** رفته بود.

ترکان خاتون پرسید آیا **نورالدین کلهر** بتو گفت کجا میرود. واعظ جواب داد او مقصد خود را بمن نگفت.

ترکان خاتون گفت آیا تو خود نفهمیدی که وی بکجا میرود؟ **واعظ ابوالحسن** جواب داد نه ای خاتون عالی مقام.

ترکان خاتون اظهار کرد من او را با قشونش فرستادم که به **الموت** برود و سر **حسن صباح** را برای من بفرستد زیرا **حسن صباح** برای قتل من آدم کش فرستاد و شخصی که بمن ضربت زد فرستاده **حسن صباح بود.**

فرمانده سپاه عرب از شنیدن آن خبر حیرت نمود. گرچه وی شنیده بود که **حسن صباح** آدم کش فرستاده تا این که **ترکان خاتون** را به قتل برساند.

ولی تصور نمیکرد که آن زن درصدد برآید **حسن صباح** را بقتل برساند. **واعظ ابوالحسن** پرسید ای خاتون عالی مقام آیا تصور میکنی که **نورالدین کلهر** بتواند **الموت** را بتصرف درآورد؟

ترکان خاتون گفت من میدانم که ملاحده در **الموت** نیروی کافی ندارند و نیروی تحت السلاح **الموت** شاید بهزار نفر نرسد و در صورتی که **نورالدین کلهر** جدیت نماید خواهد توانست که **الموت** را بتصرف درآورد و **حسن صباح** را بقتل برساند.

اما اگر سستی بخرج بدهد یا این که بکلی از تصرف **الموت** صرف نظر کند چیز دیگر است.

واعظ ابوالحسن پرسید آیا ممکن است مردی چون **نورالدین کلهر** بعد از این که دستوری از **خاتون** برای حمله و جنگ دریافت کرد آن **دستور** را بموقع اجرا نگذارد. **ترکان خاتون** گفت آری ممکن است اگر من این وضع را نداشتم **نورالدین کلهر** درصدد برنمیآمد که نافرمانی کند.

ولی چون احتمال میدهد که من بمیرم و مثل بعضی از مردم از ملحدین میترسد شاید بخود بگوید چرا بجنگ **حسن صباح** برود و **خود** را دچار خطر کند و بهتر آن است که راه کرمانشاهان را پیش بگیرد و در **آنجا** استراحت نماید.

واعظ ابوالحسن پرسید اکنون خاتون برای من چه دستور صادر میکند؟ **ترکان خاتون** گفت من میدانم که تو نمیتوانی به **الموت** حمله ور شوی و **آنجا** را بتصرف درآوری و **حسن صباح** را بقتل برسانی.

زیرا سربازان تو زیاد نیست و تو با آن سربازان قادر نیستی به **الموت** حمله ور شوی.

واعظ گفت خاتون درست میگوید و **الموت** مکانی است محکم و دارای نیروی دفاعی قوی.

ترکان خاتون گفت نیروی دفاعی **الموت** آن طور که تو فرض میکنی قوی نیست اما بیش از نیروی سربازان تو میباشد. اما قشون کرمانشاهانی توانائی دارد که به **الموت** حمله ور شود و آن شهر را بتصرف درآورد

و حسن صباح را بقتل برساند اما به عللی که گفتم ممکن است از جنگ با **حسن صباح** خودداری کند و راه کرمانشاهان را پیش بگیرد. من از تو یک درخواست دارم و آن این است که تحقیق کنی که آیا **نورالدین کلهر** بسوی **الموت** رفته است یا نه و هرگاه بآنجا رفته آیا وارد جنگ گردیده یا خیر و اگر فهمیدی که **نورالدین کلهر** به **الموت** نرفته یا بآنجا رفته ولی وارد جنگ نشده و فی المثل خود را به **حسن صباح** تسلیم نموده از تو میخواهم او را به قتل برسانی و سرش را برای من بفرستی یا خود، بیاور.

واعظ ابوالحسن وقتی آن حرف را شنید، از خوشی مرتعش شد. چون فرزانده سپاه عرب نسبت به **نورالدین کلهر** رشک میبرد زیرا از روزی که قشون کرمانشاهانی وارد خدمت **ترکان خاتون** شد **قشون** عرب، تقرب خود را نزد خاتون از دست داد. **نورالدین کلهر** تا وقتی که نزد **ترکان خاتون** بود **واعظ ابوالحسن** و سربازان عرب او را با دیده حقارت می نگریست و آنها را سرباز واقعی بشمار نمی آورد. فقط در مدتی که **قشون** کرمانشاهانی **ترکان خاتون** در **فارس** بود **واعظ ابوالحسن** در دستگاه **ترکان خاتون** میدان را خالی از رقیب دید و پس از این که **نورالدین کلهر** در رأس قشون کرمانشاهانی خود مراجعت کرد باز او مقرب شد.

وقتی **ترکان خاتون** به **واعظ** گفت برو و تحقیق کن آیا **نورالدین کلهر** در **الموت** با **حسن صباح** میجنگد یا نه، و در صورتی که فهمیدی از دستور من تمرد کرده سرش را برای من بفرست یا خود بیاور، مثل این بود که آرزوی پنهانی آن مرد عرب را برآورده است.

وقتی **ترکان خاتون** مرگ را نزدیک دید و بر او محقق شد که زنده نخواهد ماند بخود گفت همانطور که من میدانم خواهم مرد، **نورالدین کلهر** هم اطلاع دارد که من جان بدر نمیبرم و بزودی از دنیا میروم او **یکصد هزار** دینار نقد، از من دریافت کرده اما چون میداند من خواهم مرد، ممکن است از جنگ با **حسن صباح** خودداری نماید و بجای این که راه **الموت** را پیش بگیرد عازم کرمانشاهان شود و در آنجا با پولی که دارد تا پایان **عمر** بخوشی زندگی نماید و من هم اگر بجای **نورالدین کلهر** بودم و میدانستم شخصی که برای انجام رساندن کاری بمن پول داده از دنیا خواهد رفت، آن کار را به انجام نمی رسانیدم بخصوص کاری چون جنگ که خطر مرگ دارد. این فکر طوری زوجه بیوه **ملکشاه** را ناراحت کرد که از عمل خود و دادن آن پول پیش به **نورالدین کلهر** پشیمان گردید و آن را ناشی از بلاهت خود دانست و بخویش گفت تو اگر پنج هزار دینار به آن مرد میدادی و پرداخت بقیه پول را موکول به دریافت سر بریده **حسن صباح** مینمودی، او حاضر میشد که بجنگ برود و چون امیدوار بدریافت انعامی بزرگ بود راه کرمانشاهان را پیش نمی گرفت.

لیکن چون مزد خود را برای کاری که بانجام نرسانیده گرفته، عازم کرمانشاهان شده است.

آنگاه از **واعظ** پرسید آیا تو متوجه نشدی که قشون کرمانشاهانی بکدام طرف رفت.

واعظ ابوالحسن اظهار کرد وقتی قشون کرمانشاهانی از **فومن** براه افتاد من تصور کردم که عازم **اولم** میباشد و **نورالدین کلهر** میخواهد نزد **ترکان خاتون** برسد ولی تحقیق کردم و معلوم شد که قشون کرمانشاهانی در راه **فومن و اولم** دیده نشده است و بدون شک **نورالدین کلهر** بسوی نقطه دیگر رفته است.

ترکان خاتون گفت ای **واعظ** من از تو میخواهم که بدون تضییع وقت براه بیفتی و بروی و بفهمی که **نورالدین کلهر** از کدام راه رفته است. تنها رفتن او بسوی **الموت** برای من کافی نیست چون من به او گفته بودم که باید سر **حسن صباح** را برای من بفرستد و سران ملحدین را در **الموت** قتل عام کند. اگر دیدی که **نورالدین**

کلهر به الموت نرفته یا آنجا رفته اما از جنگ با **حسن صباح** خودداری میکند او را بقتل برسان و سرش را برای من بفرست و بهتر آنکه تو خود سرش را برای من بیاوری تا انعامی که بتو پرداخته شود دریافت کنی.

من دو هزار دینار زر، هم اکنون بتو میپردازم، براه بیفت و برو ببین که **نورالدین کلهر** کجاست و چه می کند و اگر دیدی که در راهی غیر از **الموت** مشغول مسافرت است یا بعد از ورود به **الموت** از جنگ کردن با **حسن صباح** خودداری کرد او را به قتل برسان و سرش را برای من بیاور و ساعتی که سر **نورالدین کلهر** را مقابل من نهادی من سه هزار دینار دیگر بتو خواهم پرداخت و تصور میکنم که تو خواهی توانست با این مبلغ معیشت خود را توسعه بدهی و بدون دغدغه از آینده زندگی کنی.

واعظ گفت بلی ای خاتون عالی مقام و این مبلغ در زندگی من خیلی مؤثر است ولی اگر **نورالدین کلهر** به **الموت** رفته باشد من چطور بفهمم که او قصد جنگ با **حسن صباح** را دارد یا نه؟ زیرا هر فرمانده قشون بعد از این که به محل جنگ رسید ممکن است که مشغول تحقیق و مطالعه شود که بعد مبادرت بجنگ نماید و من از باطن **نورالدین کلهر** اطلاع ندارم که بفهمم آیا مشغول تحقیق و مطالعه مقدماتی است یا این که نمیخواهد با **حسن صباح** بجنگد. **ترکان خاتون** گفت جنگ **نورالدین کلهر** با **حسن صباح** غیر از جنگ های دیگر است. موفقیت **نورالدین کلهر** در جنگ با **حسن صباح** در این است که **الموت** را غافلگیر کند و **حسن صباح** فرصت گردآوری سربازان را نداشته باشد. اگر **نورالدین کلهر** بعد از رسیدن به **الموت** بخواهد تحقیق و مطالعه کند تا از چند و چون نیروی خصم مطلع شود شکست خواهد خورد.

الموت کشوری است که اولاً در مرکز آن که شهر **الموت** باشد تمام مردها سرباز هستند و در قلاع ملاحده در کشور **الموت** عده‌ای از مردان جنگی بسر میبرند و اگر **نورالدین کلهر** بعد از رسیدن بآنجا بخواهد برای مطالعه و تحقیق دفع الوقت کند **حسن صباح** مردان شهر **الموت** را مجهز خواهد کرد واز قلاع اطراف، عده‌ای سرباز به **الموت** خواهد آورد و خواهد توانست که سه برابر قشون **نورالدین کلهر** را شکست بدهد و **نورالدین** از این واقعیت آگاه است و میداند که تنها شانس موفقیت او این می باشد که **حسن صباح** را در **الموت** غافلگیر کند. من هم از این مسئله اطلاع دارم و تو هم اگر بجای **نورالدین کلهر** بودی از این واقعیت مطلع میبودی و می دانستی که باید با سرعت از راه رسید و بدون هیچ درنگ حمله کرد و ارک **الموت** را که مسکن **حسن صباح** میباشد گرفت و تمام سران ملاحده را از دم تیغ گذرانید و سر **حسن صباح** را برید و برای من فرستاد.

پس اگر تو فهمیدی که **نورالدین کلهر** به **الموت** رفته ولی در آنجا مبادرت بجنگ نکرده بدان که قصد دارد با **حسن صباح** بسازد یعنی بمن خیانت کند، او را به قتل برسان و سرش را برای من بیاور. **واعظ** گفت آیا خاتون امر میکند که من هم اکنون بروم؟ **ترکان خاتون** گفت وقتی صحبت ما تمام شد من به صندوقدار خود میگویم که دو هزار دینار بتو بپردازد و سه هزار دینار بقیه، بعد از این که سر **نورالدین کلهر** را آوردی بتو پرداخته خواهد شد. من میدانم که تو نمیتوانی با سربازان عرب خود با **حسن صباح** بجنگی ولی آن قدر توانائی داری که **نورالدین کلهر** را بقتل برسانی. **واعظ ابوالحسن** گفت بلی ای خاتون عالی مقام. **ترکان خاتون** گفت بعد از این که دیدی دست روی دست نهاده و با **حسن صباح** نمیجنگد، فکر نکن و معطل نشو و خنجر خود را تا قبضه در سینه اش جا بده و بعد سرش را از بدن قطع کن و نزد من بیاور. وقتی او تورا ببیند و بفهمد که قصد داری وی را بقتل برسانی ممکن است که درصدد برآید بوسیله پول تورا از آن کار منصرف کند زیرا پولدار می باشد و میتواند

مبلغی زیاد بتو بپردازد ولی تو نباید تطمیع شوی چون نورالدین کلهر همین که از مخمصه نجات یافت آن پول را از تو خواهد گرفت و اگر بتو نپرداخته باشد از پرداختنش خودداری خواهد کرد و تو باید بدانی که او فرمانده قشون کرمانشاهانی است و قدرت دارد که بعد از رهائی یافتن از مرگ، پولی را که بتو داده بگیرد یا این که تو را بقتل برساند. فریب او را مخور و وقتی به نورالدین کلهر رسیدی بجای این که زبان بگشائی و حرف بزنی یا این که گوش خود را بکار بیندازی و حرف وی را بشنوی خنجرت را بکار بینداز.

من تصور میکنم اگر تو تنها نباشی بهتر است و چند تن از سربازان عرب را با خود ببر که در صورت ضرورت بتو کمک کنند. من نمیدانم تو در کجا به نورالدین کلهر خواهی رسید و آیا او را در راه کرمانشاهان خواهی یافت یا در الموت در حالی که دست روی دست گذاشته است. در هرجا که او را یافتی ترتیب کار را طوری بده که او را از افسران و سربازانش جدا کنی و اگر وی نزد افسران و سربازانش نباشد آسان تر آن مرد را خواهی کشت. اما زنهار که دفع الوقت نکن و کار این ساعت را موکول به ساعت دیگر منما و بدان که دریافت سه هزار دینار از من موکول باین است که وقتی تو سر نورالدین کلهر را برای من بیاوری که من زنده باشم.

ترکان خاتون بر اثر زیاد صحبت کردن ضعیف شده بود و به واعظ گفت خدمه او را صدا بزنند که بیایند. خدمه آمدند و چون ترکان خاتون باز دچار درد شده بود بوی تریاک خورانیدند تا این که تسکین پیدا کند. بعد از این که ترکان خاتون قدری تریاک خورد، صندوقدار خود را طلبید و امر کرد که دو هزار دینار زر به واعظ ابوالحسن بپردازد و هم‌چنین امر کرد که مستمری یک ماهه افسران و سربازان عرب که عقب افتاده بود پرداخته شود. واعظ بعد از خروج صندوقدار از اطاق، جهت آوردن پول گفت: ای خاتون عالی مقام تو اطلاع داری که من جان‌نثار تو هستم اما افسران و سربازانی که بمسئولیت من مشغول خدمت می باشند توقع دارند که خرج سفر آنها پرداخته شود.

من از خداوند میخواهم که بتو عمر نوح بدهد و آرزوی قلبی من این است که تو بمانی تا این که من باز از فیض سخاوت تو برخوردار شوم اما اگر زبانم لال، تو از این جهان به فردوس برین بروی، افسران و سربازانی که با من از بغداد آمده‌اند باید بوطن خود مراجعت نمایند و آنها برای بازگشت به میهن احتیاج بخرج سفر دارند.

ترکان خاتون گفت ای واعظ میدانم تو چه میگوئی و می فهمم که تو برای خویش چیزی نمیخواهی اما افسران و سربازانت، تو را می شناسند و خرج سفر را از تو میخواهند و اکنون که صندوقدار با پول مراجعت می نماید من حواله میدهم که بعد از مرگم صندوقدار، هزینه سفر افسران و سربازان تو را بپردازد. ترکان خاتون بعد از مراجعت صندوقدار بوعده وفا کرد و دستور داد اگر بمیرد، صندوقدار معادل یک ماه ونیم از مستمری افسران و سربازان را بعنوان خرج سفر بآنها تأدیه کند که بتوانند بوطن عودت نمایند.

ترکان خاتون گفت تو نمیتوانی با این قشون نورالدین کلهر را تعقیب کنی و قشون خود را این جا بگذار و با ده سوار برو و ده سوار برای کشتن نورالدین کلهر کافی است.

اما اگر بخواهی با قشون کوچک خود با قشون کرمانشاهانی نورالدین بجنگی افسران و سربازان تو کم هستند.

واعظ گفت من میدانم که نمی توانم با این عده از افسران و سربازان با قشون کرمانشاهانی بجنگم و

همان طور که خاتون گفت با ده سوار میروم و این عده برای کشتن **نورالدین کلهر** کافی است.

واعظ ابوالحسن قشون کوچک عرب را در آب گرم **اولم** گذاشت و با ده سوار راه **فومن** را پیش گرفت. **او** میدانست که تحقیق راجع به خط سیر قشون کرمانشاهانی را باید از **فومن** شروع کند چون قشون **نورالدین کلهر** از آنجا براه افتاده است و چون نمیتوان خط سیر یک قشون بزرگ را پنهان نگاه داشت بطور حتم خواهد فهمید که آیا **نورالدین کلهر** بسوی کرمانشاهان رفته است یا **الموت**.

بعد از این که تحقیق کرد با قدری اندوه فهمید که **نورالدین کلهر** با قشون خود راهی رفته که بظاهر راه **الموت** است نه راه کرمانشاهان چون **نورالدین کلهر** راه شرق را پیش گرفته و کسی که بخواهد از **فومن** به **کرمانشاهان** برود از راه شرق نمیرود ولی، این فرض وجود داشت که **نورالدین** برای این که رد خود را گم کند و **ترکان خاتون** را به اشتباه بیندازد راه مشرق را پیش گرفته تا این که بعد از طی مقداری راه خط سیر را تغییر بدهد و راه **کرمانشاهان** را پیش بگیرد. ولی **واعظ** هرقدر که در راه **الموت** جلو میرفت مشاهده نمود که آثار و علائم نشان میدهد که **نورالدین کلهر** خط سیر خود را عوض نکرده و همچنان در راه **الموت** میرود. اما وقتی **واعظ** به **اشنستان** رسید مشاهده نمود که قشون کرمانشاهانی در آنجا توقف کرده است. ما چون در قسمت های اولیه این سرگذشت مواضع نزدیک **الموت** را نام برده‌ایم در اینجا تکرار نمیکنیم که **اشنستان** کجاست و دارای چه وضع بوده است. همین قدر کافی است که بگوئیم **نورالدین کلهر** بعد از رسیدن به **اشنستان** چند جاسوس به **الموت** فرستاد که بروند و از وضع دفاعی آنجا مطلع شوند و بسرعت برگردند و آنچه دیده‌اند باو و افسران ارشدش بگویند. **نورالدین کلهر** و افسران او حمله کردن به **الموت** را بدون کسب اطلاع از قشونی که در آن شهر تحت السلاح است دیوانگی میدانستند و با این که **ترکان خاتون** گفته بود که بدون تأخیر و تأمل حمله کنید و **حسن صباح** را بقتل برسانید آنها عمل مزبور را دیوانگی دانستند. چون اگر در **الموت** یک قشون نیرومند وجود میداشت حمله آنها بمنزله خودکشی بود و همه بقتل می رسیدند.

نورالدین کلهر و افسرانش میدانستند که منظور **ترکان خاتون** این است که **حسن صباح** کشته شود و او نمیخواهد آنها را بسوی مرگ بفرستد. ولی اگر در **الموت** یک قشون نیرومند وجود داشته باشد **حسن صباح** کشته نخواهد شد و دستور **ترکان خاتون** اجرا نخواهد گردید. بلکه آنها کشته میشوند و ملحدین زمین شهر **الموت** را با خون آنها سیراب خواهند نمود. عمل **نورالدین کلهر** از نظر جنگی درست بود و یک فرمانده مسئول نباید بدون اطلاع از چند و چون خصم مبادرت به جنگ کند. **نورالدین** در **اشنستان** انتظار مراجعت جاسوسان خود را می کشید تا این که بداند چه باید بکند. **واعظ ابوالحسن** که با ده سوار از **فومن** براه افتاده بود وقتی به **اشنستان** رسید تحقیق کرد که بداند از چه موقع قشون **نورالدین** در آنجا توقف کرده و شنید سه روز از مدت اتراق آن قشون در **اشنستان** میگذرد. **واعظ** از پی بردن بآن موضوع خوشحال شد زیرا توقف **نورالدین کلهر** در **اشنستان** آشکار میکرد که آن مرد از دستور **ترکان خاتون** تخلف کرده و لذا مستوجب قتل است و باید او را بقتل برساند و سرش را برای **ترکان خاتون** ببرد.

ترکان خاتون باو گفته بود وقتی به **نورالدین کلهر** رسیدی تأخیر را جائز مشمار و وقت خود را صرف حرف زدن نکن و فریب تطمیع او را نخور.

اگر **ترکان خاتون** میدانست که **واعظ** چقدر نسبت به **نورالدین کلهر** کینه دارد آنقدر توصیه نمیکرد.

واعظ کاری را برعهده گرفته بود که ازبانجام رسانیدن آن خوشوقت می شد و هم سه هزار دینار دیگر از **ترکان خاتون** می گرفت.

او نمی توانست وارد قشون **نورالدین کلهر** شود و او را در آنجا بقتل برساند زیرا بقتل می رسید و از دریافت سه هزار دینار دیگر و بمصرف رسانیدن دو هزار دینار که از **ترکان خاتون** گرفته بود محروم می شد.

این بود که تصمیم گرفت **نورالدین کلهر** را از اردوگاه خارج کند و بجائی دور از آنجا بکشاند که بتواند وی را به قتل برساند و سرش را قطع کند و در کیسه بگذارد و بتاخت راه **اولم** را پیش بگیرد.

در آنموقع متذکر شد که اگر قبل از حرکت **اولم** نوشته ای از **ترکان خاتون** خطاب به **نورالدین** می گرفت کارش آسان تر می شد و آن نوشته را برای **نورالدین** میفرستاد و او را از اردوگاه بیرون می کشید و در نقطه ای که افسران و سربازانش نتوانند بکمک وی بشتابند او را بقتل می رسانید.

ولی چون نوشته ای از **ترکان خاتون** نداشت ناچار شد که دو تن از سربازان خود را به اردوگاه بفرستد.

او متوجه شد که ورود دو نفر از سربازان به اردوگاه کرمانشاهانی بقدر کافی حس کنجکاوی **نورالدین کلهر** را تحریک خواهد کرد تا این که از **اشنستان** خارج شود و خود را باو برساند.

واعظ بدو سرباز عرب گفت باردوگاه کرمانشاهی ها بروید و بگوئید که از طرف من آمده‌اید و میخواهید پیغامی را به **نورالدین کلهر** برسانید.

چون شما عرب هستید **نورالدین کلهر** بطور حتم شما را خواهد پذیرفت و بعد از این که وارد خیمه اش شدید متوجه باشید کسی حضور نداشته باشد و غیر از **نورالدین کلهر** کسی صدای شما را نشنود. باو بگوئید که من در این جا منتظر او هستم و او باید به تنهائی نزد من بیاید تا این که من یک موضوع بسیار با اهمیت را به اطلاعش برسانم.

واعظ ابوالحسن موضعی واقع در نیم فرسنگی **اشنستان** را برای پذیرفتن **نورالدین کلهر** انتخاب کرده بود.

آنجا نه آنقدر از اردوگاه دور بود که **نورالدین** نیاید و نه آنقدر نزدیک بود که افسران و سربازان کرمانشاهانی بتوانند فوری به قتل **نورالدین** پی ببرند و قاتل را تعقیب نمایند.

واعظ به سربازان عرب سپرد که اگر **نورالدین کلهر** بگوید که من باید نزد او بروم و او نمی تواند نزد من بیاید باو بگویند که من به مناسبت موضوعی که نمی توانم بوسیله پیغام فاش کنم بلکه باید بخود او بگویم نمی توانم وارد اردوگاه کرمانشاهانی ها بشوم.

مرتبه **واعظ ابوالحسن** از **نورالدین کلهر** پائین تر بود. **نورالدین** علاوه براین که فرماندهی یک قشون بزرگ را (نسبت به قشون کوچک عرب) داشت از رؤسای بزرگ عشایر کرمانشاهان محسوب می گردید و همه رؤسای عشایر از او گوش شنوا داشتند و طبق رسوم اجتماعی که در تمام ادوار دارای قوت بود و امروز هم قوت دارد **واعظ** می باید نزد **نورالدین کلهر** برود و باو بگوید که با وی چه کار دارد. ولی **واعظ** امیدوار بود که حس کنجکاوی **نورالدین** تفاوت مرتبه اجتماعی را از بین ببرد و فرمانده قشون کرمانشاهانی را وادار کند که به تنهائی از اردوگاه خارج شود و به میعاد بیاید. هیچ یک از سربازانی که با **واعظ** بودند نمی دانستند که او برای چه راه **اشنستان** را پیش کشیده است. لذا اگر **نورالدین** از دو سرباز عرب که وارد اردوگاهش می شدند تحقیق

می کرد که **واعظ** با او چه کار دارد و چرا خود او نیامده بلکه وی را احضار کرده آن سربازها نمی توانستند جوابی بدهند و ناچار بودند که بگویند اطلاعی ندارند. وقتی دو سرباز عرب وارد اردوگاه کرمانشاهانی شدند و گفتند که میخواهند **نورالدین کلهر** فرمانده سپاه را ببینند دیگران بعد از اطلاع دادن به **نورالدین** آندو را به خیمه فرمانده سپاه بردند. سه تن از امرای قشون در خیمه **نورالدین** بودند و فرمانده سپاه کرمانشاهانی پرسید با من چه کار دارید. اعراب گفتند که نمی توانند در حضور دیگران چیزی بگویند و پیغام آنها باید فقط به گوش **نورالدین کلهر** برسد. سه افسر کرمانشاهانی وقتی این حرف را شنیدند بدون این که از طرف فرمانده سپاه به آنها اشاره ای شود، بپاس رعایت ادب از خیمه خارج گردیدند و دور شدند. آنوقت **نورالدین کلهر** از اعراب پرسید هر چه میخواهید بگوئید. وقتی فرمانده سپاه کرمانشاهانی شنید که **واعظ ابوالحسن** فرمانده قشون عرب در نیم فرسنگی **اشنستان** منتظر اوست تا این که یک موضوع با اهمیت و فوری را باطلاعش برساند بخود گفت که آن موضوع دستوری است از طرف **ترکان خاتون.** اول اندیشید که شاید **ترکان خاتون** دستور داده که از حمله به **الموت** و قتل **حسن صباح** منصرف گردد.

ولی این فکر را دور کرد. زیرا میدانست که **ترکان خاتون** کینه توزتر از آن است که درصدد برنیاید از قاتل اصلی خود یعنی **حسن صباح** انتقام نگیرد.

بعد بفکر افتاد که شاید **ترکان خاتون** فرمانده قشون عرب را فرستاده تا یکصد هزار دینار زر را که باو پرداخته بگیرد.

نورالدین این فکر را هم دور نمود. چون اگر **ترکان خاتون** پولی را که باو داده بود پس میگرفت مسئله حمله کردن به **الموت** منتفی می شد و او دیگر به **الموت** حمله نمی نمود.

از آن گذشته، **نورالدین کلهر، ترکان خاتون** را طوری دیگر شناخته بود و فکر نمی نمود آن زن با این که حرص زر دارد پولی را که به یک نفر بخشوده مسترد بدارد.

آنگاه بخود گفت که شاید **ترکان خاتون** مرده و **واعظ ابوالحسن** که بدستور **ترکان خاتون** تحت فرماندهی من قرار گرفته آمده است تا از من کسب تکلیف نماید.

این فرض بیش از فرض های دیگر مورد توجه فرمانده سپاه کرمانشاهانی قرار گرفت و تنها فکری که نکرد این بود که **ترکان خاتون، واعظ ابوالحسن** را مأمور قتل او کرده است.

چون موردی برای این فرض وجود نداشت و بفرض محال اگر **ترکان خاتون،** می خواست او را به قتل برساند بعید بود که **واعظ ابوالحسن** عهده دار اجرای دستور گردد.

برای این که **نورالدین کلهر** به **واعظ** بدی نکرده بود تا خشم و کینه او را علیه خود برانگیزد و او آماده باشد که فرمان **ترکان خاتون** را برای قتل او بموقع اجرا بگذارد.

نورالدین کلهر متوجه نبود که قسمتی از طبقات، از جمله در طبقه ای از مردم که در دیوان خدمت میکنند هر کس که بزرگ است محسود زیردست خود می باشد و هر زیردست، میخواهد که جای زبردست را بگیرد و هستند کسانی که حاضرند زبردست را بقتل برسانند مشروط براین که بتوانند جای او را بگیرند.

نورالدین کلهر متوجه نبود که حسد نسبت به مرتبه و ثروت دیگری، یکی از انگیزه های نیرومندِ بوجود آوردن کینه است و یک مرد محروم یا کسی که تصور میکند محروم است طوری کینه یک مرد توانگر و با

قدرت را برعهده میگیرد که حاضر است او را بقتل برساند بشرط این که کشته نشود ولو این که بداند صاحب مقام و ثروت مرد کسی که مورد حسد او است، نخواهد شد.

موضوع اینکه **نورالدین کلهر** باید تنها نزد **واعظ ابوالحسن** برود باعث حیرت **نورالدین** گردید و فکر کرد که یک پیغام یا گزارش عادی نباید مشروط بآن شرط باشد.

اگر **ترکان خاتون** مرده باشد یا اینکه بوسیله **واعظ** برایش پیغام فرستاده چرا فرمانده قشون عرب می گوید که او باید به تنهائی از اردوگاه خارج گردد و از **اشنستان** فاصله بگیرد.

هرقدر خبری یا پیغامی محرمانه باشد می توان آن را در خانه یا خیمه ای خلوت بدیگری گفت و هرگاه خانه و خیمه نباشد می توان آن را در بیابان به گوش دیگری رسانید.

حتی اگر در بیابان نتوان مطلبی را بدیگری گفت می توان بطریق نجوی آن را در گوش وی بیان کرد.

نورالدین کلهر با این که فکر میکرد **واعظ ابوالحسن** نسبت باو خصومت ندارد که او به تنهائی بملاقاتش برود ظنین شد و اندیشید که شاید برای او دامی گسترانیده اند.

نورالدین کلهر فکر کرد که آن دام از طرف خود **واعظ** گسترده می شود و نسبت به **ترکان خاتون** هم ظنین نگردید.

بلکه اندیشید که ملحدین، شاید بدست **واعظ ابوالحسن** برایش دامی گسترده و تصمیم گرفت که احتیاط را از دست ندهد و بدو سرباز عرب گفت شما بروید و بفرمانده خود بگوئید که من تا ساعتی دیگر به تنهائی از این جا حرکت خواهم کرد و باو ملحق خواهم شد.

سربازان عرب دستور نداشتند که **نورالدین کلهر** را با خود ببرند و بفرض اینکه آن دستور به آنها داده می شد نمیتوانستند بموقع اجرا بگذارند.

این بود که مراجعت کردند و گفته **نورالدین کلهر** را باطلاع **واعظ ابوالحسن** رسانیدند.

فرمانده قشون کرمانشاهانی بعد از رفتن دو سرباز عرب بیست تن از سواران خود را که می دانست مردانی دلیر و خونسرد هستند طلبید و به آنها گفت من می خواهم از اردوگاه خارج شوم و بجائی بروم که تا این جا نیم فرسنگ فاصله دارد و در آنجا باید مردی را که فرمانده قشون عرب **ترکان خاتون** است ببینم و او با من کاری با اهمیت و فوری و محرمانه دارد.

اما نمی خواهم احتیاط را از دست بدهم و با این که او گفته باید تنها نزد او بروم شما عقب من بیائید اما خود را نشان ندهید زیرا اگر خود را نشان بدهید او، خبری را که باید بمن بگوید نخواهد گفت و راه هم طوری است که شما می توانید خود را پشت برآمدگی ها پنهان کنید که شما را از دور نبینند.

من بعد از این که به میعادگاه نزدیک شدم دقت خواهم کرد که ببینم وضع آن ها چگونه است و اگر دیدم که عده‌ای از سربازان عرب حضور دارند تأمل نخواهم کرد و مراجعت خواهم نمود و بطوری که فرستادگان **واعظ** بمن گفتند او تنها است و همراهانش با وی نیستند.

در هر حال شما باید از دور مواظب من باشید و اگر متوجه شدید که عده‌ای از سربازان عرب یا عده‌ای دیگر به **واعظ ابوالحسن** نزدیک شدند بی درنگ خود را بمن برسانید و منتظر اشاره من نباشید چون ممکن است

وضعی برای من پیش بیاید که نتوانم بسوی شما اشاره کنم.

بعد از آن توصیه، **نورالدین** مسلح شد و یک اسب راهوار را انتخاب کرد و بسوی منطقه ای که در آنجا **واعظ ابوالحسن** فرمانده قشون عرب انتظارش را میکشید براه افتاد.

نورالدین کلهر بعد از اینکه به میعاد نزدیک شد مشاهده کرد که فقط یک نفر در آنجا دیده میشود.

نورالدین کلهر، از دور **واعظ** را شناخت که زیر سایه درختی ایستاده بود و در میعاد چند درخت سایه گستر دیده میشد.

فرمانده قشون کرمانشاهانی اطراف را از نظر گذرانید تا ببیند غیر از **واعظ** کسی در آنجا هست یا نه؟

اما کسی را ندید چون **واعظ ابوالحسن** همراهان خود را پشت سنگ ها پنهان کرده بود که بچشم **نورالدین** نرسد.

فرمانده قشون کرمانشاهانی عنان اسب را کشید و حرکت سریع مرکب او آهسته شد و وقتی بجائی رسید که بیش از چند قدم با فرمانده قشون عرب فاصله نداشت گفت **واعظ ابوالحسن** من دعوت تو را پذیرفتم و این جا آمدم ولی از دعوت تو حیرت کردم.

واعظ ابوالحسن گفت از اسب پیاده شو تا بتو بگویم.

نورالدین گفت در این جا غیر از من و تو کسی نیست که صدای تو را بشنود و هر چه میخواهی بگو.

واعظ گفت در این جا غیر از من و تو، این اسب که بر آن سوار هستی و این درخت ها و سنگ های اطراف وجود دارد و این ها ممکن است صدای مرا بشنوند.

نورالدین کلهر گفت آیا مطلبی که میخواهی بمن بگوئی آن قدر اهمیت دارد که تو از اسب سواری من و از درخت ها و سنگ ها ملاحظه می کنی و میترسی که آنها آن مطلب را بشنوند؟

واعظ گفت بلی و تو بهتر این است که از اسب پیاده شوی و عنان اسب خود را بمن بدهی که بیکی از این درخت ها ببندم و آنوقت من میتوانم، آهسته، آنچه را که باید بتو بگویم برزبان بیاورم و بعد از اینکه حرف مرا شنیدی اسب خود را سوار شو و برو، تصور نمیکنم که پیاده شدن و آنگاه سوار شدن بر اسب برای تو اشکال داشته باشد.

بین **نورالدین** کلهر و **واعظ ابوالحسن** بیش از سه وجب فاصله نبود و **واعظ ابوالحسن** بدقت اطراف را از نظر گذرانید.

نورالدین کلهر تصور کرد که وی هنوز احتیاط میکند و میترسد که کسی در آن نزدیکی باشد و صدایش را بشنود اما **واعظ** میخواست بداند که آیا **نورالدین کلهر** تنها است یا این که کسانی را با خود آورده است و چون کسی را ندید، با سرعت دست را زیر لباس کرد و دشنه خود را بیرون آورد.

حرکت غیر منتظره **واعظ**، سبب سوء ظن **نورالدین** کلهر شد و قدمی به عقب برداشت ولی قبل از اینکه بتواند دست به قبضه شمشیر خود ببرد دشنه **واعظ** در سینه اش فرو رفت و **نورالدین کلهر** فریادی بلند برآورد و دست را روی سینه نهاد و خم شد.

سر بازان **نورالدین کلهر** قبل از این که فریاد او را بشنوند حرکت غیر منتظره **واعظ** را دیدند و از جاهائی که خود را پنهان کرده بودند خارج شدند و فریاد زنان رکاب بر اسب ها کشیدند که خود را به ضارب برسانند و

نگذارند که او ضربت های دیگر بر **نورالدین کلهر** وارد بیاورد.

واعظ بعد از اینکه دشنه خود را در سینه **نورالدین کلهر** فرو کرد آن را بیرون آورد و خود را آماده نمود که سر از بدن فرمانده کرمانشاهانی جدا نماید و آن سر را در کیسه ای بگذارد و با شتاب خود را به **اولم** برساند و **بقیه** مزد خود را از **ترکان خاتون** بگیرد.

ولی فریادهای سربازان کرمانشاهانی که همه سوار براسب، با حرکت چهار نعل تند اسب ها نزدیک میشدند **واعظ** را خیلی ترساند.

او فهمید اگر بخواهد سر از بدن **نورالدین کلهر** جدا نماید بطور حتم بدست سربازان کرمانشاهانی خواهد افتاد و در چند لحظه قطعه قطعه خواهد شد.

از طرفی اگر بدون سر **نورالدین کلهر** نزد **ترکان خاتون** میرفت، نمیتوانست بقیه مزد خود را بگیرد زیرا نمیتوانست ثابت کند که **نورالدین کلهر** را بقتل رسانیده است.

واعظ متوجه شد که فرصت جدا کردن سر **کلهر** را از بدنش ندارد و مجبور است که برای **حفظ** جان بگریزد و **کلهر** را که خون از سینه اش جاری بود رها کرد و دوید تا این که **خود** را بهمراهانش که پشت سنگ ها پنهان بودند برساند و سوار اسب شود و بگریزد.

سربازان کرمانشاهانی وقتی دیدند ضارب فرار کرد باسب ها فشار آوردند که سریع تر حرکت کنند و **یکی** از آنها فلاخن خود را بدست گرفت و چون تمام فلاخن اندازان در جیب یا چنته خود سنگ داشتند آن مرد **سنگی** را از چنته بیرون آورد در فلاخن نهاد و آن را دور سر گردانید و بطرف **واعظ ابوالحسن** رها کرد.

سنگ به پشت **واعظ** اصابت نمود و طوری ضرب سنگ فلاخن دردآور بود که **واعظ** نتوانست به فرار **ادامه** بدهد.

همراهان **واعظ** که ناپیدا بودند او را میدیدند و **مشاهده** میکردند که بسوی آنها میدود و فکر میکردند که بزودی بآنها خواهد رسید.

اما وقتی که دیدند آن مرد افتاد متوجه شدند که باید بکمکش **بروند**.

فاصله سواران کرمانشاهی با **واعظ** کم بود و فاصله سربازان عرب با همان مرد زیاد و کرمانشاهی ها هنگامی به **واعظ** رسیدند که سربازان عرب، هنوز بیش از چند گام با اسب، طی نکرده بودند.

کرمانشاهی ها، **واعظ** را از زمین بلند کردند و به ترک یکی از اسبها قرار دادند و او را بسوی **نورالدین کلهر** بردند.

نورالدین افتاده بود و نمیتوانست تکان بخورد ولی میدید و می شنید و میتوانست حرف بزند.

بعد از اینکه سواران کرمانشاهی به فرمانده کل خود رسیدند **واعظ ابوالحسن** را از اسب فرود آوردند و نزد **نورالدین کلهر** برخاک انداختند.

سربازان عرب که ده نفر بودند وقتی مشاهده کردند که سربازان کرمانشاهانی دو برابر آنها میباشند برای استرداد فرمانده خود جلو نیامدند ولی جلو نیامدن آنها فقط ناشی از برتری نیروی کرمانشاهانی ها **نبود** بلکه بر جان **واعظ** ترسیدند و متوجه شدند که اگر بخواهند برای مسترد داشتن **واعظ** حمله نمایند کرمانشاهانی ها فرمانده آنها **را** خواهند کشت و آن مرد در دست سربازان کرمانشاهانی اسیر و گروگان و

واجب القتل است.

واعظ بسربازان خود نگفته بود که قصد دارد **نورالدین کلهر** را بقتل برساند و آنها که از دور منظره برخورد آن دو را میدیدند وقتی مشاهده کردند که واعظ با سلاح به **نورالدین کلهر** حمله کرد خیلی حیرت نمودند.

سربازان کرمانشاهانی پس از این که **واعظ** را مقابل **نورالدین** برزمین انداختند برای مزید احتیاط دو دستش را ازعقب بستند.

واعظ که براثر اصابت سنگ بیحال شده بود بتدریج بحال میآمد و کرمانشاهانی ها بعد از اینکه **واعظ** را دستگیر کردند و خیالشان ازطرف او آسوده شد بفکربستن زخم فرمانده خود افتادند.

یکی ازسربازان **قمقمه** خود را گشود و ازآب آن برای شستن زخم **نورالدین** استفاده کرد.

دو سرباز هم پیراهن های خود را که سکنه کرمانشاهان درآن موقع بلند و فراخ میدوختند ازتن بیرون آوردند و با آن زخم **نورالدین کلهر** را بستند تا بعد وی را به اردوگاه منتقل نمایند.

وقتی زخم **نورالدین** بسته شد حال آن مرد قدری بهتر گردید و از**واعظ** پرسید برای چه میخواستی مرا بکشی ؟ من که بتوبدی نکرده بودم که تودرصدد قتل من برآمدی؟

واعظ ابوالحسن کودک نبود که نفهمد اگر امیدی برای نجات او وجود داشته باشد در راستگوئی است.

چون اگر دروغ بگوید افسران و سربازان کرمانشاهانی با شکنجه او را ~~وادار~~ به راست گفتن خواهند کرد.

لذا بهتر آن دانست قبل ازاینکه شکنجه شود راست بگوید و اظهار کرد ای **کلهر**من مأموربودم که تورا بقتل برسانم و خود با توخصومت نداشتم وتوبمن بدی نکردی.

نورالدین کلهرپرسید که تورا مأمور کرد مرا بقتل برسانی ؟

واعظ با صداقت جواب داد **ترکان خاتون**.

کلهربا این که قدرت حرکت نداشت بعد از این که آن حرف را شنید درسایه درخت ها نیم خیز کرد و پرسید آیا **ترکان خاتون** به تودستورداد مرا به قتل برسانی ؟

واعظ گفت بلی ای امیر.

تا آن موقع **واعظ** فرمانده قشون کرمانشاهانی را با عنوان امیر طرف خطاب قرار نداده بود و درآن وقت برای اولین بار این عنوان را روی او نهاد که با تملق او را نسبت بخود بترحم درآورد.

نورالدین پرسید برای چه **ترکان خاتون** بتودستورداد مرا به قتل برسانی .

واعظ گفت برای اینکه پیش‌بینی کرد توبه **الموت** حمله ورنخواهی شد و **حسن صباح** را بقتل نخواهی رسانید.

نورالدین گفت چگونه **ترکان خاتون** پیش‌بینی کرد که من به **الموت** حمله نخواهم کرد.

اگرمن نمیخواستم به **الموت** حمله کنم مأموریتی را که **ترکان خاتون** بمن واگذار کرد نمی پذیرفتم و اکنون هم مشغول فراهم کردن مقدمات حمله به **الموت** هستم.

واعظ گفت که **ترکان خاتون** اظهار کرد که امیر **نورالدین کلهر، فقط بیک وسیله میتواند به الموت حمله کند آنهم بوسیله غافلگیری.**

او به گفته **ترکان خاتون** باید بدون یک ساعت درنگ و تأخیر همین که از راه رسید به **الموت** حمله نماید و **حسن صباح** را بقتل برساند و هرگاه برای تحقیق از چند و چون نیروی ملحدین صبر کند شکست خواهد خورد.

بعد بمن گفت تو برو و خود را به **قشون** کرمانشاهانی برسان و ببین که آیا امیر **نورالدین کلهر** جنگ را شروع کرده یا نه و اگر دیدی که جنگ را شروع نکرده او را بقتل برسان زیرا متخلف است و باید کشته شود.

نورالدین کلهر گفت و تو هم بدون این که تحقیق کنی که برای چه من بلافاصله مبادرت بجنگ نکرده‌ام درصدد برآمدی مرا به قتل برسانی.

واعظ گفت ای امیر من مأمور بودم و معذور.

نورالدین کلهر گفت فرض میکنیم که تو مأمور بودی و معذور آیا انسان نبودی و شعورت آن قدر نمیرسید که نزد من بیائی و از من بپرسی که من چرا مبادرت بجنگ نکرده‌ام.

واعظ گفت **ترکان خاتون** بمن قدغن کرده بود که با امیر تماس حاصل نکنم و مذاکره ننمایم و من هم بدستور **ترکان خاتون** عمل کردم.

نورالدین کلهر گفت **ترکان خاتون** زن است آنهم زنی کینه توز و حریص و از فنون جنگ اطلاع ندارد و هنگامی که دستوری راجع به جنگ صادر میکند، نمیتواند بفهمد که آن دستور را چگونه باید بموقع اجرا گذاشت.

واعظ سر را پائین انداخت و سکوت کرد.

نورالدین پرسید آیا تو فقط برای اینکه دستور **ترکان خاتون** را بموقع اجرا بگذاری تصمیم گرفتی که مرا بقتل برسانی یا اینکه او وعده پاداش هم بتو داده بود.

واعظ اعتراف کرد که **ترکان خاتون** باو وعده پاداش داده بود.

نورالدین کلهر پرسید چه وعده ای بتو داده بود.

واعظ گفت او بمن وعده داد که پنج هزار دینار زر بمن بپردازد.

نورالدین کلهر پرسید تو در سال چقدر مستمری دریافت میکنی؟

واعظ جواب داد سالی دویست و شصت دینار.

نورالدین کلهر متوجه شد که پنج هزار دینار پاداش برای آن مرد مبلغی گزاف میباشد.

کلهر از او پرسید که آیا این مبلغ میباید بعد از قتل من بتو پرداخته شود یا قسمتی از آن را گرفته ای.

واعظ ابوالحسن گفت مبلغ دو هزار دینار آن را از **ترکان خاتون** دریافت کرده و سه هزار دینار دیگر باید بعد باو برسد.

سواران عرب، همچنان توقف کرده بودند و نزدیک نمیآمدند و انتظار می کشیدند ببینند که عاقبت کار چه خواهد شد.

نورالدین کلهر یکی از سواران خود را پیش خواند و گفت بتاخت خود را باردو برسان و بتمام رؤسای

عشایر بگو که فرماندهی سربازان خود را بدیگران بسپارند، و فوری این جا بیایند.

سوار مزبور بر پشت اسب قرار گرفت و رکاب کشید و بسوی اردو رفت و ساعتی گذشت تا این که رؤسای عشایر کرمانشاهانی که شنیدند **نورالدین کلهر** ضربت خورده با سرعت خود را به فرمانده قشون رسانیدند.

کلهر برؤسای عشایر گفت از اسب‌ها فرود بیایند و در سایه اشجار بنشینند.

بعد از این که نشستند نورالدین کلهر سئوالاتی را که از **واعظ ابوالحسن** کرده بود تکرار نمود و منظورش این بود که رؤسای عشایر کرمانشاهانی اظهارات **واعظ** را از زبان خودش بشنوند تا این که کوچکترین تردید در صحت موضوع باقی نماند.

تنها سؤال جدید که **نورالدین کلهر** از **واعظ ابوالحسن** کرد این بود که پرسید تو چگونه **ترکان خاتون** را مطمئن میکردی که مرا کشته ای؟

او گفت قرار بود بعد از قتل امیر، من سرش را برای **ترکان خاتون** ببرم و بقیه پاداش خود را از او بگیرم.

رؤسای عشایر کرمانشاهانی طوری از اظهارات آن مرد عرب بخشم درآمده بودند که هرگاه **نورالدین کلهر** حضور نداشت وی را قطعه قطعه میکردند.

اما **کلهر**، هر لحظه که میدید آتش خشم رؤسای کرمانشاهانی شعله ور می شود بآنها می گفت آرام بگیرند و شکیبائی را پیشه نمایند.

بعد از این که تحقیق از **واعظ** با حضور رؤسای عشایر باتمام رسید، **کلهر** گفت من از این جهت شما را باین جا آوردم تا بگوش خود بشنوید که **ترکان خاتون** قصد جان مرا کرد و فرمانده قشون عرب خود را برای قتل من فرستاد در صورتی که ما رفته بودیم که برای او جانبازی کنیم و **الموت** را بگیریم و **حسن صباح** را بقتل برسانیم.

ولی **ترکان خاتون** بقدری سیاه دل و بدگمان می باشد که فرصت نداد ما مبادرت بجنگ کنیم و قبل از این که جنگ را آغاز نمائیم، این مرد را مأمور قتل من نمود و برای سر من پنج هزار دینار قیمت معین کرد.

نتیجه مشاوره این شد که رؤسای عشایر کرمانشاهانی تصویب کردند که باید از رفتن به **الموت** منصرف گردید و مراجعت کرد و به **اولم** رفت و **ترکان خاتون** را بمناسبت این که قاتل **نورالدین کلهر** است بمجازات رسانید.

در خصوص **واعظ ابوالحسن** نیز چنین تصمیم گرفتند که او را به **اولم** محل آب گرم ببرند و با **ترکان خاتون** مواجهه بدهند و آنگاه سر از تنش جدا نمایند.

ده سرباز عرب که با **واعظ** بودند بعد از اینکه نزدیک شدن قشون کرمانشاهانی را دیدند عنان برگردانیده و راه **اولم** را پیش گرفتند که واقعه **نورالدین کلهر** را باطلاع **ترکان خاتون** برسانند.

آنها که نمیدانستند **واعظ** از طرف **ترکان خاتون** مأمور قتل **نورالدین کلهر** بود تصور کردند که آن مرد از روی دشمنی خصوصی **نورالدین** را بقتل رسانیده یا اینکه ناگهان دچار جنون شده و از روی دیوانگی مبادرت به قتل **نورالدین کلهر** کرده است.

برای **نورالدین کلهر** یک تخت روان فراهم کردند و او را در تخت روان نشانیدند و عازم **اولم** که ترکان

خاتون آنجا بود شدند.

دشنه‌ای که **واعظ ابوالحسن** در سینه کرمانشاهانی فرو کرد یک دشنه آبدار بود و همه میدانستند که زخم دشنه آبدار بیش از زخم دشنه عادی تولید جراحت مینماید.

رؤسای عشایر کرمانشاهانی می دانستند که اگر زخم سینه **نورالدین کلهر** جراحت کند، خواهد مرد.

تا غروب آن روز وضع مزاج **نورالدین** با این که توانائی حرکت نداشت بد نبود.

ولی بعد از اینکه شب فرا رسید فرمانده نیروی کرمانشاهانی تب کرد و تب ساعت بساعت شدیدتر شد.

جراح قشون که طبیب هم بود برای مداوای **نورالدین کلهر** داروهائی خنک را تجویز کرد تا اینکه از شدت تب بکاهد.

قدماء در شرق تب را ناشی از گرمی میدانستند و برای این که آن را تخفیف بدهند داروهای خنک را تجویز مینمودند.

اما داروهای خنک از شدت تب فرمانده قشون کرمانشاهانی نکاست.

در روزهای سوم و چهارم، هنگام راه‌پیمائی تب شدید و سوزان **نورالدین** بهمان شدت بود و تخفیف نمی یافت و هیچ نوع داروی خنک و سرد، در تخفیف تب آن مرد مؤثر واقع نمی شد.

روز چهارم از زخم **نورالدین کلهر** جراحت خارج گردید و در آن روز رؤسای عشایر کرمانشاهانی دانستند که فرمانده آنها زنده نخواهد ماند مگر اینکه اعجازی روی بدهد.

تب آنقدر شدید بود که از روز چهارم **نورالدین کلهر** دچار هذیان گردید و چیزهائی بنظرش میرسید که وجود نداشت و براثر مشاهده آن اشیاء چیزهائی میگفت که بگفتار مجانین شبیه بود.

روز پنجم هذیان از بین رفت اما تب سخت و ادامه جراحت باقی بود.

در آن روز، **نورالدین کلهر** بیاد نود هزار دینار پول خود که به مسئولیت سه افسر با عده‌ای سرباز به **کرمانشاه** فرستاده بود افتاد.

او برؤسای عشایر کرمانشاهانی گفته بود که پول مزبور از طرف **ترکان خاتون** باو سپرده شده تا این که نزد وی امانت باشد.

لذا بعد از مرگش رؤسای عشایر کرمانشاهانی درصدد برمی آیند که پول مزبور را از خانواده‌اش بگیرند.

او اگر زنده می‌ماند کسی نمی‌توانست آن پول را از وی بگیرد.

اما اگر بمیرد بطور حتم رؤسای عشایر کرمانشاهانی بفکر آن پول خواهند افتاد.

زیرا نود هزار دینار زر پولی نیست که رؤسای عشایر آن را فراموش نمایند.

در یک منزلی **اولم، نورالدین کلهر** حس کرد که خواهد مرد چون بیماری که مشرف به موت باشد، از حال خویش می فهمد که از دنیا خواهد رفت.

چون می‌ترسید که بعد از مرگش نود هزار دینار پول او از ورثه‌اش گرفته شود رؤسای عشایر کرمانشاهانی را اطراف خود جمع کرد و به آنها گفت من در مورد پولی که بکرمانشاه حمل شد به شما دروغ

گفتم و آن **پول** از **ترکان خاتون** نیست بلکه از خود **من** است.

شما اگر **ترکان خاتون** را بشناسید میدانید او زنی نیست که **نود** هزار دینار زر خود را بدیگری بسپارد آن **هم** به **شخصی** که به میدان جنگ میرود.

این پول از خود من است و من برای این که تولید **حسد** ننماید گفتم که آن را **ترکان خاتون** به من سپرده تا برایش نگاهدارم.

رؤسای عشایر، نظرهائی با یکدیگر مبادله کردند و یکی از آنها گفت **کلهر** اگر این پول از تو بود برای چه نگفتی که مال تو است؟

آیا میترسیدی که پولت را از تو بگیرند و آیا ما را کسانی میدانستی که بپول تو چشم طمع می دوزند.

نورالدین کلهر گفت من در شرافت و امانت شما تردید نداشتم، ولی فکر میکردم اگر بگویم این پول از **من** است شما درصدد برآئید تحقیق کنید که من **نود** هزار دینار زر را از کجا آورده ام؟

اما اگر می گفتم که پول مزبور از **ترکان خاتون** است و او به من سپرده تا برایش نگاهدارم سبب حیرت **شما** نمی شد همانطور که نشد.

یکی از رؤسای عشایر گفت کسی در صحت اظهارات فرمانده ما تردید ندارد ولی چون این یک مسئله مالی است و خود فرمانده ما در آغاز گفت که **ترکان خاتون** آن پول را باو سپرده بعد از این که به **اولم** رسیدیم راجع باین موضوع از **ترکان خاتون** پرسش خواهیم کرد.

وقتی **کلهر** آن حرف را شنید آه از نهادش برآمد.

چون او می دانست با توجه باین که وی به جنگ **الموت** نرفت و **حسن صباح** را نکشت و سرش را برای **ترکان خاتون** نبرد اگر آن زن از رؤسای کرمانشاهانی بشنود که **کلهر** یک چنان حرف را زده خواهد گفت همین طور است و آن نود هزار دینار به من تعلق دارد و آن را به **کلهر** سپرده بودم که برایم نگاه دارد و فوری چند نفر را میفرستاد که به کرمانشاهان بروند و آن پول را بیاورند.

این بود که **نورالدین کلهر** اظهار کرد زنهار، این موضوع را به **ترکان خاتون** نگوئید.

زیرا او که برای من آدمکش فرستاد اینک که می بیند ما بدون جنگ با **حسن صباح** از **اشنستان** مراجعت کرده ایم خواهد گفت که آن پول از اوست تا اینکه زر مرا تصاحب نماید و ورثه ام را از پولی که باید به آنها برسد محروم کند.

بفرض این که آن **نود** هزار دینار از **ترکان خاتون** باشد آیا بعد از این که مرا به قتل رسانید، پول خون من محسوب نمی شود.

از روزی که دین اسلام طلوع کرده برای قتل، دیه تعیین نموده و قاتل باید دیه مقتول را بپردازد.

من اگر در میدان جنگ کشته می شدم دیه نداشتم.

ولی چون بدستور **ترکان خاتون** بدست یک مرد عرب که آدم کش اوست، کشته شدم، آن زن باید دیه مرا بپردازد.

این حرف **نورالدین کلهر** در رؤسای عشایر کرمانشاهی خیلی اثر کرد و تصدیق نمودند که قتل آن مرد، مستلزم دیه است و ورثه او میتوانند آن نود هزار دینار را بعنوان دیه تصرف نمایند.

رؤسای عشایر کرمانشاهانی گفتند که بعد از اینکه به کرمانشاهان مراجعت کردند، مراقبت خواهند کرد که پول مز بوربورثه **کلهر** برسد ولو **ترکان خاتون** مدعی شود که آن پول از اوست.

وقتی خیال **کلهر** از مسئله پول آسوده شد و دانست که بعد از مرگش، آن نود هزار دینار به فرزندانش خواهد رسید برای مردن آماده گردید.

شخصی که در حال نزع است تا وقتی که انتظاری دارد یا دچار دغدغه میباشد نمیتواند از زندگی وداع کند و میکوشد که خود را زنده نگاه دارد تا شاید مشکلی را که با آن مواجه شده حل کند یا شخصی را که منتظر دیدارش هست ببیند.

بعد از اینکه آن مشکل حل شد یا آن شخص را دید چون دیگر در جهان دغدغه یا انتظاری ندارد برای مردن آماده میشود.

نورالدین کلهر هم که دیگر در دنیا انتظاری نداشت آن شب در استراحتگاه زندگی را بدرود گفت و بعد از مرگش برجسته‌ترین رؤسای عشایر کرمانشاهانی باسم **عبدالله جاف** فرمانده قشون شد. روز بعد، قشون کرمانشاهانی بسوی **اولم** براه افتاد. جسد **نورالدین کلهر** را نیز به **اولم** بردند تا این که از آنجا وسیله انتقالش را به کرمانشاهان فراهم نمایند.

قبل از این که قشون کرمانشاهانی به **اولم** برسد از مکانی عبور کرد که خیمه‌های سر بازان **عرب** در **آنجا** افراشته شده بود.

چون فرمانده آن قشون **واعظ ابوالحسن** قاتل **کلهر** بود و قاتل را هم کرمانشاهانی ها با خود به **اولم** میبردند **عبدالله جاف** خود را برای زدوخورد آماده کرد.

اما سر بازان عرب دست در نیاوردند و رکود آنها علل چند داشت و از همه هم مهمتر از زبان سواران عرب (که مراجعت کردند) شنیدند که **نورالدین کلهر** گناهی نداشته، و **واعظ ابوالحسن** باحتمال قوی از روی جنون یا خصومت شخصی که علتش معلوم نیست باو ضربت زد.

علت دیگر این که دارای یک فرمانده مصمم نبودند که بتواند تصمیم بجنگ با کرمانشاهانی ها بگیرد.

از این دو گذشته، در همان روز که قشون کرمانشاهانی وارد **اولم** گردید **ترکان خاتون** که مدتی با عزرائیل مبارزه میکرد، از جهان رفت.

قبل از اینکه قشون کرمانشاهانی وارد **اولم** گردد **ترکان خاتون** مدت چند روز در حال احتضار بود.

اطرافیانش یقین داشتند که آن زن خواهد مرد و پزشک بوسیله خورانیدن تریاک او را در حال تخدیر نگاه میداشت که احساس درد ننماید.

بوی زخم پای آن زن که مبدل به قانقاریا شده بود طوری عفونت داشت که هر کس وارد اطاق او میگردید از فرط بوی تعفن دچار تغییر حال می گردید و مجبور بود که بزودی از اطاق خارج شود و برای اینکه بوی کریه مز بور زبین برود گاهی در آن اطاق گیاههای معطر را بخور میدادند و کندر میسوزانیدند.

ترکان خاتون می توانست گاهی ناله کند اما دیگر نمیتوانست حرف بزند.

ضمن نالیدن چشمهای خود را میگشود و اطرافیانش میفهمیدند که او در حال انتظار است اما

نمی دانستند که انتظار چه را میکشد.

اگر از ضمیر آن زن آگاه بودند **میفهمیدند** که **ترکان خاتون** در انتظار سر **حسن صباح** است یا سر **نورالدین کلهر.**

اما نه آن سر را بحضورش می آوردند نه این سر را.

هریک از آن دو سر اگر آورده میشد **ترکان خاتون** خود را برای مرگ آماده میکرد.

انتظار **ترکان خاتون** خیلی طولانی شد و با حال روحی خود با مرگ مبارزه میکرد.

نه از **نورالدین کلهر** با و خبری میرسید نه از **واعظ ابوالحسن.**

تا اینکه ده سوارعرب که با **واعظ ابوالحسن** بودند به **اولم** مراجعت کردند و چگونگی ضربت زدن به **نورالدین کلهر** را از طرف **واعظ ابوالحسن** برای شخصی که بجای **واعظ ابوالحسن** عهده دار فرماندهی قشون بود نقل کردند و گفتند که **واعظ** دستگیر شد و دستهایش را از پشت بستند و نباید امیدوار برها شدنش بود.

فرمانده قشون بعد از آن که از آن ده نفر توضیح کافی دریافت کرد خود را مکلف دانست که آن واقعه را باطلاع **ترکان خاتون** برساند.

ترکان خاتون ضمن شنیدن آن واقعه گاهی چشمها را میگشود و معلوم بود که آنچه میگویند میشنود و میفهمد و ساعتی بعد از شنیدن آن واقعه چون بکلی نا امید گردید، مرگ او را در ربود.

ترکان خاتون فهمید چون **واعظ ابوالحسن** درصدد قتل **نورالدین کلهر** برآمده معلوم میشود که آن مرد، نخواسته با **حسن صباح** بجنگد و بنابراین او سر بریده **حسن صباح** را نخواهد دید. و نظر باینکه **واعظ ابوالحسن** بعد از ضربت زدن به **نورالدین کلهر** دستگیر شده او سر بریده **نورالدین** را هم مشاهده نخواهد کرد و چون دیگر امیدی درجهان ندارد همان بهتر که دعوت عزرائیل را بپذیرد و برود.

عبدالله جاف بعد از وقوف بر مرگ **ترکان خاتون** فرماندهی **اولم** را برعهده گرفت و چون **ترکان خاتون** قبل از مرگ قشون عرب را تحت فرماندهی **نورالدین کلهر** قرار داده بود **عبدالله جاف** برای فرمانده قشون عرب پیغام فرستاد که وی باید از دستورهای وی اطاعت نماید و او هم پذیرفت چون می دانست که اگر از در اطاعت در نیاید کرمانشاهانی ها که از حیث نیرو خیلی برتر از عرب ها هستند ممکن است به مناسبت اینکه **واعظ ابوالحسن** فرمانده آنها را کشته تمام افسران و سربازان عرب را به قتل برسانند.

عبدالله جاف بعد از احراز فرماندهی ثروت موجود **ترکان خاتون** را تحت نظر گرفت تا اینکه مستمری و هزینه افسران و سربازان **کرمانشاهانی** و هزینه سفر آنها را تا کرمانشاهان بپردازد.

هزینهٔ مراجعت سربازان عرب به **بغداد** نیز تحت نظر **عبدالله جاف** بوسیله صندوقدار **ترکان خاتون** پرداخته شد.

عبدالله جاف آنگاه خبر مرگ **ترکان خاتون** را به **برکیارق** در **اصفهان** اطلاع داد و کسب تکلیف کرد چه کند و دارائی **ترکان خاتون** را بکه بدهد.

برکیارق نوشت که جسد زن پدر او را به مسقط الرأس وی **ماسال** منتقل کنند و در آنجا به خاک بسپارند و دارائی او را بورثه اش بدهند و **عبدالله جاف** چنین کرد و قبل از این که قشون کرمانشاهانی به سوی کرمانشاهان و قشون عرب به طرف **بغداد** حرکت کنند **واعظ ابوالحسن** را مقابل چشم افسران و سربازان عرب

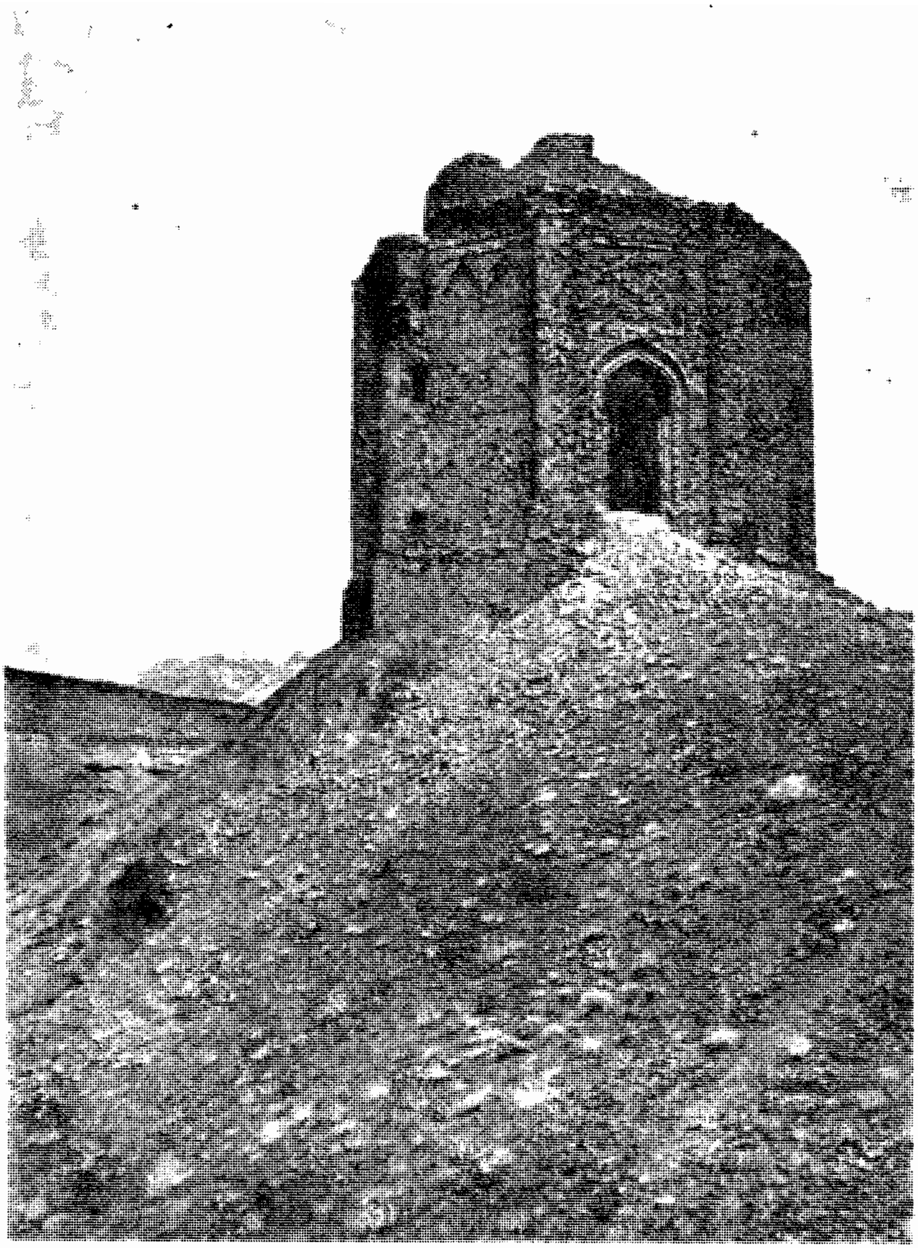
بقصاص قتل نورالدین کلهر گردن زدند و جسد **نورالدین** را به کرمانشاهان منتقل نمودند.

آخرین ساعات عمر خداوند الموت

حسن صباح مطلع شد که **داود نیگنانی** به **ترکان خاتون** ضربت زد و نیز مطلع شد که آن جوان را بعد از این که مرد شکنجه کردند.

از اطلاعاتی که بعد به **حسن صباح** رسید **خداوند الموت** فهمید که **ترکان خاتون** خواهد مرد و محال است که از آن ضربت جان بدر ببرد.

بعد از اینکه **ترکان خاتون** زندگی را بدرود گفت **حسن صباح** از مرگ او مطلع گردید و یک ماه بعد از مرگ **آن زن**، حال **حسن صباح** که بد بود، بدتر شد.



سزاری درجنوب دژشمیران

مرگ حسن صباح

حسن صباح میدانست که زندگی را بدرود خواهد گفت و بدون واهمه از مرگ، انتظار آن را می کشید.

هنگامی که حس کرد مرگ نزدیک است **بزرگ امید** جانشین خود و داعیان را که آن موقع در **الموت** حضور داشتند طلبید و گفت:

من وصیت خود را کرده ام و آنچه باید بگویم گفتم، اکنون برآنچه راجع باصول برزبان آوردم چیزی نمی افزایم.

برای این که هرچه بگویم تکرار چیزهائی است که شما شنیده اید.

آنچه میخواهم بگویم راجع است به دو نفر که من تا امروز نام آنها را بعنوان این که حقی بزرگ بر گردن من دارند نگفته ام.

ولی اکنون که مرگ را نزدیک می بینم حس میکنم که هرگاه حقی را که آن دو نفربر گردن من و در نتیجه بر گردن باطنی ها و درنتیجه بر گردن اقوام ایرانی دارند برزبان نیاورم با شرمندگی خواهم مرد برای این که با شرمساری ازاین جهان نروم نام آن دو را میگویم.

یکی ازاین دو نفر**ناصرخسروعلوی قبادیانی** است و دیگری **مؤیدالدین شیرازی سلمانی.**

بزرگ امید گفت ای **خداوند** منظور تو از**ناصرخسروعلوی قبادیانی** همان شاعرمعروف است که گویا در **بلخ** زندگی را بدرود گفت.

حسن صباح گفت بلی هم اورا میگویم که ازبزرگان روزگاربود.

بزرگ امید گفت ای **خداوند** حقی که **ناصرخسروعلوی قبادیانی** و **مؤیدالدین شیرازی سلمانی** بر گردن تو و درنتیجه باطنی ها و اقوام ایرانی دارند چیست؟

حسن صباح گفت این دو نفربر گردن مِن حق تعلیم و ارشاد دارند و این دو بودند که مرا تشویق کردند که برای رستگاری اقوام ایرانی قیام کنم و این ها بودند که به من فهمانیدند که دربین اقوام ایرانی زبان فارسی باید جانشین زبان عرب بشود.

یکی از این دو یعنی **ناصرخسرو** و اهل **قبادیان** نزدیک **بلخ** بود و خود او بمن گفت که درسال ۳۹۴ هجری قمری در **قبادیان** متولد گردید و پدرش از امنای دیوان محسوب میشد و مستوفی مالیات بود.

بعد از اینکه به سن رشد رسید قطعاتی از اشعار **فردوسی طوسی** را بدست آورد و خواند و متوجه شد که ایرانیان در قدیم قومی برجسته بودند و سلطه قوم عرب آن ها را دچار انحطاط کرد.

ناصرخسرو بعد از آن که به سن جوانی رسید شروع به میخواری کرد و ایام را بخوشی می گذرانید تا اینکه یک شب خواب دید و در حال رؤیا مردی براو ظاهرشد و گفت هرچه می نوشیدی و درخواب غفلت

فرورفتی کافی است. برخیز و راه مغرب را پیش بگیر چون وسیله رستگاری تو در آنجاست. **ناصرخسرو** بمن گفت بعد از این که از خواب بیدار شدم طوری دچار عبرت گردیدم که از روز بعد، میخواری را ترک نمودم و عزم کردم که زندگی خود را رها کنم و بسوی مغرب بروم. **ناصرخسرو** بعد از مرگ پدر، مستوفی مالیات شده بود و در **بلخ** بخوبی زندگی میکرد و از شغل خود استعفا داد و براه افتاد و بعد از مدتی تحصیل و سیاحت به **مصر** رسید و همین که قدم به **مصر** نهاد کیش خود را رها کرد و کیش **اسماعیلی** را پذیرفت و چون در آن موقع ما یعنی کسانی که کیش **اسماعیلی** داشتند **مصر** را **بلد الامین** میخواندند، من هم در جوانی بسوی **بلد الامین** روان شدم و وقتی به **مصر** رسیدم **ناصرخسرو** را که علوی خوانده می شد و بعد وی را فاطمی هم خواندند، در آنجا دیدم که بین من و او و همچنین بین من و مؤید الدین **شیرازی سلمانی** الفت بوجود آمد. **مؤید الدین شیرازی سلمانی** در شهر **اهواز** متولد شد و بمن نگفت که در چه سال قدم به جهان گذاشت وقتی من او را در **مصر** دیدم مردی چهل ساله به نظر می رسید.

ناصرخسرو علوی قبل از ورود من به **مصر** در آن جا تاریخ **ایران** قدیم را فرا گرفته بود و بمناسبت ارادتی که به خلفای فاطمی **مصر** داشت خود را فاطمی خواند. من قبل از اینکه به **مصر** بروم **اسماعیلی** بودم اما **ناصرخسرو علوی قبادیانی** و **مؤید الدین شیرازی سلمانی** در **مصر** کیش **اسماعیلی** را پذیرفتند.

وقتی من وارد **مصر** شدم هر دوی آن ها دارای مرتبه داعی بودند و **ناصرخسرو** داری مقام حجت بود. آن ها مرا راهنمائی کردند که تاریخ **ایران** قدیم را فرا بگیرم و بمن گفتند که یکی از شرائط اصلی تجدید حیات اقوام ایرانی این است که زبان فارسی جای زبان عربی را بگیرد و تمام کتاب ها بزبان فارسی نوشته شود. میتوانم بگویم که نیمی از مجموع چیزهائی که من در **مصر** آموختم از آن دو نفر بود، و آن ها لزوم احیای اقوام ایرانی و نجات آن ها را از سلطه عرب در ضمیر من مستقر کردند و من بر اثر القاآت آن دو نفر ایمان پیدا کردم که باید اقوام ایرانی، عظمت گذشته را احراز کنند و سلطه عرب و خلفای **بغداد** و دست نشاندگان آنها از بین برود. هنگامیکه من در **مصر** بودم **ناصرخسرو** از آن کشور رفت تا این که در کشورهای **ایران** مشغول تبلیغ کیش **اسماعیلی** شود. چندی بعد از مسافرت او، **مؤید الدین شیرازی سلمانی** هم که نائل به مرتبه داعی شده بود برای تبلیغ از **مصر** خارج شد.

اینک ممکن است این فکر برای شما پیش بیاید که چه شد من توانستم در کار خود توفیق حاصل کنم ولی آن دو نفر با این که استاد و مرشد من بودند در کار خود توفیق حاصل نکردند؟ جواب ایراد شما این است که **ناصرخسرو علوی قبادیانی** و **مؤید الدین شیرازی سلمانی** که هر دو، شاعر هم بودند تصور میکردند که بوسیله تبلیغ میتوان سلطه مادی و معنوی قوم عرب را برانداخت و عظمت اقوام ایرانی را تجدید کرد.

اما من میدانستم که با تبلیغ این کار از پیش نمیرود و اسماعیلی ها باید دارای نیروی جنگی باشند تا بتوانند نیروی شمشیر را پشتیبان نیروی تبلیغ نمایند.

شما که بین باطنی ها جوان هستید نمی دانید که تبلیغ دعاة **اسماعیلی** درقدیم چگونه بود.

دعاة **اسماعیلی** مثل **ناصرخسرو** و **مؤید الدین شیرازی سلمانی** و دیگران مدتی با یک نفر از اهل فضل معاشرت میکردند و او را مورد مداقه قرار میدادند که بدانند آیا میتوان او را دعوت کرد که کیش **اسماعیلی** را بپذیرد یا نه؟

اگر مشاهده مینمودند که وی در کیش خود متعصب است از دعوت او صرفنظر میکردند چون میدانستند که خود را دچار خطر خواهند نمود و هرگاه حس مینمودند که میتوان او را اسماعیلی کرد مطلب اصلی را بر زبان می آوردند و یک داعی اسماعیلی هرقدر جدی بود بدین‌ترتیب، نمیتوانست در سال بیش از چند نفر را وارد کیش اسماعیلی بکند.

ما هم تا روزی که قوی نشدیم همینطور مردم را دعوت می کردیم که کیش ما را بپذیرند و پیشرفت ما خیلی بطئی بود.

ناصرخسرو علوی و مؤیدالدین شیرازی سلمانی تصور مینمودند که با نیروی بیان و تبلیغ میتوان کیش اسماعیلی را جهانگیر کرد.

ولی من میدانستم تا روزی که شمشیر پشتیبان تبلیغ ما نشود ما نخواهیم توانست کیش خود را برپایه زبان فارسی عالمگیر کنیم تا در تمام دنیا از شرق گرفته تا غرب، هرجا که یک جامعه اسماعیلی هست، زبان فارسی هم دربین آنها رواج داشته باشد.

خوشبختی ما در آغاز کار این بود که کسانی از بین اسماعیلی ها منظور مرا ادراک کردند، فهمیدند که ما اگر خواهان موفقیت باشیم باید کسب قدرت کنیم و قدرت هم وابسته است به شمشیر و زر.

همکاران ما در آغاز کار، برای این که ما تحصیل قدرت جنگی وثروت کنیم، فدا کاری های بزرگ نمودند و یکی از آن ها شیرزاد قهستانی است که خود را خواجه کرد تا اینکه عهده دار تربیت جوانانی که میباید مأموریت های بزرگ و خطرناک را برعهده بگیرند بشود و شما میدانید که آن جوانان فدا کار چه خدمات بزرگ بما کردند و چگونه یک عده از دشمنان بزرگ ما را از اثر انداختند.

روزی که ما شروع به ساختن قلاع کردیم یا از قلاع موجود استفاده نمودیم و نیروی جنگی بوجود آوردیم من دسترسی به ناصرخسرو نداشتم وگرنه از او دعوت میکردم که بما ملحق شود و در کارهای ما، مسئولیتی بزرگ را برعهده بگیرد.

مؤیدالدین شیرازی سلمانی هم در آن تاریخ زندگی را بدرود گفته بود و من نمیتوانستم از همکاری آن مرد دانشمند برخوردار شوم و بعد از این که ما کامیاب شدیم و توانستیم کیش باطنی را در کشورهای ایران و شام آزاد نمائیم من افسوس خوردم که چرا ناصرخسرو علوی و مؤیدالدین شیرازی سلمانی زنده نیستند تا اینکه موفقیت ما را ببینند و مشاهده کنند که در هرجا باطنیان جمع هستند زبان آنها زبان فارسی است و باین زبان تکلم میکنند و مینویسند و ببینند که دیگر باطنیان مجبور نمی باشند کیش خود را از دیگران پنهان کنند و تقیه نمایند تا اینکه سایرین نتوانند آنها را متهم به الحاد کنند. من این را گفتم تا اینکه بزرگ امید که بعد از من عهده دار اداره امور باطنیان میشود نام ناصرخسرو علوی قبادیانی و مؤیدالدین شیرازی سلمانی را تجلیل نماید و به باطنیان بفهماند که این دو نفر برگردن اهل باطن حق دارند.۲

۱ ــ این گفته حسن صباح جامه عمل پوشید و اسماعیلی ها که بزبان فارسی میگفتند و مینوشتند زبان فارسی را حتی به چین بردند. ــ مترجم.

۲ ــ توضیح: اسم مؤیدالدین شیرازی سلمانی دربعضی ازتواریخ موید فی الدین نوشته شده است. مترجم.

دو مطلب دیگر را هم می گویم و بعد سکوت میکنم.

مطلب اول مربوط است به آنچه یکبار گفته ام و آن این که کسی نباید بفهمد جسد من در کجا دفن شده چون اگر مدفن مرا بدانند به مناسبت این که دشمنان بسیار دارم ممکن است قبر مرا نبش کنند و جسدم را از گور بیرون بیاورند و بسوزانند یا اینکه در مزبله بیندازند.

بزرگ امید مردی است عاقل و دارای اندیشه و می داند چه باید بکند تا کسی ازمدفن من مطلع نگردد.

من در گذشته گفته ام که ارزش هرکس وابسته است به آثاری که عقل و روح او در جهان باقی می گذارد نه به ارزش جسمانی او.

اگر جسد مرا از قبر بیرون بیاورند و بسوزانند از لحاظ شخص من بدون اهمیت است.

اما از لحاظ باطنی ها دارای اهمیت میباشد چون توهینی است بزرگ نسبت به آنان و همه را غمگین و سرافکنده میکند.

لذا مدفن مرا پنهان نگاهدارید و نگذارید کسی بداند مرا در کجا دفن کرده اند تا قبر من مورد حمله دشمنانم قرار نگیرد.

مطلب دوم که باید بگویم مربوط است به نوشتن وقایع و شما نه فقط در الموت باید واقعه نگار داشته باشید بلکه در هر کشور که داعی باطنی مشغول دعوت است باید یک واقعه نگار تمام وقایع مربوط به باطنی ها را در کتاب ها بنویسد تا اینکه برای نسل های آینده باقی بماند.

ما موقعی میتوانیم اهمیت نوشتن وقایع را برای این که باقی بماند ادراک کنیم که تاریخ اسماعیلی ها را در مآئه اول و دوم بوجود آمدن کیش اسماعیلی در نظر بگیریم.

ما امروز از وقایع دویست سال اول بوجود آمدن کیش اسماعیلی بکلی بی اطلاع هستیم و جز چند اسم، اطلاعی دیگر ازوضع اسماعیلی ها در قرون اول و دوم بعد از پیدایش کیش اسماعیلی نداریم.

یکی از علل عقب افتادگی و مذلت ما در گذشته این بود که ما از وقایع قرن اول و قرن دوم کیش اسماعیلی بدون اطلاع بودیم و گذشته خودمان را نمی شناختیم.

قومی که گذشته خود را نشناسد مانند شخصی است که از گذشته خویش اطلاعی نداشته باشد.

تو ای بزرگ امید اگر از گذشته خود اطلاع نداشته باشی نمیتوانی برای حال و آینده ات، روش مخصوص تعیین نمائی.

اگر اقوام ایرانی، تاریخ گذشته خود را از دست نمیدادند، امروز این وضع را نداشتند.

ما هم چون نمی دانستیم که در گذشته چه بوده ایم و در مآئه اول و دوم بعد از این که کیش اسماعیلی بوجود آمد چه میکردیم خود را نمی شناختیم و نمیتوانستیم برای رهائی خود از خلفای بغداد و حکام دست نشانده آن ها روشی پیش بگیریم.

پس وقایع مربوط به باطنی ها را بدقت بنویسید و در کتابها جمع آوری نمائید تا این که مورد استفاده نسل های آینده قرار بگیرد و آن ها بدانند که پدرانشان چه کردند و با چه فدا کاری ها توانستند کیش باطنی را که قرن ها در حجاب بود، آشکار نمایند.

سپس حسن صباح چون میخواست تنها بماند گفت او را بحال خود بگذارند تا این که خود را برای

رفتن به دنیای دیگر آماده کند. همه از اطاق خارج شدند و **حسن صباح** گفت بعد از دو یا سه ساعت دیگر **بزرگ امید** وارد اطاق شود برای این که چشم هایش را ببندد.

بزرگ امید بعد از همه از اطاق **حسن صباح** خارج گردید و در را بست. مورخین باطنی نوشته اند هنگامی که **حسن صباح** زندگی را بدرود می گفت عناصر بتلاطم درآمد و برق درخشید و رعد غرید و کوه ها از صدای رعد لرزید. این گفته را چندین قرن بعد **فورسیت** مورد انگلیسی راجع به زمان مرگ **ناپلئون** در جزیرهٔ **سنت هلن** با لحن دیگر تکرار می نماید و میگوید موقعی که روح از بدن **ناپلئون** جدا میشد عناصر بتلاطم در آمده بود و امواج اقیانوس **اطلس** به صخره های جزیره **سنت هلن** حمله ور شدند. رعد و برق و رگبار در منطقه ای چون **الموت** یک واقعه استثنائی نیست و در تمام فصول سال ممکن است که در آن منطقه برق بدرخشد و رعد بغرد.

هیچ کس نمیداند بعد از این که درب اطاق بسته شد و **حسن صباح** تنها ماند در چه اندیشه فرو رفت و آیا با خدای خود مناجات نمود یا نه؟ **حسن صباح** در دوره حیات، بندرت نام خدا را بر زبان جاری میکرد ولی شاید وقتی یقین حاصل کرد که روحش از کالبد خارج خواهد شد بسوی خدا رفت و با او مناجات کرد. بعد از دو ساعت، **بزرگ امید** درب اطاق **خداوند الموت** را گشود که ببیند وضع **حسن صباح** چگونه است، مشاهده کرد که روح از قفس تن وی خارج شده و دو چشمش به سقف اطاق دوخته شده است. **بزرگ امید** به **حسن صباح** نزدیک گردید و دست بر بدنش نهاد و حس کرد که هنوز بدنش گرم است و معلوم میشود که بیش از چند لحظه از مرگش نمیگذرد. **بزرگ امید** فوری پلکهای چشم آن مرد را بست چون میدانست که اگر بدن سرد شود دیگر پلک های چشم را نمیتوان بست. هیچ یک از خدمه و دیگران که در ارک **الموت** بودند نمیدانستند که **حسن صباح** در حال احتضار است و بعد از این که **بزرگ امید** فهمید که **خداوند الموت** زندگی را بدرود گفت بطور محرمانه، آن چند نفر را که از محارم بودند از مرگ **حسن صباح** مطلع نمود و گفت بهمه بگوئید که **امام** استراحت کرده و رو به بهبودی است. آنها نیز همان شب بخدمه و نگهبانان و سایر سربازان گفتند وضع مزاج **امام** رو به بهبود است و پیش بینی میشود که تا چند روز دیگر لباس عافیت خواهد پوشید و از اطاق خارج خواهد شد برای این که همه او را ببینند و مطلع شوند که بهبود یافته است.

روز بعد شایعه بهبود **حسن صباح** در **الموت** منتشر شد چون کسانی که در ارک بودند آن شایعه را روز بعد در شهر منتشر کردند و سکنه از این که **حسن صباح** رو به بهبود میرود خوشوقت گردیدند.

بزرگ امید همان شب که **حسن صباح** زندگی را بدرود گفت رئیس بیمارستان **الموت** را احضار کرد و گفت آیا شما در بیمارستان مریضی دارید که مشرف بموت باشد. رئیس بیمارستان گفت بلی. **بزرگ امید** گفت امشب از **ارک** جنازه ای بعنوان این که مریض میباشد منتقل به بیمارستان میشود و این جنازه باید همین امشب از بیمارستان خارج گردد و این طور شهرت بدهید که یکی از بیماران که مشرف بموت بود زندگی را بدرود گفته است. رئیس بیمارستان گفت ای زبردست، انتقال جنازه از ارک به بیمارستان اشکال ندارد و ما هم در بیمارستان او را بعنوان یک مریض میپذیریم. اما خارج کردن جنازه، هنگام شب از مریضخانه متعذر است. **بزرگ امید** پرسید برای چه؟ رئیس بیمارستان گفت برای این که ما جنازه اموات را هرگز هنگام شب از بیمارستان خارج نمی نمائیم و میگذاریم که صبح کند و بعد از طلوع بامداد جنازه را تحویل خویشاوندان میدهیم. بزرگ امید پرسید آیا اتفاق افتاده که مرده ای دارای خویشاوند نباشد؟

رئیس بیمارستان گفت بلی ای زبردست و بعضی از اموات که به تنهائی اینجا میآیند، خویشاوند ندارند.

بزرگ امید سئوال کرد شما جنازه آنها را چه میکنید؟ رئیس بیمارستان گفت جنازه را برای دفن بگورستان میفرستیم.

بزرگ امید پرسید این مریض که میگوئید مرگش نزدیک میباشد آیا دارای خویشاوند هست یا نه؟

رئیس بیمارستان گفت از قضا این بیمار کسی را ندارد و به تنهائی این جا آمده و اهل ری میباشد.

بزرگ امید گفت آیا شما نمیتوانید جسدی را که از ارک، منتقل به بیمارستان میشود، همین امشب به عنوان این که جسد مرد غریب و اهل ری میباشد از بیمارستان خارج کنید.

رئیس بیمارستان گفت اولاً محقق نیست مردی که اهل ری میباشد امشب بمیرد و اگـرما شهرت بدهیم که او مرده، و جنازه منتقل شده از ارک را بعنوان این که جنازه این مرد است از بیمارستان خارج کنیم فردا اگر کارکنان بیمارستان او را زنده ببینند حیرت میکنند چگونه مردی که شب قبل مرد و جسدش را از بیمارستان خارج کردند زنده است.

بزرگ امید گفت بیمار اهل ری را همین امشب به ارک منتقل کنید تا هنگامی که زندگی را بدرود میکند در ارک باشد.

رئیس بیمارستان که ناچاربود امربزرگ امید را بموقع اجرا بگذارد گفت اطاعت میکنم.

بزرگ امید گفت مردان ما، امشب بعد از این که دربیمارستان همه خوابیدند جسدی را بعنوان این که بیمار است و باید فوری مورد معالجه قرار بگیرد به مریضخانه می آورند و تو خود باید مراقب باشی که آن جسد را باطاق بیمار اهل ری ببرید و بعد ازنیم ساعت بعنوان این که بیمار مداوا شده و باید به ارک برگردد بیمار اهل ری را بوسیله مردان ما وارد ارک خواهی کرد. اما جسدی که منتقل به مریضخانه شده در اطاق بیمار اهل ری باقی میماند. و تو، بعنوان این که جسد مزبور، جسد بیمار اهل ری میباشد که زندگی را بدرود گفته آن را امشب از بیمارستان خارج کن.

رئیس بیمارستان گفت تابوت را هنگام صبح از گورستان برای حمل جنازه میآورند و ما در این جا تابوت نداریم.

بزرگ امید گفت من چند نفر را میفرستم که از گورستان تابوت بیاورند و همانها جسد را منتقل به گورستان خواهند کرد.

رئیس بیمارستان گفت ما فقط دریک موقع جسد بیماری را که فوت کرده، هنگام شب ازبیمارستان خارج میکنیم و آن موقعی است که مبتلا به آبله یا طاعون باشد چون اگر جسد مرده تا صبح دربیمارستان بماند ممکن است که بوی جسد مرده سبب شود دربیمارستان دیگران مبتلا به آبله یا طاعون شوند.

بزرگ امید گفت شهرت بدهند که بیمار اهل ری ازبیماری طاعون مرده و باید جسدش از مریضخانه به خارج منتقل شود.

رئیس بیمارستان گفت پزشکان میدانند که آن بیمار طاعون نداشته و این شایعه را باور نمیکنند.

بزرگ امید گفت من نمیخواهم که پزشکان این شایعه را باور کنند. بلکه میخواهم کارکنان

بیمارستان این شایعه را بپذیرند و پزشکان را بعد خود من متقاعد خواهم کرد.

رئیس بیمارستان گفت پس موافقت کنید که بگوئیم این مریض از آبله مرده، چون شایعه مرگ یک مریض به بیماری طاعون کارکنان بیمارستان و بیماران را متوحش میکند.

بزرگ امید گفت بهتر آنکه شایع شود که مریض از طاعون مرده تا این که حاملین تابوت که میآیند جنازه را به گورستان ببرند بتوانند صورت خود را بپوشانند.

(در قدیم در بعضی از کشورهای شرق کسانی که جسد طاعون‌زدگان را حمل میکردند صورت را میپوشانیدند تا این که به عقیده خودشان مبتلا بطاعون نشوند ــ نویسنده.)

رئیس بیمارستان مجبور شد که دستور **بزرگ امید** را به موقع اجرا بگذارد.

در آن شب جسد **حسن صباح** را بعنوان این که یکی از زنهای ساکن ارک **الموت** است و ناگهان بیمار شده از ارک به بیمارستان حمل کردند.

در موقع حمل جسد، چند تن از محارم **حسن صباح** جسد را منتقل به بیمارستان نمودند و این موضوع سبب حیرت کسی نشد چون فکر نمودند مریضی که زن **حسن صباح** است لابد بتوسط بزرگان به مریضخانه منتقل می شود.

آنگاه همان اشخاص بیمار اهل **ری** را از مریضخانه به ارک **الموت بردند** بعنوان این که زن بیمار معالجه شده و به ارک برمیگردد تا این که استراحت کند.

آنگاه همان افراد که این مرتبه **بزرگ امید** هم با آنها بود به **گورستان** رفتند و تابوت برداشتند و نقاب بر صورت زدند و جسد **حسن صباح** را در تابوت از مریضخانه خارج کردند.

آنها بجای این که جسد را به گورستان ببرند به نقطه‌ای بردند که جز خود آنها هیچ کس از آن اطلاع نداشت و امروز هم ندارد و چون وسائل حفر قبر با خود داشتند قبری حفر کردند و جسد را بخاک سپردند و آثاری که خاکی از کندن زمین بود از بین بردند و بعد از این که جسد دفن شد نزدیک بامداد تابوت را به گورستان منتقل کردند و در آنجا قدری زمین را کندند و خاک را زیر و رو نمودند تا تصور شود قبری جدید حفر شده و مرده‌ای را در آن دفن کرده‌اند.

آنگاه **بزرگ امید** و دیگران قبل از ورود به ارک **الموت** نقاب ها را از صورت برداشتند و وارد ارک شدند.

سه روز بعد از این که جسد **حسن صباح** بخاک سپرده شد بیمار اهل **ری** زندگی را بدرود گفت و آن وقت **بزرگ امید** اعلام کرد که **امام** باطنی ها فوت نمود و جسد بیمار غریب را بعنوان این که جسد **حسن صباح** میباشد، از **الموت** خارج نمودند و کنار ورزشگاه شهر **الموت** دفن کردند و تا سال ۶۵۴ هجری قمری که **هلاکوخان** مغول قلاع **الموت** را تصرف و ویران کرد همه یقین داشتند که قبر مزبور مزار **حسن صباح** است و سربازان **هلاکوخان** آن قبر را ویران کردند و استخوان‌های درون قبر را بیرون آوردند و در آب رودخانه انداختند ولی آن استخوان‌ها از **حسن صباح** نبود.

اگر **قیامت القیامه** روز هفدهم ماه رمضان سال ۵۵۹ هجری قمری شروع شده باشد **خداوند الموت** در سال ۵۸۹ یعنی سی سال بعد از آن (بروایتی) زندگی را بدرود گفته و بروایت دیگر بیست سال و حتی

روایتی هست که میگویند ده سال بعد از **قیامت القیامه**، **حسن صباح** از این جهان رفت.

دوران قدرت **الموت** از **قیامت القیامه** شروع شد و هنگام حمله **هلاکوخان** خاتمه یافت یعنی ۹۵ سال دوران قدرت آن طول کشید و بعد از آن، مرتبه‌ای دیگر کیش باطنی وارد مرحله تقیه شد و باطنی ها جرئت نمیکردند کیش خود را بروز بدهند و امام‌های باطنی خود را پنهان میکردند و فقط کسانی که از مؤمنین خاص و رشید بودند امام باطنی را می شناختند.

با ویران شدن قلاع **الموت** تواریخی که باطنیان نوشته بودند و در آن قلاع حفظ میکردند از بین رفت بطوری که ما امروز، از تاریخ مرگ **حسن صباح** اطلاع صحیح نداریم و نمیدانیم در چه تاریخ (بطور قطع) به **الموت** رفت و در چه تاریخ ــ بطور قطع ــ **قیامت القیامه** را اعلام کرد و در چه تاریخ ــ بطور قطع ــ از این جهان رفت.

با این که دوره قدرت **الموت** بیش از ۹۵ سال طول نکشید زبان فارسی بوسیله باطنی ها خیلی توسعه یافت و زبان عربی را عقب زد و در ایرانیان حس مناعت ملی که قرن ها خوابیده بود بیدار گردید.

تواریخ **اسماعیلیان** بطور منظم طبق توصیه **حسن صباح** نوشته شد و اگر آن تواریخ از بین نمیرفت امروز ما تاریخ اسماعیلیان را در دست داشتیم باستثنای تاریخ دو قرن اول اسماعیلیان که بر **حسن صباح** و یاران او هم مجهول بود.

اما باطنی ها کتاب تاریخی خود را در دو نقطه متمرکز کردند یکی در **الموت** و دیگری در **قهستان** واقع در جنوب **خراسان**، زیرا تصور میکردند که آن دو نقطه از جاهای دیگر محکم‌تر است و کتب تاریخی آنها از دستبرد زمان محفوظ خواهد ماند.

ولی **هلاکوخان** تمام قلاع باطنیان را در دو منطقه مذکور ویران کرد و در **قهستان** فقط قلعهٔ **طبس** باقی ماند که ویران نشد اما سکنه آن بهلاکت رسیدند و آنچه در قلعه بود بیغما رفت یا این که سوزانیده شد و در نتیجه تواریخ باطنی ها که بدقت جمع‌آوری شده بود از بین رفت.

شایع است که **بزرگ امید** جانشین **حسن صباح** قبل از این که بمیرد گفت روزی که مسجد پیغمبر اسلام (صلی اللّه علیه و آله) در مدینه بسوزد قلعهٔ **لم‌سر** (یعنی محکم‌ترین قلعه **الموت**) ویران می شود.

از قضا در سال ۶۵۴ میلادی که **هلاکوخان** قلعه **لم‌سر** واقع در **الموت** را محاصره کرده بود نزدیک مدینه کوهی، آتش فشان کرده و سیلی از مواد مذاب از آن کوه جاری گردید و بمدینه رسید و قسمتی از مسجد پیغمبر اسلام (ص) از مواد مذاب مزبور سوخت که بعد آن قسمت را ساختند و در همان سال **هلاکوخان** موفق گردید که قلعه **لم‌سر** را که بیش از قلاع دیگر مقاومت کرد و همه مدافعین آن بقتل رسیدند بتصرف درآورد و هر چه کتاب در آن قلعه بود سوزانید و از بین برد و خود قلعه را هم ویران کرد.

پایان

Hassan Sabbah

The Lord of Alamut

Paul Amir

